

بخش نخست

پیدایش ایران

موضوعات این بخش

○ قوم ایرانی

۱) سرزمین آریان. ۲) مهاجرتهای آریان. ۳) ایرانیان و ایران زمین. ۴) اساطیر ایرانی.

○ زرتشت و دین ایرانی

۱) ظهور زرتشت. ۲) تعالیم زرتشت. ۳) فضایل ملکوتی در تعالیم زرتشت. ۴) اصول دین زرتشت. ۵) مرام نامه آئین زرتشت ۶) انتشار آئین زرتشت.

○ تاریخ ماقبل ماد

۱) گوتی ها و لولوبی ها. ۲) کاشی ها. ۳) تمدن خوزیه (عیلام) در خوزستان. ۴) پادشاهی ماننا (مغان) در آذربایجان.

○ پادشاهی ماد

۱) دیائوکو. ۲) فره ورتیش. ۳) خستریته بنیان گذار پادشاهی ماد. ۴) هوخستر بنیان گذار شاهنشاهی ایران. ۵) تصرف کشور آشور توسط هوخستر. ۶) تصرف کشور آرمینیه توسط هوخستر. ۷) جنگ هوخستر با شاه لیدییه. ۸) نظام پادشاهی ماد در زمان هوخستر. ۹) احتمال تدوین اوستا در زمان هوخستر. ۱۰) آشتیاگ، آخرین شاه ماد. ۱۱) قبایل پارس و فرجام شاهنشاهی ماد.

قوم ایرانی

ما وقتی از «قوم» سخن می‌گوئیم یک زندگی دور و دراز در یک سرزمینِ مشخص را در ذهنمان مجسم می‌کنیم که در یک سفرِ طولانی چندین هزار سالهٔ تاریخی داستانهای شگفت از تحولات و فرازها و نشیبها و افت و خیزها و کامیابیها و ناکامیهای گونه‌گونی را برای ما باز می‌گوید؛ و علاقه می‌یابیم که این داستانهای شگفت - که چیزی جز سرگذشت‌های دیرینهٔ خودمان نیست - را بازخوانی کنیم.

سرزمین آریان

سرزمینی که در تاریخ جهان نام ایران‌زمین به‌خود گرفت از زمانهای بسیار دوری مسکن جماعات متعدد و قبایل بی‌شماری از قوم بزرگ آریا بود که در سراسر این زمین پهناور پراکنده بودند. این سرزمین از تاجیکستان کنونی شروع می‌شد، زمینهای میانِ دو رود بزرگ آمودریا و سیردریا (که اکنون در ازبکستان و ترکمنستان واقع‌اند) را در بر می‌گرفت، بیشینهٔ سرزمینِ افغانستان کنونی را شامل می‌شد، مَک‌گُران (که اکنون پارهٔ بزرگ‌ترش در پاکستان است) را شامل می‌شد، ایران کنونی را در می‌نوردید، در شمال شامل سرزمینهای دو سوی شرقی و غربی دریای مازندران می‌شد و به‌کوههای قفقاز می‌رسید، در غرب شامل سرزمینهای شرقی و جنوبی دریاچهٔ وان امروزی بود، و سرزمینهای کوهستانی کردستان بزرگ را شامل می‌شد (که اکنون پاره‌های اصلیش در کشورهای ترکیه و عراق است). همهٔ این سرزمینها را «فلات ایران» نامند. ساکنان باستانی این سرزمینها به‌آنچه ما فلات ایران می‌گوئیم، آن‌گونه که در اوستا آمده است، آیریانهٔ وائی‌جا می‌گفتند، که معنای لفظیش «جایگاه نشیمن آریان» است، و تلفظِ امروزی‌اش می‌شود آریان‌زمین، و ما ایران‌زمین گوئیم.

در بندهای ۱۳ و ۱۴ میترِ یَشت (مِهر یَشت) که کهن‌ترین اثر دینی قوم آریا و مربوط به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است تصریح شده که ایزد «میترا» از فراز کوه هرا بُرز (یعنی قلّهٔ دماوند) سرزمینهای آریایی را نگهبانی می‌کند؛ و از چهار رودخانه نام برده شده است که در سرزمینهای آریایی زیر خورشید بالای هرا بُرز در سغد و خوارزم و مرو و هرات و «ایش‌گت» و «پَئور» روان‌اند. یعنی خورشید وقتی در نیمهٔ روز به‌میانۀ آسمان می‌رسد بر فراز میانۀ سرزمینهای آریایی قرار می‌گیرد. به‌عبارت دیگر، هرا بُرز در وسط سرزمینهای آریایی قرار

گرفته است، و سغد و خوارزم و مرو و هرات بخشهای شمالی و شرقی سرزمینهای آریایی است. با این ترتیب، ایران کنونی در هزارهٔ دوم پیش از مسیح بخش غربی و جنوبی سرزمینهای آریایی را تشکیل می‌داده و همهٔ سرزمینهای شرقی دریای مازندران نیز سرزمین نشیمن‌گاه آریان بوده است.

در آغاز کتاب وندیداد آمده که آریانء وائی جا بهترین سرزمین جهان است، ولی اهورمزدا سرزمینهای هر قوم دیگر نیز نزد آن قوم دل‌پسند کرده است تا اقوام دیگر چشم طمع به آریانء وائی جا ندوزند و درصدد تعدی به آریان برنه‌آیند. در همان بندهای نخستین وندیداد تأکید شده که آریانء وائی جا تا سرزمینهای شمالی رود ارس گسترده است؛ و اشاره‌ئی نیز به سرمای سخت سرزمینهای آریایی واقع در شمال رود ارس می‌کند.

در همسایگی جنوب غرب قوم بزرگ آریا، در خوزستان امروزی، قومی غیرآریایی جاگیر بودند که در اسناد تاریخی ما با نام قوم خوج (مثل رفت) نامیده شده‌اند، و اسناد تاریخی بابل و آشور از آنها با نام عیلام (یعنی بالایی‌ها/ مردم سرزمین بالا) یاد کرده‌اند. در همسایگی غربی قوم آریا در سرزمینهای حوضهٔ رودهای دجله و فرات، در نیمهٔ جنوبی عراق کنونی، نیز اقوام بومی میان‌رودان می‌زیستند که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

به‌علت در دست نبودن اسناد مکتوب، ما اطلاع چندانی دربارهٔ تمدن قوم آریا در دوران دور تاریخ نداریم، ولی اشیاء و ساخته‌هائی که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر زمین بیرون آمده است خبر از آن می‌دهد که آنها از زمانهای بسیار دور تاریخ در جماعات متعدد و پرشماری دارای تمدن یک‌جانشینی در مجتمعات روستایی بوده، تشکیلات حکومتی محدود محلی داشته، و کشاورز و دام‌پرور بوده‌اند.

از آن‌چه تا کنون در کاوشهای باستان‌شناسی به‌دست آمده است معلوم می‌شود که تمدن قوم آریا در هزارهٔ دوم پیش از مسیح در مقایسه با تمدنهایی که در حوضهٔ رودهای کارون و کرخه در خوزستان، و نیز در حوضهٔ رودهای دجله و فرات در عراق کنونی شکل گرفته بود، چندان پیش‌رفته نبوده است. اکنون تمدن حوضهٔ کرخه و کارون را «تمدن عیلام»، و تمدن حوضهٔ دجله و فرات را «تمدن میان‌رودان» می‌نامند.

آن‌چه قوم آریا را در هزارهٔ دوم پیش از مسیح از دیگر اقوام جهان باستان متمایز می‌سازد آن است که اینها نه عقاید بت‌پرستانه داشتند و نه نیاپرستانه؛ بل که خدایانشان عموماً ذاتهای بودند که ما آنها را «مظاهر آسمانی» می‌نامیم. پیامبرشاه هم نداشتند. مهم‌ترین خدایان قوم آریا خورشید و ماه و اختران و آذرخش و باد بودند. وارنَه (فلک) میتر (مهر/

فروغ خورشید)، اناهیته (ناهید/ زهره)، ورهران (بهرام/ مریخ)، خشتریه (تیر/ عطارد)، ایندیر (آذرخش/ برق آسمانی)، وایو (نیروی توفان)، گواته (نسیم روح پرور)، آثر (آذر/ نور و حرارت)، آگنی (آتش سوزنده) ایزدان گوناگون قوم آریا بودند. همه ایزدان قوم آریا ذاتهای آسمانی بودند که در پدیده‌های طبیعی تجلی یافته بودند تا جهان انسانها را به نیروی خویش اداره کنند. هرکدام از این ایزدان بنابر تأثیری که بر طبیعت پیرامون و زندگی انسان داشت مورد ستایش واقع می‌شد. میترو وارنه مقام نخست را داشتند، چنان‌که در کتاب ریگ‌ودا (کتاب آریان مهاجر به هند) معمولاً نام این دو در نیایشها به همراه هم می‌آید.

«میترو» در زبان آریایی یک صفت مجرد بود و به همان مفهومی به کار می‌رفت که اکنون در زبان پارسی به کار می‌رود: دوستی، محبت، مهر. از همین صفت مجرد است واژه «مهربان» به معنای «پاس دار مهر». میترا ایزد روشن‌گر و حیات‌بخش و مهرآفرین بود که زندگی و بیداری و حرکت و فعالیت را از او می‌دانستند و بنابر عقیده آریان همه خوشیها و لذتها از او ناشی می‌شد، همه‌روزه بر جهان می‌تابید و نظارت می‌کرد تا انسان و جانور و گیاه به زندگی ادامه دهند؛ تغییر فصول و آمدن بهار و تابستان و پائیز و زمستان و فعالیت‌های اناهیته برای ریزش باران و جاری شدن رودها و رویش سبزه‌ها و بوته‌ها و درختان و میوه‌ها و آبستن کردن مادگان از او دانسته می‌شد. میترا تجسم مهر عام و مطلق بود. او بر جهان می‌تابید، همه‌جا را روشن می‌کرد، پرتوش به همه جا می‌رسید، در همه جا حضور داشت، و با گردش روزانه‌اش تغییر فصول و تبدیل چهره طبیعت را باعث می‌شد. تغییراتی که او فرامی‌آورد برای همه موجودات روی زمین و برای همه انسانها بود و شامل همه نیکان و بدان می‌شد. او به هیچ موجودی کینه نداشت و رحمتی بود که شامل همه موجودات می‌شد. در سرودهای باستانی مهریشت آمده که کسانی که میترا را می‌ستایند اگر کردارشان چون میترا باشد ستایندهان راستین میترايند، ولی اگر کردارشان چون میترا نباشد ستایندهان دروغین میترايند، و به جای آن که نیک‌کردار باشند بدی می‌کنند و به جای آن که مهرورز باشند خشم‌آور استند و به جای آن که به پیمانها وفا ورزند پیمان‌شکن‌اند و به جای آن که نسبت به موجودات و مردم محبت ورزند کینه‌ورز استند؛ اینها در ظاهر کردارشان ستایش‌گران راستین میترا به نظر می‌رسند ولی قلبشان از راستی و نیکی و عدالت به دور است.^۱

در اینجا میترا با صفتی توصیف شده است که در بر دارنده جمیع فضایل است؛ و کسی که میترا را می‌ستاید باید همچون میترا نمونه‌الای فضایل باشد و از همه رذایل دوری جوید؛ و

همان‌گونه که می‌توان به‌همه هستی نظر لطف دارد و بر همه می‌تابد و برکاتِ فصول سال را برای همه موجودات فرامی‌آورد، انسان نیز باید به‌همه هستی‌ها مهر بورزد و مهرورزی شامل همه کس و همه چیز باشد و امکانات خویش را از هیچ‌کس و هیچ چیز دریغ ندارد.

«آناهیتَه» ایزدِ بارندگی و باروری و رویش و زاینده‌گی بود که به‌اراده و تدبیرش باران می‌بارید و رودها به‌جریان می‌افتادند و گیاهان می‌روئیدند و مادگان (زنان و جانورانِ ماده) آبستن می‌شدند و زندگی انسان و حیوان و گیاه ادامه می‌یافت. رحمتِ آناهیتَه نیز شامل همه موجوداتِ زنده می‌شد و به‌همین سبب ستودنی بود. یعنی آناهیتَه نیز برای ایرانیان یک ذاتِ مقدس بود که انسان وظیفه داشت خودش را همچون او کند، و همچون او همه‌کس و همه‌چیز را دوست داشته باشد و برکاتش به‌همه‌کس و همه‌چیز برسد. معنای ظاهریِ آناهیتَه معادلِ عذراء و معصومه در زبان عربی است ولی مفهومش همچون آنها نیست.

«خَشْتَرِیَه» ایزدِ نیروبخش بود و فنون رزم و نبرد را یاد می‌داد. او به‌مردم آموخته بود که جنگ‌افزار بسازند و برای دفاع از خود و افراد جامعه در برابر درندگان تیزچنگالی چون شیرو پلنگ و ببر و گرگ، و در برابر تجاوزهای دشمنان از آن استفاده کنند. نیز به‌رهبران یاد می‌داد که چه‌گونه امور جامعه را تنظیم و جامعه را اداره کنند.

«آتَر» (آذر) ایزدِ حرارت و گرمی‌آفرین بود که در سرمای زمستان خانه را گرم می‌داشت تا انسان از یخ‌زدگی نمیرد، و خانه را از آسیب جانورانِ موذی که ساخته‌های اهری‌من بودند در امان می‌داشت؛ زیرا هرجا آتش روشن بود جانورانِ موذی جرأت نمی‌کردند که به‌انسان نزدیک شوند، و این همه از نیروی آذر بود که نیروهای اهری‌منی از آن می‌ترسیدند و به‌او نزدیک نمی‌شدند؛ بعلاوه، آذر چون که انسان را دوست می‌داشت گوشت جانوران را با حرارتش می‌پخت تا انسان بخورد و لذت ببرد و نیرو بگیرد و تن درست بماند.

«گَواتَه» نسیم جهان‌گرد بود که بر (یعنی گرده‌تخم) گیاهان و جانوران را با خودش به‌همه‌جا می‌پراکند تا گیاهان و جانوران بارور شوند و زاد و رود کنند؛ همواره می‌وزید و گیاهان و درختان را شاداب می‌داشت تا بار و بر دهند و در خدمت سعادت انسان باشند. ابرها را که از دم رحمت‌بارِ اهانیته برخاسته بودند از جاهای دوردست به‌سرزمینهای آریایی می‌آورد تا باران ببارند و برکت ایجاد کنند. نیز، گَواتَه بسیاری از حشراتِ آزاررسان را از انسانها دور می‌کرد، و گرما را نیز می‌زدود. گَواتَه شادی‌افزا بود، و بوته‌ها و گیاهان و درختان همواره شادمانه درحال نیایش او بودند و در برابر او می‌رقصیدند و سرود می‌خواندند.^۱

۱. درخوردِ یادآوری است که «گَوات» که تلفظ کهنِ «باد» است تا امروز در زبان بلوچی استعمال

«وارنه» ایزدِ تقدیر بود، سرنوشت انسان در این زندگی را او تعیین می‌کرد، و مرگ و میر را نیز او می‌فرستاد و انسانها را برگرفته به‌عالمِ خودش می‌برد. قلمرو وارنه در جهانِ اختران در زیر آسمان بود و سراسر فضای بی‌کرانه را در بر می‌گرفت. وارنه معادلِ «چرخِ فلک» به‌همان معنای فلسفی است که در ادبیاتِ فارسی آمده است (و معادل «هیون» در زبان انگلیسی است). وصف وارنه در ریگ‌ودای آریان هند به‌گونه‌ئی آمده است که همچون همتای یک جفت در کنار میترا قرار دارد. با این تعبیر، وارنه و میترا سامان‌دهندگان «روزگار گذرنده» هستند، و این روزگار گذرنده در پی همی (تعاقب) روز و شب تحقق می‌یابد که آمد و شدشان به‌تدبیر وارونه و میترا است. میترا هستی‌بخش و ایزدِ روز و روشنایی، و وارنه ایزدِ شب و تاریکی و فرمان‌روای مجموعه ستارگان بود. میترا ایزدِ زندگی این جهانی، و وارونه ایزدِ زندگی آن جهانی بود.

بر فراز این ایزدان که جایگاهشان در زیر آسمان بود و گردانندگان امور جهان و انسان بودند، دو آفریدگار وجود داشتند که دو برادر بودند و جایگاهشان فراز آسمان بود. یکی از این دو نامش اهور بود و دیگری دیو. آریان در زمانهای بسیار دوری به این طرز فکر رسیده بودند که همه هستی در میان این دو خدای بزرگ تقسیم شده است. اهور خدای اداره‌کننده امور کلی جهان در روز بود و ذاتش در خورشید تجلی می‌یافت، و دیو خدای اداره‌کننده امور کلی جهان در شب بود و ذاتش در وارنه و ماه و اختران تجلی می‌یافت. ایزدانی که نامشان را آوردیم مجریان اراده این دو خدای بزرگ بودند.

با تشکیل جماعات یک‌جانشین آریایی و پدید آمدن روستاها، جماعات روستایی که به صلح و هم‌زیستی و ثبات و آرامش نیاز داشتند اهور خدای برترشان شد، و دیو بیشتر مورد توجه جماعات شبان‌کاره (رمه‌دار) و مُتَنَقِّل بود. از این زمان صفت‌های نوینی که نیاز جامعه ایجاد می‌کرد به این دو خدا داده شد؛ از جمله آن که دیو خدای قهر و خشم شد، و اهور خدای مهر و پیمان و صلح و هم‌زیستی.

با پیچیده‌تر شدن زندگی جمعی در جوامع روستایی باز هم نیازهای نوینی پدید آمد و همراه با آن صفت‌های نوینی به اهور و دیو داده شد. زمانی هم اهور به‌تنها خدای جماعات

می‌شود (یعنی باد را گوات گویند). «قباد» که تلفظ عربی گوات است نام برخی از شاهان و بزرگان ایران بوده، و نخستین شاهی که در داستانهای تاریخی ما این نام را دارد کاوه گواتا (که گواد) است. تاریخ‌نویسان عربی نگار دوزبانه ایرانی گوات را قباد نوشته‌اند و ایرانیان مسلمان شده نیز بعدها این تلفظ غلط را به‌کار بردند.

یک‌جانشین تبدیل شد. دربارهٔ این رخدادِ بزرگ در «ریگ‌ودا» به‌گونهٔ آشکاری سخن رفته است و خبر از مسالمت‌جو و صلح‌طلب بودن جماعاتِ یک‌جانشینِ آریایی می‌دهد. در آنجا گفته شده که پیروانِ اهورَ از دیوِ پیروی نمی‌کنند، جنگجو نیستند، و جنگ‌ابزار ندارند،^۱ و این طبیعتِ زندگیِ یک‌جانشینی و کشاورزی است. از نوشتهٔ ریگ‌ودا برمی‌آید که آریان پرستندهٔ دیوِ جنگ‌آور و تجاوزطلب بودند؛ و این طبیعتِ زندگی قبایل متنقل و رهمه‌دار است.

با این رخدادِ بزرگِ تقسیمِ اهوره و دیوه در میان جماعاتِ بزرگِ آریان که در زمانی از اوائلِ هزارهٔ دوم پم رخ داد آریان به دو بخشِ متمایز تقسیم شدند: بخشی که یک‌جانشین بودند و اهورَ خدای برترشان بود، و بخشی که متنقل بودند و دیوِ خدای برترشان بود. از این زمان، به‌علتِ تعدیهائی که جماعاتِ متنقل به روستانشینان و مملکت‌داران می‌کردند، و به‌علتِ آن‌که تجاوزهای آنها سبب ناامنی و سلب آرامش از روستانشینان می‌شد، دیوِ نزد آریانِ روستانشین به‌خدای تجاوز و تعدی تبدیل شد و منفور گردید. علتش نیز آن بود که تعدیهای آنها که حمله برای تاراج روستاها بود معمولاً در شب صورت می‌گرفت که زمان حاکمیتِ دیو بر جهان بود. به بیان دیگر، تعدیهائی که توسط آنها به روستانشینان می‌رفت به‌ارادهٔ دیو صورت می‌گرفت؛ و همین سبب شد که دیوِ نزد جماعاتِ مسالمت‌جوی روستایی منفور گردد. عقیده به‌ستیز نور و ظلمت (اهورَ و دیو) از همین زمان وارد پندار آن‌بخش از آریان شد که بعدها قوم ایرانی را تشکیل دادند؛ و چنان‌که می‌دانیم، این عقیده اساسی‌ترین رکن و پایهٔ دین ایرانی را تشکیل می‌دهد.

خاطرهٔ زمان هم‌زیستیِ مسالمت‌آمیز پیروانِ اهورَ و دیو نیز در متون باستانی هندوان باقی مانده است، و در شماری از سروده‌های ریگ‌ودا دیده می‌شود. در مهابهاراته (کتاب دیگر آریانِ هند که در هزارهٔ نخست پیش از مسیح در سرزمین هند تدوین گشته) تصریح شده که روزگاری دیو و اهورَ دو برادر بودند و با هم می‌زیستند،^(*) اهورَ برادرِ بزرگتر و دیو برادر

۱. ریگ‌ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵.

(*) اهورَ را در تلفظِ آریانِ هندی شده آسور گفته و نوشته‌اند. در لهجه‌های مختلف زبان ایرانی نیز دو حرف «س» و «ه» در موارد بسیاری جانشین یکدیگر می‌شوند. مثالهای این مورد بسیار است: هیئت/ هیئتَه - سیت/ سیتَه (هفت و هفته)، دس - ده (عدد ده)، دسیاو - دهایاو، خروس/ خروه (لفظ خروه هنوز در لارستان باقی است)، جستن - جختن، و جز اینها. همچنین است جانشینی دو حرف «خ» و «ه» در بسیاری از نامها، مثلاً: خور - هور (خورشید)، لخت - لهت، لخت - لهت، خرس - هرس (اشک چشم)، خید - هید (عرق بدن)، خشم - هشم، خواب - هوآب، سُرَخ - سهر، سرخاب - سهرآب، و جز اینها.

کوچکتر بود، و بعدها اختلاف یافتند و به جنگ یکدیگر برخاستند.^۱ مهاجرتهای بزرگی که جماعات آریایی در آینده به سوی هند و اناتولی و شرق اروپا داشتند توسط پرستندگان دیو صورت گرفت، ولی اهور پرستان که یکجانشین بودند در سرزمینهای بومی شان - در مناطق مختلف فلات ایران - ماندگار شدند و سرزمینشان به نام خودشان آریان زمین نامیده شد.

مهاجرتهای آریان

بنابر پاره‌ئی مسیبات تاریخی و جغرافیایی و تغییر شرایط زیست محیطی همچون تغییر درجه حرارت و کاسته شدن درجه ریزش باران و کم شدن موارد گیاهی، در دورانی از هزاره دوم پم شرایط زیستی آریان منطقه شرقی فلات با دشواریهایی روبه‌رو شد. با افزوده شدن جمعیت در زمینهای که به اندازه کافی موارد غذایی برای انسانها و دامها نداشتند میان جماعات آریایی شرق فلات بر سر حفظ یا حصول زمینهای بارورتر درگیریهایی بروز کرد و خصوصتهای دامنه‌دار و جنگلهای به راه افتاد. از آنجا که هر دسته از جماعات آریایی دسته‌ئی از ایزدان را می‌پرستیدند که از نظر سلسله مراتب با ایزدان دسته‌جات دیگر تفاوتهایی داشتند، و از آنجا که در دنیای کهن پیروزی در جنگها بدون یاری ایزدان قابل تصور نبود، جنگهای دسته‌جات جماعات آریایی به شکل ستیز میان وابستگان به ایزدان گوناگون درآمد و در نتیجه نوعی خصومت ایزدان وارد پندار آریان شد که به تبع آن هرکدام از دسته‌جات قبایل متخاصم ایزدان حامی خویش را خدایان برحق، و ایزدان حامی دسته‌جات قبایل رقیب را خدایان دشمن پنداشتند و در مراسم عبادی خویش آنها را مورد نفرین قرار دادند. به دنبال این امر، دیو و اهور که پیشترها مقام همسان داشتند به دو خدای متخاصم برای دو بخش متخاصم تبدیل شدند؛ یک بخش از جماعات آریایی که تا آن زمان صفت دیو برای خدای برتر خویش به کار می‌بردند و همواره در موارد خطر از او استمداد می‌کردند و به درگاه او نماز می‌بردند، در جنگهای قومی نیز از دیو یاری جستند تا امکانات زیستی بهتری را برایشان فراهم آورد و انسانهای پیرامون آنها را نابود یا از زمینها اخراج کند و زمینهای آنها را در اختیار اینها قرار دهد. بخشی دیگر از این جماعات برای همین هدف به اهور متوسل شده از او یاری طلبیدند که در برابر تجاوز دشمنان پیروزشان گرداند و دشمنان را از آنها دور یا نابود کند.

در نتیجه ستیزها و درگیریها جماعات آریایی به گونه‌ئی ستیزه و درگیری میان

پرستندگان دو خدای بزرگ آریایی بود که این حامی یک گروه و آن حامی گروه دیگر پنداشته می شد. آنها که از دیو یاری می خواستند با کسانی در نبرد بودند که در مقابل آنها از آهور یاری می طلبیدند. پرستندگان دیو - خواه و ناخواه - به آهور به عنوان منشأ بدی و شرارت نگریستند و از دیو طلب کردند که آهور را شکست دهد تا نتواند به دشمنان آنها یاری برساند؛ و چون که پرستندگان آهور همچنان نیرومند و استوار بودند، پرستندگان دیو خشم خویش را متوجه آهور کردند و او را مورد لعن و نفرین قرار دادند؛ و از این زمان آهور نزد آنها به ضد خدا تبدیل شد.

در بخشهایی از سرودهای ریگ ودا که هندیان باستان سروده اند و بازمانده دوران ستیزه ها و درگیریهای جماعات آریایی شرق فلات است بارها از آهور (با تلفظ آسور) به عنوان دشمن نام برده شده که درخور نابود شدن است؛ و از ایندِر (ایزد تندر و آذرخش) که ایزد خشم و قهر و سوزندگی و ویرانگری بوده تقاضا شده است که لشکر آهور را در هم شکند و آهور پرستان را نابود کند.^۱

این که در آئین ایرانی دیو دشمن بشریت و خالق شر و بدی و درخور نابود شدن است و طرفداری از او به کلی برای بشریت ممنوع شده است خاطره ای است که از زمان درگیریهای آریان ماقبل مهاجرت و از هزاره دوم پیش از مسیح در اذهان ایرانیان بازمانده و همراه دیگر باورهای سنتی در درون فلات ایران پراکنده شده است.

در دوره هایی از هزاره دوم پیش از مسیح، بخشی از پرستندگان دیو راه مهاجرت به جنوب را در پیش گرفته از راه افغانستان کنونی و تنگه خیبر به درون شمال و غرب شبه قاره هند خزیدند. این جماعات پس از در هم شکستن مقاومت اقوام شهرنشین و متمدن بومی مناطق پنجاب و شمال سند و برهم کوفتن آثار تمدنی آنها و ویران کردن شهرهاشان که با کشتار گروههای بشری همراه بود، در مناطق مختلف شمال و غرب هند جاگیر شدند و بعدها تشکیل یک تمدنی دادند که ما آن را با نام «تمدن هند» می شناسیم. خاطره این جنگها و کشتارها و ویرانیها را می توان در کتابهای ریگ ودا و مهابهاراته دید، که جای سخن از آن در اینجا نیست. در آن سروده ها نام آریه بارها و بارها تکرار شده تا تأکید بر ماهیت قومی این مهاجران به آن سرزمینها بوده باشد.

بخشهای دیگر از جماعات آریایی با زیر پا گذاشتن ایران کنونی روانه اناتولی و سواحل شام شدند و در آن سرزمینها جاگیر شدند و تمدنهای خیتا و میتانی و آرمینی (در نیمه شرقی

۱. مثلاً، ریگ ودا ۱/ سوکتا ۱۰۰، بندهای ۶-۸؛ ریگ ودا ۵/ سوکتا ۱، بند ۱۳۱؛ ریگ ودا ۶/ سوکتا ۴، بند ۲۲؛ ریگ ودا ۸/ سوکتا ۹، بند ۸۵؛ ریگ ودا ۱۰/ سوکتا ۴، بند ۵۳.

اناتولی) و فینیقیّه (در لبنان کنونی) و پلستان (در کرانهٔ مدیترانه‌یی فلسطین) به وجود آوردند. یک بخش از این جماعات نیز به شبه جزیرهٔ بالکان رسیدند و بعدها تمدن یونان را تشکیل دادند. جماعاتی که به یونان رفتند نیز پرستندگان دیو بودند، که بعدها «دیوس» تلفظ کردند. نام دیوس برای همیشه نزد آنها ماندگار شد.

تاریخ‌نگاران غربی علاقه دارند که مسیر مهاجرت آریانی که به اناتولی و کرانهٔ شرقی مدیترانه و نیز سرزمینهای یونان رسیدند را از راه شمال دریای مازندران (دور زدن دریای مازندران) و عبور از منطقهٔ قفقاز به سوی جنوب و سپس غرب بدانند، ولی این ایده را خرد نمی‌پذیرد؛ و تصور این که آنها با درنوردیدن شمال ایران کنونی وارد اناتولی شده و از آنجا به سوی سرزمینهای دیگر پراکندند خردپذیر به نظر می‌رسد. جماعات بزرگی که به هزاران و ده‌هزار از سرزمین اصلی شان جاگند می‌شوند تا به زمینهای پربارتری نقل مکان کنند امکان ندارد که وارد بیابانهائی شده باشند که در شرق دریای مازندران واقع بوده است، به امید آن که شاید پشت این بیابانها که در آن زمان پایان ناپذیر به نظر می‌رسیده است شاید زمینهای بهتر از زمینهای خودشان وجود داشته باشد. اگر آنها نه از نواحی مرکزی فلات ایلان بل که از نواحی شرقی ایران کوچیده باشند، عبورشان از مسیر مرو و گرگان و ری و قزوین و آذربایجان بوده است. آثار شهرهای ویران شده و گاه به آتش کشیده شده که در این مسیر توسط باستان‌شناسان از زیر زمین بیرون کشیده شده است (تپه‌های چندلایهٔ باستانی) می‌تواند یادآور این عبور باشد. جنگهای ایرانیان با لشکریان دیو (پرستندگان دیو) که در اساطیر آمده است نیز یادآور دیگری از همین عبور است.

ایرانیان و ایران زمین

آریان یک‌جانشین که آهور خدای برترشان بود در نواحی سُغدیانه و هوارزمیه و باختریه و مرغیانه و هریو و درنگیانه و هیرکانیه و رغه و اسپه‌دانه و نقاط دیگر (شامل سرزمینهای ازبکستان و تاجیکستان و ترکمنستان و افغانستان و ایران کنونی) جاگیر بودند. اینها تنها بخش از قوم بزرگ آریا بودند که نام قومی خود را برای همیشه حفظ کردند و بر سرزمینهای محل سکونتشان نهادند. نام نژادی آنها آیریّه (درست‌کردار و نیک‌رفتار) بود که بعدها آریّه و آریا شد؛ این نام وقتی جمع بسته می‌شد «آیریان» بود، که بعدها «ایران» شد.

ایران که تلفظ کنونیش ایران است نام قوم است؛ یعنی آریه‌ها، و سرزمینشان ایران زمین است؛ یعنی زمین آریه‌ها. ولی در زبان پارسی کنونی - که پس از فتوحات اسلامی

شکل گرفته و بسیاری از واژگان و مفاهیم و اصلاحات و عبارتها و نامهای ما را دگرگونه کرده است - سرزمین را «ایران» و مردم سرزمین را «ایرانی» و «ایرانیان» گوئیم.

در دین ایرانی که با گذشت زمان تا اواخر هزارهٔ دوم پیش از مسیح شکل گرفت و بعدها در مجموعهٔ دینی موسوم به اوستا تدوین شد، همهٔ خدایان آریایی از مرتبهٔ خدایی پائین آورده شدند و هرکدام به یک ایزد تبدیل شد،^۱ که کارگزار آفریدگار جهان بود. آفریدگار جهان نیز صفت «اهورمزدا» گرفت که ذاتی نادیدنی و وصف ناشدنی بود.^۲ لذا میتر نیز که روزگاری خدای برتر بود به یکی از ایزدهای اهورمزدا و آفریدهٔ اهورمزدا تبدیل شد. در نخستین عبارات سرود باستانی مهریشت از زبان اهورمزدا این گونه از میتر یاد می‌شود:

آنگاه که من میتر را آفریدم؛ میتر که بر مرغزارها و چراگاههای گسترده حاکم است و ستودنی و نیایش شدنی است همان گونه که من خود ستودنی و نیایش شدنی ام.

دیگر خدایان آریایی نیز، هرکدام در مرتبهٔ بی، به همین گونه ایزدهای اهورمزدا شدند، اهورمزدا تنها آفریدگار و کردگار جهان شناخته شد، ولی ایزدان همواره در نیایشهای فصلی و موسمی مورد ستایش قرار می‌گرفتند. سرودهای زیبای ستایش ایزدان که ایرانیان باستان سرودند بعدها در کتاب اوستا تدوین شد و برای ما برجا ماند، تا شاهد فرهنگ طبیعت‌ستای ایرانیان باستان باشیم و بنگریم که آفریدگان نیک اهورمزدا در جهان تا چه اندازه نزد ایرانیان ارج و منزلت داشته‌اند.

۱. «ایزد» را شاید بشود به تعبیر امروزی «ملائکه» ترجمه کرد. صفت جمعی ایزدها که «ایزدان» باشد برای همیشه و تا امروز در زبان ایرانی باقی ماند، و چنان که می‌دانیم با مسلمان شدن ایرانیان مفهوم نوینی به خود گرفت و تلفظش نیز به شکل «یزدان» درآمد و بر خدای واحد اطلاق شد.
۲. اوستاشناسان غربی و ایرانی برای واژهٔ «مزد» معنانهائی آورده‌اند، ولی با توجه به آن که این صفت به همراه نام اهوره در ریگ‌ودا چندین جا به شکل «أسور مهت» آمده است، و با توجه به آن که «مژته» در زبان آریان به معنای «بزرگ» بوده (هنوز هم در زبان بلوچی بزرگ را «مزن» و بزرگتر را «مژتر» گویند)، من به این نتیجه رسیده‌ام که صفت «مهست» به معنای «بزرگتر مطلق» که تا کنون در زبان ما مانده است شکل تحول یافتهٔ «مزد» و «مژته» بوده باشد. لقب «مهست مغان» یا «مزد مغان» تا پس از فتوحات اسلامی در شمال ایران (مشخصاً در منطقهٔ دماوند) برای رهبر بزرگ دینی به کار می‌رفته که به عربی «مصمغان» نوشته‌اند. اگر این تعبیر را بپذیریم، معنای اهورمزدا می‌شود «اهور که بزرگ مطلق است». «اهور» نیز چون که واژه‌ئی بسیار کهن است و نه صفت بل که اسم مجرد است، گرچه در زمانهای دوری برای آریان دارای معنا بوده است اکنون نمی‌توان و نباید برایش معنایی جستجو کرد - درست به مانند الله که از زمان ظهور اسلام به بعد نزد پرستندگانش به صورت اسم مجرد در آمده است.

عقیده به روح انسانی و زندگی پس از مرگ نیز در آینده بخش اصلی باورهای دینی ایرانیان شد. بنابر عقیده آنها، روح انسان پس از مرگ او از کالبد خاکیش رها شده به عالم اختران می‌رفت و به زندگی ادامه می‌داد. این روح را *فَرَه‌وَهَر* می‌نامیدند. *فَره‌وَهَرها* - بعقیده آنها - هر ساله همراه بهار در آغاز ماهی که به نام آنها نام‌گذاری شد (اکنون ماه فروردین) به زمین می‌آمدند و برکات آسمانی را با خود به زمین می‌آوردند؛ و در سیزدهمین روز فروردین به آسمانها برمی‌گشتند. در یکی از آخرین روزهای اسفندماه (ماه مقدس) برای استقبال از *فَره‌وَهَرها* مراسم باشکوهی توسط مردم برگزار می‌شد که با افروختن آتش در آن شب بر فراز بلندیها به قصد روشن نگاه داشتن سطح زمین همراه بود.^۱ سپس در روز سیزده فروردین برای بدرقه *فَره‌وَهَرها* به دشتها می‌رفتند و جشن برپا می‌کردند.

ایرانیان در هزاره‌های دور در واحه‌ها و کنار رودهای درون فلات ایران در تجمعات روستایی بی‌شماری می‌زیستند و به دام‌پروری و کشاورزی اشتغال داشتند. هرکدام از این تجمعات روستایی سرزمین بومی‌شان را *بوم‌جگت* یا *بُن‌جگت* (جایگاه پایه‌بی)، و اتحادیه روستایی را *دِهیَاو* (یعنی دهستان) می‌نامیدند.^۲ در هر *دِهیَاو* تعدادی ویس (دهکده) وجود داشت که ساکنانش تیره‌های مختلف از یک *تَه‌مَایَه* (تخمه، تبار) بودند. هر ویس از شماری *مانو* (خاندان) تشکیل شده بود و حکم یک خانواده بزرگ را داشت که جمعیتش از یک دودمان و نوادگان یک پدر و مادر بودند و سررشته‌شان به دوران دور تاریخ می‌رسید. رئیس روستا که در حکم پدر خاندان بود ویس *پَئیتِه* (پدر جماعت)، و هرکدام از اعضای روستا ویس *پوهر* (پور جماعت) نامیده می‌شد.^۳ رئیس اتحادیه روستایی متشکل از چند روستای هم‌تبار را *دِهیَاو پَئیتِه* می‌گفتند (پدر دهستان). این نامها در آینده که ایران و زبان ایرانی متحول شد به اشکال بن‌گاه و تخمه و *دِه* دهبند و *مان* و ویس‌بد و واس‌پور تلفظ شدند و تا پایان دوران ساسانی به همین اشکال ماندند.

۱. این رسم دیرینه هنوز هم به‌طور قراردادی در یکی از آخرین روزهای سال که چارشنبه سوری نامیده می‌شود و درستش چارشنبه سهران است برگزار می‌شود، ولی دیگر آن شکوه دیرینه را ندارد.

۲. «دِهیَاو» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به معنای شهرستان (در مفهوم کنونی شامل یک شهر و چندین روستای تابعه) آمده است، و معنای «امیرنشین» را می‌دهد. در تقسیمات کشوری زمان ساسانی *دِهیَاو* را «گور» می‌گفته‌اند.

۳. پدر را اکنون نیز در گویش بلوچی پت گویند. گویش بلوچی نزدیکترین گویش به زبان کهن ایرانی است و بسیاری از مفردات آن را در خویشتن حفظ کرده است. پوهر نیز در نویسه کنونی *مان* تبدیل به «پور» شده است.

با پدید آمدن اتحادیهٔ روستایی که نتیجهٔ گسترش طلبی یک روستای قدرتمند یا ضرورت دفاعی بود، در هرناحیه یکی از روستاها اهمیت خاصی کسب می‌کرد و در موضع برتر قرار می‌گرفت. دهیاو پئیتے‌ها چون که به‌مانند همهٔ رهبران سیاسی دنیای کهن رهبر دینی نیز بودند به‌مرور زمان نوعی تقدس کسب کردند و رهبری سیاسی و دینی در خانواده‌شان موروثی شد. چون که دین نقش اساسی در زندگی اجتماعی داشت غیب‌دانی و غیب‌گویی و تلاش برای رویارویی توهمی با آسیبهای احتمالی نیروهای طبیعی از ضرورت‌های اولیهٔ زندگی در این تجمعات روستایی بود. در هر روستا می‌بایست که کسی رابط میان مردم روستا و نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی می‌شد، و این امر در روستا برعهدهٔ دهیاو پئیتے بود. چون که دهیاو پئیتے بزرگ روستاها بود ضرورتاً از تجربیات بیشتری نسبت به دیگران برخوردار بود و - به توهم مردم - بهتر از دیگران می‌توانست که با نیروهای تأثیرگذارندهٔ طبیعی رابطه برقرار کند؛ در نتیجه دهیاو پئیتے هم رئیس اتحادیه بود و هم رئیس دین.

دهیاو پئیتے با گذشت زمانها و نسلها از ارج بیشتری برخوردار می‌شد و هاله‌ئی از تقدس وی را احاطه می‌کرد و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته شد. بعدها با پدید آمدن اتحادیه‌های بزرگ‌تر روستایی دهیاو پئیتے لقب کاوے به‌خود گرفت که معادل واژهٔ «امیر» است. همراه با تشکیل اتحادیه‌های بزرگ‌تر روستایی و پیچیده‌تر شدن شکل زندگی اجتماعی منصبهای دیگری نیز در جامعه پدید آمد که دارندگان آنها از امتیازات خاصی برخوردار بودند؛ اینها به تناسب مناصب دینی و اجتماعی شان گرهما، اوسیج، کرپن نامیده شدند که در کنار کاوے عناصر برتر و ممتاز و تصمیم‌گیر جامعه را تشکیل می‌دادند.

جز اوستا و ریگ‌ودا و مهابهاراته مرجع دیگری برای شناختن این مناصب در دست نیست. گرهماها متولیان شعائر دینی بودند، زیرا جماعات آریایی هند نیز رهبران دینی را پرهما می‌نامیدند که تلفظ دیگری از گرهما است.^۱ اوسیج‌ها در کنار گرهماها متولیان انجام مراسم نیایشهای ویژه و تقدیم قربانیاها به ایزدان بودند. به این منصب در ریگ‌ودای هندیان (مانداالا ۲، سرود ۲۱) تصریح شده است. کرپن‌ها - ظاهراً - داورهای جامعه بودند که بر امر حل اختلاف نظارت داشتند (قُصات).

به‌همراه گذشت زمان و بزرگتر شدن جامعه در هر منطقه بر اهمیت کاوے‌ها و گرهماها و

۱. جانشین شدن «گ» و «ب» در زبان آریایی یک امر معمولی است. در زبان خودمان «گزیدن» و «بُزیدن» و «گستاخ» و «بُستاخ» بهترین مثال برای آن است، و تلفظ دومی هنوز هم در لارستان معمول است.

اوسیج‌ها و کرپن‌ها افزوده می‌شد و آنها در مجموع خود در اتحادیه‌های روستایی ایرانی طبقه صاحب امتیاز را تشکیل دادند.

از آنجا که خوی قدرت‌طلبی و افزون‌خواهی انسان سیری‌پذیر نیست، و بلندپروازی و تلاش برای پیش‌رفت و رشد لازمه تعالی تمدن بشری است، هرکدام از کاویان در تلاش توسعه قلمرو خویش و دست‌اندازی به مناطق اطراف برمی‌آمدند، و در نتیجه جنگهای خونینی به راه می‌انداختند و با تصرف روستاهای اطراف بر دامنه قلمروهای خودشان می‌افزودند و تشکیل امیرنشینان گسترده می‌دادند. در اثر همین جنگها گروههای بسیاری از جماعات آریایی در درون فلات ایران جابه‌جا می‌شدند. این وضع که دوره‌ئی از اواخر هزاره دوم پم را در بر گرفت، به دورانی از تاریخ قوم ایرانی مربوط می‌شود که نام «دوران اساطیری» تاریخ ایران به آن داده‌اند، و من نیز آن را با عنوان اساطیر ایرانی مورد مطالعه قرار می‌دهم.

اساطیر ایرانی

همان‌گونه که ما امروز از خودمان می‌پرسیم که از کجا آمده‌ایم و به کجا می‌رویم، انسان دنیای باستان نیز این پرسش را از خود می‌کرد و به جستجوی پاسخ به آن برمی‌آمد. او همواره از خود می‌پرسید که این جهان پهناور، این خورشید و ماه و ستارگان، این درختان و جنگلها و کوهها و رودها و دریاها را چه کسی ساخته است؟ انسان در چه زمانی آفریده شده و نخستین انسان که آفریده شده چه کسی و در کجا بوده است؟ زن و مرد چه‌گونه پدید آمده‌اند، چه‌گونه افزایش یافته‌اند، و نخستین نقطه روی زمین که انسان در آن به وجود آمده کجا بوده است؟ برای یافتن پاسخ به این پرسشها بود که اساطیر به وجود آمد، و هرکدام از اقوام روی زمین برای خودشان اسطوره‌ئی ساختند، نخستین انسان روی زمین را نیای بزرگ خودشان دانستند، زیست‌گاه خودشان را محور کائنات پنداشتند، خدای خودشان را تنها خدای روی زمین شمردند، و مجموعه آداب و رسوم دینی خودشان را تنها دین خدایی پنداشتند.

بر اثر کاوشهای باستان‌شناسی که در سده اخیر انجام گرفته بسیاری از اسطوره‌های اقوام جهان کشف شده است. نخستین اسطوره‌سازان خاورمیانه سومریان بودند که عمر صدها هزار ساله برای جهان پیش از خودشان قائل بودند، و خودشان را محور آفرینش و کائنات می‌دانستند، و می‌گفتند که نخستین سلطنت و معبد نیز در سرزمین آنها ایجاد شده است. این اسطوره که در هزاره سوم پم ساخته شده و یک‌بار در هزاره دوم پم و یک‌بار دیگر در هزاره پم بازنویسی شده است یک سلسله بلندبالا از نامهای شاهان خدازاده را ردیف کرده که از

آغاز جهان در سومر سلطنت کردند. نخستین شاه‌خدایان جهان در این اسطوره دوتا بودند که تاج و تخت و ساختمان معبد و اثاث و زیورآلات معبد را از آسمان به شهر «آریدو» آوردند و به دنبال همدیگر جمعاً ۶۴۸۰۰ سال سلطنت کردند. پس از اینها سه شاه‌خدا که یکی از آنها دیموزی بود ۱۰۸ هزار سال در شهر «بادتیرا» سلطنت کردند. سپس یک شاه‌خدا در شهر «لارک» ۲۸۸۰۰ سال سلطنت کرد. پس از او یک شاه‌خدا در شوروپاک ۱۸۶۰۰ سال سلطنت کرد. پس از آن توفان باران بارِ خشم‌آلوده از آسمان آمد و جهان را ویران کرد.^۱ پس از توفان و وقتی آنها فروکش کرد و زمین پدیدار شد دیگر باره سلطنت از آسمان پائین آمد و در شهر «کیش» (همسایگی جنوب غرب بغداد کنونی) ۲۲ شاه‌خدا به دنبال همدیگر هر کدام حدود ۱۰۰۰ سال سلطنت کردند. اینها همه‌شان خدازادگانی بودند که آمده بودند تا جهان را اداره کنند و معبد را به وسیله مؤمنین و خداپرستان آباد بدارند؛ و همه مردم جهان مکلف بودند که اینها و پدران اینها و معبد اینها را بندگی کنند، زیرا اینها فرزندان حقیقی خدایان آسمانی بودند.

یک اسطوره مکتوب زنده که اسرائیلیان باستان ساخته‌اند و امروز در میان مسلمین و یهودان و مسیحیان وجود دارد اسطوره پیدایش قوم عبری - از اقوام سامی - است که یادگار دوران دینه است و در زمان هخامنشی توسط انبیای یهود به‌نوشته درآمده است. این اسطوره نخستین انسان را آدم نامیده و او را نخستین پدر بشر دانسته است. بنابر این اسطوره، این نخستین انسان روی زمین در حوالی ۳۵۰۰ سال پیش از مسیح در همان سرزمینی آفریده شد که اقوام سامی در سده ششم پم می‌زیستند. این انسان از نخستین لحظه آفرینش به همین شکل و هیأت کنونی بود و سخن می‌گفت و برخی از علوم و صنایع را می‌دانست. یعنی نخستین انسان، در اساطیر سامی، در لحظه آفرینش خویش یک بشر کامل خردمند ابزارساز بود. در این اسطوره، هرچه بشر بر روی این کره خاکی وجود داشتند از فرزندان این انسان نخستین به وجود آمده بودند؛ و همه پیامبران برگزیده خدا که برای اداره جهان فرستاده شده بودند از قوم عبری (یهود) بودند و در یک سلسله‌نسب به این «آدم» می‌رسیدند؛ یعنی یک سلسله از این فرزندان که نیاگان قوم یهود بودند، پشت اندر پشت، برای رهبری مردم جهان آفریده شده

۱. این همان داستانی است که اسرائیلیان در زمان هخامنشی در میان رودان شنیدند و وقتی تورات را می‌نوشتند داستانش را به‌گونه‌ئی که ما اکنون می‌شناسیم (طوفان نوح) در کتابشان آوردند، و آن را چنان بازسازی کردند که انگار در زمان یکی از نیاکان آنها که نوح نام داشته و به درخواست او از خدای آسمانی رخ داده بوده است.

بودند و تقدسی خاص داشتند و خدای آسمان به آنها وظائف ویژه‌ئی محول کرده بود و آنها را در این راه همواره یاری می‌کرد و همواره با آنها سخن می‌گفت و احکامی را برای ادارهٔ جامعه به آنها تحویل می‌داد. دیگران هر چه بودند و هر جا بودند توابع و مطیعان بالفعل اینها شمرده می‌شدند.

در تورات (کتاب آفرینش / سفر پیدایش) گفته شده که خدا ابتدا آسمان را برای نشیمن خودش ساخت، سپس زمین و خورشید و ماه را ساخت، آنگاه آدم و زنش را آفرید و در زمینی به نام عدن در باغی سرسبز اسکان داد. سپس برای آن که زمینهای جهان را آبیاری کند چهار رودخانه در جهان به راه انداخت، که یکی رود فیشون است در زمین حویله، دیگری جیحون است در کوش، سومی دجله و چهارمی فرات است. آنگاه خدا همهٔ جانوران و پرندگان روی زمین را آفرید، و در همان هنگام «آدم» به امر خدا نامهای جانوران و پرندگان را تعیین کرد. سپس آدم با زنش درآمیخت و زن حامله شد و دو پسر زائید که یکی نامش هابیل و دیگری قائن بود. او دو دختر نیز زائید. این دو برادر بزرگ شدند، و هابیل را قائن کشت و خودش در شرق باغستان عدن به زندگی ادامه داد، و با زنش درآمیخت و فرزندی به نام خونخ از این زن به دنیا آمد. زن آدم (مادر قائن زنده و هابیل مرده) پسر دیگری زائید که نامش را شیث نهاد، و شیث برگزیدهٔ خدا بود. از تخمهٔ شیث انسانهای بسیاری پدید آمدند.

و گفته شده که دختران آدمها بسیار زیبا بودند. خدا نیز پسران بسیاری داشت که در آسمان می‌زیستند. پسران خدا این دختران را از آن بالا دیدند و عاشقشان شدند و بر زمین آمده با آنها درآمیختند، و از این آمیزش پسرانی به دنیا آمدند که شاهان روی زمین شدند و دارای روح خدا بودند همه‌شان شاهانی نام‌ور گشتند (همان شاه‌خدایان و خدازادگان سومر و بابل که یهودان افسانه‌شان را شنیده بودند و به این شکل درهم‌برهم بازنویسی کردند). یکی از نوادگان آدم، نوح نام داشت که گزیدهٔ خدا برای رهبری مردم جهان بود. و چون مردم روی زمین تباہ‌کاری کردند خدا تصمیم گرفت که نسل بشر را براندازد؛ و به نوح گفت که افراد خانوادهٔ خودت را بردار و یک کشتی بساز و آنان را سوار کشتی کن و از هر جانور و پرندۀ یک نر و یک ماده در آن سوار کن که من به زودی دنیا را به زیر آب خواهم برد. پس از آن باران سیل‌وار باریدن گرفت و همهٔ دنیا را منهدم و کلیهٔ مردم روی زمین و همهٔ جانوران را نابود کرد. نوح با سه پسرش سام و حام و یافث و زنانشان و جانورانی که در کشتی بودند (یک‌جفت از هر کدام از موجودات زندهٔ روی زمین) زنده ماندند.

و گفته شده که سه پسر نوح در آینده زاد و رود کردند و نوادگانشان بسیار شدند و تشکیل

جماعات بشری در روی زمین دادند. هرکدام از نژادهای بزرگ روی زمین از تبار یکی از این سه پسر است: جومر و ماجوج و مادای (آریان گومری و سکایی و مادی) پسران یافت بودند. مصریان و کلدانیان و شامیان از تبار حام بودند. حام دارای چند پسر شد و یکی شان کوش بود که پسرش نمرود جبار بود (کلدانیان جنوب عراق کنونی)؛^۱ دیگر مصرایم (مردم مصر) و دیگری کنعان (مردم شام) بود. از پسران سام نیز یکی عیلام (قوم خوزی) بود، و دیگری آشور (قوم آشوری) و نیز آرام (قوم آرامی) و چند پسر دیگر.

در دنباله افسانه تورات - که انبیای یهود از اساطیر بابلی برگرفته و به نام خودشان صادره کردند - می خوانیم که ابتدا همه مردم جهان در شهر بابل (در میان رودان) می زیستند، و بر آن شدند که کاخی عظیم بنا کنند. خدا بر زمین نگریست و با خود گفت که اگر کار بر این منوال به پیش رود هیچ چیزی جلوگیری اینها نخواهد بود؛ پس بهتر است که اینها را پراکنده و زبانهاشان را گونه گون کنم تا نتوانند که با هم تفاهم کنند. و چنین شد که در سرزمین بابل زبانهای مردم پدید آمد و هر قومی دارای زبانی شد که برای دیگران نامفهوم بود، و در میان مردم اختلاف افتاد و قوما در جهان پراکنده شدند و هر قومی در زمینی جاگیر شد و کشورها پدید آمد.

و گفته شده که یکی از نوادگان سام، ابراهیم بود که در سرزمین گلدَه (در بیابان حوالی نجف کنونی) می زیست. خدا به او گفت که از این زمین بیرون شو و به زمینی برو که من به تو نشان خواهم داد، و چنان خواهم کرد که فرزندان و نوادگان تو بهترین مردم روی زمین باشند و همه تقدسها از آن ایشان گردد و در همه جا مردم به آنها درود بفرستند، و هر که با آنها دشمنی کند من با آنها دشمنی ورزم. ابراهیم به راهنمایی خدایش به زمین کنعانیان (کناره رود اردن کنونی) وارد شد و خدا آن زمین را به ابراهیم بخشید تا برای همیشه از آن نوادگان او شود. ولی چندی بعد در آن زمین خشک سالی افتاد و ابراهیم به مصر (بیابان فلسطین کنونی) که تابع مصر بود) رفت. اما به سببی او را از مصر بیرون کردند، و او به کنعان برگشت و در کنعان جاگیر شد و برای خدایش عبادت گاه ساخت.

این همان سرزمینی بود که در آینده سرزمین نوادگان ابراهیم و سرزمین قبایل بنی اسرائیل شد و نخستین دولت اسرائیلی را در آن سرزمین تشکیل دادند و معبد سلیمان که

۱. نمرود نام یکی از کهن ترین امیرنشینان سومری در سرزمین گلدَه بوده. قبیله عبری نیز از همین سرزمین بوده که در نیمه های هزاره دوم پیش از مسیح به بیابانهای شمال عربستان و سپس نواحی رود اردن هجرت کرده و نام «عبرایم» (قبیله آن سوی رود) گرفته است.

اکنون بیت المقدس (خانهٔ تقدس یافته) نام دارد در آن سرزمین و در شهری که اکنون اورشلیم (قدس) نامیده می شود بنا گردید.

این بود اسطورهٔ تشکیل جوامع بشری در تورات که توسط انبیای اسرائیلی ساخته شده بود. عربهای مکه و مدینه نیز در پایان دوران ساسانی برای خودشان اساطیری دربارهٔ آفرینش داشتند که وارد اسلام شد. مسعودی به نقل از عبدالله ابن عباس (عموزادهٔ پیامبر) و دیگران چنین نوشته است: نخستین چیزی که الله آفرید آب بود، و عرش الله (تخت گاه الله) بر روی آب نهاده بود. سپس از آب دودی برانگیخت و این دود به هوا رفت و آسمان شد، و آسمان را شکافت و هفت آسمان ساخت. آسمان زیرین از زمرد سبز بود، آسمان دوم از سیم سپید، آسمان سوم از یاقوت سرخ، آسمان چهارم از مروارید سپید، آسمان پنجم از زر سرخ، آسمان ششم از یاقوت زرد، و آسمان هفتم از نور بود. سپس آبی که پائین بود خشک شد و زمین از آن به وجود آمد که یک زمین بود و آنگاه آن را شکافت و هفت زمین ساخت، و زمین را بر پشت نهنگ نهاد، نهنگ در آب بود، آب بر روی پشته‌ئی بود، پشته بر دوش فرشته‌ئی نهاده شده بود، و فرشته بر روی سنگی ایستاده بود. سپس نهنگ لرزید و در زمین زلزله افتاد، و خدا کوهها را بر زمین فروکرد تا زمین آرام بگیرد. زیر عرش خدا (تخت گاه خدا که در آسمان هفتم است) دریائی است که روزی موجودات زنده از آن برآید، و هرگاه خدا اراده کند به این دریا وحی می فرستد و آسمان به آسمان باران می بارد تا به جائی برسد که «ابر» نامیده می شود، و در آنجا باد به فرمان خدا این آبها را به درون ابر منتقل می کند و ابر این آبها را غربال می کند و بر زمین می ریزد. پس از آن خدا اراده کرد که آدم را بیافریند.^۱

در قرآن گفته شده که زمین و آسمانها را الله در مدت شش روز آفرید، ابتدا زمین و خورشید و ماه سپس آسمان را ساخت، آنگاه پیکرهٔ یک مردی را از گل رُس که از زمین برده شده بود در آسمان ساخت، در این پیکره روح دمید، و آدم که نخستین انسان بود به وجود آمد. آدم و همسرش به سبب نافرمانی از الله از آسمان رانده شدند و بر زمین افتادند و در مکه به هم رسیدند. آنها در مکه توالد و تناسل کردند، فرزندانیشان از آنجا در نقاط مختلف گیتی پراکنده شدند، در همان مکه بود که نخستین مرکز عبادت الله توسط آدم بنا شد.

بنابر این، در اسطورهٔ آفرینش که مردم مکه در پایان دوران ساسانی ساختند مکه محور آفرینش و زایندهٔ جوامع بشری (أُمُّ الْقُرَى) و مرکز تمدن و بُن گاه اساسی دین و نبوت و نیز خاتمه بخش و تکمیل کنندهٔ دین و نبوت بود.

اسطوره مردم مکه و مدینه نامنظم‌ترین اسطوره در میان همه اسطوره‌های اقوام جهان است، زیرا برخاسته از یک بینش غیرمنطقی بیابانی مردمی بسیار پرت افتاده از حاشیه‌های تمدن جهانی بوده است که چیزهایی از این و آن شنیده بوده‌اند ولی به علت آن که هیچ پیشینه تمدنی و فکری نداشته‌اند نتوانسته‌اند که شنیده‌هاشان را تنظیم کنند، و به جای آن که اسطوره باشد یک مجموعه از افسانه‌های پراکنده کوتاه و برخاسته از خیالات نامتوازن است؛ و به جز آن چه که درباره ساخته شدن کعبه است افسانه‌های دیگرشان راه به اسطوره نمی‌برد.

اقوام بابلی و آشوری و مصری و فینیقی و یونانی و هندی و دیگر اقوام نیز هر کدام دارای اساطیری بود که تفسیرگر تخیلی از چه‌گونگی پدید آمدن هستی و جامعه بشری بود. قوم ایرانی نیز برای پاسخ به پرسشهایی که درباره منشأ آفرینش و چه‌گونگی پیدایش انسان و جامعه و دین برایشان مطرح می‌شد به ساختن اسطوره پرداختند. آن بخش اسطوره که در ارتباط با شکل‌گیری جوامع بشری است هرچند که بیان‌گر واقعیت‌های تاریخی نیست اما کلیت آن را نیز ذهن بشر ابتداءً و بدون ارتباط با واقعیت‌های تاریخی نساخته است؛ از این رو در هریک از اساطیر جای پائی از رخداد‌های تاریخی را می‌توان یافت، ولی به‌گونه‌ئی مبهم و نیمه‌تاریک. نامها و جای‌هایی که در اساطیر آمده‌اند یاد‌های تاریخی‌اند که به‌صورتی مبهم در وجدان جمعی (یادهای گنگ ذهنی) انسانها برجا مانده به‌مرور زمان با تخیلات و آرمانهای بشری در هم آمیخته به‌شکل اسطوره درآمده‌اند. با این تعبیر می‌توان گفت که اساطیر ایرانی در لابلای بخشی از خود حکایت دورانی از تاریخ قوم ایرانی را نهفته می‌دارد، و این همان دوران شکل‌گیری مجتمعات سیاسی در ایران اواخر هزاره دوم و اوائل هزاره نخست پیش از مسیح است، و عرصه‌اش سرزمینهای وسیعی از حدود تاجیکستان امروزی در مرور از افغانستان تا سیستان و در مرور از ازبکستان و ترکمنستان امروزی تا شمال و مرکز ایران کنونی را در بر می‌گیرد.

برطبق اساطیر ایرانی - که طی سده‌های متمادی ساخته و پرداخته شده سینه به‌سینه در نواحی گوناگون پراکنده گردید سپس در طول زمان به هم پیوند خورد و در زمانی هم منظم شده وارد اوستا شد - نخستین موجودی که آفریدگار به‌هست آورد و هومینه (نیک‌اندیشی) / خرد نیک / نیت خیر) بود. آنگاه پس از آن که آسمان و آب و زمین و گیاهان را ساخت گاومرتن (کیومرث) را آفرید.^۱ گاومرتن که معنایش «طبیعت‌میرنده» است به‌اراده خدا از زمین روئید؛ درست همان‌گونه که گیاه روید. سپس چون زندگی گاومرتن به‌پایان رسید، از جسم مرده او و از

درون زمین دو موجود نرینه و مادینه به نامهای مَشِيَه و مَشِيَانِي روئیدند.^۱ این جفت نر و ماده در آغاز به شکل گیاه بودند و به مرور زمان تغییر شکل یافته به شکل انسان درآمدند، و آنگاه جان در آنها دمیده شد. پس از آن اهورمزدا به آنها خطاب کرده چنین گفت:

شما انسان‌اید. شما پدر و مادر مردم جهان‌اید. من شما را کامل آفریده‌ام تا احکام مرا در جهان به اجرا در آورید؛ اندیشه نیک داشته باشید؛ گفتار نیک داشته باشید؛ کردار نیک داشته باشید.^۲

اینها - بنا بر اساطیر ایرانی - نخستین پدر و مادر بشر بودند، و همه مردم روی زمین از تبار اینهايند. فرزندان اینها نیاگان اقوام گوناگون جهان شدند؛ و یکی از این اقوام که از تخمه هوشنگ بودند قوم ایرانی را تشکیل دادند.^۳

در اسطوره آفرینش اقوام سامی که در تورات و قرآن تجلّی یافته است، انسان را خدا در آغاز همچون یک پیکره گلین ساخت و آنگاه روح در دماغ او دمید و حیات بخشید. یعنی انسان از لحظه صفر به‌همین وضعی بود که اکنون هست. اما در اساطیر ایرانی، موجودی که ما انسان می‌نامیم در ابتدا به‌مانند هر موجود زنده‌ئی و همچون گیاه از درون زمین پدید آمد (روئید) و رشد و نمو کرد؛ این موجود که «گاومرتن» (طبیعت میرا) بود سپس مُرد و از مردن او موجوداتی روئیدند که هنوز انسان نبودند و به مرور زمان با تغییر شکل یافتن تبدیل به آدمهای حقیقی شدند.

اگر کسی علاقه داشته باشد که همچون ملایانی بیندیشد که آرزومندانه می‌کوشند تا آیات قرآن را در پرتو دست‌آوردهای علمی نوین تفسیر کنند، می‌تواند بگوید که آنچه اسطوره ایرانی درباره آفرینش انسان گفته است چندان تفاوتی با نظریات علمی نوین ندارد. ولی البته چنین سخنی جز بیان یک آرزو نیست؛ بیان این آرزو که ایرانیان باستان هم مانند دانشمندان امروزی فکر می‌کردند. ولی چنین ادعائی شبیه به‌هذیان است؛ زیرا نمی‌توان دست‌آوردهای علمی را به‌افکار اساطیری پیوند زد و پنداشت که شاید بتوان در اسطوره افکار

۱. شکل کهن این دو واژه «مرتیه» و «مرتیانی» بوده است. در زبان کهن ایرانی نامها مذکر و مؤنث بوده‌اند؛ نامهایی که آخرشان حرکت داشته را با «نی» و نامهایی که آخرشان ساکن بوده را با «ی» مؤنث می‌کرده‌اند. آخرین بازمانده این ترکیب در زبان کنونی مان «نازنین» است که تحریف «نازانی» است. «نازان» مذکر است و معنایش فخور.

۲. بن‌دهشن، ۲/۱۵ - ۷.

۳. همان، ۲۸.

علمی یافت.

منظور آن که ایرانیان باستان وقتی می‌خواستند بدانند که انسان چه‌گونه پدید آمده است، به طبیعت و محیط‌نگریستند و متوجه شدند که موجودات زنده از درون زمین می‌رویند؛ و بر این اساس نتیجه گرفتند که انسان نیز به‌مانند هر موجود زنده دیگر از درون زمین روئیده و رشد کرده و تغییر شکل یافته و انسان شده و زاد و رود کرده و بر شمارش افزوده گشته است.

اساطیر ما می‌گویند که هوشنگ (وی‌ونگهان) شایسته‌ترین نوادهٔ مَشیّه بود و پادشاه جهان شد؛ او از کوه البرز (هَرا بُرْز) گذشته وارد مازندران شد و دیوهای مازندران را شکست داده به اطاعت کشاند. در اینجا به‌خوبی نشان داده می‌شود که بخشی از قبایل آریایی از راه گرگان (هیرکانیه) وارد مازندران شده، با هم‌نژادانشان که پیشترها جاگیر شده بودند و دینی شبیه دین آریان مهاجر به‌هند و یونان داشتند و دیو پرست بودند در افتاده در آن سرزمین جاگیر شدند. پس از هوشنگ پسر یا برادرش تهمورث (تَهْمَه آروپَه) به سلطنت رسید.

اساطیر می‌گویند که هوشنگ و تهمورث نخستین مؤمنان بودند، دین یزدانی و ستایش و نیایش آذر را در جهان رواج دادند، و با مقرر کردن نمازهای روزانه راه و روش خداپرستی را به مردم آموختند.

جمشید از تبار هوشنگ (یَمَه خَشِیْتَه وی‌ونگهان) بنابر اساطیر ما پس از تهمورث پادشاه سراسر گیتی بود، و گفته شده که همهٔ موجودات روی زمین در فرمانش بودند، و در زمان او نعمتها فراوان و جهان خرم و مردم همه خوش‌بخت شدند، رنج و بیماری و خشک‌سالی از جهان رخت بربست و همگان در آسایش و رفاه به‌سر بردند. او دیوها را به زیر فرمان کشید، و پیشه‌های گوناگون را به ایرانیان آموخت.

اساطیر می‌گویند که چون جمشید بر جهان دست یافت و همهٔ موجودات روی زمین از انسانها و دیوان و پرنده و چرنده به فرمان او درآمدند، شکوه قدرت او را فریفت و مغرور شده خود را خدا نامید و مردم روی زمین را به پرستش خودش فراخواند؛ از این‌رو فرّه ایزدی از او برگشت و حمایت آسمانی از او بازگرفته شد، و «اژدهاگ بیورآسپ» (اژدهای هزاراسپی) اژدهائی که زور هزار اسپ دارد) که بیگانه و دشمن ایرانی بود به‌جنگ او برخاسته او را شکست داد و ایرانیان را به زیر سلطهٔ خویش کشید.

داستان جمشید - ظاهراً - اشاره به‌نظام اجتماعی‌ئی دارد که جمشید تشکیل داد، و از مردم باج و خراج می‌گرفت. زیرا اساطیر می‌گویند که او مردم را بندگان خویش کرد و خودش

را خدا نامید. ما به یقین می‌دانیم که در هیچ زمانی در تاریخ، عقیده به خدایی یا خدازادگی شاه - به آن گونه که در میان اقوام سامی بوده - در میان ایرانیان رواج نیافته است. پس می‌توان داستان ادعای خدایی جمشید و بندهٔ خودش نامیدن مردم جهان را باج و خراج گرفتن او از ایرانیان منطقهٔ حاکمیتش تفسیر کرد که از مستلزمات اساسی تشکیل حاکمیت سیاسی بود ولی برای مردم تازگی داشت و آمادهٔ پذیرش آن نبودند.

در همایشت تأکید شده که یمه وی و ننگهان نخستین کس بود که صفت خشیتَه گرفت.^۱ نکتهٔ درخور توجه در اینجا صفت «خشیتَه» است که به نام «یمه» (جم) افزوده شده است. چون که این صفت همراه با نام «هُور» نیز آمده است (هُور خشیتَه)، کسانی که به زبان ایران باستان آشنایی نداشته‌اند پنداشته‌اند که معنای آن «درخشنده» است؛ و جمشید را «جم درخشنده» معنا کرده‌اند. حال آن‌که برطبق اسناد بازمانده از دوران هخامنشی، این صفت به معنای «شاه» است. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌هایش خودش را «خشیتَه» نامیده و متذکر شده که پیش از او هشت تن از خاندانش «خشیتَه» بوده‌اند. اگر این صفت بر نام هُور نیز اضافه شده است، معنایش «پادشاه» است، زیرا خورشید در عقیدهٔ کهن آریایی پادشاه آسمان شمرده می‌شده و صفت خشیتَه به خود گرفته است.^۲

در بخش اساطیری اوستا - که در دین‌گرت نیز بازنویسی کرده‌اند - گفته شده که جمشید نخستین پادشاه روی زمین بود و هزار سال سلطنت کرد؛ در زمان او دیوها خوار و ناتوان بودند، و مردم روی زمین از همهٔ نعمتهای مادی برخوردار. در زمان او پیری و ناتوانی برای مردم نبود، رودها همواره جاری بودند، باران به‌طور منظم می‌بارید، زمینها بارور و کشتزارها و باغستانها بارده و پر میوه بودند؛ هرکس هر آرزویی در دل می‌پرورد برآورده می‌شد؛ بیم رنج و بیماری در دل‌های مردم جایی نداشت؛ او برای مردم آسایش و آرامش آورد؛ همهٔ نیازهای مردمان را برآورده کرد زیرا بهترین چیزها را به مردم می‌داد؛ از اینها فراتر او چیستا (حکمت) را برای مردمان آورد که سبب رستگاری مردمان بود؛ او «آز» و «خشم» را که مسبب درد و رنج مردماند از جهان برافکند؛ در زمان او مردم روی زمین چندان بسیار شدند که جای زیستن

۱. اوستا، یسنه ۴/۹.

۲. «خشیتَه» با گذشت زمان به اشکال گوناگونی در جوامع ایرانی تلفظ شد. در قبایل ماد «خستَر» و در قبایل پارس «خشیتَه» بود. در شرق خراسان و سغد و باختریه به اشکال «آخشید» و «اخشاد» و «وخشاده» و «افشین» درآمد و تا پس از ظهور اسلام باقی ماند. خشیتَه و خستَر بعدها در زبان پهلوی به صورت «خسرو» و در زبان پارسی دری به صورت «شاه» درآمد.

نداشتند و او زمین را سه بار وسعت داد تا مردم در تنگنا نباشند و بتوانند به آسایش بزنند (یعنی قلمروش را به سه برابر گسترش داد). ولی در پایان این دوران سراسر سعادت و خوشی که جهان همچون بهشت بود خدا به جمشید رهنمود داد که زمستان بسیار سختی در پیش خواهد بود و همه موجودات روی زمین از سرما و برف سنگین تلف خواهند شد. او به جمشید رهنمود داد که حفره وسیعی برای زندگی در زیر زمین فراهم آورد و تخم زیبا اندام ترین مردان و زنان آریایی و بهترین گیاهان و درختان و مفیدترین جانوران و بهترین خوراکیها را با خود برداشته به زیر زمین کوچ دهد تا از نابود شدن برهند و در این دوران سخت بتوانند زندگی را ادامه دهند. نیز، خدا به او رهنمود داد که آذر را نیز با خودش به آنجا حمل کند، و به او وعده داد که در آنجا چراگاه و مزارع سرسبز و خرم در اختیار خواهد داشت و با همه موجوداتی که همراه دارد در آسایش ابدی خواهد زیست. در آنجا دروغ، آز، خشم، کینه، ستیزه، بیماری، و پیری وجود نخواهد داشت، و همگان با هم برابر و همسان خواهند بود.^۱

این داستان که در حقیقتش داستان زندگی اجتماعی اقوام ایرانی در یک دوره از تاریخ در سرزمینهای پر نعمت آریان، و نیز داستان گریزناپذیری مرگ و عقیده به حیات اخروی است (نقل مکان کردن از روی زمین به زیر زمین و ادامه حیات سعادتمندان در آنجا)، در ریگودا نیز - کم و بیش - به همین گونه آمده است. در آنجا گفته شده که مِیمَه (تلفظ هندی مِیمَه) نخستین کس بود که راه و رسم زندگی را به مردم آموخت و همه مردم را در راه درست قرار داد؛ این راه و رسم برای مردم همچون چراگاه وسیعی بود که همه از نعمتهایش برخوردار بودند. سرانجام راهی که مِیمَه برای مردم ایجاد کرد مرگ بود، و او خود نخستین کس بود که آن را به خاطر خشنودی خدا برای خودش برگزید، و همه کسانی که در زمان او بودند و پس از او آمدند و خواهند آمد به ناگزیر باید که این راه را سپری کنند و به مرگ و جهان دیگر برسند؛ زیرا این راه را مِیمَه کشیده است و پیمودنش بر همگان حتمی و گریزناپذیر است. ولی مرگ به معنای عدم نیست زیرا کسانی که از این راه می گذرند به منزلگاهی می رسند که همه نور و شادی و نشاط و باغستانهای سرسبز و پر بار است و دیوها (خدایان آریان هند) و مِیمَه در آن می زنند. آنجا سرای جاودانگی و بی مرگی است.^۲ این جایگاه چنان که در «مهابهارته» توصیف شده است، دارای هوایی معتدل است و سرما و گرما در آن وجود ندارد، رنج و پیری و

۱. یشتها، ۹/۱۰، ۱۰/۱۰، ۱۴۲/۷، ۳۰/۱۹، ۳۲-۳۳/۵۷، ۲۱/۵۹۵، ۲۲-۲۱/۸۱۰، ۱۳/۸۱۱

۲. ونیدیداد (ترجمه انگلیسی جیمز دارمستتر)، ۲/۴۱-۹۳

۲. ریگودا، ۱۰/۱۴-۱/۱۳۳، ۲/۱۶۵ و ۴/۱۶۵، ریگودا، ۱/۳۸، ۵/۳۸

مرگ در آن نیست، انسان در آنجا گرسنه و تشنه نمی‌شود و به هیچ دردی مبتلا نمی‌گردد؛ کسانی که آنجا بیدارند کاملاً خشنودند و دلشان از آرامش کامل برخوردار است.^۱ این همان تعریفی است که بعدها زندگی اخروی در دین زرتشت براساس آن ترسیم و به‌بهشت تبدیل شد، و اقوام سامی نیز در زمان هخامنشی آنرا از ایرانیان آموختند و وارد دینشان کردند؛ و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اما در کنار اسطوره انتقال جمشید و مردم زمانش به جهان اخروی، که چنان‌که دیدیم به شکل نمادین بیان شده است، در جای دیگر از اساطیرمان جمشید را می‌بینیم که پس از مدتها سلطنت باشکوه و جلال، و پس از آن‌که جهان را خرم ساخت و پیشه‌ها و حرفه‌ها را به مردم آموخت، گرفتار کبر و غرور شده از مردم خواست که پرستندگان وی شوند؛ و در نتیجه خدا از او ناخشنود شد و فرۀ سلطنت را از او بازگرفت و سلطنتش ورافتاد و کشورش را از دهاگ بیورآسپ گرفت که بیگانه و دشمن ایرانیان بود.

زرتشت نیز از «یمه وی و ننگهان» به عنوان یک کاوے قدرت پرست و زورگو یاد کرده و او را نکوهیده و گفته که او از راه راستی منحرف شد و دست به تعدی و تجاوز و ستم زد.^۲ می‌بینیم که جمشید نزد آریان مهاجر به‌هند و نزد بخشی از ایرانیان یک شخصیت مقدس جاوید است، و نزد بخش دیگری از ایرانیان شخصیتی است که به رغم همه کارهای نیکی که انجام داده در اواخر عمرش کج‌راهه گرفته و منفور شده است. آن بخش نخست که آن فرجام زیبا را برای جمشید بازگفت از آن آریانی بوده که او از آغاز در میانشان می‌زیسته ریاست قبایلشان را داشته و در سرزمینشان تشکیل حاکمیت داده بوده؛ و این بخش دیگر را آریانی ساخته‌اند که او سرزمینشان را تصرف کرده به قلمرو خویش افزوده و مردمشان را باج‌گزار خویش کرده است. هم‌اینه‌ایند که از او ناخشنوده بوده‌اند و خاطرۀ زورگوییهای او و ناخشنودی خدا از او را برای ما باز نهاده‌اند. و هم‌اینه‌ایند که سرزمینشان را از دهاگ (یعنی شاه خوزیه/ عیلام) پس از شکست دادن جمشید به تصرف درآورد.

منظور آن‌که نخستین کس که در اساطیر ایرانی با صفت «شاه» از او یاد شده است جمشید است که در دورانی از هزارۀ دوم پم یک اتحادیۀ بزرگ از بخشی از قبایل آریایی تشکیل داده بوده و خودش را خشیته (شاه) نامیده و امنیت و آرامش را در میان این قبایل برقرار داشته است. ولی این اتحادیه در کجای فلات ایران تشکیل شده بوده، یقیناً در وسط و

۱. مه‌بهاراته، ۲/۳۱۳-۳۱۴.

۲. اوستا، یسنه ۳۲، بند ۸.

غرب فلات ایران نبوده، و می‌تواند در ناحیه پارت و هرات و مرو بوده باشد؛ زیرا آریانی که همان اوقات به هند مهاجرت کردند با آن برخورد داشته‌اند؛ و به همین سبب نام و نشانیهای جمشید در ریگ‌ودا نیز با تقدس آمده است. شاید یک روایت که هرودوت از ایرانیان شنیده بوده است بتواند برای یافتن محل این اتحادیه به ما کمک کند. هرودوت نوشته: تامانیان و هیرکانیان و پارتیان و هراثیویان و خوارزمیان پیش از تشکیل پادشاهی ایران وارد پیمانی شدند که مشترکاً از آب رودخانه آک استفاده کنند.^۱

معلوم نیست که چنین اتحادیه‌ئی در چه زمانی به وقوع پیوسته بوده ولی مُسَلِّماً پیش از دوران ماد بوده است؛ و متعلق به هر دوره که بوده باشد حکایت تشکیل یک اتحادیه بزرگ قبایل آریایی در شرق فلات ایران به رهبری یکی از سران نیرومند همین قبایل است، که به فحوای این روایت برای حمایت از زمین و آب منطقه در برابر هجوم قبایل دشمن - یعنی بخشی دیگر از قبایل آریایی - صورت گرفته بوده است. تشکیل این اتحادیه را می‌توان با دوران ستیزه‌های قبایل آریایی و دوران آغازین مهاجرتها در پیوند دانست که داستانش به گونه‌ئی به هرودوت رسیده بوده است؛ و مفهومی جز تشکیل یک حاکمیت نسبتاً پهناور در شرق فلات ایران ندارد.

این که گفته در اساطیر ما شده که در زمان جمشید دیوها به خواری افتادند خبر از الحاق سرزمینهای پرستندگان دیو به قلمرو جمشید می‌دهد؛ و بخشی از پرستندگان دیو همانها بودند که گفتیم به درون هند مهاجرت کردند؛ همان گونه که آن جماعتی که به یونان مهاجرت کردند نیز پرستندگان دیو بودند، زیرا نام دیو برای همیشه بر خدای بزرگشان ماند (دیوس). تمجیدی که مهاجران به هند از جمشید کرده‌اند نشان می‌دهد که او در زمانی تشکیل حاکمیت خویش را داده بوده که آریان هنوز به درگیری نه‌افتاده بوده و دیو و آهور در کنار هم مورد پرستش بوده‌اند، و جمشید نیز به خدایی دیو در کنار آهور معترف بوده است. اما اساطیر ایرانی و نیز سخنان زرتشت که با خشم از جمشید یاد کرده است نشان از زمانی می‌دهد که جمشید پرستش آهور را کنار نهاده بوده و دیو را تنها خدی بزرگ می‌دانسته است. اگر چنین باشد، جمشید به همان قبایلی تعلق داشته که در آینده به هند مهاجرت کردند. علت تقدس ابدی جمشید نزد آریان هند را نیز باید در همینجا جست؛ و اگر چنین باشد، جمشید نه از قوم ایرانی بل که از همان آریانی است که به هند مهاجرت کردند.

از آنجا که دوران جمشید، به تحقیق و بنابر متون دینی هندیان باستان، متعلق به دوران

۱. هرودوت، تاریخ، ترجمه انگلیسی جورج راولینسن، کتاب ۳/ بند ۱۱۷.

پیش از مهاجرت جماعات آریایی به هند است، داستان جمشید و سلطنت او سپس شکست او از اژدهاگ می‌تواند که یادآور دوران تهاجم نیروهای خوزی (عیلامی) به مرکز و شمال ایران در زمانی پیش از نیمه هزاره دوم پم باشد. گفته شده که اژدهاگ بیورآسپ از نژاد غیر ایرانی بوده، و از «دشت سواران نیزه‌گذار» آمده بوده. و گفته شده که اژدهاگ هزار سال با زور و ستم بر ایران سلطنت کرد تا آن که «کاوے» مردم را گردآورده برضد او شورید و او را دست‌گیر کرده در غاری در کوه دماوند به زندان افکند و فریدون (ترے تاؤنَه) از تخمه تهمورث را به‌شاهی نشاند. نیز گفته شده که کاوے از مردم اسپهان بود، و فریدون در ری به‌شاهی نشست.

و اما چه‌گونه وقایع داستان پس از جمشید از سوئی به اسپهان در مرکز ایران و از سوی دیگر به جنوب کوه‌های البرز و ناحیه ری منتقل می‌شود، و کاوے در اسپهان قیام می‌کند و فریدون در ری به سلطنت می‌نشیند؟

این نیز قابل توجه است. در دوران پیش از شاهنشاهی ماد در منطقه‌ئی از حد ری (رَعَه) تا نزدیکیهای منطقه اسپهان (اسپَدانَه) قبایل بزرگ آریایی موسوم به آریه‌زنتَه (آریازند) جاگیر بودند.^۱ شاخه‌ئی از این قبایل که در منطقه اسپَدانَه جاگیر بودند پرتکانه نامیده می‌شدند و مرکز اتحادیه‌شان «گبی» نام داشته (که تا پایان عهد ساسانی و دوران اسلامی شهری بزرگ و برجا بود). در اسناد آشوری نام قبایل آریه‌زنتَه به تلفظ آریازنتو آمده است. آثاری که در منطقه قبایل آریه‌زنتَه (منطقه‌ئی که اکنون «تپه سیلک» در مرکز آن قرار دارد) به دست آمده است خبر از آن می‌دهد که اینجا از کهن‌ترین مناطق تمدنی جهان است. قدمت سفال‌سازی در این منطقه به هزاره ششم پیش از مسیح می‌رسد. نگاره‌هایی از آهو و خرگوش که این مردم در هزاره ششم بر روی سفالها نقش کرده‌اند شاید کهن‌ترین نگارگری در تاریخ بشر باشد. یک اثر هنری کوچکی که گمان می‌رود دسته یک خنجر بوده و متعلق به همان روزگار دور است پیکره مردی را نشان می‌دهد که کلاهی برسر دارد و جامه‌ئی بر میانش پوشیده که با تسمه‌ئی (کمربندی) بسته است. باستان‌شناسان اتفاق نظر دارند که این از

۱. «زنتو» در اوستا به معنای «قبیله» است. نام آریه‌زنتَه از ترکیب «آریه» و «زنتَه» تشکیل شده است. این احتمال نیز وجود دارد که «زنت» شکل قدیمی «زند» (به معنای بزرگ) بوده و نام این قبایل «آریای بزرگ» بوده باشد. از آنجا که آریه‌زنتَه را به شکل «زنت آریان» نیز می‌توان تلفظ کرد، اگر گمان کنیم که نام مازندران از لفظ «زنت آریان» گرفته شده باشد گمانمان بی‌جا نخواهد رفت. چون که بخشی از تاریخ داستانی ما با مازندران در ارتباط است، این گمان می‌تواند به‌گونه‌ئی راه به حقیقتی ببرد. می‌توانیم تصور کنیم که لفظ مازندران شکل تغییریافته کلمه «مادزندان آریان» (زند آریایان ماد) بوده باشد، که در دوران شاهنشاهی ماد به این شکل درآمده بوده است.

کهن‌ترین اثر هنری در نوع خود در تاریخ بشر است. ساخته‌های مسی همچون سوزن و برخی زیورها متعلق به همان روزگار که از «تپهٔ سیلک» به دست آمده است خبر از آن می‌دهد که مردم این منطقه نخستین کسانی در تاریخ بشر بوده‌اند که مس را کشف کرده و به کار گرفته‌اند. ساخته‌هایی از صدف نیز در اینجا کشف شده است که معلوم می‌دارد که مردم اینجا در آن دوران بسیار دور تاریخ برای تجارت و داد و ستد به جاهای دوردست سفر می‌کرده‌اند. در هزارهٔ پنجم پم مردم این منطقه مس را به طور گسترده برای ساختن ظروف مورد استفاده قرار داده‌اند. نگارگری بر روی ظروف سفالین در هزارهٔ چهارم پم نزد این مردم پیشرفت بسیاری کرده بوده، و ظروف کشف شده نشان می‌دهد که استادان بر روی سفالهایی با زمینهٔ لعاب نازک سرخ‌رنگ نگاره‌های آهوان و پرندگان را با لعابی به رنگ سیاه ماندگار نقش کرده‌اند. تا این زمان مورد گفتگویمان مردم این منطقه چرخ برای سفالگری اختراع کرده بوده‌اند. این ظرفها هنرهای نسبتاً پیشرفته‌ئی در آن زمان دور تاریخ را به نمایش می‌گذارند و از زیبایی‌شناسی والائی خبر می‌دهد که شاید در آن روزگار در کمتر اقوام جهان بتوان دید. عقاید دینی این مردم از همان روزگار دور به مانند مردم دیگر نقاط فلات ایران بوده، به خدایان مجرد باور داشته‌اند و معبد و بت برای خدایان نمی‌ساخته‌اند. در میان آثار بسیار زیادی از خانه‌ها در دوره‌های تاریخی (از هزارهٔ پنجم پیش از مسیح به بعد) که در سیلک کاوش شده اثری از معبد و پیکرهٔ خدایان به دست نه آمده است.

اینجا مرکز همان منطقهٔ پهناوری است که مردمی آریایی در آن جاگیر بودند که بعدها نام قبایل آریه‌زنته به خود گرفتند. فریدون از مردم این منطقه و احتمالاً متعلق به نیمهٔ دوم هزارهٔ دوم پیش از مسیح بوده است.

پیش از این گفتیم که «کاوے» لقب رئیس اتحادیهٔ روستایی بوده. تلفظ اصلی فریدون ترے تاؤنه است. می‌دانیم که عدد سه را آریان «ترے» می‌گفته‌اند. در زمان هخامنشی نیز ترے گفته می‌شده، و در نوشته‌های داریوش بزرگ عدد سه به لفظ ترے آمده است. پختونهای افغانستان و پاکستان که بازماندگان قبایل آریایی «توران» استند نیز عدد سه را «درے» گویند. علاوه بر نام ترے تاؤنه (فریدون) نامهای دیگری نیز با «ترے» آمده است که از آن جمله است «ترے بازو» و «ترے تخمه» از برجستگان دوران هخامنشی که در جای خود آنها را خواهیم شناخت.

می‌توان ترے تاؤنه را «متحدکنندهٔ سه اتحادیهٔ قبایلی» یا «متحدکنندهٔ مردم سه منطقه» یا «امیر سه منطقه» معنا کرد. از آنجا که معنای کاوے را می‌دانیم که رئیس اتحادیهٔ روستایی

بوده است، خردپذیر به نظر می‌رسد که کاوے و ترے تاؤنَه را دو لقب برای یک رئیس بدانیم، یعنی یک کاوے که با تلاش بسیاری توانسته یک اتحادیهٔ بزرگ از سه اتحادیهٔ کوچتر ایجاد کند. این سه اتحادیهٔ کوچتر می‌تواند سه اتحادیهٔ قبایل پرتکانیان اسپهان و آریازنتان ری و مادهای همسایهٔ غربی‌شان بوده باشد. در اوستا (وندیداد، فرگرد نخست) از ناحیهٔ ری با نام ترے زنتو یاد شده است که معنایش مرکز اتحادیهٔ سه‌قبیله است، و این نام می‌تواند با «ترے تاؤنَه» شباهت نزدیک داشته باشد یا تلفظ دیگری از آن باشد.

داستان فریدون و کاوے و اژدهاگ یادآور قیام همگانی ایرانیان این ناحیه به رهبری یکی از پیشوایان خودشان (یک کاوے) بر ضد سلطهٔ خوزیان (عیلامیان) است، و اژدهاگ می‌تواند فرمان‌روای خوزی در منطقه بوده باشد که در برابر قیام ایرانیان شکست یافته و دست‌گیر و زندانی شده و به دنبال آن یک اتحادیهٔ بزرگ قبایل ایرانی در منطقه به رهبری ترے تاؤنَه (فریدون) تشکیل شده که نخستین تلاش ایرانیان در راه تشکیل سلطنت ایرانی بوده است. مرکز این فرمان‌روایی نیز می‌تواند که ری باستان بوده باشد؛ زیرا گفته شده که فریدون در ری به سلطنت نشست. اطلاع داریم که ری در اوائل تشکیل سلطنت ماد در سدهٔ هشتم پم یکی از مراکز مهم تمدنی ایران شمالی بوده و با تشکیل سلطنت ماد به بخش مهمی از شاهنشاهی ماد تبدیل شده است.

توجه به این حقیقت نیز جالب است که در اندیشهٔ جمعی ایرانیان، کشتن و خون‌ریزی، حتی کشتن اژدهاگ بی‌وراسپ که نزد آنها ستم‌کارترین انسان روی زمین بوده، جائی ندارد. از این رو، در این داستان دیده می‌شود که به جای آن که ایرانیان در اندیشهٔ انتقام خشم‌گینانه از دشمن باشند و بگویند که «اژدهاگ را گرفته بردار کردند و لاشه‌اش را سوزاندند و خاکسترش را برباد دادند» (و این نوع طرز تفکر انتقام‌طلب است که خاص اقوام سامی و دیگر اقوام غیر ایرانی است)، فقط گفته‌اند که او را گرفته به بند کشیدند و در غاری زندانی کردند.

موضوع دیگری که بعدها اساس نظریهٔ سیاسی ایرانیان را تشکیل داد، داستان جمشید است که شاهی بسیار باشکوه و نیرومند بود و جهان را آباد کرد؛ ولی چون شیفتهٔ قدرت شد و خود را برتر از انسانها پنداشته ادعای خدایی کرد، فر و شکوه از او گرفته شد و سلطنتش را از دست داد. چنین تفکری در میان هیچ قوم دیگر جز قوم ایرانی دیده نشده است. در این تفکر، شاه وظیفه دارد که به‌دادگری و مهرورزی رفتار کند، و خود را بهتر از انسانها بشمارد، بل که برای همگان همچون پدر باشد، و گرنه فر سلطنت از او گرفته خواهد شد و پادشاهی از دودمانش بیرون خواهد رفت. این که در آینده خواهیم دید که در نظریهٔ سیاسی ایرانیان بر

ضرورت نیک‌سیرت و انسان‌دوست و دادگر و مهرورز بودن شاه تأکید رفته است، این نظریه از همین خصیصه ویژه قوم ایرانی نشأت گرفته بوده است. این خصیصه در میان همه اقوام جهان خاص ایرانیان بوده است.

در اوستا گفته شده که فریدون سراسرگیتی را زیر نگین داشت و پادشاهی دادگر و باایمان بود و مدتها بر جهان حکم راند، و در پیرسالیش جهان را میان سه پسرش ایرج و تور و سلم تقسیم کرد تا خود به آرامش و عبادت بگذراند. او ایران را به ایرج، توران را به تور، و غرب را به سلم داد و خود از سلطنت کناره گرفته به پرستش یزدان مشغول شد.

ایران در این داستان منطقه قبایل آریه‌زنته و از جمله پرتکانیان، توران سرزمین توریا در شرق فلات ایران، و غرب نیز احتمالاً منطقه قبایل ماد بوده است. توریا (توران) بخشی از قوم ایرانی بودند که بعدها جماعات بزرگی از آن منشعب شدند و بخشی از آنها به سرزمین‌هایی که بعدها به نام آنها زاوولستان و سکستان نامیده شد مهاجرت کردند. بخش‌هایی از سگه‌ها نیز به آذربایجان و از آنجا به درون اناتولی رفتند؛ و این‌را در جای خود خواهیم دید. شاخه‌ئی از قبایل توریا نیز با حفظ نام اصلی به ماورای جنوب سکستان رسیدند و در جاهائی که اکنون کویت و خضدار در بلوچستان پاکستان است جاگیر شدند. این سرزمین - آن‌گونه که در اسناد تاریخی آمده است - تا سده چهارم هجری نام «توران» را بر خود داشته است.^۱

داستان تقسیم جهان توسط فریدون میان سه پسرش بیان‌گر از هم‌پاشده شدن اتحادیه‌ئی است که او تشکیل داده بوده است. گفته شده که برادران ایرج از این تقسیم راضی نبودند و چون که سهم ایرج پربرکت‌ترین زمینهای جهان بود آنها چشم طمع به خیرات ایران داشتند، و دست به هم داده ایرج را از میان برداشتند، و جنگهای توران با ایران آغاز شد.

جنگهای توران و ایران معنای درستش تلاشهای قبایل توریا برای خزیدن به درون سرزمین قبایل آریه‌زنته در شمال ایران است، و بیان‌گر واقعه‌ئی تاریخی است. همین قبایل بودند که چندی بعد شاخه‌ئی از آنها به شمال رود ارس و شاخه دیگرشان به اناتولی رسیدند، و ضمن سخن از شاهنشاهی ماد آنها را خواهیم شناخت؛ و ضمن بازخوانی سنگ‌نبشته داریوش بزرگ خواهیم دید که آنها تا اواخر سده ششم پم دیواپرست بودند.

در اساطیر ما ایران زمین نه تنها مقدس‌ترین بل که پربرکت‌ترین سرزمین جهان نیز شمرده شده است که همه اقوام جهان چشم طمع به آن داشته و برای دست‌یابی به خیرات ایران جنگها به راه می‌انداخته‌اند. نیاگان باستانی ما علت درگیرها و جنگهای اقوام و ملل را این‌گونه

۱. بنگر: ابن حوقل، صورة الارض، ۳۱۹.

برای خودشان تفسیر و توجیه می‌نمودند که ایرانیان هیچ‌گاه جنگ طلب نبوده‌اند ولی همسایگان به‌خاطر این‌که بر خیرات ایران دست یابند به‌خاک ایران دست‌اندازی کردند و باعث ایجاد کینه و دشمنی و به‌راه افتادن جنگ‌های خونین شدند و ایرانیان را مجبور کردند که برای حفظ موجودیتشان با آنان بجنگند. در این بخش از اسطوره روحیه صلح‌طلبی ایرانی به‌خوبی نمودار است و جنگ‌های ایران با اقوام دیگر را اقدامات دفاعی محض (به تعبیر امروزی، جنگ عادلانه) قلمداد کرده‌اند که هیچ‌گونه جهت‌گیری تجاوزکارانه از سوی ایرانیان در آن وجود نداشته است.

اساطیر به این‌گونه دنبال می‌شود که جنگ‌های توران با ایران به‌کشته شدن ایرج انجامید. در زمان منوچهر (منیوش چیتَر) پسر ایرج که پس از پدرش به‌شاهی رسید، ایران همچنان مورد حمله توران بودند. منوچهر در جنگ با توران شکست خورد و به‌کوهستانهای البرز گریخت. پس از درگذشت او شاهی به‌پسرش نوذر (نُوتَر) رسید، و این نیز در جنگ با توران کشته شد. پسر دیگر او زاب (زَاو) که جانشین نوذر شد نیز در جنگ با توران کشته گردید. سومین پسرش گرشاسپ (گَرش آسپَه) پس از شکست از توران متواری شده در کوهستانهای البرز در غاری که هیچ‌گاه دست دیوها به آن نخواهد رسید به‌خوابی طویل فرورفت.

این داستانها بازگوکننده رخدادهای حقیقی و تاریخی است که در یک برهه زمانی چندین نسله در بخشی از شمال و مرکز فلات ایران در جریان است. ابتدا ترے تاؤنَه موفق می‌شود که یک اتحادیه بزرگ تشکیل دهد و سلطه خوزیان (عیلامیان) را از منطقه برچیده کند؛ ولی این اتحادیه پس از او ازهم می‌پاشد. جانشینانش در تلاش احیای اتحادیه شکست می‌خورند و قبیله‌اش سرانجام در اتحادیه‌ئی که به رهبری رئیس یکی از قبایل رقیب تشکیل شده بوده است ادغام می‌گردد.

آن‌چه در این داستان اهمیت دارد تشکیل اتحادیه نیرومندی برای بیرون راندن خوزیان از منطقه است که با موفقیت کامل انجام می‌شود. ولی ایرانیان هنوز راهی دراز تا رسیدن به مرحله تشکیل سلطنت در پیش دارند، و می‌بایست که دوران زایمان پر درد رسیدن به چنین مرحله‌ئی را از سر بگذرانند؛ و این دوران همان جنگ‌های ایران و توران است. این یک تلاش تمدنی است و حالت درد زایمان یک قومی را بیان می‌کند که درصدد انتقال به مرحله تمدنی والاتر قرار گرفته است. همه این رخدادها مراحل ماقبل پیدایش اتحادیه نیرومند قبایل ماد است که سرانجام به تشکیل پادشاهی ماد در غرب فلات ایران انجامید.

فریدون و ایرج و پسرانش در اساطیر ایرانی نخستین دادگران جهان بودند که نظم و

قانون و امنیت را در جامعه بشری برقرار کردند؛ لذا نام اینها فراداته است (تلفظ نوینش: پیش‌دادیان)، یعنی نخستین وضع‌کنندگان قانون. به‌دنبال داستان «پیش‌دادیان» داستان «کاویان» آمده است که بیان پیروزی بخشی از قبایل آریایی در نبردهای تمدنی و تشکیل یک اتحادیه بزرگ و نخستین تلاش ایرانیان برای تشکیل سلطنت گسترده دامن است. این بخش داستان در زمین پهناوری از حد ری تا هرات و سیستان دور می‌زند، و بازگوکننده تشکیل اتحادیه بزرگ قبایلی است که زیر فرمان که‌گواد (کاوے گواته) و جانشینانش بود. گفته شده که که‌گواد از نوادگان منوچهر پسر ایرج بود، و به‌همت رستم به‌شاهی دست یافت. رستم که تلفظ اصلی نامش روشت‌تهمه (یعنی تخمه نور) است، نام‌دارترین قهرمان اساطیر ایرانی و از نوادگان گرشاسپ است. گفته شده که که‌گواد را رستم به‌سلطنت نشاند، توران را رستم شکست داد، و ایران را رستم به‌اوج قدرت و شکوه رساند. که‌کاووس (کاوے اوسن) پسر و جانشین که‌گواد در جنگ با دیوها (آریان دیواپرست) اسیر شد ولی رستم با تلاش فراوان او را رهایی داد و دیوها را به‌اطاعت او درآورد. که‌کاووس که شیفته قدرت بود فریب دیوان خورد و عزم تسخیر آسمان کرد و در این راه مدت‌ها در جنگ‌های کوهستانهای البرز سرگردان ماند و به‌مقصد نرسید. که‌خسرو (کاوے خستر) پسر که‌کاووس که پادشاهی بسیار شکوهمند و ثروتمند بود، نیز همچون پدرش اراده کرد که به‌آسمانها سفر کند، ولی در کوهستانها ناپدید شد و اثری از او به‌دست نه‌آمد.

این بخش از اسطوره که بازگوکننده حقایق تاریخی است نیز بیان‌گر شکست یک تلاش بزرگ دیگر برای تشکیل سلطنت گسترده دامن به‌دست همان قبایلی است که روزگاری سرانشان فریدون و ایرج بودند. همه این رخدادها در منطقه پهناور قبایل آریه‌زنته اتفاق افتاده است. آخرین شاه این اتحادیه که خسرو (کاوے خستر) است. خستر تلفظ دیگری از خشیت و تلفظ ایرانیان غربی بوده است.

پس از یمه‌خشیت (جمشید) این دومین بار است که در داستانهای تاریخی مان از یک کاوے نام برده می‌شود که رسماً صفت شاه دارد. که‌خسرو در اساطیر ایرانی محبوب‌ترین و نیرومندترین و ثروتمندترین شاه تاریخ شمرده شده که هیچ شاهی نتوانسته است به‌پایه او برسد و به‌گنج‌های معادل گنج‌های او دست یابد، به‌گونه‌ئی که در زمان ساسانی شاهانی چون شاپور اول و انوشه‌روان و خسرو پرویز آرزوی رسیدن به‌خزائن و تخت و تاج او را در سر می‌داشتند، و نگین خسروی و تخت و تاج خسروی ضرب‌المثل ایرانیان بود. بعدها پرقدرت‌ترین شاه ماد همین صفت را بر خود نهاد (کاوے خستر، که یونانیان کیاکسار نوشته‌اند). شاید تصویر انسان

بالداری که در تخت جمشید و جاهای دیگر از دوران هخامنشی برجا مانده است، و برخی از ایران شناسان غربی به غلط آن را تصویر اهورمزدا می نامند، فروهر همین که خسرو اساطیر باشد که در این نقشها نگین سلطنت را به نوادهاش می سپارد.

دسته دیگری از فرمانروایان که در این داستانها دنباله روان دو دسته پیشین و از همان تیره شناخته شده اند، پادشاهان باختریه (اکنون تاجیکستان و شرق افغانستان و جنوب ازبکستان) بودند که نامشان با نام زرتشت گره خورده است. گفته شده که لهراسپ (اورانت اسپه) از تخمه نوذر (نوتر) نخستین پادشاه این سلسله بود، و با عدل و داد رفتار کرد، و برای ترویج و تحکیم دین اهور کوشید، و باختریه در زمان او بسیار آباد شد و در اثر دادگری او همه مردم به سعادت رسیدند. او در پیرسالیس پادشاهی را به پسرش گشتاسپ (ویشت اسپه) واگذار کرد و خودش کناره گرفت تا بقیه عمرش را به عبادت بگذراند. در این زمان بود که زرتشت ظهور کرد. گشتاسپ دو برادر مؤمن و پارسا و باتدبیر به نامهای جاماسپ و فرشوستر (جام اسپه و فرش اشتر از خاندان و هوگاؤو) در خدمت داشت که وسایل نشر دین اهور را فراهم آوردند و زرتشت را که گزیده اهور بود زیر حمایت گرفتند. توران در زمان گشتاسپ به باختریه حمله کردند؛ گشتاسپ شکست خورده متواری شد و پدرش لهراسپ در جنگ کشته شد، و اسپندیار (اسپندداته) پسر گشتاسپ پس از پدرش به شاهی رسید. اسپندداته به معنای «واضع قانون مقدس» است. گفته شده که اسپندیار از سوئی مورد تهاجم توران قرار گرفت و از سوی دیگر سپاهیان که خسرو به جنگ او برخاستند؛ و او در جنگ با سپاهیان که خسرو کشته شد، و پس از او پسرش بهمن (وهومنه) دست نشاندۀ که خسرو شد.

در این رخدادها از که خسرو مشخصاً با صفت «شاه ایران» نام برده شده است، و مرکز سلطنت او نیز همان جایی است که منطقه قبایل آریه زنته است، ولی قلمروش بخش بزرگی از نیمه شمالی فلات ایران را در بر می گیرد. نکته جالب در این داستانها آن است که رستم و کاویان مورد حمایت او گرچه با زرتشت و دین او مخالف بودند، بعدها که شاهنشاهی ایران تشکیل شد به قهرمانان بزرگ قوم ایرانی تبدیل شد. این نیز یک موضوع خردپذیر است؛ زیرا اتحادیه‌ئی که رستم از آن حمایت می کرد در واقع تلاش موفقیت آمیز ایرانیان برای تشکیل کشوری است که چند سده پس از این رخدادها بر روی صحنه جغرافیای جهان ظاهر شد. اتحادیه قبایل ماد که چند نسل پس از این رخدادها شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند بخشی از همین اتحادیه بودند، و مقدرشان چنان بود که در آینده امپراتوری آشور را براندازند، و شاهنشاهی ایرانی را تشکیل داده ایران را وارد عرصه جهانی کنند.

اساطیر ایرانی یک زمان نسبتاً طولانی از ماقبل پراکندگی و مهاجرت قبایل آریایی تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریه‌زنته در ایران مرکزی و سپس اتحادیهٔ قبایل ماد در ناحیهٔ آذربایجان و همدان، و اتحاد قبایل پارس در سرزمین پارس، و دوران برخورد ایرانیان با خوزیان و آشوریان را در بر می‌گیرد، و به‌دوران فرمان‌روایی کاویان بر جماعات ایرانی درون فلات ایران و تلاش‌های آنها برای تشکیل سلطنت تعلق دارد. اژدهاگ اساطیر ایرانی می‌تواند هم یکی از شاهان خوزیه و هم یک شهریار خوزی منصوب شاه خوزیه بوده باشد که در دورانی از هزارهٔ دوم پم سلطه‌اش را در فلات ایران گسترش داده جماعتی از ایرانیان نواحی مرکزی و شمالی فلات را باج‌گزار خویش کرده باشد. زیرا نام یک کاوے پر قدرت ایرانی که با نام اژدهاگ گره خورده است نام جمشید است که در گاته «یمه» و در ریگ‌ودای هندوان «مِیمه» نامیده شده است؛ و چنان‌که از ریگ‌ودا و گاته‌ی زرتشت برمی‌آید این نام به‌دوران دوری از تاریخ و به زمانی که هنوز آریان مهاجرت به هندوستان را آغاز نکرده بوده‌اند تعلق دارد.

چنان‌که پیش از این نیز گفتیم، می‌توان پذیرفت که جمشید در زمانی از دوران یادشده در صدد بسط نفوذ خویش بر سرزمین‌های کاویان همسایه برآمده، تشکیل اتحادیهٔ نسبتاً بزرگی داده نخستین نوع از سلطنت ایرانی را پایه‌گذاری کرده بوده، ولی گرفتار حملات خوزیان گردیده و از میان برداشته شده است، تا آن بخش از ایران که زیر سلطهٔ او بوده دیگر باره به همان حالت پراکندگی سیاسی پیشین برگردد. گفته شده که اژدهاگ ستم‌کاره هزار سال بر ایران زمین مسلط بود؛ و این نشان می‌دهد که از روزگار جمشید تا تشکیل اتحادیهٔ قبایل آریه‌زنته به رهبری تری‌تاوئه فاصلهٔ زمانی درازی بوده است. چنین دوران درازی برای فرمان‌روایی اژدهاگ بر ایرانیان نیز قابل توجیه است. اژدهاگ لقبی بوده که ایرانیان به فرمان‌روایان خوزی/عیلامی داده بوده‌اند، و بعدها در اسطوره همهٔ این فرمان‌روایان با هم یکی شده‌اند. از میان رفتن جمشید در لشکرکشی‌های اژدهاگ و سپس شکست اژدهاگ به‌دست ایرانیان ناحیهٔ مرکزی فلات نیز نمی‌تواند که بی‌ربط با یکدیگر بوده باشد. یک‌بار خوزیان بر منطقه مسلط می‌شوند؛ زیرا نیاز دارند که به منطقهٔ بدخشان در شرق ایران زمین که کان سنگ‌های لاجورد بوده است دسترسی داشته باشند و بتوانند که این سنگ بهادار را توسط بیگاران‌شان استخراج کنند یا بی‌واسطه از تولیدکننده خریداری کنند. پس از چندی توسط قبایل آریه‌زنته به رهبری یک کاوے به‌نام تری‌تاوئه (که در داستانها تبدیل کاوے و فریدون شده است) از منطقه رانده می‌شوند.

زمانها و نامهای اشخاص و اماکن در اساطیر ایرانی به طرزی مبهم و افسانه‌یی در هم

آمیخته است. این داستانها بازگو کننده تلاشهای کاویان و سران جوامع ایرانی برای گسترش مناطق نفوذ است، و نامهای کسان و جایها که در آنها آمده است تنها واقعیتهای تاریخی مربوط به آن دوره است که برای ما برجا مانده است. در حقیقی بودن این نامها نمی توان تردید کرد. در اسطوره اقوام سامی که در تورات بازتاب یافته است نیز مکانها و زمانها و اقوام به گونه‌ئی افسانه‌یی در هم آمیخته شده‌اند، ولی نامها عموماً واقعیتهای تاریخی اند که وجود حقیقی داشته‌اند. در داستانهای اساطیری اوستا، برخی از نامها همچون گشتاسپ و اسپندیار و بهمن و آردشیر، به گونه‌ئی در تسلسل قرار دارند که کسانی از ایران شناسان غربی به هنگام بازخوانی آنها دچار چنان شبهه‌ئی شده‌اند که پنداشته‌اند اینها جز گشتاسپ پدر داریوش، داریوش بزرگ، خشیارشا و آردشیر اول نبوده‌اند. ولی ما، به برکت نوشته‌های یونانیان باستان و سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ - از رخداد‌های دوران گشتاسپ هخامنشی و داریوش بزرگ آگاهی نسبتاً دقیق داریم، و می‌دانیم که گشتاسپ و اسپندیار و بهمن باختریه هیچ ارتباطی با سران قبیله هخامنش در پارس ندارند. و آنگهی گفته شده که گشتاسپ در زمان زرتشت به کشتن رفت؛ و پس از او پسرش اسپندیار (اسپندداته) نیز در جنگ با ایرانیان کشته شد، و پس از او پسرش بهمن دست‌نشانده‌ی خسرو شد. ولی ما از سنگ‌نبشته داریوش بزرگ در بغستان می‌دانیم که گشتاسپ هخامنشی به‌هنگام سلطنت داریوش بزرگ زنده بوده است. کسانی از بزرگان محققین چون آلتهایم و هرتسفیلد و اومستد خود را به اشتباه زده و گمان آورده‌اند که آن گشتاسپی که در گاته از او نام برده شده همین گشتاسپ پدر داریوش بزرگ بوده است، و بر اساس همین توهم، تاریخ ظهور زرتشت را - با یک اشتباه عمدی - سده ششم پم دانسته‌اند. به نظر می‌رسد که علت این اشتباه تعمدی آنها آن بوده که علاقه داشته‌اند زرتشت را متعلق به دوران متأخر بدانند تا وجود او را متأخر بر موسای اسرائیلیان بشمارند و دین ایرانی را متأخرتر از دینی بشمارند که توسط اسرائیلیان بنیاد نهاده شد، و بعدها مسیحیت از درون آن بیرون آمد و سپس دین اروپائیان شد؛ و به همین سبب تعمداً گشتاسپ اساطیر را با گشتاسپ هخامنشی یکی دانسته‌اند. حتی پاره‌ئی از ایران شناسان غربی در سده اخیر برای آن که بتوانند زمان زرتشت را به دوران هخامنشی نسبت دهند و از این حیث دین ایرانی را مؤخر بر دین یهود قلمداد کنند، نام داریوش بزرگ را - بدون سند تاریخی - اسپندداته پنداشته‌اند؛ در صورتی که در هیچ جا چنین نامی برای داریوش بزرگ آورده نشده است و داریوش بزرگ در همه جا خودش را داری وئوش پور ویشت‌اسپه نواده ارشامه نبیره آریارمنه نامیده است؛ و نزد تاریخ‌نگاران یونان باستان نیز تنها نام او داریوش است.

اساساً اقوام جهانِ اسطوره را به این هدف آفریده‌اند که گذشته‌های خویش را به یاد آورند و از راه این یادآوری دریابند که ریشه‌هاشان به کجا منتهی می‌شود و از کجا آغاز کرده‌اند و چه‌گونه راهی را سپری کرده‌اند تا به‌اکنون رسیده‌اند. و چون که ثبت و ضبط نوشتاری در دست ندارند، به‌خاطره‌های قومی خویش مراجعه می‌کنند و رخدادها را به‌هر‌گونه که در وجدان جمعی یافتند ثبت می‌کنند. برای نمونه، بالاتر اسطوره قوم عبری را آوردیم که در آن نیای بزرگ قوم عبری مردی به‌نام آدم بود که نخستین انسان روی زمین می‌پنداشتند. آدم برطبق آن اسطوره در سرزمینی به‌نام عَدَن می‌زیست (همان جایی می‌زیست که زیستگاه اقوام سامی بود). فرزندانش نیز در همان سرزمین می‌زیستند. چنان‌که دیدیم بنابر آن اسطوره، تمدن نیز از همان سرزمین یعنی از سرزمین بابل آغاز شده بود. توفان ویران‌گر همگانی که در آن اسطوره توفان نوح نام دارد نیز در همان سرزمین بود (و این همان فیضانی است که در اسناد سومری و سپس بابلی از آن یاد شده است). اینها همه ساخته و پرداخته تخیلات بشر اولیه نبوده بل که ریشه در حقایق مبهم تاریخی داشته است. واقعه توفان ویران‌گر همگانی بخشی از زندگی تاریخی سومریان بوده و داستان را آنها نوشته بوده‌اند. حتماً در زمانی از هزاره‌های دور در اثر طغیان رودهای دجله و فرات آبادیهای سومری در جنوب عراق کنونی را فیضان به زیر آب برده و نابود کرده بوده است. این داستان در منظومه گیلگامیش آمده که متعلق به هزاره دوم پم است و در کاوشهای باستان‌شناسی عراق از زیر خاک بیرون آمده و ترجمه شده است. اسرائیلیان بعدها در سده پنجم پیش از مسیح که تورات را نوشتند همین داستان را به‌شکلی که ما می‌شناسیم آوردند و به زمان یکی از نیاگان خودشان منتسب کردند. در قرآن نیز همان داستانی بازگویی شد که اسرائیلیان در تورات نوشته بودند. داستان مهاجرت ابراهیم تورات که یادهای جمعی اسرائیلیان از مهاجرت یکی از قبایل «عبرایم» (قبایل عبر فرات) از سرزمین گلدّه به بیابانهای فلسطین بوده نیز امری معمولی است که برای بسیاری از قبایل خاورمیانه‌یی به‌پیش آمده است و نام قبیله به‌نام نیای قوم تبدیل شده است. تلاش برای مقدس جلوه دادن قبیله خویش که توسط عبرانیان انجام گرفته نیز یک امر عادی است و هر قومی چنین کرده است، و از آن جمله قوم ایرانی است.

می‌خواهم بگویم که اساطیر ایرانی گرچه برای ما از دوران مبهم و ناشناخته سخن می‌گوید ریشه در واقعیت‌های تاریخی در زمانهای دور دارد، و نامها و جایها حقایق تاریخی‌اند. کهن‌ترین این نامها جمشید بود که وجودش در اساطیر هندیان نیز تأیید شده است. زرتشت که نام او را آورده نیز او و خاندانش را می‌شناخته، و معلوم می‌شود که جمشید با زرتشت فاصله

زمانی چندانی نداشته و شاید متعلق به یک یا دو نسل پیش از زرتشت بوده است. یاد کردن از جمشید با نام و نشان توسط زرتشت نشان می‌دهد که هردو در زمینی نه چندان دور از یکدیگر می‌زیسته‌اند. آمدن نام جمشید در کتاب هندیان نشانه آن است که جمشید به دورانی تعلق داشته که قبایل آریایی هنوز به هند مهاجرت نکرده بوده‌اند. و همه اینها خبر از زمانهائی دوری می‌دهد که به پیش از نیمه هزاره دوم پیش از مسیح برمی‌گردد، و خبر از رخدادهائی مربوط به شرق فلات ایران در آن زمان دور می‌دهد. همزمان با آنها در نواحی مرکزی فلات ایران نیز رخدادهائی در جریان است که تلاش مشابهی برای تشکیل یک تمدن نوین است؛ و رقابتی که برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ و نیرومند میان جماعات انسانی این دو بخش از فلات ایران به جریان می‌افتد که سرانجام به پیروزی ایرانیان مرکز فلات می‌انجامد (تشکیل پادشاهی فریدون).

اگر بگوئیم که این داستانهای اساطیری در زمان شاهنشاهی ماد توسط مغان وارد کتاب اوستا شده است به بی‌راهه نرفته‌ایم. علت این که هیچ نامی از مادها و هخامنشیان در این داستانها نه آمده نیز آن است که داستانها را به همان شکلی که از نیاگان برایشان مانده بوده است وارد اوستا کردند؛ ولی رخدادهای مربوط به شاهنشاهی ماد حساب خودش را داشته که از حساب اسطوره و شخصیتها و رخدادهای اسطوره شده جدا بوده است.

تاریخ ایران باستان را بر اساس داده‌های بالا می‌توانیم چنین بازخوانی کنیم:

جمشید در زمانی از نیمه هزاره دوم پم در جایی از شرق فلات ایران، مثلاً در حوضه رود هیرمند و با مرکزیت جایی که اکنون شهر سوخته نامیده می‌شود با ایجاد یک اتحادیه نیرومند از قبایل ایرانی هنتومنت تشکیل سلطنت داد، سپس با به اطاعت کشاندن قبایل ایرانی در سرزمینهای مرغیانه و هریو و رغه و اسپه‌دانه قلمروش را در شمال و غرب گسترش داد. ولی در این گسترش قلمرو با متصرفات امپراتوری خوزیه در نیمه جنوبی فلات ایران همسایه شد، و در نتیجه این سلطنت تازه‌پا با آن امپراتوری که در آن زمان در اوج قدرت خویش بود برخورد کرد. نتیجه این برخورد، پیروزی قاطع خوزیه، از هم پاشیدن سلطنت جمشید، از میان رفتن جمشید، و فروپاشی سلطنتی بود که او تشکیل داده بود. اسپه‌دانه و رغه تا هریو پس از آن به تصرف نیروهای خوزیه درآمد، و چه بسا که ویرانی شهر بزرگ هنتومنت که بر کرانه رود پربکت هیرمند واقع شده بوده (همان که اکنون شهر سوخته نامند) نیز در همان زمان توسط نیروهای خوزی (عیلامی) صورت گرفته باشد. کاوشهای باستان‌شناسی در شهر سوخته خبر از تمدن شکوهمندی می‌دهد که در همان زمانها ورچیده شده است. تنها نیروئی که در

آن زمانها می توانسته چنین تمدنی را از میان بردارد و چنین مرکز تمدنی عظیمی را ویران کند نیروی امپراتوری خوزیه (عیلام) بوده که در داستانهای ما با صفت اژدهائی که قدرتش به اندازه قدرت هزار اسپ است (اژدهاگ بیور اسپ) از آن یاد شده است.

شاید در سراسر تاریخ ایران تنها مردی که با خشم و نفرت شدید از او یاد شده است اژدهاگ بیور اسپ باشد. دیگر هیچ مهاجم بیگانه‌ئی را ما سراغ نداریم که ذهنیت تاریخی ایرانیان از او این‌گونه در خشم باشد.^۱ حتی اسکندر مقدونی که شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت و ایرانیان را به مذلت کشاند نیز در ذهنیت تاریخی ایرانیان این‌گونه منفور نشده است. این نفرت شدید از اژدهاگ بیور اسپ بیان‌گر جنایات بسیار فجیعی - از قبیل شهرسوزی و کشتار جمعی - است که خوزیان (عیلامیان) در ایران مرتکب شده بوده‌اند. به همین دلیل است که من فکر می‌کنم شاید نابودگری تمدن عظیمی که در هنتومنت وجود داشته می‌بایست که یکی از جنایتهای خوزیان بوده باشد. منطقه هنتومنت بعدها نام درنگیان^۲ گرفت. در اوستا (بن‌دهشن، فرگرد نخست) آمده است که مردم هنتومنت آریایی و مزدایسن‌اند. یعنی سرزمینی که تا زمان هخامنشی نامش درنگیان^۳ شده بود در هزاره دوم پم نامش هنتومنت بوده است. این هردو نام تا کنون به شکل هلمند و زرنج برجا است. باز در دوران پارتیان این سرزمین نامش «سکه استان» شد (منتسب به قبایل نومهاجر تورانی سکه) که در زمان ساسانی سگستان شد و عربها بعدها سجستان گفتند و ما اکنون سیستان گوئیم.

به هر حال، در زمانی از هزاره دوم پیش از مسیح، قبایل آریازنتیان و پرتکانیان در منطقه مابین ری و اسپهان به رهبری یک رئیس نیرومند به نام کاوس فریدون (که در داستانهای ما تبدیل به دو شخصیت شده است) متحد شده برضد سلطه خوزیان (عیلامیان) شوریده منطقه را از دست آنها بیرون کشیده و تشکیل سلطنتی داده‌اند که مرکز آن ری بوده است. چنان‌که از داستانها برمی‌آید، این سلطنت ایرانی در آینده درصدد گسترش قلمرو خویش به سوی شرق بوده، و سرزمینهای سیستان و غرب خراسان را متصرف شده است. داستان جنگهای رستم در زمان کس و کاووس و کس خسرو یادآور این تلاشها است. و چنان‌که دیدیم، این تلاشها در زمانی صورت می‌گرفت که زرتشت در شرق فلات ایران ظهور کرده بود. همسایه شدن این سلطنت

۱. شاید کسانی بگویند که خلیفه عمر هم در میان ایرانیان مورد خشم و نفرت است. ولی نفرت از عمر را عربهای شیعه لبنان و جنوب عراق در زمان قزلباشان صفوی با خودشان به درون ایران آوردند. نفرتی که شیعیان ایران نسبت به عمر ابراز می‌کنند ربطی به ذهنیت ایرانیان مسلمان ندارد بل که ریشه اش خالصاً و صددرصد عربی (عراقی و لبنانی) و برای ایرانیها بسیار متأخر است.

نوپا با سلطنتی که مرکزش شهر بلخ در منطقهٔ باختریه بود به برخورد این دو انجامید که به شکست باختریه و ضمیمه شدن منطقه به سلطنت این کاویان مرکزی انجامید.

این تلاشهای تمدنی تا اوائل هزارهٔ پیش از مسیح همچنان ادامه داشت. به دنبال آن، رقابت قدرت امپراتوری نوپای آشور با امپراتوری خوزیه (عیلام) آغاز شد، آشوریان درصدد گسترش قلمروشان در غرب فلات ایران برآمدند، و از یک سو با خوزیه و از سوی دیگر با قبایل ایرانی غرب فلات برخورد کردند، که رخدادهایش را پس از این خواهیم خواند، و خواهیم دید که تلاشهای ایرانیان چه گونه سرانجام به تشکیل شاهنشاهی ایران انجامید.

زرتشت و دین ایرانی

زرتشت گوید: اَکِم اَکَمِی، وَنَکُوهِم اَشِمِ
نیکوکاران نیکی [بینند]، بدکاران رنج

ظهور زرتشت

به دنبال اوج‌گیری ستیزهای جماعات قبایلی آریان، و زمانی که کاوسها در همه‌جا با هم در جدال برای تشکیل اتحادیه‌های بزرگ بودند و آرامش و امنیت از جوامع آریایی سلب شده بود، زرت اُشتر پسر پوروش اَسپه از خاندان اسپیتامه^۲، به عنوان پیام‌آور صلح و آرامش، و ستیزنده لفظی با افزون‌خواهیهای امیران گسترش‌طلب و سواری‌خواهیهای متولیان دین، ظهور کرد و پرچم مبارزه لفظی با کردارهای این دو طبقه را برافراشت.

«زرت اُشتر» به معنای شتر زرین است. شتر در خاست‌گاه زرتشت - یعنی خوارزم و بیابانهای شرق و شمال شرق فلات ایران - جانوری بسیار سودمند به‌شمار می‌رفت، زیرا سواری بود، بارکش بود، شیر برای تغذیه می‌داد، از گوشتش تغذیه می‌شد، از پشمش پوشاک و چادر ساخته می‌شد، و از چرمش فرش و سپر و تخت کفش و ابزار می‌ساختند. به این علتها برای شتر ارج و منزلتی قائل بودند، و برای فرزندان نشان نام شتر را با پس‌آوندهای زیبا برمی‌گزیدند، و یکی از این نامها که زرت اُشتر بود را پوروش اَسپه (اسپ ابرش) برای نوزاد خویش برگزید. اهمیت شتر در منطقه زادگاه و پرورش‌گاه زرتشت را چندین سده پس از او نیز در نگاره‌های تخت جمشید می‌بینیم که مردم باختریه و خوارزم ارجمندترین هدایای سرزمینشان که شتر است را برای تقدیم به پیش‌گاه داریوش بزرگ آورده‌اند. اسپ نیز چون یک حیوان سودمند بود نام فرزندان نشان را به آن پیوند می‌زدند. نامهایی که با «اسپ» در پیوند است (ویشت اَسپه، اورونت اَسپه، پرخش اَسپه، جام اَسپه، کرش اَسپه، گشن اَسپه، تخم اسپاد، اَسپه چنه، اَسپه کایه) همه منسوب به اسپ‌اند. برای گاو نیز آریان احترام خاصی قائل بودند، زیرا هم شیر می‌داد هم

۱. بخشی از یک سرود گاته در اوستا، یسنه ۴۳ / بند ۵.

۲. اسپیتامه نام خانوادگی زرتشت بوده. در بند ۲ همایش صراحتاً به این نام خانوادگی اشاره شده، آنجا که هُما سَپنتَه (همای مقدس) همچون یک‌دوست به نزد زرتشت آمده او را محترمانه با نام خانوادگی «اسپیتامه» خطاب می‌کند نه با نام کوچکش که زرت اُشتر بوده. [بنگر: یسنه ۲/۹]

زمین را شخم می‌زد هم بار می‌برد هم از گوشتش تغذیه می‌کردند هم از چرمش پوشاک و کفش و فرش می‌ساختند. از این‌رو برای انتخاب نام فرزندان نشان انتساب به‌گاو نیز خجسته تلقی می‌کردند، و ما در ایران به‌نام‌هایی برمی‌خوریم که با نام گاو پیوند خورده است؛ از این جمله است گاؤماتَه، گاؤبروو، گاؤدرز، هگاؤو.^۱ انتساب نام نوزادان به‌جانور یک رسم معمولی در میان عموم اقوام جهان بوده است. در عربی نام‌های اسد (شیر)، و فهد (یوزپلنگ) و شاهین بسیار است. کلب (سگ) نیای بزرگ یکی از قبایل معروف عرب بوده و قبیله به‌همین نام خوانده شد و به‌همین نام قرن‌ها به‌زندگی ادامه داد و کسی که عضو این قبیله بود را «کلبی» (منسوب به‌قبیله کلب) می‌گفتند. ثعلبه (ماده‌روباہ) نام نیای یکی دیگر از قبایل عرب بوده، و قبیله را «بنی ثعلبه» می‌گفتند. نیای یکی دیگر از قبیله‌های «یربوع» نام داشته یعنی موشِ دوپای صحرائی. قبیله دیگری نامش ضَبَّه بود یعنی سوسمار صحرائی. در جوامع غربی تا امروز نام‌هایی که از نام جانوران گرفته شده بسیار است. برای نوزادان دختر نیز در ایران نام‌های جانوران و پرندگان و گل‌ها معمول بوده و بسیاری از آنها تا همین امروز نیز معمول است. بسیاری از نام‌های ایرانیان نیز در پیوند با طبیعت بود: گواتَه (نسیم) که پس از اسلام قُباد تلفظ شد، کور و هوش (رودخانه پُربرت) که ما کوروش می‌گوئیم، سهرآب (آب زَر/ طلای مذاب) که در گرگان و مازندران سُرخاب می‌گفتند از این جمله‌اند.

وقتی مجموعه‌ئی از این نام‌ها را در کنار یکدیگر بگذاریم، دیگر دیدن این‌که نام زرتشت با شتر پیوند دارد هیچ شگفتی‌ئی را برای ما ایجاد نمی‌کند، و به‌آسانی می‌توانیم بپذیریم که زرت اوشره (با تلفظ کنونی زَرْدَاشْتُر) به‌معنای شترزین است و معنای دیگری ندارد، و لازم نیست که همچون استادان پورداوود و آذرگشپ گمان کنیم که چنین نامی نمی‌تواند برازنده پیامبر بزرگ ایرانیان باشد، و بیهوده به‌تلاش افتیم که معنای تقدس‌آمیزی برای نام زرتشت بیابیم یا بتراشیم.

زرتشت مردی بوده از بطن مردم منطقه خویس، و نامی داشته معمولی شبیه همه نام‌های مردم منطقه‌اش. دیاکونوف درباره نام زرتشت نظری درخور توجه دارد، و می‌گوید که نام زرتشت بهترین گواه این حقیقت است که او یک شخصیت تاریخی است نه افسانه‌یی؛ زیرا اگر جز این می‌بود می‌بایست که پیروان آئین زرتشت برایش نام مقدسی تعیین می‌کردند. مثلاً مؤسس آئین مسیح که یک شخصیت اسطوره‌یی است نامش [ایشوع مَشیح] نیز متناسب با

۱. چنن نام‌هایی را ایرانیان تا پایان عصر ساسانی بر فرزندان‌شان اطلاق می‌کردند. گاؤمادپان یک ایرانی نام‌دار پایان عهد ساسانی است که نامش را در جریان ترور خلیفه عمر می‌شنویم.

شخصیتش اسطوره‌یی است. و افزوده که نام زرتشت از نامهای عادی و متداول ایرانی آن زمان بوده، و این خود می‌رساند که صاحب نام واقعاً در تاریخ وجود داشته است. اگر وجود وی تخیلی می‌بود نامش را هم به احتمال قوی از میان واژگان دینی یا کلماتی که مظهریت دینی داشته باشد تعیین می‌کردند.^۱

آن‌گونه که در اوستا آمده است، زرتشت در سنین ۳۰ سالگی نهضت تبلیغش را آغاز کرد و نزدیک به ۱۵ سال به فعالیت مداوم و پرکارانه پرداخت. ولی بیشینه مردم منطقه زیر تأثیر تلقینهای رهبران سنتی بودند، و هیچ‌کدام از سران قبایل به او توجهی نشان نمی‌داد. به بیان دیگر، منطقه فعالیت او درگیر تلاشهای تمدنی، یعنی درگیر درد زایمان یک تمدن نوین بود، و تلاش کاویان در راه تشکیل اتحادیه قبایلی و ادغام قبایل اطراف در جریان بود. زرتشت از این امر در رنج بود که چرا مردم فریب این رهبران را می‌خورند و در پشت سر آنها به جنگ انسانها می‌روند. او در یکی از سروده‌هایش به درگاه پروردگار گلایه می‌کند که مردم به او توجه نمی‌نمایند، و فقط اندک شماری از گوشه‌های شنوا و دل‌های حق پرست به او گوش فرامی‌دهند و بیشینه مردم از او روگردان و در کنار کاویان مردم فریب‌اند. او خودش را در این سروده به چوپانی تشبیه کرده است که اندک شماری گوسفند در فرمان دارد؛ و می‌گوید که رمه‌های بزرگ در اطاعت کاویان تباه‌کار استند.^۲ و در جای دیگر یادآور می‌شود که پیروان دروغ با نیروی بسیاری که دارند مردم را گمراه کرده و جهان را به فساد کشانده‌اند، با نیکان مخالفت می‌ورزند و مانع نیکوکاری می‌شوند و بدکاری را گسترش می‌دهند، فریب‌کاریهای آنها است که سبب شده تا مردم نتوانند راه درست را از نادرست تشخیص دهند، و فریب‌کاریهای آنها است که مانع نیکوکاری شده است. گرهماها و کرپن‌ها با هیاهو به دنبال دروغ می‌دوند و روح هستی را از ستم خویش به فریاد درآورده‌اند.^۳

زرتشت با آگاهی از این که مسئولیت و مأموریت اصلاح جامعه بشری به او سپرده شده و بار مسئولیت ستیز با ناامنی و برادرکشی و تجاوز و تعدی بر دوش او نهاده شده است از **وهُومِنَه** (نیت خیر/ اندیشه نیک) یاری می‌طلبد که بتواند بار سنگینی که برای راهنمایی مردم جهان به سوی نیکی و نیکوکاری بر دوش خودش نهاده است را به شایستگی تحمل کند و وظیفه‌اش را به آن‌گونه که مورد خشنودی و **وهُومِنَه** است به وسیله اندرز و موعظه و تعلیم

۱. دیاکونوف، تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز، ۳۵۳-۳۵۴.

۲. یسنه ۱۴/۵۱.

۳. یسنه ۱۰/۳۲-۱۲.

به سرانجام برساند.^۱

این سخنها توجه همهٔ اوستاشناسان غربی را به خود جلب کرده است؛ زیرا زرتشت در اینجا به درون و ضمیر خودش مراجعه کرده از ضمیر نیک‌اندیش و خوش‌نیت خودش یاری می‌طلبد. این سروده خبر از یک درک عرفانی ژرف می‌دهد که زرتشت در آغاز راه خویش به آن دست یافته بوده است. بعلاوه، خوش‌بینی شدید او نسبت به انسانها را نشان می‌دهد که عقیده داشته یک دردشناس آگاه خواهد توانست مردم را با اندرز و موعظه به راه شایسته رهنمون شود بی آن‌که نیازی به زور و جبر و اتکاء به نیروی ارباب باشد. او می‌خواست که پیام خویش را با زبان و نه با شمشیر به انسانها برساند؛ و به همین سبب سخنانش را با چنان بیان شیرین و فصیح و بلیغی به‌نظم کشید که اعجاب اوستاشناسان بزرگ زمان ما را برانگیخته است؛ و از این‌که مردی توانسته باشد در آن ادوار دور تاریخ سخنانی با چنان مایهٔ ژرف و پربار ادبی و عرفانی بسراید به‌شگفتی درآمده‌اند.

برخلاف انبیای قوم سامی که شخصیتشان در روایت‌های پیروانشان در هالهٔ قداست و نور و لفافهٔ معجزات افسانه‌یی پیچانده شده که از آنها ذاتهای مافوق بشری ساخته است، زرتشت و زندگی‌دانش در روایت‌های کهن به‌صورت کاملاً معمولی به‌تصویر کشیده شده است. او انسانی آگاه و دردشناس است که هدفِ خوش‌بخت کردن بشریت را دارد، و در این راه تلاش می‌کند. او زندگی‌نامه‌اش را خودش به سروده درآورده است، و بخش بزرگی از آن سروده‌ها برای ما مانده و پاره‌ئی از نسک‌های اوستا را تشکیل داده است و گاتّه نامیده می‌شود. و این بر خلاف زندگی‌نامهٔ همهٔ انبیای سامی است که پس از آنها پیروانشان نوشته‌اند. از جمله، زندگی‌نامهٔ پیامبر ما مسلمانان بیش از یک‌سده پس از او بر اساس شنیده‌های پراکنده که از نزد این و آن گردآوری کرده‌اند نوشته‌اند.

در سروده‌های خود زرتشت (در گاتّه) هیچ‌گونه تقدسی را برای او نمی‌یابیم، بل که او را یک آدم معمولی ولی آگاه و دردشناس می‌بینیم که خودش را مکلف به راهنمایی بشریت به سوی نیکی و خوش‌بختی معرفی می‌کند. ولی بعدها، در نیمه‌های دوران شاهنشاهی ساسانی، مغان آذربایجان افسانه‌هایی از معجزات و کرامات و خارق‌عادات دربارهٔ زرتشت ساختند، ولی این افسانه‌ها هیچ‌کدامشان اصالت ندارد، و حدود ۱۵ سده پس از زرتشت توسط مغان آذربایجان به تقلید از افسانه‌های پیروان انبیای میان‌رودان و انبیای سامی ساخته و پرداخته شده است.

فلسفهٔ بعثت زرتشت را خود او در یکی از سروده‌هایش چنین بیان کرده است:

وقتی به سبب رفتار ناشایست دیواپرستان مردم فریب‌ستم و رنج و فساد در جهان گسترده شد و مردم فریب دیوها را خوردند و به بدکاری گرویدند، گئوش ارون (روح هستی / جهان معنویت) دست استغاثه بدرگاه پروردگار بلند کرد و از بی‌یاوری و بی‌رهبری و بی‌حامی بودن خویش گله کرد و از پروردگار استدعا نمود که کسی را بفرستد تا مردم و جهان را از دست دیوها برهاند و رنج و فساد را از جهان براندازد. پروردگار به اَرته که منشِ راست‌کرداری و عدل و داد و خلیقات نیکو بود فرمود تا یکی از مردم پاک‌دامن و نیکوکردار را از صفت عدالت و راست‌کرداری و اخلاق نیکو برخوردار کرده به او یاری کند تا با دروغ‌پرستان و خشم‌آوران و ستم‌پیشگان به مبارزه برخیزد. اَرته گفت که چنین مأموریتی باید به کسی سپرده شود که نیرومند و باعظوفت و مردم‌دوست و بی‌آزار باشد، تا مردم نیک‌اندیش با او همراهی کنند و در پشت سر او با تباه‌کاران به مبارزه برخیزند. پروردگار گفت که یکی از بندگان پارسا و نیک‌اندیش را برای انجام این مأموریت در نظر گرفته است و او زرت اُشتر پسر اسپیتامه است. گئوش ارون و اَرته (روح هستی و عدالت) از شنیدن این سخن شاد شدند و با پروردگار عهد کردند که با همهٔ توان خویش به پاکان و نیکوکاران یاری دهند و از آنها حمایت کنند. چون که زرتشت مردی تنها و بی‌یاور و کم‌توان بود، به وهومنه و خِشتر (منش نیکوکاری و منش قدرت‌دادگرانه) فرمان شد که زرتشت را از نیروی خویش بهره‌ور سازند و او را در راه انجام مأموریتش یاری دهند. برای این که سخنان زرتشت در میان مردم نیک‌اندیش مقبولیت یابد، پروردگار به او یک بیان شیرین عطا کرد تا بتواند دل‌های مردم را به شنیدن رهنمودهایش جلب کند.^۱

اینها را خود زرتشت در گاتَه بیان داشته است. او در جای دیگر دربارهٔ آغاز فعالیت

تبلیغی خویش چنین سروده است:

وهُومنهٔ به نزد آمد و از من پرسید: «تو کیستی و چه وابستگی‌ئی داری؟ اگر از تو بپرسند که چه‌گونه خود را معرفی خواهی کرد چه پاسخی داری که بدهی؟»

گفتم: «من ام زرتشت، دشمن واقعیِ دروغ با همهٔ توانم، و یاورِ نیرومند راستی...»

وهُومنهٔ به نزد آمد و از من پرسید: «اراده و خواسته‌ات چیست و می‌خواهی چه کنی؟»

[گفتم:] «در پرتو نوری که تو در اختیار من نهاده‌ای تا توان دارم خود را متعلق به راستی خواهم شمرد. و از تو می‌خواهم که مرا به شایستگی راهنمایی کنی تا راستی و درستی را

آموزش دهم»^۱.

چون مأموریت هدایت بشر به زرتشت سپرده شد، او خود را زئوتَه (رهبر دینی) و مَنترَ (موعظه‌گر) لقب داد،^۲ و یافته‌های معنویش که از نیتِ خیرِ خویش (یعنی از وُهومَنَه) گرفته بود را به طرزی دل‌کش و زیبا به‌نظم درآورد و برای آن در میان مردم به تبلیغ پرداخت. او اعلان کرد که مأموریت دارد راهِ سعادت را به‌همگان نشان دهد، نیک‌اندیشی را به‌همگان بیاموزد، و با بداندیشان و ستم‌گران مبارزه کند، تا برادری و صلح در میان همگان برقرار شده ستیزه‌ها از میان برود و دردهای جهان مداوا شود. او تصریح کرد که آماده است تا در راه نشر اندیشه و گفتار و کردار نیکو و در نشان دادن راه درست به‌بشریت از جان خویش مایه بگذارد و تا آخرین نفس در این راه فعالیت کند.^۳

پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت اتفاق نظر ندارند. برخی او را تا شش هزار سال پیش از مسیح به‌عقب برده‌اند، و برخی او را معاصر کوروش بزرگ دانسته‌اند. در اوستای تدوین‌شده در سدهٔ چهارم مسیحی، زرتشت را - بنا بر ادعای مغان آذربایجان - از مردم آذربایجان دانسته‌اند و زمان او را سدهٔ هفتم یا ششم پم دانسته‌اند. چنان‌که می‌دانیم، مغان آذربایجانی در زمان ساسانی بیشترین سهم را در احیاء و تدوین آئین مزدایسنه از نوع آذربایجانی ایفا کردند و مذهب خودشان که یکی از مذاهب کهن ایرانیان غربی بود را به‌دین رسمی ایرانیان تبدیل کردند؛ و به‌همین علت هم بود که زرتشت را متعلق به خودشان دانستند و زادگاهش را آذربایجان قرار دادند و خودشان را از نظر خاندانی به‌او منتسب کردند تا برای خودشان تقدس بتراشند. علت این‌که زمان زرتشت را آنها اواخر دوران مادها ذکر کرده‌اند نیز باید در این نکته جستجو کرد که آئین زرتشت در زمان مادها توسط تبلیغ‌گرانی که از شرق فلات ایران آمده بودند در آذربایجان و همدان رواج - و احتمالاً رسمیت - یافت، در آذربایجان با دین کهن آترپاتیکان (آذرپرستان)، و در همدان و غرب ایران با دین کهن آناهیته‌پرستان درآمیخت.

البته روایت سنتی دربارهٔ زمان و مکان ظهور زرتشت که مغان آذربایجان در سدهٔ چهارم مسیحی وارد اوستا کردند نمی‌تواند که درست باشد؛ زیرا زرتشت متعلق به دورانی بسیار دورتر از این تاریخ بوده است. پژوهش‌گران عقیده دارند که گویشی که گاتهی زرتشت به‌آن

۱. یسنه ۴۳/۸ - ۱۰.

۲. یسنه ۳۳/۶. یسنه ۲۹/۷ - ۸. یسنه ۳۱/۶.

۳. یسنه ۳۳/۱۴. یسنه ۴۴/۱۶. یسنه ۴۹/۳، ۱، ۷، ۹.

سروده شده است از گویشهای دوران بسیار دورتر از زمان مادها و در پیوند با گویشی است که ریگودای هندیان با آن سروده شده است. آبادیها و رخدادهایی که در گاتّه از آنها نام برده شده است نشان می‌دهد که رخدادهای مربوط به زندگی زرتشت در شرق فلات ایران اتفاق می‌افتاده است. ایرانیان در غرب فلات ایران با دولتهای خوزیه (عیلام) و میان‌رودان آشنایی داشته‌اند، و اگر آن‌گونه که روایات مغان آذربایجانی ادعا کرده است زرتشت از مردم آذربایجان می‌بود اصولاً می‌بایست که از تمدن بابل و آشور و آرمینیه (اورارتو) آگاهی وافی می‌داشت، و در چنین صورتی حتماً می‌بایست که اثر این آشنایی در سخنان او بازتاب می‌یافت. روایات مغها زمان زرتشت را تا سده ششم پم به جلو آوردند، و این زمانی بود که دولت ماد در اوج شکوه بود، و زرتشت نیز بنا بر این روایات نادرست در سرزمین اصلی دولت ماد می‌زیست. اگر چیزی از حقیقت در این روایات نهفته بود اصولاً می‌بایست که زرتشت در سروده‌هایش به دولت ماد و شاه ماد اشاره می‌کرد؛ در حالی که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد و در سخنان او هیچ نشانه‌ئی از تشکیلات سیاسی زمان ماد به چشم نمی‌خورد. زرتشت از حکومت‌گران ایرانی با صفت‌های «کاوے» و «کرین» و «اوسیح» و «گرهما» یاد می‌کند، و تنها فرمان‌روای مقتدری که او از وی نام برده است جمشید است که بالاتر گفتیم به دوران ماقبل مهاجرت آریان به هند تعلق داشته است. او از جمشید به گونه‌ئی یاد می‌کند که معلوم می‌دارد که اندکی پیش از زرتشت می‌زیسته و زرتشت خاندان و قبیله‌اش را می‌شناخته است. نام آبادیهائی که زرتشت در گاتّه آورده است به هیچ‌وجه در ردیف نام‌هائی که در زمان پادشاهی مادها وجود داشت نمی‌گنجد. اصطلاحات مربوط به سازمان اجتماعی که در گاتّه و دیگر بخش‌های اوستا آمده است (مثلاً «شویتَر» و «شاستَر») تا زمان ماد و اوائل هخامنشی به کلی از جوامع ایرانی رخت بر بسته بوده و اصلاحات نوینی جای آنها را گرفته بوده، و تا آن زمان تحولات بسیاری در جوامع ایرانی رخ داده بوده که نیاز به سپری شدن چندین سده داشته است. در جوامع ایرانی درون قلمرو ماد از اصطلاحات مربوط به سازمان اجتماعی که در گاتّه و اوستا آمده است هیچ خبری نیست. حتی نام‌های برخی مناطق که در بخش‌های بعدی اوستا که چند سده پس از زرتشت تدوین شدند آمده است نیز در زمان ماد و هخامنشی وجود ندارند؛ مثلاً نام هنتومنت که برای منطقه میانی سیستان (حوضه رود هیرمند) در اوستا آمده است تا زمان ماد و اوائل زمان هخامنشی تبدیل به درنگیانه شده بوده است، و می‌دانیم که چنین تبدیل نامی نیاز به گذشتن چندین سده داشته است. از بسیاری از اصطلاحات نوینی که در زمان مادها برای سازمان اجتماعی به وجود آمد در گاتّه‌ی زرتشت هیچ خبری نیست. بسیاری

از واژگانی که در گاتَه آمده است تا زمان مادها تغییر مفهوم داده بودند، که - مثلاً - چهر، ورنه، وای گرتَه، اُورو، رَنگه از آن جمله است.

روایاتی که می‌گویند زرتشت از آذربایجان به شرق ایران زمین مهاجرت کرده است از نظر تاریخی نمی‌تواند که هیچ اعتباری داشته باشد. منطقه ظهور زرتشت چنان از غرب ایران و از خوزستان و میان‌رودان و اناتولی به دور بوده که هیچ نامی از اقوامی که در این سرزمینها می‌زیسته‌اند به آن منطقه نرسیده بوده است. در سروده‌های زرتشت حتی از هیرکانیه و رَعَه و اسپه‌دانه نیز خبری نیست. زرتشت چنان از نواحی درونی فلات ایران به دور بوده که وقتی می‌خواهد که از کشور خوزیه (عیلام) یاد کند از آن به‌عنوان «اقلیم هفتم» و «خوانیرث» نام می‌برد، و اشاره می‌کند که در آن سرزمین بی‌عدالتی حکمفرما است و فرمانش در دست آنگرمَنیو (اهری‌من) است و حاکمانش پیرو آنگرمَنیو هستند. او کاوے‌هائی که درصدد تشکیل اتحادیه جنگها به راه می‌افکندند را به سلطه‌جویانی تشبیه می‌کند که در خوانیرث زندگی می‌کردند و اهورمَزدا را نمی‌شناختند و دیواپرست بودند:

شما دیوها از جنس آنگرمَنیو استید و کسانی که ستایش‌گر شمایند نیز چنین‌اند. شما دیرزمانی است که در خوانیرث دست به کارهائی می‌زنید که بر همگان معلوم است. شما فرمان می‌دهید و آنها که توسط شما ارج و منزلت یافته‌اند بد می‌کنند و از فرمان اهورمَزدا و درست‌کرداری دوری می‌جویند. شما مردم را از خوش‌بختی دور داشته‌اید؛ زیرا آنگرمَنیو شما و گرهماهای فرمان‌بر او را از نیکیها دور می‌دارد و به‌سوی پیروی از دروغ می‌راند تا بشریت را به نابودی بکشانید.^۱

نام خوانیرث که آریان منطقه شرقی فلات در زمان زرتشت برای کشور خوزیه (عیلام) به‌کار می‌برده‌اند تا دوران مادها به‌کلی فراموش شده بوده است و در هیچ‌کدام از اسناد تاریخی چنین نامی نه‌آمده است. بسیاری از نامهای سرزمینهای که در گاتَه آمده است در اسناد تاریخی بابل و آشور وجود ندارد. در زمان هخامنشی نیز نامی از این سرزمینها نیست، و به‌نظر می‌رسد که تا سده ششم پم این نامها تغییر یافته بوده است. از قبایل آریایی سکه و داهه که در سده هفتم پم در شرق فلات ایران قبایل نیرومندی بودند که اولی در ناحیه سیردریا (سیحون) و دومی در جنوب‌غرب خوارزم و شرق دریای خزر جاگیر بودند در سروده‌های زرتشت خبری نیست؛ و او به‌جای سکه‌ها از توریَا (یعنی توران) سخن می‌گوید.^۲

۱. یَسَنَه ۳/۳۲ - ۵.

۲. «یا» که یک نون گنگ نیز به‌همراه داشته که امروزه ما نمی‌توانیم تلفظ کنیم در زبان ایران باستان

توریا آن بخش از آریان بودند که در سده‌های بعدی قبایل سکایی از آنها منشعب شدند، و بخشی از آنها چندی بعد به درون فلات ایران و به قفقاز و نیز اناتولی مهاجرت کردند، و آنها را در جای خود خواهیم شناخت. یعنی تا سده‌های هفتم و ششم پم نام قبایل بزرگ توریا که تا زمان زرتشت و شاید چند سده پس از او نیز در بوم‌گاه خودشان (شرق ازبکستان کنونی) می‌زیسته‌اند نامشان تغییر یافته بوده است، همان‌گونه که جایهائی که نامشان در سروده‌های زرتشت آمده است تا سده‌های هفتم و ششم پم تغییر نام یافته بوده‌اند.

همه اینها نشان می‌دهد که زمان زرتشت زمان دورتری از هزاره نخست پیش از مسیح بوده است. حتی در فروردین یشت که متأخرتر از گاته است و رهبران آئین زرتشت در نسلهای بعدی تدوین کرده‌اند نامهای جاهائی آمده است که صحنه رخدادهای مهمی بوده‌اند، ولی از این جاها هیچ نامی در تاریخ نیست. تاریخ‌نگاران یونانی زمان هخامنشی که علاقه داشته‌اند در نوشته‌هایشان رخدادهای شرق فلات ایران را نیز بازتاب دهند آن نامها را نشنیده بوده‌اند تا چیزی درباره‌شان بنویسند. از این جایها هیچ نامی در گزارشهای تاریخی زمان هخامنشی نه آمده است و معلوم می‌شود که از زمان تدوین فروردین یشت تا زمان هخامنشی روزگار درازی فاصله بوده است و این جایها تا زمان هخامنشی تغییر نام داده بوده‌اند. چنان‌که می‌دانیم، نام آبادیهای یک منطقه ممکن است که به دنبال خزش یک قوم بیگانه به آن منطقه تغییر یابد؛ و این را نیز می‌دانیم که در شرق فلات ایران چنین رخدادی پیش نه آمده است و منطقه تا پس از ورافتادن شاهنشاهی ساسانی زیست‌گاه آریان بوده است. القاب بسیار مهمی همچون کاوے و کرپن و اوسیچ و گرهما که در زمان زرتشت آن‌همه دارای اهمیت و موقعیت بوده است، تا سده‌های هفتم و ششم پیش از مسیح به کلی از زندگی جمعی جوامع ایرانی رخت بر بسته بود، به‌گونه‌ئی که دوران کاویان و حتی لقب کاوے تا زمان پادشاهی ماد تبدیل به اسطوره شده بود، و آنچه درباره زمان کاویان در دوران ماد در اوستا تدوین شد مجموعه‌ئی از اساطیر بود. پس تغییر نامها و نیز فراموش شدن آنها تا سده هفتم و ششم پم که به‌طور طبیعی صورت گرفته بوده می‌بایست که ناشی از سپری شدن روزگار دازی بوده باشد که فاصله چندین صد ساله میان زمان زرتشت و زمان تشکیل پادشاهی ماد بوده است.

در منطقه‌ئی که زرتشت می‌زیسته و فعالیت داشته هنوز خانه حاکمان و سروران جامعه

علامت جمع است. «تور» نام است و «یا» علامت جمع. این علامت جمع در فارسی نوین به‌صورت «ها» و «ان» درآمده است، ولی در برخی از گویشهای زبان ایرانی به‌همان صورت اصلی مانده است، چنان‌که در گویش لارستانی هنوز هم «یا» تنها علامت جمع برای نامها است.

بر خانه‌های مردم معمولی تمایز مشخص نداشته، بل که خانه - صرفاً - یک پناه‌گاه برای زیستن بوده است. تنها دلیل این که برای خدای زرتشت خانه (معبد) ساخته نشد همین است که خانه هنوز به مایهٔ تشخیص تبدیل نشده بوده است تا برای خدا هم - به عنوان برترین سرور جهان - خانهٔ مشخص بسازند. و این خودش خبر از آن می‌دهد که زرتشت در زمانی بسیار دورتر از دوران آغازهای تشکیل پادشاهی ماد می‌زیسته است. بعدها که ایرانیان شهرنشین شدند نیز همان سنت کهنی که در زمان زرتشت وجود داشت، سنت این که خدا دارای خانهٔ مشخص و جا و مکان مشخص نیست، استمرار یافت. چنان که می‌دانیم، در میان همهٔ دینهای شناخته شدهٔ جهانی تنها خدای ایرانیان است که خانه (معبد) ندارد.

روایتهای رایج در زمان هخامنشی که به تاریخ‌نگاران یونانی سدهای ششم و پنجم پم رسیده بوده است و آن را برای ما بازنهاده‌اند روزگار زرتشت را تا شش هزار سال پیش از تشکیل شاهنشاهی هخامنشی به عقب می‌برده است. از کرانتوس لیدیایی که در نیمه‌های سدهٔ پنجم پم می‌زیسته نقل شده که زرتشت شش هزار سال پیش از لشکرکشی خشیارشا به یونان می‌زیسته است. از ادوکسوس که یک ریاضی‌دان گلدانی اهل بابل و مقیم آتن و از دوستان افلاطون بوده (حتماً استاد افلاطون بوده) نقل کرده‌اند که زرتشت شش هزار سال پیش از زمان او می‌زیسته است. چنین روایت‌هایی بهترین گواه بی‌اساس بودن روایت مغان عهد ساسانی است که زرتشت را معاصر اواخر سلطنت ماد دانسته است. ایرانیان در زمان هخامنشی زرتشت را متعلق به زمانی بسیار دور می‌دانسته‌اند، و همین روایتها بوده که تاریخ‌نگاران زمان هخامنشی شنیده و نقل کرده‌اند.

خردپذیرترین بررسی‌هایی که توسط زرتشت‌شناسان بزرگ کنونی زمان و مکان ظهور زرتشت انجام گرفته است نشان می‌دهد که زرتشت در حوالی ۱۳۰۰ یا ۱۲۰۰ سال پیش از مسیح در جایی از سرزمین خوارزم ظهور کرده، از مردم منطقهٔ خوارزم بوده، فعالیت تبلیغیش را در زیست‌گاه خودش آغاز و در باختریه دنبال کرده است.

یعنی خاست‌گاه زرتشت در جایی از جنوب دریای خوارزم (جایی در نیمهٔ شمالی ازبکستان کنونی) بوده و اوج فعالیت‌های موفقیت‌آمیز تبلیغیش در شرق افغانستان کنونی و غرب تاجیکستان کنونی بوده است.

آن‌گونه که خود زرتشت در سروده‌های گاته یادآور شده است، انتقادهای زبانی او از کردار و رفتار کاوس‌ها، کرین‌ها، اوسیچ‌ها و گرهماها که به مثابهٔ تحریک مردم به نافرمانی از آنها بود، همهٔ آنان را برخلاف او بسیج کرد، و برای او که در معرض کشته شدن قرار گرفته بود

راهی جز هجرت در پیش نماند؛ لذا بناچار راه جنوب در پیش گرفت و در این رهگذر دراز به باختریه (بلخ) رسید. جام‌آسپه و فرش‌آشتر (جاماسپ و فرشوشتر) که از یاوران کاوے و پشت‌آسپه (کی‌گشتاسپ) بودند به ندای انسان‌ساز او پاسخ مثبت دادند. او در باختریه مورد حمایت گشتاسپ قرار گرفت و به تبلیغ دین خویش پرداخت.^۱

درباره فرجام زرتشت نیز در اوستا به روشنی سخن گفته شده است. او تا سنین بالای هفتاد سالگی در آن سرزمینها به تبلیغ پرداخت. در لشکرکشی بزرگی که قبایل آریایی توریا (توران) از جانب شمال به باختریه کردند زرتشت به دست سپاهیان یک کاوے تورانی به نام آرجت‌آسپه (ارجاسپ) کشته شد. نام کشته‌د زرتشت را پهلوانی تورانی به نام برات رک‌رش نوشته‌اند.^۲

تعالیم زرتشت

زرتشت را ما «پیامبر» می‌نامیم، و تعریفی که از پیامبر داریم تعریفی است که توسط ادیان سامی (یهودیت، مسیحیت، اسلام) در ذهن ما جا گرفته است؛ لذا همراه نام زرتشت در ذهن ما شخصیتی همچون موسا و عیسا و پیامبر اسلام شکل می‌گیرد. حتی مؤلفان متأخر زرتشتی که در زمان خلافت عباسی تألیفاتی در تفسیر اوستا کردند، زیر تأثیر همین برداشت ذهنی، شخصیتی را برای زرتشت ساختند که با شخصیت اصلی او متفاوت بود و شباهت به انبیای سامی داشت.

ولی زرتشت در تعریفی که در ذهن ما از «پیامبر» وجود دارد نمی‌گنجد. پیامبر در ادیان سامی مردی است که خدا پیش از آفرینش جهان تصمیم گرفته بوده که او را در زمان مشخصی از شکم مادری به دنیا بفرستد و او را بیک خاص خویش قرار داده پیامها و دستورها و احکام خویش را به وسیله او به مردم برساند، و او حاکم اعلای مردم (پیامبرشاه) باشد. وظیفه پیامبر در ادیان سامی آن بوده که خدا را به مردم بشناساند، مردم را از خشم و قهر او بیم دهد، و به زور و تشر و تهدید و ادا به ستایش و پرستش خدا و اطاعت از خودش کند. ذلیل و خفیف و تسلیم و فرمان‌بر بودن مردم در برابر زور و خشم و جباریت خدا و اراده پیامبرش اساسی‌ترین بخش تعلیم پیامبران سامی است؛ و بیم همیشگی از خشم خدای زورمند زودرنج نیز پایه اصلی تعالیم پیامبران ادیان سامی را تشکیل می‌دهد. این خداشناسی در داستانهای که خبر از خشم‌آوری

۱. یسنه ۵۱/۱۰ و ۱۵-۲۲.

۲. برات را در زبان پارسی نوین برادر گوئیم، اما بلوچها برات گویند.

خدا و نابودگری اقوام نافرمان در آتش فشان و سیل و زلزله و گردباد می دهد بیان شده است، و در این داستانها از مردم خواسته شده که چشم و گوش بسته در فرمان پیامبر باشند.

ولی - چنان که خواهیم دید - نه خدای زرتشت اوصافی شبیه خدای ادیان سامی دارد، و نه خود زرتشت دارای اوصافی است که ما از انبیای سامی می شناسیم. خدای ادیان سامی یک ذات دست نیافتنی است ولی خدای زرتشت یک دوست است. پیامبران ادیان سامی ذاتهای مافوق بشری اند، ولی زرتشت یک انسان دردشناس معمولی است که مزیتش در دردشناسیش است و در تلاشش برای التیام دردهای بشر و آوردن شادی به جامعه انسانها. زرتشت هر چه می گوید از درون خودش برمی خیزد، ولی پیامبر در ادیان سامی دریافت کننده و رساننده پیامی است که خدا به توسط یک فرشته از آسمان برای او فرستاده است. پیامبران ادیان سامی - معمولاً - با واسطه با خدایشان در ارتباط اند، و واسطه نیز یک فرشته است (در دین خودمان جبریل) که از آسمان می آید و به آسمان برمی گردد و پیام می آورد و پیام می برد؛ لیکن زرتشت مستقیماً با خدا که در درون او است همسخن است. خدای پیامبران سامی در یک لحظه مشخصی خودش را به توسط فرشته اش به پیامبرش می شناساند، ولی زرتشت خدا را با مشاهده نظم شگفت طبیعت و هستی کشف کرده است. زرتشت نگریسته و اندیشیده و به جستجوی راههای رساندن جامعه بشری به مرحله رهایی از درد و رنجها و برخورداری از سعادت و شادزیستی برآمده، در این راه به نظم شگفت طبیعت پی برده، و نهایتاً از این راه به خداشناسی نائل شده، و دانسته که اراده خدا چنان است که بشر باید برای بهزیستی و شادزیستی خویش از نظم موجود در طبیعت و خدمت بی منتی که آفریدگان پربرکت خدا - همچون خورشید و ماه و اختران و آب و باد و گیاه - در اختیار انسان و زندگان دیگر قرار می دهند سرمشق بگیرد و این نظم شگفت و خدمت بی منت را در زندگی جمعی خویش مورد پیروی قرار دهد. زرتشت خدا و اراده خدا را با تلاش فکری خویش کشف کرده است؛ ولی پیامبران ادیان سامی تا لحظه‌ئی که برای نبوت برگزیده شده اند هیچ تلاشی برای شناخت خدا به کار نبرده بوده اند؛ بل که خدا در ازل اراده کرده بوده که آنان پیامبران او باشند؛ و برای تحقق این اراده آنها را به دنیا فرستاده و از لحظه تولدشان زیر نظر خویش پرورش داده، و در لحظه مشخصی پیام خویش را برای آنها فرستاده و به آنها اطلاع داده که باید حامل پیام او برای انسانها باشند. پیام او نیز آن است که انسانها بدانند که من بشر را فقط برای آن آفریده ام که مرا بندگی کنند، چشم و گوش بسته به فرمان پیامبر من باشند، دستورهای پیامبر مرا که دستورهای من است بی چون و چرا اجرا کنند، و فرمان هیچ حاکمی را نپذیرند و نبرند جز فرمان پیامبر من

و نمایندگان و جانشینانش که به دستور من تعیین شده‌اند. پیامبران ادیان سامی از خود هیچ اراده‌ئی ندارند و اجراکننده فرمانهائی‌اند که توسط وحی به آنها ابلاغ می‌شود، ولی زرتشت اراده خدا را با تلاش و جستجو و نیز مطالعه در نظم طبیعت کشف کرده، و با اراده خودش تصمیم گرفته که دیدگان انسانها را بر روی حقایق بگشاید که باعث شادی در زندگی این جهانی و نیک فرجامی در زندگی پس از مرگ است.

برترین نشانه ایمان در ادیان سامی دوست داشتن خدا است؛ دوست داشتن خدا در دوست داشتن پیامبر و اعضای خانواده اش (اهل بیت نبی) نمود می‌یابد؛ و دوست داشتن پیامبر آن است که انسان مؤمن همه وجودش - هم جانش و هم مالش - را در اختیار پیامبر قرار دهد. اما برترین نشانه ایمان در دین زرتشت «پندار و گفتار و کردار نیک» است که در راه شادی و خوشی انسانها به کار گرفته شود.

وظیفه انسان در ادیان سامی بندگی خدا کردن است که به توسط نماز و روزه و حج انجام می‌گیرد، و وظیفه انسان در تعالیم زرتشت آن است که پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشد. پیام اصلی دین نزد پیامبران ادیان سامی آن است که انسان باید تلاش کند تا به وسیله ستایش شبانه‌روزی خدا (ذکر الله) از خشم خدا در امان بماند و محبت خدا را جلب کند، و پیام اصلی زرتشت آن است که انسان وظیفه دارد که وسائل شادی و آسایش و آرامش دیگران را فراهم سازد.

در ادیان سامی آن چه خشنودی خدا را باعث می‌شود عبادت ذلیلانه است، و در تعالیم زرتشت آن چه خشنودی خدا را باعث می‌شود نیک‌اندیشی و نیک رفتاری و نیکوکاری به هدف آبادسازی جهان است. پیامبران سامی آمده بودند تا مردم را بندگان خدا و فرمان‌بر خودشان کنند؛ و زرتشت برپا خاسته بود تا مردم را خدمت‌کار یکدیگر کند.

هدف تعالیم انبیای ادیان سامی ساختن آخرت (دنیا پس از مردن) است، و هدف تعالیم زرتشت ساختن دنیای کنونی است. در ادیان سامی «دنیا مردار است و طالب دنیا سگ مردار خوار» (الدنیا جیفه و طلبها کلاب)؛ ولی اساس و پایه و مایه تعالیم زرتشت تبلیغ برای دنیاسازی و شادزیستی است.

پیامبران ادیان سامی پیام‌گیران خدای خودشان‌اند، خدایشان از راه وحی و با واسطه با آنها سخن می‌گوید، آنها سخنان او را می‌شنوند و به خاطر می‌سپارند و به مردم می‌رسانند. ولی زرتشت نه پیام‌گیر خدای خودش بل که پیام‌دهنده به خدا است. ما هیچ‌جا در گاته نمی‌بینیم که اهورمزدا با زرتشت سخن گفته باشد؛ بل که همواره این زرتشت است که خطاب به او سخن

می‌گوید. زرتشت را در گاته همچون کسی می‌بینیم که با درون خودش سخن می‌گوید نه با یک ذات بیرون از خودش. یعنی سخن زرتشت با خدایش یک‌سویه است، او سخن می‌گوید ولی خدای او هیچ‌گاه با او سخن نگفته است. به عبارت دیگر، سخنان پیامبران ادیان سامی نه سخن خودشان بل که سخن خدا است که به آنها وحی می‌شود و پیامهائی که به مردم می‌رسانند سخنان خدا است؛ ولی سخن زرتشت از آن خود او است که از درون خودش برخاسته است.

از این رو نباید که زرتشت را در ردیف پیامبرانی قرار داد که در ادیان سامی شناخته‌ایم. نمی‌توان صفت «پیامبر» به مفهومی که از ادیان سامی آمده است را برای شخصیتی همچون زرتشت به کار برد. زرتشت نه غیب‌دان است، نه معجزه‌گر است، نه معصوم است، نه مافوق بشر است، نه با ادعای این که «ولی امر انسانهای روی زمین است» است طالب اطاعت چشم و گوش بسته مردم از خودش است، نه خواهان نابودی مخالفان خویش است، نه طالب فرود آمدن خشم خدا بر مخالفان خویش و شکنجه‌های آن‌چنانی برای آنها است، و نه تبلیغ‌گر جهاد و کشتار انسانها است. هیچ‌کدام از صفتهای انبیای سامی بر زرتشت تطبیق نمی‌کند.

پیام زرتشت - به بیان امروزی - «نفی مطلق جهاد برای گسترش دین و سلطه زورگویانه» بود. از این نظر، زرتشت در نقطه مقابل پیامبران ادیان سامی قرار می‌گیرد که اساسی‌ترین تعلیمشان جهاد برای گسترش دین و گسترش سلطه جبارانه پیروانشان در جهان بود.

چنان‌که پیشتر گفتیم، جنگهای دنیای باستان عموماً جنگهای دینی زیر پرچم خدا بود. مردم جامعه که در اثر تلقینهای رهبران دینی به شدت مرعوب بلایای آسمانی بودند به مجریان چشم و گوش بسته فرمانهای حکومت‌گران و رهبران دینی تبدیل شده بودند و با صدور فرمان جهاد در راه خدا در لشکرکشیهای تجاوزگرانه شرکت می‌کردند، و به قصد آن که مردم اطراف را به اطاعت فرمان‌روای خویش در آورند و باورهای دینی رهبران خویش را بر آنها تحمیل کنند با جان و دل مردم را کشتار و غارت می‌کردند. آن‌چه بهانه جنگها را به دست امیران توسعه طلب می‌داد چنگانگی خدایان و اختلاف باورهای دینی بود که به تبع آن هرکدام از رهبران دینی سیاسی گمان می‌کرد که باورهای دینی خود دارد درست و باورهای دیگران باطل است و باید که آن را نابود کرد. چنین توهمی برای هزاران سال بر جوامع بشری - به‌ویژه در میان رودان و مصر و خوزیه - حکم‌روایی می‌کرد و جنگهای جهادگرانه به راه می‌افکند و ویرانیها و کشتارهای جمعی انسانها را به دنبال داشت.

زرتشت مصلحی روشن‌بین و انسان‌دوست، و نخستین کس در جهان بود که به این حقیقت توجه نمود که اساس اختلافهای جوامع و ستیزها و جنگها و ویرانیها چنگانگی

اُلوهی و دینی است؛ و با اندیشهٔ از میان برداشتن اختلافات دینی و نزدیک کردن باورهای انسانها، و به‌آرزوی آشنا کردن بشریت با اصول پسندیدهٔ اخلاقی مورد اتفاق همگان، نهضتی عظیم به راه انداخت که نه تنها در جهان زمان او بل که تا دهها سده پس از او بدیع و منحصر به فرد بود. او که - به‌گفتهٔ خودش - مردی سخن‌ور و شیرین‌بیان بود،^۱ تأکید نمود که در جهان یک خدای واحد نادیدهٔ آسمانی وجود دارد که آفریدگار و پروردگار و مهرورز و مردم‌دوست و کردگار است؛ و جز او هرچه را که مردم تحت نام خدا می‌پرستند و به‌نام آنها جنگها به راه می‌افکنند، دیوان مردم‌فریب و جنگ‌افروزند که آبدیها را به ویرانی و بشریت را به درد و رنج و تباهی می‌کشانند. آنچه جنگها را به راه می‌اندازد روح خبیثی به‌نام «انگرمَنیو» است که در انسان لانه کرده است و او را تحریک به سلطه‌طلبی و جنگ و خون‌ریزی می‌کند.

پیشتر گفتیم که اقوام آریایی خدایانشان را با لقبهای آهور و دیو خطاب می‌کردند و بعدها آهور خدای مورد پرستش اقوام ایرانی و دیو خدای مورد پرستش آریان مهاجر هند شد. آهور برای ایرانیان صفت مجرد ایزدان آسمانی بود که به مرور زمان به یک خدای یگانه تبدیل شده بود. چنین امری در میان همهٔ اقوام جهان وجود داشته و زمانی که برخی از جوامع بشری به باور تک‌خدایی رسیدند خدای هر کدام از اقوام یکتاپرست همان صفت مشترک خدایان دیرینه بود که به صورت خدای واحد درآمد. إله در روزگاران دور صفت مشترک خدایان قبایل عرب بود، و هر کدام از خدایان عرب یک اله بود که معرفه اش اِلَهِه می‌شد. این لفظ به مرور زمان به شکل «الله» درآمد. بت‌خانه‌های عرب عموماً «بیت الله» (خانهٔ الله) نامیده می‌شدند، و عربها خدایانشان را با خطاب «اللَّهُمَّ» (ای الله‌ها) مورد خطاب قرار می‌دادند. به تدریج الله به خدای مجرد آسمانی تبدیل شد، سپس به دنبال تحول در فکر دینی عرب و گسترش مسیحیت در سرزمینهای شمالی عربستان و به دنبال آن ظهور اسلام، الله به خدای آسمانها و زمین و آفریدگار یکتا مبدل شد که پیامبرانش را فرستاده بود تا راه رستگاری را که بندگی الله و فرمان‌بری از پیامبر بود به انسانها نشان دهند.

زرتشت اعلام کرد که خدای حقیقی جهان «اهورَمزدا» است که آفریدگار و پروردگار و کردگار و کارساز و توانا است، و دیگر هرچه خدا نامیده می‌شود دیو و دشمن بشر است، و کسانی که با ادعای نمایندگی آنها به مردم فرمان می‌دهند سلطه‌جویانی مردم‌فریب‌اند. او اعلان نمود که اهورَمزدا و سپَنته مَنیو (منش مقدس) و وُهومَنه (منش نیک‌اندیشی) و اَرته (منش عدالت) او را برای راهنمایی بشریت به سوی رستگاری مورد حمایت قرار داده‌اند تا

پیامهای نجات‌بخشش را به همهٔ مردم روی زمین برساند و راه هدایت را به همگان نشان دهد، دشمنیها و جنگها و ویران‌گریها و تجاوزها را از جهان براندازد، و برادری و همزیستی و صلح و امنیت و آرامش را در جامعه برقرار بدارد.

او با بینش عمیقی که نسبت به واقعیتهای جامعه داشت دریافته بود که خیر و شر و نیک‌اندیشی و بداندیشی خصلتهای ذاتی انسان است که با انسان زاده شده است؛ و با این دریافت کوشید که کلیدی بیابد برای گشودن قفل این تضادی که در درون انسان نهفته بود، و بر آن شد که با معرفی خیر و شر دیده‌های مردم نیک‌اندیش را بر روی حقایق بگشاید و آنها را به راه خیر افکنده از راه شر برحذر دارد. او پیامهایش را به این گونه به گوش مردم می‌رساند:

اینک من می‌خواهم سخن بگویم. شما که نزدیک‌اید و شما که دورید، اگر خواهان تعلیم گرفتن‌اید گوش فرادهید و نیک بشنوید. اینک همهٔ شما اینها را که من می‌گویم به خاطر بسپارید. از این پس بدآموزان و دروغ‌پردازان با فسادکارهای گفتاری و عقیدتی‌شان زندگی مردم را به تباهی نتوانند کشید.

من دربارهٔ آن دو گوهر همزادی سخن می‌گویم که در آغاز آفرینش پیدا شدند. آن یک که فضیلت بود به دیگری که دشمنش بود چنین گفت: «اندیشه و عقیده و آموزش و گفتار و رفتار و نفس و ارواح من و تو هیچ‌گاه با هم توافق نخواهند داشت».

من از چیزی سخن می‌گویم که اهورمزدا در این زندگی به من آموخته است. هر که از شما آن چه را که من می‌اندیشم و اعلام می‌دارم به کار نبندد در زندگیش همچنان رنج خواهد کشید. من از چیزی سخن می‌گویم که برای زندگی بهترین چیز است... من از چیزی سخن می‌گویم که آن ذات اقدس به من یاد داده است، و آن همانا سخنی است که سعادت جاویدان را برای انسانهای میرنده در بر دارد. من دربارهٔ آن ذاتی سخن می‌گویم که برترین ذات است، و او را می‌ستایم.^۱

اینک سخن می‌گویم با کسانی که گوش شنوا دارند دربارهٔ آن چه که انسان خردمند باید به خاطر بسپارد، و آهور و وُهومنه را بستاید؛ می‌خواهم دربارهٔ رحمتی که مشمول فروغ ایزدی است سخن بگویم - آن رحمتی که شامل حال کسانی می‌شود که خردمندانه بیندیشند و راستی پیشه کنند. بشنوید با گوشهاتان بهترین چیزها را. به آنها با دیدگان روشن بین ذهنتان بنگرید تا پیش از آن که فرجام بزرگ فرارسد هر کدامتان بتوانید تصمیم درست را در انتخاب میان دو راه اتخاذ کنید و راهی را برگزینید که سعادت و خوش‌بختی

در آن نهفته است.

اینک آن دو گوهرِ نخستین که همزاد بودند و در درون انسان پدیدار شدند یکی بهترین و دیگری بد بود در پندار و گفتار و رفتار. و میان این دو آن کس که خردمند است راستی را برمی‌گزیند ولی آن که نادان است چنین نمی‌کند. و چون این دو گوهر در آغاز به هم برآمدند زندگی و مرگ را ایجاد کردند؛ سرانجام، بدترین زندگی برای پیروان دروغ خواهد بود و بهترین منش برای پیروان راستی. از این دو گوهر آن یک که خواهان دروغ بود بدترین کردار را برگزید؛ و آن که بهترین گوهر بود و از آسمانها جامهٔ نستوهی بر تن داشت راستی را برگزید؛ و چنین اند همهٔ کسانی که با کردار شایسته خواهان خشنودی اهورمزدا باشند. در میان این دو گوهر همزاد، دیوها راستی را برنگزیدند، زیرا وقتی با هم شدند به هوسِ هوش رُبا مبتلا گشتند و بدترین پندار را برگزیدند، و خشم‌گینانه جمعیت آراستند تا جهانِ بشریت را به تباهی و فساد بکشانند.^۱

شاید زرتشت نخستین انسان روی زمین و عرصهٔ تاریخ باشد که به حقیقت متضاد بودن سرشت بشری پی برده بود و درصدد حل این تضاد به قصد خوش‌بخت کردن انسانها برآمد. ما در جهان باستان، دیگر هیچ اندیشمندی را نمی‌شناسیم که این گونه تعریف روشنی از سرشت انسانی و از «خیر و شر» و «فضیلت و رذیلت» ارائه داده باشد. در سروده‌های او، همان‌گونه که اهورمزدا و وُهومنه و آرتَه در ضمیر انسان جای دارند، خیر و شر نیز بخشی از ذات بشر است. اما انسان بافضیلت آن است که بتواند خویشتن را از سرشت شر برهاند و از سرشت خیر پیروی کند. به عبارت دیگر، از نظر زرتشت، تلاش برای دستیابی به سعادت همانا جدال با خویشتن و بریدن از بخشی از وجود خویشتن است که همان خصیصهٔ آنگرمنیو (اهری من) باشد.

این جنبه از تعالیم او ستون اصلی بنیان تربیت اخلاقی‌ئی است که او در سروده‌های خویش برپا داشته است. ما به دشواری می‌توانیم اندیشمندِ دردشناسِ دیگری را در جهان باستان بیابیم که اخلاق را این‌گونه واضح و روشن تعلیم داده باشد. زرتشت ابتدا انسان را به آن‌گونه که هست (موجودی باشعور خودآگاهِ اندیشه‌ور، و ترکیبی از خصلتهای خیر و شر که سرشتی او است) تعریف کرد، آنگاه کوشید که تعریف دقیقی از انسان به آن‌گونه که باید باشد ارائه دهد، و به انسانها بیاموزد که چه‌گونه باید از خصلتهایی که باعث رنج‌اند رهید و به خصلتهایی که باعث سعادت‌اند دست یافت.

ما وقتی گاتَه را مطالعه می‌کنیم زرتشت را انسانی می‌یابیم که برای رنجهای بشریت

به شدت رنج می‌کشد و همواره در تلاش است که راهی برای پایان دادن به بدبختیهای مردم بیابد و به آنان نشان دهد و همگان را به رستگاری برساند. و چون می‌داند که این کار مشکل از عهدهٔ یک انسان یا حتی یک گروه از انسانها بر نمی‌آید، همواره دست دعا به درگاه آفریدگار بلند می‌کند و از او یآوری و فروغ می‌طلبد، و در عین حال از او می‌خواهد که این همه بدبختی و نابه‌سامانی و جنگ و خون‌ریزی و فساد را که در جهان وجود دارد و آسایش و آرامش را از مردم سلب کرده است از میان بردارد. او احساس می‌کند که وظیفه دارد بشریت را از این فلاکتها برهاند، ولی چنین توانی را در خودش سراغ ندارد، و می‌بیند که زورمندان (کاوے‌ها، کرپنها، اوسیجها، گرهماها) با همهٔ توانشان با او مخالفت می‌ورزند، و یآوری از میان انسانها برای خودش نمی‌یابد؛ و برای همین هم او را در سروده‌هایش می‌بینیم که همواره در اندیشهٔ یافتن راهی برای به‌سرانجام رساندن وظیفهٔ خطیری است که بر دوش خویش نهاده است، و از تنهایی و بی‌یآوری رنج می‌کشد. او در یکی از سروده‌هایش خطاب به اهورمَزدا (درواقع، خطاب به درونِ خویشتن) چنین می‌گوید:

به‌کدام سرزمین رو کنم، به‌کجا پناه برم از دست این زورمندانِ پیروِ دروغ، از دست این مردمی که با من بی‌انصافی می‌کنند؟ هیچ‌کدام از آنها روی خوش به من نشان نمی‌دهد.

پروردگارا! من باید به‌چه وسیله‌ئی خشنودی تو را به‌دست آورم؟

پروردگارا! من نیک می‌دانم که به‌تنهایی توان انجام هیچ کاری را ندارم، زیرا فقط اندک‌شماری از مردم با من‌اند. من از تو - پروردگارا - می‌خواهم که مرا چنان یآوری کنی که یک دوست نسبت به‌دوستش می‌کند. به وسیلهٔ آرته (خصیصهٔ عدالت) به‌من بیاموز که راه رسیدن به وهومنه (نیک‌اندیشی و نیکوکاری) را چه‌گونه باید پیمود.

پروردگارا! وقتی پیروانِ دروغ درصددِ آزار رساندن به‌من برمی‌آیند، به‌جز اندیشهٔ نیکِ اعطاییِ تو و فروغِ روشن‌گر تو چه کسی یاور و پشتی‌بانِ مردی چون من خواهد بود؟ در این تنهایی و بی‌کسی فقط توئی - پروردگارا - که دست مرا می‌گیری و به‌راهِ درست رهنمون می‌شوی.^۱

زرتشت احساس می‌کند که وظیفهٔ هدایت بشر به‌سوی خوش‌بختی به‌وی سپرده شده است. لذا در پرسشی که از زبان روح هستی [گئوش اورون] از درون خویشتن می‌کند خطاب به اهورمَزدا می‌گوید که تو مرا برای بشریت آفریده‌ای؛ و از او می‌خواهد که در این‌راه یاور و راهنمایش باشد:

گِوش اَرُون (روح هستی) به درگاه تو استغاثه کرد که مرا چه کسی آفریده و به چه منظوری آفریده است؟ زورمندانِ خشونت‌ورز به من تعدی می‌کنند. پروردگارا! من جز تو چوپانی ندارم؛ مرا به چراگاهِ شایسته رهنمون باش.^۱

زرتشت در عین آن که شدیداً از کاوے‌ها و کرپنها و اوسیح‌ها و گرهماها بیزاری می‌جوید در صدد است که به آنها، به همهٔ زورمندانِ پیرو دروغ و فریب، بیاموزد که رستگاری در پیروی از راستی و نیک‌اندیشی است. او تصریح می‌کند که اگر از آنها بیزاری می‌جوید نه از سر کینه و دشمنی بل که از سر خیرخواهی است؛ زیرا خواهان نیک‌زیستی برای همگان است:

پروردگارا! من از تو می‌پرسم، به من بگو که در میان آنهائی که مورد خطاب من اند کدامشان دوست دار راستی و کدامشان پیرو دروغ است! دشمن در کدام سو است! آیا پیرو دروغ که خواهان رحمت تو نیست دشمن است؟ چرا او چنین است؟ آیا باید او را دشمن پنداشت؟^۲

زرتشت را در سروده‌هایش دارای وظیفه و مأموریتی جهان‌شمول می‌بینیم که خود را نجات‌بخش بشریت معرفی می‌کند و به همهٔ اقوام جهان نظر دارد. انبیای دنیای کهن عموماً توسط خدای قبیله‌یی‌شان برای نجات قوم و قبیلهٔ خودشان مبعوث شده بودند، و نه تنها هدفشان فقط رستگاری قوم خودشان بود بل که خود و خدایشان با خدایان و قبایل پیرامونشان دشمن بودند و نابودی آنها را می‌خواستند. موسا که توسط خدای بنی اسرائیل برگزیده شده بود تنها وظیفه‌اش رستگاری قوم اسرائیل از بردگی فرعون مصر و کوچاندن آنها به جای دیگری بود که در آزادی بزیند؛ و نه تنها رستگاری اقوام دیگر را در نظر نداشت بل که - چنان که در جای خود خواهیم دید - به همهٔ اقوام روی زمین به دیدهٔ دشمن درخور نابودی می‌نگریست، و حتی همزیستی با اقوام غیراسرائیلی را برای قوم خودش که پیروان یهوه - خدای اسرائیل - بودند ممنوع کرده بود. تلاش جهادگرانه برای تصرف سرزمینهای اقوام بیگانه و نابودگری اقوام بیگانه اساس تعالیم موسا را تشکیل می‌داد، و آن را در جای خود خواهیم خواند. ولی در هیچ جای گاتّه نمی‌بینیم که زرتشت در یک مورد هم برای رستگاری قبیلهٔ خودش - اسپیتامّه - دعا کرده یا سخن گفته باشد، یا خطاب به آنان گفته باشد که من برای رستگاری شما مبعوث شده‌ام؛ بل که در همه جا خطابش به مردم سراسر گیتی است، و خواهان آن است که همهٔ مردم روی زمین به‌آهور روی آورند و از دیو پرهیزند و دور شوند، تا

۱. یسنه ۲۹/۱.

۲. یسنه ۴۴/۱۲.

ستیز و اختلاف و جنگ از میان برود و همه بشریت در آرامش و آسایش به سر ببرند. بیشتر سروده‌های زرتشت حالت یک گپِ گفتِ (مونولوگ) دوستانه با اهورمَزدا دارد. خدا در سروده‌های او نه یک پادشاه قهارِ جبارِ منتقمِ خشم‌آورِ پرزور، بل که یک دوستِ بسیار دان و مردم‌دوست و مهرورز است. او وقتی خدا را مورد خطاب خویش قرار می‌دهد و از او یاری می‌طلبد که بتواند مردم را به راه نیکی و راستی رهنمون شود چنان با خدا سخن می‌گوید که انگاری یک دوست در برابر یک دوست نشسته است و با او مشورت و نزد او گلایه می‌کند. او وقتی با خدا سخن می‌گوید انگاری خدا در درون خود او است، و او در حقیقت با ضمیر خودش و درون خودش سخن می‌گوید، و در تلاش است تا راهی موفقیت‌آمیز برای اصلاح جامعه و برطرف کردن کژیها بیابد:

پروردگارا! آیا می‌توانم از تو بخواهم که به من به‌عنوان یک دوست آنچه را که شایسته است به من بیاموزی و دوستانه راهِ درست را به من نشان دهی تا از وُهومَنَه (اندیشه نیک) پیروی کنم و وجود ملامال از عشق و محبت گردد؟ تو، پروردگارا، که از اعماق روح همگان خبر داری؛ تو که پدیدآورندهٔ راستیها و نیکیهای^۱.

پروردگارا! تو را فرامی‌خوانم، تو نیز به‌ندای من توجه کن و همان‌گونه که یک دوست به دوست خودش یاوری می‌رساند به من یاوری برسان. به من بیاموز تا آن‌گونه که شایسته و بایسته است از نیک‌اندیشی (وهومنه) برخوردار شوم.^۲

پروردگارا! به ما بگو و با بیانِ خودت به ما بفهمان که فرجام نیکوکاران چه خواهد بود، تا من بتوانم همهٔ مردم روی زمین را به راه تو درآورم.^۳

من که قلبم را ناظر بر روح خویش قرار داده‌ام، و با نیک‌اندیشی یکی شده‌ام، و به‌خوبی می‌دانم که هرکار نیکی را اهورمَزدا پاداش خواهد داد، هرچه در توان دارم را در راه آموزش دادن به انسانها برای پیروی از راستی و عدالت به‌کار خواهم گرفت.^۴

پروردگارا! آیا به‌بیانِ خودت و از عمق روح خودت به من یاد خواهی داد که چه‌گونه می‌شود برای همیشه راه راست و نیک‌اندیشی را در پیش گرفت؟^۵

۱. یَسَنَه ۱/۴۴ - ۲.

۲. یَسَنَه ۲/۴۶.

۳. یَسَنَه ۳/۳۱.

۴. یَسَنَه ۴/۲۸.

۵. یَسَنَه ۱۱/۲۸.

پروردگارا! تو به نیکان گوهرِ فضیلت داده آنان را به نیروی پارسایی و راستی آراسته‌ای، ولی بدکاران را خوئی آتشین است؛ و این دو از یکدیگر متمایزند. همه کسانی که گوشی شنوا دارند این حقیقت را درک خواهند کرد و به راه تو در خواهند آمد.^۱

برخلاف ادیان سامی که پیامبرشان بی‌اراده و تصمیم خودش از جانب خدای قوم برگزیده می‌شود و خدا در نخستین پیامش خویشان را به او می‌شناساند و همچون یک پادشاه زورمند و فرمانده مطلق به او فرمان می‌دهد (و این را در جای خود درباره موسا و یهوه خواهیم دید)، در سروده‌های زرتشت می‌بینیم که او در تلاش برای یافتن حقیقت و منشأ نیکی، از راه مکاشفهٔ درونی، در ژرفای ضمیر خویش به شناخت خدا نائل شده است. این موضوع را او چند جا در گاتَه تکرار کرده است. به‌عنوان دو مثال:

پروردگارا! هم‌آنگاه که تو را در ضمیر و اندیشهٔ خویش درک کردم دانستم که آغاز و پایان همه هستی توئی. چون با دیدهٔ دل به تو نگریستم تو را منشأ خیر مطلق (پدر و هومنه) یافتم. دانستم که تو آفریدگار روح هستی (گئوش ارون) و دادار حقیقی و آفریدگار عدالت (ارتَه) و داور کردارهای مردم جهان‌ای. دانستم که نیک‌اندیشی و نیک‌منشی (وهومنه) را تو به کسانی عطا می‌کنی که در تلاش اند تا با کردارهای نیکشان تو را خوشنود سازند.^۲

پروردگارا! آن روز فرخنده کی فرا خواهد آمد که جهانیان به سوی راستی و پاکی روی آورند و خیرخواهان رستگاری بخش با تعالیم بخردانهٔ خویش مردم را به سوی سعادت و نیک‌فرجامی رهنمون شوند؟ نیک‌اندیشی (وهومنه) چه وقت به سوی همگان روی آور خواهد شد؟ پروردگارا! من یقین دارم که تو چنین روزی را خواهی آورد.^۳

چنین شناختی از خدا ناشی از یک پرسش اساسی است که زرتشت از خویشان کرده بوده است، و آن همانا این پرسش است که هدف از خلقت انسان چیست، انسان برای چه به این دنیا آمده است، و هدف غایی زندگی بشر چیست؟ این همان پرسشی است که زرتشت در سروده‌های یسنَه ۴۴ در یک گپِ گفت (مونولوگ) که با اهورمزدا - و در واقع با خویشان - داشته از اهورمزدا پرسیده است.

در تعالیم زرتشت موضوعی وجود دارد که در هیچ‌کدام از دینهای دیگر دیده نمی‌شود؛ و آن تقدس بخشیدن به آفریدگان خوب و مفید اهورمزدا و ستایش آنها است. در اوستا ما

۱. یسنَه ۴۷/۶.

۲. یسنَه ۳۱/۷ - ۹.

۳. یسنَه ۴۶/۳.

سرودهایی را در ستایش خورشید، ماه، اختران، رودخانه و آب، درخت، کوه، آتش و دیگر پدیده‌های طبیعی و حتی جانورانِ اهلیِ سودمند می‌یابیم. این پدیده‌ها در تعالیم زرتشت به صورت جلوه‌های ارادهٔ آفریدگار مطرح‌اند و ستایش از آنها در حقیقتِ خویش ستایش ارادهٔ اهورمزدا، و به‌بیانی دیگر ستایش ذاتِ اهورمزدا است. اینها استند که ادامهٔ حیات بشر را به ارادهٔ اهورمزدا ممکن ساخته‌اند؛ پس اینها نعمتهای آفریدگار و نیک و شایستهٔ ستایش‌اند:

زمین را می‌ستائیم که ما را با بردباری بر پشت خویش حمل می‌کند. زنان را می‌ستائیم ای اهورمزدا که از آن تو استند که زایندهٔ مایند و با راستی و ایمانشان و با تلاش و کارشان و با فداکاری‌هایشان فرزندانِ نیکوکار و راست‌کردار می‌پرورند. آبهای فروریزنده از بالا و آبهای چشمه‌ساران و آبهای روان و آبهای ایستار می‌ستائیم که خدای بزرگ برای ما فرستاده است و مظهر پاکی و نیکی‌اند و به ما خدمت می‌کنند و برای ما همچون مادرانِ زاینده‌اند. همهٔ مظاهرِ نیکویی را می‌ستائیم و به همهٔ نیکیها و نامهای نیک نماز می‌بریم زیرا آفریدگانِ خدایند، و با ستایش اینها تو را می‌ستائیم و در پیش‌گاه تو نماز می‌بریم ای خدای بزرگ، و با ستایش اینها خویشتن را با تو یکی می‌کنیم و نیایش‌مان را به تو تقدیم می‌داریم. گاو زاینده و شیرده را می‌ستائیم. کودکانِ زیبای شیرخواره را می‌ستائیم. ما همهٔ آنهایی را می‌ستائیم که در تنگیها و سختیها دست‌گیرانِ مردم‌اند و همچون آنها بخشنده و نیکی‌کننده‌اند.^۱

ستایش مظاهر هستی شبیه سرودهٔ بالا در اوستا بسیارند. انسان وقتی این ستایشها را می‌خواند به یاد این سخن سعدی شیرازی می‌افتد که «به جهان خرم از آن‌ام که جهان خرم از او است؛ عاشق‌ام بر همه عالم که همه عالم از او است». سعدی از آن‌رو عاشق همهٔ جهان است که همهٔ جهان جلوهٔ ارادهٔ خدا است؛ او که مسلمانِ ایرانی است چنین عقیده‌ئی را در عمق روح و وجدان خویش یافته و به تحقیق آن‌را از روزگارانِ دوری به ارث برده و سپس بر زبان آورده است. ستایش پدیده‌های طبیعی در آئین زرتشت زیباترین جلوهٔ توحید او است که همه چیز را نشأت گرفته از خدا می‌بیند و او را منشأ همهٔ نیکیها و خوبیها و راستیها و خوشیها می‌داند. همهٔ پدیده‌های طبیعی را خدا آفریده و به تسخیر بشر در آورده تا بشر توسط آنها به سعادت و خوشی دست یابد و آفریدگار را بهتر بشناسد و او را بستاید که این همه نعمتها را به او ارزانی داشته است. این پدیده‌ها نیز چون که آفریدگانِ نیک آفریدگاران باید که ستایش شوند و از راه آنها به ذات آفریدگاری پی برده شود، زیرا تجلی ذات آفریدگار را در همه چیز می‌توان دید.

زرتشت را در خلال گاتَه انسانی می‌یابیم که نه تنها به انسانها بل که به همهٔ آفریدگان عشق می‌ورزد، و نه تنها برای انسان بل که برای همهٔ موجوداتِ روی زمین خواهان آسایش است. او انسان را موجودی خیرگرا و شرس‌تیز می‌داند و تصریح می‌کند که انسان ذاتاً نیک‌اندیش و عدالت‌گرا است.^۱ این درست برخلاف تعالیم ادیان سامی است که انسان را ذاتاً شرگرا و خیرگریز می‌دانند. خیرگریزی و شرگرایی انسان در ادیان سامی با نخستین انسان یعنی آدم ظهور می‌یابد. خدا روزی که آدم را آفرید به او گفت که به سخنان ابلیس گوش ندهد که ابلیس دشمن او است. و به او گفت که از میوهٔ یک درخت مشخصی نخورد. ولی آدم در عین حالی که در باغ خدا و نزدیک خدا می‌زیست هم به سخن ابلیس گوش داد و هم از آن میوه خورد، و در نتیجه مورد خشم خدا قرار گرفت. در ادیان سامی تا زمانی که یک پیامبری برسر مردم بود و مردم از او می‌ترسیدند ناگزیر از بدی دوری می‌کردند، ولی همین که فرصتی می‌یافتند یا همین که پیامبران از دنیا می‌رفت به روال پیشینشان برمی‌گشتند. خیرگریزی و شرگرایی در ادیان سامی خصیصهٔ ذاتی انسان شمرده شده است؛ ولی نزد زرتشت انسان ذاتاً خیرگرا و شرگریز است. در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که انسانهای شرگرا (کسانی که خدای خودی را نمی‌پرستند و مطیع پیامبر زمانه نیستند) را نابود کرد تا شر از میان برود؛ ولی در تعالیم زرتشت باید عوامل و مسببات شر را از میان برد و مردم را با خیر و شر آشنا کرد، آنگاه شر از میان خواهد رفت و خیر گسترش خواهد یافت، و کسانی که از خودبیگانه شده و به شر گرایش یافته‌اند وقتی خیر را شناختند گرایش به خیر خواهند یافت.

زرتشت اساس تعالیمش را بر روی محبت به آفریدگان اهورمَزدا بنا نهاد و مسئولیت اول و آخر انسان را همزیستی مسالمت‌آمیز با هم و حمایت رودخانه و کشتزار و درخت و جانوران اهلی (ستوران) اعلان کرد، و بنابر آن هرگونه تعدی به انسان و جانور و محصولات و آبادیها را شدیداً نکوهیده آنها را کردار کسانی نامید که از دیوها فرمان می‌برند تا خوشی را از مردم بگیرند و جهان را تباه کنند.^۲

از آنجا که کاویان در تلاشهای گسترش طلبانه‌شان درگیر جنگهای همه‌جانبه با یکدیگر بودند و این جنگها ویرانیها و رنجها برای مردم به دنبال می‌آورد، او نوک پیکان حمله را متوجه کاوے‌ها، کرپنها، گرهماها و اوسیجها کرد که به عقیدهٔ او روح و خرد مردم را به بند کشیده بودند و با به راه انداختن جنگهای تجاوزکارانه و ویران‌گر، امنیت را در جامعه از میان

۱. یسنه ۴/۴۷.

۲. یسنه ۳۲، بندهای ۳-۱۲.

برده آرامش را از انسانها گرفته چارپایان را نابود کرده و کشتزارها را به‌ویرانه مبدل می‌کردند.^۱

زرتشت به‌قصد براندازیِ آداب و رسومِ جشنِ موجود باهمهٔ مظاهر دینیِ روز به‌مبارزهٔ لفظی و تبلیغی برخاست و مراسم عبادیِ آریان را که با باده‌گساری و پایکوبی و نعره‌های مستانه و ذبح حیوانات قربانی برای خشنودی خدایانشان همراه بود کردارهای جاهلانه، و قربانی حیوانی را تباه‌کاری و کردارهای ستم‌گرانه و نابودکنندهٔ حیوانات سودمند نامید و مورد حملات شدید لفظی قرار داده گفت که این کردارها خشم آفریدگار را برخواهد انگیخت. نیز، او کسانی که در برابر انسانهای مسالمت‌جو سلاح برمی‌کشند و به‌جنگ برمی‌خیزند و کشتزارها و آبادیها را تباه می‌کنند را پیروانِ دیو و دروغ نامید و تأکید کرد که اینها گمراهانی‌اند که با این کارهای جاهلانه از دیوها یاری می‌طلبند و برسر حصول متاع دنیایی آبادیها را ویران می‌کنند و انسانها را به‌خاک و خون می‌کشند. او گفت که کسانی که جنگ می‌افروزند و آبادیها را تباه می‌کنند مردمی نابخردند که با کردارهای نارواشان گُوش اُرون (روح هستی) را به‌فریاد درآورده‌اند.^۲

او که به‌مفاسد باده‌گساری و مستی واقف بود ضمن تحریم کردن نوشابهٔ مستی‌آور و زائل‌کنندهٔ هوش انسان تأکید کرد که کسانی که نوشابهٔ مستی‌آور می‌نوشند و برای خشنودی دیوها و خدایان دروغین به‌پایکوبی می‌پردازند و همراه با خروشهای مستانه خون‌جانوران را به‌قصد تقدیم به‌خدایان دروغین بر زمین می‌ریزند، دیواپرستانی‌اند که از نیکی دوری می‌جویند و به‌بدی می‌گرایند.^۳

در باور زرتشت، مردم ذاتاً گرایش به‌نیکی دارند و از بدی بیزارند. از این‌رو است که او تأکید می‌کند که اگر بدآموزیهای رهبران مردم‌فریب و مدعیان دروغین نمی‌بود همگان درست‌کردار و آشتی‌جو و مهرپرور می‌شدند و با تاب و توانشان در راه آبادانی جهان می‌کوشیدند. او تصریح می‌کند که شر و بدی نه متعلق به‌جهان انسانها بل که از آن اقلیم هفتم و خَوانیَرث است که اقلیم دیوها است، و دیوها این شر و بدی را گسترانده مردم را با وعده‌های دروغین و فریبا شیفتهٔ متاع دنیایی کرده در دلهاشان آرزوی جاودانگی نهاده‌اند و به‌این‌وسیله به‌دست این فریب‌خوردگانِ خسونت می‌پراکنند و جهان را به‌تباهی می‌کشانند و درد و رنج را

۱. یسنه ۱۸/۹. یسنه ۱۳/۳۲ - ۱۵. یسنه ۲۰/۴۴. یسنه ۱۱/۴۶.

۲. یسنه ۳/۳۲ - ۱۶. یسنه ۲۰/۴۴.

۳. یسنه ۱۳/۳۲ و ۱۴. یسنه ۱۰/۴۷.

برای بشریت می آورند.^۱

به گفته او، آنچه مردم را از فطرت خویش بیگانه می سازد نیروی دیومنشی است که به درون انسانهای کج اندیش حلول می کند و آنها را به دیوهای خشم آور و آزمند و کینه ورز مبدل می سازد.^۲ این نیروی دیومنش که انگرمنیو (منش خبیث) نام دارد از آغاز آفرینش با بشر زاده شده؛ همان گونه که سپنته منیو (منش مقدس) نیز با او زاده شده است.^۳ انگرمنیو همواره انسان را به سوی بدی و فساد سوق می دهد، و سپنته منیو او را به سوی نیکی و عدالت رهنمایی می کند. انسان خردمندی که از سپنته منیو پیروی کند و نیکوکاری پیشه سازد و با کار و کوشش خود جهان را آباد کند، خدا از او خشنود می شود و در این زندگی شادی و در زندگی اخروی خوش بختی ابدی به او عطا خواهد کرد؛ ولی بی خردی که تابع انگرمنیو شود و با پیروی از فرمان دیوها بدکرداری پیشه کند و امنیت و آرامش مردم را از بین ببرد، در این زندگی به درد و رنج و در آخرت به رنج جاویدان گرفتار خواهد آمد.^۴ و تأکید می کند که نیک فرجامی و شادی ابدی برای کسی است که نیکی و شادی را برای همگان خواهد.^۵ یعنی کسی که درصدد نشان دادن راه درست به دیگران و خواهان شادی و نشاط دیگران و در تلاش خوش بخت کردن دیگران باشد بهترین فرجامها را خواهد داشت.

آنچه در تعالیم زرتشت توجه پژوهش گران را به خود جلب می کند آن که او - برخلاف انبیای سامی - خودش را اصلاح گر و احیاکننده ادیان قبیله‌ی‌ی موجود اعلام نمی کند، بل که با باورهای موجود به مبارزه برخاسته و به جای آن که درصدد پالودن آنها باشد در تلاش براندازی آنها است، و مجموعه تعالیمی که ارائه می کند برای جوامع پیرامون او تازگی دارد. انبیای سامی در هر جامعه‌ی که بودند دنباله‌روان پیامبران قبیله‌ی خودشان بودند، و می کوشیدند که آن دسته از تعالیمی که کهنه و فرسوده شده بود را اصلاح کنند و به شکلی مقبول ارائه دهند که با زندگی جامعه در زمان آنها سازگار باشد. مثلاً موسا در بنی اسرائیل دنباله‌رو یعقوب و اسحاق و ابراهیم بود. بعدها در قبیلۀ او عیسا آمد تا دین موسا را از آلائشها بزداید، و تعالیم موسا که در کتاب دینی یهود بود اساس دین او را تشکیل داد. پیامبر اسلام نیز اگرچه از قبایل

۱. یسنه ۳۰/۶. یسنه ۳۲/۵. یسنه ۳۳/۳.

۲. یسنه ۴۹/۴.

۳. یسنه ۳۰/۲ - ۳.

۴. یسنه ۳۰/۴ - ۱۱. یسنه ۳۱/۱۵ - ۱۶. یسنه ۴۵/۷. یسنه ۴۶/۱۱ و ۱۹. یسنه ۴۸/۲. یسنه ۴۸/۴.

۵. یسنه ۴۳/۲.

اسرائیلی نبود ولی خود را ادامه‌دهندهٔ راه همهٔ انبیای اسرائیلی معرفی کرد و به رسمیت شناختن آن ادیان و قبول احکام کتابهای دینی یهودان و مسیحیان را بخش جدایی‌ناپذیر اسلام اعلام داشت، و درعین حال همهٔ مراسم دینی موجود در مکه را ضمن اصلاحات ساده‌ئی (فقط با کنار نهادن بتها) تثبیت کرد. ولی زرتشت با یک اقدام انقلابی برضد همهٔ مظاهر دینی زمان خویش شورید و همه را ساخته و پرداختهٔ دیوان مردم‌فریب خوانده به آنها اعلام مبارزه کرد. یعنی او دینی آورده بود که تعالیمش کاملاً انقلابی بود و زندگی عقیدتی مردم را زیورور می‌کرد و عدالتی آرمانی را تعلیم می‌داد که تا آن زمان برای مردم جهان ناشناخته بود.

در تعالیم زرتشت هیچ واسطه‌ئی و هیچ شفاعت‌گری میان خدا و انسان وجود ندارد، زیرا خدا چون که در درون انسان است چندان به انسان نزدیک است که انسان می‌تواند مستقیماً با او هم‌سخن شود، آن‌گونه که خود زرتشت با او به‌عنوان یک دوست و آشنای دیرینه هم‌سخن می‌شود و مسائل و مشکلات خویش را با او در میان می‌گذارد. این همه خطابه‌های دوستانه به‌هورمزدا در گاته که زرتشت کرده است یکی از اهدافش تعلیم دادن به انسانها است که می‌شود این‌گونه خدا را مورد خطاب دوستانه قرار داد؛ ولی برای آن شرطی قرار داده است و آن این که انسان خویشتن را با خصلتهای نیک‌اندیشی و راستی و عدالت بیاراید.

زرتشت به انسانها نمی‌گوید که بیائید تا خداشناسی را من به شما بیاموزم؛ بل که می‌گوید که من چند خصلت نیکو که از صفتهای خدا استند و فضایل ملکوتی‌اند را به شما می‌آموزم، شما اینها را بگیرید و به کار بندید، پندار و گفتار و رفتار نیک داشته باشید، آنگاه خواهید توانست که همنشین و هم‌سخن خدا و حتی شبیه خدا شوید. او تصریح می‌کند که خدا را به وسیلهٔ پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، و به وسیلهٔ برخورداری از فضایل و هومنه و آرته توان شناخت، و به همین وسیله ارادهٔ او را انجام توان داد.^۱

به عبارت دیگر، او به انسانها می‌آموزاند که عوامل و اسباب نزدیکی به خدا و شبیه خدا شدن در درون خود انسان نهفته است، و هر انسانی که مایل باشد می‌تواند که آنها را کشف کند و به کار بندد و خویشتن را به کمال و خداگونگی برساند.

فضایل ملکوتی در تعالیم زرتشت

فضایل ملکوتی که زرتشت معرفی کرد یک مجموعه والاترین فضایل اخلاقی استند که انسان را به کمال و جاودانگی و خداگونگی می‌رسانند. او تعلیم داد که انسان می‌تواند با

برخورداری از فضایلِ ملکوتی خود را شایستهٔ رسیدن به سعادت دو جهانی و همسانی با اهورمَزدا سازد.

معنای تقوا را در تعالیم زرتشت دیدیم. تقوای مورد نظر زرتشت آن است که انسان با مجموعه‌ئی از فضایل والای اخلاقی که از ذات اهورمَزدا نشأت گرفته‌اند یکی شود. اهورمَزدا فضیلت کامل و مقدس‌ترین ذات است. انسان نیز می‌تواند که با دست‌یازی به فضیلتی که خاص اهورمَزدا است خود را خداگونه سازد و شبیه اهورمَزدا شود.

فضایلی که زرتشت در تعالیم خویش از آنها نام برده است والاترین مراحل آرمَن بشری‌اند که نیک‌اندیش‌ترین متفکران جوامع بشری همواره در جستجوی آنها بوده‌اند و هستند. به این فضایل - که صفات ربوبی‌اند - انسان می‌تواند که دست یابد و به وسیلهٔ آنها به کمال برسد. زرتشت این فضایل را به‌گونه‌ئی مطرح نموده است که انگار می‌خواهد مراحل طی راه کمال را به انسان تعلیم دهد. یعنی تعلیم می‌دهد که انسان اگر می‌خواهد به رستگاری برسد باید از صفاتی پیروی کند که خاص خدا است، و بکوشد که با پیروی از این صفتها خودش را خداگونه سازد و در همهٔ امورش، در پندار و گفتار و کردارش، همچون خدا باشد.

این فضایل عبارت‌اند از: وُهومِنَه، آرته، خَشتر، آرمَئیتی، هائوروات، امرتات، سراوشه.^۱ وُهومِنَه از «وهو» یعنی خوب، و «مِنَه» یعنی منش ترکیب یافته است؛ و می‌توانیم آن را «حق»، «نیت خیر»، «نیک‌اندیشی» و «منش نیکو» معنا کنیم. وُهومِنَه والاترین صفتِ اهورمَزدا است، و در نظام طبیعت از چنان جایگاه والائی برخوردار است که در آغاز بُن‌دهش گفته شده که اهورمَزدا وُهومِنَه را پیش از همهٔ هستی به‌هست آورد، و چون در آن نگرست آن را پسندید و صفتِ خویش کرد، و به این صفت بود که پروردگار و کردگار جهان شد. یعنی آن‌چه که به «خدا» صفتِ «خدایی» داد «وُهومِنَه» بود.

این صفت (وهومِنَه)، که بعدها در آئین مَزدایسَنه به‌صورت اصل «پندار و گفتار و رفتار نیک» تعلیم داده شد سرآمد همهٔ فضایل است. وُهومِنَه یعنی اندیشه و عمل نیکو، عشق به‌خالق و محبتِ مخلوق، مهرورزی و ایثار. اینها معنانهائی است که از مطالعهٔ گاتَه قابل درک است. وُهومِنَه خیر محض است. وُهومِنَه جلوهٔ رحمتی است که شامل انسان می‌شود و هدیه‌ئی است که اهورمَزدا به آدمهای نیک‌اندیش نیک‌رفتار نیک‌کردار عطا می‌کند.^۲ کسی که با جان

۱. این نامها تا امروز در زبان ما بازمانده است، و اکنون تلفظشان چنین است: بهمن، خسرو، آرمیده، خرداد، مرداد، سروش. «آرته» نیز بعدها که اسلام آمده با واژهٔ عربی «عدل» جانشین شده است.

۲. یسنَه ۲۸/۷-۸.

و دل به و هومنه بگردد هیچ‌گاه دیوهای رشک و خشم و آز و غرور و کین و شهوت به او نزدیک نخواهند شد. و هومنه سبب می‌شود که انسان اندیشه و گفتار و رفتار و کردار نیکو پیشه کند و در هیچ شرایطی اندیشهٔ بدی به ذهن خود راه ندهد.

کوتاه سخن آن که هرکس از و هومنه پیروی کند، هر چه بیندیشد و انجام دهد حق است، و خودش نیز تجسم عینی حق است، زیرا از والاترین صفتی (فضیلتی) که از آن اهورمزدا است برخوردار شده است.

آرتَه عدل و برابری و درستی و راستی، و استواری در پیمان است. آرتَه همیشه با و هومنه همراه است؛ یعنی کسی که نیک اندیش باشد برای راستی کردن و درستی نمودن و عدالت ورزیدن و استوار در پیمان بودن نیز آمادگی دارد. به عبارت دیگر، کسی که نیک منش باشد، در پاداش این نیک منشی از فضیلت آرتَه برخوردار می‌شود، و به نیروی آرتَه بر بدی چیره و از بدی دور می‌شود.^۱ آرتَه سبب می‌شود که انسان کردار خویش را با میزان عدل بسنجد و جز راستی پیشه نکند. به همین خاطر انسان وظیفه دارد که خودش را با این صفت بیاراید و همواره راست باشد و در همه کارهایش توازن داشته باشد تا از انحراف و ستم‌گری مصون بماند و بتواند به بهترین وجهی به انسانها خدمت کند و جهان را آباد دارد.

از سوی دیگر، کسی که از آرتَه پیروی کند و دادگر و درست‌کردار باشد خود به خود از و هومنه نیز برخوردار شده نیک منش خواهد شد. این است معنای همراهی همیشگی و هومنه و آرتَه که چندین جا در گاتَه تکرار شده است.

خَشْتَر عبارت است از ثبات و استواری در انجام کارهای نیکو و رهبری دیگران به سوی خیر و کمالات انسانی. اگر بخواهیم امروز عبارتی معادل خَشْتَر را در فرهنگ خودمان بیابیم، این واژه معادل «سلطنت و ولایت خیراندیش» است. خَشْتَر همیشه با و هومنه و آرتَه همراه است؛ یعنی رهبری و حاکمیت باید مبتنی بر خیرخواهی و انسان‌دوستی و عدالت باشد.

یکی از معنای خَشْتَر سلطنت به معنای سلطه بر خویشتن و بر جهان است. همین صفت است که برخی از کاوے‌های درست‌کردار باستان بر خودشان اطلاق کرده بوده‌اند، و ما برخی از شاهان باستان را با همین صفت می‌شناسیم. ضمن سخن از پادشاهی ماد خواهیم دید که بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران در اواخر سدهٔ هفتم پم این صفت را بر خود نهاده خویشتن را «و هو خَشْتَر» نامید.

در گاتَه آمده است که بهیاری خَشْتَر و و هومنه (قدرت سیاسی برخاسته از نیک اندیشی)

انسان با دروغ می‌جنگد و آن‌را نابود می‌کند.^۱ یعنی این فضیلت باعث می‌شود که انسان در راه اجرای خواست خدا و آباد کردن جهان و خوش بخت کردن انسانها و ستیزه با دیوان، تردید به خود راه ندهد و سست نشود و از ناملايمات نهراسد، و با یقین به درستی راه خویش استوارانه به پیش رود. کسی که از صفت خست‌برخوردار گردد می‌کوشد که نیروی خویش را در راه اصلاح دیگران به کار گیرد و با بدی بستیزد و زمینه‌های خوش‌بختی و آسایش و آرامش همگان را در جهان فراهم سازد. این‌که در اندیشهٔ سیاسی ایران باستان دین و دولت را دو همزاد دانسته‌اند که هیچ‌کدام بدون دیگری نتوانست بود از همین اصل نشأت گرفته است. یعنی خیر و صلاح و آسایش و آرامش و برادری و صلح که هدف کلی انسانهای نیک‌اندیش است زمانی تحقق خواهد یافت که یک حاکمیت خیراندیش و درست‌کردار و پارسا و دادگر بر سر کار باشد و مردم را از بدی بازدارد و به سوی نیکی سوق بدهد.

آرمئیتی - که در زبان کنونی مان آرمیدگی گوئیم - معادل «رحمت» و «ایثار» است. آرمئیتی همچون زمین بارور است که همه چیز را سخاوتمندانه و بی هیچ چشم‌داشتی در اختیار همهٔ موجودات زنده می‌گذارد و هیچ مقابلی را نمی‌طلبد. کسی که از آرمئیتی پیروی کند و با او وحدت یابد، چون به کام‌یابی برسد فریفتهٔ موفقیت‌های خود نگردد، و خودبین و خودپسند نشود، و همهٔ توان خویش را ایثارگرانه در راه خدمت به خلق به کار گیرد.

دیگر از معناهای آرمئیتی اطمینان خاطر و رضایت کامل است. این اطمینان به معنای آرامش وجدان، قناعت مطلق، آزادی از تعلقات دنیایی، و آرمیدگی - به مفهوم فروتنی و افتادگی و خاکی‌نهاد بودن - است. همهٔ این خصلتها را انسان از آرمئیتی به دست می‌آورد.

آرمئیتی به انسان کمک می‌کند که در انتخاب راه درست از تزلزل و دو دلی بیرون آید و برای اتخاذ راه درست تصمیم درست را اتخاذ کند، و با نیک‌اندیشی در خدمت سعادت انسانها قرار گیرد.^۲ کسی که از صفت آرمئیتی برخوردار است همچون زمین بارور و برکت‌خیز است که بارهایش را بی آن‌که چشم‌داشت پاداش و مقابل و بهائی داشته باشد در اختیار همگان قرار می‌دهد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین تعلیم داده است:

پروردگارا! کسی که درون خویش را با وهومنه درآمیزد و در راه اَرته گام بردارد با آرمئیتی یکی خواهد شد و جایگاهش در کنار تو خواهد بود.^۳

۱. یسنه ۳۱/۴.

۲. یسنه ۳۱/۹ و ۱۲ و یسنه ۳۳/۱۲ و چندین جای دیگر.

۳. یسنه ۴۹/۵.

هائوروات سلامت روانی و جسمی است. انسان باید بکوشد تا از آن برخوردار باشد تا بتواند با نیروی کافی با بدی بستیزد و نیکی را گسترش دهد؛ زیرا انسان ناتن درست قادر نخواهد بود که درست فکر و درست عمل کند. این که عقل سالم در بدن سالم است به صورت یک مثل همه فهم و همه جایی در میان همه اقوام و ملل وجود دارد. تصمیم درست اتخاذ کردن و درست عمل کردن تنها در صورتی برای انسان میسر است که از سلامت جسمی و روحی برخوردار باشد. این صفت را هائوروات به انسان می دهد.

از این جنبه تعالیم زرتشت نتیجه می شود که انسان نیک اندیش نیک کردار باید همواره مواظب سلامت جان و تن خویش باشد تا بتواند با بدیها مبارزه کند و در راه گسترش نیکیها و رضای خدا حرکت کند.

سراوشه - که اکنون سروش تلفظ می کنیم- الهام غیبی، ندای وجدان، دل آگاهی و روشن ضمیری است. کسی که از فضایل بالا پیروی کند و با آنها یکی شود دلش به نور حق روشن می شود و حقایق را به درستی درک می کند و از الهام غیبی حق برخوردار می شود و انسانها را به بهترین نحوی به سوی سعادت راهنمایی می کند. با این تعبیر، سراوشه فضیلتی است که سبب عصمت انسان در برابر بدی می شود؛ و به تعبیر دیگر، نوری است که همواره روشن گر راه انسان در راه رسیدن به نیکیها است؛ و وجدان بیدار و آگاه انسان نیک اندیش است که همواره راهنمای او در راه نشر نیکیها و ستیزه با بدیها است، و به او کمک می کند که در هر لحظه بدی و نیکی را به درستی تشخیص دهد و به اشتباه نه افتد و وظیفه اش را آن گونه که باید و شاید برای فراهم آوردن اسباب سعادت انسانها انجام دهد.

امرات - که اکنون امرداد تلفظ می کنیم- کمال و جاودانگی و بی مرگی و ابدیت است. کسی که نیک اندیش و نیک منش و خدادوست و مردم دوست و دادگر و راست کردار و نستوه و استوار و پارسا و فروتن و مهرورز و ایثارگر باشد دلش از نور خدا مالا مال است، و ذات کاملی است که سزاوار برترین جایگاه و همنشینی با اهورمزدا است. انسانی که پندار و گفتار و کردارش نیک باشد، زمانی به بی مرگی و جاودانگی می رسد که از این زندان خاکی برهد و به عالم ملکوت رهسپار گردد. انسانهایی که از صفات ملکوتی برخوردار باشند پس از این زندگی در جوار اهورمزدا در سعادت جاویدان خواهند زیست و هیچ مرگی نخواهند داشت.

چون فرجام همه انسانها مرگ تن خاکی است، انسان باید بکوشد که با برخورداری از صفات والای ربوبی، خودش را خداگونه سازد تا شایستگی جاویدان شدن و همنشینی با اهورمزدا در سرای آخرت را پیدا کند. در گاته تصریح شده است که زندگی جاوید و بهترین

پاداشها از آن کسی است که از وُهوْمَنه و آرته و خَشْتَر و آرمئیتی پیروی کند.^۱
سپنْتَه مَنیو (منش مقدس) که زرتشت از آن سخن گفته است در این هفت فضیلت تجلی می‌یابد؛ و به بیان دیگر، اینها نشأت گرفته از سپنْتَه مَنیو هستند.

فضایل هفت‌گانه یادشده هفت گوهرِ والا، هفت صفتِ مطلق، هفت خصلت یا هفت منش‌اند که از ذات اهورمَزدا نشأت گرفته‌اند، و انسان نیز می‌تواند آنها را دارا شود. اینها هفت فضیلت‌اند که اِسپَرْدِن راه کمال و خداگونه شدنِ انسان به وسیله آنها صورت می‌گیرد. «هفت شهرِ عشق» که در ادبیات عرفانی ما مانده است نظرش بر همین هفت فضیلت بوده و در ادبیات اسلامی جلوهٔ نوینی یافته است بی‌آن‌که از حقیقت خویش دور شده باشد. نظریهٔ وحدت وجودِ انسان و خدا که در ادبیات عرفانی ما جایگاه ویژه‌ئی دارد همین رهسپاری به وسیله این هفت فضیلت تا مرحلهٔ خداگونه شدن است. هر انسانی که دارای این هفت فضیلت شود - به تعبیر کنونی - یک انسان کامل و یک معصوم است؛ و عصمت درجه‌ئی است که هر انسانی می‌تواند به وسیله آراسته شدن با این فضیلتها به آن دست یابد. در حالی که عصمت در ادیان سامی یک عطیهٔ خدایی است که پیش از خلقت کسی به او داده شده است بی‌آن‌که خود او هیچ نقشی در حصول آن داشته باشد، نزد زرتشت عصمت توسط نیک‌اندیشی و نیک‌کرداری و استواری در نیکوکاری و عدالت‌ورزی می‌توان به دست آورد. زرتشت در یکی از سروده‌هایش تأکید می‌کند که هرکه پندار و گفتار و کردارش نیکو باشد و به فضیلتِ آرته آراسته باشد و در امورش عدالت را سرلوحه قرار دهد به کمال و جاودانگی و خوش‌بختی ابدی خواهد رسید:

سپنْتَه مَنیوی اهورمَزدا به خاطر پندار و گفتار و کردار نیکِ انسان که از آرته نشأت گرفته است تقوا و کمال و سعادتِ جاودانه می‌بخشد.^۲

در پرتو ارادهٔ نیرومندان و پاک‌دامنی و راست‌کرداری و عدالت و نیک‌اندیشی زندگی سعادت‌مند جاودانه تحقق خواهد یافت.^۳

هرکه با پیروی از راستی ارادهٔ اهورمَزدا را تحقق بخشد از زندگی آرمئیتی که بهترین زندگی است برخوردار خواهد شد (یعنی تجسم عینی آرمئیتی خواهد شد)، و هرچه نیکوترین است را در اختیار خواهد گرفت. او چون که خواهان رستگاری ابدی است از

۱. یسنه ۷/۳۰.

۲. یسنه ۱/۴۷.

۳. یسنه ۱۱/۳۴.

فضیلت آرته برخوردار خواهد شد و به سعادت جاوید خواهد رسید.^۱

در میان فضایل هفت گانه ملکوتی، و هومنه سرآمد همه و «أُمُّ الْفَضَائِلِ» است. اهمیت این فضیلت چنان والا است که در موارد بسیاری در گاته همراه با آهور ذکر شده است، و این به آن مفهوم است که همان گونه که آهورمَزدا خیر محض است، و هومنه نیز خیر محض است. هومنه از خدا جدا نیست. در برابر و هومنه، دروج (دروغ/ بدخواهی) قرار دارد که سرآمد همه رذیلتها و «أُمُّ الرَّذَائِلِ» و شرم محض است و همه بدیها از آن سرچشمه می گیرد. دروغ در گاته با دیو مترادف آمده است، و زرتشت می خواهد تعلیم دهد که دروغ یک دیو پلیدی است که باعث همه بدبختیهای بشری است. چون که استقامت جامعه منوط به استقامت رهبری است، چنان چه رهبر نیک منش نباشد و پیرو دروغ باشد جامعه را به فساد و تباهی می کشاند و برای مردم بدبختی و درد و رنج می آورد؛ زیرا کارهایی که انجام می دهد با دروغ و فریب برای عوام نادان زیبا جلوه می دهد و با ادعای این که هدفش خوش بختی مردم است مردم را به اطاعت از خودش می کشاند، ولی او در واقع خواستار متاع دنیا و گردآوری مال و حفظ قدرت است، و در این راه از انجام هر جنایتی دریغ نمی دارد، و همواره مردم را در رنج می دارد، و چون جامعه در رنج شد خود او نیز در رنج می شود، زیرا او نیز جزوی از جامعه است.

در هیچ دین دیگری از ادیان باستانی و نوین به انسان چندان مرتبه و منزلت داده نشده است که زرتشت به انسان داده است. چنان که می بینیم، انسان در تعالیم زرتشت قادر است که با تلاش و کوشش خویش به همه صفاتی که از آن خدا است دست یابد. تنها دینی که انسان را به چنین منزلت والائی بالا برده و او را خداگونه شمرده است دین زرتشت است. زرتشت از سوئی خدا را تا مرتبه یک دوست خوب پائین آورده و در درون انسان جای داده است، و از سوی دیگری رسیدن انسان تا مرحله خداگونگی را امری امکان پذیر می داند. این عقیده او از آنجا ناشی شده است که او خدا را در درون انسان می بیند، و برخلاف آن چه که پیامبران ادیان سامی تعلیم داده اند، خدا در تعالیم زرتشت یک ذات دست نیافتنی و بیرون از جهان انسانها نیست، بل که هر انسانی، اگر اراده کند، خواهد توانست که خویشتن را شبیه خدا سازد و همنشین خدا شود. در یکی از سروده های زرتشت چنین می خوانیم:

پروردگارا! به من بگو، آیا انسان آگاه نیک اندیشی که با همه توانش و با پیروی از آرته (عدالت پارسایانه) به خاطر خوش بختی خانه و روستا و سرزمین و گسترش دادن راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه وقت و چه گونه با تو

همسان خواهد بود؟^۱

زرتشت هیچ‌گاه ادعا نکرد که من آمده‌ام تا بشریت را نجات بدهم؛ بل که همواره تأکید می‌کرد که بشریت اگر از این اصول و ارزش‌های و فضایل پیروی کند که در جهان خدا وجود دارد و من آنها را بازتعریف کرده‌ام خواهد توانست که خودش را نجات بدهد. در اینجا نیز زرتشت در نقطهٔ مقابل انبیای سامی قرار می‌گیرد. هرکدام از انبیای سامی در زمان خودش به‌بانگ بلند ادعا کرد که تنها نمایندهٔ خدا بر روی زمین و تنها نجات‌دهندهٔ بشریت است، و بشریت برای آن‌که نجات یابد باید از او پیروی کند. پیروی نکردن از پیامبر زمانه در تعالیم انبیای سامی به‌مثابهٔ دشمنی با خدا بود، و هرکه از او فرمان‌بری نمی‌کرد می‌بایست که کشته می‌شد. ولی در تعالیم زرتشت پیروی از این مجموعه از اصول و ارزش‌ها و فضایل ملکوتی بود که بشریت را به نجات و سعادت می‌رساند نه پیروی از زرتشت. هدف زرتشت آن است که انسان‌ها را با «خیر» و «حقیقت» آشنا سازد، و جامعهٔ بشری به سمتی برود که دست‌یابی به خیر و حقیقت برای همگان میسر گردد، اسباب و عوامل «شقاوت» از جهان رخت بریندد، و «سعادت» همگانی شود.

اصول دین زرتشت

تعالیم زرتشت بر روی سه موضوع اساسی تأکید مکرر دارد: یکی توحید (یکتایی ذات پروردگار) که صفتِ عدل نیز شامل آن است؛ دیگر اختیار انسان (آزادی ارادهٔ او در زندگی این جهانی)؛ و سوم معاد (فرجام بشر و زندگی اخروی). در زیر اجمالاً به هرکدام از این سه اصل نظری خواهیم افکند تا ببینیم که این تعالیم تا چه اندازه می‌توانسته است انسان‌ساز و هدایتگر بوده باشد.

توحید خدا: زرتشت که اساس تعالیم خویش را بر توحید قرار داده بود تا چندخدایی را از جهان براندازد، به‌طور مکرر تعلیم می‌داد که هیچ خدائی جز اهورمَزدا وجود ندارد، و دیگر هرچه با عنوان خدا مورد پرستش مردم گمراه‌اند دیوانِ مردم فریب و خواهندگان درد و رنج بشرند. اوصافی که او در گاتَه از اهورمَزدا بیان می‌دارد چنین است: اهورمَزدا آفریدگار و پروردگار جهان است؛ نگاه‌دارندهٔ زمین و آسمان و به‌جریان اندازندهٔ خورشید و ماه و اختران و رودها و بادها و ابرها او است؛ روشنی و تاریکی و خواب و بیداری و شب و روز را او آفریده است؛ ذات او ازلی و ابدی است و همیشه بوده و همیشه خواهد بود؛ همهٔ امور گیتی به‌مشیت

او انجام می‌گیرد؛ برترین کردگار و فعال مایشاء است که اراده‌اش همواره در جمیع اشیاء و امور سریان دارد؛ داور نهایی کردارهای انسانها است؛ برتر از همه کس و همه چیز است؛ داناترین و تواناترین است؛ نزدیک‌ترین دوست انسان و خیرخواه همگان است؛ نه او را چرت می‌گیرد و نه می‌خوابد و نه در غفلت می‌شود؛ منبع همه نیکیها و خوبیها است و مهرورز و مهرپرور است؛ رحمتش شامل همه کس و همه چیز در جهان است؛ به وسیله هومنه و آرتَه مردم را به کمال می‌رساند و خوش‌بختی دوجہانی را نصیبشان می‌کند؛ حکیم است؛ مهرورز است و به ندای بندگان خواهنده‌اش پاسخ می‌دهد؛ نگاه‌بان نیکیها و نیکان است؛ او است که به انسانها یاد داده است که فرزندان در اطاعت پدران باشند؛ ایمان استوار را به کسی عطا می‌کند که با دل و جاننش خواهان خشنودی او باشد؛ و کسانی که با پندار و گفتار و کردار نیک خویش خواهان رحمت او استند مشمول رحمت و سعادت جاویدان اخروی خواهند شد، زیرا او مراقب رفتار و کردار انسانها است و هر نیک و بدی را از خرد و درشت زیر نظر دارد و هر کرداری را - به تناسب - پاداش یا کیفر خواهد داد.^۱

زرتشت تعلیم می‌داد که همه مردم روی زمین آفریدگان و بندگان خدای یگانه‌اند، و در نتیجه همه در برابر آفریدگارش برابر و در خلقت با هم همتایند و باید در راه خوش‌بختی یکدیگر تلاش کنند و در راه آباد کردن جهان بکوشند. آباد کردن جهان به قصد بهزیستی انسان اساس تعالیم زرتشت بود. بدترین کردارها کشتار بی‌جای جانوران اهلی و نابودگری کشتزار و باغ بود. آلوده کردن آب را کد نیز از کردارهای نکوهیده و درخور کیفر بود. ما وقتی به این تعالیم می‌نگریم می‌بینیم که بسیاری از ارزشهای والائی که انسانهای نیک‌اندیش معاصر ما در دفاع از منزلت و کرامت انسانی، در حمایت از جانوران، و در حمایت از محیط زیست و تلاش برای پاک نگاه داشتن آن به کار می‌برند، به بیانهای گوناگون در تعالیم زرتشت آمده است؛ و اینها تعالیمی است که در هیچ دین دیگری از ادیان کهن و نو دیده نمی‌شود.

موضوعی که در تعالیم زرتشت ستایش مطالعه‌گران شخصیت و آئین او را برمی‌انگیزد آن است که او «خدا» و «حقیقت» را به‌گونه‌ئی مطرح می‌کند که هردو یکی‌اند، یعنی خدا حقیقت است و حقیقت خدا است و تفاوتی میان این دو مفهوم مجرد نیست؛ و انسان می‌تواند

۱. یسنَه ۱۹ / بند ۲۰. ۲۸ / ۵ و ۷. یسنَه ۲۹ / ۱ - ۶ و ۱۱. یسنَه ۳۱ / ۲، ۷ - ۸، ۱۱ - ۱۲، ۱۶ - ۱۷ و ۲۰. یسنَه ۳۳ / ۱، ۵، ۸ و ۱۱. یسنَه ۳۴ / ۲ و ۷. یسنَه ۴۳ / ۱ - ۵ و ۷. یسنَه ۴۴ / ۳ - ۵ و ۷. یسنَه ۴۵ / ۳ و ۶. یسنَه ۴۶ / ۶ و ۹. یسنَه ۴۷ / ۱ - ۳. یسنَه ۴۸ / ۲. یسنَه ۵۰ / ۱۱.

با نیک‌اندیشی و رفتار نیکو به او دست یابد.

در جهانی که همه مصلحان دینی و انبیای قومی و قبیله‌یی برای خدایانشان تصویر مادی و جا و مکان قائل بودند و برایش خانه و مذبح و پیکره و تصویر و قبله‌گاه می‌ساختند، زرتشت خدا را به‌گونه‌ئی مطرح کرد که یک ذات مجرد مطلق و غیرقابل تصور بود و نمی‌شد که شکل و شمایل و جا و مکان برایش قائل شد.

در همه‌جای گاتَه چنین نمودار است که تَجَلّی فروغ اهورمَزدا را می‌توان در ژرفای دل هر انسان باتقوا و نیک‌اندیش و خیرخواه یافت و نه در جای دیگر؛ و به عقیده او این تَجَلّی برای مردم نیک‌اندیش چنان محسوس است که نیازی به دلیل و برهان ندارد و هر انسانی به‌طور غریزی (بِالْفِطْرَه) وجود او را در ژرفای ذهن خودش احساس می‌کند.

خدا در تعالیم زرتشت خیر محض، دانایی محض، و نور محض است؛ و - برخلاف خدایان اقوام سامی - دارای هیچ‌کدام از صفات شر نیست. او قَهَّار نیست، جَبَّار نیست، مَنْتَقِم نیست، متکبر نیست، مَکَّار نیست. اینها صفتهای انسانی‌اند که اقوام سامی به‌خدایشان نسبت داده‌اند، و او را زورگو و اجبارکننده و انتقام‌گیر و خودپسند و خودخواه و فریب‌کار (جَبَّار، قَهَّار، مَنْتَقِم، مَتَكَبِّر، مَکَّار) پنداشته‌اند. صفات خدای زرتشت مجموعه‌ئی از فضایل والای ملکوتی است که از آنها سخن گفتیم، و دیدیم که اینها فضایی است که بشر، در طول تاریخ، براساس شایسته‌ترین و پسندیده‌ترین اصول اخلاقی شناخته است.

عدل خدا: صفتِ عدل خدا در گاتَه‌ی زرتشت تبیین‌کننده و متمم توحید است. چنان‌که گفتیم، آرته را زرتشت برای مفهوم عدل به‌کار می‌برد. و دیدیم که آرته یکی از صفات ذاتی اهورمَزدا است. در گاتَه می‌خوانیم که اهورمَزدا به وسیله آرته می‌نگرد، به وسیله آرته تصمیم می‌گیرد، به وسیله آرته به انسانها و هومنه عطا می‌کند، و به وسیله آرته راه سعادت دوجهرانی را به انسانها نشان می‌دهد.^۱

تفسیر این سخن آن است که خدا بنیان هستی را بر عدل نهاده است، اراده‌اش را بر مبنای عدل در جهان به‌اجرا درمی‌آورد، و آن‌چه سبب شده که خدا خواهان نیک‌فرجامی و سعادت دوجهرانی برای بشریت باشد همین صفتِ عدل او است.

عدل خدا در تعالیم زرتشت را می‌توان با اصل اختیار بشر تفسیر و تبیین نمود.

اختیار بشر: انسان در تعالیم زرتشت یک موجود آزاد و مختار است که جهان به‌او سپرده شده است تا آباد بدارد و از آن پاس‌داری کند. او در قبال این آزادی مسئولیتی عظیم

۱. یسنه ۱۳/۳۱، یسنه ۱۷/۴۶، یسنه ۱۰/۳۰ و یسنه ۲/۴۳.

دارد و بر او است که از اندیشه نیک و عدالت پیروی کند، راه درست و نیکوکاری را به مردم بیاموزد و همگان را از آز و دروغ و خشم و کینه و نفرت دور سازد، همه توانش را در راه نشر راستی و درستی به کار گیرد، با پیروان دیو و دروغ و بدی به توسط موعظه و اندرز بستیزد و بدیها را از جهان براندازد.^۱ این اختیار را زرتشت در گاته چنین بیان می کند:

پروردگارا! روح هستی (گئوش ارون) که خرد مینوی است از آن تو است، و آرمئیتی از تو است. این تویی که قدرت تشخیص را به بندگانت آموختی تا راهنمای دل سوز را برای خود برگزینند یا راهنمای نادل سوز را. لذا او یکی از این دو را بر خواهد گزید که دل سوز است و از راستی پاس داری می کند و نیک اندیشی می آموزد. ولی کسی که پاس دار راستی نیست به مقصد نخواهد رسید.

پروردگارا! آنگاه که تو مردم را به نیروی مینوی خویش آفریدی و قدرت درک و شعور به آنها دادی؛ آنگاه که تو جسم را با جان در آمیختی؛ آنگاه که تو کردار و آموزش را پدید آوردی، چنین مقرر کردی که هر کسی بر طبق اراده آزاد خودش تصمیم بگیرد و عمل کند. چنین است که دروغ آموز و راست آموز، یعنی هم آن که نمی داند و هم آن که می داند، هر کدام بر طبق خواست درونی و ذهنیت خویش به بانگ بلند تعلیم می دهد و مردم را به سوی خویش فرامی خواند. انسان نیک اندیشی که در انتخاب راه برای خویش دودل است آرمئیتی معنویت راه گشای خویش را به او می بخشد تا راه درست بگیرد.^۲

به همه کسانی که با نیک اندیشی یکی شده اند و پاک دلانه از عدالت و تقوا پیروی می کنند اهور مزدا می گوید که تقوای شما را ما پذیرفته ایم، باشد که از آن ما باشد.^۳

می بینیم که زرتشت ضمن تأکید بر آزادی اراده انسان در گزینش شیوه و اندیشه درست یا نادرست، مراحل حرکت به سوی تکامل معنوی را به دقت تشریح می کند. نخستین مرحله خودآگاهی و تصمیم درست است که وهومنه به انسان نیک اندیش می دهد. دومین مرحله پارسایی است که توسط فضیلت آرمئیتی حاصل می شود. آنگاه است که انسان پیمودن مراحل به سوی بالا را ادامه می دهد و از دیگر فضایل ملکوتی برخوردار می شود تا به جایی می رسد که از سرواژه برخوردار شود که تکامل معنوی و خداگونگی است. این همان مرحله از تکامل معنوی است که زرتشت در یکی از سروده هایش خطاب به اهور مزدا می گوید که چنین

۱. یسنه ۴۴ سراسر.

۲. یسنه ۳۱/۹-۱۲.

۳. یسنه ۲/۳۲.

کسی با تو همسان خواهد شد.^۱

اراده خود انسان در سپردن این راه نقش اساسی دارد. در این سروده به وضوح گفته شده که خود انسان است که راهنمایی خودشان به سوی نیکی یا بدی را با اراده خودشان برعهده دارد؛ انسان ناآگاه و نابخرد (دروغ‌وند) سبب گمراهی مردم می‌شود، و انسان نیک‌اندیش و نیک‌کردار و عدالت‌خواه (آرته‌وند) سبب هدایت مردم در راه رسیدن به سعادت و شادزیستی می‌شود. در سروده دیگر او می‌خوانیم که کسانی که از وهومنه و آرته برخوردارند و کردارشان با راستی و درستی همراه است برای براندازی خشم و نفرت از جهان می‌کوشند.^۲

زرتشت در هیچ‌جا نگفته که خدا هرکه را دوست بدارد دستش را می‌گیرد و به سوی خودش می‌کشد. ولی همواره تأکید می‌کند که هرکه نیک‌اندیش باشد از سپننه منیو (منش مقدس) برخوردار خواهد شد و راه درست را به یاری فضیلت آرمئیتی (تقوا) خواهد یافت و خواهد پیمود و دیگران را نیز راهنمایی خواهد کرد. به عبارت دیگر، آن‌چه باعث می‌شود که انسان بتواند راه درست را از نادرست تشخیص دهد و درست را برگزیند همانا خرد او است: همان چیزی که زرتشت بارها و بارها از آن با صفت «منش قدسی» یاد می‌کند. ولی در ادیان سامی، چنان‌که می‌دانیم، انسان هیچ اراده‌ئی از خودش ندارد، با خرد خویش نمی‌تواند که نیک را از بد تشخیص دهد، با خرد خویش نمی‌تواند که به اراده خدا واقف گردد، بل که خدا هرکه را که دوست داشته باشد هدایت می‌کند، و هرکه را بخواهد گمراه و بدفرجام می‌کند. در ادیان سامی، حتی انبیاء از آن‌رو پیامبر شده‌اند که خدا پیش از آفرینش آنها اراده کرده بوده است که پیام‌رسان او شوند، و اراده خودشان هیچ نقشی در این میان نداشته است. هرکه خدا پیش از آفرینشش به او نظر لطف داشته مؤمن و پارسا خواهد شد و سرانجام به بهشت خواهد رفت، و هرکه خدا در آغاز آفرینشش به او نظر لطف نداشته کافر و ناپارسا خواهد شد و سرانجام به دوزخ خواهد رفت.

زرتشت تعلیم می‌دهد که هر رفتار و کردار انسانی با پاداش یا کیفر خدایی مواجه خواهد شد، و آفریدگار هستی چنین مقرر داشته که کسانی که به دیگران نیکی کنند و با پندار و گفتار و کردار نیکو موجبات خوش‌بختی مردم را فراهم آورند و جهان را از تباهی برهانند، اهورمزدا از آنان خوشنود خواهد شد و آنها را در زندگی جاویدان اخروی در جوار خویشتن به‌بهرترین

۱. یسنه ۱۶/۳۱.

۲. یسنه ۱۲/۴۸.

سعادت و لذت خواهد رساند.^۱

بنابر تعالیم زرتشت، رفتار انسان در این زندگی تعیین‌کننده فرجام اخروی اوست، و او با پندار و رفتار و گفتارش فرجام بد یا نیک را برای خود گره خواهد زد.^۲

او تصریح کرد که کاوے‌ها و کرپنها که مردم را به بدی تشویق می‌کنند و از نیکی روگردان‌اند و در زمین فساد می‌کنند و تباهی می‌پراکنند، با بدترین فرجامها روبرو خواهند شد و در آخرت در سرای دروغ به بدترین رنجها گرفتار خواهند آمد.^۳

موضوع جان‌نشین خدا بودن انسان بر زمین در همه‌جای تعالیم زرتشت نمودار است، و ما با مطالعه گانّه متوجه می‌شویم که زرتشت می‌خواهد به همگان بیاموزد که آفریدگار یکتا جهان را در اختیار انسانها نهاده است تا آنرا از نیروهای اهری منی بزدایند، دروغ و کینه و فریب و بدآموزی را که ساخته‌های اهری من‌اند براندازند، و برادری و همزیستی و مسالمت و آرامش را در همه‌جای جهان برقرار کنند. و چون اراده پروردگار چنان است که دنیایش آباد و زیبا و پرامن باشد، انسان باید در راه تحقق این اراده بکوشد، و از اطاعت فرمان‌روایانی که درصدد جنگ افروزی و انهدام کشتزارها و ویران کردن آبادیها و کشتن انسان و حیوان‌اند سر باز زند و با برادران خویش به جنگ برنخیزد و خون دیگران را بر زمین نریزد.

دیدیم که انسان در تعالیم زرتشت موجودی است که دو گوهر سپنّته منیو و آنگرمنیو را - که همزاد اویند- در خود جمع دارد؛ نیروی تشخیص این دو نیز به او داده شده است؛ او آزاد است که از هر کدام از این دو گوهر که مایل باشد پیروی کند؛ اگر از سپنّته منیو پیروی کند هم خودش به سعادت می‌رسد و هم می‌تواند که دیگران را به راه سعادت درآورد؛ و اگر از آنگرمنیو پیروی کند هم خودش به درد ورنج می‌افتد و هم دیگران را به درد ورنج می‌اندازد. انسان در انتخاب راه درست یا نادرست و کردار شایسته یا ناشایسته از آزادی کامل برخوردار است؛ و در قبال این اختیارش مکلف است که راه درست و راست را برگزیند و از نادرستی و کژی بپرهیزد؛ زیرا بهترین یاور اهورمزدا کسی است که در گفتار و رفتارش عدالت را پیشه کند و به عدل و راستی رفتار نماید.^۴

پروردگار به انسان قدرت تشخیص خیر و شر و نیک و بد عطا کرده است تا از خیر

۱. یسنه ۴۳/۱ - ۳.

۲. یسنه ۳۱/۱۴ - ۲۰.

۳. یسنه ۴۶/۱۱.

۴. یسنه ۳۱/۹، ۱۱ و ۲۲.

حمایت و با شر مبارزه کند. زرتشت چندین جا تأکید کرده است که شناخت خیر و شر برای همهٔ انسانها فطری است، و هر فردی بالفطره می‌داند که راستی سودبخش و دروغ زیان‌آور است؛^۱ پس انسان وظیفه دارد که به راستی بگردد و از دروغ بگسلد، برای نشر راستی فعالیت کند و با دروغ بستیزد تا دروغ برافتد و راستی همه‌گیر شود. این تکلیف‌گریزناپذیر در سراسر گاتهی زرتشت به‌طور مکرر مورد تأکید قرار گرفته است.

خیر و معروف - بنا بر تعالیم زرتشت - عبارت است از: دوست داشتن همهٔ آفریدگان خدا به‌ویژه انسانها که برترین آفریدگان اویند، و دوست‌داریِ جانورانِ اهلی و کشتزار و باغستان و رودخانه؛ تلاش برای آباد کردن جهان با کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی و تولید مثل و آباد کردن شهرها و روستاها؛ همزیستی و مسالمت با همگان و خودداری از خشم و جنگ و ستیز؛ راهنمایی و کمک به‌دیگران در انجام کارهای نیک؛ تلاش خستگی‌ناپذیر برای نشر راستی و براندازی کژیها؛ و کوشش برای خوش‌بخت کردن دیگران.^۲

زرتشت به‌این حقیقت توجه دارد که سرشت انسان از خیر و شر ترکیب یافته است و خیر و شر در این جهان در هم آمیخته‌اند و انسان درعین آن‌که خواهان خوش‌بختی است همواره در معرض کج‌آموزی دیوهای درونی و بیرونی است، و در موارد بسیاری برای انسانهایی که به‌سبب کج‌رویهای از فطرتشان بریده‌اند تشخیص خیر از شر دشوار به‌نظر می‌رسد. لذا او به‌انسان تعلیم می‌دهد که قلبش را ناظر بر کردارهایش بگمارد و همواره و هومنه و آرتَه را درنظر بگیرد و خشنودی اهورمَزدا را در برابر دیدش قرار دهد و همهٔ رفتارها و گفتارهای خود را با میزان راستی بسنجد و آن‌که با راستی هماهنگ است را انتخاب کند، و دیگری که با راستی ناسازگار است را فرونهد، و بداند که تنها راه رستگاری آن‌است که انسان همواره در هر عملی پیرو و هومنه باشد، یعنی نیک‌اندیشی و نیت خیر داشته باشد.^۳

آن‌چه که بنا بر تعالیم زرتشت شر و مُنکر و ناروا و ناشایسته است که باید از آن پرهیخت عبارت است از: بدآموزی و مردم‌فریبی و گمراه کردن مردم؛ خشم و کین و نفرت و جنگ و خون‌ریزی و از میان بردن مردم و جانوران و کشتزارها؛ نوشیدن شراب مستی‌بخش و برپا داشتن مراسم خشن‌عبادی همراه با رقص و پایکوبی شورآفرین و تقدیم قربانی حیوانی به‌خدایان دروغین. فریب مردم‌فریبان خوردن و تسلیم ارادهٔ زورمندان شدن و در اثر تلقینهای

۱. یسنه ۳/۴۹.

۲. یسنه ۳/۲۸-۴. یسنه ۹/۲۹. یسنه ۹/۳۰-۱۰. یسنه ۱/۳۲ و ۱۶/۴۳. یسنه ۸/۴۷.

۳. یسنه ۴/۲۸-۲. یسنه ۱/۳۱.

رهبرانِ بدآموز در راه کج رفتن نیز بد و ناشایست و مستوجب کیفر اخروی است، زیرا کسانی که گِرهما و قبيله اش (مدعیانِ تولیتِ دین) را بیش از حق و راستی دوست بدارند بدترین راه را برای خود برگزیده‌اند.^۱

در تعالیم زرتشت هیچ توجیهی برای انتخاب راه نادرست از کسی پذیرفته نیست، و هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که مجبور به اطاعت از بزرگان و زورمندان یا مدعیان تولیتِ دین بوده و راهی که در پیش گرفته است به زور یا فریب یا تلقینِ اثرگذار (فتوای شرعی) بر او تحمیل کرده‌اند، و او در پیروی از رهبرانِ آن راه را در پیش گرفته است و معذور است. به عبارت دیگر، ستم‌پذیری با هیچ بهانه‌ئی قابل توجیه نیست؛ و انسان چون دارای قدرت فطری تمییزِ میان خیر و شر است باید راه خودش را با بصیرت و نیک‌بینی برگزیند و دنبال کند. تنها در چنین صورتی است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم منطقی می‌یابد، و انسانها برای کارهای پسندیده‌شان پاداشهای شایسته می‌بینند و برای کارهای ناپسندشان کیفرهای سخت در انتظارشان است.

«خرد» در تعالیم زرتشت از جایگاه ویژه‌ئی برخوردار است و بهترین عطیه‌ئی است که به انسان داده شده است. یکی از اوصاف خرد در گائَه‌ی زرتشت «وهومنَه» است. به وسیلهٔ خرد است که انسان به شناخت اهورمَزدا و فضایل ملکوتی نائل می‌شود؛ به وسیلهٔ خرد است که انسان نیک و بد را تشخیص می‌دهد، و با میزان خردش نیک و بد و برآیندهای آنها را می‌سنجد و در نتیجه به نیک می‌گروَد و از بدی می‌پرهیزد. انبیای سامی از مردم می‌خواستند که خرد را تعطیل کنند و به سخن و رهنمودِ پیامبر که سخن و رهنمودِ خدا است گوش فرادهند، و تعلیم می‌دادند که هیچ انسانی نخواهد توانست که خیر و شر را تشخیص دهد مگر آن که تعریفی که پیامبر ارائه داده است را از پیامبر آموخته باشد. این باور در تشیع نیز مورد تأکید شدید قرار گرفته آنجا که تصریح شده که بدون امامِ معصوم شناخت خیر و شر و تشخیص راه نجات از راه هلاکت برای هیچ‌کسی امکان‌پذیر نیست، و از این رو انسان حتی یک لحظه نیز از امام بی‌نیاز نیست. ولی زرتشت همواره تأکید می‌کند که انسان به وسیلهٔ خرد خویش به تشخیص نیک و بد نائل خواهد شد و آنچه که باعث خوش‌بختی این جهانی و آن جهانی است را بر خواهد گزید و از آنچه که باعث بدبختی است اجتناب خواهد کرد. اختیار انسان و موضوع پاداش و کیفر نیز در پرتو همین پیروی کردن یا نکردن از حکم خرد مطرح شده است. زرتشت در بیان این موضوع چنین می‌گوید:

۱. یسنَه ۱۸/۳۱. یسنَه ۹/۳۲ - ۱۲. یسنَه ۱۰/۴۷. یسنَه ۱۰/۴۹ - ۴.

انسان نیک‌اندیشی که خردِ اندیشه‌ورِ خویش را به کار می‌گیرد با گفتار و کردارش عدالت‌خواهی و راست‌کرداری و نیک‌اندیشی را گسترش می‌دهد، پروردگارا، چنین کسی بهترین یاورِ تو است.^۱

کسی که با رهنمودگیری از خردِ مینویِ خویش بهترینها را از راه کلامِ آموزندهٔ اندیشهٔ نیک توسط زبانش و از راه کردارِ پارسایانه توسط دستهایش انجام دهد، اهورمَزدا را که آفریدگارِ عدالت (پدرِ آرته) است به‌بهترین وجهی شناخته است.^۲

هرکه به وسیلهٔ اندیشه و گفتار و کردار نیک با بدی بستیزد تا بدی را از میان بردارد و بدکاران را راهنمایی کند تا از بدی دست بکشند و به نیکی بگرایند ارادهٔ اهورمَزدا را به گونهٔ خشنودگرانه‌ئی تحقق بخشیده است.^۳

هدفِ غاییِ بشر: هدف زرتشت ساختن یک جامعهٔ مبتنی بر برادری و برابری و تقوا است، و بر آن است که انسانهایی را پرورد عاری از خوی افزون‌خواهی و خشم‌آوری و تجاوزگری. فضیلت انسان بنابر تعالیم او به پارسایی (آرمئیتی) است، و پارسایی عبارت است از خودداری از هرچه به انسانها زیان می‌رساند و انجام هرچه برای خود و دیگران سعادت و خوش‌بختی را به دنبال دارد. او می‌گوید که انسان پارسا پندار و گفتار و کردارش را در راه درست به پیش می‌برد و در همهٔ امورش پیرو راستی است.^۴ او ممنوعیت هرگونه همکاری با جنگ‌افروزان و تباه‌کاران، و ضرورت اطاعت از نیک‌اندیشان و نیکوکاران را تعلیم می‌دهد، و به مردم جهان اعلام می‌دارد که «من هرگونه نزدیکی و ارتباط مردم با پیروان دروغ را تحریم می‌کنم».^۵ او یک‌جا می‌گوید: هشدار! از فرمان‌بریِ پیروان دروغ بپرهیزید که اینها خانه‌های مردم را به ویرانی می‌کشانند، انسانها را نابود می‌کنند، فقر و رنج را در همه‌جا می‌گسترانند، و کارشان برآیندی جز تباهی برای مردم ندارد. گوش به گفته‌های کسی باید کرد که راستی و عدالت را شناخته است و درصدد بهبود بخشیدن به زندگیِ دیگران است.^۶

چون که اساس بر آن است که انسان نیک‌اندیش نه درصدد تحقق خواستهٔ شخصی در

۱. یسنه ۲۲/۳۱.

۲. یسنه ۲/۴۷.

۳. یسنه ۲/۳۳.

۴. یسنه ۲۱/۵۱.

۵. یسنه ۳/۴۹.

۶. یسنه ۱۸/۳۱ - ۱۹.

راه سلطه‌گری بر دیگران بل که در تلاش خدمت خیرخواهانه و سودرسان به دیگران است، زرتشت تعلیم می‌دهد که از چنین رهبر نیک‌اندیشی که خواهان سعادت مردم است باید اطاعت کرد همان‌گونه که گوسفند از چوپان اطاعت می‌کند.^۱ زیرا انسان خردمندی که برای برقراری عدالت تلاش می‌کند، و در خانه و در میان جمع و هرجا که باشد به عدالت رفتار می‌کند شبیه خدا است و هرکاری بکند به کار خدا شباهت دارد.^۲ پس اطاعت از رهبران نیک‌اندیش و خیرخواه، در واقع اطاعت از خدا و فرمانهای او است.

نیز، او تعلیم می‌دهد که کسانی که راه راست و درست را برگزیده‌اند در راه رسیدن به خدا حرکت می‌کنند؛ زیرا راه درست به خدا منتهی می‌شود و انسان درست‌کار به درجه خداگونگی نائل شده شبیه اهورمزدا می‌شود.^۳

این که گفتیم که خدا و حقیقت در تعالیم زرتشت یکی است، از این حنبه تعالیم او ناشی شده است. و وقتی به درستی به آموزه‌های زرتشت می‌نگریم درمی‌یابیم که او خداشناسی را با شناخت حقیقت یکی می‌داند. با یک مطالعه در این تعالیم، ما به خوبی متوجه می‌شویم که زرتشت در تلاش آن است که راه کمال را به انسان بیاموزد، و با این آموزه‌ها انسانی بسازد که در همه شئونش شبیه خدا باشد و همان کند که خواست خدا است، و چنان کند که سرانجام در سرای دیگر همنشین اهورمزدا گردد. او تصریح می‌کند که کسانی که فطرتی سلیم و قلبی پاک و روشن بین داشته باشند و منش نیکو پیشه کنند در قلبشان به ذات اهورمزدا پی خواهند برد، و با نیکوکاری و درست‌کرداری راه رسیدن به او را دنبال خواهند کرد.

از این دیدگاه متوجه خواهیم شد که شناخت خدا نزد زرتشت یک شناخت کاملاً عرفانی است که هر انسانی در درون خویش حاصل می‌کند. در فکر دینی اقوام سامی مردم نمی‌توانند که خدا را بشناسند، ولی خدا خودش را به توسط فرشته به یکی از انسانهای گزیده‌اش معرفی می‌کند، سپس توسط این انسان گزیده که پیامبر او است شناسانده می‌شود؛ و هر که نخواهد خدا را بشناسد این پیامبران با او وارد پیکار می‌شوند تا اجباراً به ذات او اعتراف کند. اما نزد زرتشت شناخت خدا یک امر فطری و ذاتی بشر است و هر انسان نیک‌اندیشی بالفطره به وجود خدا پی می‌برد و اراده او را درمی‌یابد.

تفاوت دیگر تفکر دینی در آئین زرتشت و آئینهای اقوام سامی در آن است که دین نزد

۱. یسنه ۳۱/۹ - ۱۰.

۲. یسنه ۳۱/۱۶.

۳. یسنه ۳۳/۵. یسنه ۴۳/۳.

اقوام سامی عبارت است از اعترافِ اختیاری یا اجباری به ذاتِ خدا؛ عبادتِ خدا به وسیلهٔ نماز و روزه و انجامِ طُقوسِ عبادی که توسط رهبرانِ دینی تنظیم می‌شود؛ رفتن به زیارتِ خانه‌ئی که خاصِ خدا است؛ و تقدیمِ قربانیهای خونین به خدا برای راضی نگاه داشتنِ او. مثلاً در دین ما مسلمانان گفته شده که ایمان‌داری عبارت است از عقیده به وجود الله، عقیده به پیامبری محمد، عقیده به وجود ملائکه، عقیده به کتابهای آسمانی پنج‌گانه (صُحُفِ ابراهیم و تورات موسا و زبور داوود و انجیل عیسا و قرآن محمد)، و عقیده به زندگی اخروی. و گفته شده که مسلمانی عبارت است از اقرار کردن به این که هیچ خدائی جز الله وجود ندارد، اقرار کردن به این که محمد فرستادهٔ الله است، برپا داشتن نمازهای پنج‌گانه، دادنِ زکاتِ مال، گرفتن روزهٔ رمضان، رفتن به زیارتِ خانهٔ الله که در مکه است. شیعیانِ امامی شرط دیگری نیز برای ایمان افزوده‌اند که عبارت است از باور قلبی و اقرار زبانی به امامتِ دوازده امامِ منصوبِ الله.

ولی دین در تعالیمِ زرتشت مجموعه‌ئی از باورها و کردارها و رفتارهای انسانی در ارتباط با انسانها و با پیرامون است، به‌گونه‌ئی که در جهت آبادسازیِ جهان و خوش‌بختیِ انسانها باشد. در تعالیمِ زرتشت، هرچه مایهٔ شادی و خوش‌بختی انسان باشد نیک است، و هرچه خلاف این باشد بد است. مجموعهٔ کردار و رفتار پسندیده را زرتشت در سه عبارت خلاصه کرده است: پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک؛ و هر سه در جهت خوش‌بختی جامعهٔ بشری و شادزیستیِ انسان. کشاورزی و خانه‌سازی و آباد کردن جهان و اجرای عدالت در میان انسانها در تعالیمِ زرتشت رکن اصلی دین را تشکیل می‌دهد. یعنی دین عبارت است از مجموعهٔ کارهای نیکو که به خود و دیگران سود می‌رساند، و پرهیز از همهٔ کارها و گفتارهایی که به خود و دیگران زیان می‌رساند. خداشناسی نیز - بنابر این تعالیم - عبارت است از شناخت ارادهٔ خدا؛ و به عبارت درست‌تر، شناخت همهٔ نیکیها و همهٔ بدیها و انجام نیکیها و پرهیز از بدیها. تفاوتِ میان تقوا در تعالیمِ زرتشت با تقوا در تعالیمِ ادیان سامی نیز در همینجا آشکار می‌شود. تقوا در هر دو جا به معنای «پرهیز» است. ولی در اینجا منظور از تقوا پرهیز از کارهایی است که سبب درد و رنج خود و دیگران در این جهان شود؛ ولی در آنجا پرهیز از خشمِ خدا و ترس از کیفرِ او است. از همینجا است که تفاوتِ عبادت میان این دو طرز تفکر دینی آشکار می‌شود. در حالی که نماز در ادیانِ سامی مجموعه‌ئی از کردارها و سخنانِ التماس‌آمیز و لابه‌گرانه است که فقط برای خشنود کردن و راضی نگاه داشتنِ خدا و زدودنِ خشمِ احتمالیِ او انجام می‌گیرد، نماز در دینِ مزدایسنه سرود ستایشِ نیکیها یا فضائلِ هفت‌گانهٔ ملکوتی و ستودن مجموعه‌ئی از آفریدگانِ برکت‌بارِ خدا چون میتر و اناهیته و آبِ جاری و آذر و زمینِ بارور و زن است.

در تعالیم زرتشت تصریح شده که هدف غایی زندگی انسان رسیدن به آسایش و آرامش این جهانی (دنیوی) و سعادت جاودانه آن جهانی (اخروی) و همنشینی با اهورمزدا است؛ و این هر دو از راه پیروزی فضیلتها و نابودی بدیها تحقق خواهد یافت.^۱ انسان مختار و مسئول در برابر هر عملی که انجام دهد، هم در این زندگی و هم در زندگی اخرویش پاداش یا کیفر خواهد دید. همان گونه که انسانها در این جهان به دو دسته درست‌کردار و بدکردار (پیروان سپنته مَنیو، پیروان آنگر مَنیو) تقسیم شده‌اند، و برای کردارهای نیک و بد پاداش و کیفر در نظر گرفته شده است، در آخرت نیز به دو دسته تقسیم خواهند شد و گفتارها و رفتارهای نیک و بدی که انسانها در زندگی این جهانی داشته‌اند سنجیده خواهد شد، پاداش و کیفرشان تعیین خواهد شد، و دسته‌ئی به خوشی جاوید خواهند رسید و دسته دیگر به رنج جاوید. همه کسانی که از آنگر مَنیو و دروغ پیروی کرده باشند به درد و رنج جاوید، و همه کسانی که از سپنته مَنیو و راستی پیروی کرده باشند به آسایش بی پایان خواهند رسید.^۲

بدترین کیفرهای اخروی از آن کسانی است که خشم و خشونت را در میان مردم تبلیغ می‌کنند و سبب درد و رنج برای مردم می‌شوند و خودشان نیز درد می‌کشند؛ زیرا وقتی در جامعه آرامش نباشد و درد و رنج وجود داشته باشد، او که بد می‌کند نیز به عنوان عضوی از جامعه روی آرامش و شادی و خوشی نخواهد دید.

زرتشت تأکید می‌کند که کسانی که با سخنانشان خشونت و تجاوز را میان مردم نشر می‌دهند، یعنی کسانی که تبلیغ گر خشونت در جامعه بشری‌اند، سرانجام در سرای دیو و دروغ جای خواهند گرفت، و این جایگاهی است که برای پیروان دروغ در نظر گرفته شده است.^۳

نیز، تأکید می‌کند که کسانی که با پیروی از اندیشه نیکو، و با آموزش راستی و درستی با پیروان دروغ مبارزه لفظی و تبلیغی می‌کنند و خشونت‌ها را از میان برمی‌دارند و مردم را به سوی نیکیها رهنمود می‌شوند، اهورمزدا از آنان خشنود می‌شود و در آخرت در مرغزارهای سرسبز اهورمزدا که سرزمین اندیشه نیک است و در سرای خوش‌بختی جاویدان در کنار اهورمزدا به سر خواهند برد.^۴ ولی کاوسها و کرپنها که مردم را با بدآموزی می‌فریبند و به کج‌راهه برده به خشونت عادت می‌دهند تا زندگی را تباہ کنند، و همه فرمان‌روایان ستم‌پیشه و کج‌راه به

۱. یسنه ۲۸/۲. یسنه ۴۳/۵.

۲. یسنه ۳۳/۱.

۳. یسنه ۴۹/۴.

۴. یسنه ۳۳/۲ - ۳، ۴۳/۱ - ۳، ۴۴/۱۸، ۴۶/۱۶، ۴۸/۷، ۴۹/۵.

بدترین فرجام گرفتار خواهند آمد و در زندگی دیگرشان در سرای دروغ و سرای دیوها جای خواهند گرفت.^۱ زرتشت در یکی از سروده‌هایش چنین گفته است:

کسی که راه راستی و خوش‌بختی ابدی یعنی راهی که به سوی جایگاه اهورمزدا رهنمون باشد را در زندگیش در این جهان مادی به‌ما نشان دهد به‌بهترین و برترین خوشی خواهد رسید. پرودگارا! چنین کسی همچون تو پاک و آگاه و دانا است.^۲

مرام‌نامه آئین زرتشت

متن مرام‌نامه آئین زرتشت در اوستا آمده است؛ و به‌نظر می‌رسد که زرتشت از کسانی که آماده پذیرش آئین او می‌شدند می‌خواست تا در گفتار و کردار به‌موارد زیر اقرار کرده پابندی نشان دهند، و متن آن را هر روزه بامداد که از خواب برمی‌خیزند برای خودشان بخوانند و به‌خودشان تلقین کنند. این متن چنین است:

من - به تاسی از زرتشت - پیرو اهورمزدا هستم و از پیروی دیوها بی‌زاری می‌جویم. من به‌یگانگی ذات خدا ایمان دارم. من دشمن دیوها و ستایش‌گر فضایل ملکوتی هستم. من با خدای بزرگ که سرچشمه نیکی و مهرورزی و پدیدآورنده روح هستی و خالق نور و آفریدگار شادی و رامش است پیمان می‌بندم که اندیشه و گفتار و کردارم همه نیک باشد، و با تمام وجودم پذیرای آرمی‌تی باشم. من سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه دروغ نگویم، هیچ‌گاه دزدی نکنم، هیچ‌گاه دست به‌تعدی و تجاوز نزعم و زمین و مال و رمه هیچ‌کس را غصب نکنم. من در حضور آرتَه سوگند می‌خورم که هیچ‌گاه به‌هیچ آبادی‌ئی تعدی نکنم و هیچ کشتزار و باغ و خانه‌ئی را ویران نکنم. من به‌آزادی همگان در داشتن رمه و ملک و خانه باور دارم. من باور دارم که همه جانوران اهلی روی زمین باید که در آرامش بزیند و به‌آنها تعدی نشود. من پیمان می‌سپارم که هیچ‌گاه برای تن خودم بیش از اندازه نیازم نطلبم. من از هرگونه ارتباط با بدکاران و تجاوزگران به‌مردم و ستم‌پیشگان و پیروان دروغ و جادوگران و پیروان جادوگران و همه پیروان دیوها از هر قبیله و هر ذاتی که باشند خودداری خواهم کرد، و برای همیشه در اندیشه و گفتار و رفتار از اینها جدا و گسسته خواهم ماند. من با پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک پیمان می‌بندم. من هم‌پیمان مزدایسان خواهم بود که شمشیر و سلاح را فرونهادانند و از جنگ و خون‌ریزی و

۱. یسنه ۱۱/۴۶. یسنه ۱۱/۴۹.

۲. یسنه ۳/۴۳.

ویران‌گری بیزارند. من با خدای یگانه پیمان می‌بندم که همه نیکی و خوبی کنم.^۱

انتشار آئین زرتشت

زرتشت با این تعالیم انسان‌ساز آرزومند بود که جهانی عاری از مردم‌فریبی و افزون‌طلبی و زورگویی و زورمداری و جنگ و ستیز، و مبتنی بر عدالت و مساوات و دوستی و محبت و خیرخواهی و برادری بسازد. او همه خدایان آریایی را نفی کرد و تنها اهورمزدا را به‌عنوان خدای جهان مطرح نمود؛ زیرا می‌دانست که تا زمانی که مردم از خدایان گوناگون پیروی می‌کنند، و هر دسته از قبایل از یکی از این خدایان در برابر دسته دیگر یاری می‌جوید، ستیز و جنگ و ناامنی همچنان ادامه خواهد یافت. ولی اگر همه مردم پیرو یک خدا می‌شدند عملاً برادران یکدیگر می‌گشتند و اختلافاتشان از میان می‌رفت و همه در راه برآوری خواست و اراده خدای واحد می‌کوشیدند و ندهای نمایندگان قدرت‌پرست خدایان رقیب و ستیزنده در پشت سرشان نداشتند تا به‌سبب آن مجبور باشند که از رهبران مردم فریب جنگ‌افروز و تبلیغ‌گران جهاد دینی اطاعت کرده بشریت را با درگیریها و جنگ‌هاشان به‌نابودی بکشانند.

اگر زرتشت شراب هوم را تحریم کرد به‌آن سبب بود که قبایل آریایی در آن روزگار عقیده داشتند که شراب هوم دارای یک روح آسمانی است که به‌انسان تهور و نیروی جنگی می‌بخشد و سبب می‌شود که در جنگ‌ها به‌پیروزی برسد. این شراب در عقیده آنها روح «ایندرا» و «ورهران» بود که خدایان جنگ و خشم و ویران‌گری و سوزندگی بودند. در شراب هوم چنین روحی احساس می‌شد، و کسی که هوم می‌نوشید حرارت و تهوری در خود احساس می‌کرد و ترس و بیم را از خود دور می‌دید. اما نتیجه‌ئی که نوشیدن این شراب نزد قبایل آریایی داشت، خشم و تهور بود که ممکن بود به‌خشم‌آوری و کشتار انسانها و به‌آتش کشیدن محصولات و باغستانها و دامها انجامد؛ و اینها همه تباه‌کاری بود. زرتشت تعلیم داد که انسان اگر در پی به‌دست آوردن خشنودی خدا است باید که از نوشیدن این شراب خودداری ورزد تا گرفتار خشم و فساد و کشتار و ویران‌گری نشود.

تعالیم زرتشت اعلان مبارزه با سلطه‌گران زورمدار و کاهنان (فقیهان) مردم‌فریب بود، و اعلان پایان همیشگی جهاد دینی بود که به‌عنوان وسیله در دست زورگویان سلطه‌طلب قرار داشت. او بر آن بود که مردم را با آموزشهای درست برای مخالفت با رهبران اقتدارگرا و دنیاطلب آماده سازد و زمینه‌های روی کار آمدن یک نخبه انسان‌دوست پارسای نیک‌اندیش

نیک‌کردار را فراهم آورد. چنان‌که دیدیم، او در آموزه‌هایش همواره انسان را متوجه ماهیتِ آزاده و اراده‌آزاد خویش می‌کند تا از این‌راه فکر همسانی و برابری و برادری انسانها را در اذهان مردم ریشه‌دار کند. او چندین جا در گاتَه اظهار امیدواری می‌کند که دروغ از جهان برافتد، پیروان دروغ به راستی بگروند، و راستی و نیک‌اندیشی همه‌گیر شود؛ زیرا در پرتو راستی و نیک‌اندیشی است که آرامش و امنیت بر جامعه حاکم خواهد شد و رنجها از میان خواهد رفت و انسانها به شادی و خوشی خواهند رسید.

آن‌چه که او می‌گفت با روحیه‌آن بخش از جماعات آریایی که در آینده قوم ایرانی را تشکیل دادند سازگاری داشت؛ و چنان‌که دیدیم، در ریگ‌ودا تصریح شده بود که آنها مرد جنگ و ستیز نیستند و جنگ‌افزار ندارند. یعنی بیشینه‌شان مردمی بودند که ذهنیتی صلح‌طلب داشتند. زرتشت از میان چنین مردم صلح‌جوئی برخاسته بود، و هرچند که در آغاز کارش با مقاومت روبه‌رو شد، زیرا برای این مردم سنگین بود که باورهای دیرینه‌خویش را از دست بنهند و باورهای نوینی بگیرند، ولی از آنجا که آن‌چه او گفته بود با روحیه‌اینها سازگار بود به زودی تعالیم او در میان همین مردم جا باز کرد.

زرتشت در سالهای فعالیتش مریدان و شاگردان و یاران مخلصی را پرورده بود که یکی از آنها فرَش اَشْتَر (فرشوستر) بود. او یک‌جا فرش اوشتَر را می‌ستاید که نیک‌اندیش و خواهان خشنودی اهورمَزدا است؛ و از خدا می‌خواهد که پاداش شایسته را در وَهَشْتَم مَنیو (ملکوت آسمانها) برای فرش اوشتَر و همه‌کسانی که همچون او است در نظر بگیرد.^۱

پوروچیستا دختر زرتشت و دو پسر زرتشت، و نیز کسانی دیگر که زرتشت به آنها اشاره کرده ولی نام‌شان را نه‌آورده است، نیز از پیروان پرکار و فعالین در راه انتشار تعالیم زرتشت بودند. این شاگردان پس از او سروده‌هایش را کلمه به کلمه و حرف به حرف ازبر کردند و مجموع آنها را گاتَه نام دادند. این سروده‌های انسان‌ساز در نسلهای بعدی گوش شنوای بسیار یافت؛ شاگردان زرتشت در طی نسلهای متوالی شاگردانی را پروردند که تبلیغ‌گران تعالیم او شدند و گاتَه‌های (سروده‌های) او را حفظ کردند تا سینه به سینه به نسلهای بعدی منتقل کنند.

در بخشی از وندیداد که متعلق به دوران دور است، از سرزمینهای آریایی که مردمش پیرو دین زرتشت‌اند چنین یاد شده است: سَعْدِیَانَه، باختریَه، مرغیَانَه، هَریو، هَنْتومَنَت، وای‌گَرْتَه، اُورَو، هیرکانیه، هَرخوتیه، رَعَه، نیسایه، چهر، وُرَنَه، رَنگَه. این سرزمینها نیمه شرقی فلات ایران را شامل می‌شود. برخی از این نامها تا زمان هخامنشی به کلی تغییر شکل

یافته بوده‌اند، به‌گونه‌ئی که ما نمی‌دانیم چهره، ورنه، وای‌گرتَه، اُورَو، رَنگه نام چه سرزمین‌هائی است. هنتومنت نیز تا زمان هخامنشی درنگیانه شده بوده، و بعدها که توسط دو شاخه از سکه‌های مهاجر تصرف شد نام سکستان و زاؤلستان گرفت. سغد و بلخ و مرو و هرات و گرگان و رُخَد و نیسا تا سده‌های نخستین دوران اسلامی نام‌هایشان را حفظ کردند.

چنان‌که می‌بینیم، در زمان تدوین این نوشته‌ها هنوز نامی از ماد و پارس و پارت در میان نیست؛ و معلوم می‌شود که دست‌کم در اوائل هزارهٔ پیش از مسیح و چندی پیش از پیدایش پادشاهی ماد نوشته شده است.

شکی نیست که موضوع سعادت جاوید اخروی که محور تعالیم زرتشت را تشکیل می‌داد مهم‌ترین نقش را در جذب توده‌های ایرانی به تعالیم او داشته است. انسان از مرگ می‌هراسد و نمی‌خواهد باور کند که همهٔ آرزوهایش با مردنش بر باد می‌رود. همهٔ تلاش انسان در زندگی به خاطر دست‌یابی به خوش‌بختی است و همه‌کس آرزومند رسیدن به آن است. ولی مرگ نقطهٔ پایان تلاش او است. در تعالیم زرتشت بارها و بارها بر پاداش و کیفر اخروی تأکید رفته، و گفته شده که رنج ابدی برای پیروان دروغ و شادی ابدی برای پیروان راستی است. همین جنبه از تعالیم زرتشت راز موفقیت تعالیم او در طی سده‌های پس از او بود.

نوادگان همان کاویان و کرپنها و اوسیجها که مخالفان سرسخت او بودند، و همان «رمه‌ها»ی مردمی که به‌گفتهٔ او از آنها تبعیت می‌کردند، چون‌که تعالیم او را موافق سرشت خویش یافتند به‌مرور زمان به‌حقانیت او و راهش گردن نهادند و او را رهبر نجات‌بخش خویش دانستند؛ به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ ششم پم دین ایرانی بر پایهٔ بخش‌های اساسی تعالیم زرتشت استوار بود؛ و وقتی شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد دین زرتشت دین سراسری در ایران بود و بیشینهٔ ایرانیان خودشان را مَزدا یسن (ستاینندگان مَزدا) و پیرو تعالیم زرتشت می‌دانستند و رهنمودهائی که در گاتَه‌ی زرتشت آمده بود را سرلوحهٔ پندار و گفتار و رفتار خودشان قرار می‌دادند. از آن‌زمان سه‌اصل دین زرتشت که «پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک» بود در میان همهٔ جماعتی که قوم بزرگ ایرانی را تشکیل می‌دادند پذیرفته شد و برای همیشه در باور ایرانیان ماند.

ایرانیان درون فلات ایران که به تعالیم زرتشت می‌گرویدند بسیاری از باورهای دینی کهن خود را حفظ کردند و با تعالیم زرتشت درآمیختند و به زرتشت مُنتَسَب کردند. این دین که مایه‌های اصلیش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، شاخ و بالش را عناصر عقیدتی ادیان کهن آریایی (ایرانی) تشکیل می‌داد. «مغان» که در آینده (از زمان شاهنشاهی ماد به‌بعد) رهبران

دینی ایرانیان شدند به مرور زمان آموزشهایی که از رسوم دینی کهن ایرانی برخاسته بود بر تعالیم زرتشت افزودند و به مزدایسنه غنا بخشیدند. آموزشهای مغان که به زرتشت منسوب می‌شد و تعالیم آسمانی تلقی می‌گردید به تدریج به تعالیم زرتشت افزوده شد، و یک مجموعه واحدی را به وجود آورد که آپستاک (یعنی اصول) نامیده شد.

آپستاک که در نسلهای آینده در گویشهای ایرانی به اشکال ابستا و اویستا و اوستا تلفظ شد، اساس دین ایرانی را تشکیل داد و کتاب مقدس ایرانیان در طول تاریخ شد.

دینی که به زرتشت منسوب بود نیز در همه جای فلات ایران نام دین مزدایسنه گرفت، که شکل نوینش دین مزدایسنی است.

تاریخ ماقبلِ ماد

منظور از «ماقبلِ ماد» سدهٔ هشتم پیش از مسیح به آن سو است. به خاطر آن که کاوشهای باستان‌شناسیِ چندانی در فلات ایران صورت نگرفته است آگاهیهای ما دربارهٔ تاریخ ایران و جوامع ایرانی (آریایی) درون فلات ایران در دوران ماقبل ماد و حتی دوران ماد هنوز اندک است. به علت ویژگی خاص طبیعتِ جغرافیاییِ فلاتِ ایران، مراکز تمدنی متعددی که توسط جماعات ایرانی در شرق و شمال و مرکز ایران شکل گرفتند از هم دور بودند و امکان ارتباط میان آنها اندک بود، و نمی‌توانستند که تأثیر چندانی بر مناطق تمدنی دورتر از خودشان داشته باشند. اینها آثار مکتوبی از خود برجا ننهاده‌اند، و چون که از میان‌رودان و آرمینیّه (اورارتو) نیز دور بوده‌اند و شاهان آن روزگاران به این سرزمینها لشکرکشی نکرده‌اند، در اسناد بازمانده در میان‌رودان و آرمینیّه (اورارتو) ذکری از آنها به میان نه آمده است.

البته شکی نیست که چندین مراکز تمدنی مهم در چندین نقطهٔ درون فلات ایران وجود داشته که برخی از آنها در سرزمینهای شمالی ایران کاوش بدایی و ناکافی نیز شده و آگاهیهای اندکی دربارهٔ آنها به دست آمده است، ولی هم اینها هم نیازمند ادامهٔ کاوشها برای به دست آوردن آگاهیهای بیشتر است. داستانهای تاریخی ما که بالاتر به آنها اشاره شد یادهایی از این مراکز تمدنی است که در وجدان جمعی ایرانیان باقی مانده بوده و به گونه‌ئی بازگو شده است که پیش از این خواندیم. بعنوان مثال در منطقهٔ هنتومند که بعدها در نگیانّه و سپس سگستان (سیستان) نام گرفت، در جایی که اکنون آثار شهری بزرگ از زیر زمین بیرون آمده است و باستان‌شناسان نام «شهرِ سوخته» به آن داده‌اند، خبر از شهرنشینی و یک تمدن نسبتاً پیش‌رفته در حوضهٔ رود هیرمند می‌دهد که به هزارهٔ سوم پم برمی‌گردد. ولی تا زمانی که کاوشها صورت درست و علمی به خود نگرفته باشد چندان چیزی نمی‌دانیم دربارهٔ این مرکز تمدنی و دیگر مراکزی که در حوضه‌های مَرغورود (مرورود) و هَریورود (هری‌رود) و هنتومنت (هیرمند) و سیردریا و آمودریا و اترک‌رود و تجن‌رود و زَندرود و نواحی کرمان و بم و سیرجان و دیگر مناطق پیرامون رودهای داخلی ایران (که در زمانهای دوری بسیار پرآب‌تر از اکنون بوده‌اند) شکل گرفتند؛ و آگاهی‌مان از تاریخ ایران ماقبل ماد، علاوه بر اندک یافته‌هایی که در کاوشهای باستان‌شناسی به دست آمده است، به اساطیر و داستانهای تاریخی محدود می‌شود.

علاوه بر این تمدن نسبتاً پیش‌رفتهٔ شرقی فلات ایران، سندی بازمانده از دوران سومری

خبر از وجود یک کشور نسبتاً پیش‌رفته در «ناحیه شرق» می‌دهد که با نام «آرتّه» از آن یاد شده که مردمش ثروتمند بوده‌اند. شاید این کشور آرتّه در سرزمین پهناور کرمان بوده است. تا زمانی که دولتی ایران‌گرا در کشورمان بر سر کار آید که به‌بازشناسی گذشته‌های ایران و ایرانی علاقه نشان دهد و باستان‌شناسان و تاریخ‌نگاران را تشویق کند که با کاوشهای دل‌سوزانه و بازخوانی داستانهای تاریخی و اساطیرمان دست به‌بازشناسی و تفسیر تاریخ ایران در سده‌های پیش از تشکیل دولت ماد بزنند، مطالعه تاریخ واقعی تمدن ایرانیان برای ما از زمانی شروع می‌شود که مادها تشکیل پادشاهی دادند و با دولت آشور در ارتباط قرار گرفتند. آگاهی ما از تاریخ ماد نیز، چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید، در حال حاضر به‌همان اسناد و مدارکی محدود می‌شود که شاهان آشوری در بازنویسی جنگ‌هایشان با مادها از خودشان برجای گذاشته‌اند، بعلاوه گزارش مختصر و مبهمی که هرودوت در تاریخ خویش آورده است.

گوتی‌ها و لولوبی‌ها

در اسناد بازممانده از دوران آگادی و آشوری از قبایلی نام برده شده است که در ناحیه آذربایجان و کردستان و کوههای زاگروس تا لرستان کنونی می‌زیسته‌اند. یکی از اینها را گوتی‌ها نامیده‌اند. از اسناد میان‌رودان برمی‌آید که گوتی‌ها در سده‌های آخر هزاره سوم پیش از مسیح در نواحی شرقی کردستان کنونی می‌زیسته و تشکیلات سیاسی و نظامی نسبتاً نیرومند داشته‌اند. نام گوتی را آگادیان و آشوریان به‌اینها داده‌اند و معنایش مشخص نیست. این‌که نام اصلی اینها چه بوده نیز اطلاعی برای ما نمانده است. نام آنها در گزارشهای کشورگشایان میان‌رودان تا سده ششم پم و تا زمانی که پادشاهی ماد تشکیل شد به‌طور ناپیوسته در میان است. گاه نیز در اسناد آشوری به سرزمین ماد «سرزمین گوتی‌ها» گفته شده و به‌جای قبایل ماد از قبایل گوتی نام برده شده است. یعنی نام مادها و گوتی‌ها را به‌جای هم به‌کار برده‌اند که معلوم می‌دارد گوتی‌ها و مادها هم‌ریشه بوده‌اند.

علت این‌که نام اینها وارد اسناد بابلی و آشوری شده آن‌است که شاهان میان‌رودان از دیرباز در صدد دست‌اندازی بر سرزمینهای اینها بوده‌اند. اسناد اکادی نشان می‌دهد که در سده‌های آخر هزاره دوم پم میان شاهان گوتی و نیروهای آگادی جنگ‌هایی در گرفته، آنها در یکی از جنگها در حوالی ۲۲۱۵ پم نارام‌سین آگادی (نواده سارگون اول) که به منطقه‌شان لشکرکشی کرده بوده را به‌قتل رسانده و به‌دنبال آن بخش جنوبی میان‌رودان را گرفته «نیپور» (پایتخت مقدس سومر) را به‌تصرف در آورده‌اند، و شاهشان کتیبه‌ئی به زبان اکادی به‌مناسبت

این پیروزی در نیپور از خود برجا نهاده است.

این امر به مهاجرت جماعتی از گوتی‌ها به درون میان‌رودان انجامید. آنها از آن پس به عنوان قوم فاتح برای حدود صد سال یابیشتر در سومر حکم راندند، و نسل‌های بعدی‌شان اندک‌اندک در مردم منطقه حل شدند. در کتیبه‌ئی که یک شاه سومری در سدهٔ بعدی برجا نهاده است خبر از آن داده شده که گوتی‌ها مردم سومر را برضد یکدیگر شوراندند و احکام شرعی را خوار داشتند و برای فرمانهای خدایان حرمتی باقی نگذاشتند. معنای دیگر این نوشته آن است که آنها نظامی را برقرار کردند که نظام بهره‌کشی پیشین را که بر احکام دینیِ سومریان استوار بود از میان بردند و بردگان را برضد اربابان شوراندند. این اصلاحات به نابه‌سامانیِ اوضاع در سومر انجامید، و اثر این نابه‌سامانی در کتیبهٔ دیگری آمده است که می‌گوید «معلوم نیست که چه کسی شاه و چه کسی فرمان‌بر است». یعنی گوتی‌ها با آمدنشان نظام ارباب و بردگی را برهم زده‌اند و به‌بردگان آزادی داده‌اند و تفاوتِ طبقاتیِ مبتنی بر احکام شرعی که پیش از آنها بر جامعه حکم فرما بوده را از میان برداشته‌اند.

تحولی که پس از دوران حاکمیت گوتی‌ها در سومر ایجاد شد را نیز باید ناشی از تأثیر فرهنگ عدالت‌گرایانهٔ اینها بر سومریان دانست.

چنان‌که می‌دانیم، «عِشْتار» یکی از خدایان مردم جنوب میان‌رودان بوده است. این نام ریشهٔ سامی ندارد، و می‌تواند تلفظ واژهٔ «اِسْتار» و «اِسْتَر» باشد که یک لفظ خالصاً آریایی است و وقتی همچون اسم خاص به‌کار می‌رفته به‌اناهیته (ناهید) گفته می‌شده است. شاید بی‌جا نباشد اگر گمان کنیم که پرستش آناهیته در هزارهٔ سوم پم توسط گوتی‌ها به میان‌رودان راه یافته، و قبایل جنوب میان‌رودان همان نام آریایی بر این ایزدبانو اطلاق کرده او را به‌لفظِ خودشان عِشْتار نامیدند. زیرا اکنون که رازهای زبانهای کهن اقوام سامی کشف شده ما تقریباً مطمئن‌ایم که واژهٔ عِشْتار در زبانهای سامی ریشه ندارد و اصل آن می‌بایست که واژهٔ آریاییِ اِسْتار بوده باشد.

نخستین قومی که بعدها در اتحادیهٔ ماد از آنها نام برده شده است همین قوم گوتی بودند که در اسناد آشوری در عبارتی خشم‌گینانه از آنها با نام «گوتی‌های بی‌خرد» نام برده شده است. در اسناد بابلی نیز به‌طعن اشاره شده که گوتی‌ها به‌زیر پای شاهان ماد افتادند (یعنی به‌اطاعت شاه ماد درآمدند).

وقتی نشانه‌های بازمانده از این قبایل را بررسی می‌کنیم متوجه می‌شویم که گوتی‌ها مردمی آریایی بوده‌اند که از زمانهای بسیار دوری در غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند و بعدها

وارد اتحادیهٔ ماد شده‌اند که هم‌نژاد و هم‌زبانان بوده‌اند. از این رو گوتی‌ها را باید نخستین قبایل شناخته‌شدهٔ ایرانی در غرب فلات ایران دانست که در هزارهٔ سوم پم در این منطقه دارای تمدنی بوده‌اند؛ و خدایشان نیز آناهیتَه (ناهید) بوده که یکی از خدایان بسیار دیرینهٔ ایرانیان است. انتشار پرستش عشتار (استار) در میان‌رودان نشانه‌ئی از نفوذ فرهنگ این قبایل آریایی در میان اقوام میان‌رودان است.

سرزمین اصلی گوتی‌ها کردستان کنونی بوده است. سرزمین وسیعی در غرب فلات ایران که امروز کردستان بزرگ نامیده می‌شود در سدهٔ پنجم پم - بنابر نوشتهٔ گرینوفون - سرزمین قوم گُردوخ بوده است.^۱ کردها قومی خالصاً آریایی‌اند. اگر کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه انجام شود شاید بتوان به‌پیوند تاریخی میان مردمی که شاهان میان‌رودان به آنها نام گوتی داده‌اند و کردها دست یافت، و چه بسا که بتوان نام اصلی این قبایل را در میان یافته‌های باستان‌شناسی به‌دست آورد؛ مردمی که نیاگان بخشی از کردهای امروزی بوده‌اند.

یکی دیگر از جماعات ساکن در غرب فلات ایران قبایل لولوبی بوده که در همسایگی گوتی‌ها در منطقهٔ کرمانشاه کنونی به‌سوی جنوب تا مرزهای خوزیه (عیلام) می‌زیستند و دارای تمدن نه‌چندان پیش‌رفته و نوعی سلطنت بوده‌اند. لولوبوم نامی بوده که آگادیان به این مردم داده بوده‌اند، و شاید معنایش در زبان اکادی «کوه‌نشینان» بوده است. ما از نام اصلی این مردم اطلاعی نداریم. نشانه‌های بازمانده بر دل کوهها خبر از وابستگی این مردم در پایان هزارهٔ سوم پم به کشور اکاد می‌دهد؛ یعنی سرزمینشان بخشی از کشور اکاد را تشکیل می‌داده است. به‌عبارت دیگر، آگادیان سرزمین اینها را اشغال کرده و شاه آنها را دست‌نشاندهٔ خویش کرده بوده‌اند. کتیبه‌ئی از نارام‌سین آگادی که پیش از کشته شدنش به‌دست گوتی‌ها نوشته خبر از تسخیر سرزمینهای «لولوبی‌های کوه‌نشین» و باج‌گزار کردن مردمش داده است.^۲ یکی از شاهان لولوبی که آتو باننی نام داشته حوالی ۲۲۰۰ پم سلطنت می‌کرده است. این پادشاه که بر روی صخره‌های نزدیک سرپل ذهاب نقش برجسته‌ئی از خود برجای نهاده است رخت آگادی در بر دارد و نشان داده که پرستندهٔ عشتار است که همان آناهیتَه باشد. در این نقش تصاویر ۹ امیر شکست‌خورده و اسیر نشان داده شده که شش تاشان در یک صف در زیر پایش در حرکت‌اند؛ دوتای دیگر را عشتار در حالی که مهار در دماغه‌اشان نهاده است به‌سوی آتو باننی می‌گشود؛ و یکی دیگر در زیر پای آتو باننی افتاده و او پا بر سینه‌اش نهاده است.

۱. در بخش بعدی در گفتار «شورش کوروش کهتر» به این موضوع اشاره خواهیم داشت.

۲. تاریخ ماد، ۱۰۱.

یکی از اسیران صفِ شش نفره که در پیشاپیش دیگران در حرکت است کلاهی برسر دارد که کاملاً شبیه همان کلاهی است که در آینده شاهنشاهان ایران برسر نهادند؛ آرایش موی او در پشت گردنش نیز به همان شکل است. باستان‌شناسان دربارهٔ این نقش برجسته توضیحی ندارند؛ ولی همسانی کلاه امیر اسیر شده با کلاه شاهان بعدی ایران باید نشان‌گر پیوند میان این امیر اسیر با مردمی بوده باشد که در آینده شاهنشاهی ایران را بنیاد نهادند. کلاههای اسیران دیگر عموماً به شکل کلاههای حاکمان محلی در میان‌رودان قدیم است، ولی ظاهر چهره‌شان به شکل ایرانیان باستان است نه مردم میان‌رودان.

این تصویر نشان می‌دهد که در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح ایرانیانی که بعدها بخشی از اتحادیهٔ قبایل ماد را تشکیل دادند در نواحی غربی فلات ایران دارای نوعی پادشاهی در مقیاس کوچک بوده‌اند. به عبارت دیگر، در نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم پم نخستین نشانه‌های تشکیل سلطنت ایرانی در غرب فلات ایران را در اینجا توان دید. ولی همسایگی این منطقه با دولتهای نیرومند میان‌رودان امکان ادامهٔ این سلطنت را نداده، و انوبانی نی که دست‌نشاندهٔ آگادیان بوده مناطق پیرامون را به قلمرو خویش افزوده و به‌یادگار پیروزی‌هایی که در لشکرکشیها نصیبش شده نقش یادشده را بر دل کوه از خود برجا نهاده است. نام این کوه را نیز «کوه پادیر» نوشته، و این نوشته به‌مثابهٔ سند مالکیت او بر این منطقه است. به‌نظر می‌رسد که او از جای دورتری به اینجا لشکرکشی کرده و اینجا را گرفته و نقش پیروزی‌اش را برجا گذاشته است. و به‌نظر می‌رسد که انوبانی نی پس از آن که نارامسین به‌دست گوتی‌ها کشته شد و میان‌رودان را آشوب فراگرفت در این منطقه سلطهٔ خویش را گسترش داده باشد.

در اسناد خوزی از مردمی که در این منطقه می‌زیستند با نام «پالاهوتوپ» یاد شده است. اینها مرزهای خوزیه (عیلام) را مورد تعرض قرار می‌داده‌اند. اشیائی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده که معلوم می‌شود که جزو غنایمی بوده که این پالاهوتوپها از خوزی‌ها غنیمت کرده بوده‌اند. روی یک تیر نام شیلهک ان‌شوشیناک (شاه قدرتمند خوزیه در اواخر هزارهٔ دوم پم) حک شده است و معلوم می‌شود که از جنگ ابزارهای این شاه بوده، و احتمالاً او در یکی از حمله‌هایش به منطقهٔ اینها شکست یافته و این تیر از جمله غنایمی بوده که اینها پس از شکست او به غنیمت گرفته و به‌عنوان یادگار افتخارآمیز پیروزی بر شاه تجازگر خوزیه (عیلام) نگاه داشته‌اند. نگهداری وسائل مربوط به شاهان دیگر در قدیم یک رسم معمولی و یادآور افتخار بوده است.

هم لولوبی و هم پالاهوتوپ نام‌هایی است که بیگانگان به این مردم داده بوده‌اند. ما

نمی‌دانیم که نام حقیقی آنها چه بوده است. ولی به‌هرحال، آنها را می‌توان نیاگان لره‌های کنونی دانست، و سلطنت انوبانی‌نی در اواخر هزاره سوم پیش از مسیح را نخستین سلطنت یک قبیله بومی غرب فلات ایران دانست که توسط نیاگان لره‌های کنونی تشکیل شده، و چندی بعد توسط کاشی‌ها که از شمال آنها آمده بوده‌اند برچیده شده است. در سده‌های متأخرتر سلطنتی به‌نام الی‌پی در همین منطقه تشکیل شده که احتمالاً مرکزش کرمان‌شاهان کنونی بوده است. کشور الی‌پی از ناحیه جنوب با مرزهای خوزیه همسایه بوده است. الی‌پی نیز نامی است که خوزی‌ها به‌این مردم داده بوده‌اند و شکل درست نامشان معلوم نیست. تا زمانی که کاوشهای باستان‌شناسی در این منطقه صورت نگرفته باشد اطلاعات ما درباره گوتی‌ها، لولوبی‌ها، پالاهوتوپها، و الی‌پی‌ها که نیاگان اولیه ایرانیان منطقه غرب کشورمان بوده‌اند همین اندازه است که در اسناد اکادی و آشوری و خوزی اشاره شده است. این در حالی است که اشیای اندکی که به‌همت باستان‌شناسان غربی در لرستان از زیر زمین بیرون آمده است خبر از تمدنی می‌دهد که در این سرزمینها پیشینه بسیار دیرینه دارد که بدایاتش به اوایل هزاره چهارم پیش از مسیح می‌رسد.

کاشی‌ها

جماعات دیگر آریایی که در هزاره سوم پیش از مسیح در مناطقی از غرب فلات ایران می‌زیسته‌اند قبایل کاشی است که در اسناد بازمانده در میان‌رودان با نام «کاشو» از آنها یاد شده است. کاشی‌ها که در منابع یونانی «کاسیت» نامیده شده‌اند قبایلی بودند که احتمالاً از حدود قزوین تا کاشان جاگیر بودند. به‌نظر می‌رسد که قزوین و کاشان نام خود را از همین مردم گرفته باشند. مسعودی نوشته که قزوین را در قدیم «کشوین» می‌گفتند.^۱

خدای بزرگ کاشی‌ها سوریاش نام داشته که خدای فروغ آسمانی و کهنترین خدای اقوام آریایی است. همین نام بود که آریان مهاجر به‌هند اسور و ایرانیان آهور تلفظ کردند. در ریگ‌ودای آریان مهاجر به‌هند از مردمی به‌نام «کاشی‌یای» سخن رفته است که معلوم نیست آیا می‌تواند ربطی به‌این کاشی‌ها داشته باشد یا نه! ولی نامی مشابه این نام است. این اشاره متعلق به‌دوران پیش از مهاجرت آریان به‌هند است. تلفظ خوزی کاشی‌ها «کاسی‌پی» بوده (کاشی+ علامت جمع «پ»). مورخان یونانی نام کاشی را «کاسپی» نوشته‌اند و دریای مازندران را دریای کاسپی نامیده‌اند. اگر امتداد قبایل کاشی به‌سوی شمال قزوین تا دریای

مازندران کشیده می‌شده است، باید ریشه‌های ایرانیانی که بعدها نامهای «دیلم» و «گیل» گرفتند را نیز در همین کاشیها جستجو کرد.

کاشی‌هایی که در سرزمینهای نزدیک به مرزهای شرقی میان‌رودان می‌زیستند از اوایل هزارهٔ دوم پم همواره مورد تعرض لشکرکشیهای شاهان میان‌رودان بودند. یکی از شاهان کاشی که نامش در اسناد بابلی گانداش آمده است در سال ۱۷۴۱ پم پس از شکست سختی که بر نیروهای بابلی وارد آورد به سومر لشکر کشید و شهر دینی نیپور را متصرف شد. ولی از ماندگار شدن کاشی‌ها در سومر خبری به دست داده نشده است.

در سال ۱۵۹۵ پم بابل مورد حملهٔ سپاهیان امپراتوری خیتا واقع شد،^۱ و سلطنت سلالهٔ حمورابی ورافتاد. دو دهه پس از آن یک پادشاه کاشی موسوم به «کاک‌رمی» و ملقب به آگوم دوم به قصد بیرون راندن خیتایی‌ها به میان‌رودان لشکر کشید، بابل را تسخیر کرد، و دولت بزرگ کاشی را در بابل تشکیل داده خود را پادشاه سراسر میان‌رودان و شاه سرزمین «گوتیهای بی‌خرد» و سرزمینهای «آلمان» و «پادان» خواند. او سنگ‌نبشته‌ئی به مناسبت این پیروزی از خود برجای نهاده است. این سنگ‌نبشته خبر از تشکیل سلطنت وسیعی شامل عراق کنونی به اضافهٔ مناطق شرقی کردستان و همدان و لرستان و احتمالاً تا نزدیکیهای دریاچهٔ اورمیه می‌دهد که چه بسا تا قم و کاشان و قزوین و حتی دورتر به طرف شمال شرق امتداد داشته. شاید دریای کاشی‌ویان (قزوین) در همین زمان به نام آنها موسوم شده است.

۱. در حوالی سدهٔ ۱۹ پم، در ناحیهٔ غربی کوههای توروس سلطنت «خیتا» توسط آریان مهاجر تشکیل شد. پایتخت این دولت در جایی بود که اکنون «بغازکوی» در ترکیه است. دامنهٔ قلمرو خیتا تا سدهٔ ۱۶ پم تا جاهائی که اکنون قونیه و حلب است گسترده بود و در شمال شام با قلمرو فرعونان همسایه بود. در سدهٔ ۱۴ پم قلمرو خیتا در غرب به دریای ایژه و در شام به لبنان امروزی رسید، و در شمال شرق نیز سرزمین آرمینیه را شامل شد. یکی از متون بازمانده از مصر باستان نامه‌ئی را نشان می‌دهد که بیوهٔ جوان فرعون «تُحوت عَنخ آمون» و دختر «اَخِن آتون» به پادشاه خیتا نگاشته و از او تقاضا کرده که یکی از پسرانش را برای خواستگاری او به مصر اعزام کند. در اسناد مصری دیده می‌شود که روابط فرعونان مصر با شاهان خیتا تا پایان سدهٔ سیزدهم بسیار حسنه بوده است؛ و همین اسناد نشان می‌دهد که اندکی پس از ۱۲۰۰ پم کشور خیتا با یورش اقوامی مواجه بوده که «از دریا» وارد سرزمین خیتا شده بوده‌اند. این مهاجمان احتمالاً همان آریانی بودند که بعدها نام «ایونان» گرفتند. پس از این یورش، امپراتوری خیتا در هم کوبیده شد؛ ولی خیتایی‌ها تا سده‌ها بعد چندین امارت کوچک را به شکل «دولت شهر» برای خودشان در شرق ترکیهٔ کنونی حفظ کردند، تا سرانجام سرزمینهایشان به اشغال آشوریان درآمد. خدایان خیتایی‌ها همان خدایان کهن آریایی بودند که در جای خود شناختیم. تاریخ‌نگاران یونانی نام خیتا را هیتیت نوشته‌اند.

سلطنتی که آگوم دوم کاشی در بابل تشکیل داد حدود چهار سده در میان رودان پابرجا بود. در این دوران اقوام سومری و آگادی و کلدانی با حفظ حکومت‌های محلی‌شان زیر تسلط این دولت بودند که بابل را مرکز فرمان‌روایی قرار داده بود. دوران چهارقرنه سلطنت کاشی‌ها در میان رودان دوران شکوفایی حکمت در بابل بود، و بسیاری از متون برجامانده از حکمت بابلی متعلق به دوران کاشی‌ها است.

کاشی‌ها برای خدایانشان معبد و پیکره نساختند، و از دوران نسبتاً دراز حاکمیتشان بر میان‌رودان هیچ نشانه معبد و پیکره خدا که متعلق به آنها باشد یافت نشده است. آنها از نظر دینی کاملاً مداراگر بودند و ادیان و عقائد و خدایان موجود در پیرامونشان را به رسمیت می‌شناختند. آنها وقتی بر میان‌رودان دست یافتند نه برای خدایان خودشان پیکره و معبد ساختند، و نه با خدایان و ادیان مردم میان‌رودان کاری داشتند. این خصیصه مداراگری با ادیان دیگر خاصه قوم ایرانی است و در میان هیچ قوم دیگری دیده نشده است؛ بعلاوه، همه گزارشهای تاریخی نشان می‌دهد که تنها قومی در جهان که برای خدا پیکره و معبد نداشت قوم ایرانی بود.

دیاکونوف نوشته که برخی از موضوعهای اساطیری در آثار هنری بازمانده از کاشی‌ها که در لرستان کشف شده است را می‌توان با داستانهای نواحی شرقی فلات ایران مربوط دانست که در اوستا آمده است.^۱ در میان این آثار به دست آمده نقش چلیپا (صلیب) بر روی ظروف سفالین و برخی ساخته‌های مفرغی است که چنان که می‌دانیم یکی از رموز مقدس آریان باستان و نشانه فروغ مهر بوده که هم به شکل صلیب شکسته و هم صلیب معمولی نشان داده می‌شده است.^۲

آنچه سبب شده که پژوهش‌گران تاریخ ایران درباره منشأ نژادی اقوام کاشی نتوانند به اتفاق نظر برسند نامهای شاهان کاشی میان‌رودان است که به گفته آنها ریشه در زبانهای ایرانی ندارد. ولی این موضوع نمی‌تواند که دلیل ایرانی نبودنشان باشد؛ زیرا نامهایشان در زبانهای سامی نیز ریشه ندارد. و آنگهی شاید نام یا لقب «گانداس» که بالاتر شناختیم آریایی

۱. تاریخ ماد، ۱۲۹.

۲. صلیب شکسته نزد هندیان تا کنون یک رمز مقدس است. همین صلیب را هیتلر به عنوان رمز مقدس نژاد آریایی بر پرچم آلمان نقش کرد. در سده‌های سوم و چهارم مسیحی میتریستان (مهرپرستان) چون مسیحی شدند صلیب کامل را به عنوان صلیبی که عیسا بر سر آن شده است برای همیشه رمز مقدس خویش کردند. همه اینها رمزهای خالصاً آریایی است.

بوده باشد؛ زیرا «گوند» یک واژه خالصاً آریایی به معنی «بزرگ» و «تنه‌مند» است. شاپور اول ساسانی نیز یکی از صفت‌هایش «گوندشاپور» بوده یعنی شاپور بزرگ. شهر گوندشاپور (تلفظ عربی‌ش جندی شاپور) این نام را برای همیشه حفظ کرده است. اضافه شدن حرف شین برای تعظیم نیز، چنان‌که در نام‌های ایرانی زمان هخامنشی می‌بینیم یک رسم معمولی بوده است. چه بسا که گانداش شکل دیگری از گوندوش بوده باشد که صفت بوده و به نامی اضافه شده بوده است. پژوهش‌گرانی که در اصالت ایرانی نام‌های کاشی‌ها تردید نشان می‌دهند بهتر بود به یاد می‌آوردند که برای بسیاری از نام‌ها که در ایرانی بودنشان جای هیچ جدالی وجود ندارد نیز نمی‌توان ریشه‌ئی در مجموعه بازمانده از مفردات زبان‌های ایرانی یافت؛ نام‌هایی مثل «ماد» و «هخامنش» از این جمله‌اند و هردو هم خالصاً ایرانی‌اند. شاید اگر داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش چند جا تصریح نکرده بود که آریایی از ذات آریایی است، امروز برخی از پژوهش‌گران در صدد برمی‌آمدند تا با استناد به نام‌هایی همچون هخامنش بگویند که خاندان هخامنشی ایرانی نبوده‌اند، زیرا نام‌های کسانی از پدرانشان که تا پیش از کوروش و داریوش سلطنت می‌کردند ریشه در مجموعه مفردات بازمانده از زبان‌های ایرانی ندارد.

چند پیکره سر که از شاهان کاشی به دست آمده است چهره و شکل و شمایل آنها را شبیه ایرانیان غرب فلات ایران (کردهای شرقی و لر‌ها) نشان می‌دهد و از شکل و شمایل خوزی‌ها و مردم میان‌رودان متمایز است.

در آریایی بودن کاشیها کمتر می‌توان تردید نمود؛ و ناگزیر باید آنها را از بومیان آریایی فلات ایران شمرد. اسنادی که در اکتشافات مصر به دست آمده و متعلق به نیمه دوم سده ۱۴ پم است حکایت از روابط نزدیک و دوستانه میان یکی از شاهان کاشی بابل که شاید «کادشمان خرابی» بوده با فرعون آمون‌حوتپ سوم - پدر آخن‌آتون معروف - دارد، و این امر نشان می‌دهد که قلمرو کاشی‌ها تا مناطق ماورای فرات گسترده بوده و با متصرفات فرعونان در شام همسایه بوده است. این آمون‌حوتپ از مادری آسیایی احتمالاً از خاندان همین کاشی‌ها بوده. او پس از پدرش در نبرد قدرت بر برادرانش پیروز شده در مصر به سلطنت نشست، ولی چون مادرش از خدازادگان فرعونی نبود مشروعیتش زیر سؤال قرار داشت.^۱

۱. طبق تئوری سیاسی‌دینی مصر باستان کسی می‌توانست فرعون شود که از سوی پدر و مادرش خون «آمون» (خدای بزرگ) در رگ‌هایش باشد؛ یعنی مادرش نیز از خاندان فرعونی باشد و آمون از آسمان فرود آمده روح خویش را در رحم او دمیده باشد و فرعون از این روح در رحم مادرش پدید آمده باشد. این آمون‌حوتپ برای این که موضوع خدازاده بودنش را حل کند داستانی پرداخت که

آن بخش از کاشی‌ها که به میان‌رودان مهاجرت کرده تشکیل سلطنت دادند از اقوامشان در غرب فلات ایران بریده شدند و به مرور زمان در اقوام میان‌رودان حل شدند و تمدنشان دنباله تمدن کهن بابل را تشکیل داد؛ لذا حساب اینها از حساب ایرانیان غرب کشورمان جدا است. از این‌که آنها تلاش کرده باشند که غرب فلات ایران را ضمیمه قلمرو خودشان کنند خبر و سندی برجا نمانده است؛ ولی میان آنها و شاهان خوزیه بر سر جنوب میان‌رودان رقابتها و جنگ‌هایی در می‌گرفته است.

سرانجام در اواخر سده ۱۲ پم میان‌رودان مورد حمله شاه خوزیه قرار گرفت، سومر و بابل به تصرف خوزی‌ها درآمدند و به‌دوران سلطه کاشی‌ها بر میان‌رودان پایان داده شد. از این‌که نفوذ کاشی‌هایی که در درون ایران مانده بودند تا چه حد در درون فلات ایران گسترده بوده و چه تأثیری در جریان تمدن درون فلات ایران داشته‌اند اطلاعی در دست نیست؛ ولی از کاشی‌ها تا سده‌های هشتم و هفتم پم در غرب ایران در اسناد آشوری سخن به میان آمده، و از آبادیهایی در غرب ایران به‌عنوان سرزمین کاشی‌ها نام برده شده است. اینها گرچه بیش از هزار سال پیش از عهد ماد در غرب فلات ایران دارای نوعی سلطنت و قدرت سیاسی بودند، ولی چون که خط و نگارش نداشتند و رخدادها را یادداشت نمی‌کردند، جز ساخته‌های تمدنی‌ئی که از آنها از زیر زمین به‌دست آمده است وسیله دیگری برای شناختن تمدن و فرهنگشان وجود ندارد. اگر روزی روزگاری دولتی ایران‌نگر و دل‌سوز در کشورمان بر سر کار آید و کاوشهای دل‌سوزانه باستان‌شناسی انجام شود شاید با به‌دست آوردن آثار بیشتری از کاشی‌ها بهتر بتوان به‌شناخت آنها رسید، و این نخستین بنیان‌گذاران تمدن ایرانی در غرب فلات ایران و این دیرینه‌ترین پرستندگان آهور (سوریاش) را به‌درستی بازشناسی کرد. در هزاره نخست پیش از مسیح که امپراتوری خشن آشور تشکیل شد، این قبایل ایرانی

گویا مادرش در زمان دوشیزگی به‌عضویت سلاله فرعونان درآمد و رسماً هم‌مطراز دیگر دختران خاندان فرعونان بوده است. او برای اثبات این داستان از زبان مادرش نوشت که آمون با او آمیزش کرده و وی ثمره این آمیزش بوده است. این‌را بر دیواره معبد بزرگ اقصی نقش کرده است. نظریه ضرورت خدازادگی شاه در مصر و شام تا اوائل سده نخست مسیحی باقی ماند. ایشوع مسیح که از یک خانواده اسرائیلی بود و در مصر پرورش یافته بود (شاید پدرش یوسف ابن یعقوب کارمند دیوان سلاطین یونانی خاندان بطلمی در اسکندریه بود) چون به اسرائیل برگشت و در صدد احیای سلطنت اسرائیل برآمده خویشتن را پسر خدا نامید و تصریح کرده که مادرش باکره بوده و خدا روح خویش را در فرج او دمیده و او از این روح در رحم مادرش پیدا شده و به دنیا آمده است تا سلطنت اسرائیل را احیاء کند، و در جای خود درباره اش سخن خواهیم داشت.

(که آشوریان در سده‌های نهم و هشتم پم همه‌شان را «گوتی‌ها» نامیده‌اند) با قدرت تمام در برابر گسترش طلبی‌های آشوریان ایستادند، مانع اشغال سرزمینهای غربی فلات ایران توسط آنها شدند، و به این وسیله هویت ایرانی را در برابر دست‌بردهای دین‌گسترانه آنها حفظ کردند، و سرانجام در سده هفتم پم وارد اتحادیه «ماد» شدند و نخستین شاهنشاهی ایران را در تاریخ تشکیل دادند.

تمدن خوزیه (عیلام) در خوزستان

خوزی‌ها یک قوم بسیار کهن بودند که در سرزمینی که اکنون نیز خوزستان نامیده می‌شود سکونت داشتند و سرزمینشان به نام خودشان منسوب بود و تا امروز همین نام را حفظ کرده است. در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ از کشور آنها با نام «خوجیه» (مثل خبجیه) و از خودشان با نام «خوجی» یاد شده است. ایرانیان پیش از زمان ماد و هخامنشی این کشور را «بوری» می‌نامیدند. نام کشور بوری در اوستا نیز آمده است. قوم خوزی که مردمی تیره‌پوست و نسبتاً کوتاه‌اند نام بودند (بقایایشان را هنوز در منطقه بوشهر و در جاهائی از خوزستان می‌توان دید) تا سده‌های سوم و چهارم هجری با همین نام در خوزستان می‌زیستند، و در نوشته‌های مورخان عربی نگار سده‌های نخستین اسلامی از آنها به عنوان یک قوم با زبان خاص یاد شده است. از این قوم در اسناد بابلی و تورات اسرائیلیان با نام «عیلم» و «عیلام» یاد شده است که به معنای «بالایی‌ها» است (یعنی مردمی که در زمینهای بالا می‌زیند). گرچه نام این قوم نزد ایرانیان زمان هخامنشی خوجی بوده ولی تاریخ‌نگاران ما عموماً همان نام عیلام را برای آنها می‌نویسند. اما من خوش ندارم که نام اصلی و شناخته‌شده آنها را به کنار بگذارم و یک نام ساختگی را برایشان بیاورم که تاریخ‌نگاران غربی - صرفاً بر مبنای تعصبشان به نامهای توراتی - برایشان به کار می‌برند. آنها قوم خوزی بودند و کشورشان نیز خوزیه بود و امروز نیز همان نام را دارد. پس چه دلیلی دارد که ما آنها را با نام خودشان ننامیم و نامی بی‌معنا و مفهوم را به آنان بدهیم و آنها را «عیلامی» بنامیم که معنائی به جز «مردم بالایی» ندارد.

باستان‌شناسان و زبان‌شناسان درباره اصل و نژاد خوزی‌ها سخن خردپذیری ندارند، ولی معلوم می‌شود که خوزی‌ها از بومیان همین سرزمین بوده‌اند و از دیرگهان تاریخ در خوزستان می‌زیسته‌اند. آنها نه با اقوام آریایی هم‌ریشه بوده‌اند و نه ریشه در میان اقوام میان‌رودان داشته‌اند، بل که یک قوم مشخص و مجزا با شکل و شمایل و زبان خاص خودشان بوده‌اند. تا کنون هیچ پیوند نژادی‌ئی میان اقوام آسیایی با اینها یافت نشده است. برخی از

پژوهش‌گران علاقه دارند که خوزی‌ها را با قوم دراویدی که در شبه قاره هند می‌زیند (بومیانی که روزگاری تمدن شکوهمند درهٔ سند را به وجود آوردند) هم‌ریشه بدانند، ولی تلاششان برای اثبات این گمانه تا کنون به‌جائی نرسیده است جز آن‌که همسانیه‌های شکلی و جسمانی‌ئی میان این دو یافته‌اند. تلاشهایی که زبان‌شناسان برای یافتن ریشه‌های قومی خوزی‌ها به‌کار برده‌اند تا کنون به‌جائی نرسیده است. حضور جماعات آریایی در بخشهایی از خوزستان دوران سلطنت خوزیه را از آثار به‌دست آمده می‌توان بازشناخت. این آثار عبارت است از دخمه‌های زیرزمینی در زیر کاخها که خاکستر ناشی از اجساد سوزانده‌شده در آن دفن کرده‌اند. بعلاوه آثاری از آذرگاه که متعلق به هزارهٔ دوم پم یا پیشتر از آن است. خوزی‌ها چنین رسومی نداشته‌اند، و این آثار می‌بایست که متعلق به جماعات آریان دیرینه بوده باشد که دینی شبیه دین آریانی داشته‌اند که به‌هند مهاجرت کردند. شاید در کاوشهای آینده که انجام شود آثار بیشتری از حضور بومیان آریایی در نیمهٔ شرقی خوزستان کنونی به‌دست آید.

با توجه به این یافته‌ها، نمی‌توان خوزستان را سرزمینی خاص قوم خوزی دانست؛ بل که نشانه‌ها حکایت از آن دارند که جماعات خوزی فقط بخش غربی خوزستان را داشته‌اند و تمرکزشان از شوش به سوی غرب و جنوب بوده است. البته قلمروشان سرزمینهای تسخیرشدهٔ آریایی‌نشین همسایه را نیز شامل می‌شده است. جائی که اکنون مسجد سلیمان است در اوایل هزارهٔ نخست پم منطقهٔ اسکان قبایل ایرانی بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام پارسوماش یاد شده است؛ و جائی که اکنون ایذه است نیز سرزمین آریایی بوده و بخشی از سرزمینی به نام انشان را تشکیل می‌داده است. پارسوماش و انشان از دیرگاهان در قلمرو خوزیه قرار داشته‌اند و دارای امیران نیمه‌خودمختار بوده‌اند که توسط شاهان خوزیه گماشته می‌شده‌اند. شوشتر هم ساکنانش آریایی بوده‌اند که با نام پالاهوتوپ از آنها یاد شده است (نیاگان لرهای کنونی). امیران این مناطق در سدهٔ هشتم پم آریایی و از بومیان منطقه بوده‌اند، ولی در سده‌های پیش از آن نامهای خوزی نیز در میان امیران این مناطق دیده می‌شود که فرستادگان و گماشتگان شاه خوزیه بوده‌اند. معلوم می‌شود که در هر زمانی که دولت خوزیه ضعیف می‌شده بومیان ایرانی قدرت می‌گرفته و امیر خودشان را می‌نشانده‌اند، و هرگاه دولت خوزیه قدرتمند می‌شده امیری را شاه خوزیه از شوش می‌فرستاده است.

از چه‌گونگی بدایات تشکیل جامعهٔ سیاسی خوزیه آثاری به‌دست نه‌آمده (کاوشهای کافی در این زمینه صورت نگرفته است)، ولی مسلم شده که در هزارهٔ چهارم پم و همراه آغاز شهرنشینی سومری، در خوزستان زندگی شهرنشینی وجود داشته است. از آن‌زمان تا سدهٔ

هفتم پم سلسله‌های متعددی بر این سرزمین حکومت کردند. در هزارهٔ دوم پم دامنه‌های سلطهٔ خوزی‌ها تا اواسط پارس کنونی - که بی‌تردید زیست‌گاه بومیان ایرانی بود - می‌رسید، و بندر بوشهر که در زمان قدیم «لیان» نامیده می‌شد، از بنادر مهم خوزیه بود.

خوزی‌ها علاوه بر آن که کشاورزی را در کشورشان بسیار رونق دادند مردمی تجارت‌پیشه بودند. شوش که پایتخت خوزیه بود در میان دو مرکز بزرگ تمدنی جهان قرار گرفته بود: یکی سِند و دیگر میان‌رودان. کاروانهای بازرگانی خوزی در خشکی از یک سو تا نواحی رَعَه و هیرکانیه (شمال ایران) داد و ستد می‌کردند و از سوی دیگر تا سیستان در مرکز شرقی ایران؛ و در دریا کشتیهای خوزی با بنادر سند در ارتباط بودند، و در مواردی بنابر شواهدی که از کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به دست آمده است، به مصر نیز سفر بازرگانی داشتند. آنها از هزارهٔ دوم پم سلطان بلامنزاع بنادر دریای پارس بودند؛ و از رهگذر بازرگانی گسترده‌شان ثروتهای کلانی اندوختند، و به صنایع محلی که مشتریان فراوانی در اطراف و اکناف داشت رونق و توسعه دادند. خوزی‌ها برای خودشان خطوط و رموز نگارشی ویژه‌ئی ابداع کرده بودند که ابتدا تصویرنگاری بود. در سده‌های نخستین هزارهٔ پم آنها خط میخی میان‌رودان را اقتباس کرده با اصلاحاتی که در آن ایجاد کردند نگارش ویژهٔ خودشان را به وجود آوردند. معماری، سنگ‌تراشی، پیکره‌سازی، نقاشی، سفال‌سازی، زرگری، فلزکاری، نخ‌ریسی، پارچه‌بافی و گلیم‌بافی در خوزیه رشد بسیار یافت. هنرهای پیش‌رفته‌ئی در این کشور به وجود آمد که با هنرهای میان‌رودان و مصر برابری می‌کرد. معماری خوزی بسیار پیش‌رفته بود، چنان‌که در کاوشهای سدهٔ حاضر یک تاخ (طاق) کامل از زیر زمین بیرون آمده که متعلق به هزارهٔ دوم پیش از مسیح است. فن تاخ‌سازی در معماری در هیچ‌جای دیگر جهان چنین پیشینه‌ئی ندارد؛ و خوزی‌ها نخستین در این زمینه‌اند. معبد شهر دینی خوزیه که اکنون چغازنبیل نامیده می‌شود نیز در نوع خود از نظر معماری و شکل و شمایل در جهان بی‌نظیر است. این فنون و هنرها نشان می‌دهد که خوزی‌ها در اوائل هزارهٔ دوم پیش از مسیح به اوج خلاقیت و سازندگی در زمینه‌های گوناگون رسیده بوده‌اند. سر پیکرهٔ برونزی یک زن از خاندان سلطنتی خوزیه که در موزهٔ لوور پاریس نگهداری می‌شود خبر از توان خلاقیت بالای هنرمندان چیره‌دست خوزی می‌دهد. تصاویری که از مردان و زنان خاندان سلطنتی خوزیه در جای‌جای غرب و جنوب ایران بر دل کوه نقش شده است آنها را در پوششی نشان می‌دهد که نسبتاً پیش‌رفته‌تر از پوششهای مردم جهان در آن زمان است؛ و این به‌نوبهٔ خود خبر از پیش‌رفت صنعت پارچه‌بافی و رخت‌دوزیهای هنری در سرزمین خوزیه می‌دهد. من وقتی به

پوشش زنان روستاهای جنوب عراق و غرب خوزستان می‌نگرم به‌یاد نقش‌های زنان خوزی بر صخره‌های کشورمان می‌افتم و می‌بینم که امروز نیز مردمی در این نقطه از جهان رخت‌پوشی به‌همان شکل و اندازه می‌پوشند، مُنتها آنها گل‌دوزی و زرکاری شده بوده و اینها ساده و بی‌پیرایه است.

متأسفانه شناخت ما از تمدن خوزیه نیز به‌همان داده‌های اندکی برمی‌گردد که توسط برخی از باستان‌شناسان غربی انجام گرفته است؛ و خودمان تا کنون هیچ کاری در این زمینه انجام نداده‌ایم. پیر آمیه که در تاریخ خوزیه پژوهش‌هایی کرده است نوشته که سنگ‌تراشان و پیکره‌سازان خوزی با مرمر کار می‌کردند، و شمار بسیاری گلدانهای کوچک که بهترین انواعش به‌شکل حیوانات است از آنها باقی مانده است که نشان‌گر ذوق و قریحه هنرمند خوزی است. و نوشته که پیکره‌های کوچکی از نیایش‌گران و اشخاصی که گلدانی در دست دارند یا میمون‌هایی که از آنها تقلید می‌کنند، و سایر حیوانات، به‌دست آمده که ساده شدن ابعاد هندسی آنها سبکی شبیه نوعی کوبیسم به وجود آورده است.^۱

دین خوزی‌ها شبیه ادیان مردم میان‌رودان بود. القابی که شاهان خوزی داشته‌اند نشان می‌دهد که هرکدام از آنها در زمان خودش - درست شبیه شاهان میان‌رودان و مصر - پیامبر و گزیده‌ی خدای خوزیه، و رهبر دینی و سیاسی (یعنی پیامبرشاه/ حجت خدا بر روی زمین) بوده است. آنها برای خدایانشان که عموماً مردگونه بودند پیکره‌های گوناگون بزرگ و کوچک و معابد باشکوه می‌ساختند، که شماری از آنها در کاوش‌های سده اخیر از زیر زمین بیرون آمده است. آثار معبد بزرگ چغازنبیل یادگار دوران شکوه خوزیه است و نشان می‌دهد که فرهنگ دینی خوزی‌ها شباهت بسیار نزدیک به فرهنگ دینی سومریان و کلدانیان داشته است.

خدایان خوزی‌ها خون‌ریز و خشن بودند، چنان‌که برخی از خدایانشان که نقششان بر صخره‌های کوهستان در خوزستان و پارس باقی است بر روی اژدهای چندین متری چنبره‌زده که آتش از دهانش بیرون می‌زند نشسته‌اند و تازیانه‌ئی در دست دارند که یک اژدهای آتش‌پراکن است. پیکره دیگری دیگر از خدایان تازیانه‌ئی در دست دارد و بر پشت شیری ایستاده است و تاجی بر سر دارد که اژدهائی بر رویش چنبره زده است و در حال جنبش و آتش‌افکنی است؛ در دو سوی تاج نیز دو سوراخ وجود دارد که معلوم می‌شود پیکره دوتا اژدها از آن سر برآورده بوده‌اند به‌نشانه آن‌که می‌خواهند دشمنان را ببلعند. در جای دیگر تصویر یکی از خدایان را می‌بینیم که بر روی گاری چهارچرخ نشسته که هر چهار چرخش آتش

۱. تاریخ عیلام، ترجمه شیرین بیانی، ۳۱.

به اطراف می‌پراکنند، و یک گاو نر این گاری را می‌کشد. پیکره چندین زن خدای خوزی نیز به دست آمده که به اشکال گوناگونی زندگی دریایی و آبی را نمودار می‌سازند و معلوم می‌شود که اینها خدایان دریا و امواج و رودها بوده‌اند. در اینها نیز خشونت نمودار است که به شکل موج نشان داده شده است. احتمال این که خوزی‌ها مغلوبین اسیر را به دریا می‌افکنده و به این خدایان تقدیم می‌داشته‌اند می‌تواند بخشی دیگر از باورهای خشن دینی آنها بوده باشد. در نقش دیگری شاه خوزیه را می‌بینیم که در برابر خدای بزرگ ایستاده است، خدا یک تازیانه که ازدهای فلس‌دار است در دست دارد، صحنه لوحه پر از ازدهاهائی است که می‌بایست لشکریان خدا باشند و در اختیار شاه قرار دارند تا به وسیله آنها دشمنان خدا را نابود کند.

چنین اثرهائی و چنین تصاویری از خدا خبر از خشونت بسیار زیاد در باورهای دینی خوزی‌ها می‌دهد. مجموعه اینها از خوزی‌ها قومی بسیار خشن را به نمایش می‌گذارد، و این همان تصویری است که در اساطیر ما از ازدهاگ بیورآسپ نشان داده شده است. ازدهای هزار اسپ در اساطیر ما شاه ستم‌گری است که دو ازدها از دو سوی سرش بیرون آمده است که از مغز آدمها تغذیه می‌کنند. در اوستا گفته شده که او ازدهائی بوده به چهره آدمی. اینها همان نقشهائی است که خوزی‌ها برای خدایانشان کشیده‌اند. چنین خدایانی کاملاً ویران‌گر بوده‌اند و با پرستندگان خدایان بیگانه با خشونت و وصف ناپذیر رفتار می‌کرده‌اند. این سرشت خشونت‌آمیز در لشکرکشیهای جهادگرانه آنها نمود می‌یافته که با شهرسوزیها و کشتارهای جمعی بیگانگان و مغلوبین همراه بوده است. آثاری که از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که آنها قربانیهای گوناگون از جمله قربانی انسانی به خدایانشان تقدیم می‌داشته‌اند. احتمالاً قربانیها اسیرشدگان مغلوب در لشکرکشیها بوده‌اند و در پیش‌گاه خدا ذبح می‌شده‌اند تا خشنودی خدا حاصل گردد و پیروزی در لشکرکشیهای بعدی نیز که به یاری خدا و به خاطر رضایت خدا انجام می‌شده است تضمین شود.

عقیده به زندگی پس از مرگ نیز نزد خوزی‌ها رواج داشته، و مردگان نشان اسباب و اثاث زندگی را با خودشان به گور می‌بردند تا وقتی در گورشان زنده شدند از آنها استفاده کنند. از گور بچه‌ها حتی اسباب بازی نیز به دست آمده است که در گور نهاده بوده‌اند تا وقتی زنده شد با آنها بازی کند. اثاث و وسائلی از گورها یافت شده است که نشان‌دهنده باور خوزی‌ها به زندگی پس از مرگ است.

خوزی‌ها به مناسبت همسایگی‌شان با میان‌رودان سدهای درازی هم‌تازان (رقیبان) سرسخت دولتهای سومر و آگاد و سپس آشور بودند، و هرکدام برای بسط و گسترش نفوذشان

جنگهای مداومی را برضد یکدیگر به راه می‌افکندند. خوزی‌ها بر جاده‌های بازرگانی شرق مسلط بودند، و دولتهای میان‌رودان در تلاش بودند که در بازرگانی شرق، به ویژه بازرگانی در دریای پارس، سهم داشته باشند. علت اصلی برخورد خوزی‌ها و دولتهای میان‌رودان را باید در همین امر جستجو کرد.

خوزیه در حوالی ۲۲۰۰ پیش از مسیح پم مورد حمله سارگون دوم اکادی (همان شاهی که سپس به دست ایرانیان کشته شد) قرار گرفت، شوش (پایتخت خوزیه) در لشکرکشی سارگون تسخیر شد، و شاهان خوزیه برای مدتی دست‌نشانده و باج‌گزار شاهان اکاد شدند. چندی بعد خوزیه باز به استقلال دست یافت و تمدن خوزی به سوی شکوه رفته سلطه اقتصادی خوزی‌ها در ایران گسترش گرفت تا به کرانه‌های شمالی دریای پارس و نواحی درونی پارس و کرمان و اسپهان و ری و حتی هیرکانیه رسید.

در حوالی ۲۰۰۰ پم خوزی‌ها درصدد گسترش قلمروشان در میان‌رودان برآمدند و در این راه پیروزی‌هایی به دست آورده بخش جنوبی میان‌رودان را تسخیر و شهر «اور» کلد (در نزدیکی نجف و کوفه کنونی) را ویران و مردم میان‌رودان را باج‌گزار خویش کردند.

حوالی پایان سده ۱۶ پم دولت خوزیه با رقابت کاشی‌ها مواجه شد. کاشی‌ها درصدد دست‌یابی بر میان‌رودان بودند، و در این صدد پیروز درآمده بر بابل دست یافتند، و نفوذ خوزی‌ها از آن‌پس به درون ایران محدود شد. داستان جمشید و نابودی او توسط «ازدهای هزار اسپ» که از «دشتهای سواران نیزه‌گذار» بود را باید در ارتباط با گسترش نفوذ خوزی‌ها در این دوران در درون فلات ایران بازخوانی کرد. بعلاوه، داستان فریدون و شکست ازدهای هزار اسپ و سپس تقسیم جهان در میان سه پسر فریدون که یکی شاه مغرب شد را نیز می‌توان با مسامحه به همین پیروزی بزرگ کاشی‌ها که به تصرف میان‌رودان انجامید ارتباط داد. پسر سوم فریدون که شاه مغرب زمین شد را چه بسا که بتوان همان شاه کاشی دانست که میان‌رودان را تسخیر کرده سلطنت کاشی‌ها را در میان‌رودان تشکیل داد. این موضوعی است که چه بسا در کاوشهای دل‌سوزانه باستان‌شناسی در آینده بتوان به آن رسید؛ زیرا همه تاریخ ایران تا پیش از دوران هخامنشی هنوز در زیر زمین مدفون است و با تلاشهای گسترده و هزینه‌بر که توسط یک دولت ایران‌نگر و علاقه‌مند به شناختن گذشته‌های دیرینه قوم ایرانی انجام شود بیرون کشیده خواهد شد.

در سال ۱۱۷۵ پم یکی از شاهان خوزیه به نام شوتروک ناهونته به میان‌رودان لشکر کشید، شکستهای سختی بر کاشی‌ها وارد آورده بابل را از آنها گرفت، و پسر خودش - کوتیر

ناهونته- را به نیابتِ خویش شاه بابل کرد. او در این لشکرکشی جهادگرانه که به قصد نابودگری دین و خدایان میان‌رودان انجام داده بود معابد بابل را تاراج و ویران کرد، و پیکره‌های مردوخ و دیگر خدایان بابلی و نمادهای مقدس بابل از جمله ستون‌وارهٔ حمورابی را با خودش به شوش برده به خدای بزرگ خوزیه تقدیم داشت تا مراتب سپاسش از خدا را ابراز دارد و ثابت کند که دین او در حال جهان‌گیر شدن است.^۱ او ثروت‌های هنگفتی که از مردم میان‌رودان به‌عنوان باج و خراج گرفته بود را به شوش برد. امپراتوری خوزیه در زمان این پادشاه به اوج نیرومندی و شکوه خویش رسید.

جانشین او - شیلهک ان‌شوشیناک - در پی‌گیری جهاد در راه خدایش ان‌شوشیناک، پس از آن‌که کرکوک را از آشوریان گرفت به‌شام لشکر کشید و تا رود اردن پیش رفته قلمرو خویش را تا سرزمین‌های شرقی اسرائیل کنونی گسترش داد.

در حوالی سال ۱۱۴۰ پم بابلیان به رهبری بزرگ‌مردی از خودشان به‌نام نبوخذ نصر برضد خوزی‌ها جهاد کردند، خوزی‌ها را از بابل راندند، به شوش لشکر کشیدند و خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدایانشان را از دست خوزی‌ها نجات داده به بابل برگرداندند. این نبوخذ نصر پیامبر شاه بابل بود (نبوخذ نصر اول).

چندی بعد آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند قدرت گرفتند و بر بابل دست یافتند و در غرب با خوزیه همسایه شدند. از این زمان رقابت قدرت خوزیه و نیروی نوخاسته آشور آغاز شد. آشوریان در سدهٔ هشتم پم به اوج قدرت رسیدند و امپراتوری بسیار پهناور تشکیل دادند که دامنه‌هایش تا مرزهای مصر فرعون‌ی و گاه تا درون مرزهای مصر گسترده بود. در حوالی سال ۶۹۰ پم شورش بابل برضد آشوریان آغاز شد. شاه خوزیه در رقابت قدرت با آشور از شورش مردم بابل پشتیبانی کرد، و با شاهان ایرانی الی‌پی و پارسوماش و پاشری که همسایگان شمالی و شرقی خوزیه بودند وارد پیمان دفاعی شد، و همدستانه در کنار بابلیان برضد آشور وارد جنگ شدند. این جنگ به پیروزی شاه آشور - سینحاریب - انجامید.

۱. این ستون‌واره را کاوش‌گران فرانسوی در خوزستان یافتند و با بسیاری از آثار باستانی دیگر به پاریس بردند و اکنون در موزهٔ لوور پاریس یکی از منابع درآمد گردش‌گری برای دولت فرانسه است. البته اگر هم آنها از زیر زمین بیرون نکشیده و نبرده بودند هنوز در زیر زمین بود و ما از آن بی‌خبر مانده بودیم، همان‌گونه که از دهها هزار اثر دیگر که هنوز در زیر زمینهای ایران است بی‌خبر مانده‌ایم. ما هنوز مهمترین مراکز باستانی ایران از قبیل استخر و شوش و همدان و ری و پاسارگاد را نیز کاوش نکرده‌ایم، تا چه رسد به مناطق ناشناخته و تپه‌های پراکنده در بیابانها.

او بابل را ویران کرد، و در تعقیب لشکریان شکست خورده خوزی به درون خوزیه لشکر کشید، شوش را تسخیر کرد و یک شاه دست‌نشانده را در شوش نشانده و دیگر مناطق خوزیه را میان چند شاهک محلی و تابع خویش تقسیم کرد.

پس از مرگ سینحاریب نبرد قدرت در میان شاهکان خوزیه به راه افتاد، و به دنبال چند سال آشوب و نابه‌سامانی یکی از آنها به نام «تپ هومبان» پیروز درآمد و در شوش تشکیل سلطنت داده دیگر شاهکان را مطیع خویش کرد. در این زمان آشور بانی پال شاه بسیار پر قدرت آشور بود که قلمروش تا درون مرزهای مصر ادامه داشت.

در سال ۶۵۶ پم «شمش اوموکین» - حاکم بابل - با برادرش آشور بانی پال در اختلاف افتاد و درصدد شد که سلطنت را از دست برادرش بیرون بکشد. شاه خوزیه نیز از این فرصت استفاده کرد و برای آن که دولت آشور را تضعیف کند با شمش اوموکین پیمان اتحاد و همکاری بسته سپاهیان را برداشته به بابل رفت تا در جنگ برادر برضد برادر شرکت کند. آشور بانی پال شورش برادرش را به تدبیر و زور فرو نشانده، بابل را گرفت، و پس از آن که میان‌رودان را آرام کرد به خوزیه لشکر کشید، «تپ هومبان» را شکست داده اسیر کرده کشت، و خوزیه را به دو تا از دست‌نشاندهگان خودش سپرد که یکی در شوش و دیگری در شهری به نام هیدالو (شاید در جایی که اکنون اهواز است؟) به سلطنت نشست. هدف آشور بانی پال آن بود که این دو به زودی با یکدیگر وارد جنگ قدرت شوند و نیروهای خوزیه را به تحلیل ببرند تا خطر خوزی‌ها برای همیشه از سر میان‌رودان برداشته شود.

در سال ۶۴۲ دیگر باره شورش بابل و اکاد برضد آشور بانی پال از سر گرفته شد. این بار نیز شمش اوموکین رهبر شورش برضد برادر خودش بود. در همین زمان در خوزیه نیز یک افسر نیرومند خوزی به نام «هومبان هالداش» توانسته بود شاهان دست‌نشانده را کنار زده خودش به سلطنت بنشیند. او از شورش بابل حمایت کرد. باز پیروزی نصیب آشور بانی پال شد که بابل را گرفت و ویران کرد، برادرش شمش اوموکین را گرفته کشت، و یک‌سره با خشم تمام به خوزیه لشکر کشید (سال ۶۴۰ پم). هومبان هالداش در برابر او شکست یافته گریخت، سپاهیان خوزی را آشور بانی پال کشتار کرد، و همه اعضای خاندان سلطنتی خوزیه را به اسارت به آشور فرستاد. او شهر شوش را که مرکز خوزیه بود در آتش سوزاند، معابد خوزیه را پس از تاراج کردن ویران کرد، مردم شهر شوش و بسیاری از مردم آبادیهای اطراف را کشتار همگانی کرد و شهرها را به آتش کشید، آنگاه شاه فراری را تعقیب و دست‌گیر کرد و گاری سلطنتیش را به او و وزیرش بست و هردو را مجبور کرد که آن را همچون گاو‌گاری‌کش از شوش

تا نینوا (پایتخت آشور) و کنار معبد خدای آشور بگشند. سراسر خوزیه را آشور بانی پال تاراج کرد، گورستانهای سلطنتی را زیر و رو کرده استخوانهای مردگان را بیرون آورده بر روی زمین پراکند، اشیائی که در کورها نهفته بود را بیرون کشید و به غنیمت گرفت، و همه اینها را به همراه ثروت‌های اندوخته در کاخهای سلطنتی خوزیه (عیلام) را بر بار صدها گاری به آشور حمل کرد. او به یادگار این پیروزی بزرگ که نصیب خدا و دین آشور شده بود نوشته‌ای برجای نهاد که آنرا در جای خود خواهیم خواند.

به این ترتیب سلطنت خوزی‌ها پس از دو هزار سال تمدن شکوهمند، در لشکرکشی جهادگرانه «فرستاده خدای آشور» در سال ۶۴۰ پیش از مسیح از صحنه روزگار برچیده شد. ولی این اوج قدرت دولت آشور آغاز افول آن نیز بود. در این زمان در نیمه غربی فلات ایران رخدادهایی در جریان بود که به تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید، و ۲۸ سال پس از نابودی دولت خوزیه کشور آشور به تسخیر شاهنشاه ماد درآمد و امپراتوری آشور از صحنه روزگار برچیده شد تا دوران نوینی از تاریخ در جهان آغاز گردد؛ و این را پس از این به تفصیل خواهیم خواند.

پادشاهی مان‌نا (آترپاتیان) در آذربایجان

«مان‌نا» نامی است که آشوریان به یک سلطنت محلی آذربایجان در همسایگی شمالی خودشان داده بوده‌اند؛ و ما از نام حقیقی کشور آنها اطلاعی نداریم، لذا آنان را با همین نام می‌نامیم. بدایات سلطنت آنها به اوایل هزاره پنجم برمی‌گردد. آنها قبایلی ایرانی‌زبان بودند که از کناره‌های جنوبی و شرقی دریاچه اورمیّه تا رود ارس می‌زیستند. در این منطقه ما با نامهای قبایل ایندراپاتیان و آترپاتیان (پرسندگان ایندرا و پرستندگان آذر) آشنا هستیم که نام اولی در اسناد آشوری «ایندراپاتیانو» و دومی «آتورپاتیانو» است. پس تشکیل‌دهندگان پادشاهی موسوم به مان‌نا اتحادیه ایندراپاتیان و آترپاتیان بوده است.

چنان‌که می‌دانیم، ایندرا و آتر دو خدای کهن آریایی بودند، و هردو را در گفتار نخست این بخش شناختیم. آذربایجان نامش را از همین قبایل آترپاتیان گرفته است. کشور مان‌نا از جانب غرب با کشور آرمینیّه (اورارتو)^۱، و در جنوب با کشور آشور همسایه بود.

۱. در حوالی ۱۲۷۰ پیش از مسیح در اطراف دریاچه وان یک امپراتوری آریایی تشکیل شد که تا حوالی ۷۵۰ پم برپا بود، سپس به عنوان یک پادشاهی تا تشکیل دولت ماد به حیات خود ادامه داد. آشوریان این کشور را با نام آشوری «اورارتو» می‌شناختند (اور: شهر، آرتو: خاک؛ زمین)، و

از کشور مان‌نا نخستین بار در اسناد آشوری متعلق به نیمهٔ دوم سدهٔ هشتم پم سخن به میان آمده است. شلم‌نصر سوم از لشکرکشیهایش به جنوب دریایچهٔ اورمیّه و اسیر گرفتن ده‌خدایان (امیران روستایی) و تخریب روستاها و باج‌گیری سخن گفته است. از این زمان به بعد کشور مان‌نا به عنوان هم‌پیمان آشوریان شناخته می‌شود. از شاه مان‌نا در این زمان با نام ایران‌زو یاد شده است.

ایران‌زو در سال ۷۱۶ پم درگذشت و پسرش آزا به‌جایش نشست. بَعْداتّه امیر هوئیش دِش (منطقهٔ مراغه) به کمک امیران سگرتیه (منطقهٔ میانه) و آندیّه (شاید منطقهٔ تبریز) درصدد برکنار کردن آزا و بیرون کشیدن مان‌نا از تابعیت آشور برآمد، آزا در نبرد با آنها در کنار کوه سبلان کشته شد، بَعْداتّه به سلطنت نشست و کشور مان‌نا را از تابعیت دولت آشور بیرون برد. پسر دیگر ایران‌زو از شاه آشور (سارگون دوم) استمداد کرد. سارگون به مان‌نا لشکر کشید. بَعْداتّه شکست یافته دست‌گیر شد و به فرمودهٔ سارگون زنده‌زنده پوست از تنش برکنند و لاشه‌اش را برای هراساندن مردم بر دار کرده گردانند. دیگر امیران محلی آذربایجان که نامهایشان در کتیبهٔ سارگون آمده است به سختی سرکوب شدند، هرکه در قیام شرکت کرده بود دستگیر شد و زنده‌زنده پوست از تنش برکشیده شد و بر دار شد، و برخی که داوطلبانه تسلیم شدند با خانواده به سرزمینهای دوردست تابع آشور در شام تبعید شدند.

نامهای ایران‌زو و آزا به املاهای آشوری آمده است که شاید شکل درستشان «ایران اَشّه وُهو» و «اَشّه وُهو» بوده است. اَشّه تلفظ دیگری از اَرته است که به معنای عدالت است. نامهای آبادیهای آذربایجان که در این سند آمده است نیز ایرانی است: هوئیش دِش یعنی شهر خوب، سگرتیه یعنی سنگستان. بَعْداتّه که نام یک کاوّه آذربایجانی است نیز خالصاً ایرانی است به معنای «عطیهٔ خدا» که اکنون «خداداد» گوئیم. «مجری قانون خدایی» نیز معنا می‌دهد؛ زیرا «دات» به معنای «قانون» است. این نشانه‌ها حکایت از آن دارند که آذربایجان از سپیده دم تاریخ سرزمین آریان بوده است. نامهای شبیه این از قبیل مزدائوکو، آریائوکو، ایشتائیکو، آریابوشتوش، و شماری جز اینها که همه به تلفظ آشوری نوشته شده است نیز در

در تورات «آارات» نامیده شده است. خود مردم این سرزمین کشورشان را آرمنیه می‌نامیده‌اند (یعنی آریاستان). آنها در پیمان‌نامه‌هایشان با آشوریان از نام اور اَرْتو استفاده می‌کرده‌اند، همان‌گونه که کوروش بزرگ نیز به آن سبب که بابلیان و آشوریان پارس را انشان می‌نامیدند در سند بابلیش خودش را شاه انشان نامیده تا برای مردم بابل قابل فهم باشد. من به جای اور اَرْتو نام اصلی آن کشور که آرمنیه بوده را می‌نویسم. آرمنیه بعدها آرمنستان شد و اکنون نیز ارمنستان گوئیم.

این زمان به وفور در کتیبه‌های آشوری که گزارشهای مربوط به آذربایجان داده‌اند آمده است که نشان‌گر آریایی (ایرانی) بودن بومیان آذربایجان است. در همین زمان در شرق اناتولی و اطراف دریاچه وان نیز به نامهای فرمان‌روایان آریایی از قبیل کوشتاشپی، وینداشپی (که تلفظ آشوری گشت‌آسپه و ویندآسپه است) برمی‌خوریم، که نشان‌دهنده پراکندگی قبایل ایرانی‌زبان در مناطق شرق اناتولی است.

سارگون دوم در کتیبه‌ئی که به مناسبت لشکرکشی به آذربایجان و سرکوب خشونت‌آمیز قیام استقلال‌خواهانۀ مردم آذربایجان و کشتار بغ‌داته و دیگر امیران ایرانی آذربایجان از خود برجا نهاده است نوشته که «شاه مان‌نا (یعنی همان پسر ایران‌زو) به اتفاق سران و کلانتران و مشاوران و خویشان و امیرانی که کشور وی را اداره می‌کردند در مرز به پیشواز آمد و از سارگون تقاضا کرد که انتقام اهانت‌هایی که به او شده است گرفته شود، و این تقاضا را به اتفاق مشاوران بزرگ کشورش انجام داد».^۱ این تقاضای شاه مان‌نا همان بود که دیدیم به نابودی بغ‌داته انجامید. هدف سارگون از نویساندن این لوحه بیان این افتخار بوده که شاه مان‌نا به اطاعت او درآمده است، ولی متن آن برای ما به عنوان مطالعه‌گران تاریخ ایران اهمیت تاریخی دارد، زیرا بازگویندۀ جنبه‌هایی از یک نظام سیاسی ایرانی در آن دوران دور تاریخ است که اساسش بر مشورت و هم‌رأیی نهاده شده بوده است نه بر استبداد شخصی و خودرأیی شاه آن‌گونه که در کشور آشور بوده است. دیگر این که معلوم می‌شود که امیران آذربایجان در آن زمان دو فرقه بوده‌اند؛ یک فرقه طرف‌دار سلطنت‌خاندان ایران‌زو و وابستگی به آشور بوده‌اند، و یک فرقه خواهان جدایی از آشوریان و احتمالاً هم‌پیمانی با همسایه‌شان آرمینیه بوده‌اند که مرزهای شرقیش در آن زمان در کنار خوی و چال‌دیران کنونی بوده است.

بهائی که سارگون از شاه دست‌نشانده مان‌نا گرفت آن بود که آبادیهائی در جنوب مان‌نا را از آن کشور جدا کرده ضمیمه کشور آشور کرد. او سپس به اوشکایه (اکنون اوسکو) که هم‌پیمان آرمینیه بود لشکر کشید، مردم اوشکایه از بیم او به کوهستان گریختند، و او اوشکایه را تاراج و ویران کرد و کلیه خانه‌ها و باغهای اوشکایه با ۱۱۵ آبادی کوچک که پیرامون آن واقع شده بودند را به آتش کشید و هرچه مزارع و گندم‌زار و تاکستان و باغ بر سر راه بود را آتش زد، و کتیبه‌ئی به مناسبت این پیروزی بزرگ جهادی که نصیب خدای آشور شده بود برجا نهاد. در گزارشهای دیگری خبر کشتارها و ویرانیها و آتش‌زنیهای مشابهی در چندده آبادی در حاشیۀ غربی آذربایجان کنونی داده شده، و اشاره شده که این آبادیها پیش از آن که بدست سارگون

نابود شوند از نظر آبادانی و زیبایی همچون بهشت بودند؛ و از کاخهای شکوهمندی خبر می‌دهد که در این آبادیها برافراشته شده بود؛ و همه به‌خشم خدا گرفتار آمده به‌دست سارگون نابود شدند؛ و از ثروتهای کلانی خبر می‌دهد که در دژهای تسخیر شده به‌دست آمد.

مان‌نایی‌ها دارای تمدن قابل توجهی بوده‌اند. برخی آثار فلزی بازمانده از دوران مان‌نا که در نزدیکی سقز کشف شده است خبر از هنر نسبتاً پیش‌رفته مان‌نایی می‌دهد. تصویری که از شاه مان‌نا متعلق به‌همین دوره بر جام زیبائی از مفرغ کشف شده است او را در رختی مجلل نشان می‌دهد که شبیه همان رختی است که بعدها شاهان ایران داشتند. از یک هنرمند مان‌نایی نیز تصویری بر روی یک جام مفرغی کشف شده که در برابر گلدان بزرگی که بر روی یک کرسی کوچکی نهاده ایستاده است و در حال نواختن سازی شبیه سه‌تار است. رخت بلند و زیبا و مجلل او رخت ایرانی است، و آرایش موی سر و ریش این مرد هنرمند خبر از تمدنی نسبتاً پیش‌رفته می‌دهد که در مان‌نا وجود داشته است. تصاویری که از سه امیر مان‌نایی از سنگ‌نگاره‌های آشوریان برایمان مانده است آنها را در جامه‌های نسبتاً بلند که تا زیر زانو می‌رسد نشان می‌دهد که یکی‌شان جبه‌ئی از پوست کامل پلنگ یا یوزپلنگ و دوتاشان جبه‌های مشابهی از پوست شاید ببر بر روی پیراهن بلندشان بر تن دارند، نیزه‌های نه‌کوتاه و نه بلند در دست دارند، شلوار بلند چسپان و کفش چرمین ساقه‌بلند برپا دارند، و دوتا اسپ را با خودشان برای پیش‌کش به‌شاه آشور می‌برند. این تصاویر که آشوریان از آنها کشیده‌اند هم خبر از رشادت و دلاوری آنها می‌دهد و هم نشانه‌های تمدن و شهرنشینی در آنها دیده می‌شود. در تصاویری که آشوریان از دیگر امیران سرزمین ماد کشیده‌اند مردان و رختها دقیقاً به‌همین شکل و شمایل نشان داده شده‌اند، که خبر از همسانی قومی و فرهنگی مردم منطقه می‌دهد. بر روی یک تشت مفرغی مان‌نایی گروهی از مردان را می‌بینیم که رخت شیک و نو در بر دارند، موی سرشان را کوتاه کرده و با نواری بسته‌اند، موی ریششان را کوتاه کرده و آراسته‌اند، در دست راستشان نیزه چوبین کوتاه و در دست چپشان دستاری گرفته‌اند و در حال رقص و پای‌کوبی‌اند؛ و یکی‌شان در حال بشکن‌زدن است. به‌نظر می‌رسد که یکی‌شان که دهانش باز است و سرش را اندکی به‌بالا گرفته است ضمن رقصیدن با بقیه در حال سرود خواندن است. معلوم می‌شود که این نقش یادآور یک روز جشن ملی است که شاید نوروز باشد. این نقش خبر گسترش فرهنگ شادزیستی در میان مان‌ناییان است که - چنان‌که می‌دانیم - اساس فرهنگ ایرانی را تشکیل می‌داده است.

مان‌ناییان معبد نداشتند، برای خدایشان پیکره نساختند، و این خبر از آن می‌دهد که

فرهنگ آنها متأثر از فرهنگ برآمده از تعالیم زرتشت بوده است، گرچه شاید در آن زمان هنوز دین زرتشت در میان آنها رسمیت نیافته بوده است. چنان که می‌دانیم، تنها قومی در جهان که برای خدایانشان خداخانه نمی‌ساختند قوم ایرانی بودند. تا کنون هیچ اثر هنری که خبر از خشونت بدهد نیز از مان‌ها یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

گرچه مان‌ها دارای تمدن قابل ذکری بوده‌اند ولی اکتشافاتی در سرزمینشان صورت نگرفته است که ما را به شناختی دربارهٔ آنها برساند، و آن‌چه درباره‌شان می‌دانیم از نوشته‌های آشوریان است که برای ما بازمانده است و چند تکه آثاری که باستان‌شناسان غربی چندین دهه پیش از این از زیر زمین بیرون کشیده‌اند.

تشکیل‌دهندگان سلطنت مان‌ها نیاگان مردمی بودند که بعدها مغان آذربایجان از آنها برخاستند. وقتی پادشاهی ماد تشکیل شد مان‌ها با حفظ سلطنت خودمختار محلی‌شان به پادشاهی ماد پیوستند. هرودوت در کنار پارتکانیان و آریارزنتان و سه قبیلهٔ دیگر که نام‌هاشان را نوشته، از مغان آذربایجانی نیز به‌عنوان یکی از شش قبیلهٔ تشکیل‌دهندهٔ اولیهٔ اتحادیهٔ قبایل ماد نام برده است، و بنا بر شنیده‌هایی که از ایرانیان داشته تأکید کرده که همهٔ این قبیله‌ها از قدیم خودشان را آریایی می‌نامیدند.^۱

این مغ‌ها که هرودوت به آنها اشاره کرده است - بی‌شک - همین مان‌ها بوده‌اند. در زمان پارتیان و ساسانیان مغان ادعا می‌کردند که از نوادگان منوچهر استند، و ادعا می‌کردند که زرتشت در همین منطقهٔ دریاچهٔ اورمیّه (درست در جایی که مرکز سلطنت مان‌ها بوده) متولد شده و از قبیلهٔ ما بوده است. آنها با همین ادعا متولیان دین زرتشت شدند و تا پایان دوران ساسانی منصب تولیت دین را در انحصار خودشان نگاه داشتند. شاید ادعای انتساب زرتشت به قبیلهٔ آنها از آنجا ناشی شده بوده که آنها در زمان شاهنشاهی ماد به‌خاطر آن که باسواد بودند (زیرا از نظر تمدنی پیشینهٔ آنها بیش از حکومت‌گران ماد بود، و اسناد آشوری نیز خبر از وجود دبیران نویسنده در دربار مان‌ها می‌دهد) اوستا را تلاوت می‌کردند و در مراسم عبادی نیز پیشوایی می‌کردند. معلمان و مربیان دینی فرزندان خاندان سلطنتی ماد و هخامنشیان از میان همینها بوده‌اند. در این‌که مغان در زمان پارتیان و ساسانیان انحصارکنندگان تولیت دین بودند اطلاعات کافی وجود دارد؛ از این‌رو می‌توان به‌یقین گفت که آنها در زمان مادها و هخامنشیان نیز موقعیت مشابهی داشته‌اند. چنان که می‌دانیم، کهن‌ترین و مقدس‌ترین مرکز دینی ایرانیان (آذرگاه شیز) در جایی که سرزمین اصلی پادشاهی مان‌ها بوده تأسیس شده است. اینجا مرکز

۱. تاریخ هرودوت، کتاب ۱/ بند ۱۰۱ و کتاب ۷/ بند ۶۲.

که بن قبیله «آترپاتیکان» بوده که در اسناد آشوری از آنها با نام «آترپاتیانو» یاد شده است. داستان انتساب زرتشت به قبیله مغان که خود اینها در زمان ماد و هخامنشی جعل کرده بوده اند تا اواسط زمان هخامنشی چدان در مناطق غربی فلات ایران و از جمله در کت پتوگه و ارمنستان عمومیت یافته بوده که نویسندگان یونانی از زرتشت با صفت مغ، و از دین زرتشت با نام «دین مغان» یاد کرده اند که چند هزار سال پیشتر می زیسته است. در گفتار بعدی ضمن سخن از هوخستر و شاهنشاهی ماد به مغان باز خواهیم گشت.

پادشاهی ماد

رسم تاریخ‌نگاران غربی بر این است که می‌گویند گروه‌های بزرگی از قبایل مهاجر آریایی از اوائل هزارهٔ نخست پم به بعد وارد فلات ایران شده در بخش‌هایی از ایران جاگیر شدند و تا سدهٔ هشتم پم سه اتحادیهٔ بزرگ را تشکیل دادند: یکی اتحادیهٔ قبایل پارت در شمال شرق ایران؛ دیگر اتحادیهٔ قبایل ماد در آذربایجان و همدان تاری و اسپهان؛ و سوم اتحادیهٔ قبایل پارس.

این سخن که توسط برخی از تاریخ‌نگاران ایرانی نیز ناشیانه تقلید می‌شود تا چه اندازه درست باشد و این که مهاجرت این سه دسته از قبایل ایرانی در چه زمانه‌هایی به درون فلات ایران انجام گرفته است، موضوعی است که باستان‌شناسان و پژوهش‌گران تاریخ ایران باستان بر سر آن اتفاق نظر ندارند؛ و هرچه تا کنون گفته‌اند بر حدس و گمان بی‌بنیاد استوار است و تکرار سخنان بی‌سندِ غربیان است. در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران غربی می‌خوانیم که اقوامی که تا اواخر هزارهٔ دوم پم در غرب ایران سکونت داشته‌اند آریایی نبوده‌اند. ولی این سخن جای جدال جدی دارد؛ زیرا این پرسش به پیش می‌آید که اگر آریایی نبودند از چه ذات و نژادی و دارای چه جور تمدن و فرهنگی بودند و آثار برجای مانده از آنها کدام است؟ اگر خودشان به زیر سلطهٔ تازه‌واردان خیالیِ اینها درآمدند زبانشان چه شد و اثرش را باید در کجا جستجو کرد؟

چنان که دیدیم در آریایی بودن کاشی‌ها و گوتی‌ها نمی‌توان تردید کرد؛ و آنها دست‌کم از اواخر هزارهٔ سوم پم در غرب ایران جاگیر بوده‌اند. غیر آریایی بودن لولوبی‌ها (نیاگان لُرهای کنونی) نیز سخنی بی‌بنیاد است. تلاش‌های کسانی از ایران‌شناسان غربی برای اثبات آن که اقوام غیر ایرانی در شمال غرب فلات ایران جاگیر بوده‌اند راه به هیچ جائی نمی‌برد؛ و گمان این که در شمال و غرب فلات ایران از دیرباز و از زمانهای بسیار دوری اقوام آریایی سکونت داشته‌اند بیشتر قابل اثبات است. این گمان زمانی تقویت می‌شود که بدانیم اقوام آریایی از زمانهای دور در درون اناتولی نیز جاگیر بودند و تمدنهای عظیم خیتا و میتانی و سپس آرمینیه را تشکیل دادند. حتی برخی از تاریخ‌نگاران غربی میتانی‌ها را نیاگان کردهای نواحی غربی کردستان بزرگ می‌دانند. پس جای جدال نمی‌ماند که در پشت سر اینها نیز آریان در درون فلات ایران و از جمله در آذربایجان و شمال ایران جاگیر بوده‌اند؛ ولی چون که قدرت سیاسی

قابل ذکرى نداشته‌اند، و برای دولتهای میان‌رودان رقیبى به‌شمار نمى‌رفته‌اند، در اسناد بابلی و آشورى تا اوائل هزارهٔ پنجم نامى از آنها در میان نیست.

فرضیهٔ مهاجر بودن قوم ایرانی از جای دیگری به‌درون ایران زمین چندان پوچ است که ارزش ندارد تا به‌آن پرداخته شود. سرگذشت قوم ایرانی با مهاجرت از بیرون فلات ایران و برخورد با اقوام غیرآریایی در درون فلات ایران همراه نبوده، زیرا هیچ‌جا در هیچ بخشی از اوستا به‌حضور اقوام غیر آریایی در فلات ایران اشاره نشده است؛ حال آن‌که آریایی که به‌هند مهاجرت کردند رخدادهای مربوط به مهاجرتشان و برخوردشان با اقوام بومی هم در ریگ‌ودا و هم در مهابهاراته بازتاب یافته است. جابه‌جایی اندکی که قبایل ایرانی در درون فلات ایران انجام داده‌اند نه با برخورد با دیگران همراه بوده نه با کشتار یا ویرانی. در اوستا اثرى از چنین برخوردهائی دیده نمى‌شود، بل که آن‌چه هست برخوردهای کوچک میان خود جماعات ایرانی است. تنها نشانهٔ برخوردی که جماعات مهاجر ایرانی با بومیان آریایی داشته‌اند می‌تواند در ارتباط با مهاجرت آریان قبایل تورانی بوده باشد که در زمانی از هزارهٔ دوم پیش از مسیح از کناره‌های سیردریا کنده شده رخ به‌درون فلات ایران کردند و در این رهگذر به‌شمال رود ارس و شرق اناتولی رسیدند، و پائین‌تر به‌آنها اشاره خواهیم داشت. در خاطرهٔ جمعی ایرانیان از این رخداد نیز تأکید بر ایرانی بودن بومیانی است که برسر گذر اینها بوده‌اند، و اشاره به‌دیواپرستان نورسیده است که با ایرانیان جنگیدند (تورانی‌های دیواپرست). تا پیش از تشکیل پادشاهی ماد در فلات ایران به‌جز قوم کوچک خوزی (عیلامی) هیچ نشانی از هیچ قوم غیر آریایی دیده نشده است.

ایران‌شناسان غربی که از مهاجر بودن مادها و پارسیان و پارتیان سخن می‌گویند و علاقه دارند که بی‌هیچ سند تاریخی همهٔ قبایل ایرانی را مهاجران به‌درون فلات ایران بنامند، کلیهٔ تلاش‌هایشان برای یافتن اثری از اقوام غیر آریایی در بیرون از خوزستان در درون فلات ایران بی‌ثمر مانده است. تا کنون هرچه از ساخته‌های بشری در کاوشهای باستان‌شناسی در مناطق مختلف فلات ایران از زیر زمین بیرون آمده است نشان می‌دهد که فلات ایران از هزاره‌های بسیار دوری نشیمن‌گاه شاخه‌های گوناگون قوم بزرگ آریا بوده.

کسانی که از مهاجر بودن قبایل ماد در اوایل هزارهٔ نخست پنجم سخن می‌گویند معلوم نیست که چرا نمی‌خواهند به‌یاد آورند که سرزمین ماد در همسایگی امپراتوری نیرومند آشور قرار گرفته بود، و اگر مادها در اوایل هزارهٔ نخست پیش از مسیح تازه‌واردان به‌منطقه بودند طبیعی بود که ساکنان اصلی این سرزمینها اگر خودشان قدرت مقاومت در برابر تازه‌واردان

نداشتند برای حمایت از خودشان دست به دامن آشوریان شوند. ورود هر جماعت بزرگ بیگانه به یک سرزمین مسکونی در قدیم معمولاً با جنگ متجاوزانه و تاراندن ساکنان اصلی و تصرف مملکات آنها صورت می گرفته است. چنانچه مادها مهاجران تازه وارد بودند بیرون راندن آنها از منطقه توسط بومیان موهوم غیرآریایی به یاری آشوریان که به دنبال هر بهانه‌ئی برای دست اندازی به این سرزمینها می گشتند امر بسیار آسانی بود. ما در هیچ کدام از منابع آشوری از چنین رخدادی اثری نمی بینیم.

برخی از ایران شناسان غربی دلشان می خواهد که بی آن که سنی داشته باشند قدمت قوم ایرانی در تاریخ ایران را مورد تشکیک قرار دهند. دلیل عمده این که اقوام غیرایرانی در آذربایجان و منطقه همدان و کردستان و کوهستانهای زاگروس وجود نداشته اند آن است که از زمان پادشاهی ماد به بعد و در زمان هخامنشی هیچ نامی جز نام ایرانی در میان مردمان این مناطق دیده نشده است. اگر قومی غیر ایرانی در این مناطق وجود می داشتند ما می بایست که در خلال چند سده آینده دست کم به نامهای غیر ایرانی برمی خوردیم که از آن مردم این منطقه ها بوده باشد یا یکی از آبادیهای منطقه نام غیر ایرانی خود را حفظ کرده باشد و در تاریخ ایران بماند. در این که مردم شمال رود ارس نیز خودشان را آریایی می دانسته اند اهل تاریخ اتفاق نظر دارند، ولی باز هم علاقه دارند بگویند که در اینجا زمانی مردمانی غیر ایرانی جاگیر بوده اند، بی آن که بگویند پس اینها به کجا رفتند که هیچ اثری از آنان در تاریخ بازنماند و در داستانهای تاریخی ما هیچ نشانی از آنها به دست داده نشد. دیاکونوف نوشته که «پارسیان و مادها و سگه‌ها و البانیها (مردم جنوب کوههای قفقاز) و اقوام آسیای میانه (یعنی مردم شمال افغانستان و ازبکستان و ترکمنستان کنونی) خود را آریایی می نامیدند، و دیده نشده است که اقوامی که به یکی از دیگر گروهها یا خانواده‌های زبانی منتسب باشند خویشان را به این نام بخوانند؛ و به چندین نام شخصی در میان مردم این مناطق اشاره کرده که پیشوند «آریه» داشته است.^۱

کمتر می توان برسر این واقعیت جدال کرد که سراسر فلات ایران (به جز نیمه غربی خوزستان) از دیرباز، و از زمانی که تاریخ به یاد ندارد نشیمن گاه آریان بوده است. اثبات خلاف این سخن از محالات است. ولی به هر حال تا امروز این فرضیه غلط بی بنیاد غربی‌ها در میان برخی از تاریخ نگاران ایرانی نیز تکرار می شود که گروهائی از قبایل آریایی که زبان مشترک و لهجه‌های مشابهی داشتند در آغاز هزاره پم از شرق فلات ایران کوچیده به غرب و

جنوب ایران رسیدند، و بخشی از آنها نیز در ناحیهٔ هیرکانیه و منطقهٔ پیرامون رود اترک رحل اقامت افکندند. این سخنی است که در کتابهای درسی ایران نیز می‌نویسند. این فرضیه می‌گوید که مهاجران آریایی به‌درون فلات ایران همان قبایلی بودند که به‌زودی سه اتحادیهٔ بزرگ ماد، پارس و پارت را تشکیل دادند. اصرار پژوهش‌گران غربی بر سر این که پیش از اینها از قوم آریایی در درون فلات ایران خبری نبوده است اصراری بی‌بنیاد است؛ و نمی‌توان تردید کرد که پیش از این مهاجرت‌های فرضی قبایل ایرانی سده‌ها و هزاره‌ها در ایران جاگیر بودند. نام‌هایی که در میان آبادیهای شمال غرب فلات ایران وجود دارد که نشان می‌دهد آریان در زمانهای بسیار دوری در این سرزمین جاگیر بوده‌اند. ما می‌دانیم که ایندرا یکی از خدایان بسیار کهن اقوام آریایی بوده است. همین خدا را آریان مهاجر به‌هند بردند، و تا امروز بر مسند خدایی خویش است. در اسناد آشوری نام ایندراپاتیان آمده که در آذربایجان بوده‌اند. این نام که خالصاً آریایی است می‌تواند از دورانی بسیار دور برجا مانده باشد. شاید آن اقوامی که در اساطیر ایرانی «دیوان» (یعنی دیواپرستان) نامیده شده‌اند دنباله‌های همین مردم بوده باشند؛ زیرا از زمان درگیریهای قبایل آریایی، ایندرا (خدای خشم و ویران‌گری) نزد ایرانیان به‌مظهر شر و بدی و به‌دیو تبدیل شد. لفظ دیگری مشابه همین لفظ آتَریپاتیان است که در زمانی از تاریخ به‌برخی از قبایل آذربایجان اطلاق شد، و بعدها آتَریپاتیکان و آتَریپاتیگان (آذربایگان) نام خویش را از آنها گرفت. معنای این واژه «نگهبان آذر/ پرستندهٔ آذر» است؛ و می‌دانیم که آذر از ایزدان قبایل آریایی بوده. پس نام این مردم نیز می‌تواند به‌دوران دور تاریخ، و دست‌کم به‌هزارهٔ دوم پم تعلق داشته باشد. مغان که بعدها پرستش آذر را وارد دین مزدایسنه کردند از همین آریان بوده‌اند. در کتیبهٔ داریوش بزرگ، مغان قبایلی‌اند که در آذربایجان جاگیرند، و گاؤماته از میان آنها برخاسته و درصدد بیرون کشیدن سلطنت از دست هخامنشیان برآمده، و داریوش او را از میان برداشته؛ و او را در جای خود خواهیم شناخت.

در اوائل هزارهٔ پم، آشوریان که در شمال میان‌رودان جاگیر بودند در راه توسعهٔ قلمروشان به‌سوی شمال و شرق گام برداشتند و در دهه‌های دوم و سوم این سده لشکرکشی‌هایی به‌منظور برده‌گیری و چپاول به‌همدان و آذربایجان انجام دادند. آنها با اشغال زمین‌هایی در جنوب دریاچهٔ وان و غرب دریاچهٔ اورمیهٔ دامنهٔ مرزهای کشورشان را در شمال گسترش دادند.

از نیمه‌های سدهٔ نهم پم به‌بعد در اسناد آشوری از کشور پارس وائی (با تلفظ آشوری پارس‌وا) یاد شده که در کردستان کنونی (ناحیهٔ سلیمانیه و سنندج و میان‌دوآب تا شهرزور) واقع بوده و دارای اتحادیه‌ئی از ۲۷ آبادی و ۲۷ ده‌خدا (کاوے، امیر روستایی) بوده است.

این ده‌خدایان در دوران سلطنتِ شَلْمَنْصَر سوم یعنی نیمه‌های سدهٔ نهم پم باج‌گزار آشور بودند. تا این زمان آبادیهای آریایی‌نشین بسیاری در شمال میان‌رودان در سرزمینهای که اکنون جنوب کردستان عراق را تشکیل می‌دهند به‌اشغال آشوریان درآمده بود. حتی شهر نینوا (در ۱۰۰ کیلومتری شمال شهر آشور) که پایتخت اداری و نظامی آشوریان شد نامش سامی نیست، و شاید آریایی - مثلاً ناناوُهو^۱ - باشد که آشوریان اشغال کرده و بومیانش را تاراندۀ بوده‌اند. یعنی حتی شهری که آشوریان تبدیل به پایتخت کردند نیز متعلق به نیاگان کردهای کنونی بوده است.

در سنگ‌نوشته‌های برجا مانده از شَلْمَنْصَر سوم از قبایل «آمادای» (یعنی مادها) سخن رفته که در همسایگی شرقی منطقهٔ پارس‌وائی جاگیر بوده‌اند. همانجا از یک فرمان‌روا به‌نام «آرتَه‌سارو» امیر «شوردورا» نام برده شده که باج به‌شاه آشور داده است. «آرتَه‌سارو» تلفظ آشوری آرتَه‌خِشتر است. می‌دانیم که آرتَه‌خِشتر (سلطان عادل) یک واژهٔ خالصاً ایرانی است، و صفتی است که از فرهنگ دینی برخاسته از تعالیم زرتشت برآمده است. قاطعانه می‌توان گفت که در این زمان (نیمه‌های سدهٔ نهم پم) فرهنگ برخاسته از تعالیم زرتشت در میان مردم این نقطهٔ غرب فلات ایران نفوذ و گسترش یافته بوده است؛ و این کاوے که لقب آرتَه‌خِشتر را بر خودش نهاده بوده از پیروان تعالیم زرتشت و یکی از امیران ماد بوده است.

شرح لشکرکشیهای شاهان آشوری به سرزمینهای واقع در منطقهٔ پهناوری از قصرشیرین و همدان کنونی تا نواحی جنوب دریاچهٔ اورُمیّه در سدهٔ نهم پم که اسنادی از آنها برجا مانده است شرح تاراج‌گری و تخریب روستاها و برده‌گیریها است، ولی در هیچ‌جا از الحاق این سرزمینها به‌کشور آشور سخنی در میان نیست. زیرا ایرانیان در غرب فلات با نیروی بسیار برابر تجاوزات آشوریان ایستادگی می‌کردند؛ و گرچه تلفات سنگینی در مقابله با ارتش بسیار پیش‌رفتهٔ آشور می‌دادند ولی آمادگی آن‌را نداشتند که تن به‌تابعیت و بردگی دولت آشور دهند. نوشته‌های شاهان آشور - عموماً - ستایش پیروزیهایشان در لشکرکشی به‌منطقه است و چیزی از حقیقت را برای ما روشن نمی‌سازد. «آداد نیراری» دوم (شاه آشور) در دهه‌های ۹۱۰ - ۸۹۰ پم از چند لشکرکشی به سرزمین لولوبی‌ها و گرفتن اسیر و غنایم از چندین آبادی لولوبی سخن به‌میان آورده است. جانشینان او «توکولتی نینورتا» و «آشور نصیرپال» همچنان در دهه‌های بعدی دست‌اندازی به این سرزمینهای غربی ایران ادامه دادند و داستان باج‌گیری

۱. نانا در زبان کهن ایرانی لقب پدر مادر بوده است، و هنوز در زبان هندی و برخی مناطق بلوچستان پاکستان یک لفظ زنده است.

و برده‌گیری‌شان از ایرانیان منطقه و ویران کردن شهرهاشان را بر لوح‌ها به یادگار نهادند. شلم‌نصر سوم از لشکرکشیهایش در دهه‌های ۸۳۰ و ۸۲۰ پم به مناطق جنوبی دریاچه اورمیه و تاراجها و به خاک و خون کشیدن آنها سخن گفته است. «شمشی آدد» پنجم که در سال ۸۲۳ به سلطنت رسید از لشکرکشیهایش به سرزمین قبایل «ماد» در درون ایران شمالی تا دامنه‌های جنوبی البرز در سالهای ۸۲۱ و ۸۲۰ سخن به میان آورده و گفته که در یکی از این جنگها شش هزار تن را کشته و ۱۲۰۰ تن را اسیر گرفته و چندین روستا را به آتش کشیده است. در لشکرکشی دیگری ۲۳۰۰ تن را کشته و ۱۴۰ سوار را به اسارت گرفته و شمار بسیاری روستا را ویران کرده و مادها را به درون کوهستانهای پربرف (شاید البرز) تاراند است. باز در لشکرکشی دیگری در ناحیه همدان ۱۰۷۰ تن را کشتار و شمار بسیاری را اسیر کرده است. «آداد نیراری» سوم که در سال ۸۱۰ به جای شمشي آدد نشست نیز از چند لشکرکشی به سرزمین مادها سخن به میان آورده که تا سالهای نخست سده هشتم پم تا ناحیه جنوب قزوین پیش رفته است، و نوشته که مادها را کشتار کرده و به اسارت گرفته است.

در نگاره‌هایی که شاهان آشور به مناسبت پیروزیهایشان برجا نهاده‌اند نشان داده‌اند که چه‌گونه کسانی که در برابرشان مقاومت می‌ورزیدند را وقتی مغلوب و اسیر می‌شدند با اره تکه‌تکه می‌کردند؛ دستها و پاهاشان را می‌بریدند و زیر آفتاب رها می‌کردند تا به شکنجه بمیرند؛ دستها و پاهاشان را در زنجیر می‌کردند و برهنه بر روی زمین می‌خواباندند و به تازیانه می‌زدند تا جان می‌دادند؛ نیزه‌ئی بر زمین می‌کردند و مرد را پس از آن که کف دستها و پاهایش را می‌بریدند برهنه از مقعدش بر روی نیزه می‌نشانند تا نیزه به درونش فرو برود و او این‌گونه بر سر نیزه به شکنجه بمیرد. معمولاً پدر و پسر و برادران را در کنار هم برهنه بر سر نیزه‌ها می‌نشانند تا همگی شاهد شکنجه یکدیگر باشند و پس از یکی دو روز درد شدید کشیدن جان بدهند. در نگاره‌هایی که این‌گونه دسته‌جمعی نشان داده شده‌اند معمولاً کسان چند خاندان خویشاوند استند. نگاره‌هایی از آتش افکندن در شهرهای مغلوب نیز از خودشان بازگذاشته‌اند تا به آیندگان نشان دهند که در لشکرکشیهای جهادگرانه‌شان با چه اعرابی می‌خواستند که مردم را به پرستش خدای خودشان و به اطاعت خودشان درآورده باج‌گزار خویش کنند. نگاره‌هایی نشان می‌دهد که کودکان را دسته‌جمعی در برابر دیدگان پدر و مادران دربند شده‌شان به میان خرمن آتش می‌اندازند. نگاره‌هایی نشان می‌دهد که گروهی مرد و زن را دست‌بسته و به هم‌بسته شده بر روی خرمن هیزم ایستاده‌اند و در هیزمها آتش افکنده‌اند. بریدن دست و پای اسیران با اره از شیوه‌های معمولی‌شان بود که در نگاره‌ها باز نهاده‌اند.

تصاویر صفِ دراز زنان و دختران اسیر شده که به بردگی برده می‌شوند را با دامنه‌های از جلو چاک داده شده و رانهای بیرون افتاده نشان داده‌اند، که به معنای تجاوز جنسی به آنها در هنگام اسارتشان است. در میان اینها دختران کم سن و سال دیده می‌شوند که به همین سان دامنه‌هاشان را از جلو چاک داده‌اند و رانهاشان بیرون افتاده است؛ که یعنی کودکان را نیز مورد تجاوز جنسی قرار داده‌اند. بسیاری از این نگاره‌ها بر روی دیوارهای کاخها و معبدها بازمانده است که معلوم می‌شود خاندان شاهی از دیدن آنها لذت می‌برده‌اند و برایشان منظره دل‌گشا بوده است؛ و این بازگوکننده روحیه خشونت دوست آشوریان از زن و مرد و کودک است که دوست می‌داشته‌اند شب و روز نظاره‌گر تصاویر انسانهائی باشند که بر روی نیزه نشانده شده یا دست و پایشان با اره قطع می‌شود یا زنده‌زنده بر روی خرمن آتش ایستاده‌اند و در حال سوختن‌اند؛ یا دختران و زنانی که مورد تجاوز جنسی قرار گرفته‌اند. شاید در دین آنها نگرستن به شکنجه کسانی که همدین آنها نبودند ثواب داشته، و گرنه نقش کردن چنین نگاره‌های چندش‌انگیزی بر دیوارهای کاخها و عبادت‌گاهها را به گونه دیگری نمی‌توان توجیه کرد.

بنابر آنچه که در نگاره‌ها و نوشته‌های شاهان آشوری بازنموده شده است، با اطمینان می‌توان گفت که در هیچ‌کدام از لشکرکشیهای آنها هیچ‌گونه هدف تمدنی‌ئی جز تاراج و ویران‌گری دیده نمی‌شود. در نگاره‌های بسیاری نشان داده‌اند که پس از کشتار همگانی و آتش‌زنی آبادی که پس از تاراج انجام داده‌اند بقایای زنده‌ماندگان که زنان و کودکان‌اند را زنجیر بر گردن و برهنه در دنبال اسپانشان به صف کرده‌اند تا به عنوان برده به آشور ببرند. اسیران مجبور بودند که راه دراز را با پای پیاده بی‌کفش در غل و زنجیر طی کنند تا به پایتخت آشور و کنار معبد خدای بزرگ آشور برسند و به عنوان قربانی به خدا تقدیم شوند.

بنابر نگاره‌ها و نوشته‌های بازمانده از شاهان آشور، کوچاندن جماعات روستایی از سرزمین بومی و جایگزین کردن آنها با جماعات کوچانده شده از جاهای دیگر نیز از شیوه‌های معمولی آنها بوده که هر جا برایشان امکان داشته انجام می‌داده‌اند تا ترکیب جمعیتی را به نفع قدرت خودشان برهم بزنند. در مواردی نیز همه مردم یک آبادی را کشتار می‌کردند و مردم یک آبادی جای دیگر را که پیش از آن به اطاعتشان درآمده بودند از محل خودشان کوچ داده به جای آنها، و غریب‌افتاده در میان آبادیهای بیگانه، جاگیر می‌کردند.

نگاره‌ها و گزارشهای بسیاری از خود آشوریان در این باره برای ما برجا مانده است که ظاهر سخن بر سر جهاد در راه نشر دین خدایی خودشان است. جهاد برای نشر دین و باج‌گیری از مردم آبادیهای تسخیر شده اساس و بنیاد همه لشکرکشیهای آشوریان است. آشوریان مردمی

بسیار دین‌خو و مؤمن به خدا و تعالیم دین خودشان بودند، و همین ایمان پاک آنها مسبب چندان جنایتهای بزرگی شد که بازخوانی آنها پشت هر انسان نیک‌اندیشی را می‌لرزاند. پیش از این گفتیم که همه شاهان آشور پیامبران برگزیده خدای خودشان بودند.

دیائوکو

مصائب و رنجهایی که دست‌اندازیهای آشوریان بر مردم غرب فلات ایران وارد می‌آورد پیدایش یک اتحادیه نیرومند را ایجاب می‌کرد تا از زمین و هویت مردم در برابر آشوریان حفاظت کند. ایرانیان مردمی مسالمت‌جو بودند، در تجمعات کوچک و بزرگشان می‌زیستند و به کشاورزی و دام‌پروری‌شان مشغول بودند، ولی آشوریان زندگی آنها را با دست‌اندازیهای مداوم برهم می‌زدند و آسایش را از آنها سلب می‌کردند.

در دهه ۷۷۰ پم نیروهای آشور مصروف مقابله با تهاجمات دولت آرمینیه در ناحیه دریایچه وان بود که با شاهان «ماننا» و «پارس‌وائی» (همسایگان ایرانی آرمینیه در شرق و جنوب) وارد پیمان اتحاد شده و درصدد بود که زمینهای آرمینیه را که پیشترها به تصرف دولت آشور درآمده بود بازپس گیرد. تلاش آرمینیه خطر بزرگی را در پشت مرزهای شمالی آشور پدید آورده بود. جنگهای آشور با آرمینیه برای قبایل غرب ایران اهمیت بسیار داشت، زیرا آنها را برای مدتی از تجاوز آشوریان مصون نگاه داشت، و در این فاصله اتحادیه نیرومندی را تشکیل دادند. در این هنگام قبایل ماد به رهبری بزرگ‌مردی که او را تاریخ به نامی با تلفظ آشوری دیائوکو می‌شناسد تشکیل اتحادیه دادند (دهه ۷۶۰ پم) و نخستین سلطنتشان را با مرکزیت هنگمتانه تأسیس کردند. هنگمتانه که تلفظ نوترش «همه‌تنه» و «همه‌دانه» می‌شود (و اکنون همدان گوئیم) به معنای «مرکز همگان» است.

نام دیائوکو هم در اسناد آشوری و هم در گزارش هرودوت به همین شکل آمده است؛ و هر دو تلفظ نمی‌تواند که درست باشد. اما تلفظ درست این نام می‌تواند چه باشد؟

در گزارش رخدادهای زمان هخامنشی نام وُهوگه چندبار آمده است که برخی از بزرگان ایرانی داشته‌اند. درصدد یافتن شکل درست نام دیائوکو می‌شود که به آن مراجعه کرد. نام دیائوکو می‌تواند که ترکیبی از وُهوگه و یک نام دیگر باشد. تصور این که دیائوکو از «دیو» و «وهوگه» ترکیب شده بوده است (دیو وُهوگه) خردپذیر به نظر می‌رسد. نیز، می‌توان آن را ترکیبی از «دیو» و «آکاش» (آسمان/ملکوت) دانست و آن را «دیوآکاش» خواند.

به هر حال، این نام چه «دیو وُهوگه» باشد و «چه دیو آکاش»، می‌توان گفت که او از

قبیله‌ئی بوده که هنوز القاب کهن آریایی را با خود داشتند. ولی نام پدر دیائوکو که فرورتیش بوده معنائی آشکار دارد و تا امروز هم کم و بیش به همین لفظ (یعنی فرَوَهَر) ادا می‌شود. به نظر می‌رسد که تا زمان تولد فرورتیش - پدر دیائوکو - که احتمالاً در اوائل سدهٔ هشتم پم بوده تعالیم زرتشت و اصطلاحات دینی مربوط به آئین زرتشت در میان ایرانیان این منطقه گسترش یافته بوده، زیرا لقب فرورتیش خبر یقینی دربارهٔ این رخداد می‌دهد.

هرودوت بنا بر آن چه که از روایت‌های ایرانیان شنیده بوده است نوشته که دیائوکو پسر فرورتیش بزرگ‌زاده‌ئی از ماد بود و ماد از آبادیه‌های بی‌شماری تشکیل شده بود. مادها بر آن شدند که یوغ بردگی آشوریان را که ۵۲۰ سال بود در آسیا فرمان‌روایی می‌کردند از گردن بیندازند و به آزادی برسند. لذا بر آن شدند که دیائوکو را به رهبری خویش برگزینند و سلطنت را به او بسپارند.^۱ هرودوت سپس به چه‌گونگی انتخاب دیائوکو توسط سران ماد اشاره می‌کند که داستان تشکیل انجمن سران قبایل برای انتخاب رئیس در هر اتحادیه‌ئی است.

این که اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داد چه دامنه‌ئی داشته و چه سرزمین‌هایی را دربر می‌گرفته است، نمی‌توان به‌طور قطع چیزی گفت. ولی در این زمان در غرب آذربایجان کنونی یک سلطنت محدود اما نسبتاً نیرومند به نام «مان‌نا» وجود داشت که از جنوب با آشور و از غرب با آرمینیه همسایه بود، و آن را در گفتار گذشته شناختیم. این سلطنت در همسایگی اتحادیه‌ئی واقع شده بود که دیائوکو ایجاد کرد. دیائوکو برای آن که در برابر دست‌اندازی‌های آشوریان حمایت اطمینان‌بخش داشته باشد با شاه مان‌نا که آشوریان نامش را ایران‌زو نام نوشته‌اند وارد پیمان دوستی و حمایت متقابل شد.

در سال ۷۴۴ پم آشوریان به‌صدد گسترش قلمروشان در شمال به سرزمین‌های جنوبی دریاچهٔ وان که جزو قلمرو آرمینیه بود لشکر کشیدند. شاه آرمینیه از آنها شکست یافت و سرزمین‌های جنوبی دریاچهٔ وان دیگر باره به‌تصرف آشوریان درآمد. به‌دنبال آن، شاه آشور به مان‌نا لشکر کشید، و شاه مان‌نا که خود را قادر به‌مقابله با وی نمی‌دید ناچار از پیمان آرمینیه بیرون شد و به‌اطاعت شاه آشور درآمد. ایران‌زو - شاه مان‌نا - پس از آن درصدد گسترش قلمروش در آذربایجان تا درهٔ سفیدرود را به‌تصرف درآورد. در همین سال آشوریان به سرزمین ایرانی‌نشین پارس وائی (ناحیهٔ سلیمانیه و شهرزور) لشکر کشیدند. مردم پارس وائی که تاب مقاومت در برابر آشوریان را نداشتند آبادیها را رها کرده به‌درون کوهستان گریختند. آشوریان آبادیها را ویران کردند و سرزمین پارس وائی را ضمیمهٔ کشور آشور کردند و امیری از سوی

خودشان برآن گماشتند. در کتیبه تیگلات پل نصر سوم از بردن پیشه‌وران اسیر شده و رمه‌های اسپان پارس وائیهای کوه‌نشین به آشور، و از کوچاندن جماعتی از پارس وائیها به سرزمینهای در شمال سوریه کنونی در سال ۷۳۸ پم خبر داده شده است (که می‌توان تصور کرد نیاگان کردهای کنونی سوریه بوده باشند).

آشوریان پس از آن درصدد پیش‌روی در خاک ماد برآمدند. دیائوکو همپیمان شاه مان‌نا بود که متحد آشور به‌شمار می‌رفت؛ ولی شاه آشور به‌این هم‌پیمانی توجه نکرد. هدف از این لشکرکشیها، علاوه بر تاراج اموال و برده‌گیری، گسترش دین خدایشان بود. آنها معمولاً در هر آبادی ایرانی که تصرف می‌کردند معبدی برای خدایشان برپا می‌داشتند و پیکره‌های خدایانشان را در آن برمی‌افراشتند تا مغلوب‌شدگان را مجبور به پرستش آنها کنند. آثار این خداخانه‌ها که خبرش را شاهان آشور با افتخار در کتیبه‌هاشان آورده‌اند را می‌توان در مناطق کوهستانی غرب ایران تا نزدیکیهای شرق بغداد کنونی دید. در این سال باجهای گزافی بر مادها تحمیل شد که - براساس آنچه آشوریان به‌مناسبت پیروزیهایشان در این لشکرکشیها از خود به‌یاد گذاشته‌اند - عبارت بود از ۳۰۰ تالان (۹ تَن؟) سنگ لاجورد، و ۵۰۰ تالان (۱۵ تَن؟) مصنوعات مفرغی.^۱ ولی معلوم می‌شود که مادها از پرداختن این باجهای کلان سر باززدند؛ زیرا سه سال بعد دیگر باره آشوریان به‌ماد لشکر کشیدند و دست به تاراج و کشتار زدند. لشکرکشی دیگری نیز پس از آن صورت گرفت که طی آن آشوریان چندین آبادی را به‌آتش کشیدند و ۵ هزار اسپ و رمه‌های بزرگ بز و میش را از ایرانیان باج گرفتند.

دیائوکو درصدد یافتن یک متحد جدید متوجه آرمینیه شد و با شاه آرمینیه پیمان اتحاد بست. آرمینیه دشمن سرسخت آشور و درصدد بازگیری سرزمینهای خویش در جنوب دریاچه وان بود که آشوریان اشغال کرده بودند. در سال ۷۱۶ پم لشکرکشی آرمینیه به‌این سرزمینها آغاز شد. این جنگ در ابتدا برای آرمینیه پیروزیهایی دربر داشت و چند دژ آشوری در جنوب دریاچه وان به‌تصرف نیروهای آرمینیه درآمد و نیروهای آشوری از منطقه تارانده شدند. ولی به زودی در لشکرکشی بزرگ آشوریان شاه آرمینیه شکست یافت و زمینهای را که بازگرفته بود از دستش بیرون رفت.

پیش از این، ضمن سخن از کشور مان‌نا، به‌قیام بغ‌داته و نابودگری او در لشکرکشی شاه آشور اشاره کردیم. به‌نظر می‌رسد که قیام بغ‌داته و یارانش به‌تحریک و تشویق دیائوکو صورت گرفته بوده است؛ زیرا به‌دنبال نابودگری بغ‌داته شاه آشور خشم خویش را متوجه دیائوکو کرد.

اتحاد دیائوکو با دولت آرمینیه که سرسخت‌ترین دشمن آشور بود نیز مزید بر خشم شاه آشور شده بود. در سال ۷۱۵ پم سارگون دوم به‌ماد لشکر کشید تا خطر این نیروی نوحاسته را از میان بردارد. دیائوکو شکست یافته به‌اسارت درآمد. سارگون وی را با همهٔ افراد خانواده‌اش به «حمت» در شام تبعید کرد و این پیروزی بزرگ را در سنگ‌نبشته‌اش به‌یادگار نهاد. در لشکرکشی‌های بعدی سارگون دوم به‌سرزمین‌های ماد گروه‌های بزرگی از مادها از جمله ۴۶ تن از ده‌خدایان (کاوے‌ها/ امیران محلی) به‌اسارت او درآمدند و چندین آبادی توسط او ویران شد. اینها را او در کتیبه‌اش برای ما برجا نهاده است. با این حال لشکرکشی او به‌الحاق زمین‌های ماد به‌آشور نه‌انجامید؛ زیرا مادها مصمم بودند که به‌هر بهائی باشد استقلال و هویت ایرانی خویش را حفظ کنند. شاه آشور به‌تجدید پیمان باج‌گزاری پیشین اکتفا کرده خاک ماد را تخلیه کرد. این موضوع نشان‌گر قدرت مادها است، و گرچه گزارش وقایع را آشوریان به‌میل خودشان نگاشته‌اند ولی واقعیت امر به‌گونه‌ئی دیگر بوده است؛ زیرا آشوریان وقتی از مادها سخن می‌گویند آنها را «مادهای نیرومند» می‌نامند. ولی بخش‌هایی از غربی‌ترین نقاط ماد در تصرف آشوریان بود که توسط امیران دست‌نشانده اداره می‌شد؛ زیرا در نوشته‌های سارگون خبر از کوچاندن جماعتی از مغلوبین شهرهای شام در سوریه و فلسطین کنونی به‌این سرزمین‌ها داده شده است. نام ۲۶ آبادی در این منطقهٔ ایرانی همسایهٔ کشور آشور که هرکدام دارای یک امیر دست‌نشانده بوده در کتیبهٔ سارگون آمده که باج‌گزار آشور بوده‌اند. از ویران کردن کامل بسیار از آبادیها که آمادهٔ اطاعت نبوده‌اند نیز خبر داده است: «آتش در کلیهٔ آبادیهای ایشان افکندم و آنها را تبدیل به تپه‌های خاکستر کردم».

اکنون به‌نظر می‌رسد که نیمهٔ غربی آذربایجان کنونی به‌طور کامل در قلمرو آشور قرار گرفته است و شاه آشور از آنجا خواهد توانست که برای بقیهٔ آذربایجان و سرزمین‌های ماد اقدام نظامی انجام دهد. سارگون دوم که اکنون مان‌نا را بخشی از قلمرو خویش محسوب می‌کرد یکی دو سال بعد جماعتی از قوم «عبری» (بنی اسرائیل) را به‌این ناحیه کوچاند و در آنجا اسکان داد. اورمیه (شهر آب) که نامش آشوری است می‌بایست که یادگار این دوران بوده باشد. آبادیهای بسیاری در مناطق کوهستانی شرق عراق کنونی (سرزمین‌های نواحی ماورای شرقی دجله در شرق بغداد کنونی) که پیشترها نشیمن‌گاه قبایل آریایی بود تا این زمان در لشکرکشی‌های شاهان آشور از بومیان تخلیه شده بود و جماعات کنعانی و آرامی که از مناطق گوناگون شام کوچانده شده بودند در این سرزمین‌ها اسکان داشتند. جماعتی از آشوریان نیز به‌این مناطق کوچیده اسکان یافته بودند و ترکیب جمعیتی منطقه به‌کلی برهم زده شده بود.

بقایای آبادیهای آریایی در این منطقه نیز در سالهای بعدی از سکنه بومی تهی شدند و جماعات کوچانده شده از کلد و بابل و شام و فلسطین و اطراف رود اردن به جای بومیان اسکان داده شدند. در کتیبه‌های آشوری نامهای آبادیهای متعددی که از جمعیت بومی تهی شده و جماعات کوچانده شده به جایشان اسکان داده شده بودند آمده است که همه در این منطقه قرار دارند.

آشوریان جماعتی که از جایی می کوچاندند را تبدیل به بردگان کامل کرده بودند، و در زمینی که اسکان داده می شدند یک پادگان کوچک آشوری دایر می شد که بر این جماعات نظارت می کرد، و این جماعات کار می کردند و نانی می خوردند و درآمدشان که معمولاً محصولات کشاورزی بود به پایتخت آشور منتقل می شد. سکونتگاه جدید جماعات کوچانده شده حالت یک زندان بزرگ باز را داشت و بیگاری گاه بود. آشوریان هر جا را می گرفتند بی درنگ نام آشوری به آن می دادند تا نام اصلیش نزد مردم فراموش شود و قبلاً تاریخیش به نام ملک آشور ثبت شود.

مجموعه لشکرکشی آشوریان به سرزمینهای داخلی ماد در سده هشتم پم از حد یورشهای غارت گرانه به قصد گرفتن غنایم و سبایا تجاوز نکرد، و نتوانست که قدرت مادها را در هم شکند و اتحادیه‌ئی که دیائوکو تشکیل داده بود را به کلی از هم بپاشاند. ایرانیان آماده اطاعت از آشوریان نبودند. همین که سارگون به آشور برگشت مادها دست به کار آزادسازی سرزمینهای ایرانی در غرب ماد در ناحیه زاب پائینی شدند که سارگون گرفته به امیران دست نشانده واگذار کرده بود. سارگون دوم دیگر باره به ماد لشکر کشید، چندین آبادی را در ناحیه کرمان شاهان کنونی ویران کرد. ولی از متن نوشته‌ئی که او به یادگار نهاده است چنین برمی آید که نتوانسته در خاک ماد به پیروزیهای نائل آید؛ زیرا با ابراز خشمی تند درعین این که از تبدیل کردن چندین روستا به تپه‌های خاکستر سخن می گوید، این گونه از مادها یاد می کند: «مادهای نیرومند که همچون راه زنان به کوهها و بیابانها روی آور شدند»^۱.

نیروی ارتش آشور و جنگ افزارهای پیشرفته آنها چندان بود که ایرانیان مسالمت جو توان مقابله با آنها را نداشتند. وقتی آشوریان به آبادی نزدیک می شدند مردم آبادی زن و بچه‌ها و اموال کم وزن و بهادار را برداشته به کوه می زدند، و وقتی آشوریان آبادی را تاراج می کردند و می سوزاندند و می رفتند اینها نیز به آبادی برمی گشتند تا دیگر باره زندگی را از سر گیرند و روستا را دیگر باره آباد کنند.

جنایتهای بیرون از وصفی که آشوریان در آبادیه‌های ایرانی کرده بودند قبایل ماد را بیش از پیش متحد کرد تا از موجودیت خویش در برابر آنها حفاظت کنند. ایرانیان گرچه به خصیصه نژادی و قومی‌شان مردمی مسالمت‌جو بودند و اهل خشونت و جنگ و خون‌ریزی نبودند، ولی تجاوزات آشوریان خشن مجبورشان می‌کرد که سلاح‌داری و آئین نبرد آموزند تا از هویت و موجودیت خویش دفاع کنند. همبستگی همگانی نیز ضرورتی بود که می‌بایست در تشکیل اتحادیه قبایلی نمود یابد.

رهبر اتحادیه قبایل ماد پس از دیائوکو مردی از خاندان او بود که همنام پدر دیائوکو بود و فرورتیش نام داشت. هرودوت نوشته که فرورتیش پسر دیائوکو بود و پس از پدرش شاه ماد شد. الی‌پی‌ها (نیاگان لرها) - که تا این اواخر تابع آشور بودند - نیز به این اتحادیه ضد آشوری پیوستند. سارگون برای در هم شکستن این اتحادیه که هدفش آزادسازی سرزمینهای اشغالی ایران بود به ایران لشکر کشید، ایرانیان دلاورانه با او روبه‌رو شدند، او در جنگ کشته شد و لشکریان شکست‌خورده‌اش با دادن تلفات بسیار به آشور برگشتند (سال ۷۰۵ پ.م).

سارگون دوم نخستین شاه آشوری بود که در حین جهاد به کشتن رفت و جهادگرانش به سختی شکست یافتند. از آنجا که آشوریان برای خدایشان آشور می‌جنگیدند و جنگ‌هاشان را جهاد در راه خدایشان می‌نامیدند، و هدفشان تحمیل دین خودشان بر مردم مغلوب بود، کشته شدن سارگون به مثابه ناخشنودی خدا از سارگون تلقی شد و کاهنان (فقیهان) آشوری فتوا دادند که نباید لاشه او برای به خاک سپاری برگرفته شود. اکنون سینحاریب (پسر سارگون) جانشین پدر شده بود. به نظر می‌رسد که او چندان از ایرانیان ترسیده بود که با طرح موضوع خشم خدا بر پدرش خواست که خودداری از انتقام‌گیری از مادها را به این وسیله توجیه کند و جنگ دیگری با مادها به راه ناندازد. او از بیم مادها شهری تازه‌ساز را که پدرش در شمال نینوا برای پایتخت ساخته بود - چون که در سرزمین ایرانیان بود و بومیانش کوچانده شده بودند - رها کرد و دیگر باره نینوا را پایتخت آشور قرار داد.

از این زمان مادها به عنوان یک قوم نیرومند در همسایگی آشور مطرح شدند و سیاست دولت آشور بر آن قرار گرفت که مناطق پشت مرزهای شرقی آشور را از ساکنان بومی تخلیه کرده به جای آنها جماعات غیر ایرانی اسکان دهد و ترکیب جمعیتی منطقه را به هم بزند. برای این منظور لشکرکشی‌هایی به آبادیه‌های کوهستانی زاگروس که نوار غربی واقع در بیرون از اتحادیه ماد بود انجام گرفت و گروه‌هایی از مردم منطقه کشتار شدند و آبادیه‌ها و مزارع به آتش کشیده شد، و جماعات مغلوب کنعانی و اسرائیلی که از شام و فلسطین کوچانده شده بودند در

آبادیهای اشغالی اسکان داده شدند، و حتی نام آبادیها نیز تغییر داده شد. از این پس دیگر آشوریان هیچ‌گاه جرأت نکردند که به خاک اصلی ماد لشکرکشی کنند. اما سینحاریب به الی‌پی (لرستان کنونی) لشکر کشید تا اتحادی که میان شاه الی‌پی و شاه ماد برقرار شده بود را بشکند؛ ولی شاه الی‌پی که پیش از این با شاه خوزیه (عیلام) هم‌پیمان شده بود به کمک نیروهای خوزی با او روبه‌رو شد؛ و تلاشهای سینحاریب برای آن‌که شاه الی‌پی را مطیع خویش کند به‌جائی نرسید. در این اثناء در بابل قیام ضد آشور به راه افتاد که شاه خوزیه نیز از آن پشتیبانی می‌کرد. سینحاریب مجبور شد که توجه خویش را به‌درون میان‌رودان برگرداند. او شورش مردم بابل را با خشونت بسیار فرونشاند (حوالی سال ۶۹۰ پ.م). اقدامات خشونت‌آمیزی که او در میان‌رودان انجام داد خشم همگان را برضد او برانگیخت، و او در سال ۶۸۰ پ.م قربانی یک کودتا شد، و در حینی که در معبد «نینورتا» در نینوا مشغول دادن قربانی بود ترور شد. پس از او جنگ خانگی پسرانش برسر تصاحب مقام سلطنت آغاز شد؛ دوتا از آنها شکست یافته به‌نواحی کوهستانی شمال آشور گریختند، و یکی از آنها به‌نام *آسرحدون* به‌سلطنت رسید. پی‌آمد این رخداد که برای ایرانیان میمون بود ضعف و فترتی در کشور آشور بود که به‌سبب اختلافها در ارتش آشور پدید آمد.

سرزمینهای شمالی رود ارس در سدهٔ هشتم پ.م سکونت‌گاه شاخه‌ئی از قبایل ایرانی‌زبان موسوم به «سکه» (از قبایل توری/ توران) بود که روزگاری از کناره‌های سیردریا کنده شده بودند و در پایان مسیرشان به‌منطقه رسیده بودند. در نوشته‌های یونانیان از اینها با نام اسکیت یاد شده است. یونانیان نوشته‌اند که اینها با دور زدن دریای مازندران و درنوردیدن منطقهٔ قفقاز و گذشتن از دربند قفقاز به‌منطقه رسیده بوده‌اند. ولی چنین فرضی نمی‌تواند که درست باشد، و پیش از این به‌علت نادرست بودن این فرضیه اشاره کردیم و گفتیم که آنها می‌بایست که با درنوردیدن سرزمینهای شمالی ایران کنونی به‌منطقه رسیده باشند. در نیمهٔ‌های سدهٔ هشتم پ.م در این قبایل انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آنها جدا شده راه شرق اناتولی را در پیش گرفتند. از آنها که در شمال رود ارس بودند در اسناد آشوری با نام قبایل *اشکود* یاد شده، و از آنها که به‌شرق اناتولی رفتند با نام *گوم‌میری*. گوم‌میرها در تورات «جومر» نامیده شده‌اند، ولی نویسندگان داستانهای تورات از *اشکودها* خبر نداشته‌اند. نام شاه گوم‌میران در این زمان در اسناد آشوری «تی‌اوشپا» آمده که تلفظ آشوری *چی‌آسپه* است، و نامی خالصاً ایرانی است. خوزی‌ها این نام را به‌تلفظ خودشان «چی‌آشپیش» گفتند. مردی دیگر با همین نام (با نام چیش‌پیش) در این زمان در پارس حکومت می‌کرد و ما او را با همین

تلفظ خوزی می‌شناسیم و رئیس قبایل پارس از تیره هخامنش بوده.

هرودوت درباره سکه‌ها یک داستان افسانه‌واری آورده، اشکودها و گوم‌میران و جماعات دیگر سکایی را در هم آمیخته و نوشته که سکه‌ها از گذرگاه‌های قفقاز سرازیر شده وارد سرزمین ماد شدند، از آنجا به‌درون اناتولی خزیدند و راه غرب گرفتند و بسیار خرابیها به‌بار آوردند، سپس راهی جنوب شدند و در شام و فلسطین و آن نواحی خرابیها کردند، و تا مرز مصر رفتند و با مصریان درگیر شدند، شاه مصر چیزی به‌آنها داد، و آنها به‌اناتولی برگشتند و از راه ارمنستان و گرجستان پس از دور زدن کوه‌های قفقاز وارد ماد شدند.^۱

هرودوت داستان این سکه‌ها را با طول و تفصیل آورده و هر جا که لازم دیده توضیحات مفصلی درباره آنها داده است، ولی داستان او جماعات بسیار گسترده‌ئی را در بر می‌گیرد که هم در شمال دریای سیاه حضور داشته‌اند هم در جنوب آن در اناتولی هم در شام و هم در ماد. او بنا بر شنیده‌هائی که احتمالاً از سکه‌های اناتولی داشته همه اینها را درهم آمیخته است، و نوشته‌هایش بیشتر به افسانه شبیه است تا گزارش تاریخی.

ولی در اسناد تاریخی بازمانده از آشوریان درباره سکه‌های ایران و اناتولی (اشکودها و گوم‌میری‌ها) اطلاعاتی داده شده است که خردپذیر به نظر می‌رسد. نخستین گزارش آنها مربوط به حوالی سال ۷۲۵ پم است که خیر داده شده شاه گوم‌میران در پیکار با شاه آرمینیه پیروز شده است. این خیر مربوط به جنگی است که در حوالی دریاچه وان اتفاق افتاده بوده، و از کشور گوم‌میران نام برده شده است.^۲ این خبر نشان می‌دهد که گوم‌میران در نواحی جنوب غرب دریاچه وان جاگیر شده بوده‌اند و شاه آرمینیه کوشیده که آنها را از منطقه براند ولی ناکام مانده و زمینها در تصرف گوم‌میران مانده است.

گوم‌میران در سال ۶۷۹ پم به مرزهای شمالی کشور آشور نزدیک شدند. آسرحدون آشوری برای بازداري آنها از ورود به خاک کشور آشور لشکر آراست. در نوشته‌های او سخن از کامیابی در جنگ با گوم‌میران رفته که توانسته آنها را به‌درون اناتولی واپس براند، و در نوشته‌های دیگر در همین سال می‌خوانیم که مردان گوم‌میری به‌عنوان مزدور در ارتش آشور خدمت می‌کنند. این سخن می‌تواند که نشانه نوعی مصالحه میان آسرحدون با شاه گوم‌میران باشد که به تبع آن آسرحدون مجبور شده زمینهای در نواحی جنوب غرب دریاچه وان به آنها واگذار کند مشروط بر آن که آنها نیز در صدد دست‌اندازی به‌درون کشور آشور نباشند، و بعلاوه

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳-۱۰۶ و ۴/۱-۴، ۱۱-۱۳.

۲. تاریخ ماد، ۲۲۱.

سرباز به او بدهند تا در لشکرکشیهایش شرکت کنند.

اثر شرکت گوم‌مریان در سپاه او را در کامیابی او در سرکوب شورشهای کنعانیان و اسرائیلیان می‌بینیم که پائین‌تر به آن اشاره خواهیم کرد. در نوشته‌های آشوری از گوم‌مریان با نام «مادها» (به تلفظ اومان‌ماند) نیز یاد شده است که نشان می‌دهد آشوریان اینها را - به خاطر هم‌زبانی‌شان با مردم آذربایجان - بخشی از قبایل ایرانی سرزمین ماد می‌پنداشته‌اند.

گفتیم که قبایل ایرانی‌زبانِ اِشکودَه در شمال رود ارس جاگیر بودند. یک سند آشوری خبر از آن می‌دهد که اَسپَه‌کایَه پادشاه اِشکودَه‌ها در دهه سوم سده هفتم پم با شاه مان‌نا متحد بوده است. نام اَسپَه‌کایَه نیز نامی خالصاً ایرانی است. این اتحاد هم برای اِشکودَه‌ها ضرورت داشته و هم برای مان‌نا. اِشکودَه‌ها همسایگان شرقی آرمینیه و همسایگان شمالی مان‌نا بودند. مان‌ناها از چندی پیش که با آشور هم‌پیمان شده بودند از سوی آرمینیه مورد تهدید بودند. اِشکودَه‌ها و مان‌ناها می‌توانستند که به کمک یکدیگر با آرمینیه مقابله کنند. ظاهراً دولت آشور نیز متوجه اهمیت این اتحاد شده بود و درصدد نزدیک شدن به شاه اِشکودَه برآمد و اَسرَحَدون به شاه اِشکودَه پیشنهاد دوستی داد. شاه اِشکودَه از دختر اَسرَحَدون برای پسرش خواستگاری کرد و شرط اتحاد را این وصلت قرار داد. اَسرَحَدون درباره این وصلت از خدایش پرسش کرد (این‌را در سندی که برجا نهاده نوشته است)، و خدا با این وصلت موافقت کرد، و میان دو شاه اِشکودَه و آشور اتحادی مستحکم بسته شد. این رخداد مربوط به سال ۶۷۸ پم است، و هم‌زمان با سالی است که فرورتیش - پسر یا نواده دیاثوکو - دست به کار بازسازی اتحادیه ماد است. معلوم می‌شود که اتحاد اِشکودَه با آشور دوام نه‌آورد؛ زیرا در اسناد آشوری گفته نشده که دختر اَسرَحَدون برای پسر شاه اِشکودَه فرستاده شد.

اِشکودَه نامی است که دیگران به اینها داده بوده‌اند ولی آنها خودشان را سَگَه و سرزمینهای محل سکونتشان در اطراف رود کر و ناحیه گَنجَه را سَگَه‌شپائَه (آشپان سَگَه) می‌نامیده‌اند. این نام در نوشته‌های یونانی «سَگَه‌سنا» و در اسناد آرمینی «سَگَه‌شان» آمده است. اینها همان بخش از قبایل ایرانی‌اند که بعدها در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ با نام «سَگَه‌های تیزخود» از آنها یاد شده است، و این‌را در جای خود خواهیم خواند.

اِشکودَه‌ها - چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید - در آینده تابع دولت ماد شدند. هرودوت ضمن یادآوری شهریارهای تابع دولت ماد، سرزمین سَگَه‌های تیزخود را از شهریارهای تابع دولت ماد نوشته است. این سَگَه‌ها دین کهن آریایی داشتند، و در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ - که در جای خود خواهیم خواند - آمده که سَگَه‌های تیزخود اهورمزدا را نمی‌پرستند؛ یعنی

زرتشتی و مزدایسن نیستند. به عبارت دیگر، دیوایسن بوده‌اند (خدایشان دیو بوده است). به هر حال، چنان که می‌بینیم، در اواخر سدهٔ هشتم پم سکه‌های ایرانی‌زبان در شمال رود ارس تا اطراف دریاچهٔ وان دارای دوتا تشکیلات سلطنتی بودند. ما به نامهای آریایی (در واقع ایرانی) بسیاری در میان بزرگان و کلانتران آنها برمی‌خوریم که به برخی از آنها اشاره شد. از هیچ قوم دیگری جز مردمان آریایی در این زمان در شمال رود ارس و اطراف دریاچهٔ وان خبری به دست داده نشده است. قاطعانه می‌توان گفت که هیچ قوم غیر آریایی در این زمان در این سرزمینها وجود نداشته است؛ زیرا این سرزمینها از دیرزمان تاریخ نشیمن گاه آریان (آریه وائی جا) بوده است.

چنان که می‌بینیم، آغاز سلطنت آسرحدون با تحولات نوینی همراه بود که در منطقه رخ داد، و از جملهٔ آن قدرت‌گیری اتحادیهٔ ماد به رهبری فرورتیش بود. آسرحدون که کشور آشور را از همه سو با رقیبان نیرومند در محاصره می‌دید کوشید که کشورش را با اوضاع نوین وفق دهد. او پس از اتحاد با گومریان و اشکودها در دو سوی شرق و جنوب آرمینیه که دشمن سرسخت آشور بود دو متحد نیرومند داشت که می‌توانست برای مقابله با آرمینیه بر روی نیرویشان حساب کند. به دنبال مذاکراتی که میان شاه آرمینیه با آسرحدون انجام شد او با آرمینیه نیز پیمان صلح و دوستی بست، و پیمان مشابهی نیز با شاه خوزیه منعقد کرد، و نیروهایش را معطوف فروخواباندن شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل نمود که به تحریک فرعون مصر در صدد بیرون شدن از سلطهٔ آشوریان بودند. حمایت فرعون از شورشهای کنعان و فلسطین و اسرائیل به لشکرکشی آسرحدون به شام و درگیری با فرعون انجامید، فرعون با شکست به مصر برگشت و آسرحدون در سال ۶۷۱ پم در تعقیب او وارد مصر شد و پس از چند شکست پیاپی که به فرعون وارد آورد ممفیس (پایتخت شمالی مصر) را گرفت و مردم مصر را زیر فشار نهاد که دین آشوریان را بگیرند و آشور را بپرستند. یادگار این فرمان جهادی را می‌توان در نقوش و نگارشهایی دید که او در یکی از معابد کهن مصر به همراه تصویر خویش بر جا نهاده است.

در زمان آسرحدون هیچ‌گونه لشکرکشی‌ئی به خاک ماد انجام نگرفت. آشوریان پس از کشته شدن سارگون دوم واقعاً از مادها می‌ترسیدند. در آغاز سدهٔ هفتم پم در ماد نوعی استقرار حاکم بود، که در سایهٔ آن رئیس اتحادیهٔ قبایل ماد می‌توانست که حاکمیت خویش را در منطقه تثبیت کند و آن‌عه از قبایل ایرانی اطراف که احتمالاً تا آن زمان بیرون از اتحادیه بودند را جذب اتحادیه کند و سلطنتی نیرومند تشکیل دهد و ایرانیان را برای همیشه از خطر تجاوزات آشوریان مصون بدارد.

فرورتیش

هرودوت، بنابر شنیده‌هایی که از کسانی از ایرانیان اناتولی داشته، نوشته که دیائوکو ۵۳ سال سلطنت کرد، و پس از او پسرش فرورتیش به سلطنت ماد رسید. و افزوده که فرورتیش دست به کار به اطاعت کشاندن مردم آسیا شد و قومی پس از قومی را به اطاعت خویش کشاند، آنگاه به آشور لشکر کشید، همان آشوریانی که مرکزشان نینوا بود و پیشترها سروران آسیا بودند ولی اینک تنها مانده بودند زیرا متحدانشان از ایشان بریده بودند، ولی با این حال هنوز وضعیت درخشانی داشتند. و افزوده که فرورتیش پس از آن که ۲۲ سال سلطنت کرد به آشور لشکر کشید، ولی در لشکرکشی به آشور کشته شد و بیشتر سپاهیان با او به کشتن رفتند. پس از او پسرش هوخشتر به سلطنت رسید.^۱

اسناد آشوری کلیه وقایع مرتبط به کشور آشور را ضبط کرده‌اند و به ما رسیده است. در اسنادشان که مربوط به اندکی پس از تبعید دیائوکو است از یکی از امیران ماد با تلفظ آشوری «اواکساتر» نام برده شده است که تلفظ درستش هوخشتر است. شاید این هوخشتر پدر فرورتیش بوده است. درباره این هوخشتر جز این هیچ نمی‌دانیم جز این که نواده فرورتیش که در آینده شاهنشاه ایران شد همین لقب را بر خود داشته است. اتخاذ چنین لقبی توسط هوخشتر نمی‌تواند که بی‌ارتباط با آن هوخشتر مذکور در اسناد دیگر آشوری بوده باشد که بالاتر به او اشاره کردیم. لذا تصور این که جانشین بلا فصل دیائوکو امیری با لقب هوخشتر بوده است درست‌تر است. اگر این را بپذیریم، فرورتیش نه جانشین دیائوکو بل که جانشین هوخشتر اول بوده است. شناختن هوخشتر اول منوط به یافته‌های کاوشهای باستان‌شناسی است که در آینده انجام شود. گرچه درباره این شخصیت مهم تاریخی اواخر سده هشتم پم که یکی از شاهان جنوب آذربایجان کنونی یا منطقه همدان بوده است چیزی نمی‌دانیم ولی موضوع مهمی که در ارتباط با نام او برای ما جلب توجه می‌کند حضور عناصر فرهنگی دین مزدایسن (زرتشتی) در این زمان در میان قبایل ماد است، و می‌تواند به ما کمک کند که چه‌گونه گسترش آئین زرتشت در میان قبایل ایرانی غرب فلات را پی‌گیری کنیم.

هرودوت نوشته که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. ولی در اسناد آشوری از شکست یافتن و کشته شدن فرورتیش در جنگ با آشوریان خبری نیست؛ و سلطه او بر پارس که هرودوت به آن اشاره کرده است نیز با رخداد های تاریخی آن زمان همخوانی ندارد؛ زیرا پارس

- به‌طور حتم- در اواخر سدهٔ هفتم پم به اطاعت ماد درآمد، و آن پس از تشکیل پادشاهی ماد بود. پیش از آن و در زمان فرورتیش قبایل پارس همپیمان خوزیه (عیلام) بودند و دامنهٔ نفوذ ماد نیز هنوز به سوی جنوب گسترش نیافته بود. پس از ورافتادن دولت خوزیه نیز شاهان پارس در پارس و خوزستان به استقلال سلطنت می‌کردند. هرودوت در اینجا رخداد های تاریخی را با یکدیگر در آمیخته است. ولی به نظر می‌رسد که روایت کشته شدن فرورتیش در یکی از جنگها درست باشد؛ و چون مُسَلِّماً در لشکرکشیهای شاهان آشور کشته نشده بوده، زیرا در اسناد آشوری چنین خبری به دست داده نشده است، می‌توان احتمال داد که او در تلاش سلطه بر قبایل ناحیهٔ غربی ماد و نزدیک مرزهای آشور در جنگ با امیران دست‌نشاندهٔ آشور که در دژهای کوهستان زاگروس مستقر بودند به کشتن رفته باشد. شاید هم او در جنگ با شاه مان‌نا که دست‌نشاندهٔ آشوریان بود کشته شده باشد؛ یعنی او به خواست برخی از سران استقلال طلب مان‌نا در صدد برکنار کردن شاه دست‌نشانده برآمده، و شاه آشور سپاه امدادی برای شاه دست‌نشانده فرستاده، و فرورتیش شکست یافته و کشته شده است. اگر چنین باشد، روایتی که هرودوت شنیده بوده است درست درمی‌آید که فرورتیش در جنگ با آشوریان کشته شد. یعنی راویان اهل ماد این‌گونه برای هرودوت بازگفته بوده‌اند.

آغاز سلطنت فرورتیش را به درستی نمی‌توان تعیین کرد. هرودوت بنا بر روایت ایرانیان نوشته که فرورتیش ۲۲ سال سلطنت کرد. چون که او تا سال ۶۷۸ زنده بوده، پس آغاز سلطنت فرورتیش بر اتحادیهٔ نوین مادها حوالی سال ۷۰۰ (یعنی ۱۴-۱۵ سال پس از اسارت و تبعید دیائوکو) بوده است.^۱ آخرین لشکرکشی آشوریان به سرزمین ماد در سال ۷۰۲ بوده که یک لشکرکشی موضعی و کم‌دامنه بود. اندکی پس از آن فرورتیش دست‌به‌کار تجدید بنای اتحادیهٔ قبایل منطقه برای مقابله با لشکرکشیهای آیندهٔ آشوریان شده است. ولی از آن پس دیگر هیچ‌گاه آشوریان به درون خاک ماد لشکر نکشیدند.

تلاشهای فرورتیش از آن پس تا سال ۶۷۸ مصروف جذب امیران ایرانی منطقه (یعنی کاوے‌ها) به اتحادیه بوده، و شاید در یکی از این تلاشها بود که به کشتن رفت. پس از او پسرش خَشْتَرِیْتَهٗ جانشینش شد که نخستین پادشاه واقعی ایران است و کسی است که پادشاهی واقعی ماد را تشکیل داد.

۱. اگر روزی قرار باشد که یک تقویم ملی که در پیوند با حقیقت تاریخ ایران باشد برای ایران وضع شود اصولاً باید سال تشکیل سلطنت ماد در ایران که ۷۰۰ سال پیش از مسیح بوده را به عنوان سال آغاز تقویم تعیین کنند. در این تقویم ایرانی، سال ۲۰۰۰ مسیحی سال ۲۷۰۰ ایرانی خواهد شد.

خشتریته، بنیان‌گذار پادشاهی ماد

آشوریان نام خشتریته را با تلفظ خودشان «خشتریتے» نوشته‌اند؛ ولی در سنگ‌نبشته داریوش بزرگ تلفظ آن «خشتریته» است. در اسناد آشوری درباره تلاش‌های خشتریته برای آزادسازی سرزمین‌های ایرانی از سلطه دست‌نشانندگان آشوری به تفصیل سخن رفته است، و نام متحدان او و مراکزی که برای آزادسازی مورد حمله قرار دادند به تفصیل آمده است، و معلوم می‌شود که یک خیزش همگانی و سراسری به رهبری خشتریته به راه افتاده بوده و بسیاری از قبایل ایرانی نیمه غربی فلات در آن شرکت داشته‌اند.

گفتیم که آغاز سلطنت خشتریته بر اتحادیه ماد سال ۶۷۸ پم بوده است. این جمله هروودوت که می‌گوید «مادها پس از آن ۱۲۸ سلطنت کردند آنگاه به اطاعت پارسیان درآمدند» را باید به حساب زمان درگذشت فرورتیش و آغاز سلطنت خشتریته تا پایان سلطنت ماد معنا کرد که در سال ۵۵۰ پم بوده است (۱۲۸ = ۵۵۰ - ۶۷۸). هروودوت نام خشتریته را نشنیده بوده یا از یاد برده بوده و در کتابش از قلم افکنده است؛ ولی اسناد آشوری درباره او و اقداماتش گزارش‌های مفصلی برجا نهاده‌اند.

به نظر می‌رسد که در نوروز سال ۶۷۸ پم شمار بسیاری از امیران ایرانی از مناطق مختلف در انجمنی که خشتریته تشکیل داده بود شرکت کردند و او را به‌عنوان شاه برگزیدند. خشتریته پنج‌سال نخست سلطنتش را صرف سروسامان دادن به امر سرزمین‌های درون اتحادیه و جذب امیران قبایل دور و نزدیک کرد. در همین زمان با سران مان‌نا و سکه‌های اشکود پیمان‌های دوستی و اتحاد و همکاری بست. مردم کشور مان‌نا نیز تا کنون به‌جائی رسیده بودند که خود را برای بیرون آمدن از سلطه آشوریان آماده می‌دیدند. شاه اشکود نیز گرچه با شاه آشور هم‌پیمان شده بود ولی مصلحت قومی هم‌زبانان خود را بر هر چیزی ترجیح می‌داد، و بی‌گفتگو به اتحادیه خشتریته پیوست. در میان مردم همه سرزمین‌های ایرانی که سرانشان به اتحادیه ماد پیوسته بودند سخن درباره پوشالی بودن قدرت آشوریان آغاز شد، قدرت آشور به‌سخره گرفته شد، چکامه‌ها سروده شده در میان مردم پراکنده شد تا بر جرأت و جسارتشان برای شرکت در جنگ‌های خشتریته با نیروهای آشوری بیفزاید؛ زیرا آشوریان در سده‌های گذشته چنان هراسی در دل‌های مردم منطقه افکنده بودند که تا این زمان شنیدن نام آشور همچون شنیدن نام اژدهای بلعنده و آتش‌فشان نابود کننده و گردباد ویران‌گر بود. به‌نظر می‌رسد که قطعه‌ئی از تورات که با عنوان «رؤیای ناحوم نبی، وحی درباره نینوا» یکی از انبیای افسانه‌های تورات نسبت داده شده است یکی از چکامه‌های ایرانیان در این زمان بوده

باشد که در سده‌های بعدی توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره وارد تورات شده است:^۱ ای آشور که به‌شمار سپاهیان می‌نازی و می‌گوئی که شمارشان از ملخ بیشتر است! سپاهیان تو لشکر ملخهائی‌اند که در سرمای شبانه بر دیوارها فرود می‌آیند و همین‌که روشنی دمید و گرمای خورشید را احساس کردند پراکنده می‌شوند و کس نمی‌داند که به‌کجا گریخته‌اند. دژهای تو بر فراز تپه‌ها که به‌استواری‌شان می‌نازی همچون انجیر بالای درخت‌اند که به‌تکانی بر زمین ریخته خواهند شد.

خشتریته در آغاز سال ۶۷۳ پ م - احتمالاً پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی - خود را برای بیرون راندن نهایی نیروهای اشغال‌گر آشور از آبادیهای ایرانی آماده کرد. بنابر اسناد آشوری، در ماه فروردین این سال حملات خشتریته و متحدانش به‌دژها و مراکز پادگانی آشور در غرب ایران آغاز شد. بیمی که کشته شدن سارگون دوم پیش از این زمان در جنگ با مادها در دل آشوریان افکنده بود سبب شد که شاه آشور به‌خودش جرأت ندهد که برای فرونشاندن این قیام همگانی به‌ماد لشکر بکشد. اسنادی که درباره‌ی این قیام برجای مانده است همه گزارشهایی است که جاسوسان شاه آشور از مناطق قیام می‌فرستاده‌اند، و خبرهای پیروزیهای ایرانیان و شکستهای آشوریان و بیرون شدن سرزمینهای اشغالی از دست آنها است. بیش از دو ماه طول نکشید که کلیه اشغال‌گران آشوری از مناطق کوهستانی زاگروس تارانده شده بودند و دژهایشان به‌تصرف خشتریته درآمده بود. به‌نظر می‌رسد که جماعات تبعیدی کوچ‌داده‌شده به‌منطقه که برای شاه آشور بیگاری می‌کردند در قیام خشتریته شرکت کرده باشند؛ زیرا در نامه‌ئی که یک افسر بلندپایه آشوری به‌دربار آسرحدون فرستاده اشاره شده که آزادگانی که برده شده‌اند دیگر در فرمان نیستند و ما در دژ خودمان محصوریم. در سندهای آشوری درباره‌ی گزارش اقدامات رهایی‌بخش خشتریته تاریخ دقیق بسیاری از روزها نیز آمده، و خشم‌گینانه از «خشتریته ده‌خدای کارگاشی» با عنوان «آتشی که همه‌جا را فراگرفته» نام برده شده است.

تا اواخر اردیبهشت ماه این سال خشتریته و نیروهایش به‌دره‌های منطقه‌ئی که بعدها جلولاء نام گرفت و مشرف بر دشتهای میان‌رودان بود رسیده بودند. اینجا نیز سرزمین ایرانیان

۱. بسیاری از آن‌چه با عنوان پیش‌گوییهای انبیای یهود در تورات وجود دارد ترجمه‌های ناقصی از داستانهای تاریخی است که بعدها به‌انبیائی نسبت داده‌اند که ادعا شده در زمانهای دوری پیش از آن رخ داده‌اند می‌زیسته‌اند و با علم غیبی که داشته‌اند آنها را پیش‌گویی کرده‌اند. تورات پر است از چنین پیش‌گوییهای ادعایی که به‌انبیای افسانه‌یی نسبت داده شده است.

بود که آشوریان اشغال کرده بودند. دولت آشور را خطر حتمی تهدید می‌کرد. در پارس وائی (منطقه سلیمانیه و شهرزور) نیز قیام به صورت نافرمانی در برابر اشغال‌گران آغاز شد. در خاک اصلی آشور نیز نافرمانی مدنی به راه افتاد، و هزاران تن از بردگان که مردم مغلوب و به بیگاری کشیده شده بودند از شمال میان‌رودان به درون اناتولی گریختند؛ و آسرحدون مجبور شد که برای بازگرداندن آنها لشکرکشی انجام دهد. هزاران تن از بردگان نیز گریخته خود را به سرزمینهای ماد رساندند تا در پناه ایرانیان قرار گیرند. مردم فینیقیه و اسرائیل و فلسطین و کنعان نیز به تاسی از ایرانیان بر ضد سلطه آشوریان سر به شورش برداشتند.

گزارش این رخدادها در اسناد آشوری برای ما بازمانده است. اسپه‌کایه شاه اشکود در نبردهای خشتریت و آشوریان دلاوریهای بسیار از خود نشان داد، و در یکی از نبردها در جایی که نامش نه آمده است کشته شد. آسرحدون بر آن شد که با خشتریت وارد مذاکره برای آشتی شود تا به این وسیله از خطر پیش‌روی او در خاک آشور آسوده‌خاطر گردد. او توان جنگیدن با ایرانیان را در خود نمی‌دید، زیرا نمی‌خواست که فرجامی همچون پدر بزرگش سارگون دوم داشته باشد. همزمان، آسرحدون کوشید که با فرستادن جاسوسانی به نزد امیران متحد خشتریت، از جمله به نزد سران مان‌نا و اشکود، با دادن نویدهای فربائی آنان را از خشتریت دور کند؛ ولی اقداماتش نتیجه نداد. خشتریت به چیزی کمتر از به رسمیت شناخته شدن سلطنت ماد به عنوان یک کشور مستقل همسایه آشور راضی نبود.

مذاکرات طبق خواسته خشتریت به نتیجه رسید. از سال ۶۷۲ پم به بعد در اسناد آشوری از «پادشاهی ماد» سخن به میان آمده است، و این در حالی است که تا پیش از آن از خشتریت با عنوان «ده‌خدای کارکاشی» نام می‌بردند و مقامش را به عنوان رهبر اتحادیه ماد به رسمیت نمی‌شناختند و خودشان را صاحب و مالک سرزمینهای سرکش و نافرمان نواحی غربی ماد می‌دانستند.

آشوریان در جریان مذاکرات صلح، با اشکود و مان‌نا نیز پیمان صلح و دوستی منعقد کردند، و به احتمال زیاد دختر آسرحدون نیز که پیش از آن توسط شاه اشکود برای پسرش خواستگاری شده بود به دنبال این مذاکرات برای شاه جدید اشکود فرستاده شد که همان پسر اسپه‌کایه بود.

آسرحدون به دنبال این اقدامات، بار دیگر با خیال راحت به شام لشکر کشید، شورشهای شام را فرو خواباند، و تا درون مصر پیش رفت. دیگر از اختلاف آشور با ماد در اسناد آشوری سخنی به میان نه آمده است، و این نشان‌گر بیم از ایرانیان و عدم مداخله در امور مناطق غربی

ایران است که معنای دیگرش ادامهٔ روابط صلح‌آمیز دو کشور است.

آسَرحدون پس از صلح با ایرانیان و پس از سرکوب شورشهای مجدد شام و فلسطین و اسرائیل، در حالی که به قصد فرونشاندن شورش مصر لشکر می‌کشید در شام درگذشت، و پسرش با لقب آشور بانی‌پال به‌جایش نشست.

آشور بانی‌پال یکی از نیرومندترین شاهان تاریخ آشور است. در سند آشور بانی‌پال متعلق به سال ۶۶۰ پم خبر از قیام مردم مان‌نا برضد شاه مان‌نا داده شده است. شاید شاه مان‌نا از اتحادیه ماد خارج شده بوده است، ولی مردم کشورش به‌این امر راضی نبوده‌اند. شاه مان‌نا به‌دست شورشیان کشته شد و لاشه‌اش را در کوچه رها کردند و همهٔ اعضای خاندان سلطنتی کشتار شدند. یکی از بازماندگان خاندان سلطنتی که جان به‌در برده بود متواری شد و از آشور بانی‌پال کمک خواست که سلطنت خویش را بازیابد، و دختر خویش را به‌رسم هدیه برای شاه آشور فرستاد. به‌دنبال آن، سپاهیان آشور به‌فرماندهی یک افسر بلندپایه (که نامش ذکر شده است) به‌مان‌نا گسیل شدند. مردم مان‌نا آمادهٔ مقابله با آشوریان بودند. آشوریان حملهٔ بزرگ مان‌ناییان در سرزمینهای که پیشترها در اشغال آشور بودند و اینک به‌مان‌نا پیوسته بودند را واپس زدند، و ۱۵ روز مشغول تاراج و ویران کردن هشت آبادی در این منطقه بودند، ولی این لشکرکشی جز تخریب و تاراج این آبادیها دست‌آوردی برای آشور نداشت.

از این زمان مان‌نا بخشی از دولت ماد است، و دیگر از پادشاهی مان‌نا خبری در میان نیست. مردم مان‌نا داوطلبانه سرزمینشان را ضمیمهٔ پادشاهی نیرومند ماد کردند، و شاهشان توسط خشریته تعیین شد. کشور مان‌نا به‌امیرنشین تابع کشور ماد تبدیل شد. ولی آشوریان در نواحی کوهستان جنوب کردستان تا نزدیکیهای موصل پیش‌رویهای داشتند، و خبر از آن داده‌اند که ۷۵ آبادی را به‌اطاعت آشور برگردانده‌اند و ده‌خدایانشان را به‌اسارت برده‌اند.

با وجود این رخدادهای کوچک که می‌توانست شعلهٔ جنگ ماد و آشور را برافروزد، به‌سبب سیاستهای حکیمانهٔ خشریتهٔ روابط صلح‌آمیز آشور و ماد استمرار یافت، و خشریتهٔ به‌تحکیم قدرت و توسعهٔ قلمروش در سرزمینهای درونی ایران ادامه داد. آشور بانی‌پال برای سرکوب شورشهای شام و مصر دوبار به‌آن کشورها لشکر کشید. در این میان سومر و گلده نیز برضد آشور سر به‌شورش برداشتند، و همزمان با اینها برادر آشور بانی‌پال که حاکم بابل بود با شاه خوزیه پیمان اتحاد و دوستی بسته برای تصاحب تخت و تاج آشور به‌پا خاست، که ضمن سخن از خوزیه به‌آن اشاره کردیم، و دیدیم که آشور بانی‌پال پس از سرکوب برادرش وارد یک دوره جنگهای درازمدت با خوزیه شد.

ادامه جنگهای آشور بانی پال با خوزیه به شکستهای پیاپی خوزیه و در نهایت شکست قطعی آن و برجیده شدن دولت خوزیه (عیلام) در سال ۶۴۰ پم انجامید. ولی درست همزمان با پیروزی آشور بانی پال در خوزیه، خیزشی که در مصر به رهبری یک فرعون به نام پساممتیخ برپا شد کامیاب گردید و مصر از سلطه آشور بیرون آمد. همه این گرفتاریها که دامن دولت آشور را گرفته بود فرصتی برای خشتریته بود تا سلطنتش را بیش از پیش استوار سازد.

اتحاد گوممریان با شاه آشور که بالاتر به آن اشاره شد چندان دیر نپائید. ظاهراً آنها بهای شرکت در لشکرکشی آسرحدون به مصر و شام را چیز گزافی می طلبیده‌اند. بخشی از آنها مشخصاً پس از این لشکرکشی در سرزمین کیلیکیه (از توابع کشور آشور در جنوب اناتولی) جاگیر بودند، و بخش دیگرشان در سرزمین خودشان در شرق اناتولی در همسایگی غربی آرمینیه بودند. سرزمینشان کت پتوکه نامیده می شد. در سندی آشوری می خوانیم که شاه گوممریان از فرمان بیرون شده است، ساند کشترو که به شاهی نشسته است شاه آشور را به چیزی نمی گیرد، اهانت می کند، و به کارگزاران آشور فرموده که خاک او را رها کنند. در این سند از شاه گوممریان با دشنامهای سخت و عبارتهائی همچون «شیطان زاده» و «دشمن خدا که پیمانها را از یاد برده است» یاد شده و نفرینهای سختی به او کرده‌اند.

نام «ساند کشترو» که در سند آشوری آمده شاید تلفظ آشوری «چاند خستر» بوده باشد. «چاند» در زبان آریان کهن به ماه کامل می گفته‌اند. موضوع مهم برای ما در این سند صفت «خستر» است که واژه‌ئی خالصاً ایرانی و برآمده از فرهنگ مزدایسنه است، و می توان با پی گیری آن گسترش آئین مزدایسنه در میان قبایل ایرانی زبان شرق اناتولی را دنبال کرد. نیز، این سند معلوم می دارد که گوممریان به پیروی از عموزادگان شان اشکودها به اتحادیه ماد پیوسته‌اند؛ و این چیزی است که آشوریان نمی خواسته‌اند به آن تصریح کنند و حضور دولت ماد در کنار مرزهای شمالی خودشان را به رسمیت بشناسند.

هو خستر، بنیان گذار شاهنشاهی ایران

خشتریته که پیرسال شده بود در سال ۶۲۵ پم درگذشت، و پس از او پسرش به سلطنت رسیده لقب هو خستر را بر خود نهاد. هو خستر به معنای «خسرو نیک سیرت» است. این صفت خبر از آن می دهد که فرهنگ مزدایسنه تا این زمان در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. هو خستر را هرودوت پسر فرورتیش معرفی کرده و نامش را «کیاکسار» نوشته است که تلفظ یونانی «کاومے خستر» است. این که هرودوت نام خشتریته را از روایات شفاهی ایرانیان

شنیده بوده ولی فراموش کرده بوده است دور از پذیرش خرد نیست، زیرا - چنان که می‌دانیم - روایت‌های او عموماً مبتنی بر داده‌های شفاهی بوده که از کسان آگاه مورد اعتماد می‌گرفته است. او پس از فرورتیش نام هوخشتر را آورده، و نام خشتریه که در اسناد آشوری به آن تصریح شده و گزارش‌های بسیار مهمی درباره‌اش آمده از قلم او افتاده است. تاریخی که او برای آغاز سلطنت هوخشتر ذکر کرده سال ۶۲۵ پم است که با رخدادها همخوانی دارد؛ ولی از زمان شکست و تبعید دیائوکو تا آغاز سلطنت هوخشتر ۹۰ سال فاصله است، و روایت هرودوت این فاصله را به ۲۲ سال کاهش داده است. در گزارش او مرگ دیائوکو و آغاز سلطنت فرورتیش سال ۶۷۵ پم است، که درست همان سالی است که خشتریه - پدر فرورتیش - مراحل تشکیل اتحادیه قبایل ماد را پشت سر گذاشته بوده و دست به کار تشکیل اتحاد بزرگ خویش با مان‌نا و اشکودها بوده است. پس تردیدی نیست که هرودوت نام خشتریه را در اثر یک اشتباه یا فراموشی از قلم افکنده است و زمان سلطنت او را شامل زمان فرورتیش کرده است. زمان سلطنت فرورتیش (بعلاوه خشتریه که او از قلم افکنده است) در گزارش او ۲۲ سال است، و این ۲۲ سال برای دوران ریاست فرورتیش درست است (از سال ۷۰۰ تا ۶۷۸). اما فاصله میان مرگ فرورتیش تا مرگ خشتریه و روی کار آمدن هوخشتر از قلم هرودوت افتاده است.

دیاکونوف علاقه دارد که خشتریه و فرورتیش را شخص واحدی بداند و اثبات کند که هرودوت نام خشتریه را اشتباهاً فرورتیش نوشته است؛ و جالب است که اینجا به یاد آن فرورتیش افتاده است که در آغاز سلطنت داریوش بزرگ مدعی سلطنت بود و نامش را خشتریه نهاده بود؛ سپس بی هیچ دلیلی تأکید می‌کند که کسانی به نام فرورتیش در خاندان دیائوکو وجود نداشته‌اند.^۱ این در حالی است که پدر دیائوکو نامش فرورتیش بوده است. شاید او با آوردن این موضوع می‌خواهد به گونه‌ئی به خواننده ایحاء کند که با هم آمدن نام‌های فرورتیش و خشتریه برای یک شخص یک امر امکان‌پذیر است و یکی نام حقیقی و دیگری غیرحقیقی است. ولی از آنجا که مدت سلطنت فرورتیش در گزارش هرودوت ۲۲ سال ذکر شده، و می‌دانیم که مدت سلطنت خشتریه بیش از این مدت بوده است، پس یکی دانستن این دو شخصیت مجزای تاریخی نمی‌تواند که درست باشد، و درست آن است که فرورتیش چندی پس از تبعید دیائوکو به ریاست مادها رسید، و پس از درگذشتش جایش را به خشتریه داد؛ و این چیزی است که گزارش‌های مکتوب آشوری که به ما رسیده است و بالاتر به آن اشاره

کردم تأیید می‌کند.

بالا تر دیدیم که سکه‌های شمال رود ارس در کنار خشت‌ریته برای رهاسازی سرزمینهای اشغالی از دست آشوریان شرکت کردند، و شاهشان - آسپه‌کایه - در یکی از جنگهای سال ۶۷۳ کشته شد. چنان‌که از اندکی از نگاره‌های یافت شده از سکه‌ها دیده می‌شود آنها سوارکاران و تیراندازان بسیار ورزیده‌ئی بوده‌اند که بر اسپان برهنه سوار می‌شده‌اند و در حال تاخت به پشت سرشان تیر می‌انداخته‌اند و به هدف می‌زده‌اند. شرکت آنها در سپاه خشت‌ریته توان جنگی بسیار زیادی به این خشت‌ریته داد. پیروزیهای برق‌آسایی که خشت‌ریته در خلال کمتر از دو سال بر سپاهیان بسیار ورزیده و جنگ‌بزارهای بسیار پیش‌رفته آشور به دست آورد مدیون شیوه‌های نوین جنگ و گریز و حمله‌های پرشی‌ئی بود که این سکه‌های شکارچی با خود آورده بودند و در نبردها کارآیی شایانی از خود نشان داد.

هرودوت بخش مهمی از تاریخ خویش که مربوط به گزارش رخداد‌های این زمانها است را به سکه‌ها اختصاص داده، ولی اشکو‌دها و گوم‌مریان را با هم یکی کرده و گزارشش را به افسانه‌هایی آمیخته که احتمالاً از سکه‌های اناتولی شنیده بوده است. او نوشته که پس از آن‌که مادها مدتی بر آسیا فرمان‌روا بودند، از اسکیتها (یعنی سکه‌ها/ اشکو‌دها) شکست یافتند و سلطنت ماد به دست اسکیتها افتاد که ۲۸ سال سلطنت کردند؛ و افزوده که اسکیتها از مصر رانده شده بودند و از راه شام و اناتولی به خاک ماد رسیدند. این رخداد را هرودوت مربوط به دوران سلطنت هوخشتر دانسته که در نوشته‌های او جانشین فرورتیش بوده است، و نوشته که هوخشتر بر آن شد که به خون‌خواهی پدرش با آشوریان وارد جنگ شود، و در حالی که شاه آشور را در جنگ شکست داد و نینوا پایتخت آن کشور را در محاصره داشت ناگهان با حمله اسکیتها روبرو شد که راهی دراز را از اناتولی پیموده از راه قفقاز و دربند وارد خاک ماد شده بودند. مادها در نبرد با اسکیتها شکست یافتند و سلطنت به دست اسکیتها افتاد. و نوشته که اسکیتها پس از آن راهی مصر شدند، ولی شاه مصر با هدایا به پیشواشان بیرون آمد، و آنها از وارد شدن به مصر خودداری کردند و از راه فلسطین به شام برگشتند. آنها از آن‌پس برای ۲۸ سال سروران آسیا شدند، و بسیاری جاها را به ویرانه کشاندند و اموال و ممتلكات مردم را تاراج می‌کردند؛ تا آن‌که هوخشتر توطئه‌ئی چید و گروه بزرگی از اسکیتها را به میهمانی فراخواند و باده نوشانده مست کرد و همه‌شان را کشتار کرد، و خودش دیگر باره سلطنت را به دست گرفت.^۱

۱. هرودوت، ۱/۱۰۳-۱۰۶.

این روایتِ هرودوت گرچه به افسانه می‌ماند ولی ما نمی‌توانیم که آن را نادیده انگاریم و از کنارش بگذریم. می‌دانیم که شرکت کردنِ اِشکوَدَها در جنگهای رهایی‌بخش خشریتَه مستلزم انتقال جنگویان‌نشان به این سوی ارس و همراهی‌شان با خشریتَه بوده است. طبعاً آنها چون که زندگی قبیله‌یی داشته‌اند با خانواده و بار و بُنه به این سو آمده بوده‌اند. آغاز قیام خشریتَه در فروردین‌ماه سال ۶۷۳ بود. مرگ اَسپَه‌کایَه نیز در یکی از ماههای همین سال و به دنبال پیروزیهای قاطع خشریتَه اتفاق افتاد. سالِ بعد (سال ۶۷۲) دولتی به نام ماد بر صحنهٔ جغرافیای جهان حضور داشت که بخش بزرگی از نیمهٔ غربی ایران کنونی (شامل اسپهان و همدان و آذربایجان) در قلمروش بود. پس از آن نیز این دولت استمرار داشت و همواره نیرو می‌گرفت و بردامنه‌اش افزوده می‌شد.

هرودوت افسانهٔ دیگری نیز دربارهٔ سکه‌ها آورده است، و نوشته که اسکیتها پس از آن توطئه که شاه ماد برایشان چید به دیار خودشان برگشتند (دیاری که او برای اینها فرض کرده در زمینهای شمالی دریای سیاه بوده است). و چون که مدت درازی دور از خانواده‌هاشان زیسته بودند، همسرانشان با غلامان در آمیخته دارای فرزندان از غلامان شده بودند. آنان به گمان این که اینها بیگانگانی مهاجم‌اند، سلاح برگرفته به مقابله‌شان شتافتند تا از ورودشان به خاک اسکیتها جلوگیری کنند. اسکیتها دیدند که با سلاح قادر نیستند که از پس آن جوانان برآیند، ولی با خودشان گفتند: «اینها غلام‌اند و از تازیانه می‌ترسند». لذا تازیانه‌هاشان را در برابر آنها بلند کردند، و آنها که خوی غلامان داشتند به مجرد دیدن تازیانه پا به فرار نهادند و این‌گونه اینها به خانه‌هاشان برگشتند.^۱

منشأ داستان بازگشت بقایای اسکیتها به سرزمینهای خودشان و «تازیانه» و «غلامان» را نیز ما می‌توانیم حدس بزنیم که هرودوت از کجا آورده است. یونانیان در سده‌های هفتم و ششم تا سدهٔ چهارم پم به عنوان سپاهیان مزدور (معمولاً پیاده‌نظام) در ارتشهای مصر و لیدیّه و سپس ایران هخامنشی خدمت می‌کردند. آنها در سالهای مزدوری‌شان در این ارتشها زمان درازی از خانواده‌هاشان دور بودند، و وقتی به دیارشان برمی‌گشتند مدت مدیدی از گیابشان گذشته بود. می‌توان احتمال داد که چنین داستانی در جائی از یونان رخ داده بوده و هرودوت آن را به سکه‌ها نسبت داده است تا گزارشهایش را با چنین داستانهای شیرین‌تر کند. در زندگی قبیله‌یی سکه‌ها برده‌داری هیچ نقشی نداشته است، آنها دارای برده نبوده‌اند، و در آینده نیز در شاهنشاهی ماد و هخامنشی نظام برده‌داری پدید نه‌آمد. تردید نیست که این

داستان می‌تواند که مربوط به یونان در سده‌های هفتم و ششم پم باشد، و این بازگشتگان از سفر دور و دراز سی‌ساله نیز همان مزدوران یونانی بوده‌اند که شاید در ارتش مصرِ فرعون‌ی خدمت می‌کرده‌اند، و هرودوت داستان‌شان را به‌سکه‌ها نسبت داده است.

داستان سلطنت سکه‌ها در سرزمین‌های مرکزیِ ماد که او آورده است نیز بی‌بنیاد است، و یقیناً در حیات خَشْتَرِیْتَه (و به‌گفتهٔ هرودوت، هوشتر) اتفاق نه‌افتاد. در اسناد آشوری هیچ اشاره‌ئی به چنین رخدادِ مهمی که می‌توانسته جریان تاریخ ایران را تغییر دهد نشده است. رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که دهه‌های پس از رخدادهای سال ۶۷۳ پم دوران تلاش‌های بی‌وقفهٔ خَشْتَرِیْتَه برای استحکام پایه‌های دولت‌ش و برای گسترش سلطهٔ ماد بر دیگر قبایل ایرانی در شمال و مرکز فلات ایران بوده است.

ولی این که سکه‌ها در زمانِ خَشْتَرِیْتَه در آذربایجان در دسرهایی ایجاد می‌کرده‌اند و خَشْتَرِیْتَه قادر به سرکوب آنها نبوده است، امری کاملاً منطقی است و از رقابت این قبایل تازه‌وارد به سرزمین‌های جنوب ارس با قبایل بومی بر سر تصرف زمین‌ها و چراگاه‌های منطقه و نیز تلاش سران آنها برای سلطه بر دیگر قبایل و تشکیل اتحادیه‌های نوین خبر می‌دهد. این امر می‌تواند که از آغاز تشکیل سلطنت ماد برای ۲۸ سال ادامه داشته باشد. به این گونه، تفسیر سخنان هرودوت به‌گونه‌ئی منطقی به‌پیش می‌رود. سکه‌ها در این مدت به‌عنوان نیروهای پراکنده و خودسر در آذربایجان فساد می‌کردند، و خَشْتَرِیْتَه توان سرکوب آنها را نداشت. پس از آن هوشتر آنها را به اطاعت و مسالمت کشاند. برای آن که گزارش سرکوب سکه‌ها که هرودوت آورده است را رخدادِ تاریخی بدانیم می‌توانیم تصور کنیم که هوشتر در جشنی که به مناسبت تاج‌گذاریش در نوز ۶۲۵ پم برگزار کرد، پس از کسب موافقتِ محرمانهٔ سران قبایل ایرانی که در این جشن شرکت داشتند، شاه و سرانِ نیرومندِ اشکودهای سکایی را به توطئه زهر خوراند، سپس بقایایشان را به آن سوی رود ارس بازفرستاد.

در اسناد آشوری از سال‌های ۶۷۲ به بعد از «پادشاهی اشکود» (به تلفظ آشوری اشکوزا) نام برده شده که از دوستان آشور بوده است. پس گزارش هرودوت را می‌توانیم - از سوئی و البته با احتیاط بسیار - در ارتباط با رقابت دو پادشاهی ماد و اشکود نیز بازخوانی کنیم، که سرانجام با تدبیرهای حکیمانه‌ئی که هوشتر به‌کار برده به تشکیل سلطنت سراسری ماد و مطیع شدن اشکودها انجامیده است. در دسرهایی که این سکه‌ها در سرزمین‌های ماد ایجاد می‌کرده‌اند را نیز باید در ارتباط با تحریکات آشوریان برای تضعیف سلطنت ماد بازخوانی کرد. در همین سالها از پادشاهی مان‌نا نیز به‌عنوان همسایهٔ ماد و آرمینیه و آشور سخن به‌میان

است. به عبارت دیگر، سلطنتی که خشریته تشکیل داد عبارت بود از اتحادیه پادشاهیهای ماد، الی پی، ماننا، آریازنتان، پارتکانان، و سگه‌های اشکود. ولی با روی کار آمدن هوخشتر این وضعیت تغییر کرد، سلطنت متمرکز تشکیل شد، رَغَه (ری) و پارس و کرمان و سیستان و خوزستان و نیز کت‌پتوگه در شرق اناتولی - ضمن محفوظ ماندن سلطنتهای محلی - به دولت ماد پیوستند، و سراسر ایران کنونی به اضافه سرزمینهای ایرانی نشینی که اکنون کردستان عراق و ترکیه نامیده می‌شوند در زیر چتر دولت واحد درآمدند.

تصرف کشور آشور توسط هوخشتر

نیروی آشور در خلال سه سده که به عنوان یک امپراتوری پرتوان بر مناطق گسترده‌ئی از خاورمیانه مسلط بود در درجه نخست متکی بر خشونت بسیار زیادی بود که در لشکرکشیها به کار می‌بردند به گونه‌ئی که وقتی به شهری نزدیک می‌شدند هراس از خشونت‌های آنها زمینه پیروزی آنان را فراهم می‌آورد (نُصرت به رُعب)؛ در درجه دوم متکی بر سازمان بسیار منضبط نظامی و جنگ افزارهای پیشرفته‌شان بود که همسایگان‌شان از آن برخوردار نبودند؛ و در درجه سوم متکی بر دستگاه پیچیده خبرگیری و خبررسانی‌شان بود که در سرزمینهای زیر سلطه انجام وظیفه می‌کردند.

ولی این نیروی پرتوان سیاسی در خود میان‌رودان که مرکز امپراتوری بود بر شالوده‌های غیر مستحکمی بنا شده بود. میان‌رودان از اقوام و ادیان متعددی تشکیل شده بود (بابلیان، کلدانیان، سومریان، آگادیان، آرامیان، و آشوریان مسلط)؛ و چنان‌که بارها شاهد بودیم همواره کلد و بابل برای بیرون آمدن از زیر سلطه آشور تلاش می‌کردند؛ لذا در دوران اوج قدرت آشوریان نیز هیچ‌گاه در میان‌رودان ثبات سیاسی واقعی برقرار نبود. ثبات در میان‌رودان وابسته به مقدار خشونتی بود که شاه آشور نسبت به اقوام میان‌رودان به کار می‌برد. اقوام زیر سلطه آشور در شام و فلسطین و اسرائیل به علت رفتارهای بسیار خشونت‌آمیز آشوریان که در گردآوری مالیاتهای غیر قابل تحمل که معمولاً با کشتارها و شهرسوزیها و تبعیدهای دسته‌جمعی ناراضیان و نافرمانان همراه بود نفرت از آشور را تا حد غیر قابل وصفی بالا برده بود. جماعت‌های بسیاری که از سرزمینهای اصلی‌شان کوچانده شده و در خاک اصلی آشور، یا در بابل، و برخی سرزمینهای اشغالی بیرون از سرزمین اصلی آشور جا داده شده بودند و همچون بردگان واقعی با آنها رفتار می‌شد که جز بیگاری کردن برای شاه آشور هیچ حقی برایشان در نظر گرفته نشده بود نیروهای بالقوه‌ئی بودند که می‌توانستند در فرصت مناسب برای در هم

کوفتن قدرت آشور با هر نیروی به‌پاخاسته‌ئی همکاری کنند. آنچه اطاعت اقوام زیرسلطه از دولت آشور را درازمدت کرده بود هراس از خشونت‌های آشوریان بود. فروریختن این دیوارِ هراس کافی بود که امپراتوری آشور را از هم بپاشاند. این دیوارِ هراس به‌همراه اوج‌گیری قدرت ایران و آزادسازی سرزمین‌های ایرانی‌نشین از سلطه آشوریان فروریخت. طلوع دولت ایران و افول قدرت سیاسی آشور به‌طور همزمان صورت گرفت، و زمانی که هوخشتر بر تخت سلطنت ماد نشست دولت آشور آخرین نفس‌های تاریخیش را برمی‌آورد.

آشور بانی‌پال در سال ۶۳۳ پم درگذشته و پسرش «آشور ایتیل ایلانی» پس از یک‌دوره ستیز قدرت خانگی به‌سلطنت رسیده بود. چهار سال بعد یک مدعی به‌نام «سین شوم لی شیر» او را به‌کنار زده سلطنت را به‌دست گرفته بود. این نیز گرفتار یک رقیب خاندانی به‌نام «سین شار ایشکون» شد.^۱ در شورش سین شوم لی شیر یکی از افسران کلدانی به‌نام «نبوپل نصر» از او حمایت کرد، و سین شوم لی شیر وقتی به‌سلطنت رسید او را به‌پادشاهی بابل منصوب کرد. با کشته شدن سین شوم لی شیر و روی کار آمدن سین شار ایشکون، نبوپل نصر از اطاعت آشور بیرون شده درصدد کسب حمایت از شاه ماد برآمد تا استقلال بابل را حفظ کند. به‌دنبال مذاکراتی که او با هوخشتر انجام داد یک پیمان دوستی مستحکم میان دو شاه ماد و بابل منعقد شد.

وقتی شاه آشور خواست که با قوه قهریه بابل را به‌اطاعت بازآورد، شاه ماد در حمایت از بابل به‌آشور اعلان جنگ داد. اقوام کلدانی و آرامی (بومیان نیمه جنوبی میان‌رودان) عموماً از نبوپل نصر حمایت می‌کردند (سببش همدینی آنها و بابلیان و مخالفت دینی‌شان با آشوریان بود)؛ و او از نیروی قابل توجهی برخوردار بود که می‌توانست با قدرت تمام با دولت آشور که جنگ‌های خانگی سال‌های اخیر کم‌توان اش کرده بود بستیزد.

شاه آشور برای برکنار کردن نبوپل نصر به‌بابل لشکر کشید. در این زمان کلیه اقوام بیرون از سرزمین اصلی آشور که پیشتر زیر سلطه آشور بودند در شورش سراسری برضد آشور به‌سر می‌بردند. جنگ‌های خانگی سال‌های اخیر توان ارتش آشور را به‌تحلیل برده آنرا به‌نهایت ضعف رسانده بود. سلسله جنگ‌هایی که در سال‌های ۶۱۶ و ۶۱۵ پم میان بابل و آشور رخ داد با پیروزی‌های بابل و شکست‌های آشور همراه شد، و متصرفات شاه بابل به‌نواحی کرکوک رسید که نزدیک‌ترین نقطه به‌پایتخت آشور بود. همراه با این جنگ‌ها هوخشتر

۱. «سین» خدای هلال ماه در ناحیه جزیره فرات بود و معبدش در شهر حران واقع شده بود. این اشخاص حتماً از کاهنان معبد سین (انبیای سین) بودند که اینک به‌سلطنت می‌رسیدند.

- به‌عنوان هم‌پیمان شاه بابل - از راه تنگه جلولو وارد جلگه میان‌رودان شد، و پس از تصرف شهر پادگانی «تربیسو» به‌قصد تصرف شهر مقدس «آشور» که اقامت‌گاه خدای آشوریان بود به راه افتاد (مردادماه سال ۶۱۴ پم). شهر «آشور» در آن روزگار با استحکامات بسیاری شامل حصارهای تو-در-تو به‌قطر چند متر و ارتفاع چندین متر، با برج و باروهای مستحکم، با ابزارهای دفاعی بسیار پیش‌رفته که بر فراز دیوارها و برج‌هایش نصب شده بود، با پارگین (خندق) وسیع پرآب پیرامونش، و با نیروی دفاعی ورزیده و باتجربه‌اش تسخیرناپذیرترین شهر شمرده می‌شد. در عین حال ثروتمندترین شهر جهان متمدن بیرون از مصر نیز بود، زیرا در طی چند صد سال تاراج اقوام زیر سلطه اموال انبوه نجومی در آن گرد آمده بود که معمولاً در گنج‌خانه اقامت‌گاه خدایشان «آشور» نگهداری می‌شد، زیرا همه‌چیز را تقدیم خدایشان می‌کردند و هر کاری که می‌کردند برای خشنودی خدایشان بود.

هوخستر و سپاهیان‌ش در یک حرکت برق‌آسا از دجله گذشته خود را به‌شهر رسانده آن‌را در محاصره گرفتند. خدای آشور که در خانه باشکوه خودش بود (خانه بسیار بزرگی که از آجر و مرمر و طلا و سنگ‌های بهادر ساخته شده بود) نتوانست که برای دفاع از شهر خودش اقدامی انجام دهد. دفاع شهر افسانه‌یی در مقابل عزم استوار شاه ایران و سپاهیان‌ش انکاری ساقه‌های درخت خشکیده و پوسیده بودند. نبویل نصر که برای یآوری به‌شاه ایران از تکریت حرکت کرده بود زمانی به‌محل رسید که هوخستر شهر را تسخیر کرده و اموالی که در گنج‌خانه‌هایش خفته بود را نیز به‌اردوگاهش در کنار شهر منتقل کرده بود. این خبر را خود نبویل نصر در لوح گزارش فتوحاتش نویسانده است. شاید تأخیر او عمدی بوده است تا در اهانت به‌مقر خدای آشور و مرکز دینی آشوریان شرکت نداشته باشد؛ زیرا از آن می‌ترسیده که به‌خشم خدای آشور گرفتار شود. شاه آشور توانسته بود که پیش از سقوط نهایی «آشور» افراد خاندان‌ش را برداشته به‌نینوا بگریزد. نبویل نصر از شاه ایران در اردوگاهش (اردوگاه هوخستر) دیدار کرد و در آنجا پیمان دوستی دو شاه تجدید شد، و شاه بابل از دختر شاه ایران برای پسر و ولی‌عهدش «نبوخذ نصر» خواستگاری کرد. این دختر «آمه ایتش» نام داشت (که مورخان یونانی به‌تلفظ خودشان آمیتیس نوشته‌اند). این همان بانویی بود که نبوخذ نصر در آینده که شاه بابل شد کاخی عظیم و باشکوه به‌افتخار او ساخت که در تاریخ به‌نام باغ درختان سرآویز بابل و یکی از شگفتیهای هفت‌گانه جهان باستان ذکر شده است.

در سال ۶۱۳ پم شاه آشور (سین شار ایشکون) در پایتخت اداری نظامیش نینوا مستقر بود. گزارش بابلی می‌گوید که شاه بابل و شاه ماد پس از تصرف شهر آشور به‌کشورهای

خودشان برگشتند و سال بعد به نینوا لشکر کشیدند. بسیاری از سپاهیان آشور که از اقوام دیگر میان رودان بودند متفرق شده بودند، آزادگان برده شده که به اجبار در ارتش خدمت می کردند گریخته بودند، بسیاری از سپاهیان که کلدانی و آرامی بودند به نوبل نصر پیوسته بودند، و شاه آشور نیروی اندکی در اختیار داشت.

هوخشتر و نوبل نصر - همدستانه - به نینوا لشکر کشیدند. آشوریها دفاع از شهر را نبرد مرگ و زندگی می شمردند، و چنین هم بود. محاصره شهر ماهها ادامه یافت تا خواربار مردم شهر تمام شد و گرسنگی روی آور گردید. گویا سین شار ایشکون وقتی سقوط شهر را حتمی دید در کاخ خویش آتش افکند و خود و افراد خاندان سلطنتی که در نینوا بودند را در آتش سوزاند. او خود و زن و فرزندان را به عنوان قربانی به خدا تقدیم کرد شاید خشم خدا فرونشیند و آشور نجات یابد؛ زیرا در آن زمان عقیده مردم میان رودان بر آن بود که هر بلا و مصیبتی که بر سرشان می آمد (زلزله، سیل، شکست در جنگ، بیماری) ناشی از خشم خدا در اثر خطائی که از خودشان سر زده بود می دانستند. پس از او مدافعان شهر توان مقابله را از دست دادند یا گریختند. نینوا به تسخیر نیروهای مشترک شاهان ایران و بابل درآمد (مردادماه سال ۶۱۲ پ.م). شاه ایران نینوا را به شاه بابل سپرد و خودش با ثروتهائی که از غنایم نینوا حاصل کرده بود به ایران برگشت. شاه بابل دست به تخریب گشوده نینوای شکوهمند و زیبا را به کلی ویران کرد.

برای شکوه نابود شده شهرهای زیبا و ثروتمند آشور و نینوا و ریشه کن شدن اشرافیت مرفهی که هزار سال در ناز نعمت زیستند و بر بخش وسیعی از جهان متمدن روزگار با خشونت و ستم فرمان راندند و گنج بر گنج افزودند و کاخها برافراشتند مرثیه هائی سروده شد که بعدها توسط انبیای یهود ترجمه و مصادره و به عنوان پیش گوئی نابودی این دو شهر توسط انبیای افسانه های یهود وارد تورات شد. نابودی این دو شهر و مذلتی که بر خاندانهای حکومت گران آشوری آمد به گونه بسیار غم انگیزی (که فقط می توانست دلهای پر از کینه و نفرت انسانهای کینه ورز و نفرت پراکن را شاد کند) در این نوشته ها بیان شده است.^۱ شاید غم انگیزترین بخش این مرثیه اندوه آفرین این سروده باشد که ترجمه اش در تورات آمده است:

نینوا که از روز ازل در ثبات و سکون همچون برکه آب بود اکنون مردمش می گریزند و هر چه بانگ می زنند که بایستید کسی التفاتی نمی نماید. شمشیرها برق می زنند، نیزه ها می درخشند، عرابه ها در کوی و برزنه ها به هم می خورند، کشتگان و زخمیان را انتها معلوم

۱. بنگر: تورات، کتاب ناحوم نبی و کتاب ارمیاء نبی. (هردوی اینها از انبیای افسانه های یهودند).

نیست، لاشها بر لاشها افتاده‌اند.

نینوا! هر که تو را بیند از تو خواهد گریخت و خواهد گفت: «نینوا ویران شده است». نینوا خالی و ویران افتاده است. کیست آن که برای تو ماتم بگیرد؟ از کجا برایت مرثیه‌خوان بجویم؟

ای شاه آشور! شبانانت خوابیده‌اند، مردان جنگیت غنوده‌اند، مردمت در کوهها متواری‌اند و کسی نیست که آنها را گردآوری کند. هر که آوازه مصایبِ تو را می‌شنود بر تو دستک می‌زند (شادی و دست‌افشانی می‌کند)، زیرا کسی در جهان نیست که از دست تو رنجها ندیده باشد.^۱

امپراتوری آشور با تمام خوشونت‌هایش به تاریخ سپرده شد تا دور نوینی در تاریخ آغاز شود. اکنون شهر حران واقع در آخرین حدود طبیعی میان رودان شمالی در شرق فرات در دست بقایای نیروهای آشور مانده بود که پائین‌تر به آن خواهیم پرداخت. نبونید (آخرین پیامبر شاه بابل) در سندی که به مناسبت ورفاتادن دولت آشور برجا نهاده چنین نویسانده است:

شاه آشور با بابل بدی کرد، خداخانه‌های بابل را ویران کرد، مردوخ (خدای بزرگ بابل) را اسیر کرده به آشور برد، و مردوخ مدت بیست و یک سال با خشم در آشور زیست تا آن‌گاه که خشمش از بابل را فرونشانده متوجه شاه آشور کرد. شاه آشور به دست پسرش که از خون خودش بود کشته شد. مردوخ، شاه اومان‌ماند (یعنی هوشتر) را یاور نبوپل نصر کرد؛ و او (یعنی هوشتر) که بی‌نظیر بود به فرمان مردوخ به کمک نبوپل نصر شتافت و از بالا و پائین و از راست و چپ به مانند سیل روان شد و انتقام بابل را گرفت. پادشاه اومان مانند دلیر است. او خانه‌های خدایان آشور را منهدم و آبادیهای آگاد را که برضد شاه آگاد بودند ویران کرد.

در میان گرفتاریهای آشوریان در کشور خودشان، فلسطین و شام را فرعون مصر گرفته ضمیمه کشور خویش کرد. این فرعون «نخاو» دوم نام داشت. یکی از افراد خاندان سلطنتی آشور به نام «آشور اوبال‌لیت» در حران نیرو گرد آورد تا برضد بابل وارد جنگ شود. او با فرعون نخاو که اینک در شام بود وارد مذاکره برای هم‌پیمانی شد، و از او تقاضای کمک کرد تا سرزمینهای آشور را از ایرانیان و بابلیان بازپس گیرد. می‌توان تصور کرد که او از ادعای مالکیت بر شام و فلسطین به نفع مصر دست برداشته باشد، زیرا فرعون به او قول مساعدت داد و چند ماه بعد سپاهیان امدادی مصری برایش رسیدند.

۱. ترجمه با اندکی تصرف، از کتاب ناحوم، باب ۲-۳.

سراسر ماههای سال ۶۱۱ و نیمی از سال ۶۱۰ پم را هوشتر سرگرم رو به راه کردن اوضاع در آن بخش از خاک آشور بود که ضمیمه قلمرو پادشاهی ایران شده بود. بخشی از این زمینها ایرانی‌نشین بودند که تا آن زمان زیر سلطه آشوریان قرار داشتند. شاه بابل نیز در این دوران به فعالیتهای مشابهی در سرزمینهای تحت تصرف خودش مشغول بود.

بنا به گزارش بابلی، در اواخر تابستان ۶۱۰ پم سپاهیان ایران و بابل به هم پیوستند تا برای یک سره کردن کار مدعی سلطنت آشور به حران لشکر بکشند. آشور اوبالیت و مصریان یاور وی نتوانستند که در برابر این حمله بزرگ مقاومت کنند، و حران را رها کرده به ناحیه غربی فرات گریختند و در شهر کرخه‌میش - واقع بر کرانه فرات میانه در غرب حران - مستقر شدند تا در فرصت مناسبی حمله به بابل را آغاز کنند.

شاه ایران و شاه بابل پس از تسخیر حران بر سر تقسیم سرزمینهای آشور به توافق نهایی رسیدند. اموال و غنایم حران به شاه بابل رسید و شهر حران و سرزمینهای تابعش به شاه ایران واگذار شد. شهر نینوا که بابلیان ویران کرده بودند و آبادیهای تابعه و نیز شهر آشور طبق این توافق به دولت ایران واگذار شد. با این توافق، خاک اصلی آشور از جمله حران و نصیبین ضمیمه ایران شده مرز کشور ایران به فرات میانه رسید؛ و دیگر متصرفات پیشین آشوریان، یعنی سرزمینهای غرب فرات تا کرانه‌های مدیترانه و مرزهای مصر که در آن اواخر به اشغال مصریان درآمده بودند جزو متصرفات بابل به شمار رفتند.

برخلاف آشوریان که خشونت‌آمیزترین رفتارها را با مردم آبادیهای مغلوب می‌کردند، گزارشها نشان می‌دهد که ایرانیان با مردم هیچ آبادی‌ئی در آشور بد رفتاری نکردند، به معابد ایشان آسیب نرساندند، زندگی مردم شهرها و آبادیها را مختل نکردند، پس از ورافتادن دولت آشور زندگی در آبادیهای زیر سلطه ایرانیان به حالت عادی برگشت، و رضایت مردم از اوضاع جدید به گونه‌ئی بود که از آن پس هیچ‌گاه خبر هیچ آشوب و شورش در سرزمینهای آشور داده نشده است. گزارش رخدادهای این ماهها و سالها که نوشته کاهنان آشوری و بابلی است برای ما بازمانده است. در جهان باستان پیشینه نداشت که یک قوم بیگانه کشوری را تسخیر کند و مردم آن کشور را به بردگی نگیرد. ولی ایرانیان چنین کاری نکردند، و مردم آشور را به حال خودشان وانهادند تا به عنوان شهروندان دولت ماد به زندگی‌شان ادامه دهند. ما از وضع مالیاتهایی که بر مردم آشور مقرر گردید اطلاعی نداریم، ولی رضایت خاطری که آنها از آن پس نسبت به دولت جدید حاصل کردند می‌تواند نشان‌گر آن باشد که مالیاتها به مراتب از زمان آشوریان سبک‌تر و تحمل‌پذیرتر بوده است. رفتار بزرگوارانه‌ئی که هوشتر با مردم

آشور کرد تضمین‌کننده استمرار سلطهٔ همیشگی ایران بر متصرفاتش در آشور بود. با فروافتادن دولت آشور دهها هزار تن از نسلهای دوم و سوم آزادگان برده شده که بر روی املاک خالصهٔ شاه و خدای آشور (دربار و معبد) بیگاری می‌کردند تبدیل به آزادگانی شدند که اینک بر روی زمینهای سلطنتی شاه و بزرگان ماد کار می‌کردند؛ زیرا کلیهٔ املاک خالصهٔ دربار و معبد آشور به تملک شاه ایران درآمده بود، و شاه نیز بسیاری از این زمینها را به بزرگان لشکری و کشوری بخشیده بود. این که کشاورزان آزاد شده چه نسبت از درآمد زمینها را دریافت می‌کردند سندی در دست نیست، ولی با توجه به رسم دیرینه‌ئی که برای همیشه در ایران ماند، می‌توان تصور کرد که نیم درآمد زمینها به خود آنها تعلق می‌گرفت؛ و این درآمد با توجه به وضعی آنها تا پیش از آن داشتند بسیار بالا بود و زندگی نسبتاً رضایت‌بخشی را برای آنها تأمین می‌کرد؛ گرچه شاه و بزرگان ماد نیز از این راه به درآمدهای کلانی دست می‌یافتند که تا پیش از آن برایشان از رؤیاهای تعبیرناشدنی پنداشته می‌شد. رسمی که از دیرباز (شاید از همین زمان مورد گفتگویمان به بعد) در ایران رواج داشته و می‌تواند که شامل این بردگان آزاد شده و بی‌زمین نیز بشود آن بوده که مرد بی‌زمینی که نمی‌توانسته برای خودش درآمدی کسب کند خویشتن را در اختیار یکی از زمین‌داران قرار می‌داده و برای او کار می‌کرده و سهمی از درآمد به او تعلق می‌گرفته، که در مورد کشاورزان نیم محصول کار خودشان بوده است. حتی پیرمردان از کار افتاده و بی‌پسر نیز خود را در اختیار بزرگان و اشراف قرار می‌داده و معمولاً نوکر خانگی می‌شده‌اند و نان و پوشاک دریافت می‌کرده‌اند. آنچه دربارهٔ کشاورزان گفتیم دربارهٔ پیشه‌وران و صنعت‌گرانی که بردگان پیشین آشوریان و اکنون آزادی یافته بودند نیز صدق می‌کند. کارگاههایی که اینها در آن کار می‌کردند و پیش از آن ملک شاه آشور بود اینک به تملک شاه ماد درآمده بود و شاه ماد نیز بخشی از آنها را برای دربار نگاه داشته و بخشی را در میان بزرگان ماد تقسیم کرده بود. کسانی که در این کارگاهها مشغول بودند مزد می‌گرفتند. وضع اینها را می‌توانیم در بازخوانی اسناد یافت شده در آرشو تخت جمشید که دربارهٔ مزد و مواجب کارگران و صنعت‌گران و پیشه‌ورانی که برای دربار داریوش و خشایارشا کار می‌کردند توضیح بسیاری به ما می‌دهد را تا حد بسیاری تشخیص دهیم. با این پیش‌آمدها روستانشینان از بردگی آشوریان رسته در زیر چتر دولت ماد زندگی رضایت‌بخشی یافتند که تا پیش از آن امیدش را نداشتند. آنها در نسلهای بعدی چنان در جامعهٔ ایرانی حل شدند که بازشناسی‌شان از دیگر آزادگان ایرانی غیرممکن شد.

تصرف کشور آرمینیه توسط هوخشتر

گفتیم که آشوریان آرمینیه را «اورارتو» می‌نامیدند و در تورات «آارات» آمده است. آشور اوبالیت که گفتیم در کرخه‌میش مستقر بود حمایت فرعون نَخاو را با خود داشت، و با آرمینیه نیز وارد مذاکره شده از شاه آرمینیه یآوری طلبید. شاه آرمینیه که از قدرت‌گیری دولت همسایه‌اش ماد به‌بیم افتاده بود سپاهیانی را به‌یاری آشور اوبالیت گسیل کرد. این اقدام او در عرف دنیای قدیم به‌مفهوم اعلان جنگ از سوی شاه آرمینیه به‌شاه ایران بود. شاید هم شاه آرمینیه به‌شاه ایران اولتیماتوم و احتمالاً اعلان جنگ داده باشد یا نیروهایش را به‌کنار مرزهای غربی آذربایجان منتقل کرده باشد.

آن‌چه مسلم است آن‌که هوخشتر به‌علت موجهی به‌کشور آرمینیه لشکر کشید. لشکرکشی به‌پیروزی قاطع هوخشتر بر شاه آرمینیه و ورافتادن دولت آرمینیه و الحاق سرزمین آرمینیه به‌ایران شد. یکی از امیران آرمینی به‌سلطنت آرمینیه منصوب شد و آرمینیه که روزگاری یک امپراتوری پر قدرت بود به‌یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد.

از این‌پس آرمینیه را ارمنستان خواهیم نامید؛ زیرا این نامی است که از زمان شاهنشاهی پارت به‌بعد به‌این امیرنشین تابع ایران داده شد و تا امروز برجا است.

در میان رخدادهای ارمنستان، سپاه بابل به‌فرماندهی نَبُوخَد نَصَّر (ولی عهد نبوپل نَصَّر) بر سر آشوریان و متحد مصری‌شان در کرخه‌میش لشکر کشید. متحدین شکست خوردند، و فرعون نَخاو به‌حمات در شام عقب‌نشینی کرد (اوائل سال ۶۰۵ پ.م). نَبُوخَد نَصَّر به‌حمات لشکر کشید، در اینجا نیز فرعون شکست یافت و حمات به‌تصرف نَبُوخَد نَصَّر درآمد. در میان این رخدادهای نبوپل نَصَّر درگذشت، و نَبُوخَد نَصَّر با شتاب به‌بابل برگشته به‌سلطنت نشست. او سال بعد به‌شام لشکر کشید. و در چندین نبرد بسیار سخت و پرهزینه که سه‌سال ادامه داشت نیروهای مصری را گام به‌گام به‌عقب راند. ضمن این جنگها از مقاومت شهر آشکلون (اکنون عسقلان) در فلسطین سخن به‌میان آمده و نَبُوخَد نَصَّر با افتخار گزارش کرده که مردم شهر را کشتار و شهر را تبدیل به‌تپه‌خاک کرده است. تصرف سراسر شام و فلسطین تا اواخر سال ۶۰۱ پ.م وقت گرفت، و نَبُوخَد نَصَّر به‌مرزهای مصر رسید؛ ولی با مقاومت بسیار شدید مصریان روبه‌رو شد و با دادن تلفاتی عقب‌نشینی کرد. در یک سند بابلی آمده که «شاه مصر با همه‌ نیروهایش بیرون آمد، نبردهای بسیار سختی درگرفت و دو طرف کشتگان بسیار دادند، و شاه اکاد به‌بابل برگشت». او سال بعد برای مطیع کردن قبایل شمال عربستان لشکرکشی کرده تا درون حجاز پیش رفت و «غنایمی از عربها گرفت». لشکرکشی بعدی او به‌کشور کوچک

«یهودا» (اورشلیم) بود. او اورشلیم را گرفت و شاه یهودا (نامش یهوایقیم) و اعضای خاندان سلطنتی را به اسارت گرفت، و غنایم بسیاری شامل خزاین سلطنتی اورشلیم را با خود به بابل برد. شرح این رخدادها را نبُوخَد نَصْر بر الواحی نویسانده است که اکنون به «سال‌نامهٔ نبوپل نَصْر» معروف است. در تورات نیز شرح مفصلی از این لشکرکشی آمده است که داستان جنایتهای ضدبشری نبوخذ نصر است.^۱

جنگ هوخشتر با شاه لیدیه

لیدیه در اواخر سدهٔ هفتم توسط قبایل مهاجر آریایی در غرب اناتولی در درهٔ دو رودخانه‌ئی که اکنون نامهای ترکی «بویوک مندرس» و «گیدیز» دارند شکل گرفت، و در نیمهٔ اول سدهٔ ششم با الحاق سرزمینهای یونانی‌نشین کرانه‌های شرقی دریای ایژه و نیز سرزمینهای غرب رودخانهٔ هالیس - که اکنون نام ترکی قزل ایرماق دارد - به اوج عظمت رسید. پایتخت این کشور ساردیس نام داشت و در نزدیکیهای ازمیر کنونی واقع شده بود.

بالا تر گفتیم که قبایل سکایی گوم مری در دنبالهٔ مهاجرتشان از آذربایجان راهی اناتولی شدند. زمانی که آرمینیه به تصرف ایران درآمد و مرزهای ایران در اطراف دریاچهٔ وان گسترش یافت این قبایل در ناحیه‌ئی از غرب دریاچهٔ وان تا نزدیکیهای رود هالیس جاگیر بودند. رودخانهٔ مزبور مرز شرقی کشور لیدیه بود. گوم مریها پیش از این کوشیده بودند که به درون لیدیه رخنه کنند ولی ناکام مانده بودند. اکنون با به پیش آمدن اوضاع سیاسی نوینی که ایران را به ابرقدرت منطقه تبدیل کرده بود لیدیه احساس خطر جدی می‌کرد. ما نمی‌دانیم که لیدیه در اختلاف میان ایران و آرمینیه و جنگهای آنها چه جهت‌گیری‌ئی داشته است. ولی در میان این رخدادها او در ارتباط با گوم مریان اقداماتی انجام داد که به لشکرکشی هوخشتر به شرق اناتولی و شعله‌ور شدن جنگ میان لیدیه و ایران انجامید.

نبردهای اولیهٔ ایرانیان و لیدیای در جایی در نزدیکی آنکارا در گرفت و به شکست و فرار شاه لیدیه انجامید. هوخشتر او را دنبال کرد؛ شاه لیدیه در موضعی که مستحکم می‌پنداشت با او مقابله کرد. درست در زمانی که هوخشتر در آستانهٔ پیروزی نهایی بود خورشیدگرفتگی رخ

۱. این همان همان بُحْتُ النَّصْرِ منفور و ملعون داستانهای یهودان است که از راه مسیحیان به عربهای مسلمان رسیده و سپس توسط مسلمانین به ما رسیده است. ولی روایت‌های خدای‌نامهٔ دوران ساسانی او را پادشاه عراق و از اتباع شاه ایران معرفی کرده که برای گرفتن فلسطین گسیل شده بوده است؛ و این روایت در تألیفات تاریخ‌نگاران مسلمان آمده است.

داد (خردادماه ۵۸۵ پ.م). خورشیدگرفتگی در زمان قدیم بزرگ‌ترین بلای آسمانی به‌شمار می‌رفت و معنایش آن بود که دیوانِ ظلمت بر خدای نور پیروز شده‌اند و جهان به‌آخر خواهد رسید. شاه ایران نبرد را متوقف کرد. شاه لیدیّه تقاضای مذاکره برای دستیابی به صلح پایدار کرد و متصرفات ایران در شرق مرزهای کشورش را به رسمیت شناخت. برطبق مذاکرات صلح دو طرف که با وساطت شاهان بابل و کیلیکیه انجام گرفت، رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز ایران و لیدیّه شناخته شد. به‌دنبال برقراری صلح ابدی شاهان ایران و لیدیّه، هوخشترآز آریانه دختر شاه لیدیّه برای پسر و ولی‌عهدش اَشْتِیاگ خواستگاری کرد، و با این وصلت دوستی استواری میان ایران و لیدیّه برقرار شد.

نظام پادشاهی ایران در زمان هوخشتر

در آغاز سده ششم خاورمیانه باستان میان چهار پادشاهی تقسیم شده بود: ایران که از همه نیرومندتر و پهناورتر بود و قلمروش از آمودریا تا کرانه غربی فرات میانی شامل نیمه شمالی عراق کنونی و تا رود قزل ایرماق در ترکیه کنونی بود؛ بابل که نیمه جنوبی عراق کنونی به‌اضافه کشورهای سوریه و فلسطین و اسرائیل و اردن کنونی را داشت؛ مصر که شامل مصر و نیمی از سودان کنونی و لیبی کنونی بود؛ و لیدیّه که نیمه غربی ترکیه کنونی را داشت. در میان این چهار دولت، ایران ابرقدرت واقعی بود. کشوری به‌نام یونان هنوز بر صحنه جغرافیای جهان ظاهر نشده بود، و شهرهای یونان در پراکندگی و عقب‌ماندگی واقعی و منازعات درونی دست و پا می‌زدند. به‌بیان دیگر، سرزمینهای خاورمیانه‌یی شرق دریای مدیترانه میان دو پادشاهی مقتدر تقسیم شده بود: یکی دولت بابل بود با پشتوانه تمدنی چند هزار ساله و تجارب ارزشمند در علوم و فنون و هنرها و آداب؛ و دیگری دولت ماد که اینک وارث ثروتهای عظیمی شده بود که در آشور به‌دست آورده بود و کلیه تجارب تمدنی آشوریان را نیز به‌خدمت خویش درآورده بود.

بابل در جهان آن روزگار مهد تمدن و مرکز علم و فرهنگ به‌شمار می‌رفت. علوم فلک و اخترشناسی و هیأت و ریاضیات و پزشکی و فنون شهرسازی و معماری در بابل به‌اوج شکوفایی رسیده حکمت و فلسفه در نهایت تعالی، و هنرهای نقاشی و پیکره‌سازی در حد کمال بود، و کاخها و معابد بابل در همه خاورمیانه (بیرون مصر) از نظر شکوه و زیبایی همتا نداشت. نَبُوخَد نَصَّر که وارث همه زمینهای زیرسلطه آشور در غرب فرات شده بود در اندک‌زمانی نارضایتیهای داخلی امیرنشینان حلب و حمات و صیدا و صور و دمشق و کنعان و

یهودا را بی‌رحمانه با در هم کوفتن شهرها و کوچ دادن خاندان حکومت‌گر محلی این کشورها به میان‌رودان فروخواباند، و امنیتی گورستانی برقرار داشته جریان باج و خراج به‌درون بابل را تأمین کرد.

هوخشتر شهر هَنگَمَتانَه (همدان) را که مرکز پادشاهی ماد بود به تقلید از شاهان آشور و بابل و با برخورداری از خدمات صنعت‌گران و معماران و هنرمندان آشوری و مان‌نایی، با برافراشتن کاخهای پرشکوه و کشیدن خیابانهای وسیع و ایجاد باغها و گردش‌گاههای زیبا آراست و به یک شهر عظیم و شکوهمند مبدل کرد. او برای خود بارگاه و دربار پرابهت به وجود آورد، و به روال شاهان آشور یک ارتش منظم با لباس متحدالشکل تشکیل داد که افرادش رخت ارغوانی بر تن داشتند و از بهترین جنگ‌افزارهای روز - جنگ‌افزارهایی که از آشور به ارث رسیده بود - برخوردار بودند. هوخشتر در کشورش دست به یک سلسله اقدامات عمرانی نیز زد و همزمان با آن به صد گسترش قلمروش در شرق و جنوب برآمده دامنه کشورش را در شرق به آمودریا (رود جیحون) رساند.

هرودوت که در گزارشهایش، در موارد بسیاری، رخدادها و شخصیتها را در هم می‌آمیزد اصلاحات سازمانی و سیاسی انجام گرفته توسط هوخشتر را به دیائوکو نسبت داده است، و نوشته که دیائوکو در همدان برای خودش کاخی برافراشت حصارهایی در پیرامون آن کشید و فرمود که مردمان خانه‌هاشان را در پیران این حصار برافرازند. او فرمود که هیچ‌کس از مردم عادی نباید که وارد کاخ شاه شود، و هر که عریضه‌ئی دارد باید که به وسیله پیکان به‌درون کاخ افکنده شود. نیز، فرمود که در حضور او کسی نباید بخندد، کسی نباید آب دهان بر زمین اندازد، زیرا اینها بی‌ادبی است. و افزوده که هر که شکایتی داشت آن را می‌نوشت و برای شاه می‌فرستاد، و شاه پس از بررسی آن فرمان لازم را صادر می‌کرد. اگر از بزه و بزه‌کار خبری به او می‌رسید او می‌فرمود تا بزه‌کار را به حضورش ببرند؛ و هرکس را متناسب با بزهی که مرتکب شده بود کیفر می‌داد. او در سراسر کشورش خبرگیران و خبررسانان گماشته بود تا از همه امور باخبر باشد.^۱

نظام سیاسی‌ئی که هوخشتر تشکیل داد نظام شبه فدرالی بود، زیرا هرکدام از کشورهایی که به اتحادیه پادشاهی ماد پیوسته بودند دارای شاه خویش از همان خاندان سلطنتی پیشین بود، پارس شاه خودش را داشت، مان‌نا شاه خودش را، سگشیان (سرزمین سگه‌های تیزخود در شمال رود ارس) شاه خودش را داشت، گت‌پتوگه شاه خودش را داشت،

ارمنستان شاه خودش را، و به همین سان دیگر نقاط کشور پهناور ماد. این وضعیت را هرودوت به طور مختصر بیان کرده است،^۱ و یک سند بابلی از «شاه ماد و شاهان دست یار وی» سخن گفته است. ولی آشور حسابش از این وضعیت جدا بود زیرا خاندان سلطنتی پیشین ورافتاده و نابود شده بود. تنها این کشور بود که به وسیلهٔ امیر منصوب شاه ماد اداره می شد. برای ادارهٔ کشور آشور بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران اصطلاح *خَشْتَرِپَاو* (شهربان) ابداع شد؛ و او حاکمی از خاندان سلطنتی ماد بود که شاه ماد بر آشور منصوب کرده بود. در میان کشورهای تابع شاهنشاهی، فقط آشور خودمختاری نداشت. شاهان هرکدام از کشورهای خودمختار مکلف بودند که سالانه مقدار معینی مالیات به دربار شاهنشاه بفرستند، و بعلاوه به هنگام لشکرکشیها سپاهی در اختیار ارتش شاهنشاه قرار دهند. در بسیاری موارد خود شاهان خودمختار به عنوان فرمانده سپاه خودشان در لشکرکشی شرکت می کردند.

کوتاه سخن آن که ایران در زمان هوخشتر چندین شاه خودمختار داشت، و شاه ماد شاه شاهان بود، و آن گونه که در سنگ نوشته های داریوش بزرگ آمده است لقب «خَشِیْتِیَان» داشته که در زمان پارتیان «شاهان شاه» تلفظ شد.

سلطنتهای خودمختاری که در زمان مرگ هوخشتر کشور شاهنشاهی ماد را تشکیل می دادند، علاوه بر همدان و توابع که مرکز شاهنشاهی بود، عبارت اند از: (۱) امیرنشین ماننا که پیش از این شناختیم؛ (۲) سگه شیانه شامل سرزمینهای واقع در شمال رود ارس تا کوههای قفقاز؛ (۳) آرمینیه، شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی که تشکیل دهندهٔ آرمینیه قدیم بود؛ (۴) کت پتوگه واقع در شرق رود هالیس (قرل ایرماق کنونی) تا مرزهای ارمنستان و کوههای شمالی کردستان (اینجا نیز سلطنت خودمختار سگه های ایرانی وجود داشت)؛ (۵) رَغَه (ری) از سرزمینهای غربی قزوین تا دماوند کنونی به سوی جنوب تا مرزهای اسپه دانه؛ (۶) اَسپَه دانه (اسپهان) واقع در جنوب رَغَه و شمال پارس؛ (۷) الی پی، شامل سرزمینهای واقع در جنوب ماد تا مرزهای خوزستان؛ (۸) پارس و انشان، شامل پارس و خوزستان و کرمان و یزد تا کرانه های شمالی دریای پارس؛ (۹) دَرَنگیانَه، واقع در پیرامون دریاچهٔ هامون و رود هیرمند. (بیشینهٔ درنگیانَه اکنون در افغانستان است)؛ (۱۰) هَرَبیَو (هرات)، که اکنون تماماً در افغانستان است جز نوار باریکی که در ایران است)؛ (۱۱) مَرغیانَه (مرو)، که اکنون در کشور ترکمنستان است)؛ (۱۲) پَرَتَو (پارت)، که اکنون بخشی از آن در ترکمنستان و بخشی در افغانستان و بخش کوچکی در ایران است)؛ (۱۳) هیرکانیه (گرگان)، که اکنون نیمی از آن در ترکمنستان است).

وسعت بسیاری از این سلطنت‌های خودمختار از وسعت خاک اصلی پادشاهی پیشین آشور و نیز خاک اصلی کلد و بابل آن‌هنگام به مراتب بیشتر بود.

دامنه کشور شاهنشاهی ماد در زمان درگذشت هوخشتر چندان بود که تا پیش از آن در تاریخ جهان پیشینه نداشت. تنها اقوام غیر ایرانی که در درون قلمرو این شاهنشاهی واقع می‌شدند، یکی قوم آشور بود و دیگر قوم کوچک خوزی (که ما با نام عیلامی می‌شناسیم). مردم آرمینی نیز گرچه ایرانی نبودند ولی آریایی و از نظر نژادی عموزادگان ایرانیان بودند. بقیه مناطقی که نام بردم همگی ایرانی‌زبان بودند و در درون فلات ایران (ایران‌زمین) قرار داشتند؛ و همان مردمی بودند که چند سده پیشتر در اوستا با نام «ایران» از آنها یاد شده و سرزمینشان «ایران وائی‌جا» نامیده شده بود.

دیگر سرزمینهای ایرانی‌نشین، شامل سغد و خوارزم (که اکنون ازبکستان است)، باختریه (بلخ، که تاجیکستان و شرق افغانستان است)، مکه (مک‌گران، که اکنون بلوچستان است و بیش از نیمی از آن در کشور پاکستان است)، بعلاوه سرزمینهای ایرانی‌نشین سکه‌های شرقی از بقایای توران باستانی (در کرانه‌های سیردریا در شرق ازبکستان کنونی)، بعدها در زمان کوروش بزرگ ضمیمه دولت شاهنشاهی شدند. سرزمینهای ایرانی‌نشین گیلان و مازندران نیز در زمان کوروش بزرگ ضمیمه کشور شاهنشاهی شد.

هوخشتر علاوه بر تشکیلات نوین ارتشی و اداری که ایجاد کرد، نخستین شاه در تاریخ است که پول زر و سیم را ابداع کرد، و وزنه‌های مشخصی برای پولها تعیین نمود تا بهای مشخص و معینی داشته باشند و برای مبادله با کالا مورد استفاده قرار گیرند.^۱ در دوران آشوریان نیز داد و ستد با زر و سیم انجام می‌گرفت، ولی پول سکه رواج نداشت، بل که زر و سیم که معمولاً به حالت پاره‌های ریخته‌شده (نوعی شمش) بود و نقش سر عشتار داشت را می‌شکستند و وزن می‌کردند و به‌هنگام داد و ستد تحویل می‌دادند. روایت‌های یونانی که می‌گویند شاه لیدیّه برای نخستین بار سکه زر زد را می‌توان چنین بازخوانی کرد که لیدیّه که در همسایگی شاهنشاهی ماد بوده ناچار برای ترویج داد و ستد بازرگانی با ایران از دولت ماد تقلید کرده و سکه زده است. تاریخ‌نگاران یونانی عادت داشته‌اند که هرچه برای نخستین بار خبرش را می‌شنیدند

۱. «پول» در زبان ایرانی به هر چیز گرد مدور مسطح که ضخامت نازکی داشته باشد گویند. لذا هر سکه یک پول است. اکنون معنای پول در زبان فارسی تغییر کرده، و از این واژه به شکل اصلیش فقط «پولک» مانده است یعنی پول کوچک. سکه لفظ سریانی است که پس از اسلام توسط عربها وارد ایران شده است. در ایران به سکه نقره «پول سیم»، و به سکه طلا «پول زر» می‌گفته‌اند.

در گزارش‌هایشان آن‌را «نخستین بار در تاریخ» نامیده‌اند، چنان‌که مثلاً هرودوت نوشته که هوخستره نخستین پادشاهی بود که ارتش منظم تشکیل داد و سپاهیان را به سواره نظام و پیاده نظام و نیزه دار و شمشیردار تقسیم کرد، و نخستین کس بود که لباس متحدالشکل (یونیفورم) برای ارتش ابداع کرد. چنان‌که می‌دانیم، ارتش آشوریان پیش از مادها دارای چنین نظامی بودند که هرودوت ابداع آن‌را به هوخستره نسبت داده است. چنین «نخستین بار» بسیار در گزارش‌های یونانیان می‌بینیم، و یکی هم زدن سکه زدن شاه لیدیه است که به مانند بقیه «نخستین بار» هاشان است. احتمال این‌که پولهای ایرانی در سرزمین لیدیه رواج داشته نیز بسیار است. در کشور کوچک و کم‌اهمیتی همچون لیدیه ضرورت زدن سکه تا پیش از آن احساس نمی‌شده تا شاه لیدیه نخستین زنده سکه بوده باشد. ولی دربار ماد برای زدن پول سکه زر و سیم به وفور در اختیار داشته که از گنج‌خانه‌های پادشاهی آشور و نیز گنج‌خانه معبد مرکزی آشور (خانه خدای آشور) به دست آورده بوده است؛ بعلاوه، در درون ایران زمین نیز کانه‌های بسیاری وجود داشت که زر و سیم استخراج می‌شد. دامنه‌های شاهنشاهی ماد چندان گسترده و شامل مناطق و اقوام گوناگون و سلطنت‌های متعدد تابعه بود که شاه ماد بهترین چاره برای داد و ستد بازرگانی و نیز تعیین مقدار مالیات‌هایی که هرکدام از سلطنت‌های خودمختار می‌بایست بپردازد را در ترویج پولهای زر و سیم دیده و آن‌را ابداع کرده است. پول زر هخامنشی که «زریگ» نام داشته ادامه همان پولهای دوران ماد بوده که شکل نوینی به آن داده شده است.

احتمال تدوین اوستا در زمان هوخستر

چنان‌که می‌دانیم، دولت نابودشده آشور دارای دین رسمی بود. دولت ماد بسیاری از نظاماتش را از آشوریان اقتباس کرده بود. داشتن دین رسمی و همگانی نیز یکی از مستلزمات شاهنشاهی بود. شرط لازم تداوم شاهنشاهی مستلزم آن بود که وحدت دینی و عقیدتی در سرزمینهای ایرانی نشین تابع شاهنشاهی ایجاد گردد، و این مستلزم همه‌گیر شدن دین زرتشت در میان ایرانیان و ذوب شدن دینهای کهن ایرانی در دین واحد و فراگیر بود. تعالیم زرتشت تا این زمان در میان بیشینه جماعات ایرانی درون فلات ایران رسوخ یافته بود، و نامهای برخاسته از تعالیم مزدایسنه (همچون فرورتیش و هوخستر) نشان می‌دهد که این تعالیم تا سده هشتم پم در میان قبایل ماد ریشه دوانده بوده است. به‌یاد داریم که پدر دیائوکو نامش فرورتیش بود، و پیش از اونیز نام کاوے خستر را در نوشته‌های آشوریان دیدیم. تشکیل دین

رسمی و ترویج آن نیز مستلزم تدوین تعالیم دین بود - تعالیمی که به زرتشت نسبت داده می‌شد و قرار بود که به‌عنوان مرجع آداب و رسوم عبادی و نیز احکام قضایی و واجبات کشورداری مورد پیروی قرار گیرد، و نیز بر اساس آنها برای معاملات و داد و ستدها احکام و مقرراتی وضع شود.

مغان در زمان ساسانی ادعا می‌کردند که زرتشت در ۲۵۸ سال پیش از اسکندر مقدونی در منطقه اورمیّه ظهور کرد؛ و این در اوستای تدوین‌شده در زمان ساسانی بازتاب یافته، سپس نویسندگان دین‌کرد نیز در زمان خلافت عباسی این‌را تکرار کرده‌اند. اسکندر در سال ۳۳۲ پم به ایران لشکر کشید. وقتی ۲۵۸ را به ۳۳۲ بیفزائیم سال ۵۸۰ پم را به دست می‌آوریم. اگر فرض کنیم که این سخن نه بی‌اساس بل که ناشی از یادهای جمعی‌ئی بوده باشد که برای مغان آذربایجان مانده بوده است، و اگر فرض کنیم که آنها یکی دو دهه اشتباه گفته باشند، باز هم می‌بینیم که روایت مغان زمان ساسانی ظهور زرتشت را به زمان سلطنت هوخشتر نسبت داده است. آنها البته چیزی درباره هوخشتر و مادها نمی‌دانستند، و دانسته‌هاشان درباره زمان زرتشت به همان موضوعاتی محدود بود که در خود اوستا آمده بود (باختریه و ویشته‌آسپه، کاوسها و کرین‌ها و اوسیج‌ها و گرهماها و توریا). لذا برای حل این مشکل که آذربایجان کجا و باختریه کجا؟ می‌گفتند که زرتشت در اینجا ظهور کرده سپس به باختریه و دربار ویشته‌آسپه مهاجرت کرده است.

این روایت اگرچه درباره زمان ظهور زرتشت صدق نمی‌کند ولی شاید راه به‌جائی ببرد و مبتنی بر یادهای مبهم جمعی بازمانده از روزگار مادها باشد. می‌توانیم تصور کنیم که ضرورت تشکیل دین رسمی و همگانی سبب شد که هوخشتر دبیرانی را مأمور کند تا تعالیم زرتشت را برایش تدوین کنند. به‌یاد داریم که سلطنت مان‌نا چند سده دیرینه‌تر از سلطنت ماد بود، سپس بخشی از شاهنشاهی ماد را تشکیل داد. پس، لازم به توضیح نیست که نظامات سلطنتی (از جمله تشکیلات دینی) در مان‌نا دارای پیشینه طولانی بوده است. نشانه‌هایی نیز از وجود دبیران نویسنده در مان‌نا خبر می‌دهد، در حالی که تا کنون هیچ اثری از این‌که مردمی از قبیله سلطنتی ماد تا پیش از هوخشتر خواندن و نوشتن می‌دانسته‌اند به دست نه‌آمده است. در یک سند آشوری خبر فرستاده شدن ستون یادبود از طرف شاه مان‌نا به دربار شاه آشور آمده، که حتماً ستونی بوده که بر رویش مطالبی (مثلاً سوگندنامه پابندی به عهد و پیمانهای که شاه مان‌نا در حضور شاه یا خدای آشور سپرده بوده) نگارش شده بوده است، و این دلیل بر آن است که در مان‌نا تشکیلات دبیران سلطنتی وجود داشته که چه بسا خواندن و نوشتن را در

آشور یا آرمینیه آموخته بوده‌اند. به عبارت دیگر، پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد سوادداری در میان افرادی از وابستگان به دربار مان‌نا رواج داشته است.

پیش از این دیدیم که کاوس‌ها در دوران ماقبل ماد هم امیر بودند و هم رهبر دینی. خاندان سلطنت مان‌نا نیز می‌توانسته که شامل این تعریف شود؛ زیرا گرچه مان‌نا از نظر تمدنی چند مرحله از زمان کاوس‌ها پیش‌رفته‌تر بود ولی خاندان سلطنتی مان‌نا سرپرست دین هم بودند. می‌توان تصور کرد که دبیرانی که احتمالاً تعالیم زرتشت را برای دربار شاهی ماد تدوین کردند مردمی از قبیله سلطنتی مان‌نا بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند و از رهبران دینی مان‌نا بودند. برای این فرض دلایلی وجود دارد: مغان زمان ساسانی از نیبرگان مردمی بودند که روزگاری در همین کشور مان‌نا می‌زیستند؛ آنها زرتشت را منتسب به قبیله دیرینه خودشان می‌دانستند و سرزمینی که برای ظهور زرتشت تعیین می‌کردند همان‌جائی بود که روزگاری مرکز سلطنت مان‌نا بود. در افسانه‌ئی که آنها ساخته بودند زرتشت برآمده از دریاچه اورمیه بود، و در آخر زمان نیز قرار بود که نسخه دوم زرتشت از همین دریاچه اورمیه بروید.

منحصر کردن زمان ظهور زرتشت توسط نیبرگان این مغان در زمان ساسانی به‌اواخر دوران سلطنت هوخشتر را باید در پیوند با آغاز رسمیت یافتن دین زرتشت در دربار ماد دانست؛ البته دینی که نام زرتشت را بر خود داشته ولی همه رسوم و آدابش را از دینهای کهن منطقه گرفته بوده، از جمله تقدس آذر که توسط همین تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت به زرتشت نسبت داده شد. تقدس آذر در سلطنت ماد رسمیت یافت. در سنگ‌نگاره‌ئی بر فراز گوری که احتمالاً از آن هوخشتر باشد نشان داده شده که شاه در برابر آذر ایستاده مشغول نیایش است و مغ در سوی دیگر آذر ایستاده است و پیشوایی می‌کند، و احتمالاً اورادی که به زرتشت نسبت داده بوده‌اند را می‌خواند. شاید در همین زمان بود که عبارت دین مزدا یسنیش (دین مزداپرستی) ابداع شد تا از آئینی که اینک رسمیت یافته بود تعریف دقیقی به‌دست داده شود، دینی که بر پرستش آفریدگار و پروردگار یکتای نادیده وصف‌ناپذیر بنا شده بود.

اگر این فرضیات و حدسیات بتوانند ما را قانع کنند، می‌بایست که مغان مان‌نایی را تدوین‌کنندگان حدود و ثغور آن دین طبیعی برآمده از سنتهای دیرینه مردم بخش شمال غربی فلات ایران دانست که به زرتشت نسبت دادند، و نام دیگرش «دین مغان» شد، چنان‌که همه مورخان یونان باستان آن را «دین مغان» می‌نامیدند، و حتی زرتشت را مغ می‌پنداشتند.

احتمالاً بخشهایی از اوستا، از جمله گات‌ها و یسنه هفت‌بندی، و بخشهایی از یشتها و بُن‌دهشن و وندیداد، به ویژه داستانهای حماسی و اساطیری نیمه شرقی فلات ایران، در همین

زمان گردآوری و تدوین شد. گرچه یقیناً سروده‌های زرتشت در سینه‌های مؤمنین به‌دین او محفوظ بوده، ولی تصور می‌رود که این تعالیم و آنچه که بخشهای بسیار کهن اوستا نامیده می‌شود تا آن زمان به‌صورت پراکنده در برخی از مناطق نیمه شرقی فلات مدون شده بوده است. مغان بی‌خبر از همه آن چه که در این متون آمده بوده، و به‌کلی ناآشنا با اشخاصی که نامشان در اوستا آمده و نیز نامهای جایهای دیرینه که دیگر تغییر نام داده بوده‌اند، به‌فرمان شاه ماد متصدی گردآوری و تدوین تعالیم زرتشت شدند.

تدوین تاریخ برای قوم ایرانی نیز ضرورت پیدا کرده بود تا قدمت تاریخی شاهنشاهی را نشان دهد. همان‌گونه که آشوریان و بابلیان تاریخ مدون چند هزار ساله داشتند و به‌آن می‌بالیدند، ایران نیز می‌بایست که دارای تاریخ مدون شود؛ و این نیز از مستلزمات دولت شاهنشاهی بود. تصور این که روایت‌گران داستانهای حماسی از مرکز و شرق فلات ایران دعوت شدند تا دانسته‌هاشان را در اختیار مغان قرار دهند که بازنویسی شود خردپذیر است. داستانهای نیاگان و تلاشهای تمدنی‌شان و جنگهای پیروزمندان‌شان با بیگانگان اشغال‌گر (ازدهاگ بیورآسپ) و تشکیل نظامهایی که سلطنتهای پهناور جمشید و فریدون و ایرج و که کاووس و که خسرو و که گواد و لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار نامیدند، و پهلوانیهای نریمان و زال و رستم و سهراب و اسپندیار امثال آنها، بعلاوه شرح زندگی پرافتخار زرتشت، به‌عنوان مظهر هویت قومی ایرانیان وارد اوستا شد. این داستانها تداوم دیرینه دین و سلطنت در ایران را نشان می‌داد، و برای شاهنشاهی ماد میراث دیرینه و ارجمند و افتخارآفرین تاریخی با پیشینه هزار ساله و بیشتر ایجاد می‌کرد. این داستانها به‌مثابه شناسنامه قومی ایرانیان بود. مردمی که از این زمان به‌بعد این داستانها را در جای‌جای کشور از زبان مغان و روایت‌گران حماسه‌ها می‌شنیدند با شنیدن سرگذشت پرافتخار و پیروزمندان نیاگان خویش ملامت از غرور و عرق قومی می‌شدند و حس سلحشوری در آنها اوج می‌گرفت، و آماده می‌شدند که هرچه بیشتر برای تقویت پایه‌های شاهنشاهی ماد که مظهر وحدت و قدرت و شکوه ملی بود جان‌فشانی کنند. سپه‌داران و پهلوانان وقتی می‌شنیدند که رستم با آن زور بازو و با آن قدرت و عظمت و نیروی هزارم‌رده که داشت با دل و جان در خدمت شاه و دربار ایران بود و هدفش آن بود که ایرانی و شاه ایران شاد باشند، طبیعی بود که در درون خودشان بکوشند تا از خویشان نسخه دوم رستم بسازند و با دل و جان فرمانها و خواسته‌های شاهنشاه ماد را به‌اجرا درآورند.

ما وقتی این داستانها (این اساطیر) را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که سرگذشت‌های نیاگان

دیرینه در سراسر کشور از شرق و غرب و شمال و جنوب به گونه بسیار زیبایی در هم ادغام شده‌اند، و ایرانیان سراسر فلات را یک قوم واحد به هم پیوسته دارای سرگذشت واحد و هم‌پیوند نشان می‌دهند. البته وقتی این داستانها تدوین می‌شده چنین تعمدی در کار نبوده، ولی چون که روایت‌گران از سراسر ایران زمین آمده بوده‌اند به گونه‌ئی خودبه‌خودی و بی‌اراده چنین موزائیک زیبایی ایجاد شده است.

طبیعتاً تدوین‌کنندگان تعالیم زرتشت متولیان دین رسمی نیز شدند، و نخستین بار در تاریخ ایران طبقه متولیان دین ظهور یافت که نامش منتسب به قبیله مغان بود. قبیله مغان یکی از قبایل تشکیل‌دهنده اتحادیه‌ئی بوده که گفتیم پیشترها سلطنت مان‌نا را تشکیل می‌دادند. آن‌چه سبب شده که همین مغان چند سده پس از این زمانها ادعای انتساب زرتشت به خودشان و ادعای مالکیت تاریخی دستگاه تولیت دین زرتشت کنند را نیز باید که در همین موضوع جستجو کرد.

ورود ایزدان مطرود زرتشت به آئین منتسب به زرتشت، و رواج پرستش «آذر» و «میترا» و «آناهیته» را نیز باید به همین مغان تدوین‌کننده دین رسمی ماد نسبت داد. تصور این که تقدس و پرستش این ایزدان در دورانهای متأخرتر از دوران ماد وارد دین زرتشت شده باشد دشوار است؛ ولی تعمیم پرستش آنها که توسط همین مغان ترویج می‌شد به‌کندی در درون فلات ایران تحقق پذیرفت، به گونه‌ئی که از زمان خشیارشا به بعد در پارس نیز شروع به تعمیم یافتن کرد، در زمان آردشیر دوم پرستش میترا و آناهیته در کنار اهورمزدا رواج یافت، و پرستش دیگر ایزدان کهن آریایی نیز تا پایان دوران هخامنشی همه‌گیر شد. رسم قربانی کردن جانور اهلی برای خشنودی خدا و نیز نوشیدن هوم که زرتشت صریحاً ممنوع اعلام کرده بود توسط این مغان تبدیل به بخشی از مراسم آئینی (طقوس) شد، و در بخشی از اوستای تدوین شده توسط آنها و اخلافشان از زبان زرتشت برای اجرای این مراسم آئینی احکام و مقررات و آدابی وضع گردید، تا جائی که هوم به معنویت مقدسی تبدیل شد که اهورمزدا آن را آفریده بود تا به عنوان عنصر شادی‌آفرین و زندگی‌افزا در خدمت مزدایسان باشد.

به خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که به‌هنگام تدوین کتاب دینی‌شان به‌برده‌گیری و برده‌فروشی و برده‌داری به‌عنوان یکی از مستلزمات جامعه دینی نگریسته‌اند و احکامی برای به‌بردگی گرفتن انسانهای آزاده غیرخودی و خرید و فروش انسان وضع کرده‌اند که از جانب خدایشان فرستاده شده بوده است، در جامعه ایرانی از همان آغاز تشکیل سلطنت ماد تا پایان شاهنشاهی ساسانی چند بار اوستا بازتدوین شد ولی تنها موضوعی که هیچ‌گاه در احکام دینی

اشاره‌ئی به آن نرفت برده‌گیری و برده‌داری و خرید و فروش انسان بود. زیرا برای ایرانی قابل تصور نبود که بشود یک انسان آزاده را به پایۀ حیوانات پائین آورد و او را خرید و فروش کرد. متون دینی ایرانیان چنان در قبال برده‌داری خاموش است که انگاری اصلاً خبر نداشته که موجودی به نام برده در جهان وجود دارد و می‌شود که انسانهای آزاده را به مانند هر جانوری به تملک درآورد و او را به بازار برد و به همراه کالاها و خر و گاو و گوسفند به معرض فروش نهاد. دین و فرهنگ ایرانی به برده‌داری به عنوان موضوع «عدم» نگریست و درباره آن مطلقاً سکوت کرد. به خاطر این نگرش فرهنگی بود که از آغاز دوران پادشاهی ماد تا پایان دوران شاهنشاهی ساسانی هیچ‌گاه برده‌داری و خرید و فروش انسان در جوامع ایرانی رواج نیافت. تنها کتاب دینی جهان که برده‌داری را تأیید نکرده است اوستا است.

در آینده در زمان هخامنشی هر رهبر دینی یک مغ بود، ولی هر مغی (یعنی هر عضواز قبیله مغان) منصب دینی نداشت بل که هر مغی مردی از قبیله بزرگ مغان بود؛ چنان که - مثلاً - گاوماته که داستانش را ضمن سخن از داریوش بزرگ خواهیم خواند، یک مغ برجسته بود، ولی منصب دینی نداشت. تا سده دوم مسیحی و اواخر دوران پارتی واژه «مغ» کسب تقدس کرده بود. در دوران ساسانی «مغ» و «متولی دین» مترادف یکدیگر بودند، و قبیله مغان با جایگاهی که خود مغان در طول تاریخ برای خودشان تعریف کرده بودند قبیله مقدسی پنداشته می‌شد که همه افرادش به زرتشت منسوب می‌شدند (سادات اهل بیت بودند). این قبیله گرچه با ادغام سلطنتشان در شاهنشاهی ماد و سپس برچیده شدن سلطنتشان در زمان کوروش یا داریوش سلطنت دیرینه‌شان را از دست داده بودند، ولی یک سلطنت دینی را به جای آن پایه‌گذاری کردند که تا آخرین روز شاهنشاهی ساسانی دوشادوش سلطنت دنیایی پارتیان و ساسانیان با قدرت و نفوذ و امتیازات بسیار زیادی به زندگی ادامه داد.

آستیاگ، آخرین شاه ماد

بالتر درباره پیمان همزیستی مسالمت‌آمیز دو دولت ماد و لیدیّه سخن گفتیم. چند ماه پس از انعقاد پیمان دوستی شاهان ایران و لیدیّه، هوشتر درگذشت و پسرش آستیاگ به جای او پادشاه شد (سال ۵۸۵ پ.م). بابلیان این پادشاه را «ایشتویگو» نامیدند، و تاریخ‌نگاران یونانی در زمان هخامنشی او را «آستیاگ» خواندند.

نام آستیاگ را با واژه «آشه» در پیوند است. در کاوشهای باستان‌شناسی مصر مجموعه مکاتباتی از فرعون آخن‌آتون به دست آمده که خطاب به شاهان میتانی است. نامهای این

شخصیتها عموماً آریایی است و در میان آنها یک نام وجود دارد که اینجا مورد نظر ما است، و آن «آشه‌داته» است که به تلفظ مصری «یاشاداته» آمده است. اشه که تلفظ دیگرش «آرته» است در زبان آریایی هم به معنای عدالت بوده و هم آسمان. ظاهراً لفظ «آسمان» ترکیبی است از دو کلمه «اشه» و «مان». می‌دانیم که «مان» در زبان ایرانی به معنای جایگاه و مسکن است، و این واژه تا کنون به صورت پس‌آوند با «خان» رواج دارد، و ما عبارت «خانمان» داریم. بخش نخست نام آشتی‌یاگ بی هیچ تردیدی «آشه» است. بخش دیگرش «داته» است به معنای قانون. بخش آخرش «آگ» است. «آگ» در زبان آریایی از نامهای آتش است و هنوز هم در هند به همین تلفظ و معنا به کار می‌رود. «آگنی» (مؤنث آگ) یکی از ایزدان کهن آریاییان بوده است.

شاید شکل درست نام آشتی‌یاگ «آشه‌داته‌آگ» بوده که می‌توان آن را «فروغ عدالت آسمانی» معنا کرد. پس، آستی‌یاگ که هرودوت نوشته به درستی نزدیک است. می‌دانیم که یونانیان «شین» را با «سین» جانشین می‌کرده‌اند. در اسناد بابلی اشتوویگو نوشته‌اند که تلفظ بابلی آشه‌داته‌آگ می‌شود.

از دوران ۲۹ ساله سلطنت آشتی‌یاگ هیچ گزارشی در دست نیست جز رخداد‌های آخرین سالهای عمرش که لشکرکشی به پارس بود و به شکست و نابودی او و ورافتادن پادشاهی ماد انجامید. شاهنشاهی ماد در زمان سلطنت او همچنان یک پارچگی خویش را حفظ کرد و پارس نیز بخشی از شاهنشاهی بود. ولی این که آیا آشتی‌یاگ سرزمینهای نوینی نیز در جاهائی از شرق فلات ایران به قلمرو ماد افزوده باشد خبری داده نشده است. اگر داستانی که گزینوفون آورده است درست باشد که مردم ارمنستان برضد سلطه ماد شوریدند و کوروش پارسی فرمانده سپاهیان ماد در لشکرکشی به ارمنستان بود، معلوم می‌شود که ارمنستان پس از درگذشت هوخستره در صدد بازیابی استقلال خویش برآمد، ولی شورش به تدبیر کوروش پسر کام‌بوجیه خوابانده شد، و ارمنستان همچنان در اطاعت ماند. گزینوفون معمولاً در کوروش نامه تاریخ رخدادها را به دست نمی‌دهد. در بخش بعدی ضمن سخن از شخصیت کوروش بزرگ به موضوع این شورش و اقدامات کوروش برای مقابله با آن باز خواهیم گشت.

از آنجا که در زمان سلطنت آشتی‌یاگ جنگهای فرامرزی رخ نداد، طبیعی بود که دستگاه عریض و طویل سلطنت ماد هزینه‌هایش را با تحمیل مالیات بر ایرانیان تأمین کند. ایرانیان که تا پیش از تشکیل شاهنشاهی ماد بخش اندکی از درآمدشان را به کاوه‌ها می‌دادند اینک مجبور بودند که بار هزینه‌های پرتجمل دربارهای ماد را تحمل کنند؛ و این امر به طور طبیعی

سبب می‌شد که نارضایتی آنها نسبت به دولت ماد برانگیخته شود و شاه ماد را مسبب این وضعیت بدانند. از رفتارهای سخت‌گیرانه اَشْتیاگ با کارگزارانش نیز داستان‌هایی در گزارش‌های هرودوت بازمانده است که نمی‌توان چندان به آنها اطمینان کرد، ولی من پائین‌تر به آنها اشاره‌ئی خواهم داشت.

تاریخ اراده کرده بود که ایران به ابرقدرت دنیای باستان و شکوهمندترین شاهنشاهی تاریخ و اثرگذارترین تمدن جهانی تبدیل شود. این وظیفه بزرگ از عهده اَشْتیاگ بر نمی‌آمد.

قبایل پارس و فرجام شاهنشاهی ماد

همزمان با تشکیل اتحادیه قبایل ماد، در جنوب فلات ایران نیز اتحادیه قبایل پارس تشکیل شد. بالاتر گفتیم که شَلْمَنْصَر سوم آشوری در نیمه دوم سده نهم پم به سرزمین پارس وائی در جنوب سرزمینی که اکنون کردستان عراق است لشکر کشید و ۲۷ تن از سرانشان را اسیر و آن سرزمین را باج‌گزار کرد. بنابر اسناد آشوری سرزمین پارس وائی در آن زمان ضمیمه کشور آشور شد تا سرانجام توسط هوخشتر آزاد شد. «پارس وائی» به معنای نشیمن‌گاه پارس است. معلوم نیست که آیا این پارس وائی با قبایل پارس که در دامنه‌های کوه‌های بختیاری و دیگر نقاط سرزمینی اسکان داشتند که پارسه نامیده شد هم‌ریشه و هم‌تبار بودند یا این فقط یک همسانی لفظی بوده است!

تاریخ‌نگاران غربی - بی‌هیچ دلیلی - اصرار دارند که به ما بقبولانند که قبایل پارس از قبایل مهاجر به درون فلات ایران‌اند و شاید از آسیای میانه - مثلاً از بکستان کنونی - آمده بوده‌اند. وقتی از آنها پرسیده شود که دلیل شما برای این ادعا چیست خواهند گفت که چنین گمان می‌کنیم.

این گمان بی‌اساس به رغم آن‌که به هیچ سندی تکیه ندارد توسط برخی از تاریخ‌نگاران پارسی‌نگار نیز - که می‌پندارند گمان غربی‌ها سند است - تکرار می‌شود.

درباره این‌که پارسیان اگر بومیان منطقه نبوده‌اند پس از کجای ایران زمین به پارس کوچیده‌اند هیچ‌کس جرأت نکرده که نظری استدلالی بدهد؛ زیرا فرضیه مهاجر بودن پارسیان از بیرون فلات ایران بی‌بنیاد است. حتی مهاجر بودن پارس وائیه‌ها که در جنوب کردستان کنونی جاگیر بوده‌اند نیز قابل اثبات نیست، ولی میان نام آنها و نام قبایل پارس همسانی وجود دارد. اگر هم گمان کنیم که پارس وائیه‌ها مهاجر بوده‌اند تنها می‌توان تصور کرد که آنها از کرمان یا جاهائی از جنوب پارس به آن منطقه رسیده باشند. ولی تصور مهاجرت آنها از شمال

ایران یا از راه آذربایجان به آن منطقه کوهستانی خردناپذیر است. آیا می توان پذیرفت که یک جماعت بزرگ مهاجر از مناطق پرآب و گیاه و سردسیر به یک منطقه کوهستان خشک کم‌روزی بکوچد و در آنجا جاگیر شود؟ هرکس به عوامل هجرت قبایل در دوران باستان آشنا باشد به این پرسش پاسخ نفی خواهد داد. آیا نمی توان مهاجرتی خلاف این مسیر را فرض کرد و آن پارس‌وائی که به زیر سلطه آشوریان درآمد را بخشی از قبایل مهاجر از کرمان یا جنوب پارس به شمال پنداشت؟ ولی باز هم این پرسش پیش می آید که یک قبیله بزرگ مهاجر چرا نقطه‌ئی کوهستانی و کم‌روزی مانند منطقه شهرزور و سلیمانیه را برای جاگیر شدنش اختیار کند در حالی که جهان به آن پهناوری در پیش رو دارد؟

بنا بر همین استدلال، مهاجر بودن قبایل پارس نیز نفی می شود. زیرا پارس سرزمینی بوده که چندان کشتی برای مهاجرپذیری نداشته است تا قبایلی به این بزرگی از جای دوردستی بکوچند و بیایند و بیایند و سرانجام در چنان جائی که نه پرآب و گیاه است و نه چندان باران بار است جاگیر شوند. پارس در آن زمان می توانسته که یک سرزمین مهاجرفرست بوده باشد، ولی جذب کننده مهاجر نبوده است. تصور این که قبایلی از کرمان و پارس به مناطق خوش آب و هوا تر فلات ایران کوچیده باشند خردپذیر است ولی خلاف آن نه. لذا بهتر است که به جای اصرار بر مهاجر بودن پارسیان آنها را از بومیان دیرینه همین سرزمین بدانیم. اگر کسی بخواهد که بر روی مهاجر بودن قبایل پارس بایستد نمی تواند که مرکز اصلی و کوچگاه آنها را از سیستان و حول و حوش رود هیرمند و جائی که اکنون شهر سوخته نامیده می شود به آن سوتر ببرد. در این حالت او باید خط سیر مهاجرت از منطقه هیرمند به سوی غرب را چنین دنبال کند که آنها ابتدا به سرزمینهای کرمان رسیدند، بخشی از آنها در کرمان ماندگار شدند، و بخشی به سوی غرب به راه افتادند تا به دشتهای پارس و دامنه‌های کوههای بختیاری و نزدیکیهای همدان رسیدند و در چندین نقطه سکونت اختیار کردند و دو شاخه بزرگ پارس و ماد را به وجود آوردند. ولی این گمانه نیز قانع کننده نیست، و بومی بودن قبایل پارس و ماد در سرزمینهای خودشان بر دیگر گمانه‌ها می چربد.

قبایلی که در سرزمینهای پهناور پارس و کرمان جاگیر بوده‌اند یک ریشه داشته‌اند. سرزمین کرمان در زمان هخامنشی نام مشخصی جز نام پارس نداشته. مردم این سرزمین نیز مانند مردم پارس در زمان شاهنشاهی هخامنشی از پرداختن باج و خراج معاف بودند. این نمی تواند باشد مگر آن که مردم جاگیر در کرمان و پارس از یک ریشه و تبار و خویشاوند بوده باشند و از همان مردمی بوده باشند که روزگار درازی پیش از آن تمدن موسوم به آرته را در

سرزمینِ میانیِ کرمان (در منطقهٔ سیرجان) تشکیل داده بوده‌اند. پی‌گیری فرضیهٔ مهاجر بودن قبایل پارس امکان‌پذیر و اثبات‌پذیر نیست. سخنی گفته‌اند و تکرار می‌شود ولی اثباتش به هیچ‌وجه ممکن نخواهد بود.

آن‌چه بنا بر نوشته‌های هرودوت می‌دانیم آن‌است که پارسیان ده قبیله بودند. آنها در اوایل هزارهٔ پنجم در پارس و کرمان کنونی و در زمینهای شرقی و شمالی خوزستان کنونی جاگیر بودند و سلطنتهای کوچک محلی داشتند. در سدهٔ هشتم پنجم دوتا از سلطنتهای پارسیان به‌دقت قابل شناخت است: یکی سلطنتی که مرکزش پاسارگاد بود، و دیگر سلطنتی که مرکزش انشان در خوزستان - شاید منطقهٔ شوشتر کنونی - بود. این دو سلطنت را قبیلهٔ بزرگ هخامنشی تشکیل داده بودند، و هر دو تابع و باج‌گزار خوزیه (عیلام) بودند. تلفظ پاسارگاد شاید «پارسه‌گرد» یا «پارسه‌آرگاد» بوده است (اولی به معنای آبادی پارس، و دومی به معنای ارگ پارس).

نام‌دارترین رئیس اتحادیهٔ قبایل پارس در نیمه‌های سدهٔ هفتم پنجم «چیش‌پیش» بوده است. چیش‌پیش حتماً تلفظ خوزی چی‌آسپیش است. او چیش‌پیش پسر کوروش پسر کام‌بوجیه پسر چیش‌پیش پسر هخامنش بوده، که پشت‌اندرویش تا هخامنش رؤسای قبایل پارس بوده‌اند. با توجه به عمر متوسط نسلها می‌توان گفت که هخامنش در اواخر سدهٔ نهم پنجم می‌زیسته است. دربارهٔ تاریخ پارس و کرمان از زمان هخامنش تا زمان چیش‌پیش چیزی نمی‌دانیم، و باید کاوشهای باستان‌شناسی به‌یاری‌مان آید، و شاید اگر روزی دولتی ایران‌نگرو دل‌سوز و علاقه‌مند به تاریخ کشورمان برسر کار آید این کار انجام گیرد.

در سخن از کشور خوزیه (عیلام) گفتیم که آشور بانی‌پال در سال ۶۴۰ پنجم دولت خوزیه را برانداخت. در همان سال خوزستان تحت تصرف چیش‌پیش قرار گرفت. سرزمین پارسیان را خوزی‌ها و آشوری‌ها انشان می‌نامیدند، و این نامی است که به‌نظر می‌رسد خوزی‌ها به پارس داده بوده‌اند. ظاهراً در جریان حملهٔ آشور بانی‌پال به شوش پارسی‌ها طبق یک پیمان محرمانه که پیشتر با شاه آشور بسته بودند بی‌طرف ماندند. پس از آن شاه آشور شوش تاراج و ویران شده را رها کرد. در همین سال قلمرو چیش‌پیش، که پارس و کرمان و خوزستان بود، میان دو پسرش کوروش و آریارمنه تقسیم شد. کوروش در شوش مستقر شد و برای تضمین قرارداد اطاعت از آشور بانی‌پال یکی از پسرانش به نام «آریائوکو» را - بنا بر اسناد آشوری - به‌گروگان به‌دربار آشور بانی‌پال سپرد. سپردن چنین گروگانی در آن زمان به مفهوم تضمین وابستگی یک سلطنت خودمختار محلی به یک سلطنت بزرگتر و فراگیر بوده است؛ و معنای دیگرش آن

است که سلطنت کوروش دوم در آن زمان به تابعیت دولت آشور درآمد. ولی آریارمنه که در پاسارگاد بود معلوم نیست که تابعیت از دولت آشور را پذیرفته باشد. دامنه سلطه آشوریان هیچ‌گاه به درون پارس نرسید.

این کوروش نیای بزرگ کوروش بزرگ، و این آریارمنه نیای بزرگ داریوش بزرگ بود. در اواخر سده هفتم پم، به‌عللی که معلوم نیست، فرزندان آریارمنه از قدرت کنار نهاده شده در درجه دوم قرار گرفتند و فرزندان کوروش فرمان‌روایان اتحادیه قبایل پارس شدند.

ما نمی‌دانیم که کشور هخامنشی - که شامل پارس و خوزستان و کرمان بود - دقیقاً در چه سالی ضمیمه شاهنشاهی ماد شد، ولی آن چه مسلم است آن است که در سال ۵۸۵ پم که هوخشتر درگذشت کام‌بوجیه دوم پسر کوروش دوم پادشاه پارس و تابع دولت ماد بود. درباره اوضاع پارس در زمان آشتیاگ آگاهی درستی در دست نیست، و گزارشهایی که هرودوت و گزینوفون درباره روابط آشتیاگ و کام‌بوجیه و سپس کوروش به دست می‌دهند بیشتر افسانه به نظر می‌رسد و راه به حقیقتی نمی‌برد. ولی از مجموع این داستانها می‌توان نتیجه گرفت که پارس در اواخر عمر هوخشتر به تصرف ماد درآمد و سلطنتی که خاندان هخامنش در پارس و کرمان و انشان تشکیل داده بودند زیر سلطه و باج‌گزار ماد شد. پس از چندی کام‌بوجیه دختر آشتیاگ را که نامش مُندنه بود به زنی گرفت، و کوروش سوم از این وصلت به دنیا آمد. مُندنه را مورخان یونانی «ماندانا» نوشته‌اند.

کوروش سوم پسر کام‌بوجیه دوم و مُندنه در حوالی ۵۵۵ پم یا اندکی پیش از آن به جای پدرش شاه پارس شد. درباره فرجام کام‌بوجیه دوم اطلاعی در دست نیست. ما نمی‌دانیم که آیا او به‌مرگ طبیعی درگذشته یا برضد پدرزنش آشتیاگ شوریده و در نبرد با آشتیاگ به کشتن رفته، یا این که در جنگهای کشورگشایانه با دیگر قبایل درون فلات ایران - مثلاً در نواحی سیستان یا هرات یا مرو - کشته شده است.

افسانه‌ئی را هرودوت درباره پیدایش و پرورش اسرارآمیز کوروش آورده است که معلوم می‌شود آن را به‌گونه‌ئی از کسانی از ایرانیان شنیده بوده است. می‌دانیم که اقوام و ملل برای قهرمانان نشان افسانه می‌سازند، و این افسانه‌ها عموماً تکراری است، و این تکرار به‌حدی است که گاه یک افسانه در میان دو - سه قوم درباره چندین قهرمان قومی با زمانهای بسیار دور از هم بازگویی می‌شود (مثلاً داستان تولد و پرورش سارگون اکادی که خود سارگون نویسانده بوده و متن آن در سده اخیر به دست آمده را انبیای یهود در زمان هخامنشی برای موسای خودشان بازسازی و وارد تورات کرده‌اند). ولی بعید به نظر می‌رسد که افسانه پیدایش و پرورش

اسرارآمیز کوروش را هرودوت دربارهٔ شخص کوروش شنیده بوده است؛ بل که به‌گمان من او داستان فریدون و قیامش را در جایی از ایرانیان شنیده بوده، و خوش داشته که برای شیرین کردن مطالب کتابش آن‌را به کوروش نسبت دهد. این افسانه را هرودوت با طول و تفصیل بسیار نگاشته است؛^۱ و من در اینجا فشرده‌ئی از آن‌را می‌آورم.

او نوشته که اَشْتِیاگ دوبار رؤیائی دربارهٔ دخترش مُندَنَه زنِ کام‌بوجیه دید که او را سخت هراسان کرد، و مغان برایش تفسیر کردند که مُندَنَه پسری به دنیا خواهد آورد که به جای او شاه خواهد شد و سراسر آسیا را خواهد گرفت. لذا او به فکر افتاد که وقتی جنین مُندَنَه متولد شود نوزاد را سربه‌نیست کند. به این منظور، پیش از آن‌که هنگام وضع حمل مُندَنَه شود او را به همدان فراخواند. چون جنین زائید او را به وزیرش هارپاگه (که شاید شکل درستش هئوربگه بوده باشد)^۲ سپرد تا بکشدش. هارپاگه از بیم آن‌که در آینده مورد انتقام مُندَنَه واقع شود نوزاد را مخفیانه به مرد گاوبانی سپرد (گاوبان شاه) و به او فرمود تا وی را در کوهستان رها کند تا بمیرد، و هرگاه مُرد به او خبر دهد. نام مردِ گاوبان میترداته و نام زنش اَسپَه‌کایَه بود. از قضا زنِ گاوبان در همان روزها نوزادی مرده آورد. گاوبان نوزادِ مردهٔ خودش را در کوهستان نهاد و به هارپاگه خبر داد که بچه‌ئی که به او سپرده بوده مرده است. هارپاگه کسانی فرستاد تا لاشهٔ بچه را آورند و دفن کردند. نوزادِ مُندَنَه را زنِ گاوبان به جای نوزادِ خودش پرورد. این بچه همان کوروشِ آینده بود.

در دنبالهٔ داستان آمده که کوروش وقتی به سن ده سالگی رسید روزی در روستائی در نزدیکی همدان با بچه‌های همسالش بازی می‌کرد. بازی آنها بازی «شاه و وزیر» بود. کوروش را شاه کردند و بچه‌های دیگر هرکدام در منصبی قرار گرفتند. پسر یکی از کارگزاران بلندپایهٔ اَشْتِیاگ در این بازی در اجرای فرمان کوروش سستی نمود. کوروش فرمود تا او را بازداشت کردند، و او را به سختی تنبیه کرد. بچه شکایت به پدرش برد، و پدرش شکایت به اَشْتِیاگ برد، و از او خواستار شد که پسر گاوبان را که جرأت‌مندانه آن‌گونه با پسر او رفتار کرده است تنبیه کند. اَشْتِیاگ گاوبان و بچه را طلبید و خشم‌گینانه به گاوبان گفت: «چرا پسر این‌گونه پسر کارمند سلطنتی را زده است؟» کوروش گفت: «ما بازی کردیم و دوستانم مرا شاه کردند، این بچه وظیفهٔ خودش را درست انجام نداد و باید تنبیه می‌شد، و کاری که من با او کردم یک کار عادلانه بود؛ اگر پادشاه فکر می‌کند که کارم درست نبوده است من برای مجازات شدن

۱. هرودوت، ۱/۱۰۷-۱۳۰.

۲. «هئور» تلفظ باستانی «ابر» است که به معنای باران نیز بوده است.

آماده‌ام». اَشْتِیاگ از لحن سخن این بچه دهساله کوه‌نشین در شگفت شد، و چون خیره به او می‌نگریست در او سیمائی را یافت که به کودکی خودش شبیه بود. بی‌درنگ به یاد نوزادِ دخترش مُندَنَه افتاد و زمان را با سن «پسر گاوبان» مقایسه کرد، و دریافت که بچه مُندَنَه اگر زنده مانده باشد باید که در همین سن بوده باشد. پیش خود اندیشید که شاید بچه مُندَنَه کشته نشده باشد و چه بسا که همین بچه باشد. این بود که از گاوبان پرسید: «راست بگو که این بچه را از کجا یافته‌ای؟» گاوبان ابتدا گفت که پسر خودش است و مادرش هم زنده است و اگر باور ندارد بفرماید تا مادرش بیاید و از او پرسش کند. شاه خنجردارانش را فراخواند و به گاوبان گفت: «جز راست‌گویی نجات‌بخش نخواهد داد». گاوبان به ناچار داستان را از اول تا آخر برای شاه بازگفت.

شاه پس از آن هارپاگه را طلبید و از او پرسید که «آیا نوزاد مُندَنَه را که به تو سپردم کشتی؟» هارپاگه گفت: «او را به دست خودم نکشتم ولی به این گاوبان سپردم و او وی را کشت و لاشه‌اش را به افراد من تحویل داد و من او را توسط افرادم دفن کردم». شاه گفت: «بچه مُندَنَه زنده است و همین است که در برابر تو ایستاده است. اکنون به شکرانه آن که خدا او را از مرگ رها کرده و به من باز داده است جشنی برپا خواهم داشت. برو پسر را به نزد من بفرست». چون پسر هارپاگه به کاخ وارد شد، شاه مخفیانه فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را بریان کردند، و در مهمانی شاهانه گوشت بریان پسر را جلو هارپاگه نهادند. وقتی خوردنها تمام شد، شاه به نوکرانش فرمود تا سبدی که سر و دست و پای پسر هارپاگه در آن بود را جلو هارپاگه نهند، و از هارپاگه خواست که سر سبد را بگشاید. هارپاگه تا سر سبد را برداشت دانست که گوشتی که خورده گوشت پسرش بوده است.

پس از آن اَشْتِیاگ با مغان درباره کوروش و رؤیاهای گذشته‌اش مشورت کرد. مغان چون داستان زنده ماندن کوروش را شنیدند به او گفتند که رؤیای شاه شدن بچه به تحقق پیوسته و او در عالم کودکانه‌اش شاهی و امر و نهی کرده است و از این پس هیچ خطری از جانب او متوجه اَشْتِیاگ نخواهد شد. این بود که خاطر اَشْتِیاگ از کوروش آسوده شد و او را به پارس بازفرستاد تا نزد پدر و مادرش زندگی کند.

چند سال بعد که کوروش به سن مردان رسید هارپاگه نقشه انتقام از اَشْتِیاگ را کشید و محرمانه به کوروش پیغام فرستاد که زمینه شورش بر ضد اَشْتِیاگ را فراهم سازد و اَشْتِیاگ را برکنار کند و خودش سلطنت را به دست بگیرد.

البته این افسانه را به هرگونه که بازخوانیم، جز مورد خواب دیدن اَشْتِیاگ درباره

دخترش که شاید چیزی از حقیقت در آن نهفته باشد، بقیه‌اش داستان فریدون و یک افسانهٔ دیگر بوده که ایرانیان برای هرودوت گفته بوده‌اند (داستان فریدون گاوپرورد که در اوستا آمده و در شاهنامه هم آمده است، و داستان دیگری که یک پادشاهی گوشت بریان پسر وزیرش را خورد و وزیرش او را به دست دشمن سپرد - شاید از خوزیه)، و هرودوت چنان که گفتم، برای شیرین کردن داستانش که خوانندگانش یونانیان بوده‌اند، آن را به کوروش نسبت داده است. دست کم یک مورد در این افسانه آمده است که انتساب آن به اَشْتِیاگ و کوروش را نفی می‌کند؛ و آن کشتن و بریان کردن پسر نوجوان هارپاگه است. ما می‌دانیم که ایرانیان به آتش احترام می‌گذاشته‌اند و سوزاندن انسان در آتش را از گناهان کبیره می‌دانسته‌اند. محال است بتوان پذیرفت که شاه ماد مرتکب چنین گناه کبیره‌ئی شده باشد و گوشت یک انسانی را در آتش بریان کرده باشد. داستان پرورش کوروش نزد گاوبان نیز تکرار افسانهٔ فریدون گاوپرورد است و ربطی به کوروش و اَشْتِیاگ ندارد.

از این افسانه که بگذریم، آن چه مسلم است آن که در سال ۵۵۳ پم جنگ‌های ماد و پارس آغاز شد. اَشْتِیاگ از پارس درخواستِ باج مقرر شده کرده بود و کوروش از پرداختن باج سر باز می‌زد. اَشْتِیاگ در این سال به پارس لشکر کشید. جنگ‌های متوالی میان ماد و پارس حدود سه سال ادامه یافت. کوروش چند شکست از اَشْتِیاگ یافت ولی حاضر به تسلیم نبود. در یکی از نبردها که در کنار پاسارگاد در گرفت مادها چنان جانانه جنگیدند که نزدیک بود فرجام جنگ به پیروزی کامل اَشْتِیاگ و تصرف پاسارگاد انجامد؛ ولی زنان هخامنشی برهنه سر و چاکیده گریبان بیرون آمدند و مردانشان را به نبرد تا پیروزی یا کشته شدن همگانی تشویق کردند؛ و کوروش توانست که اَشْتِیاگ را واپس بزند و پاسارگاد را نجات دهد.

جگ‌های کوروش با اَشْتِیاگ جنگ‌های دفاعی محض بود، و اَشْتِیاگ در آنها متجاوز نشان داده می‌شد که برای باج‌گیری از پارسیان به راه انداخته بود. قبایل پارت و هیرکانیه و درنگیانه پیش از این رخداده‌ها با کوروش وارد پیمان‌های اتحاد و دوستی شده بودند. معلوم نیست که در میان این جنگ‌ها چه نسبت از مردان آن قبایل در کنار کوروش بودند، و آیا بودند یا نبودند! ادامهٔ جنگ‌های ماد و پارس که به کشته شدن ایرانیان از دو سو می‌انجامید در میان سران قبایل ماد نیز نارضایتی نسبت به اَشْتِیاگ پدید آورد. اَشْتِیاگ پسر نداشت. چه بسا که در آن اواخر میان افراد خاندان سلطنتی ماد بر سر جانشینی او منازعات زیر پرده آغاز شده بود و بسیاری از سران دولت را به فکر افکنده بود که بهترین راه چاره آن است که نجات سلطنت ماد را در کوروش جستجو کنند که دخترزادهٔ اَشْتِیاگ بود و می‌توانست که میراث بر او باشد.

در نبردی که در اواخر سال ۵۵۱ در نزدیکی پاسارگاد میان اَشْتِیاگ و کوروش درگرفت اَشْتِیاگ شکست خورده به همدان برگشت. کوروش او را تا همدان دنبال کرد. همدان در سال ۵۵۰ پم به دست کوروش افتاد، اَشْتِیاگ دست‌گیر شد، و به عمر دولت ماد خاتمه داده شد. این رخداد را سندی بابلی که باستان‌شناسان نام «تاریخ گد» به آن داده‌اند، چنین بیان کرده است:

در سال ششم سلطنت نبونید (سال ۵۵۰ پم)، اَشْتِیاگ شاه ماد سپاهیان را آماده کرده به انشان (یعنی پارس) لشکر کشید تا کوروش را دست‌گیر کند. ولی سپاهیان اَشْتِیاگ به ضد او برخاستند، اَشْتِیاگ دست‌گیر شد، و آنها او را به کوروش تسلیم کردند. کوروش به شهر هَنگَمَتانَه لشکر کشید، هَنگَمَتانَه را تسخیر کرد و سیم وزر و ثروت بسیار گرفت و با خود به انشان برد.

کوروش از خون پدر بزرگ خویش - اَشْتِیاگ - درگذشت و فرمود تا او را به شوش بردند. کوروش در همدان همه‌بخشا (عفو عمومی) داد و به سران و بزرگان دولت ماد امان‌نامه داده بسیاری از آنها را در مقام‌های پیشینشان ابقا کرد. ارتش و دستگاه بوروکراسی دولت ماد دست‌نخورده باقی ماند تا سهم خود را در ساختن تمدن ایرانی ایفا کند. ارتش ماد که از رفتار بزرگوارانه کوروش نهایت رضایت را داشت تحت فرمان کوروش درآمد تا تجاربش را به خدمت اهداف بلندپروازانه و انسان‌دوستانه کوروش درآورد که نقشه‌ئی بسیار دقیق و حساب‌شده و روشن و مشخص برای شکوه بخشیدن به ایران و ایرانی در سر داشت و بر آن بود که جهان را وارد دوران نوینی از تمدن کند که بعدها تمدن ایرانی نام گرفت.

بخش دوم

شاهنشاهی هخامنشی

موضوعاتِ این بخش

○ کوروش بزرگ

(۱) تسخیر کشور لیدیّه توسط کوروش بزرگ. (۲) اوضاع میان‌رودان در زمان به‌سلطنت نشستن کوروش بزرگ. (۳) تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ. (۴) شخصیت کوروش بزرگ.

○ کام‌بوجیه و تسخیر مصر

(۱) اوضاع مصر فرعونى در زمان کوروش بزرگ. (۲) تسخیر مصر فرعونى توسط کام‌بوجیه. (۳) شخصیت کام‌بوجیه.

○ داستان بردیه و گاؤمائه

○ داریوش بزرگ

(۱) جنگ‌های داریوش بزرگ با رقیبان قدرت. (۲) اقدامات داریوش بزرگ در مصر. (۳) تسخیر سرزمین‌های اروپایی توسط داریوش بزرگ. (۴) تسخیر گندار و سند توسط داریوش بزرگ. (۵) شخصیت داریوش بزرگ.

○ تئوری سیاسی شاهنشاهی

○ خشیارشا و یونانیان

(۱) داستان جنگ ماراتون. (۲) داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان. (۳) نگاهی به یونان باستان و روابط آن با ایران.

○ اردشیر اول و داریوش دوم

(۱) اردشیر اول. (۲) جنبش استقلال‌طلبانه در مصر. (۳) یونان در زمان اردشیر اول. (۴) خشیارشا دوم و داریوش دوم.

○ اردشیر دوم و کوروش کهتر

(۱) شورش ناکام کوروش کهتر بر ضد اردشیر دوم. (۲) داستان بازگشت ده هزار مزدور یونانی. (۳) شخصیت اردشیر دوم. (۴) روابط یونان با ایران در زمان اردشیر دوم. (۵) مصر در زمان اردشیر دوم.

○ اردشیر سوم و داریوش سوم

(۱) اردشیر سوم. (۲) سرکوب شورش فینیقیّه و مصر. (۳) داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی.

○ داستان‌های کتیسپاس دروغین

○ افسانه پوریم (داستان استر و مردخای)

کوروش بزرگ

کوروش هم از جانب پدرش شاهزاده بود و هم از جانب مادرش. پدرش کام‌بوجیه پور کوروش پور چیش‌پیش از نوادگان هخامنش بود که زادبرزاد بر قبایل پارسی شاهی کرده بودند؛ و مادرش مُندَنَه^۱ دختر آشتی‌گ پور هوشتر پور خسترینه پور فرورتیش بود که زادبرزاد بر قبایل ماد شاهی کرده و نخستین شاهنشاهی ایران را تشکیل داده بودند. از این نظر کوروش اصیل‌ترین فرد روی زمین و برآمده از پاکترین خاندانهای ایرانی شمرده می‌شد که هم پارسیان و هم مادیان به‌اصالت و برتری او معترف بودند. او نابغه‌ئی انسان‌دوست و پرشفت و سازمان‌دهی چیره‌دست بود. او پس از پیروزی بر آشتی‌گ همه اعضای خاندان سلطنتی و رجال کشوری و لشکری ماد را مورد بخشایش و نوازش قرار داد و به‌این‌وسیله سران قبایل ماد را منت‌گزار و فرمان‌بردار خویش ساخت. او پس از آن‌که پیروزی نهایی را به‌دست آورد نه همچون شاهان میان‌رودان دست به‌کشتار و غارت زد و نه به‌سربازانش اجازه داد که به‌جان و مال رعایای شاه مغلوب دست‌درازی کنند. او از مردان ماد و پارس ارتش کارآمدی تشکیل داد و به‌کمک آن در خلال سالهای آینده سرزمینهای ایرانی‌نشین در سغد و خوارزم و باختریه که از قلمرو شاهنشاهی ماد بیرون مانده بودند را ضمیمه قلمروش کرد، و به‌این‌سان سراسر فلات ایران را برای نخستین‌بار در تاریخ زیر یک پرچم درآورد و شاهنشاهی پهناور هخامنشی را تشکیل داد. ترتیباتی که کوروش پس از براندازی پادشاهی ماد برقرار کرد مادیان و پارسیان را از نظر حقوقی و منزلت اجتماعی همتای یکدیگر قرار داد به‌گونه‌ئی که در همه امور از امتیازات متشابه برخوردار بودند، و امور کشور شاهنشاهی را با یآوری تلاشمندانۀ یکدیگر به‌پیش می‌بردند. این همسانی و تساوی منزلتها را چندی پس از کوروش و در زمان داریوش می‌توانیم در نقوش بازمانده بر دیواره‌های تخت‌جمشید ببینیم.

تسخیر کشور لیدیّه توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۷ پم، و زمانی که کوروش در نقاط دوردست شرقی فلات ایران در رفت و آمد بود تا آن‌دسته از امیران محلی که تا کنون بیرون از قلمرو شاهنشاهی مانده بودند را تشویق

۱. «مُندَن» که هنوز در برخی از گویشهای ایرانی برای نام پسران است به‌معنای «جان جهان» است.

به پیوستن به شاهنشاهی کند، دست اندازی «کروسوس» شاه لیدیّه به مرزهای غربی ایران در سرزمین ایرانی نشین گت پتوگه (واقع در شرق اناتولی) آغاز شد. کروسوس به دنبال ورافتادن پادشاهی ماد به فکر دستیابی بر زمینهای شرق رود هالیس افتاد، و در این سال بخشهایی از سرزمینهای شرق اناتولی که ایرانی نشین بود و ساکنانش قبایل گوم مری بودند متصرف شد.

هرودوت نوشته که کروسوس پیش از این لشکرکشی با خدایش مشورت کرد، و هیأتی را با هدایای گران بها به یونان نزد معبد «آپولون» (خدای آتن) فرستاده از خدا نظرخواهی کرد که آیا اقدام به جنگ با ایران به صلاحش خواهد بود یا نه! و خدا به توسط کاهنان به او وحی کرد که اگر سپاهش را به جنگ شاه ایران بفرستد دولت بزرگی را واژگون خواهد کرد.^۱

کروسوس پس از دریافت پاسخ مساعد خدا که به معنای وعده یاری بود به گت پتوگه لشکر کشید. هدف او از لشکرکشی به گت پتوگه تحریک کوروش به جنگ با خودش بود، و طبق وعده‌ئی که خدایش به او داده بود پیروزی بر کوروش را یقینی می پنداشت و نابودی کوروش را حتمی می دید.

جنگ ایران و لیدیّه که آغازگرش شاه لیدیّه بود بی خواسته کوروش گریزناپذیر شده بود. کوروش پس از فراغت از امر سرزمینهای شرقی، بردیّه - پسرش - را در باختریه و ویشته آسپه - پسر عمویش - را در پارت نشاند و به پاسارگاد برگشت و برای لشکرکشی به شرق اناتولی به قصد آزادسازی سرزمینهای ایرانی نشین از اشغال لیدی‌ها آماده شد. او سپاهیان را برداشته به همدان رفت، و با عبور از گذرگاه جلولا و زیر پا گذاشتن خاک آشوا از راه اربیل و شهرزور و گذشتن از سرزمین حران، به حلب (در شمال سوریه کنونی) رفت و از آنجا وارد سرزمین کیلیکیه در جنوب اناتولی شد.

کیلیکیه یک سرزمین کهن آریایی نشین بود و روزگاری بخشی از امپراتوری بزرگ خیتا را تشکیل می داد. شاه کیلیکیه به پیشواز او آمد و کشورش را ضمیمه شاهنشاهی کرد تا از حمایت کافی برای دفاع از کشورش در برابر اطماع شاه لیدیّه کسب کند؛ و سپاهیان را نیز در اختیار کوروش نهاد.

کوروش از کیلیکیه رهسپار گت پتوگه شد. هدف کوروش از این لشکرکشی نه تسخیر لیدیّه بل که آزادسازی سرزمین ایرانی نشین گت پتوگه بود. شاه لیدیّه که هم پیمان اسپارت و مصر بود نیز پس از آن که پیکهائی به اسپارت و بابل و مصر فرستاده از شاهان اسپارت و بابل و مصر تقاضای کمک برای مقابله با خطر کوروش کرد با شتاب رهسپار شرق اناتولی شد.

۱. هرودوت، ۱/۵۳، ۷۱ و ۷۳.

در نبردی که در دشتی در جنوب غرب آنکارای کنونی درگرفت کروسوس شکست یافته به «ساردیس» گریخت. کوروش او را دنبال کرد. در نزدیکی ساردیس سپاهیان کروسوس با او مقابله کردند. او آنها را شکست داده خود را به ساردیس رسانده شهر را در محاصره گرفت. کروسوس به امید رسیدن نیروهای امدادی از مصر و اسپارت و بابل پایداری ورزید؛ ولی این پایداری بیش از دو هفته دوام نه آورد. حصارهای استوار ساردیس توسط سپاهیان کوروش در هم کوبیده شد و ساردیس تصرف شد. کروسوس ناچار تسلیم کوروش شد و کلیدهای خزاین سلطنتی را به او سپرد (سال ۵۴۵ پ.م).

هرودوت نوشته که چون کروسوس به اسارت ایرانیان درآمد کوروش به او گفت: «ای کروسوس! چه کسی تو را برانگیخت که برضد من وارد جنگ شوی و به کشور من تجاوز کنی، حال آن که می توانستی با من دوست شوی و از یاری من برخوردار گردی؟» کروسوس پاسخ داد: «هرچه شد از بخت بلند تو بود، و ناسازگاری بخت با من کرد آن چه کرد. خدای یونانیان مرا به جنگ با تو برانگیخت، و مسبب این جنگ کسی جز او نیست؛ وگرنه انسان باید دیوانه باشد که جنگ را بر صلح ترجیح دهد. در زمان صلح پسران پدرانشان را دفن می کنند، و در جنگها پدران باید فرزندانشان را دفن کنند. هرچه اراده خدایان بود گیزی از آن نبود»^۱.

روایتهای یونانی می گوید که کوروش ابتدا تصمیم گرفت که کروسوس را با نشاندن بر روی خرمن آتش اعدام کند، و وقتی او را بر روی صفت بلند چوبین نشانند و آتش در چوبها افکندند پشیمان شد و او را مورد بخشایش قرار داد و به یکی از مشاوران خویش تبدیل کرد.

ولی این سخن نمی تواند که درست باشد، زیرا سوزاندن انسان در دین ایرانی از مُحَرّمات اکیده بوده است؛ و در همه تاریخ ایران پیش از اسلام حتی یک مورد از ارتکاب چنین عملی گزارش نشده است. به نظر می رسد که کروسوس خودش تصمیم گرفته بود که با خویشتن همان کند که پیشترها شاه آشور (زمانی که نینوا را هوخشتر گرفت) با خودش کرده و خود را در آتش سوزانده بود؛ و پیش از آن که کروسوس موفق به خودکشی شود کوروش سر رسید و او را نجات داد. روایتهای یونانی نیز تأکید می کنند که پیش از آن که آتش به کروسوس رسیده باشد کوروش فرمود تا او را از آتش برگرفتند.

کروسوس به سبب بزرگواری و مهرورزی بیرون از انتظاری که از کوروش دید از آن پس به یکی از وفاداران به کوروش تبدیل شد. روایتهای یونانی - لافزنانه - می گویند که او اندرزگر (یعنی مشاور) کوروش شد.

با پیروزی در این جنگ، کشور لیدیّه ضمیمه شاهنشاهی شد و سراسر خاک کشوری که امروز ترکیه نامیده می‌شود در درون قلمرو شاهنشاهی قرار گرفت و مرزهای دولت شاهنشاهی به دریای ایژه رسید.

در آن زمان، علاوه بر کشور لیدیّه که حدود یک‌چهارم از کشور ترکیه کنونی را شامل می‌شد، کرانه‌های جنوب غرب اناتولی نیز نشیمن‌گاه قبایل یونانی بود که چند سده پیشتر به این سرزمینهای کوچیده بودند. ایرانیان این سرزمینهای یونانی‌نشین را آیونیّه نامیدند. بقیه خاک اناتولی که شامل بیش از دوسوم ترکیه امروزی بود نیز در دست اقوام دیرینه آریایی (خیتیایی، ارمینی، سکایی و میتانی‌های نیاگان کردهای غربی) بود.

یونانیان آن سوی دریای ایژه در خاک اصلی یونان که بیم لشکرکشی کوروش را داشتند هیأتی را به نزد کوروش فرستادند و به او ابلاغ کردند که اگر چنین قصدی داشته باشد مردم برای مقابله با او آماده‌اند؛ و کوروش خندید و گفت: «من با مردمی که هنرشان جز این نیست که در میدانهای شهرهاشان گرد هم می‌آیند و برای همدیگر داستانهای دروغ می‌بافند کاری ندارم». و به آنها اطمینان داد که چشم طمع به سرزمینهاشان ندارد و با خاک اصلی یونان در آن سوی ایژه کاری نخواهد داشت.^۱

کوروش سپس نماینده‌ئی را در ساردیس منصوب کرد و خزاین سلطنتی لیدیّه را به او سپرد و بی آن که مالی از مردم لیدیّه بگیرد یا دست به غنیمت‌گیری بزند یا چیزی از خزانه کاخ کروسوس بردارد سپاهش را برداشته به ایران برگشت. او کروسوس را نیز به عنوان مشاور (و به نوشته یونانیان، اندرزگر) با خود به ایران برد.

خاندان سلطنتی لیدیّه دست‌نخورده باقی مانده به تبعیت ایران درآمدند ولی کشورشان به یک امیرنشین تابع ایران تبدیل شد، شهریاری لیدیّه را کوروش به هارپاگه (از بزرگان ماد) سپرد، و خاندان هارپاگه برای همیشه در این نقطه از اناتولی جاگیر شدند.

جزایر یونانی‌نشین دریای ایژه در مدت کوتاهی داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند، و امیران شهرهای یونان در آن سوی آب نیز به فرمان خدایشان - اپولون - که به متولیان معبد ابلاغ گردید نسبت به ایران ابراز اطاعت کردند. درهای ارتش ایران نیز بر روی یونانیان باز شد تا به عنوان سرباز مزدور وارد خدمت شوند؛ و یونانیان که از دیرباز به مزدوری برای ارتش مصر عادت کرده بودند گروه‌گروه وارد ارتش ایران شدند. این وضعی بود که تا پایان دوران شاهنشاهی هخامنشی ادامه یافت. درهای ایران نیز بر روی هنرمندان و اهل حرفه باز شد، و

بسیاری از یونانیان در جستجوی فرصتهای شغلی بهتر و درآمد بیشتر روانه ایران شدند. اینک، به همت برنامه‌های انسان‌دوستانه کوروش، جهانی تازه شکل گرفته بود که اقوام و ملل شرق و غرب جهان را به یکدیگر نزدیک و با هم آشنا می‌کرد.

اوضاع بابل در زمان به سلطنت نشستن کوروش بزرگ

در آغاز سده ششم پم دامنه‌های قلمرو بابل به گسترده‌ترین حد خود رسید. نبوخذ نصر دوم - داماد شاه ماد و نیرومندترین شاه خاورمیانه - در صدد تمرکز کامل قدرت سیاسی و ایجاد یک وحدت دینی با تحمیل پرستش خدای بابل در همه سرزمینهای امپراتوری خویش برآمد و در این راه با مقاومت‌های سختی روبرو شد. این شاه پر قدرت که حدود ۴۳ سال (از ۶۰۴ تا ۵۶۲) بر سرزمینهای پهناوری سلطنت کرد مراحل نخستین اهداف وحدت‌گرایانه اش را با سرکوب آزادیهای دینی، تخریب معابد و ممنوع کردن اجرای مراسم دینی اقوام زیر سلطه و اجبار مردم به پرستش خدای خودش - که تنها خدای برحق می‌پنداشت - تأمین کرد. اقوامی که حاضر به دست برداری از پرستش خدای قومی شان نبودند با کيفر سخت نبوخذ نصر روبرو شدند. یک نمونه از اقوام سرکوب شده مردم کشور یهودا - با مرکزیت اورشلیم - بودند که از دیرزمان تا سده هشتم پم زیر سلطه مصر می‌زیستند سپس به زیر سلطه آشور رفتند، و سرانجام به عنوان میراث آشور در زیر سلطه دولت بابل قرار گرفتند.^۱ یهودیان در برابر فشارهای نبوخذ نصر برای تغییر دادن دینشان و دست برداشتن از خدای قبیله‌یی شان مقاومت نمودند، و مورد

۱. قبایل اسرائیلی شاخه‌ئی جدا شده از قبایل بزرگ‌تری بودند که در زمانی از هزاره دوم پم از بیابانهای فرات جنوبی در سرزمین گلده (جائی که اکنون نجف و کوفه است) به بیابانهای اردن کنونی مهاجرت کردند که در آن زمان در قلمرو مصر فرعونیی بود. این قبایل در حوالی ۱۰۰۰ پم شهر ایلیه را از فلسطینی‌ها گرفته تشکیل سلطنت دادند و نام شهر را به اورشلیم تغییر دادند. پر قدرت‌ترین شاهان اسرائیلیان - داوود و سلیمان - بودند که تا ۹۲۲ پم سلطنت کردند و با تصرف برخی از آبادی‌های فلسطینیان، قلمروشان را در شمال و جنوب و غرب اورشلیم گسترند. پس از درگذشت سلیمان جنگ داخلی قبایل اسرائیلی آغاز شد و کشور کوچک اسرائیلیان را دوپاره کرد که یک پاره اش شامل اورشلیم در دست یکی از پسران سلیمان ماند و کشورش را یهودا نامید، و پاره دیگرش را عموزادگان آنها گرفتند و در سامره (شمال اورشلیم) تشکیل سلطنت دادند و کشورشان را اسرائیل نامیدند. در اثر رقابت میان دو کشور کوچک عبری که عملاً بیش از دو شهر و چند روستا نبود، کشور یهودا زیر حمایت مصر و کشور اسرائیل زیر حمایت آشور درآمد. پس از ورافتادن امپراتوری آشور، هردو کشور عبری توسط نبوخذ نصر ضمیمه بابل شدند؛ و سرانجام به عنوان میراث بابل ضمیمه شاهنشاهی ایران شدند.

خشم نَبُوخَد نَصْرَ واقع شدند. نَبُوخَد نَصْرَ طی لشکرکشی به اورشلیم پس از کشتار اعضای خاندان سلطنتی اسرائیل، بقایای رهبران دینی و سیاسی آنها را با خانواده به بابل کوچانده آنها را تبدیل به بردگان خویش کرد، معبد اورشلیم را ویران و پرستش خدای قومی یهودان را ممنوع اعلام کرد.^۱

نَبُوخَد نَصْرَ که پیامبر و نماینده خدای خودش بود و لقب «پیامبر پیروزمند» داشت، پرچم تبلیغ دین بردوش گرفته با همه ادیان موجود به مبارزه برخاسته بود و تصمیم داشت که همه را به عنوان ادیان باطل به نابودی بسپارد، و دین خودش را که تنها دین برحق می پنداشت جایگزین آنها کند.

پس از مرگ نَبُوخَد نَصْرَ که در مهرماه ۵۶۲ پم اتفاق افتاد اقدامات همه جانبه کاهنان و متولیان معابد میان رودان برای اعاده حیثیت خدایان و ادیان خودشان آغاز شد؛ پسر و جانشین او - امل مردوخ - پس از دو سال در کودتای نرگال شِرُصْر (شوهر دختر نَبُوخَد نَصْرَ) به کشتن رفت. سلطنت نرگال شِرُصْر بیش از سه سال نپائید، و پسر و جانشینش «لاباشی مردوخ» نیز پس از سه ماه در کودتائی که افسری به نام نبونهد ترتیب داد در کاخ سلطنتی کشته شد. نبونهد بزرگ زاده ئی اهل حرّان و پسر متولی بزرگ معبد «سین» (خدای هلال ماه) بود. او پس از این کودتا سلطنت بابل را به دست گرفت (پایان سال ۵۵۶ پم). نبونهد در لوحی که به این مناسبت برجا نهاده است مدعی شده که لاباشی مردوخ بی خواست و رضای مردوخ به سلطنت نشست؛ لذا مردوخ او را نابود کرد و سلطنت را به نبونهد داد.

نبونهد نیز به مانند همه شاهان بابل ادعا کرد که پیامبر خدا است. ادعا کرد که سلطنت را نبوخد نصر به او سپرده زیرا روح نبوخد نصر در معبد بزرگ مردوخ ظاهر شده و به کاهنان گفته که جانشین حقیقی او نبونهد است. چند مورد وحی نیز که به خدایان نسبت داده شد توسط کاهنان معابد بیان شد که نبونهد را پیامبر شاه گزیده خویش نامیده بودند. اینها را نبونهد در کتیبه ئی به جا نهاده است. پاداش همه اینها پیش کشهای بسیار دل گرم کننده ئی بود که نبونهد در مراسم حج نخستین سال سلطنت خویش (در آغاز بهار) با دست و دل بازی بسیار زیاد به معبد مردوخ و دیگر معابد (در واقع به کاهنان) تقدیم کرد. ولی او از خاندان متولیان معبد «سین» (خدای ماه) در حران بود، لذا در سومین سال سلطنتش که خویشتن را به اندازه

۱. نبوخد نصر در تورات همان اندازه منفور است که ازدهاگ بیور اسپ نزد ایرانیان. بالاتر گفتیم که او همان بُخْت النَّصْر منفور است که داستانش توسط عربها به ما رسیده است؛ و عربها نیز داستان او را از مسیحیان شنیده بودند.

کافی مقتدر و مسلط یافت برای همه‌گیر کردن پرستش سین کمرِ همت بر بست و کوشید که مردوخ را که بیش از دو هزار سال در بابل خدایی کرده بود و همهٔ خدایان میان‌رودان زیر فرمانش بودند از مرتبه‌ئی که داشت تنزل دهد و خدای خودش - سین - را خدای خدایان میان‌رودان کند. در کتیبه‌ئی برجا مانده از او - که باستان‌شناسان نام استوانهٔ سپیاری به آن داده‌اند - او خودش را شاه بزرگ، شاه ذوالجلال، شاه سراسر جهان، شاه بابل، شاه چهار گوشهٔ زمین، متولی ایزاگ ایل و ایسیدا (معابد خدایان آسمان و زمین) نامیده ادعا کرده که وقتی در شکم مادرش بوده سین و نینگال مقام سلطنت را به او واگذار کرده‌اند. در دنبالهٔ این نوشته چنین آمده است:

خدای بزرگ «سین» در روز ازل نشیمن‌گاه خویش «ایهول‌هول» را در حرّان قرار داد. او در مقام جلال خویش بود تا آنگاه که قلب باعظمتش بر حران خشم گرفت و مادها را برانگیخت تا به حران لشکر بکشند. ایهول‌هول ویران شد، و همچنان ویران ماند. چون من به پادشاهی رسیدم خدای بزرگ به خاطر عنایتی که به پادشاهی من داشت بر آن شهر و معبد سین نظر عطف افکند. او در آغاز سلطنت ازلی و ابدی من به من وحی فرستاد. مردوخ خدای بزرگ و سین که نور آسمان و زمین است با هم در رؤیایم در برابرم حضور یافتند، و مردوخ به من چنین گفت: «نبونهد، ای شاه بابل! آجر بر پشت اسپانت حمل کن و در حران برای من جایگاه باشکوه بساز. برای سین نیز در آن خانهٔ من جایگاه بساز». من به خدای بزرگ گفتم: «خانه‌ئی که فرمان دادی که بسازم سپاهیان انبوه شاه ماد سراسر پیرامون آن منطقه را احاطه کرده‌اند و او بسیار نیرومند است». خدای بزرگ به من گفت: «سپاهیان ماد که تو از آن سخن می‌گویی دیگر وجود نخواهند داشت؛ نه شاه ماد خواهد ماند و نه کشورش و نه شاهانی که یاور او استند».

در سومین سال پادشاهی من خدایان کوروش شاه انشان که یکی از فرمان‌بران شاه ماد بود را برانگیختند. او سپاهیان عظیم شاه ماد را با سپاهیان اندک خویش تارومار کرد، و اشتیاق که شاه ماد بود را گرفته به عنوان اسیر به کشور خویش برد. وعدهٔ خدای بزرگ مردوخ و وعدهٔ سین که نور آسمان و زمین است این‌گونه تحقق یافت. فرمان آنها [برای ساختن معبد حرّان] انجام شدنی بود. من بیم داشتم که اگر فرمان آنها را انجام ندهم بر من خشم بگیرند. من کسی نبودم که فرمان آنها را فروگذار شوم.

نبونهد سپس توضیح می‌دهد که چه‌گونه «ایهول‌هول» (معبد بزرگ سین) را با نظارت خدایان مردوخ و شمش و عشتار و آداد و ایا و اسل‌لوهی و کول‌لا بر شالوده‌های معبدی بنا کرد

که آشور بانی پال بنا کرده بوده است؛ و توضیح داده که چه گونه «سین، نور آسمانها و زمین و خدای ازلی و ابدی» با توافق همه خدایان میان رودان مقام خدای خدایان را احراز کرده است. از پدر خودش نیز به عنوان امیر حران و متولی معبد سین یاد کرده و متذکر شده که پدرش حتی بیش از آشور بانی پال و شلم نصر آشوری به این معبد خدمت کرده است. توضیح کاملی نیز از شکل معبدی می دهد که ساخته است، با دیوارهای آجرین و سراسر پوشیده با لایه های نازک زر و سیم، و دروازه های ساخته شده از چوب سدر لبنان و پوشیده با لایه های نازک زر و سیم؛ پیکره بزرگ گاوان دشمن شکن درازمو که در برابر دروازه بزرگ معبد نصب کرده و پیکرشان را با زر و سیم و جواهرات آراسته است؛ نینگال و نوسکو و سودامونا (سه تا از خدایان مستقر در خداخانه مردوخ) را به ایهول هول (خداخانه سین) منتقل کرده و آنها شادمانه در وسط این معبد جاگیر شده اند؛ ایهول هول را مالامال از کالاهای بهادار و سیم و زر کرده، و حران را چونان عروس آراسته است چنان که «همچون ماه شب ۱۴ می درخشد». او همه این کارهای بزرگ را به فرمان «سین» کرده است که «خدای خدایان آسمان و زمین است و اگر نه به لطف او بود نه شهری وجود داشت و نه کشوری». او این معبد را برای سین ایجاد کرده است تا «همه خدایان آسمان و زمین در آن ساکن شوند و همواره مشغول ذکر تسبیح سین باشند که پدر آنها و آفریدگار آنها است». نبونهد در ادامه به این گونه به درگاه سین دعا می کند:

باشد که سین، خدای خدایان آسمان و زمین رحمت خویش را بر من که نبونهد شاه بابل ام نازل کند؛ چه در خواب باشم و چه بیدار، چه ایستاده باشم و چه نشسته، همواره بر من نظر لطف اندازد؛ به من عمر دراز عطا کند؛ سالهای عمرم را افزون کند؛ سلطنتم را پاینده بدارد؛ دشمنانم را شکست دهد؛ مخالفانم را نابود کند؛ بدخواهانم را از میان بردارد. باشد که نینگال - مادر خدایان بزرگ - از محبوبش سین استدعا کند که همه آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که شمش و عشتار که پرتوهای فروغ او استندند از پدرشان و آفریدگارشان سین استدعا کنند که آرزوهای مرا برآورده سازد. باشد که نوسکو - آن رسول بزرگوار آسمان -^۱ دعاهای مرا بشنود و برایم شفاعت کند.

نبونهد به عنوان پیامبر برگزیده سین بر آن بود که از خودش نسخه دوم یک پیامبر شاه باستانی به نام نارام سین بسازد که در زمان او گفته می شد ۳۲۰۰ سال پیش از نبونهد می زیسته است. نارام سین (نواده سارگون اول آگادی که پیش از این شناختیم) در اساطیر بابلیان از

۱. نوسکو همان است که اسرائیلیها بعدها که با اساطیر بابلی آشنا شدند نامش را ترجمه کرده «جبر-ایل» نامیدند و گفتند که پیک خدای آسمان است (ایل خدای اسرائیل بود).

مادری باکره و مقدس زاده شده بود و خدا امور مردم جهان را به او سپرده و تخت و تاج شاهی را از آسمان طی مراسم باشکوهی برایش فرستاده بود تا به عنوان نماینده او بر جهان سلطنت کند. پدر و پدر بزرگ نارام سین نیز پیامبرشاهان زمان خودشان بودند. سارگون ادعا کرده که خدا پیش از آفرینش او اراده کرده بوده که سلطنت و نبوت را به او بسپارد؛ و شرح تولد و رشد خودش را بر لوحی نویسانده که متن بازنویسی شده اش برای ما مانده است (همان داستانی که یهودان بعدها از بابلیان شنیدند و آن را برای موسای اساطیر خودشان مصادره و وارد تورات کردند). نبونهد نیز پیامبرشاه زمان خویش بود که گفته می شد از سلاله انبیای دیرینه است. او به کاهنان بابل فرمود تا سیاهه‌ئی از شاهان اساطیری کلدی برایش تهیه کردند، سیاهه‌ئی که نشان می داد آنها از آغاز آفرینش جهان برای چندصد هزار سال حکمرانی داشته‌اند. این سیاهه با یک سلسله نامهای اساطیری از شاه‌خدایان سومری آغاز می شد. نخستین‌های این شاه‌خدایان که سلطنت و تاج و تخت و اثاث معبد را از آسمان با خودشان به زمین آورده بودند هرکدام چندین هزار سال در جهان سلطنت کرده بودند.^۱ در دنباله این نوشته می خوانیم که چون ۴۶۰ هزار سال از فرود آمدن سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان گذشت توفان نابودگر همگانی رخ داد (داستانی که بعدها پیامبران یهودی وارد تورات کردند و نام توفان نوح دارد). وقتی توفان پایان گرفت و آنها فرونشست و زمین پدید آمد دیگر باره سلطنت و تاج و تخت و معبد از آسمان به زیر آمد تا دور دیگری از سلطنت شاه‌خدایان آغاز شود. نبونهد نامهای شاه‌خدایان بعدی نیز به ترتیب با ذکر سالهای سلطنت هرکدام نویسانده است و نشان داده شده که هرکدام برای چندین صد سال سلطنت کرد.

در کنار تهیه این تاریخ چندین صد هزار ساله برای میان‌رودان، به دنبال کاوشهایی که به فرمان نبونهد در ویرانه‌های معابد باستانی و کاخهای کهن انجام گرفت صدها لوح دیرینه سومری و اکادی از زیر ستونهای یادگاری معابد بیرون کشیده شد تا گواه تداوم ازلی سلطنت انبیای الهی در میان‌رودان بوده باشد. لوحی که گفته می شد از آن نارام سین است و کاهنان از زیر شالوده معبد شمش بیرون آورده‌اند (معبدی که بنایش به نارام سین نسبت داده می شد) را نبونهد طی جشن باشکوهی به معرض نمایش نهاد تا یاد و نام نارام سین را در خاطره‌های مردم

۱. همین اسطوره بود که بعدها انبیای یهود شنیدند و وارد تورات کردند؛ اسطوره‌ئی که می‌گوید پسران خدا از آسمان بر زمین نگرستند و عاشق دختران بابلی شدند و بر زمین آمده با دختران بابلی درآمیختند، و پسوانی که از این آمیزش پیدا شدند سلطنت جهان را به دست گرفتند. [تورات، سفر پیدایش، باب ۶]

میان رودان زنده کند. شاید این لوح را خود نبونهد نویسانده بوده است. به این گونه، نبونهد در صدد بود که عهد باستان را زنده کند و به جریان اندازد. کاری که او برای تدوین تاریخ بابل می کرد شبیه کاری بود که هوخشتر برای بازسازی تاریخ ایران انجام داده بود، و در نتیجه آن اوستا و اساطیر ایران تدوین شده بود. شاید او هوخشتر را الگو قرار داده و می خواسته که پیشینه تاریخی دیرینه‌ئی که هوخشتر برای ایران نویسانده بود را برای بابل اثبات کند (هرچند که پیشینه تمدنی میان رودان بسیار بیش از ایران بود). او می دید که میراثی که به عنوان یک قوم و یک دین از هوخشتر و پسرش اشتیاگ به کوروش پارسی رسیده است چنان منسجم و نیرومند است که تا آن زمان شبیهش در خاورمیانه دیده نشده است. لذا بر آن شد که از آن الگو برای شکوه بخشیدن به پادشاهی خویش پیروی کند و کشورش را «یک دین و یک رعیت» کند. او دیده بود که دین واحد و قوم واحد در ایران مایه عظمت و شوکت ایرانیان شده است؛ لذا اقدام به تدوین تاریخ کرد تا نشان دهد که سلطنت در کشور او بسیار دیرینه تر از ایران است (که البته چنین هم بود)؛ بعلاوه سلطنت در کشور او امر آسمانی است ولی در ایران شاه یک مرد معمولی همچون همه انسانها است که نه نماینده خدا است و نه سلطنتش از آسمان آمده است.

اما مشکل نبونهد آن بود که، برخلاف ایران که یک قوم یک پارچه در آن می زیستند و دینشان مزدایسنه و تنها خدایشان اهورمزدا بود، در میان رودان چند قوم با چند دین و چند خدای متنازع می زیستند و امکان یک پارچه کردنشان وجود داشت.

سلسله اقداماتی که نبونهد به هدف یک دین کردن مردم میان رودان انجام داد خشم متولیان دین مردوخ و سرپرستان معابد دیگر خدایان کهن را برانگیخت. او مراسم سالانه حج که در آغاز بهار در پیشگاه مردوخ در بابل گرفته می شد را لغو کرد، خدایان را از معابد اصلی شان برداشت و برخی را به بابل و برخی را به حران برد تا تعدد معابد و خدایان را از میان بردارد. برای سین یک معبد باشکوه در حران بنا کرد و پیکره‌ئی بزرگ از زر ناب و مزین به گوه‌های ارجمند برای او ساخته او را خدای خدایان اعلام کرد. الواح موسوم به «سالنامه نبونهد» و یک منظومه بابلی متعلق به اواخر سده ششم پم خبر از تلاشهای توحیدی شدیدی می دهد که توسط نبونهد در میان رودان اعمال می شده و خشم عموم کاهنان سنتی بابل و آگاد و سومر را برانگیخته بوده است.

اقدامات او به نارضایتی عمومی و شورش سراسری در میان رودان و شام انجامید، و او مجبور شد که مخالفتها را به نیروی سپاه فرونشاند. خبرهای سالنامه رسمی در سالهای اولیه

سلطنت نبونهد سخن اقدامات سرکوب‌گرانه او در سوریه و اردن و شمال حجاز است. او که در سال ۵۵۳ برای روبه‌راه کردن اوضاع به‌شام رفته بود در شهر «ایدوم» (اکنون پترا در اردن) دچار یک بیماری صعب‌العلاج شد. یک کتیبه که مخالفان بابلی نبونهد برجا نهاده‌اند می‌گوید که «دیوبلائی که دنده‌ها را می‌گیرد او را گرفت». او مسلول شده بود. خبرهای سالم‌های آینده دربارهٔ اقامت او در «تیماء» (در شمال حجاز) است که چندین سال ادامه داشت. اینجا سرزمین قبایل عبرایی ایلوت بود که با اسرائیلیها هم‌ریشه بودند و خدا و دینشان با آنها مشترک بود. ایلوت همان قبایلی بودند که در داستان تورات با نام قوم لوط از آنها یاد شده است. نبونهد تیماء را برای انزوای عبادت برگزیده بود، و به‌خاطر رنجی که از بیماری می‌کشید در بابل و میان‌رودان اعلان سوگ کرده و جشنها را ممنوع اعلام داشته بود. او برای برگزاری مراسم حج سالانه که در آغاز بهار در معبد مردوخ برگزار می‌شد به بابل نمی‌آمد، و در غیاب او نیز این مراسم برگزار نمی‌شد. او نذر کرده بود که تا وقتی که معبد سین را بازسازی نکرده باشد به بابل برنگردد. در یکی از نوشته‌های کاهنان بابلی مخالف او می‌خوانیم که «او گفت: تا من این کار را انجام نداده باشم و دوران سوگواری برای ویران ماندن معبد سین را به‌تمام نرسانده باشم و معبد سین را بازسازی نکرده باشم مراسم عید (حج) برگزار نخواهد شد». ^۱ ولی او همواره به‌نواحی شام تا درون اناتولی لشکرهایی به‌منظور

۱. مراسم حج خانهٔ مردوخ در روز اول بهار (ماه نیسان/ فروردین) انجام می‌شد. خدایان میان‌رودان توسط کاهنانشان طی مراسم باشکوهی که با شرکت هزاران تن از بندگان آنها برپا می‌شد از خانه‌هاشان بیرون آورده شده بر روی گاریهای زرین و سیمینی که توسط گاوهای نر مقدس کشیده می‌شد در عماریهایی مجلل نشانده شده عروسانه به بابل برده می‌شدند تا خدای بزرگ را زیارت کنند. شاه و اعضای خاندان سلطنتی و بزرگان کشور در ایزاگ‌ایل (خانهٔ خدا) حاضر می‌شدند، حج‌کنندگان که با دست پر از سراسر میان‌رودان آمده بودند در بیرون معبد در فضای باز حرم مقدس که چاردیواری وسیع سنگ‌فرش بود گرد می‌آمدند و به‌نماز و نیایش می‌پرداختند. شاه به معبد می‌رفت و مردوخ را زیارت می‌کرد، مردوخ را کاهنان با شکوه و جلال بسیار سوار بر گاری بزرگ زرینی کرده گارایش را به‌دوتا گاو نر مقدس می‌بستند و از معبد بیرون می‌آوردند تا حج‌کنندگان به‌تماشای جمال مقدس خدا نائل آیند و خدا به‌زائرانش برکت دهد. حج‌کنندگان با پایگویی و دست‌افشانی و غزل‌خوانی که توسط نوازندگان و خوانندگان مقدس از خاندان کاهنان رهبری می‌شد در حضور مردوخ و خدایانی که به زیارت مردوخ آمده بودند مراسم عبادی را به‌جا می‌آوردند و معبد و خدایان را طواف می‌کردند. در این جشنها که یک‌هفته یا بیشتر ادامه داشت زن و مرد و دختر پسر در ستایش خدا به رقصهای دسته‌جمعی می‌پرداختند و به‌شکرانهٔ برکتی که خدای بزرگشان مردوخ و دیگر خدایان به آنها عطا کرده بودند و به‌شکرانهٔ بهار برکت‌بار که خدایان برایشان

اعلان حضورِ دائمی خویش در سرزمینهای تابعه می‌فرستاد که شرح آنها در «سال‌نامهٔ نبونهد» آمده است. در همهٔ این سالها امور پایتخت و ارتش در دست «بِل شَصَّر» پسر جوان نبونهد بود که در بابل استقرار داشت و سیاستهای او را دنبال می‌کرد. در غیاب نبونهد که تنها پیامبر زمانه بود مراسم سالانهٔ حج برگزار نمی‌شد. این را کاهنان مردوخ اهمال عبادت مردوخ تلقی کردند و از نبونهد رنجیدند.

وقتی کوروش لیدیه را گرفته ضمیمهٔ شاهنشاهی کرد نبونهد در تیماء بود. شنیدن این خبر زنگ خطر را برای او به صدا درآورد، ولی او همچنان در تیماء ماند؛ زیرا خدایان از راه وحی به او اطمینان داده بودند که چنانچه کوروش به بابل لشکر بکشد آنها کوروش را نابود خواهند کرد. در نوشته‌ئی که از او مانده است او خبر داده که خدا به او وحی کرده که کوروش را به زیر پای او افکنده نابود خواهد کرد. ولی کوروش به میان‌رودان لشکر نکشید، و از راه کیلیکیه و آشور به ایران برگشت.

با این حال تاریخ تصمیم گرفته بود که به عمر امپراتوری پیرشدهٔ بابل خاتمه دهد و سراسر خاورمیانه را به زیر سلطهٔ مهرورزانهٔ کوروش درآورد.

بزرگان و کاهنان بابل می‌شنیدند که کوروش پس از گرفتن لیدیه با مردم لیدیه چنان رفتارهای بزرگوارانه‌ئی کرده است که مردم لیدیه از او رضایت خاطر دارند و او را بهتر از شاه برکنار شدهٔ خودشان می‌دانند. پیش از آن نیز رفتارهای مهرآمیز او با مردم ماد پس از ورافتادن پادشاهی ماد را شنیده بودند. بزرگان خوزی که با بزرگان بابل رفت و آمد و داد و ستد داشتند نیز دربارهٔ رفتارهای مهرورزانه و بزرگ‌منشانهٔ کوروش چیزهای بسیار به‌گوش بزرگان بابل

فرستاده بودند سرود می‌خواندند، ساز می‌نواختند، می‌رقصیدند و شادی می‌کردند. حاجیان با دست پر آمده بودند، و هرکس به اندازهٔ توان مالیش نثار و قربانی آورده بود. مبالغ کلانی زر و سیم نثار مردوخ و دیگرخدایان می‌شد، مقادیر بسیار زیادی خرما و گندم و جو و شمار بسیاری گاو و گاو میش و گوسفند توسط حاجیان برای معبد آورده شده بود. دوشیزگان بسیاری توسط پدر و مادرشان نثار مردوخ می‌شدند تا در معبد به خدمت کاهنان درآیند و سعادت ابدی را برای خودشان و پدر و مادرشان تأمین کنند. بسیاری از نوعروسان و دوشیزگان که به حج آمده بودند تنشان را برای یک‌بار به مردان مقدس تقدیم می‌کردند تا رضای خدا را حاصل کنند. آمیزش مردان مقدس با این دوشیزگان و نوعروسان در کاخ عشتار انجام می‌گرفت که به منظور برگزاری این عبادت بزرگ ساخته شده بود. زمین و دیوارهای معبد مردوخ با حضور شاه و اعضای خاندان سلطنتی و کاهنان بزرگ با گلاب و عطور بهادار شستشو داده می‌شد. معمولاً پیکره‌های جدیدی از خدایان که از زر ناب و مزین به جواهرات گران‌بها بود نیز توسط شاه و خاندان سلطنتی و زمین‌داران بزرگ تقدیم مردوخ می‌شد و در معبد نصب می‌شد.

رسانده بودند. این‌گونه، آوازهٔ انسان‌دوستی و مهرورزی و بزرگ‌منشی کوروش که در همه‌جای خاورمیانه دهان‌به‌دهان می‌شد بزرگان و کاهنان بابل را برآن داشت که برای رهایی از سلطهٔ نبونید دست استمداد به‌سوی او دراز کنند. الواحی که در میان‌رودان کشف شده نشان‌گر آن است که کاهنان و بلندپایگان بابلی، به‌ویژه کاهنان معبد مردوخ، رسماً به‌کوروش درخواست فرستادند که برای رهاندن مردم بابل و کلد از سلطهٔ جبارانهٔ نبونید به‌بابل لشکرکشی کند؛ و او با هماهنگی مخالفان نبونید به‌بابل لشکر کشید.

یک منظومهٔ بابلی از سروده‌های کاهنان میان‌رودان که در حرّان کشف شده است نارضایتی‌های مردم میان‌رودان از نبونید را این‌گونه بیان می‌دارد:

نبونید به‌هیچ قانونی پایبند نبود. بزرگان کشور را در جنگ‌ها به‌کشتن داد. رعایا را با گرفتن مالیات‌های سنگین به‌تهی‌دستی افکند. جاده‌های بازرگانی را ناامن داشت. دیگر از کشاورزان سرود شادی به‌گوش نمی‌رسید. او مملکت مردم را گرفت و ثروت‌های مردم را برباد داد و مردم را بی‌نوا و پریشان‌حال کرد. او همه‌جا را تبدیل به‌ویرانه کرد، و مردم را کشت و لاشه‌هاشان را در تاریکی‌ها افکند که متلاشی شود. مردم از یکدیگر نفرت پیدا کردند. دیگر جماعات مردم در طول جاده‌های وسیع پای‌کوبی دسته‌جمعی نمی‌کردند. دیگر در هیچ نقطه‌ئی نشانی از شادی به‌چشم نمی‌خورد. همهٔ مردم در اندوه بودند. خدایانی که در آغاز از نبونید حمایت می‌کردند به‌دشمنان او تبدیل شدند، و او که در آغاز سلطنتش محبوب خدایان بود منفور خدایان شد.

او برخلاف میل خدایان دست به‌یک اقدام ناروا زد، و برای یک خدائی پیکره ساخت که هیچ‌کس تا پیش از آن او را در کشورش نمی‌شناخت و نمی‌پرستید. او این خدا را به‌معبد آورد و بر کرسی زرین نشاند و با تاج و گردن‌آویز زرین و زیورهای گوناگون آراست و او را به‌نام ماه خواند. حتی اهل کتاب (فقیهان سنتی) نیز این خدا را نمی‌شناختند. شکل این خدا شبیه هلال و ماهِ خسوف‌گرفته است، دستش شبیه لوگال (خدای مرگ) است، و درازی موی سرش تا پایهٔ تختش می‌رسد. او در برابر این خدا پیکره‌های ازدهای توفان و گاوهای نر وحشی نهاد تا از آن پاس‌داری کنند. وقتی او به‌عبادت این خدا می‌ایستاد شکل این خدا به‌شیطانی تبدیل می‌شد که تاج بر سر دارد. چهره‌اش شکل چهرهٔ دشمنان به‌خود می‌گرفت (یعنی بسیار خشک و عبوس بود). نبونید گفت: «من برای او بزرگترین سکونت‌گاه را خواهم ساخت. من عبادت او را همگانی خواهم کرد. من ذکر نام او را در سراسر جهان بر زبانها خواهم انداخت. من مراسم حج را فقط برای او

برگزار خواهم کرد و مراسم حج پیشین را لغو خواهم کرد...
 او در معبد این خدا همچون ایزاگ ایل (معبد مردوخ) پیکره زرین گاو نر مقدس را در برابر
 این خدا بر روی زمین ایستاند...

وقتی از این بدعت‌های کفرآمیز فراغت یافت، در آغاز سومین سال سلطنتش سپاه و کشور
 را به نخست‌زاده‌اش پسر بزرگش سپرد و همه چیز را در اختیار او رها کرد و سپاه اگاد را
 برداشته به یک سفر دور و دراز به «تیماء» رفت که در بیابان ناحیه غرب و دور از اگاد
 است. او شاهزاده تیماء و بزرگان آن شهر را که مخالفش بودند کشتار کرد و خودش در
 آنجا اقامت گرفت. سپاهیان اگاد نیز در آنجا با او ماندند. او در پیرامون تیماء دیوار بلند
 کشید، شهر را بسیار زیبا ساخت و آراست، در شهر برای خودش کاخی مانند کاخ بابل بنا
 کرد، و پیرامون دیوار شهر را نگهبانان گماشت. او بر مردم تیماء مالیات سنگین بست،
 هر چه داشتند را از آنها گرفت، و مردم از دست او به ستوه آمدند. او مردم تیماء را با
 کارهای سخت به کشتن داد و فقط زنان و کودکان زنده ماندند...

در حالی که کوروش شاه جهان است و پیروزی‌هایش واقعی است و کسی است که یوغ
 فرمان‌بریش را همه شاهان کشورها به گردن می‌کشند، نبونید بر روی لوحه خودش نوشته
 است که «من او را وادار کردم تا بر روی پاهایم افتد. من کشور او را تسخیر کردم و ثروت‌های
 او را به کاخ خودم انتقال دادم». او نام کشورهایی که کوروش تسخیر کرده را بر روی لوح
 نگاشته است که اینها را من تسخیر کرده‌ام.

این همان نبونید است که یک‌بار در خطبه‌اش خطاب به جمعیت گفت: «من حکیم و
 خبیر استم، من از راز درون سینه‌ها باخبر استم. من دارای علم غیب استم و اسرار بسیاری
 را دیده‌ام که نمی‌توانم بنویسم. خدا مرا به معراج برده و بسیار چیزها به من نشان داده، و
 ملکوت را به من نشان داده است. من به حکمت و علم خویش چنان نیروئی دارم که
 می‌توانم هر چه اراده کنم را انجام دهم». او ادعای داشتن معجزات بسیار بزرگ می‌کند.
 او در صدد شد که به مراسم حج سالانه مؤمنین به ایزاگ ایل پایان دهد. عبادتی که خدای
 آسمانی در روز ازل مقرر داشته است را او می‌خواست که از میان بردارد. او کاهنان بزرگ
 را به انجمن فراخواند و به آنها گفت: «آن عبادتی که خدایان مقرر داشته‌اند که در معبد
 برگزار شود نه این گونه است که شما برگزار می‌کنید. معبد برای آن ساخته نشده که شما
 چنین مراسمی در آن برگزار کنید... کاهن نگهدارنده کتاب عبادت و کاهن خواننده
 سرود عبادت که مشاوران او بودند نیز با او توافق نمودند، و حتی سرهاشان را برهنه

کردند و سوگند خوردند که «از این پس عبادت را همان‌گونه برگزار خواهیم کرد که شاه مقرر داشته است».

به نظر می‌رسد که این نوشته که نسخهٔ اصلیش برای ما برجا مانده است را کاهنان بابلی بر لوحهائی نوشتند تا در معابد و مجامع برای مردم آبادیهای کلد و سومر خوانده شود تا مردم برضد نبونهد شورانده شوند و آمادهٔ همکاری با کوروش برای تسخیر بابل گردند.

تسخیر امپراتوری بابل توسط کوروش بزرگ

در سال ۵۴۰ نارضایتی در بابل به اوج رسید و مردم آمادهٔ شورش شدند؛ شورش که بر آغالندگان آن کاهنان معابد بودند. در سراسر میان‌رودان تبلیغ برضد نبونهد به راه افتاد و تصانیفی که او را به باد استهزاء گرفته بودند دهان به دهان می‌شد. می‌گفتند که او دروغ‌گو است و به دروغ ادعای نبوت می‌کند، و مردوخ نه تنها نبوت را به او نداده بل که دشمن او است؛ خدایان دیگر نیز دشمنان او هستند؛ فقط «سین» به او توجه دارد که معلوم نیست چه‌گونه خدائی است! این‌گونه مؤمنین میان‌رودان برای شورش برضد نبونهد آماده می‌شدند.

نبونهد در میان این آشفتگی اوضاع که سلطنتش را تهدید به براندازی می‌کرد از تیماء به بابل برگشت، و کوشید که با اقداماتی همچون اعادهٔ حج سالانه به معبد مردوخ و دادن پیش‌کشها گران‌بها به معبد رضایت کاهنان مردوخ را جلب کند. چند ماه بعد در مراسم حج سال ۵۳۹ برای زیارت مردوخ «خدایان به بابل آورده شدند، شاه در مراسم حضور یافت، و مراسم به خوبی برگزار شد». یک‌بار دیگر در مردادماه این سال همهٔ خدایان میان‌رودان (شامل دوازده خدا) برای زیارت مردوخ به بابل برده شدند.

نبونهد بر آن شده بود که با باز دادن جایگاه پیشینه به مردوخ و دیگر خدایان میان‌رودان خشم مردم را فرونشاند. ولی او این تلاشها را بسیار دیر انجام داده بود. کوروش به دعوت کاهنان مردوخ و دیگر معابد میان‌رودان برای لشکرکشی به بابل آماده می‌شد. نبونهد نیز -لاف‌زنانه- همچنان سخن از دریافت کردن وحی از جانب خدا می‌گفت که خبر شکست حتمی کوروش و نابودی کوروش را می‌داد.

پیش از این دربارهٔ بازسازی معبد بزرگ سین در حران توسط نبونهد سخن گفتیم. حران پیش از ورفادان پادشاهی ماد در درون قلمرو دولت ماد بود. تمجیدی که نبونهد در نوشته‌های آغاز سلطنتش از آشتیاگ و پدرش هوخشتر کرده است می‌تواند نشانهٔ آن باشد که آشتیاگ به او اختیار تام داده بوده که هر اقدامی که برای بازسازی معبد سین در حران را

شایسته می‌داند انجام دهد. در اسناد برجا مانده از نبونهد سخنی از واپس‌گیری حران از دست ایرانیان در میان نیست. ولی به نظر می‌رسد که او پس از ورافتادن پادشاهی ماد اقدام به بیرون راندن ایرانیان از حران کرده و حران را ضمیمه پادشاهی خویش کرده بوده است. لذا یک علت لشکرکشی کوروش به میان رودان بر سر همین حران نیز بوده که نبونهد تصرف کرده و از مملکات خودش شمرده است. نبونهد با تصرف یک سرزمین درون قلمرو ایران در واقع به ایران اعلان جنگ داده بود. شاید هدف کوروش آن نبوده که سلطنت بابل را براندازد، بل که می‌خواسته که از تمامیت ارضی شاهنشاهی دفاع کند، و حران که به عنوان میراث آشور به ایران رسیده بود را از نبونهد واپس بگیرد. ولی زمینه‌ها در میان رودان برای برچیده شدن دستگاه سلطنت تاریخی بابل فراهم بود، کاهنان و مردم میان‌رودان آماده پذیرایی از کوروش بودند، و تاریخ بر آن بود که دوران نوینی را آغاز کند.

کوروش از تنگه جلولو گذشت و وارد جلگه میان‌رودان شد. او از دجله عبور کرد و به آرامی به بابل نزدیک شد. بابل آماده پذیرایی از او بود. سراسر اکاد و کلد و سومر برضد نبونهد شوریدند. در استوانه نبونهد تصریح شده که «وقتی کوروش شاه انشان شهر اوپیس بر کرانه دجله (در محل بغداد کنونی) را گرفت مردم اکاد شوریدند و نبونهد رهبران شورش را کشتار کرد. شهر مقدس سیپار نیز بی‌مقاومت تسلیم کوروش شد». سپاهیان نبونهد نافرمان شدند، و ارتش او چندان کارآیی نداشت. کوروش مقاومت‌های نیروهای نبونهد را در هم شکسته به کنار بابل رسید. تلاش‌های نبونهد برای جلب رضایت کاهنان مردوخ و سرکوب شورش به جایی نرسید. وعده‌های پیروزی که او می‌گفت مردوخ به او داده است تحقق نیافت؛ زیرا مردوخ - واقعاً - از او رنجیده و او را رها کرده بود (خدا به او غضب کرده بود)، و کاهنان از مردم می‌خواستند که با سپاه کوروش همکاری کنند. با این حال هنوز او به پیروزی حتمی خودش اطمینان داشت، و ادعا می‌کرد که به من وحی شده که «شاه انشان در زیر پای من له خواهد شد، کشور او به دست من خواهد افتاد، دارایی‌های او را من به غنیمت خواهم گرفت».

همین که سپاه کوروش به کنار دیواره‌های بابل رسید مردم بابل به ندای کاهنان مردوخ برضد نبونهد شوریده شهر را بر روی ایرانیان گشودند. ایرانیان به فرماندهی گاوبروو (شاید برادر کوروش) در روز ۲۳ شهریورماه ۵۳۹ پم به آرامی و مسالمت وارد بابل شد. نبونهد متواری شد. معبد بزرگ مردوخ در محاصره ایرانیان درآمد تا گنج‌خانه بزرگش مورد تعرض قرار نگیرد. برای پاس‌داری از دیگر معابد بزرگ میان‌رودان نیز ترتیب مشابهی اتخاذ شد. دستور داده شد که هیچ ایرانی‌ئی با سلاح به هیچ معبدی نزدیک نشود. ورود سپاهیان به درون

معابد نیز به کلی ممنوع اعلام شد.

کوروش در روز هشتم مهرماه با شکوه و جلال شاهانه وارد بابل شد. خیابانهای بابل به فرمان کاهنان و بزرگان شهر با فرشهای رنگین مفروش شده بود. همه سران بابل و با آنها بسیاری از مردم شهر به پیشواز کوروش بیرون آمده بودند، و در پشت سر کوروش وارد شهر شدند. کوروش ضمن خطابۀئی به همه مردم شهر اعلام کرد که هدفش آرامش و آسایش مردم بابل و میانرودان است؛ و تأکید کرد که هیچ کس مورد پیگرد قرار نخواهد گرفت و هیچ کس بازداشت نخواهد شد و به هیچ کس تعرض نخواهد رفت. او به سپاهیان و کارگزاران دستگاه سلطنت نبونید همه بخشا (عفو عام) داد. او سپس برای زیارت مردوخ وارد معبد شد، در پیشگاه مردوخ سر خم کرد، به او سلام کرد و دست او را گرفته مراتب تعظیم را به جا آورد و کاهنان به نمایندگی از مردوخ به او برکت دادند. نبونید که در بابل متواری بود توسط مردم شهر یافته و دست گیر شد. کوروش او را به شوش تبعید کرد تا بقیۀ عمرش را زیر نظر به سر برد. در سال نامۀ بابلی در دنبالۀ این گزارشها می خوانیم که کوروش فرمان نوسازی دیوارهای شهر بابل را صادر کرد و خودش برای این کار پیش قدم شد و سنگ و خشت و سطلهای آب و سبدهای گل برد، و همگان با دیدن این اقدام او با شور و شوق مشغول کار برای ساختن دیوارها شدند. کوروش با این اقدام نشان داد که درصدد مستحکم و آباد کردن بابل است و بیش از شاهان پیشین به این شهر توجه دارد. ارتش نبونید دست نخورده ماند و به اطاعت کوروش درآمد. همه کارگزاران نبونید نیز در شغلهاشان ابقاء شدند و بلندپایه ترینهاشان به مشاوران شاه در امور بابل تبدیل شدند.

در چند نوشته از کاهنان بابل که از آن زمان بازمانده است خبر داده شده که افتادن بابل به دست کوروش تا چه اندازه مردم میانرودان را خشنود کرده است. در برخی از اینها نفرینهای به پشت سر نبونید فرستاده شده است. در یکی از اینها می خوانیم که «باشد که نبونید در دنیای زیر زمینی به بند افتد و شکنجه شود؛ و هنگامی که مردوخ با شادی و مهربانی نظاره گر پادشاهی مهرورز کوروش است باشد که همه یاران پیشین نبونید در بندهای گران افتند». ولی کوروش بزرگوارتر از آن بود که کارگزاران نبونید را بازداشت یا زندانی کند. او می خواست که آنها با دیدن مهرورزیهای او دگرگون شوند و با تجربه هائی که اندوخته اند به خدمت اهداف تمدنی او درآیند و خدمتکاران بشریت شوند. او می دانست که انسانها را با تربیت درست می توان ساخت و به سازندگی واداشت. این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. زرتشت گفته بود که انسان ذاتاً نیک اندیش و نیک خواه است ولی

حاکمان زورگوی بدسرشت سبب بدکاریِ انسانها می‌شوند. در سخن از زرتشت این‌را از سرودهای گاتَه خواندیم.

با ورافتادن سلطنت بابل، سرزمینهای تابع بابل در شام و فلسطین نیز به‌عنوان میراث بابل به‌قلمرو شاهنشاهی افزوده شدند و مرز کشور شاهنشاهی به‌دریای مدیترانه و غزه رسید. سران شام (حمات، حلب، فینیقیه، کنعان، عمّون، دمشق، ایدوم) و شیوخ شمال عربستان با شنیدن خبر پیروزی کوروش در بابل و از میان برداشته شدن نبونهد شادمانه به‌بابل آمدند، و چنان‌که در استوانهٔ بابلی آمده است بر دستهای کوروش بوسه زدند و ابراز اطاعت کردند.

گاؤبروو به‌شهریاری بابل منصوب شد، و سرزمینهای ماورای غربی فرات تا دریای مدیترانه - که از آن‌زمان نام «آشوریّه»^۱ گرفت (زیرا منسوب به‌کشور پیشین آشور بود) - جزو شهریاری گاؤبروو شدند. همهٔ امیران خاندانهای حکومت‌گر محلی که توسط نبونهد برکنار شده بودند به‌مقامهای پیشینشان برگردانده شده فرمان‌پذیر گاؤبروو شدند.

برای احیای امارتهای اسرائیل و یهودا که از زمان نبوخذ نصر برچیده شده بودند و خاندانهای سرانشان به‌بردگی به‌بابل برده شده بودند نیز کوروش فکری اندیشید که شامل برگرداندن بازماندگان آن خاندانها به‌اسرائیل برای بازسازی کشورشان بود. او سران یهود که در بابل به‌اسارت می‌زیستند را طلبید و دربارهٔ بازگرداندن یهودان به‌کشورشان با آنها کنکاش کرد. آنها به‌او اطلاع دادند که چه شمار از یهودان در میان‌رودان می‌زیند، و نیز به‌او اطلاع دادند که زیورها و ظروف آلات معبد اورشلیم را که نبوخذ نصر ویران کرده بوده به‌بابل آورده شده و در خزانهٔ خدای بابل نگهداری می‌شود. کوروش فرمود تا از آنها سیاهه‌برداری شود تا در فرصت مناسبی که سران یهود صلاح بدانند به‌اورشلیم برگردانده شود؛ و به‌یکدیگی از سرانشان که از مشاوران نبونهد در امور کشور یهودیه بود و نام بابلی شیش‌بصر داشت فرمود که برای بازگرداندن قوم از بردگی رسته‌اش و نیز اثاث معبد اورشلیم اقدامات لازم را انجام دهد. متن نوشتهٔ کاهنان اسرائیلی در تورات در این باره را پائین‌تر خواهیم خواند.

کوروش نسبت به‌متولیان پیشین همهٔ معابد و خداخانه‌های مناطق مختلف میان‌رودان و شام و شمال عربستان که نبونهد آنها را جابه‌جا کرده بود همین اقدام را انجام داد. در این باره نیز گزارش بابلی را پائین‌تر خواهیم خواند.

پس از آن‌که کوروش به‌پارس برگشت گاؤبروو با مردم بابل همان رفتار خشودگرانه‌ئی داشت که منظور نظر کوروش بود. در سندهای بازمانده از سالهای شهریاری گاؤبروو که مردم

۱. آشوریّه را بعدها یونانیان و رومیان سوریه گفتند، و این نام تا امروز مانده است.

بابل برای امور خودشان می‌نوشته‌اند عباراتی دیده می‌شود که نشان از عزت بسیار زیاد او نزد مردم بابل دارد، تا جایی که می‌بینیم در گزارش یک محاکمه در یکی از شهرهای جنوب میان‌رودان، مردی در حضور قاضی محلی به سرشهریار گاؤبروو سوگند خورده است که راست می‌گوید؛ و قاضی دستور داده که اظهاراتش را ثبت کنند (روی یک خشت ثبت شده است). این عزت برای آن بوده که گاؤبروو به امور مردم نظارت تام داشته، و می‌کوشیده که بی‌نظمی و ناامنی را از میان بردارد. در سندی می‌خوانیم که مردی شماری گوسفند دزدیده بوده، شناخته و بازداشت شده و قاضی جریمه سنگینی بر او مقرر کرده است. او دادخواهی به دربار گاؤبروو می‌فرستد، و گاؤبروو پس از تحقیق متوجه می‌شود که اتهامش ثابت است، لذا حکم قاضی محلی را تأیید می‌کند و مجرم به بازداشتگاه بابل فرستاده می‌شود تا جریمه مقرر شده را بپردازد. سند دیگری نشان می‌دهد که گاؤبروو با برخی از سنتهای اجتماعی مردم بابل توافق نداشته ولی بر آن نیز نبوده که نظام اجتماعی دو هزار ساله مردم میان‌رودان را برهم بزنند. از جمله اینها رسم برده‌داری نزد متولیان معابد است. برده‌داری در ایران وجود نداشته و دربار ایران نیز با آن موافق نبوده، ولی برای الغای این رسم ظالمانه نیز به صلاح نمی‌دیده که اقدامی انجام دهد، زیرا چنین اقدامی نظام اجتماعی میان‌رودان را درهم می‌ریخت و اقتصاد آنجا را آشفته و چه بسا که ورشکسته می‌کرد. یکی از سندها نشان می‌دهد که دسته‌ئی از غلامان معبد عشتار (واقع در شهر اوروک در جنوب میان‌رودان) گریخته بوده و دست‌گیر شده‌اند. موضوع را به گاؤبروو رسانده‌اند تا درباره‌شان حکم بدهد. او سکوت کرده و امر را به سرپرست معبد واگذاشته است. کسانی که این غلامان را به معبد برگردانده‌اند به سرپرست معبد گفته‌اند که گاؤبروو درباره اینها هیچ فرمانی نداده است. این سخن به دستور سرپرست معبد بر روی خشتی ثبت شده و برای ما مانده است. ظاهر سخن به گونه‌ئی است که گاؤبروو به اینها فهمانده که سرپرست معبد نباید بردگان را به خاطر فرارشان مجازات کند. این تنها کاری بوده که گاؤبروو می‌توانسته برای تخفیف آلام بردگان انجام دهد. و باید در نظر داشت که در روزگاری که هر خطای بردگان را کیفهائی از قبیل بریدن گوش و بینی یا چیدن زبان می‌داده‌اند سپس به سخت‌ترین کارهای شکنجه‌بار و امی داشته‌اند، حتی جلوگیری از این کیفه‌ها نیز برای زمانه بسیار پیش‌رفته بوده است. در سندهای بازمانده نشانه‌هائی از بهبود وضعیت اجتماعی بردگان میان‌رودان به چشم می‌خورد، مثلاً می‌بینیم که بردگان وارد بازار حرفه و صنایع شده‌اند و برای خودشان کار می‌کنند و مالیات به ارباب می‌پردازند. بردگانی را نیز می‌بینیم که دارای پاره‌زمینی شده‌اند که بیشینه درآمدش به خودشان تعلق می‌گیرد. در کارگاههای معابد نیز

می بینیم که زنان بیگار جایشان را به بردگان داده اند، و معلوم است که اصلاحاتی برای بهبود وضعیت زنان نیز انجام گرفته است که به نوبه خود به بهبود وضعیت بردگان نیز کمک کرده است. بردگانی نیز می بینیم که در کارگاهها مشغول کارآموزی اند. حضور بردگان در بازار سوداگری خرده پا نیز در سندهای بازمانده مشهود است. اینها خبر از اصلاحات گام به گام و آهسته ئی می دهد که به فرمان کوروش بزرگ برای بهبود اوضاع انسانی و حفظ حیثیت انسانها در میان رودان انجام می گرفت.

مهمترین گامی که در زمان کوروش بزرگ برای بهبودی اوضاع انسانی در میان رودان و جلوگیری از افتادن مردان و زنان آزاده به بردگی برداشته شد لغو قانونی بود که مقرر می کرد بدهکار اگر نتواند بدهکاریش را بپردازد باید خودش یا یکی از فرزندان را به طلبکار بفروشد. این قانون از زمان حمورابی تا آن زمان در میان رودان - به عنوان حکم شرعی و آسمانی - برجا مانده بود. عقاید ریشه دار دینی مردم میان رودان مانع از آن بود که کوروش بزرگ بتواند اصلاحات را به گونه ئی به پیش ببرد که دل خواهش بود. مردم خودشان داوطلبانه فرزندان را برای غلامی و کنیزی معبد می بردند و در اختیار کاهنان قرار می دادند؛ و معبد حق داشت که اینها را در بازار به فروش برساند تا برای همیشه در بردگی بمانند. این از جمله احکام شرعی بود که نمی شد به آن دست زد. بیگاری بر روی زمینهای کشاورزی و در نخلستانهای معبد، در کارگاههای معبد، در چوپانی رمه های بزرگ گاو و گوسفند معبد، نیز از رسوم معمولی بود که مردم داوطلبانه برای رضای خدا و حصول بهشت انجام می دادند. این رسوم گرچه در نظر ایرانیان ظالمانه بود ولی نمی شد که به آن دست زد؛ زیرا اینها را احکام شرعی دیرینه مقرر کرده بود و مردم قبول داشتند و اجرا می کردند، و هر قانونی که ناقض این احکام شرعی بود از طرف مردم به عنوان احکام ضد شرعی و کافرانه تلقی می شد و قابلیت اجرایی نمی یافت. معابد (دستگاه فقهت میان رودان) واقعاً مردم را غارت می کردند، ولی برای تغییر این وضعیت و آشنا کردن مردم با حقوق واقعی خودشان به گذشت زمان و نسلها نیاز بود. بالا رفتن بهای زمین کشاورزی و خانه و نیز اجاره بها در بابل در اواخر عمر کوروش و دوران سلطنت داریوش بزرگ - که در برخی اسناد کشف شده دیده می شود - خبر از تحولی می دهد که اصلاحات کوروش بزرگ در جهت بهبودی بخشیدن به وضع زندگی اقشار سابقاً محروم ایجاد کرده بوده است.

با رسیدن مرزهای شاهنشاهی ایران به دریای ایژه از یک سو و دریای مدیترانه از سوی دیگر، بزرگترین شاهنشاهی ئی که چشم تاریخ تا آن زمان به خود دیده بود بر صحنه جغرافیای

جهان ظاهر شد؛ شاهنشاهی‌ئی که علاوه بر سراسر فلات ایران، امپراتوریهای پیشین بابل و آشور و لیدیه و آرمینیّه و پاشاهیهای کوچک جنوب اناتولی را در بر می‌گرفت.

اینک شاهنشاهی ایران در نزدیکی غزه با کشور فرعونى مصر همسایه شده بود. روابط کوروش با فرعون مصر حسنه بوده، زیرا برای ساختن کاخ شاهنشاهی در پاسارگاد از خدمات هنرمندان سنگ‌تراش و پیکره‌ساز مصری استفاده شده است، و این را می‌توانیم در نقشی ببینیم که از کوروش بزرگ در پاسارگار برج‌مانده است و اثر هنر مصری در آن آشکار است. در بنای آرام‌گاه کوروش بزرگ که در زمان خود او ساخته شده نیز حضور هنرمندان مصری هویدا است، و این بنا - که یک بچه‌هرم کوچک است - ما را به یاد هر مه‌های بزرگ مصر می‌اندازد. شاید هم کوروش سفری به مصر کرده بوده و معماری مصر را از نزدیک دیده و مهندسان و معمارانی را از مصر با خودش آورده بوده است، زیرا در مجموعه کاخ شاهنشاهی که در پاسارگاد ساخت بازتاب معماری مصر به‌گونه آشکاری خودنمایی می‌کند. پزشکان مصری نیز در دربار او بودند که شاید ره‌آورد همین سفر او بوده است. نقشی از فروهر کوروش اول (نیای بزرگ کوروش بزرگ) بر بنای یادبود ویژه که یک ستون‌واره سنگ یک‌پارچه است و در جای خاصی از کاخ کوروش برپا داشته شده بوده هنر مصری را به وضوح نشان می‌دهد، حتی رختی که فروهر بال‌دار کوروش اول در این نقش بر تن دارد تزیینات حاشیه‌اش شبیه تزیینات رخت مصری است. تاج گلی که بر روی سر این فروهر نهاده است نیز بازگوینده هنر مصری است. بر بالای سر این فروهر بال‌دار به‌سه زبان پارسی و بابلی و خوزی نوشته شده است «من ام کوروش شاه، هخامنشی».

کسانی به غلط می‌پندارند که این خود کوروش بزرگ است. ولی بالهائی که در دو سوی تنش قرار داده‌اند و او را در حال پرواز به‌تصویر کشیده‌اند خبر از آن می‌دهد که فروهر کوروش اول (نیای کوروش بزرگ) است، و به‌فرموده کوروش بزرگ ساخته شده است.

امپراتوری پیر و فرتوت‌شده مصر در این زمان آخرین نفسهای تاریخی‌اش را می‌کشید، و تاریخ اراده کرده بود که آن کشور باستانی و شکوهمند رانیز ضمیمه شاهنشاهی ایران کند؛ و این را در گفتار بعدی دنبال خواهیم کرد.

شخصیت کوروش بزرگ

همه نشانه‌ها بیان‌گر آن است که هدف کوروش از کشورگشایی ایجاد یک جامعه جهانی مبتنی بر امنیت و آرامش و دور از جنگ و ویران‌گری بوده است. کوروش در لشکرکشیها و

پیروزیهایش با اقوام مغلوب در نهایت بزرگواری و نیک‌منشی رفتار کرد، و عناصر حکومتی پیشین را مورد بخشایش قرار داده در مقام‌هاشان ابقا کرده مطیع و منقاد خویش ساخت. چنان که پس از تسخیر لیدیّه کروسوس شاه مغلوب لیدیّه را - در عین آن که متجاوز و آغازگر جنگ بود - بخشود و نواخت و در نتیجه از او یک فرمانده مطیع و باوفا ساخت. آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، کروسوس و ارتش لیدیّه در آینده برای پیش‌برد هدفهای امنیت‌گسترانه کوروش نبردها کردند.

کوروش که شخصیتی آزاداندیش و عاری از تعصب بود، خدایان و دینهای اقوام مغلوب را به رسمیت شناخت، همگان را در اجرای مراسم دینی‌شان آزاد گذاشت، معابدشان را زیر پوشش کمکهای سلطنتی قرار داد، و به این وسیله قلوب همه ملل مغلوب را به سوی خویش جلب کرد. چشم تاریخ تا آن هنگام چنان فاتح پرمهر و شفقتی را به خود ندیده بود، و اقوام مغلوب در برابر این همه مهر و بزرگواری چاره‌ئی جز محبت او را نداشتند و دوستی او در دل همه اقوام زیر سلطه ایران ریشه دواند.

کوروش بزرگ با ایمان استواری که به اهورمزدا داشت جهان‌گشایی را به هدف برقرار کردن آشتی و امنیت و عدالت و از میان بردن ستم و ناراستی انجام می‌داد، و در فتوحاتش چندان نسبت به اقوام مغلوب بزرگ‌منشی و مهر و عطوفت نشان داده بود که داستان رافتش به همه جا رسیده بود. او در هیچ‌جا به معابد و متولیان دین ملل مغلوب آسیبی نرسانده بود، و حتی هر جا در اثر جنگ تلفاتی به مراکز دینی و معابد وارد شده بود دستور می‌داد تا آنها را به هزینهٔ دربار ایران بازسازی کنند. در سندی که کاهنان معبد مردوخ به یادگار سقوط بابل نوشته‌اند، و در اوائل سدهٔ بیستم در عراق کشف شده است، تأکید شده که مردوخ پشتیبان کوروش بوده و دست او را گرفته در ایران به پیروزی رسانده سپس بابل را نیز به او سپرده است. در این سند گفته شده که وقتی کوروش وارد بابل شد، مردوخ نیز در پیشاپیش او بود و زمینه‌های پیروزی او را فراهم می‌آورد. نوشتهٔ کاهنان بابل دربارهٔ کوروش چنین است:

چون مردم از دست ستمهای نبونید به فغان آمدند خدای خدایان - مردوخ - فغانشان را شنید و از نبونید به خشم شد. خدایان دیگر نیز از این که به بابل انتقال داده شده بودند از نبونید در خشم بودند. خدای خدایان مردوخ ذوالجلال به همهٔ اماکنی که ویران شده و به همهٔ ساکنان سومر و آگاد که مانند جنازه شده بودند توجه نمود و به آنها نظر عطوفت و رحمت افکند. او به همهٔ سرزمینها سر کشید و جویای یک پادشاه درست‌کار شد تا او را برانگیزد. این پادشاه کوروش شاه انشان بود که مردوخ پادشاهی جهان را به او بخشید و

گوتی‌ها و مادها را به زیر پاهای او افکند و لقب شاه سراسر گیتی به او داد و این را به مردم جهان ابلاغ کرد. کوروش نسبت به همه مردمی که مردوخ به اطاعت او کشانده بود با دادگری و مهربانی رفتار کرد. خدای خدایان مردوخ یاور بندگانش بود و با شادی به کوروش نگرست و به کارهای نیک او و قلب دادگر او برکت داد به او فرمود که به سوی شهر او [بابل] رهسپار شود. او دست کوروش را گرفت و او را به راه افکند و خودش همچون چون یک دوست و رفیق راه در کنارش حرکت کرد. سپاه بی‌شمار کوروش که همچون سیلاب بر زمین جاری بودند و شمارشان را کسی نمی‌دانست جنگ ابزارهاشان را در کنار خودشان گرفته با آرامش به راهشان ادامه دادند. او به کوروش یاری کرد که بی جنگ و خون‌ریزی وارد شهر او - بابل - شود و هیچ‌گزندی به شهر و مردم شهر نرسد. او شاه نیونید را که وی را نمی‌پرستید تسلیم کوروش کرد. همه ساکنان بابل و مردم سومر و آگاد و شاهزادگان و امیران در پیش‌گاه کوروش سر فرود آوردند و بر پاهایش بوسه زدند. همگی از این که او شاه شده بود خشنود بودند و هلهله می‌کردند، و چهره‌هاشان از خرمی می‌درخشید. همه مردم از سروری او با شادی و خوش‌دلی استقبال کردند زیرا به یاری او زندگی دوباره یافته بودند و شهرهاشان از تباهی و ویرانی رسته بود. همگان شادمانه به او خوش‌آمد گفتند و نامش را ستودند.

کوروش پس از تسخیر بابل همه بخشا داد (اعلان عفو عمومی کرد)؛ ادیان بومی را آزاد و محترم اعلام کرد؛ برای جلب محبت مردم میان‌رودان و آموزش همزیستی عقیدتی به انسانها، مردوخ که کهنترین خدای بابل بود را به عنوان خدای خدایان میان‌رودان به رسمیت شناخته در پیش‌گاهش کرنش کرده بردستش بوسه زد و او را نیایش گفت. او نه تنها هیچ‌کس را به بردگی نگرفت بل که به همه برده‌شدگان شاه بابل آزادی داد، و سپاهیان را از تجاوز به مال و جان رعایا بازداشت. در استوانه معروف به «اعلامیه حقوق بشر»، این پادشاه انسان‌دوست چنین آمده است:

من ام کوروش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه شکوهمند، شاه بابل، شاه سومر و آگاد، شاه چهار گوشه جهان، پور کام‌بوجیه شاه بزرگ شاه انشان، نوه کوروش شاه بزرگ شاه انشان، تخمه چیش پیش شاه بزرگ شاه انشان، از دودمان شاهان روزگاران دور، شاهی که «بِل» و «نبو» سلطنتش را مورد عنایت خویش قرار داده‌اند و قلبشان از سلطنت او خشنود است.

من هنگامی که با مسالمت و آرامش وارد بابل شدم در میان هلهله‌های شادی مردم [بابل]

جایگاه سلطنتی خویش را در کاخ و تخت‌گاه تحویل گرفتیم.

سرورِ بزرگِ مردوخ دلهای نیک‌مردانِ بابلی را با من که بابل را دوست می‌دارم همراه ساخت، زیرا می‌داند که بر آن‌ام که او را تعظیم کنم و بستایم. سپاه بزرگ من در آرامش و نظم وارد بابل شدند. من به هیچ‌کس اجازه ندادم که مردم سومر و آگاد را هراسان کند. من داراییهای مردم بابل و اطرافش را از دست‌برد در امان داشتم. مردم بابل که نبونهد تکالیفی را بی‌توجه به‌اراده و حکم خدایان بر آنها تحمیل کرده بود را من از تکالیفِ تحمیلی رها کردم و آزادی بخشیدم.

سرورِ بزرگِ مردوخ از کردارهای نیک من شاد شد. او رحمتها و الطاف بی‌پایان خویش را نثار من کرد که کوروش‌ام و او را می‌ستایم، و نثار کام‌بوجیه کرد که پسر من و از ریشه من است، و نثار همه سپاهیانم کرد. ما همگی به احترام او در پیش‌گاهش ایستادیم و او را ستودیم. به فرمان او همه شاهان سرزمینهای گوناگون جهان از دریای بالا تا دریای پائین (از دریای مدیترانه تا دریای پارس)، چه آنها که در کاخها بر تخت می‌نشینند و چه آنها که در جاهای دوردست در خانه‌های نوع دیگر ساکن‌اند و نیز شاهان نواحی غربی که در چادر به سر می‌برند (شیوخ بیابانهای شرقی شام و شمال عربستان)، همگی باجهانشان را در بابل به‌نزد من آوردند و سر بر پاهایم سوختند. در همه سرزمینها از بابل تا آشور تا شوش - آگاده، ایشنونه، زامبان، می‌تورنو، دیر، آبادیهای گوتیان، اماکن مقدس در سمت دیگر دجله - من پیکره‌های خدایان که مدت‌های درازی معابدشان متروک مانده بود و در اینجا (در بابل) اقامت داده شده بودند را به جایگاه اصلی‌شان برگرداندم تا در آرامش در جایگاه ابدی خودشان به سر برند. من مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه‌شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهایشان را به آنان باز دادم. من خدایان سومر و آگاد را که نبونهد، بی‌توجه به‌خشم سرورِ بزرگِ مردوخ، به‌بابل منتقل کرده بود را به فرمانِ مردوخ بزرگ در معابد پرشکوه اسکان دادم تا از آرامش ابدی برخوردار باشند. باشد که همه خدایانی که به‌دست من در جایگاه‌هایشان اسکان یافته‌اند هم‌روزه در پیش‌گاه بل و نبو برای من دعا کرده طول عمر و سلامت را از درگاه مردوخ برای من بطلبند. باشد که آنها به سرورشان مردوخ بگویند: «عنایت خویش را شامل حال کوروش - شاهی که تو را می‌ستاید - و پسرش کابوجیه کن».

من امنیت و آرامش را برای مردم همه سرزمینها آورده‌ام. همه مردم بابل برای دوام پادشاهی من دعا می‌کنند. من تقدیمی روزانه به‌معابد که ماکیان و گوسفند است را

افزایش خواهم داد و بیش از آنچه که تا کنون تقدیم می شده است را تقدیم خواهم کرد. من دیوارِ خشتی شهر بابل که پیش از این یک پادشاهی شروع به ساختن آن کرده بود ولی ناتمام گذاشت چنان که بخشهای بیرونی شهر را نپوشانده است را با آجر و ساروج خواهم ساخت و حفاظ شهر را تقویت خواهم کرد. من این را خواهم ساخت و کارهای ناتمام آنها را به اتمام خواهم رساند. دروازه‌های بزرگ شهر را من با مس خواهم پوشاند، و پایه‌هاشان را از برونز خواهم ساخت. یک نوشته بر دروازه که نام آشوربانی پال - شاهی که پیش از من بوده است - را بر خود دارد و من آن را در وسط آن [دروازه بزرگ] دیده‌ام را دست نخواهم زد تا برای ابد باقی بماند.

یک سندِ بابلی که نوشته کاهنان مردوخ است نیز به مانند خودِ کوروش درباره کوروش داوری کرده است. این سند گواهی می‌دهد که هرچه کوروش در استوانه‌اش نویسانده است حقیقی و راست است:

در ماه نیشان در یازدهمین روز (روز ۱۲ فروردین) که خدای بزرگ بر تختش جلوس داشت... کوروش به خاطر باشندگانِ بابل امانِ همگانی اعلان کرد... او فرمود تا دیوار شهر ساخته شود. خودش برای این کار پیش‌گام شد و بیل و کلنگ و دولچه برداشت و شروع به ساختن دیوار شهر کرد... پیکره‌های خدایانِ بابل، هم نرینه هم مادینه، همه را به جاهای خودشان برگرداند. اینها خدایانی بودند که سالها بود از نشیمن‌گاهشان دور کرده شده بودند. او با این کارش آرامش و سکون را به خدایان برگرداند. مردمی که بیچاره شده بودند دیگر باره به فرمان او توان یافتند، زیرا پیشترها نانشان را از آنها گرفته بودند و او نانشان را به ایشان بازگرداند...

اکنون به همه مردم بابل روحیه نشاط و شادی داده شده است. آنها همچون زندانیانی اند که درهای زندانشان گشوده شده باشد. به کسانی که در اثر فشارها در محاصره بودند آزادی برگشته است. همه مردم از این که او (یعنی کوروش) شاه است خشنودند.

در اسفندماه ۵۳۹ مادر کوروش درگذشت. کوروش در این زمان در پارس بود. مردم بابل و سراسر سرزمین اکاد با شنیدن این خبر سوگوار شدند. به نوشته سال‌نامه بابلی «همه مردم با سینه‌های باز و موهای پریشان برای سوگواری بیرون آمدند. سوگواری از ۲۷ آذار تا ۳ نیشان ادامه داشت».

این گزارش کوتاه که کاهنان کلدانی نوشته‌اند نشان می‌دهد که مردم میان‌رودان چه بزرگواریهائی از کوروش بزرگ دیده بوده‌اند و چه حرمت و عزتی برای او قائل می‌شده‌اند.

متن نوشته چنان است که خود مردم بی آن که کسی فرموده باشد برای شریک شدن در اندوه کوروش مراسم عزاداری یک‌هفته‌یی با این شکوه و عظمت که در نوشته بازتاب یافته است برگزار کرده‌اند. لازم به توضیح نیست که چنین واکنشی تلاشی از سوی آنها برای بیان قدردانی از رفتار نیکو و پسندیده‌ئی بوده که از کوروش دیده بوده‌اند.

این بود رفتار کوروش ایرانی نژاد با اقوام مغلوب؛ و این بود آن چه سران و کاهنان بابلی درباره کوروش بزرگ نوشته‌اند. به جرأت می‌توان گفت که تاریخ جهان شخصیت سیاسی‌ئی به بلندآوازی کوروش بزرگ را به خود ندیده است. اسکندر مقدونی نزد غربیان و عمر ابن خطاب نزد عربها و مسلمین غیرشیعی بلندآوازه‌اند، ولی هیچ‌کدام از این دو نتوانسته‌اند و شایستگی‌شان را نداشته‌اند که همچون کوروش اتفاق نظر کلیه اقوام و ملل جهان را در ستایش خویش کسب کنند. این مزیت در تاریخ بشر فقط برای کوروش بزرگ مانده است.

از نظر انسان دوستی و بزرگ‌منشی و نیک‌رفتاری و مهرورزی و مداراگری نیز هیچ شخص سلطه‌گری را در تاریخ جهان نمی‌توان یافت که بشود با کوروش بزرگ مقایسه کرد. از نظر اثرگذاری بر حرکت تاریخ جهانی نیز کوروش بزرگ یک شخصیت یکتا و منحصر به فرد است که همتا ندارد.

پیش از این دیدیم که شاهان آشور و بابل با اقوام مغلوب چه رفتاری داشتند. در اینجا سندی که آشور بانی پال به مناسبت پیروزی بر شاه خوزیه به سال ۶۴۰ پ م از خود به جا گذاشته را می‌آورم و آن را با کردارهای کوروش بزرگ و آن چه که کاهنان بابلی و انبیای یهود و تاریخ‌نگاران یونانی درباره کوروش نوشته‌اند مقایسه می‌کنیم:

من شوش، شهر بزرگ مقدس، جایگاه خدایان ایشان، مأوای اسرار ایشان را به اراده خدایانم آشور و عشتار گشودم. من وارد کاخهایش شدم و با شادی در آنجا نشستم. در گنج‌خانه‌هایش را گشودم که در آنها سیم و زر و خواسته و مال فراوان بود، آن چه را که شاهان پیشین تا شاه کنونی عیلام در آنها گرد آورده بودند و تا کنون هیچ غریبه‌ئی جز من بر آنها دست نیافته بود، من همه را به غنیمت گرفته به کشورم آشور بردم... زیورآلات، نشانهای سلطنتی، جنگ‌افزارها، همه‌گونه اثاث کاخها که شاه روی آنها جلوس می‌کرد و می‌خوابید، ظروفی که در آنها غذا می‌خورد، همه را به غنیمت گرفته به آشور بردم. من آجرهای معبد شوش را که با سنگ لاجورد تزیین شده بود، و تزیینات معبد را که از مس صیقلی زرانود ساخته شده بود، همه را در هم شکستم. شوشیناک خدای جادوگر که در جای رازآمیز نشیمن دارد و کسی ندیده است که چه‌گونه خدایی می‌کند (یعنی کسی به

خدایی او معترف نیست)، و خدایان دیگر که در سومودو و لاکامار بودند، این خدایان را با زیورآلاتشان و اثاثیه‌هایشان و ثروت‌هایشان و کاهنانشان همه را به آشور بردم. ۳۲ پیکره سلطنتی که از زر و سیم و مس ریخته شده یا از مرمِ سفید تراشیده شده بود را من به آشور بردم... من همه متولیان معابد عیلام را کشتار کردم. من پیکره‌های گاوهای نرِ خشمینی که در برابر دروازه‌های معابد نصب شده بودند را از جا کردم. من معابد عیلام را با خاک یک‌سان کردم و خدایانش را به اسارت بردم. سپاهیان من وارد باغستان مقدس شوش شدند که هیچ بیگانه‌ئی تا کنون از کنارش نگذشته بود. سپاهیان من این باغستان را به آتش کشیدند. من گورهای شاهان پیشینه و پسینه شوش که از خدایم عشتار نترسیده بودند (تقوای عشتار نداشتند) و به پدران من که شاه بودند اهانت کرده بودند را زیورور کردم، لاشه‌هایشان را از گورها برآورده در معرض آفتاب قرار دادم سپس استخوان‌هایشان را به آشور بردم. من به مسافت یک‌ماه و ۲۵ روز راه عیلام را تبدیل به ویرانه و بیابان کردم و در زمین‌هایش نمک پاشاندم. من دختران و زنانِ خاندان شاهی و خاندانهای قدیم و جدید شاهان عیلام، امیران و ده‌خدایان آبادیهایش، همه ساکنین مرد و زن و چارپایان بزرگ و کوچک را که شمارشان افزون‌تر از ملخ بود به اسارت و بردگی بردم. از این پس گوره‌خران و آهوان و ددان از برکت وجود من با امنیت و آرامش در شهرهای عیلام خواهند زیست. از این پس بانگ شادی انسان و صدای سم ستوران در عیلام به گوش نخواهد رسید، زیرا فریادهای شادی انسانها و جانوران اهلی به دست من از عیلام رخت بر بسته است.

چنین بود لشکرکشی‌های جهادگرانه پیامبرشاهان قوم سامی، و چنان بود لشکرکشی‌های رهایی‌بخش کوروش بزرگ و شاهنشاهان ایرانی پس از او. کاری که نبوخذ نصر بابل‌ی پس از این آشور بانی‌پال در اورشلیم با یهودیان کرد نیز نسخه دیگری از چنین رفتار خشونت‌آمیزی بود، و داستان دردآورش در تورات آمده است. پیش از او نیز شاه آشور در سال ۷۲۰ پم با شهر سامره (پایتخت اسرائیل) همان کرده بود، چنان‌که شهر سامره تا چند سده بعد نیز آباد نشد. پیشترها خود این مردم اورشلیم و سامره نیز در زمان شاهانشان داوود و سلیمان با مردم بسیاری از شهرهای فلسطینی همان کرده بودند که آشور بانی‌پال و نبوخذ نصر با شوش و سامره و اورشلیم کردند، و داستان کشتارهای همگانی و شهرسوزی‌های وحشیانه توسط اسرائیلیان به فرمان خدایشان در تورات آمده است که در جای خود خواهیم خواند، و خواهیم دید که آنها بچه‌های مردم شهرهای مغلوب را نیز به آتش می‌سوزاندند.

رفتار شاهان سامی با مردم مغلوب - عموماً - به همین گونه بوده است؛ زیرا آنها پیامبران خدایشان بودند و مأموریت داشتند که پرستندگان خدایان بیگانه را نابود و شهرهاشان را ویران کنند. لشکرکشیهای آنها جهاد برای نابود کردن دینهای دیگر بود که ادیان باطل شمرده می شدند؛ و نابود کردن دینها نیز با نابود کردن پیروان آن دینها انجام شدنی بود.

ولی لشکرکشیهای کوروش هدف تمدنی و جهان سازی و انسان سازی داشت. هدف او تأمین امنیت و آرامش برای مردم جهان بود، و این چیزی بود که او از تعالیم زرتشت آموخته بود. آرزوی زرتشت آن بود که سلطنت خوب (وهُوخْشْتَر) بر جهان حاکم شود و آرامش و آسایش برقرار گردد. انجام این مأموریت را کوروش بزرگ بر دوش خودش نهاده بود.

در سند کوروش بزرگ خواندیم که «در همهٔ سرزمینها... من پیکره‌های خدایان... را به جایگاه اصلی شان برگرداندم... مردم این سرزمینها را گرد آوردم و همه شان را به سرزمینهای اصلی خودشان برگرداندم و داراییهایشان را به آنان بازادم».

متن نوشته‌های انبیای اسرائیلی در تورات نیز گواهی می دهد که کوروش بزرگ چنین خدمتی به اقوام کرده است. کافی است که رفتار او با جماعات یهودی که پیش از آن توسط آشوریان و شاهان بابل به میان رودان کوچ داده شده در آبادیهای میان رودان اقامت اجباری داشتند را مورد مطالعه قرار دهیم تا بدانیم که او چه گونه شاه آزادی پرور و انسان دوستی بوده است. اینها عموماً برده شدگانی بودند که طبق عرف زمانه به بردگان شاه فاتح (یعنی کوروش) تبدیل می شدند. ولی هدف کوروش از جهان گشایی نه برده گیری و نه اسارت انسانها بل که آزادسازی بشریت از قید و بند عبودیت بود. رفتار او با یهودان به بردگی افتاده و ساکن در میان رودان گواه مکتوبی است که تا امروز برای ما مانده است و می توانیم که در کتاب آنها بخوانیم. این رفتار یک نمونهٔ مشت از خروار است، و رفتار کوروش با همهٔ ملل مغلوب چنین بود. وقتی بر مبنای نوشته‌هایی که برای ما بازمانده است ستایشهای کاهنان بابل و ستایشهای انبیای یهود از کوروش را می خوانیم متوجه می شویم که همهٔ ملل مغلوب در آن زمان کوروش را این گونه می ستوده اند. از بابلیان و یهودان نوشته‌ها مانده است و از دیگران نمانده است. در آن هنگام - بنا به روایت تورات - حدود چهل هزار یهودی در میان رودان در اسارت و بردگی می زیستند. اینها مردمی بودند که توسط شاهان آشور و بابل به میان رودان کوچانده شده بودند و بیگاری می کردند. روایت تورات می گوید که اینها همه شان بردهٔ شاه بابل بودند. کوروش ضمن یک فرمان رسمی فرمان آزادی همهٔ آنها را صادر کرده آنان را مورد نوازش قرار داده به آنان وعده داد که وسائل بازگشت به سرزمین خودشان را فراهم سازد و شهرهای ویران

شده‌شان را با هزینه دولت بازسازی کند.^۱

این نمونه بازمانده که انبیای اسرائیلی درباره قوم خودشان نوشته‌اند و وارد کتابشان شده است حکایت آزادی‌سازی همه جماعات کوچانده شده و به بردگی افتاده است که توسط کوروش بزرگ آزادی‌شان را بازیافته‌اند، و خود کوروش به آن اشاره کرده است. رفتار بزرگوارانه و انسان‌دوستانه کوروش بزرگ با اقوام مغلوب که در تاریخ قدیم بی سابقه بود، در نظر ملل مغلوب نه رفتار بشری بل که رفتاری خدایی جلوه کرد و از او در نظر همگان یک شخصیت مقدس و مافوق بشری ساخت. فقیهان بابل او را گزیده مردوخ، و انبیای اسرائیلی او را شبان یهوه و مسیح موعود و تجسم عینی خدای دادگستر خواندند. چون که گواهی تورات (و در حقیقت گواهی انبیای اسرائیلی) یک نمونه از قضاوت اقوام مغلوب نسبت به کوروش است، یک مورد از این گواهی را می‌آورم که انبیای اسرائیلی درباره کوروش گفته‌اند که روح خدا در او حلول کرده است و رفتارش خداگونه است:

خداوند به مسیح خویش کوروش - به همان کسی که من یهوه دست راستش را گرفتم تا به حضور او اُمّت‌ها را مغلوب سازم و کمرهای شاهان را برگشایم، تا درها را به روی او باز کنم و دیگر هیچ‌گاه بسته نشود - چنین گوید که من پیشاپیش تو خواهم خرامید و جاهای ناهموار را هموار خواهم کرد، درهای برنجین را خواهم شکست، چفت و بندهای آهنین را خواهم برید، و گنجهای زیرزمین و خزائن نهانی را به تو خواهم بخشید، تا بدانی که من یهوه که تو را به نام خود خوانده‌ام خدای اسرائیل‌ام. به خاطر بنده خودم یعقوب و برگزیده خودم اسرائیل هنگامی که مرا نشناختی تو را به نام خود خواندم و ملقب ساختم. من یهوه استم و دیگری نیست و جز من خدائی نیست. من کمر بند تو را بستم هنگامی که مرا نشناختی... خداوند گوید که حاصل مصر و تجارت حبش و سبا که مردان بلندقامت دارند در پیش روی تو عبور کرده از آن تو خواهد شد و همه تابع تو شده در زنجیرها خواهند آمد و نزد تو خم شده التماس خواهند کرد و خواهند گفت که البته خدا در وجود تو است و دیگری نیست.^۲

کاهنان بابلی نوشتند که خدای بزرگ بابل کوروش را برگزیده است، و انبیای یهود نوشتند که خدای اسرائیل کوروش را برگزیده است. هر قومی ادعا می‌کرد که کوروش برگزیده خدای او و مورد حمایت خدای او است. هر قومی ادعا می‌کرد که خدای جهان کوروش را

۱. تورات، کتاب عزرا، ۶/۲ و ۶/۳-۱۱.

۲. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

برگزیده است تا آزادی و امنیت و آرامش را به بندگان خدا عطا کند. چنین وصفی را ما دیگر دربارهٔ هیچ کدام از شخصیت‌های تاریخی جهان در هیچ زمانی نمی‌بینیم، و این وصفی است که در تاریخ جهان به کوروش بزرگ اختصاص یافته است. هیچ شخصیت دیگری در تاریخ جهان به این گونه مورد حمایت یک دلانۀ همهٔ خدایان دینهای متنازع قرار نگرفته است.

مطالعه‌گر تاریخ با شگفتی می‌بیند که تاریخ همهٔ زمینه‌ها را برای روی کار آمدن کوروش در یک مقطع خاص تاریخی فراهم آورده بود، و همهٔ وسایل را برای تشکیل یک دولت مقتدر و پایدار در اختیار او نهاده بود. بخت با کوروش یار بود و همه‌جا درهای پیروزی بر رویش گشوده می‌شد.

هیچ کدام از لشکرکشیهای کوروش نه اقدام متجاوزانه (جنگ تجاوزکارانه) بل که یا اقدام دفاعی یا رهایی بخش بود. ما وقتی لشکرکشیهای کوروش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم می‌بینیم که همه بر او تحمیل شد و او در آنها پیروز درآمد. انگار ارادهٔ تاریخ چنان بود که در آن برهه سرنوشت جهان متمدن را به او بسپارد تا با برنامه‌های خیرخواهانه‌اش آیندهٔ جهان را دگرگونه کند.

کوروش بزرگ از نظر ویژگیهای شخصیتی چنان رهبری بود که برنامهٔ کاملاً مشخصی برای آیندهٔ جهان در سر داشت و درصدد بود که آن را به مرحلهٔ عمل درآورد و جهانی خالی از جنگ و ناامنی و آشوب و چندمرکزی، و مبتنی بر آشتی و همزیستی مسالمت‌آمیز همگانی بسازد که همهٔ مردمش در آسایش و آرامش و امنیت به سر برند. هدف کوروش بزرگ آن بود که بستری فراهم کند که برنامهٔ انسان دستانۀ زرتشت در آن به مرحلهٔ ثمر برسد و چنان شود که از آن پس رهبران مردم‌فریب و جنگ‌افروز و تباهی‌آفرین در جهان بروز نکنند و آشوب و ناامنی از جهان رخت بربندد.

اندک زمانی پیش از آن که کوروش در پارس به سلطنت برسد، مقتدرترین دولت زمان در بابل بر پهناورترین، ثروتمندترین و متمدن‌ترین کشور جهان تسلط داشت، و چنان می‌نمود که این دولت برای مدت‌های طولانی پابرجا خواهد ماند. نَبُوخَد نَصْر پادشاه این کشور پهناور به چیزی کمتر از خدایی برکل جهان راضی نبود. اما در خلال کمتر از بیست سال جریان تاریخ به گونه‌ئی شگفت‌انگیز عوض شد، و کسی که این جریان را عوض کرد کوروش بزرگ بود. مطالعه‌گر تاریخ حق دارد با خود بگوید که اگر در آن عرصهٔ حساس تاریخی شخصیتی جز کوروش بزرگ در ایران به قدرت رسیده بود، و اگر در غیاب شخصیتی همچون کوروش بزرگ نابه‌سامانیهای سیاسی بابل پس از نَبُوخَد نَصْر به روی کار آمدن یک شخصیت مقتدر

سامی نژاد در میان‌رودان انجامیده بود، بی تردید جریان تمدن بشری به‌گونه دیگری شکل می‌گرفت. ولی تاریخ برای ایران و ایرانی نقشی را در نظر گرفته بود و اجرای این نقش را برعهده کوروش نهاده بود.

اهمیت کوروش در شکل‌گیری تمدن خاورمیانه برای پژوهنده تاریخ قابل انکار نیست. کوروش به‌عنوان یک شخصیت جهانی زائیده جریان منطقی تاریخ نبود، و در این گفته جای جدال نیست؛ ولی دست سرنوشت برای او چنین مقرر داشته بود که او شخصیت تاریخ‌ساز باشد و با اراده‌اش تحولی اساسی را در خاورمیانه ایجاد کند. کسانی که به نقش شخصیت در تاریخ عقیده دارند برای نقش کوروش در سازندگی تاریخ اهمیت ویژه قائل‌اند. اندیشمندان سیاسی یونان که یک سده پس از کوروش در تلاش ارائه الگوی رهبری ایده‌آل بودند چهره رهبری نمونه و انسان ایده‌آل را در کوروش یافتند و تألیفات سیاسی و اجتماعی‌شان را کم و بیش با توجه به الگوی کوروش بزرگ تنظیم کردند. در این زمینه گزینوفون (شاگرد سقراط و دوست و همفکر افلاطون) یک سده و اندی پس از کوروش کتاب کوروش‌نامه را نوشت که در حقیقت خویش ستایش‌نامه کوروش بزرگ است. به نظر می‌رسد که گزینوفون یک نسخه از سیره کوروش بزرگ را که در ایران نوشته شده بوده در دست داشته و کتابش را براساس آن نگاشته است، وگرنه یک فیلسوف یونانی هر اندازه هم شیفته شخصیت کوروش باشد، محال بود که بتواند چندان از شاه ایران ستایش کند که اکنون تاریخ‌نگاران غربی مجبور باشند که تلاش کنند تا گفته‌های او را اغراق‌آمیز و خیال‌بافانه بنامند شاید چیزی از عظمت کوروش در نظر غربیان کاسته شود.

به تحقیق می‌توان گفت که کوروش به اهمیت نقشی که برای حرکت دادن تاریخ برعهده گرفته بود وقوف کامل داشت. او پیش از حرکت تاریخش تصور واضح تمدنی از مسیر و هدف این حرکت در چشم‌انداز خویش داشت، و دقیقاً می‌دانست که چه می‌خواهد و حرکتش به‌کجا خواهد انجامید. رفتار سیاسی کوروش نشان می‌دهد که هدف او از کشورگشایی و تأسیس دولت جهانی تشکیل یک جامعه آرمانی بوده که همه اقوام و ملل در زیر چتر حمایت یک دولت مقتدر سرتاسری، با احترام به هویت فرهنگی یکدیگر، در همزیستی دوستانه و برادرانه زندگی کنند و ستیزه‌ها و کشتارها برای همیشه از جوامع بشری رخت بربندد، و بشریت در آرامش و آسایش و امنیت به زندگی و سازندگی ادامه دهد. این آرزویی بود که زرتشت سده‌ها پیش از کوروش تخمش را در اذهان ایرانیان کاشته بود و سراسر عمرش را برای آبیاری آن فعالیت کرده بود.

تصور این که یک نیروی اشغال‌گر پس از براندازی یک دولت در کشور اشغال‌شده باز حاکمیت را به‌گرداندگان پیشین بسپارد حتی امروز نیز شگفت به نظر می‌رسد. ولی کوروش در سرزمینهای مفتوحه چنین کرد. او می‌خواست که به حکومت‌گران کشورها درس انسانیت و صلح‌دوستی و خدمت به بشریت آموزد. او می‌خواست که دستگاههای نظامی و ارتش مردم مغلوب را به خدمت‌گزاران بشریت تبدیل کند، و فکر انسان‌ستیزانه «جهاد» را که نتیجه‌ئی جز ویرانی و کشتار و تباهی نداشت را از سرها بیرون کند. تنها با بخشودن مغلوبین و منت نهادن بر آنها، و با آموزش همزیستی مسالمت‌آمیز مبتنی بر دوستیهای متقابل و احترام متقابل به حکومت‌گران پیشین، او می‌توانست که این برنامه بلندپروازانه را به مرحله عمل درآورد.

مرزهای کشور کوروش در شرق فلات ایران زمین از کوههای هندوکش در شرق افغانستان کنونی و سیردریا در شرق ازبکستان کنونی آغاز می‌شد، در غرب مرزهای غربی ایران زمین را درمی‌نوردید و به دریای مدیترانه و دریای ایژه می‌رسید؛ و در شمال از یک سو به بیابانهای شرقی دریای مازندران و از سوی دیگر به کوههای قفقاز و دریای سیاه می‌رسید.

گزینوفون ضمن یادآوری مرزهای پهناور شاهنشاهی در زمان کوروش نوشته که کشور کوروش بزرگ‌ترین و شکوهمندترین بود؛ و این سرزمین پهناور را او به نیروی تدبیرش یک‌تنه با فضیلت و تقوا اداره می‌کرد. او نوشته که کوروش به اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند چنان دل‌بستگی داشت و از آنها مواظبت می‌کرد که انگار همه‌شان فرزندان او بودند؛ مردم این سرزمینها نیز به نوبه خودشان او را پدر و سرپرست دل‌سوز و غمخوار خودشان می‌شمردند. و افزوده که کارگزاران دستگاههای دولتی در زمان کوروش به‌طور کلی به‌همه عهد و پیمانها و سوگندهاشان وفاداری می‌نمودند، و به‌همین سبب بود که همه حکومت‌گران بومی در کشورهای درون قلمرو کوروش به او اعتماد داشتند و از او فرمان می‌بردند و به‌خاطرش می‌جنگیدند.^۱

در جای دیگر ضمن برشمردن فضیلت‌های کوروش بزرگ نوشته که در کوروش ویژگی‌هایی وجود داشت که در هیچ‌کدام از دیگر رهبران و شاهان جهان دیده نشده است «چه آنها که سلطنت را از پدرانشان به‌ارث بردند و چه آنها که به‌نیروی تدبیر و شمشیرشان به‌سلطنت رسیدند»؛ و همین ویژگیها سبب شده بود که همه اقوام و ملل در هر جا که بودند و هر زبانی که داشتند، با جان و دل علاقه‌مند بودند که از او اطاعت نشان دهند و جزو اتباع او باشند، و اراده او را به‌مورد اجرا درآورند.^۲

۱. گزینوفون، کوروش‌نامه، کتاب ۸، فصل ۸/ بند ۱.

۲. همان، کتاب ۱، فصل ۱/ بندهای ۳-۶.

جهان‌گیری^۱ آسان ولی جهان‌داری دشوار است. این سخن در هر زمان و مکانی صدق می‌یابد. اسکندر و طغرل و چنگیز و هولاکو و نادر جهان‌گیران توانائی بودند ولی جهان‌داران شایسته‌ئی نبودند، و تداوم حاکمیتشان به ارباب و هراسی وابسته بود که در جوامع زیر سلطه ایجاد کرده بودند. اما کوروش هم جهان‌گیر توانائی بود و هم شیوه جهان‌داری را خوب می‌دانست. او در سرزمینهای مفتوحه اعمال خشونت نکرد، دست به کشتار و غارت نزد شهرها را ویران نکرد، ادیان و عقائد ملل مغلوب را مورد تعرض قرار نداد، و حتی در بیشتر موارد حکومت‌گران مغلوب را در مقام خودشان ابقا کرد و به شیوه‌های ملامت‌آمیز و پدرانیه وفاداری آنان را تأمین نمود. رفتار کوروش با ملل مغلوب چندان بزرگ‌منشانه و انسانی بود که پس از او اندیشه‌وران یونانی به رغم همه خودبزرگ‌بینی کودکانه‌شان که قوم خودشان را تافته جدا بافته از مردم جهان می‌پنداشتند، اخلاق و رفتار کوروش را تا سرحد تمجید ستودند.

گزینوفون که از فیلسوفان یونانی شیفته شخصیت و رفتار و افکار کوروش بزرگ است درباره رفتار کوروش با ملل مغلوب داستانهای بسیار در کتابش آورده است. او که ارمنستان را از نزدیک دیده بوده است (و این را در سخن از او در جای خود خواهیم خواند) نوشته که کوروش در زمان آشتیاگ به فرمان شاه ماد به ارمنستان لشکر کشید، پادشاه ارمنستان شکست یافته به کوهستان گریخت، و مردم برآن شدند که اموالشان را برداشته شهر را تخلیه کنند. کوروش به مردم پیغام داد که هرکس در شهر بماند آسیبی نخواهد دید ولی هرکس گریخت و دست‌گیر شد با او همچون اسیران رفتار خواهد شد. مردم چون این را شنیدند در شهر ماندند. افراد خاندان سلطنتی ارمنستان و گروه محافظانشان در کوهستان به محاصره سپاهیان ایران درآمده دست‌گیر شدند. شاه ارمنستان نیز که به کوهستان پناه برده بود در محاصره افتاد و به فرمان کوروش به او آواز دادند که به زیر آید و خودش را تسلیم کند. شاه ارمنستان بناچار تسلیم شد. کوروش او را به خاطر این که در برابر ایران سر به شورش برداشته و از پیمانی که با شاه قبلی ماد داشته سر باز زده است مورد سرزنش قرار داد؛ و شاه ارمنستان با متانت از موضع خودش دفاع کرد و گفت این کار را به آن خاطر انجام داده است که از زیر بار یک دولت دیگر خارج شده کشورش را آزاد سازد. سرانجام، کوروش زن و فرزندان و اعضای خاندان سلطنت ارمنستان را به او باز داد و او را آزاد ساخت و در مقام پیشینش تثبیت کرد، و برای آن که از احترامش نزد مردمش کاسته نشود او را به گونه شایسته مورد احترام قرار داد و به یکی از وفاداران به خویش تبدیل کرد.^۱

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۲، فصل ۴/ بند ۳۱. کتاب ۳، فصل ۱.

گزینوفون در جای دیگر در پیوند با همین لشکرکشی کوروش به ارمنستان نوشته که گروهی از اسیران خالدایی که در همسایگی ارمنستان می‌زیستند را به اردوی کوروش آوردند. کوروش فرمود تا بند از دست و پایشان بردارند و آنان را نزد او حاضر آورند. آنگاه خطاب به آنان گفت: «ما نمی‌خواهیم که با شما بجنگیم. شما که همواره این سرزمین ارمنستان را غارت می‌کنید اکنون بنگرید که در چه حال اید! من شما را آزاد می‌گذارم که برگردید و اندیشه کنید. اگر تصمیم گرفتید که با ما بجنگید با جنگ‌افزار برگردید، و اگر تصمیم به صلح گرفتید بدون اسلحه به نزد ما بیایید. این را بدانید که اگر با ما دوستی کنید من مصلحت شما را در نظر خواهم گرفت». آنها گفتند که صلح و آرامش می‌خواهند ولی بی‌نوا استند و زمینی ندارند که بر رویش کشت کنند. کوروش به شاه ارمنستان پیشنهاد کرد که زمینی به آنها برای کشت و چراگاه واگذارد و در عوض از آنها خراج بستاند. این پیشنهاد هم به سود شاه ارمنستان بود که درآمد مالیاتیش افزوده می‌شد، و هم به سود این مردم خالدایی بود که دارای زمین و آب و مسکن می‌شدند؛ و هر دو طرف از آن شادمان شدند.^۱

کوروش یک ایرانی و یک مزدایسن نیک‌منش و انسان دوست بود. او به حیثیت انسانی و عقائد انسانها احترام می‌نهاد و به همین خاطر - چنان‌که گزینوفون نوشته است - همه اقوام زیر سلطه‌اش او را همچون یک پدر دوست می‌داشتند. نه پیش و نه پس از کوروش، هیچ‌کدام از جهان‌گشایان تاریخ نتوانست که همچون کوروش در دل اقوام زیر سلطه محبوبیت و تقدس یابند. این فضیلت برای همیشه و تا امروز در تاریخ جهانی ویژه کوروش مانده است.

ما وقتی جنبه‌های گوناگون رفتار و کردار سیاسی کوروش بزرگ را بر مبنای اسناد موجود بررسی می‌کنیم، درمی‌یابیم که او برآن بود که تاریخ را می‌توان با کاربرد شایسته و به‌جا و درست اراده و قدرت به پیش برد و جامعه بشری را در جهت سعادت و بهزیستی انسانها تطور و ارتقاء داد. این جنبه از نبوغ کوروش بود که جهان هیچ‌گاه نتوانست همتائی برای او به بشریت عرضه کند. همان‌گونه که تاریخ بشری شخصیتی دینی همچون زرتشت را به خود ندیده، شخصیتی سیاسی همچون کوروش را نیز به خود ندیده است. هردوی آنها در تاریخ جهان بی‌همتا استند؛ شاید سومینشان مزدک باشد که اقداماتش نیمه‌کاره ماند و دشمنانش نگذاشتند که هدف والائی که در نظر داشت را به تحقق برساند؛ ولی خواهیم دید که بسیاری از برنامه‌های انسان‌دوستانه‌اش چه‌گونه پس از نابودگری او توسط دشمنانش (انوشروان و کارگزارانش) در ایران مورد تقلید قرار گرفت؛ و این را در جای خود ضمن سخن از مزدک و

انوشه‌روان خواهیم خواند.

ادارهٔ کشور پهناوری که کوروش تشکیل داد با تجربهٔ سیاسی و اداریِ امپراتوری بابل و شاهنشاهیِ ماد امکان‌پذیر نبود، و بیک تشکیلات نوین و ابداعی نیاز داشت که ایجاد آن فقط از عهدهٔ پادشاهی همچون کوروش برمی‌آمد. کوروش شخصیتی بود تاریخ‌ساز. او با تشکیل شاهنشاهیِ جهانیش مسیر تمدن جهان را تغییر داد. پیش از کوروش در تمدنهای مصر و میان‌رودان دولت به‌ر گستردگی‌ئی که بود جنبهٔ قومی و محلی داشت و به‌اقوام زیر سلطه به‌دیدهٔ بیگانگانی باج‌گزار و برده نگریسته می‌شد نه رعایای شاه. همهٔ اقوام زیر سلطهٔ شاهان خاورمیانه‌یی پیش از کوروش، چه در سلطنت پیامبرشاهانِ خوزیه و آشور و بابل، و چه در سلطنت فرعونانِ مصر، به‌تعبیری «موالی» یعنی نیمه‌بردگانِ شاه شمرده می‌شدند و هیچ‌گونه حقوق انسانی برایشان در نظر گرفته نمی‌شد. ملل مغلوب در این تمدنها حق نداشتند که دین و خدای خودشان را حفظ کنند بل که مکلف بودند که دین رسمیِ شاهِ سلطه‌گر را بپذیرند.

تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از کوروش تمدنهای دینی بودند، و شاه به‌عنوان نمایندهٔ خدای قومش خویشتن را موظف می‌دانست که با خدایان و ادیان بیگانه بجنگد و آنان را نابود کند؛ از این‌رو همهٔ جنگهای آنها جنگهای دینی بود، و جهاد برای گسترش دینِ خودشان و برانداختن ادیان دیگر که با نابودگریِ پیروان آن ادیان یا به‌بردگی کشاندنشان صورت می‌گرفت رکن اساسی نظریهٔ سیاسی‌شان را تشکیل می‌داد. نمونهٔ این مورد را بالاتر در سندِ آشور بانی‌پال خواندیم. اسناد و نوشته‌های برجا مانده از رَعِ موسِس بزرگ - نیرومندترین فرعون مصر و متعلق به‌سدهٔ سیزدهم پ.م - یک نمونهٔ بینش شاهان دنیای پیش از هخامنشی است. او همهٔ لشکرکشیهایش را جهاد در راه خدا نام داده و بر هرکدام از لشکرهایش نامی دینی مثل «سپاه آمون»، «سپاه رع» و امثال آن نهاده است که نشان‌گر آن است که او ارتش خود را به‌زبان امروزی «جندالله» با تعبیرهای گونه‌گونش نام نهاده بوده است؛ و معلوم است که جهاد او هدفی جز نشر دینِ او و براندازی دینهای دیگر را در پسِ لشکرکشیها نداشته است. شاهان آشور پرچم خدایشان آشور را بر فراز سر جهادگانشان افراشته بودند، و شاهان بابل پرچم مردوخ را، و هرکدام با هدف براندازی خدایان دیگران و گستش دادنِ بندگیِ خدای خودشان جنگ و جهاد می‌کردند. بر فراز سر جهادگرانِ خوزیه نیز پرچم این شوشیناک افراشته بود. در تورات نیز می‌خوانیم که در جنگهای شاهان یهود خدایشان یهوه همواره به‌شکل شعله‌های آتش در پیشاپیش لشکر جهادگانشان در حرکت بود و دشمنانِ قومش را که بندگانِ خدایان بیگانه بودند نابود و شهرهاشان را ویران می‌کرد.

با ظهور کوروش بزرگ و تشکیل شاهنشاهی ایران جریان تمدن خاورمیانه به کلی تغییر یافت و سلطه سیاسی استثمارگرانه و مردم‌فریبانه دین به‌کنار زده شد، سلطه متولیان دین و مدعیان نمایندگی آسمان بر سیاست به‌کنار زده شد، و دین نزد حکومت‌گران ایرانی به صورت ارتباط خصوصی انسان با آفریدگار مهرورزی درآمد که چیزی جز نیکوکاری و مردم‌دوستی از انسان نمی‌طلبید. به زبان دیگر، با تشکیل دولت جهانی کوروش بزرگ سیاست از دین جدا شد، و دولت وضعیت نوینی یافت که تا پیش از آن در خاورمیانه پیشینه نداشت؛ دولت از حالت قومی و منطقه‌یی بیرون آمد و جهانی شد؛ فرهنگ و هنر از خدمت به دین و معبد بیرون آمد و «دنیایی» شده در خدمت انسان قرار گرفت. دربار شاهنشاه ایران و شهریاران منطقه‌یی نقطه محوری خلاقیت فرهنگی و هنری شد، و تجارب فرهنگی خاورمیانه در راه شکوه بخشیدن به سرزمینهای «شاهنشاهی» و فعال کردن حیات اجتماعی به‌کار گرفته شد. از این پس به‌جای ساختن و شکوه بخشیدن معابد و گنبدها و گورها و هزینه کردن اموال کلان در این راهها و افتخار کردن به این ساخته‌ها، توجه دربار معطوف به ساختن راهها و جاده‌ها و کاروان‌سراها و پلها و سدها و آب‌بندها و قناتها برای رفاه عموم انسانها شد. با این حال هیچ‌گاه دربار ایران مانع از آن نشد که اقوام زیر سلطه برای خودشان معابد و مراکز دینی بسازند؛ و حتی گاه دولت ایران به ساختن این بناها کمک‌های مادی نیز می‌کرد.

آن‌چه در متون تاریخی دینی قوم یهود درباره خدمات انسانی کوروش بزرگ به اقوام زیر سلطه آمده است را می‌توانیم نمونه‌ئی برای رفتار کوروش بزرگ با همه اقوام زیر سلطه بدانیم. در تورات می‌خوانیم که کوروش فرمود تا معبد قوم یهود در اورشلیم را که نبوخذ نصر پیشترها ویران کرده بود به‌هزینه دولت ایران بازسازی شود، و همه اموال و اثاث معبد را که بیشتر شاه بابل تاراج کرده به‌خزینة سلطنتی بابل سپرده بود (و اینک در اختیار کوروش قرار گرفته بود) به اورشلیم بازگردانده شود. این سند مکتوب نمونه رفتار کوروش بزرگ با ادیان و عقائد انسانهای روی زمین بوده که درباره همگان در همه جا اعمال می‌شده است. در تورات - کتاب عزرا باب اول - چنین آمده است:

برای این که کلام خدا به زبان ارمیا کامل شود، در سال اول سلطنت کوروش پادشاه پارس، خداوند روح کوروش پادشاه پارس را برانگیخت (یعنی به کوروش الهام کرد) تا در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرد و آنرا برای همه مرقوم داشت و گفت: کوروش پادشاه پارس چنین می‌فرماید: «یهوه خدای آسمانها جمیع ممالک زمین را به من داده و مرا فرموده است که خانه‌ئی برای او در اورشلیم که در یهودا است بنا کنم. کدام یک از شما

[سران بنی اسرائیل] به خاطر خدا به اورشلیم می‌روید تا برای خدا خانه‌ئی که در اورشلیم است را بازسازی کنید. و هر که [از بنی اسرائیل] در جائی مانده است و در میان مردم غریب است، اهل آن مکان باید که او را با سیم و زر و اموال و چارپایان و صدقات دیگر برای خانه‌ی خدا که در اورشلیم است مساعدت نماید.

بخش آخر این فرمان به آن معنا است که کوروش بزرگ بخشی از مالیاتها را به خدمت‌های فرهنگی به اقوام زیر سلطه اختصاص داد. این شیوه‌ئی است که در میان هیچ‌کدام از اقوام غالب در تاریخ جهان دیده نشده است؛ و این امتیاز در سراسر تاریخ بشریت برای ایرانیان مانده است. کام‌بوجیه و داریوش بزرگ نیز پس از کوروش همین شیوه را دنبال کردند.

دولتی که کوروش تشکیل داد دولت همه‌ی اقوام و ملل خاورمیانه بود و همچون چتری همه‌ی اقوام و ملل خاورمیانه را در سایه‌ی خود گرفت. شاهنشاهی ایران به تمام معنا یک دولت جهانی بود که اقوام و ملل گوناگون را با زبانها و فرهنگها و ادیان و عقائد مختلف در بر می‌گرفت، و هر قومی حق داشت که خدای خاص خودش را داشته باشد و دین خودش را حفظ کند و زندگی اجتماعی را بر اساس سنتهای فرهنگی خودش تنظیم کند. شاهنشاه ایران ضمن پایبندی به آزادی باورهای دینی انسانها خود را سرپرست همه‌ی رعایا می‌دانست و آزادی عقیده‌ی همگان را تأمین می‌کرد. زبانهای اقوام زیر سلطه در کنار زبان پارسی به رسمیت کامل شناخته شد، چنان‌که فرمانهای شاه همواره به زبانهای مختلف در کنار زبان پارسی نوشته می‌شد، نوشته‌های روی سنگها نیز چنین بود، زیرا کوروش تصمیم گرفته بود که به همه‌ی اقوام و ملل جهان بیاموزد که ما زبان شما را مانند زبان خودمان می‌دانیم، شما نیز باید بیاموزید که با اقوام جهان همین رفتار را داشته باشید و دیگران را همتای خودتان بشمارید.

چنان‌که گفته شد، کوروش پس از الحاق میان‌رودان، سرزمینهای شام تا دریای مدیترانه را ضمیمه‌ی ایران کرده و امیرانی از خاندان حکومت‌گر پیشین محلی را بر هرکدام از اقوام گوناگون شام گماشت.

کوروش بزرگ وقتی در ۵۲۸ پم درگذشت، کشور پهناوری از خود به ارث نهاد که یک سویش سیردریا بود و سوی دیگرش جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه. جسد کوروش در زمینی که ملک خاندانی هخامنش بود و پارسه‌گرد (پاسارگاد) نام داشت، در کنار کاخ کوروش در درون آرام‌گاهی که در میانه‌ی یک مجموعه‌ی ساختمانی شکوهمند شایسته‌ی کوروش بزرگ برپا شده بود، به ودیعه نهاد شد.

داستانی که یونانیان سده‌های بعدی در جائی به مناسبتی شنیده بوده‌اند و گفته که

کوروش در نبرد با یک زن شاه در یک بیابانی کشته شد و جسدش نیز به دست نه آمد، چون که از هر سو به آن بنگریم خواهیم دید که افسانه است نه بازگویی رخداد تاریخی، نیازی به بازنویسی ندارد. گزینوفون که به نظر می‌رسد کتاب کوروش نامه را بر مبنای یک کتاب ایرانی نگاشته است و به نظر می‌رسد که بیشترش ترجمه باشد، فصل هفتم کتاب آخر را به مرگ کورش اختصاص داده است. او از بیماری و بستری شدن کوروش در کاخ شاهنشاهی خبر داده، و متن کامل وصیت‌نامه کوروش را که به نظر می‌رسد ترجمه از متن ایرانی باشد نیز در این فصل آورده است، و یادآور شده که کوروش پس از آن که آخرین وصیت‌هایش را که درباره نیکوکاری به انسانها بود به پسران و اطرافیانش کرد جان داد.

کوروش آن‌چنان در جلب وفاداری مردم سرزمینهای تسخیرشده تابع شاهنشاهی موفق بود که این وفاداری پس از مرگ او همچنان پابرجا ماند. گرچه به هنگام درگذشت کوروش بیش از ده سال از تشکیل شاهنشاهی پهناور او نمی‌گذشت، مردم سرزمینهای تابع شاهنشاهی چندان رضایت خاطر از رفتار کوروش داشتند که پس از مرگ او تلاش در خورذگری از جانب اقوام زیر سلطه ایران برای بازیابی استقلال انجام نگرفت، و کوششهای جزئی برخی از عناصر قدرت طلب در این سرزمینها نه از حمایت رهبران دینی برخوردار شد و نه از حمایت مردمی. و کشور کوروش همچنان یک پارچه ماند.

کام بوجیه و تسخیر مصر

کوروش دو پسر داشت: یکی کام بوجیه که بزرگتر بود، و دیگری بردیه که کهنتر بود.^۱ کام بوجیه پس از درگذشت گاؤبرو و شهریار میان رودان و شام (بابل و آشور) شد. بردیه هم شهریار شرق بود و در باختریه (بلخ) استقرار داشت.

اوضاع مصر فرعونى در زمان کوروش بزرگ

پس از درگذشت کوروش بزرگ، فرعون مصر که اُح‌موسس نام داشت و یونانیان نامش را امازیس نوشته‌اند به تلاش تسخیر فلسطین و شام و برگرداندن آن سرزمینها به قلمرو مصر برآمد. کام بوجیه برای مقابله با اطماع فرعون به شام لشکر کشید. این اقدام او، که جز اقدامی بازدارنده و دفاع از مرزهای غربی کشور شاهنشاهی ایران نبود، به ضمیمه شدن کشور مصر به شاهنشاهی ایران و پایان یافتن دوران دو هزار ساله امپراتوری فرعونان انجامید.

پیش از آن که به اصل موضوع پردازیم شایسته است که اشاره مختصری به اوضاع مصر در زمان تشکیل شاهنشاهی هخامنشی داشته باشیم.

زمانی که امپراتوری نیرومند آشور در میان رودان تشکیل شد سرزمینهای غربی فرات تا کرانه‌های دریای مدیترانه در قلمرو مصر فرعونى بود، و امپراتوری آشور در مرزهای غربی خویش با مصر فرعونى همسایه بود. تلاش آشوریان برای بیرون کشیدن شام و فلسطین از سلطه مصریان از نیمه‌های سده ۷۰۰ پم آغاز شد. تا اواخر این سده هر دو کشور کوچک و متخاصم اسرائیلی (یکی اسرائیل و دیگری یهودا) به تصرف آشوریان درآمد. تلاشهای بعدی فرعونان برای بازپس گیری فلسطین و فینیقیه با شکست مواجه شد و تلفات سنگینی بر آنها وارد آمد، و در نتیجه پی آمدهای ناگواری در مصر پدید آورد. سینحاریب آشوری در سال ۷۱۰ پم پس از شکستی که در غزه بر فرعون وارد آورد مصر شد، مصر را دست‌نشانده و باج‌گزار خویش کرد و اموال خزانه فرعونى را به تاراج به آشور برد. در سال ۶۹۰ پم یک افسر مصری

۱. «کام» در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ به مفهوم امروزینش آمده؛ و بوج در زبان آریایی به معنای «بار» و «کوله‌پشتی» است. شاید معنای کام بوجیه «کام‌بار» و «کام‌یار» و «حامل کام» باشد. برد در زبان آریایی به معنای صخره سخت است. شاید نام بردیه در همین رابطه معنا یابد. شاید هم از «بر» آمده باشد به معنای ثمر، و معنایش «ثمربخش» باشد.

به نام تهرقه که اهل جنوب مصر بود نیروئی فراهم آورد و فرعون دست‌نشانده را کشت و تشکیل سلطنت داد و نیروهای آشوری را از مصر تاراند. آسرحدون - جانشین سینحاریب - به مصر لشکر کشید؛ تهرقه شکست یافته به جنوب مصر گریخت، و سرزمینهای نیمه شمالی مصر به دست آشوریان افتاد. ولی همین که آسرحدون به عراق برگشت تهرقه دیگر باره کشور را قبضه کرد؛ و آسرحدون در حالی که در راه لشکرکشی مجدد به مصر بود در شام درگذشت. پس از او جانشینش آشور بانی پال به مصر لشکر کشید و تهرقه را شکست داده کشت و ۲۲ امیر محلی که در ۲۲ ایالت مصر مستقر بودند را دست‌گیر کرده برخی را کشت و برخی دیگر را در زنجیر کرده با خود به نینوا برد؛ و پیش از آن که مصر را ترک کند پسر یکی از آن امیران به نام پسام‌متیخ را در مصر به حاکمیت نشانده.

چون آشور بانی پال - چنان که در جای خود دیدیم - درگیر جنگهای بابل و خوزیه شد، پسام‌متیخ با شاه مصری لیبیه متحد شد و گروه بزرگی سرباز مزدور یونانی را از سرزمینهای یونانی‌نشین شمال مدیترانه به مصر آورده وارد ارتش خویش کرده سپاه نیرومندی تشکیل داد، آشوریان را از مصر بیرون راند و استقلال را به مصر برگرداند. او چون که از تبار فرعونان نبود برای آن که حمایت کاهنان مصر را کسب کرده مقام فرعونى را حاصل کند دخترش را به زنی به متولی معبد آمون داد. این دختر به زودی لقب «همسر خدا» گرفت و پسام‌متیخ پدرزنی خدا شد و توانست که فرعون شرعی مصر شود.

در این زمان مرگ آشور بانی پال و سراسیپی قدرت آشور به پسام‌متیخ فرصت داد که به اوضاع مصر سرورسامان دهد. او یک سلسله اقدامات اصلاحی در مصر انجام داد و مصر دیگر باره به دوران شکوه نسبی برگشت؛ جماعات فینیقی و یونانی و اسرائیلی که تا پیش از آن به عنوان موالی فرعونان در مصر می‌زیستند، به سبب حمایتی که در مبارزه با آشوریان از او کردند از آزادی همه جانبه برخوردار شدند. جزیره فیلان (الفانتین) در نیل که از زمینهای حاصل خیز مصر بود به اسرائیلیان داده شد تا در آن جاگیر شوند.

فرعون نخاو (پسر و جانشین پسام‌متیخ اول) که در سال ۶۱۰ به سلطنت رسید با استفاده از موقعیتی که زوال دولت آشور فراهم آورده بود به فلسطین لشکر کشید، و در مدت کوتاهی سراسر شام را دوباره به مصر برگردانده مرزهای امپراتوری فرعونى را به فرات رسانده با کشور بابل همسایه شد، و در جنگ نافرجام آشور اوبالیت برضد نیروی متحد نبوپل نصر و هوخستر - که در جای خود به آن اشاره رفت - شرکت جست و با شکست به شام برگشت.

سپس نبوخذ نصر در بین سالهای ۶۰۵ تا ۶۰۱ پم شام و فلسطین را از او واپس گرفت و

یهودان را به جرم حمایت از او کیفر سخت داده اورشلیم را ویران کرده جماعت بزرگی از یهودان را به اسیری به بابل برد.

پس از آن چندی رقابت بابل بر سر تصرف قبرس و جزایر شمالی مدیترانه با مصر ادامه یافت؛ ولی قبرس و جزایر یونانی مدیترانه همچنان در قلمرو مصر ماندند؛ و دریای مدیترانه تا ۵۰ سال دیگر همچنان یک دریای داخلی مصر به شمار رفت؛ تا آن که کوروش بزرگ تشکیل سلطنت داد و لیدیه را گرفت و اناتولی و این جزایر را ضمیمه ایران کرد. این رخدادها را نیز دنبال می‌کنیم تا اوضاع مصر در آن زمان را بهتر بررسی کرده باشیم.

پسام‌متیخ دوم و آپریس که پس از نخواستن به ترتیب به سلطنت مصر رسیدند (فرعون مصر شدند) با شورشهای مردم جنوب مصر و شمال سودان کنونی روبه‌رو بودند. در زمان آپریس شورش حالت سراسری به خود گرفت و کشور در آشوب فرو رفت. آپریس در سال ۵۶۸ پم در کودتائی به رهبری افسری به نام اُح‌موسس از سلطنت برکنار شد؛ و اُح‌موسس به‌عنوان فرعون مصر به سلطنت نشست.

فرعون اُح‌موسس به‌مانندِ پسام‌متیخ اول در کشورش اصلاحاتی انجام داد و رضایت همگان را جلب کرد. او با لیدیه و شهرهای یونانی شمال مدیترانه روابط نیکو برقرار کرد، و جزیره قبرس که اخیراً از قلمرو مصر بیرون شده بود را دیگر باره به مصر برگرداند. معابدی که فرعون اُح‌موسس برای خدایان مصری در خاک اصلی یونان برپا کرد و پیکره‌های خدایانی که در این معابد برافراشت خبر از آن می‌دهد که نیمه جنوبی شبه جزیره بالکان و نیز جزایر یونانی‌نشین تا این زمان بخشی از امپراتوری مصر بوده است و شهرهایش در میان شمار بسیاری از سران طوایف تابع مصر تقسیم شده بوده است. آن‌چه در تاریخ با نام «تمدن یونانی» از آن نام برده می‌شود هنوز در یونان شکل نگرفته بود. شاید نام «هلاس» که بر شبه جزیره یونان و جزایر اطرافش اطلاق می‌شد یک نام مصری باشد و مصریان چندین سده پیشتر به آن داده بوده‌اند. یونانیانی که در زمان اُح‌موسس به‌عنوان سپاهی مزدور به مصر رفته بودند، به سبب استعداد درخشان و ذهنهای مستعدشان نزد مصریان به فراگیری ریاضیات و طب پرداختند؛ و همینها بودند که علوم مصری را با خود به یونان بردند و در آینده از نام‌داران تمدن یونانی شدند. آن‌چه تاریخ یونان تا زمان اُح‌موسس را تشکیل می‌دهد مجموعه‌ئی از افسانه‌ها و اساطیر است که نویسندگان بعدی یونان نوشتند و برای ما مانده است. نخستین اثری که یونانیان در زمان اُح‌موسس برای بازشناسی تاریخ گذشته‌شان تألیف کردند دو منظومه است به‌نامهای «ایلیاد» و «اودیسه» که سُرایش آنها را به یک سخن‌سرای افسانه‌یی به‌نام هومر

نسبت می‌دادند. این دو منظومه اساطیری و حماسی که از داستانهای منظوم حفظ شده در سینه‌های مردمی در سراسر یونان گردآوری شده بودند یادهای جمعی ولی مبهم مردم یونان از گذشته‌های سرزمین خودشان را بیان می‌کرد و از دورانی از سده هفتم پم سخن می‌گفت که خدایان انسان‌گونه آسمانی و لشکرهاشان همواره بر بلندی کوههای یونان با هم در جنگ بودند و یکدیگر را کشتار و به زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند. یادهای مبهمی نیز از بدایات تشکیل سلطنت در لیدییه می‌داد که در داستان طرواده آمده است.

در نوزدهمین سال سلطنت اُح‌موسس بود که کوروش بزرگ سلطنت ماد را برانداخت. چند سال بعد کوروش بزرگ پس از تسخیر لیدییه سراسر اناتولی بعلاوه جزایر دریای ایژه و دریای مدیترانه را ضمیمه ایران کرد. با این حال، روابط ایران و مصر در زمان فرعون اُح‌موسس و کوروش بزرگ حسنه بود، و بالاتر به آن اشاره‌ئی داشتیم، و گفتیم که نشانه‌هایی وجود دارد که کوروش سفری هم به مصر کرده و در بازگشت از این سفر مهندسان و معماران و پزشکانی از مصر به ایران آورده است.

تسخیر مصر فرعونى توسط کام‌بوجیه

وقتی خبر درگذشت کوروش به مصر رسید فرعون اُح‌موسس پسرش پسام‌متیخ را با سپاه گرانی روانه فلسطین کرد تا سرزمینهای شام را ضمیمه مصر کند. کام‌بوجیه خودش شخصاً برای مقابله با خطر مصر به شام لشکر کشید. در رویارویی شاهنشاه با سپاه فرعون پیروزی از آن شاهنشاه شد و پسام‌متیخ به جنوب فلسطین واپس نشست. در این میان، پسام‌متیخ خبر درگذشت پدرش اُح‌موسس را دریافت و با شتاب به مصر برگشت. کام‌بوجیه در دنبال او راهی مصر شد. پسام‌متیخ در دهانه شرقی دلتای نیل (اسماعیلیه کنونی) لشکرگاه زد تا مانع ورود سپاهیان ایران به درون مصر شود؛ ولی شکست یافت و به «مِمْفیس» (پایتخت شمالی مصر، جایش در کنار قاهره کنونی) واپس نشست. کام‌بوجیه به پیش‌روی ادامه داد و در نزدیکیهای مِمْفیس لشکرگاه زد. او نمی‌خواست که پایتخت مصر را به جنگ بگیرد، زیرا می‌دانست که گرفتن شهر به جنگ مستلزم تلفاتی خواهد بود که متوجه مردم عادی خواهد شد. ظاهراً هدف او آن بود که با پسام‌متیخ مذاکراتی برای صلح انجام دهد و از پسام‌متیخ تعهد بگیرد که مصر در آینده درصدد دست‌اندازی به متصرفات ایران در فلسطین و شام برنهد. او هیأتی از سران پارسی را سوار بر قایق به مِمْفیس فرستاد تا باب مذاکره را با پسام‌متیخ بگشایند؛ ولی پاسخ پسام‌متیخ به هیأت صلح کام‌بوجیه آن بود قایق به فرمان او به آتش کشیده شد و افسران ایرانی

به کشتن رفتند. به دنبال این پیشامد، کامبوجیه فرمان محاصره ممفیس را صادر کرد. با وجود مقاومتهای جانانه فرعون و نیروهای مصری و مزدوران یونانی ارتش او ممفیس سقوط کرد و فرعون به اسارت افتاد (تابستان سال ۵۲۵ پ.م). چون که رسم شاهنشاهان ایران نبود که در شهرهای مفتوحه دست به تجاوز و کشتار بزنند مردم ممفیس بی درنگ امان یافتند، و فرعون و اعضای خاندان سلطنتیش زیر نظر قراردادده شدند تا چنان که فرعون آماده تبعیت از ایران و اجرای عدالت در کشورش باشد در مقام خودش ابقا شود. هرودوت در دنبال گزارش این رخدادها که بر اساس شنیده‌هایش از مصریان آورده است نوشته که رسم شاهنشاهان ایران در همه جا چنان بود که شاه شکست خورده یا یکی از فرزندان یا نزدیکان او را به سلطنت کشوری می‌گماشتند که گشوده بودند؛ این رسمی بود که آنها در همه جا اعمال می‌کردند، و کامبوجیه به همین سبب پساممتیخ را نزد خود نگاه داشت تا سلطنت مصر را به او برگرداند.^۱

کامبوجیه وقتی می‌خواست که به شهر «تیبس» سفر کند که دومین پایتخت مصر واقع در جنوب آن کشور بود، شهر ممفیس را به پساممتیخ سپرد و یک لشکر ایرانی را در پادگان ممفیس نشانند، و از فرعون تعهد و سوگند وفاداری گرفت. اما همین که کامبوجیه و سپاهیان او از منطقه دور شدند پساممتیخ در صدد شوراندن مردم و تاراندن ایرانیان از ممفیس شد؛ ولی چون که مزدوران یونانی سپاهش به ایرانیان پیوسته بودند و مردم مصر نیز که آوازه بزرگ منشی شاهان ایران را شنیده بودند و از کامبوجیه نیز رفتارهای دیده بودند که از او خوشنودی داشتند، پساممتیخ توسط نیروهای ایرانی مستقر در پایتخت شکست یافت و دستگیر و زندانی شد تا کامبوجیه درباره اش تصمیم بگیرد.

چون کامبوجیه چون به ممفیس برگشت او از بیم آن که به شکنجه اعدام شود با نوشیدن خون گاو میش خودکشی کرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به او فرمود که خودکشی کند و او این‌گونه خودکشی کرد.^۲

با سقوط مصر، سرزمینهای لیبیه و تونس که دنباله قلمرو فرعونان بودند داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند و مرزهای امپراتوری هخامنشی در غرب به تونس رسید.

تونس در آن زمان از مستعمرات فینقیان بود و شهرهای ساحلیش فینیقی نشین بودند؛ و چون که فینیقیه داوطلبانه به تابعیت ایران درآمده بود اینها نیز با فرستادن یک هیأت سفارتی به مصر پیوستن تونس به تابعیت ایران را اعلام کردند.

۱. هرودوت، ۱۵/۳.

۲. همان.

کامبوجیه درصدد برآمد که سراسر سرزمینهای نیمه شمالی افریقای شناخته شده آن روز را به تصرف درآورده ضمیمه قلمرو خویش کند؛ و به این منظور یک سپاه بزرگی را روانه بیابانهای غرب مصر کرد و خودش در رأس سپاه دیگری روانه سودان شد، ولی وقتی به شمال سودان کنونی رسید پس از مذاکراتی که هیأتی از سران سودانی با او انجام دادند او به ممفیس برگشت. لشکر اعزامی او به غرب مصر نیز در شتزارهای بیابان غربی گم شد و کسی از آنها برنگشت. هرودوت - بنا بر شنیده‌هایی که از مصریان داشته - نوشته که این سپاه متشکل از پنجاه هزار مرد جنگی بود، و در بیابانهای مصر گرفتار توفان شده زیر تپه‌های شنی مدفون شدند و خبری از آنها باز نماند.^۱

کامبوجیه پس از خیانتی که از فرعون دیده بود دیگر نخواست که حاکمیت مصر را به سی از خاندان فرعون سپارد. او یک هخامنشی به نام آریاند (شاید عمویش) را به سلطنت مصر نشانده بخشی از سپاه را در اختیار او نهاد، فرمان بازسازی خرابیهائی که در اثر آشوبهای ناشی از فرونشاندن شورش پساممتیخ رخ داده بود را صادر کرد، شهر مقدس سائیس را که شهر خاندانی پساممتیخ و مقر خدایان رسمی در سلطنت پساممتیخ بود و در جریان شورش پساممتیخ به اشغال سپاهیان ایران درآمده بود تخلیه شد، از کاهنان (فقیهان) مصر دلجویی شد، و آنگاه گروهی از مهندسان و معماران و پزشکان مصری را با خود برداشته راهی فلسطین و شام شد تا پس از سرکشی به امور آن سرزمینها به ایران برگردد.

از گزارشهایی که درباره لشکرکشی کامبوجیه به مصر در دست است چنین برمی آید که خود مصریان زمینه را برای این لشکرکشی فراهم آورده بودند. در داستانی که هرودوت آورده است آمده که یک چشم‌پزشک مصری که از زمان کوروش در دربار ایران می‌زیست و بنا به درخواست شاهنشاه ایران از مصر به ایران اعزام شده بود برآغلنده حمله کامبوجیه به مصر شد. این داستان می‌گوید که طیب یاد شده کامبوجیه را تشویق کرد که از دختر فرعون وقت خواستگاری کند. احموسس که در آن وقت فرعون مصر بود به خواست کامبوجیه پاسخ مساعد داد و دوشیزه‌ئی را با هدایا و طلاهای بسیار از مصر برای کامبوجیه فرستاد. این دختر به کامبوجیه فهماند که نه دختر احموسس بل که دختر فرعون پیشین مصر است که احموسس او کشته و به ناحق به جایش نشسته است. گویا کامبوجیه به درخواست این زن و به خون‌خواهی پدر این زن به مصر لشکر کشید. هرودوت در ادامه داستان می‌گوید که روایت پارسیان چنین است، ولی مصریان می‌گویند که این دختر را احموسس برای کوروش فرستاده بوده است نه

برای کامبوجیه.^۱

به‌رغم این داستان ساده‌اندیشانه که نمونه‌هایش نزد هرودوت بسیار است،^۲ چنان‌که دیدیم، علت لشکرکشی کامبوجیه به‌مصر تعدی فرعون به مرزهای غربی کشور شاهنشاهی و تلاش او برای بیرون کشیدن فلسطین و شام از سلطهٔ ایرانیان بود. شکست سریعی که فرعون در فلسطین خورد بیان‌گر آن است که مردم شام و فلسطین خواهان و حامی شاه ایران بوده‌اند.

با کشته شدن پسام‌متیخ دوران چند هزار سالهٔ سلطنت شکوهمند و افتخارآفرین فرعونان خاتمه یافت. در تاریخ مصر، این سومین باری بود که جنگ‌جویان آسیایی وارد خاک آن کشور می‌شدند؛ یک‌بار در حوالی دوازده سده پیش از آن، قبایل آریایی‌ئی که نامشان را اسناد مصری «هکسوس» نوشته‌اند بر آن کشور دست یافته و برای نزدیک به دو سده بر آن سرزمین حکم رانده بودند و با گذشت زمان در جوامع مصری حل شده بودند. قبایل آریایی پلست که در زمینهای پربار نیمهٔ غربی فلسطین کنونی جاگیر شدند و نامشان تا امروز بر آن سرزمین مانده است نیز به‌نظر می‌رسد که یکی از شاخه‌های این جماعت بزرگ آریایی بوده باشند. یک‌بار نیز مصر - چنان‌که بالاتر دیدیم - به‌اشغال آشوریان درآمد و برای مدتی باج‌گزار دولت آشور بود که به آن اشاره کردیم.

پیشینهٔ تمدن شکوهمند مصر از سه هزار سال فراتر می‌رفت. این کشور بیش از ۱۴ سده پرچمدار تمدن حوضهٔ مدیترانه بود، و از سدهٔ ۱۶ پم به‌بعد بر سراسر کرانهٔ شرقی و در زمانی تا نیمی از کرانهٔ شمالی دریای مدیترانه و جزایر آن از جملهٔ سرزمینهای اصلی یونان تسلط داشت و مدیترانه در مدت نزدیک به هزار سال دریای داخلی برای مصر فرعونی به‌شمار می‌رفت و همهٔ مردم یونان رعایای فرعون بودند. بدایات تمدن یونان نیز از مصر به آن سرزمین رفت، لذا یونانیان بعدها هرچه از علوم و فنون کسب کردند مدیون مصریان بودند. نشانه‌هایی وجود دارد که می‌تواند ما را به‌گمان اندازد که شاید سلطهٔ مصریان در زمانی تا کرانه‌های اسپانیا و درون جزیرهٔ بریتانیا گسترده بوده است. در زبان انگلیسی شمار بسیاری مفردات

۱. همان، ۱-۳.

۲. هرودوت در گردآوری گزارش رخدادهای مهمت خاصی داشته و دقت بسیاری زیادی هم به‌خرج داده و گزارشها را بی‌طرفانه نقل کرده است؛ ولی به‌داستان نیز علاقهٔ وافر داشته و بسیاری از رخدادهای بزرگ تاریخی را به‌گونه‌ئی ساده‌اندیشانه با داستان یک زنی گره زده است، که این یکی با توجه به زندگی قبایلی مردم یونان بوده، و او برای توجیه علت رخدادهای با مراجعه به‌علت درگیریهائی که در میان قبایل یونانی اتفاق می‌افتاده همواره پای زنی به‌میان کشیده است که معمولاً او را ربوده بوده‌اند، و به‌سببش جنگ برپا می‌شده است.

زبان سامی و کنعانی وجود دارد که تا امروز با همان معنای کهن به تلفظ کهن با اندک تغییری تلفظ می‌شود. آیا نمی‌توان تصور کرد که جزیرهٔ بریتانیا در زمان فرعونان تبعیدگاه جماعات نافرمان سامی نژاد سرزمینهای شام بوده است؟

شهرهای کهن سال ممفیس و تیس برای بیش از ۲۵ سده پایتختهای مقدس مصر و پاس‌دار شکوه و جلال دستگاه فرعونان بودند، و در این عرصهٔ دراز تاریخی با برخورداری از ثباتِ پردوام به‌اوج تعالی فرهنگی و علمی رسیده شگفت‌انگیزترین آثار تمدنی را از خود به‌ارث نهاده بودند. برخی از این آثار چنان شکوهمند بودند که انگار آفرینندگانشان آنها را برای جاوید ماندن آفریده بودند. هنوز هم بسیاری از این آثار در زیر آسمان درخشان مصر سر بر کیوان می‌سایند و بر روی شنهای داغ مصر به تاریخ تمدن بشری فخر می‌فروشند.

وقتی سپاه به‌همراه کام‌بوجیه ایران پا به‌درون این شهرهای عظیم و قدسی گذاشت، اندیشمندان، فیلسوفان، اخترشناسان، ریاضی‌دانان، پزشکان، مهندسان، پیکرترشان، معماران و هنرمندانی در آنها می‌زیستند که کوله‌بارهایی از دست‌آوردهای اندیشه و عمل بیش از دو هزار سال خلاقیتِ تمدنی را در کنار خود داشتند؛ و در خزائن کاخها و معابد این شهرهای مقدس آسمانی خروارهای بی‌حسابی از زر و سیم و جواهرات و زیورآلات بر روی هم انباشته شده بود. انگار این ثروت‌های فکری و مادی را تاریخ به‌امانت نگاه داشته بود تا در ربع آخر سدهٔ ششم پم تحویل قومی نوحاسته دهد که آمادهٔ ساختن یک تمدن نوین و بدیع در جهان بودند و برآن بودند که تاریخ را به‌مسیر دیگری اندازند.

یکی از مهمترین دست‌آوردهای لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر و براندازی سلطنت فرعونان آن بود که علوم مصری که تا آن‌زمان در انحصار متولیان معابد بود آزاد شد. دانشمندان که علوم و فنون پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی و معماری بسیار پیش‌رفته را همچون اسراری نزد خودشان نگاه می‌داشتند و به‌پسرانشان انتقال می‌دادند و در درون خاندانها مخفی می‌داشتند، با اصلاحاتی که کام‌بوجیه در سازمان معابد انجام داد به‌پرورش شاگردانی بیرون از خانوادهٔ خودشان پرداختند. یونانیانی که در مصر مزدوری می‌کردند اذهان مستعدی داشتند و به‌فراگرفتن این علوم پرداختند. یک نسل از لشکرکشی کام‌بوجیه به‌مصر نگذشته ما چند دانش‌آموختهٔ یونانی در علوم پزشکی و ریاضیات و اخترشناسی را می‌بینیم که علوم مصری را به‌یونان منتقل کرده تمدن نوین یونانی را پایه گذاشتند. شماری از آنها نیز به‌دنبال یافتن موقعیتهای شغلی برتر به‌ایران منتقل شدند و به‌خدمت دربارهای ایران درآمدند، که نام‌هایشان را تاریخ برای ما محفوظ داشته است، و در جای خود به‌برخی از آنها

اشاره خواهیم کرد.

شخصیت کامبوجیه

برخلاف دیگر اقوام اشغال‌گر که وقتی کشوری می‌گرفتند عناصر مادی تمدن آن کشور را از میان می‌بردند تا گذشته‌های آن کشور به فراموشی سپرده شود، و فرهنگ آن کشور را کنار می‌زدند تا فرهنگ خودشان را جانشین آن سازند؛ ایرانیان در کشورهای مفتوحه به‌هیچ‌کدام از مؤسسات تمدنی دست نمی‌زدند. وقتی مصر به قلمرو شاهنشاهی پیوست همه‌چیز در مصر برجای خود ماند تا مصر همچنان بتواند به‌ثمردهی تمدنیش ادامه دهد. تنها چیزی که در مصر عوض شد سلطنت بود که از آسمان به زیر کشیده شد و اختیارش از دست نمایندگان خدا و «وَلِیِّ مَطْلُوقٍ» بیرون آمد، و فرعون از اریکهٔ خدایی افکنده شد تا کسانی بر جایش بنشینند که نه خدا نه خدازاده نه نمایندهٔ خدا بل که انسان بودند و در خدمت بشریت قرار داشتند، و از انسانها چیزی جز نیکوکاری و راستی و درستی نمی‌طلبیدند؛ و تنها هدفشان برقرار کردن صلح جهانی، و به‌تبع آن، امنیت و آرامش برای همهٔ انسانها بود.

کامبوجیه در مصر دست به‌اصلاحاتی زد که به‌سود مردم مصر ولی به‌زیان معابد و کاهنان بود. در یک نوشتهٔ پاپیروسی بازمانده از آن‌زمان که اکنون در کتابخانهٔ ملی پاریس نگهداری می‌شود یکی از فرمان‌نامه‌های کامبوجیه برای اصلاح حال رعایای مصری را چنین می‌خوانیم:

گوسفندانی که مردم به‌معابد خدایان می‌داده‌اند اکنون فقط نیمی از آنچه که پیشترها می‌دادند بدهند، ولی ماکیان (مرغ و خروس و غاز و امثال آنها) به‌هیچ‌وجه نباید که داده شود. خود کاهنان می‌توانند که برای خودشان غاز و ماکیان پرورش دهند.

به‌رغم چنین فرمانی که درآمدهای کاهنان را کاهش می‌داده، اقداماتی که او در مصر انجام داد خشنودی کاهنان را فراهم آورد، چنان‌که او را «خداوندگار، شاه مصر علیا و سفلی، فرعون بزرگ» لقب دادند و نامش را این‌گونه بر دیواره‌های معابد نقش کردند.

هرودوت که بیش از یک سده پس از این رخدادها می‌زیسته است، بنابر شنیده‌هایی که از مصریان داشته، خبر از اقدامات خشونت‌آمیز کامبوجیه در مصر داده و نوشته که او به‌کاخ اُح‌موسس وارد شد و فرمود تا جسد او را از آرام‌گاهش بیرون آوردند، و در فضای باز به‌معرض نمایش نهاد و به‌آن اهانت کرد. سپس فرمود تا آن‌را به‌آتش کشیدند.

ولی هرودوت پس از نوشتن این شنیده به‌یاد آورده است که چنین عملی نزد ایرانیان

حرام است؛ لذا نوشته که کامبوجیه با این اقدامش مرتکب گناه شد زیرا این کار در دین او مجاز نبود. پارسی‌ها آتش را مقدس می‌شمردند و آن را آلوده نمی‌کنند.^۱

لازم به توضیح نیست که خود این داستان که شاید هرودوت از یکی از نوادگان پسامتیخ شنیده بوده خودش را نقض می‌کند. داستان دیگری که هرودوت شنیده بوده کشتن اپافوس به فرمان کامبوجیه است. اپافوس (که یونانیان آپیس نوشته‌اند)، طبق باور دینی مردم مصر، گاو زاینده زمین و ذات مقدسی بود که هستی از او ناشی شده بود، برکتهای روی زمین را او می‌فرستاد، و رود پربرکت نیل از او می‌جوشید. نگاره‌های این گاو را می‌توان بر همهٔ معابد و گورهای مصر باستان دید و شکوه او را دریافت. وقتی اپافوس حاضر می‌مرد مصریان با شکوه بسیار جسدش را مومیایی می‌کردند و در یک آرام‌گاه زیبا به ودیعه می‌نهادند و چندین روز برایش سوگواری می‌کردند. آنها معتقد بودند که روح اپافوس مرده به آسمان رفته و غیبت کرده است و به زودی همچون یک اپافوس دیگر ظهور خواهد کرد. کاهنان برای کشف کردن او به جستجو برمی‌آمدند تا او ظهور می‌کرد (یعنی گاو دیگری با آن اوصاف یافت می‌شد)، و به پایتخت می‌آوردند و برایش جشن می‌گرفتند و شادی می‌کردند و در مکان مقدس نگاه می‌داشتند و می‌پرستیدند.

و اما داستان کشته شدن اپافوس به دست کامبوجیه را هرودوت - بنابر شنیده‌اش از مصریان - چنین آورده است که وقتی کامبوجیه به لشکرکشی شمال سودان رفت گاو آپیس از دنیا رفت، و کاهنان مصری به جستجوی اپافوس جدید برآمدند، و درست در هنگامی که کامبوجیه در بازگشت از سودان به ممفیس نزدیک شده بود آن را یافته بودند، و به این مناسبت جشن بزرگی برپا کرده بودند:

چون کامبوجیه به ممفیس برگشت اپافوس جدید یافت شده بود، و مردم مصر بهترین رختهاشان را پوشیده و سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بودند. کامبوجیه که خسته و رنجور بود چون دید که مصریان این گونه شادی و پای‌کوبی می‌کنند پنداشت که آنها از شنیدن خبر ناکامی او در این لشکرکشی شادی می‌کنند. لذا سران ممفیس را طلبید و به آنها گفت: «چرا مصریان وقتی او در ممفیس بود چنین جشنی برپا نکردند ولی اکنون که او بخش بزرگی از سپاهیان را از دست داده و به ممفیس برگشته است جشن گرفته‌اند؟» آنها گفتند: «این شادیها به خاطر آن است که اپافوس ظهور کرده است؛ و همیشه چنین است که وقتی اپافوس ظهور می‌کند مردم جشن شادی می‌گیرند». کامبوجیه

چون این را شنید اینهارا دروغ گو نامید و فرمود تا آن کاهنان را بازداشت کنند. نیز، فرمود تا اپافوس را بیاورند. وقتی اپافوس را کاهنان آوردند کامبوجیه که همچون دیوانه‌ها شده بود شمشیر برکشید و به ران اپافوس زد. او سپس دیوانه‌وار خندید و به جلا دادنش فرمود تا کاهنان را بی‌رحمانه به تازیانه ببندند، و هر که از مصریان را ببینند که همچنان جشن می‌گیرد را بکشند. این گونه به جشن مصریان پایان داده شد، کاهنان مجازات شدند، و اپافوس در معبد جان داد، ولی کاهنان بی‌خبر کامبوجیه جسد اپافوس را دفن کردند.^۱

نوشته‌ها و نگاره‌های بازمانده از آن روزگار در مصر نشان می‌دهد که این داستان از اساس و پایه دروغین است؛ و شاید کسی از بازماندگان خاندان پسامتیخ این گونه برای هرودوت بازگفته بوده است. نگاره‌ئی که مصریان آن زمان بر دیوار معبد «سقاره» در جنوب مصر کشیده‌اند نشان می‌دهد که مراسم باشکوهی برای تدفین اپافوس ترتیب داده شده، و کامبوجیه در این مراسم حضور یافته است. این دیوارنگاره کامبوجیه را در رخت عبادت به هیأت فرعونان مصر نشان می‌دهد که در حضور اپافوس زانو زده و دست بر زمین نهاده و در حال تعظیم به اپافوس است. در سنگ‌نوشته‌ئی نیز که کاهنان مصر به مناسبت این مراسم به یادگار نهاده‌اند آمده که پس از آن که مراسم سوگواری برای اپافوس متوقفاً در حضور کامبوجیه با شکوه بسیار برگزار شد، نگاره‌ها و تزیینات شایسته به فرمان کامبوجیه در بنای آرامگاه اپافوس انجام گرفت، جسد مومیایی شدهٔ اپافوس در حضور کامبوجیه به آرامگاه ابدی سپرده شد. در نوشتهٔ روی تابوت سنگی سیاه‌رنگ همین اپافوس متوقفاً چنین آمده است:

خداوندگار، شاه مصر علیا و سفلی، کامبوجیه فرزند رع [خدای بزرگ مصر]، که تا ابد زنده و جاوید بماناد، برای آفریدگارش اپافوس مقدس این تابوت را از سنگ گران‌بها ساخت و به آفریدگارش اپافوس مقدس اهداء کرد.

نیز، کاهنان مصر باستان به ما خبر می‌دهند که کامبوجیه هدایای گران‌بهای را برای کسانی در نظر گرفت که مژدهٔ ظهور اپافوس را به او بدهند. و اپافوس مقدس (گاو جانشین گاو قبلی) در شهریور ۵۲۴ پم ظهور کرد. این اپافوس نیز تا چهارمین سال سلطنت داریوش بزرگ (یعنی تا هفت سال بعد) در این جهان بود؛ آنگاه جسد خاکیش مُرد و به آسمان برگشت تا دیگر باره به وقتش بیاید و ظهور کند.

در نوشتهٔ دیگری که خبر از تصمیم کامبوجیه به ساختن یک معبد برای مصریان می‌دهد می‌خوانیم که کامبوجیه گروهی را به سرکردگی یکی از خویشان خودش به نام داتووهیه پسر

آردومَنش (در نوشتهٔ مصریان: آتی‌آواهی پسر ارتامش) مأمور کرد که به کانهای سنگ در زمینی که اکنون «وادی حمامات» نامیده می‌شود بروند و مواد سنگی کشف کنند؛ زیرا تصمیم گرفته بود که معبد نوینی بسازد و به پدرش «رع» تقدیم کند.

پسر این داتووهیه را در گفتار بعدی خواهیم شناخت که یکی از هفت سران شاهنشاهی هخامنشی است. لذا گزارش بالا که مصریان نوشته‌اند نشان می‌دهد که کامبوجیه یکی از برجسته‌ترین شخصیت‌های هخامنشی را مأمور تهیهٔ مقدمات بنای معبد جدید به‌منظور خشنود ساختن مصریان کرده است.

این نگاره‌ها و نوشته‌ها را کاهنان مصری پس از درگذشت کامبوجیه به احترام او نقش کرده‌اند تا خاطره‌اش را جاویدان کنند و یاد حرمت او به مقدسات مصریان را گرامی بدارند. اگر کوچکترین اهانتی از جانب کامبوجیه به مقدسات مصریان شده بود امکان نداشت که کاهنان مصری چنین نگاره‌ئی از او را پس از او در یکی از مهمترین معابد مصر نقش کنند و به او مقام خدازادگی (پسر رع) بدهند و یادش را در چندین دیوارنگاره و سنگ‌نگاره که در معابد بزرگشان نقش کرده‌اند گرامی بدارند.

در نوشته‌های هرودوت و تاریخ‌نگاران یونانی که روایت‌هایشان دربارهٔ کامبوجیه را بیش از صد سال پس از کامبوجیه از مصریان (احتمالاً از نوادگان همان پسامتیخ) گرفته بوده‌اند، کامبوجیه مردی بیمارگونه و عصبی مزاج و زودخشم بود که به دیوانگان می‌مانست و وقتی در مصر بود کارهای دیوانه‌واری از او سر زد که هم پارسیان و هم مردم مصر را از او رنجاند. باز هرودوت نوشته که وقتی کامبوجیه در مصر بود پسر «پرخش‌آسپ» را به دست خودش به تیر زد و کشت. هرودوت افزوده که این پرخش‌آسپ پدر زن کامبوجیه بود و پسرش - یعنی برادرزن کامبوجیه - جام‌دار کامبوجیه و از جمله شخصیت‌هایی بود که نزد او مورد اعتمادترین کس به‌شمار می‌رفتند.^۱

گرچه اعدام این افسر در روایتی که به هرودوت رسیده بوده حالت یک واکنش خشم‌آمیز آنی دیوانه‌وار دارد و هیچ علتی برایش آورده نشده است، ولی می‌توان پنداشت که این کیفر جرمی بوده که سزای مرگ دربی داشته است؛ مثلاً، شاید پس از شورش پسامتیخ و دست‌گیر شدنش در غیاب کامبوجیه اهانت‌هایی توسط او و یارانش به مقدسات مصریان شده بوده که کامبوجیه وقتی شنیده او را کیفر داده است تا عبرت دیگر ایرانیان مصر گردد و در آینده کسی به مقدسات اقوام زیر سلطه اهانت نکند.

داستانهایی که هرودوت از زبان مصریان دربارهٔ کامبوجیه شنیده بوده است او را مردی بی‌خرد و زودخشم و عصبی مزاج نشان داده است، ولی ما وقتی همین قدر از گزارشهای واقعی که دربارهٔ زندگی کامبوجیه مانده است را مطالعه می‌کنیم متوجه شویم که آن‌چه که هرودوت شنیده بوده همه ساخته و پرداختهٔ کسانی از بازماندگان خاندان پساممتیخ بوده است و حقیقت ندارد. تاریخ یک مورد از رفتار عدالت‌گرایانهٔ کامبوجیه را برای ما برجا نهاده است که خبر از آن می‌دهد که او نیز همچون کوروش پادشاهی باتدبیر و مردم‌دوست و نیک‌اندیش بوده و ناراستی را بدترین گناه می‌دانسته است. داستان این مورد چنین است: یک دادورز (قاضی) دستگاه دادورزی ایران از بزرگان پارس بود که هرودوت نامش را «سیسامن» نوشته است، و شاید شکل درست نامش «سَنیاسَه‌من» بوده که در زبان آریایی به معنای «حکیم فرزانه» است. چون که این دادورز رشوه می‌گیرد و حقی را زیر پا می‌گذارد، پوستش را به‌دستور کامبوجیه برمی‌کنند و دباغی می‌کنند و بر مسند دادورز بعدی - که پسر و جانشین او است - می‌افکنند، تا وقتی بر آن بنشینند متوجه باشد که قاضی اگر ناراستی پیشه کند و از اجرای عدالت رو بگرداند و حق را ناحق کند سرنوشتی شبیه سیسامن در انتظارش خواهد بود.^۱ کامبوجیه می‌خواسته که با این تنبیه بسیار خشن رئیس دستگاه قضایی کشور اندیشهٔ بی‌عدالتی را برای همیشه از کشور براندازد.

یکی از کاهنان بلندپایهٔ مصر به نام «اودجاهر رسنه» متولی معبد نیت در شهر سائیس (در جنوب اسکندریهٔ کنونی) در کتیبه‌ئی که از خودش برجا نهاده جنبه‌هایی از شخصیت کامبوجیه را برای ما بیان کرده است. این کاهن از بزرگترین پزشکان زمان در مصر بوده، و کامبوجیه تصمیم گرفته بوده که او را با خودش به ایران ببرد. او چندی پس از کامبوجیه و در سلطنت داریوش بزرگ به مصر برگشته و پیکره‌ئی از خودش ساخته و در معبد خاص خودش نهاده است (و اینک بی‌سر در واتیکان ایتالیا است). او بر روی این پیکرهٔ یادگاری خودش ضمن نوشتن شرح زندگانش و این که به فرمان کامبوجیه در مقام پیشین ابقاء شده است تا به مردم مصر خدمت کند، چنین گزارش نوشته است:

... من از کامبوجیه - شاه مصر علیا و سفلی - تقاضا کردم که آسیائینی که معبد «نیت» را اشغال کرده بودند را از نیت بیرون کند تا این معبد از نو به همان تقدس پیشینه برگردد... آنها به فرمان شاه از نیت بیرون کرده شدند و خانه‌هایی که در آن ساخته بودند را خراب کردند... شاه فرمود تا معبد را شستشو و تطهیر کنند و خادمان معبد به معبد بازگردند. شاه

فرمود تا همان گونه که پیشترها معمول بوده است به معبد نیت که مادر همه خدایان بزرگی است که در سائیس اند نثاری بفرستند و قربانی بدهند، و همان گونه که از قدیم جشن می گرفتند جشن گرفته شود. از آن جهت شاه امر کرد که جشن بگیرند که من عظمت سائیس را برای او بیان کرده گفتم که این شهر جایگاه خدایان است و خدایان در این شهر برای ابد بر تخت خدایی آرمیده اند.

وقتی کامبوجیه - شاه مصر علیا و سفلی - به سائیس آمد به معبد «نیت» رفت و در مقابل عظمت نیت که بزرگ تر از همه خدایان است به خاک افتاد، چنان که فرعونان به خاک می افتادند. او همچون همه فرعونان به افتخار «نیت» بزرگ، مادر خدایان که در سائیس جایگاه دارند نثاریهای بزرگ از همه گونه انجام داد.

این رخداد مربوط به پس از برگشتن کامبوجیه از لشکرکشی نیمه کاره به سودان و پس از خودکشی پساممتیخ است. اشغال معبد (یعنی شهر سائیس) توسط سپاهیان ایران نیز ناشی از سرکوب شورش پساممتیخ بوده است. ظاهراً در غیاب او سپاهیان ایرانی به علت خشمی که از شورش پساممتیخ به دلشان افتاده بوده است دست به برخی کارها زدند که خلاف عدالت و آزادمندی شاهنشاه بود، و کامبوجیه پس از بازگشت به ممفیس مسببان این واقعه را کیفر داد. داستان کشته شدن اپافوس در لشکرکشی ایرانیان به مصر نیز اگر چیزی صحت در آن باشد و به کلی دروغین نباشد بی ربط با همین شورش نیست؛ زیرا کامبوجیه که این کاهن مصری درباره بزگواری و انسان دوستیش این گونه داد سخن داده است ممکن نبوده که به مقدسات مصریان اهانت کرده باشد. آیا اعدام پسر پرخش اسپ و دیگران نتیجه اقدامات ناعادلانه شان نبوده که در غیاب کامبوجیه انجام داده بوده اند؟ و آیا (اگر واقعاً اپافوس کشته شده بوده) اینان نبوده اند که در غیاب کامبوجیه مسبب کشته شدن اپافوس شده بوده اند و به همین سبب شاهنشاه حکم اعدام آنها را صادر کرده است؟ و آیا تیر زدن به پسر پرخش اسپ کیفر دادن به او به جرم بی احترامی به مقدسات مصریان نبوده است؟

البته مصرشناسان و ایران شناسان غربی پس از پژوهشهای ژرفی که درباره داستان کشته شدن اپافوس که هرودوت آورده است انجام داده اند و اسناد بازمانده مصری در همان زمینه را به دقت بازخوانی کرده اند به این نتیجه رسیده اند که اپافوس در زمان کامبوجیه به مرگ طبیعی از دنیا رفته است و داستان کشته شدنش بی بنیاد است؛ یعنی هیچ ایرانی ئی مسبب مردن اپافوس نبوده است.

داستان بردیه و گاوماته

کامبوجیه در سال ۵۲۲ پم به هنگام بازگشت از مصر به طور ناگهانی در نزدیکی دمشق درگذشت. پس از او یک جوان هخامنشی به نام داریوش پسر ویشت‌آسپه و شوهر هوتاوسه دختر کوروش بزرگ که از افسران بلندپایه همراه کامبوجیه بود سپاهیان را برداشت و شتابان به ایران برگشت سپس به سلطنت نشست.

داستان این رخداد را داریوش بزرگ برای ما گزارش کرده است، و تاریخ‌نگاران یونانی نیز روایت او را شنیده و بازنویسی کرده‌اند. شمه‌ئی از این داستان را داریوش در سنگ‌نبشته بغستان (که اکنون بیستون نامند) شرح داده ولی موارد مبهم و نارسای بسیاری را در آن به جا گذاشته است که از جمله آنها مرگ ناگهانی و نابه‌هنگام کامبوجیه است که به درستی معلوم نیست به چه علت بوده است.

در نوشته داریوش بزرگ آمده که کامبوجیه به هنگام عزیمت به مصر برادرش بردیه را مخفیانه سربسته کرده و به دروغ شایع کرده بود که او زنده و نائب او است. پس از آن مغی به نام گاوماته که شباهت بسیار نزدیکی به بردیه داشت، چون از موضوع سربسته شدن بردیه آگاه بود، در غیاب کامبوجیه از ایران خویشتن را بردیه خوانده به سلطنت نشست و کامبوجیه را مخلوع اعلام کرد و سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون برد. در این میان کامبوجیه به مرگ خودش درگذشت. گاوماته‌ی مغ که اکنون شاه ایران شده بود همه کسانی که احتمال می‌داد او را بشناسند و امرش را افشا کنند را از میان برداشت و چنان اربابی در کشور برقرار کرد که کسی جرأت نمی‌کرد با او مخالفتی نشان دهد. پس از آن او که داریوش است به ایران برگشت و گاوماته را از میان برداشت، و سلطنتی که از خاندان هخامنش بیرون شده بود را بازگرفت، و آشوبهایی که در غیاب کامبوجیه از ایران در بسیارجاها از کشور بروز کرده بود را فرونشاند، و بناهایی که گوماته‌ی مغ ویران کرده بود را برای مردم بازسازی کرد، و املاک و اموالی که او از مردم مصادره کرده بود را به صاحبانشان برگرداند، و کشور را به اوضاع پیشین بازآورد.

این بود فشرده گزارش داریوش درباره کامبوجیه و بردیه و گاوماته. اکنون پرسش ما آن است که مردی که داریوش از او با نام گاوماته‌ی مغ یاد کرده که به دروغ خودش را بردیه پسر کوروش و جانشین کامبوجیه جا زده بوده چه شخصیتی و اهل کجا بوده است؟

در بخش نخست، ضمن سخن از هوخشتر گفتیم که قبیلهٔ مغان یکی از قبایلی بود که روزگاری سلطنت مان‌نا را در آذربایجان تشکیل دادند، و پس از تشکیل سلطنت ماد با حفظ خودمختاری به شاهنشاهی ماد پیوستند و سرزمینشان به یک امیرنشین تبدیل شد. از هنگام ورافتادن سلطنت ماد دیگر از وجود این امیرنشین خودمختار خبری به دست داده نشده است، و سرزمین مان‌نا جزو شهریاری ماد است. سرزمین قبایل ماد - شامل مناطقی ری و قزوین و آذربایجان تا دریاچهٔ وان - در تقسیماتی که کوروش بزرگ ایجاد کرد یکی از شهریاریهای بیست‌گانهٔ شاهنشاهی کوروش بود که هر کدام حاکمیت خودمختار و حاکم محلی تعیین شده از جانب شاهنشاه داشت.

این یادآوری را از آن‌رو می‌کنم تا متوجه باشیم که واژهٔ «مغ» در اینجا اشاره‌اش به قبیله است نه به مفهومی که بعدها در زمان پارتی و ساسانی برای مغ در ایران ایجاد شد و اختصاصاً به متولیان دین گفته می‌شد. لذا «گاوماته‌ی مغ» یعنی «گاوماته که از قبیلهٔ مغان بود».

اگر داستانی که داریوش بزرگ در بغستان برای ثبت در تاریخ نویسانده است را باور کنیم، یعنی باور کنیم که بردیه‌ی دروغین یک مغ بوده، می‌توانیم بپنداریم که همان قبیله‌ئی که پیش از مادها سلطنت ایرانی را در آذربایجان تشکیل داده بودند اکنون کوشیدند که سلطنت را از دست پارسیان بیرون بکشند و به خودشان برگردانند.

داریوش گفته که کامبوجیه پیش از آن که ایران را به قصد مصر ترک کند بردیه را کشت. ولی هرودوت نوشته که بردیه همراه کامبوجیه به مصر رفته بود، و پس از آن که کامبوجیه مصر را گرفت او به ایران برگشت. پس از آن کامبوجیه در خواب دید که کسی به او گفت که بردیه را در ایران بر تخت شاهنشاهی نشسته دیده است که سرش به آسمان می‌رسد. کامبوجیه از این رؤیا بیم‌ناک شد و پدرزن خودش که نامش پرخش‌آسپ بود را به ایران فرستاد تا بردیه را سربه‌نیست کند.^۱ پرخش‌آسپ به ایران رفته مأموریتش را انجام داده بردیه را سربه‌نیست کرد و به مصر برگشت، ولی هیچ‌کس جز شخص کامبوجیه و پرخش‌آسپ از این موضوع خبر نداشت. کامبوجیه، پیش از لشکرکشی به مصر، امر سرپرستی کاخ سلطنتی و خانوادهٔ خودش را به یک مغ بلندپایه به نام «پات‌ایزد» سپرده بود. این مغ برادری داشت که کاملاً شبیه بردیه پسر کوروش بود. مغ وقتی متوجه غیبت بردیه برادر کامبوجیه شد و دانست که او سربه‌نیست کرده شده است، برادر خودش را به جای او نشانند. این مغ در کشور دست به اقداماتی زد، از جمله

۱. پرخش، به معنای «شرار آذرخش» و نیز «شرار ترکش‌گون» آتش است. و پرخش‌آسپ یعنی دارندهٔ آسپِ شراره‌مانند.

مردم را از رفتن به سربازی معاف کرد و مالیات سه سال را به مردم بخشید، و خودش را شاه نامید. شباهت مغ با بردیه‌ی حقیقی چندان بود که هیچ کس در پایتخت ندانست که کسی که به سلطنت نشسته است بردیه‌ی حقیقی نیست؛ حتی زنهای بردیه نیز متوجه این موضوع نشدند. مغ بی‌درنگ مأموران را به اطراف و اکناف فرستاد تا در همه جا اعلان کنند که از این پس شاهنشاهی ایران نه کامبوجیه بل که بردیه پسر کوروش است. یکی از این مأموران هم به مصر گسیل شد تا این خبر را به سپاهیان همراه کامبوجیه برساند. وقتی او به سوریه رسید کامبوجیه و سپاه ایران در راه بازگشت به ایران و در سوریه بودند. مأمور را کامبوجیه به نزد خود خواند و از او پرسید که چه کسی وی را فرستاده تا این خبر را اعلان کند. مأمور گفت: «مرا پاتایزد مغ فرستاده است و خودم بردیه را به چشم ندیده‌ام». کامبوجیه در سپاهش اعلام کرد که بردیه زنده نیست، زیرا پرخش‌آسپ به فرمان او وی را کشته بوده است. او سپس با شتاب فرمان حرکت را صادر کرد و خودش را به پشت اسب افکند، ولی ضربتی از شمشیر خودش بر او وارد آمد که کاری بود و او را کشت.

او افزوده که در این میان، در پایتخت ایران، «هوتنه» برادر پرخش‌آسپ به شک افتاد که کسی که به سلطنت نشسته است نه بردیه‌ی حقیقی بل که برادر پاتایزد مغ است. او به دختر خودش که همسر بردیه بود گفت تا کندوکاو کند که آیا این مرد گوش راستش بریده نیست؟ و پس از این پژوهش معلوم شد که او گوشش بریده است، و آن وقت بود که هوتنه یقین یافت که او نه بردیه بل که مغ است؛ زیرا خبر داشت که این مغ در زمان کوروش مرتکب خطائی شده بوده و گوش راستش را به فرموده کوروش بریده بوده‌اند. او این خبر را محرمانه برای برادرش پرخش‌آسپ فرستاد که همراه داریوش بود، و پرخش‌آسپ موضوع را به داریوش رساند.^۱ چنین بود یک جنبه دیگر از گزارشی که دربار داریوش ساخته بود و بعدها به هرودوت رسید. داریوش در بغستان نویسانده که کامبوجیه به مرگ خودش مرد. هرودوت نوشته که کامبوجیه به شمشیر خودش کشته شد.

اکنون پرسشی که برای ما مطرح می‌شود آن است که آیا خواننده تاریخ می‌تواند بپذیرد که پادشاهی همچون کامبوجیه که دست‌پرورده بزرگ‌مردی همچون کوروش بزرگ بوده و پس از کوروش نه تنها دست‌آوردهای او را با تدابیر شایسته حفظ کرد بل که به منظور تأمین امنیت مرزهای غربی شاهنشاهی کوروش به مصر لشکر کشیده آن کشور باستانی و شمال آفریقا را ضمیمه کشور شاهنشاهی کرد و از سیردریا و پنجاب تا دره نیل و شمال آفریقا را زیر یک پرچم

واحد نگاه داشت، مردی بیمارگونه و صرعی و عصبی مزاج بوده باشد؟! آیا می توان پذیرفت که چنین فرمان ده دلیر و توان مندی با شنیدن خبر یک کودتا (به فرض که قبول کنیم کودتائی در ایران رخ داده بوده) به جای آن که به فکر مقابله با آن افتد دچار چنان حمله عصبی شود که به هنگام سوار اسپ شدن شتاب آمیز از خود بی خبرانه به شمشیر خودش کشته شود؟!!

این داستانها هرچه تناقض داشته باشد و هرچه غیرواقعی به نظر برسد، آن چه یقینی است آن که کام بوجیه در راه بازگشت از مصر به ایران، در نزدیکی دمشق، ناگهانی و به گونه ئی که هیچ گاه حقیقتش معلوم نشد درگذشت، و پس از آن سران سپاه او داریوش پسر ویشت اسپه را که جوانی دلیر از خاندان هخامنش و شوهر هوتا ووسه (دختر کوروش و خواهر کام بوجیه) بود به فرمان دهی خویش برگزیدند و شتابان راهی ایران شدند. اما داریوش در همینجا تصمیم گرفت که همین که به ایران برگشت سلطنت را از جانشین کام بوجیه بگیرد و خودش شاهنشاه ایران شود.

دیدیم که روایت داریوش که هرودوت نیز آورده است می گوید که گاوماته ی مغ خودش را بر دیه معرفی کرده سلطنت را قبضه کرده و از خاندان هخامنشی بیرون کشیده بود. هرودوت نوشته که داریوش چون به پایتخت برگشت با شش تن از بلندپایه ترین افسران پارسی کنکاش کرد که «بردیّه ی دروغین» را به توطئه بکشند. اینها شخصیت هائی بودند که اجازه داشتند بی کسب اطلاع پیشینی (قبلی) و بی هیچ مراسمی وارد کاخ شوند و با شاهنشاه دیدار کنند. پرخش اسپ نیز در این توطئه با هفت سران همکاری می کرد. پرخش اسپ بنابر تصمیم این هفت تن به نزد بردیه ی دروغین رفته به او گفت که در ایران شایع است که او نه بردیه بل که گاوماته ی مغ است، ولی او می داند که وی بردیه است. و گفت که شایع است که او (یعنی پرخش اسپ) بردیه را سربه نیست کرده است؛ و برای این که معلوم شود که این شایعه اساس و پایه ندارد بزرگان پارس را دعوت کند تا او (یعنی پرخش اسپ) به همگان اعلان کند که او بردیه را نکشته است و شاه کسی جز بردیه ی حقیقی پسر کوروش نیست.

در دنباله این داستان می خوانیم که اندکی پیش از ساعاتی که بزرگان پارس به دعوت بردیه ی دروغین در پای کاخ تجمع کنند هفت سران وارد کاخ شدند، و آن در ساعاتی بود که هنوز ساعات کار اداری شاه شروع نشده بود و بردیه ی دروغین در گوشک زنان بود. اینها اجازه داشتند که اگر کار مهمی به پیش آید که دیدار فوری با شاهنشاه را ایجاب کند حتی به گوشک زنان نیز وارد شوند. این گونه، بردیه ی دروغین و برادرش - دوبه دو - با این افراد که همگی مسلح بودند روبرو شدند و اینها هردو را کشتند. چون بزرگان در پای کاخ تجمع

کردند، سرهای آن دو از فراز کاخ به زیر افکنده شد و پرخش‌آسپ از فراز کاخ به همگان خبر داد که بردیه را او چندی پیش به فرموده کام‌بوجیه سر به نیست کرده بوده است، و این مردی که با نام بردیه سلطنت را قبضه کرده است نه بردیه بل که گاوماته‌ی مغ و برادر پات‌ایزد است. پرخش‌آسپ به دنبال این سخنان خودش را نیز از فراز بان به پائین افکند و خودکشی کرد.^۱ اگر دقت کنیم خواهیم دید که گزارش هرودوت خبر یک کودتای باتدبیرانه است. خود داریوش در بغستان نویسانده که گاوماته را در روز دهم ماه باغیادیش (۸ مهرماه ۵۲۲ پم) در دژ شهر نیسایه در خاک ماد (در وسط آذربایجان کنونی) کشته است.

اما گزارش هرودوت را چه‌گونه می‌شود با گزارش داریوش تلفیق کرد؟

می‌توان پنداشت که وقتی داریوش به ایران برگشته کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده در نیسایه بوده؛ و کاخی که هرودوت به آن اشاره کرده همین دژ نیسایه بوده است. داریوش همین اندازه نویسانده است که «من با مردان اندکی گاوماته‌ی مغ را کشتم و مردانی که یاور او بودند را کشتم».

اختصار بسیار شدید و اشاره‌وار داریوش به موضوع کشتن گاوماته‌ی مغ که هیچ خبری از جنگ و درگیری ندارد حدس انجام شدن یک کودتای پیچیده را تقویت و گزارش هرودوت را تأیید می‌کند. به نظر می‌رسد که پات‌ایزد برادر بردیه‌ی دروغین که هرودوت به او اشاره کرده از شخصیت‌های برجسته‌ی دربار کوروش و کام‌بوجیه بوده است. گزارشی که هرودوت آورده است به همین موضوع اشاره دارد. ولی داریوش بزرگ ضمن نویساندن رخداد نابودگری گاوماته از آوردن نام پات‌ایزد خودداری کرده و فقط اشاره‌ئی به «کسانی که همراه گاوماته بودند» کرده است که با گاوماته کشته شده‌اند.

هرودوت نوشته که از آن هنگام تا زمان ما پارسیان «این روز را بیش از دیگر روزهای سال گرامی می‌دارند، این روز را روز مغ‌کشان می‌نامند، جشن بزرگ برپا می‌کنند، و تا وقتی که این جشنها ادامه دارد مغها در خانه‌های خودشان می‌مانند و بیرون نمی‌آیند».^۲

منظور هرودوت در اینجا از روز مغ‌کشان روزی است که گاوماته‌ی مغ کشته شد و داریوش به سلطنت رسید؛ یعنی روز شاه شدن داریوش. او در هیچ جا ننوشته که در سلطنت داریوش قبیله‌ی مغان (یعنی همانها که روزگاری سلطنت مان‌نا را داشتند) مورد آزار قرار گرفتند یا کسی از مغها به فرموده داریوش دست‌گیر یا کشته گردید. تردیدی نیست که روز مغ‌کشان

۱. همان، ۸۰-۸۴.

۲. همان، ۸۵.

همان روزی بود که گاؤماتَه توسط داریوش کشته شده بود و نه چیز دیگری؛ و جشن آن روز نیز هم جشن به سلطنت رسیدن داریوش بزرگ بوده، که هرودوت آن را آن گونه که از کسانی شنیده بوده روز مغ کشان نامیده است (یعنی روز کشته شدن گاؤماتَه‌ی مغ). برخی تاریخ‌نویسان پارسی‌نگار، بی‌توجه به مفهوم اصلی جمله هرودوت، علاقه دارند که «روز مغ کشان» را با «روز عمر کشان» مقایسه کنند؛ یعنی اینها که روز عمر کشان را در روستا یا شهر خودشان دیده‌اند، و در تاریخ دوران صفوی نیز خوانده‌اند که روز عمر کشان روز سنی کشان بود و قزل‌باشان و دسته‌جات تبرّایی در آن روز به سنی‌کشی می‌پرداختند، وقتی عبارت «مغ کشان» را می‌خوانند روز «عمر کشان» برایشان تداعی می‌شود و آن روز را با این روز مقایسه می‌کنند و می‌نویسند که همه‌ساله مردم کشور مغان را در این روز کشتار می‌کردند. و چون که «مغان» در زمان ساسانی متولیان انحصاری دین بودند، اینها پیدا داشته‌اند که «مغان» در واقعه گاؤماتَه معادل «فقیهان» و رهبران دینی بوده است، و حتی گاؤماتَه را نیز یک رهبر دینی می‌پندارند، و توجه ندارند که مغان در زمان کوروش و داریوش یک قبیله از مردم آذربایجان بوده‌اند. در میان همین قبیله مغان کسانی هم متولیان امور دین بوده‌اند؛ زیرا چنان که در سخن از هوخشتر گفتم، حتماً شماری از همین مغان به خاطر آن که خواندن و نوشتن می‌دانستند در زمان هوخشتر اوستا و اساطیر دینی ایران را تدوین کردند و سرپرست امور دینی شدند؛ ولی اینها در زمان هخامنشی حسابشان با حساب همه مغان یکی نبوده است. هرودوت نوشته که مغ‌ها یک قبیله از ماد استند و مادها و پارسی‌ها رهبران دینی‌شان را از میان آنها برمی‌گزینند.^۱

آن چه مسلم است آن که مغان متولی مراسم دینی در زمان داریوش بزرگ و پس از او در دربار ایران از احترام شایسته برخوردار بودند. نشانه این احترام را می‌توان در تصویرهایی از مغان متولی مراسم دینی دید که به فرموده داریوش بزرگ بر دیواره‌های تخت جمشید نقش شده است.

پس «روز مغ کشان» که هرودوت به آن اشاره کرده است روز به سلطنت نشستن داریوش بزرگ است، و معنای دیگر ندارد، و گمان کسانی که پیدا داشته‌اند رهبران دینی در این روز کشتار می‌شدند ناشی از غفلت آنها نسبت به معنای «مغان» است.

ولی آیا واقعاً داستان درگذشت کام‌بوجیه و از میان رفتن بردیه، و داستان گاؤماتَه همان است که دربار داریوش بزرگ گزارش کرده است؟

ما از حقیقت واقعه درگذشت ناگهانی کام‌بوجیه و براندازی سلطنت کسی که داریوش

به نام گاوماته‌ی مغ معرفی کرده است آگاهی درست نداریم. داستان رخدادهای تاریخی، به ویژه آن چه که در رابطه با پیروزمندان و شکست خوردگان است، هیچ گاه چنان که رخ داده بوده بازگویی نشده است. این داستانها را همیشه زورمندان پیروز و کسانی که قلمهاشان در خدمت آنها بوده است زده‌اند؛ از این رو همیشه به خواسته زورمندان ساخته و پرداخته شده و حقایق در پرده ابهام گم شده است. پیرزال تاریخ همیشه تماشاگر بی طرف رخدادها است ولی هنگام بازگویی رخدادها «دیده» هایش را از یاد می برد و «شنیده» هایش را - آن هم آن چه که از پیروزمندان شنیده است - بازگو می شود، و کاری با گفته شکست خوردگان ندارد. جریان تاریخ همواره به گونه‌ئی بوده است که شکست خوردگان سخنی برای گفتن نداشته‌اند تا کسی چیزی از حقایق از زبان آنها بشنود. به همین سبب بوده که همیشه و تا امروز کسانی که در برابر زورمندتر از خودشان - به حق یا ناحق - شکست می‌خورند و از میدان به در می‌روند حقایق امرشان در پشت پرده می ماند و به فراموشی سپرده می شود تا همه حقیقت از زبان کسانی شنیده شود که - به حق یا ناحق - بر آنها پیروز شده‌اند.

زورمندان پیروز و سلطه‌گران که این عادت تاریخ را از روزگاران کهن می‌شناخته‌اند، برای آن که کلیه اقدامات و کرده‌هاشان در آینده مورد تأیید و ستایش تاریخ و جوامع قرار گیرد، همیشه کوشیده‌اند تا هر صدائی را جز صدای ستایش از خودشان در گلو خفه کنند. وقتی همه کس بی صدا و ساکت باشند تنها آوازی که در زیر گنبد دوار طنین می‌اندازد و به گوش تاریخ می‌رسد آواز ستایش و تمجید از زورمداران خواهد بود. این حقیقتی است که در سراسر تاریخ و جغرافیا (و همین امروز نیز) صادق است.

ملاک تاریخ برای قضاوت در امر بردیه و گاوماته نوشته داریوش بزرگ و نویسندگان یونانی است که بر روایتهای دربارهای فرزندان داریوش مبتنی بوده است. اما آیا به راستی کسی که به دست داریوش از میان برداشته شد یک مغ گوش بریده غاصب بود که به دروغ خودش را بردیه معرفی کرده بود و به ناحق بر اورنگ شاهنشاهی ایران تکیه زده بود تا کشور را به تباهی بکشاند؟!!

ما - به عنوان نبرگان بازی‌گران سیاسی آن روزگار و میراث‌بران واقعی تاریخ ایران - حق داریم بپنداریم که بردیه پس از شنیدن خبر درگذشت برادرش کام‌بوجیه به سلطنت نشست زیرا ولی عهد او بود؛ ولی داریوش او را به نیرنگی ماهرانه و در یک کوتای پیچیده از میان برداشته سلطنت را خودش قبضه کرد سپس داستان گاوماته را ساخت و گاوماته را مردی دروغ‌بند نامید که درخور نابود شدن بوده است.

داریوش بزرگ - بی تردید - پس از کوروش بزرگ نیرومندترین شاهنشاه تاریخ ایران و باتدبیرترین رهبر سیاسی جهان باستان بوده، و یکی از نامدارترین رهبران سیاسی تاریخ بشر است. درخشش خیره‌کننده شخصیت داریوش و شکوه و جلال سلطنت او چندان بود که ستایش همه مردم خاورمیانه و یونان را برانگیخت و ادعایش در مورد کام‌بوجیه و بردیه و گاوماته مورد تصدیق همگان قرار گرفت و مردم ایران به زودی زیر تأثیر تبلیغات دربار او به مغ گوش بریده و دروغ‌زن نفرینها فرستادند و او را غاصب سلطنت و دشمن امنیت و آرامش و آسایش نامیدند.

داریوش بزرگ شکوهمند و شکوه‌آفرین بود؛ ولی شکوه‌آفرینان تاریخ به همان اندازه که شکوه‌مندند جنایت‌هاشان نیز به همان بزرگی است. دروغ‌هاشان نیز به همان اندازه بزرگ است. به‌راستی آیا داستان گاوماته همین است که در کتیبه داریوش بزرگ و نوشته‌های یونانیان آمده یا چیز دیگری بوده است؟

تاریخ برای داریوش بزرگ احترام خاصی قائل است و او حق ویژه‌ئی برگردن ایران و تاریخ بشری دارد. خدماتی که او به ایران و جهان کرد همیشه تمجید شده است و الحق که درخور ستایش است. او همچون کوروش بزرگ یک شخصیت تمدن‌ساز بود. اما پژوهنده تاریخ ایران حق دارد که درباره رخدادهای مربوط به کام‌بوجیه و بردیه نیز پرسشهایی از خویش بکند، و به روایت‌های رسمی داریوش و دربار او قناعت نرزد. این امر به احترام ما به داریوش به‌عنوان یکی از عظیمترین شخصیت‌های تاریخمان لطمه‌ئی نمی‌زند، ولی در درک و فهم بهتر ما از گذشته‌های خودمان به ما کمک می‌کند. زندگی اجتماعی ما، هویت فرهنگی ما، و شخصیت تاریخی ما هر فراز و نشیبی که داشته است تداوم یک سلسله دراز از رخدادهای تاریخی است که سرآغازش به همین پیش‌آمدها می‌رسد که اکنون مورد گفت‌گویمان است. ما حق داریم که بپرسیم و بدانیم که آیا آنچه در دیروزهای تاریخ بر ما گذشته است همین‌گونه بوده که روایت‌های رسمی برای ما بیان می‌دارد، یا قضیه چیز دیگری بوده است و از ما پوشیده داشته‌اند؟!

پژوهش‌گر تاریخ حق ندارد که داوریه‌های ذهنیش را در بررسی رخدادهای تاریخی دخالت دهد؛ زیرا پژوهش تاریخی باید متکی بر اسناد و اطلاعات و داده‌های تاریخ باشد. داوری در تاریخ بدون تکیه بر این اسناد و داده‌ها داوری ذهنی و غیرعلمی است که ردّ و قبول آن بستگی به میل ذهنی خواننده این داوری دارد، و از نظر علمی مردود است. با این حال، پژوهش‌گر نمی‌تواند که در قبال شکوک پرس‌انگیزی که هنگام مطالعه روایت‌های تاریخی

به‌ذهنش حمله می‌آورد سکوت کند و با بی‌تفاوتی از کنار آنها بگذرد. شیوه زورمندان مسلط همیشه آن بوده که با همه وسائل تبلیغی‌شان رخدادها را همان‌گونه که خودشان مایل بوده‌اند تفسیر و بیان کنند و به‌خورد مردم دهند؛ و آن‌چه که برای تاریخ می‌ماند همین داده‌ها است.

داریوش در بغستان نویسانده که گاوماته مملکات مردم را گرفته بوده و من پس از آن که او را کشته‌ام این مملکات را به مردم باز داده‌ام. درباره حقیقی بوده این گزارش نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا او گزارش را در همان زمان داده است و مردم نیز می‌دانسته‌اند که او راست می‌گوید. ولی این مردمی که مملکاتشان را گاوماته‌ی مغ مصادره کرده بوده و داریوش به آنها باز داده است چه کسانی بوده‌اند؟

از زمانهای دور در ایران به «شاه‌مردگی» به‌عنوان یکی از بلاها می‌نگریسته‌اند. با مرگ هر شاه رقابت و درگیری در خاندان سلطنتی آغاز می‌شده و به‌ندرت اتفاق افتاده که ولی‌عهد بدون درگیری با مدعیان دیگر به‌جای شاه متوفاً بنشیند. این رقابت و درگیری به‌بلای امنیت و آرامش کشور تبدیل می‌شده و تا وقتی که شاه نو- هرکدام از مدعیان سلطنت که بوده- قدرتش را تثبیت می‌کرده هرج و مرج می‌شده و سپه‌داران محلی که از این یا آن مدعی سلطنت پشتیبانی می‌کرده‌اند برای حصول قدرت و امتیاز به رقابت می‌افتاده‌اند. هزینه مالی و انسانی این رقابتها نیز همیشه به‌دوش رعایا بوده که مجبور بوده‌اند فرزندانشان را برای جنگیدن در کنار حکومت‌گران محلی در اختیار آنان نهند و با پرداختن مالیاتهای گزاف اجباری هزینه جنگهای قدرت‌طلبان را تأمین کنند. کسی که در نهایت بر رقیبان پیروز می‌شد مجبور بود که برای تثبیت قدرتش بهای حمایت زورمندان را با واگذار کردن امتیازات مادی به آنان بپردازد و دست آنها را در امور مناطق زیر سلطه‌شان باز بگذارد.

چه بسا که کام‌بوجیه پس از مرگ پدر با چنین وضعیتی، یعنی با رقابت سلطنت‌طلبان خاندانی روبه‌رو شده باشد. برادرش بردیه شاه نواحی شرقی ایران بود و چه بسا درصدد برآمد تا مناطق زیر سلطه خویش را از زیر فرمان کام‌بوجیه بیرون ببرد و خودش را شاه این بخش از ایران کند (برادری که نمی‌خواسته زیر فرمان برادر باشد). گزارشی که می‌گوید گوش «بردیه‌ی دروغین» را بریده بودند شاید در ارتباط با چنین رخدادی بوده است. ما حق داریم گمان کنیم که کسی که گوشش بریده بوده بردیه‌ی حقیقی بوده، و چه بسا که پیشتر درصدد دستیابی به تاج و تخت برآمده بوده و کام‌بوجیه گوشش را بریده بوده تا ناقص شود و شرط سلامت جسمی برای احراز مقام سلطنت را از دست بدهد. در تاریخ ایران جز این مورد نیز سراغ داریم که شاه گوش برادرش را که مدعیش بوده بریده یا چشمش را کور کرده تا شرط

سلامت جسمی از او سلب گردد و او نتواند که در آینده برای به دست آوردن سلطنت بستیزد. تا کوروش زنده بود بزرگان پارسی و سپه‌داران کشور تسلیم اراده و قدرت او بودند و به عدالتی که او برقرار کرده بود گردن می‌نهادند. ولی کام‌بوجیه مجبور بود که وفاداری حکومت‌گران محلی را به‌بهای گزاف بخرد. انسان ذاتاً قدرت‌خواه و مال‌دوست است. هیچ‌کدام از انسانها را - جز وارستگان استثنایی و کم‌یاب یا نایاب - نمی‌توان از این اصل مستثنا دانست. حکومت‌گران محلی چون در زمان کام‌بوجیه از اختیارات وسیعی برخوردار شده بودند زمینهای کشاورزی و چراگاهها را به‌ملکیت خویش درآوردند و کشاورزان که تا پیش از آن مالکان اصلی زمینها بودند را به رعایای خویش مبدل ساختند. کام‌بوجیه چاره‌ئی جز آن نداشت که این‌وضع را به رسمیت بشناسد و قدرت دربار و امنیت و ثبات کشور را به‌بهای مصادره شدن نسبی آزادیهای مردم کشور تثبیت کند.

می‌توان پنداشت که رعایای طبقه نوظهور به وضعیت نوین راضی نبودند. نارضایتی‌ئی که داریوش در سند بغستان به آن اشاره کرده است را می‌توان در همین ارتباط بازخوانی کرد. او می‌گوید که رعیت از کام‌بوجیه ناراضی و نافرمان شدند و با گاؤماته همراهی کردند. و چون این نوشته متعلق به همان زمان است می‌توان پنداشت که داریوش راست گفته است.

در آن زمان رهبران دین مزدایسنه هنوز آلوده به قدرت سیاسی و املاک وقفی نشده بودند و آرمانهای عدالت‌خواهانه زرتشت هنوز در وجدانشان زنده و نیرومند بود. در میان سران قبایل پارس و ماد و اعضای خاندان هخامنش هم حتماً مردمی وجود داشتند که به‌تعالیم زرتشت و برنامه‌های انسان‌دوستانه کوروش بزرگ معتقد و پایبند بودند و با اوضاع نوین همسویی نداشتند. چه بسا که بردیه - بردیه‌ی حقیقی - کوشیده که با استفاده از غیبت برادرش اوضاع اجتماعی ایران را به روال اوضاع زمان کوروش برگرداند؛ و چه بسا که مشوق و حامی او در اجرای برنامه اصلاحی همان پات‌ایزد مَغ (مشاور بزرگ او) بوده که نامش را هرودوت آورده است. داریوش در سنگ‌نبشته بغستان نویسانده که در غیاب کام‌بوجیه از ایران دروغهائی درباره کام‌بوجیه پراکنده شد و مردم ناراضی شدند. آیا این «دروغها» تبلیغات رهبران دین مزدایسن برای مبارزه با امتیازات طبقات نوظهور نبوده است؟ آیا پات‌ایزد هم در این زمینه دارای نقشی بوده است؟ ما در این باره چیزی نمی‌دانیم. چرا مردم ناراضی شدند؟ اگر ناراضی شدند چه اقدامی انجام دادند؟ گزارش داریوش خاموش است، ولی همه گناهان را بر دوش «مغی به‌نام گاؤماته» نهاده است که بدروغ خودش را بردیه نامیده و می‌خواسته سلطنت را از خاندان هخامنشی بیرون بکشد. همه ابهام است و پرسش‌انگیز.

تردید نیست که متولیان دین در عهد کوروش و کامبوجیه هنوز به صورت یک طبقه صاحب امتیاز در نه آمده بودند و مزه درآمدهای اوقاف و نذورات را نچشیده بودند. در عهد کوروش و کامبوجیه هیچ مقامی جز مقام شاه در کشور درخشش نداشت. متولیان دین در کشور به هر شماری که بوده باشند و از هرگونه احترام اجتماعی که برخوردار بوده باشند، افرادی از صمیم توده‌ها بوده‌اند که وظیفه تبلیغ تعالیم زرتشت و تربیت اخلاقی مردم را بر دوش گرفته بوده‌اند. پاتایزد نیز گرچه به دربار کوروش و کامبوجیه وابسته بوده، اگر هم رهبر دینی بوده، یکی از همین مغان نیک‌اندیش و مردم‌دوست بوده که چه بسا وظیفه تربیت فرزندان کوروش را برعهده داشته و توانسته است از آنها افرادی نیک‌خواه و انسان‌دوست بسازد. در این که شخص کوروش یک زرتشتی تمام‌عیار و مؤمن بوده جدال نمی‌توان کرد. همه خصوصیات اخلاقی و رفتار سیاسی او شاهد این امر است. فرزندان او نیز همچون خود او بوده و زیر نظر معلمان مؤمن زرتشتی تربیت شده بوده‌اند. در اینجا است که ما حق داریم گمان کنیم که هرگونه اقدامی که در غیاب کامبوجیه در ایران رخ داده باشد یک اقدام انسان‌دوستانه و عدالت‌خواهانه بوده که به رهبری بردیه و مشاورش پاتایزد صورت پذیرفته است. ولی یقیناً هدفش نه براندازی سلطنت هخامنشی بل که براندازی امتیازات سپه‌داران زورمند بوده است، و کسانی که داریوش می‌گوید «ناراضی و نافرمان شدند و همراه گاوماته رفتند» (یعنی طرف‌دار برنامه‌های اصلاحی بردیه شدند) مردم ناراضی از امتیازات طبقه نوظهور اشراف بوده‌اند. هرودوت نوشته که بردیه دروغین مالیات سه‌سال را از گردن مردم انداخت. چنین اقدامی می‌توانسته توده‌های کشاورز را هوادار او کند. نوشته داریوش که گاوماته‌ی مغ مملکات مردم را گرفت نیز می‌تواند بازگیری مملکات رعایا از دست زورمندان باشد.

اقدام کامیاب داریوش به کمک سران پارسی برای بیرون کشیدن سلطنت از دست بردیه داستان دیگری است. چه بسا که بردیه هرچند که نیک‌اندیش و نیک‌خواه بوده از نظر انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی به پایه داریوش نمی‌رسیده است؛ زیرا داریوش - همچون کوروش - درخشش خاصی در تاریخ جهانی دارد. ولی ما در حال بازخوانی پرونده‌ئی هستیم که روزگاری نیاگانمان گشوده بوده‌اند و هنوز بسته نشده است.

گزارش دربار داریوش که توسط تاریخ‌نگاران یونانی بازنویسی شده است می‌گوید که پس از بازگشت داریوش به ایران «گاوماته و برادرش» توسط داریوش کشته شدند. معنای این گفته آن است که دور رهبر اجتماعی که هم‌طراز یکدیگر بوده و از نظر داریوش و دیگر سران هم‌فکرش خطر یک‌سانی داشته‌اند از میان برده شده‌اند. آیا یکی از این دو بردیه و دیگری

پات ایزد نبوده که داریوش از روی عمد و به قصد فریب اذهان عمومی و توجیه اقدام خودش از آنها به عنوان دو برادر نام برده، و بردیه را نه بردیه بل که گاؤماتَه نامیده است تا پس از نابودگری بردیه کسی از رقیبان داریوش موضوع شاه‌کُشی را عَلم نکند و دیگر زورمندان پارسی برای داریوش دردِ سری ایجاد نمایند و با بهانه ساختن خونِ شاه مقتول برایش مشکل نتراشند؟! این گزارشها حکایت از آن دارند که هیچ‌کس از رجال درباری و کشوری و لشکری تا روز پیروزی داریوش بر گاؤماتَه متوجه نشده بوده که کسی که بر تخت سلطنت نشسته و با نام بردیه دست به اصلاحات زده بوده است نه بردیه‌ی حقیقی بل که بردیه‌ی دروغین بوده که به خاطر همشکلی با بردیه خودش را بردیه جا زده بوده است. گویا فقط یکی از زنان حرم بردیه، آن‌هم همراه ورود داریوش و سپاهیانش به ایران، و در زمانی که داریوش و همدستانش قصد نابودگری «بردیه‌ی دروغین» کرده بوده‌اند، به‌طور تصادفی با دیدن گوش بریده گاؤماتَه متوجه حقیقت شده و آن‌را به وسیله پدرش به‌گوش داریوش رسانده بوده است. این زن را داریوش پس از کشتن بردیه‌ی دروغین به‌همسری گرفت.

یک حلقه از حلقه‌های توطئه، پَرخَش‌آسپ است که گفته شده پسرش در مصر به‌دست خود کام‌بوجیه اعدام شد. هرودوت نوشته که پَرخَش‌آسپ در روز کشته شدن بردیه‌ی دروغین بر بان کاخ رفت و به جمعیت پارسیان اعلام کرد که مدتها قبل بردیه را به فرمان کام‌بوجیه سربه‌نیست کرده بوده و بردیه‌ی حقیقی از مدتی پیشتر وجود خارجی نداشته و این کسی که خودش را بردیه نامیده و تخت سلطنت را غصب کرده گاؤماتَه است و مغ است. جالب این‌که این پَرخَش‌آسپ نیز پس از افشای این راز و همزمان با کشته شدن بردیه از بان کاخ سرنگون و کشته می‌شود، و گفته می‌شود که او خود را از بان به زیر افکند و خودکشی کرد. ما از خودمان می‌پرسیم که او پس از کشته شدن بردیه چه نیازی داشت که خودش را بکشد؟ آیا جز این بوده که قرار بوده حقیقت اسرار بردیه و گاؤماتَه و کام‌بوجیه برای همیشه به زیر خاک رود؟

آیا ساختن چنین روایت‌هایی آن‌هم پس از نابودگری بردیه کار ساده و آسانی نیست؟! تاریخ از این روایتها بسیار در یاد دارد لیکن همیشه از بازگویی حقیقت آنها خودداری می‌ورزد؛ زیرا از روز ازل عهد کرده است که فقط روایت‌های پیروزمندان و زورمندان را بازگویی کند و با حقیقت امر کاری نداشته باشد. گویا تاریخ از ازل سوگند خورده بوده که ستایش‌گر پیروزمندان باشد و آن‌چه درباره شکست‌خوردگان یا ستم‌دیدگان می‌داند نهان و مدفون بدارد. خواننده تاریخ علاقه دارد که به‌هنگام مطالعه چنین رویدادهای مبهم و پیچیده‌ئی حدس و گمان ذهنیش را در بررسی دخالت دهد. آیا نمی‌توان باورکرد که «مرگ نابه‌هنگام

کام‌بوجیه»، عَلم شدن موضوع «بردیه‌ی دروغین» و «به سلطنت رسیدن داریوش» سه حلقهٔ بهم پیوستهٔ یک سلسله بوده‌اند که رقابتهای خانوادگی هخامنشیان بر سر دستیابی به تاج و تخت ایران آن‌را ساخته بوده است؟

حقیقت مرگ کام‌بوجیه و حقیقت امر گاوماته و بردیه در پردهٔ غلیظ ابهام مانده‌اند و هرگونه قضاوت دربارهٔ آنها نمی‌تواند که از دائرهٔ حدس و گمان فراتر رود. درعین حال روایات سنتی مبتنی بر گزارشهای دربار داریوش در این زمینه نمی‌تواند که قانع‌کننده باشد.

چنین مواردی در تاریخ بسیار به‌پیش آمده است؛ برخی برای همیشه در پردهٔ ابهام مانده‌اند و برخی دیگر پس از چندی از زیر پرده بیرون افتاده و آشکار شده‌اند. دستگاه تبلیغاتی ساسانی با مزدک و قیام مردم‌گرایانه و عدالت‌خواهانهٔ او همین کار را کرد، و چنان شد که مزدک عدالت‌خواه انسان‌دوست نیک‌اندیش به‌نمادِ ناحق‌گرایی و آنارشیم و کژدینی تبدیل شد، چندان که سده‌ها پس از او خواجه نظام‌الملک توسی او را زندیقِ اباحی مسلکِ بی‌دینِ ملعون نامیده است. پیشتر از مزدک با مانی زاهد‌مسلک خیراندیش چنان کردند که هنوز که هنوز است توده‌های عوام ایرانی وقتی نام او را می‌شنوند یک مرد شیاد در نظرشان مجسم می‌شود که می‌خواهد با نشان دادن نگاره‌های زیبا مردم را فریب دهد؛ حال آن‌که بخردانِ اهل تاریخ می‌دانند که مانی یک زاهد وارسته بود که نظری به مادیات دنیایی نداشت و گریز از دنیا را تبلیغ می‌کرد. با ابومسلم خراسانی نیز پس از آن‌که به توطئهٔ منصور عباسی ترور شد برای چند سالی که منصور سیاست عرب‌گرایی را دنبال می‌کرد همین معامله شد، و او برای بسیاری از ناآگاهانِ مردی خیانت‌پیشه شمرده شد که می‌بایست «ابومجرم» خوانده شود نه ابومسلم؛ و چند سال هم او را «ابومجرم» می‌نامیدند و وقتی از او یاد می‌کردند به او نفرین می‌فرستادند. ولی به زودی حوادثی رخ داد که دوباره میدان تصمیم‌گیری به دست ایرانیان افتاد و از ابومسلم اعادهٔ حیثیت شد.

روایتها و داستانهای که داریوش و دربارش دربارهٔ کام‌بوجیه و بردیه پراکنده‌اند، و شکوه و درخششی که داریوش در تاریخ کسب کرد، سبب شد که هیچ‌کسی در هیچ گوشه‌ئی از جهان نتواند که روایتی از حقیقتِ داستان آنها را در جائی برسنگی باقی بگذارد؛ و حقیقت به فراموشی سپرده شد تا تنها روایتی که برای تاریخ برجا بماند همان روایتی باشد که از زبان داریوش و درباریان‌ش پراکنده شده یا بر دل سنگهای بغستان نگاشته شده بود.

داریوش در گزارش بغستان از شش تن سپه‌دار و بزرگان پارسی نام می‌برد که دست‌یاران او در دستیابی به تخت و تاج بوده‌اند. اینها عبارت بودند از: ویندقرنه پور ویسپار، هوتنه

پور ثوخر، گاؤبروو پور مردونیه، وی درنه پور بغه بغنه، بغه بوخس پور داتووهیه، آردومنش پور و هوگه. روایت هرودوت که داستان ورود این شش تن بعلاوه پرخش اسپ همراه داریوش به کاخ را بازگوئی کرده و چه‌گونگی کشته شدن کسی که بردیه‌ی دروغین نامیده شده را بیان داشته است، نشان می‌دهد که آنها در یک توطئه ماهرانه و از پیش طراحی شده دست به کودتا زدند. روایت می‌گوید که این هفت تن پس از بازگشت از مصر و شام به‌عنوان دیدار با شاه جدید و عرض گزارش وارد کاخ شدند. اینها سرکردگانی بودند که اجازه داشتند هرگاه و بی‌گاه وارد کاخ شده به‌حضور شاه برسند و مانع و واژنی برسر راهشان وجود نداشت. همین روایتها حکایت از آن دارد که آنها در درون کاخ و درون کوشک زنان به‌کسانی که «گاؤماته و برادرش پات‌ایزد» نامیده‌اند حمله‌ور شده و آنها را غافل‌گیر کردند. دراز میان برداشتن آنها نه سخن از شورش رفته است نه شرکت سپاه نه جنگ و درگیری. کسی که بردیه‌ی دروغین خوانده شده در کوشک زنان پس از مقاومت جانانه به‌دست داریوش و یارانش کشته شد، و اعلام شد که او بردیه نبوده بل که مغی گوش بریده به‌نام گاؤماته بوده، و بردیه پیش از این به‌فرمان کام‌بوجیه کشته شده بوده و کسی که عامل قتل بردیه بوده نیز خودش را هم اکنون کشته است، و قصه تمام شد. پس از این، شش سرکرده پارسی که یاران داریوش بودند داریوش را بر اورنگ شاهنشاهی ایران نشانند و خودشان مشاوران و دست‌یاران او شدند.

داریوش بزرگ

داریوش پور ویشْت‌آسپَه پور آرشامَه پور آریارَمَنَه پور چیش پیش بود که رشته تبارش در سه پشت به تبار کوروش می‌رسید. چیش پیش در سال ۶۴۰ پم پارس و خوزستان را میان دو پسرش کوروش (بزرگ‌نیای کوروش بزرگ) و آریارَمَنَه (بزرگ‌نیای داریوش بزرگ) تقسیم کرده بود. بعدتر به‌گونه‌ئی که ما از آن آگاهی نداریم نیای کوروش نیای داریوش را از صحنه کنار زده به‌درجه دوم پائین آورده خودش شاه پارس و خوزستان شده بود. از نظر خاندانی، پدر داریوش دست کمی از کوروش نداشت. زمانی که کوروش درگذشت ویشْت‌آسپَه و پدرش آرشامَه هردو زنده بودند. بنا به روایت داریوش بزرگ در بغستان که می‌گوید پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بوده‌اند، آرشامَه نیز برای مدتی شاه بوده و چه بسا که کام‌بوجیه دوم (پدر کوروش بزرگ)، به‌خاطر یک‌دست کردن قدرت سیاسی، او را از سلطنت برکنار کرده باشد. وقتی داریوش به سلطنت نشست نیز ویشْت‌آسپَه و آرشامَه زنده بودند. ویشْت‌آسپَه در زمان کوروش و کام‌بوجیه شهریار پارت و هیرکانیه بود و در مرکز پارت استقرار داشت.

آیا می‌توان تردید کرد که آرشامَه‌ی پیر پسران خودش را برای پادشاهی شایسته‌تر از پسران کوروش می‌دانسته؟ آیا پس از درگذشت کوروش زمان آن فرارسیده بوده که بر سر فرزندان کوروش همان برسد که پیشترها بر سر فرزندان آریارَمَنَه آمده بود؟ هردو پسر کوروش (یعنی کام‌بوجیه و بردیه) در پی هم از میان رفتند تا داریوش نواده آریارَمَنَه بر اورنگ شاهنشاهی‌ئی که کورش با تدبیرش تشکیل داده بود تکیه بزنند. پس از آن نام افراد خانواده کوروش از صحنه به‌کنار رفت و در نبشته‌های داریوش بزرگ نه از کوروش به‌عنوان بنیان‌گذار شاهنشاهی و آفریننده سلطنتی که به‌دست داریوش افتاده بود تجلی‌ی شد و نه از خدماتش تقدیری به‌عمل آمد، و هرچا که لازم بود نامی از کوروش به‌میان آید به‌سادگی از او یاد شد بی‌آن‌که اشاره شود که بنیان‌گذار شاهنشاهی بوده است. فرزندان نرینه کام‌بوجیه و بردیه نیز به‌کلی به‌کنار زده شدند به‌گونه‌ئی که تا پایان دوران هخامنشی هیچ نامی از نوادگان کوروش در میان نیست.

جنگ‌های داریوش بزرگ با رقیبان قدرت

استقرار سلطنت داریوش به‌سادگی صورت نگرفت. او بی‌درنگ با سلسله شورش‌های

گسترده‌ئی مواجه شد که رقیبانش - از قبایل ایرانی و غیر ایرانی - برپا کردند. این شورشها پی‌آمد طبیعی جابه‌جایی سلطنت از یک خاندان به خاندان دیگر بود که توسط داریوش صورت گرفته بود. بسیاری از سپه‌داران قدرت‌خواه ایرانی در کشور به فکر افتادند که اکنون که کوروش و فرزندانش در جهان نیستند برای دست‌یابی به تاج و تخت آنها به‌پا خیزند و جانشین آنها شوند. شورشهای قدرت‌خواهان را نمی‌توان مخالفت با شخص داریوش تعبیر کرد، بل که تلاشهایی بود که سپه‌داران رقیب داریوش برای دست‌یابی به اورنگ شاهنشاهی به‌راه افکندند. لذا بازخوانی این شورشها را نباید در ارتباط با کودتای داریوش تفسیر کرد، بل که باید آنها را به‌عنوان پی‌آمد نابود شدن کام‌بوجیه و بردیّه و خلأ موقت قدرت سیاسی مورد بررسی قرار داد. به‌عبارت دیگر، این شورشها نه نشانه نارضایتی مردم کشور از وضع موجود، بل که تلاش سپه‌داران نیرومند برای به‌چنگ آوردن تخت و تاج شاهنشاهی ایران بود. ولی آن‌گونه که از گزارش داریوش برمی‌آید، هیچ‌کدام از این قدرت‌خواهان نتوانستند موقعیتی که داریوش و هخامنشیان داشتند را کسب کنند، و از چندان حمایتی در کشور برخوردار نشدند، و به‌آسانی نابود گشتند. گزارش سرکوب شورشهای داخلی در کتیبه بغستان چنین آمده است:

در خوزستان مردی بومی به نام «آترینه» به‌پا خاسته برای خودش تشکیل سلطنت داد. در بابل مردی بومی به نام «نیدین تا بل» مدعی شد که پسر نبوخذ نصر است و مردم را پیرامون خویش گرد آورده خویشان را شاه بابل خواند. آترینه را لشکر اعزامی داریوش به‌آسانی شکست داده اسیر کرد و به‌نزد داریوش برد که در بابل بود. برای سرکوب شورش بابل داریوش شخصاً لشکر کشید و مدعی سلطنت بابل را طی سه‌دور نبرد شکست داده دست‌گیر و اعدام کرد. بدنبال سرکوب شورش آترینه و نیدین تا بل، مدعیان پر شمار سلطنت در پارس، خوزستان [برای بار دوم]، ماد، ارمنستان، پارت، هیرکانیه، مرو، سیستان، بابل [برای بار دوم] به‌پا خاستند و هرکدام برای خودش تشکیل سلطنت داد. در مصر نیز آریاند - شهریار پارس که توسط کام‌بوجیه نشانده شده بود - خودش را شاه مصر نامید. داریوش پس از نابودگری نیدین تا بل به خوزستان لشکر فرستاد، ولی پیش از آن که لشکرش به خوزستان برسد مدعی پادشاهی خوزستان به‌دست هواداران داریوش که از خود خوزیه‌ها بودند کشته گردید، و خوزستان آرام شد. در ماد مردی به نام «فرورتیش» با ادعای این که از خاندان شاهی ماد و نواده هوخستر است به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. داریوش لشکر به‌ماد فرستاد، ولی چون که فرورتیش در میان بخشی از قبایل ماد پایگاه مستحکمی داشت این لشکر نتوانست که کاری از پیش ببرد، و داریوش مجبور شد که شخصاً از بابل به‌ماد برود. برای مقابله با قیام

ارمنستان نیز داریوش لشکر گسیل کرد. این لشکر پس از چند دور نبرد توانست که مدعی سلطنت ارمنستان را نابود کند. داریوش در ماد فرورتیش را شکست داد و فرورتیش با دسته‌ئی از وفادارانش به‌ری گریخت. سپاه اعزامی داریوش او را در ری شکست داده دست‌گیر کرده به‌ماد فرستاد، و او در همدان به‌دار آویخته شد. در «سگرتیه» (میانه، در آذربایجان) مردی از قبایل ماد (شاید از قبیلهٔ مغان) به‌نام «چیترن تَخمه» با ادعای این‌که از خاندان شاهی ماد است قیام کرده تشکیل سلطنت داد. این نیز توسط سپاه اعزامی داریوش که به‌فرمان‌دهی یک پارسی به‌نام تخم‌آسپاد (تهماسپ) گسیل شد شکست یافته دست‌گیر و به‌ماد فرستاده شد و سپس در اربیل (اکنون شمال عراق) به‌دار آویخته شد. زمانی که فرورتیش در ماد قیام کرده بود سپه‌داران مادی که در پارت و هیرکانیه بودند از او حمایت کردند و سپاهیان را برضد داریوش شوراندند و ویشت‌اسپه - پدر داریوش - که شهریار پارت بود را بیرون راندند. داریوش پس از فراغت از کار شورش‌گر مادی از ری نیروی امدادی برای پدرش فرستاد و ویشت‌اسپه پس از دو جنگ بزرگ شورشیان را سرکوب کرد و آرامش را به‌پارت و هیرکانیه برگرداند. در مرو مردی مروزی به‌نام «فَراد» به‌پا خاسته تشکیل سلطنت داد. این شورش نیز همچون بقیه به‌تدبیر داریوش و توسط سپاه اعزامی او به‌شکست انجامید و فراده نابود شد. در پارس مردی پارسی به‌نام «وهیزداته» مدعی شد که بردهٔ پسر کوروش است، و حمایتی یافت، حتی سپاهیان پارسه‌گرد (پاسارگاد) نیز از او حمایت کردند. او در سه موضع و سه جنگ بزرگ از سپاه اعزامی داریوش شکست یافت و سرانجام دست‌گیر شد و به‌فرمان داریوش در پارس به‌دار آویخته شد. زمانی که وهیزداته درگیر نبرد با لشکریان داریوش بود در سیستان (غرب افغانستان کنونی) سپه‌دارانی از وهیزداته هواداری کرده به‌ضد داریوش شوریدند. سپاه اعزامی داریوش در سیستان سه جنگ بزرگ با شورشیان داشت، و توانست که شورش را سرکوب کرده آرامش را به‌منطقه برگرداند. در میان گرفتاربه‌های داریوش در پارس و شرق کشور، بابل دیگر باره شورید و پیرمردی بومی به‌نام «آرخه» با ادعای این‌که پسر نبوخذ نصر بابل‌ی است پادشاه شد. ارخه نیز همچون دیگر شورشیه‌ها توسط سپاه اعزامی داریوش شکست یافته دست‌گیر شد و او را در بابل به‌دار آویختند.

همهٔ این رخدادها در خلال کمتر از دو سال به وقوع پیوست. معمولاً جنگ‌های به‌طور همزمان در چندین نقطه در جریان بود (تاریخ‌های دقیقی که داریوش در سنگ‌نبشته‌اش ذکر کرده است این‌را نشان می‌دهد). داریوش در خلال این مدت کوتاه همهٔ مدعیان نسبتاً نیرومند سلطنت را سرکوب و نابود کرد. و این به‌آن معنا است که داریوش - به‌عنوان جانشین واقعی

کوروش و کامبوجیه - بیش از مجموع همهٔ رقیبان نیرومندش در میان مردم کشور هخامنشی پایگاه داشته است. حتی در ارمنستان و میان‌رودان نیز پایگاه داریوش نیرومندتر از پایگاه مدعیان بومی سلطنت بود. یعنی هم ایرانیان و هم اقوام زیر سلطه به سبب رفتارهای نیکی که از کوروش و کامبوجیه دیده بودند سلطنت هخامنشیان را حتی بر مدعیان به‌پاخاسته سلطنت از خاندانهای حکومت‌گر پیشین خودشان ترجیح می‌دادند.

داریوش پس از شرح رخدادها تأکید می‌کند که همهٔ رهبران شورشها با نیرنگ و دروغ مردم را پیرامون خودشان گرد آورده بودند، و هرکدامشان نامی را بر خودش نهاد که از آن او نبود، ولی داریوش چون که نیت خیر داشت اهورمزدا به او کمک کرد تا این دروغ‌گویان و فریب‌کاران را یکی پس از دیگری از میان بردارد. او سپس به همهٔ شاهان آینده توصیه می‌کند که از دروغ و نیرنگ بپرهیزند که عواقب دروغ خوشایند نخواهد بود. او تأکید می‌کند که نسخه‌ئی از گزارش این رخدادها را در چند زبان، از جمله «زبان آریایی» بر طومارهای چرم (چرم‌گاو) و پوست (پوست گوسفند یا آهو) تهیه کرده و به سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده است تا برای مردم خوانده شود. این به آن معنا است که آن چه را داریوش گزارش کرده حقیقت بوده، و گزارشی در آن نبوده است. فقط می‌توان پنداشت که آن چه او مایل نبوده که مردم بدانند یا آن چه مایل بوده که فراموش گردد با سکوت برگزار کرده و در گزارشش به آن اشاره ننموده است.

داریوش فرمان‌دهی قاطع و بی‌گذشت بود. او نسبت به سرکشان و شورش‌گران مدارا نمی‌کرد و چون بر آنها دست می‌یافت در کیفردهی آنها بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. در آوردن چشم و بریدن گوش و بینی و به‌نمایش نهادن مذلت‌آمیز مدعیان شکست‌خورده سلطنت از روشهای کیفردهی او بود. تدبیرهای قاطعانه‌اش او را در ۱۹ جنگ بزرگ که کمتر از دو سال وقت گرفت پیروز درآورد و امنیتی سراسری را در کشور پهناور او که میراث کوروش و کامبوجیه بود برقرار کرده سلطنت او را تثبیت نمود و به او امکان داد که در غیاب هر صدای مخالفی کوس مشروعیت مطلق بنوازد و خویشان را مورد حمایت خدای جهان بنامد. در گزارش بغستان، او همهٔ کسانی که مخالفش بودند را مردم فریب می‌نامد و تأکید می‌کند که آنها دروغ‌بندانه نامی بر خودشان نهادند که از آن ایشان نبود تا در سایهٔ این نام مردم فریب‌خورده را به‌حمایت از خودشان بکشانند. او با این شگرد می‌خواست به مردم القا کند که نامهایی که این مدعیان بر خودشان بسته‌اند متعلق به کسانی بود که دیگر زنده نبودند، و این کسان که این نامها را بر خودشان نهادند مردم فریب بودند و دروغ گفتند تا مردم فریب‌خور را پیرامون خودشان گرد

آورند و به مقصدشان برسند.

معلوم نیست که داریوش در این ادعا تا چه اندازه صداقت دارد! شاید هم حقیقتاً او راست گفته باشد. ما وقتی می‌بینیم که یک پارسی‌ئی ادعا کرده که بر دیه پسر کوروش است، و حتی سپاهیان پارسه‌گرد نیز فریب ادعای او را خورده‌اند، به خودمان حق می‌دهیم که ادعای داریوش دربارهٔ دیگر رقیبان قدرت را نیز درست بپنداریم. دربارهٔ مدعی سلطنت در ماد و سگرتیه نیز داریوش یقیناً صداقت دارد، زیرا بازماندگان خاندان سلطنتی ماد برای مردم آن سرزمین شناخته شده بوده‌اند، و شکستهای پیاپی‌ئی که مدعیان سلطنت در ماد از داریوش دیدند نشان‌گر آن است که آنها اگرچه توانسته بوده‌اند که نیروی قابل توجهی برای خودشان فراهم آورند، ولی در ماد چندان پایگاه مستحکمی نداشته‌اند که بتوانند در برابر نیروهای داریوش ایستادگی کنند. ارجی که داریوش پس از آن برای مردم ماد قائل شد، و این را می‌توانیم در نگاره‌های تخت جمشید ببینیم که پارسی و مادی هم‌طراز استند، نشانهٔ حمایتی است که داریوش در میان این شورشها از سران قبایل ماد دریافت کرده بوده است.

داریوش در سنگ‌نبشتهٔ بغستان، همچون یک شاه یکتاپرست که خدای یگانه‌اش فقط اهورمزدا - خدای زرتشت - است با اختصاص ارادهٔ مطلق به اهورمزدا همهٔ پیروزیهایش را به ارادهٔ اهورمزدا نسبت داده و کوشیده است تا وانمود کند که چون که هدفش اجرای ارادهٔ اهورمزدا در برقراری عدل و راستی و درستی بوده، اهورمزدا همواره یاور و حامی او بوده و در همهٔ جنگها و در برابر همهٔ دشمنان به پیروزی رسانده است. او به این گونه خویشان را تنها مرد شایستهٔ پادشاهی در آن برههٔ تاریخی معرفی کرد، و معتقد بود که همهٔ مردم روی زمین باید از او فرمان ببرند تا بتواند خواسته‌های اهورمزدا را، یعنی برقراری نظم و امنیت و آرامش را، در جهان به اجرا درآورد. او در سنگ‌نبشتهٔ بغستان چنین ادعا کرده است:

از این رو اهورمزدا مرا یآوری کرد و هر خدای دیگری که هست، زیرا من بدباور نبودم، پیرو دروغ نبودم، زورگو و ستم‌گر نبودم؛ نه من و نه خانواده‌ام.

و در سنگ‌نبشتهٔ نقش‌رستم چنین نویسانده است:

من هر چه کرده‌ام به یاری اهورمزدا بوده که پشتی‌بان من بوده و مرا کامیاب گردانیده است. اهورمزدا به من یآوری کرد تا این کارها را انجام دهم. او یاور و نگهبان من باد، و کشورم را از بلاها در امان بدارد. من امور خویش را به ارادهٔ اهورمزدا وامی‌گذارم و امیدوارم که رستگاری نصیبم کند. ای مردم! رهنمودهای اهورمزدا که به شما رسیده است را رها مکنید و از راه راست و درست روگردان مشوید.

انسان وقتی این سخنان را می‌خواند یا می‌شنود شخصیتی باایمان و پارسا و دادگر و مهرپرور از داریوش در نظرش مجسم می‌شود و به این شخصیت حق می‌دهد که به‌خاطر انجام مأموریتِ دادگسترانه و مبارزه با کزیه‌ها و بدیه‌ها و برقراری راستیها و درستیه‌ها هر شیوه‌ئی را که صلاح بداند به‌کار بندد و مخالفان راهش را به‌راهی که مناسب پندارد از میان بردارد. ولی لحظهٔ دیگر به‌خاطر می‌آورد که این خودستائیها را یک زورمندِ خشم‌آورِ آتش‌شگاف^۱ بر زبان آورده است که به‌کسی اجازه نمی‌داده در برابر او جز «لیبک»، و «بله قربان» و «بر چشم و گوش» چیز دیگری بر زبان آورد؛ و همه‌کس حتی بلندپایه‌ترین شخصیت‌های کشوری و لشکری را فرمان‌بر چشم‌وگوش‌بستهٔ خودش می‌دانسته است. داریوش در کتیبهٔ بغستان از شش تن سران خاندانهای بزرگ پارس می‌داند که او را برای دستیابی به‌تخت و تاج کوروش یاوری کردند به‌نام «دوستان من» یاد کرده، و جز اینها از همهٔ سپهداران و شهیاران زیر فرمانش و کارگزاران دولتش با عبارت «مَنْ بَدَكَءَ» (وابستهٔ من / فرمان‌بر من) نام برده است. این شش تن همان سپهداران نیرومندی بودند که با روی کار آمدن او اعضای شورای سلطنت را تشکیل دادند و اورنگِ شاهنشاهی بر دوششان نهاده شده بود و پس از آن هرکدام در بخشی از کشور برای خودشان حکومت کردند. داریوش سلطنت خویش را در حقیقت مدیون اینها بود و اگر اینها نبودند او نمی‌توانست که اورنگِ شاهنشاهی را از دست فرزندان کوروش بیرون بکشد و به‌خودش اختصاص دهد. حقیقت امرِ کام‌بوجیه و بردیه را نیز همین شش تن می‌دانستند. داریوش به‌پاس خدمت بزرگی که این شش تن به‌او کرده بودند نامهاشان را یکی‌یکی در نوشته‌اش آورده و ستوده و از شاهان آینده خواسته است که خاندانها و فرزندان اینها را گرامی بدانند و همواره در زیر چتر الطاف و عنایات خویش بگیرند. پیش از این دیدیم که این شش تن - بعلاوه پرخش‌آسپ - بودند که با تدبیر خاصی همراه داریوش وارد کاخ شدند و اورنگ‌نشین سلطنت ایران را غافل‌گیر کرده کشتند. پس از آن داریوش شاهنشاه ایران شد، تا همان راهی را که کوروش بزرگ آغاز کرده بود بدون تغییر و تبدیل کلی ادامه دهد، و از تمدن

۱. مولوی داستانی را چنین می‌گوید: شاه با دلچک همی شطرنگ باخت/ زود ماتش کرد و خشم شه بتافت* گفت: «شه شه!» و آن شه خشم آورش/ یک‌یک آن شطرنج می‌زد بر سرش* که «بگیر اینک شهت ای قلتبان!»...* بار دیگر باختن فرمود میر/ و او شده لرزان چو عود از زمهریر* باخت دستِ دیگر و شه مات شد/ وقت شه شه گفتن و میقات شد* دلچک از جا جست و در کنجی خزید/ یک لحاف و شش‌مَد بر خود کشید* گفت شاهش: «هان چه کردی چیست این؟»/ گفت: «شه شه، شه شه، ای شاه گزین!»* با چو تو خشم آور آتش شگاف/ کی توان حق گفت جز زیر لحاف».

جهانی و نظم و امنیت و آرامش جهان به شایستگی پاس داری کند.

اقدامات داریوش بزرگ در مصر

داریوش دو سال نخست سلطنتش را صرف سرکوب شورشهای داخلی و تثبیت اوضاع ایران و میانرودان و ارمنستان کرد. او در سند بغستان گزارش نسبتاً مفصلی دربارهٔ یکایک شورشها ارائه کرده و همه را ناشی از ارادهٔ اهورمزدا دانسته است. او در این سند خاطر نشان کرده که در مصر نیز برضد او شوریده‌اند. داستان این شورش چنین است که چون داریوش به سلطنت نشست آریاند - شهریار پارسی مصر - که منصوب کامبوجیه بود با او به مخالفت برخاست و درصدد برآمد که مصر را از حیطهٔ نظارت داریوش خارج سازد. او با این هدف پول سیم (سکهٔ نقره) تمام عیار به نام خودش زد،^۱ و روابطش را با داریوش قطع کرد. داریوش پس از آن که از امر ایران و میانرودان و ارمنستان و خوزستان فراغت یافت و پایه‌های سلطنتش را استوار کرد به مصر لشکر کشید. آریاند نتوانست یا نخواست که در برابر داریوش مقاومتی نشان دهد؛ و به اطاعت داریوش درآمده دیگر باره در مقامش ابقاء شد. البته تصور این که خبر به مصر رسیده بوده که داریوش در جنگ با رقیبانش کشته شده است، و از این جهت او خودش را شاه نامیده است، نمی‌تواند که دور از پذیرش خرد باشد؛ و سپس وقتی داریوش شخصاً به مصر رفته و او داریوش را دیده است به اطاعت داریوش درآمده است. داریوش بزرگ در نبشته‌اش هیچ اشاره‌ئی به موضوع بیرون شدن آریاند از فرمان خودش نکرده است.

داریوش حدود یک سال در مصر ماند، و در این مدت دست به یک سلسله اصلاحات سیاسی و اقتصادی زد تا رضایت مردم آن کشور را جلب کند. نخستین کاری که کرد آن بود که چون در آن هنگام کاهنان در جستجوی خلیفه برای اپافوس بودند که در آن اواخر درگذشته بود، در مراسم عزای اپافوس شرکت نمود و هزینه‌ئی کلان برای «کشف» اپافوس جدید مقرر کرد. او پس از آن به رسم فرعونان به حضور خدایان مصری رفت و مراسم عبادت به جای آورد و همچون فرعونان آنها را پدر خطاب کرد تا مردم مصر ببینند که او نیز همچون کامبوجیه به مقدساتشان احترام می‌گذارد. بعلاوه، او به هزینهٔ دولت ایران ساختمان یک معبد بزرگ برای آمون (خدای بزرگ مصر) آغاز کرد و موقوفاتی به آن اختصاص داد. این کاری بود که هرکدام از فرعونان پیش از او انجام داده بودند و داریوش نیز که اینک فرعون مصر شمرده می‌شد می‌بایست که انجام می‌داد.

نیز، به کاهنان مصری فرمود که مجموعه قوانین مدنی و جزایی مصر را بنا بر اهداف امنیت‌گسترانه او تدوین کنند، و دستگاه قضایی مصر را نوسازی کرد تا رعایای مصری که تا پیش از آن بردگان فرعون بودند و حقی جز حق زیستن و بهره دادن نداشتند از حقوق انسانی برخوردار شوند و به آزادی برسند. برای این کار، فرمود تا کاهنان و دبیران مصری در معبد بزرگ به حضور او برسند. چون گرد آمدند به آنها فرمود تا مجموعه قوانین نوینی بر اساس قوانین شرعی مصر برای کشورشان تدوین کنند و نسخه‌اش را برای او بیاورند. فرموده او چنان بود که قوانینی که از دوران دیرینه تا اواخر عمر احموسس تدوین شده بوده را برای تدوین قانون جدید در مد نظر قرار دهند.^۱

نیز، فرمود تا شاخه شرقی رود نیل بر دلتا را با کشیدن ترعه‌ئی به خلیج سوئز در دنباله شمالی دریای سرخ وصل کردند. این آبراه ساختگی که هیچ کاربرد نظامی‌ئی نداشت چنان بود که کشتیهای بازرگانی می‌توانستند از آن عبور کنند، و دریای سرخ را به دریا مدیترانه وصل می‌کرد، سرزمینهای کرانه‌های جنوبی و شمالی و شرقی دریای مدیترانه را از راه دریای سرخ به دریای پارس و شرق آسیا پیوند می‌داد، به رونق بازرگانی بین المللی کمک می‌کرد، و مصر را به حلقه وصل میان شرق و غرب مبدل می‌ساخت و باعث شکوفایی بیشتر اقتصادی مصر می‌شد. او به این مناسبت نوشته‌ئی از خود برجای نهاده که در کاوشهای باستان‌شناسی در مصر به دست آمده و ترجمه شده است. این نوشته که به سه زبان پارسی و آرامی و مصری است در ناحیه غربی کانال سوئز کشف شده است؛ و متن پارسی آن که کوتاهتر از متن مصری است چنین است:

خدای بزرگ است اهورمزدا، که آسمانها را آفرید، که این سرزمینها را آفرید، که مردم را آفرید، که شادی را برای مردم آفرید، که پادشاهی این سرزمین پهناور که دارای اسپان خوب و مردم خوب است را به داریوش سپرد.
من ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای با مردمان گوناگون، شاه سرزمینهای پهناور، پسر ویشت‌آسپه، هخامنشی.

داریوش شاه گوید: من پارسی‌ام، مصر را گرفتم، سپس فرمودم تا این آبراه را در میان رودخانه پیراؤ و دریای پارس حفر کردند تا کشتیها بتوانند از مصر به سوی پارس بروند. این آرزوی بزرگ من برآورده شد.

اقداماتی که داریوش بزرگ در مصر انجام داد بسیار اثرگذار و ثمربخش بود و سبب

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۲-۱۹۳.

می شد که حاکمیت ایران بر مصر برای مدتی طولانی دوام داشته باشد. او با اقدامات دین‌ئی که در مصر بر دست دانایان بزرگ مصری انجام داد دستگاه فقهات مصر را به حامیان خویش مبدل ساخت و به این وسیله سلطه ایران را در مصر استحکام بخشید.

در خاورمیانه از دورترین دوران تاریخ تا امروز، متولیان دین مهم‌ترین نقش را در زندگی اجتماعی بازی کرده‌اند. این طبقه به حکم ماهیت تاریخی و به حکم خصیصه اقتدارطلبی همیشه در هر جامعه‌ئی می‌کوشد تا سهمی از قدرت و امتیاز ناشی از آن را به خویش اختصاص دهد و از مزایای آن برخوردار گردد. شاهان نیز همواره از دیرترین زمانها با شناختی که از تأثیر فعال متولیان دین در بسیج افکار توده‌های عامی داشته‌اند، آنها را به خودشان نزدیک کرده با دادن امتیاز ملموس مادی حمایت و اطاعتشان را جلب کرده‌اند. بعدها نیز آن چه سبب شد که ترکان اوغوز و سپس مغولان و تاتارها که ایران را به دنبال یکدیگر اشغال کردند برای نزدیک به چهار سده در ایران ماندگار شوند همین درک آنها از نقش متولیان دین و خریدن وفاداریهای آنها و استفاده از آنها در تأمین اطاعت توده‌ها و در نتیجه مشروعیت بخشیدن به حاکمیتشان در ایران بود. این که می‌بینیم در زمان حاکمیت مغولان و تیموریان این همه دارو دستگاه عریض و طویل به نام مراکز تصوف در ایران روئید ناشی از همین حمایتی بود که حکومت‌گران ترک از شیوخ صوفیه به عمل می‌آوردند.

اگر متولیان دین در نظامهای فاسد و متجاوز در راه اجرای نقشه‌های حکومت‌گران ضد مردمی نقش ضد مردمی ایفا می‌کنند، حاکمان مردم‌گرا نیز اگر بر سر کار باشند می‌توانند که از آنها در جهت منافع و مصالح مردم استفاده کنند؛ زیرا دستگاه فقهاتی به حکم ماهیتش همیشه ابزار دست کسان و گروههایی است که زندگی او را به بهترین وجهی تأمین کنند، و کاری به این ندارد که جهت‌گیری اجتماعی این کسان یا گروهها به نفع جامعه باشد یا به زیان جامعه. به زبان دیگر، دستگاه فقهاتی در طول تاریخ - تا بوده - همیشه توجیه‌گر وضع موجود سیاسی و اجتماعی بوده است. حال اگر نیکانی بر سر قدرت سیاسی قرار داشته باشند که بخواهند در جهت خیر و صلاح جامعه عمل کنند، دستگاه فقهاتی با حمایتها و امتیازهایی که از این حاکمیت حاصل می‌کند توجیه‌گر همین وضع موجود می‌شود و توده‌های عامی را برای حرکت در راهی که این حاکمیت نشان می‌دهد بسیج می‌کند؛ و هرگاه حکام ستم‌پیشه بر سر کار باشند به همین سان از سلطه سیاسی روز حمایت می‌کند. این ماهیت متولیان دین بوده و هست و همین خواهد بود. به همین سبب است که دستگاه سلطه - به هر شکلی که باشد - همیشه خودش را نگهبان دین موجود می‌داند و از متولیان دین حمایت می‌کند تا از آنها به عنوان ابزار توجیه

توده‌های عامی به تبّعیّت از خودش استفاده کند.

هم کوروش و هم داریوش با درک اهمیت نقش متولیان دین در جوامع خاورمیانه خدایان و ادیان اقوام زیر سلطه‌شان را به رسمیت شناختند و معابد و فقیهان را زیر چتر حمایت گرفتند. فقیهان نیز چون که منافعشان را حاکمیت تأمین می‌کرد با آن از درِ سازش درمی‌آمدند و مشروعیت آن را در میان توده‌ها تبلیغ می‌کردند، و به این وسیله جریان پرداخت باج و خراج به دربار ایران در سرزمینهای زیر سلطه به آسانی ادامه می‌یافت، و کارگزاران ایران قادر می‌شدند که ثبات و امنیت و آرامش را در این سرزمینها تأمین کنند.

برنامه کوروش و داریوش ایجاد یک جهان مبتنی بر آرامش و آسایش برای همگان و بدون جنگ و ستیز و ناامنی و ویران‌گری بود. و این همان آرزویی بود که زرتشت در تعالیم خویش بر روی آن تأکید ورزیده بود. پاس‌داری از صلح جهانی و برقرار کردن آرامش و امنیت در جهان پهناوری که زیر چتر حمایت کوروش و داریوش بود هزینه‌های سنگینی را می‌طلبید. و تنها راه تأمین این هزینه‌ها مالیاتهای بود که مردم سرزمینهای زیر سلطه و مردم ایران می‌بایست که به دربار ایران بپردازند. چیزی که جریان این مالیاتها را استمرار می‌بخشید وفاداری شخصیت‌های بومی متنفذ در سرزمینهای زیر سلطه به دربار ایران بود. متولیان دین در هر کشوری بیشترین نقش را در دوام این وفاداری ایفا می‌کردند.

در کتیبه‌ئی که کاهنان مصری به یادگار اقدامات داریوش بزرگ از خود برجا نهاده‌اند، داریوش را فرزند «نیت» (خدای زمین و دریاها) و برادر «رع» (خدای آسمان) خوانده‌اند. در این سند چنین آمده است:

داریوش که زاده نیت (زاده مادر زمین) و متولی سائیس (معبد مادر خدایان مصری) است کارهائی که خدا به اراده خویش آغاز کرده بود را به انجام رساند (یعنی هرچه در مصر کرد، همان بود که خواست خدا بود)... وقتی او در شکم مادرش بود نیت او را فرزند خویش شمرد... دست خودش را با کمان به سویش برد تا دشمنان او را براندازد، همان‌گونه که برای فرزند خودش «رع» کرده بود... او (یعنی داریوش) نیرومند است و دشمنانش را در همه سرزمینها نابود می‌کند. شاه مصر علیا و مصر سفلی داریوش، که تا ابد جاوید بماناد، شاه بزرگ، پسر ویشث‌اسپه، هخامنشی، پسر او (یعنی پسر نیت) است، و نیرومند و جهان‌گیر است. مردم سرزمینهای دور با هدایای خویش رو به سویش می‌آورند و برایش خدمت می‌کنند.^۱

۱. بنگر: پیرنیا، تاریخ ایران باستان، چاپ هشتم، ۵۷۰. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۹.

داریوش در بازگشت از مصر، سرزمینهای یهودا و فینیقیه و دیگر سرزمینهای شام را مورد بازدید قرار داد. در کشور یهودا چندی بود که - بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ صادر کرده بود - سران یهود سرگرم بازسازی معبد و حاکمیت خودمختار محلی بودند. کشور یهودا نیز همچون دیگر کشورهای خودمختار سرزمین شام زیر نظر شهریار بابل اداره می شد. اسرائیلیان دو فرقه متنازع بودند: فرقه‌ئی که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در سامره بودند و فرقه دیگری که خواهان بازسازی امارت اسرائیل در اورشلیم (یهودا) بودند. پیروزی از آن دومی‌ها شده بود و بنای معبد بزرگشان را از اواخر دوران کوروش بزرگ در اورشلیم آغاز کرده بودند؛ در همان جائی که می گفتند روزگاری معبد سلیمان بوده است. اما سامری‌ها برای آن که در بازسازی اورشلیم کارشکنی کنند گزارش به دربار داریوش فرستاده بودند که یهودیان (مردم یهودیه) سرگرم ساختن دژ استند و در نظر دارند که سر به شورش بردارند. مأمور تحقیق به یهودا فرستاده شد. سران یهودا به مأمور گفتند که بنا بر فرمانی که کوروش بزرگ داده بوده است معبد پدرانشان را بازسازی می کنند. مأمور گزارش به داریوش فرستاد. داریوش از فرمان کوروش خبر نداشت ولی با بازسازی معبد و مؤسسات دینی یهودان نیز - همچون دیگر قومهای زیر سلطه - موافق بود. با این حال از آنها خواست که نسخه کتبی فرمان نامه کوروش را نشان دهند. آنها گفتند که کوروش زمانی که این فرمان نامه را صادر کرده در همدان بوده است. به فرموده داریوش، در بایگانی کاخ شهرداری همدان بررسی شد و نسخه فرمان نامه کوروش به دست آمد که تأکید کرده بود معبد باید در اورشلیم بازسازی شود، و نامی از سامره برده نشده بود. سامریها رقابت را باختند و یهودیان معبدشان را ساختند و امارت خودمختار بنی اسرائیل در اورشلیم تشکیل شد. برخی مدعیان نبوت و کهانت نیز در میان یهودیان ظهور کردند و بر سر ریاست بر این امارت به رقابت با یکدیگر پرداختند، و هر کدام ادعا می کرد که خدا به او وحی می فرستد و ریاست باید در دست او باشد.^۱

این امارت، گرچه همیشه به سبب درگیریهای مدعیان نبوت و کهانت بر سر ریاست در درون آشفته بود، ولی تا پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی برجا ماند، سپس مقدونیان آنرا از هم پاشاندند و به تاریخ سپردند. تلاشهای احیای امارت یهودیه در دوران رومی نیز با کشتارهای گسترده و گاه همگانی یهودان در بسیاری از شهرهای اسرائیل همراه بود که داستان بسیار تلخی دارد که جای سخن درباره اش در این گفتار نیست.

اودجا هر رسنه (کاهن بلندپایه مصری که بالاتر شناختیم) به عنوان مهمان به همراه

۱. برای این موارد بنگر: تورات، کاب حجی نبی، کاب اشعیاء نبی، و کتاب زکریا نبی.

داریوش به ایران رفته بود. داریوش به او فرمود که به مصر برگردد و مدرسه علوم پزشکی مصر را نوسازی کند. اودجاهورِسته این اقدام را در نوشته یادگاری خویش چنین آورده است:

شاهنشاه داریوش، شاه همه کشورهای بیگانه، شاه مصر علیا و سفلی وقتی در شوش بود به من فرمود که به مصر برگردم و تأسیسات حیات بخش پزشکی مصر را نوسازی کنم... آن گونه که شاهنشاه فرموده بود مأموران شاهنشاه مرا از این زمین به آن زمین بردند تا به مصر رساندند. من هر چه شاهنشاه فرموده بود را انجام دادم. کارمندان را به خدمت گرفتم همه از خاندانهای سرشناس نه از مردم عادی. آنها را زیر دست کاردانان و استادان گماشتم تا پیشه پزشکی فراگیرند. فرمان شاهنشاه چنین بود که باید هرگونه چیزهای شایسته و بایسته به آنها سپرده شود تا پیشه خود را به خوبی انجام دهند. من هر چه که لازم بود و هر ابزاری که پیشترها در کتابها مقرر شده بود را در اختیار آنها گذاشتم. شاهنشاه چنین فرموده بود، زیرا به فضیلت این علم واقف بود. او می خواست که بیماران شفا یابند. او اراده کرده بود که ذکر خدایان را جاوید سازد، معابد را آباد بدارد، جشنها و اعیاد دینی با شکوه بسیار برگزار شود.

نوشته‌ئی که از گور یک کاهن برجسته مصری به نام اُح موسیس کشف شده (و نامش نشان می دهد که می بایست از نوادگان فرعون اُح موسیس - معاصر کوروش بزرگ - بوده باشد) خبر از آن می دهد که اپافوس مقدس در سال ۴۸۸ پم درگذشته، و او مراسم تدفین باشکوهی با شرکت افسران بلندپایه (کمان داران و لشکریان گزیده) برگزار کرده و جسد مطهر اپافوس را در آرامگاه ابدی به ودیعه نهاده است. او بر خود می بالد که عظمت اپافوس را برای ایرانیان بیان داشته و محبت او را در دلهاشان استوار کرده است؛ و یادآور می شود که همه کارگزاران بلندپایه در مصر علیا و سفلی به دعوت او هدایا و نذورات گران بهائی را برای آرامگاه اپافوس مقدس آورده اند.^۱

این سند که یک کاهن بلندپایه مصری از خودش برجای نهاده است نیز نشانه دیگری از احترام خشنودکننده ایرانیان به دین و فرهنگ مصریان در زمان داریوش بزرگ است.

تسخیر سرزمینهای اروپایی توسط داریوش

پیش از این دیدیم که سرزمینهای یونان تا پیش از کوروش بزرگ در درون قلمرو فرعون بود، سپس زمینهای یونانی نشین غرب اناتولی و دریای مدیترانه در زمان کوروش بزرگ

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۷.

ضمیمه قلمرو شاهنشاهی شد.

سرزمینهای اصلی یونان در شبه جزیره بالکان پس از فروپاشی سلطنت فرعونى و تسخیر مصر توسط کامبوجیه به خود رها شد تا تلاش قدرت خواهان در شهرهای یونان برای تشکیل حاکمیت‌های نیرومند آغاز گردد.

داریوش آرزومند آن بود که یک حکومت یک‌پارچه جهانی تشکیل دهد و کل جهان متمدن روزگار را به زیر فرمان و سلطه خویش درآورد تا اقوام و جماعات انسانی با آرامش و آسایش در کنار یکدیگر به زندگی برادرانه و تهی از درگیریها و جنگها و کشتارها و ناامنی‌ها ادامه دهند و برای آبادانی جهان بکوشند. این رسالتی بود که زرتشت چندین سده پیش از کوروش و داریوش به ایرانیان تعلیم داده بود. داریوش در پی‌گیری این هدف انسانی در سال ۵۱۴ پم با گذشتن از تنگه میان اناتولی و اروپای شرقی به اروپا لشکر کشید. پلی که عبور لشکر بزرگ داریوش را امکان‌پذیر ساخت توسط یونانیان جزایر دریای ایژه به رهبری امیر جزیره ساموس ساخته شد.^۱ این پل مجموعه عظیمی از قایق‌های به هم چسپیده بود که رویشان الوار چیده بودند و روی الوارها شن‌ریزی شده بود و به شکل یک خیابان پهناور دراز درآمده بود که دو سوی تنگه را به هم وصل می‌کرد.

شمار یونانیان مزدور در سپاه داریوش در این لشکرکشی کمتر از شمار پارسیان نبود. یونانیان لشکر پیاده نظام را تشکیل می‌دادند. هرودوت نوشته که شهرهای یونانی داطلبانه اطاعت از داریوش را پذیرفتند و مردانشان به عنوان پیاده نظام به سپاه داریوش پیوستند. راهنمایان داریوش نیز سران جزایر یونانی بودند؛ سران خردمندی که به صلاح می‌دانستند که شرق اروپا ضمیمه ایران شود تا درهای پیش‌رفت بر روی مردم یونان گشوده گردد. نخستین کسانی که داریوش را به لشکرکشی به یونان تشویق کرده بودند یونانیانی بودند که پیشترها به عنوان مزدور در مصر می‌زیستند، از جمله اینها دموکدس کروتونی و سیلوسون ساموسی سهم عمده داشتند. هر دو اینها سربازان مزدور در مصر بودند و پس از آن که علوم مصری در اثر اصلاحات کامبوجیه از انحصار معبد بیرون آمده بود نزد پزشکان مصری آموزش دیده بودند، سپس همراه داریوش به ایران رفتند و به دربار ایران نزدیک شدند، و اوضاع یونان اروپایی را برای داریوش تشریح نموده او را تشویق کردند که یونان را ضمیمه ایران کند.^۲ اینها خردمندانی بودند که صلاح قوم خودشان را در آن دیده بودند که با پیوستن به شاهنشاهی ایران

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۰۰.

۲. هرودوت، ۳/ ۱۲۹-۱۴۱.

درهای آرامش و پیشرفت بررویشان گشوده شود.

بیشینه شبه جزیره بالکان (تراکیه، مقدونیه، اسپارت، چند شهر یونان به جز آتن)، به اضافه بخش جنوبی سرزمینهای که اکنون کشور اوکراین را تشکیل می دهد به اطاعت داریوش درآمدند. الحاق این سرزمینها به ایران بی هیچ گونه جنگ و خونریزی صورت گرفت. هدف داریوش از الحاق سرزمینهای شمال غرب دریای سیاه آن بود که به معادن ناحیه اورال که در یونان شهرت فراوان داشت دست یابد و از آنها در جهت درآمد بیشتر به منظور تأمین هزینه های بیشتر برای پیشبرد برنامه صلح جهانی استفاده کند. هدف دیگر او آن بود که به جنگلهای ماورای دانوب دست یابد؛ زیرا می توانست از چوب این جنگلها در صنعت کشتی سازی در دریای مدیترانه به هدف تقویت نیروی دریایی ایران در مدیترانه استفاده کند. به نظر می رسد که درباره این هردو مورد آگاهان یونانی به داریوش مشورتهای شایسته داده بودند و او را به لشکرکشی به آن نواحی تشویق کرده بودند.

موضوع دیگری را نیز می توان در انگیزه داریوش به لشکرکشی به این سرزمینهای بسیار دور از مراکز تمدنی یافت: در توصیفی که هرودوت از سنتها و آداب و رسوم قبایلی که در ناحیه شمال غرب دریای سیاه جاگیر بودند به دست می دهد (و هرودوت آنها را اسکیت می نامد) گفته شده که آنها آداب و رسومی وحشیانه داشتند، و در مراسمی کسانی را زنده زنده به هوا پرتاب می کردند تا بر روی نیزهئی که در زمین فرو کرده بودند فرونشینند. اینها کارهای وحشیانه بود، و داریوش که خود را سرپرست تمدن جهانی می دانست احساس می کرد که وظیفه دارد چنین اقوامی را هرچه بیشتر از مرزهای جهان متمدن دور سازد. یک گزارش هرودوت نشان می دهد که داریوش پیش بینی کرده بود که شاید مجبور شود این قوم را به سوی شرق در سواحل دریای سیاه تا سرزمینهای قفقاز دنبال کند. این موضوع را از این نکته می توان دریافت که بنا به نوشته هرودوت، داریوش پس از عبور از دانوب گروهی از یونانیان را در کنار دانوب گماشت و به آنها گفت که اگر او تا شصت روز برنگشت پلی که برای عبور سپاهیان ایران ساخته بودند را تخریب کنند و خودشان به یونان برگردند. یعنی با حسابی که او کرده بوده، اگر قرار بود که اسکیتها را در جنوب اوکراین کنونی به سول شرق دنبال کند هیچ گاه به غرب بر نمی گشت بل که از راه قفقاز و آذربایجان به ایران می رفت؛ و اگر قرار بود که آنها را تا زمینهای دوردستی به سوی شمال دنبال کند نیز بیش از دو ماه وقت او را نمی گرفت.

ولی تعقیب اسکیتها به سوی شمال بود و او تا رود ولگا پیش رفت و وقتی اطمینان یافت که این قوم وحشی به حد کافی از مراکز تمدنی دور شده اند دست از تعقیب کشیده به اروپای

شرقی برگشته راه بازگشت به ایران را در پیش گرفت. برگشت او به دانوب درست در همان زمانی بود که برای یونانیان نگهبان پل تعیین کرده بود.

تا سال ۵۱۳ پم سراسر یونان تبعیت از ایران را پذیرفته بود، شهریاران شهرهای یونان را داریوش در مقامشان تثبیت کرده بود، و شهریار لیدیه که در این زمان ارتَه‌فَرَنَه برادر داریوش بود بر آنها نظارت داشت. یعنی سرزمینهای اصلی یونان بخشی از فرمان‌داری لیدیه بود. فرمان‌دهی کل نیروهای ایران در غرب اناتولی و جزایر یونانی نیز به مگه‌بازو (عموزاده داریوش) سپرده شد. مگه‌بازو برای آن که پیوند یونانیان با ایران را بیشتر کند دختری یکی از نیرومندان یونان را به زنی گرفت.

در بازگشت داریوش به ایران شماری از سران و بخردان یونان به‌عنوان خدمت‌گزار به‌سپاه او پیوستند و به ایران رفتند. تاریخ‌نگاران یونانی از اینها با عنوان «اندرزگر شاه» یاد کرده‌اند و نوشته‌اند که اینها بزرگانی بودند که اجازه یافتند در مهمانی شاه حضور یابند. از دختران بزرگان یونان که به‌عنوان هدایای گران‌بها به کارگزاران بلندپایه پارسی تقدیم شدند نیز در نوشته‌های یونانیان با عنوان همسران این بلندپایگان یاد شده است.^۱

البته سران قبایل یونانی را داریوش با خودش به ایران برده بود تا راه و رسم همزیستی انسانی را به آنان بیاموزد و به یونان برگرداند، و هرکدام که شایسته خدمت‌گزاری به بشریت است را به کار بگمارد.

داریوش وقتی به ایران برگشت به یک ناوخدای زبردست یونانی به نام اسکولواکس که همراه او به ایران رفته بود فرمود تا با حرکت دادن ناوگان از دریای پارس سفر دریایی دور دنیا را شروع کند، از کرانه شرقی عربستان برود و در کنار عدن از تنگه میان یمن و حبشه (اکنون باب‌المنذب) بگذرد، وارد دریای سرخ شود، ترعه‌ئی که به فرموده او در مصر ایجاد شده را در نوردیده وارد دریای مدیترانه شده از آنجا به اروپا برود، سپس به ایران برگردد.

اسکولواکس چنین کرد، و در پایان سفرش گزارش کاملی را به داریوش داد، و کتابی درباره این سفر دور و دراز به زبان یونانی نگاشته با خودش به یونان برد. این کتاب که معلومات بسیاری را درباره جهان شرقی گرد آورده بود یونانیان را با سرزمینهای دوردست آشنا می‌کرد و تاریخ ایران را برای آنها بازگویی می‌شد.

تا کنون یک ناوخدای یونانی دیگر به نام هکاته ملیتی پس از بازگشت از ایران کتابی با عنوان «سفر دور دنیا» نگاشته بود تا مردم یونان را با تمدن و فرهنگ ایرانی آشنا سازد.

شاید این مرد نیز از همسفران اسکولاکس بوده است.

آگاهی‌های تمدنی و فرهنگی بسیاری که بخردان یونانی در زمان داریوش بزرگ در مصر و بابل و ایران به دست آوردند آغازگر آن تمدن نوینی در بخش جنوبی شبه جزیره بالکان شد که به زودی تمدن یونانی نام گرفت، و در سده بعدی با ظهور اندیشه‌وران بزرگ یونانی به درخششهای شگرفی رسید که ما می‌شناسیم.

فرزانگان جهان مشتاق شناختن ایران و فرهنگ انسان‌سازش بودند، و آن‌همه بزرگواری که از کوروش و کام‌بوجیه و داریوش ظهور یافته بود مردم کشورهای زیرسلطه را شیفته شکوه ایران کرده بود. همه بخردان جهان می‌خواستند بدانند که ایرانیان چه‌گونه مردمی‌اند که این‌همه ستایش از خویشان را در جهان برانگیخته‌اند! همه می‌خواستند بدانند که چه‌گونه می‌شود همچون ایرانیان شد! آن‌چه که فرزانگان یونانی از این زمان به بعد نوشتند، و برای ما تاریخ ایران را بیان می‌کند، تلاشی در همین جهت بود. یونانیان ذهنهای مستعد و تمدن‌پذیر داشتند. با بازشدن دروازه‌های جهان متمدن میان‌رودان و مصر ایران بر رویشان دروازه‌های نوینی از دانش بر رویشان گشوده شد و آنها را به تلاش برای رسیدن به چنان مرحله‌ئی از تمدن و فرهنگ تشویق کرد که ایران و مصر و میان‌رودان رسیده بودند. یونان در زمان داریوش بزرگ چهاراسپه وارد مرحله نوین تمدن خویش گشت، بسیاری از میراث علمی مصر، به ویژه ریاضیات و هندسه و طب، را یونانیانی که روزگاری مزدوران فرعون بودند از مصر به کشورشان بردند و به زبان خودشان تدوین کرده شناسنامه‌اش را به نام خودشان ثبت کردند (یعنی به نام خودشان مصادره کردند). با کیهان‌شناسی و اخترشناسی که در بابل فراگرفتند نیز همین کار را کردند و رونویسی‌هایی که از نوشته‌های بابلیان انجام دادند چنان تنظیم کردند که به‌گونه‌ئی نشان می‌داد که انگاری خودشان ابداع‌کنندگان این علوم و فنون بودند.

تسخیر گندار و سند توسط داریوش

داریوش بزرگ در پی‌گیری برنامه تشکیل دولت یک‌پارچه جهانی در سال ۵۱۲ پم متوجه شرق شد و گندار و سند را ضمیمه شاهنشاهی کرد. این بخش از هندوستان که پاکستان فعلی را تشکیل می‌دهد، میراث‌بر یکی از شکوهمندترین تمدنهای هند باستان بود، و هنر و فرهنگ در آن ناحیه به مرحله پیش‌رفته‌ئی رسیده بود، و بنادر جنوبی سند از مهم‌ترین مراکز بازرگانی میان شرق و غرب به‌شمار می‌آمد.

با تسخیر گندار و سند مرزهای شاهنشاهی ایران در شرق به‌پهناورترین حد خود رسید، و

در غرب همهٔ دنیای متمدن شناخته شده را در بر گرفت.

در دههٔ آخر سدهٔ ششم پم ایران حاکم یگانه و بلامنزاع کل جهان متمدن خارج از چین و هند بود و بر سراسر دریاهای شرق و غرب تسلط داشت، و سراسر جهان متمدن - به جز چین و هند - در قلمرو شکوهمندترین و پهناورترین و قدرتمندترین و انسان‌سازترین شاهنشاهی تاریخ جهان قرار داشت.

شخصیت داریوش بزرگ

کامیابیهای درخشان داریوش در مواجهه با خطرهای بسیار بزرگی که شورشیان مدعی سلطنت ایران برای شاهنشاهی ایجاد کرده بودند، و شایستگی او در حفظ میراث شکوهمند کوروش بزرگ و حفظ یک‌پارچگی شاهنشاهی^۱ خبر از نبوغ سیاسی و تدبیر و کاردانی فوق‌العادهٔ او می‌دهد. خطر شورشها چنان بزرگ بود که می‌توانست شاهنشاهی را از هم بپاشاند و دست‌آوردهای کوروش بزرگ را به تاریخ بسپارد و ایران را به‌انزوای پیش از شاهنشاهی برگرداند. ولی داریوش با شایستگی اعجاب‌آمیزی با آنها روبه‌رو شد و همه را از میان برداشت.

داریوش همچون کوروش به‌خوبی می‌دانست که چه می‌خواهد و چه هدفی را دنبال می‌کند. او هم یک جهان‌گیر توانا بود هم دید کاملاً شفاف و روشنی نسبت به آیندهٔ اهداف خودش داشت. آگاهیهای دقیق و درست او در آن روزگار از جغرافیای جهانی ما را به‌شگفتی وامی‌دارد، و شناخت همه‌جانبهٔ او از فرهنگهای اقوام جهان نیز برای ما شگفتی‌آفرین است.

همهٔ مورخان غربی که تاریخ ایران را نگاشته‌اند اتفاق نظر دارند که داریوش هم در امور نظامی نابغه بود، هم در سازمان‌دهی نابغه بود، هم در اقتصاد نابغه بود؛ زیرا اقداماتی که او انجام داد اقتصاد جهانی را وارد مرحلهٔ نوینی کرد. شاید بر اساس همین شناخت از داریوش بود که هرودوت به او لقب «شاه خُرده‌فروش» داد،^۱ یعنی شاهی که اقتصاد را به‌خدمت تک‌تک انسانها درآورده است.

تشکیلاتی که کوروش و داریوش برای شاهنشاهی ایران ابداع کردند نه تنها در جهان بی‌سابقه بود بل که چنان تشکیلاتی بود که در آینده سرمشق همهٔ جهان‌داران بزرگ تاریخ شد و تا سده‌های متمادی کم و بیش به‌همان شکل ادامه یافت. داریوش به‌قصد رونق بخشیدن به‌بازرگانی بین‌المللی، بزرگ‌راههای شاهی از قبیل بزرگ‌راه ۲۴۰۰ کیلومتری شوش به

۱. بنگر: هرودوت، ۳/ ۸۹.

ساردیس (خوزستان تا غرب ترکیه) ایجاد کرد. این جاده پس از گذشتن از پل بزرگی که در غرب خوزستان بر روی دجله کشیده شده بود وارد جنوب عراق کنونی می شد و به بابل می رسید، و از راه تکریت و نصیبین و حران به حلب در شمال سوریه می رسید و از آنجا وارد کیلیکیه در جنوب اناتولی شده به ساردیس و کرانه دریای ایژه ختم می شد. هرودوت که بیش از یک سده پس از داریوش بخشی از این جاده را به چشم دیده و درباره بخش دیگرش شنیده های دقیق داشته است نوشته که در طول این جاده ۱۱۱ پست نگهبانی و به همین شمار کاروان سرا و منزل گاه تأسیس شده بود؛ و یک کاروان می توانست در مدت نود روز مسیر ساردیس به شوش را بپیماید.^۱ کاروانهای بازرگانی معمولاً این فاصله ۲۴۰۰ کیلومتری را در سه ماه طی می کردند، ولی پیکهای تیزتک شاهی فقط در هشت روز از ساردیس به شوش یا از شوش به ساردیس می رسیدند. شاخه دیگر این جاده شوش را از راه همدان و آذربایجان به ارمنستان وصل می کرد، و از آنجا وارد سرزمین کت پتوگه می شد، از روی کیلیکیه می گذشت، فریگیه را طی می کرد و در لیدیّه به ساردیس انجامیده به کرانه دریای ایژه می رسید. جاده دیگری که یک شاخه اش از شوش و شاخه دیگرش از بابل به سوی همدان کشیده شده بود این دو شهر را از راه همدان به اسپهان و از آنجا به ری و سپس به هیرکانیه و خوارزم وصل می کرد و از خوارزم به سغد می پیوست و شهرهای آسیای میانه را به شهرهای درون ایران پیوند می داد. جاده دیگری از ری آغاز می شد از گرگان می گذشت به جایی که اکنون نیشاپور است وصل می شد و از آنجا به هرات و مرو و سپس به باختریه می رسید. این جاده از باختریه به کابل و از راه تنگه خیبر به درون هند کشیده شده بود و به سوی جنوب تا جنوبی ترین شهرهای سند بر کرانه دریای سند امتداد داشت. جاده دیگری از شوش به استخر و از آنجا به کرمان وصل می شد و از راه کرمان به زرنگ و سیستان و مک کران و آبادیهای کرانه دریای سند می رسید. شاخه دیگر جاده بابل به ساردیس از حلب در شمال سوریه به سوی جنوب می رفت، از سرزمینهای سوریه کنونی می گذشت و از راه دمشق و اورشلیم و غزه به مصر و لیبی و تونس وصل می شد. به این ترتیب یک شبکه عظیمی از جاده های کاروان رو که در مسیر آنها صدها کاروان سرا و قرارگاه نگهبانی تأسیس شده بود سراسر خاک شاهنشاهی را به هم پیوند می داد، آمد و شد کاروانهای بازرگانی را تسهیل می کرد و به تجارت جهانی چنان رونقی می بخشید که چشم جهان تا آن روزگار ندیده بود. رونق تجارت جهانی رشد صنایع و کشاورزی نیز به همراه داشت و جهان درون قلمرو هخامنشی را به سوی رشد بیشتر می برد.

برای خبررسانی بسیار سریع، در سراسر مسیر جاده‌های اصلی و فرعی مراکز دیده‌بانی نسبتاً نزدیک به هم دایر شده بود، و جارچیانی بر بلندیهای بر فراز برجهای نگهبانی مستقر بودند که به وقت ضرورت بیکدیگر بانگ می‌زدند و خبرهایی که لازم بود همان‌روز به‌گوش شاهنشاه برسد از دورترین نقاط شرق و غرب و شمال و جنوب کشور به‌شاهنشاه می‌رسید. این وسیله ابداعی برای خبررسانی سریع جایگزین تلفن در زمان ما بود. به این ترتیب، هر رخداد مهمی در هر گوشه از کشور اتفاق می‌افتاد شاهنشاه در همان روز باخبر می‌شد. شاید این از ابداعات کوروش بزرگ بوده، و - چنان‌که درباره اقدام فوری داریوش بزرگ برای مواجهه با شورشهایی که بالاتر شناختیم - به نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت داریوش این وسیله در اختیار او قرار داشته است.

داریوش به منظور اداره هر چه بهتر دولتش کشور را به ۲۳ شهریاری تقسیم کرد که به زبان آن‌روز *خَشْتَرِپَاو* نامیده می‌شد (تلفظ کنونیش، شهرپا)، و هر شهریاری را به صورت یک دستگاه دولتی منظم درآورد که سرزمین زیر اداره‌اش را به بهترین شیوه ممکن اداره می‌کرد. او برای پاس‌داری مقتدرانه از صلح و امنیت و آرامش جهانی ارتش منضبط نظامی تشکیل داد که فرمان‌دهی کل آن در دست شاهنشاه بود و در هر شهریاری (*خَشْتَرِپَاو*) زیر نظر شهریار محل اداره می‌شد؛ پادگانهای متعددی در سراسر کشور تأسیس کرد و برای ارتش مستمری ثابت تعیین کرد. این ترتیبات نیز از ابداعات کوروش بزرگ بود که داریوش بزرگ آن‌را تکمیل کرد.

دستگاه قضایی و قوانین مدنی و جزایی ایران نیز که کوروش و داریوش تنظیم کردند، چنان بود که در نوشته‌های مورخان یونان باستان با اعجاب از آن یاد شده است، و مردم یونان وقتی از قوانین تغییرناپذیر و مورد اطاعت همگان سخن می‌گفتند «قانون پارس» (ایران) و «قانون شاه» را مثال می‌زدند. مجموعه قوانینی که به فرموده داریوش برای آسایش جوامع زیر سلطه وضع شد چنان نوین و ابتکاری بود که زندگی نوینی را به بشریت نوید می‌داد. در همه کشورهای زیر سلطه این قوانین را با نام پارسی «داتَه خَشْتَر» (قانون شاهی) می‌شناختند، و اصطلاح بومی که تا پیش از آن برای قانون به کار می‌بردند به فراموشی سپرده شد. «داتَه خَشْتَر» را هر قومی موافق با زبان خودش تلفظ می‌کرد، چنان‌که در بابل - آن‌گونه که اسناد کاهنان بابلی نشان می‌دهد - «داتَه شَهْشَری» می‌نوشتند، و بومیان شامی - آن‌گونه که در تورات آمده است - آن‌را «داتَه دِ مَلِکَا» (قانون شاه) می‌نامیدند؛ در یونان نیز واژه معادل اینها را به کار می‌بردند؛ همچنان بود در مصر و در دیگر جوامع خاورمیانه‌یی.

قوانین داریوش چنان امنیت و آرامشی به ارمغان آورد که واژه «دات» نزد اقوام خاورمیانه جنبه تقدس به خود گرفت، تا جایی که در تورات، که کتاب دینی بازممانده از آن روزگار است، این تقدس برای واژه «دات» (با همین تلفظ) حفظ شده است.

احکام قانونی داریوش بزرگ به زبانهای گوناگون - برای هر قومی به زبان خودش - بر نسخه‌های مشابه و متعدد نوشته شد و به همه سرزمینهای زیر سلطه ارسال گردید. تجاوز از احکام این قوانین که تضمین‌کننده امنیت و آرامش همگانی بود کیفرهای سخت به دنبال داشت؛ و چون که تأمین‌کننده منافع عمومی و تضمین‌کننده یک زندگی رضایت‌بخش بود همه اقوام سلطه آنها را به‌مورد اجرا می‌نهادند. «دادِ شاهی» نزد اقوام تابعه چنان پسندیده افتاد که - آن‌گونه که در تورات هم بازگویی شده است - «قانون ابدی» تلقی می‌شد. در این قوانین، مقرر شده بود که برای بزه به‌هر بزرگی که باشد بار نخست نباید که کیفر سخت داد بل که باید بار نخست را خطای بزه‌کار پنداشت. هرودوت تأکید کرده که «برای نخستین بزه، حتی خود شاه هم نمی‌تواند که کیفر اعدام بدهد؛ هیچ پارسی‌ئی هم چنین حقی ندارد که برای بزه نخستین یکی از زیردستانش را کیفر اعدام بدهد؛ بل که تا بزه تکرار نشده باشد و تا وقتی که ثابت نشده باشد که خطاها و بزه‌های او بیش از کارهای نیک اوست حاکم نباید و نمی‌تواند که افسار خشم خویش را رها کند».^۱

یک کارمند بلندپایه دیوان دادگستری که هرودوت نامش را ساندوکس پسر تاماسیوس نوشته (و معلوم می‌شود که یونانی اهل جایی در غرب اناتولی بوده) در زمان داریوش برای صدور حکمی رشوه خورد. داریوش فرمود تا او را به‌دار آویزند. ولی به‌هنگام محاکمه او معلوم شد که او خدمات بسیاری کرده که پوشاننده این بزه بزرگ است؛ پس او را بخشوده آزاد کرد و حاکمیت شهر «کومه» در «ایولی» را به او سپرد.^۲

این گزارش نشان می‌دهد که داریوش بزرگ تا چه اندازه به خدماتهای انسانی شخصیتها اهمیت می‌داده، و بعلاوه مفهوم و اثر پشیمانی بزه‌کاران و بیمشان از کیفر در صورت تکرار خطا را به‌درستی می‌شناخته است؛ و این موضوعی است که در جهان نوین ما در یک شاخه از علم حقوق به‌نام «جرم‌شناسی» تدریس می‌شود، و بسیاری از آن می‌پندارند که دست‌آورد نوین اندیشه غربی است.

این‌گونه است که قانون داریوش بزرگ هدف ساختن انسان دادگر را در مد نظر داشته، و

۱. هرودوت، ۱/۱۳۷.

۲. هرودوت، ۷/۱۴۹.

همچون قوانین آسمانی شاهان اقوام سامی هدف اصلیش شکنجه بزه‌کاران و نابودگری آنها نبوده بل که هدفش نابودگری علت‌های بزه‌کاری بوده است. در گاتهی زرتشت دیدیم که زرتشت تعلیم داده که انسان ذاتاً نیک است، و بدی عارضه‌ئی است که در اثر غفلت یا نادانی بر او ظاهر شده است. داریوش بزرگ در وضع قوانین خویش و اجرای آنها این تعلیم را در مد نظر قرار داده بود. او می‌دانست که اگر علت جرم از میان برود مجرم به وجود نخواهد آمد.

اومستد نوشته که شهرت داریوش به‌عنوان قانون‌گذار بزرگ پس از او زنده ماند؛ و افلاطون در نوشته‌ئی یادآور شد که «داریوش قانون‌گذاری بود که قوانین او شاهنشاهی ایران را استوار داشت». حتی تا سال ۲۱۸ پیش از مسیح و دورهٔ جانشینان اسکندر مقدونی «قانون داریوش» به‌عنوان قانون اصلی مورد استفاده بود و نقل می‌شد.^۱

مواد بسیاری از قوانین داریوش را می‌توان در کتاب *گونداداته* - یعنی قانون بزرگ - دید. اکنون این کتاب را «وندیداد» نامند. با بازخوانی بزبها و کیفرها که در وندیداد آمده است، ما متوجه می‌شویم که در قانون داریوش شکنجه وجود نداشته، و اعدام وجود نداشته، بل که سخت‌ترین شکنجه‌ها که برای یک بزه بزرگ تعیین شده بوده ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه است؛ و این کیفر تازیانه برای بزه‌کاری است که کسی را زده و کشته است.^۲ نیز، در وندیداد تعاریفی از بزه‌های گوناگون و کیفر آنها داده شده است، که از آن جمله مردن بیمار در زیر تیغ جراحی پزشک است. در صورتی که پزشک سه بار مرتکب چنین خطائی شود و بیمار در زیر تیغ او بمیرد او از ادامهٔ پیشهٔ پزشکی بازداشته می‌شود؛ و چنان‌چه او پس از آن به‌کار طبابت بپردازد و کسی در زیر دستش بمیرد او بزه‌کار شناخته می‌شود و باید ۲۰۰ ضربهٔ تازیانه بخورد. همین‌جا مزد پزشکان جراح نیز مقرر شده است، که با توجه به‌توانایی مالی بیمار تعیین شده، و از یک گوساله یا ماده‌خر ارزان تا چهار اسپ و یک گردونه در نوسان است. برای دام‌پزشکان نیز دست‌مزدهای گوناگونی با توجه به‌جانوری که مداوا می‌کردند در نظر گرفته شده است که از معادل بهای یک وعده خوراک گوشت تا یک گوسفند در نوسان است. مزد پزشک به‌شرط مداوا و معالجهٔ بیمار تعیین شده بود، و چنان‌چه پزشک نمی‌توانست که بیمار را علاج کند نمی‌بایست که مزدی دریافت می‌کرد، مگر آن‌چه که بیمار به‌عنوان هدیه به او بدهد.^۳

در قانون داریوش کیفر اعدام فقط برای کسی بود که به‌صدد واژگون کردن سلطنت

۱. تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۷۶.

۲. بنگر: وندیداد، نسک ۴.

۳. بنگر: وندیداد، نسک ۷.

برمی‌آمد. این نیز نیز از آن رو وضع شده بود که چنین اقدامی امنیت جامعه را برهم می‌زد و آشفتگی می‌آورد. پیش از این از گزارش هرودوت دیدیم که کام‌بوجیه قاضی رشوه‌خوار را اعدام کرد، ولی در زمان داریوش و پس از او دیگر چنین گزارشی تکرار نشده است.

از آنجا که در درون ایران زمین رسم برده‌داری و خرید و فروش انسان وجود نداشته است در قانون داریوش ذکری از این مورد به میان نه‌آمده، و امر آن را به رسوم معمول در جوامع اقوامی که دارای چنین رسمی بودند واگذار شده است. سکوت عمدی قانون‌گذار ایرانی در برابر خرید و فروش انسان شاید به آن هدف بوده است که در درازمدت این رسم از میان برداشته شود. علت دیگر این سکوت آن بوده است که داریوش انسان را والاتر از آن می‌دانسته که برای نظارت بر خرید و فروشش قانون وضع کند. اما لغو برده‌داری نیز در جوامع غیر ایرانی و زیر سلطه که بیش از هزار سال با این رسم خوگر شده بوده‌اند امکان‌پذیر نبوده، لذا آن را به سکوت برگزار کرده است.

شاید پیش‌رفته‌ترین مواد قانون داریوش دربارهٔ روابط زن و مرد و تنظیم خانواده باشد که هنوز هم تازگی دارد. در وندیداد می‌خوانیم که چنانچه مردی یک دوشیزه را از راه به‌در ببرد و آبستن کند، پدر و مادر دوشیزه نباید که دوشیزه را مجبور به انداختن بچه‌اش کنند، و اگر چنین کنند مرتکب قتل عمد شده‌اند. و اگر کسی دوشیزهٔ حامله را به‌نزد طیب زنانه ببرد تا بچه‌اش را بیندازد هم طیب زنانه هم کسی که دختر را به‌نزد او برده است و هم دختر بزه‌کارند و باید که تازیانه بخورند. مردی که دوشیزه را از راه به‌در برده و او را آبستن کرده است باید دختر را به‌خانهٔ خودش ببرد و از او نگهداری کند تا بچه به دنیا بیاید. چنانچه در اثر عدم توجه به دوشیزه بچه در شکمش بمیرد مرد بزه‌کار است و باید تازیانه بخورد.^۱

چنان که می‌بینیم، قانون داریوش مقرر کرده که هر که دوشیزه‌ئی را آبستن کند باید آن دوشیزه را به‌همسری بگیرد و بچه‌اش را به‌خودش منتسب کند. مقایسه کنیم این قانون را با قانون شرعی در ادیان سامی که کیفر مرگ را برای هر مردی مقرر کرده که با زنی غیر از زن خودش آمیزش جنسی کند.

کیفر کسی که مرتکب قتل عمد شود نیز ۲۰۰ تازیانه است نه بازگشتن. یکی از موارد بسیار پیش‌رفتهٔ قانون داریوش آن است که قصاص به‌مفهوم می‌که ما می‌شناسیم وجود ندارد؛ یعنی اجرای قانون را به‌ارادهٔ افراد جامعه محول نکرده بل که به‌دستگاه قضایی سپرده است؛ هم بزه‌ها را تعریف دقیق کرده و هم کیفرها را چنان تعیین کرده است که ترساننده و بازدارنده

۱. بنگر: وندیداد، نسک ۱۰.

از جرم و جنایت باشد.

داریوش به هدف برقراری عدالت اجتماعی و جلوگیری از ظلم و اجحافِ کارگزاران مالیاتی، دستگاه منظم مالیاتی و در کنار آن دستگاه بازرسی شاهنشاهی موسوم به پیردَزیس به وجود آورد؛ و پول واحد و هم‌وزن به نام «زَریک» در کشور رواج داد که از زر ناب بود و به معیار کنونی ما ۴۱.۸ گرم وزن داشت.

در کنار همهٔ اینها ترتیباتی که کوروش و داریوش ابداع کردند سراسر کشور شاهنشاهی را به شیوه‌ئی کاملاً پدران‌ه اداره می‌کرد. برای جلوگیری از امکانِ اجحافِ کارگزاران دولتی به رعایا داریوش نظام نظارت پیش‌رفته‌ئی ایجاد کرد که نمونهٔ آن را می‌توان از راه بازخوانی هزاران پروندهٔ خشتی برجا مانده در آرشیو سلطنتی تخت جمشید که در سدهٔ اخیر از زیر زمین بیرون کشیده شده‌اند مورد بازرنگری قرار داد.^۱

بنای ساختمان تمدن نوین جهانی که کوروش شالوده‌گذاری و آغاز به‌ساختنش کرده بود توسط داریوش بزرگ به‌اتمام رسید. ترتیباتِ اداری و نظامی و مالی و حقوقی که داریوش بزرگ ابداع کرد و تا پایان دوران هخامنشی استوار ماند شبیهش تا سده‌های درازی پس از او در جهان دیده نشد. شاهنشاهیهای پس از هخامنشی - چه ایرانی، چه هلنی و چه رومی - بسیاری از ترتیباتِ کشورداری هخامنشی را مورد تقلید قرار دادند، ولی در هیچ‌کدام از شاهنشاهیها و امپراتوریهای یادشده این ترتیبات به‌کمالِ زمان هخامنشی نرسید.

داریوش بزرگ خویشتن را پاس‌دار تمدن جهانی و مسئول آبادکردن جهان می‌دانست و همواره در این‌راه کوشا بود. در نوشته‌های یونانیان باستان مواردِ چندی ذکر شده است که نشان می‌دهد در حقیقت هدف او از جهان‌گشایی چیزی جزاین نبوده است. هرودوت نوشته که در سرزمین یونانی ملیتوس هرج و مرج حکم‌فرما بود و کشاورزی از رونق افتاده بود. کارگزار ایرانی بزرگان این سرزمین را دعوت کرد و به‌آنها گفت: «اگر شما نمی‌توانید که سرزمینتان را آباد بدارید و امنیت برقرار کنید، ما یونانیان دیگری را که سرزمین خودشان را آباد کرده‌اند به‌اینجا خواهیم آورد تا بر شما حکومت کنند». و افزوده که پارسیها با این ترتیب امنیت و آرامش را در این سرزمین برقرار کردند.^۲

داریوش چنان قدرتی داشت که اگر همچون شاهان سامی می‌خواست که خودش را فرزند خدای آسمان بنامد و نوعی خدایی برای خودش قائل شود، مردم می‌پذیرفتند. اما او که

۱. بنگر: هاید ماری کخ، از زبان داریوش، ترجمهٔ پرویز رجیبی.

۲. هرودوت، ۳۴/۵.

یک مزدایسن بود، به رغم همه شکوه و غرورش خودش را شاهِ مورد عنایت اهورمزدا معرفی کرد و درصدد برنه آمد که به خویشتن لقب نمایندگی خدای جهان بدهد یا پیرامون خویش هاله تقدس دینی بکشد. او شاه بود؛ چنان شاهی که همه شاهان زمین تسلیم او بودند و فرمانهایش را به اجرا در می آوردند. ولی فراتر از شاهی هیچ قدسیتی را برای خودش جستجو نمی کرد. انسان وقتی کتیبه های داریوش را می خواند در صداقت گفته های او کمتر تردید به خود راه می دهد؛ زیرا لحن نوشته های او چندان صادقانه به نظر می رسد که انسان را از ته دل به تصدیق گفته های او وامی دارد. تنها در موضوع بردیه است که انسان به خودش حق می دهد پرسشهایی از خودش بکند؛ ولی از وقتی که او امنیت و آرامش را در کشور برقرار کرد و به دنبال کردن برنامه های جهان سازی پرداخت، دیگر انسان دلیلی نمی یابد که درباره ادعاهای او شک کند. او یک ایرانیِ مزدایسن بود که ایمان دینی ژرفی داشت و معتقد بود که هر چه دارد از خدا است، و اگر خدای جهان به او عنایت نموده است تا شاهنشاه جهان شود به خاطر عقیده و ایمان پاکش به خدا و به خاطر نیت خیرش بوده که می خواسته صلح و امنیت و عدالت را در جهان برقرار بدارد و به بشریت خدمت کند. دلیلی هم وجود ندارد که انسان گمان کند او در این ادعا صادق نبوده است. او با ایمان راستینی که به خدا داشت برای خویشتن مأموریتی قائل می شد که معتقد بود مورد خشنودی خدا است؛ و آن سرپرستی جهان متمدن به خاطر نشر راستیها و نیکیها و زدودن کجیها و بدیها بود. این باور را او در نقوش برجسته ئی که در تخت جمشید برجا نهاده به خوبی نشان داده است. در آنجا شاهنشاه ایران را می بینیم که با نماد (سمبل) بدی که به شکل جانور گول پیکر و افسانه یی اما زیبا و زیورمند و فریبا تصویر شده در جنگ است و در آستانه پیروزی بر آن قرار دارد. او که عمیقاً به حقانیت راه خویش ایمان داشت و خود را یگانه برحق جهان مادی می شمرد در کتیبه بغستان چنین می گوید:

به توفیق اهورمزدا من سلطنت می کنم. این پادشاهی را اهورمزدا به من عطا کرده است. اینها استند کشورهایی که به یاری اهورمزدا به تسخیر من درآمده اند (نام ۲۳ کشور در اینجا ذکر شده است). همه به عنایت اهورمزدا از من فرمان می برند، باجهاشان را نزد من می آورند، و هر فرمانی به آنها بدهم، چه شب باشد و چه روز، به مورد اجرا می نهند. در این سرزمینها هرکس دوست بود به وسیله من نواخته شد و هرکس دشمن بود بر او سخت گرفتم. به یاری اهورمزدا مردم این سرزمینها قوانین مرا به مورد اجرا درمی آورند و به آن گونه که به آنها فرمان می دهم رفتار می کنند. سلطنت را اهورمزدا به من عطا کرده است و اهورمزدا به من یاری کرده تا این سرزمینها به اطاعت من درآیند...

همه دست آوردهای من به همت من و به یاری اهورمزدا و هر خدائی که وجود دارد، حاصل آمده است. اهورمزدا و ایزدان از این رو مرا یآوری دادند که من ستم‌گر و دروغ‌گو و فریب‌کار و متجاوز نبودم؛ من و خاندانم ستم‌پیشه نبودیم و زیردستان را نه آزرديم، بل که بر طبق احکام و قوانین رفتار کردیم و ظلم و زورگویی را برافکندیم.

داریوش در این کتیبه بر یک نکته تأکید کرده است که تا آن روز در جهان بی سابقه بود، و آن ابراز احترام به همه خدایان اقوام زیر سلطه‌اش بود (اهورمزدا و هر خدای دیگری که وجود دارد). این گفته نشان می‌دهد که داریوش برای همه خدایان و دینهای اقوام زیر سلطه احترام قائل بوده و برای ابراز این احترامش در این سند به وجود خدایان همه اقوام تصریح کرده است. اگر در نظر بگیریم که چنین اعترافی از سوی شخصیتی است که کلیت آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا و بخشی از اروپای شرقی را زیرنگین دارد و اختیاردار جان و مال مردم این سرزمینها است، آن وقت متوجه می‌شویم که شاهنشاهان هخامنشی درباره آزادی عقیده دینی تا چه اندازه جلو رفته بوده‌اند، و اقوام زیر سلطه ایران تا چه اندازه از آزادی عقیدتی برخوردار بوده‌اند. این بیان داریوش، و نیز سند حقوق بشر کورش و بسیاری اسناد دیگر که از داریوش بازمانده است، نشان می‌دهد که دولت ایران در آن روزگاران، به تعبیر امروز، یک دولت «به تمام معنا سکولار» بوده، یعنی نه تنها با عقاید و ادیان مردم درون کشور کاری نداشته بل که خویشتن را حامی همه ادیان و عقاید موجود در جهان نیز می‌دانسته است (و این یکی را متن تورات و نوشته‌های بابلیان و مصریان باستان گواهی می‌دهد). او در نوشته‌هایش نگفته که من شاه پارس ام و سرزمینهای دیگر ملک من‌اند؛ بل که نام هر کشوری را جداگانه با حفظ شخصیت حقوقی آن کشور در کنار پارس آورده است؛ او خودش را پارسی می‌داند، ولی پارس برای او کشوری است همچون هر کشور دیگری از کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی. او در ذکر نام کشورهای تابعش از پارس شروع کرده و کشورهای تابع شاهنشاهی را یکی یکی نام برده است تا بر برابری حقوقی همه آنها با پارس تأکید ورزیده باشد.

داریوش در کتیبه استخر (نقش رستم) چنان می‌نماید که تنها به آن هدف سلطنت می‌کند که راستی را در جهان برقرار بدارد و ناراستی را از جهان براندازد و دادگری و درست‌کرداری را به مردم جهان بیاموزد. او در این کتیبه چنین می‌گوید:

من به عنایت اهورمزدا یاور کسانی استم که راستی را دوست دارند، و یاور کسانی نیستم که ناراستی را دوست دارند. خواست من آن نیست که زورمندان به ناتوانان بدی کنند. خواست من آن نیست که ناتوانان به زورمندان بدی کنند. آنچه راست است همان

خواست من است. من یاور کسی نیستم که پیرو دروغ باشد. من خشم آور نیستم. هرچه به هنگام خشم بر من بروز کند به نیروی خردم آن را مهار می‌کنم. من به هنگام خشم بر خودم کاملاً مسلط‌ام.

کسی که با من همکاری کند به اندازه همکاریش به او پاداش می‌دهم. کسی که آسیب می‌رساند به اندازه آسیبی که رسانده باشد او را کیفر می‌دهم.

خواست من نیست که به کسی گزندی برسد. خواست من نیست که کسی که گزندی می‌رساند بی‌کیفر بماند.

هرچه کسی بر ضد کسی دیگر بگوید نزد من پذیرفتنی نخواهد بود مگر که برای متقاعد کردن من (برای اثبات گفته‌اش) دلیل و برهان بیاورد.

هرچه کسی به اندازه توانش برای خشنودی من انجام دهد مرا شاد و خشنود می‌سازد.

و در بخش دیگری از نوشته استخر (نقش رستم) چنین می‌گوید:

خدای بزرگ است اهورمزدا. او این سرزمینها را آفرید. او آن آسمانها را آفرید. او مردم را آفرید. او شادی را برای انسان آفرید. او داریوش را شاه کرد، آن شاه همگان، آن فرمانروای همگان.

من داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورهای دارای مردمان گوناگون، این سرزمینهای بزرگ گسترده تا دوردست، پور ویشث آسیه، هخامنشی، پارسی، پور پارسی، آریایی، از ذات آریایی.

به عنایت اهورمزدا این کشورها استند که من بیرون از پارس گرفتم، بر آنها فرمان راندم، باج به من بردند، هرچه به آنها گفته شد انجام دادند، قانونی که از من است آنها را در ثبات نگاه می‌دارد: ماد، خوزیه، پارت، هرات، باختریه، سغد، خوارزم، زرنگ، اَرخوتیه، پنجاب، گندار، سند، سکه هوم‌خوار، سکه تیزخود، بابل، آشور، آریه (عربستان)، مدرایه (مصر)، ارمنیه، کت‌پتوکه، لیدیّه، ایونیه، سکه که فرادریا استند (شمال دریای سیاه)، مقدونیه، تراکیه، لیبیا، حبشه، مچیّه، کرکه (تونس).

اهورمزدا وقتی این سرزمینها را در اختلاف دید آنگاه آنرا به من داد. مرا شاه کرد. من به عنایت اهورمزدا سلطنت کردم. من آنها را در ثبات نگاه داشتم. هرچه من به آنها گفتم آن‌گونه که خواسته من بود انجام دادند. اینک اگر چنین می‌اندیشی که چندتا بودند کشورهای که شاه داریوش داشت، به این تصاویر بنگر که تخت را بر دوش دارند، آنگاه بدانی؛ آنگاه متوجه شوی که نیزه مرد پارسی چه دور رفته است. آنگاه بدانی که مرد

پارسی چه دور از فراترهای پارس نبرد کرده است.

[من] هرچه کرده‌ام همه را به عنایت اهورمَزدا انجام داده‌ام. اهورمَزدا پشتیبان من بود در هرچه که انجام دادم. مرا اهورمَزدا از ناپسندها (بلاها) نگهبان باد و ملتم را و این کشورها را. باشد که من این را از اهورمَزدا بخواهم، باشد که اهورمَزدا این را به من عنایت کند.

ای انسان! آنچه فرمان اهورمَزدا است آن را ناپسندِ خویش مشمار، راههای راست را رها مکن، ایجادگرِ ناامنی مباش.

در این نوشته‌ها داریوش یک مَزدايَسَن تمام عیار جلوه می‌کند که برای نشر نیکی و راستی و درستی و عدالت ظهور کرده و خدا به او یاری رسانده است. اما شگفت است که در هیچ‌جا او نامی از زرتشت به میان نه آورده است. ما علاقه داریم از خود بپرسیم که آیا علت این غفلتِ تعمدی از ذکر نام زرتشت آن بوده که داریوش نمی‌توانسته نام هیچ موجودی را جز نام اهورمَزدا بر بالای نام خودش ببیند، حتی اگر این نام به زرتشت تعلق داشته باشد؟ در این که او زرتشت را می‌شناخته و پیرو تعالیم زرتشت بوده جای هیچ مجادله‌ئی نیست. سخنان او شباهت به سخنان زرتشت دارد، آنچه می‌گوید را از تعالیم زرتشت آموخته است، و تعبیرها و اصطلاحاتی که در نوشته‌هایش به کار برده است عموماً گواه آن است که او یک زرتشتی بوده و به زرتشت و تعالیمش ارادت خاص داشته است.

البته ما می‌توانیم بپنداریم که تقدسِ شخصیت هنوز در ایران رواج نیافته بوده، و آن تقدسی که زرتشت در زمان ساسانی کسب کرد در زمان هخامنشی معنا نداشته، بل که همه تقدسها از آن اهورمَزدا بوده، و به همین دلیل است که داریوش نامی از زرتشت به میان نه آورده است. این با تعالیم زرتشت همخوانی کامل دارد. ولی اگر این احتمال را از نظر دور بداریم، حق داریم از خودمان بپرسیم که آیا برای داریوش همه‌کس و همه‌چیز هیچ‌اند و او همه‌چیز؟ او در کتیبه بغستان در عین این که از فرمان‌دهان شایسته‌ئی که مأمور سرکوب شورشها بوده‌اند نام می‌برد، از آنها نه به عنوان دوست بل که با عبارت بَنَدک (وابسته/ فرمان‌بر) یاد می‌کند. او در این نوشته تصریح کرده که دست‌آوردهایش را همه خودش و به یاری اهورمَزدا به دست آورده است، یعنی کسی در آن حد نبوده که او را یاری دهد؛ و تنها یاورِ او اهورمَزدا بوده و پس؛ ولی ضمن نام بردن از یکی یکی شش تن یاوران پارسی که او را به پادشاهی رساندند (ویندَقَرَنَه پور وایسپار، اوتانَه پور سوخرا، گاؤَبَرَوو پور مردونیه، ویدرنَه پور بَعَه بَعَنَه، بَعَه بوخَشَه پور دادویه، اردومنیش پور وَهَوَگَه) از آنها قدردانی نموده و به شاهان آینده سفارش کرده که خدمات اینها

را پاس بدارند و خاندانهای اینها را گرامی بدارند.

پیروزی غرور می آورد و سبب می شود که آدم پیروزمند خودش را از همه حیث برتر و بهتر از دیگران ببیند و تَفَرُّدِ خاصی برای خودش قائل شود. این غرور از خصایص ذاتی انسان است و هیچ کس در روی زمین از آن مُبَرَّاً نیست. ولی فضیلت از آن کسی است که به رغم غرور پیروزی و احساسِ تفرد و یکتایی و بی همتایی، خودش را بت نکند، نماینده آسمان و اراده خدایان نشمارد، و انتظار نداشته باشد که همگان او را مقدس بشمارند. نه تنها داریوش بل که همه زورمندان خاورمیانه چنان تفردی را برای خودش قائل بوده اند و هستند. آنها برای پیروز شدنشان از یاری دیگران مدد می جویند و وقتی پیروز شدند همه پیروزی را از آن خود می دانند، و نمی توانند که کس دیگری را در پیروزی شان سهیم ببینند. ولی در خاورمیانه بیرون از ایران زمین سنت چنین بوده است که رهبر پیروزمند از خویشان بتی بسازد و آن بت را بپرستد و از همگان بخواهد که آن را بپرستند همان گونه که خدا را می پرستند. به هر کدام از سلطه گران پیروزمند در خاورمیانه که بنگریم خواهیم دید که خویشان را شایسته ترین فرد روی زمین برای حکومت کردن می پندارد و همه کس و همه چیز را در برابر خودش هیچ می انگارد، و با این دید از همگان می خواهد که او را بستایند و بپرستند. اگر او مدعی ایمان داری و خداشناسی هم باشد، و قلباً هم خداشناس و خداپرست باشد، و در عمل هم تبلیغ گر و حامی انصاف و عدل باشد، باز هم وقتی به ژرفای روحش غور کنیم خواهیم دید که او در درون خودش از خودش یک خدائی ساخته است و از همگان انتظار دارد که علاوه بر خدای جهان خدائی که در او هست را نیز مورد پرستش قرار دهند. هر که حاضر به پرستش بت درونی او نشود در نظر او مخالف اراده خدا است؛ زیرا او می پندارد که آنچه دارد خدا به خاطر خدادوستیش به او داده است و کسانی که او را نستایند و نپرستند، چون اراده خدا را کفران کرده اند درخور کیفر و نابود شدن اند و باید که از صحنه روزگار محو شوند. نه تنها در دنیای باستان بل که امروز نیز چنین است. آن کسانی که با ادعای تولیت و سرپرستی دین و نمایندگی خدا وارد صحنه فعالیت اجتماعی می شوند و مدعی اند که آمده اند تا پرستش انسانها را براندازند و چنان بستری را فراهم آورند که هیچ موجودی جز خدا قدسیت نداشته باشد، وقتی به عمل کردشان در زمان توان مندی بنگریم خواهیم دید که اینها - خواه و ناخواه - خودشیفته شده اند و خودشان را به جای خدا نهاده اند و خدائی که از او سخن می گویند نفسِ اماره خودشان است؛ و از انسانها انتظار دارند که این نفس را بپرستند و بی چون و چرا در اطاعت او باشند و چشم و گوش بسته از خواسته های او تقلید کنند و هر چه او تعلیم داد را اجرا کنند.

کسانی که صفت «ولی» بر خودشان نهاده‌اند بارزترین و خودپرست‌ترین نمونهٔ اینها هستند که صفت «نائبِ خدا» را نیز به‌لقابِ خودشان افزوده کرده‌اند.

فضیلت داریوش - که راه و رسم حکومت‌گری را از تعالیم زرتشت و کشورداریِ کوروش آموخته بود - در آن بود که با وجود همهٔ غروری که داشت از مردم نخواست که او را بپرستند بل که به‌همهٔ رعایایش توصیه می‌کرد که خدا را بستایند و بپرستند و همچون او دادگر و مهرپرور باشند و دروغ و ستم و زورگویی را در خود راه ندهند و راستی پیشه کنند تا مورد عنایت خدای جهان واقع شوند. اگر او همواره و باربار تأکید می‌کند که هرچه دارد و هرچه به‌دست آورده به‌عنایت اهورمَزدا بوده است، در واقع می‌خواهد به‌آدمها این درس را بدهد که همه‌چیز از اهورمَزدا است و انسان در برابر اهورمَزدا هیچ است، حتی اگر این انسان شخصیتی همچون داریوش باشد. او در شرح پیروزیهایش بر دشمنان و مدعیان سلطنت هیچ‌جا نگفته که من پیروز شدم، بل که باربار تأکید می‌کند که اهورمَزدا سپاه مرا به‌پیروزی رساند، و اهورمَزدا دشمن مرا شکست داد، و من به‌عنایتِ اهورمَزدا پیروز شدم.

انسان زمانی به‌فضیلت داریوش پی می‌برد که او را با کسی همچون اسکندر مقدونی مقایسه کند. اسکندر - چنان که در جای خود خواهیم دید - همین که در خاورمیانه پیروز شد، صراحتاً خودش را خدا نامید و از افسران و همهٔ مردم خواست که او را همچون خدا مورد پرستش قرار دهند و در پیش‌گاه او سجده کنند. او حتی انتساب خویش به‌پدرش را نیز نفی کرد و ادعا کرد که خدا از آسمان پائین آمده با مادرش همبستر شده است و او تخمهٔ خدای آسمان است و باید همگان او را خدا بدانند و بپرستند. لیکن داریوش در نوشته‌هایش هیچ‌جا ادعا نکرد که خدازاده است یا با خدا ارتباط دارد، یا دارای تقدسی خاص است، یا از جانبِ خدا مأموریتی ویژه دارد. بل که همه‌جا تأکید نمود که چون اجراکنندهٔ ارادهٔ خدا برای خدمت به‌بشریت است خدا به‌او عنایت دارد و پیروزیهایش به‌آن خاطر حاصل آمده که درست‌کردار و راست‌گو بوده و با بدیها مخالفت ورزیده و هدفش آن بوده که دروغ و بدی را از جهان براندازد. یعنی او در نوشته‌هایش باربار تلقین می‌کند که انسان باید همچون او ستایندهٔ نیکیها و ستیزنده با بدیها باشد. داریوش هم اگر به‌مانندِ فرعونانِ مصر یا اسکندر مقدونی ادعای خدایی کرده بود، یا اگر همچون شاهان سامی ادعای نیمه‌خدایی و پیامبری و تقدس فرابشری کرده بود، کسی به‌او اعتراض نمی‌کرد؛ ولی او یک ایرانی و یک مَزداپسن بود و هیچ‌گاه نخواست که خودش را از حد یک انسان فراتر بداند. او همهٔ حقانیتها را از آن خودش می‌دانست ولی حقانیتی که یک انسان برتر می‌تواند داشته باشد نه یک فرابشر. او در همه‌جا

خودش را یک انسانِ مَزداپرست و یک بندهٔ راستینِ خدا و یک شاه نیرومند و مطاع معرفی نموده و جز این هیچ ادعائی نکرده است.

فضیلتی که شاهانِ ایران بر شاهان جهان باستان داشته‌اند در همین نکتهٔ ظریف نهفته است، و این فضیلت برای همیشه خاصهٔ شاهان ایران مانده است. جز شاهان ایران همهٔ شاهان خاورمیانه از شاهان بزرگِ آگاد و بابل و آشور و مصر گرفته تا شاهان کوچک شهرهای شام از جمله اورشلیم، خودشان را خدازاده و خدا یا نیمچه خدا و فرستادهٔ ویژهٔ خدا می‌دانسته و به آن ادعا تصریح می‌کرده‌اند. به‌عنوان مثال داوود و سلیمان - دو تن از نام‌دارترین شاهان اورشلیم - می‌گفتند که مأموران بلاواسطهٔ خدایشان یهوه استند و خدا همواره با آنها سخن می‌گوید و راهنمایی می‌کند و قوانین و مقررات آسمانی را به آنها می‌دهد تا در میان قوم اسرائیل به اجرا نهند. پیش و پس از آنها همهٔ شاهان بابل و آشور تصریح می‌کردند که پیامبرِ خدای خودشان‌اند و از پیش خدایشان الواح آماده تحویل می‌گرفتند تا مردم براساس دستورهای که در آن نوشته شده بود برای این شاهان بُندگی کنند. آخرین شاه بابل - یعنی نبونید - را نیز پیش از دین دیدیم که در نوشته‌هایش سخن از ارتباط مستقیمش با خدای آسمانی و دریافت وحی از خدا گفته بود و ادعای نبوت داشت. پس از اینها نیز هرکدام از شخصیت‌های برجستهٔ سامی که درصدد کسب قدرت بوده خودشان را فرستادهٔ خدای آسمان (پیامبرِ خدا) اعلام می‌داشته و به‌این‌وسیله تقدسی آسمانی و شخصیتی مقدس و فرابشری کسب می‌کرده است.

ایران در زمان داریوش تنها ابرقدرت سیاسی جهان و حاکم بلامنازع جهانِ متمدن بیرون از چین و هند بود. مرزهای شاهنشاهی داریوش از سیردریا (سیحون) و پنجاب در شرق، تا بالکان و کرانه‌ها و جزیره‌های مدیترانه و درهٔ نیل در غرب، و از سرزمینهای دو سوی دریای خزر در شمال تا یمن و اریتره و نیمی از سودان در جنوب گسترده بود. شاهنشاهی‌ئی به وسعت شاهنشاهی ایران را جهان باستان به‌چشم ندیده است. اینها استند کشورهای که داریوش در کتیبهٔ نقش رستم از آنها به‌عنوان سرزمینهای شاهنشاهی نام می‌برد:

پارس، ماد، خوزستان، پارت، هرات، باختریه، سغد، خوارزم، زرنگ (سیستان)، آرَخَوَیَیَه (غزنی و قندهار)، هندوش (سند)، تتگوش (پنجاب)، گندار (کابل و پشاور)، سَکَه هوم‌خوار (نواحی سیردریا)، سَکَه تیزخود (شمال رود ارس)، بابل و آشور (عراق و شام)، عربستان، مُدرايَه (مصر و سودان و لیبی)، ارمنستان، گت‌پتوگه، لیدیَه، ایونیَه (کرانهٔ غربی اناتولی)، سَکَه پاردریا (شمال دریای سیاه)، سکودر (مقدونیه)، ایونیَه تکابِر (بلغارستان و

رومانی)، پوتایه (لیبیا)، کوشیه (حبشه)، مکه (مک‌گران)، گرگه (تونس).

نگاهی به کشورهای که در سده بیستم مسیحی در جهان به وجود آمدند کافی است که ما به عظمت کشور داریوش پی ببریم. کشورهای امروزی که در آن روزگار و تا ۱۷۰ سال دیگر در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ایران قرار داشتند عبارت‌اند از: تاجیکستان، ازبکستان، ترکمنستان، افغانستان، پاکستان، ایران، آذربایجان مستقل شده، گرجستان، ارمنستان، ترکیه، بلغارستان، قبرس، نیم بیشتر خاک یونان امروزی به اضافه جزایر کریت و مالت و رودس و جزایر دریای ایژه، عراق، سوریه، لبنان، اسرائیل، فلسطین، اردن، مصر، لیبیا، تونس، به اضافه امارت‌های کرانه جنوبی دریای پارس.

داریوش بزرگ، که به گواهی تاریخ مکتوب، یکی از درخشان‌ترین چهره‌های سیاسی جهان، و باتدبیرترین، قاطعترین، و پر قدرت‌ترین پادشاهی است که چشم جهان تا کنون به خود دیده است، در آن مرحله زمانی شایسته‌ترین شخصیت برای رهبری آن سرزمین پهناوری بود که در زیر نگیب داشت. او خودش اهمیت خویشتن را به خوبی درک می‌کرد، به تواناییهایش واقف بود و عیوب خویش را نیز می‌شناخت (این را در سنگ‌نبشته استخر بر آرام‌گاه خویش آورده است)؛ و برنامه‌های کاملاً روشن و مشخصی برای اداره این جهان پهناور داشت. شاید اقدام او برای براندازی سلطنت بردیه، علاوه بر رقابت‌خاندانی، ناشی از همین درک و برنامه او بوده است. شاید هم بردیه واقعاً شایسته جانشینی کوروش و کام‌بوجیه نبوده است.

داریوش به عنوان یگانه شاه جهان متمدن و مالک زمین و خزائن و گنجینه‌های روی زمین به خودش حق می‌داد که ذخایر موجود در گنج‌خانه‌های جهان را به گنج‌خانه شاهنشاهی انتقال دهد و آنها را در اداره امور جهان مبتنی بر آرامش و همزیستی همگانی به کار گیرد؛ او به خودش حق می‌داد که از اقوام زیر سلطه‌اش بخواهد که پیوسته بخشهایی از ثمره کار و تلاششان را به عنوان باج و خراج به دربار او بفرستند و فرزندان‌شان را برای خدمت در ارتش شاهنشاهی و ادای وظیفه در حفظ صلح و امنیت جهانی در اختیار او بگذارند تا او بتواند از تمدن بشری و ارزشهای تمدنی پاس‌داری کرده امنیت و آرامش را برای همه مردم جهان متمدن تأمین کند. مالیات‌هایی که او از مردم می‌گرفت بهای ثبات و آرامشی بود که او در جهان برقرار کرده بود. او حتی خودش را پدر تمدن جهانی تصور می‌کرد و به همین خاطر بود که در گزارشهای یونانیان می‌بینیم که در فرمان‌نامه‌هایش اقوام تابع خویش را از بسیاری از کارهای نابخردانه و ضدتمدنی منع می‌کرد. چنان‌که به‌نوشته ژوستین، داریوش بزرگ وقتی شنید که مردمی در تونس در مراسم عبادی‌شان بچه‌شان را تقدیم خدایانشان می‌دارند و به‌خاطر رضای

خدایانشان سر می‌برند (قربانی می‌کنند)، و شنید که مردمی در آنجا گوشت سگ می‌خورند، مأمورانی را به تونس فرستاد و به یونانیان و فینیقیان این مرکز شهریارِ شمال آفریقا فرمود که از خوردن گوشت سگ و قربانی کردن انسان در پیش‌گاه خدایان خودداری کنند.^۱

او در دو سال نخست سلطنتش در مقابله با شورشها خشن عمل کرد و همهٔ مخالفان خود را (کسانی که آنها را دروغ‌گویان و مردم‌فریبان نامید) بی‌رحمانه نابود کرد؛ و این ضرورتی بود که پاس‌داری از نظام شاهنشاهی و تمدن جهانی اقتضا می‌کرد؛ اما پس از تثبیت قدرتش شیوهٔ عطوفت‌آمیز کوروش بزرگ را در پیش گرفت، آزادیهای عقیدتی و فرهنگی اقوام زیر سلطه را به همان گونه که در زمان کوروش بود برقرار نمود، و خدایان و آداب و رسوم و فرهنگهای اقوام دیگر را به رسمیت شناخته مورد احترام قرار داد. احترام او به عقائد و آداب و رسوم اقوام زیر سلطه چندان بود که به فرمودهٔ او در این سرزمینها با هزینهٔ سلطنتی معبدها برپا می‌شد، و به فرمودهٔ او برای معبدها اموال و املاک وقفی در نظر گرفته می‌شد. اگرچه ما حتم داریم که او این شیوه را به قصد جلب اطاعت و حمایت مردم و رهبران دینی کشورهای زیر سلطه در پیش گرفت، اما این شیوه از آزاداندیشی شخص او ناشی می‌شد که یک ایرانی مزداآیین بود. تأثیری که شیوهٔ آزادمنشانهٔ او داشت بسیار ثمربخش بود و از او در میان همهٔ مردم جهان متمدن آن روزگار یک شخصیت متدین و خداشناس و نیک‌اندیش ساخت که همگان او را قلباً دوست می‌داشتند. این از آن رو بود که در جهانی که مردم عادت کرده بودند که برای از میان بردن ادیان و خدایان همدیگر به طور دائم در ستیز متقابل و درگیر نابودگری یکدیگر باشند، شیوهٔ پدرانه و آزادمنشانه و انسان‌دوستانهٔ داریوش به‌گونه‌ئی بود که هر قومی می‌پنداشت که داریوش بر دین او است و از خدای او پیروی می‌کند. در اثر همین سیاست حکیمانه بود که در مصر او را فرزند نیت و برادر رع و از تبار فرعونان دانستند و به‌عنوان یک فرعون مورد تقدیس قرار دادند؛ و در یونان او را کم و بیش همپایهٔ خدای بزرگ یونانیان شمرده «شاه شاهان» و «شاه بزرگ» لقب دادند (این لقبی بود که در یونان ویژهٔ زئوس بود)، و اندیشمندان یونانی او را تا سرحد تقدیس ستودند.

پس از کوروش بزرگ هیچ رهبر سیاسی‌ئی و هیچ کشورگشای جهان‌گیری را در تاریخ جهان سراغ نداریم که به اندازهٔ داریوش نزد اقوام زیر سلطه مورد احترام قرار گرفته باشد و همگان در همه‌جا چهرهٔ یک انسان نیک‌اندیش را در او دیده باشند. علت این تقدس و احترام همان است که کوروش و داریوش نظامی را در جهان زیر سلطهٔ دولت هخامنشی برقرار

کردند که امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان به ارمغان آورد و به دوران ستیزه‌های اقوام و ملل برای مدتها پایان داد، و صلح همگانی را برقرار کرد تا همگان در سایه این آرامش و امنیت به کار و سازندگی ادامه دهند.

تئوری سیاسی شاهنشاهی

کورش و داریوش، با استفاده از عناصر تمدنی پرمایه خاورمیانه‌یی، تمدن نوینی را پایه‌گذاری کردند که از جهات بسیاری با تمدنهای پیشین متفاوت بود. آنان تجارب سیاسی و اداری خبرگان و حکومت‌گران میان‌رودان و مصر را به خدمت اداره کشور درآوردند تا جهانی بسازند عاری از اختلافات قومی و جنگهای نابودگر که جز برباد دادن دست‌آوردهای تمدنی انسانها نتیجه‌ئی در پی نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی سلطنت از آسمان به زیر کشیده شد، نمایندگان خداهای جنگ‌افروز و ویران‌گر از عرش خدایی به زیر کشیده شدند، معبد که برای هزاران سال شیره کار و تلاش انسانها را می‌مکید و انسان را برده متولیان خویش می‌خواست نقش برده‌پروریش را از دست داد، و سلطنت با هدف رشد معرفت انسانی و پرورش اذهان صلح‌دوست و مداراگر در خدمت انسان‌سازی و جهان‌سازی قرار گرفت. خدایان خشم‌آور و جهان‌سوز و جبار و قهار و مکار و متکبر حامی پیشینه سلطنتهای خاورمیانه‌یی که به جز بندگان خودشان با همه مردم جهان در کینه و دشمنی و خواهان نابودی آنها بودند جایشان نزد کردام از این اقوام را به‌خدایی دادند که آفریننده خرد انسانی و آفریننده شادی برای انسان و برقرارکننده دوست‌دارنده امنیت و آرامش و صلح بود و همه انسانها - با هر دین و عقیده‌ئی که بودند - را به یکسان دوست می‌داشت، زیرا همه را خودش آفریده بود. این شعاری بود که داریوش بزرگ همواره تکرار می‌کرد و بر بلندای صخره‌ها و در کنار نگاره‌ها نقش می‌کرد تا درس خردورزی و شادزیستی به انسانها بدهد. شادزیستی نیز جز با ایجاد امنیت سراسری و پایان گرفتن جنگها و درگیریهای که لشکرهای جهادگر خدایان بی‌ترحم و بی‌گذشت و کینه‌توز پیشینه خاورمیانه به راه می‌افکنند امکان نداشت.

با شکل‌گیری تمدن ایرانی، شاه دیگر همچون شاهان دیرینه میان‌رودان و مصر مدعی نبوت و عصمت و تقدس فوق بشری نبود. او تقدس خویش را از راه خدمت‌گزاری به بشریت به دست می‌آورد نه از آسمان. اگر در تئوری سیاسی مصر و کلد و آشور شاه نماینده گزیده خدا و مورد خطاب همیشگی خدا یا ذات خدا (روح خدا) شمرده می‌شد، در تمدن ایران هخامنشی شاه انسان توانمند برجسته‌ئی بود که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش و ثبات در جهان ضرورت داشت و نزد وجدان خودش مکلف بود که راستی و درستی را در جهان بگستراند و با

بدیها و کجیها بستیزد، و به خاطر همین تکلیفی که شاه برای خودش در نظر گرفته بود چنین پنداشته می‌شد که مورد حمایت خدای جهان است و آفریدگار یکتا برای تحقق این وظیفهٔ انسانی به او توفیق داده است که پادشاه شود؛ و این چیزی است که ما در نوشته‌های داریوش بزرگ و خشایارشا می‌خوانیم.

سنتی که کوروش و داریوش نهادند تا پایان دوران شاهنشاهی استمرار یافت، سپس در دوران پارتی و ساسانی به‌همین گونه استمرارش را ادامه داد. در میان همهٔ شاهان جهان باستان تنها شاهان ایران بوده‌اند که خودشان را صرفاً بندگان خدا اعلام کرده‌اند و مدعی هیچ‌گونه تقدس ماورای طبیعی و آسمانی برای خودشان نبوده‌اند. در هیچ زمانی هیچ شاهی در ایران ادعا نکرد که فرستادهٔ خدا است و قوانینی که وضع کرده از آسمان برایش فرستاده شده است. در هیچ زمانی در ایران هیچ شاهی ادعا نکرد که خدازاده یا روح خدای آسمانی است و باید مورد پرستش واقع شود. مُنتهای ادعای شاهان ایران آن بود که سلطنت را اهورمَزدا به آنها داده و مورد حمایت و عنایت اهورمَزدا استند. اگر در جائی - در زمان ساسانی - برخی از شاهنشاهان ایران لقب خدایگان را برای خودشان برگزیدند، منظورشان از این لقب آن نبود که مدعی الوهیتی چون فرعونان مصر یا پیامبرشاهان میان‌رودان یا اسکندر و دیگر مقدونیان و رومیان بوده باشند. «خدایگان» در فرهنگ ایرانی مترادف با «شاه بود» نه چیز دیگر. امروز هم وقتی ما می‌گوئیم فلانی «کدخدا» یا «ده‌خدا» است منظورمان آن نیست که او معبود خانه یا معبود ده است، بل که «خدا» در اینجا به معنای سرپرست و «ولی» است. همچنین است «شهرخدا» و «خدایگان» و امثال آنها. شاهان ایران هر جا لقبی اینچنین (یعنی خدایگان) به خود داده‌اند منظورشان آن بود که سرپرست انسانها استند، نه آن که بخواهند ادعای الوهیت کنند یا نامشان را با نام خدا پیوند بزنند. خدا در زبان ایران پیش از اسلام یک معنا بیشتر نداشته و آنها همانا «حاکم» و «سلطان» و «سرور مردمان» بوده و هیچ تقدسی در این واژه نهفته نبوده است. آن ذات مقدسی که ما اکنون خدا می‌نامیم در زبان ایرانی «بَغ» نامیده می‌شد نه خدا. تنها در دوران اسلامی بود که واژهٔ «خدا» مفهوم نوینی گرفت و به‌همان معنایی که می‌شناسیم در زبان ایرانی به‌کار رفت. «خدا» در فرهنگ ایرانیان پیش از دوران اسلامی انسانی بود که بر دیگران حکم می‌راند، قانون وضع و اجرا می‌کرد، جامعه را اداره می‌کرد، و مردم به خاطر مصالح جامعه در فرمانش بودند. در جریان فتوحات اسلامی، ایرانیان برای الله که خدای عرب بود صفت «خدا» را به‌کار بردند. ایرانیان وقتی نام الله را نخستین بار به توسط مترجم از زبان عرب شنیدند، و دانستند که الله در مکه خانه دارد و مردم به زیارت خانه‌اش

می‌روند و نیرومند است و کتاب برای محمد فرستاده و قانون وضع کرده است و فرمان می‌راند و امر و نهی می‌کند و خشنود می‌شود و خشم می‌گیرد و شکنجه می‌کند و پاداش و کیفر می‌دهد و لشکر به اطراف و اکناف می‌فرستد تا برایش جهان‌گیری کنند و عربها سپاهیان او استند و او در جنگها همراهشان است و یاوری شان می‌دهد و پیروز شان می‌کند و به آنها پاداش می‌دهد، الله را حاکم زمینی پنداشتند و همان نامی را به او دادند که به همه حاکمان و سلاطین زمینی می‌دادند؛ و او را «خدا» نامیدند. با گذشت زمان و همراه دهه‌ها که حاکمیت عرب در ایران تثبیت شد ایرانیان در اثر مراد با عربها و آشنایی با زبان و دین آنها دانستند که الله همان بغ است. ولی چون که او را خدا نامیده بودند خدا به مفهومی که برای ما برجا مانده است نزد ایرانیان جا افتاد و جایگزین «بغ» شد، و واژه بغ با گذشت زمان و در طی یکی دو سده از فرهنگ دینی و حتی زبان عمومی ایرانیان به کنار رفت.

در تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی شاه به عنوان نماینده و پیامبر خدا مالک تام‌الاختیار مردم شمرده می‌شد و همه مردم بندگان او به شمار می‌رفتند. همه فرعونان مصر خدا و فرزند خدا شمرده می‌شدند، و تئوری سیاسی مصر از یک تثلیث «خدا/ خدازاده/ شاه» - که هر سه در فرعون گرد آمده بود - تشکیل می‌شد. فرعون خدا بود زیرا روحش از آسمان آمده بود تا بر روی زمین خدایی کند؛ خدازاده بود زیرا روح خدای آسمانی در مادرش دمیده شده بود و او از آن روح به وجود آمده بود؛ و شاه بود زیرا بر مردم حکومت می‌کرد. در میان‌رودان و خوزیه شاه نماینده خدا و برگزیده و پیامبر او و مورد خطاب دائمی او بود، و مردم نه رعایای او بل که بندگان او بودند. در تمدن کوچک اسرائیلیان و تمدنهای کوچک کشورهای صور و کنعان نیز شاه نماینده بی‌واسطه خدا و مورد خطاب همیشگی خدا بود (پیامبر شاه بود). این موضوعی است که در کتاب دینی اسرائیلیان به وضوح بیان شده است، چنان‌که داوود و سلیمان و همه ۱۷ شاه پس از آنها پیامبرشاهان گزیده آسمان و مورد خطاب مادی همیشگی خدا بودند و هرکاری که انجام می‌دادند به فرمانی بود که از خدا دریافت می‌کردند، و وقتی به لشکرکشی می‌رفتند نیز خدا با لشکرهای آسمانی خویش همراه آنها بود.^۱

با تشکیل تمدن ایرانی این جهان‌نگری تغییر کرد، و دروازه‌های نوینی بر روی معرفت بشری گشوده شد که تا پیش از آن برای بشریت بیرون از ایران زمین شناخته نبود؛ و مردم با شاهانی بسیار بزرگ و شکوهمند آشنا شدند که نه خدازاده و نه پیامبر خدا بودند و نه تقدس فرابشری داشتند و نه دارای ادعای هیچ تقدسی فراگیتایی (ماورای مادی) برای خودشان

۱. برای این موضوع، بنگر: تورات، کتاب تواریخ ایام، و کتابهای اول و دوم پادشاهان.

بودند. ولی - البته - اقوام میان رودان و شام و مصر آماده برای بریدن کلی از باورهای وهم آمیز هزاران ساله‌ئی که در فرهنگشان ریشه‌های بسیار ژرفی دوانده بود نبودند. نظریه خدازادگی و نماینده آسمان بودن شاه همچنان بالقوه در میان رودان و شام و مصر سریان داشت تا آنگاه که اسکندر مقدونی و جانشینانش به تأثیر از فرهنگ مصر فرعونی ادعای خدازادگی و خدایی کردند و همچون فرعونان از مردم خواستند که آنها را بپرستند. در سده نخست مسیحی این تئوری به صورت مصری کهن خویش در فلسطین به صورت تثلیث «ایل / ایشوع / روح آسمانی» (اب / ابن / روح القدس) تجلی کرد؛ و یک سده بعد، دینی براساس آن ساخته شد که در آینده دین رسمی امپراتوری روم گردید. در اینجا نیز ایشوع - همچون فرعون - خدازاده‌ئی بود که در اثر آمیزش روح خدا با دخترکی دوشیزه (باکره) پدید آمده بود و از این حیث او نسخه دیگر فرعونان کهن و خدا در کالبد انسانی بود، و آمده بود تا بر جهان سلطنت کند.

شاهان سلطنتهای خاورمیانه‌یی ماقبل شاهنشاهی زیر پرچم خدایانی که آنها را به عنوان نماینده خاص خویش برگزیده و مکلف کرده بودند که با خدایان و پیروان خدایان دیگر جهاد کنند رسالت نابودگری پیروان همه ادیان و خدایان و حاکمیت بخشیدن به دین خودشان را بر دوش می کشیدند. اساس نظریه دینی سیاسی همه حکومت‌گران دنیای سامی در طول تاریخ آن بوده که باید با ادیان دیگر جنگید تا همه از میان بروند و دینی جز دین خودی که تنها دین حق است در جهان برجا نماند. آنان از سوی خدایان خودشان حکمی قطعی داشته‌اند که یا مردم را به دین خودشان درآورند یا بنده خودشان کنند یا نابود کنند. در ادیان سامی هیچ‌گونه آشتی میان فاتحان و مغلوبان وجود نداشت. مغلوبان یا باید برده و بنده فاتحان و خدایان آنها می شدند یا می مردند. این طرز فکر در همه ادیان سامی اعمال شده است و دینهای سامی عموماً به ضرب شمشیر در میان جماعات انسانی جا باز کرده است. کسانی ادعا کرده‌اند که دین مسیح بدون شمشیر همه گیر شده است. شاید این ادعا در دورانی که تبلیغ‌گران مسیحی از کمکهای مادی استعمارگران سده‌های ۱۸ و ۱۹ برخوردار بودند و در میان جماعات گرسنه و قحطی زده آفریقا و جنوب غرب هند تبلیغ می کردند مصداق داشته باشد. ولی وقتی به داستان شهادت طلبی مسیحیان جهادگر در سده‌های چهارم تا ششم مسیحی که دوران گسترش آئین مسیح در خاورمیانه بود مراجعه می کنیم می بینیم که چه جنایتها که جهادگران مسیحی برای تحمیل دین خودشان بر جماعات انسانی انجام نداده‌اند! جنایتهایی چندان بزرگ که پشت هر انسان نیک اندیشی را می لرزاند. آنها نه تنها با پیروان ادیان دیگر به‌خشن‌ترین شیوه‌ها رفتار کردند بل که با مسیحیان پیرو مذاهبی که مخالفشان بودند نیز بی رحمانه‌ترین شکنجه‌ها

را به کار بردند که ساده‌ترین آنها آویزان کردن مخالفان از انگشتان و برکندن پوستِ مخالفان دینشان و کشتن آنها در زیر شکنجه‌های وحشیانه بود. تاریخ ارمنستان و اناطولی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی پر است از داستانهای کشتارهای همگانی و خانه‌سوزیها و آدم‌سوزیها توسط گروههای جهادگر مسیحی زیر حمایت امپراتوری روم که مردم را مجبور به ترک دین سنتی خودشان و اتخاذ دین مسیح می‌کردند. در دوران جهاد مسیحیان در سده‌های چهارم و پنجم که عمدتاً برای نابودگری دو دین میتریسنه و مانوی بود چنان کشتارها و جنایت‌هایی توسط جهادگران انجام شد که خواندن آنها مورا بر تن هر آدم نیک‌اندیشی راست می‌کند.^۱

بیشترین تلفات بشری را جنگ‌های دینی (جهاد) بر جامعه بشری وارد آورده‌اند، و بدترین رنجها را انسانها از مدعیان تولیت دین کشیده‌اند. همین امروز نیز مدعیان تولیت دین در هر جا که دستشان می‌رسد با تلاش برای محدود کردن آزادیها (و هر جا که بتوانند با ایجاد نابرابری حقوقی) مسبب درد و رنج برای انسان‌هایند ولی زمانه به‌گونه‌ئی است که بیش از این از دستشان ساخته نیست.

بر اساس تئوری دینی سیاسی تمدنهای خاورمیانه‌یی پیش از هخامنشی، خانه شاه خانه خدا شمرده می‌شد، و کاخ شاه چون یک معبد مقدس و مورد پرستش بود. در این تمدنها فرهنگ و هنر و کلیه دست‌مایه اندیشه بشری در خدمت معبد قرار داشت، و همه جلوه‌های فرهنگی هنری به کار ساختن معبد گرفته می‌شد. یک سنگ‌نبشته برجا مانده از نبوخذ نصر دوم بابلی که ترجمه‌اش چند صفحه از این کتاب را در بر می‌گیرد، سراسرش در باب خدماتی است که این پادشاه نیرومند با ساختن چندین معبد بزرگ و باشکوه و مزین به انواع زیورهای زرین و سیمین برای خدایش مردوخ و دیگر خدایان کوچک پیرامون مردوخ کرده است تا آنها را از خودش خشنود سازد. نوشته‌های نبونهد را نیز پیش از این خواندیم. در باب تفاخر فرعونان مصر به ساختن معابد و مقابر بی‌شمار در گوشه‌گوشه کشور مصر نیز صدها سند مکتوب برای ما مانده است. سلطه همه‌جانبه دین در این تمدنها چندان بود که حتی مردگان سلطنتی بخشهای بزرگی از دست‌مایه‌های مادی و ثروت‌های ناشی از تلاش رعایا را با خودشان به زیر زمین می‌بردند و در گورهای خویش نهفته می‌داشتند؛ چنان‌که اموال و اشیائی که در سده بیستم از گور یکی از شاهان مصر باستان (تحتو عنخ آمون) به دست آمد به‌تنهایی یک

۱. کتابی به نام کارنامه شهیدان مسیحی در سده‌های پنجم و ششم مسیحی نوشته شده که شرح جهاد کشیشان در ارمنستان و شمال عراق است. این کتاب سریانی تحت نام *Actes des Martyrs de la Perse* به فرانسه ترجمه شده است.

گنج‌خانهٔ نهفته در یک گور کاخ مانند زیرزمینی را نشان می‌دهد.

رهبران سیاسی خاورمیانه در دنیای ماقبل هخامنشی نه تنها در زندگی‌شان مردم را به بردگی خویش کشیده بودند و شیرۀ کار و تلاش انسانها را با تلقینهای که از جانب خدایشان آورده بودند می‌مکدند، بل که ثمرۀ تلاش و کار هزاران انسان خرافات‌زده و دین‌باور را با خودشان به گورهاشان می‌بردند و در زیر زمین نگاه می‌داشتند.^۱

نه تنها کوروش و داریوش بل که همهٔ شاهان ایران که پس از ایشان آمدند درصدد نبودند که از خودشان نوعی خدا بسازند و مردم را تبدیل به بردگان خویش کنند. شاید منشأ این فضیلت را بتوان در خصیصۀ قومی ایرانیان جستجو کرد که برای حیثیت انسانی و عقائد دینی - هر عقیده‌ئی که بوده - احترام قائل می‌شده‌اند، و حتی اگر شاه هم بوده‌اند به انسانها در حد رعایای فرمان‌بر خودشان می‌نگریسته‌اند نه عابدان خودشان. به همین سبب بوده که هیچ‌گاه عبارتی مترادف «عبد» و «عبادت» که در فرهنگهای اقوام سامی وجود دارد در زبان ایرانی به وجود نه‌آمده است، و همین امروز نیز ما مجبوریم به جای واژهٔ تحقیرآمیز «عبد» از کلمهٔ «بنده» استفاده کنیم که معنا را نمی‌رساند؛ و به جای «عبادت» نیز از کلمهٔ «بندگی» یا «پرستش» استفاده می‌کنیم که معادل واژهٔ تحقیرآمیز عبادت نیست. ولی چون که پس از اسلام سه کلمهٔ بنده و بندگی و پرستش به‌کرات به جای عبد و عبادت استعمال شده است، به غلط چنین به‌ذهن القا شده که اینها مترادف‌اند؛ حال آن‌که بنده کسی است که طبق قراردادی ضمنی به‌برتران وابسته است و فرمان برتران را به‌اجرا در می‌آورد ولی آزادِ آزاد است؛ در حالی که «عبد» کسی است که در تملک دیگری است و هیچ‌گونه آزادی از خود ندارد و صاحبش حق دارد که او را بکشد یا بفروشد. اگر داریوش در کتیبه‌اش مردم را بندگان خودش خوانده است منظورش آن است که همگان وابستگان و فرمان‌بران او هستند. ما وقتی به کلمهٔ «بنده» در کتیبهٔ بغستان توجه می‌کنیم در می‌یابیم که داریوش این کلمه را در برابر «نافرمان» قرار داده است، و معنای بنده در زمان او «وابسته و فرمان‌بر» بوده است. او در این کتیبه

۱. همین امروز نیز مردگان تقدس‌یافته از همان قوم سامی در کشور ما که گورهایشان توسط پاس‌داران همان سنتهای کهن قوم سامی اداره می‌شود، گورهایشان تبدیل به مراکزی برای ربایش اموال انسانهای فریب‌خوردهٔ ساده‌اندیش شده است، و هیچ روزی نیست که هزاران زائر بخت‌برگشته برای تحویل دادن بخشی از دست‌رنج خویش به متولیان گورهای این مردگان بر سر این گورها تجمع نکرده باشند. همین امروز نیز این مردگان تقدس‌یافته بی‌رحمانه بر عوام خرافه‌باور سلطنت می‌کنند، و گور هر کدامشان دام فریبی برای بهره‌کشی از عوام خرافه‌باور است که در بند تلقینهای همین متولیان مردم‌فریب هستند.

چندین بار تصریح کرده که فلان کس را که فرمان بر من (مَنْ بَدَنَكَ) بود بر سر فلان کس که از من نافرمان شده بود گسیل کردم.

این حقیقتی بود که در شاهنشاهی ایران همهٔ مردم خاورمیانه فرمان بران شاهنشاه بودند و شاه به خاطر حفظ صلح و امنیت و آرامش جهانی بر همگان سروری داشت و همه می بایست که از او فرمان بری می کردند. از این نظر شاهنشاه ایران خداوندگار مردم به شمار می رفت. به این معنا افلاطون در کتاب «جمهوریت» چنین اشاره کرده است:

حقیقتی که طبیعت مقرر داشته است آن است که انسان بیمار، اعم از آن که دارا یا تپی دست باشد، ناگزیر است که خودش را در اختیار پزشک بگذارد؛ به همین گونه انسانها ناگزیر استند که در زیر حکم باشد و به خواسته های فرمان روا گردن نهد.^۱

افلاطون در کتاب قوانین نیز دستورهائی را که از سوی فرمانروایان وضع می شود برای جامعه با دستورهائی پزشک برای بیمار مقایسه می کند.^۲

در سلطهٔ اقوام غیر ایرانی خاورمیانه بی نه تنها از مردم خواسته می شد که مملوک شاه باشند، بل که مردم زیر سلطه مکلف بودند که عقیدهٔ دینی شان را نیز با فرمانهای آسمانی شاه هماهنگ سازند و از خدا و دین قومی خودشان چشم پپوشند. شاهان غیر ایرانی خاورمیانه پیش از دوران هخامنشی بیشینهٔ افتخاراتشان را به جهاد با ادیان و خدایان دیگران اختصاص می دادند و هیچ خدا و دینی را جز خدا و دین خودشان تحمل نمی کردند. فضیلت شاهنشاهان ایران در آن بود که با عقائد و دینهای مردم کاری نداشتند و ستیزشان تنها با بدیها بود نه با انسانها. هرودوت روایتی دارد که بیانگر آزادمندی شاهنشاهان ایران و گواه بی طرفی دینی ایرانیان در قبال اقوام زیر سلطه و پاس داری شاهنشاهان ایران از آزادی دینی همهٔ اقوام و ملل است. این روایت چنین است:

روزی داریوش بزرگ به یونانیانی که در مجلسش حضور داشتند گفت: کدام یک از شما حاضر می شوید مبلغی پول از من بگیریید و گوشت لاشهٔ پدر و مادر متوفایتان را بخورید؟ آنها پاسخ دادند که به هیچ پاداشی چنین کاری نخواهند کرد. پس از آن از هندیهائی که از قوم کلات استند و گوشت لاشهٔ پدر و مادرشان را می خوردند در حضور همین یونانیان توسط یک مترجم پرسید: کدام یک از شما حاضرید که لاشهٔ پدر و مادرتان را نخورید و به جایش آنرا بسوزانید؟ همگی فریاد برآوردند که به هیچ وجه چنین کاری را نخواهیم کرد زیرا این یک گناه

۱. افلاطون، جمهوریت، کتاب ۶، بند ۹۳.

۲. افلاطون، قوانین، کتاب ۳ بندهای ۱۲۳ - ۱۲۶.

بزرگی است.^۱

این داستان که می‌تواند در مجلس داریوش و در حضور سران کشورهای تابعه اتفاق افتاده باشد، و هرودوت از ایرانیان شنیده بوده یا در یکی از کتابهای ایرانیان خوانده بوده است، درسی است که داریوش بزرگ در هر گاه و بیگاه به بزرگان و تصمیم‌گیران می‌داده و به آنها می‌فهمانده است که هر قومی هر دین و عقیده‌ئی که دارد برای خودش محترم است، و اگر دیگری گمان کند که دین یا عقیده قوم دیگر درست نیست در اشتباه است. یک قومی پدر و مادرش را دفن می‌کند، دیگری آنها را می‌سوزاند، و سومی گوشت پدر و مادر متوفایش را می‌خورد. هر سه از نظر خودشان درست عمل می‌کنند و کار دیگران را نادرست می‌پندارند. پس نباید به عقائد دیگران اهانت کرد بل که باید به همه احترام نشان داد و وجود آنها را تحمل کرد، تا اتحاد و برادری انسانها پا برجا بماند و کینه و دشمنی به وجود نه‌آید.

مقایسه کنیم این عقیده به آزادی را با عقاید دینی اقوام سامی که تأکید دارند هرکس چون ما نیست و خدای ما را بندگی نمی‌کند و برای خدای ما و به سوی خانه خدای ما نماز نمی‌گزارد «نجس» و درخور نابودی است و ما وظیفه داریم که با آنها بجنگیم تا نابودشان کنیم یا به بندگان خدای خودمان تبدیلشان کنیم.

داریوش می‌دانست که دینها و آداب و رسوم و آئینهای دینی و عقیدتی را انسانها به حسب نیازهای جامعه خودشان برای خودشان ساخته‌اند، و هر جامعه‌ئی هر دینی که دارد موافق با نیازهای جامعه خودش است، و اگر نزد مردم یک جامعه دیگر آداب و رسوم دینی آنها ناپسند به نظر می‌رسد نباید که آن را واقعاً هم ناپسند و درخور نابودی پنداشت، بل که باید آنرا به عنوان یک واقعیت پذیرفت و به آن احترام نهاد و در قبالش بی طرف ماند. او در مجلسش چنان پرسشهایی که نمونه‌اش را از نوشته هرودوت آوردم را مطرح می‌کرد، و چه بسا که مناظراتی هم میان سران کشورهای تابعه و متولیان دینهاشان که برای دیدار با شاهنشاه به پایتخت آمده بودند ترتیب می‌داد تا درس رواداری و همزیستی برادرانه را به انسانها بدهد.

شاهنشاهان ایران چون که خودشان را حامی صلح و امنیت جهانی می‌دانستند یک چیز را از رعایا می‌طلبیدند، و آن اطاعت از شاهنشاه در پرداختن مالیات و فرستادن سرباز برای ارتش بود. و چون که خودشان را تنها تصمیم‌گیر برای اداره جامعه بشری می‌دانستند، این حق را برای خودشان قائل بودند که همگان از آنها اطاعت کنند تا آنها آرامش همگانی و امنیت شغلی و آزادی عقائد دینی همه را تأمین نمایند و ستم و تجاوز را از جهان براندازند. آنها به این

تعبیر، چنان‌که در نوشته افلاطون دیدیم، پزشکی بودند که برای مداوای بیماری‌های اجتماعی انسانها که چیزی جز خون‌ریزی و ناامنی نبود، داروهای تلخ نیز تجویز می‌کردند، و این داروهای تلخ همانا مالیات‌هایی بود که از مردم می‌گرفتند، و سربازانی که مجبور بودند در ارتش شاهنشاهی خدمت کنند و برای پاس‌داری از صلح و امنیت و آرامش جهانی بجنگند و خون بدهند.

کوروش و داریوش و جانشینانشان با چنین بینشی خود را سرپرست و صاحب‌اختیار مردم روی زمین پنداشتند و معتقد شدند که مردم جهان و ثروتهای روی زمین باید در اختیار آنها باشد تا بتوانند به «هدف والا» ایشان که برقراری نظام مورد نظرشان که برنامه‌اش تحقق بخشیدن به سعادت همگانی بود جامعه عمل بپوشانند.

شاید کسانی گفته باشند که نظام عادلانه مورد نظر داریوش یک نظام طبقاتی جابرا نه بود که سرنوشت و ثروتهای کشور را در دست طبقه حکومت‌گر ایرانی قرار می‌داد و توده‌های مردم را به کارگزاران و کارگران - اگر نه بردگان - آنان مبدل می‌ساخت. این سخنی است که در دورانی از دهه‌های گذشته توسط برخی افراد درباره بسیاری از نظامهای سیاسی روزگاران گذشته گفته می‌شد. سخنان اینها ما را به یاد سخنان سوفسطائیان سده ششم پم در یونان می‌اندازد. ولی نمی‌توان نظامهای دنیای کهن را با معیارهای جامعه‌شناسانه سده بیستم مورد سنجش قرار داد، و نباید فراموش کرد که برقراری چنین نظامی - که در مقایسه با نظامهای پیشین خاورمیانه‌یی بسیار عادلانه و انسانی و بدیع و پسندیده به نظر می‌رسد - در آن روزگار برای تداوم شاهنشاهی یک ضرورت تاریخی بود.

شاید کسانی علاقه داشته باشند که داریوش را مورد انتقاد قرار دهند که چرا نظام مبتنی بر مساواتی که بردیه (یا همان گاوماته‌ی مغ) برقرار کرده بود را برهم زد تا نظام طبقاتی را جایگزین آن سازد؟ اینها فرض را بر این می‌گذارند که در غیاب کام‌بوجیه از ایران، گاوماته‌ی مغ دست به کودتا زد و سلطنت را قبضه کرد تا نظام طبقاتی که تازه در ایران پا گرفته بود را براندازد، و نابرابریهایی که با تشکیل شاهنشاهی بروز کرده بود را از میان بردارد و یک نظام عادلانه را برقرار بدارد. این نظریه را تاریخ‌نگاران اکادمی شوروی پیشین که تبلیغ‌گر عدالت براساس نظریات مارکس و لینین بودند ترویج کردند؛ ولی مبتنی بر داده‌های تاریخی نیست و هیچ اساس و پایه‌ئی نمی‌تواند داشته باشد. هرچه اینها درباره «عدالت» گاوماته گفته‌اند توهمی و پنداری و بی‌اساس و بنیاد است.

البته کسانی که در اشتیاق عدالت اجتماعی می‌سوزند حق دارند که هرگونه نظام

اجتماعی نابرابرانه را به باد انتقاد بگیرند و هر اقدام عدالت خواهانه را بستانند. یک انسان عدالت خواه و آرمان‌گرا و مساوات طلب نمی‌تواند که وجود نابرابری را در هیچ زمان و مکانی توجیه کند. ولی حقیقت آن است که آرزوهای بشری یک چیزی است و واقعیتها چیز دیگری است. انسان در ژرفای ذهن خودش مایل است که همیشه یک نظامی بر سر کار باشد که آزادی و برابری و سعادت همگان را به طور متساوی تأمین کند. لیکن در جهان واقعیتها این جز یک رؤیای آرمانی نیست. انسان عدالت دوست است اما ذاتاً عدالت‌گرا نیست. انسان موجودی است آزمند و برتری جو و خودپرست که مهار او را «شهوته‌ها» در دست گرفته است و به هر سو که برآورنده این شهوته‌ها است می‌کشانند. تنها قدرتی که بر ذهن انسان حکومت می‌کند آن خصیصه‌ئی است که در زبان ایرانی «آنگر مَنیو» و در زبان عربی «نَفْسِ أَمَارَه» نامیده شده است که معنای واقعیش «غرایز سرکش» است. انسان تا وقتی که زیر نوعی ستم باشد، چون خواهان برآوردن امیال نفسانی است و می‌بیند که راهش را زورمندان مسدود کرده‌اند سخن از عدالت و برابری می‌راند؛ ولی همین که برایش زمینه فراهم آمد و بر خَر مُراد سوار شد، نَفْسِ أَمَارَه همه چیز را از یادش می‌برد و عدالت را به گونه‌ئی برایش تفسیر می‌کند که گویا هدف از آن فقط برآوردن امیال شهوانی او است، و بی‌عدالتی آنجا است که سدی در راه برآوری این امیال باشد. در دنیای معاصر خودمان هیچ گروه انسانی‌ئی بیش از سوسیالیستها سخن از عدالت و مساوات نرانده‌اند؛ ضرورتی ندارد به کارکردهای این مدعیان عدالت خواهی در زمان تسلطشان اشاره داشته باشیم. در جوامع گذشته خودمان صوفیان بیشترین داد سخن را در باب برابری انسانها داده‌اند، ولی بنگریم به دار و دستگاه شاهانه هر کدام از شیوخ بزرگ صوفیه پس از سوار شدن بر خَرِ مراد و مرشد شدن و مریدان فریب خورده و آرزومند عدالت را پیرامون خود گرد آوردن! با مدعیان سرپرستی دین کاری نداریم که اینان در تاریخ بشر حساب خاص خودشان را دارند و عمل کردها و شگردهاشان برای بشریت شناخته شده است، و جز فراهم آوردن یک زندگی انگلی برای خودشان که از راه اموال اهدایی مردم و هم‌اندیش و تلقین‌پذیر و فریب‌خورده فراهم می‌کنند هدفی نداشته‌اند و ندارند (يَأْكُلُونَ أَمْوَالَ النَّاسِ بِالْبَاطِلِ)، و برای آزادی و حیثیت انسانها هیچ ارزشی قائل نیستند. مدعیان تولیت دین در هر زمان و مکانی جز زیست انگلی و مردم‌فریبی و خوردن دست‌رنج انسانهای فریب‌خورده کاری نداشته‌اند، و ستم‌گران مردم‌فریبی بوده‌اند که دین را ابزار دست خود قرار داده بوده‌اند تا بر گرده‌های توده‌های عامی سوار شوند و از همگان سواری بگیرند؛ و بسیار اندک و نادر بوده‌اند در میان آنها کسانی که در اندیشه آزادی و نیک‌بختی انسانها بوده باشند. شاید در ایران

خودمان مانی و مزدک (پس از زرتشت) دو نمونهٔ منحصر به فرد تاریخ باشند که سومی ندارند. انسان نمی‌تواند که از سرشت ذاتی خویش ببرد. آزمندی و افزون‌طلبی خصیصهٔ ذاتی انسان است، و او توپیاها و آرمانهای زیبای انسانهای تبلیغ‌گر عدالت و برابری، نقشهای کم‌رنگِ رؤیاهائی تعبیرنیافتنی‌ئی است که بازگویی‌شان در هر زمان و مکانی تسلای دل آدمهای رنج‌دیده و به‌آرزو نرسیده بوده است، ولی امکان ورود آنها به عرصهٔ واقعیت‌های جامعه وجود نداشته است، و تا بشر با خصیصه‌های فطریش بر روی این کرهٔ خاکی می‌زید وجود نخواهد داشت.

انسان به هر اندازه که نیک‌اندیش و انسان‌دوست و حق‌گرا و پارسا و پاک‌دامن و وارسته باشد، وقتی بر مسندِ قدرت تکیه زده بر فرازِ همگان قرار گرفت و لذتِ برتری و شهوتِ سلطه را چشید، دیو «آز» و «دروغ» مهارش را به دست می‌گیرد و او را اندک اندک به سوی فساد می‌کشاند. فسادِ خصیصهٔ ذاتیِ قدرتِ سیاسی است. محال است که انسان به قدرت برسد و فاسد نشود. انسان وقتی قدرت‌مند و مطاع شد همیشه خواستهای افزون‌طلبانه و آزمندان‌اش را به گونه‌ئی توجیه می‌کند که برای خودش دل‌پذیر می‌گردد و خودش را با خودفربیی متقاعد می‌کند که هر کاری انجام می‌دهد به خاطر مصلحتی است که خشنودی خدا و مردم در آن نهفته است. این خودفربیی نیز خصیصهٔ ذاتیِ قدرت است. وقتی آدمی به مرحله‌ئی از قدرت رسید که همگان از او اطاعت می‌کنند، همان دیوی که زرتشت و مانی و مزدک معرفی کرده و نکوهیده‌اند (یعنی دیوِ آز) در کالبدِ او لانه می‌کند و او را بر آن می‌دارد که خودش را برتر و بهتر از همگان بیندارد و انتظار داشته باشد که همگان بی‌چون و چرا فرمانهایش را به اجرا نهند و بالای سخنِ او سخنی نگویند و به نوعی برده برای او تبدیل شوند که تسلیم محض اراده و خواست او باشند. در این مرحله است که آدمِ قدرت‌مندِ مطاع، با خودفربیی، از خودش بتی می‌سازد که هم خودش آن بت را می‌پرستد و هم انتظار دارد که دیگران آن را بپرستند. بتی که او از خویشتن می‌سازد عملاً جای خدا را می‌گیرد، و او در پندارِ خویش پرستش بتِ خودش را پرستش خدا تصور می‌کند و از همگان می‌خواهد که برآوردگانِ خواسته‌های بتِ او باشند. در این مرحله است که دیوی که در کالبدِ این مدعی «ولایت بر مردم» لانه کرده است هر بدی و منکری را که برآورندهٔ خواسته‌های بتِ او باشد در نظرش نیکو و معروف جلوه می‌دهد، و او فسادها را صلاح می‌بیند و با خاطر آسوده و وجدان آرام دست به هر عملی می‌زند و آن را برای خودش توجیه می‌کند. او که مسخ‌شدهٔ قدرت است و سخت زیر تأثیر تلقینِ دیوِ درونی خویش است چنین می‌پندارد که هر عملی از او سر بزند همان است که خشنودی خدا در آن نهفته است

و برای همگان لازم‌الاجرا است. او با این توجیه هرگونه نافرمانی از خودش را عصیان در برابر اراده خدا می‌پندارد و درخور کیفر شدید می‌داند و مخالفتها را با برچسب محاربه با خدا و «باغی» سرکوب می‌کند، و فریاد اعتراض ستمدیدگان را زیر نام اعتراض به احکام دین خدا در گلوها خفه می‌کند.

سلطه سیاسی که در عربی «سلطان» و «سلطنت» نام دارد و به غلط «حکومت» (به معنای داوری) نام گرفته است، در هر جا و هر زمان و به هر شکلی که باشد دستگاهی است که آزمندان برتری طلب برای برآوردن شهوات نفسانی خویش به وجود آورده‌اند و چیزی جز ابزار جبر و زورگویی و ستم نیست. سلطه سیاسی ابزار جبر است. فریب‌ترین شکل این ابزار سلطنتهای دینی (تئوکراسی) در صحنه تاریخ و جغرافیا بوده‌اند، که در عین حال - به علت توان بیش از حدشان در عوام فریبی و بهره‌کشی از توده‌های توهم‌گرا و فریب‌پذیر و ستم‌پذیر - جبارترین و کارآمدترین ابزار ستم نیز بوده‌اند و خواهند بود. سلطنتهای دینی در دنیای کهن با تئوریهای فریبا اذهان توده‌ها را به بند می‌کشیدند، شیره کار و تولید و نتایج فعالیت‌های توده‌ها را زیر عناوین زکوات و صدقات و نذورات و کفارات و اوقاف به سوی معابد جذب می‌کردند، مردم را به بندگان مجری اراده سلطه‌گران تبدیل می‌کردند، و در عوض ستمها و غارت‌هایشان به توده‌های فریب‌خورده و زیر ستم دائمی و عده سعادت‌ی موهوم در دنیای دیگر در ورای جهان مادی می‌دادند که در صورت قبول بردگی نصیبشان خواست شد. در سلطنت دینی مجموعه اقتدارات و اختیارات در دست افرادی جمع می‌شود که خود را نمایندگان تام‌الاختیار خدای آسمانی می‌پندارند و هر قانون و دستوری را تحت عنوان احکام لازم‌الاجرای خدا با تلقینهای فریبنده بر مردم تحمیل می‌کنند. مردم که افکارشان را تلقینهای شبانه‌روزی تبلیغ‌گران وابسته به سلطه دینی به بند کشیده است و در بیم و هراس دائمی از خشم خدا و رنج این جهانی و عذاب آسمانی نگاه داشته شده‌اند هیچ راهی جز اجرای خواستهای سلطه‌گران مردم‌فریب را در جلو روی خود نمی‌بینند، و در نتیجه خود را در بست تسلیم خواستهای آنها می‌کنند و می‌کوشند که به خاطر خشنود ساختن خدا و اجتناب از خشم او همه آن‌چه را که دستگاه سلطه تحت نام احکام شرعی وضع کرده است موبه‌مو به اجرا درآورند و از آنها تخطی نکنند.

زورمندان و سلطه‌گران تاریخ در هر جا و هر زمان برای توجیه زور و قدرت و سلطه خود دست به دامن تئوریهای خودساخته می‌شده‌اند و آن تئوریها را اراده خدا می‌نامیده آنها را ابزار خویش برای بهره‌کشی از توده‌ها قرار می‌داده‌اند. این امر در سرزمینهای خاورمیانه‌یی بیرون از ایران زمین به یک اصل ابدی تبدیل شد، سپس به دنبال فروپاشی شاهنشاهی ساسانی

همراه با خزشِ بزرگِ بخشی از همان قوم سامی به ایران آمد و تا امروز پا برجا ماند. در همهٔ دولتهای نوین خاورمیانه دستگاه دینی به عنوان کارآمدترین ابزار جبر توده‌ها در خدمت سلطهٔ سیاسی است، و با تلقینهای شبانه‌روزی افکار توده‌ها را به همان جهتی سوق می‌دهد که برآورندهٔ خواست حکومت‌گران و تأمین‌کنندهٔ ثبات و دوام حاکمیت آنها است. قوانین دست‌ساز سلطه‌گران شکل دیگری از همان تئوریهای کهن است که دستجات زورمند و فزونی طلب به قصد تحکیم پایه‌های قدرتشان به خدمت می‌گیرند و توده‌ها را از شرکت در سرنوشت اجتماعی خویش محروم می‌دارند و ثمرهٔ تلاش و کار آنها را به بهانهٔ تأمین هزینه‌های دولت، و در واقع به منظور تأمین هرچه بیشتر وسائل آسایش خودشان، غارت می‌کنند، و هر صدای مخالفی را به دست بخشی از اوهاام‌گرایان ستم‌پذیر جامعه که تن به فرمان آنها داده و آماده‌اند که برای رضای آنها دست به هر جنایتی بزنند، در گلو خفه می‌کنند.

البته واقعیت اینست که نمی‌توان به سلطهٔ سیاسی با دیدی کاملاً بدبینانه نگریست و چنین پنداشت که سلطهٔ سیاسی اگر ذاتاً فسادگرا است پس فساد مطلق است و باید به هر حال با آن مخالفت ورزید. نباید فراموش کرد که سلطهٔ سیاسی برای برقراری نظم و ثبات در جامعه ضرورت حتمی دارد؛ و اگر از این دید بنگریم نوعی فضیلت را نیز در آن خواهیم یافت که ناشی از حفظ نظم و امنیت و آرامش مردم جامعه است. نظریه‌ئی که پیدایش سلطهٔ سیاسی را ناشی از یک قرارداد اجتماعی دانسته از همین خصیصهٔ سلطه (حفظ نظم و امنیت) نشأت گرفته است.

ایرانیان اقوامی بودند کشاورز و دام‌پرور که زندگی اجتماعی‌شان نیازمند ثبات سیاسی در کشور بود و یک دولت مقتدر و متمرکز می‌توانست نگاه‌بان این ثبات باشد. ایرانیان در زیر چتر دولت توان‌مند کوروش و داریوش و جانشینان آنها، بی‌دغدغهٔ خاطر از آشوبها و جنگهای زیان‌آور و ویران‌گر، و بی‌بیم از یورشهای غارت‌گرانه و خانمان‌برانداز بیگانگان، و آسوده از بیم اسارت و دربه‌داری، به کار و تولید ادامه می‌دادند و بهائی که در قبال این آسودگی و آرامش می‌پرداختند می‌توانست که مورد قبول همگان باشد. مزایائی که نظام سیاسی هخامنشی برای ایرانیان داشت به مراتب بیشتر و سودمندتر از بهائی بود که این نظام تحت عنوان مالیاتها و سلب برخی از اختیارات شخصی افراد از مردم ایران می‌گرفت.

در دنیای واقعیتها که گروههای بشری از هر سو در صدد تجاوز به همسایگان و حذف یکدیگر یا سلطه بر یکدیگر بودند، ایران به حکم موقعیت جغرافیایی خویش چاره‌ئی جز آن نداشت که توان‌مند و فرادست باشد. اقوام ایرانی یا می‌بایست که به زندگی اجتماعی پیش از

دوران ماد و هخامنشی برگردند و منتظر باشند تا لقمه گوارای جهان‌گشایان بیگانه شوند؛ یا دولتی مقتدر و متمرکز داشته باشند و به مقتضیات سیاسی و اجتماعی گردن نهند. ایران در آن شرایط تاریخی جز آن‌که نیرومندترین سلطه در خاورمیانه باشد هیچ راهی را نمی‌توانست برگزیند. کوروش و داریوش با تیزبینی سیاسی خاص خودشان بر این حقیقت آگاهی کامل داشتند، و مصمم بودند که برای استمرار سلطه سیاسی ایران به‌عنوان تنها ابرقدرت جهانی و به‌عنوان تنها پاس‌دار صلح و امنیت جهانی، هر بهائی را که لازم باشد از اقوام ایرانی بگیرند و در مقابل این بها ایرانیان را سروران جهان متمدن سازند.

آن نقطه‌ئی از خاورمیانه که نام ایران‌زمین بر خود داشت و به‌عنوان یک کشور نیرومند و مسلط پا به عرصه تاریخ و جغرافیا نهاده بود، سرزمینی بود که هم از نظر جغرافیایی و هم تاریخی در نقطه تلاقی گذرگاه‌های توسعه‌طلبانه مراکز سلطه شرق و غرب واقع شده بود. این مراکز سلطه در هر سوی ایران که بودند، هرگونه بلندپروازی و نقشه جهان‌گیری که داشتند، می‌بایست که راهشان را از درون ایران‌زمین دنبال کنند. در چنین وضعیت تهدیدآمیزی موجودیت اقوام ایرانی و هویت تاریخی آنها در گرو وجود یک سلطه پرزور سیاسی بود که آنان را در برابر خطرات تجاوز بیگانگان، به ویژه خطر اقوام ویران‌گر و انسان‌ستیز سامی نژاد محافظت کند. در آن شرایط تاریخی فقط یک رهبری قاطع و باتدبیر و پرزور و بلندپرواز و یک نظام متمرکز متکی به زورمندان و سپه‌داران می‌توانست که ضامن تداوم موجودیت ایران باشد. چنین سلطه‌ئی نیازمند حمایت همه‌جانبه سپه‌داران و پهلوانان و خانواده‌های متنفذ و سران نیرومند دودمانها و خاندانهای ایرانی بود؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که در برابر این حمایت امتیازات چشم‌گیر مادی به سپه‌داران زورمند عطا کند. نتیجه این امتیازات چیزی جز یک نظام طبقاتی نمی‌توانست که باشد، و گریزی هم از آن نبود.

در تئوری سیاسی ایران همان‌گونه که خدا یک ذات واجب‌الوجود دانسته می‌شد شاه نیز یک ذات والا شمرده می‌شد که وجودش برای برقراری امنیت و آرامش همگان در جهان لازم بود. اولی خالق و مدبر هستی بود و دومی اداره‌کننده جهان مادی. نه دوام هستی بدون وجود پروردگار هستی قابل تصور بود و نه دوام ثبات و امنیت و صلح در جامعه بدون وجود شاه. شاه در نظر مردم ایران به تعبیری نسخه دوم کاوے‌های عهد کهن بود که سمت پدر مردم را داشت و اطاعت مردم از او به‌مثابه اطاعت فرزند از پدرش بود. هخامنش یک کاوے و شخصیتی برجسته بود. چیش‌پیش و فرزندان‌ش نیز همچون او خود را والا می‌پنداشتند. بر یک سینی زرین منتسب به آریارمنه (نیای داریوش بزرگ) که در اکتشافات همدان به دست آمده است و

شاید داریوش بزرگ نویسانده باشد، این عبارت نگاشته شده است:

آریارمنه، شاه بزرگ، شاه پارس، پور چیش پیش، نواده هخامنش. شاه آریارمنه گوید: این سرزمین پارس که در اختیار من است و اسپان خوب و مردان خوب دارد، خدای بزرگ اهورمزدا به من عطا کرده است. به عنایت اهورمزدا من در این سرزمین پادشاهام. شاه آریارمنه گوید: اهورمزدا مرا پایداری دهد.

بر سینی زرین دیگری منسوب به ارشامه پسر آریارمنه که در اکتشافات همدان یافت شده است، و شاید این را نیز داریوش بزرگ نویسانده باشد، چنین آمده است: ارشامه شاه بزرگ، شاه پارس، پور آریارمنه، هخامنشی. شاه ارشامه گوید: اهورمزدا خدای بزرگ مرا پادشاه کرده است. سرزمین پارس را با مردان خوب و اسپان خوب به من عطا کرده است. اهورمزدا مرا یاور باد، و این سرزمین را که در دست من است یاری کند. چنان که می بینیم هیچ کدام از آریارمنه و ارشامه نگفته که پادشاهی را خودش به دست آورده یا اهورمزدا او را مزیتی فرابشری داده و به سلطنت منصوب کرده است؛ بل که در هر دو مورد سخن بر آن است که اهورمزدا به آنها عنایت نموده است تا به پادشاهی برسند. داریوش بزرگ نیز در نبشته هایش بر این عنایت خدایی به طور مکرر اشاره نموده است بی این که ادعای هیچ گونه تقدس آسمانی و فرابشری برای خودش داشته باشد.

اهمیت شاه نزد آریارمنه و ارشامه و سپس نزد کوروش و داریوش و جانشینانشان اهمیت مقام سلطنت یک انسان (به معنای انسان و نه معصوم مافوق انسان و نه نبی و نه رسول) است، که مورد عنایت خدای بزرگ است و بر جهان فرمان روایی می کند.

بر روی برخی از الواح یافته شده در شوش، داریوش بزرگ درباره کارهای بزرگی که انجام داده است چنین سخن می گوید:

من ام داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه کشورها، پور ویشت اسپه، هخامنشی. هر چه من کرده ام و به نظر مردم بسیار شکوهمند است همه به عنایت اهورمزدا بوده است. من به عنایت اهورمزدا این کاخ را بنا کردم.

در تئوریهای دینی سیاسی اقوام سامی، رهبر یک ذات فرابشری و معصوم پنداشته می شد که پادشاهی به او زیور یافته بود و قدسیت او سابق بر پادشاهی او بود؛ زیرا چنین پنداشته می شد که او پیش از آن که به هست آید و زمانی که در شکم مادرش بوده مقدس و پادشاه بوده است. این ذات در جائی پیامبر خدای آسمانی و در جائی خود خدای آسمانی (حامل روح خدا) بود که به شکل انسان زائیده شده بود. او چون که برای زیور دادن به مقام

شاهی به دنیا آمده بود، حتی اگر نمی توانست پادشاه شود باز هم بالقوه رهبر پنداشته می شد. نزد قوم یهود در هر زمانی یکی از رئیس زادگان قبیله اسرائیل با مقام «نبی» (مرد با تقدس و برگزیده خدای آسمانی) در میان آن قوم مطرح بود، و این نبی پادشاه بالقوه اسرائیل و نماینده بی واسطه خدای اسرائیل به شمار می رفت. حتی اسرائیلیانی که در کشورهای دیگر زیر سلطه اقوام بیگانه می زیستند در اطاعت این پیامبر شاه بالقوه بودند، که در مواردی - مانند یوسف و دانیال و نحمیا و عزرا و اشعیاء - خودشان غلام یا در اطاعت قوم دیگری بودند.

تا سده نخست مسیحی، تئوری دینی فرعون و هیلنی که بر ضرورت خدازادگی پادشاه تأکید داشت چنان در سرزمینهای مصر و شام استحکام یافته بود که تصور آن که مردی پدرش خدای آسمانی نباشد و بتواند شاه شود در ذهن مردم این بخش از خاورمیانه جایی نداشت. به همین سبب بود که وقتی ایشوع مَسِیح از خاندان انبیای دیرینه اسرائیل در زمانی از سده نخست مسیحی در پایتخت کهن قبیله اسرائیل به پا خاست تا حکومت محلی اسرائیل را که رومیان چندی پیش برانداخته بودند احیاء کند، گفته شد که او روح خدا و خدا است که به شکل انسان متولد شده است تا سلطنت داوود و سلیمان را در سرزمین اسرائیل احیاء کند. البته قیام ایشوع مَسِیح با شکست مواجه شد، و رومیان او را گرفته بردار کردند. ولی پیروانش چون که پذیرفته بودند که او از آسمان آمده بوده است تا سلطنت کند مرگش را باور نکردند، و او را همچنان پادشاه بالقوه دانستند که به آسمان رفته است و در صدد برگشتن به روی زمین و تشکیل سلطنت جهانی است؛ و هنوز هم پیروان دین او منتظر برگشتن او نشسته اند تا از آسمان به زیر آید و سلطنت جهانیش را تشکیل دهد.

در تئوری سیاسی اقوام سامی قدسیت فرمان روا از ذات خودش نشأت گرفته و سلطنت به او زیور یافته بود و آن قدسیتی که مقام سلطنت داشت از ذات او حاصل شده بود. ولی شاه در ایران اگر مقامش برای مردم کشور دارای تقدس بود، قدسیت را نه از ذات شاه بل که از ضرورت سلطنت کردن به خاطر برقراری نظم و امنیت و تأمین آرامش و آسایش مردم به دست آورده بود، و تا عنایات خدا شامل حالش بود می توانست که سلطنت کند. به همین سبب هم در همه نوشته های برجا مانده از شاهان هخامنشی می بینیم که آنها از خدای جهان التماس می کنند که آنان را همواره در عنایت خویش بدارد.

این موضوع در تئوری سیاسی اقوام سامی به گونه دیگری است. در آنجا چون نبوت یا امامت از ذات شخص ناشی شده است، تصور این که نبوت یا امامت از او بازگرفته شود در ذهن و در تئوری جایی ندارد. به همین علت وقتی ما کتاب مقدس یهودان و مسیحیان و

زندگی نامه و سخنان شاهان بالقوه و بالفعل قوم عبرایمی بنی اسرائیل که در آن آمده است را بازمی خوانیم، در هیچ جارد پائی از چنین تصویری که روزی شاید نبوت یا سلطنت از یکی از آنها بازگرفته شود، و یا به عللی و بر سر خطا و اشتباهی نبوت یا سلطنت از کسی بازگرفته شده باشد وجود ندارد؛ و اساس بر آن است که او پیامبر شاه و بی خطا (معصوم) است و تا روزی که بمیرد هیچ خطائی مرتکب نخواهد شد. در تئوری سیاسی نشأت گرفته از اسکندر مقدونی - که می توان آن را تئوری سیاسی هیلنستی نامید - شاه ذات خدای آسمانی بود که به شکل یک مردی در روی زمین پادشاهی می کرد. اسکندر و همه شاهان سلوکی و بطلمی خودشان را صریحاً و آشکارا خدا می نامیدند و از مردم می خواستند که آنها را همچون خدایشان بپرستند. تئوری امامت نزد یک فرقه از مسلمین نیز که دنباله تئوری سیاسی دینی قوم سامی است و توسط عناصری از قوم سامی در کوفه و عراق ساخته و تدوین شده است به همین گونه است، و کسی که امام است از آغاز آفرینش برای امام شدن آفریده شده است، و تصور این که امام شاید خلع و برکنار شود یا امامت به کسی جز او برسد در این دیدگاه جائی ندارد.

ولی در تئوری سیاسی ایران، شاه یک فرد بشری از خاندان سلطنتی بود، و عنایت خدایی (فره ایزدی) سبب شاه شدن یک نفر می شد، و ممکن بود که به علت انحراف شاه از عدالت و دادگری و دور افتادن از جاده صواب، این عنایت از او بازگرفته شود و شاهی از او سلب شده به دیگری داده شود. بارزترین نمونه برای این مورد «جمشید» است که در اساطیر ایرانی، یک دوره از زندگیش دادگرتین انسان روی زمین بود، و وقتی به شاهیش مغرور شد دیو درونش او را فریفت و از راه عدالت بیرون بُرد، و در نتیجه عنایت خدایی از او بازگرفته شد و پادشاهی از دستش رفت و سالها در بیابانها در تهی دستی و سرگردانی و مذلت زیست و دیگر هیچ گاه به سلطنت برنگشت.

یک نوشته خشیارشا نشان می دهد که شاهنشاه ایران مانند شاهان سامی گمان نمی کرده که او تنها ذاتی است که برای شاهی کردن آفریده شده است، بل که عقیده داشته که به سبب خصایص انسان دوستی و عدالت گرایی که در او وجود داشته خدای جهان به او عنایت کرده است تا سلطنت را به دست گیرد و مجری عدالت و خدمت گزار جامعه بشری باشد. خشیارشا در سنگ نبشته استخر (تخت جمشید) پس از ستایش آفریدگار جهان و مردم و نیک بختی انسانها چنین گوید:

شاه خشیارشا گوید: پدر من داریوش است. پدر داریوش و پشت اسپه نام داشت. پدر و پشت اسپه آرشامه نامیده می شد. و پشت اسپه و آرشامه هردو در آن هنگام (یعنی در زمان

داریوش) زنده بودند. ارادهٔ اهورمزدا چنین بود. او داریوش را که پدر من بود شاه این کشورها کرد. داریوش پس از آن که شاه شد کارهای بسیار باشکوهی انجام داد. داریوش پسران دیگری نیز داشت. ارادهٔ اهورمزدا چنین قرار گرفته بود که پدرم داریوش مرا پس از خودش شاه کرد. وقتی پدرم داریوش درگذشت، به ارادهٔ اهورمزدا من پادشاه [وارث] تخت پدرم شدم.

شاه در تئوری سیاسی ایران تا زمانی که بر جادهٔ عدالت و نیک رفتاری حرکت می‌کرد مورد عنایت خدا بود. ولی همین که از این جاده می‌لغزید عنایت خدا از او برگرفته می‌شد، و کسی از نوادگان شاهان نیک‌سیرت پیشین بر او می‌شورید و سلطنت را از او می‌گرفت تا عدالت را به جهان برگرداند. دو بار هم به سبب انحراف شاه از راه درست، دوتا از دشمنان ایران زمین پادشاهی را از دست شاه بیرون کشیدند؛ که مورد نخستش «اژدهاگ هزارآسپی»، و مورد دومش «اسکندر گجسته» بود.

در تئوری دینی سیاسی اقوام سامی رهبر دارای عصمت است و به هیچ وجه خطا و لغزش نخواهد داشت و هیچ‌گاه تصمیم نادرست نخواهد گرفت. لغزش و خطا و گناه در آن تئوری ویژهٔ عوام مردم و رعایا است، و هر بلایی که بر سر جامعه بیاید نتیجهٔ نافرمانی مردم از رهبر بالقوه یا بالفعل است؛ و چنانچه مردم در اثر فشارهای بیش از حدی که بر خودشان احساس می‌کنند برضد رهبر بشورند به غضب آسمانی گرفتار خواهند شد؛ چنان‌که یک‌بار در اثر این غضب، حتی خدا تصمیم گرفت که همهٔ مردم جهان را نابود کند (افسانهٔ توفان نوح)؛ سپس در اثر نافرمانی بنی‌اسرائیل از فرمانهای خدایشان مورد خشم خدا واقع شده همگی شان به بردگی شاهان بیگانه (فرعون مصر، نبوخذ نصر کلدانی) افتادند تا در رنج و محنت بزیند؛ و بارهای دیگر در اثر همین غضب خدا مردم بسیار آبادیها در زمانهای گوناگون در آتش فشان یا سیل یا زلزله نابود شدند (داستانهای عاد و ثمود و احقاف و امثال آنها). در هیچ‌کدام از این داستانها که خشم خدا بر نافرمانان را بازگو می‌شود کوچکترین خطائی بر رهبر گرفته نشده است، بل که همهٔ حق به او داده شده و همهٔ خطاها متوجه مردم نافرمان شده است.

ولی در تئوری سیاسی ایران شاه هم باعث سعادت و هم سبب شقاوت می‌شد. شاه اگر نیک‌سیرت بود سعادت می‌آورد، ولی اگر عدالت را از دست می‌نهاد شورش و جنگ خانگی و نابه‌سامانی و آشوب بر کشور مستولی می‌شد؛ و تا دوباره شاه جدیدی بر سر کار آید و بتواند عدالت را برقرار کند برای مدتی مردم در ناامنی و تشویش بودند؛ و این ناامنی و تشویش نیز نتیجهٔ بدراهی شاه از میان رفته بود.

در تئوری سیاسی ایران همه رخدادهای زمینی است، و آنچه اتفاق می‌افتد را انسانها می‌سازند. این نظریه‌ئی بود که از تعالیم زرتشت مبنی بر آزادی اراده انسان برخاسته بود.

تئوری شاهنشاهی ایران - به مفهومی که در بالا گفته آمد - در همه دوران هخامنشی و سپس دوران پارتیان تا واپسین روزهای دوران ساسانی در ایران استمرار یافت. شاهان ساسانی به‌عنوان گوناگونی خودشان را خدایگان - به مفهوم سرور مردم و نه به معنای معبود - دانستند. طبق تئوری سیاسی شاهنشاهی، شاه یک ذات والا از سلاله شاهان نیک‌سیرت بود و سلطنت را به‌یاری خدا تحویل گرفته بود تا مجری عدالت باشد و بدی را از جهان براندازد. داریوش در سنگ‌نبشته‌اش تصریح کرده که پیش از او هشت تن از خاندان او شاه بودند و او نهمین است. در تخت‌جمشید تصاویری بر روی برخی از دیوارها نقش است که نشان می‌دهد نیای شاهنشاه با دیو نماد بدیها - که به‌صورت یک جانور شیرمانند بال‌دار با ظاهر فریبا نشان داده شده است - در ستیز است و او را مغلوب کرده است. این تصاویر یادآور افسانه‌ها و اساطیر کهن ایرانی است، و شاهنشاه با این تصاویر نسب خویش را به‌نخستین فرمان‌روایان اسطوره‌یی اقوام ایرانی می‌رسانده است. یکی از این تصاویر، شاه باستانی را در رختی نشان داده است که چنین ایحاء کند که متعلق به دورانی بسیار دورتر از دوران هخامنشی است، و شاید این تصویر متعلق به نخستین پادشاه اساطیر ایران بوده باشد، که حتماً در آن زمان نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی به‌شمار می‌رفته است. نیز، در این نگاره‌ها می‌بینیم که فروهر به‌شکل یک انسان بال‌دار و زیبارو بر فراز سر شاهنشاه ایستاده و بالهایش را برای حمایت از او گشوده است. برخی به‌خطا پنداشته‌اند که این تصاویر بال‌دار متعلق به اهورمزدا است. این درست نیست، زیرا - چنان‌که در نوشته‌های یونانیان معاصر هخامنشیان تصریح شده است - ایرانیان برای اهورمزدا هیچ تصویری نمی‌ساخته‌اند و خدا را ذات مجرد و تشبیه‌نشده و تصورنکردنی می‌دانسته‌اند. هرودوت در این باره چنین نوشته است:

ایرانیان برای خدایشان تصویر و پیکره و معبد و مذبح نمی‌سازند و می‌گویند کسانی که چنین کنند نادان‌اند؛ و تا جائی که من می‌دانم آنها همچون یونانیان نیستند که برای خدا شکل بشری قائل باشند.^۱

ولی ایرانیان - البته - فروهر را یک ذات فرشته‌گون می‌پنداشته‌اند و برایش تصویر می‌ساخته‌اند. این فروهر که در بغستان و استخر بر بالای سر شاه نقش شده است حتماً فروهر نخستین شاه اساطیر ایرانی است که نیای بزرگ شاهنشاه هخامنشی دانسته می‌شده که پس از

مرگش به عالم ملکوت پیوسته بوده و همواره بر فرزندان‌ش نظارت داشته و آنها را هدایت می‌کرده است. مناسب‌ترین نامی که ما می‌توانیم بر این تصویر اطلاق کنیم «خَشْتَر» است. پیشتر دربارهٔ خَشْتَر سخن گفتیم، و دیدیم که خَشْتَر در گاتَه‌ی زرتشت یکی از فضایل ملکوتی به معنای سلطنت دانسته شده و از صفات پروردگار است. تصویر خَشْتَر در اینجا نمود ارادهٔ خدا است، و نشان داده شده است که شاهنشاه مورد حمایت اهورمزدا است، و عنایات اهورمزدا همواره به شکل ذاتِ والای خَشْتَر بر فراز سر شاهنشاه در حرکت است.

اصل قدسیت مقام سلطنت و به تبع آن حُرْمَتِ شاه برای ایرانی یک اصل جاافتاده و مورد قبول و پیروی بود. در نتیجه، همهٔ مردم خودشان را موظف می‌دانستند که از شاه اطاعت کنند و وسائل خشنودی او را فراهم آورند. فرمان شاه برای همگان لازم‌الاجرا دانسته می‌شد زیرا تصور بر آن بود که خیرِ همگان را در بر دارد، و چنین هم بود. شاه در یک تعبیر - چنان که بالاتر گفتیم - خدایگان و فرمان‌روا بود، و همهٔ مردم فرمان‌بران او بودند. خدا در ادبیات پارسی معادل «رب» در ادبیات عرب است که هم برای انسان و هم برای خدا اطلاق می‌شود. در یک تعبیر، «خدا» به معنای انسانی است که سرپرستی و ادارهٔ امور کس یا کسانی را برعهده دارد. شوهر و پدر را در عربی با لفظ «رب» بیان می‌کرده‌اند. در سورهٔ یوسف از زبان یوسف به حاکم مصری که یوسف برده‌اش بود «رب» گفته شده است. رب‌البت به معنای صاحب و سرپرست خانه است. خدا در زبان پارسی همین معنا را دارد و «کدخدا» به معنای سرپرست خاندان است و «ده‌خدا» سرپرست ده. شاهان نیز به این مفهوم خدایان مردم بودند، نه این که خودشان را معبود مردم بدانند یا برای خودشان مقام فرابشری قائل باشند.

این نظریه در تمدن هخامنشی تثبیت گردید و از آن زمان به بعد در ایران استمرار یافت و اساس استبداد سیاسی را در ایران تشکیل داد. اصل و پایهٔ این تئوری، تقدس سلطنت (و نه شخص شاه) بود، که تا واپسین دم حیات سیاسی شاهنشاهی ساسانی ماندگار شد و پس از آن به شکل دیگری در ذهن جمعی ایرانیان به زندگی خود ادامه داد. بر طبق این تئوری، رهبری سیاسی حق افرادی بود که دارای ویژگیهای مشخصی از قبیل شجاعت و رادمردی و دادگری و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی و بخشندگی بودند و ریشه در خاندان شاهان داشتند و در یک سلسلهٔ دراز، پشت در پشت و زاد برزاد، به شاهان اساطیری می‌رسیدند. در عهد ساسانی این سلسلهٔ مقدس با اَرْدَشیر بابکان تجدید می‌شد که بر طبق اساطیر رایج از دودمان شاهان اولیه‌ئی پنداشته می‌شد که تا زمان زرتشت ادامه داشتند. داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بالای گورش ویژگیهایی را برای خودش برمی‌شمارد که بیان می‌دارد انسان باید چه ویژگیهایی

داشته باشد تا شایسته شاه شدن گردد. او تأکید کرده است که من خشم آور نیستم، اگر خشم بر من غلبه کند من آن را به نیروی خردم مهار می‌کنم، به‌هنگام نبرد با تمام وجودم می‌جنگم، این هنر را دارم که از همه جنگ‌ابزارها به‌بترین و کارآمدترین شیوه استفاده کنم، به‌هنگام نیکی کردن با همه وجودم نیکی می‌کنم، زورگو نیستم، به‌هنگام داوری کردن در امور مردم خرد و قانون را میزان قرار می‌دهم، در همه امورم خرد را راهنمای خودم می‌کنم، هر اقدامی را با میزان خرد می‌سنجم، و همواره در نظر دارم که هر کاری که انجام می‌دهم همان باشد که خشنودی خدا در آن است.

این نوشته که آخرین سفارش‌های داریوش بزرگ است راهنما است برای شاهان آینده که باید چه ویژگی‌هایی داشته باشند تا شایسته مقام شاهنشاهی و اداره کردن جهان متمدن شوند. اما در تئوری دینی سیاسی اقوام سامی تنها خصیصه‌ئی که شاه باید داشته باشد آن است که نماینده مستقیم و گزیده آسمان باشد. او معصوم است و موجودی منزله است که هیچ‌گاه خطا نمی‌کند. ولی می‌بینیم که داریوش به انسانها درس می‌دهد که اگر شاه دارای این ویژگیها نباشد مرتکب خطا خواهد شد و جهان را به تباهی خواهد کشاند.

کوروش و داریوش ضمن مزایائی که برای خویشان قائل بودند خودشان را شاهانی می‌دانستند که مکلف به برقراری عدالت جهانی و برانداختن زور و ستم بودند، و این باور در ژرفای وجدانشان ریشه دوانده بود که به راستی از تباری برجسته و مورد عنایت خدا استند و همه مردم باید که خواسته‌های ایشان را به اجرا نهند. آنها در ژرفای وجدانشان خودشان را انسانهای پاک و عدالت‌گرا و انسان دوست می‌دیدند و تصور می‌کردند که فقط آنها استند که قادرند نظام حق و عدل را در گیتی برقرار و از آن پاس‌داری کنند. کوروش و داریوش واقعاً هم چنین بودند، و هر تصویری که از خودشان داشتند درست بود. در لوح معروف به «حقوق ملل» کوروش، وی را تجسم عینی عدالت و انسانیت و آزاداندیشی و سکولاریسم به مفهوم امروزی می‌بینیم؛ و چنان‌که از گواهی نویسندگان یونانی و انبیای اسرائیلی و کاهنان بابلی خواندیم او حقیقتاً هم چنین بوده است. سخن داریوش در کتیبه‌هایش همه‌جا این است که بنده مورد عنایت اهورمزدا است و اهورمزدا را می‌پرستد، بی‌عدالتی را برانداخته و عدالت را برقرار داشته و هیچ‌جا و هیچ‌موردی به‌کسی ستم نکرده است؛ و هرکس دیگری بخواهد که به‌راستی و درستی سلطنت کند باید که از زورگویی و ستم بپرهیزد و عدالت را پیشه سازد. در یکی از نوشته‌های داریوش بزرگ خواندیم که هرکه به‌اهورامزدا ایمان داشته باشد هم در این زندگی و هم در زندگی اخروی به‌سعادت خواهد رسید. این سخنها نوعی دیگر از سخنان

زرتشت است؛ و منظورش آن است که انسان خدا باور خواهد کوشید که همچون خدا دادگر و مهربور باشد؛ و چنین انسانی به همهٔ انسانهای روی زمین، بی توجه به قومیت و زبان و نژاد و دین و مذهبشان، لطف خواهد ورزید؛ و همان گونه که عنایتِ خدا شامل حال همهٔ موجودات روی زمین است عنایت شاه نیز باید که شامل حال همهٔ انسانهای جهان باشد.

خشیارشا، پسر و جانشین داریوش در کتیبه‌ئی در استخر (تخت جمشید) ضرورت اجرای عدالت را به تمام شاهان آینده گوش زد کرده چنین گفته است:

در میان سرزمینهای تابعه جائی وجود داشت که پرستش گاه دیو بود. من به عنایت اهورمزدا آن دیو کده را ویران کردم و اعلان نمودم که کسی نباید دیو را پرستش کند. این جایگاه که پرستش گاه دیو بود به فرمان من پرستش گاه اهورمزدا و «آرتَه» (عدالت) شد. کارهای بد دیگری نیز وجود داشت که من آنها را به کارهای نیک تبدیل کردم. من هر چه کردم به عنایت اهورمزدا کردم. اهورمزدا مرا یاری کرد تا این کارها را انجام دادم. تو که پس از این خواهی آمد! اگر می‌پنداری که می‌خواهی در زندگی خوش بخت و پس از مرگ آمرزیده شوی به رهنمودهائی که اهورمزدا مقرر کرده است احترام بگذار و خاضعانه اهورمزدا و «آرتَه» را ستایش کن. کسی که به رهنمودهای اهورمزدا احترام بگذارد و اهورمزدا و آرتَه را خاضعانه ستایش کند در زندگی و پس از مرگش به سعادت خواهد رسید.

معنای «آرتَه» را ضمن سخن از زرتشت شناختیم که فضیلتِ عدالت‌ورزی به هدف نیک‌روزی انسانها است، و دیدیم که یکی از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی است. این فضیلت را خشیارشا به بانگ بلند در نوشته‌اش می‌ستاید و آن را در کنار اهورمزدا قرار می‌دهد و پاس‌داری از آرتَه را وظیفهٔ اصلی و اساسی انسانها معرفی می‌کند، و از انسانها می‌خواهد که پرستندهٔ عدالت باشند همان گونه که پرستندهٔ خدای جهان‌اند.

کوروش و داریوش همهٔ تجارب تمدنی خاورمیانه را به‌کار گرفتند تا نظامی را پایه‌ریزی کنند که برای ادارهٔ کل جهان متمدن کارآمد باشد؛ و با تدبیری که خاص خودشان بود کوشیدند که حکومتِ جهانی یک‌پارچه و منسجم خویش را تحکیم بخشند. شاه محور تمدن، و دربار شاه نقطهٔ پرگار جهان متمدن دانسته می‌شد. چندان که شاه عظیم و باشکوه بود دربار او نیز می‌بایست که شکوهمند باشد. شاه پاس‌دار تمدن بود و دربار او می‌بایست که تجلّی عینی این پاس‌داری باشد. از این رو در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر، دست‌مایهٔ هنری همهٔ اقوام و تمدنهای خاورمیانه‌یی به‌کار گرفته شد تا بناهایی خلق شود که بازتاب تجمع و

هم‌دوشی همه تمدنها و فرهنگهای جهان باشد، و تمدن شکوهمند هخامنشی را به تصویر بکشد. کاخ کوروش بزرگ که در پاسارگاد ساخته شد، و کاخهای شوش و استخر (تخت جمشید) که بفرمان داریوش بزرگ ساخته شد، جلوه بارز چرخش هنر از خدمت به دین به سوی خدمت به دربار، و تجسم زنده پیوند و تجمع دست‌آوردهای هنری خاورمیانه در مرکز شاهنشاهی جهانی بود. در ساختن کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر تعمد شده بود که همان‌گونه که کلیه اختیارات سیاسی خاورمیانه در دست شاه گرد آمده بود، دست‌مایه‌های هنری خاورمیانه در دربار او جمع باشد. در نوشته‌ئی که داریوش در کاخ شوش به یادگار نهاده به این حقیقت چنین اشاره رفته است:

کارگران و معماران بابلی شالوده‌های کاخ را کردند و برای کاخ خشت و آجر فراهم ساختند؛ برای سقفهای کاخ الوار و تیرهای کاج را کارگران آشوری از لبنان به بابل آوردند و از آنجا یونانیان و «کاریها» به شوش حمل کردند؛ چوب بلوط از گندار (منطقه کویته و پشاور) آورده شد. ستونهای سنگی کاخ را هنرمندان از خوزستان آوردند. سنگ تراشان از یونان و ساردیس، زرگران از ماد و مصر، دارگران (نجاران) از ساردیس (لیدیه) و مصر، و آجرپزان از بابل بودند. برای تزئین دیوارها و دروازه‌ها و سرستونها زر از ساردیس و باختریه، سنگهای لاجورد و عقیق و شنگرف از خوارزم، سیم (نقره) و آبنوس از مصر، و عاج از حبشه و آفریقا آورده شد. پیکره‌سازان و نگارگران و زینت‌گران از ماد و مصر بودند؛ و زیورهای دیگر برای تزئین دیوارها و درها از یونان آورده شد. و افزوده که در شوش کار بسیار شکوهمندی دستور داده شد و ساخته بسیار باشکوهی به وجود آمد. اهورمزدا مرا، پدرم و پشت‌آسپه را و کشورم را نگهبان باد.

این شکوه و جلال در کاخ استخر که اندکی بعدتر از کاخ شوش ساخته شد باز هم بیشتر بود. کاخ استخر که ما آن را به نام «تخت جمشید» می‌شناسیم، مرکز اداری دولت شاهنشاهی و محل تجمع سالانه فرمان‌روایان جهان متمدن در پیش‌گاه شاهنشاه بود. تاریخ جهان تا آن‌روز کاخی به‌ابهت و شکوه تخت جمشید را ندیده بود و از آن‌پس هم ندید. از معابد کهن مصر فرعون‌ی که بگذریم، بنائی به‌شکوه تخت جمشید در جهان ساخته نشده است. کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر بارزترین جلوه شکوه یک تمدن جهان‌گرا و فراگیر، و الگوی کامل چرخش تمدن از خدمت به‌خدا و معبد به‌سوی خدمت به‌دربار شاهنشاه خدمت‌گزار تمدن بشری بود. این کاخها که در آنها هنر و صنعت کلیه اقوام جهان متمدن به‌کار گرفته شده بود بهترین نمونه جهان‌گرایی تمدن هخامنشی بود. همان‌گونه که تمدن ایرانی یک تمدن تلفیقی و

جهان‌گرا بود، ساختمان‌های هخامنشی نمایان‌گر تجمع همه تمدن‌ها و فرهنگ‌ها در یک نقطه بود که مرکز فرمان‌روایی شاهنشاه ایران به‌شمار می‌رفت. در نقوش تخت‌جمشید تعمد شده بود که اقوام جهان را در کنار یکدیگر در همزیستی برادرانه و در اطاعت کامل از شاهنشاه نشان داده شوند. افواج انسانی از هر قومی در جای خاص خودشان به‌نمایش نهاده شده‌اند که در صف‌های خاصی همچون مهمانان گرامی شاهنشاه در دربار او حاضر آمده‌اند و دست‌آوردهای تمدنی سرزمینشان را به‌ارمغان آورده‌اند. در آنجا تعمد شده است که هر قومی را با رخت و هیأت خاص خودشان نشان داده شود تا بر پابندی دستگاه سلطنت ایران به‌اصل احترام به‌چندگانگی قومی و نژادی و فرهنگی و عقیدتی جوامع بشری تأکید برود.

ما وقتی این نقوش را با نقوشی مقایسه کنیم که شاهان آشور از خودشان باقی نهاده‌اند و نمایندگان قوم زیر سلطه را با حالتی ذلت‌بار و برهنه و بی‌رخت - یعنی عاری شده از هویت خویش - در برابر شاه آشور در حال کرنش و سجده و ابراز زبونی نشان می‌دهد، آنگاه به‌راستی متوجه آن رسالت انسانی می‌شویم که تمدن ایرانی برای خودش قائل بوده است. در نقوش تخت‌جمشید هیچ‌جا نشانی از این که اقوام زیر سلطه باید ذلیلانه باج بدهند وجود ندارد؛ بل که تصاویر به‌گونه‌ئی به‌نمایش نهاده شده است که همزیستی مسالمت‌آمیز قوما در زیر چتر شاهنشاهی ایران را بازنمایی می‌کند، و چنان است که انگار قوما دارایی‌هاشان را سخاوت‌مندانه در اختیار شاهنشاه ایران قرار می‌دهند تا او از این دارایی‌ها و از امنیت و آرامش همه‌شان پاس‌داری کند. همه اقوام خاورمیانه‌ئی زیر سلطه مطلق شاهنشاه هستند، ولی در نقوش تخت‌جمشید به‌گونه‌ئی نشان داده شده‌اند که از همه‌گونه عزت و آزادی برخوردارند و به‌عنوان مهمانان شاهنشاه به‌تخت‌جمشید آمده‌اند. نماینده شاهنشاه به‌پیشواز آنها رفته و آنها را به‌سوی شاهنشاه راهنمایی می‌کند در حالی که دست‌شخص مُقَدِّم آنها را برادرانه در دست گرفته است؛ و این نهایت احترام به‌دیگران است. چهره‌ها همه شاد و بشاش، قامت‌ها همه افراشته، چشم‌ها همه باز، و حالت‌ها همه کاملاً آزاده و نمایان‌گر آزادگی است. شاهنشاه می‌خواسته که با نقش کردن این مراسم به‌همه اقوام جهان آموزش دهد که هیچ قومی در این درگاه کم‌اهمیت نیست، بل که همه هم‌مطراز هستند و همه برادران یکدیگرند. بعلاوه، خواسته نشان دهد که همه این قوما از اطاعت شاهنشاه ایران رضایت خاطر دارند و هیچ حالتی که نشان‌دهنده ناخشنودی آنها باشد در آنان دیده نمی‌شود. آنها با طیب خاطر و با چهره‌های خندان و قامت برافراشته و گردن‌های راست که نشان از آزادگی آنها می‌دهد دست‌مایه‌های تمدن‌هاشان را - که به‌صورت نمادین در این نقش‌ها نشان داده شده است - نثار تمدن ایرانی

می‌کنند و بسیار هم خشنود استند. صفتی که برای دروازهٔ بزرگ تخت‌جمشید در نظر گرفته شده بود بازگو‌کنندهٔ نظر کلی دربار شاهنشاهی به اقوام زیر سلطه بود. به این دروازه «دروازهٔ اقوام» گفته شد؛ یعنی دروازه‌ئی که برای ورود نمایندگان همهٔ اقوام آزادهٔ جهان است. پیش از این وقتی کوروش بزرگ کاخ خویش را در پاسارگاد ساخته بود این نام را بر دروازهٔ بزرگ کاخش نهاده بود تا مراتب احترام خویش را نسبت به کل بشریت به نمایش بگذارد. داریوش بزرگ نیز با سرمشق گرفتن از کوروش بزرگ در تخت‌جمشید دروازهٔ اقوام ساخت. دروازهٔ اقوام به ما ایحاء می‌کند که همان‌گونه که شاهنشاه ایران و بزرگان ایرانی از این دروازه وارد کاخ می‌شوند، نمایندگان اقوام تابع شاهنشاهی نیز از همین دروازه می‌گذرند و این دروازه به همگان تعلق دارد، چه شاهنشاه باشد چه یک بزرگ پارسی یا مادی، و چه یک لیبیایی یا حبشی یا مصری یا یونانی. یعنی همان‌گونه که این کاخ به همهٔ قومها تعلق دارد، شاهنشاهی ایران دستگاه سلطه‌ئی است که چتر امنیتی‌اش را بر سر همهٔ قومها گسترده است و دولتی است که از آن همهٔ قومها و نژادها است. چنین وضعیتی تا آن زمان در تمدنهای خاورمیانه‌یی سابقه نداشت؛ و این خصیصه در تاریخ جهان صرفاً به ایرانیان تعلق داشته است و دیگر در هیچ سلطه‌ئی - نه در سلطهٔ سلوکیها، نه رومیان - تکرار نشده است.

نمی‌توان انکار کرد که در آن زمان تقدسِ سطنت و استبدادِ مطلقه برای ایرانیان یک ضرورت گریزناپذیر بود. شاهنشاهی پهناور هخامنشی را فقط یک رژیم متمرکز و نیرومند و زیر فرمان یک شاه مستبد و مطاع می‌توانست اداره کند. جلب اطاعت همگان از دستگاه سلطه مستلزم آن بود که همگان شاه را یک ذات والای واجب‌الطاعة بدانند و اجرای اوامر و نواهی او را واجب بشمارند. این مورد را نیز داریوش بزرگ در سنگ‌نبشته‌اش آورده است آنجا که تأکید کرده که همهٔ اقوام درون کشور شاهنشاهی قوانین او را با خوش‌دلی و بی‌احساس زور و ستمی اجرا می‌کنند، و پیش از این خواندیم، و دیدیم که «دادِ شاهی» تا چه اندازه نزد اقوام زیر سلطه دارای اهمیت و احترام بوده است؛ و علت کسب این اهمیت و احترام نیز آن بوده که امنیت و آرامش و همزیستی دوستانه و برادرانه را برای همگی مردم درون کشور شاهنشاهی تأمین می‌کرده است.

شاه مظهر آرامش و امنیت و آسایش مردم خاورمیانه و نُمادِ شکوه ایران بود. وقاری که ایران در جهان کسب کرده بود نتیجهٔ وجود دولت مقتدر و استبدادی کوروش و داریوش بود. ایرانی اگر از شاه اطاعت می‌کرد نه به آن سبب بود که معنای آزادی را نمی‌دانست؛ بل که به آن جهت بود که شاه را مظهر هویت خویش می‌شمرد. قدرت و وقار و امنیت او جز در زیر چتر شاه

تصورشدنی نمی بود. ساختن و نگهداری چنان تمدن شکوهمندی جز در پرتو وجود سلطنت متمرکز و شاه مستبد و مطاع امکان نداشت. ایرانی باور کرده بود که سلطنت یک تکلیف دشوار است که به شاه سپرده شده است تا به توسط آن نظم و امنیت و آرامش و آسایش را برای همگان در جهان برقرار بدارد. ایرانی با این باور بار مالیاتها را بر خودش هموار می دانست و به امتیازاتی که طبقات سلطه گر برای خودشان مقرر کرده بودند گردن می نهاد، و بخشی از ثمره کار و تلاش خود را کریمانه در اختیار آنها می نهاد و آرامش و امنیت را در عوض از آنها دریافت می کرد. این معامله‌ئی بود که ایرانی در آن سود می برد.

ایرانی برای سده‌های درازی در زیر چتر سلطه شاهنشاهی در وقار و شکوه زیست. در طول این عرصه دراز تاریخی، جز دوران نکبت بار یورش اسکندر مقدونی، ایران هیچ‌گاه مورد تجاوز اقوام بیگانه قرار نگرفت؛ هیچ بیگانه‌ئی ثروتهای ایرانی را به یغما نبرد و از ایرانی باج نگرفت؛ ایرانی به زیر سلطه هیچ قوم مهاجمی در نه آمد و آزاده و باوقار و سربلند و آسوده زیست. در طول دوازده سده پرشکوه شاهنشاهی کسانی بر ایرانی فرمان می راندند که ایرانی بودند، در درون ایران می زیستند، و بخشی از قوم باوقار ایرانی را تشکیل می دادند. ایرانی در زیر سلطه شاه آزاده باوقاری بود که آزادی فردیش را مقابل بهای «آزادگی» و «سربلندی» داده بود. او تلاش می کرد، کار و تولید می کرد، مالیات می پرداخت، فرزندانش را در اختیار ارتش می نهاد، فداکاریها می کرد، تا به عنوان یک قوم در جهان سربلند و پر قدرت بماند و بیگانگان چشم طمع به مال و ثروت و سرزمینش ندوزند. او برای حکومت گران کاخ و بارگاه می ساخت و به شکوه و عظمت این کاخها افتخار می کرد، زیرا آنها را نماد شکوه و عظمت خودش یعنی شکوه قوم ایرانی می دانست.

دستگاه سلطنت ایران در طول این دوازده سده در دست خاندانهای اصیل ایرانی بود که به رغم همه خصایص اقتدارگرایانه و افزون طلبانه شان ایران و ایرانی را دوست می داشتند و به آنها عشق می ورزیدند. شاهنشاهان ایران - در واقع - حالت پدرانی نیک خواه را داشتند که - همچون هر انسان دیگری - هر چیزی را در درجه اول برای خودشان و در درجه دوم برای فرزندان شان می خواهند. شاهنشاه پدر ایرانیان بود و ایرانیان فرزندان او؛ و رابطه‌ئی که میان این دو برقرار بود رابطه محبت و اطاعت بود. شاهنشاه پدر خیر خواه همگان بود، و ایرانی هم متقابلاً به شاهنشاه با همه خصوصیاتش عشق می ورزید و برای آسوده زیستن او تن به هر کاری می داد. این یک معامله متقابل بود که آن که در آن سود می برد ایرانی بود. ایرانی مفهوم آزادی را می شناخت، اما آزادی را بیش از آزادی دوست می داشت. آزادی قدرت و امنیت و

رفاه نمی آورد؛ اما قدرتی که دستگاه سلطه ایران داشت چنان امنیتی را برای ایرانی به ارمغان آورده بود که او با خیال آسوده به کار و سازندگی ادامه می داد و به خاطر آن که این آسودگی پابرجا بماند به قوانینی که این دستگاه سلطه وضع می کرد گردن می نهاد و زندگی می کرد و بر جهان متمدن روزگارش سرور بود.

ایرانی در طول دوازده سده که در زیر چتر حمایت شاهنشاهان بود در آرامش و امنیت مشغول کار و سازندگی بود، ثمره تلاشش به خودش تعلق می گرفت؛ بیگانگان جرأت نمی کردند که چشم طمع به ثروتهای او بدوزند؛ شهرهای داخلی ایران از استخر و همدان گرفته تار و هرات و مرو و هیرکانیه و خوارزم و بلخ و زرنگان و سگرتیه و جز اینها در میان حصار شدید امنیتی‌ئی که چتر حمایت شاهنشاهی برایشان فراهم آورده بود با خیال آسوده و در امنیت کامل به زندگی ادامه می دادند و دغدغه‌ئی از این که بیگانگان به آنها حمله کنند و ثروتها و اندوخته‌هاشان را به غارت ببرند و فرزندان‌شان را اسیر کنند به دل راه نمی دادند.

دینی که زرتشت اساسش را نهاده بود از ایرانی قومی ساخته بود که دروغ را بزرگ‌ترین گناه می شمرد و همواره می کوشید که درست‌کردار و راست‌رو و نیکوکار باشد. حکومت‌گران ایرانی با همه خصایص افزون‌طلبی‌شان برای مردم ایران پدرانی بودند که همه را فرزندان خودشان می شمردند و برای همه دل می سوزاندند و همواره در صدد آبادسازی کشور بودند؛ جاده می ساختند، جاده‌ها را پرامن می داشتند، در جاده‌ها کاروان‌سرا برای آسایش کاروانیان می ساختند، آب‌بند به قصد افزایش زمینهای کشاورزی مردم می ساختند، کهن (قنات) برای آبرسانی به کشاورزان و رونق کشاورزی می ساختند، بر روی رودخانه‌ها پل می ساختند تا مردم در آمد و رفتشان آسایش داشته باشند، و بسیار کارهای عام‌المنفعه دیگر که تا امروز آثار بسیاری از آنها برجا مانده است.

بالاخر دیدیم که داریوش به قصد رونق بخشیدن به بازرگانی جهانی در مصر آن آب‌راه معروف را حفر کرد. به هزاران کیلومتر جاده که سراسر سرزمینهای شاهنشاهی را به هم وصل می کرد نیز بالاتر اشاره کردیم. بهره همه اینها به مردم درون کشور شاهنشاهی می رسید.

کوروش و داریوش و جانشینان‌شان با رسالتی که از تعالیم زرتشت آموخته بودند نه تنها در خدمت ایران و ایرانی بل که در خدمت همه کشورهای درون قلمرو شاهنشاهی بودند. شاه پدر همگان بود و همچون پدری نیک‌خواه فرزندان‌ش را به گونه‌ئی که شایسته می دانست سرپرستی می کرد و آنان را به سوی خیر و سعادت به پیش می برد. این که کلمه «شاه» در ایران چنین تقدسی یافته و ایرانی عادت کرده است که هر چه نیکو و پسندیده و دل‌کش و دل‌خواه و

عظیم است را با «شاه» مقایسه کرده آن را به «شاه» نسبت دهد (شاهراه، شاهکار، شاهپسند، شاهداد، ... و دیگر واژگان مشابهی که تا امروز برسر زبانهای عموم مردم ایران است) به سبب همین پیوند شایسته است که میان شاه و مردم وجود داشته است، و به سبب همان شکوه و شوکت و آرامش و امنیتی است که شاه برای ایران و ایرانی ایجاد کرده بوده است.

خشیارشاویونانیان

داریوش بزرگ پس از ۳۶ سال سلطنت باشکوه در دی ماه ۴۸۶ پم به سن ۶۴ سالگی درگذشت و جایش را به پسر بزرگش خشیارشا داد که مادرش و هوتاووسه (طاووس زیبا) دختر کوروش بزرگ بود. به نظر می‌رسد که خشیارشا تلفظ درست نامش خَشْتَه آرشه بوده است. جسد داریوش را در آرام‌گاه باشکوهی که خودش در دل کوه استخر واقع در شرق پایتخت بر اساس طرح بدیع خودش ساخته بود به ودیعه نهاده شد. بنای آرام‌گاه داریوش بزرگ به شکل چلیپا (صلیب) است به ارتفاع حدود ۲۱ متر و عرض حدود ۱۸ متر، و به گونه‌ئی ساخته شده است که برای کسی که از دور به آن می‌نگرد تصویری از یک کاخ و اورنگ شاهنشاهی را به نمایش می‌گذارد. چنان‌که می‌دانیم چلیپا نزد آریان رمز مقدس و نشانهٔ جاودانگی بوده است.

شاهنشاهان بعدی هخامنشی نیز آرام‌گاهشان را بر اساس الگوی آرام‌گاه داریوش ساختند. این آرام‌گاهها تا امروز برجاست و عوام ایرانی بعدها با توجه به نقشی که شاپور اول در پائین یکی از آنها برجاست که اسارت امپراتور روم را به نمایش نهاده است اینجا را «نقش رستم» نامیده‌اند.

در پائین آرام‌گاه داریوش نیز بنای سنگی کعبه‌مانند توسط داریوش ساخته شده بود که گویا اوستا در آن نگهداری می‌شده، و گویا نامش بُن‌خانه بوده است. این بن‌خانه دقیقاً الگوی بن‌خانه‌ئی است که کوروش بزرگ در پاسارگاد ساخته بوده است. از بن‌خانهٔ پاسارگاد اکنون فقط یک دیواره برجاست، ولی بُن‌خانهٔ استخر تا امروز سالم مانده است و عوام ایرانی بعدها آن را «کعبهٔ زرتشت» نامیده‌اند.

آرام‌گاه داریوش بزرگ را چنان می‌بینیم که انگاری از آن بالا بن‌خانه و مجموعهٔ کاخ و پایتخت هخامنشی در استخر را نگهبانی می‌کند. آدم وقتی بر در ورودی آرام‌گاه داریوش می‌ایستد و به آن پائینها نگاه می‌اندازد متوجه می‌شود که داریوش وقتی نقشهٔ بنای آرام‌گاهش را طرح‌ریزی می‌کرده تا چه اندازه علاقه داشته که پس از مرگش نیز از آن بالا نگرنده بر ایران و سرنوشت ایرانیان باشد.

خشیارشا ولی‌عهد داریوش بزرگ بود و در زمان پدرش برای حدود ۱۵ سال شهریاری بخش غربی شاهنشاهی را داشت و در بابل مستقر بود. میان‌رودان و شام و مصر در درون

شهریاری خشیارشا قرار داشت.

پسر دیگر داریوش که آریارمنه نام داشت نیز در زمان داریوش شهریار بخش شرقی شاهنشاهی بود و در باختریه استقرار داشت. باختریه و سغد و درنگیانه و مرغیانه و هریو در درون قلمرو شهریاری آریارمنه واقع می شدند.

داریوش بزرگ پسران دیگری نیز داشته که خشیارشا در سنگ نبشته اش به آنها اشاره کرده، ولی ما درباره وضع آنها در زمان پدرشان چیزی نمی دانیم.

پس از درگذشت داریوش بزرگ و به تخت نشستن خشیارشا هیچ گزارشی از رقابت قدرت خاندانی یا شورش در زمینهای زیر سلطه شاهنشاهی در هیچ جا به دست داده نشده است، و این نشان می دهد که انتقال سلطنت به خشیارشا و تثبیت قدرت او به طور کاملاً طبیعی اتفاق افتاده است. همین موضوع نشان دهنده رضایت خاطر همگانی از سیاستهای داریوش بزرگ در ایرن و کشورهای تابع شاهنشاهی است.

خشیارشا شاهزادهئی تحصیل کرده، خوش اندام و زیبارو بود. شکوه و ابهتی که کوروش و داریوش برای دستگاه سلطنت ایران به وجود آورده بودند خشیارشا را نیز در نظر ایرانیان و اقوام زیر سلطه در همان شکوه کوروش و داریوش قرار داد. تقدسی که کوروش و داریوش با خدمات ارزنده شان به اقوام خاورمیانه یی برای دستگاه شاهنشاهی ایران ایجاد کرده بودند شاهنشاه را به یک ذات والا مبدل کرده بود که اقوام خاورمیانه یی در پیرامون او دهها حکایت و افسانه ساخته بودند و بازگویی می کردند. ایرانیان که در سایه خدمات پدرانه کوروش و داریوش به همه گونه سعادت و رفاه و شوکت دست یافته و به برکت وجود آنها به سروران جهان متمدن تبدیل شده بودند در اذهانشان از شاهنشاه تصویری ساخته بودند که شایسته هرگونه ستایشی دانسته می شد.

ایرانیان برای خشیارشا نیز همان ارج و منزلتی قائل بودند که پیش از او برای پدرش داریوش قائل می شدند. درباریان خشیارشا چون به حضور او می رسیدند سربه زیر و تعظیم کنان وارد سالن تشریفات می شدند و دست بر سینه در فاصله معینی از شاهنشاه می ایستادند و در سکوت مطلق منتظر صدور اذن سخن می شدند. خشیارشا فرمانروای مطلق جهان متمدن بود و چنین می نمود که خداوندگار جهان انسانها است. ثروتهائی که در زمان خشیارشا به عنوان مالیات از سرزمینهای زیر سلطه به سوی دربار ایران سرازیر می شد بیش از حد تصور ما بود. این ثروتهای انبوه و اطاعت مطلق همگان، از خشیارشا یک شاهنشاه پر قدرتی در جهان ساخته بود که در عظمتش کمتر از کوروش و داریوش نبود. کوروش و داریوش برای خشیارشا

دستگاهی به ارث نهاده بودند که در شکوهش دستگاه شاهان آشور و بابل و فرعونان مصر با آن قابل مقایسه نبود. و او بر این دستگاه خدایی می‌کرد؛ ولی چون ایرانی و مزدایسن بود ادعای خدایی نداشت و خود را بندهٔ اهورمزدا می‌شمرد. شکوه سلطنت خشیارشا چندان بود که نویسندگان یونانی - در آینده - به رغم خشمی که به سبب لشکرکشی به یونان از او در دل داشتند، باز هم نتوانستند که شکوه و شوکت او را نستایند و از تمجید او خودداری کنند؛ و در نوشته‌هایشان از او با لقب شاه بزرگ یاد کرده‌اند که ترجمهٔ «شاهان شاه» است.

پیش از این دیدیم که تا پیش از کوروش جهان یونانی در حیطهٔ قلمرو فرعونان بود. سپس دیدیم که سرزمینهای یونانی نشین غرب اناتولی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه توسط کوروش بزرگ ضمیمهٔ شاهنشاهی شدند. با برجیده شدن سلطنت فرعون مصر و پیوستن مصر به قلمرو ایران شهرهای یونان اروپایی در جزیرهٔ بالکان به خود رها شدند و وارد دورانی از آشوب و درگیریهای میان خودشان شدند. لشکرکشی داریوش به اروپای شرقی که پیش از این درباره‌اش سخن گفتیم به این دوران پایان داد، ولی آن امنیت و آرامشی که مورد نظر داریوش بود در یونان برقرار نشد؛ زیرا یونانیان اروپایی هنوز آمادگی آن را نداشتند که به مرحلهٔ ثبات دائمی برسند. احترام و عزتی که داریوش برای شهریان شهرهای یونان اروپایی قائل شد سبب گردید که آنها - ساده‌اندیشانه - وزنه‌ئی را برای خودشان قائل شوند که بسیار بیش از وزنهٔ حقیقی‌شان بود؛ ولی بر آنها ایرادی نیست.

داستان جنگ ماراتون

برای آن که بدانیم حقیقت داستان ماراتون چه بوده است لازم است که اندکی در تاریخ به عقب برگردیم. در سال ۵۴۵ پم در شهر آتن که مهمترین شهرهای یونان بود سرداری به نام پزیسترات پس از یک جنگ داخلی کوتاه مدت به ریاست رسید. او یکی از سلاطین پر قدرت و پرکار و باتدبیر آتن بود، چندین معبد برای خدایان یونان برپا کرد، قلمرو آتن را با گرفتن چندین آبادی وسعت داد، برای آن که تاریخ یونان را به نوشته درآورد فرمود تا داستانهای اسطوره‌یی را از سینه‌های مردم گردآوری و تدوین کنند، و آن را به شاعری افسانه‌ئی به نام هومر منسوب کرد. نتیجهٔ اقدام او تدوین دو منظومهٔ «ایلیاد» و «اودیسه» بود که شهرت جهانی دارد و تا امروز به هومر نسبت داده می‌شود. بازرگانی دریایی آتن در زمان او به سبب اقدامات امنیت‌گسترانه‌ئی که انجام داد رونق بسیار یافت.

پس از درگذشت پزیسترات پسرش هی پیاس جانشینش شد. ولی رفتار سخت‌گیرانه‌ئی

که پیزیسترات به قصد برقرار داشتن ثبات و امنیت و آرامش انجام داده بود باب طبع مردم اطاعت‌ناپذیر آتن نبود و خواهان ادامه سلطنت در خاندان او نبودند. یکی از برادران هی‌پپاس را مردم آتن در واقعه‌ئی کشتند، و این سبب شد که هی‌پپاس بیش از پدرش بر مردم سخت بگیرد تا آنها را با نظم و انضباط آشنا سازد. مردم آتن بر او شوریدند، و او از آتن گریخته به لیدیه رفته به دولت ایران پناهنده شد. پس از او ریاست آتن را مردی به نام کلیستین به دست گرفت (۵۱۰-۵۰۷ پ.م). هی‌پپاس از شهریار لیدی به تقاضا کرد که برای بازگشتن او به ریاست آتن نزد سران آتن پادرمیانی کند؛ اما پاسخ سران آتن به شهریار آن بود که هیأتی را به ساردیس فرستادند و به شهریار پیام دادند که زیر تأثیر سران فراری آتن قرار نگیرد و از آنها حمایت نکند. شهریار به این هیأت فرمود که مردم آتن باید هی‌پپاس را داوطلبانه بپذیرند و گرنه او مجبور خواهد شد که لشکر به آتن بفرستد.^۱

سران آتن از بیم آن که شهریار لیدی به آتن لشکرکشی کند در صدد شدند که مردم جزایر دریای ایژه و شهرهای یونانی‌نشین کرانه‌های غربی اناتولی را بر ضد سلطه ایرانیان بشورانند و شهریار لیدی را مشغول بدارند. تلاش آنها بر سران شهری به نام میلیتوس واقع در کرانه غربی اناتولی اثر نهاد. سران آتن به سران میلیتوس قول مساعدت دادند و عملاً هم گروهی از جنگجویان آتنی سوار بر بیست قایق به میلیتوس رفتند تا در شورش بر ضد ایران شرکت کنند. سران شورش تصمیم گرفتند که به ساردیس (پایتخت لیدی) شیخون بزنند و شهر را تاراج کنند. آوازه ثروتهای انبوهی که در ساردیس خفته بود سبب شد که شمار بسیاری از مردم جزایر دریای ایژه نیز به این شورش بپیوندند. هرودوت - بنابر داستان لاف‌زنانه‌ئی که شنیده بوده - نوشته که یونانیان «ساردیس را بدون مقاومت گرفتند جز پادگان که آرتَه‌فرنه به تنهایی در آن به دفاع پرداخت و البته نیروی چندانی در اختیار نداشت». و افزوده که مهاجمین در خانه‌های پیرامون شهر آتش افکندند و آتش از خانه‌ئی به خانه‌ئی منتقل شد و در اطراف شهر گسترش یافت، و مردم هراسان از خانه‌ها بیرون آمدند ولی آتش محاصره شان کرده بود. آنها معبد شهر را نیز به آتش کشیدند و معبد منهدم شد. با این حال آنها نتوانستند که شهر را تاراج کنند، زیرا خانه‌های شهر دیوار و حفاظ داشت. پارسیان و مردم شهر برای جنگیدن آماده شدند، ولی پیش از آن که بیرون آمده باشند آنها شهر را رها کرده به کوه زدند. سپاهیان ساردیس آنها را دنبال کردند و پیش از آن که خود را به ساحل رسانده باشند شکست سختی بر آنها وارد آورده شماری از آنها را کشتار کردند. بقیه توانستند که جانشان را گرفته خود را به ساحل برسانند و

سوار بر قایقها شده به دیار خودشان برگردند (سال ۴۹۴ پ.م)^۱. این اقدام آشوب‌گرانه که در حد نوعی حرکت ناکام برای تاراج مال بود اقتضا می‌کرد که داریوش دست به اقدام تنبیهی بزند تا یونانیان را زهرچشمی بدهد که در آینده نخواهند صلح و امنیت را برهم زنند. داریوش به‌خواهرزاده و دامادش (شوهر دخترش) مردونیه پسر گاؤبروو که فرمانده سپاهیان لیدیه بود فرمان فرستاد که مسببان اصلی شورش را مجازات کند. به‌دنبال آن، سران شهر میلیتوس که مسببان فتنه بودند دست‌گیر و مجازات شدند. بسیاری از مسببان ناامنیها در جزایر دریای ایژه دست‌گیر شدند. شماری از امیران جزایر دریای ایژه جابه‌جا شدند، و شماری نیز بازداشت و اعدام شدند. مانور بزرگی که با شرکت شمار بسیاری از قایقهای جنگی در دریای ایژه انجام شد تا به یونانیان زهرچشم بدهد نیز از گزارشهایی معلوم می‌شود که لاف‌زنانه می‌گویند سپاهیان ایران به یونان لشکر کشیدند ولی بسیاری از قایقهایشان دچار توفان شده در دریا غرق شدند (دچار خشم خدایان یونان شدند).

سران آتن چنان از این رخدادها ترسیده بودند که وقتی یک نمایش نامه‌نویس به نام فرینیخوس نمایش سرکوب شورش میلیتوس توسط ایرانیان را به روی صحنه برد او را برای این اقدام - که تحریک‌آمیز بود و ممکن بود که خشم ایران را برانگیزد - جریمه بزرگی کردند و مانع ادامه نمایش آن شدند. اقدامات دیگری نیز که توسط سران آتن برای خرسند داشتن دربار ایران به عمل آمد سبب شد که داریوش به‌شهریار لیدیه فرمان بفرستد که هرکدام از امیران در شهرهای یونان که مورد رضایت مردمشان نیستند را برکنار کند و اجازه دهد که مردم خودشان برای انتخاب امیر خودشان تصمیم بگیرند؛ و هرگونه کمک مادی و فکری که لازم باشد را به مردم شهرهای یونانی بکند تا اصلاحات مورد نظرشان را در شهرهای خودشان انجام دهند (سال ۴۹۲ پ.م)^۲.

اما در ساردیس تلاشهای هی‌پپاس فراری برای بازگشتن به ریاست آتن همچنان ادامه داشت. بازگشت او به ریاست آتن از نظر دربار ایران به معنای تضمین اطاعت آتن به ایران و پیروی از قوانین ایران به قصد حمایت از آرامش و امنیت در آن سرزمین بود. بنابر فرمانی که به‌شهریار لیدیه رسید، در تابستان سال ۴۹۰ پ.م گروهی از سربازان یونانی و ایرانی از لیدیه و جزایر - که شمارشان معلوم نیست ولی داستانهای یونانیان قدیم در شمار آن مبالغه کرده‌اند - همراه هی‌پپاس راهی شبه‌جزیره اتیکه شدند که مرکز آتن بود. گروهی از آتنی‌های هوادار

۱. هرودوت، ۹۹/۵ - ۱۱۶ به تفاریق.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۲۱۵. بهمنش، ۲۰۲.

هی پیاس نیز همراه هی پیاس بودند. سپاهیان ساردیس شهراری تر از توابع آتن - که مردمش پیش از این در شبیخون به ساردیس با آتنی‌ها همراهی کرده بودند - را گرفتند و معبد شهر را به انتقام معبد ساردیس که آنها آتش زده بودند آتش زدند، و از آنجا وارد دشت ماراتون شدند که در فاصله چند کیلومتری از آتن بود. هرودوت نوشته که هی پیاس وقتی در ماراتون بود به سبب رؤیائی که دیده بود یقین داشت که آتن را خواهد گرفت و به سلطنت خواهد نشست و امجاد پدرش را زنده خواهد کرد. مردم آتن که - به نوشته هرودوت - تا آن هنگام «با شنیدن نام ایرانیان لرزه بر اندامشان می افتاد» پیامی از خدایشان دریافت کردند که چنانچه قول بدهند که در آینده بیشتر به او خدمت کنند برای حمایت از آنها آماده است. این پیام را خدا در رؤیا به یک اسپارتی داد که در آتن متولد شده بود و شهروند آتن بود، و او به سران آتن رساند. آتنیان با دریافت پیام خدا گرم دل شدند، و برای مقابله با دشمن قصد ماراتون کردند. مشوق آتنی‌ها برای مقابله با سپاهیان شاه یکی از عموزادگان هی پیاس بود که رقیب او برای رسیدن به ریاست بود. سران آتن مأموری را به اسپارت فرستادند تا از اسپارتیان کمک بطلبند. ولی اسپارتیان که مایل به روبه‌رو شدن با سپاهیان ایران نبودند به سران آتن پیام دادند که ما در دهه اول ماه که هنوز ماه به نیمه نرسیده باشد بیرون شدن برای نبرد را حرام و گناه می دانیم، و شما اگر تا نیمه ماه صبر کنیم به یاری تان خواهیم شتافت. ولی آتنیان - به نوشته هرودوت - به پیامی که خدا برایشان فرستاده بود کاملاً گرم دل بودند، و جنگجویان پرامید آتنی در ده هزار تن (همه جنگجویان آتن) به سوی دشت ماراتون به راه افتادند. از پلاته نیز هزار مرد به آنها پیوستند.^۱

داستان ماراتون را بعدها داستان پردازان یونانی چنان نوشتند که نشان می داد داریوش به قصد تصرف آتن به یونان لشکر فرستاد ولی سپاهیانش با شکست برگشتند. برخی از تاریخ نگاران ایرانی نیز که ترجمه متون اصلی یونانی را نخوانده اند، زیر تأثیر تاریخ نگاران نوین غربی، در تألیفاتشان رخداد ماراتون را لشکرکشی داریوش به یونان نوشته اند. ولی حقیقت امر به گونه دیگری بوده و رخداد ماراتون نه لشکرکشی داریوش به یونان بل که رقابت و ستیز قدرت سران آتن بود. یک سوی سیز قدرت در این لشکرکشی هی پیاس بود، و سوی دیگرش یکی از عموزادگانش به نام میلی تیاد که فرمان دهی سپاهیان آتن را داشت. این میلی تیاد نیز پیشترها توسط عمویش از آتن تبعید شده و به ساردیس رفته یک چند به خدمت ارتش ایران درآمده بود، و پس از او به آتن برگشته بود. اکنون در صدد بود که ریاست آتن را بگیرد. نقش ایران در رخداد ماراتون آن بود که از یکی از دو سوی ستیز قدرت (یعنی از

هی پیاس) حمایت می‌کرد. کل حکایت پر شاخ و بالِ ماراتون بیش از این نبوده است، و این چیزی است که با چند بار خواندن گزارش هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان باستان دست‌گیر ما می‌شود. کسانی که معبد اری‌تر را آتش زدند نیز سربازان یونانی تبار لیدیایی بودند که انتقام به آتش کشیده شدن معبد خودشان را گرفتند، و ایرانیان هیچ دخالتی در این جنایت نداشتند. به نظر می‌رسد که افسران ایرانی - بنا به فرمانی که داشتند - وقتی در ماراتون دیدند که مردم آتن خواهان هی پیاس نیستند و با آن نیروی عظیم ده‌هزاری (یعنی با همه توانشان) برای مقابله با او بیرون آمده‌اند قصد بازگشت به ساردیس را کردند. ولی به هر حال، خود این واقعه نوعی پیروزی برای آتن بود که با نپذیرفتن یک حاکم سرسپرده به ایران توانسته بود که استقلال خویش را حفظ کند. اما نویسندگان یونانی از این رخداد ساده داستانها پرداختند و سخن از نیردی در ماراتون می‌گفتند که باعث فرار ایرانیان شد؛ و به‌هنگام فرارشان چندین قایقشان در دریا غرق شد و بسیاری از سربازانشان در دریا تلف شدند؛ و همه این داستان را که خودشان ساخته بودند نشانه خشم خدایان آتن بر ایرانیان قلمداد کردند. این داستانها رخداد ماراتون را جنگی عظیم نامیدند که پیروزی آتن بر ایران را در پی داشت. تاریخ‌نگاران غربی در دو سده اخیر تلاش بسیار کردند که داستانهای که یونانیان قدیم در این باره نوشته‌اند را حقیقی جلوه دهند و آن چه که یونانیان قدیم شکست شاهنشاهی ایران از لشکر ده‌هزار نفری آتن در ماراتون نامیدند را با شاخ و بالهایی بزرگ کرده‌اند، و آنرا ایستادگی آتن در برابر گسترش طلبیهای ایران نامیده پیروزی موهوم آتن در ماراتون را «پیروزی تمدن بر بربریت» می‌نامند، آن چه «شکست ایران از آتن و نجات تمدن غربی» می‌نامند را با بزرگداشت «اراتون» گرامی می‌دارند و همه‌ساله به این مناسبت مراسمی برگزار می‌کنند که حيله‌گرانه شکلی فرهنگی به آن داده‌اند؛ مراسمی که اشاره‌اش به برتری تمدن یونان قدیم بر تمدن ایرانی است ولی بیشینه مردم جهان معنایش را نمی‌دانند. حتی ایرانیان نیز ناآگاهانه از این رسم زشت و اهانت‌آمیز تقلید می‌کنند و روزی که «شکست ایرانیان» نام دارد را همچون غربیها «مراسم بزرگداشت ماراتون» برگزار می‌کنند و ناآگاهانه می‌پندارند که در یک کار فرهنگی در کنار مردم جهان شرکت دارند؛ ولی حقیقت امر آن است که «اراتون» نوعی دشنام به تاریخ و فرهنگ ایران و ایرانی است.

نکته شگفتی که در بسیاری از نوشته‌های تاریخ‌نگاران نوین غربی به چشم می‌خورد آن‌که گویا با استواری آتن در برابر ایران تمدن غربی نجات یافت. انگار که تمدن یونان در آن‌زمان پیش‌رفته‌تر از تمدن ایران بوده، و انگار که دولت هخامنشی با تمدن بشری در ستیز

بوده و چون نتوانسته که با آتن کاری بکند تمدن از تخریب رهیده است. و این در حالی است که می‌بینیم عموم همین تاریخ‌نگاران غربی دولت هخامنشی را می‌ستایند و اعتراف دارند که دولت ایران از تمدن بشری پاس‌داری می‌کرد و فرهنگ خاورمیانه‌یی در دوران هخامنشی متحول شد و به‌اوج شکوه رسید؛ ولی وقتی به‌یاد یونان می‌افتند عصیبتِ غربی دامنه‌شان را می‌گیرد و به‌یک‌باره سخنان عوض می‌شود. این «دولتِ پاس‌دار تمدن بشری» چه خطری برای تمدن یونانیان داشت که در آن‌زمان هنوز مراحل نخستین خویش را می‌پیمود، موضوعی است که باید از این تاریخ‌نگاران پرسید و پاسخش را نزد خود آنها یافت. شاید اینها بگویند که اگر یونان ضمیمهٔ ایران شده بود اندیشه‌مندان یونانی که سه نسل بعد پدید آمدند و تمدن یونانی را پایه نهادند پدید نمی‌آمدند. این نیز سخنی بی‌اساس است، زیرا همهٔ اندیشه‌مندان یونانی، چنان‌که در جای خود خواهیم دید، پس از مسافرتها به‌ایران و تأثیرپذیری از تمدن ایران و به‌دنبال اخذ علوم و فنون خاورمیانه به‌مرتب‌ئی رسیدند که ما می‌شناسیم؛ و تمدن یونانی ثمرهٔ باز شدنِ دروازه‌های شاهنشاهی هخامنشی بر روی یونانیان بود.

بیشترین شهرهای یونانی در زمان داریوش بزرگ در اطاعت ایران بودند؛ همهٔ جزایر واقع در دریای ایژه و دریای مدیترانه در درون قلمرو شاهنشاهی قرار داشتند؛ کشورهای مقدونیه و تسالی و تیس از خاک اصلی یونان - به‌نوشتهٔ هرودوت - داوطلبانه در اطاعت شاه ایران بودند. شاه اسپارت در اطاعت ایران بود. یونان به‌چندین شه‌ریارنشین کوچک محلی تقسیم شده بود و همه‌شان - به‌نوشتهٔ یونانیان - دوستان شاهنشاه بودند (به‌بیان درست‌تر، اطاعت از شاهنشاه را پذیرفته بودند). ولی یونان اروپایی - البته - به‌طور رسمی ضمیمهٔ کشور شاهنشاهی نشده بود. بعدها نویسندگان یونانی ادعا کردند که ایران قدرت نداشت تا یونان را ضمیمهٔ کشور هخامنشی کند؛ و اگر می‌خواست که با توسل به‌زور یونان را تسخیر کند از یونانیان شکست می‌خورد آن‌گونه که در ماراتون از آتن شکست خورد.

یک روایت کوتاهی از هرودوت تفسیر روشنی دربارهٔ این که چرا شاهنشاهی هخامنشی یونان را تسخیر نکرد به‌دست می‌دهد؛ و همهٔ داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ رشادتهایشان در دفاع از سرزمینشان در برابر ایران را تفسیر می‌کند. هرودوت نوشته که وقتی جزایر دریای ایژه تسلیم کوروش شدند، یک هیأت از سوی لاسیدامونی‌ها به‌نزد کوروش رفته از او تقاضا کرد که از مداخله در امر سرزمین اصلی یونان خودداری ورزد، وگرنه با مقابلهٔ لاسیدامونیها روبرو خواهد شد. کوروش پس از شنیدن سخنانشان به‌آنها پاسخ داد که در تصمیمی که بخواهد دربارهٔ یونان بگیرد نخواهد نگرست که بازتاب آن در مردمی که تنها کارشان

بی‌کاری و گردآمدن در میدانهای عمومی و دروغ‌پردازی برای یکدیگر است چه‌گونه خواهد بود. جمله‌ئی که هرودوت از زبان کوروش بزرگ نوشته است چنین است:

من هرگز از کسانی که در میدانهای شهرشان گرد هم می‌آیند و برای آن که یکدیگر را فریب دهند سوگندهای دروغ برای یکدیگر می‌خورند، و همه به دل راه نمی‌دهم.^۱

تفسیر این سخن کوروش آن است که مردم یونان به زندگی عادی خودشان مشغول‌اند، و من با آنها کاری ندارم. به بیان دیگر، کوروش به آنها فهماند که مردمی که اهل قیل و قال و خوش‌گذرانی‌اند هیچ خطری جدی برای صلح و امنیت جهانی ایجاد نمی‌کنند تا شاهنشاه به فکر الحاق سرزمینشان افتد و دولت ایران بخواهد که سرپرستی آنها را برعهده بگیرد. این لاسیدامونی‌ها نیز در آینده داوطلبانه به اطاعت ایران درآمدند، و کشور اسپارت تا پایان عمر شاهنشاهی هخامنشی یکی از اقمار ایران بود.

هرودوت جمله‌ئی دارد درباره نگرش ایرانیان به اروپا، که مستقل ماندن یونان اروپایی در زمان هخامنشی را تفسیر می‌کند. او می‌نویسد:

ایرانیان مدعی‌اند که آسیا و مردم آسیا متعلق به آنها است؛ ولی آنها اروپا و مردم یونان را جدا از خودشان می‌دانند.^۲

مفهوم این سخن آن است که از نظر دولت‌مردان ایران، یونان در بیرون از حدود طبیعی دولت هخامنشی واقع شده بود و شاهنشاهان ایران در صدد الحاق آن به ایران بر نمی‌آمدند.

چنان‌که دیدیم، لشکرکشی داریوش بزرگ به درون اروپای شرقی نیز به هدف مشخص دور کردن خطر اقوام نیمه‌وحشی از جهان متمدن بود نه الحاق سرزمینهای یونانی. به عبارت دیگر، داریوش بزرگ به سرزمینهای اقوام نیمه‌وحشی لشکرکشی کرد تا خطر آنها را از یونانیان دور کند. لشکرکشی او اقدامی بود برای حمایت از یونانیان در برابر دست‌اندازیهای قبایل بیابان‌گردی که یونانیان آنها را اسکیت‌های نیمه‌وحشی نامیده‌اند، و نوعی از رفتارشان را پیش از این از گزارش هرودوت خواندیم.

داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان

هی‌پپاس که سرسخت‌ترین مدعی ریاست بر آتن بود اندکی پس از رخداد ماراتون درگذشت. آتن پس از ماراتون به تقویت نیروی دریایی خویش پرداخت و در صدد شد که با

۱. هرودوت، ۱/۱۵۲-۱۵۳.

۲. همان، ۴/۱.

تشکیل اتحادیه بزرگی از اسپارت و تیس و دیگر شهرهای یونانی برای گسترش اتحادیه در میان جزایر دریای ایژه نیز اقدام کند. دوبار نیز حملات بزرگی برای گرفتن برخی از جزایر دریای ایژه انجام داد که به سبب مقاومت‌های مردم این جزایر با شکست مواجه شد.

بلندپروازی آن صلح همگانی در دریای ایژه و منطقه ایونیه در کرانه غربی اناتولی را به مخاطره انداخته بود، و لازم بود که دولت ایران برای گوش مالی دیگر باره آن دست به کار شود. به این منظور، خشیارشا در سال ۴۸۰ پم از راه تراکیه و مقدونیه که تابع ایران بودند اقدام به لشکرکشی به یونان کرد. حقیقت این لشکرکشی نیز در سایه داستان‌هایی که بعدها یونانیها پرداختند گم شده است. داستانهای یونانی چنان است که گویا خشیارشا همه آسیا را برضد آن بسیج کرد. هرودوت برای آن که بنمایاند که آن خیلی اهمیت و ابهت داشته این داستان را در کتاب هفتم تاریخش به تفصیل شگفت‌آور و دل‌انگیزی به رشته تحریر درآورده است، ولی عموماً داستان‌پردازی شیرین است. او بندهای ۳۰۵ تا ۳۱۰ کتابش را به آمار سپاهیان ایران اختصاص داده و نوشته که شمار ناوهای خشیارشا در این جنگ افزون بر ۵۲۰۰ فروند، مردان نیروی دریائیش افزون بر ۵۱۷ هزار تن، و شمار سپاهیان در لشکرکشی به آن دو میلیون و ۳۱۷ هزار مرد بود، که یک میلیون و ۷۰۰ هزارشان سربازان پیاده نظام بودند.

همه اینها در داستان شیرین هرودوت به جنگ یک شهری رفته بودند که شمار مردانش به بیست هزار نمی‌رسید؛ و لاف‌زنانه ادعا کرده‌اند که سپاه چند میلیونی خشیارشا در برابر آنتیان شکست یافتند و با سرافکنگی به ایران برگشتند.

هرودوت چندان در فکر بزرگ جلوه دادن لشکرکشی خشیارشا و اهمیت تراشیدن برای آن بوده که گرچه مردی با تجربه و دقیق بوده فراموش کرده بوده که فکر کند چنین انبوهی از مردان جنگی چه گونه قادر بوده خواربار مورد نیازش را در سرزمین کوچکی چون کرانه‌های دریای ایژه و غرب اناتولی تأمین کند. البته مجموع افراد ارتش ایران شاید در آن روزگار به چنین شماری می‌رسیده است، ولی هرودوت در داستانش کل ارتش ایران را به عرصه پیکار با شهر آن کشانده است تا آن را بردست مردم آن به شکست بکشاند و در نتیجه آن برای آن یک عظمت و قدرت بی‌مانندی ایجاد کند. برطبق این داستان، خشیارشا با این نیروی عظیم توانست که شبه جزیره بالکان را زیر پا نهاده وارد آن شود.

ولی معلوم نیست که آن سرزمین کوچک که به مشکل می‌توانست جمعیت کم‌شمار خودش را سیر نگاه دارد خواربار برای این چند میلیون مرد جنگی ایران و علوفه برای اسپانسان تأمین کند، و آن زمینهای باریکه شرق یونان چه گونه گنجایی برای عبور چنین شمار

انبوهی را داشت که هرودوت نوشته صدها هزار اسپ داشتند. یونانیان و از جمله هرودوت چندان غرق بزرگ‌نمایی لاف‌زنانه بوده‌اند که همه این پرسش‌های بی‌پاسخ از نظرشان نهان مانده است. تاریخ‌نگاران نوین غرب نیز که علاقه دارند یونان به‌همان گونه باشد که داستان‌پردازان باستانی به‌تصویر کشیده‌اند، وقتی داستان لشکرکشی خشیارشا به یونان را می‌نویسند همچون یونانیان آن زمان می‌اندیشند و همان لاف‌های پیروزی آتن و شکست ایرانیان را تکرار می‌کنند.

وقتی به‌یاد بیاوریم که مساحت سراسر شبه‌جزیرهٔ انگشت‌مانند اتيکه که آتن مرکزش بود به ۲۶۰۰ کیلومتر مربع نمی‌رسید، آن‌هم سرزمینی که بیشینه‌اش را کوهستان‌های سخت‌گذر و غیر مسکون تشکیل می‌داد، آن‌گاه به‌چند و چون داستان‌پردازی لاف‌زنانهٔ یونانیان باستان پی خواهیم برد.

آن‌چه که با بازخوانی خردپذیرانهٔ گزارش‌های خود یونانیان دست‌گیرمان می‌شود آن است که وقتی سپاهیان ایران (در واقع سپاهیان شهریاری لیدیه) به آتن نزدیک شدند آتن بی مقاومت تسلیم شد. سلطان آتن در آن‌زمان مردی به‌نام تمیستوکلس بود. بنا به رهنمود او همهٔ سکنهٔ آتن از زن و مرد و بزرگ و کوچک و پیر و جوان شهر را تخلیه کرده به کوهستان‌های اطراف رفتند. کتیبه‌ئی در یونان کشف شده که این موضوع را بازگویی می‌کند. در این کتیبه آمده است که سکنهٔ آتن شهرشان را به «آتنا» (زن‌خدای شهر آتن) تحویل داده خود با زن و فرزندان‌شان به «تروزن» رفتند. وقتی سپاه ایران به آتن رسید آتن به‌کلی خالی از مردم بود، و سپاه ایران وارد شهر بی‌سکنه شد. پیش از آن، ارتش اسپارت که نیرومندترین ارتش در شبه‌جزیرهٔ بالکان بود، در نخستین نبرد با سپاهیان ایران در هم شکسته شده و شاه اسپارت با هزاران تن از سپاهیان‌ش به‌کشتن رفته بودند.

از نظر حقایق تاریخی، دنبالهٔ این وقایع را باید در گزارش مذاکرات تمیستوکلس با فرمان‌ده سپاهیان ایران پی‌گیری کرد. یونانیان نوشته‌اند با خود خشیارشا مذاکره کرد. هرودوت ضمن داستان‌پردازی دربارهٔ این لشکرکشی - که شنیدنش می‌توانسته برای یونانیان دل‌انگیز بوده باشد- پس از آن‌که نیروی دریایی ایران را در سالامیس به‌شکست می‌کشاند و صدها فروند کشتی نیروی دریایی ایران را غرق می‌کند و ده‌ها هزار ایرانی را به‌کشتن می‌دهد، می‌نویسد که تمیستوکلس در رأس هیأتی نزد خشیارشا رفت و با او مذاکراتی به‌نماینده‌گی از طرف آتنیان انجام داد و از او خواست که به آسیا برگردد.^۱

اما حقیقت واقعه را نیز می‌توانیم از درون همین نوشته‌های لاف‌زنانه بیرون بکشیم. از تمیستوکلس در کتاب هرودوت به‌عنوان قهرمان یاد شده که تدبیرهایش سبب نجات آتن شد. می‌توان پنداشت که او ضمن مذاکره با فرمان‌ده سپاهیان ایران (یا چنان‌که یونانیان می‌گفتند با خشیارشا) تعهداتی را به ایرانیان سپرده استقلال آتن را حفظ کرده باشد. داستان رفتارهای نیکی که دولت ایران با حکام و مردم شهرهای یونان کرد - و این را یونانیان برای نشان دادن اهمیت خودشان بازنوشته‌اند - نشان‌دهنده آن است که همه شهرهای یونانی از جمله آتن تسلیم شدند. ورود سپاهیان ایران به آتن در روز اول مهرماه سال ۴۸۰ بی هیچ مقاومتی را هرودوت و همه مورخان یونانی نوشته‌اند، و معنای این سخن چیزی جز تسلیم کامل آتن به ایرانیان نیست. در این نوشته‌ها تأکید شده که آتنی‌ها پیش از ورود سپاهیان شاه شهر را تخلیه کرده بودند و سپاهیان ایران وارد شهر بی‌سکنه شدند. معنای دیگر این نوشته آن است که کلیه جنگجویان آتن، طبق مذاکراتی که سران آتن با فرمان‌ده سپاهیان ایران انجام دادند از شهر رفتند، و سپاهیان ایران با آرامش وارد شهر شدند. به این ترتیب، سراسر باریکه انگشت‌مانند اतिकه تسلیم شد. هدف لشکرکشی از نظر خشیارشا تحقق یافته بود، آتن و اسپارت تسلیم شده بودند، نیروی دریایی آتن و اسپارت درهم شکسته شده بود، و خطر آفرینی‌ئی که برای امنیت و آرامش در دریای ایژه و کرانه‌های اناتولی از جانب آنها احساس می‌شد برطرف شده بود. خشیارشا قصد ضمیمه کردن یونان به ایران را نداشت، و همان سیاستی را دنبال کرد که پیش از او کوروش و داریوش دنبال کرده بودند.

ولی بعدها داستان‌پردازان یونانی داستان این رخداد را به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیدند که گویا ارتش چند میلیونی ایران در تنگه سالامیس از مردم آتن شکست خورد تا آتن مستقل بماند و بقیه یونان نیز در آینده از سیطره ایران بیرون شود. تاریخ‌نویسان نوین غربی نیز که علاقه دارند آتن را - لاف‌زنانه - آغازگر تمدن بشری معرفی کنند از این واقعه به‌عنوان مقابله تمدن یونانی با تمدن ایرانی یاد کرده گزارشهای یونانیان کهن را با آب و تاب بسیار بازگویی کرده تأکید می‌کنند که ایران در سالامیس شکست یافت تا تمدن یونانی حفظ شود.

گفتیم که شنیدن این داستان برای یونانیان دل‌کش بود. داستان این لشکرکشی، به‌آن‌گونه که یونانیان نوشته‌اند، چنان است که ارتش ایران با بیش از دو میلیون سپاهی وارد یونان شدند و همه شهرهای یونان را گرفتند؛ ولی نیروی دریایی ایران در تنگه سالامیس درهم شکست، و همین شکست سبب شد که خشیارشا به وحشت افتد و دست از یونان بردارد و به ایران بگریزد. زیباترین افسانه‌ها درباره شکست و فرار خشیارشا را اسخیلیوس در یک

نمایش‌نامهٔ موسوم به «پارسیان» پرداخته است. ولی این داستانها را از هر سو که بخوانیم مبتنی بر گزارشهای آشفته به نظر می‌رسند و هیچ اعتمادی نمی‌توان به آنها کرد. همهٔ کتابهای تاریخی نوین نیز داستان لشکرکشی خشیارشا به آتن را به همان سان بازگویی می‌کنند که داستان پردازان یونانی بعدها در میدانهای شهرهای یونان برای تجمع‌کنندگان نقل می‌کرده‌اند تا مردم را سرگرم کنند و حس میهن‌پرستی و علاقه به فرهنگ یونان را در آنها تقویت کنند، و برای داستانهای شیرینشان جایزه بگیرند.

آنچه که ما از راه خواندن گزارشهای خود یونانیان می‌دانیم آن که همهٔ شهرهای یونانی و حتی آتن تا واپسین دم عمر شاهنشاهی هخامنشی اگر چه نه در درون مرزهای کشور شاهنشاهی ولی در اطاعت دولت ایران بودند، سربازان و مزدوران یونانی از جمله آتنی‌ها همیشه در ارتش ایران خدمت می‌کردند، بسیاری از یونانیانی که در مصر و کلدان تحصیل علوم پزشکی و ریاضیات کرده بودند در ایران مشغول کار بودند، شهریاران شهرهای یونانی پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کردند، و دخالت ایران در امور سیاسی یونان همیشه استمرار داشت به گونه‌ای که بسیاری از سیاست‌مردان یونانی که بیش از حد رضایت یونانیان به ایران خدمت می‌کردند دوره‌هایی از عمرشان را به عنوان گوناگون - چه به صورت مهاجر و چه به صورت کارمند - در سرزمینهای درونی کشور هخامنشی به سر می‌بردند. این امر را نویسندگان یونانی^۱ چندان به تکرار در نوشته‌هایشان آورده‌اند که دربارهٔ آن جای هیچ جدالی باقی نمی‌ماند.

بالاخر به تمیستوکلس اشاره شد. همهٔ مورخان یونانی^۲ او را یکی از شخصیت‌های باتدبیر و نیرومند آتن و قهرمان جنگ سالامیس معرفی کرده‌اند. ولی پائین‌تر خواهیم دید که او در اطاعت خشیارشا بود. علاوه بر او، یکی از سران اسپارت به نام پائوسانیاس که تاریخ‌نگاران یونانی با عنوان قهرمان جنگ پلاته از او یاد کرده‌اند که نیروی دریایی ایران را شکست داد، نیز نه تنها پس از این لشکرکشی در اطاعت خشیارشا بود بل که انیفورم ایرانی می‌پوشید و به این وسیله رسماً خودش را از اتباع دولت ایران می‌دانست. او به عنوان کارگزار رسمی ایران در بیزانتیوم (جائی که اکنون استانبول است) مستقر بود، و دختر مگه‌بات - افسر ایرانی مستقر در بیزانتیوم - را به زنی گرفته داماد ایرانیان شد.^۱

این گزارش نیز یک جنبه از داستان‌پردازیهای یونانیان دربارهٔ جنگ پلاته و سالامیس را نمایان می‌سازد، و معلوم می‌دارد که این مرد نه تنها ایرانیان را شکست نداده بل که خدمت‌گزار ایران بوده است. شاید هم خود او به سران آتن و اسپارت گزارش دروغ شکست

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۵۷ - ۳۵۹.

ایرانیان داده بوده است تا نزد آنها تبدیل به قهرمان شود. خدمتهائی که او به ایران می‌کرد موجبات خشنودی خشیارشا را فراهم آورده بود. متن یک فرمان خشیارشا به پاوسانیاس را توکیدید چنین آورده است:

چنین می‌گوید شاه خشیارشا به پاوسانیاس: چون مردانی را از آن‌ور دریا، از بیزانتیوم، برای من رهنیدی، لطف و نیکی برای تو در سرای ما انباشته خواهد شد که همواره ثبت خواهد بود. و از سخنان تو بسیار خشنود استم. مگذار، نه شب و نه روز، تو را از انجام دادن آن چه که وعده داده‌ای بازدارد، نه برای هزینه زر و سیم، و نه برای بزرگی سپاه هر جا که در دسترس باشند. با همکاری با آرت‌بازو، مرد بزرگواری که برای نظارت بر امور شما فرستاده‌ام، کارهای من و خودتان را بی‌باکانه به انجام برسان؛ هر چه که برای هردو طرف بهتر و نیکتر است را انجام بده.^۱

این ارت‌بازو جانشین مگ‌بات در فرمان‌دهی نیروهای ایران در تراکیه بود و در بیزانتیوم استقرار داشت. همین که خشیارشا درگذشت اسپارتیها پاوسانیاس را به‌نیرنگی به اسپارت دعوت کردند، و او را گرفته به اتهام خیانت به وطن اعدام کردند. تمیستوکلس نیز توسط آتنی‌ها با همین اتهام مواجه شد، و از نامه‌هائی که به دست خط او در خانه پاوسانیاس به دست آمد معلوم شد که او در موارد بسیاری در خدمت به ایرانیان با پاوسانیاس همکاری می‌کرده است؛ و او از بیم آن که آتنی‌ها با او همان کنند که اسپارتیها با پاوسانیاس کرده بودند به بیزانتیوم گریخته به ایران پناهنده شد، و چون که بیم داشت که کسی از یونانیان وی را بیابد و ترور کند رخت زنان ایرانی پوشید و خود را در چادر زنانه پوشاند تا کسی جرأت نزدیک شدن به او را نداشته باشد، و با کشتی به ساردیس رفت و خود را در اختیار شهریار لیدییه گذاشت. مجلس ملی آتن چون بر خود او دست نیافت مملکتش را مصادره کرد و حق شهروندی آتن را از فرزندانش سلب کرد. آردشیر اول که جانشین خشیارشا شده بود به شهریار لیدییه فرمان فرستاد که تمیستوکلس را به شوش بفرستد. توکیدید نوشته که شاه امیدوار بود که این مرد همه یونانیان را به اطاعت ایران بکشاند، و از این روی را چندان مورد نوازش قرار داد که پیش از آن درباره هیچ یونانی‌ئی سابقه نداشت. او پیش از آن که از یونان بگریزد زبان ایرانی آموخته بود، و وقتی آردشیر او را به حضور پذیرفت به خوبی به پارسی سخن می‌گفت، و جریان جنگ سالامیس و خدماتی که به ایران کرده بود را برای آردشیر شرح داد. او یک‌سال در پایتخت ایران ماند و پس از آن شاه حاکمیت شهر «مانیس» در غرب اناطولی را به او داد، زمینی به او

۱. همان، ۳۵۸، به نقل از توکیدید.

بخشید که درآمدش را برای هزینه زندگی خانواده‌اش بگیرد، بعلاوه مالیات پنج روستای غرب اناتولی را در اختیار او نهاد تا هزینه اصلاح امور یونانیانی کند که با او همکاری می‌کردند (حق الطاعه به شخصیت‌های یونانی پردازد). تمیستوکلس با یک بیوه‌زن ایرانی که در غرب اناتولی جاگیر بود ازدواج کرد تا از هر نظر ایرانی شده باشد. آردشیر چندان اختیارات گسترده به این آتنی وفادار داده بود که او به نام خودش سکه زد و روی سکه‌اش پیکر برهنهٔ اپولون (خدای یونانی) را نقش کرد.^۱

آیا این گزارش حقیقی که خود یونانیان نوشته‌اند را چه‌گونه می‌توان تفسیر کرد؟ در سایهٔ داستان پردازیه‌های یونانیان قضاوت تاریخی در این مورد دشوار است. ولی قهرمان شدن تمیستوکلس در جنگ سالامیس می‌تواند از گزارش دروغینی برآمده باشد که خود او به مجلس آتن داده بوده است. آن چه مسلم است آن که اقدامات شایسته‌ئی که او در مذاکره با مقامات بلندپایهٔ ایرانی انجام داده بوده و تعهداتی که به ایران سپرده بوده سبب عقب‌نشینی نیروهای ایرانی از محاصره دریایی آتن و حفظ استقلال آتن شده است. آن چه شکست و فرار نیروی دریایی ایران در سالامیس نامیده شده چیزی جز عقب‌نشینی آن پس از مذاکرات موفقیت‌آمیز تمیستوکلیس با سران سپاه ایران نبوده؛ مذاکراتی که همراه با تعهداتی بوده و مورد موافقت خشیارشا قرار گرفته است.

برای شناختن درست لشکرکشی خشیارشا به یونان اروپایی، رخدادها را می‌توان چنین بازخوانی کرد که تمیستوکلس همین که متوجه در هم شکستن ارتش اسپارت و کشته شدن شاه اسپارت شد دانست که مقاومت در برابر ایران به معنای خودکشی است، و بهترین راه را در آن دید که با ایرانیان وارد مذاکره شده به برخی شروط که برای آتن قابل قبول باشد گردن نهد و به جنگ خاتمه دهد. او آتن را از سکنه تخلیه کرده آن را بی مقاومتی تسلیم کرد. ولی تاریخ‌نگاران قدیم یونان نوشته‌اند که پس از شکست ارتش ایران در سالامیس، تمیستوکلس با خشیارشا وارد مذاکره شد و خشیارشا به آسیا برگشت (حتی نوشته‌اند که خشیارشا از بیم آتنی‌ها گریخت).

در اینجا تناقض در گفته‌ها آشکار است و مورخان نوین غربی نیز دیدگان‌شان را بر روی این تناقض برمی‌بندند تا آتن را همچنان پیروزمند و سربلند و نجات‌بخش تمدن یونانی ببینند. تناقض در اینجا است که - طبق داستان یونانیان - تمیستوکلس در اوج پیروزی آتن و شکست ایرانیان و درهم شکسته شدن نیروی دریایی‌شان، داوطلبانه وارد مذاکره برای صلح

۱. توکیدید، جنگ‌های پلویونیس، فصل ۵/ بندهای ۲۵ - ۲۹. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۳۹۵.

شد. هرودوت داستان این مذاکره را چنین آورده است:

تمیستوکلس چند کس را به نزد خشیارشا فرستاده به او پیام داد که یونانیان برآنند که پل بوسفور را منهدم کنند و ناوهای تو را تعقیب کنند، ولی من برای آن که خدمت بزرگی به تو کرده باشم مانع این کار شده‌ام. تو می‌توانی که با خیال آسوده خاک یونان را ترک کرده به وطنت برگردی.^۱

انگار سپاه دو میلیونی ایران از سپاه بیست‌هزاری آتن و متحدانش شکست خورده و تمیستوکلس بر خشیارشا منت نهاده او را آزاد کرد تا به سلامت به کشورش برگردد؟! چنین است داستانهای لاف‌زنانه یونانیان باستان درباره لشکرکشی خشیارشا به آتن.

ما وقتی داستان دفاع یونانیان از خودشان در برابر ایران را در نوشته‌های یونانیان باستان می‌خوانیم متوجه می‌شویم که اینها به هدف خاصی پرداخته شده بوده‌اند تا حس میهن‌پرستی یونانیان تقویت شود و به خودشان تلقین کند که یونانیان مردمی نیرومند و شکست‌ناپذیرند. گرچه این داستانها به گونه‌ئی پرداخته شده که از همه‌سویس بوی تحریف و گرافه‌گویی به مشام می‌رسد، با این حال با بازخوانی آنها آشکار می‌شود که تا زمان مرگ خشیارشا آتن به ایران وابسته بوده و پس از او نیز روابط آتن با دربار ایران همچون زیردست و فرادست بوده، آتن پیوسته از ایران کمک مالی دریافت می‌کرده و سربازان مزدور آتنی در ارتش ایران به خدمت مشغول بوده‌اند. نمونه‌های این مورد در نوشته‌های یونانیان چندان است که نیاز نیست به یک مرجع خاصی اشاره شود. حتی برخی از بزرگان ایران - به‌عنوان نماینده دولت ایران - تا دهه‌ها پس از خشیارشا در آتن اقامت داشتند. در میان چنین بزرگانی مردی که یونانیان نامش را زوپیر نوشته‌اند، و گویا از خاندان هارپاگه و اهل ماد بوده، قابل ذکر است. این مرد معاصر هرودوت بوده و گویا هرودوت از روایت‌های او در نوشتن تاریخ ماد و پارس استفاده کرده است. او نماینده دربار ایران در آتن و ناظر امور سیاسی آتن بوده است.

به این ترتیب، می‌بینیم که تا پایان عمر خشیارشا دو کارگزار بلندپایه ایرانی در آتن می‌زیسته‌اند، یکی سیاسی که از ماد بوده و دیگری نظامی که از پارس بوده. یعنی هم دستگاه حاکمیت آتن و اسپارت در زیر نظر دربار ایران بوده و هم دستگاه نظامی و سپاهیان یونان. لذا می‌بینیم که افسانه شکست ارتش ایران در سالامیس به کلی بی‌بنیاد و لافهای گزافی است که داستان‌پردازان آتنی برای تقویت روحیه میهن‌پرستانه در یونانیان ساخته بوده‌اند.

خشیارشا پس از بازگشت از این سفر به ایران یکی از بلندپایگان پارسی به نام صد‌آسپ

را با چند کشتی مأمور سفر دریایی برای اکتشاف سرزمینهای ناشناخته در ماورای غرب اروپا کرد. صدآسپ مأمور شده بود که از تنگه میان اروپا و شمال آفریقا - که بعدها «تنگه جبل طارق» نامیده شد - بگذرد و اروپا را دور بزند. در آن زمان سرزمینهای داخلی اروپا مورد توجه نبودند، زیرا اقوامی که در این سرزمینها می‌زیستند عقب‌افتاده‌ترین مردم جهان بودند، در قبیله‌های پرشمار پراکنده و روستاهای بدایی می‌زیستند، و هیچ نیروئی نداشتند که برای صلح و آرامش جهانی خطری ایجاد کنند، لذا ایران هیچ‌گاه به فکر لشکرکشی به سرزمینهای درونی اروپای غربی نه‌افتاده بود. مأموریت اکتشاف سرزمینهای جدید که به صدآسپ واگذار شده بود به نتیجه نرسید، و صدآسپ پس از آن که از تنگه جبل طارق گذشت و احتمالاً به کرانه‌های جنوبی بریتانیا رسید شاید متوجه شد که ماورای غرب اروپا جهان دیگری وجود ندارد، لذا رخ به جنوب کرد و چند ماهی در کرانه غربی آفریقا پیش رفت، و بدون نتیجه به ایران برگشت. خشیارشا هر چند که نتوانست قلمرو شاهنشاهی را بیش از آن چه که در زمان داریوش بود گسترش دهد، ولی میراث عظیم داریوش را به خوبی حفظ کرد. قلمرو شاهنشاهی ایران در زمان داریوش به نهایت گسترش خود رسیده بود، سراسر جهان متمدن بیرون از چین و هند در درون قلمرو ایران یا وابسته به ایران بود، و از هر نظر که بنگریم قلمرو شاهنشاهی ایران امکان گسترش بیشتر در شرق را نداشت. ۱۲۰۰ سال بعد که امپراتوری موسوم به اسلامی در زمان عبدالملک مروان و پسرش ولید و فرمان‌دار باتدبیرشان حجاج ثقفی تشکیل شد نیز به رغم قدرت عظیمی که آن امپراتوری داشت قلمرو امپراتوری موسوم به اسلامی نتوانست از وسعتی که شاهنشاهی ایران در زمان داریوش داشت فراتر رود. از این رو ایران در زمان داریوش و خشیارشا بزرگترین شاهنشاهی تاریخ باستان بود، و جهان تا ۱۲۰۰ بعد دولتی به آن عظمت را به چشم ندید.

نگاهی به یونان باستان و روابط آن با ایران

سرزمین یونان اروپایی مساحتی در حدود ۴۰۰ در ۳۰۰ کیلومتر داشت که مناطق مسکونی و قابل کشت و زرع آن حدود ۲۵ در صد از مساحتش بود. این سرزمین به زحمت می‌توانست مواد غذایی کافی برای ساکنان خودش تهیه کند، و گندم و جو و ذرت مورد نیاز را از سرزمینهای قبایلی اروپای شرقی و از مصر و فینیقیه وارد می‌کرد. یونان از نظر صنعتی نیز در سده‌های ششم و پنجم پیش از مسیح در وضعی نبود که بتواند در عرصه جهانی خودنمایی کند. ولی از نظر بازرگانی دریایی در میان سرزمینهای حوزه مدیترانه وضعیت مناسبی داشت،

و زندگی اقتصادی مردم یونان عمدتاً بر بازرگانی دریایی و نقل و انتقال کالا در میان بندرگاه‌های مدیترانه، بعلاوه درآمدهائی که از راه مزدوری در ارتش ایران کسب می‌کردند وابسته بود.^۱ از آنجا که دروازه‌های کشور شاهنشاهی نیز بر روی یونان باز بود، کاروانهای چارواداری زمینی آنها از غرب اناتولی تا هرجا که دلشان می‌خواست می‌توانست که در رفت و آمد باشد.

وقتی مساحت و جمعیت یونان را با ایران آن روز - یعنی آسیای میانه و خاورمیانه و شمال آفریقا - مقایسه کنیم متوجه خواهیم شد که یونان آن روز در برابر ایران چه بوده است؟ می‌توانیم آن را به موشی تشبیه کنیم در برابر یک فیل. از نظر جمعیت و توان نظامی و اقتصادی باید یونان آن روز در برابر ایران را با امیرنشین بحرین کنونی در برابر کشور ایالات متحده آمریکا مقایسه کنیم. جمعیت سراسر یونان در آن روزگار کمتر از جمعیت یک استان آذربایجان یا مرو یا هرات یا سغد در ایران بود. درآمد یک ماه خزینة شاهنشاهی که از راه مالیاتها می‌رسید بیش از کل درآمدهای ده سال مردم سراسر یونان بود که از کشاورزی و صنعت و بازرگانی دریایی و چارواداری زمینی و نیز راه‌زنیهای دریایی به دست می‌آوردند.

یونان در آن روزگار عبارت بود از شماری شهرهای کوچک در ناحیه جنوبی شبه جزیره بالکان و جزایر دریای ایژه. جزایر دریای ایژه و جزایر قبرس و رودس و مالت در درون قلمرو ایران واقع شده بودند، و تراکیه و مقدونیه نیز تا درگذشت خشیارشا بخشی از ایران به شمار می‌رفتند. بیرون از اینها مهم‌ترین شهرهای یونان در آن عهد اسپارت و آتن بودند. اسپارت نیز همپیمان و تابع ایران بود، و تنها شهر مستقل یونان آتن بود که بسیاری از سرشناسانش در خدمت دولت ایران و وابسته ایران بودند.

اقوام یونانی بخشی از مهاجران آریایی بودند که در آخرین سده هزاره دوم پم به این سرزمین وارد شده پس از در هم کوبیدن تمدن نسبتاً پیش‌رفته بومی (تمدن موسوم به میکینی) که با کشتار و ویران‌گری دامنه‌داری همراه بود، در این سرزمینها جاگیر شده بودند. زمینی که بعدها به نام این اقوام منسوب شد برای چندین سده بخشی از امپراتوری فرعونان را تشکیل می‌داد و تمدن پیش‌رفته مصر در آن سریان داشت. آثار بسیاری که نشان‌دهنده حضور تمدن مصری در این سرزمین است از زیر زمین بیرون کشیده شده است. از زمان ورود یونانیان به شبه جزیره بالکان، برای مدت درازی این سرزمین در تاریکی فرو رفت. مصر نیز در این زمان - چنان که پیش از این دیدیم - دورانی از ضعف را پشت سر می‌گذاشت و درگیر دفاع از

۱. برای مطالعه تاریخ یونان بنگر: تاریخ یونان قدیم، دکتر احمد بهمنش، انتشارات دانشگاه تهران

خود در برابر دست‌اندازیهای آشوریان به‌شام و مصر بود، و سرزمینهای درونی یونان به‌حال خود و به‌دست تازه‌واردان رها شده بود. اینها همان قومی بودند که از سدهٔ هشتم پم به‌بعد تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند. اتفاقاً بدایات تمدن یونانی مصادف با همان زمانی بود که در ایران تلاش برای تشکیل تمدن نوین در جریان بود که به‌زودی به‌تشکیل شاهنشاهی ماد انجامید. در داستانهای اسطوره‌ی الیاده و اودیسه که در زمان کوروش بزرگ (و فرعون اُح‌موسس) به‌دستور پیزسترات تدوین شد و به‌شاعری افسانه‌ی به‌نام هومر نسبت داده شد، جریان شکل‌گیری بدایات تمدن یونانی در سده‌های نهم و هشتم پیش از مسیح به‌طرزی مبهم و افسانه‌ی بی‌انتهای بیان شده است، و تلاشهای قبایل یونانی برای استقرار دائمی در سرزمینهای یونان را برای ما بازمی‌گوید، و نیز نشان می‌دهد که آن قبایل در پشت سر خدایانشان چه درگیریهایی خونینی با یکدیگر داشته‌اند. از شرکت خدایان با لشکرهای آسمانی در این جنگها نیز سخن رفته که خبر از نوع باورهای دینی یونانیان می‌دهد، و سخن بر سر آن است که شهریار را خدایان به‌هرکه خواهند دهند، و کسی که شهریار است خدایان به‌او شهریار داده‌اند. تلاشهای قبایل یونانی برای دستیابی بر سرزمینهای غرب اناتولی نیز در داستان طرواده بیان شده است، که بازگویی مبهم بدایات تشکیل سلطنت یکی از قبایل مهاجر یونانی در ایونیه و غرب لیدیه است.

جوامع یونانی سدهٔ هشتم پیش از مسیح را داستانهای الیاده و اودیسه به‌گونه‌ئی به‌تصویر کشیده‌اند که از همهٔ جوانبش ما را به‌یاد جوامع سومری در هزارهٔ سوم پم می‌اندازد، و حتی از جوامع ایرانی دوران کاوے‌ها در اوائل هزارهٔ پم نیز عقب‌تر بوده است. در سرزمین یونان اروپایی، هر قبیله در منطقهٔ مسکونی خویش تشکیل یک جامعهٔ سیاسی مجزا داده و تا سدهٔ ششم پم به‌صورت شهر مستقلی درآمده بود که چند روستا را در اختیار داشت. گرچه مورخان غربی به‌این شهرها - به‌گزاره - نام «دولت شهر» داده‌اند، ولی حقیقت آن است که هیچ‌کدام از اینها دولت نبودند، بل که امیرنشینهای مستقلی شبیه کاوے‌های ایران ماقبل ماد را داشتند، با این تفاوت که اساس این جوامع بر برده‌داری نهاده شده بود ولی در ایران - به‌علت نبود عنصر بیگانه در جوامع درون فلات ایران دوران کاوے‌ها - زمینهٔ برده‌داری به‌وجود نه‌آمد. جمعیت هرکدام از شهرهای مستقل یونان را دو گروه انسانی تشکیل می‌دادند: یکی بومیان مغلوب و زیر سلطه و برده‌شده، و دیگر مهاجران مسلط. این بومیان که در آبادیهای خودشان حق شهروند شدن را نداشتند عملاً به‌برندگان قوم مسلط تبدیل شده بودند و برای آنان بیگاری می‌کردند. از این‌رو جامعهٔ شهرهای یونان در

پایان سده ششم پم متشکل بود از دو گروه بشریِ خواجگان و بردگان. خواجگان اقلیت زورمندی بودند که اکثریت بومی را به بردگی درآورده بودند و با آنها رفتارهایی همچون انسان با جانور داشتند، و عملاً آنها را جانورانی می‌پنداشتند که برای کار کردن و بهره‌دادن آفریده شده‌اند. یونانیان آن زمان چنان تنگ‌نظر بودند که فقط خودشان را انسانهای آزاده و متمدن می‌نامیدند و دیگر همه اقوام روی زمین را «بربر» به معنای وحشی تلقی می‌کردند که برای بردگی یونانیان آفریده شده بودند. حتی در داستانهای یونانیان می‌بینیم که یونان مرکز گیتی، و معبد دلفی مرکز یونان و نقطه محوری جهان است؛ و این نشان از نوعی طرز فکر قبیله‌گرای خودشیفته و ناآشنا به جهان دارد.

گرچه تمدن در میان بومیان این سرزمین پیشینه دیرینه داشت (تمدنی که توسط جماعات مهاجر یونانی نابود شده بود)، ولی آنچه که «تمدن یونانی» نامیده می‌شود از زمان داریوش بزرگ شروع شد که درهای مصر و میان‌رودان و ایران بر روی یونانیان گشوده گردید، و علوم و فنون مصری و کلدانی - به‌ویژه طب و ریاضیات و اخترشناسی - را مزدورانی که پیشترها در ارتش مصر و اکنون در ارتش ایران خدمت می‌کردند با خود به یونان بردند.

شهرهای یونان که هرکدامشان یک امیرنشین مستقل بود در خلال سده‌های ششم و پنجم پیوسته با هم در ستیز و جنگ شبه دائم بودند و هرکدام در تلاش گسترش نفوذ و سلطه خویش بود اما هیچ‌کدام نمی‌توانست که به‌عنوان قدرت برتر در میدان ظاهر شود و تشکیل نوعی پادشاهی دهد. این امیرنشینها در سده ششم پم شباهت بسیار زیادی به امیرنشینهای ایران در زمان کاوے‌های پیش از پادشاهی ماد داشتند، و امیر که «باسیلوس» نامیده می‌شد از بسیاری جهات شبیه کاوے ایرانی بود، زمینهای کشاورزی وسیعی در اختیار داشت، و شهر را با مشورت با سران طوایف اداره می‌کرد، هم فرمانده سپاه بود هم نماینده خدا و سرپرست امور دینی. اما تفاوتی که کاوے‌های ایران با باسیلوسهای یونان داشتند آن بود که مردم هر منطقه از ایران به کاوے به‌عنوان پدر می‌نگریستند و از او اطاعت می‌کردند، ولی یونانیان کمتر عادت به فرمان‌پذیری داشتند، و در هر شهری رقابت بر سر ریاست در میان سران قبایل در جریان بود و ثبات و آرامش به‌طور دوره‌یی برقرار می‌شد ولی یک‌نواخت نبود. شهرهای یونان تلاشهای سختی برای تسلط بر شهرهای همسایه به‌کار می‌بردند، و همواره درگیر ستیزه‌های خونین با یکدیگر بودند.^۱

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمه غلامحسین صدیقی. و احمد بهمنش، تاریخ یونان قدیم، جلد اول (انتشارات دانشگاه تهران).

در آتن که متمدن‌ترین شهر یونان در سده ششم پم بود طبق قانونی که در آغاز سده ششم پم (اواخر دوران شاهنشاهی ماد) توسط امیری به نام «سولون» وضع شده بود، حق شهروند شدن به افراد مشخصی تعلق می‌گرفت که از شرایط ویژه‌ئی برخوردار بودند؛ از جمله این شروط یکی حد معینی از ثروت بود که به شخص امکان بدهد شماری برده بومی را در اختیار داشته باشد تا برایش کشاورزی کنند. طبق قانون او بومیان حق تملک هیچ چیزی را نداشتند و فقط می‌توانستند که برده باشند و برای خواجهگانشان بیگاری کنند. از نوشته هروودوت معلوم می‌شود که این قانون را یونانیان از قوانین مصر فرعون‌ی اقتباس کرده بودند.^۱ به عبارت درست‌تر، نظام اجتماعی یونانیان در اوائل سده ششم نسخه‌ئی نامنظم و در هم‌ریخته از همان نظام کهن بود که مصریان در یونان ایجاد کرده بودند. سولون در زمان فرعون اُح‌موسس (معاصر کوروش بزرگ) به مصر رفته بوده و در ارتش مصر مزدوری می‌کرده و بسیار چیزها را نزد مصریان آموخته بوده و با خودش به یونان آورده بوده است.

وقتی ما گزارشها درباره سولون را بازخوانی می‌کنیم متوجه می‌شویم که او کارگزار دولت مصر فرعون‌ی در آتن بوده است.

با برچیده شدن دستگاه فرعونان مصر توسط کام‌بوجیه یونان نیز وارد دورانی از آشوب شد، قبایل آتن برضد حاکمشان - هی‌پپاس - شوریدند و او از آتن گریخت؛ قبایل چهارگانه سرزمین اتیکه که آتن مرکزش بود پس از درگیری‌هائی بده قبیله با ده منطقه نفوذ تقسیم شدند. به دنبال این رخدادها شورای حکومتی‌ئی متشکل از ۵۰۰ عضو (از هر قبیله ۵۰ عضو) تشکیل شد تا آتن را با تشریک مساعی یکدیگر اداره کنند، و مردی به نام کلیستین که رئیس یکی از قبایل بود به حاکمیت آتن برگزیده شد. طبق قانونی که اعضای این مجلس وضع کردند مقرر شد که چنانچه مردم آتن از حاکم ناراضی شوند و دست کم شش هزار شهروند مرد (۶۰ درصد مردان آتن) نظر بدهند که حاکم باید برکنار شود اعضای مجلس می‌توانند که حاکم را برکنار کرده حاکم دیگری را به جایش برگزینند. این بدایت نظام سیاسی‌ئی بود که بعدها «دموکراسی یونانی» نام گرفت. زنان و بردگان هیچ حقی برای شرکت در این نظام سیاسی نداشتند؛ زیرا زن در فرهنگ یونانی موجود بی‌ارجی بود، و برده نیز شبه انسان بود.

در حالی که در نوشته‌های یونانیان سده‌های پنجم و چهارم پم نام دهها زن برجسته ایرانی - چه از خاندان سلطنتی چه غیر سلطنتی - به میان آمده است، ما هرچه بکشیم که از نقش زن در جوامع یونانی در نوشته‌های آنها سراغی به دست آوریم کوششمان به جایی نخواهد

رسید. زن و برده نزد یونانیان دارای منزلت مشابهی بودند.

اسپارت که در همسایگی جنوب آتن واقع شده بود از ثبات بیشتری برخوردار بود. اسپارت در میان دو پادشاه که هرکدامشان رئیس اتحادیهٔ قبایلی در منطقهٔ خودش بود (درست شبیه کاوے‌های عهد کهن در ایران) تقسیم شده بود. هر شاهی در منطقهٔ خودش نظم همگانی‌ئی را برقرار کرده بود که مانع از شورشهای قبایل می‌شد. لذا آن‌چه دموکراسی یونانی نامیده شده است هیچ‌گاه در اسپارت ایجاد نشد. همچنین بود مقدونیه که در زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران قرار داشت و پادشاه محلی خودمختارش از اتباع شاهنشاه بود. چند امیرنشین کوچک دیگر نیز در یونان وجود داشتند که چندان اهمیتی نداشتند.

چنان‌که دیدیم، آتن در سال ۴۹۸ پم امیران جزایر دریای ایژه را تحریک به جدایی از ایران کرد؛ ولی اقدامات مؤثری که داریوش برای راضی نگاه داشتن یونانیان اناتولی و جزایر انجام داد تحریکات آتن را بی‌اثر گذاشت. در سال ۴۹۳ پم داریوش از آتن و دیگر شهرهای یونان اروپایی خواست که به اطاعت دولت ایران درآیند. گرچه پیشینهٔ شهرهای یونان به خواستهٔ داریوش گردن نهادن آتن خواستار حفظ استقلال بود؛ و چون که امیران جزایر دریای ایژه را به جدایی ایران تحریک می‌کرد داریوش تصمیم گرفت که لشکر به یونان بفرستد و آتن را به جای خودش بنشانند. سپس چنان‌که دیدیم، شهریار لیدیّه در سال ۴۹۰ به‌هی‌پیاپی کمک کرد تا به حاکمیت آتن برگردد، ولی ناکام ماند (همان داستان ماراتون که خواندیم).

در فاصلهٔ سالهای ۴۹۰ تا ۴۸۰ پم آتنیها با تلاشها و لشکرکشیها توانسته بودند که نوعی اتحادیهٔ نیرومند در میان شهرهای یونان به وجود آورند. پس از داریوش بزرگ آتن اقداماتی را برای جداسازی جزایر دریای ایژه از ایران انجام داد که خشیارشا را در سال ۴۸۰ پم وادار به گسیل سپاه به یونان کرد: همان لشکرکشی که یونانیان آن را تبدیل به افسانه کردند؛ افسانه‌ئی که می‌گوید خشیارشا بیش از دو میلیون سپاهی را برضد شهر آتن بسیج کرد ولی شکست یافت تا آتن استقلال خویش را حفظ کند و تمدن غربی نجات یابد.

در سال ۴۷۸ پم اتحادیه‌ئی در میان شهرهای یونانی به رهبری آتن تشکیل شد. آن‌چه که اتحادیهٔ یادشده را ایجاد کرده بود احساس خطر لشکرکشی دیگرباره ایران به یونان بود. ولی وقتی معلوم شد که ایران قصد تصرف یونان را ندارد علت وجودی اتحادیه نیز از میان رفت، و شهرهای یونان دیگرباره به وضع پیشین برگشتند. البته وابستگی امیران شهرها به ایران و نیازشان به کمکهای اقتصادی که از دربار ایران دریافت می‌کردند، و نیز نیاز شهروندان یونانی به خدمت در ارتش ایران به‌عنوان مزدور، بعلاوه خیل عظیمی از پیشه‌وران و

صنعت‌گران یونانی که برای یافتن موقعیت شغلی بهتر به ایران سفر می‌کردند، عامل بسیار مهمی برای کارشکنی در امر تشکیل اتحادیهٔ سراسری در یونان بود. وابستگی به ایران برای یونانیان سودمندتر از وضعی بود که عدم وابستگی برایشان داشت. شاهنشاه ایران گرچه علاقه داشت که صلح و ثبات در یونان وجود داشته باشد تا مردم در آرامش و آسایش بزیند ولی نمی‌خواست که آتن به‌عنوان عامل بی‌ثباتی در منطقه قد برافرازد. لذا می‌بینیم که در نوشته‌های یونانیان باستان همواره سخن از رشوه‌های گرانی به میان می‌آید که دربار ایران برای امیران شهرهای یونانی می‌فرستاده است تا وابستگی آنها به ایران را تضمین کند (یا به‌نوشتهٔ یونانیان، همواره نفاق و شقاق را در میان امیران شهرها استمرار بخشد و یونان را در ضعف نگاه دارد).

میان اسپارت و آتن نیز همواره بر سر زعامت یونان رقابت و درگیری بود. در سال ۴۳۱ میان اسپارت و آتن جنگ درگرفت و اسپارت پیروز درآمد. در نتیجهٔ این تلاش‌های تمدنی که برای یک‌پارچه‌سازی یونان انجام می‌شد، شهرهای یونانی وارد یک دوره جنگ‌های درازمدت شدند که در تاریخ یونان به نام «جنگ‌های پلوپونیز» شهرت دارد. یونانیان پس از هر دوره جنگ‌های خونین وارد صلح می‌شدند، تا به زودی به جنگ‌های پیشین برگردند. بیشترین تلاش‌ها از جانب آتن به‌عنوان رقیب اسپارت در تسلط بر یونان انجام می‌گرفت که چندین شکست بزرگ و ویران‌گر را برای آتن به‌دنبال آورد. مورخان یونانی علت این شکست‌ها را حمایت دربار ایران از شاه اسپارت نوشته‌اند. تا سال ۴۰۴ پم بیشینه خاک یونان به‌دست اسپارت افتاده و نوعی شاهنشاهی یونانی تشکیل شده بود. در گفتار بعدی خواهیم دید که از این زمان سراسر خاک یونان برای چندین دهه وابسته به ایران شد و از امتیاز این وابستگی بهره‌های بسیار گرفت.

شهر تبس که از دیرباز برای تشکیل سلطنت یونانی با آتن رقابت داشت در سال ۳۷۱ آتن را به اطاعت خویش کشاند و تشکیل سلطنت نسبتاً پهناوری در بخش میانی جنوب بالکان داد. آتن در سال‌های آینده در تلاش ایجاد اتحادیهٔ نوینی بود تا از سیطرهٔ تبس بیرون آید و به‌قدرت برتر یونان تبدیل شود. اما این تلاش‌ها نتیجهٔ معکوس داد و تا سال ۳۵۴ اتحادیهٔ شهرهای یونانی به‌کلی از هم پاشید و شهرها به وضع دیرینه برگشتند که هرکدامشان یک امیر مستقل شبیه کاوے‌های عهد کهن ایران داشت. در همهٔ سال‌های یادشده همواره لشکرهای مزدور از شهرهای یونان از جمله آتن در ارتش ایران به‌عنوان پیاده‌نظام خدمت می‌کردند، که در جای خود به آن اشاره خواهیم داشت.

در نیمه‌های سدهٔ چهارم پم در مقدونیه رخدادهایی در جریان بود که به اوج‌گیری قدرت فیلیپ مقدونی و بیرون رفتن کشور مقدونیه از سلطهٔ ایران انجامید. سراسر یونان در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم پم به تسخیر مقدونیه درآمد تا به زودی به بخشی از امپراتوری اسکندر مقدونی تبدیل گردد. با ظهور اسکندر، ۲۰۰ سال تلاش یونانیان برای تشکیل سلطنت مقتدر به ثمر نشست، و یونان از دورانی که شبیه دوران کاوس‌های ماقبل ماد بود خارج گردید و وارد دوران شاهنشاهی شد.

دین یونانیان دینی ابتدایی از نوع بت‌پرستی متشکل از مجموعه‌ئی خرافاتِ دیرینه بود. نزد آنها تا سدهٔ پنجم پم هنوز تصور خدای مجرد شکل نگرفته بود و خدایانشان انسان‌گونه و زمینی بودند که بر فراز کوه‌های بلند می‌زیستند، و همچون انسانها توالد و تناسل و جنگ و ستیز می‌کردند و خشم و کین و نفرت و محبت داشتند، از یکدیگر دزدی می‌کردند، یکدیگر را در جنگها متواری می‌کردند یا می‌کشتند، زنان یکدیگر را می‌ربودند و می‌گادند، و حتی می‌مردند و نابود می‌شدند. صفت‌های خدایان یونانی چندان انسانی بود که حتی برخی از صفاتی که ما انحرافی می‌نامیم نیز در آنها دیده می‌شد؛ چنان‌که - مثلاً - از آنجا که پسرگایی (لواط) نزد یونانیان رسمی معمولی بود، خدایان یونان نیز دارای چنین رغبتی بودند. در پیکرهٔ مقدسی که از زئوس (بزرگترین خدای یونانیان) برجا نهاده‌اند خدای بزرگ را می‌بینیم که در هیأت یک مرد ریش‌دار است و یک نوجوان زیباروی معروف به کون‌دهی (به نام جان میداس) را در بغل گرفته است و با خودش به کوه اولمپ (مقر خودش) می‌برد، و خروسی نیز در دست دارد تا به این نوجوان بدهد. یا مثلاً برهنگی که نزد یونانیان یک امر معمولی بوده است خدایان نیز چنین وضعیتی داشته‌اند. در پیکرهٔ مقدسی از زئوس او را برهنهٔ مادرزاد می‌بینیم که سنگی در دست دارد و به سوی دشمن یا شکار پرتاب می‌کند، بدنش درحین سنگ‌اندازی در جنبش است و پاهایش از هم گشوده شده است و گند و خایه‌اش در برابر دید است و می‌جنبد. هر دو پیکرهٔ زئوس در سدهٔ پنجم پم ساخته شده است.

علت برهنگی یونانیان در آن زمان نوعی فقر همگانی بود؛ زیرا یونان سرزمینی نسبتاً فقیر و کم‌درآمد بود. در پیکره‌هایی که از اشراف یونانی آن زمان بازمانده است می‌بینیم که فقط یک تکهٔ پارچهٔ دو سه متری ندوخته را بر خودشان پیچانده‌اند. یونانیان در سدهٔ پنجم پم هنوز به مرحلهٔ پوشیدن آن‌چه که ما رخت می‌نامیم نرسیده بودند. پیکرهٔ زن خدایان نیز به حالت برهنهٔ مادرزاد می‌ساختند، چنان‌که مثلاً «آفرودیتی» را در چنین حالتی پس از بیرون آمدن از حمام می‌بینیم، ولی دست چپش را بر روی آلت تناسلیش گذاشته است تا موی

زهارش که شاید بدمنظر بوده دیده نشود. حالت شکم و ناف و سرین این خدای زیبا نشان می‌دهد که زن بچه‌زائیده است. این برهنگی نیز بازتاب سنت برهنگی زنان در جامعه یونان اروپایی است که در تصویر خدا نیز نشان داده شده است. چنین پیکره‌هایی را برای تقدیم به معبد خدا در روزهای اعیاد و ایام حج می‌ساختند تا خشنودی خدا را حاصل کنند؛ و معمولاً هزینه تهیه آنها را دسته‌ئی از اشراف می‌پرداختند تا به‌عنوان هدیه مردم شهر به معبد تقدیم شود تا خدائی که در آن معبد ساکن بود درد و بلا را از مردم شهر دور کند. درد و بلا را فرستاده خدایان خشم‌گین شده می‌پنداشتند، و گمانشان بر آن بود که می‌شود خشم آنها را با دادن هدایای گران‌بها و پیکره‌های زیبا و قربانیهای خشنودکننده فرونشاند و رضایتشان را جلب کرد. خدای بزرگ یونانیان «ژئوس» بود (همان دیو، خدای کهن آریایی)، ولی خدایان بومی (پان، آسکل‌پی، کوتی‌تو...)، و چند خدای مصری (ایزیس، آمون، هرمس) و فینیقی و کنعانی (عشتاریت، آدونای، هرکول) نیز نزد یونانیان مورد پرستش بودند. حضور خدایان مصری و فینیقی در یونان یادگار دوران تسلط مصریان و فینیقیان بر سرزمین یونان بودند که تا زمان کوروش بزرگ ادامه داشت.

مراسم عبادی یونانیان عبارت بود از شماری جشن مقدس سالیانه - شبیه مراسم حج مردم میان‌رودان و مصر - که در اوقات معینی از سال برای چند روز در یک نقطه از هرکدام از شهرها در حضور پیکره‌های خدایان برپا می‌شد. این رسم را مصریان در یونان رواج داده بودند. رقص و آواز و سرود دسته‌جمعی و نمایشهای دسته‌جمعی برای شاد کردن خدایان، مراسمی بود که در این جشنها برگزار می‌شد. ساختن پیکره خدایان و تقدیم آنها به معابد خدایان از جمله عباداتی بود که به‌منظور جلب خشنودی خدایان انجام می‌گرفت؛ و این سنتی بود که از مصریان آموخته بودند. تقدیم قربانی به خدایان نیز از رسوم معمولی نزد یونانیان بود. در اوائل سده ششم پم شماری معبد در یونان ساخته شد که مهم‌ترین آنها معبد دلفی بود. این معبد که توسط شماری از کاهنان غیب‌گوی زن و مرد اداره می‌شد طبق یک توافق قبایلی به‌مرور زمان به‌صورت معبد مرکزی یونان درآمده بود. کار متولیان این معبد بیشتر در این خلاصه می‌شد که برای مراجعین معبد پیش‌گویی‌هایی کرده و به‌پرسشهای آنها درباره آینده و تصمیم‌هایی که باید اتخاذ کنند نظر بدهند و رهنمود ارائه کنند. هر کار مهم دسته‌جمعی که یونانیان می‌خواستند انجام دهند ابتدا به معبد مراجعه می‌کردند و درباره آن از غیب‌گو پرسش می‌کردند، و غیب‌گو به‌تناسب هدیه‌ئی که دریافت می‌کرد و به‌تناسب شخصیت مراجعه‌کننده جملاتی را سر هم بندی کرده تحویل می‌داد، و چون این جملات عموماً مغلط و نامفهوم بود،

نتیجه کار به‌هرگونه که بود، می‌شد که با پاسخ غیب‌گو تطبیق داد و غیب‌گو را راست‌گو دانست. وقتی شاه لیدیّه پس از ورافتادن دولت ماد به‌دست کوروش تصمیم گرفت که به‌قصد گسترش دادن مرزهای شرقی کشورش با ایران وارد جنگ شود، به‌خدای یونان مراجعه کرد و مقدار زیادی هدایا به‌او داد و از او در این‌باره الهام خواست. غیب‌گو پاسخی خوشایند به کروسوس داد که معنایش آن بود که او کوروش را نابود خواهد کرد. کروسوس از رهنمود خدای یونانیان شادمان شد و سپاه بزرگی آراسته به‌مرزهای ایران در اناتولی حمله برد. ولی وقتی در برابر کوروش شکست خورد و لیدیّه به‌تسخیر کوروش درآمد کروسوس از خدا درخشم شد؛ و چون کوروش آزادی را به‌او بازگرداند و او را به‌یک‌ی از مشاوران خویش تبدیل کرد، کروسوس قید و بندهایی که در روز اسارتش بر دست و پایش نهاده بودند را توسط کسانی برای معبد دلفی فرستاد و به‌آنها گفت: «به خدای یونانیان بگوئید که از فریب دادن من چه سودی عایدت شد؟ تو به‌من وعده دادی که دولت بزرگ را سرنگون خواهم کرد، ولی چیزی که من از جنگ با کوروش به‌دست آوردم این قید و بندها است که اکنون برای تو می‌فرستم. اینها است نتیجه اعتماد من به‌تو».

ولی البته متولی معبد دلفی که همواره می‌کوشید بگوید که هرچه گفته سخن خدا بوده (وحی بوده)، به‌فرستادگان کروسوس گفت به‌او بگوئید که آن‌چه برسر تو آمد نتیجه گناهی است که پدر بزرگ مرتکب شده بوده است و اکنون تو کیفرش را پس می‌دهی. نیز، او به کروسوس پیام فرستاد که آن‌چه خدا به‌او گفته درست بوده، و منظور خدا از یک سلطنت بزرگ که قرار بود سرنگون شود سلطنت لیدیّه بوده است نه شاهنشاهی ایران.^۱

همیشه غیب‌گوییهای کاهنان معبد دلفی که از وحی خدای یونان برآمده بود چنین دوپهلوی بود؛ و مردم یونان که بیش از اندازه تصور ما خرافاتی بودند گفته‌های کاهن را باور می‌کردند؛ چنان‌که درباره رهنمود خدا به کروسوس گفتند که مقصود سخن خدا از دولت بزرگ لیدیّه بوده است نه ایران، و کروسوس سخن خدا را بد تعبیر کرده است.

در مواردی یونانیان برخی از شهرها به‌جنگ خدایان بیگانه می‌رفتند که در اثر پیروزی پیروانشان بر آن شهرها وارد آن شهرها شده بودند (یعنی عبادتشان بر مردم شهرهای مغلوب تحمیل شده بود). هرودوت نوشته که مردم کونیا بر آن شدند که جز خدایان خوشان را نپرستند و خدایان دیگر را از شهرشان بتاراندند. برای این منظور مردان جنگجوی شهر با نیزه و جنگ‌ابزار به‌کنار دریا رفتند و نیزه‌هاشان را به‌سوی آسمان افراشتند و خدایان بیگانه را تهدید

کردند که هرچه زودتر شهرشان را ترک کنند. پس از آن گفتند که خدایان بیگانه را از شهرشان اخراج کرده‌اند.^۱

از سده‌های ششم و پنجم به بعد برای برگزاری مراسم جشنهای دینی تئاترهای در فضای آزاد بنا شد که محل حج سالانه و عبادت و نمایش هنرهای دینی بود. در این نمایشها چند تن متصدی قصه‌گویی منظوم با اداهای نمایشی می‌شدند؛ و داستانهای زایش و پرورش خدایان و عشقها و جنگهاشان و کشت و کشتارهاشان از یکدیگر و نیز زن ربایه‌هاشان را برای تماشاگران بازمی‌گفتند، که از جمله آنها سروده‌های منسوب به هومر، و نیز داستانهای منظوم یک شاعر یونانی به نام هسیودس (هزیود) بود. در سده پنجم پم داستانهای حماسی نیز به این نمایشها افزوده شد، و سه داستان پرداز بزرگ به نامهای اسخیلیوس و سوفوکلیس و یورپیدیس ظهور کردند که هنرشان نوشتن نمایشنامه منظوم برای اجراء در حضور جمع بود. اینها نمایشهای حماسی که بازگوکننده تاریخ یونان بود نیز به نمایشهای دینی افزودند. به نظر می‌رسد که هنر حماسی را اینها از ایرانیان فراگرفته و به هنر دینی محض افزوده بودند (چیزی شبیه داستانهای تاریخی ایران از رستم و اسپندیار و کیکاووس و کیقباد و جز آنها که در شاهنامه بازنویسی شده است). در هریک از شهرهای یونان یک فضای باز میدان مانند وجود داشت که محل برگزاری این نمایشها بود، و آنرا «تئاتر» می‌نامیدند. این تئاترها در سده چهارم پم گنجایش همه مردان شهر را داشت و در شهرهای پرجمعیت می‌توانست که تا چندین هزار نفر را در خود جای دهد. به این ترتیب، هنر یونانی - از پیکره سازی گرفته تا داستان پردازی و نمایش - عملاً هنر دینی بود (شبیه آن چه که در مصر و میان‌رودان وجود داشت)، و چند سده بعد که تفکر دینی یونان زیر تأثیر عواملی تحول یافت به شکل هنر صرف به زندگی ادامه داد.

بخش مسلط جوامع شهری یونان سده ششم پم در هر شهر اعضای یک قبیله واحد را تشکیل می‌داد و در مواردی از دو - سه قبیله خویشاوند که به مرور زمان تقسیم شده بود تشکیل می‌شد. تقسیم کار قبیله‌یی کهن در جوامع شهری سریان داشت، و از این جهت حکومتهای شهرهای یونانی هر کدام یک کدخدایی به مفهوم ایرانی‌ها بود که سران قبیله (نخبگان جامعه) با تشریک مساعی و مشورت یکدیگر آنرا اداره می‌کردند. نظامی که در تاریخ با نام دموکراسی یونانی شناخته شده است چنین نظام کدخدایی‌ئی بود که فقط افراد متنفذ قبایل در آن شرکت داشتند و حقوق و امتیازها را با توافق یکدیگر در میان خاندانهای خودشان تقسیم می‌کردند و بیشینه جامعه که همان برده شدگان بومی بودند از همه حقوق انسانی محروم

نگاه داشته می‌شدند.^۱

به سبب جنگهای درازمدتِ قبیله‌یی که از سدهٔ هفتم پم تا زمان هخامنشی در میان قبایل یونانی جریان داشت آمادگی فرمان‌پذیری از یک سلطهٔ برتر که از بیرونِ قبیلهٔ خودی می‌آمد را نداشتند. لذا یونان در زمان هخامنشی مجموعه‌ئی بود از اجتماعاتِ قبایلی به صورت شهرهای مستقل و در جدال با یکدیگر. گرچه تئوری حکومتِ دموکراسی را اندیشه‌مندان یونانی در آخرین دهه‌های عمر دولت هخامنشی نوشتند، ولی آنچه در نوشته‌های تاریخی دموکراسی یونانی نامیده شده است حالتی بود از جداسری شهرهای یونان در قبال یکدیگر که حاضر نبودند به یک قدرت برتر منطقه‌یی گردن نهند، و هر تلاشی که هرکدام از شهرها برای تشکیل یک دولت سراسری به عمل می‌آورد نمی‌توانست به نتیجهٔ قطعی برسد، و شهرها همچنان استقلال خودشان را حفظ می‌کردند. این امر نتیجهٔ سنن قبیله‌یی و رقابتها و ستیزهائی بود که مانع از آن می‌شد که یونانیان به سروری یک قدرت برتر گردن نهند و اتحادی در میانشان به وجود آید و دولتی فراگیر و نیرومند تشکیل شود.

زندگی اقتصادیِ جماعاتِ یونانی را کشاورزی (در دشتهای درونی) و ماهی‌گیری و راه‌زنی دریایی و نقل و انتقال کالا (در زمینهای ساحلی) تشکیل می‌داد. از آنجا که نقل و انتقال کالا از راه دریا توسط ساحل‌نشینان یونانی یکی از راههای درآمد یونانیان ساحل‌نشین بود، کرایه‌کاران یونانی در میان بندرگاههای کرانه‌های شمالی و شرقی و جنوبی مدیترانه در رفت و آمد بودند، و در اثر همین رفت و آمد با تمدنهای پیشرفتهٔ مصر و فینیقیه آشنایی می‌یافتند، و بسیاری از آنها که اقامتهای طولانی در این مراکز تمدنی داشتند تجارب ارزنده می‌اندوختند و به جامعهٔ خویش منتقل می‌کردند. مهم‌ترین دست‌آورد تمدنی که آنها از فینیقیه اخذ کردند نگارش الفبا بود که از سدهٔ ششم پم به بعد در گسترش تمدن یونانی نقش عمده‌ئی ایفا کرد. برای آن که بدانیم تمدن مصر فرعونیی پیش از دوران هخامنشی تا چه اندازه در یونان نفوذ داشته است، این جملهٔ هرودوت را ذکر می‌کنم که تصریح دارد تقریباً همهٔ خدایان یونانی از مصر به یونان آورده شدند، و بازرگانی را یونانیان از مصریان آموختند.^۲

همهٔ آبادیهای یونان تا دوران کوروش بزرگ با کشور مصر فرعونیی در ارتباط و از کمکهای فرعونان بهره‌ور بودند. هرودوت اشاره دارد که اُح‌موسس (فرعون معاصر کوروش بزرگ) به شهرهای یونان عنایت خاصی داشت؛ او هزینه‌های ساخت معابدی در یونان را

۱. بنگر: ارسطو، اصول حکومت آتن، ترجمهٔ غلام‌حسین صدیقی.

۲. هرودوت، ۲/۵۳ و ۱۹۵.

تأمین کرد؛ برای این معابد موقوفاتی قرار داد؛ برای ساختن معبد دلفی مبالغ هنگفتی پرداخت؛ دستور داد برای معابد یونانی پیکره‌هائی با هزینه او بسازند؛ و پیکره‌های چوبینی از خودش که روکش طلا داشت را به یونان فرستاد تا در برابر معابد نصب شوند؛ بسیاری از یونانیان برای کارهای ساختمانی به مصر می‌رفتند؛ برخی از بزرگ‌زادگان یونان در پایتخت مصر می‌زیستند؛ و بخشی از ارتش اُح‌موسس را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند.^۱ این سخنان نیان‌دهنده پیوند بسیار نزدیکی است که یونان با مصر عهد فرعونان داشته است؛ و همین امر سبب می‌شده که یونانیان بسیاری از ارزشهای تمدنی مصر را اخذ کنند. سولون که به‌عنوان قانون‌گذار یونان شهرت دارد در زمان این اُح‌موسس می‌زیست، و پیش از آن که به حاکمیت یونان برسد چندی در مصر خدمت کرده بود.

یونانیان به‌خصوص نژادی‌شان قومی بودند تمدن‌ساز، و هنر آن‌را داشتند که هر عنصر تمدنی که از مصریان می‌گرفتند را به‌خوبی پرورش دهند. هنر آن‌را نیز داشتند که آن‌چه از مصر گرفته بودند را در زمان هخامنشی به‌نوشته درآوردند، و به‌نام خودشان صادره کردند. جای هیچ جدالی نیست که ریاضیات و طب و اخترشناسی و حکمت را یونانیان از مصریان و سپس از کلدانیان یاد گرفتند. گرچه نویسندگان خودشیفته غربی - لاف‌زنانه - می‌نویسند که تمدن یونانی یک تمدن قائم به‌ذات بوده است، اگر کسی بخواهد بگوید آن کسانی که به‌عنوان حکیمان، ریاضی‌دانان و پزشکان بزرگ یونانی در دوران هخامنشی شناخته شده‌اند شاگردان مدارس مصری و کلدانی نبوده‌اند سخن نابجائی گفته است. حقیقت آن‌است که یونانیان آن‌چه از تجارب فکری و علمی در سده ششم و پنجم داشتند را از مصر و سپس کلدانان به‌دست آورده بودند. در این سخن جای هیچ جدالی نیست. زیرا مصر و کلدانان در آن روزگار دارای تمدن پیش‌رفته بودند ولی یونانیان هنوز مراحل نخستین تمدن را می‌پیمودند. در این‌که متفکران بزرگ یونان به‌مصر و کلدانان آمد و رفت داشته‌اند نشانه‌های بسیاری در دست است که قابل انکار نیست؛ و حقیقت آن‌است که آن‌چه علوم یونانی نامیده شده است بازنویسی علوم مصری و بابلی بوده، و سپس اندیشه‌مندان بزرگ یونانی در سده چهارم پم چیزهائی به‌آنها افزودند و به‌صورت مدون و منظم درآوردند، و این البته هنر بسیار بزرگی بود که یونانیان داشتند. هنر دیگر یونانیان آن بود که شناسنامه همه علوم و فنونی که از مصریان و بابلیان فراگرفته بودند را به‌نام خودشان ثبت کردند (برای خودشان صادره کردند).

مزدوری برای ارتشهای روز یک شغل شریف و پردرآمد برای یونانیان شمرده می‌شد و

در سده‌های هفتم و ششم پم گروه‌های بسیاری از یونانیان در ارتش‌های مصر و لیدیّه مزدوری می‌کردند، و از این رهگذر تجارب جنگی بسیاری اندوختند. این تجارب از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوران هخامنشی در خدمت ارتش ایران قرار گرفت. سربازان یونانی که در خدمت ارتش ایران بودند در ایران تجارب نظامی و سیاسی می‌اندوختند و آرزوی عظمت یونان به روال ایران را با خودشان به شهرهای خودشان می‌بردند و دربارهٔ این آرزوها داستان و نمایش‌نامه می‌نوشتند و شعر می‌سرودند، و در مراسم دینی که جشنهای دسته‌جمعی بود برای حاضران قرائت می‌کردند یا نمایش می‌دادند.

از آنجا که به سبب نظام برده‌داری حاکم بر یونان بیکاری عمومی بر بیشینهٔ اوقات آزادگان حاکم بود، آزادگان در تجمعهای گوناگون به‌گذران اوقات می‌پرداختند (همان تجمعاتی که بالاتر دیدیم کوروش بزرگ به شوخی به سران یونان گفت که شما در میدانهای شهرهاتان جمع می‌شوید و برای همدیگر دروغ می‌بافید). در این تجمعها تفریحات و سرگرمیهای گوناگونی دنبال می‌شد، که بازگویی داستانها و افسانه‌ها از سرگرمیهای دیگر بیشتر بود. کسانی که در پی کسب نام و نان بودند می‌کوشیدند که داستانها و افسانه‌های دل‌کشی را ابداع کنند و در تجمعها نقل کنند و بخوانند و جائزه‌هایی را که برای این منظور در نظر گرفته شده بود به‌خودشان اختصاص دهند. این وضع به مرور زمان به ابداع هنر نمایش انجامید و مراسم دینی نیز به این شیوه برگزار می‌شد. در نتیجهٔ این بیکاری عمومی و تجمعهای سرگرم‌کننده و وقت‌گذراننده، مردانی سخن‌ور پدید آمدند که در میان یونانیان از نام و آوازه برخوردار شدند. شعرخوانی، نمایش افسانه‌ها و داستانها، بحث و مجادله برای نشان دادن مقدار علم و دانش، از جمله اموری بود که در این تجمعها صورت می‌گرفت، و بسیار کسان می‌کوشیدند که برتری خودشان را نسبت به دیگران به اثبات برسانند. در این میان کسانی هم بودند که در سفرهاشان به مصر و فینیقیّه و لیدیّه و بابل و ایران تجارب تمدنی ارزنده‌ئی اندوخته بودند، و می‌کوشیدند که علاوه بر بازگویی دیده‌هاشان در این سرزمینها تجارب خودشان را نیز به یونانیان انتقال دهند و اذهان را برای پذیرش ارزشهای تمدنی پیش‌رفته آماده سازند. چون که دولت شاهنشاهی ایران امنیتی سراسری را در جهان روزگار برقرار کرده بود، آزادی رفت و آمد اقوام و جماعات در سراسر خاورمیانه تا آسیای میانه به آزادی صورت می‌گرفت، و طبیعی بود که یونانیان نیز از این وضعیت بهره‌گیری کنند، و هم برای بازرگانی، هم در جستجوی شغل‌های آبرومند و درآمد بهتر، و هم در پی تحصیل علوم و فنون به سفرهای دورودراز در سرزمینهای کشور شاهنشاهی بپردازند.

یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند و در ایران خدمت می‌کردند پس از بازگشت به یونان دیده‌ها و شنیده‌هاشان از ایران را برای یونانیان بازمی‌گفتند و بسیاری‌شان دانسته‌های تمدنی‌شان را به‌نوشته درمی‌آوردند تا فکر تمدنی که از ایران گرفته بودند را به یونانیان انتقال دهند. اسکولاکس کاریاندی یک ملوان برجسته یونانی بود که به‌نوشته هروودت به‌خدمت نیروی دریایی ایران درآمد و به‌فرمان داریوش مأمور کشف بنادر هند و شرق آفریقا شد. او به‌فرمان داریوش بزرگ در رأس یک هیأت اکتشافی به‌هند سفر کرد و پس از آن راهی شرق آفریقا شد و زنگبار را کشف کرد و از راه تنگه باب‌المندب و دریای سرخ به‌خلیج سوئز در خاک مصر رسید؛^۱ و در پایان سفر چندساله‌اش گزارش کشفیاتش را به داریوش داد. او بعدها این تجربه‌ها را به‌کشور خودش برد و مردم یونان را با آن بخشها از جهان که دیده بود آشنا کرد، و کتابی در تاریخ ایران نوشت و معلومات بسیاری دربارهٔ جهان متمدن را به یونانیان انتقال داد.^۲ ما نمی‌دانیم که افراد هیأتی که با او بودند چه کسانی بودند، ولی می‌توان گمان کرد که بسیاری از آنها یونانی و از همکاران پیشین خود او بوده‌اند.

در همین زمان هکاتے میلیتی پس از سالها خدمت در ارتش ایران در بازگشت به یونان کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» را نوشت که در واقع خویش تاریخ اجتماعی ایران بود.

در همین زمان یونانی دیگری به‌نام کارون (از مردم غرب اناتولی) از کارمندان دولت در ایران بود که در بازگشت به یونان کتابی دربارهٔ تمدن ایرانی با عنوان «پرسیکا» تألیف کرد.

یک یونانی به‌نام هکاتیوس که سالهای درازی در زمان داریوش بزرگ به‌عنوان مزدور در سپاه ایران خدمت کرده و در چندین لشکرکشی شرکت نموده و سرزمینهای بسیاری را دیده بود، وقتی به یونان برگشت آموخته‌هایش را به یونان برد، و کتابی با عنوان «سفر به‌دور دنیا» نوشت. او که بسیار زیر تأثیر افکار ایران قرار گرفته بود برای آن که به یونانیان بفهماند که عمر جهان آن‌گونه کوتاه نیست که آنها می‌پندارند، و تبار هیچ انسانی آن‌گونه که آنها می‌پندارند به‌خدایان نمی‌رسد، داستانی را در کتابش آورد که می‌گفت کاهنان شهر تبس مصر پیکره‌های ۳۴۵ کاهن را در گنج‌خانهٔ یک معبد به‌او نشان داده‌اند که هر کدام، پشت اندرپشت و سلسله‌وار، مردی پسر مردی بوده است؛ و برایش تأکید کرده‌اند که هیچ انسانی در این جهان نیست که تبارش به‌خدایان برسد، بل که همهٔ انسانها فرزندان انسانهای دیگرند.^۳ او که با چنین

۱. هروودت، ۴/۴۷.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۱۹۶.

۳. همان، ۱۴۳.

بیانهائی می‌کشید که افسانه‌های الیاد و هومر را خرافه جلوه دهد و چشم و گوش یونانیان را بر روی حقایق جهان بگشاید، کوشید که با داستانهای که می‌گفت نوعی تحول مثبت در فکر دینی یونانیان ایجاد کند.

دیونسیوس از یونانیان غرب اناتولی و از کارمندان دولت ایران در زمان داریوش بزرگ بود که مدتی در ایران زیست و چون به یونان برگشت کتابی با عنوان «تاریخ جامع ایران» نوشت. این کتاب پس از او مورد استفاده کسانی چون اسخیلیوس و گزنوفون و هرودوت در تألیف تاریخ ایران قرار گرفت. به نظر می‌رسد که او این کتاب را به فرموده شهریار لیدیه برای یونانیان تألیف کرده بوده است. این مرد نیز در انتقال اندیشه‌های تمدنی به یونانیان اثر به‌سزائی داشت.

اینها و بسیاری دیگر از همگنانشان دیده‌ها و شنیده‌هاشان را می‌نوشتند و همان‌گونه که عادت همه متفکران یونان بود، در تجمعات ادبی و دینی برای حاضران قرائت می‌کردند تا جائزه دریافت کنند و نام درآورند و معروف شوند. این اقدامات سبب می‌شد که فرهنگ و تمدن ایرانی به راههای گوناگونی به یونان سرایت کند و زندگی مردم یونان را متحول سازد. یونانیان پس از شناختی که از دست‌آوردهای جهان متمدن کسب کردند، در جستجوی یک هویت ممتاز افتادند و آرزوی عظمت یونان وارد سرهای بسیاری از اندیشه‌مندانشان شد. از آغازهای سده پنجم پم به بعد شماری اندیشه‌مند سیاسی پا به عرصه اجتماعی نهادند که در تلاش بودند اذهان یونانیان را برای رسیدن به اتحاد آماده سازند. هراکلیتوس (۵۴۰ - ۴۷۵ پم)، اسخیلیوس (۵۲۵ - ۴۵۶ پم)، هرودوت (۴۸۵ - ۴۲۵ پم)، سقراط (۴۷۰ - ۳۹۹ پم)، گزینوفون (۴۳۰ - ۳۵۵ پم) و افلاطون (۴۲۸ - ۳۴۷ پم) پرکارترین اندیشه‌ورزانی بودند که در جستجوی یک نظام سیاسی مطلوب برای یونانیان فعالیت فکری انجام دادند و راه دست‌یابی یونان به نظام مطلوب را گشودند.

هراکلیتوس که در غرب اناتولی می‌زیست و جزو رعایای ایران بود در سفرهایی که به درون ایران کرد با باورهای دینی ایرانیان آشنا شد و در تلاش ارائه یک عقیده معقول دینی به یونانیان به فعالیت پرداخت و با باورهای خرافی مردم یونان به ستیز برخاست. نیز، او در نوشته‌هایش نوعی همسازی جهانی اقوام جهان را مطرح نمود که بازنمایی آرزوی او برای برقراری یک نظم جهانی به رهبری یونان بود. بنیادهای این عقیده را نیز او از ایرانیان گرفته بود. اما عقاید نوین او از سوی یونانیان با بیزاری مواجه شد و خطری که عقاید او برای دین موهوم‌گرای یونانیان داشت او را منفور یونانیان ساخت و تکفیر شد و منزوی گردید.

اسخیلیوس نویسنده‌ئی بود که می‌کوشید با داستانهای حماسی روحیهٔ عظمت‌طلبی را در یونانیان پدید آورد. او در نوشته‌هایش به یونانیان تلقین می‌کرد که قومی نیرومند و مقاوم و بردبار استند و در برابر ایران امتیازاتی دارند که به آنان حق می‌دهد از استقلال سیاسی برخوردار باشند و هویت خاص خود را حفظ کنند. یکی از آثار او در این زمینه نمایش‌نامهٔ «پارسیان» بود که افسانهٔ شکستِ خشیارشا در لشکرکشی به یونان و پیروزی یونانیان بر ایرانیان را به‌گونهٔ دل‌انگیزی بیان می‌کرد و روحیهٔ خودبزرگ‌بینی را در یونانیان می‌پرورد.

ولی یونانیان اروپایی تا اواخر سدهٔ پنجم پم هنوز آمادهٔ پذیرش بسیاری از ارزشهای پیشرفتهٔ فرهنگی تمدنی نبودند و در همان باورهای خرافی دیرینه دست و پا می‌زدند. مثلاً اناکساگوراس که از اتباع ایران بود پس از سفرهایی که به مناطق گوناگون خاورمیانه کرد و علوم از جمله ریاضیات و اخترشناسی را در کلداه آموخت، به آتن رفت و به‌نشر آموخته‌هایش پرداخت. او به یونانیان می‌گفت که خورشید و ماه اجسامی استند مانند هر جسم دیگری؛ و از باورهای خرافاتی یونانیان خرده‌گیری می‌کرد. دستگاه قضایی آتن او را به جرم تبلیغ بددینی و تلاش برای منحرف کردن یونانیان و بی‌دین کردن آنها محکوم به مرگ کرد، و او از آتن گریخت. حکومت گران آتن برای آن که کس دیگر همچون او به تلاش «بی‌دین کردن» یونانیان برنه‌آید و خورشید و ماه و اختران را اجسام معمولی ننامد و تمایلاتِ هوس‌بازانهٔ خدایان یونانیان را مورد انتقاد قرار ندهد، اخترشناسی را قانوناً ممنوع و درخور کیفر اعلام داشتند.

اومستد نوشته که «علم نوینی که از شرق آمده بود در آتن چندان خوش آیند نبود، بل که نارگیلیا افسون‌گر ایونی و روسپیان دیگر بودند که در آتن با آغوش باز به آنها خوش آمد گفته شد و با پذیرایی گرم روبه‌رو شدند». و افزوده که اناکساگوراس وقتی دربارهٔ گردش اختران و ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب و هواشناسی و بادهای تند و آذرخش سخن گفت پا بر زمین سخت و خطرناکی نهاده بود. آن چه او می‌گفت برای آتنی‌های خرافاتی قابل تحمل نبود. او به جرم بی‌دینی برای آموختن ستاره‌شناسی و در طرف‌داری از پارسیان به دادرسی فراخوانده شد، و از بیم جان‌ش گریخت.^۱

هرودوت که از اتباع ایران بود و سالها پیشهٔ بازرگانی داشت و به‌سرزمینهای بسیاری سفر کرده بود شهر خودش هالیکارناس را رها کرده به آتن رفت. او با نوشتن تاریخ جهان عمده‌تاً به حکومت‌گری و سیاست و جهان‌داری در ایران پرداخت تا به یونانیان یاد بدهد که چه‌گونه می‌توان به شکوه و عظمت رسید. او ضمن سخن از به‌سلطنت رسیدن داریوش پس از

کام‌بوجیه و بردیه‌ی دروغین، با آوردن داستانی کوشید تا به یونانیان القاء کند که بهترین نظام سیاسی نظامی است که اختیارش در دست یک شاه مقتدر باشد. او برای این منظور، از زبان داریوش و یارانش سه‌نوع نظام سیاسی سلطنت فردی، حاکمیت جمعی اشراف، و حاکمیت دموکراسی را مورد مقایسه قرار می‌دهد و معایب هر کدام را برمی‌شمارد آنها به نتیجه می‌رسد که وقتی سررشته‌ی امور در دست یک شاه مقتدر و دانا و حکیم باشد که با مشورت بزرگان اهل تدبیر عمل می‌کند شکوه و شوکت حاصل می‌شود و برای مردم کشور نظم و امنیت و آرامش ایجاد می‌گردد. نمونه‌ئی که او برای این سلطنت فردی ارائه کرد سلطنت داریوش بزرگ بود که نزد یونانیان دارای شکوهی ماورای تصور بود. او با آوردن این داستان کوشید به یونانیان یاد بدهد که دموکراسی یونانی گرچه برابری شهروندان آزاده در اداره‌ی امور را تأمین می‌کند ولی معایب بسیاری دارد، از جمله آن که عامه‌ی مردم نمی‌دانند که چه می‌خواهند و نمی‌توانند که تصمیم درست بگیرند، و سررشته‌ی امور در چنین حاکمیتی در دست گروهی قرار می‌گیرد که صلاح حقیقی مردم را تشخیص نمی‌دهند، لذا چنین حاکمیتی نمی‌تواند که حاکمیت مطلوب باشد. حاکمیت جمعی اشراف نیز گرچه با تشریک مساعی گزیدگان فکری جامعه تشکیل می‌شود ولی باعث رقابتها و درگیریهای دوره‌یی و در نتیجه بی‌ثباتی خواهد شد. پس بهترین نظام سیاسی آن نظامی است که سررشته‌ی آموزش در دست یک شاه نیرومند و باتدبیر و حکیم همچون داریوش باشد و نخبگان فکری به او مشورت بدهند، و او بهترینها را تشخیص بدهد و بر اساس آنها عمل کند.^۱

هلانیکوس نیز که تألیفاتش شهرتی کمتر از تألیف هرودوت نداشته در همین زمان کتابی درباره‌ی تاریخ و انساب ایرانیان تألیف کرد؛ ولی چیزی جز نام از نوشته‌ها او به ما نرسیده است.

در این زمان که مورد گفتگویمان است فکر یونانی هنوز آماده‌ی تحول اساسی نبود. سقراط که نام‌دارترین متفکر یونانی است، با تأثیری که از آموزه‌های دین ایرانی گرفته بود کوشید که فکر یک‌خدایی و برابری انسانها و ضرورت همزیستی مسالمت‌آمیز انسانها را در اذهان یونانیان پرورش دهد؛ ولی آن چه او می‌گفت خلاف فکر مسلط بر یونان بود، و به تکفیر و اعدام او انجامید. پروتاگوراس و دیاگوراس و اناکساگوراس نیز به سبب فعالیت‌های مشابهی متهم به کفرگویی و بی‌دینی و محکوم به اعدام شدند، ولی پیش از آن که اعدام شوند متواری شدند و زندگی مخفی درپیش گرفتند.

این‌گونه، تلاش‌های اندیشه‌سازان یونانی برای القای فکر تمدنی به‌اذهان یونانیان با پشتکار بسیار ادامه یافت. این اندیشه‌مندان که درصدد بودند تا اذهان یونانیان را برای پذیرش ارزش‌های فرهنگی و تمدنی نوین (مدرنیسم) آماده کنند برای خدمت به‌ایران و مصر رفته و اندیشه‌های نوین و علوم جدید را در مصر و بابل فراگرفته به‌یونان آورده بودند؛ ولی هنوز ارزش‌های نوین فرهنگی و تمدنی در یونان نمی‌توانست که چندان خریداری داشته باشد. گزینوفون که شاگرد سقراط و مزدور ارتش ایران بود کوشید که حکومت‌گران شهرهای یونان را با فرهنگ سیاسی ایران آشنا سازد و شیوه زندگی شاهان و درباریان ایران را به‌عنوان الگوی برتر به‌آنان بشناساند. او در این‌راه زندگی‌نامه کوروش بزرگ را نوشت و طی آن درباره آداب و رسوم شاهان و درباریان و بزرگان و ارتشیان ایران به‌تفصیل سخن گفت و برای تلقین فرهنگ سیاسی و اجتماعی ایران به‌اذهان اشراف یونانی تلاش بسیار به‌عمل آورد. کتاب «آناباسیس» نوشته او نیز معلومات ارزنده‌ای درباره ایرانیان به‌یونان منتقل می‌کرد. گزینوفون در نوشته‌هایش به‌یونانیان تلقین می‌کرد که بهترین نظام سیاسی نظامی است که یک شاه پر قدرت و یک دستگاه متمرکز و یک ارتش گوش به‌فرمان داشته باشد؛ و در این‌باره کوروش بزرگ و نظام شاهنشاهی ایران را به‌عنوان الگو مثال می‌زد. هدف اصلی او از نوشتن کتاب «کوروش‌نامه» القای همین فکر به‌یونانیان بود، و کوشید که نخبگان یونان را با مجموعه فضایی که در ایرانیان هست (فضایی که آنان را تبدیل به‌سروران و تصمیم‌گیران جهان متمدن کرده است) آشنا سازد.

بدنبال اینها افلاطون رساله قوانین را برای القای فکر سیاست عملی به‌رشته تحریر درآورد که اشاره‌های بسیاری به الگوی حکومت‌گری ایرانیان داشت، تا یونانیان را به‌گونه‌ای برای پذیرش فکر ایجاد یک جامعه مبتنی بر اتحاد آماده سازد. افلاطون مدت‌ها در مصر زیسته بود در آنجا شغل روغن‌فروشی داشت، و درآمدها را هزینه فراگرفتن علوم از مصریان می‌کرد. یک‌چند نیز به‌ایران رفت و نزد مغان به‌علم آموختن پرداخت و یادداشتهایی که گردآوری کرده بود پس از بازگشت به‌یونان در کتابی با عنوان «مگوس» (مغان) انتشار داد.^۱ در نوشته‌های افلاطون - همه نوشته‌های سیاسی افلاطون - اثر فکر ایرانی به‌خوبی جلوه‌گر است.

تلاش‌های خودشیفتگان غربی که می‌کوشند علوم یونان را برآمده از خود یونان بشمارند کاری متعصبانه است. علوم یونانی - مشخصاً طب و ریاضیات و نجوم - بازنویسی تجربه‌های دوهزار ساله مصر و کلدیه بود؛ و آن‌چه در سیاست نوشتند نیز نظرشان به‌تمدن ایرانی بود و از

سفرهاشان به درون ایران فراگرفته بودند.

این که در یونان عهد هخامنشی از زمان داریوش بزرگ تا پایان دوره هخامنشی چندین متفکر بزرگ پا به عرصه جامعه نهادند ناشی از همان ضرورت و تلاش ایجاد هویت و حرکت در راه رسیدن به مرحله دولت فراگیر یونانی در سرزمین یونان بودند. انسان وقتی یادگارهای فکری سوفسطائیان و سقراط و نوشته‌های افلاطون و ارسطو و حماسه‌های نویسندگان یونانی را مورد مطالعه قرار می‌دهد به خوبی متوجه این ضرورت و تلاش می‌شود.

تجارب دو سده تلاش برای برقراری یک دولت مقتدر و همه‌گیر در یونان به جایی نرسید، و یونان همچنان تا اواخر دوران هخامنشی در پراکندگی سیاسی و ناتوانی نظامی و جنگ‌های دائم در میان شهرهایش می‌زیست. متفکران یونانی در تلاش یافتن راهی به سوی رسیدن به یک نظام مقتدر و متمرکز بودند، و چنین به نظر می‌رسید که جز اقتناع سیاست‌مردان برای یافتن راه حلی در جهت متشکل شدن در سایه یک دولت فراگیر یونانی هیچ راهی نمانده بود. این بود که متفکران بزرگ یونان پا به میدان نهادند و در این راه به تلاش لفظی و قلمی خستگی‌ناپذیر دست زدند. همین که با تسلط مقدونیه بر یونان دولت مقتداری در شبه جزیره بالکان شکل گرفت، این تلاش‌های ناشی از ضرورت نیز پایان یافت و سیراندیشه سیاسی یونان در همانجا متوقف شد. به همین دلیل است که ارسطو - معلم اسکندر که زمان مرگش فقط چند ماه با مرگ اسکندر فاصله داشت -^۱ آخرین اندیشه‌مند بزرگ یونان شمرده شد، و با مرگ او دوران بزرگان اندیشه سیاسی و فلسفی یونان نیز به پایان رسید.

راهی که تلاش‌های فکری بزرگترین اندیشه‌مندان و فیلسوفان یونان در پیش پای نخبگان سیاسی یونان نهادند فرجامش به تشکیل شاهنشاهی مقدونیه انجامید که از شاهنشاهی ایران الگو گرفته بود. یعنی ثمره‌ئی که تلاش‌های فکری صد ساله بزرگترین فیلسوفان یونانی برای نخبگان سیاسی یونان به بار آورد آن بود که ثابت کرد که بهترین نوع نظام سیاسی برای جهان آن روزگار، همانا، نظامی شبیه نظام شاهنشاهی ایران است. می‌دانیم که اسکندر مقدونی

۱. ارسطو فرزند یک پزشک مقدونی در دربار فیلیپ بود. او در آتن نزد افلاطون تحصیل کرد و چون افلاطون درگذشت به شهر اسوس در اناطولی رفت و نزد حاکم یونانی ایسوس که تابع ایران بود به سمت مشاور سیاسی مشغول به کار شد. دو سال بعد، این حاکم درصدد نافرمانی از ایران به فرمان دربار ایران اعدام شد، و ارسطو به مقدونیه برگشت و به عنوان معلم اسکندر گماشته شد. در سال ۳۳۵ پم وقتی آتن را اسکندر گرفت ارسطو به آتن برگشت و مدرسه‌ئی را تأسیس کرده نامش را آکادمی نهاد. پس از مرگ اسکندر شورش ضد مقدونی در آتن بر پا شد و ارسطو از بیم جانش به شهر یوبویا گریخت و چند ماه بعد درگذشت.

شاگرد ارسطو بود؛ ارسطو آخرین اندیشه‌مند بزرگ در تاریخ یونان، و اسکندر بنیان‌گذار شاهنشاهی یونانی بود. دورانی که دوران شکوه تمدن یونانی نامیده شده است از زمان داریوش بزرگ آغاز شد و با افتادن یونان به دست اسکندر به پایان رسید.

این که سلطهٔ ایران بر یونان در دوران شاهنشاهی هخامنشی تا چه اندازه بوده است در سایهٔ داستانهای حماسی یونانیان در ابهام مانده است. نوشته‌های جانب‌دارانه و دور از حقیقت اینها چنین القا می‌کند که آتن تنها مرکز تمدنی در غرب شاهنشاهی ایران بود که از حوزهٔ سلطهٔ سیاسی ایران بیرون بود. اما تردید نمی‌توان کرد که روابطی که میان آتن و ایران برقرار بود روابط زیردست و فرادست بود، و بیشتر شهرهای یونانی طی عهدنامه‌هایی در زیر حمایت ایران قرار داشتند. این را از نکته‌هایی می‌توان دریافت که در نوشته‌های برخی از یونانیان آن روزگار بازمانده است. مثلاً اریستوفانس در نمایش نامه‌ئی که به سال ۴۲۱ ارائه کرد از خدایان یونان گله نمود که یونانیان را در برابر ایرانیان یاری نکرده‌اند، و خورشید و ماه همدست شده‌اند و یونان را به زیر فرمان ایرانیان درآورده‌اند.^۱ یا مثلاً در گزارشی مربوط به دو سال پس از این گفته شده که چیتَرَفَرَنَه - شهریار لیدیَه - سرپرستی ناوگان دریایی اسپارت را برعهده داشت، و مزد یک‌ماه سپاهیان ناوگان اسپارت را پیش‌پیش پرداخت کرد.^۲ و این معنای دیگرش آن است که ارتش اسپارت در این زمان حقوق‌بگیر دولت ایران بوده است. باز در گزارش دیگری می‌خوانیم که سران اسپارت در سال ۴۱۱ در ساردیس به چیتَرَفَرَنَه پیمان داده‌اند که وابستگی اسپارت به ایران همچنان پابرجا بماند. و چیتَرَفَرَنَه وعده داد که هزینهٔ نگهداری همهٔ کشتیهای ناوگان دریایی اسپارت را دولت ایران خواهد پرداخت؛ و اگر موردی اقتضا کند وامهای فوری‌ئی نیز در اختیار سرپرستان ناوها قرار داده خواهد شد. در گزارش دیگری می‌خوانیم که هیأتی از بلندپایگان آتن برای مذاکره و تجدید پیمان به حضور چیتَرَفَرَنَه رسیدند، و چیتَرَفَرَنَه به آنها پیشنهاد کرد که حکومت آتن را تغییر دهند. در همین زمان ال‌کییادس که از سران آتن بود به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست. او زبان پارسی را به‌خوبی آموخته بود و رخت ایرانی می‌پوشید تا به‌عنوان یکی از اتباع کامل حقوق ایران شناخته گردد. او مستمری پولی گزافی از دولت ایران دریافت می‌کرد.^۳

آتن و همهٔ یونان در آن زمان هنوز در اندازه و وزنی نبودند که بتوانند در سیاست جهانی

۱. بنگر: اومستد، ۴۸۵.

۲. همان، ۴۸۹.

۳. همان، ۴۹۱ و ۵۰۶.

نقشی ایفا کنند، حال آن‌که تصمیم برای ادارهٔ جهان در پایتخت ایران اتخاذ می‌شد. در میان گروه صاحب امتیاز آتن شخصیت‌های برجسته‌ئی سر برآورده بودند که در راه رسیدن به یک شکوفایی تمدنی گام برمی‌داشتند؛ و چهره‌های علمی درخشانی در طب و ریاضیات پا به‌صحنه نهادند. اینها عموماً دانش‌مندانی بودند که علم را نزد دانش‌مندان مصری و کلدانی آموخته بودند. بسیاری از دانش‌دوستان یونانی به ایران سفر می‌کردند تا در بابل علوم پیش‌رفتهٔ دانش‌مندان کلدانی بیاموزند؛ و برخی از آنها در مناطق درونی ایران سفرهائی می‌کردند و با ایران از نزدیک آشنا می‌شدند؛ و گروههائی نیز در اناتولی در خدمت ادارات و دستگاههای دولتی ایران بودند. سالهای اقامتشان در ایران تجربه‌های بسیاری را به آنها می‌داد و وقتی به وطنشان برمی‌گشتند تجربه‌ها را با خود می‌بردند. برخی از یونانیانی که در خدمت دولت ایران بودند به‌مناصب مهمی گماشته می‌شدند که تجربه‌های بزرگی در کشورداری و آشنایی با جهان متمدن می‌اندوختند و این تجربه‌ها را بعدتر به مردم خودشان انتقال می‌دادند.

درخشش ایران چندان خیره‌کننده بود که کمتر کسی در هر جای جهان که می‌بود می‌توانست در برابر وسوسه‌های خدمت کردن در ایران خویشتن‌داری کند. با این حال، بودند یونانیانی همچون هراکلیتوس - که آن‌گونه که از نوشتهٔ دیوژن آورده‌اند - وقتی داریوش بزرگ از وی دعوت کرد که برای خدمت کردن به شوش برود، خاضعانه به شاهنشاه پاسخ فرستاد که چون میل به خودنمایی ندارد ترجیح می‌دهد که در زادگاهش به زندگی ساده ادامه دهد. نیز، از نوشتهٔ جالینوس آورده‌اند که شاهنشاه ایران به فرمان‌دار لیدیّه فرمان نوشت که بقراط را به شوش دعوت کند؛ ولی بقراط از رفتن به ایران خودداری نمود.

یونانیان چندان برای ایران اهمیت قائل بودند که همهٔ تلاشهای نویسندگانشان در راه اثبات یک ماهیت برجسته برای یونان زیر تابش ایران قرار می‌گرفت و مات و کم‌رنگ می‌شد. بسیاری از نویسندگان یونانی به‌حکم عصبیت قومی خویش کوشیدند که تألیفات تاریخی و سیاسی‌شان را - لاف‌زنانه - به‌گونه‌ئی بیارایند که یونان را یک مرکز تمدنی رقیب ایران قلمداد کنند ولی در این‌راه نتوانستند که توفیقی به‌دست آورند؛ زیرا تمدن یونان اصلاً با ایران قابل مقایسه نبود و آنان چاره‌ئی جز تسلیم به برتری ایران نداشتند. تأثیر تمدن یونان در آن زمان از حد خود شهرهای یونانی اطراف دریای ایژه فراتر نمی‌رفت، و این در حالی است که ایران آن روزگار به‌مفهوم کُلّ جهان متمدن بود.

در یونان متفکران و هنرمندانی می‌زیستند که برای خودشان علم و ادب و هنر

می آفریدند و کل افتخارشان این بود که در طاعت شاه نیستند. این گونه «آزادی» لازمه زندگی محدود شهرهای کوچک و کم جمعیت بود و نمی توانست که مزیتی به شمار برود. در یونان نه یک دولت مقتدر و نه نظام سیاسی متمرکزی وجود داشت. آن چه در یونان آن روزگار آزادی نامیده می شد در حقیقت امرش جداسری اعضای برتر قبایل هر شهر در برابر یکدیگر و جداسری هر شهر در برابر شهرهای دیگر بود که هر کدام برای خودش می زیست. این وضعیت در جوامع کوچک و کم جمعیتی مانند شهرهای یونان می توانست که قابل تحمل باشد، ولی اگر در ایران چنین وضعیتی به وجود می آمد جز هرج و مرج و نابه سامانی نتیجه‌ئی به بار نمی آورد. این حقیقت را افلاطون افزون بر یک سده پس از خشیارشا در کتاب خویش - قوانین - مورد بحث قرار داد و ثابت کرد که نظام کدخدایی و جداسری جماعات و افراد در یونان نه تنها نمی تواند مزیتی شمرده شود بل که عیب بزرگی هم بشمار می رود.

یونانیان چندان زیر تأثیر شکوه ایران قرار داشتند که ایرانیان را از نژاد برتر و شاهنشاه را یک «ذات همایون بخت همپایه خدایان» می دانستند، که برای سلطنت کردن بر جهان آفریده شده است و مقدر ازلی درهای ثروت مادی را بر رویش گشوده است. این سخن را اسخیلیوس نوشته (در کتاب پارسیان) که در یونانی گری تعصبی خاص داشته و در رؤیاهایش یونانیان کم توان آن روزگار را قومی نیرومند تصور می کرده است. در افسانه‌هایی که یونانیان درباره خانواده هخامنش ساخته بودند گفته می شد که آنها از «تخمه باران زرافشان» استند و آسمانها همه ثروتهای روی زمین و زیر زمین را به آنها ارزانی داشته است. این عقیده را یونانیان به ویژه در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا و آردشیر اول ابراز می داشتند و داریوش را در حد خدایان خودشان مورد تمجید قرار می دادند؛ حال آن که داریوش و خشیارشا براساس داستانهای که بازگوینده لشکر کشی شان به یونان است اصولاً می بایست که از جانب یونانیان مورد نفرت بوده باشند؛ ولی چنین نبود؛ زیرا داستان لشکر کشیها به هدف خاصی بنوشته درآمده بود و خود بزرگان یونان، از جمله خود داستان پردازان، می دانستند که حقیقت ندارد. جاذبه شخصیت‌های داریوش و خشیارشا و آردشیر اول مانع از آن بود که یونانیان درباره آنها چیزی جز ستایش بگویند. حتی پس از آنها یونانیانی که تاریخ نوشتند، شاهنشاه هخامنشی را «شاه شاهان» یا «شاه بزرگ» می خواندند (و این لقبی بود که یونانیان به بزرگ‌ترین خدایشان «ژئوس» می دادند). این امر نشان می دهد که یونانیان به برتری ایران و تمدن ایرانی، و به برتری شاهنشاه به عنوان بزرگ‌ترین رهبر جهانی اعتراف داشتند و حتی برای شاهنشاه ایران نوعی تقدس قائل بودند؛ و این چیزی است که در نوشته‌های آنها بسیار دیده می شود.

نویسندگان یونانی آن روزگاران هرچه که دربارهٔ امتیاز تمدن خودشان در برابر ایران نوشته باشند، یونان سرزمینی بود که کم و بیش زیر نفوذ ایران قرار داشت و از سپهر سیاسی ایران بیرون نبود. لشکرهای مزدور یونانی از زمان داریوش تا پایان دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند. همیشه صدها تن از صنعت‌گران و پیشه‌وران و مهندسان و پزشکان یونانی در ایران مشغول کار بودند. در اواخر سدهٔ پنجم پم وقتی در پی درگذشت داریوش دوم پسر کهرتس کوروش - شهریار لیدیّه - درصدد حصول تخت و تاج پدر در برابر برادرش آردشیر به پاخاست (که در جای به آن خواهیم پرداخت)، بخشی از سپاهیان او را سربازان مزدور یونانی تشکیل می‌دادند که از خاک اصلی یونان و از جمله از آن جذب شده بودند. به دنبال شکست کوروش کهتر شمار بسیاری از مزدوران یونانی او کشته شدند و با این حال ده هزار تن از آنها زنده در رفتند و همراه یکی از فیلسوفان آتنی به نام گزینوفون که فرمان‌دهی این مزدوران بی سرپرست شده را به دست گرفت، به تراپیزونت (اکنون طرابزون در ترکیه) رفتند و از آنجا خودشان را به شهری که اکنون اسکودار خوانده می‌شود (در غرب ترکیه) رساندند، و در آنجا باز به خدمت فرمان‌روای ایرانی شهر درآمدند. اگر جز همین یک نمونه در دست ما نبود، باز همین نمونه کافی بود که به مقدار نفوذ سیاسی ایران در یونان پی ببریم و متوجه شویم که ادعای نویسندگان یونانی برای اثبات برتری یونانیان در برابر ایران عهد هخامنشی تا چه اندازه می‌توانسته است که حقیقت داشته باشد.

یونانیان، هم مردمی تمدن‌پذیر بودند هم آمادگی تمدن‌سازی داشتند. قوم یونانی و قوم ایرانی از یک‌ریشه و هردو آریایی بودند که به‌روزگاری از هم جدا شده بودند. خصایص قوم یونانی شباهت بسیار زیادی به خصایص قوم ایرانی داشت، و چه بسا که اگر در جایی از خاورمیانه بودند می‌توانستند همان نقشی را در خدمت به تمدن جهانی ایفاء کنند که ایرانیان ایفاء کردند. ولی آن خودشیفتگی که خصیصهٔ قوم یونانی بود در ایرانیان وجود نداشت. در این نقطه قوم ایرانی از قوم یونانی و دیگر اقوام جهان متمایز می‌شد.

در این که برخی از یونانیان مردمی اندیشه‌ور دانش‌ور و فاضل بودند شکی نیست. اینها بدون شک تجارب علمی و فکری‌شان را از درون خاک یونان به دست نه آورده بوده‌اند. پیش از آن خورشید تابناک علم و اندیشه در مصر و کلدان می‌درخشید، و می‌دانیم که یونان در آن روزگاران در سپهر مصر بوده، و روابط مردم یونان با این مراکز تمدنی روابطی بسیار نزدیک بوده است. گرچه یونانیان به حکم خودشیفتگی‌شان عادت نداشته‌اند که بتوانند جهانی جز جهان خودشان را ببینند، و همواره کوشیده‌اند که خودشان را محور آفرینش قلمداد کنند و همهٔ

دانشها و ارزشها را مختص خودشان بدانند، ولی نامهای شماری از بزرگان کلدانی و فینیقی ساکن در یونان که جسته گریخته در نوشته‌های یونانیان آن روزگار به میان آمده است، و نام بسیاری از بزرگان اندیشه‌یونان که به مصر و کلداه سفر کرده بوده تجارب علمی را با خودشان به یونان برده بودند، بیان‌گر اقتباس مردم یونان از علوم روزگار است. البته همین اقتباس نیز درخور ستایش است و اهمیت یونانیان در آن است که نه تنها علوم بشری را حفظ کردند بل که با فعالیت‌های علمی خویش به آن غنا بخشیدند.

صرف نظر از این که دانش‌مندان یونانی علوم و فنون خودشان را از بابل و مصر گرفته بودند، کارهایی که آنان انجام دادند ارزشمند بود. آنها - به تقلید از مصریان و کلدانیان - بسیاری از زمینه‌های اندیشه علمی زمان را به رشته تحریر درآوردند و آثارشان برای بشریت باقی ماند. اندیشه‌وران بزرگ یونانی ستارگان تابناکی بودند که در آسمان یونان درخشیدند، ولی یونانیان به حدی غرق در باورهای خرافی بودند و خدایان و نیروهای غیبی و توهمی و جن‌ها چندان به توسط کاهنان و غیب‌گویان بر آنها و اراده و ذهنشان مسلط بودند که توان تحمل افکار و اندیشه‌های این اندیشه‌وران بزرگ را نداشتند، اینها در جوامع خودشان پذیرش نیافتند، تقریباً همه‌شان - به گونه‌ئی - از جوامع خودشان طرد شدند؛ ولی آن چه از علوم بابلی و مصری گردآوردی کرده و به نوشته درآورده بودند به عنوان میراث بزرگی برای جامعه بشری ماند. اگر علوم و فنون بابل و مصر با سلطه مقدونیها بر خاورمیانه - چنان که در جای خود خواهیم دید - از میان رفت، ولی همان اندازه که اندیشه‌وران یونانی تنظیم و نگاه‌داری کرده و شناسنامه‌اش را به نام خودشان کرده بودند برای ما ماندگار شد و تا امروز به نام بزرگان یونانی ثبت است.

کاری که یونانیان در نگارش تاریخ انجام دادند برای ما ایرانیان بیش از هر قوم دیگری سودمند بود. بخش عمده آن چه که ما اکنون درباره تاریخ هخامنشی و حتی دوران ماد می‌دانیم از نوشته‌های آنها است. چون که در اثر پیش‌آمدهای تاریخی در دوره‌های گوناگونی قوم ما آثار مکتوب خویش را از دست داده بوده‌اند و چیزی از آنها برای ما نمانده است، اگر نه آثار نویسندگان یونانی بود که در کاوشها به دست آمده و ترجمه شده است معلومات ما اکنون درباره دوران پرشکوه هخامنشی در حد سنگ‌نبشته‌های پراکنده‌ئی محدود می‌شد که در دل کوهها برجا مانده یا لوح‌های گلی کوچکی که در کاوشهای تخت‌جمشید به دست آمده‌اند، یا نوشته‌هایی که به صورت داستان تاریخی در کتاب دینی یهودان نوشته شده است. یعنی ما همین اندازه می‌دانستیم که داریوش یک پادشاهی بوده که زمانی در ایران حکومت می‌کرده و

کشورهای بسیاری را گشوده بوده است؛ یا کوروش یک پادشاهی بوده که بابل را گرفته و اسرائیلیان را از اسارت رهانیده به کشورشان برگردانده است. و از کتاب یهودان می‌دانستیم که در زمانی از تاریخ یک شاهی در ایران سلطنت می‌کرده به نام «آحشویروش» که کشورهای بسیاری را گرفته بوده و بر ۱۲۷ کشور سلطنت می‌کرده است. بقیه دانسته‌های ما از تاریخمان محصور می‌شد به مجموعه روایات اساطیری که در اوستای تدوین شده در زمان مادها آمده بود. واقعاً هم تا زمانی که نوشته‌های یونانیان کشف و ترجمه نشده بود، تاریخ ایران باستان را ما همان می‌دانستیم که در شاهنامه‌ها بر مبنای متن اوستا بازتاب یافته است؛ بعلاوه یادهای مبهمی که از دوران هخامنشی در ذهنهای جمعی ایرانیان مانده بود ولی راه به حقیقتی نمی‌برد؛ چنان‌که - مثلاً - می‌پنداشتیم که امیری به نام کوروش از کارگزاران شاهنشاه بهمن بوده و در بابل سلطنت می‌کرده و اورشلیم را گرفته است (چیزی که ایرانیان دوزبانه در تألیفات عربی دوران عباسی برایمان نوشته‌اند و هم اکنون نیز در دست است).

اما این یونانیان بودند که به خاطر علاقه وافری که به ایران و تمدن ایرانی داشتند، و به خاطر احترامی که برای ایرانیان قائل بودند، آن‌همه نوشته را درباره ایران برای ما برجا نهادند و این نوشته‌ها بود که فروغی تابناک بر آن دوره از تاریخ ما افکنده و جوانب بسیاری از تاریخ ما را روشن و شناسا ساخته است. از این جهت ما واقعاً خود را مدیون این نویسندگان یونانی می‌دانیم و باید که پاس احترامشان را نگاه بداریم و همواره از آنها به نیکی یاد کنیم. در میان همه هرودوت که تاریخ ایران را در زمان آردشیر اول به رشته تحریر درآورد مقام ممتازی نزد ایرانیان دارد، و ما بیشینه دانسته‌های تاریخی مان درباره ماد و سپس کوروش و داریوش و خشیارشا را از این بزرگ‌مرد به دست آورده‌ایم که کتابش در حقیقت «تاریخ ایران و جهان در عهد کوروش و داریوش و خشیارشا و آردشیر اول» است. البته پیش از هرودوت چندین یونانی تاریخ ایران را نگاشته بودند که نام‌هایشان برای ما مانده است، و هرودوت در تألیف تاریخش از نوشته‌های آنها استفاده کرده است. از جمله اینها کسانتوس اهل لیدیه بود که در زمان خشیارشا کتابی با عنوان تاریخ ایرانیان تألیف کرد. مورخی به نام «دیتون» نیز بر مبنای شنیده‌هایش از بزرگان خاندان ماد و جاگیر در غرب اناتولی کتابی در تاریخ ماد نوشته بوده که چیزی از آن برای ما نمانده است. گزینوفون که فیلسوف و شاگرد سقراط بوده و مدتی در ارتش ایران به عنوان سرباز مزدور در پیاده نظام خدمت کرده نیز گزارشهای بسیار پرارجی از تاریخ ایران در دو کتابش کوروش‌نامه و اناباسیس برجا نهاده، و هر دو اختصاصاً در تاریخ ایران است. مردی یونانی که در نیمه‌های سده چهارم ادعا می‌کرده کتیسپاس پزشک است و

سالها در دربار ایران خدمت کرده است نیز کتابی شامل افسانه‌های عجیب و غریبی دربارهٔ تاریخ ایران نگاشته بوده که پارهای بزرگی از نوشته‌هایش در تألیفات بعدی یونانیان برای ما مانده است. مردی به نام تئوپامپ نیز در اواخر دوران هخامنشی کتابی در تاریخ ایران نگاشته بوده که اصل آن به ما نرسیده است ولی مؤلفان یونان باستان در موضوعات تاریخ ایران از مطالب آن استفاده کرده‌اند.

اردشیر اول و داریوش دوم

آردشیر اول

خشیارشا در سال ۴۶۵ پم درگذشت و پسرش با لقب آرتخشتر (شاه عدالت‌گستر) بر جایش به سلطنت نشست. این همان آردشیر درازدست (یعنی گشاده‌دست، سخاوت‌مند) است که چهل و یک سال با شأن و شوکت در ایران و جهان شاهنشاهی کرد.

به سبب آن که در زمان آردشیر اول وابستگی یونانیان به ایران بیش از هر زمان دیگری بود، این پادشاه نیز همچون داریوش و خشیارشا در تاریخ یونان جایگاه ویژه‌ئی دارد. علت این امر نیز آن است که او، همچون خشیارشا، با همه امیران شهرهای یونانی روابط بسیار نیکو برقرار کرده برای آنها کمکهای مالی چشم‌گیر می‌فرستاد تا اطاعت و محبتشان را نسبت به دربار ایران بر دوام بدارد. هرودوت در موارد متعددی از سران یونانی که کمکهای مالی آردشیر اول را دریافت می‌کردند و گوش به فرمانش بودند نام برده است؛ و این گواهی نشانه مردم‌داری این شاهنشاه بزرگ است که در همه جا اعمال می‌شده و آرامش و امنیت را در سراسر کشور پهناور هخامنشی برقرار می‌داشته است. به همین سبب، این شاهنشاه نزد تاریخ‌نگاران یونانی گاه مرتبه‌ئی بیش از داریوش بزرگ یافته است. هرودوت که معاصر آردشیر اول بوده با احترام شایسته از آردشیر اول یاد کرده ضمن یک مقایسه شتاب‌آلوده میان داریوش و خشیارشا و آردشیر اول نوشته که «داریوش نمونه یک تلاش‌گر، خشیارشا نمونه یک جنگ‌جو، و آردشیر نمونه یک جنگاور بزرگ بود؛ از این رو ما وقتی از این مردان نام می‌بریم باید از آنها با احترام شایسته یاد کنیم».^۱ پلوتارک نوشته که آردشیر اول به خاطر بزرگ‌منشی و روحیه والايش در میان همه شاهان ایران برجستگی خاصی دارد.^۲

آردشیر اول پادشاهی باتدبیر بود و وفاداری اقوام تابعه و شوکت ایران را با سیاستهای حکیمانه و بخردانه و با گشاده‌دستی و سخاوت‌مندی بی‌مانندی در جهان حفظ کرد. او برای جلب خشنودی هر چه بیشتر مردم سرزمینهای زیر سلطه و حفظ نظم و آرامش در این سرزمینها اقدامات اثربخشی انجام داد که نمونه‌ئی از آن را تورات (در کتابهای عزرا و نحمیا) برای ما

۱. هرودوت، ۱۳۹/۶.

۲. پلوتارک، کتاب آردشیر/ ۱.

برجا نهاده است. بنابر این نوشته‌ها، او به یکی از سران یهودا به نام عزرا که سِمَتِ نمایندهٔ تام‌الِختیار قوم بنی اسرائیل در دربار ایران داشت فرمود که به اورشلیم رفته معبد اسرائیل را بازسازی کند، قانون کهنِ یهود را با توجه به قانون شاهنشاهی بازنویسی کرده برای یهودان بخواند، و ثبات امنیت و آرامش را در کشور اسرائیل برقرار بدارد. او در فرمان‌نامه‌ئی که به دست عزرا داد کاهنان و لایوان و رهبران دینی یهود را از پرداختن مالیات و باج راه‌داری (عوارض گمرکی) معاف داشت. متن فرمان اَرَدَشَیْر به عزرا را تورات چنین آورده است:

از جانب ارتخششتا شاهنشاه، به عزرا کاهن و کاتبِ کاملِ شریعتِ خدای آسمان. اما بعد؛ فرمانی از من صادر شد که هر کدام از قوم اسرائیل و کاهنان و لایوانِ ایشان که در سلطنت من اند و به رفتن همراه تو به اورشلیم راضی باشند بروند. چون که تو از جانب شاهنشاه و هفت مشاورِ او فرستاده می‌شوی تا دربارهٔ یهودا و اورشلیم بر وفقِ شریعتِ خدایت که در دستِ تو است تفحص نمائی، و سیم و زری را ببری که شاهنشاه و مشاورانش برای خدای اسرائیل بذل کرده‌اند که جایگاهِ او در اورشلیم است، و نیز همهٔ سیم و زر و هدایای نذری که قوم تو و کاهنان برای خانهٔ خدای خود که در اورشلیم است داده‌اند را ببری... و هر چه به نظر تو و برادرانت پسند آید بر حسب ارادهٔ خدای خودتان انجام دهید. و ظرفهائی که برای خدمتِ خانهٔ خدایت به تو داده شده است را به حضور خدای اورشلیم تسلیم کنی. و چیزهای دیگر که برای خانهٔ خدایت لازم است هر چه که ضروری می‌دانی را از خزانهٔ پادشاه بده. و از من ارتخششتا فرمانی به همهٔ خزانه‌داران ماورای رود (یعنی رود اردن) صادر شده که هر چه عزرای کاهن و کاتبِ شریعتِ خدای آسمان از شما بطلبد را انجام دهید؛ تا صد وزنه سیم، تا صد قرابه شراب، تا صد قرابه روغن؛ و نمک نیز هر چه که بخواهد... و به شما اعلام می‌دارم که بر همهٔ لایوان (متولیان معبد) و سرودخوانان (پیش‌نمازان) و دربانان و خادمانِ خانهٔ خدایتان جزیه و خراج و باج راه‌داری نهادن جایز نیست. و تو ای عزرا! بر طبقِ شرعِ خدای خودتان که در دست تو است قاضیان و داورانی از میان کسانی که به احکامِ خدایتان آگاهی دارند را منصوب کن، ... و کسانی که نمی‌دانند را تعلیم دهید. و هر که بر طبقِ شریعتِ خدای خودتان و قانون شاه عمل نکند بر او حکم کنید که یا اعدام یا تبعید یا زندانی شود.^۱

عزرا سپس سیاهه‌ئی از نامه‌های سران بنی اسرائیل که همراه او از بابل به اورشلیم رفته‌اند را آورده است، و چه‌گونگیِ سفرش از بابل تا اورشلیم را به اختصار شرح می‌دهد، و

گزارشی از اقدامات اصلاحی که به فرمان شاهنشاه در اورشلیم انجام داده است را به دست می‌دهد، و به کمک‌های نقدی از زر و سیم که دربار ایران - به نوشته او شاه و مشاورانش - برای اقدامات اصلاحی در اورشلیم در اختیار او نهاده بوده اشاره می‌کند که همه را در حضور سران اورشلیم ثبت کرده است؛ و از اقداماتی که برای تدوین قوانین مدنی و جزائی برای قوم بنی اسرائیل انجام داده است خبر می‌دهد.

حاکمیت اورشلیم نیز به کاهنی به نام نَحْمِیا سپرده شد که در تورات از انبیای اسرائیل است و سالهای بسیاری را در ایران به سر برده بوده، و لاف‌زنانه به اسرائیلیان می‌گفته که در بزمهای شاهی^۱ باده‌ریز (ساقی) بوده و مورد محبت و نوازش شاهنشاه بوده است.

اقدامات عزرا در فلسطین، چنان‌که در تورات می‌خوانیم، بسیار موفقیت‌آمیز بود، و چندان مورد خشنودی یهودان قرار گرفت که پیش‌گوهای یهود خبر از ظهور تجلی‌نویین اراده^۱ خدای اسرائیل برای فرستادن خوش‌بختی همگانی می‌داد.

این نمونه که خبرش به صورت نوشته برای ما بازمانده است نمونه‌ئی از اقدامات آردشیر است که در همه سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی اعمال شده و ثبات و آرامش را در جهان زیر سلطه ایران برقرار می‌داشته است. وقتی گواهی نویسندگان تورات (انبیای بنی اسرائیل) درباره رفتار آردشیر اول با قوم کوچک و بی‌اهمیتی همچون اسرائیل این‌گونه باشد معلوم می‌شود که رفتار شاهنشاه با اقوام بزرگتر پدرانانه‌تر از این نیز بوده است.

گفتیم که عزرا نماینده و سرپرست امور قوم اسرائیل در شوش بود. بنابر ترتیباتی که کوروش و داریوش ایجاد کرده بودند، هر کدام از اقوام زیر سلطه شاهنشاهی یک نماینده تام‌ال‌اختیار در دربار ایران داشت که سَمَتَش شبیه «وزیر امور اقوام و ملیتها» در یک نظام شبه‌فدرالی بود. این شخص^۱ بلندپایه‌ترین شخصیت هر قوم و از خاندان حکومت‌گران دیرینه بود. کلیه امور مربوط به اقوام و سرزمینهای زیر سلطه معمولاً به‌توسط این شخصیتها اداره می‌شد؛ و دربار ایران به وسیله آنها بر امور قومیتها نظارت و هدایت داشت. این شخصیتها در زمان داریوش و خشایارشا و آردشیر و پس از آنها چندان مورد احترام دربار ایران بودند که پیکرهاشان در شوش و تخت‌جمشید کنده‌کاری شد. تصاویر «هدیه‌بران» که بر دیواره‌های تخت‌جمشید دیده می‌شود از همین شخصیتها است که نمایندگان قوم خودشان‌اند؛ تصاویری که نشان می‌دهد دربار ایران میان اینها و پارسیان و مادها تفاوتی قائل نیست، و همه را یک‌سان می‌شمارد. داستانهای یونانیان که می‌گویند فلان شخصیت بلندپایه یونانی به‌عنوان

۱. بنگر: کتاب نحْمِیا، بابهای ۱ و ۵.

«دوست شاهنشاه» در دربار ایران می‌زیست و بر سر سفره شاهنشاه می‌نشست، اشاره واقعیست به چنین شخصیت‌های یونانی است که سرپرستان امور یونانیان در دربار ایران بودند.

جنبش استقلال طلبانه در مصر

در سال ۴۶۰ پم مردی از خاندان فرعونان به نام «ان‌حوروس» پسر پسام‌متیخ که حاکم یکی از شهرهای لیبیا از جانب ایران بود، با استفاده از فرصتی که درگذشت ناگهانی شهریار سال‌خورده پارسسی مصر (هخامنش پسر داریوش) پیش آورده بود، سپاهسانی که از سربازان لیبی و مزدوران یونانی در اختیار داشت را برداشته به مصر لشکر کشید و به‌صدد بیرون کشیدن مصر از سلطه ایرانیان و احیای نظام فرعونی در کشورش برآمد. ظاهراً مزدوران یونانی سپاه ایران در مصر نیز به‌اشاره آتن قول مساعدت به او داده بودند؛ زیرا در نبرد سختی که در شمال‌غرب مصر درگرفت سپاهیان ایران شکست یافتند و ان‌حوروس ممفیس را گرفته تشکیل سلطنت داد تا پادشاهی فرعونی را احیاء کند. ولی سپاهیان ایران که از یاری سپاهیان بومی نیز برخوردار بودند در پادگانهای ممفیس و تبس استواری نشان دادند و به‌انتظار رسیدن کمک از ایران ماندند.^۱

اختلافی که مذهب ان‌حوروس با مذهب رسمی کاهنان سنتی مصر داشت مانع از آن بود که شورش او در مصر همه‌گیر شود. بیشینه کاهنان (فقهای) مصر نیز به‌خاطر خشنودی‌ئی که از رفتار ایرانیان داشتند نه خواهان او بل که خواهان شاهنشاه ایران بودند. ولی او درصدد بود که با تکیه بر نیروی مزدوران یونانی و لیبیایی که در فرمان داشت مصر را از سلطه ایرانیان بیرون بکشد. او با آتن نیز - که روزگاری در قلمرو مصر فرعونی بوده - تماس گرفته سران آتن را برای شوراندن یونانیان برضد ایرانیان برآغالید، به‌این امید که با مشغول داشتن نیروهای ایران در مقابله با شورش‌های یونانیان بتواند قدرت نوپایش در مصر را استوار سازد.

آردشیر برای جلوگیری از همسویی آتن و یونانیان با شورش ان‌حوروس و متوقف کردن هرگونه احتمال شورش ضد ایرانی در یونان، افسری پارسی به‌نام مگه‌بازو را از لیدیّه با اختیارات ویژه به‌اسپارت فرستاد؛ و تحریکاتی که آتنی‌ها درصدد انجامش بودند با تهدیدها و رشوه‌هایی که مگه‌بازو به‌سران یونانیان داد فروخوابانده شد. آردشیر برای فرونشاندن شورش ان‌حوروس سپاهیان شام را به‌فرمان‌دهی شهریار سوریّه (این نیز نامش مگه‌بازو) به‌مصر گسیل کرد. یک هخامنشی به‌نام آریارمنه نیز به‌عنوان شهریار به‌مصر فرستاده شد. ان‌حوروس که بر

۱. هرودوت، ۳/۱۳-۱۵. توکیدید، ۱/۱۰۴. اومستد، تاریخ شاهنشاهی، ۴۱۳.

مزدوران یونانی و لیبیایی تکیه داشت و در میان کاهنانِ مصری دارای حمایتی نبود در برابر این سپاه شکست خورد؛ مزدوران یونانیش چنان کشتار شدند که از میان همهٔ مزدوران یونانی فقط پنجاه نفر زنده در رفتند. ان حوروس دست‌گیر شد، و شورش فروخوابید. پنجاه کشتی از مزدوران یونانی که پیش از این برای کمک به ان حوروس به راه افتاده بودند زمانی به کرانهٔ شمالی مصر رسیدند که شورش فروخوابیده بود. سرنوشتِ این مزدوران البته کشتار بود، و بسیاری‌شان نیز توانستند که از راه دریا به یونان بگریزند.

ان حوروس به ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. دست‌گیرشدگان یونانی نیز سرانشان به همراه ان حوروس به ایران فرستاده شدند. ان حوروس و یونانیان به فرمان شاهنشاه به زندان افتادند. فرزندان و اعضای خاندان ان حوروس مورد بخشودگی قرار گرفتند، و یکی از پسران ان حوروس به جای پدرش به حاکمیت همان شهری در لیبیا گماشته شد که پدرش پیش از شورش داشت. ان حوروس پنج سال دیگر زنده بود و پیش از آن که بخشوده شود درگذشت؛ اما یونانیانی که دست‌گیر شده بودند به زودی مورد بخشودگی قرار گرفته آزاد شدند و به سرزمینهای خودشان برگشتند (سال ۴۵۶ پ.م).^۱

به دنبال سرکوبی شورش، به فرمان آردشیر در مصر اصلاحاتِ دامنهدار و رضایت‌بخشی انجام شد، و کاهنان و مردم مصر بیش از پیش از شاهنشاه و ایرانیان رضایت خاطر یافتند چنان‌که در نوشته‌هایی از کاهنان مصری که از آن زمان بازمانده است می‌خوانیم که کاهنان بلندپایهٔ مصری آردشیردوم را - همچون داریوش و خشیارشا - یکی از فرعونانِ قانونی مصر و برگزیده و پسر خدای آسمانی (آمون رع) به‌شمار می‌آوردند و او را تقدیس می‌کردند. هیچ سندی که نشان‌گر ناخشنودی سرانِ مصر از ایرانیا در این زمان باشد تا کنون یافت نشده است، و شاید هیچ‌گاه یافت نشود.

یونان در زمان آردشیر اول

پس از این رخدادها، آتنی‌ها از بیم آن‌که شاهنشاه برضد آتن دست به اقدامی بزند یک هیأت بلندپایه به شوش فرستادند. آن‌گونه که اومستد از نوشته‌های یونانیان بازنوشته است،^۲ در مذاکراتی که سران آتن با دربار ایران داشتند به‌ایشان اطمینان داده شد که شاه ایران برای یونانیان یک دوست خوب است. آتنی‌ها نیز به دربار ایران قول دادند که درصدد برآغالیدن

۱. اومستد، ۴۱۸ - ۴۱۹.

۲. بنگر: اومستد، ۴۲۲ - ۴۲۴.

مردم جزایر دریای ایژه و ناامن کردن منطقه برنه‌آیند. دربار ایران نیز قول داد که اقدام به ایجاد پادگان در خاک یونان نکند، و از آتنی‌ها نیز قول گرفت که یونانیان در منطقه‌های مشخصی که مورد نظر دربار ایران بود اقدام به ساختن استحکامات نظامی و دفاعی نکنند و درصدد تقویت نیروی دریایی‌شان در دریای ایژه و افزودن بر شمار ناوهاشان نباشند. نیز از سران آتن پیمان گرفته شد که در آینده از یاری به هرگونه شورش در مصر و لیبی خوداری ورزند. این هیأت با دست پر به آتن برگشت؛ زیرا دربار ایران استقلال آتن را به رسمیت شناخته و به آنها اطمینان داده بود که درصدد الحاق آتن به قلمرو شاهنشاهی برنه‌آید.

ولی آتن هیچ‌گاه بلندپروازیهایش برای تشکیل یک پادشاهی آتنی در دماغه بالکان و دریای ایژه را از سر بیرون نکرد. چند سالی پس از رخدادهای بالا و در سال ۴۴۵ پ.م، پریکلس - حاکم مقتدر آتن - با شاه اسپارت وارد یک پیمان صلح سی ساله شد، و قصد داشت که یونانیان جزایر دریای ایژه و کرانه‌های غربی اناتولی را بر ضد ایران بشوراند، و با استفاده از آشفتگی اوضاع در سرزمینهای آیونیه (سرزمینهای یونانی‌نشین غرب اناتولی) در خاک اصلی یونان بر دامنه قلمرو خویش افزوده تشکیل سلطنت آتنی بدهد. او در پی‌گیری برنامه خودش جزیره میلیتوس را در یک لشکرکشی غافل‌گیرانه متصرف شد، ولی سران جزیره به ساردیس گریخته از شهریار لیدیه (پشوتن پسر ویشت‌آسپه) برای بیرون راندن آتنی‌ها استمداد کردند. یک سپاه ۷۰۰ مردی از مردوران یونانی به میلیتوس گسیل شد، آتنی‌ها با دادن تلفاتی گریختند، و جزیره به دامن ایران برگردانده شد (سال ۴۴۱ پ.م). پشوتن در جزایر دریای ایژه و نیز شهرهای یونان اروپایی که در قلمرو ایران بودند اقدامات خشنودگرانه‌ئی انجام داد، و برای آرام داشتن آتن نیز هیأتی از شخصیت‌های بلندپایه از ساردیس به همراه یکی از سران آتن که در خدمت ایران بود به آتن گسیل شد تا با سران آتن مذاکراتی انجام داده به آنها اطمینان دهد که ایران درصدد گرفتن آتن نیست، و آتن نیز نباید که درصدد برآغالیدن یونانیان بر ضد ایرانیان باشد.

به دنبال این رخدادها، و در اثر تحریکاتی که سران آتن انجام می‌دادند، میان اسپارت و آتن اختلاف افتاده پیمان صلح ۳۰ ساله که پیش از این میان آتن و اسپارت منعقد شده بود نقض شد، و به زودی جنگ‌های درازمدتی میان آتن و اسپارت آغاز شد که به «جنگ‌های پلوپونیس» معروف است. این جنگ‌ها یونان اروپایی را به آشوب کشاند و توان آتن و اسپارت را به تحلیل برد. گرچه عموم تاریخ‌نگاران قدیم یونان این جنگ‌ها را ناشی از تحریکات دربار ایران در آتن و اسپارت نوشته‌اند، ولی هیچ نشانه‌ئی به دست نداده‌اند که معلوم بدارد ایران

چه‌گونه در برافروختن شعله‌های این جنگ دست داشته باشد. در یک داستان ساده لوحانه نوشته‌اند که دولت ایران یک روسپی بسیار زیبا به نام نارگیلیه که آوازه زیبایی او در همه جا پیچیده بود را با چندین روسپی زیباروی دیگر به آتن فرستاد؛ سیاست مردان برجسته آتن اینها را با آغوش باز پذیرفتند، و رازهای پنهانی و درونی آتن به زودی به دست شاه افتاد، و ناگهان جنگهای پلوپونیز در سال ۴۳۱ آغاز شد.^۱

چنین داستانی - البته - توجیهی ساده‌انگارانه برای رخداد بزرگی چون جنگ داخلی یونان است که سالها ادامه یافت و گزندهای بسیار بزرگی به یونانیان رساند. این که ناگهان میان سران آتن با خودشان از سوئی و میان آتن و اسپارت از سوی دیگر چنان اختلافی افتاد که به جنگ ویران‌گر انجامید تفسیرش برای مردم آتن دشوار بود، و نویسندگانشان - ناچار - آغاز شدن آن را به حضور نارگیلیه و روسپیان زیبارو در آتن پیوند دادند، و اختلاف شدیدی که میان سران آتن بروز کرد را ناشی از اقدامات پنهانی نارگیلیه و همدستانش پنداشتند که به توطئه دربار ایران صورت گرفته بود.

علت حقیقی جنگهای پلوپونیز رقابت اسپارت و آتن بر سر سیادت در یونان اروپایی بود، تلاشی که حدود یک‌سده بود که در یونان اروپایی برای تشکیل سلطنت سراسری آغاز شده و تا کنون به نتیجه نرسیده بود. یونان از اواخر سده ششم پم که با ایران و جهان شرقی در ارتباط قرار گرفت بدایات تشکیل تمدن خویش را آغاز کرده بود، و چنین جنگهایی پی‌آمدهای ناگزیر آن بود که می‌بایست به تشکیل یک سلطنت پهناور یونانی انجامد و سراسر یونان اروپایی را زیر یک چتر قدرت مند درآورد. این تلاشها - که مشابهت بسیار زیادی با تلاشهای کاوے‌های ایرانی در سده‌های پیش از تشکیل پادشاهی ماد داشت - یک‌سده دیگر پس از آغاز جنگ پلوپونیز در یونان ادامه یافت تا آن که با تشکیل پادشاهی پهناور مقدونیه در شبه‌جزیره بالکان ثمر داد، و جهان هلنی به عنوان یک قدرت وارد عرصه جهانی شد.

نتیجه جنگهای پلوپونیز ویرانیهای گسترده سراسری در یونان اروپایی بود. مسئولیت حفظ صلح و آرامش جهانی که دولت ایران بر دوش داشت ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای پایان دادن به ناآرامیهای ویران‌گر در یونان اقدام کند. با این حال، دربار ایران در میان این جنگها کاملاً بی‌طرف ماند و هیچ دخالتی در امور داخلی یونانیان نکرد. به نظر می‌رسد که به علت آن که مزدوران یونانی در شورش ان‌حوروس مصری شرکت کرده بودند آردشیر از یونانیان در خشم بود، لذا آنها را به حال خود واگذاشت تا سرزمینشان را به دست خودشان

ویران کنند. از زمان کوروش بزرگ تا کنون، این نخستین بار بود که دولت ایران مسئولیت حفظ صلح و نظم و امنیت جهانی را در این منطقه از جهان به پشت سر می‌افکند و چشمانش را بر رخداد‌های ویران‌گر یونان می‌بست. شاید آردشیر تشخیص داده بود که یونانیان ترجیح می‌دهند که ایران در امور داخلی یونان مداخله نکند و یونانیان را به حال خودشان واگذارد تا مشکلاتشان را در میان خودشان به طریق خودشان حل کنند. همین مداخله نکردن ایران برای فرونشاندن شعله‌های جنگ‌های داخلی یونانیان بود که تاریخ‌نگاران بعدی یونان را به این گمان افکند که این جنگ‌ها را تحریکات ایرانیان در یونان برپا کرده بوده است.

در پایان این جنگ‌ها درازمدت که یازده سال ادامه داشت، اسپارت به‌طور کامل وابسته به ایران شد، و در این باره ضمن سخن از یونان در گفتار گذشته سخن گفتیم، و دیدیم که دولت ایران به ارتش اسپارت مستمری می‌داد، ناوگان اسپارت مستمری‌بگیر ایران بود، و نیز دیدیم که آتن نیز در عین حفظ استقلالش کم‌وبیش وابسته به ایران بود و یکی از سرا آتن به نام ال‌کیادس به‌عنوان مشاور امور یونان در ساردیس می‌زیست و زبان پارسی آموخته و تابعیت ایران را پذیرفته بود و رخت ایرانی می‌پوشید و مستمری سالانه گزافی دریافت می‌کرد. همه اینها خبر وابستگی شهرهای یونان به ایران با حفظ خودمختاری داخلی بود. تنها شهری از شهرهای یونان که استقلال کامل داشت آتن بود، که او نیز از وابستگی مالی به ایران بیرون نبود، و بسیاری از سرانش از ایران کمک‌های مالی خشنودکننده دریافت می‌کردند که معنای دیگرش مستمری بود؛ به‌اضافه آن‌که همیشه گروه‌های از مردان آتنی به‌عنوان سپاهیان مزدور در پیاده‌نظام ارتش ایران در لیدیه و مصر و لیبی خدمت می‌کردند. اومستد فصل تاریخ ایران در دوران آردشیر اول را با عنوان برجسته جدایی بینداز و زیر فرمان آور آغاز کرده و نشان داده است که آردشیر اول چه‌گونه با استفاده از طلاهایش سران یونان را خریده و سراسر یونان را به زیر فرمان آورده بود.^۱

خشیارشا دوم و داریوش دوم

در دوران ۴۱ ساله سلطنت آردشیر اول ایران همچون دوران داریوش و خشیارشا همچنان شوکت و قدرتش را در جهان حفظ کرد و از تمدن خاورمیانه به‌بهترین نحوی پاس‌داری نمود. پس از درگذشت آردشیر اول به سال ۴۲۴ پم پسر بزرگترش خشیارشا که ولی‌عهد بود به سلطنت رسید. ولی خشیارشا دوم چون که مردی سال‌خورده بود پس از دو سال درگذشت و

۱. اومستد، ۴۶۵ به بعد.

جایش را به برادرش داریوش دوم داد.

دوران سلطنت داریوش دوم دوران استمرار ثبات و آرامش در دربار و سراسر شاهنشاهی بود. جنگ‌های پلونی نیز در چهارمین سال سلطنت داریوش دوم متوقف شد و میان آتن و اسپارت آشتی برقرار گردید تا یونان اروپایی به دوران آرامش برگردد. ولی این آرامش نیز زودگذر بود، و بلندپروازی‌های آتن سبب بروز جنگ داخلی دیگری در سال ۴۱۳ گردید. علت بروز دوباره جنگ اسپارت و آتن آن بود که آتن در این سال در یک حرکت برق‌آسا با چندین ناو به جزیره سیکیلیه (سیسیل) لشکرکشی کرد. هدف از این لشکرکشی تاراج اموال مردم سیکیلیه بود که بازرگانان ورزیده و بسیار ثروتمند بودند. این یک اقدام ضدتمدنی و آشوب‌گرانه بود، و ایجاب می‌کرد که دربار ایران برای گوش مالی دادن به آتن اقدام کند. بدنبال این رخداد، پشتون از شهریاری لیدیه برکنار شد و به جای او یک افسر بسیار شایسته پارسی به نام چیترفرنه پسر وی درنه به ساردیس گسیل شد و اختیار نظارت بر سراسر شبه جزیره بالکان نیز به او داده شد.

نیمه شمالی بالکان شامل آتن و تبس و مقدونیه و تراکیه و بیزانت و جزایر دریای ایژه تا این زمان در حیطه نظارت شهریاری لیدی، و نیمه جنوبی شامل اسپارت به اضافه جزایر کریت و سیکیلیه و قبرس و دیگر جزایر جنوب غرب اناتولی در حیطه نظارت شهریاری لیکیه بود. یک پارسی به نام فرنه بازو که تازه به جای پدر متوقایش به شهریاری لیکیه رسیده بود برای آن که سرپرستی جنوب شبه جزیره بالکان را به نفع چیترفرنه از دست ندهد به شاه اسپارت فرمان فرستاد که از راه سالامیس به آتن لشکر بکشد. چیترفرنه نیز در رقابت با فرنه بازو لشکری از مزدوران یونانی برای شاه اسپارت فرستاد تا در لشکرکشی او به آتن شرکت کنند؛ بعلاوه در مذاکراتی که با سران دعوت شده اسپارت به ساردیس انجام داد پذیرا شد که به سپاهیان اسپارت مستمری بدهد و هزینه نگهداری ناوهای اسپارت را بپردازد.

این سان جنگ داخلی یونان دیگر باره از سر گرفته شد. در میان این رخدادها، در سال ۴۱۰ پم، بدنبال درگذشت شهریاری پارسی مصر، یک مدعی فرعونی - که از مردم جنوب مصر بود و در منطقه نوبه (شمال سودان امروزی) از جانب ایران حکومت می‌کرد - برضد سلطه ایرانیان به پا خاست و به کمک مزدوران یونانی بر یکی از شهرهای مهم مصر دست یافته برای خودش تشکیل سلطنت داد؛ ولی همین که شهریاری جدید به مصر گسیل شد، به سبب آن که مردم مصر از این مدعی فرعونی حمایت نمی‌کردند و ایرانیان را بر بومیان ترجیح می‌دادند و از پرداختن مالیات به مدعی فرعونی خودداری می‌ورزیدند، او توان نداشت که

هزینه نگهداری سربازان مزدورش را که عموماً یونانی و لیبیایی بودند تأمین کند، و سلطنتش خود به خود متلاشی شد. اسنادی که مربوط به این دوران در مصر بازمانده است نشان می‌دهد که این شورش در مصر پشتوانهٔ مردمی نداشته و کاهنان مصری فرعون راستین را شاهنشاه ایران می‌دانسته‌اند. در این اسناد از داریوش دوم با نام «مری آمون رع انتاریوش» - یعنی داریوش که روح آمون و رع (هر دو خدای مصر) است - یاد شده و او را تنها فرعون زمانه می‌شناخته‌اند.

جنگهای داخلی یونان که در سال ۴۱۳ از سر گرفته شده بود زیانهای بزرگی بر آتن وارد آورد و اسپارت که از کمک ایران برخوردار بود در آن پیروز شد و پیمان صلح خفت‌باری بر آتن تحمیل شد و آتن در یونان منزوی شد. پیشینهٔ ناوهای آتن در این جنگها نابود شده بودند، زیانهای مادی کمرشکنی به آتن رسیده بود، و امید آتن به این که به آن زودیها بتواند قدرت بگیرد از دست رفته بود. اومستد نوشته که برندهٔ جنگ دوم آتن و اسپارت ایرانیان بودند. آنها از راه کمکهای مالی که به اسپارت دادند پیمان صلح را بر آتن تحمیل کردند.^۱

نوشته‌اند که آتنی‌ها پیروزی اسپارت را نتیجهٔ کمکهای ایران به اسپارت دانستند و از ایران در خشم بودند. و این درست بود، زیرا آتن و اسپارت پس از این جنگ بیش از هر زمان دیگری وابسته به ایران شدند؛ اما ایران - طبق پیمان نامه‌ئی - استقلال آتن و اسپارت را به رسمیت شناخت، از اسپارت تعهد گرفت که از آرامش و امنیت منطقهٔ جنوبی شبه جزیرهٔ بالکان حفاظت کند، و هر شورش احتمالی که در یکی از شهرهای منطقه بر ضد سلطهٔ ایران به پا شود را سرکوب کند. متن پیمان نامه‌ئی که چیترفرنه از جانب شاهنشاه به شاه اسپارت داد را توکیدید چنین آورده است:

داریوش شاه و فرمان برانش هیچ‌گاه با اسپارت و هم‌پیمانان اسپارت نخواهند جنگید و به آنها آسیب نخواهند رساند. چنانچه اسپارتهای تقاضائی از شاهنشاه داشته باشند یا چنانچه شاهنشاه تقاضائی از اسپارتهای داشته باشد، در صورتی که یکدیگر را برای این تقاضا متقاعد کنند شایسته است که انجام گیرد. آنها جنگ و صلح را با همکاری یکدیگر انجام خواهند داد. سپاهیان که شاهنشاه به سرزمینهای خودش فراخوانده باشد (یعنی مزدورانی که از اسپارت وارد ارتش ایران در اناتولی شوند) هزینهٔ نگهداری شان برعهدهٔ شاهنشاه خواهد بود. چنانچه یکی از شهرهایی که شامل این پیمان‌اند به ضد سرزمینهای شاهنشاه برخیزد دیگران باید مانع او شوند و با همهٔ توانشان به شاهنشاه یاری

دهند. شاهنشاه هم همین وعده را به آنها می دهد.^۱

در همین زمان هیأت بلندپایه آتنی برای بستن پیمان مشابهی وارد ساردیس شدند، و چیترفرنه از آنها خواست که حاکم دیگری را برای خودشان برگزینند؛ و آنها ناچار به این فرمان گردن نهادند.

به این ترتیب، چنان که می بینیم، آتن و اسپارت در پایان سده پنجم پم گرچه دارای حاکمیت مستقل بودند ولی زیر فرمان ایران قرار داشتند. شاهنشاهی ایران مأموریت خویش به شایسته ترین نحو ممکن در پاس داری از صلح و امنیت در یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه و مدیترانه را انجام داده بود. آتن بارها و بارها نشان داده بود که اگر به حال خود رها شود آرامش منطقه را برهم می زند؛ لذا پاس داری از آرامش و امنیت اقتضا می کرد که آتن همیشه در مهار و زیر نظر باشد.

اما این آرامش اجباری آتن که توسط مهاباری که ایران بر سر او نهاد بود بر او تحمیل شد برای آتن بسیار سودمند بود. کاروانهای بازرگانی آتن دوباره در دریاها به سوی بندرگاههای مدیترانه یی به راه افتادند، جوانان آتنی دوباره فرصت یافتند که به اناتولی و مصر رفته وارد ارتش ایران شوند. از این رهگذر درآمدهائی که برای یونانیان انبوه بود به سوی آتن سرازیر شد. این درآمدها رفاه را برای آتنی ها به دنبال آورد، و اندیشه وران آتنی با فراغتِ بال فرصت یافتند که به پرداختنِ اندیشه هاشان بپردازند. درخشانترین چهره های فرهنگی یونان (سوفسطائیان و سقراط و شاگردانش) از همین زمان به بعد بر صحنه تمدن یونان ظاهر شدند و به فرهنگ سازی پرداختند. از همین زمان بود که آتن رفت تا جایگاه خویش را در صحنه تمدن جهانی تعیین کند؛ و این فرصتی اجباری بود که سیاستهای حکیمانه دربار ایران در اختیار آتن نهاد بود. آتنی ها اکنون در سروده هاشان لاف زنانه می گفتند که خداها ایرانیان را نوکر یونانیان کرده اند و آنها را واداشته اند تا به یونانیان برای آباد کردن کشورشان کمک کنند؛ و همچنان نمایش نامه «پارسیان» اسخیلیوس که لاف پیروزی آتن در سالامیس بر خشیارشا می زد را به روی صحنه می بردند و خویشان را هنوز هم چندان نیرومند می دیدند که می توانند در هر نبردی ایرانیان را شکست بدهند. در نمایش نامه دیگری که تیمیتیوس میلیتیوسی مقیم آتن برای شرکت در مسابقه نمایش نامه های منظوم سروده بود (سال ۴۱۰ پم) لاف می زدند که آتنیها همچون اسپارتیان نیستند که به خاطر حصول پولهای زر ایرانیان تن به زیردستی ایرانیان بسپارند. این سروده ها چندان آتنی ها را خوش دل داشت که تیمیتیوس برنده جایزه بزرگ

۱. توکیدید، ۸/۳۳. اومستد، ۴۹۰.

مسابقه شد. این در حالی بود که بسیاری از جوانان آتنی خود را برای رفتن به آناتولی و مصر برای مزدوری در ارتش ایران آماده می‌کردند، و شماری از افسران برجسته‌شان اکنون در ساردیس در خدمت ارتش ایران بودند.

اردشیر دوم و شورش کورش کهتر

داریوش دوم در سال ۴۰۴ درگذشت و پسر بزرگش ارشک که پیش از به سلطنت رسیدن او به دنیا آمده و در چند سال اخیر شهریار بابل بود با لقب ارته‌خستَر (اردشیر) به سلطنت نشست. نام این پادشاه نشان می‌دهد که مادرش از قبایل پارت بوده؛ زیرا - چنان که می‌دانیم - نام ارشک فقط در میان پارتی‌ها معمول بوده است.

طبق رسم دربار هخامنشی که به صورت یک قانون نانوشته درآمده بود، کوروش پسر دیگر داریوش دوم (که از این پس او را کوروش کهتر می‌نامیم) چون که در زمان سلطنت پدر به دنیا آمده بود می‌بایست که ولی‌عهد و جانشین او می‌شد؛ ولی داریوش دوم - به سببی که خودش تشخیص داده بود - پسر بزرگش ارشک را ولی‌عهد کرده بود. کوروش کهتر در این زمان شهریار لیدیه و در ساردیس بود؛ کت‌پتوگه و آیونیه نیز تابع قلمرو او بودند. روزهایی که داریوش دوم بیمار بود کوروش از لیدیه حرکت کرد تا پیش از وفات پدرش خود را به پایتخت برساند شاید بتواند مقام ولی‌عهد را کسب کند؛ ولی زمانی به پایتخت رسید که پدرش درگذشته و برادرش ارشک با لقب اردشیر به سلطنت نشسته بود.

کوروش کهتر از مدتی پیشتر در اناتولی با چیتَرَفَرَنَه - شهریار لیکیه و فرمان‌ده سپاهیان آیونیه - که از عموزادگانش بود اختلاف داشت. او نیز برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری اردشیر دوم به شوش رفت، و به داریوش اطلاع داد که کوروش هوای دست‌یابی به سلطنت دارد و قصد سوء درباره شاهنشاه در سر می‌پروراند. اردشیر دوم برادرش کوروش را بازداشت کرده در کاخ زیر اقامت اجباری قرار داد. ولی مادرش پریزاتیش پادرمیانی کرد و از شاه خواست که کوروش را ببخشد و به شهریار لیدیه برگرداند. در نتیجه، کوروش کهتر بخشوده شد و دیگر باره به شهریار لیدیه و کت‌پتوگه منصوب گردید.

شورش ناکام کوروش کهتر بر ضد اردشیر دوم

کوروش کهتر که به توطئه رقیبش چیتَرَفَرَنَه سرشکسته شده بود و به سبب این پیش‌آمد از برادرش رنجیده بود به محض بازگشت به لیدیه در صدد برآمد که پادشاهی را به زور از برادرش بستاند. داستان این رخداد را گزینوفون - شاگرد سقراط و همدرس افلاطون - که از مزدوران پیاده نظام سپاه کوروش کهتر بوده در کتاب خویش آناباسیس (لشکرکشی / سفر جنگی) با آب

و تاب به رشتهٔ تحریر درآورده است. در این کتاب که از اول تا آخر به شرح وقایع مربوط به اقدام کوروش کهتر برضد برادرش و فرجام او و نیز فرجام سپاه او اختصاص دارد، گزینوفون معلومات ارزنده‌ئی دربارهٔ بخشهایی از ایران آن روزگار به دست می‌دهد که خواندش برای هر ایرانی ضرورت دارد.

او علت تصمیم کوروش به شورش برضد برادرش را توطئه‌های چیتزفرنه ذکر کرده تأکید می‌کند که کوروش به توطئهٔ چیتزفرنه در مراسم تاج‌گذاری آردشیر دوم بازداشت شد و به زندان افتاد و نزدیک بود که اعدام شود، و پس از آن بر برادرش خشم گرفت و برآن شد که سلطنت را از او بستاند.

ابتدا نوشتهٔ گزینوفون دربارهٔ علتِ شرکتش در سپاه کوروش کهتر را می‌آورم تا نمونه‌ئی باشد برای انگیزهٔ شرکتِ دیگر مزدوران یونانی در این سپاه، که معمولاً همیشه در پیاده‌نظام ایران خدمت می‌کردند. گزینوفون دربارهٔ خودش نوشته که نه افسرِ بلندپایه بود و نه فرمان‌ده ناو جنگی، ولی به این سبب وارد سپاه ایران شد که یکی از افسرانِ آتنی سپاه ایران در لیدیه که از دوستان پیشین او بود به او نامه نوشته او را دعوت کرد که همراه وی شود، و به او وعده داد که اسباب آشنایی و دوستی او با کوروش را فراهم خواهد کرد؛ و تأکید نمود که اگر چنین شود «آیندهٔ زندگی‌ت بهتر از زندگی در شهر خودت خواهد بود».

گزینوفون پس از دریافت نامهٔ دوستِ افسرش با استادش سقراط مشورت کرد، و سقراط به او رهنمود داد که بدلفی برود و با «آپولون» (خدای تقدیر نزد یونانیان) مشورت کند. گزینوفون هدایای شایسته با خود برداشته بدلفی رفت و تصمیمش را به عرض خدای یونانیان رساند. خدا از زبانِ کاهنِ معبد به او رهنمود داد که خدمت در ارتش ایران به صلاحش خواهد بود. وقتی به نزد سقراط برگشت و گفت که خدا با خدمتِ او در سپاه ایران موافقت کرده است، سقراط گفت: «باید از خدا می‌پرسیدی که آیا رفتن به همراه کوروش به مصلحت تو است یا نرفتن. ولی گفته‌ای که می‌خواهی بروی و او گفته است برو. اکنون کاری است که شده است و تو باید که طبق فرمان خدا عمل کنی».^۱

و اما دربارهٔ آن افسر آتنی که دوست گزینوفون بود، گزینوفون نوشته که از نوجوانی نام‌جو بود و علاقه به انجام کارهای بزرگ داشت و به یکی از مریبان نظامی پول پرداخت و نزد او آموزشِ نظامی دید، و با بسیاری از مردان روزگارش تماسِ دوستانه برقرار کرد، و وقتی احساس کرد که می‌تواند فرمان‌دهی یک تیپ پیاده‌نظام یونانی را برعهده بگیرد به خدمت

۱. گزینوفون، آناباسیس (سفر جنگی)، کتاب ۳، ۴/۱-۷.

ارتش ایران در لیدیه درآمد تا از این راه به ثروت و شهرت برسد.^۱

آن گونه که گزینوفون نوشته است، مزدور ارتش ایران شدن برای آتنی‌ها افتخار بزرگی تلقی می‌شد؛ و مزدی که به آنها پرداخت می‌شد در زندگی‌شان بسیار اثربخش بود. او نوشته که مزدوران یونانی «اعم از افسرانی که در شهرها برای کوروش سرباز گرد آوردند یا سربازانی که همراه آنها رفتند، شهر و دیار و دوستان و خانواده و پدر و مادر، و برخی هم زن و فرزندان‌شان را رها کرده به خدمت کوروش درآمدند. آنها امید داشتند که این بهترین فرصت برای کسب ثروت است و پس از مدتی با دست پر به آتن برخواهند گشت و خوش بختی را برای خانواده‌شان خواهند آورد و بقیه عمرشان را به آسایش سپری خواهند کرد. این به آن سبب بود که اینها شنیده بودند که کسانی که در ارتش ایران خدمت کرده‌اند ثروتهای بسیار اندوخته و زندگی محترمانه به هم زده‌اند».^۲

کوروش شماری از افسران ایرانی شهرهای آتن و اسپارت و تراکیه و جزایر دریای ایژه و کریت و مالت که در اطاعت شهریار لیدیه (اکنون خود او) بودند یا با او روابط دوستانه داشتند را به سارد فراخواند، و به هر کدام مبالغ چشم‌گیری پول داد و از آنها خواست که بهترین و کارآموده‌ترین جنگاوران خویش را گرد آورند و به لیدیه ببرند. بهانه برای این اقدام نیز فراهم بود، زیرا اختلافات او با چیتَرَفَرَنَه - که حاضر به فرمان‌بری از او نبود - شدت یافته بود، و کوروش می‌گفت که قصد پیکار با چیتَرَفَرَنَه دارد. او به شاهنشاه نیز نامه نوشت که قصد دارد قوم پیسیدی را سرکوب کند، زیرا در منطقه ناامنی ایجاد کرده‌اند. او همراه با این اقدامات فریب‌کارانه، مالیات لیدیه و آیونیه و گت‌پتوگه را نیز به شوش فرستاد تا شاهنشاه و دربار را از هر حیث در غفلت نگاه دارد.

در لیدیه بودند کسانی از پارسیها و مادیها که رازداران کوروش بودند و کوروش موضوع اختلاف با برادرش را با آنها در میان نهاده بود و می‌پنداشتند که کوروش در این بازی برنده شود، لذا از او حمایت نشان می‌دادند، و او می‌توانست که روی اینها نیز حساب کند. او در نظر داشت که با یک سپاه ورزیده به راه افتد و با یک حرکت برق‌آسا خودش را به میان‌رودان رسانده بابل را بگیرد. چیتَرَفَرَنَه از نوایای کوروش بو بُرد و ۵۰۰ پارسی و مادی را برداشته به شوش رفت و شرح اقدامات شک‌انگیز کوروش را به عرض شاهنشاه رساند.

کوروش با ورزیده‌ترین زبندگان سپاه لیدیه و ۱۵ هزار مزدور یونانی که از آتن و اسپارت و

۱. آناپاسیس، کتاب ۲، ۶/۲۰.

۲. همان، کتاب ۶، ۴/۷.

دیگر شهرهای یونان اروپایی جذب شده بودند از ساردیس حرکت کرد. مزدوران یونانی لشکر ویژه پیاده نظام تشکیل داده زیر فرمان افسری به نام کلی ارخوس بودند که تا آن هنگام نماینده دولت ایران در یونان اروپایی بود. کوروش کهتر حقوق سه ماه مزدوران یونانی را - به قرار ماهی یک زریک - پیشگی به آنها پرداخت.^۱ چون وارد خاک کیلیکیه (یک کشور آریایی نشین در جنوب اناتولی در درون مرزهای شاهنشاهی) شد شاه کیلیکیه که یک بانوشاه بود به حضور کوروش رسید، و به دنبال مذاکراتی که کوروش با او انجام داد یک لشکر از کیلیکیه نیز به کوروش پیوستند. او سپس بانوشاه کیلیکیه را با گروهی از مزدوران یونانی به طرسوس (پایتخت کیلیکیه) باز فرستاد، و خودش راه جنوب در پیش گرفته کیلیکیه را زیر پا نهاد و از دروازه کوهستانی ایسوس (اسکندرون کنونی) گذشته وارد سرزمین حلب (در شمال سوریه کنونی) شد. در این زمان بود که یونانیان گمان بردند که قصد او نه چیتَرَفَرَنَه و نه قوم پیسیدی بل که ایران است. آنها یقین داشتند که هرگونه جنگی با شاهنشاه شکست حتمی و نابودی آنها را در پی خواهد داشت. این بود که مخالفانشان را با ادامه همراهی با کوروش اعلام داشتند و گفتند که در هیچ جنگی برضد شاهنشاه شرکت نخواهند کرد، زیرا برای چنین جنگی با او همراه نشده اند و ماه مزدی که به آنها داده شده برای چنین جنگ بزرگی نبوده است. کوروش افسران یونانی را فراخواند و برایشان سخنرانی کرد و - به دروغ - به آنها گفت که هدف او نه جنگ با شاهنشاه بل که لشکرکشی بر سر یک جمع از دشمنان ایران است که در کنار فرات لشکرگاه زده اند. نیز، او به آنها قول داد که ماه مزد سربازان یونانی را پنجاه درصد افزوده سازد و به جای ماهی یک زریک یک و نیم زریک به آنها بپردازد. او وعده های دیده پرکنی هم به این افسران داد، و افسران نیز به نوبه خودشان با سربازان یونانی سخن گفتند و موافقت آنها را برای ادامه همراهی با کوروش جلب کردند. با این حال جمعی از یونانیان که از پی آمده های جنگ با شاهنشاه در بیم بودند شبی همراه یکی از افسران خودشان از اردوگاه گریخته خود را به کرانه دریای مدیترانه رساندند و با کشتیهای بازرگانی که در حال حرکت به قبرس بود به یونان برگشتند. کوروش این رخداد را با بی اعتنائی برگزار کرد و به افسران

۱. هر زریک به وزن حدود هشت و ربع گرم و زر ناب بود. گزارشهای این چنینی معلوم می دارد که قدرت خرید یک زریک در آن روزگار چه اندازه برای یونانیان بالا بوده است. مستمری ماهانه معادل هشت و ربع گرم طلا برای مزدوران یونانی پول بسیار زیادی بوده، و دیدیم که گزینوفون اشاره کرد که یونانیانی که در ارتش ایران مزدوری کرده اند با ثروتهای کلان به شهرهای خودشان در یونان برگشته اند. وضعیت اقتصادی فقیرانه یونانیان را نیز می توان با چنین گزارشهایی درک کرد.

یونانی گفت که از این نافرمانی رنجیده دل نیست و در آینده نسبت به آن گریختگان هیچ اقدام کیفری نمی انجام خواهد داد.

او سپس راه شرق را گرفت و در زمینی در شرق حلب - که به نام مادرش پریزاتیش بود و پادگانی در آنجا واقع شده بود - چند روزی را به استراحت گذراند؛ سپس سرزمینهای شمالی شام را به زیر پا نهاده به فرات میانی در غرب حران رسید. او پیشتر به افسران یونانی گفته بود که به پیکار شورشسانی می رود که در کنار فرات لشکرگاه زده اند. اما وقتی به کنار فرات رسید از دشمن فرضی خبری نبود. گزینوفون می گوید که در اینجا باز زمزمه های مخالفت یونانیان آغاز شد و گفتند که اگر هدف کوروش پیکار با شاهنشاه است او را همراهی نخواهند کرد. کوروش باز افسران یونانی را گرد آورد و ضمن سخنرانی مفصلی به آنها چنین گفت:

شما می دانید که دامنه های کشور پدر من در شمال به جایی می رسد که از شدت سرما و یخبندان قابل زیستن برای هیچ موجودی نیست؛ و در جنوب نیز به جایی می رسد که شدت گرمایش چندان است که هیچ موجودی در آنجا نمی زند. در شرق نیز تا دوردستهایی که فکر شما به آنجاها نمی رسد گسترده است؛ و در غرب نیز می دانید که تا کجا است. همه این سرزمینها را شهیرانی اداره می کنند که به برادرم وفادار استند. اگر من برادرم را در جنگ شکست دهم و از میان بردارم برای اداره این سرزمینهای پهناور نیاز به نیروی انسانی دارم، و این نیروی انسانی را باید که از میان دوستان خودم برگزینم. دوستان ایرانی من نیز چندان نیستند که بتوانند همه مناصب بلند را در این سرزمینها اشغال کنند. شما افسران یونانی دوستان مورد اعتماد من اید. آنچه شما به دنبالش هستید آزادی و زندگی بهتر و عزت و شرف است، و اگر به من وفادار بمانید همه اینها برایتان تحقق خواهد یافت. برای سربازان شما نیز من چنان پادشاهانی در نظر گرفته ام که همه شان را شاد و خشنود خواهد کرد.

سخنان شیرین و وعده آمیز کوروش کهتر چنان تشویق کننده بود که وقتی افسران یونانی آنها را برای سربازان بازگفتند، سربازان به یک صدا بانگ برآوردند «کوروش، شاهنشاه!» یکی از افسران یونانی نیز برای آن که سربازان را بیش از پیش گرم دل کند ضمن سخنان تشویق آمیزی به یونانیان گفت که تا جایی که من می دانم رود فرات در این نقطه در این هنگام از سال قابل عبور پیاده نیست؛ ولی اکنون می بینم که آب رودخانه از حد سینه بالاتر نمی رود، و من این امر را به فال نیک می گیرم و گمان دارم که این یک امداد غیبی است که به یاری کوروش آمده است و حتماً سرنوشت او است که شاهنشاه شود. این سخنان نیز روحیه سربازان

یونانی را برای عبور از فرات تقویت کرد.

کوروش پس از عبور از فرات وارد جایی شد که اندکی بالاتر از آن شهر حرّان - آخرین شهر بزرگ شمال غرب میان رودان - واقع شده بود. برخی از افسران پارسی همراه کوروش در اینجا خطرناک بودن اوضاع و پی آمدهای شوم یک جنگ داخلی را درک کردند و برآن شدند که از کوروش کناره بگیرند. یکی از آنها به نام اورونت آسپه - که گویا همزاد آردشیر دوم و مانند برادر او بود - با چند تنی از کسانی که می پنداشت با او همنا استند محرمانه مشورت کرد، و با هم تصمیم گرفتند که برای جدا شدن از کوروش نقشه بکشند. اورونت آسپه به نزد کوروش رفته - حيله گرانه - به او گفت: «شاهنشاه به من اعتماد دارد و یقین دارم که اگر به نزد او بروم هر چه به او بگویم خواهد پذیرفت، و چه بسا که بتوانم او را در غفلت نگاه دارم و از فکر مقابله با تو منصرف بدارم. و آنگهی در میان بزرگان پارسی نیز کسانی را سراغ دارم که از شاهنشاه راضی نیستند و من می توانم که با آنها تماس بگیرم و آنها را متقاعد کنم که چنان چه میان تو و شاهنشاه جنگ درگیر شود، در حین نبرد از معرکه بگریزند و او را به شکست بکشانند». او از کوروش خواست که اجازه دهد با دسته ئی از افسران پارسی به بابل برود و نقشه ئی را که در سر دارد به مورد اجرا بگذارد.

کوروش با پیشنهاد او موافقت کرد و او برای حرکت آماده شد. ولی درست در همین زمان مردی توسط جاسوسان کوروش در راه بابل دست گیر شد و از او نامه ئی به دست آمد که اورونت آسپه به شاهنشاه نوشته به او اطلاع داده بود که کوروش قصد حمله به بابل و تصرف تاج و تخت را دارد. در نتیجه، اورونت آسپه بازداشت شد. جلسه محاکمه ترتیب داده شد، و اورونت آسپه اعتراف کرد که به کوروش خیانت کرده است. او را کوروش به چند تن از افسران پارسی سپرد؛ بزرگان پارسی با او بدرود مرگ کردند، و پس از آن - به نوشته گزینوفون - هیچ خبری از او به دست نه آمد (یعنی یونانیان ندانستند که او چه فرجامی داشت).

گرچه از سفر جنگی کوروش کمتر چند ماه می گذشت هیچ حرکتی از جانب شاهنشاه دیده نمی شد. ولی شاهنشاه از همه نوایای کوروش اطلاع داشت و کلیه اقدامات مقتضی را برای مقابله با این وضع اسف بار گرفته بود. این رخداد درست در زمانی اتفاق می افتاد که شاهنشاه در صدد لشکرکشی به مصر برای سرکوب یک شورش استقلال طلبانه بود که در آن اواخر توسط یک مدعی فرعونی به کمک مزدوران یونانی در مصر به راه افتاده بود. کوروش با خود اندیشیده بود که شاهنشاه از قصد او خبر ندارد، و وقتی او به کنار بابل برسد برای شاهنشاه دیر خواهد بود که ارتش را فراخواند. شاید هم کوروش با اطلاع از تصمیم شاهنشاه

به حرکت به مصر امید داشت که در غیاب شاهنشاه بر بابل و شوش دست یابد و شاهنشاه را مخلوع اعلام بدارد. ولی از وقتی که کوروش از ساردیس به راه افتاده بود شاهنشاه به توسط جاسوسانش همه اقدامات کوروش را زیر نظر داشت. شاهنشاه در نظر داشت که کوروش را به نزدیکی بابل بکشاند و غافل گیر کند. مسافت میان حرّان تا بابل - چنان که گزینوفون نوشته است - یک بیابان خشک بود که در آن خواربار لازم به دست نمی آمد. در این بیابان بسیاری از ستوران بارکش در سپاه کوروش از گرسنگی و تشنگی تلف شدند، و خطر کم بود خواربار سپاهیان او را بیم آگین نمود.

گزینوفون ادامه داده که کوروش که تا این هنگام هیچ نشانه‌ئی از اقدام شاهنشاه ندیده بود در شگفت بود و نمی دانست که شاهنشاه چه تصمیمی دارد. او از فال بین یونانیان خواست که فال بگیرد و معلوم کند که چه وقت با شاهنشاه روبه رو خواهد شد. فال بین پس از آن که اسباب فال را به هم زد گفت که تا ده روز آینده چنین امری به پیش نخواهد آمد. کوروش گفت: «اگر چنین است ما هیچ گاه با برادرم روبه رو نخواهیم شد». یعنی او یقین یافت که تا وقتی به کنار شهر بابل برسد هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد.

کوروش با خیال آسوده بیابانهای شرقی فرات میانه را پیمود و تا شصت کیلومتری شمال بابل و تا کنار شهری که یونانیان نامش را «کوناکس» نوشته اند (و ما شکل درست نامش را نمی دانیم) پیش رفت. در این میان دسته‌ئی از سواران ارتش ایران که به ظاهر از بابل گریخته و آماده پیوستن به کوروش بودند، وارد اردوی کوروش شدند. رخدادهای بعدی معلوم کرد که اینها را شاهنشاه باتدبیر گسیل کرده بوده است. پیش از این همواره سپاهیان کوروش در حال آماده باش کامل و در جناحهای منظم حرکت می کردند تا چنانچه ناگهانی با سپاهیان شاهنشاه روبه رو شوند غافل گیر نگردند؛ و در همه ساعات شبانه روز برای پیکار با نیروی دشمن آماده بودند. ولی اکنون - پس از پیوستن این دسته ظاهراً فراری به کوروش که خبر غفلت کامل شاهنشاه را برای او آورده بودند - سپاهیان کوروش با بی خیالی و در بی نظمی و پراکندگی به پیش روی ادامه دادند. در چنین وضعی بود که - به نوشته گزینوفون - ناگهان ساعاتی از ظهر گذشته غبار سپاهیان شاهنشاه در برابر آنها هویدا شد که همچون ابر سفیدی پهنه آسمان را پوشانده بود. به زودی در میان بهت و حیرت سپاهیان کوروش برق نیزه‌ها و شمشیرهای سپاه ایران چشمان آنها را از نزدیک خیره کرد. فریادهای آماده باش در سپاه کوروش از افسران برخاست، و سربازان با دستپاچگی جنگ ابزارهاشان را گرفتند و در جایگاه‌هاشان در پشت سر فرمان دهانشان به صف شده آماده پیکار شدند.

گزینفون افزوده که سپاهیان شاهنشاه در سکوت کامل و با گامهای آهسته و استوار به سوی کوروش به پیش می‌رفتند. آنها با این‌وضع پرابهت تا جائی پیش رفتند که همراهان کوروش می‌توانستند زیورهای شلوارهای سربازان ایرانی را تشخیص دهند، و قومیت تپه‌های مختلف ارتش را از مصری گرفته تا شامی و ارمنی و سیستانی و باختری و خوارزمی بشناسند. یونانیان دیدند که شاهنشاه خودش در قلب لشکر است. سپاهیان شاهنشاه همچنان استوار و آرام به پیش رفتند تا با صف مقدم سپاه کوروش سینه‌به‌سینه شدند. کوروش تصمیم گرفت که با یک حرکت برق‌آسا به شاهنشاه حمله کند و او را از پای درآورد. او با یک تیپ زبده ۶۰۰ مردی از سواران ورزیده به قلب سپاه زده به شاهنشاه حمله کرد. شاهنشاه در حمله کوروش از ناحیه سینه زخم برداشت، ولی کوروش به دست مدافعان شاهنشاه کشته شد (۱۳ مهرماه ۴۰۱). ساعات نبرد بسیار اندک بود. پس از آن یک لشکر برای خسته کردن سربازان کوروش شیوه حمله و گریز را در پیش گرفت و تا پایان روز به این‌وضع ادامه داد. آنگاه به شکلی که -ظاهراً- عقب‌نشینی کرده باشد از میدان نبرد دور شد. یونانیان خوش‌خیال که پیاده‌نظام سپاه کوروش را تشکیل می‌دادند -پیادگانی که سلاح سبک حمل می‌کردند و فقط در نبرد تن‌به‌تن کارایی داشتند- یقین یافتند که شاهنشاه از بیم دلاوران یونانی جانش را گرفته و گریخته است.

تاریکی فرارسیده بود ولی کوروش و زبده‌گانی که با او رفته بودند برنگشتند. از او خبری نبود و یونانیان نمی‌دانستند که چه بر سرش آمده است؛ و -ساده‌انگاران- یقین داشتند که او در تعقیب شاه فراری است. لذا همانجا که بودند به انتظار بازگشت او نشستند و شب را همانجا به سر بردند. شاهنشاه اراده نداشت که به این مزدوران بیچاره گزندی برساند. در پایان شب چیت‌فرنه با یک پارسی دیگر و یک یونانی مترجم از طرف شاهنشاه به نزد یونانیان رفتند و به افسران آنها اطلاع دادند که کوروش کشته شده است، و فرمان شاهنشاه است که آنها در همان نقطه که هستند بمانند تا تصمیم مقتضی درباره‌شان گرفته شود. چیت‌فرنه گفت که «شما یونانیان رعایای شاهنشاه استید و شاهنشاه قصد گزند رساندن به شما ندارد. شما همان‌گونه که به کوروش وفادار بوده‌اید می‌توانید که برای شاهنشاه نیز وفادار باشید. اگر چنین باشد شاهنشاه در آینده شما را در جنگ‌هایش شرکت خواهد داد، و چون تصمیم دارد که به مصر لشکر بکشد شما حتماً ضمن سپاه او در این لشکرکشی خواهید بود. اگر سلاحتان را تحویل دهید و خودتان را تسلیم کنید بخشوده خواهید شد». چیت‌فرنه در پایان از افسران یونانی قول گرفت که در همان نقطه که هستند بی هیچ حرکتی بمانند؛ و تشرزد که هر حرکتی از قبیل جابجا

شدن و از اینجا دور شدن به منزله نافرمانی خواهد بود و برایشان پی‌آمد ناگوار خواهد داشت. آریاوئوش یکی از افسران پارسی همراه کوروش بود که پس از کشته شدن کوروش با گروهی از ایرانیان از معرکه گریخته در آن حوالی اردوزده بود. ساعتی پس از رفتن چیتَرَفَرَنه و همراهانش آریاوئوش مأموری را به اردوگاه یونانیان فرستاد و از یونانیان خواست که به او بیوندند تا آنها را فراری داده به‌لیدیه برگرداند. ولی یونانیان ساده‌اندیش که روز گذشته توسط حمله و گریزهای سپاه شاهنشاه به‌بازی گرفته شده بودند، سپس دیده بودند که شاهنشاه از آنجا رفته است، می‌پنداشتند که شاهنشاه شکست یافته و گریخته و آنها پیروز شده‌اند. آنها نمی‌توانستند که مفهوم بزرگ‌منشی ایرانی را درک کنند و به‌خود بقبولانند که به‌سادگی مورد بخشودگی قرار خواهند گرفت؛ لذا افسران یونانی وقتی برای تبادل نظر پیرامون پیشنهاد آریاوئوش به‌مشورت نشستند، با خودشان گفتند که اگر ما شکست خورده بودیم محال بود که آردشیر ما را زنده بگذارد. اگر آردشیر پیروز شده بود به‌ما حمله می‌کرد و همه‌مان را از دم شمشیر می‌گذراند. این‌که ما زنده‌ایم و آردشیر کس به‌نزد ما فرستاده پیشنهاد صلح به‌ما داده است دلیل آن‌است که ما پیروزیم و آردشیر از ما دریم است. آنها با این ساده‌اندیشی تصمیم گرفتند که از آریاوئوش دعوت کنند تا به‌عنوان شاهنشاه ایران به‌نبرد با آردشیر ادامه دهد. آریاوئوش دیگر باره به‌آنها پیغام فرستاد که در ایران مردانی والارته‌تر از من وجود دارند، و من هیچ‌گاه نمی‌توانم که ادعای سلطنت کنم؛ پس بهتر است که شما به‌من بیوندید تا شما را به‌سلامت به‌لیدیه برسانم و از آنجا به‌دیار خودتان برگردید.

پیام آریاوئوش در میان مزدوران یونانی دودستگی افکند. گروهی عقیده داشتند که باید به‌آریاوئوش پیوست، و گروهی دیگر که خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند بر آن بودند که تا ثمره پیروزی‌شان را برنچیده‌اند به‌کشورشان برنگردند. پس از مشورتها و جدالهای لفظی که میان افسران یونانی رد و بدل شد، در آنها اختلاف افتاد. نیمه‌های شب گروهی از آنها همراه یکی از افسرانشان از دیگران جدا شده به‌چیتَرَفَرَنه پیوستند. بقیه به‌همراه فرمان‌دهشان کلی‌ارخوس به‌آریاوئوش پیوستند تا همراه او به‌لیدیه برگردند. روز دیگر چند افسر پارسی به‌اردوگاه یونانیان وارد شده افسرانشان را برای مذاکره فراخواندند، و به‌آنها پیغام دادند که شاهنشاه با آنها هیچ جنگی ندارد و مایل است که آنها نیز فکر مخالفت را از سرشان بیرون کنند و به‌اطاعت درآیند و اسلحه‌شان را تحویل دهند. افسران یونانی گفتند: «ما از دیروز هیچ نخورده‌ایم و گرسنه‌ایم». پارسیان به‌آنها وعده دادند که تا ساعتی دیگر از اینجا حرکت داده خواهند شد و خواربار در اختیارشان قرار خواهد گرفت. افسران یونانی گفتند که دیگر به‌فکر

مخالفت با شاهنشاه نیستند، ولی در وضعی استند که تحویل دادن اسلحه را به صلاح خودشان نمی‌دانند و ترجیح می‌دهند که مسلح بمانند.

به دنبال این گفتگوها افسران پارسی به یونانیان فرمان حرکت دادند و آنها را به جایی بردند که چندین روستای آباد و پر نعمت در کنار هم بود، و می‌شد که خرما و گندم و خواربار به قدر کفایت از آنجا خرید. یونانیان سه روز در این دشت ماندند. روز چهارم چیتَرَفَرَنَه و برادرزن شاه که سه افسر پارسی همراهشان بودند به اردوگاه یونانیان وارد شدند و افسران یونانی را طلبیدند. چیتَرَفَرَنَه توسط مترجم خطاب به افسران چنین گفت:

من در کشور خدمت گاهم (ایونیه) همسایه شما یونانیان استم. من با خودم اندیشیدم که بهترین خدمتی که می‌توانم به شما همسایگانم بکنم آن است که از شاهنشاه اجازه بگیرم تا شما را به سلامت به یونان برگردانم؛ و اطمینان دارم که این کارم سپاس شما و همه مردم یونان را به دنبال خواهد داشت. به خاطر خدمات شایسته‌ئی که من به شاهنشاه کرده‌ام، شاهنشاه خواهش مرا پذیرفته و به من اجازه داده است که این کار را انجام دهم. ولی او می‌خواهد بداند که شما چرا با او وارد جنگ شده‌اید.

افسران یونانی از او خواستند که اندکی مهلت دهد تا با یکدیگر مشورت کنند. پس از آن کلی‌ارخوس به عنوان سخن‌گوی افسران چنین گفت:

حقیقت آن است که ما نه قصد داشتیم که با شاهنشاه وارد جنگ شویم و نه می‌دانستیم که قصد کوروش جنگ با شاهنشاه است. کوروش ما را طلبید، و وقتی به راه افتادیم هر بار بهانه‌ئی می‌آورد و ما از مقصد او هیچ‌گونه اطلاعی نداشتیم. چون خویشان را با شاهنشاه روبه‌رو یافتیم خود را ناگزیر دیدیم که شرافت‌مندانه به کوروش وفادار بمانیم و از او حمایت کنیم. اکنون کوروش از جهان رفته است و ما نیز مخالفتی با شاهنشاه نداریم. اگر کسی بخواهد که به ما گزندی بزند مجبوریم که از خودمان دفاع کنیم؛ ولی اگر کسی به ما نیکی کند نیکیش را به سزا پاسخ خواهیم داد.

چیتَرَفَرَنَه پس از شنیدن سخنان کلی‌ارخوس گفت: «من می‌روم و نظر شما را به پیش‌گاه شاهنشاه می‌رسانم. شما تا برگشتن من همینجا بمانید. درباره خواربار نیز من ترتیبی داده‌ام که به حد کافی به شما برسد و گرسنه نمانید.»

چیتَرَفَرَنَه رفت و سه روز دیگر برگشت و به افسران یونانی گفت: «ترتیب بازگشتن شما به یونان فراهم است. شما را از راه‌هایی به یونان می‌بریم که خواربار به قدر کفایت یافت می‌شود و شما گرسنه نخواهید ماند؛ ولی از شما می‌خواهم که جوان‌مردانه وعده بدهید که در

هیچ‌کدام از آبادیهای سر‌راهتان به فکر تعدی و تجاوز به مردم نباشید و مردم هیچ روستائی را نه آزارید و در هیچ‌جا دزدی و راه‌زنی نکنید. اکنون من برمی‌گردم تا اسباب سفر را فراهم کنم. همین‌جا منتظر من بمانید».

گزینوفون افزوده که در این اثناء برادر آریاوئوش با چندین تن از بلندپایگان ایرانی به اردوگاه آریاوئوش وارد شدند و ضمن سرزنش آریاوئوش و همراهان ایرانیش گفتند که نزد شاهنشاه برای او و همراهانش پادرمیانی کرده‌اند و شاهنشاه از خطای همه‌شان در گذشته است و دیگر هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، و آنها می‌توانند با خیال آسوده به شهرهای خودشان برگردند. به این ترتیب، همه ایرانیانی که همراه کوروش کبتر برضد شاهنشاه شوریده بودند نیز مورد بخشودگی شاهنشاه قرار گرفتند و به دیار خودشان برگشتند.

داستان بازگشت ده هزار مزدور یونانی

یونانیان بیش از سه هفته در این نقطه به انتظار نگاه داشته شدند؛ و در این مدت در جنگ روانی شدیدی به سر می‌بردند. گزینوفون نوشته که کسانی می‌گفتند ایرانیان در حال کندن گودال بزرگی استند تا همه‌مان را بکشند و لاشه‌ها مان را در آن اندازند. کسانی به خودشان دل‌داری می‌دادند که شاهنشاه اهل دروغ و خدعه نیست و اگر قصد کشتن ما را داشت می‌توانست که در همین‌جا لشکری بر سرمان بفرستد و همه‌مان را بکشد. کسانی نیز می‌گفتند که چه‌گونه ممکن است به ما که با شاهنشاه وارد جنگ شده‌ایم او را چنین شکست خفت‌باری داده‌ایم اجازه داده شود که به سلامت به دیارمان برگردیم و به ریش او بخندیم.

یونانیان ساده‌اندیش و خوش‌خیال که خود فریبانه خودشان را پیروزمند می‌پنداشتند نمی‌توانستند که بزرگواری شاهنشاه را درک کنند. آنها رفتار شاهنشاه را با رفتار خودشان مقایسه می‌کردند؛ غافل از آن‌که شاهنشاهان ایران انسان‌پرورند نه انسان‌ستیز. شاهنشاهان ایران اگر جهانی را در فرمان خود داشتند به سبب این بزرگ‌منشیا بود که توسط آن اقوام جهان را شرمندۀ رفتارهای انسانی خودشان کرده بودند. شاهنشاه که می‌دانست اینان مزدورانی بیچاره‌اند که نه به خاطر حمایت از هدف کوروش بل که به خاطر دریافت پول با او همراهی کرده‌اند ترجیح داد که آنها را آزاد سازد و به خدمت ارتش در لیدیۀ درآورد. شاهنشاه چندان به این یونانیان بزرگواری کرده بود که حتی اجازه داده بود جنگ‌بزارشان را با خودشان نگاه دارند، و برای تحویل دادن آنها فشاری به آنها وارد آورده نشد.

سرانجام ساعت حرکت یونانیان فرارسید. چیت‌رَقَرَنه و اورونت‌آسپه (دامادهای شاه) و

چند افسر ایرانی با یک گروه اسب‌سوار مسلح در پیشاپیش آنان به راه افتادند. آریاوئوش و همراهانش نیز با آنها همراه شدند، و اردوی یونانیان دنبال آنها آنها حرکت کرد. مسیر حرکت در جهت شرق بود. چیترفرنه می‌خواست که آنها را از راه ماد و ارمنستان وارد گت‌پتوگه کند و از آنجا به غرب اناتولی برساند. چیترفرنه و همراهانش از دجله گذشتند، و یونانیان در این سوی دجله اردو زدند. در اینجا کسانی از میان افسران یونانی که ظاهراً رقیب کلی‌ارخوس بودند برای چیترفرنه خبر بردند که برخی از افسران از جمله کلی‌ارخوس قصد دارند که پل روی دجله را منهدم کنند و بگریزند. کلی‌ارخوس و چند تن از افسران یونانی را چیترفرنه طلبید و همه را گرفته دربند کرده به بابل فرستاد تا شاهنشاه درباره‌شان تصمیم بگیرد. اینها وفادارترین افسران یونانی به‌کوروش بودند و کلی‌ارخوس فرمان‌ده همه‌شان بود.

یونانیان با این پیش‌آمد به وحشت افتادند که مبادا شاهنشاه فرمان کشتار همه‌شان را صادر کرده باشد و به زودی لشکری بر سرشان بفرستد تا همه را از دم تیغ بگذرانند. غروب آن‌روز هیچ‌کدام از یونانیان از شدت ناراحتی چیزی نخوردند، و هرکدام در جایی روی زمین نشسته در اندوه و سکوت بودند. گزینوفون با چند تن از افسران یونانی کنکاش کرده گفت که اگر قرار است کشته شویم بهتر است که از تسلیم شدن به شاهنشاه خودداری ورزیم و دست‌کم با نیروهای اعزامی او مقابله کنیم شاید خدایان به ما کمک کنند و همچون چند روز پیش (روز شکست سپاهیان کوروش) پیروزی نصیبمان کند. این افسران نیز با نظر او موافقت کردند، و گزینوفون دیگر افسران را نیز گرد آورده گفت که ایرانیان در سرزمینهای خدادادی‌شان از همه نعمتها و ثروتها برخوردارند ولی یونانیان از همه‌چیز محروم‌اند و حتی پول کافی برای تهیه خواربار سفرشان در اختیار ندارند، و معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند راه دراز بازگشت به سرزمین خودشان را بی پول طی کنند! و با سوگندی که برای مأموران شاهنشاه خورده‌اند که به آبادیهای سر‌راهشان دست‌برد نزنند معلوم نیست که چه‌گونه بتوانند به خواربار دست یابند. گزینوفون در سخنانش کوشید که خود را شایسته‌ترین کس برای در دست گرفتن فرمان‌دهی اینها نشان دهد. او سرانجام نظر افسران را جلب کرد که یونانیان را برای فرار آماده کنند. او ضمن سخنانش گفت:

در این کشور پهن‌وار این همه نعمتهای خدادادی فراوان است و ایرانیان در این همه ناز و نعمت غوطه‌ورند و ما یونانیان در سرزمین‌هایمان در تهی‌دستی و بی‌چارگی به سر می‌بریم. علت این امر نیز آن‌است که مردم یونان نمی‌خواهند که به این سرزمین‌ها بگوچند و در اینجاها آشیان گزینند. ما باید به هر بهائی شده باشد به یونان برگردیم و خبر پیروزی‌هایمان

بر شاهنشاه ایران را برای هم‌میهنانمان ببریم. اکنون پولِ اندکی برای ما باقی مانده است و این چیتَرَفَرَنَه ما را مجبور می‌کند که خواربارِ مورد نیازمان را با این پولها بخریم. شکی نیست که اگر چنین باشد، همهٔ اموالی که در اختیار داریم را در این سفر از دست خواهیم داد. من ترجیح می‌دهم که بی توجه به خواستها و تشرهای چیتَرَفَرَنَه راه بازگشت در پیش گیریم و از جنگیدن با اینها هراس به‌دل راه ندهیم، و خواربارِ مورد نیازمان را به زورِ بازوهایمان از آبادیهای سرِ راهمان به‌چنگ آوریم تا مجبور نباشیم که پولمان را برای خریدنِ خواربارِ بپردازیم و دست خالی به‌میهنان برگردیم. ما اسپ نداریم و مجبوریم که پیاده با نیروهای شاهنشاه درگیر شویم، ولی چون که به‌خدایان ایمان داریم من یقین دارم که پیروزی با ما خواهد بود. برای این که سبک‌بار شویم بهتر است که گاریهای حمل بار را و نیز دیگر اثاثیهٔ سنگین و غیر ضروری را به‌آتش بکشیم و فقط آن اندازه مایحتاج با خودمان حمل کنیم که به‌آن نیاز شدید داریم. با این وضع می‌توانیم که سریع‌تر حرکت کنیم، و اگر دشمن به‌تعقیبمان پردازد از چنگال او بگریزیم، و اگر مجبور به‌مواجهه شویم بهتر بتوانیم که مواجهه کنیم.

پیشنهادهای گزینوفون مورد موافقت افسران قرار گرفت، و در سپیده‌دم پس از خوردن ناشتا همهٔ اشیای سنگین و غیر ضروری را با گاریها به‌آتش کشیدند و آمادهٔ گریختن شدند. چیتَرَفَرَنَه با دیدن آتشِ اینها آرتَه‌باد را که از یارانِ پیشینِ کوروش کمتر بود با بیست سوارِ مسلح به‌اردوی آنها فرستاد. آرتَه‌باد به‌افسرانِ یونانی گفت که آمده‌ام تا به‌شما اطلاع دهم که تصمیم دارم شما را تا یونان همراهی کنم. گزینوفون گفت: «ما در حال حرکت‌ایم و اگر شما می‌خواهید می‌توانید با ما باشید و ما را راهنمایی کنید». آرتَه‌باد گفت: «شما اجازه ندارید که بی اجازهٔ شاهنشاه از اینجا حرکت کنید». ولی وقتی دید که یونانیان مصمم به‌حرکت‌اند، به سوارانش فرمان تیراندازی داد و آنها را ترسانده متوقف کرده به‌اردوی چیتَرَفَرَنَه برگشت.

یونانیان آن‌روز نیز آنجا ماندند، و در پایان شب، پیش از سپیده‌دم، با شتاب راه‌گریز گرفتند تا پیش از آن که چیتَرَفَرَنَه خبر شده باشد از آنجا دور شده باشند. ولی به‌زودی یک گروه دویست مرده از سواران به‌فرمان‌دهی آرتَه‌باد راه را بر آنها بستند و آنها را احاطه کرده مجبور به‌توقف کردند.

چیتَرَفَرَنَه فرمان نداشت که به‌این یونانیان گزند برساند، ولی می‌دانست که اگر به‌حال خود رها شوند، با این شمار انبوه و شکم‌های گرسنه، به‌آبادیها دست‌اندازی می‌کنند و تباهی به‌بار می‌آورند. این بود که می‌خواست آنها را با نظم و آرامش به‌یونان برگرداند. اما یونانیان

خیال دیگر داشتند و می‌خواستند که در راهشان آبادیها را تاراج کنند و با دست پر به‌کشور خودشان برگردند، و داستان پیروزی در جنگ با ایرانیان را با آب و تاب برای هم‌میهنانشان بازگویی کنند. آنها می‌دانستند که اگر همراه چیتَرَفَرَنَه باشند نخواهند توانست که به این امید جامعه عمل بیوشانند.

گزینوفون برنامه‌ریزی کرده بود که بگریزند و به نخستین آبادی‌ئی که برسند هم آبادی را تاراج کنند و هم چند تنی از مردم آبادی را اسیر کرده به عنوان راهنما از آنها استفاده کنند. این چیزی بود که او شب پیش با افسران یونانی در میان گذاشته و گفته بود که آنها آبادی به آبادی چنین خواهند کرد تا به یونان نزدیک شوند؛ و افسران نیز با این برنامه موافقت کرده بودند. با این حال نیم‌شب آن روز گروهی از یونانیان که کم‌جرات‌تر از دیگران بودند به همراه یکی از افسرانشان از اردوگاه گریخته به چیتَرَفَرَنَه پیوستند.

از این پس شمار یونانیان همراه گزینوفون به ده هزار تن رسید. فرمان‌دهی یونانیان در میان گزینوفون و یک افسر دیگر که از او مُسِن تر بود تقسیم شد.

اینها پیش از سپیده‌دم روز بعد با شتاب فراوان به راه افتادند و از یک شاخهٔ دجله عبور کرده به ویرانه‌های شهر آشوری نینوا رسیدند. از آنجا نیز شتابان گذشتند، و در نیمه‌های روز چیتَرَفَرَنَه با اردویش به آنها نزدیک شد تا آنان را در بیم دارد و از فکر تجاوز به روستاها منصرف کند.

این‌گونه، سفر دور و دراز یونانیان با پای پیاده و کوله‌پشتی ادامه یافت بی آن‌که چیتَرَفَرَنَه از پیش‌روی آنها جلوگیری کند. مسیر حرکت در کرانهٔ شرقی دجله و جهت حرکت به سوی شمال بود. اردوی چیتَرَفَرَنَه اندکی دورتر از اردوی یونانیان به راه ادامه می‌داد، و یونانیان از بیم آن‌که مورد حمله واقع شوند همواره در حال آمادگی بودند. وقتی به یک آبادی نزدیک می‌شدند، سواران و تیراندازان چیتَرَفَرَنَه به آنها نزدیک می‌شدند تا آنها را به خود آورند که مبادا به فکر تاراج آبادی افتند. این وضع درگیریها و تیراندازیهای متقابل را باعث می‌شد؛ و یونانیان نمی‌توانستند که دست به تاراج بزنند. پس از هر راهپیمایی طولانی دو-سه روزی در دشتی کنار یک آبادی‌ئی استراحت می‌کردند، یه یونانیان اجازه می‌دادند که برای خریدن خواربار و وارد مزارع و باغها شوند، و دیگر باره راهشان را در پیش می‌گرفتند.

نوشته‌های گزینوفون نشان می‌دهد که همهٔ روستاهای سرراهشان - در کردستان شرقی کنونی - بسیار سرسبزتر و آبادتر از آبادیهای یونان بودند، و محصولات گونه‌گون در همه جا به وفور یافت می‌شد، و در آبادیها می‌توانستند شراب به هر اندازه که دلشان بخواهد تهیه

کنند. گاه نیز دسته‌ئی از یونانیان در تاریکی شب از فرصتی استفاده می‌کردند و برای دزدی وارد روستایی می‌شدند. ولی در بیشتر موارد، این افراد توسط سواران چیتَرَفَرَنَه به کشتن می‌رفتند.

یونانیان از این وضع به شدت خسته شده بودند و تصمیم داشتند که به هر ترتیبی که باشد از چیتَرَفَرَنَه بگریزند. آنها شبی چند نفری را به یک روستا فرستادند و دوتا از مردان روستا را ربوده به اردوگاهشان بردند و از آنها دربارهٔ راهها جويا شدند. سرانجام دانستند که در سمت غرب آنها که منطقهٔ کوهستانی است سرزمین قوم گُردوخ است، و در مسیرهای کوهستانی این منطقه هیچ پادگانی دائر نیست و نیروهای نظامی وجود ندارند. آنها دانستند که راه رسیدن به لیدیّه از این کوهستان می‌گذرد؛ کشور آباد و ثروت مند ارمنستان که بخشی از قلمرو شهریاری اورونت‌آسپه (داماد شاهنشاه) است در شمال این سرزمین واقع است؛ و از ارمنستان می‌شود که به سرزمین یونانی نشین تراپیزونت و از آنجا به لیدیّه رفت.

دو فرمانده این مزدوران فراری پس از آن که این آگاهیها را به دست آوردند تصمیم گرفتند که جمع یارانیشان را به درون کوههای کردستان بگریزانند. در نیمه‌های شب در سکوت کامل به سوی کوهستان به راه افتادند. برای سواران ایرانی امکان دنبال کردن این پیادگان در کوهستانها امکان نداشت، و آنها به حال خود رها شدند. یونانیها بامداد روز بعد به یک روستا نزدیک شدند. مردم روستا از بیم آنها روستا را رها کرده با زن و فرزندانشان به کوهها پناه بردند. یونانیان وارد روستا شدند و خواربار بسیاری یافته تاراج کردند. گزینوفون از ثروتمند بودن این روستای کردستان خبر می‌دهد که در خانه‌ها ظروف برونزی بسیاری وجود داشت ولی یونانیان نمی‌توانستند که آنها را با خودشان ببرند زیرا به قدر کافی بار بر پشتشان حمل می‌کردند. وقتی یونانیان مشغول تاراج‌گری بودند کردها برگشتند و به آنها حمله‌ور شده شماری را کشتند و شماری را نیز مجروح کردند ولی چون تعدادشان اندک بود نتوانستند که یونانیان را از روستا بتارانند. یونانیان نیز نتوانستند که دو نفر از آنها را اسیر کنند. معلوم نیست که آنها چند تن از کردها را کشتند. یونانیان شب را در روستا موضع گرفتند و بامداد روز بعد از روستا بیرون شدند تا به یاری راهنمایان اسیر به راهشان ادامه دهند. سپس در یک گذر کوهستانی با گروهی از مردان مسلح گُرد مواجه شدند که به پیکار اینها آمده بودند، و پس از یک درگیری کوتاه دوتا از بهترین افسران یونانی به کشتن رفتند و چند تنشان نیز زخمی شدند، ولی نتوانستند که از کردها بگریزند در حالی که لاشه‌های کشتگانشان را در پشت سرشان رها کرده بودند. از یکی از کردهای اسیر که در روستای قبلی گرفته بودند دربارهٔ راهها جويا شدند؛ او گفت که

راهها را نمی‌شناسد. او را به‌سختی شکنجه کردند و پاسخی نگرفتند. کرد بیچاره را چندان برای پاسخ گرفتن شکنجه کردند تا جان داد. سرانجام کرد دیگر در زیر شکنجه حاضر شد که مسیر را به آنها نشان دهد و بگوید که آبادی بعدی در چه مسافتی واقع شده است.

از اینجا به بعد داستان برخوردهای پی‌درپی روستائیان کرد در گلوگاههای کوهستانی با یونانیان را گزینوفون با آب و تاب بسیار بازگویی می‌کند، که در همه موارد البته به فضل شمار بسیارشان بر کردها پیروز می‌شدند، آبادیها را تاراج می‌کردند، به زنان و دختران آبادی که به‌دستشان می‌افتاد تجاوز می‌کردند، و مسیرشان را پی می‌گرفتند. نوشته‌های گزینوفون که با آب و تاب بسیار همراه است حکایت غارتهای دائمی این یونانیان در روستاهای سر راهشان است، و از رشادتهایی که به‌هنگام تاراج کردن روستاهای کوچک و بی‌دفاع از خود نشان داده بوده‌اند داد سخن می‌دهد، و این کارها را فتوحات یونانیان در ایران می‌شمارد. حکایات کشته شدن یونانیان به‌دست کردها نیز بارها تکرار شده است، که نشان می‌دهد به‌رغم شمار انبوه یونانیان بازهم روستائیان دلاور کرد با شمار اندکشان همواره در گلوگاهها راه را بر آنها می‌بسته و به‌پیکار آنها می‌رفته‌اند. به‌همین سبب بوده که گزینوفون در عین لاف‌گزارهای بسیار که درباره رشادت این یونانیان دارد نتوانسته است که از ستایش دلآوری روستائیان کرد خودداری ورزد. حتی نوشته که کردها چنان دلاور استند که ارتش ایران نتوانسته آنها را به‌اطاعت شاهنشاه بکشاند و از آنها باج بگیرد. البته کردها ایرانی و بخشی از ملت ایران بوده‌اند، ولی به‌هرحال سخنان گزینوفون نشان‌گر رشادت شگفت‌آور کردها است، و او باربار از مهارت کردها در تیراندازی و فلاخن‌اندازی سخن می‌گوید. در یک مورد نیز سخن از شکست این یونانیان در نزدیکی یک روستا و کشته شدن چند تن از آنها است. او نوشته که در اینجا یونانیان مجبور شدند که توسط یک مترجم با کردها مذاکره کرده از کردها خواستار صلح شوند و اجازه یابند که با امنیت از آن مسیر بگذرند. نیز، آنها از کردها تقاضا کردند که اجساد کشتگان را به آنها بازدهند؛ و متقابلاً تعهد سپردند که دیگر به‌فکر دست‌اندازی به‌خانه‌های مردم آبادیهای سر راهشان نه‌افتند.

تصور این که ده‌هزار سرباز ورزیده از مردم یک روستا شکست خورده و کشته داده باشند و مجبور شده باشند که با آنها وارد مذاکره برای صلح شوند و تعهد سپرده‌اند که دیگر به‌جائی دست‌اندازی نکنند، واقعاً نشان‌گر رشادت کردهای میهن‌پرست است که در چندصد مرد با اینها مواجه شده و آنها را شکست داده‌اند.

مزدوران یونانی، تاراج‌کنان و دفاع‌کنان از کوهستانهای کردستان گذشته وارد خاک

ارمنستان شدند. در آن زمان ارمنستان از جنوب دیاربکر کنونی آغاز می‌شد، و رودخانه‌ئی نقطهٔ مرزی ماد (کردستان) و ارمنستان را تعیین می‌کرد، و از اینجا بود که منطقهٔ کوهستانی به‌پایان می‌رسید. در اینجا بود که یونانیان پس از روزها راهپیمایی در مسیرهای سخت‌گذر کوهستانی که همواره در حال دویدن بودند، نفس راحتی کشیده به‌استراحت پرداختند. آنها آن روز در آنجا ماندند و چند کس را به‌دوروبر گسیل کردند تا جائی کم‌عمق از رودخانه را بیابند که عبور از آن آسان باشد و در تاریکی شب از آنجا عبور کنند. روز دیگر باز با یک گروه از کردان مسلح روبه‌رو شدند که از پشت سرشان فرار سیده به‌آنها حمله‌ور شدند و چند یونانی را زخمی کردند؛ ولی آنها توانستند که گریخته از رودخانه گذشته وارد خاک ارمنستان شوند.

آنها پس از فرسنگها راهپیمایی به‌یک روستای بزرگ و آباد رسیدند که گزینوفون نوشته کاخ شهریاری در آنجا از دور به‌چشم می‌خورد. این نخستین آبادی ارمنستان در جنوب دریایچهٔ وان بود. از برخورد یونانیان با نیروهای ایرانی در اینجا خبری به‌دست داده نشده، ولی گزینوفون نوشته که دو روز بعد در کنار یک روستا که بسیار آباد بود یک گروه مسلح به‌جلوشان آمدند و خواستند که با نمایندهٔ یونانیان مذاکره کنند. نمایندهٔ یونانیان به‌فرمانده آن گروه گفت که قصدشان گذشتن از این منطقه است و تقاضا دارند که اجازه یابند خواربار لازم را به‌دست آورند. به‌آنها این اجازه داده شد، و یونانیان در زمینی که جزو ارمنستان غربی بود مسیرشان را دنبال کردند. طبیعی بود که در چنین نقاطی نیروهای ایرانی چندان زیاد نبودند، زیرا هیچ‌گاه ضرورت دفاع از این سرزمینها در برابر هیچ نیروی مهاجمی احساس نشده بود. آنچه بود قرارگاههای کوچکی بود که دسته‌های کوچک انتظامی به‌خاطر حفظ امنیت جاده‌های میان‌شهری و میان‌روستایی در آنها مستقر بودند. طبیعی بود که چنین دسته‌هایی قادر به‌مقابله با نیروی بزرگ ده‌هزار مردی یونانیان نبودند، و نمی‌توانستند که در برابر آنها از روستاها حمایت کنند. یونانیان قصد غارت روستاها را داشتند. زمستان بود و برف‌باری نیز شروع شده بود، و آنها مجبور بودند که وارد روستاها شده در خانه‌ها پناه گیرند. در نتیجه، فساد و تباهی در روستاها توسط یونانیان امری گریزناپذیر و غیر قابل دفاع بود. یونانیان که ماهها بود از زن دور بودند طبیعی بود که به‌زنان و دختران روستاها تجاوز کنند، و اینها اموری بود که از این‌پس بارها اتفاق افتاد. حتی از تجاوز یونانیان به‌پسرانی که اسیر می‌کردند نیز سخن به‌میان آمده است، که نشان‌گر سرشت انحرافی عموم یونانیان است، و این چیزی بود که در ایران شناخته نبود. تنها کاری که روستاها می‌توانستند بکنند آن بود که شبها در روستاهای مسیر این گروه آتش می‌افروختند تا روستائیان را از وجود خطر آگاه کنند تا بتوانند زن و

فرزندان و اموال کم‌وزن و پربها را به‌جاهای امن ببرند تا دست یونانیان به آنها نرسد. طبیعی بود که مردان هر روستا از روستاشان دفاع کنند، ولی این نیز طبیعی بود که در برابر انبوه یونانیان شکست بخورند. هرگاه هم یونانیان به‌جائی می‌رسیدند که احساس می‌کردند نیروی قابل توجهی مستقر است، آن‌گونه که گزینوفون نوشته است، به‌دروغ می‌گفتند که به‌فرمان شاهنشاه گسیل شده‌اند و در حال عبور از منطقه به‌سوی لیدیّه هستند.

نکته قابل توجه برای ما در نوشته‌های گزینوفون آن است که در روستاهای ارمنستان غربی مردم زبان پارسی می‌دانستند و مترجم یونانیان حتی با زنان و کودکان روستاها به زبان پارسی سخن می‌گفت. این امر نشان می‌دهد که در آن زمان هنوز زبان آریایی پاره‌پاره و از هم دور نشده بود و لهجه‌ها چندان به هم نزدیک بودند که آریایی‌های منطقه می‌توانستند به‌لهجه پارسی سخن بگویند. نکته دیگر آن که مردم ارمنستان غربی میتریسنه (میتراپرست) بودند.

یونانیان به این ترتیب به راهنمایی اسیران روستایی از مناطق کم‌جمعیت و دور از خطر و دور از شهرها می‌گذشتند و به راهشان ادامه می‌دادند. آنها به هر روستائی که می‌رسیدند دست به غارت و تجاوز ناموسی می‌زدند و ده‌خدا را اسیر می‌کردند تا راهنماشان باشند.

گزینوفون افزوده که در برخی از روزها بادهای بسیار سرد شمالی آغاز شد و برف‌های سنگینی باریدن گرفت، و یونانیان برای خدای توفان قربانی دادند تا توفان را آرام بدارد و به آنها آسیب نرساند.

سرانجام، یونانیان پس از مشقتهای بسیار به‌تراپیزونت (اکنون طرابزون) در کرانه جنوبی دریای سیاه رسیدند. این یک منطقه یونانی‌نشین و هم‌زبان آنها بود. آنها در روستاهای شمالی سرزمین کولخیدها که در همسایگی تراپیزونت واقع شده بود بار افکندند و یک‌ماه در این سرزمین ماندند و بسیاری از روستاها را تاراج کردند، و اموال تاراج‌کرده را در بازارهای تراپیزونت فروخته به پول تبدیل کردند، و آماده شدند که از راه دریای سیاه به یونان برگردند. آنها شمار بسیاری زن و دختر و کودک را نیز از روستاها ربوده بودند تا به‌عنوان غنایم جنگی به یونان ببرند و ادعا کنند که اینها را پس از پیروزی بر شاهنشاه به‌غنیمت گرفته‌اند.

اکنون از مجموع ده هزار تنی که راه گریز گرفته بودند ۸۶۰۰ تن زنده مانده بودند؛ و ۱۴۰۰ تن در این راه دراز فرارشان هلاک شده بودند که شماری از آنها در راه مرده بودند و شماری در حین دست‌بر به روستاهای سرراهشان کشته شدند. کشتی به‌تعداد کافی برای همه اینها در دسترس نبود؛ لذا بخشی از آنها که ناتوان‌تر یا بیمار بودند توسط چند کشتی از راه دریا به یونان فرستاده شدند و بقیه جاده‌های کرانه را گرفته به‌سوی غرب به راه افتادند.

پس از یک راهپیمایی چند روزه باز آنها به یک آبادی یونانی نشین در کرانه دریای سیاه رسیدند. بزرگان آبادی برای کنار آمدن با آنها و در آمان ماندن از شرشان نمایندگان را به نزدشان فرستادند و قول دادند که هدایا و خواربار به آنها بدهند. اینها چند روزی در این نقطه به استراحت پرداختند، و یکی دوتا از روستاهای اطراف را غارت کردند. سرانجام با کشتیهائی که یونانیان محل برایشان فراهم آوردند به سوی غرب حرکت کردند، و چند روز دیگر در کنار یکی از شهرهای بزرگ یونانی نشین کرانه جنوبی دریای سیاه لنگر انداختند.

اکنون که از خطرها رسته بودند و خودشان را در نزدیکیهای کشور خویش احساس می کردند به سروقت عادات دیرینه شان برگشتند، و بر سر مسائل فرمان دهی در میان شان جدال افتاد؛ گزینوفون و فرمان ده دیگر هر دو برکنار شدند، و هر دسته از یونانیان از هر شهری که بودند برای خودشان فرمان ده جداگانه انتخاب کردند، و به چندین دسته در سه اتحادیه تقسیم شدند. دو گروه (اتحادیه) هر کدام جداگانه از راه دریا، و یک گروه از راه خشکی به راهشان ادامه دادند. ادامه داستان سفر اینها همچنان داستان دست برد به روستاهای یونانی نشین و بی دفاع سر راه و تاراج اموال مردم روستاها است که توسط هر کدام از این سه گروه به طور جداگانه انجام می گرفت؛ و گاه برای تاراج یک آبادی پر قدرت با هم همکاری می کردند، و سرانجام مجبور شدند که به شکل اول برگشته در یک گروه بمانند تا بهتر بتوانند به آبادیها دست برد بزنند. در یک مورد نیز که یک گروه دو هزار مردی در کرانه شمال غرب اناتولی برای دست برد به یک آبادی رفتند ۵۰۰ تنشان کشته شدند. زمانی که در کرانه غربی اناتولی آماده بودند که با کشتی به خاک یونان اروپایی برگردند ۷۵۰۰ تن از آنها زنده مانده بودند.

در اینجا سپیترداته (سپهرداد) حاکم شهری که اکنون اسکودار نام دارد به یک افسر بلند پایه ارتش به نام فرته بازو مأموریت داد که این یونانیان را با کشتی به بیزانتیوم (اکنون استانبول) بفرستد. فرته بازو یک افسر نیروی دریایی ایران که از مردم بیزانتیوم بود را به نزد یونانیان فرستاد و این مرد به افسران یونانی خبر داد که کشتی برای حرکتشان فراهم است. او به یونانیان گفت که از نظر دولت ایران آنها هنوز در خدمت ارتش ایران اند و وقتی به بیزانتیوم برسند ماه مزدشان را خواهد پرداخت. بیزانتیوم بخشی از تراکیه بود و در قلمرو شاهنشاهی قرار داشت.

داستان فرار ده هزار یونانی را گزینوفون با آب و تاب بسیار که گزافه گویی و لاف زنی سراسر آن را پر کرده به تحریر در آورده است، و چنان نوشته شده که خواننده احساس می کند او می خواسته آن را همچون داستان امیر ارسلان خودمان برای کسانی بخواند که هر چه بیشتر

برایشان لذت‌آور باشد بیشتر پول و جایزه به او بپردازند. ما وقتی این داستان را می‌خوانیم بیشتر به یاد امیرارسلان و دون کیشوت می‌افتیم. ولی در عین حال، در غیاب نوشته‌های دیگر تاریخی مربوط به این عهد و به حکم آن که «در بیابان کفش کهنه نعمت است»، همین کتاب گزینفون برای ما یک منبع بسیار ارزشمند تاریخی به‌شمار می‌رود؛ و ما باید از این مزدور بزرگ و این فیلسوف یونانی شاگرد سقراط و همدرس افلاطون سپاس‌گزار باشیم که بخشی از رخدادهای تاریخی ما را در لابه‌لای لاف‌زنی‌های و گزافه‌گویی‌هایش به رشته تحریر درآورده و برای ما برجانهاده است تا ما امروز بدانیم که ایران ما در آن روزگار چه وضعی داشته و نبرد قدرت برای دستیابی به تاج و تخت به چه شکلی بوده است. بعلاوه، اطلاعاتی که او درباره روستاهای کردستان در اختیار ما می‌گذارد نشان می‌دهد که کردستان آن‌روزگار از کردستان امروز بسیار سرسبزتر و آبادتر و پر نعمت‌تر بوده است، تا جائی که می‌بینیم گزینفون از این که این روستاها از شهرهای یونانی نیز آبادتر استند ابراز شگفتی می‌کند.

شخصیت آردشیر دوم

آردشیر دوم مردی زیرک و در عین حال بزرگ‌منش بود. او پس از شکست کوروش کهتر سپاهیان او را تعقیب نکرد، مزدوران یونانی را نیز مورد بخشایش قرار داد تا به‌دیار خودشان برگردند، حتی برخی از افسران خودش را که در حین جنگ از او جدا شده به کوروش پیوسته بودند با بزرگواری بخشود؛ و آن‌عهده از بلندپایگان که نهانی از کوروش کهتر هواداری کرده بودند را با کیفرهای قابل‌تحملی هشدار داد. از جمله اینها یکی هارپاگه - شهریار ماد و از قوم ماد - بود که با کوروش کهتر در ارتباط شده وعده‌های متقابلی به یکدیگر داده بودند. معلوم نیست که او را بازداشت کردند یا خودش دست به‌دامن شاهنشاه شده بخشایش طلبید. کیفر هارپاگه چنین مقرر شد که یک روسپی بابلی را برهنه بر دوش بنشانند و یک‌روز تمام در خیابانهای بابل بگردد تا مردم او را ببینند.^۱

گزارشهایی که پلوتارک از نوشته یونانیان پیش از خودش درباره آردشیر دوم آورده است نشان می‌دهد که آردشیر دوم شاهنشاهی مردم‌نواز و دادگر بوده است. پلوتارک نوشته که روزی آردشیر دوم در حین شکار یا سرکشی به‌اوضاع رعایا از کنار دهی می‌گذشت. در آن‌زمان مرسوم بود که وقتی شاهنشاه به یک آبادی‌ئی نزدیک می‌شد، مردم آبادی به پیشواز می‌رفتند و برایش هدایا و پیشکش می‌بردند. مرد تهی‌دستی که از آن آبادی بود و چیزی برای

۱. پلوتارک، آردشیر/۱۴.

پیش کشی نداشت، به کنار جوی آبی رفته کوزه شکسته‌ئی آب برگرفته به نزد شاهنشاه رفته آن آب را به شاهنشاه پیش کش کرد و گفت که جز این به چیزی دست‌رسی نداشته است. شاهنشاه را پیش کش این مرد ساده و تنگ‌دست خوش آمد و فرمود تا جام زرینی پر از پول زر به او هدیه شاهی دادند.^۱

این داستان تا دو هزار سال بعد هم در میان اقوام خاورمیانه‌یی بر سر زبانها بود و آن را به یک شاه نیک‌سیرت ناشناخته نسبت می‌دادند. مولوی بلخی نیز در کتاب مثنوی اش آن را به گونه‌ئی بازسروده، ولی به خلیفه بی‌نام عرب عباسی نسبت داده است.

درباره شهبانوی آردشیر که یونانیها نامش را استاتیرا نوشته‌اند نیز داستانهای در نوشته‌های یونانیان بازمانده است که نشان‌گر بزرگواری و ایرانی‌صفتی وی بوده است. از جمله آن که به نوشته پلوتارک، این شهبانو بر گردونه اطاقک دار پرده‌دار سوار می‌شد و در کوچه‌های شهر می‌گذشت و به امور مردم سرکشی می‌کرد و مردم می‌توانستند که از نزدیک با او گفتگو کنند و عرایضشان را به او برسانند.^۲

در زمان اردشیر دوم تحول بزرگی در دین دربار شاهنشاهی پدید آمد، و پرستش اناهیته و میترا در کنار اهورمزدا مرسوم شد، که یک معنایش بازگشت به دین کهن ایرانیان بود، و خبر از آن می‌دهد که مغان مذاهب ناهیدی و مهری نفوذ بسیار زیادی در دربار شاهنشاه داشته‌اند. شاید آن نسکهای اوستا که میترا و اناهیته را تا مقام الوهیت بالا برده‌اند در زمان آردشیر دوم توسط همین مغان به اوستای کهن افزوده شده باشد. آردشیر دوم در نوشته‌ئی که به مناسبت نوسازی کاخ شوش به یادگار نهاده است چنین می‌گوید:

سخن آردشیر شاه. به یاری اهورمزدا این است کاخ هدیش که من در زندگی خویش همچون پردیسی بنا کردم. اهورمزدا و اناهیته و میترا و این کاخ هدیش را از هر گزندی محفوظ بدارند.

او فرمود تا پیکره‌های مرمرین اناهیته را در نقاط بسیاری از کشور پهناورش، از جمله در استخر و بابل و شوش و همدان و باختریه و دمشق و ساردیس برپا داشتند.^۳ این پیکره‌ها که در کنار رودها برپا شده بودند دوشیزه‌ئی بلندبالا و کمرباریک با پستانهای برآمده را نشان می‌دادند که تاجی زرین بر سر دارد و صد ستاره هشت‌پرا از سنگ لاجورد با نوارهای زرین در

۱. همان، ۳.

۲. همان، ۴.

۳. اومستد، ۶۴۹.

اطراف تاجش آویزان اند، گوش‌واره زرین جواهرنشان در گوش و گردن بند زرین بر گردن سفید درخشانش دارد، جامه زرین بر تن و کفش زرین در پا دارد، کمربندش را به تنگی بسته است تا پستانهای برآمده اش هرچه خوش‌نماتر جلوه کند. دسته‌ئی برسّم در دست دارد که نشانه پرستندگی اهورمزدا است. بازوان و سینه سپیدش از دور هویدا است، و انگشتانش همچون بلور می‌درخشند. او زیباترین دوشیزه جهان است با موهائی که همچون آبشار تا کمرگاهش افتاده است. بر روی گردونه‌ئی ایستاده است که چهار اسپ سفید آن را می‌کشند.

این وصفی است که در یشتها از اناهیته شده است. شاید این یشت را در همان زمان اردشیر دوم نوشته باشند که این پیکره‌ها به فرمان او در کشور پهناور هخامنشی برپا می‌شدند؛ پیکره‌هائی که نشان از زیباپرستی واقعی ذهن ایرانی دارد؛ ذهنی که برآمده از تعالیم دین ایرانی بود که زیبایی را در همه جلوه‌هایش می‌ستود و اهورمزدا را زیباترین ذات می‌دانست، شادی را برترین دهش اهورمزدا می‌شمرد و شادزیستی را تبلیغ می‌کرد، و غم و اندوه را آفریده اهریمن می‌دانست و می‌نکوهید و از خود دور می‌کرد.

روابط یونان با ایران در زمان اردشیر دوم

پس از کوروش کهتر شهریاری لیدیه به قلمرو چیترفرنه افزوده شد و او در ساردیس مستقر شد. لیکیه که تا کنون شهریار خاص خودش را داشت (که آخرینشان همین چیترفرنه بود) از این پس به صورت یکی از استانهای تابع لیدیه درآمد. فرمان‌ده نیروی دریایی ایران در دریای ایژه و آبهای جنوبی اناتولی نیز فرنه‌بازو بود که در عین حال شهریای بیزانت و تراکیه نیز داشت، و معاون او ساتی‌برزن بود که در ایونیه استقرار داشت. ناوخدای ناوهای ایران در دریای ایژه نیز در این زمان یک ناوخدای آتنی به نام کونون بود که زیر دست یک افسر پارسی به نام دریاسالار سپیتردات (سپه‌داد) انجام وظیفه می‌کرد.

فرنه‌بازو پس از بازگشت از سفری که برای مشورت با شاهشاه در امور یونان به ایران رفته بود ۵۰۰ قنطار زر به همراه آورد و به سپه‌داد و کونون فرمود که به قبرس رفته دست‌به‌کار ساختن چندین ناو جنگی برای تقویت نیروی دریایی ایران در شمال مدیترانه شود. شورش مصر که بالاتر به آن اشاره کردیم، در میان گرفتاریهای دربار ایران کامیاب شده بود، مصر استقلال خویش را زیر حاکمیت یک فرعون نوین بازیافته بود، و شاهنشاه تصمیم داشت که برای بازگیری مصر از راه زمین و دریا لشکرکشی کند، و این را پائین تر خواهیم خواند.

در آغاز سده چهارم پم وابستگی آتن به ایران بیش از هر زمان دیگری بود، و این

وابستگی که در رقابت با قدرت‌گیری روزافزون اسپارت صورت گرفته بود سبب رنجش اسپارت از ایران شد، زیرا آتن دوباره فرصت یافته بود که قدرت خویش را بازیابد. فرعون نونشسته مصر نیز که از این وضعیت خبر یافته بود برای آن که اوضاع یونان را بر ایران آشفته سازد و نیروهای ایران را درگیر مشکلات یونان کند با سران اسپارت در ارتباط شد و ۵۰۰ هزار پیمانۀ غله و ساز و برگ صد ناو جنگی برای شاه اسپارت فرستاد و او را برآغالید تا جزایر همسایه را برضد ایران بشوراند. هدف فرعون آن بود که نیروی نظامی ایران در یونان مشغول شود و شاهنشاه فرصت نیابد که به مصر لشکرکشی کند.

اما هرچه که فرعون برای اسپارت فرستاده بود در نزدیکی رودس توسط کونون مصادره شده تحویل کارگزاران ایران در آیونیه شد. آتنی‌ها با این اقدام نشان دادند که بیش از اسپارت به شاهنشاه وفادارند. تبس و ارگوس و کورنت در یونان اروپایی که هم‌پیمان آتن بودند برای آن که اطاعتشان از ایران استوارتر گردد فرئه بازو پنجاه قنطار زر توسط یک افسر اهل رودس برای سران نشان فرستاد، و آنها با شاددلی این هدیه بزرگ شاهنشاه را پذیرفتند. به پاس فرمان‌برداری آتن از شاهنشاه مبلغ پنجاه قنطار زر به دست کونون در اختیار سران آتن نهاده شد تا دیوارهای دفاعی آتن را نوسازی کنند. عنایت به آتن چندان بود که به سربازان یونانی نیروی دریایی ایران در دریای ایژه فرمان فرستاده شد که برای کمک به نوسازی دیواره به آتن بروند (سال ۳۹۳ پ.م).

به سبب سیاستهای باتدبیرانه چیترفرنه وابستگی آتن به ایران هر روز بیشتر می‌شد. چیترفرنه در سال ۳۹۲ درگذشت، و ترے بازو که تا این هنگام شه‌ریار ارمنستان غربی بود به جای او به ساردیس گسیل شد. برای شه‌ریاری ارمنستان نیز یک بزرگ‌زاده باختریه‌ئی به نام «اورونت‌آسپ» فرستاده شد که شوهر دختر شاهنشاه بود (شوهر رودگونه). قلمرو فرمان‌روایی اورونت‌آسپ نیمه شرقی اناتولی بود و کیلیکیه نیز در درون قلمرو او قرار داشت. به زودی در جلسه‌ئی که با شرکت سران دعوت‌شده همه شهرهای یونان اروپایی در حضور ترے بازو - نماینده شاهنشاه - در ساردیس تشکیل شد، فرمان‌نامه شاهنشاه قرائت شد که در آن بر استقلال آتن و اسپارت و دوستی آنها با دولت ایران تأکید رفت.

در سال ۳۸۷ یک هیأت بلندپایه از سران شهرهای یونان اروپایی همراه ترے بازو به ایران رفتند تا در شوش به حضور شاهنشاه برسند. شاهنشاه این هیأت را با عنایت و نوازش بسیار پذیرفت.

یک سال بعد دیگر باره جلسه‌ئی با شرکت همه سران یونان اروپایی در ساردیس در

حضور ترے بازو تشکیل شد، و متن فرمان نامه شاهنشاه برایشان خوانده شد که بر سلطه کامل ایران بر منطقه و نیز به رسمیت شناختن خودمختاری همه شهرهای یونان تأکید داشت. سران یونان با متن فرمان توافق کامل نمودند. یونانیان این فرمان نامه را - با افتخار - «صلح شاه» نامیدند. ولی این «صلح شاه» عملاً به معنای حق مداخله کارگزاران ایران در همه شهرهای یونان اروپایی بود. اومستد پس از ذکر این رخدادها می نویسد:

یونانیان اروپا حق مداخله پارسی را در کارهایی که صرفاً اروپایی بود پذیرفته بودند که خطرناکترین پیشینه برای آینده نزدیک بود. آردشیر می توانست به خوبی خودستایی کند که آنجائی که داریوش و خشیارشا در مانده شده بودند او کامیاب گشته بود.^۱

دهشهای سخاوت مندانه‌ئی که شاهنشاه اردشیر به سران یونان اروپایی می کرد دهان همه‌شان را شیرین کرده بود. روابط یونان اروپایی و از جمله آتن و اسپارت با ایران در تمام دوران سلطنت آردشیر دوم پابرجا ماند. درخشش تمدن یونانی که ما در تاریخ می خوانیم نیز مربوط به همین دوران است. امنیت و آرامشی که سیاستهای اردشیر دوم در یونان اروپایی برقرار کرده بود باعث شکوفایی این تمدن شده بود.

مصر در زمان آردشیر دوم

شورش مصر - که بالاتر به آن اشاره رفت - در میان گرفتاریهای اردشیر دوم با برادرش کوروش کهتر و پی آمدهای آن به کامیابی رسیده و رهبر شورش که نامش را «امرتایوس» نوشته اند خاندان بیست و هشتم فرعان را تشکیل داده بود (خاندان بیست و هفتم از کام بوجیه بود تا داریوش دوم). ولی امرتایوس با یک رقیب قدرتمند مصری به نام «نیفه اوروت» مواجه شد که به نوبه خود مدعی تاج و تخت مصر بود. جنگ داخلی مصر که میان این دو رقیب به راه افتاد به نابودی امرتایوس و پیروزی نیفه اوروت انجامید که خاندان بیست و نهم فرعونان را پایه گذاری کرد (حوالی سال ۳۹۸). تکیه عمده هردوی اینها بر روی مزدوران یونانی و لیبی بود که تا پیش از آن در سپاه ایران در مصر خدمت می کردند. معلوم نیست که این دو فرعون در میان کاهنان و بومیان مصر تا چه پایه حمایت داشته اند.

نیفه اوروت نیز سلطنتش چندان دیرپا نبود و در سال ۳۹۳ درگذشت یا از میان برداشته شد، و برادرش «احوروس» به جایش نشست. هر سه فرعونان یاد شده با ایرانیان مصر خوش رفتاری کردند تا آنها را در بی عملی بدارند و در سر فرصت به آنها پردازند. ولی اکنون

۱. بنگر: اومستد، ۵۳۸ - ۵۴۰.

که به نظر می‌رسید سلطهٔ ایرانیان از مصر برچیده شده است رقیبان قدرتِ مصری از خاندانهای فرعونانِ کهن از هر سو سر برآوردند، و هرکدامشان مانع از قدرتِ گرفتنِ واقعی کسی می‌شدند که بر مسندِ فرعونِ تکیه می‌زد. لذا در سراسر این سالها که مورد گفتگویمان است اوضاع مصر به شدت آشفته بود. علت این امر نیز آن بود که هر که فرعون می‌شد می‌خواست که خدای خودش را خدای بزرگِ مصر کند، و با مخالفت کاهنان معابد خدایان دیگر مواجه می‌شد. این را نیز ناگفته نگذریم که فرعونان سه‌گانهٔ یادشده هرکدامشان تا پیش از آن که فرعون شود کاهن بزرگِ یکی از معابد بود و مقام فرعونِ که می‌یافت ناشی از نبوتش بود.

احوروس چون که با رقیبی به نام «نخت‌انبف» مواجه بود به دربار ایران پیام فرستاد که حاکمیت او بر مصر به عنوان یک کشور خودمختار تابع شاهنشاهی به رسمیت شناخته شود. این یک سیاست حکیمانه بود که او اگر در آن کامیاب می‌شد می‌توانست که به یاری دربار ایران آرامش را به کشورش برگرداند. او همان سیاستی را در پیش گرفته بود که سران یونان اروپایی در پیش گرفته و کامیاب نیز شده بودند. ولی نخت‌انبف - کاهن بزرگ معبد نیت - در سائیس (شمال دلتای مصر) با او در جنگ شده او را از میان برداشت و خودش فرعون شد. این فرعون نیز خود را شاه خودمختار ولی زیر فرمان شاهنشاه اعلام داشت. پولهای که از او باز مانده است او را در حالی نشان می‌دهد که با فروتنی در دنبال گردونهٔ شاهنشاه پیاده می‌رود. معلوم می‌شود که او باج مقرر شده را برای ایران می‌فرستاده تا ایران از لشکرکشی به مصر خودداری ورزد، و او بتواند که برنامه‌هایش را در کشورش به پیش ببرد. نخت‌انبف که مردی میهن پرست بود ضمن آن که ده درصد مالیات بر درآمدهای مردم مصر - از درآمدهای کشاورزی تا بازرگانی و صنعت - وضع کرد، در مصر یک سلسله اقدامات اصلاحی انجام داد و شماری معبد در چند نقطه برافراشت یا نوسازی کرد و خشنودی مصریان را به دست آورده نیرو گرفت. در میان این رخدادها توجه دربار ایران عمدتاً متوجه یونان اروپایی بود که بالاتر درباره‌اش سخن رفت، و در اهدافی که برای وابسته کردن یونان داشت بسیار کامیاب شد. شهریار پارسی شام که فرمان داشت مصر را واپس گیرد چند سال مشغول تدارک برای لشکرکشی به مصر بود. این لشکرکشی سرانجام در تابستان سال ۳۷۳ توسط فرنه‌بازو (فرمانده کل نیروی دریایی ایران در مدیترانه) با ۳۰۰ ناو جنگی انجام شد. علاوه بر سپاهیان لیدیه و ایونیه و قبرس و فینیقیه دوازده هزار سرباز از یونان اروپایی از جمله آتن در این لشکرکشی شرکت داشتند. فرنه‌بازو سپاهیان را در کرانهٔ شمالی مصر پیاده کرد. فرعون با تمام نیروهایش آماده برای دفاع از استقلال مصر بود. دو ماه تلاش فرنه‌بازو برای گرفتن ممفیس

ناکام ماند، و تابستان فرارسید و طغیان سالانه نیل زمینهای شمالی را به زیر آب برد. فرنه بازو دست از نبرد کشیده عقب‌نشینی کرد، ناوها به قبرس برگشتند، و فرنه بازو با بخشی از نیروهایش از راه خشکی به شام رفت تا در فرصت مناسب دیگری از راه غزه لشکرکشی را از سر گیرد. ولی او که پیر و سال خورده شده بود در شام درگذشت. مصریان پیروزی بزرگ خود بر ایرانیان را جشن گرفتند، و فرعون یادگار این پیروزی را بر دیوارهای چند معبد نقش کرد که برای ما مانده است. مصر استقلال خویش را بازیافته بود، و حاکمیت «پسر حقیقی خدای آسمان» به مصر برگشته بود.

آردشیر دوم سال خورده شده بود، و به سبب رقابتهائی که بر سر قدرت در شام و گت پتوگه و لیدیه میان نیرومندان پارسی در جریان بود بیم آن می‌رفت که شکوه شاهنشاهی از دست برود. اوضاع در شام بی‌ثبات شده بود. غزه و بیابان سینا که بخشی از عربیه بود را فرعون نخت‌انبف گرفته ضمیمه مصر کرده بود و با برافراشتن معبد باشکوهی برای عربها حمایت آنها را به دست آورده بود. دجدحوروس - پسر و جانشین نخت‌انبف که در سال ۳۶۱ به سلطنت رسید - در صدد بیرون کشیدن فلسطین و شام از زیر سلطه ایران بود. او در سال دوم سلطنتش در درون فلسطین پیش‌روی کرد. ولی شهریار سوریه شکست سختی بر او وارد آورده او را اسیر کرده به شوش فرستاد. سپاهیان شکست خورده مصر - که بیشینه‌شان مزدوران یونانی و لیبیایی بودند - از شام به همراه افسری به نام «نخت هارهبی» (برادرزاده دجدحوروس) به مصر برگشتند و نخت هارهبی به سلطنت نشسته فرعون مصر شد. دجدحوروس به شوش فرستاده شد، ولی شاهنشاه او را بخشود و نواخت و به مصر برگرداند تا تا دیگر باره به عنوان کارگزار ایران به سلطنت مصر بنشیند و دجدحوروس را برکنار کند. ولی او پیش از آن که به مصر برسد به بیماری اسهال خونی درگذشت (شاید برخی مصریان همراهش به او زهر دادند) و جسدش را به مصر بردند. آردشیر دوم نیز در همین سال ۳۵۸ از دنیا رفت.

آردشیر سوم و داریوش سوم

آردشیر سوم

آردشیر دوم پس از ۶۲ سال سلطنت در سن نود سالگی درگذشت، و پسر و ولی عهدش وهوگه با لقب آردشیر سوم به جایش نشست. آردشیر سوم بی درنگ دست به کار جا به جا کردن بلندپایگان کشوری و لشکری شد تا مناصب حساس را به وفاداران خودش بسپارد. اما این اقدام او ناخشنودی بسیاری از نیرومندان با تجربه پارسی و مادی را به دنبال آورد. داریوش پسر آرشامه (برادرزاده آردشیر دوم) به شهریاری ارمنستان فرستاده شد؛ شهریار وقت ارمنستان حاضر به کناره گیری نبود و سر به شورش برداشت، ولی شورش او توسط داریوش فروخوابانده شد. یک پارسی دیگر به نام آرتَه بازو که شهریار لیدیه بود نیز وقتی حکم برکناری را دریافت کرد از اطاعت آردشیر سوم بیرون شده پرچم خود سری برافراشته با فیلیپ شاه مقدونیه و سران آتن وارد پیمان شده به آنها وعده داد که چنان چه در نبردش با آردشیر سوم از او حمایت کنند مبالغ هنگفتی به آنها خواهد پرداخت، نیز، به سران آتن پیام بیم آور فرستاد که آردشیر سوم یک خشیارشای دیگر است و در نظر دارد که به آتن لشکرکشی کند، و هم اینک دوازده هزار شتر با بارهای پول زر روانه یونان کرده است تا سرباز مردور یونانی خریداری کند که در لشکرکشی او به آتن شرکت کنند.

آرتَه بازو عملاً دست اندرکار شوراندان یونانیان برضد سلطه ایران بود. اما پیش از آن که نیروی کافی گردآوری کرده باشد آردشیر سپاه به قصد دست گیری او گسیل کرد، و او به مقدونیه گریخته نزد فیلیپ - شاه مقدونیه - پناهنده شد، و از آنجا شهریاران محلی شهرهای ایونیه در غرب اناتولی را تحریک به شورش کرد. هدف او آن بود که به شاه بفهماند که تنها کسی که توان آرام کردن منطقه را دارد او است، و هرکس دیگری که شهریار لیدیه شود از پس این مهم بر نخواهد آمد. فیلیپ شاه مقدونیه نیز وقتی دانست که دربار ایران را نابه سامانی گرفته است از اطاعت ایران بیرون شده مقدونیه را مستقل اعلام کرد. آتن نیز در صدد تقویت نبرهای دفاعی خودش و شوراندن شهرهای یونان اروپایی برضد ایران بود.

آردشیر سوم به فرمان ده نیروی دریایی ایران در اروپا فرمان فرستاد که ۳۰۰ ناو جنگی در اختیار مخالفان یونانی آتن قرار دهد. هدف شاهنشاه آن بود که اگر آتن بخواهد دست به اقدامی بزند در یونان جنگ داخلی به راه اندازد و آتن را به دست خود یونانیان به شکست

بکشاند. گرچه برخی از سران آتن به امید کمکهای مالی ارتبه‌بازو پیشنهاد می‌کردند که باید با ایران وارد جنگ شد، ولی بیشتر سران آتن عقیده داشتند که رشوه‌های شاهنشاه به سران شهرهای یونانی کار خودش را خواهد کرد و هرگونه حرکتی که از جانب آتن برضد ایران بروز کند نه تنها ناکام خواهد ماند بل که فرصتی به دست شاهنشاه خواهد داد تا خود را همچون نگهبان و سرپرست یونانیان وانمود کند؛ و دست به کار جابه‌جا کردن امیران در آتن و دیگر شهرهای یونان بشود و وابستگی یونان به ایران بیش از پیش گردد.

تماسهایی که فرستادگان شاهنشاه با سران آتن و دیگر شهرهای یونان انجام دادند و پولهایی که برایشان فرستاده شد و وعده‌هایی که به آنها داده شد وفاداری یونانیان به ایران را استمرار بخشید.

بانوئی ایرانی به نام آرته‌مسیه (که یونانیها نامش را ارتمسیا نوشته‌اند) در کشور کاریه شهریار شد، و قلمروش چندین شهر کرانه‌ی جنوب غربی اناتولی و چند جزیره در دریای ایژه را شامل می‌شد. این زن دلیر و باتدبیر که ناسالار ایران در دریای ایژه بود در جنگ‌آوری و تدبیر زبان‌زد یونانیان بود. او سراسر جزایر دریای ایژه را همچنان در زیر سلطه ایران نگاه داشت، و با روابط بسیار نیکی که با سران آتن برقرار کرد وفاداری سران آتن به «پیمان صلح شاهنشاه» را تضمین کرد. «صلح شاهنشاه» عهدنامه‌ئی بود که حدود سه دهه پیش از این با سران آتن منعقد شده بود و استقلال آتن را تضمین می‌کرد، و در جای خود به آن اشاره رفت. آتن در نیمه سده چهارم پم همچنان در سپهر ایران قرار داشت و بیشینه سران آتن مستمری بگیر دربار ایران بودند.

همراه با روی کار آمدن آردشیر سوم، در بالکان تحولاتی در شرف وقوع بود که شهرهای یونانی را به هراس افکنده سبب شد که آنها هرچه بیشتر به دربار ایران نزدیک شوند و از ایران فرمان ببرند و مزدوران یونانی را در اختیار سپاه ایران بگذارند، تا دربار ایران از خودمختاری و هستی آنها حمایت کند. این تحولات پیدایش نیروی نوپای فیلیپ دوم مقدونی بود که در سال ۳۵۹ پم و اندکی پس از آغاز سلطنت آردشیر سوم به سلطنت مقدونیه رسیده بود.

با روی کار آمدن آردشیر سوم و در میان نارضایتیهای ناشی از جابه‌جاییهای نیرومندان توسط آردشیر که در ارتش و دستگاه سلطه ایران در اناتولی و بالکان و شام بروز کرده بود، و با تحریکاتی که ارتبه‌بازوی به خشم آمده از آردشیر سوم و فراری به مقدونیه انجام داده بود، فیلیپ مقدونی همه روابط با ایران را بریده تراکبه و برخی از شهرهای آن سوی آبهای ایژه را از قلمرو شاهنشاهی ایران جدا کرد و درصدد گسترش سلطه خویش در بالکان برآمد. در قبرس

نیز در این زمان شورش استقلال خواهانه برپا شد. ما نمی دانیم که این یک خیزش بومی از جانب میهن دوستن قبرسی بوده است یا پارسیان و مادیان ناراضی از سیاستهای آردشیر سوم برآغلندگان شورش بوده اند؟! ولی آردشیر سوم به نیروی دریایی ایران در آیونیه فرمان فرستاد که به قبرس گسیل شوند؛ و شورش قبرس فرونشاند (سال ۳۵۱ پ.م).

سرکوب شورش فینیقیه و مصر

پیش از این درباره تشکیل سلطنت خودمختار فرعون‌ی در مصر در زمان اردشیر دوم سخن گفتیم. فرعون نخت هارهبی که در آخرین سال سلطنت آردشیر دوم به سلطنت مصر رسیده بود (و پیش از این به او اشاره‌ئی رفت) در مصر دست به یک سلسله کارهای معبدسازی و نوسازی معابد کهن زد. شمار معابدی که او در مصر برافراشت یا نوسازی کرد - و امروز ما می توانیم اینها را از روی نوشته‌های او در معابد سراسر مصر ببینیم - چندان است که نشان می دهد این فرعون راستین و فرزند خدای آسمانی شیره مصر را برای خشنود داشتن خدایان و کاهنان کشید و هزینه معابد کرد. نیز، او در بسیاری از معابد و مراکزی که در ۱۵۰ سال گذشته ساخته شده بودند نام خودش را بر دیوارها نویساند تا آثار خدماتی که در زمان حاکمیت ایرانیان بر مصر انجام گرفته بود زدوده شود. این که نام او در شمار بسیار زیادی از معابد و ساختمانهای دینی مصر دیده می شود ناشی از همین اقدام او است، و شمار آنها چندان است که ساخته شدنشان نیاز به یک زمان چند نسله دارد، نه این که در زمان او ساخته شده باشد. یقیناً بسیاری از معابدی که نامهای او را بر خود دارند از ساخته‌های دوران سلطه ایرانیان است ولی نامهای شاهنشاهان از آنها زدوده شده و نام او جایشان را گرفته است. او در آرامگاه شکوه مندی که در دومین سال سلطنتش برای اپافوس زنده (گاو مقدس) برپا کرد تا وقتی اپافوس درگذشت در آن دفن شود سیاهه‌ئی از پیش کشهای کلانی که به درگاه اپافوس تقدیم داشته را برای ما برجانهاده است که نشان از ایمان عمیق این فرعون به مادرش اپافوس معصوم مَطَهَر دارد. مردم دین خوی مصر نیز که اینک دیگر باره از بلای زیستن در زیر سلطه «بیگانگان کافر» رهیده و بندگان «پسر راستین خدای آسمانی» شده بودند شیره کار و تلاششان را سخاوت‌مندانه برای فرعون و متولیان معابد او می فرستادند تا در دنیای پس از مرگشان دهها برابر آن چه که داده اند پاداش دریافت دارند. ولی - به هر حال - کارهایی که این فرعون انجام می داد برای مصر و در مصر بود و دلهای مؤمنین پاک دل مصری را شاد می کرد؛ زیرا مردم دین خوی مصر خودشان را خدمت‌کار دین می دانستند نه این که دین را خدمت‌کار

خودشان بدانند؛ و این چیزی بود که بیش از دو هزار سال توسط متولیان دین در مغزهای آنها فروکرده شده بود، و آنها یقین داشتند که برای خدمت به خدایان آسمانی و زمینی آفریده شده‌اند. بشریت، در نظریهٔ دینی مصر، برای عبادت خدایان آفریده شده بود، و خدایان پسرشان فرعون را فرستاده بودند تا مؤمنین مصری با فرمان‌بری از او خشنودی خدایان را حاصل کنند و پس از مرگشان به بهشت برین بروند. فرعون نیز وظیفه داشت که تا می‌تواند برای پدران آسمانیش معبد بسازد و گنج‌خانه‌های معابد را پر از زر و سیم کند، و چون روحش از قفس تن آزاد شد و خواست که به آسمان برگردد گنج بزرگی را با خودش ببرد و در آرام‌گاهش که کاخی زیرزمینی در دنیای زیرزمینی (یعنی آخرت) بود بگذارد و در آنجا به پدران آسمانی تقدیم کند. رعایایش نیز یقین‌مند بودند که پس از مردنشان به مملکت آسمانی او انتقال داده خواهند شد تا برای همیشه زندگی سعادت‌مندانهٔ ابدی داشته باشند.

نخت هارهبی همهٔ روابط با ایران را برید، و به تلاش بیرون کشیدن سرزمینهای شام از سلطهٔ ایران برآمد؛ زیرا اینها روزگاری سرزمینهای درون قلمرو فرعونان دیرینه بودند که حق موروثی او شمرده می‌شدند. فینیقیه به تحریک فرعون پرچم جداسری از ایران برافراشت و وعدهٔ حمایت از فرعون دریافت کرده با مصر هم‌پیمان شد.

اردشیر سوم به قصد بازگیری دیگر بارهٔ مصر لشکر آراست. او ابتدا فینیقیه را بازگرفت، و از شام به مصر لشکر کشید؛ ولی در برابر مقاومت‌های جانانهٔ نخت هارهبی نتوانست که کاری از پیش ببرد و مجبور به عقب‌نشینی خفت‌بار شد (سال ۳۵۰ پم) تا با سپاه بزرگتری به مصر لشکرکشی کند. او پس از آن پیکهائی را به شهرهای یونان اروپایی فرستاد و از سران آن شهرها خواست که مزدورانشان را برایش بفرستند تا با او به مصر بروند. بخشی از سران شهرهای یونان عقیده داشتند که در این شرایط نباید که مزدور به ایران فرستاده شود، بل که بهتر است که مزدوران به مصر بروند و به فرعون خدمت کنند تا بیش از پیش نیرو بگیرد و سلطهٔ ایران بر مصر برای همیشه برچیده شود. در جلسهٔ مشورتی سران آتن که برای این منظور تشکیل شد، ارسطو که پیش از این شهر پدریش در غرب اناطولی را رها کرده به یونان رفته و شهروند آتن شده بود این‌گونه به سران آتن پیش‌نهاد کرد:

باید برضد شاهنشاه آماده شد و نگذاشت که او مصر را بگیرد؛ زیرا داریوش و خشیارشا پس از آن که مصر را گرفتند به یونان تاخت آوردند. اینک اگر شاهنشاه مصر را بگیرد به یونان نیز تاخت خواهد آورد.^۱

با این حال چند ده هزار یونانی به خاطر دریافت پول سخاوت‌مندانه شاهنشاه برای شرکت در لشکرکشی او به مصر آمادگی داشتند. فینیقیه با شنیدن خبر شکست شاهنشاه از مصر دیگر باره پرچم جداسری برافراشت و کارگزاران ایرانی را بیرون راند.

کشور فینیقیه (لبنان کنونی) از اتحادیه سه شهر بزرگ و روستاهای توابعشان تشکیل شده بود. صیدا (صیدون) بزرگترین شهر فینیقیه بود. آردشیر سوم در سال ۳۴۵ که در راه لشکرکشی دیگر باره به مصر بود به فینیقیه حمله برد. صیدونیها مدتها استواری ورزیدند. یونانیانی که به مزدوری در سپاه صیدا خدمت می‌کردند تسلیم شدند. سرانجام صیدا به دست آردشیر سوم افتاد؛ ولی این شهر که بزرگ‌ترین و ثروتمندترین شهر کرانه شرقی مدیترانه بود در آتش سوخت. مشخص نیست که آیا شهر مورد خشم اردشیر قرار گرفت، یا آتش‌سوزی علت دیگری داشته است! اومستد ضمن بازخوانی سندهای برج‌مانده از آن روزگار، آتش‌افکنی در شهر را به خود شورشیان صیدا نسبت داده و نوشته که آنها کشتیهای خودشان را آتش زدند تا به دست ایرانیان نه‌افتد، و خانه‌های شهر را نیز با هرچه در آنها بود آتش زدند تا برای آردشیر چیزی جز ویرانه برج‌مانده (سال ۳۴۵ پ.م).^۱

اگر این نظر اومستد راه به‌جائی ببرد، می‌توان پنداشت که مردم شهر با شورشیان همکاری نمی‌کرده‌اند و هواخواه ایرانیان بوده‌اند، و سران شورش وقتی شکست خود را حتمی دیده‌اند هم از مردم شهر انتقام گرفته‌اند و هم با این کارشان شهرسوزی را به ایرانیان نسبت داده‌اند تا کینه از ایرانیان در میان مردم صیدا همگانی شود.

آردشیر پس از بازگیری فینیقیه سازمانهای اداری فینیقیه را منحل کرده آن کشور را تبدیل به آستان تابع کیلیکیه کرده اداره‌اش را به شهریار کیلیکیه سپرد که نامش مز و هوش بود. مز و هوش در فینیقیه مستقر شد و به بازسازی خرابیها پرداخت، و صیدا به زودی به وضعیت پیشین برگشت؛ ولی اکنون - به خاطر سوخته شدن صیدا - خشم از ایران و ایرانیان در دل عموم مردم فینیقیه لانه کرده بود، و هر آن می‌توانست که زبانه بکشد و تبدیل به شورش دیگری باره شود.

آردشیر سپس با این سپاه پیروزمند که ده‌هزار تن از آنها مزدوران یونانی پیاده‌نظام بودند به مصر لشکر کشید. نیروی دریایی ایران نیز از قبرس به سوی مصر به راه افتاد. فرعون نخت هارهبی با سپاه بزرگی که از ۶۰ هزار مصری و ۲۰ هزار یونانی و ۲۰ هزار لیبیایی تشکیل شده بود به شمال مصر رفت تا راه ورود ایرانیان را بر بندد. شاهنشاه و فرعون در جائی که اکنون

اسماعیلیه است روبه‌رو شدند. فرعون جانانه مقاومت می‌کرد. از سپاه فرعون چندین هزار مزدور یونانی و چندین هزار لیبیائی و مصری به‌کشتن رفتند؛ اما تلفات سپاه ایران نیز بسیار بود. نبرد به‌درازا کشید. نخت هارهبی در شب ۱۵ تیرماه ۳۴۳ که چهاردهم ماه و بدر کامل و شب مبارکی در سنت مصریان بود ضمن قربانی بسیاری که انجام داد از خدایان مصر تقاضا کرد که درباره فرجام این پیکار بزرگ به او خبر بدهند. او در پاسخ به این پرسش در خواب دید که «ایزیس» (مادر همه خدایان مصر) بر روی رود نیل در کنار ممفیس (پایتخت شمالی مصر) در کشتی بزرگی بر تخت نشسته، خدایان دیگر در سمت راست و چپ او به‌صاف ایستاده‌اند؛ و «اونیریس» (خدای جنگ) در حضور ایزیس وعده داد که فرعون را پیروز گرداند به شرطی که فرعون کار ساختن معبد او را که نیمه‌تمام رها کرده است تمام کند. فرعون بامداد روز بعد به‌معماران سلطنتی در ممفیس فرمان فرستاد که همین امروز به راه افتند و بی‌درنگ بقیه کارهای معبد اونیریس را به‌سرانجام برسانند.

این داستان نشان می‌دهد که کاهنان معبد اونیریس به‌نخت هارهبی گفته بوده‌اند که برانگیزنده شاه ایران برای لشکرکشی به مصر این خدای رنجیده از نخت هارهبی بوده که از سست‌کاری در ساختمان معبدش و ناتمام ماندن آن به‌خشم آمده بوده است؛ زیرا معبدش را فرعون پیشین آغاز کرده بوده، ولی این فرعون چون که به او ایمان نداشته فرمان متوقف شدن کارهای ساختمان را صادر کرده بوده است؛ و اکنون اگر فرعون فرمان اتمام ساختمان معبد را بدهد و به اونیریس ایمان قلبی بیاورد اونیریس با سپاهیان آسمانیش به او یآوری خواهد کرد که ایرانیان را شکست دهد.

با این حال، این وحی که در رؤیا به فرعون شده بود راست درنه‌آمد (بداء رخ داد). در نبرد دیگری که درگرفت مزدوران یونانی سپاه فرعون که تلفات بسیار داده بودند پیشنهاد جاسوسان شاهنشاه را پذیرفته خائنه آماده تسلیم شدند؛ در سپاه فرعون شکست افتاد، فرعون به ممفیس واپس نشست، ناوهای نیروی دریایی ایران که ناوخدایان و سربازانشان یونانی و فرمان‌دهانشان ایرانی بودند از دهانه شمالی نیل در جهت خلاف مسیر آب به سوی ممفیس سرازیر شدند و نیروی دریایی فرعون را در هم شکستند. آردشیر نیز سپاهیان را برداشته به ممفیس رفت. ممفیس سقوط کرد و فرعون به جنوب مصر گریخت و آن‌چه توانست از خزاین پایتخت جنوبی برداشت و یک‌سره به سودان رفت.

مصر پس از آن که سالها استقلال خویش را بازیافته بود از نو ضمیمه شاهنشاهی ایران شد. دلاوری و تصمیم آردشیر سوم در بازگیری مصر نقش مهمی داشت. او در حقیقت جان

خویش را مایهٔ بازگیری مصر کرده بود، و این از نظر تاریخی برای ما که مردم ایران و نوادگان مردم آن زمان ایم نسبت به آردشیر سوم احترام‌انگیز است؛ زیرا لشکرکشی او به مصر تلاش برای حفظ حیثیت تاریخی ایران و شوکت و سروری ایرانیان بود. کاری که آردشیر دوم با آن همه شأن و شوکتش نتوانسته بود یا نخواسته بود که انجام دهد او با توانایی انجام داد. مزدوران یونانی سپاه فرعون نیز مورد بخشایش قرار گرفتند و به یونان برگشتند.

ولی آردشیر سوم به سبب خشمی که از کاهنان و مردم مصر داشت بدکاریهائی که در مصر مرتکب شد برای هیچ انسان نیک‌سرشتی قابل دفاع نیست. او در مصر به شیوهٔ شاهان سامی رفتار کرد، حصارهای شهرهای ممفیس و تبس به فرمان او ویران شد، معابد مورد اهانت قرار گرفتند و گنج‌خانه‌هاشان تاراج شدند، کاهنان که با دل و جان از فرعون حمایت کرده و با فتواهاشان مردم را تشویق به جهاد با دشمن و دفاع از وطن کرده بودند آواره شدند. اپافوس (گاو مقدس) را آردشیر سوم به دست خودش خنجر زد و فرمود تا سرش را بریدند و گوشتش را خوردند؛ برهٔ مقدس - که نامش مندس بود - را نیز به فرمان او سر بریدند و گوشتش را خوردند. برای آن که کاهنان مصر را هرچه بیشتر تحقیر کند فرمود تا خری را در معبد اپافوس ایستاندند، و کاهنان مصری را مجبور کرد که آن را به جای اپافوس بپرستند. آردشیر سوم با این کارهای ضدتمدنی و منافی فرهنگ مداراگر ایرانی و سنت شاهنشاهان هخامنشی مشروعیت سیاسی ایران در مصر را برای همیشه از میان برد و مصریان را به دشمنان زیرسلطهٔ اشغال‌گران ایران تبدیل کرد که هر آن درصددِ رها شدن از اسارت ایرانیان بودند و چشم بر راه می‌داشتند که یک منجی از راه برسد و آنان را از دست این «کافران بددین» نجات دهد. بازگیری فینیقیه که پیش از بازگیری مصر انجام گرفته بود نیز نتیجه‌ئی در همین حد داشت، زیرا مردم فینیقیه سوزانده شدن شهر صیدا را از جنایتهای بزرگ ایرانیان دانستند. خشونت‌های آردشیر سوم در مصر و فینیقیه فلسفهٔ پاس‌داری ایران از تمدن جهانی که در دو سدهٔ گذشته مورد قبول همهٔ مردم زیرسلطه بود را به زیر سؤال برد و حیثیت ایران را لکه‌دار کرد.

آردشیر سوم سپس مصر را به یک پارسی به نام بگه و هوش سپرد، و یک پارسی دیگر به نام فرنداسپ را به معاونت او گماشت، و سپاهیانش را برداشته به ایران برگشت. سران دست‌گیر شدهٔ مصری را نیز با خود به ایران برده به زندان افکند.

بگه و هوش طومارهای مقدس معابد که تاراج شده بود را به بهای بسیار گزافی به کاهنان مصر بازفروخت. این عمل او که چیزی جز باج‌گیری ستم‌گرانه و نامردانه نبود بیش از پیش بر خشم کاهنان مصری افزود.

کاهنان جنوب مصر سلطهٔ ایران بر کشورشان را به رسمیت نشناختند، و نخت هارهبی را فرعون حقیقی می‌دانستند. ولی کارمندان بلندپایهٔ مدنی مصر به خدمت شهریار ایرانی درآمدند. ریاست کل دستگاه دینی مصر نیز به یکی از خویشان فرعون فراری به نام «سمتو تَفَن‌اَخْت» واگذار شد. این کاهن بلندپایه در نوشته‌ئی که از خودش به یادگار نهاده است بر خودش می‌بالد که خدایان به او توجه و عنایت خاص مبذول نموده مهر او را در دل شاهنشاه ایران جای دادند تا این جایگاه بلند را به او بسپارد و او بتواند که از این راه به مردم میهنش خدمت کند. ولی اینها جز گرافه‌گویی یک مردِ مرد خائن به قوم و میهن خودش نیست که پس از آن همه جنایتها که از ایرانیان دیده خودش را به خدمت آنها درآورده است.

پاداشی که به مزدوران یونانی سپاه آردشیر داده شد بسیار چشم‌گیر بود؛ از جمله به افسری به نام منتور که ناوخدای نیروی دریایی ایران در آیونیه بود صد قنطار زر و فرمان‌داری کرانهٔ غربی آیونیه داده شد. به زودی برادر منتور که مِمْنون نام داشت با آرسیئه دختر آرت‌بازو ازدواج کرد و داماد ایران شد.^۱ مِمْنون پس از مرگ برادرش ناوخدای نیروی دریایی ایران در آیونیه و دریای ایژه شد.

خبر پیروزی بزرگی که شاهنشاه در مصر به دست آورده بود در سراسر جهان پیچید. یونانیان با شنیدن خبر این پیروزی به هراس افتادند که مبادا آردشیر به فکر افتد که یونان را نیز ضمیمهٔ ایران کند و برنامهٔ ناتمام خشیارشا را به اتمام برساند. فیلیپ مقدونی که با روی کار آمدن آردشیر سوم پرچم استقلال کشورش را برافراشته بود با شتاب یک هیأت بلندپایه‌ئی را به دربار ایران فرستاد تا پیمان اطاعت و باج‌گزاری را تجدید کند؛ و آرت‌بازوی فراری که به او پناهنده شده بود به دربار ایران فرستاده شد تا شاهنشاه درباره‌اش تصمیم بگیرد. یک یونانی به نام هرمیاس که فیلیپ را تشویق کرده بود تا با استفاده از مشکلات ناشی از شورشهای فینیقیه و مصر که برای ایران پدید آمده دست به کار تشکیل سلطنت سراسری در سرزمینهای یونان شود بازداشت و به چارمیخ (صلیب) کشیده شد؛ و ارسطو که پیش از این یونانیان را به جنگ برضد ایران تشویق کرده بود از بیم این که به چنین سرنوشتی گرفتار آید و اینک در مقدونیه بود از مقدونیه به آتن گریخت. نیروهای مقدونیه که در میان گرفتاریهای ارتش ایران در فینیقیه و مصر به تراکیه گسیل شده بودند تا تراکیه را ضمیمهٔ مقدونیه کنند تراکیه را رها کرده به مقدونیه برگشتند. مردم تراکیه بازگشت به دامن ایران را جشن گرفتند، و شاه به مردم تراکیه لقب «وفادار» داد. آتن نیز با فرستادن یک هیأت بلندپایه مراتب دوستی و وفاداری

خویش را به شاهنشاه ابراز داشت؛ سران آتن به درخواست دربار ایران اقرارنامه‌ئی امضاء کردند که ضمن آن آتن تعهد می‌سپرد که در امور داخلی شهرهای خودمختار یونان دخالت نکند و به‌بهانهٔ تشکیل سلطنت سراسری یونانی امنیت و آرامش یونانیان را برهم نزند. سران آتن به‌دربار ایران اطلاع دادند که فیلیپ مقدونی درصدد دست اندازی بر یونان است؛ و مشورت فرستادند که شاهنشاه پیمان دوستی با مقدونیه را نقض کند و برای از میان برداشتن این خطر اقدام لازم را انجام دهد. این پیشنهاد لشکرکشی ایران به مقدونیه برای از میان برداشتن سلطنت فیلیپ بود، که البته به‌سبب غفلت آردشیر سوم در دربار ایران پاسخی نیافت و مقدونیه و شاه بلندپروازش به‌حال خود رها شد.

دولتها در تصمیمات داخلی یا روابط خارجی‌شان در لحظه‌هائی فرصتهائی را از سر غفلت از دست می‌دهند که گاه ممکن است زیانهای جبران‌ناشدنی‌ئی به‌دنبال آورد، و این غفلت آردشیر سوم از خطر پادشاه بلندپرواز و مصمم مقدونیه یکی از نمونه‌های آن است که به زودی - چنان‌که در بخش بعدی خواهیم دید - روند تاریخ جهان را دیگرگونه کرد.

داریوش سوم، فروپاشی شاهنشاهی هخامنشی

در سال ۳۴۰ پم به‌نظر می‌رسید که قدرت شاهنشاهی در همهٔ کشورهای زیرسلطه تثبیت شده است. سراسر جهان متمدن - به‌جز هند و چین - یا در درون قلمرو شاهنشاهی بود یا در سپهر شاهنشاهی قرار داشت. به‌نوشتهٔ اومستد، شاهنشاهی ایران از هر نظر - به‌ظاهر - از سدهٔ پیش نیرومندتر به‌نظر می‌رسید.^۱

ولی این اوج قدرت شاهنشاهی آغاز افول آن نیز بود. به‌همان اندازه که در سرزمینهای زیر سلطه بر اطاعت از ایران افزوده شده بود به‌همان اندازه بسیاری از شخصیت‌های نیرومند پارسی و مادی که به‌تصمیم آردشیر سوم موقعیتشان را از دست داده بودند برضد آردشیر برانگیخته شده بودند و خواهان برکناری او بودند. جابه‌جاییهائی که او در سالهای آغازین سلطنتش از نیرومندان پارسی و مادی انجام داده بود نارضایتیهای گسترده‌ئی را در میان نیرومندان پارسی و مادی به‌دنبال آورد که به‌توطئه‌هائی برضد او انجامید، و او مجبور شد که توطئه‌ها را به‌شمشیر و اعدام خنثا کند؛ ولی اقدامات خشنی که او برای حفظ و تحکیم سلطنتش انجام داد خشم بیشتری را به‌دنبال آورد. او سرانجام در آذرماه ۳۳۸ پم در توطئه‌ئی که شماری از بزرگان با دست‌یاری وزیر دربارش - بگه و هوش - طرح کردند از میان برداشته

شد. گویا توسط پزشک ویژه‌اش مسموم شد و درگذشت. پس از او یک هخامنشی به نام خشیارشا که مادرش نیز هخامنشی و وُهو تا ووسه نام بود را بر تخت نشانند.

اما با این کودتا بزرگان هخامنشی وارد دوران رقابت قدرت خونینی شدند، و در این رقابت قدرت همه فرزندان نرینه آردشیر سوم به کشتن رفتند. نبرد قدرت در ایران اوج گرفت؛ و داریوش پسر ارشامه (عموزاده آردشیر سوم) که شهریار ارمنستان بود به پایتخت لشکر کشید، خشیارشا و همه پسرانش کشته شدند، و داریوش به سلطنت نشسته دست به کار تصفیه خونین رقیبان قدرت شد. بگه و هوش کودتاگر که آغازگر فتنه و عامل ناب‌سامانیهای اخیر بود نیز توسط داریوش سوم از میان برداشته شد (امردادماه ۳۳۶ پ.م).

همان‌گونه که حدود ۹۷۰ سال پس از این رخدادها، و در زمانی که قدرت شاهنشاهی ساسانی بیش از هر زمانی در اوج بود، کشته شدن خسرو پرویز در یک کودتای درباری به عمر شاهنشاهی ایران پایان داد و به دنبال آن اوضاع جهان به کلی دگرگون شد، کشته شدن آردشیر سوم در کودتای بگه و هوش اکنون پایان بخش عمر شاهنشاهی هخامنشی و آغازگر دگرگونی بزرگ در اوضاع جهانی شد. او مستند نوشته که آردشیر سوم «فرمان‌روای توانائی بود، و به خطا نرفته‌ایم اگر بگوئیم که بگه و هوش با کشتن او شاهنشاهی پارسی را تباہ کرد... کشته شدن آردشیر سوم اوضاع جهانی را دگرگون ساخت».^۱

همین که خبر کشته شدن آردشیر سوم به مصر رسید یک افسر مصری اهل جنوب به نام خبیشه پایتخت - ممفیس - را گرفت، با دختر معبد بزرگ آمون ازدواج کرد تا شوهر خدازاده شود، خودش را فرعون نامید و بخشهایی از مصر را به تصرف درآورد. نوشته‌هایی که از این فرعون برجا است می‌گوید که کاهنان منطقه باتلاقی شمال مصر کشته شدن آردشیر سوم را به خشم خدایان مصر نسبت دادند و ابراز خشنودی کرده از این مدعی فرعون کمال حمایت را نشان دادند. در یونان اروپایی نیز در همین زمان فیلیپ مقدونیه گرفتار کودتا شده به دست پسرش اسکندر کشته شد و اسکندر به جای پدرش شاه مقدونیه شد و درصدد بیرون کشیدن سرزمینهای یونانی از دست کارگزاران ایران و تشکیل شاهنشاهی پهناور هِلنی در شبه جزیره بالکان افتاد.

داریوش سوم در سال ۳۳۵ پ.م با سپاه بزرگی عازم مصر شد. فرعون جدید از یاری مزدوران یونانی بی‌بهره بود، زیرا مردم یونان گرفتار مشکل خودشان بودند که اسکندر با برنامه یونان‌گیریش پدید آورده بود. فرعون خبیشه گرچه مورد حمایت کاهنان مصر بود ولی

۱. او مستند، ۶۷۵.

چندان نیروئی برای نگهداری مصر در برابر سپاهیان ایران در اختیار نداشت. مصر دیگر باره به تصرف ایرانیان درآمد، و شهریارِ مصر به افسری به نام شَبَاکَه سپرده شد که یونانیان نامش را «سَبَاکِس» نوشته‌اند (زمستان سال ۳۳۴ پ.م).

به سبب رفتارهایی که ایرانیان در دو دههٔ اخیر با مردم مصر کرده بودند مصریان از ایران در خشم بودند و دیگر خواهان ادامهٔ سلطهٔ ایران بر مصر نبودند. قیام خبیثه آخرین فرصت تاریخی مصر برای بازیابی استقلال، و نیز حفظ هویت تاریخی‌شان بود که تا کنون در زیر چتر شاهنشاهی بر دوام مانده بود؛ ولی با سرکوب شورش و نابودی خبیثه این فرصت از دست رفت. مزدوران یونانی که از مصر رفته به سپاه اسکندر پیوسته بودند اطلاعات کاملی از اوضاع مصر داشتند که آگاهی از آن می‌توانست اسکندر را تشویق به لشکرکشی به مصر کند.

داریوش سوم مردی کاردیده و شایسته بود. او آخرین شانس برای حفظ شاهنشاهی بود، ولی آنچه که ما تقدیر تاریخی می‌نامیم با او همراه نبود. وقتی او پس از تصفیة خونین رقیبان قدرت بر اریکهٔ کوروش و داریوش تکیه زد، در مراکز قدرت محلی کشورهای تابعه هیچ‌گونه مشروعیتی برای شاهنشاه ایران باقی نمانده بود؛ و حتی در داخل ایران رقیبان او برای آن که مشروعیتش را به زیر سؤال ببرند سخن از آن می‌گفتند که او از تبار هخامنش نیست و در خونش «فرهی» که لازمهٔ مشروعیت سلطنت است وجود ندارد. این سخن از آنجا آمده بود که او از یک مادر غیر پارسی بود، و از جانب پدر نیز او از سلسلهٔ خاندان شاهی که به‌آردشیر دوم می‌رسید بیرون بود، پدر بزرگش برادرِ آردشیر دوم بود، و چون که شاهی از پدر به‌او نرسیده بود مقامش مشروعیت نداشت.

اساس خشم پارسیها از داریوش سوم آن بود که او با کودتای خونین به قدرت رسیده بود. خشم بزرگانی که از او زخم خورده بودند سبب شایعات فراوانی دربارهٔ او شد. دشمنان هخامنشی او به‌او لقب «کودمن» دادند که معنایش شاید «گودکن» باشد، یعنی کسی که به جای کشورداری به فکر کندن گود برای دفن کردن بزرگان کشور است.

داریوش سوم هم تدبیر داشت، هم دلاور بود، هم تجربهٔ دراز حکومت‌گری و فرمان‌دهی سپاه داشت، ولی شاهنشاهی هخامنشی با کودتای بی‌خردانهٔ بگه و هوش وارد دوران خشونت و خون‌ریزی شده به لبه‌های فروپاشی نزدیک شده بود، و تدبیر داریوش سوم نمی‌توانست که آن‌را نجات دهد. سران هخامنشی در پی کودتاهای خونین که بسیاری از نیرومندان‌شان را به کام مرگ فرستاده بود آمادهٔ اطاعت از داریوش سوم نبودند. رقابتهای قدرت‌طلبان پارس و ماد با او از هر سو سر برآورد و شاهنشاهی را برای فروپاشی نهایی آماده کرد.

تا زمانی که یک تقسیم منافع رضایت‌بخش در میان زورمندان طبقه حاکم در ایران برقرار بود، شاهان هخامنشی با هر شرایطی که تخت و تاج را به دست می‌آوردند از حمایت یک پارچه سپه‌دارانِ خاندانهای بزرگ کشور برخوردار بودند. همین سپه‌داران یا فرزندانشان بودند که به‌عنوان خَشْتَرِپَاو (شه‌ریار) ریاست حکومت‌های محلی را در سرزمینهای تابعه در دست داشتند و از منافع ایران در آن سرزمینها حفاظت می‌کردند و جریان مالیاتها به‌طور منظم به سوی پایتخت ایران سرازیر بود؛ و ارتش ایران که از پشتوانه مالی انبوه دربار برخوردار بود، در سراسر جهان هخامنشی از صلح و ثبات و امنیت و ارزشهای تمدنی پاس‌داری می‌کرد. اما همراه با روی کار آمدن داریوش سوم که ولع قدرت اعضای خاندان سلطنتی و حمایت این یا آن سپه‌دار از آن یا این مدعی سلطنت دربار را از حمایت بخش‌هایی از سپه‌داران محروم کرد، بسیاری از نیرومندان و بخردان که اورنگ شاهنشاهی را بر دوش داشتند قربانی شدند، و دوران ضعف و از هم‌گسیختگی نظام هخامنشی شروع شد.

* * *

قدرت سیاسی دارای دو چهره متقابل است: یک چهره انسانی و ستوده که ناشی از ضرورت حفظ نظم و امنیت در جامعه بشری است، و وجود آن برای جامعه ضرورت دارد؛ این چهره است که در فرهنگ ایران باستان «خَشْتَر» نامیده شده است. و یک چهره دیگر خون‌ریز و خشن که برآمده از خوی افزون‌خواهی انسان است، و این نیز ضرورت حتمی تمدن است؛ زیرا تلاش انسان در راه رشد و توسعه تمدنی بدون آن مفهوم نمی‌یابد. این چهره که به‌توسط دیو «آز» شکل گرفته است سبب می‌شود که زورمندان نردبان قدرتشان را با لاشه‌های انسانی بنهند، و با استفاده از ابزار توطئه و نیرنگ و فریب از آن بالا بروند.

هر حاکمیتی به‌همان اندازه که نیرومند به‌نظر می‌رسد در ژرفای خویش سست و بی‌بنیاد است. حاکمیت را انسانها تشکیل داده‌اند، و انسانهای زمام‌آن‌را در دست دارند که اسیر امیال نفسانی خویش‌اند. هرچه یک آدم بیشتر خواهان قدرت باشد بیشتر اسیر هواها و هوسها است و بندی دیو «آز» است. مولوی گوید:

نردبان خلق این ما و منی است عاقبت زاین نردبان افتادنی است

هرکه بالا تر رود ابله‌تر است استخوان او بت‌تر خواهد شکست

تاریخ سلطنتها و هرگونه حاکمیتی که در جهان بوده است تاریخ ستیز خشونت‌آمیز قدرت است. نردبان قدرت در سراسر تاریخ بر روی لاشه‌های بشری نهاده شده بوده است و پلکان آن‌را کشتگان بشری تشکیل می‌داده‌اند. قدرت سیاسی وجدان را آلوده می‌سازد و

انسان را به دیو آزمندی مبدل می‌کند که چیزی جز خون و گوشتِ انسانها او را سیر نمی‌سازد. هیچ شکلی از اشکالِ قدرتِ سیاسی از این امر مستثنا نیست، و یک شخصُ همین‌که بر مسندِ قدرت نشست، چه بخوهد و چه نخوهد، به فساد خواهد گرائید و ستم پیشه خواهد کرد. مقدس‌ترین اشکالِ قدرتِ سیاسی که نام خدا را بر پیشانیِ خود داشته‌اند نیز چنین بوده‌اند؛ و آن‌چه «جهاد در راه خدا» نامیده می‌شده است چیزی جز اقدام برای تخریب و تاراجِ آبادیها و کشتار و اسیرگیریِ انسانها و گسترشِ رعب و وحشت به‌هدفِ بسطِ سلطهٔ خویش نبوده است. مدعیانِ نمایندگیِ خدا زیرِ نامِ جهاد برای دینِ خدایشان درصددِ نابودگریِ انسانهایی بوده‌اند که نمی‌خواستند سلطهٔ آزمندانۀ آنها که با نام خدا شمشیر می‌زده‌اند را بپذیرند، و در برابر این جهادگرانِ خون‌ریز از هستی و هویتشان دفاع می‌کرده‌اند.

همهٔ عظیمهای تاریخ اسیر نفس خویش بوده‌اند که چیزی جز همان دیوِ «آز» نبوده است. در این حقیقتِ هیچ‌گونه استثناء نمی‌توان یافت. از کسانی که همچون فرعونانِ مصر و شاهانِ مقدونیه که خودشان را فرزندانِ خدای آسمان می‌دانسته‌اند گرفته تا کسانی که همچون شاهان میان‌رودان و اسرائیل خود را برگزیدگان و پیامبرانِ خدای آسمانی می‌پنداشته‌اند، تا شاهنشاهان ایران که خود را خدمت‌گزارِ تمدن بشری می‌شمرده‌اند، همه به یک‌سان اسیر امیال و هواها و هوسها و دیوِ آز بوده‌اند. امروز نیز آنان که در پی کسب قدرت‌اند همین اسیران‌اند. هوسِ قدرتِ یک بیماری‌ئی است که عامل آن نزد زرتشتِ دیوی به نام «آز» و خصیصه‌ئی به نام «انگَر مَنیو» است؛ و وقتی کسی به بیماریِ «آز» مبتلا شد تا زنده است نمی‌تواند بهبود یابد، و همواره برای التیامِ این بیماری از خون و لاشهٔ انسانها تغذیه می‌کند ولی هیچ‌گاه شفا نمی‌یابد. نه تنها ضحاکِ افسانه‌ها «ماردوش» بود و همواره مغز انسان می‌طلبید و سیری‌پذیر نبود بل که همهٔ قدرت‌خواهانِ تاریخ در دیروزها و امروز هر کدام یک ضحاک است که مارهای هوا و هوس مجبور اش می‌کند که از مغز و گوشت و خون انسانها تغذیه کند تا قدرتش زنده بماند و سلطه‌اش ماندگار شود. مارهای ضحاکِ افسانه‌های ما هوسِ قدرتِ سیاسی است و ضحاکهای هر زمان اقتدارخواهانِ زمان‌اند؛ و هیچ تفاوتی میان اقتدارخواهانِ تاریخ نمی‌توان یافت. اورنگِ فرمان‌رواییِ چندان پرکشش است که انسان حاضر است برای حصول یا حفظ آن دست به هر جنایتی بزند و مارهای نفسِ خویش را ارضا کند. بزرگ‌ترین جنایت‌های تاریخ به‌خاطر حصول یا حفظ قدرت (چه قدرت سیای چه مالی) انجام گرفته است. اقتدارخواهانِ تاریخ در راه وصول به هدفشان دست به جنایت‌هایی زده‌اند که بازگویی آنها لرزه بر اندام هر انسان نیک‌سرشتی می‌اندازد. در خاندان عثمانی از زمان سلطان محمد فاتح چنین رسم افتاد

که هرکس پس از پدرش به سلطنت می‌رسید همه برادران و برادرزادگان نرینه‌اش را کشتار می‌کرد تا هیچ فردی که بتواند مدعی او شود در روی زمین باقی نماند. فرزندان هارون الرشید عباسی که خودشان را جانشینان پیامبر و نمایندگان الله و سرپرستان دین حق می‌پنداشتند، برای این مقام فریبا به جان یکدیگر افتادند و خون امین جوان سال را مأمون جوان سال ریخت تا خودش برمسند خلافت تکیه بزند. پیش از آنها بهترین اصحاب پیامبر یعنی علی و طلحه و زبیر بر سر مقام خلافت در یک نیم‌روز چند ده هزار عرب را به کام مرگ فرستادند و طلحه و زبیر که رقیبان قدرت علی بودند به کشتن رفتند؛ و اندکی پس از این واقعه معاویه و علی (دو عموزاده) بر سر مقام خلافت در یک جنگ چند روزه بیش از هفتاد هزار عرب را به کشتن دادند. حسین که دخترزاده پیامبر بود نیز - چنان‌که می‌دانیم - قربانی قدرت کسانی شد که خودشان را وارثان مقام پیامبر و حافظان ناموس دین الله معرفی می‌کردند.

داستان قدرت در تاریخ بشری با داستان خون انسانها گره خورده است. این رود خون همواره بر بستر قدرت و سلطه در جریان است، و تا بشر اقتدارخواه بر روی این کره خاکی می‌زید در جریان خواهد ماند.

اما اگر قدرت خواهان قدرتشان را بر روی لاشه‌های انسانها بنا می‌کنند خودشان نیز مجبور استند که بهای گزافی در قبال اقتدارشان بدهند. شاید این یکی از رازهای شگفت طبیعت باشد که انسان به حسب شوکت و عظمتی که به آن دست می‌یابد فرزندانش مجبور باشند که بهای کامیابیهایش را بپردازند. و شاید راه و رسم جهان این باشد که خانواده‌ئی که دوره‌ئی سلطنت می‌کنند باید بهای شوکتشان را فرزندانشان در این دنیا واپس دهند. شاید راه و رسم روزگار این باشد که هیچ چیزی را بی‌بها به انسان ندهد. شاید هم چون هیچ قدرت مندی بی‌ستم نیست و اساس قدرت سیاسی را ستم تشکیل می‌دهد، ستم‌کاران - به حکم طبیعت - مجبور می‌شوند که کیفر ستم‌هاشان را یا خودشان یا توسط فرزندانشان واپس دهند. در دین کهن یهود که پاداش و کیفر را به این دنیا محصور می‌کرد و به زندگی پس از مرگ عقیده نداشت، باور بر آن بود که فرزندان بدکاران تا هفت پشتشان کیفر بدیهای پدرانشان را واپس می‌دهند. در داستان کروسوس لیدیایی نیز پیش از این خواندیم که خدای یونانیان به او پیام داد که او کیفر یکی از بزیهائی را واپس داده که زمانی پدر پدرش انجام داده بوده است، و در اثر این کیفر بوده که در برابر کوروش شکست یافته و سلطنت و کشورش را از دست داده است. در باور هندوان و بودائیان، انسانها بارها به دنیا می‌آیند و از دنیا می‌روند، و بدکاران در این زندگیا (جَنَم‌ها) کیفر کردارهای بدشان را واپس می‌دهند یا میوه کردارهای نیکشان را

می‌چینند.

ما رازهای نهان طبیعت را نمی‌دانیم و اسرار جهان بر ما پوشیده مانده است، ولی آن چه هست این که می‌توان درک کرد که انسانها مجبور استند که در برابر کردارهاشان کیفرهایی چه فردی و چه خانوادگی در همین دنیا واپس بدهند. روزگار به برخی سلطنت می‌دهد ولی آنها را درگیر خصومت نزدیک‌ترین کسانشان می‌کند و آرامش را از ایشان سلب و مجبور شان می‌کند که با تیغ کشیدن بر روی نزدیک‌ترین کسانشان کرسی شان را با داغ فراق و دردِ برادرکشی نگاه دارند و همواره در این آتش بسوزند. این همان مارهای افسانه‌ها است که همیشه بر دوش ضحاکهای هر زمان نشسته‌اند و آنها را می‌آزارند و مجبور می‌دارند که از خون و مغز انسانها تغذیه کنند حتی اگر از خون و مغز نزدیک‌ترین کسان به خودشان باشد. ما کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان می‌شناسیم که دستش به خون بی‌گناهان آلوده نباشد؟ کدام سلطهٔ سیاسی را در جهان دیروز سراغ داریم که داغ ستم به نزدیک‌ترین کسان خودش را در سینه نداشته باشد؟ امروز در خاورمیانه و کشور خودمان کدام سلطهٔ سیاسی را می‌شناسیم که ستمش شامل بسیار کسان، حتی نزدیک‌ترین وفاداران خودش، نشده باشد؟

اصولاً «قدرتِ سیاسی» یعنی «ستم و فریب». این دو لازم و ملزوم یکدیگر استند. همین که کسی قدرتِ سیاسی داشت معنایش آن است که ستم‌گر و فریب‌کار است. بدون ستم و فریب نمی‌توان که قدرتِ سیاسی را به دست آورد، و بدون ستم و فریب بیشتر نمی‌توان که این قدرت را در برابر رقیبان نگاه داشت. این به آن سبب است که قدرتِ سیاسی بدون «نبرد قدرتِ سیاسی» به دست نمی‌آید، و نبردِ قدرتِ سیاسی یعنی ستیزِ انسانها برای حصول یا حفظ قدرت؛ و در این راه نیرنگها و فریبها و نامردمیها به کار گرفته می‌شود و بسیار کسان فدای قدرت می‌شوند، و این عین ستم‌گری و فریب‌کاری است. این همه قوانین که به ادعای حفظ نظم و امنیت تدوین شده و این همه زندان که برای در بند داشتن مخالفان دولت ساخته شده است چیزی جز ابزارِ جبر و زور و ستم نیست که زورمندان ساخته‌اند تا به سلطه‌شان بر انسانها ادامه دهند و با دست‌یازی به این قانونها رقیبانشان را نابود کنند.

وقتی از این نقطه نظر به قدرتِ سیاسی بنگریم «قدرتِ سیاسی» را مترادف «ستم» می‌یابیم، و چاره‌ئی جز آن نداریم که همهٔ قدرت‌مندان تاریخ را «زورمندان ستم‌گر» بنامیم. ولی ما زورمندان و اقتدارگرایان را همیشه در دو صف متمایز قرار می‌دهیم: یک صف از آن زورمندانی است که قدرتِ سیاسی را برای برآوردن امیالِ شهوانیِ خودشان می‌خواسته‌اند و هیچ خدمتی به بشریت نکرده‌اند. صفِ دیگر از آن زورمندانی است که در حالی که امتیازاتِ

قدرت سیاسی را برای خودشان می‌خواستند به بشریت نیز خدماتی کرده‌اند که نمی‌توان نادیده گرفت، بل که باید آنها را به‌خاطر خدماتشان ستود و خاطرۀ خدماتشان را گرامی داشت. اینها را اصطلاحاً «سلاطینِ عادل» نام داده‌اند. به‌عبارتِ دیگر، چنین شاهانی دارای سلطنتی بوده‌اند که در اصطلاح سیاسی با صفت «استبدادِ صالحان» از آن یاد می‌شود. شاهنشاهان ماد و هخامنشی چون خشریته و هوخشره و کوروش و داریوش و خشیارشا و اردشیر اول و داریوش دوم و اردشیر دوم از این‌جمله و مستبدانِ صالح بودند. آنها زورمندانی بودند که ما هستی تاریخی‌مان و هویت‌مان را مدیون خدماتشان‌ایم و آنان را تا سرحد تقدیس می‌ستائیم. آنان به‌تمدن بشری نیز چنان خدمات ارزنده‌ئی کرده‌اند که در طول تاریخ مورد ستایش بوده‌اند و هنوز هم مورد ستایش‌اند.

نبرد قدرت برای تصاحبِ مقامِ سلطنت از نخستین روزهای تشکیل شاهنشاهی در ایران وجود داشت، زیرا جاذبهٔ تخت و تاج که نوعی خدایی را برای دارنده‌اش به وجود می‌آورد، هرکدام از افراد خانواده را به‌هوسِ شاه شدن می‌انداخت. هیچ‌یک از شاهان هخامنشی به‌شیوۀ کاملاً مسالمت‌آمیز به سلطنت نرسید، و هر بار که یک شاه می‌مرد بی‌درنگ رقابتها آغاز می‌شد تا آن‌که شاهِ پر قدرت بر رقیبانش پیروز می‌شد. فرهیخته‌ترین و بزرگ‌منش‌ترین و انسان‌دوست‌ترین شاهنشاه تاریخ که کوروش بزرگ باشد نیز کرسی سلطنتش را در آغاز بر خون‌کشتگان نبردهایش با اَشْتیاگ بنا کرد که پدرِ زَن خودش بود. همچنین بود داریوش با آن فرهیختگی، و گزارش جنگها و کشتارهایش را در جای خود خواندیم. کوروش و داریوش بزرگ‌ترین خدمت‌گزاران به بشریت در تاریخ و بزرگ‌ترین تمدن‌سازان تاریخ جهان بودند، و گرچه تاریخ جهان تا امروز نتوانسته است که سلطه‌گرانی به‌فرهیختگی و نیک‌اندیشی و انسان‌دوستی و بزرگ‌منشی آنها نشان دهد، ولی به‌عنوان زورمندانِ قدرت‌خواه سلطه‌گر نیز حساب خاص خودشان دارند.

اعمال زور اساس کسب و استمرار قدرت سیاسی است، و هرچه زور حکومت‌گران بیشتر باشد قدرت سیاسی آنها دوام بیشتری می‌یابد. این اصل در همهٔ تاریخ و جغرافیا مصداق دارد. هیچ قدرت سیاسی‌ئی بی‌تکیه بر زور و جبر نمی‌تواند که دوام یابد. چون که زور اساس کسب قدرت است، در میان رقیبانِ زورمند آن‌که زورش بر دیگران بچربد فرادست خواهد شد و دیگران را به زیر فرمان خواهد گرفت. ولی زمانی که رقیبانی با زورهای همسان با یکدیگر مقابله کنند جنگ داخلی آغاز می‌شود، کشور در نابه‌سامانی فرومی‌رود و آشوب و ناامنی همه‌جا را فرامی‌گیرد، مردم از همهٔ زورآزمایان روز بیزار می‌شوند و برای پذیرفتن یک زورآور

تازه به میدان رسیده که زورآورانِ دیگر را از میدان به در کند و امنیت را به جامعه برگرداند آماده می‌شوند. این وضعی بود که همراه با روی کار آمدن داریوش سوم در ایران به وجود آمده بود و شاهنشاهی ایران را برای فروپاشی آماده کرد.

شاهنشاهان هخامنشی ایران را بازور شمشیر و ابزار تئوریک و تدبیر نیک‌اندیشانه در اوج قدرت و شکوه نگاه داشتند. آنها آزمندانی بودند که همه چیز را برای خود می‌خواستند، ولی برای این «خواستن» ناگزیر بودند که به فرمان‌بران و حامیانشان امتیازاتی بدهند و آنان را در مزایای ناشی از قدرت سیاسی سهیم سازند. شاهنشاهان و شهریاران محلی به رغم خوی افزون‌خواهی‌شان چون که ایرانی بودند سرزمین و قوم خویش را دوست می‌داشتند و هر کاری که انجام می‌دادند به نام ایران و برای ایران و ایرانی بود. دست‌آوردهای تمدنی، یعنی همه آن ساخته‌های فرهنگی و هنری که برای شکوه بخشیدن به دربار شاهنشاهان و کاخهای شهریاران محلی ساخته می‌شد، گرچه به هدف فرونشاندن عطشِ عظمت آزمندان سلطه‌گر به وجود می‌آمد، در ایران بود، نام ایران بر خود داشت، به خاطر شوکت و شکوه ایران بود، و برای ایرانی عزت و ثروت و آرامش می‌آورد. توده‌های مردم کشور که آفرینندگان این آثار ارجمند بودند، به سائقه ایرانی بودن به وجود آنها افتخار می‌کردند، و گرچه چندان بهره‌ئی از آن دست‌آوردها به خودشان نمی‌رسید باز هم آنها را متعلق به خودشان می‌دانستند؛ زیرا اینها در نهایت ثمره کار و تلاش خودشان و نمایش‌گر شکوه و قدرت ایران و ایرانی بود، و به دستگامی تعلق می‌گرفت که به ایرانی عزت و شوکت و سربلندی بخشیده ایرانیان را سروران جهان متمدن روزگار کرده بود.

توده‌های ایرانی از راه کشاورزی و دام‌داری و صنعت و بازرگانی زندگی می‌گذراندند و نیازمند ثبات و امنیت بودند تا در سایه آن بتوانند به زندگی معمولی ادامه دهند. شاهنشاهی هخامنشی در طول دو سده و اندی (۵۵۰ - ۳۳۱) ثبات و امنیتی همه‌جانبه را در ایران برقرار داشت و ایرانیان در سایه این امنیت به کار و سازندگی ادامه می‌دادند. در خلال دو سده و اندی که شاهنشاهان هخامنشی در اوج قدرت بودند، نه تنها ایران بل که سراسر جهان متمدن زیر سلطه هخامنشی در آرامش و ثبات مثال‌زدنی بی‌سابقه‌ئی زیست. سرزمینهای درون قلمرو شاهنشاهی در زیر چتر حمایت دولت مقتدر هخامنشی در نظم و ثبات و سکون به سر بردند و در غیاب جنگها و ویرانیها و غارتها و آوارگیها در آرامشی که شبیه آن را پیشتر به چشم ندیده بودند و پس از آن نیز تا سده‌های دراز به چشم ندیدند به سازندگی و شکوفایی ادامه دادند. از این جهت دوران هخامنشی دوران رشد صنایع، رونق بازرگانی و شکوفایی چشم‌گیر تمدن بود.

گرچه اقوام خاورمیانه‌یی در زیر سلطهٔ ایران می‌زیستند، ولی چون که ایرانیان به فرهنگها و ادیان و عقاید اقوام احترام می‌نهادند و به سنتهای اقوام کاری نداشتند، اقوام تابع شاهنشاهی از همه‌گونه آزادی داخلی برخوردار بودند لذا از دستگاہی که بر آنها حکومت می‌کرد رضایت داشتند و مالیاتشان را با خوش‌دلی می‌پرداختند و فرزندانشان را با خشنودی به‌عنوان سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی می‌نهادند.

تاریخ جهان هیچ سلطنتِ جهان‌گیری را سراغ ندارد که همچون سلطنت هخامنشی همهٔ اقوام زیر سلطه را فرزندان خویش به‌شمار آورده و برای همه آزادیهای یک‌سان قائل شده باشد. تنها در سایهٔ سلطنتِ هخامنشی بود که اقوام جهان آموختند که باید به‌عقائد و ادیان و خدایان یکدیگر احترام بگذارند و درصدد فراری دادن خدایان دیگران و از میان‌بردن دین دیگران برنہ‌آیند و اقوام زیر سلطه‌شان را به‌بردگی و مذلت نکشند. تنها در سایهٔ سلطنت هخامنشی بود که اقوام جهان احترام به‌عقائد و آرای یکدیگر و رواداری در برابر یکدیگر را یاد گرفتند و به‌کار بستند. ما در هیچ‌جای تاریخ هیچ دولتی را سراغ نداریم که همچون دولت هخامنشی مورد ستایش اقوام زیر سلطه قرار گرفته باشد.

داستانهای کتسیاس دروغین

یک پزشک یونانی اهل کاریه به نام کتسیاس که گویا از خویشان بقراط حکیم معروف بوده در حوالی سال ۴۱۷ در جستجوی کار به ایران رفته بوده و در زمان داریوش دوم و دورانی از سلطنت اردشیر دوم در شوش - پایتخت دوم ایران - می‌زیسته، و شاید هم پزشک عمومی در شوش بوده است. گزینوفون او را می‌شناخته و در کتاب خویش (اناباسیس) از او نام برده و یادآور شده که وقتی کوروش کهتر به ایران لشکر کشیده کتسیاس در شوش خدمت می‌کرده است.^۱ می‌دانیم که به جز کتسیاس نیز پزشکان مصری و یونانی بسیاری در آن زمان در ایران خدمت می‌کرده‌اند.

حدود شصت سال پس از زمانی که کتسیاس برای خدمت به ایران رفته بوده، و در زمان اردشیر سوم، یک مرد یونانی به‌آتن رفت و ادعا کرد که همان کتسیاس طبیب است که پزشک دربار شاهنشاهی ایران در زمان اردشیر دوم بوده است. این مرد با پرداختن داستانهایی که در میدانهای شهر برای مردم می‌خواند نشان می‌داد که از همه رخدادهای درون ایران آگاهی دارد، دربار شاهنشاهی مرکز فساد اخلاقی است، شاهان هخامنشی بی‌بندوبار و بدکاره‌اند، افراد خاندان هخامنشی همه‌شان برضد یکدیگر توطئه می‌کنند، و دولت شاهنشاهی در آستانه اضمحلال قرار گرفته است.

تاریخ‌نگاران بعدی یونان دو تألیف با نامهای «پرسیکا» (تاریخ ایران) و «اندیکا» (تاریخ هند) به کتسیاس نسبت داده‌اند که اصل آنها از میان رفته و گزیده‌هایی از آنها توسط برخی مؤلفان یونانی - همچون آریان و دیودور و فوتیوس و پلوتارک - به ما رسیده است. ترجمه‌های این روایت‌های پراکنده را یکی از تاریخ‌نگاران غربی در اواخر سده نوزدهم مسیحی گردآوری کرده و در کتابی با عنوان «پراکنده‌های پرسیکای کتسیاس» به زبان انگلیسی انتشار داده است.^۲

داستانهایی که تحت عنوان تاریخ ایران به کتسیاس نسبت داده‌اند خبر از آن می‌دهد که گوینده و نویسنده این داستانها هیچ‌گاه ایران را ندیده بوده، نه دربار ایران و نه هخامنشیان را می‌شناخته، نه تاریخ ایران را خوانده یا شنیده بوده، و نه نسبت به فرهنگ و آداب و رسوم

۱. اناباسیس، کتاب ۱، ۲۶/۸.

2. John Gillmore, *The Fragments of the Persika of Ktesias*.

ایرانیان آگاهی درستی داشته است. داستانهای که تاریخ‌نگاران بعدی به او نسبت داده‌اند او را مردی دروغ‌ساز و یاوه‌باف و افسانه‌پرداز نشان می‌دهد.

ولی ما که می‌دانیم داستانهای نسبت داده شده به کتیسیاس به کلی بی‌بنیاد و دروغ‌سازی است برای آن که کتیسیاس خدمت‌گزار را دروغ‌ساز نخوانیم چنین گمان می‌کنیم که کتیسیاس پزشک در ایران در گذشته بوده و چند دهه پس از او یک یونانی شیاد بی‌نام و نشان به‌آتن رفته و ادعا کرده که کتیسیاس است، و یاوه‌هایی به‌خورد یونانیان داده و ادعا کرده که تاریخ ایران است. من از این دومی با نام کتیسیاس دروغین یاد می‌کنم تا کتیسیاس اصلی و محترم و خدمت‌گزار نیاگانمان را متهم به دروغ‌گویی و یاوه‌بافی نکرده باشم.

اگر کتیسیاس پزشک وقتی برای خدمت به ایران رفته سی‌چهل ساله بوده باشد، وقتی این کتیسیاس دروغین در آتن داستانهایش را برای یونانیها بازگویی می‌کرده می‌بایست که کتیسیاس طیب از سن صد سالگی هم گذشته باشد؛ به عبارت دیگر، در آن زمان که کتیسیاس دروغین داستانهایش را در آتن برای یونانیها می‌بافته سالهای درازی از درگذشت کتیسیاس اصلی که پزشک بوده و در ایران خدمت کرده بوده گذشته بوده است. پس کمتر می‌توان تردید کرد که این دومی که افسانه‌پرداز دروغ‌بافی بوده خودش را به جای کتیسیاس اصلی جا زده است تا از شهرت او سوء استفاده کرده کسب مال و نام کند.

رفتن به ایران، دیدن ایران و مردم ایران و آشنایی با فرهنگ و تمدن ایرانی در آن روزگار برای نخبگان جهان از جمله نخبگان یونان افتخارآفرین بوده است. کسی که ایران را می‌دیده با تمدن و فرهنگ پیش‌رفته آشنا می‌شده و وقتی به میهن خودش برمی‌گشته افتخار می‌کرده که جهان را دیده است. و هرکدام از بزرگان جهان که ایران و پایتخت شاهنشاهی را ندیده بود چنان بود که جهان را ندیده است. لذا بسیاری از یونانیانی که ایران را ندیده بودند ولی چندی از یونان دور افتاده بودند نیز در بازگشت به وطنشان ادعا می‌کردند که به ایران رفته و در فلان جا خدمت می‌کرده‌اند؛ و ضمن این ادعا در داستانهای که بازگو می‌شدند دیده‌ها و شنیده‌های ادعایی‌شان است را در میدانها برای دیگران باز می‌گفتند و از این راه کسب نام و نان می‌کردند.

اگر هدف نویسندگان بزرگ یونان - همچون سقراط و افلاطون و گزینوفون و هرودوت و دیگرانی که پیش از این شناختیم - از نوشتن موضوعات تاریخ و فرهنگ ایران برای یونانیان شناساندن تمدن و فرهنگ والای ایرانی به یونانیان و آشنا کردن هرچه بیشتر یونانیان با عناصر تمدنی پیش‌رفته به قصد آماده شدن برای پذیرش آنها بود، برخی کسان دیگر نیز بازگویی

داستانهای مربوط به ایران را وسیله‌ئی برای کسب نام و نان کرده بودند، و بی‌آن‌که به ایران رفته باشند یا دربارهٔ ایران آگاهی درستی داشته باشند داستانهای دروغینی تحویل یونانیان می‌دادند. گویندهٔ داستانهایی که در دو کتاب به‌نامهای تاریخ ایران و تاریخ هند گردآوری شده بوده نیز یکی از میان این دو میها بوده که نزد یونانیها ادعا می‌کرده که همان کتیسایس پزشکِ نام‌دار است.

برای آن‌که با نوشته‌های این مردِ دروغ‌ساز آشنا شویم، در اینجا پاره‌هائی از آن‌چه که مورخان بعدی به‌او نسبت داده‌اند را می‌آورم.

او در اندیکا نوشته که در هندوستان یک درنده‌ئی وجود دارد که به زبان هندی «مرتی خوراس» نامند. این جانور که به‌اندازهٔ یک شیرِ شرزه است رنگش سرخ است، پشم‌آلود است و پشمش همچون پُتِ سگ است، تنش تنِ جانور و چهره‌اش چهرهٔ آدمیان است، گوشش همچون گوش انسان است ولی پرپشم است، چشمانش همچون چشمان آدمی ولی به‌رنگِ خاکستری است، سهردیف دندان در فکِ بالا و سهردیف در فکِ پائین دارد، نیم‌متر از انتهای دُمش مانند نیش کژدم است و زهرآگین است. و افزوده که یک رأس از این جانور را هندیان برای شاهنشاه ایران هدیه آورده بودند و من آن‌را در کاخ شاه به‌چشم خودم دیدم.

می‌توان پنداشت که کتیسایس دروغین این داستان را بر اساس یک افسانه‌ئی ساخته بوده که در یکی از سفرهای چارواداری دربارهٔ یک جانور افسانه‌یی به‌نام «مرتی‌خوار» (آدم‌خوار) از چاروادارها شنیده بوده است. ولی برای آن‌که به‌یونانیان بگوید که من خیلی چیزها را در ایران به‌چشم خودم دیده‌ام و اطلاعات بسیاری دارم آن‌را این‌گونه پرداخته است. او چون‌که با زبان ایرانی آشنایی نداشته حتی نمی‌دانسته که «مرتی‌خوار» نه نام هندی بل که پارسی است، و تأکید کرده که مرتی خوراس یک واژهٔ هندی است و معنایش آدم‌خوار است.

او که نمی‌دانسته کاخ شاهنشاهی ایران چه عظمتی است ادعا کرده که در خانهٔ شاهنشاه در شوش خدمت می‌کرده، به‌کتابخانهٔ سلطنتی خانهٔ شاهنشاه دست‌رسی داشته و تاریخ ایران را از نوشته‌های ایرانیان گرفته است.

اما همهٔ نشانه‌ها حکایت از ناآشنایی او با تاریخ و فرهنگ ایران دارد. در نوشته‌هائی که از او نقل کرده‌اند چندان اشتباهات بزرگ وجود دارد که کافی است متوجه شویم او دربارهٔ تاریخ و دولت و شخصیت‌های ایران هیچ چیزی نمی‌دانسته است. او در مواردی از نوشته‌های گزینوفون و برخی دیگر از یونانیان استفاده‌های اشتباه‌آمیزی کرده، ولی به‌نظر می‌رسد که نوشته‌های هرودوت را ندیده بوده است. یونانیان نیز در سده‌های بعدی به‌خاطر آن‌که

هرودوت در ستایش ایران بسیار نوشته بوده از نوشته‌های هرودوت خوششان نمی‌آمده و به داستانهای این مردِ دروغ‌باف بیشتر توجه می‌کرده‌اند؛ زیرا داستانهای او می‌توانسته احساس حقارتی که نزد آنها در برابر عظمت ایران وجود داشته را آرام بدارد و فرونشاند.

او در بیشینه نوشته‌هایش به افسانه پرداخته و مطالبی را از ذهن خودش به‌عنوان تاریخ آشور و ماد و پارس نوشته است که به کلی بی‌پایه است. درباره تاریخ آشور نوشته که ۱۵۰۰ سال پیشتر (یعنی در اوائل هزاره دوم پم) یک زنی به نام سمیرامیس که لقبش زروستر (یعنی زرتشت) بوده شاه آشور شده، شهر بابل را برای پایتخت خویش ساخته، در بابل باغ درختان سرآویز ساخته، و در کوهی به نام بغستان که اقامت‌گاه خدای آسمانی بوده نقشی از خودش بر بالای کوه کنده است؛ این کوه ۱۷ استاد (یعنی ۳ هزار متر) ارتفاع دارد، و سمیرامیس بخش پائینی کوه را مسطح کرده و نقش خودش را با صد نیزه‌دار که در کنارش ایستاده‌اند در آنجا نقش کرده، و در پائین نقش به زبان آشوری نویسانده که سمیرامیس برای آن که به‌قله این کوه برسد بارهای یک کاروان که با خودش آورده بود را بر روی هم چیده از آنها پلکان ساخت و از آن پله‌ها بالا رفت تا به‌قله کوه رسید. کتیسایس ادعا کرده که این نوشته را خودش به چشم دیده و خوانده است. شهر نینوا در نوشته او در همان جایی قرار داشته که شهر بابل قرار داشته است؛ یعنی او بابل را با نینوا اشتباه گرفته و پایتخت آشور است.

افسانه‌های او درباره سمیرامیس افسانه‌های دل‌کشی بوده و می‌توانسته برای شنوندگان او جذابیت بسیار داشته باشد. او نوشته که سمیرامیس وقتی زاده شد یکی از خدایان او را تحویل گرفته به‌کبوتری سپرد تا به او شیر بدهد. او افزوده که سمیرامیس وقتی بزرگ شد زن یک ساتراپ آشوری شد و به اتفاق شوهرش در لشکرکشی به‌باختریه شرکت کرد، و به‌تدبیر او بود که باختریه به‌تسخیر شاه آشور درآمد؛ پس از آن شاه آشور سمیرامیس را زن خویش کرد. چون شاه آشور مرد سمیرامیس پسری که از این شاه داشت را گرفته تبعید کرد و خودش شاه بابل شد و باغ درختان سرآویز بابل را ساخت، و فرمود تا نقش او را در بغستان کشیدند و نوشته‌هایش را در آنجا کنده‌کاری کردند؛ آنگاه به مصر و حبشه و لیبی لشکر کشید و هر سه کشور را گرفته ضمیمه آشور کرد؛ سپس به هندوستان لشکر کشید و هندوستان را نیز به قلمرو خویش افزود، و پسر شاه هند را عاشق خویش کرده او را با خود به آشور برد. در داستان کتیسایس دروغین همه این کارهای بزرگ را سمیرامیس کرده بوده است.

کتیسایس دروغین زرتشت را نیز نمی‌شناخته و زرتشت در داستانهای او نه پیامبر ایرانی بل که لقب سمیرامیس بوده است، و مردی که دین مگوس (یعنی زرتشتی) را برای ایرانیان

ابداع کرده بوده «اکسیارتوس» پادشاه باختریه بوده که همزمان سمیرامیس آشوری می‌زیسته و سمیرامیس در لشکرکشی به باختریه او را شکست داده و کشته است.

می‌دانیم که باغ درختان سرآویز بابل شهرت جهانی داشته و در اواخر سده هفتم پم نیوخذ نصر بابلی برای شهبانویس که دختر شاه ماد بوده ساخته بوده است. این کتیسیاس دروغین نام این باغ را در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ولی درباره‌اش چیزی نمی‌دانسته است. در نوشته او شهر بابل در شرق دجله و شهر نینوا در کنار فرات است؛ یعنی جای نینوا و بابل با یکدیگر عوض شده است.

داستانهایی که او به‌عنوان تاریخ آشور و بابل و ایران و هند ساخته عموماً افسانه‌های چارواداری بوده که به‌طور حتم در سفرهایی که همراه کاروانها می‌رفته از زبان چاروادارهایی همچون خودش شنیده بوده که دانسته‌هاشان درباره تاریخ ایران و آشور و بابل بیش از او نبوده است. معلوم می‌شود که او مردی چاروادار از یکی از روستاهای دورافتاده جایی از یونان بوده همراه کاروان از جایی به جایی می‌رفته، و کاروانیها در سفرهای دور و درازشان داستانهایی را برای همدیگر می‌گفته‌اند که او شنیده بوده، و بغستان و نگاره‌های آن‌را هم از زبان مردم یک کاروانی شنیده بوده، سپس این دورا با هم درآمیخته و بغستان و سنگ‌نگاره داریوش بزرگ را (که شاه و دو مرد در پشت سرش و ۹ مدعی سلطنت در جلوش ایستاده‌اند) را به این‌گونه بازنوخته و به یک زن افسانه‌یی به نام سمیرامیس نسبت داده است. ارتفاع کوه بغستان را نیز سه هزار متر نوشته که معلوم نیست از کجا چنین گزاره‌ئی شنیده بوده است.

همه اینها نشان می‌دهد که او هیچ چیزی درباره بغستان و نقشه‌ایش نمی‌دانسته، ولی ادعا کرده که خودش برای بازدید آن رفته و آنچه که در اینجا نوشته است مشاهدات شخصی خودش است و نوشته سمیرامیس بر دل آن کوه را نیز خوانده است. او حتی نمی‌دانسته که داریوش بزرگ نقش بغستان را به یادگار پیروزیهایش ایجاد کرده بوده است. و نمی‌دانسته که در ۱۵۰۰ سال پیش از او نه تنها از پادشاهی آشور بل که از قومی به نام آشور نیز نام و نشانی وجود نداشته است.

کتیسیاس دروغین زمانی داستان سمیرامیس و بغستان و باغ درختان سرآویز را برای یونانیان بازگویی می‌کرده که هیچ انسان آگاه به تاریخ ایران وجود نداشته که از نگاره‌های بغستان بی‌اطلاع باشد؛ به ویژه که داریوش بزرگ - بنا به نوشته خودش - چندین نسخه از این نگاره‌ها را بر روی طومارهای چرم گاو و پوست گوسفند برای نگاه‌داری در آرشیوهای دربارهای شهریاران محلی کشورهای تابعه تهیه کرده و فرستاده بوده تا برای مردم سراسر

کشورهای شاهنشاهی خوانده شود. یک نسخه از این نوشته نیز در سدهٔ اخیر در مصر یافت شده که در پادگان جزیرهٔ یب (اکنون جَزیره الفیلَه) نگهداری می‌شده است، و معلوم می‌شود که یک‌بار نیز چندین دهه پس از داریوش آن را بر روی طومارِ کاغذِ مخصوصِ مصری (بَرَبی/بَرَدی) بازنویسی و نوسازی کرده‌اند.

کتیسیاس دروغین شنیده بوده که یک‌جائی به نام بغستان هست و بر صخره‌اش نقوش و نگاره‌هایی کنده شده است؛ ولی خبر نداشته که داریوش بزرگ آن کتیبهٔ معروف سه‌زبانه را در آنجا نقش کرده است؛ و این در حالی بوده که آوازهٔ این سنگ‌نیشته به‌گوشِ بیشینهٔ مردم خاورمیانه رسیده بوده است. ولی معلوم نیست که نام سمیرامیس را این کتیسیاس دروغین چه‌گونه آفریده است؟ زن یکی از شاهان آشور به نام شمشی‌آدد پنجم که در اواخر سدهٔ نهم پم شاه آشور بوده سمیرامات نام داشته، ولی احتمال این که کتیسیاس دروغین نام این زن را شنیده بوده بسیار اندک است؛ زیرا دربارهٔ تاریخ آشور چیزی نمی‌دانسته. آیا زنی به نام «سَمیره مِثاء» در یکی از خاندانهای سلطنتی مردم یکی از مناطقِ شام وجود داشته و او نامش را شنیده و وی را به یک شاه آشوری تبدیل کرده، آن‌هم یک شاه مادینهٔ آشوری که در ۱۹۰۰ پیش از مسیح که هنوز نام و نشانی از آشور در جهان پدید نه‌آمده بوده شاه آشور بوده و باغ درختانِ سرآویز ساخته بوده است؟!

نام اکسپارتوس شاه باختریه که کتیسیاس نوشته برای ایرانیها دینِ مغان را ابداع کرده بوده و این سمیرامیس او را کشته است نیز از همان نامهای عجیب است که این کتیسیاس دروغین ابداع کرده است تا عظمت قدرت سمیرامیسِ خودش را نشان دهد.

این مردِ دروغ‌ساز در داستانهای چاروادارها شنیده بوده که کشور آشور را شاهان ماد و بابل به‌همدستی یکدیگر برفکنند، ولی نمی‌دانسته که این رخدادِ بزرگ در چه زمانی اتفاق افتاده و نام شاهان آشور و بابل و ماد در آن زمان چه بوده است. او نام شاه ماد را «آرباگوس» نوشته که به‌ادعای او از فرمان‌بران شاه آشور بوده، و نام شاه بابل را «بلسیس» نوشته که فرمان‌بر دیگر شاه آشور بوده. شاه آشور که توسط این دو از میان برداشته شده نیز بنا به‌نوشتهٔ او «سارداناپال» نام داشته (شکل دیگری از نام آشور بانی‌پال یا آشور نصیرپال). به‌نوشتهٔ او آرباگوسِ مادی و بلسیسِ بابلی سارداناپالِ آشوری را در حوالی سال ۸۱۰ پم در جنگ شکست داده کشتند و سلطنتِ آشور را برانداختند و شهر نینوا که بر کرانهٔ فرات بود را ویران کردند. شاه باختریه که در داستانِ این کتیسیاسِ کشورش همسایهٔ کشور آشور بوده نیز در این جنگ با آنها همکاری کرده است. نینوا نیز در نوشته‌های او در کنار فرات در جائی که بابل

بوده قرار داشته است نه در کنار دجله؛ یعنی او نام بابل را شنیده بوده و شنیده بوده که در کجا است، و آن را با نینوا که در زمان او وجود خارجی نداشته اشتباه گرفته است.

تاریخی که او برای سلطنت ماد نوشته بوده نیز شگفت‌انگیز است، و معلوم می‌دارد که او حتی نامهای شاهان ماد را نیز نشنیده بوده است. نخستین شاه ماد در نوشته او «آرباگوس» بوده، و پس از او به ترتیب: سوسارموس، ارتیکاس، آریائوخوس، ارتینس، استباراس و اسپنداس برای مدت ۲۸۴ سال سلطنت کردند. مدت سلطنت هرکدام این ۹ پادشاه ابداعی خودش را نیز به سال و ماه نوشته است. آغاز سلطنت نخستین شاه ماد سال ۸۱۰ پم بوده، و آخرین پادشاهشان تا سال ۵۲۶ سلطنت کرده است؛ و این از رسواترین دروغهای او است که آخرین شاه ماد را معاصر داریوش بزرگ می‌پنداشته است.

ایران‌شناسان غربی اتفاق نظر دارند که شماری از نامهایی که کتیسیاس در بخش تاریخ ماد کتابش آورده نامهای کسانی معاصر خود او (یعنی سده چهارم پم) بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند، و او برای پرداختن تاریخ ماد از این نامها استفاده کرده ولی با این حال نتوانسته است که شکل درست این نامها را نیز بنویسد. هارپاگه که او آرباگوس نوشته نام یک خاندان ایرانی اهل ماد بوده که در غرب اناتولی می‌زیسته‌اند و شهرت همگانی داشته‌اند. خاندان هارپاگه از نوادگان همان هارپاگه بودند که روزگاری وزیر آشتیاگ بود و برای براندازی پادشاهی ماد با کوروش بزرگ همکاری کرد. تاریخی که این کتیسیاس برای شاهان ماد ترتیب داده است نشان می‌دهد که سلطنت ماد تا حوالی سال ۵۲۶ پم بر سر پا بوده و هنوز شاهنشاهی هخامنشی پدید نه آمده بوده است. از نامهای شاهان واقعی ماد در نوشته‌های او هیچ خبری نیست، و حتی نامهای بزرگی چون هوخشتر و آشتیاگ هم به گوش او نخورده بوده است. او نمی‌دانسته که میان آشور و باختریه بیش از دو هزار کیلومتر فاصله است، و نام باختریه را شنیده بوده و می‌پنداشته که می‌بایست در کنار آشور و ماد بوده باشد. لذا می‌بینیم که نوشته است در حین جنگ شاهان ماد و بابل با شاه آشور نزدیک بود که شاهان ماد و بابل شکست بخورند که ناگهان شاه باختریه با لشکریانش رسید و سرنوشت جنگ را تغییر داد. پیش از آن نیز سمیرامیس شاه آشور به جنگ شاه باختریه رفته بوده و شاه باختریه که ابداع‌کننده دین مغان بوده (یعنی زرتشت) را کشته بوده است.

عجیب جراتی در دروغ‌پردازی داشته این مرد که خودش را به جای کتیسیاس طبیب جا زده بوده! به نظر می‌رسد که او نمی‌توانسته نوشته‌های هرودوت را بخواند، یا خبر نداشته که شماری از تاریخ‌نگاران یونانی و از جمله آنها هرودوت کتابهایی در تاریخ ایران تألیف کرده

بوده‌اند، وگرنه امکان نداشت که این همه دروغ بیافد. کسانی از ایران‌شناسان غربی که نوشته‌اند کتیسیاس هرچه که نوشته نظرش بر آن بوده که نوشته‌های هرودوت را نفی و ادعای خویش را اثبات کند تا بهتر دانی خودش را به یونانیان نشان داده باشد سخنشان قابل دفاع نیست، و احتمال این که او از نوشته‌های هرودوت بی‌خبر بوده بیشتر است، وگرنه امکان نداشت که این همه دروغ بیافد و این همه یاوه‌های بزرگ تحویل یونانیان بدهد.

او حتی درباره کوروش بزرگ نیز چیزی نمی‌دانسته و فقط نامش را شنیده بوده، و می‌پنداشته که شاه ماد بوده است (نه شاه پارس). آنچه که درباره کوروش نوشته نیز داستان تخیلی است. کوروش در داستان او یک جوان بیابان‌گرد از یک طایفه راهزن به نام طایفه «آمردها» (یعنی نامردان) ساکن در بیابانهای شمالی ایران بوده که پدرش «اتراداتس» نام داشته و بزچران بیابان‌نشین بوده. مادر کوروش هم بزچرانی می‌کرده. کوروش غلام خانگی شاه ماد بوده. شاه ماد که کوروش غلامش بوده «اسپنداس» نام داشته، پسر نداشته و دخترش «آمیتیداس» را به‌مغی از خانواده خودش به نام «اسپیتاماس» داده بوده. اسپنداس یک غلام دیگری هم داشته به نام اُی‌بارس که کارش رویدن سرگین اسپان طویله شاهی بوده. یک بار اسپنداس بر این غلام خشم می‌گیرد و او را به‌سختی می‌زند. غلام می‌گریزد، و کوروش را برمی‌آغالد که اسپنداس را به‌همدستی یکدیگر بکشند. کوروش به‌نزد پدرش اترادات می‌رود و پدرش را با دویست هزار مرد جنگی از قبیله بیابان‌نشین امردها را برداشته به پایتخت ماد برمی‌گردد. شاه ماد برای مقابله با آنها بیرون می‌آید، اترادات و بسیاری از امردها کشته می‌شوند، ولی کوروش پیروز می‌شود و اسپنداس و اسپیتاماس و دو پسر اسپیتاماس که نامهایشان اسپیتاکس و مهابرنس بوده را گرفته شکنجه و تبعید می‌کند و سلطنت ماد را غصب می‌کند. اُی‌بارس دست‌یار کوروش می‌شود، و چون که دلش نمی‌خواسته که اسپنداس زنده بماند مردی به نام پتساکس را به‌باختریه می‌فرستد و این مرد اسپنداس را گرفته به بیابان می‌برد و طعمه ددان می‌کند. امیتیداس که زن اسپیتاماس بوده را نیز کوروش اسیر کرده به زنی می‌گیرد. امیتیداس وقتی می‌شنود که شوهرش اسپنداس را پتساکس به تحریک اُی‌بارس با بی‌رحمی از میان برده است هر دو را بازداشت می‌کند، اُی‌بارس را مجبور به خودکشی می‌کند، و پتساکس را در زیر شکنجه می‌کشد. کوروش از امیتیداس دارای دو پسر می‌شود، یکی تانیوکسارکس و دیگر اسپنداتس. او با ۸۰۰ هزار مرد جنگی، همه از دلاوران ماد، به کشور کادوسیّه که در همسایگی کشور پارس بوده لشکر می‌کشد، شاه کادوسیّه که یک زن بوده به‌جنگ او می‌رود، سپاهیان کوروش شکست می‌خورند و کوروش به‌دست این زن کشته

می شود و اثری از جسدش به دست نمی آید.

به نظر می رسد که چوپان زاده بودن کوروش را کتیسپاس دروغین از داستانی که درباره سارگون اکادی در یکی از سفرهای چارواداریش شنیده بوده ساخته است. سارگون اکادی (بنیان گذار سلطنت اکاد) که شرح مختصری از زندگی خودش را نویسانده و برای ما بازمانده است یادآور شده که پدر و مادرش چوپان بودند، و او وقتی زاده شد مادرش او را در سبزی نهاد و بر رودخانه افکند، چوپان شاه سومر او را برگرفت و بزرگ کرد، و دست تقدیر او را به کاخ شاه افکند، و خدمت کار شاه سومر شد و سرانجام به شاهی رسید.

کشته شدن کوروش در جنگ با کادوسیها نیز تکرار داستان کشته شدن دو سارگون دیگر - یکی اکادی و دیگری آشوری - در جنگ با ایرانیان است که ضمن سخن از پادشاهی ماد به هر دو شان اشاره کردیم. یعنی او بر اساس داستانهائی که احتمالاً درباره دو سارگون اکادی و یک سارگون آشوری شنیده بوده ولی نامهایشان را نشنیده بوده زندگی نامه‌ئی را برای کوروش بزرگ ترتیب داده است؛ ولی او درباره آن سارگون‌ها چیزی نمی دانسته، زیرا در تاریخی که برای آشور نوشته بوده به نام سارگون اشاره نکرده است. به عبارت دیگر، داستان زاده شدن و پرورده شدن و شاه شدن سارگون، و نیز داستان کشته شدن سارگون دیگر را شنیده بوده ولی نامهایشان را نشنیده بوده است.

در داستان کتیسپاس دروغین، وقتی خبر کشته شدن کوروش شاه ماد به ماد می رسد پسر بزرگش که نامش تانیوکسارکس بوده شاه ماد می شود. اسپیتاماس مغ پسری به نام اسپنداتس داشته که نامش شبیه نام پسر دوم کوروش و خودش نیز چنان هم شکل او بوده که هر که آن دورا می دیده نمی دانسته که کدام پسر کوروش و کدام پسر اسپیتاماس است. مادر او و مادر پسران کوروش یکی بوده و همان امیتیداس بوده، و آنها هم شکل مادرشان بوده اند. یک بار میان اسپنداتس مغ و اسپنداتس پسر کوروش اختلاف می افتد، اسپنداتس پسر کوروش نزد برادرش - تانیوکسارکس شاه ماد - شکایت می کند، برادرش به او قول می دهد که اسپنداتس مغ را تنبیه کند، ولی چون که از مادرش امیتیداس که مادر اسپنداتس مغ نیز بوده می ترسیده، در نهان با اسپنداتس مغ توطئه می چیند و برادر خودش اسپنداتس را می کشد، و اسپنداتس مغ را به جای برادرش اسپنداتس اصلی معرفی می کند. علاوه بر مادرش، تنها کس از بزرگان ماد که از این راز خبر داشته یک ساتراپ به نام «ارتسیر» بوده که در خانه شاه فرمان می برده. دوتا از غلامان خانه شاه ماد به نامهای «ایکساباتوس» و «باگاباتوس» نیز از این راز خبر داشته اند. تانیوکسارکس شاه ماد می شود و پنج سال بعد به لشکرکشی مصر می رود، و اسپنداتس مغ که

نایب السلطنه در ماد بوده به دست یاری شش افسر مادی به نامهای انوف و ایدرنا و ماردونیا و نورو ن دایات و باریس و ایتا فرناس قیام می‌کند و سلطنت ماد را قبضه می‌کند. تانیوکسارکس وقتی در مصر این خبر را می‌شنود دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند. بنابر تواریخی که کتیسیاس به دست می‌دهد، اسپنداتس مغ در حوالی سال ۴۹۰ پم به سلطنت ماد رسیده بوده است. از این زمان تاریخ ماد در داستانهای او دم بریده می‌شود.

او داستان تسخیر مصر توسط کامبوجیه را نیز شنیده بوده ولی نام کامبوجیه را نشنیده بوده، و نام پادشاه پارس که از شوش به مصر لشکرکشی کرد را بگاپات نوشته است، و نامهای فرعون امازیس و پساممتیک را نیز نشنیده بوده است، و نام شاه مصر در آن زمان را امرتایوس نوشته است. در نوشته او یک افسر مصری به نام کمبافیس که وزیر شاه مصر بود به کشور خودش خیانت کرد و با بگاپات پارسی همدست شد، و بگاپات مصر را گرفت. هفت هزار پارسی و پنجاه هزار مصری در این جنگها کشته شدند. امرتایوس شاه مصر دستگیر شد و با هزار تن از دستگیرشدگان مصری به شوش فرستاده شدند، و پس از آن کمبافیس شاه مصر و دست‌نشانده بگاپات شاه پارس شد.

او از داریوش بزرگ خبر داشته، و در همین سال که اسپنداتس مغ به سلطنت ماد رسیده داریوش که شاه پارس بوده به یونان لشکر فرستاده و در ماراتون شکست یافته است. داستان لشکرکشی داریوش به یونان را چون که مربوط به وطن خودش بوده درست شنیده بوده است. شاید هم داریوش در داستانهای او پس از رخداد ماراتن این اسپنداتس را کشته باشد و ماد را ضمیمه پارس کرده باشد؛ ولی داستانهای دیگری که او درباره اسپنداتس ساخته بوده یونانیانی که دیگر داستانهای او را آورده‌اند از آوردنشان خودداری کرده‌اند.

چنان که می‌بینیم، نامهایی که این کتیسیاس دروغین ساخته ساخته ذهن داستان پرداز خودش بوده است. «آمیتیداس» یادآور نام «آمه‌ایتیش» (آمیتیس) دختر هوخستر و شهبانوی نبوخذ نصر دوم بابل است، که این کتیسیاس دروغین در جائی شنیده بوده و وارد این داستان کرده و او را به زنی به کوروش داده و مادر پسران کوروش کرده است. تانیوکسارکس که او پسر کوروش و شاه ماد معرفی کرده نیز شاید تلفظ یونانی «تَنه‌وَزَرگه» (بزرگ‌تن) باشد، یعنی مرد درشت اندام و تنه‌مند، که می‌توانسته یکی از قهرمانان افسانه‌های چاروادارهای ایرانی بوده باشد و توسط چاروادارها در یکی از سفرهای بازرگانی به گوش این کتیسیاس دروغین رسیده بوده. سرزمین کادوسیّه نیز شاید منطقه آرامی‌نشین «خادوشیّه» باشد که در شمال عربستان بر کرانه جنوبی فرات در سرزمین باستانی اور کلدّه واقع بوده (جائی که نامش بعدها قادیسیه

شد)، و چه بسا که این کتیسیاس دروغین در سفری به آنجا رسیده بوده و نامش را می‌دانسته است. این سرزمین منبعی برای بسیاری از افسانه‌های مردم میان‌رودان و قبایل بیابانهای شام بوده که برخی از آنها برای ما بازمانده است، و جای سخن از آنها اینجا نیست. از گاوماته و کام‌بوجیه و بردیه در داستان کتیسیاسِ دروغین هیچ خبری نیست. شاید او این نامها را شنیده بوده. شاید نامهای اسپنداتس و اسپیتاماس را او در یکی از سفرهای چارواداریش از داستانهای حماسی ایرانیان دربارهٔ رستم و اسپندیار شنیده بوده و به این‌گونه درآورده است؛ زیرا اسپیتامه که نام خاندانی زرتشت بوده نیز مربوط به همان داستانهای حماسی است، و واقعاً هم زرتشت در یکی از لشکرکشیهای ایرانیان قبایل توران به باختریه کشته شده بوده است. ولی کتیسیاس دروغین زرتشت را نمی‌شناخته و چیزی دربارهٔ زرتشت نمی‌دانسته، «زروستر» در داستان او لقب سلطنتی «سمیرامیس» بوده، و مؤسس دین مغان شاه باختریه بوده و بدست سمیرامیس کشته شده است و پسرش هم معشوق سمیرامیس بوده که سمیرامیس او را به آشور برده است (رسمی یونانی که در افسانه‌های منسوب به هومر آمده بوده است). بقیه نامها، به اتفاق نظر پژوهش‌گران غربی، برخی‌شان از آن بلندپایگان ایرانی در اوائل سدهٔ چهارم پم در لیدیه و دیگر مناطق غربِ اناتولی بوده، و او به‌گونه‌ئی که دیدیم وارد داستانهایش کرده است؛ و برخی دیگر نیز ساختهٔ ذهن خود او بوده است.

داستانهای او هیچ ارتباطی با رخدادهای تاریخی ایران در زمان ماد و هخامنشی نداشته است. چنان‌که می‌بینیم، کوروش در داستانهای او یک جوانک بی‌نام و نشان از یک قبیلهٔ بیابان‌گردِ بدنام به نام امردها بوده که دست تقدیر و تحریکات یک غلام ناراضی از شاه ماد او را به پادشاهی ماد رسانده بوده، ولی سلطنتش دیرپا نبوده و بدست کادوسی‌ها کشته شده، و پسرش نیز نتوانسته است که سلطنت را حفظ کند و سلطنت ماد دوباره به وارث اصلی برگشته است که نامش اسپنداتس بوده است. یعنی کوروش در میان شاهان ماد یک رخداد تصادفیِ زودگذر بوده که فترتی در سلسلهٔ سلطنتی ماد ایجاد کرده بوده است. پس از او هم سلطنت ماد به‌خاندان سلطنتی برمی‌گردد و اسپنداتس شاه ماد می‌شود، و این در سال ۴۹۰ پم است (یعنی کوروش در همان سالی کشته شده که داریوش به‌یونان لشکر فرستاده و رخداد موسوم به ماراتن به‌پیش آمده است.) شاه پارس نیز در این‌زمان بگاپات بوده که از شوش به مصر لشکرکشی کرده و مصر را گرفته ضمیمهٔ پارس است.

او وقتی از کوروش سخن می‌گوید از ارتباط میان او و پارس و هخامنشیان خبر نمی‌دهد؛ زیرا نمی‌دانسته که کوروش از پارس و از خاندان هخامنشی بوده است. نخستین شاهی که او

به‌عنوان شاه پارس می‌شناسد بگاپات و شاه بعدی داریوش است که به‌یونان لشکر کشیده بوده. ولی داستانهای او دربارهٔ داریوش نیز افسانه است. داریوش در نوشته‌ها او منفور پارسیان بوده، و وقتی درگذشته پارسیان نگذاشته‌اند که او را دفن کنند، و پدر و مادر داریوش در راه دفن جسد پسرشان به‌دست شورشیان کشته شده‌اند، و جسد داریوش بر روی زمین مانده و رها شده است.

از همهٔ اینها معلوم می‌شود که کتیسیاس دروغین یک مرد شیادی بوده سوای کتیسیاس اصلی که پزشک معتبری بوده و سالها در ایران به‌کار طبابت مشغول بوده است. این کتیسیاس دروغین ایران را ندیده بوده، با زبان ایرانی به‌کلی بیگانه بوده، هیچ کتابی دربارهٔ ایران نخوانده بوده، از تاریخ ایران به‌کلی بی‌خبر بوده، حتی نوشته‌های هرودوت را نیز نخوانده بوده، و برای آن‌که خودش را آشنا به‌تاریخ ایران نشان دهد افسانه‌هایی ساخته بوده تا در میدانهای شهرها برای یونانیان بی‌خبرتر از خودش بخواند و جایزه بگیرد و کسب نام و کند. تاریخ‌نگاران یونانی که نوشته‌های این کتیسیاس را برای ما بازگذاشته‌اند چیزی در ارتباط با پیشهٔ پزشکی از او نوشته‌اند، و هیچ‌جا اشاره نشده که او وقتی مشغول روایت این داستانها بوده چیزی از پزشکی یا ریاضیات هم گفته یا نوشته باشد.

دربارهٔ این کتیسیاس فقط می‌توانیم تصور کنیم که یک چاروادار روستایی بوده که به‌سفرهای بسیاری رفته بوده و داستانهای بسیاری شنیده بوده، داستان‌پردازی دروغ‌ساز بوده، و برای آن‌که در میدانهای شهرهای یونان نوشته‌هایش را بخواند و ادعای تجربه و فضل کند و جایزهٔ ادبی بگیرد داستانهایی را از پیش خودش ساخته و پرداخته بوده است که هیچ ارتباطی با واقعیت‌های تاریخی ندارند.

داستانهای او دربارهٔ تاریخ ایران از زمان خشیارشا تا آردشیر سوم داستانهای زنانه است و چنان است که پیرزنی مشغول داستان‌سرایی است. در داستانهای او، خشیارشا مردی دارای انحراف جنسی و اخلاقی است و همواره به‌زنان خاندان هخامنشی نظر بد دارد؛ و این رفتار موجب می‌شود که بسیاری از افراد خاندان سلطنتی گرفتار انتقام او گردند و از میان بروند. در یکی از این داستانها، خشیارشا عاشق زن یکی از برادران خودش می‌شود، و وقتی می‌بیند که زن حاضر نیست که رام بشود دختر وی را برای پسر خودش می‌گیرد تا از آن‌راه بتواند به‌وصال مادر برسد؛ ولی اتفاقاً عاشق آن دختر می‌شود که اکنون زن پسرش است. دختر تسلیم می‌شود و شاه هدیه‌ئی به او می‌دهد، و این هدیه جامه‌ئی بوده که شهبانوی خشیارشا به‌دست خودش بافته بوده است (درست به‌مانند زنان یونانی که می‌ریسیده و می‌بافته‌اند).

پس از آن شهبانو از موضوع بو می‌برد، و به این گمان که این به سبب حیلۀ مادر دختر است، تصمیم می‌گیرد که از مادر دختر انتقام بگیرد. او در جشن سال نو از شاه درخواست می‌کند که این زن را - که زن برادر خشیارشا است - به او تسلیم کند. آنگاه اندام زن را به دست خودش تکه تکه می‌کند. شوهر زن - یعنی برادر شاه - نیز خانواده اش را برمی‌دارد و به باختریه می‌رود تا بر ضد شاه بشورد؛ ولی در راه توسط مأموران شاه دست گیر و با همه افراد خانواده اش از بزرگ و کوچک کشته می‌شود.

خشیارشا در داستانهای او قربانی توطئه‌ئی درباری شده که برآغلنده اش زنان بوده‌اند. او گفته که خواهر خشیارشا زنی یکی از خویشانش به نام مگابیزوس پسر زویپروس بود و زنا کرده بود و میگابیزوس از خشیارشا تقاضا کرد که او را بکشد. ولی خشیارشا از کشتن خواهر خودش امتناع نمود. مگابیزوس از خشیارشا به خشم شد و در صدد شد که خشیارشا را بکشد. پسر بزرگ خشیارشا که داریوش نام داشت نیز از پدرش در خشم بود زیرا زن او را پدرش به فساد کشانده و وادار به زناکاری کرده بود. او با همدستی داریوش و ارتبانوس و خزانه‌دار سلطنتی که نامش میتراداتس بود توطئه چید و به خشیارشا زهر خوراند و او را کشت. ارتبانوس پس از آن آردشیر پسر ۱۸ ساله خشیارشا را به سلطنت نشانید، و همه پسران خشیارشا - از جمله داریوش که پسر بزرگ‌تر و شریک توطئه قتل پدر بود - را نیز به دست آردشیر از میان برد، داریوش به دستور آردشیر به انبار خاکستر افکندند و خفه کردند. میتراداتس نیز به جرم خیانت و قتل خشیارشا به فرمان آردشیر بر دار زده شد. سپس ارتبانوس در صدد شد که آردشیر را بکشد و خودش شاه شود، لیکن زخمی که در خواب‌گاه خانه آردشیر به آردشیر زد کارگر نشد و آردشیر فرمود تا او را زیر شکنجه کشتند. همدست او مردی به نام اسپامیترس بود که در زیر شکنجه کشته شد. سه پسر ارتبانوس را آردشیر به همراه مگابیزوس به جنگی فرستاد که یقین داشت کشته خواهند شد. هر سه پسر در آن جنگ کشته شدند، ولی مگابیزوس که زخم سختی برداشته بود جان به در برد، و زنش (همان زنی که متهم به زنا کرده بود و از خشیارشا خواسته بود که او اعدام کند) او را مداوا کرد تا بهبود یافت. پس از آن مادر و خواهر و برادر مگابازوس پادرمیانی کردند تا مگابازوس بازنش آشتی کرد و به زندگی با او ادامه داد.

داستان - چنان که می‌بینیم - داستان فساد و کشت و کشتار متقابل است که عامل آن نیز زنان‌اند، و خبر از فروپاشی سلطنت هخامنشی از درون می‌دهد. فساد اخلاقی خاندان شاهی مایه اصلی داستان است. او در داستانش همه توطئه‌گران را نیز به کشتن می‌دهد تا جنبه اسرارآمیز داستان بیشتر شود. آردشیر که توسط اینها به شاهی نشانیده شده بود و می‌بایست که

در برابر اینها زوری نداشته باشد همهٔ اینها را یکی یکی به اتهام شرکت در قتل پدرش از میان برداشت. اما کتیسپاس دروغین متوجه نبوده که نباید داریوش پسر بزرگ خشیارشا را شریک قتل پدر کند، زیرا او پس از پدرش شاه نشد. معمولاً در چنین مواردی پسر بزرگ شاه می شود. در اینجا کتیسپاس دروغین در پرداختن داستان دچار پریشان گویی بزرگی شده است.

داستان خشیارشا نیز شبیه داستانهای است که کتیسپاس دروغین دربارهٔ شاه آشور و ماد و کوروش و پسرانش و اسپیتاماس مغ و بگاپات پارسی ساخته بوده است. از آنجا که هرودوت - با اطلاع وسیعی که از تاریخ ایران داشته - هیچ اشاره‌ئی به موضوع توطئه در دربار خشیارشا و آردشیر اول، و نیز هیچ اشاره‌ئی به کشته شدن خشیارشا ندارد، پس می توان به یقین گفت که داستان ترور خشیارشا به کلی دروغ و بی بنیاد و ساخته و پرداختهٔ ذهن شخص کتیسپاس دروغین بوده است. او خشیارشا را در خیالش توسط یک توطئه که عامل آن فساد زنان خانهٔ شاه بوده از میان برداشته و پسر نوجوانش آردشیر را به سلطنت نشانده است، تا دربار ایران را مرکز توطئه و فساد و آشفتگی و نابه سامانی جلوه دهد. سپس چندین تن از بزرگان خاندان شاهی را در داستان با توطئه‌هایی که ناشی از حسادتهای زنانه بوده به کشتن داده است.

در داستان او، با روی کار آمدن خشیارشا دوم که جانشین آردشیر دوم شد درگیریهای خاندانی بر سر تخت و تاج با او آغاز می گردد و بسیاری از پسران آردشیر اول به دست یکدیگر کشته می شوند. بنابر این داستانها ۱۶ تا از برادران خشیارشا دوم به صدد دستیابی به تاج و تخت پدرشان برآمدند. یکی به نام سگیدیانوس بود که خشیارشا دوم را در خانهٔ شاهی و در حالی که مست و مدهوش به خواب گاه رفته بود در خوابگاه کشت و خودش به سلطنت نشست. شش ماه بعد برادر دیگرش اوخوس که شهریار باختریه بود برضد سگیدیانوس شورید و سگیدیانوس را گرفته در انبار خاکستر افکنده خفه کرد و خودش با لقب داریوش دوم به شاهی نشست. داریوش دوم نیز با شورش برادر دیگرش ارشیتش روبه رو شد که شهریار سوریه بود، ولی بر او پیروز گردید و او را از میان برداشت و آنگاه همهٔ برادرانش که از همخوابه‌های پدرش بودند را کشتار کرد و یک تن را نیز زنده نگذاشت.

چنان که می بینیم، داریوش دوم که ولی عهد و جانشین بلا فصل خشیارشا دوم بوده را کتیسپاس دروغین این گونه به تصویر می کشد تا فساد و خشونت هخامنشیان را نشان داده باشد؛ یعنی مردمی که با خاندان خودشان این گونه با خشونت رفتار می کرده اند و همواره در توطئه برضد یکدیگر بوده و همدیگر را کشتار و نابود می کرده اند ادعای سرپرستی جهان متمدن به خاطر برقرار داشتن صلح و آرامش در کل جهان را داشته اند.

داستانهایی که او می‌پرداخته و برای یونانیان بازمی‌گفته شنیدنش برای یونانیان دل‌انگیز بوده ولی هیچ حقیقتی از رخداد‌های واقعی را در بر نداشته است. به‌جز نام‌های شماری از شاهان هخامنشی از داریوش بزرگ به‌بعد، دیگر نام‌ها ساخته ذهن خود او بوده، و بسیاری از نام‌هایی که او به‌عنوان اعضای خاندان سلطنتی آورده است حتی نام‌های ایرانی نیست و ساخته ذهن خود او بوده است.

کتیسیاس همان‌گونه که نمی‌دانسته که پایتخت بزرگ شاهنشاهی در استخر است و می‌پنداشته که شاه همیشه در شوش است، و همان‌گونه که نام همدان را هیچ‌گاه نشنیده بوده که سومین پایتخت شاهنشاهی بود، نمی‌دانسته که آرام‌گاه‌های داریوش و خشیارشا و اردشیر اول در کجا است، لذا وقتی از مرگ آنها خبر می‌دهد آنها را همچون مردگان شام و میان‌رودان در شوش زیر زمین دفن می‌کند، و حتی چنین می‌نماید که در شوش دفن می‌شدند، و انگار که گور این شاهان در شوش را نیز دیده بوده است. حتی در یکی از داستان‌هایش می‌گوید که وقتی اردشیر درگذشت او را در جایی دفن کردند که مورد نظر خود اردشیر نبود، و باگورازوس هزاربد که او را بی‌خبر در آنجا دفن کرده بود مورد خشم جانشین اردشیر قرار گرفت و به سنگسار کشته شد. کتیسیاس دروغین خبر نداشته که اردشیر پیش از درگذشتش آرام‌گاه باشکوه خودش را در استخر در کنار آرام‌گاه‌های داریوش و خشیارشا در دل کوه ساخته بوده و در آنجا دفن شده است، و می‌پنداشته که اردشیر هم در شوش دفن شده است. او هیچ نامی از استخر و پاسارگار نشنیده بوده است.

دوران سلطنت اردشیر دوم را نیز کتیسیاس دروغین همچون دوران پر از توطئه و دسیسه به‌تصویر کشیده است تا اطلاع خودش از تاریخ ایران را برای یونانیان بازگویی کرده باشد. او بخش بزرگی از رخداد‌های زمان اردشیر دوم را از سفرنامه گزینوفون (اناباسیس) گرفته و داستان‌هایی از پیش خودش به‌آنها افزوده است تا آنها را دیده‌ها و شنیده‌های خودش معرفی کند. بنابر داستان او، اردشیر دوم از یک مادر بابلی بود و نام مادرش پرزاتیش بود. نام پرزاتیش را او از نوشته گزینوفون گرفته بوده، ولی مادر اردشیر که از خاندان هخامنشی بوده را بابلی معرفی کرده است.

کتیسیاس در داستان‌هایش پرزاتیش را زنی خون‌خواره و محور توطئه‌ها در دربار قلمداد کرده است و گفته که او بر شاه تأثیر شدیدی داشت و شاه به‌خواسته‌های او توجه می‌کرد و دست او را در خانه شاهی بازگذاشته بود. در حالی که در دوران هخامنشی غلام (برده) در میان ایرانیان وجود نداشته او از وجود برده‌های بسیاری در کاخ شاهی خبر می‌دهد؛ و این نیز بنابر

گمان خودش بوده، زیرا در خیالش زندگی اشراف ایرانی را همانند زندگی اشراف یونانی به تصویر کشیده است.

دربارهٔ پی آمدهای شکست و قتل کوروش کهتر - که خبرش را گزینوفون آورده بوده - نیز این کتیسیاس داستانهای شگفتی ساخته است. در این داستانها می خوانیم که پریزاتیش از کشته شدن فرزند محبوبش کوروش به خشم بود، و از شاه خواست که مردی که روزی در حضور شاه گفته او کوروش را کشته است به وی بسپارند تا به او پاداش دهد. پریزاتیش سپس به غلامان ویژه اش فرمود تا این مرد را به شکنجه سپردند و ده روز در زیر شکنجه ها نگاه داشتند و زبانش را بریدند و چشمانش را برکنندند و در گوشه های مواد گداخته ریختند و او را در زیر شکنجه کشتند. پریزاتیش مأموران ویژه اش را به کار گماشت تا کسانی که شخصاً در کشتن کوروش شرکت داشته اند را شناسایی کند و از آنها انتقام بگیرد. میترا داتس از جمله کسانی بود که پس از جنگ پاداش چشم گیری از شاهنشاه دریافت کرده بود و مورد رشک پریزاتیش بود. پریزاتیش یک روز میترا داتس را به مهمانی فراخواند و مأمور خاص او در مستی از زبان میترا داتس بیرون کشید که ضربتی به کوروش زده و او را از پا افکنده است. میترا داتس را پریزاتیش بازداشت کرده به شکنجه گران سپرد؛ او را در صندوقی نهادند و دستها و سرش را بیرون کردند، و روزها در این حالت بود و به او شیر و عسل و دیگر خوردنیها می دادند. او در همین صندوق قضای حاجت می کرد و پوستش عفونت کرد و کرم در آن ایجاد شد و ۱۷ روز زیر شکنجه بود تا متلاشی شد.^۱

بنا بر داستان کتیسیاس دروغین، پریزاتیش چون که به نام آوران ایران رشک می ورزید و چشم آن را نداشت که مردان پرافتخار را ببیند، بر آن بود که خدمت گزاران باوفای آردشیر را یکی پس از دیگری سر به نیست کند. از جمله مردان مورد نفرت پریزاتیش افسری بود که پس از کشته شدن کوروش به سمت وزیر شاه منصوب شده بود. پریزاتیش توسط مأمور ویژه اش از زبان این مرد بیرون کشید که او سر کوروش را پس از کشته شدن بریده برای شاه برده است. پریزاتیش برای کشتن این مرد حيله ئی اندیشید، و روزی بر سر هزار زریک (هزار سکه طلا) با شاه شطرنج بازی کرد. پریزاتیش در شطرنج بازی از آردشیر چیره دست تر بود، ولی در دور اول عمداً باخت و هزار زریک را نقداً به شاه داد. در دور دوم با شاه قرار گذاشت که هرکس بازنده شود پنج غلام خانگی را به برنده بدهد؛ زیرا می دانست که برنده این دور بازی خودش خواهد بود. در این دور، پریزاتیش برنده شد و از شاه خواست که به جای پنج غلام خانگی فقط

۱. پلوتارک، آردشیر، ۱۴-۱۶.

وزیرش را به او ببخشد. شاه مجبور شد که بپذیرد، و پریزاتیش وقتی وزیر را تحویل گرفت او را به شکنجه‌گران سپرد و فرمود تا او را زنده زنده در برابر او پوست برکنند و در میان آن پوست بر چارمیخ زدند تا در زیر شکنجه به‌هلاکت برسد.^۱ و این از شگفت‌ترین داستاهای کتیسیاس دروغین است که نهایت بلاهت شاهنشاهی هخامنشی را نشان می‌دهد.

داستان دیگری که کتیسیاس دروغین آورده است آن‌که پریزاتیش به‌سبب شهرت و محبوبیتی که عروسش استاتیرا شهبانوی زیبا و نیکوکار آردشیر در میان پارسیان کسب کرده بود رشک می‌ورزید و تصمیم گرفت که شهبانوی نیکوکار را ترور کند. او نقشه‌ئی پیچیده چید تا که وقتی استاتیرا بمیرد انگشت اتهام شاه به‌سوی او دراز نشود. او برای این منظور هم‌روزه با شاه و استاتیرا بر سر یک سفره غذا می‌خورد. روزی که می‌خواست جنایتش را انجام دهد، به‌فرموده او کاردی را بر سفره نهادند که یک طرف تیغه‌اش به‌زه‌ری‌کشنده آغشته بود و یک طرفش پاک بود. پریزاتیش با دست خودش پرنده بریانی که بر سفره بود را دو نیم کرد و یک نیمه‌اش را در بشقاب استاتیرا نهاد. این کار او به‌مثابه محبت نسبت به‌عروسش تلقی می‌شد، و استاتیرا به‌خوردن ادامه داد. در اثر زهری که همراه با کارد وارد گوشت شده بود شهبانوی نیکوکار درگذشت و آردشیر را داغ‌دار کرد.^۲

کتیسیاس وقتی این داستانها را می‌گفته حتی در فکرش خطور نمی‌کرده که اینها رازهای سر به‌مهری است که معمولاً به‌بیرون از دیوارهای خانه‌ها درز نمی‌کند. او وقتی این داستانها را می‌پرداخته چنان غرق در دروغ‌پردازی بوده که فراموش کرده که نباید رازهایی که هیچ‌گاه افشاء نمی‌شوند را وارد داستانش کند و خودش را نسبت به‌آنها باخبر نشان دهد. ولی عادت چارواداری او مانع از آن بوده که متوجه این موضوع بشود؛ و چنین داستانهایی را آورده است تا به‌آنتی‌ها بگوید که من از سربه‌مهرترین رازهای درون کاخ شاهنشاهی ایران باخبر می‌شده‌ام. اینها را او به‌جای تاریخ ایران به‌خورد یونانیان می‌داده است تا خودش را آگاه به‌امور درون ایران نشان دهد.

در داستان دیگری از این کتیسیاس می‌خوانیم که پریزاتیش به‌وفادارترین سپه‌دار ایران در اناطولی که چیتفرناس بود کینه می‌ورزید، زیرا او در جنگ آردشیر و کوروش رشادتهای شایانی از خود نشان داده بود و به‌نظر پریزاتیش در شکست و قتل کوروش سهم عمده داشت. او به‌عنوان گوناگون شاه را از این مرد بدبین کرد و برآن داشت تا کسانی به‌ساردیس فرستاد و

۱. همان، ۱۸.

۲. همان، ۲۰.

چیترفرناس را سر به نیست کردند. این چیتَر فَرَنَه شهریار لیدیه بوده که گزینوفون داستانش را آورده بود و این کتیسایس دروغین خوانده بوده و درباره اش داستان نوشته است.

باز در داستان دیگری از این کتیسایس می‌خوانیم که پریزاتیش در اثر حسادتی که به زن بسیار زیبای یکی از مردانِ خانه شاهی به نام اردسیر داشت نزد شاه سعایت کرد که اردسیر هوای دست‌یابی بر تخت و تاج را در سر دارد، و به این وسیله شاه را تحریک به کشتن او کرد و خودش دست به قتل این مرد زد و او را به جلادانش سپرد تا او را در حضور وی در زیر شکنجه کشتند؛ زیرا می‌خواست که زن زیبایش که مورد حسادت او بود بیوه شود.

دیگر این که دختر شاه و پریزاتیش زن یکی از مردانِ خاندانِ شاهی به نام تری تخمس بود. این تری تخمس خواهر خودش را نیز به زنی گرفت. وقتی این خبر به پریزاتیش رسید، وسائلی انگیخت و اطرافیانِ تری تخمس را برضد او به شورش درآورد و او را به کشتن داد. پس از آن مادر و دو برادر و دو خواهر او را به بابل آورده همه را زنده به گور کرد، و بر آن شد که زن پسر خودش که دختر تری تخمس بود را نیز زنده به گور کند، ولی در اثر گریه و زاری پسرش از او در گذشته او را زنده گذاشت.

در دنباله داستان کتیسایس دروغین می‌خوانیم که پس از این جنایتها شاه از مادرش پریزاتیش خواست که به بابل نزد خانواده خودش برود، و پریزاتیش به بابل رفت، و پس از چندی دل شاه را به دست آورده دیگر باره به شوش برگشت؛ و چون که پیر شده بود چندان دیری زنده نماند و در همان سال درگذشت.

باز در داستانی از او می‌خوانیم که آردشیر دوم ۳۶۰ زن داشت و هر روز سال را با یک زن می‌خوابید (سال یونانی ۳۶۰ روز بوده، ولی او نمی‌دانسته که سال ایرانی ۳۶۵ روز است و گرنه ۳۶۵ زن به آردشیر دوم می‌داد). بر اساس داستان او، آردشیر دوم از این زنها ۱۵۰ پسر داشت که ۱۴۷ تا شان ثمره همخوابیش با زنان غیر عقدی بودند (یعنی همه شان حرام‌زاده بودند). از میان پسرانش داریوش و اُخوس و اریاراتس از زن عقدیش استاتیرا بودند، همان استاتیرا که در داستان او به زهر پریزاتیش کشته شد.

در داستانِ شگفتِ دیگری آورده بوده که آردشیر دوم وقتی به جنگ کادوسیها رفت پسر بزرگش داریوش را ولی عهد کرد. عمر آردشیر دوم به درازا کشید، و داریوش شتاب داشت که زودتر شاه شود. وقتی آردشیر بیمار شد داریوش رئیس نگهبانانِ خانه شاهی که تری بازوس نام داشت را با خودش همدم کرد که پدرش را بکشد و زودتر شاه شود. برای آن که کارش با موفقیت انجام شود پنجاه‌تا از برادرانش را با خودش همدمت کرد. قرار بر این شد که یک

شب وارد خواب‌گاه پدرشان شوند و پدر را در خواب‌گاه بکشند. شبانه داریوش و تری‌بازوس و دو تن دیگر با دشنه وارد خواب‌گاه پدرشان شدند، ولی آردشیر توسط یکی از نوکرانش از این توطئه آگاه شده بود و در بسترش نخوابید و پشت پرده در کنار دیوار ایستاد. داریوش و همدستانش چون بستر را خالی یافتند از خواب‌گاه بیرون رفتند. آردشیر که در پشت پرده نهان شده بود آنها را شناسایی کرد و همان شب فرمود تا آنها را بازداشت کردند. فردا جلسهٔ محاکمه برپا شد و داریوش و تری‌بازوس محکوم به اعدام شده بر دار زده شدند. پس از آن اوخوس و برادرانش برای قبضه کردن سلطنت در رقابت افتادند. ابتدا اریاراتس که برادرِ مادری اوخوس بود به توطئهٔ اوخوس زهر خورد و از دنیا رفت. اوخوس به او گفته بود که پدرمان از تو درخشم است و می‌خواهد که تو را بکشد، و او زهر خورده خودکشی کرد. پس از آن ارشامس که از یکی از همخوابه‌های آردشیر دوم بود به تحریک اوخوس به دست ارتاباد پسر ارتابازوس ترور شد. اوخوس به ارتابازوس گفته بود که پدرت را شاه به تحریک ارشامس اعدام کرده است، و او نیز ارشامس را ترور کرد. آردشیر دوم که ارشامس را به خاطر کاردانی و تدبیر و خردی که در او می‌دید بسیار دوست می‌داشت پس از ترور شدن این پسر از غصه دق کرد و مرد. اوخوس که بد اخلاق‌ترین و زشت‌کارترین پسر آردشیر دوم بود پس از پدرش با لقب آردشیر سوم به سلطنت نشست. او همهٔ برادران و خواهران و شوهران خواهرانش را کشتار کرد و یک‌تن را نیز زنده نگذاشت؛ آنگاه دست به کار کشتار دیگر بزرگان خاندان سلطنتی شد.

مجموعهٔ این داستانهای تخیلی که کتیسیاس دروغین جعل کرده بوده دربار ایران را - که در آن زمان محور تمدن جهان بود- مجموعه‌ئی از مردمان ابله خشن و خون‌ریز و عاری از هرگونه اخلاق انسانی را به تصویر می‌کشد که کاری جز توطئه برضد یکدیگر و کشتار یکدیگر نداشته‌اند، و حتی زنان را نیز بی‌رحمانه کشتار می‌کرده‌اند. همهٔ این داستانها را این مرد که ادعا می‌کرده کتیسیاس است در زمان آردشیر سوم برای یونانیان می‌گفته است.

از آنجا که در آن زمان ادعای آشنایی با تاریخ و فرهنگ ایرانیان از عوامل کسب نام و آوازه برای هرکدام از تحصیل‌کردگان یونانی در کشور خوشان بود، بسیاری از آنها دست به کار نوشتن تاریخ ایران شدند، که عموماً تاریخ‌نگاران واقعی بودند، ولی در میان آنها کتیسیاس دروغین یک استثناء شگفت‌انگیز است. این مرد بی‌آن که اطلاعی از ایران و تاریخ ایران و رخدادهای داخلی ایران داشته باشد دست به این کار زد و مجموعه‌ئی از داستانهای آشفته و غیرواقعی را تحت عنوان «تاریخ ایران» انتشار داد. داستانهای او گرچه بی‌اساس بوده ولی برای یونانیان دل‌پذیر می‌نموده است. ادعای این که او همان کتیسیاس معروف است و در

دربار ایران خدمت می‌کرده، و اطلاعاتش را در درون دربار ایران شنیده و از آرشو سلطنتی گرفته است به‌مطالبی که نوشته بود و برای مردم می‌خواند اهمیت می‌داد. ولی او نمی‌دانسته که پارس و ماد در کجای جهان قرار دارند، و همین معلوم می‌دارد که او هیچ‌گاه به ایران نرفته بوده است. او به‌دروغ خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده بوده تا با داستان‌پردازی کسب نام و نان کند؛ زیرا خدمت در دربار ایران نزد یونانیان از بزرگترین افتخاراتی شمرده می‌شد که کمتر کسی در جهان می‌توانست به آن نائل آید. او بخش بزرگی از کتابش را به افسانه سمیرامیس اختصاص داده است. لذا این سمیرامیس برای یونانیان دنیای باستان به یکی از اعجوبه‌های جهان تبدیل شد و داستانهایش در بسیاری جاها بر سر زبانهای یونانیان افتاد و وارد کتابها شد.

ایران‌شناسان غربی نمی‌خواهند که دروغین بودن این کتیسیاس و شاید بودن او را بپذیرند، و در عین حالی که بر دروغ‌پرداز و افسانه‌ساز بودن او اتفاق نظر دارند، او را همان کتیسیاس می‌دانند که در زمان سلطنت داریوش دوم و دورانی از سلطنت آردشیر دوم برای مدت ۱۷ سال در شوش خدمت کرده بوده است؛^۱ و نمی‌خواهند توجه داشته باشند که داستانهایی که او ادعا کرده به چشم دیده است یک دوران هفتاد ساله را در بر می‌گیرد. او از آخرین روزهای سلطنت آردشیر دوم و اوایل سلطنت آردشیر سوم نیز سخن گفته است، و انگار که بیش از هفتاد سال در درون دربار ایران بوده و از همه رازهای نهانی دربار در این سالها اطلاع داشته است. تاریخ‌نگاران غربی در زمان ما به‌جای آن که در ادعای کتیسیاس بودن این مرد شک کنند، می‌گویند که کتیسیاس اطلاعات بسیاری درباره ایران داشته ولی نمی‌خواسته که حقایق را بنویسد بل که به‌خاطر ضدیتی که با هرودوت داشته این جعلیات را درست کرده و پراکنده است تا هرودوت را از اعتبار بیندازد. مثلاً دیاکونوف پس از آن که با دلیل و برهان درباره دروغ‌پرداز بودن کتیسیاس سخن می‌گوید می‌افزاید که «با این حال ما نمی‌توانیم که به کلی از نوشته‌های کتیسیاس چشم‌پوشی کنیم. او واقعاً مدتی دراز در ایران زیست و با بسیاری از پارسیان و مادها آشنا بود و روایات و افسانه‌ها و بگومگوهای فراوانی شنید، و گاهی در میان مطالب بی‌ارزشی که نقل می‌کند یک واقعه یا یک نام یا روایتی یافت می‌شود که محال است خود او جعل کرده باشد». دیاکونوف به‌جای آن که فکر کند که یک مرد شیادی خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جا زده بوده، نوشته که کتیسیاس تا وقتی در ایران خدمت کرده چیزی را برای خودش یادداشت نکرده و بعد که به یونان برگشته شروع به نوشتن کرده و

در نوشتنش به ذهن خودش متکی بوده لذا نامها و وقایع را آن گونه که به ذهنش می رسیده جعل کرده و تاریخ ایران را نوشته است تا به افتخاری شبیه آنچه که هرودوت با نوشتن تاریخ ایران دست یافته بوده است دست یابد. و افزوده که وقتی دست به کار نوشتن تاریخ ایران شد تصمیم جدی داشت که هرچه را هرودوت نوشته است تکذیب کند و به این وسیله بر او برتری یابد؛ «و از آنجا که حافظه اش یاری نکرده یا به کلی از وقایع بی اطلاع بوده با کمال بی بندوباری از پیش خودش مطالبی را جعل کرده است». با این حال، دیاکونوف در دنباله این مطالب افزوده که «می بایست که یکی از دو مورخ (یعنی هرودت یا کتیسپاس) را دروغ گو اعلام کرد. البته علم کنونی تاریخ به گونه انکارناپذیری ثابت کرده که هرودوت دروغ گو نبوده است».^۱

دیاکونوف - دست کم - تا این اندازه رفته که کتیسپاس را رسماً دروغ گو بنامد، ولی بسیاری از تاریخ نگاران نوین غربی نوشته های این مرد را باور کرده اند، تا جایی که برخی از آنها علاقه دارند که اسپیتامه مغ که در داستان او نامش به گونه آشفته ئی به جای گاؤماتَه آورده شده است همان زرتشت حقیقی بیندارند و زرتشت را معاصر کوروش بزرگ و کام بوجیه بدانند که بدست شورشیان مخالف داریوش کشته شده است. این نظری است که حتی کسی همچون اومستد با باور کردن داستانهای کتیسپاس دروغین به آن پای بند است، و حتی گمان برده که اسپنداس که در داستان کتیسپاس آمده نام اصلی داریوش بزرگ بوده است. این گونه، برخی از تاریخ نگاران نوین غربی می خواهند که تشکیک درباره کتیسپاس دروغین را نفی کنند و او را کتیسپاس واقعی بیندارند. آنها چندان علاقه به باور کردن داستانهای این مرد دارند که بر مبنای داستان او که اسپنداس شاه ماد را به لشکرکشی به باختریه فرستاده است این لشکرکشی را همان لشکرکشی داریوش به پارت بدانند و گشتاسپ پدر داریوش را همان گشتاسپ شاه باختریه بدانند که از زرتشت حمایت کرد؛ و چنین بیندارند که زرتشت در لشکرکشی داریوش بزرگ به باختریه کشته شد (یعنی زرتشت معاصر داریوش بزرگ بود و او را سپاهیان داریوش بزرگ کشتند که دشمن زرتشت بود). حتی اومستد به خاطر علاقه ئی که به باور کردن داستانهای این کتیسپاس داشته پنداشته که گشتاسپ پدر داریوش پیش از آن که کوروش به سلطنت برسد شاه باختریه بوده و در زمان سلطنت کوروش بزرگ و کام بوجیه شهریار پارت شده است.^۲ باور کردن داستانهای دروغین کتیسپاس نمی تواند نتیجه ئی آشفته تر و گمراه کننده تر از این داشته باشد، نتیجه ئی که حیثیت یک پژوهنده معتبر غربی تاریخ ایران را به عنوان مردی افسانه باور

۱. تاریخ ماد، ۲۸ - ۲۹.

۲. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۳۰ - ۳۱.

به زیر سؤال می‌کشاند.

معلوم نیست که ایران‌شناسان غربی از کجا دریافته‌اند که کتیسیاس با هرودوت ضدیت داشته جز آن‌که هیچ‌کدام از داستانهایش با نوشته‌های هرودوت همخوانی ندارد. آن‌چه که هرودوت درباره تاریخ ایران در زمان هخامنشیان نوشته به‌توسط بسیاری از اسناد تاریخی موجود و نوشته‌های دیگر مورخان یونانی تأیید می‌شود. گزارشهای او بسیار دقیق و از روی شنیده‌های درست از مردان آگاه بوده است. مثلاً داستان گاوماته و بردیه و داریوش بزرگ را با چنان دقتی نوشته است که اکنون که نوشته‌های بغستان و دیگر سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ و اسناد بابلی و مصری بازخوانی شده است ما وقتی نوشته‌های او را در کنار نوشته‌های داریوش بزرگ و دیگر اسناد بازمانده می‌گذاریم متوجه می‌شویم که او یا از اسناد مکتوب استفاده کرده یا از شنیدن از کسانی که آگاهی دقیق به تاریخ ایران داشته‌اند. نامها و جایهائی که او در رخدادهای تاریخ ایران آورده است نیز دقیق است و توسط نوشته‌های یافت‌شده سده اخیر قابل تأیید است. درباره کوروش بزرگ و خشیارشا نیز آن‌چه نوشته است همین‌گونه است. نامها در نوشته‌های هرودوت، آن‌چه که مربوط به تاریخ هخامنشی است، همه درست است، وقایع به‌طرز بسیار دقیقی پشت سر هم است و آشفته نیست، و گزارشها همه توسط منابع کتبی دیگر که در میان‌رودان و ایران و مصر و دیگرجاها کشف شده است قابل تأیید است. ولی هیچ‌کدام از داستانهای کتیسیاس دروغین درباره ایران با وقایع تاریخی انطباق ندارند و همه از ساخته‌های ذهن خیال‌پرداز خود او است. آن‌چه که درباره خشیارشا و شاهان پس از او تا آردشیر سوم می‌گفته است چیزی بهتر از داستانهایش درباره کوروش و داریوش و شاهان ماد و آشور نیست. او مرد افسانه‌ساز دروغ‌پردازی بوده که خودش را به‌جای کتیسیاس مفقود جازده و داستانهای برای یونانیان می‌گفته تا نشان دهد که دربار ایران و خاندان سلطنتی مرکز فساد و توطئه و کشت و کشتار است و دولت ایران دستگاه از هم‌پاشیده‌ئی است که با هر بادی ممکن است که ساختمانش فروریزد و نابود شود، و آتنی‌ها و مردم یونان نباید برای چنین دستگاهی اهمیتی قائل شوند و از آن بشکوهند. اینها را او در زمانی می‌گفته که در مقدونیه سلطنت فیلیپ تشکیل شده بوده که درصدد یک‌پارچه کردن یونان در زیر سلطه خویش و بیرون کشیدن سراسر سرزمینهای یونانی‌نشین از سلطه ایران بوده است.

افسانه پوریم (داستان استرو مردخای)

داستان استرو و مردخای در یک سفر کتاب مقدس یهودان به نام «کتاب استر» آمده، و ادعا شده که در زمان پادشاهی به نام آحشویروش (خشیارشا؟) اتفاق افتاده است. ناقلان این داستان انبیای یهود بوده‌اند که در زمانی از سده دوم پم وارد تورات کرده‌اند تا یک داستان شبه‌حماسی تاریخی دینی قوم یهود موسوم به پوریم را جاودانه سازند؛ داستانی که از زمانهای دورتر در خاطره قومی آنها به گونه مبهمی مانده بوده ولی حقیقتش در زمان نگارشش برایشان معلوم نبوده است و به گونه‌ئی که خواهیم خواند بازنویسی کرده‌اند.

این داستان را پائین‌تر از روی تورات خواهیم خواند، ولی پیش از خواندن آن خواهیم کوشید که منشأ داستان را بیابیم. به نظر می‌رسد که اصل این داستان مربوط به شورش باشد که در پایان سلطنت داریوش دوم و اوائل سلطنت اردشیر دوم در جریان شورش استقلال خواهانه مصریان - که پیش از این به آن اشاره کردیم - رخ داد. در جزیره یب (اکنون جزیره الفیله) یک جماعت بزرگ یهودی از زمان فرعونان جاگیر بودند؛ جماعتی که شاید پس از تخریب اورشلیم در سده هفتم پم به دست نبوخذ نصر بابلی به مصر پناهنده شده بودند. شاید هم از بقایای اسرائیلیان قدیم مصر بودند که همچنان در مصر ماندگار شده بودند. آنها جامعه‌ئی مجزا تشکیل داده بودند و شهر نسبتاً بزرگی داشتند. وقتی مصر در زمان کام‌بوجیه ضمیمه ایران شد این اسرائیلیان مصری - به‌عنوان بخشی از رعایای فرعون مصر - دارای زندگی رضایت‌بخشی بودند، و معبد خاص خودشان را داشتند که در این جزیره واقع شده بود.

داریوش دوم ضمن یک سلسله اصلاحات که در کشورهای شاهنشاهی انجام داد، در سال ۴۱۹ پم ضمن فرمانی به متولیان معبد یهودان مصر فرمان فرستاد که مجموعه قوانینی که عزرا در سرزمین اصلی اسرائیل به دستور او وضع کرده است را در میان خودشان مجرا بدارند و مراسم عید فصح را برطبق قوانین عزرا انجام دهند. اجازه نوسازی معبدشان با هزینه خزانه شهرداری مصر نیز همراه این فرمان‌نامه فرستاده شد. این فرمان‌نامه در میان یهودان جزیره خوانده شد و شور و اشتیاقی در آنها پدید آورد.^۱

ولی آنها پس از آن که معبدشان را نوسازی کردند، با سوء استفاده از آزادیهائی که چتر

حمایت شاهنشاهی برای ادیان و عقاید ایجاد کرده بود دست به اقداماتی از قبیل قربانی کردن گاو در معبدشان زدند که توهین به مقدسات مصریان به شمار می‌رفت، و کاهنان مصری را برضد آنها برانگیخت.

در این زمان افسری به نام وی‌دَرَنَه سپهسالار و فرمان‌دار جنوب مصر بود، و ارشامَه هخامنشی شهریارِ کل مصر را داشت. ارشامه در سال ۴۱۱ برای دادن گزارش روانهٔ ایران شد، و امر سرپرستی مصر به وی‌دَرَنَه سپرده شد. پسر وی‌دَرَنَه که نامش را اسرائیلیان مصر «نَفایان» نوشته‌اند جانشین پدر در جنوب مصر شد. به زودی کاهنان جنوب مصر سربازان مصری زیر فرمان نَفایان را به اعتراضِ قربانی کردن گاو در معبد یهودان برضد یهودان شوراندند. از آنجا که قوانین ایران - به‌خاطر مراعات مقدسات مصریان - قربانی کردن گاو در مصر را ممنوع اعلام داشته بود و یهودان با آن کارشان قانون ایران را نقض کرده بودند، نَفایان نیز گویا با این شورش موافق بود. معبدی که مردم جزیره در زمان آخرین فرعونان مصر و پیش از لشکرکشی کام‌بوجیه به مصر در جزیره ساخته و در زمان داریوش دوم نوسازی کرده بودند توسط شورشیان مورد تعرض قرار گرفت و گنجینهٔ آن به تاراج رفت. یهودان با زنان و فرزندانشان پلاس پوشیدند و سوگوار نشستند و روزه گرفتند و از خدایشان تقاضا کردند که دشمنانشان را نابود کند؛ و با نوشتن شکوائیه‌ئی نزد فرمان‌داران اسرائیلی شهرهای اورشلیم و سامره - در فلسطین - دادخواهی کردند و به آنها اطلاع دادند که این معبد در زمان قدیم ساخته شده بوده و کام‌بوجیه وقتی مصر را گرفته حرمت آن را حفظ کرده است، و از آنها تقاضا کردند که برای بازسازی معبد ویران‌شده وساطت و اقدام کنند. ولی اسرائیلیان سامره و اورشلیم با اسرائیلیان مصر میانهٔ خوبی نداشتند. پاسخی که از اورشلیم و سامره به آنها رسید آن بود که نزد ارشامَه - شهریار مصر - دادخواهی کنند، و از آن‌پس نیز از قربانی کردن گاو خودداری ورزند. پلاس‌پوشی و روزه‌داری و زاری یهودان به‌درگاه خدایشان ادامه یافت. نفرین آنها متوجه وی‌دَرَنه بود که می‌پنداشتند برآغلندهٔ این شورش بوده زیرا با قربانی کردن گاو و گوسفند مخالف بوده، و پسرش با اشارهٔ او مرتکب این جنایت شده است. جمع بزرگی از آنها به سوی پایتختِ جنوب مصر - تبس - به راه افتادند و در کنار دروازهٔ شهر بست نشستند. این اقدام آنها شورش تلقی شد، و همه‌شان به اتهام برهم زدن نظم عمومی بازداشت و زندانی شدند. در دنبال گزارش که نشانهٔ خشم شدید اسرائیلیان مصر از شهریار ایرانی به‌خاطر بازداشت و زندانی کردن شورشیان است، می‌خوانیم که خدای اسرائیل لابه‌های مظلومان را شنید و وی‌دَرَنه را مورد غضب قرار داد، پی‌پای وی‌دَرَنه را سگهای هار دریدند، و همهٔ کسانی

که در بی حرمت کردن معبد خدای اسرائیل شرکت کرده بودند به خواست خدای اسرائیلیان کشتار شدند.^۱

معلوم نیست که کشتار «دشمنان اسرائیل» چه گونه صورت گرفت، ولی می توان پنداشت که ارشامه وقتی به مصر برگشت بازداشتیهای اسرائیل هنوز در زندان و در بیم کشتار بودند، و او آنها را آزاد کرد، و مسببان تخریب معبد را کیفر داد. اما کیفرهای شدید مسببان مصری واقعه که عمدتاً کاهنان بودند برای ایران گران تمام شد، زیرا در همین زمان - چنان که بالاتر دیدیم - مصریان وارد شورش ضد ایرانی شدند. آردشیر دوم نیز همراه با آن گرفتار شورش کوروش کهتر شد و امکان نیافت که به موقع برای آرام کردن مصر اقدام کند، و مصر - چنان که دیدیم - از اطاعت ایران بیرون شد. فرعونان جدید مصر که به یاری سربازان یهودی نیاز داشتند، همچون نیاگان دیرینه شان با یهودان نیک رفتاری کردند. اسنادی که از این دوره در جزیره بازمانده است نشان می دهد که یهودان به فرعون وفادار بوده و زندگی عادی داشته اند.^۲ چنان که می بینیم، زندگی یهودان مصر به دنبال این شورش ضد یهودی در خطر جدی قرار گرفت و بسیاری از آنها به زندان افتادند و بیم کشته شدنشان می رفت. به زودی شورش مصریان بر ضرر سلطه ایران آغاز شد که به احیای سلطنت فرعونی انجامید.

پس آن کشتاری که یهودان در داستان استرو و مردخای خبرش را داده اند می بایست که در ارتباط با شورش مصریان تفسیر کرد. شاید یهودان نیز در این شورش با مدعی فرعونی همکاری کرده باشند، یعنی سربازان و ساز و برگ پادگان یب را در اختیار او قرار داده باشند و به این وسیله توانسته اند که از کسانی که شورشیان یهودی را بازداشت و زندانی کرده بوده اند انتقام بگیرند.

داستان تورات کنونی که رخداد بزرگ تصمیم به کشتار یهودان را به پایتخت ایران و زمان خشیارشا انتقال داده است، می گوید که قرار شده بود یهودان را کشتار همگانی کنند؛ ولی خدا به داد یهودان رسید و دشمنانشان کشته شدند و یهودان از خطر رهیدند.

یعنی، یهودان اورشلیم در سده های بعدی در تورات خودشان داستان این یهودی ستیزی را مربوط به دوران خشیارشا دانستند که در پایتخت ایران اتفاق افتاده است، و داستان استرو و مردخای را ابداع کردند. در این داستان گفته شده که وزیر بزرگ خشیارشا که «هامان ابن همداتا اجاجی» بود محرک اصلی برای صدور فرمان کشتار همگانی یهودان سراسر کشورهای

۱. بنگر: همان، ۴۹۴ - ۴۹۵ - ۴۹۷.

۲. همان، ۵۰۸.

تابع شاهنشاهی ایران بود.

قبیله اجاج از قبایل کهن قوم کنعانی در فلسطین بوده است، و یهودیانی که به فلسطین کوچیده بودند مدتهای درازی با آنها درگیری داشته‌اند. در تورات گفته شده که «اجاج» از عمالیق بودند؛ و از شاه عمالیق نیز با نام «اجاج» یاد شده که شاول (بنیان‌گذار سلطنت اسرائیل) او را شکست داده دست‌گیر کرد، و سموئیل (پیامبر اسرائیلیان) او را به انتقام کشتارهایی که از اسرائیلیان کرده بود در پیش‌گاه خدا - یعنی در معبد - قربانی و تکه‌پاره کرد و به شاول گفت که باید همه قوم او را به دم شمشیر بگذرانی. باز در جنگ دیگری که میان شاول و کنعانیان رخ داد داوود که رزمنده جوانی بود با سنگ بزرگی که از فلاخن افکند شاه بعدی کنعانیان را کشت و به دنبال آن در کنعانیان شکست افتاد.^۱

پس اجاج نام یک قبیله کنعانی بوده، و هامان ابن همداتا اجاجی از همین قبیله بوده است. چه بسا که محرک کاهنان مصری برای ویران کردن معبد یهودان در جزیره یب به اتهام قربانی کردن گاو در معبدشان همین هامان بوده که امید داشته به این وسیله یهودان را برانگیخته کرده به کشتن دهد و کین دیرینه قومیش که از زمان نیاگانش می‌کشیده است را از آنها بگیرد. داستان یهودی‌ستیزی این هامان اجاجی کاملاً قابل توجه است، زیرا اجاجی‌ها - بنابر داستانهای تورات - از قدیم با اسرائیلیان دشمن بوده و جنگها با یکدیگر داشته‌اند. شاید او یکی از بلندپایگان در دستگاه شهریاری مصر بوده است؛ زیرا چنان که می‌دانم هم یونانیان در آن دستگاه بودند هم کنعانیان (آرامیان) و هم مصریان. در این زمینه نامهای بسیاری از آرامیان در سده‌های پنجم و چهارم برای ما مانده که در مصر جاگیر بوده‌اند. در گورستان آرامیها در مصر - که شماری از آنها در سده حاضر شکافته و مطالعه شده است - نامهای ایرانی همچون بَعْدَاتَه نیز دیده می‌شود، ولی نام پدر و پدر بزرگشان آرامی است، و نشانهای قومی و دینی سرزمینهای بومی خودشان در کنارشان دفن شده است، و این نشان از آن دارد که برخی کسان از آنها که مناصب بلند در دستگاههای دولتی داشته‌اند در نسلهای بعدی نام ایرانی گرفته بوده‌اند.^۲

به هر حال، هامان اجاجی یک آرامی‌تبار خالص بوده، و بی‌شک در مصر می‌زیسته، ولی در داستان تورات اورشلیم تبدیل به وزیر خشیارشا شده است. در قرآن گفته شده که «هامان» وزیر فرعون مصر و دشمن بنی‌اسرائیل بود. این سخن نیز می‌بایست که ریشه در

۱. کتاب سموئیل، بابهای ۱۵-۱۷.

۲. بنگر: اومستد، ۶۳۵-۶۳۶.

داستانهای بخشی دیگر از یهودان داشته باشد که تورات دیگری داشته‌اند. به نظر می‌رسد که یهودان حجاز تا اوائل سدهٔ هفتم مسیحی بنابر داستانهای تورات خودشان اصل داستان جزیرهٔ یب را به‌گونهٔ مبهمی به‌یاد داشتند که در مصر اتفاق افتاده بوده. چنان‌که می‌دانیم، داستان موسای و انبیای بنی‌اسرائیل در قرآن با آنچه در تورات کنونی آمده است تفاوت دارد؛ علاوه بر موسای که شخصیتش در این تورات با شخصیت موسای تورات کنونی متفاوت بوده، داوود و سلیمان نیز که در تورات کنونی دو شاه بوده‌اند که خطاهای بزرگی هم داشته‌اند ولی پیامبر نبوده‌اند و کسان دیگری در زمان آنها نبوت داشته‌اند، در تورات یهودان حجاز هردو شان پیامبران گزیدهٔ خدا بوده‌اند. در تورات کنونی داوود و سلیمان پادشاهان یک شهر و چند روستا بوده‌اند، ولی در داستان آن تورات دیگر که در قرآن نیز آمده است داوود و سلیمان شاهان سراسر گیتی بودند و کلیهٔ موجودات روی زمین در فرمان داشتند. داستان ابراهیم نیز در آن تورات - آن‌گونه که در قرآن آمده - با تورات کنونی تفاوت بسیار داشته است. یقیناً تورات دیگری نزد یهودان حجاز بوده که داستانهایش با داستانهای تورات یهودان اورشلیم تفاوت داشته، و آن‌چه مردم حجاز می‌شنیده‌اند داستانهای این تورات دیگر بوده، توراتی که کشتار یادشده را مربوط به مصر می‌دانسته، و هامان را - به‌درستی - وزیر فرعون مصر (یعنی کارگزار شه‌ریار مصر) می‌دانسته است. نام هامان در شش مورد در قرآن آمده و تصریح شده که وزیر فرعون و همدست او برای نابودگری بنی‌اسرائیل بود، و به‌همین سبب مورد خشم خدای بنی‌اسرائیل قرار گرفت؛ و سرانجام به‌کیفر کردار بدش رسیده همراه فرعون غرق شد.

نوشته‌هایی که در سدهٔ اخیر در مصر، در همین جزیرهٔ یب (جزیرهٔ الفیله) کشف شده است حقیقت رخداد را برای ما بیان می‌دارد، و با بازخوانی آنها معلوم می‌شود که اصل واقعه در مصر اتفاق افتاده بوده است. اما نویسندگان تورات کنونی حضور جماعات یهودی در مصر به رسمیت نمی‌شناخته‌اند، و عقیده داشته‌اند که پس از آن که بنی‌اسرائیل همراه موسای از مصر گریختند دیگر هیچ‌گاه هیچ یهودی‌ئی در مصر نزیسته است. یهودان مصر نیز اختلافشان با یهودان اورشلیم چندان بود که قبلهٔ آنها را به رسمیت نمی‌شناختند و قبلهٔ خاص خودشان را داشتند که در همان جزیره ساخته بودند. علت سکوت تورات کنونی (تورات اورشلیم) دربارهٔ یهودان مصر نیز همین اختلاف ریشه‌یی است.

اینک داستان رهایی یهودان از کشتار همگانی با یک نماد دینی به‌نام «پوریم» گره خورده است و از آن به‌عنوان یکی از مهمترین رخدادهای تاریخ یهود یاد می‌شود و همه‌ساله یهودان در سراسر گیتی آن‌روز را گرامی می‌دارند؛ گرامی‌داشت روزی که قرار بوده یهودان

کشتار همگانی شوند ولی دشمنان آنها که بر ضدشان توطئه چیده بوده‌اند کشتار شده‌اند تا بندگان گزیدهٔ خدای اسرائیل زنده بمانند و نام خدایشان جاویدان بماند. این داستان در تورات کنونی (تورات اورشلیمی) چنین آمده است:

در زمان آحشویروش، همان آحشویروش که از هند تا حبش بر صد و بیست و هفت ولایت سلطنت می‌کرد، در آن ایام در حینی که آحشویروش پادشاه بر کرسی سلطنت خویش در دارالسلطنهٔ شوش نشسته بود، در سال سوم از سلطنتش ضیافتی برای جمیع سروران و خادمان خود برپا نمود و بزرگان پارس و ماد از امرا و سروران ولایتها به حضور او بودند. پس مدت مدید صد و هشتاد روز توان‌گری جلال سلطنت خویش و مجد و عظمت خود را جلوه می‌داد. پس از انقضای آن روزها پادشاه برای همهٔ کسانی که در دارالسلطنهٔ شوش از کهتر و مهتر یافت شدند مهمانی هفت‌روزه در ساختمان باغ قصر پادشاه برپا نمود. پرده‌ها از کتان سفید و لاجورد باریسمانهای سفید و ارغوان در حله‌های نقره بر ستونهای مرمر سفید آویخته و تختهای طلا و نقره بر سنگ‌فرشی از سنگ سماق و مرمر سفید و مرمر سیاه بود. و آشامیدن از ظرفهای طلا بود و ظرفها را اشکال مختلف بود و شرابه‌های ملوکانه برحسب کرم پادشاه فراوان بود. و آشامیدن برحسب قانون بود که کسی بر کسی تکلف نمی‌نمود، زیرا پادشاه دربارهٔ همهٔ بزرگان خانه‌اش چنین فرموده بود که هرکس موافق میل خود رفتار نماید. شهبانو وشتی نیز ضیافتی برای زنان خانهٔ شاهی آحشویروش پادشاه برپا کرد.

در روز هفتم چون دل پادشاه از شراب خوش شد هفت سرانوکر، یعنی مهمان و بزنا و حربونا و بگتا و ابغتتا و زاتر و کرکسرا که در حضور آحشویروش پادشاه خدمت می‌کردند، را فرمود که شهبانو وشتی را با تاج شاهی به حضور پادشاه بیاورند تا زیبایی او را به خلاق و سروران نشان دهد، زیرا نیکو منظر بود. اما شهبانو وشتی نخواست که به حسب فرمانی که پادشاه به دست سرانوکران فرستاده بود بیاید. پس پادشاه بسیار خشمناک شده غضبش در دلش برافروخته گردید... آنگاه «ممنوکان» به حضور شاه عرض کرد که... اگر این عمل وشتی نزد زنان در ممالک شایع شود شوهرانشان در نظرشان خوار خواهند شد. پس از این واقعه شاه می‌فرماید که دیگر وشتی حق ندارد که در بز مه‌های شاه حضور یابد. سپس تصمیم می‌گیرد که همسر دیگری بگیرد و به جای وشتی شهبانوی ایران کند. مردی یهودی در شوش می‌زید که مُردخای نام دارد و دختر عمویش را که پدر و مادرش مرده‌اند در خانه‌اش سرپرستی می‌کند. مردخای یهودی نیرنگ‌بازی‌ئی ماهرانه می‌کند و این

دختر که نام یهودیش هَدَسَه بوده را به عنوان یک دوشیزهٔ ایرانی که نامش اِسْتَر (ستاره) است به کارگزاران شاه معرفی می کند تا به شاه نشان داده شود.

پس چون فرمان پادشاه شایع شد و دختران بسیار در دارالسلطنهٔ شوش زیر دست «هیجای» جمع شدند، اِسْتَر را نیز به خانهٔ پادشاه زیر دست هیجای که نگهبان زنان بود آوردند. و آن دختر به نظر او پسند آمده توجه او را جلب کرد...

پس اِسْتَر را در سال هفتم سلطنتِ اَحْشَوِیْرُوش پادشاه در ماه دهم که ماه طیبت باشد به قصر شاهی آوردند. و پادشاه اِسْتَر را بیش از همهٔ زنان دوست داشت و بیش از همهٔ دوشیزگان در حضور وی نعمت و التفات یافت، لذا تاج شاهی را بر سرش گذاشت و او را به جای وشتی^۱ شهبانوی خویش کرد...

در آن ایام در حینی که مردخای در دروازهٔ پادشاه نشسته بود دو نفر از سرانوکران پادشاه و حافظان آستانه یعنی بَغتَن و تارَش غضب ناک شده خواستند که بر اَحْشَوِیْرُوش پادشاه دست اندازند. و چون مردخای از این امر اطلاع یافت آنرا به شهبانو اِسْتَر خبر داد، و اِسْتَر از زبان مردخای به شاه خبر داد. پس این امر را تفحص نموده صحیح یافتند و هر دو ایشان را بردار کشیدند و این قصه در حضور پادشاه در کتاب تواریخ ایام نوشته شد.

پس از این وقایع اَحْشَوِیْرُوش پادشاه هَماَن ابن هَمَداتا اجاجی را عظمت داده به درجهٔ بلند رسانید و کرسی او را از تمامی رؤسائی که با او بودند بالاتر گذاشت و جمیع نوکران شاه که در دروازهٔ شاه بودند به هَماَن سر فرود می آوردند و سجده می کردند، زیرا شاه چنین فرموده بود. لیکن مردخای سر فرود نمی آورد و او را سجده نمی کرد. و نوکران شاه که در دروازهٔ شاه بودند از مردخای پرسیدند که تو چرا نسبت به فرمان شاه بی توجهی می نمائی؟ هر چند روز به روز به او می گفتند به ایشان گوش نمی داد. پس هَماَن را خبر دادند تا ببینند که آیا سخن مردخای ثابت می شود یا نه، زیرا به ایشان خبر داده بود که من یهودی اِستم.

و چون هَماَن دید که مردخای سر فرود نمی آورد و او را سجده نمی نماید از غضب مملو گردید. و چون که دست انداختن بر مردخای تنها به نظر او سهل آمد و او را از قوم مردخای اطلاع داده بودند، پس قصد هلاک نمودن جمیع یهودیانی کرد که در تمام مملکت اَحْشَوِیْرُوش بودند، زیرا قوم مردخای بودند.

در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت اَحْشَوِیْرُوش که ماه نیسان باشد، هر روز در حضور هَماَن و همراه تا ماه دوازدهم که ماه آذار باشد «فور» یعنی قرعه می انداختند. پس هَماَن

به‌احشویروش پادشاه گفت: «قومی هستند که در میان قومها در جمیع ولایتهای مملکت تو پراکنده‌اند و شرائع ایشان مخالف همهٔ قومها است و شرائع پادشاه را به‌جا نمی‌آورند و ایشان را چنین واگذاشتن برای پادشاه مفید نیست. اگر پادشاه را پسند آید حکمی نوشته شود که ایشان را هلاک سازند...» پس کاتبان پادشاه را در روز سیزدهم ماه اول احضار نمودند و بر وفق آن چه هامان امر فرمود به‌امیران پادشاه و به‌الیانی که بر هر ولایت بودند و بر سروران هر قوم مرقوم شد... تا همهٔ یهودیان را از پیر و جوان در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آزار باشد هلاک کنند و اموال ایشان را غارت کنند... و این حکم در دارالسلطنهٔ شوش نافذ شد و پادشاه و هامان به‌نوشیدن نشستند، اما شهر شوش مشوش بود.

چنان‌که می‌بینیم، شاهنشاه ایران می‌خواست شهبانو را طلاق بدهد و با دختر دیگری ازدواج کند و این دختر را شهبانوی ایران کند، و یک یهودی حيله‌گر او را فریب می‌دهد و یک دختر یتیم یهودی را به‌عنوان این‌که ایرانی است به‌شاهنشاه قالب می‌کند، و این دختر بی‌نام و نشان یهودی شهبانوی ایران می‌شود. نه شاهنشاه و نه هیچ‌کس از درباریان و بزرگان ایران متوجه این فریب بزرگ نمی‌شود. شاهنشاه به‌مانند یکی از دهاتیها یا یک کدخدای دهاتی، وقتی می‌خواست زن بگیرد، چیزی جز زیباییِ دختر برایش اهمیت نداشته، و همین‌که دختر را دیده او را پسندیده و بی‌پرس و جو گرفته و تاج بر سرش نهاده شهبانو کرده است.

نویسندگان داستانهای تورات در تقلب‌کاری و برگرفتن داستانهای دیگران و منسوب کردن آنها به‌خودشان دست‌درازی داشته‌اند؛ و این‌را در بسیاری از داستانهای تورات می‌توان دید. به‌نظر می‌رسد که این بخش داستان می‌بایست که از داستان معروف «نارگیلیه» گرفته شده باشد که یونانیان می‌گفتند ایرانیان او را به‌آتن فرستاده بوده‌اند تا سران آتن را فاسد کند و به‌تبعیت از ایان بکشاند، و او نزد سران آتن برای خودش جا باز کرد و همهٔ اسرار آتن را برای دربار ایران می‌فرستاد و در یونان جنگ داخلی به‌راه افکند، جنگی که سالها ادامه یافت و خرابیها و کشتارها به‌دنبال آورد، و پیش از این درباره‌اش سخن رفت.

دربار شاهنشاهی هم در این داستان ساده‌لوحانه چنان خانهٔ بی‌در و پیکری بوده که یک مرد بی‌نام و نشان یهودی به‌نام مردخای پس از آن‌که چند روزی در کنار دروازهٔ سرای پادشاهی نشسته بوده با حيله‌گری برای خودش در آن جا باز کرده بوده و به‌مقام بلند در خانهٔ شاه رسیده است بی‌آن‌که معلوم شود که اهل کجا است و از چه خاندان و قومی است و از کجا آمده است. هیچ‌کس از بزرگان دربار ایران نیز از اصل و نسب و پیشینهٔ این مرد غریبه هیچ آگاهی نداشته

است. شاهنشاهی حتی خبر نداشته که یهودان دین دیگری دارند و طبق احکام دین ایرانی رفتار نمی‌کنند، و همدان اجاجی این را به او اطلاع داده و از او اجازه گرفته که همه یهودان را کشتار و نابود کند.

جالبترین بخش این داستان رسم قرعه‌اندازی در دربار شاهنشاهی برای آن بوده که تصمیم بگیرند که در پایان هر سال باید کدام یک از اقوام زیرسلطه شاهنشاهی کشتار همگانی شوند (در ماه اول از سال دوازدهم سلطنت آحشویروش که ماه نیشان باشد، هر روز در حضور هامان و هرمه تا ماه دوازدهم که ماه آزار باشد فور یعنی قرعه می‌انداختند). و آن سال قرعه به نام یهودان درآمد که کشتار همگانی شوند، و قرار شد که یهودان سراسر جهان در روز سیزدهم ماه آخر سال کشتار و نابود شوند. علت تصمیم به کشتار آنها نیز همین قرعه‌اندازی است نه چیز دیگری که باعث کفردهی باشد؛ انگار هر سال یک چنین بازی‌ئی در دربار ایران انجام می‌گرفته است.

در دنباله داستان می‌خوانیم که مردخای یهودی که استر را حيله‌گرانه شهبانوی ایران کرده بود همه‌روزه به‌طور ناشناس در برابر دروازه سرای شاه می‌نشست، و اتفاقاً زمزمه دو مرد خشم‌گین مست از نوکران شاه که تصمیم به کشتن شاه گرفته بودند را شنید و آن را توسط استر به شاه رساند. این خدمت که جان شاه را نجات داده بود سبب شد که او دروازه‌بان خانه شاه شود. شاه خبر نداشت که مردخای از خویشان استر و پرورنده او است. هامان وقتی متوجه می‌شود که مردخای از قوم یهود است تصمیم می‌گیرد که همه یهودان جهان را نابود کند. علت این امر نیز فقط یهودی بودن مردخای است نه چیز دیگری. مردخای به استر رهنمود می‌دهد که برای به‌کشتن دادن هامان توطئه بچیند. پس استر از شاه اجازه می‌گیرد که هامان را با شاه مهمان کند. در همین روزها شاه به‌یاد مردخای می‌افتد و بر آن می‌شود که به مردخای به‌خاطر خدمتی که با افشای توطئه قتل به او کرده است پاداش بزرگی بدهد، و این در حالی بود که هامان قصد بر دار کردن مردخای را داشت و دار را نیز آماده کرده بود. در این مهمانی استر به هامان سخنانی می‌گوید که باعث خشم شاه بر هامان می‌شود و شاه برای فرونشاندن خشم خویش به باغ قصر می‌رود تا قدم بزند. و چون شاه به بیرون می‌رود استر زمینه می‌چیند که هامان وارد خواب‌گاه او شود و در غیاب او بر بستر او بخوابد. هامان فریب می‌خورد و وارد خواب‌گاه استر می‌شود و روی بستر او می‌خوابد، و شاه می‌آید و او را می‌بیند و از این که چشم طمع به ناموس ملکه داشته است به‌خشم می‌شود و به جلادش می‌سپارد تا اعدامش کند.

چون پادشاه از باغ قصر به مجلس برگشت، هامان بر بستری که استر بر آن می‌خوابید

افتاده بود. پادشاه گفت: آیا شهبانو را نیز در خانه من بی عصمت می کند؟ سخن هنوز بر زبان پادشاه بود که روی هامان را پوشاندند. آنگاه «حربونا» - یکی از سرانوکرائی که در حضور پادشاه بود گفت: اینک دار پنجاه گزی که هامان آن را به جهت مردخای که آن سخن نیکو برای پادشاه گفته است فراهم نموده در خانه هامان حاضر است. پادشاه فرمود که هامان را بر همان دار به چارمیخ بکشند. پس هامان را بر بالای داری که برای مردخای فراهم کرده بود بر دار کشیدند و خشم پادشاه فرو نشست.

چنان که می بینیم، انبیای یهودی این داستان را با بخیه کردن چند داستان که در اینجا و آنجا شنیده بوده اند بسیار ساده لوحانه ساخته اند. علاوه بر داستان نارگیلیه، جای پای یکی از داستانهای کتیسیاس دروغین نیز در اینجا به خوبی نمایان است. استاتیرای داستان کتیسیاس به زن «احشویروش» تبدیل شده، و برخی از داستانهای توطئه در دربار داریوش دوم و اردشیر دوم که کتیسیاس به پریزاتیش نسبت داده نیز وارد داستان استر شده است. پریزاتیش می شود وشتی، و استاتیرا می شود استر.

داستانهایی این گونه در تورات بسیار است که از این سو و آن سو گرفته شده و بخیه شده و مصادره شده و به قوم یهود نسبت داده شده است. انبیای یهود در موارد بسیاری چنین بخیه‌هایی انجام داده داستانهایی را به خودشان وابسته‌اند، و از آن جمله داستان معروف به آب انداختن موسای اسرائیلی است که رونویسی از داستان سارگون اگادی است که اتفاقاً متن اصلی آن در کاوشهای باستان‌شناسی سده اخیر از زیر زمین بیرون آمده و ترجمه و منتشر شده است. همچنین است داستان توفان نوح که رونویسی ناقصی از بخشی از الواح گلگامیش است، و آن فیضان (طغیان آب) عظیمی بوده که در زمانهای بسیار دوری در سرزمین سومر اتفاق افتاده بوده است، و پیش از این در جای خود به آن اشاره کردیم.

اگر شاخ و بالهای داستان استر و مردخای را بزدائیم خواهیم دید که اصل داستان همان موضوع جزیره یب در مصر است. وقتی به نامهای شخصیت‌هایی که در این داستان آمده است دقت کنیم، می بینیم که نامها آرامی‌اند. قهرمان این داستان نیز همان «هامان پسر همداتا اجاجی» است. «اجاجی» یعنی از قبیله اجاج، که گفتیم یکی از قبایل کنعانی فلسطین بوده است. شهریار مصر نیز جایش را به شاهنشاه داده و شاهنشاه نیز خشیارشا است. همه این دست‌کاریها برای آن بوده که تا بر اهمیت رخداد افزوده شود و قوم یهود اهمیت و منزلت بیشتری برای خودش بتراشد. شاخ و بالهایش نیز داستان نارگیلیه و بخشی از داستان کتیسیاس دروغین، بعلاوه یک داستان نامعلوم دیگر است که به هم بخیه شده‌اند. پریزاتیش

که در داستان کتیسیاس زن داریوش دوم و مادر آردشیر دوم است در تورات به وشتی شهبانوی خشیارشا تبدیل شده است. استاتیرا که در داستان کتیسیاس زن آردشیر دوم است در تورات استر است و شهبانوی بعدی خشیارشا است. توطئه‌گر در داستان کتیسیاس پریزاتیش است و قربانیش استاتیرا؛ ولی در داستان تورات، توطئه‌گر استر یهودی است. در داستان کتیسیاس استاتیرا به توطئه وشتی از میان می‌رود، و در داستان تورات این وشتی است که به خشم شاه گرفتار شده نابود می‌شود.

هدف انبیای یهودی اورشلیم از وارد تورات کردن داستان استر و مردخای آن بوده که واقعه دینی موسوم به پوریم را با دربار ایران پیوند دهند، و همچون دیگر داستان‌هایی که چند جای دیگر تورات نیز به خودشان نسبت داده‌اند در اینجا نیز خودشان را قوم برگزیده و ممتاز جلوه‌گر سازند. مگر ما نمی‌بینیم که آنها از یک غلام بی‌شان و مرتبت یهود به نام یوسف که گفته شده غلام زرخرید یک حاکم محلی در جایی از مصر بوده (احتمالاً در نقطه‌ئی از غرب رود اردن که جزو مصر بوده) که پدر و مادر و برادرانش را نیز به حاکم مصری فروخته بوده در یک روایت داستانی چه شخصیتی برای خودشان ساخته‌اند و چه‌گونه او را وارد کاخ فرعون کرده به تصمیم‌گیر دستگاه سلطنت فرعون تبدیل کرده‌اند؟ داستان استر و مردخای نیز با شاخ و بالهای بسیار آراسته شده است تا نشان‌گر عظمت قوم یهود باشد؛ قومی که به سبب احساس حقارت شدیدی که در اثر تحقیرهای سخت سده‌های متمادی در ژرفای روحشان انباشته شده بوده است برای خودشان به افسانه‌سازیهائی پرداخته‌اند تا احساس حقارت عینی را تبدیل به احساس غرور رؤیایی‌ئی کنند که انبیایشان همواره با پشتکار بسیار در آنها می‌دیدند. و الحق که در این راه بسیار هم موفق بودند. همین افسانه‌ها بوده که قوم یهود را به عنوان یک قوم مشخص برای همیشه در تاریخ حفظ کرده است تا آن‌که در روزگار ما به چنین موقعیت ممتازی در جهان رسانده و به حاکمان حقیقی جهان تبدیل کرده است.

در داستان استر و مردخای اساسی‌ترین ویژگی قومی یهود نیز بیان شده است، و آن رؤیای نابودگری مخالفان قوم یهود و سلطه انحصاری بر جهان است؛ موضوعی که دهها بار در تورات توسط خدای اسرائیل فرمان داده شده است و در جای خود اشاره‌ئی به آن خواهیم داشت. این رؤیا در داستان استر به ساده‌انگاری یک روستایی بی‌خبر از دنیا و جمعیت کشورها ولی مالامال از احساس حقارت فروخته و آتش کینه در دل مانده و دارای روحی دیوصفت و درنده‌خو و تشنه خون بیان شده است. در این داستان، قرعه‌اندازی سالانه مزعومی که برای کشتار یکی از اقوام زیر سلطه شاهنشاهی انجام می‌گرفته به تدبیر یک زن و

مرد بسیار حيله‌گر يهودی (استرو و مردخای) به کشتار دسته‌جمعی دشمنان يهود در سراسر جهان می‌انجامد؛ انجام دادن این دستور نیز به خود يهودان واگذار می‌شود تا به دل‌خواه خودشان دشمنانشان را در هر جای جهان که باشند کشتار کنند؛ و این آرزوی رویایی سبّاعه و بسیار خشونت‌گرای بنی اسرائیلی را برای خنک کردن دل دگرستیز خودشان ساخته‌اند:

پادشاه به همه يهودیانی که در همه شهرها بودند اجازه داد که به جهت جانهای خود جمع شده مقاومت نمایند، و تمامی قومها و ولایتهارا که قصد اذیت ایشان می‌داشتند با اطفال و زنان ایشان هلاک کنند و بکشند و نابود کنند و اموالشان را تاراج کنند. و حکم پادشاه در یک روز یعنی سیزدهم ماه دوازدهم که ماه آذار باشد به همه ولایتهای احشویروش رسانده شد که يهودیان در آن روز جمع شوند و از دشمنان خود انتقام بکشند... و در همه ولایتها و جمیع شهرها در هر جائی که حکم و فرمان پادشاه رسید برای يهودیان شادی و سرور و بزم و روی خوش بود، و بسیاری از قومهای زمین به دین يهود گرویدند زیرا که ترس از يهودان بر ایشان مستولی شده بود.

و در روز سیزده ماه دوازدهم که ماه آذار باشد، ... يهودان بر دشمنان خود استیلا یافتند و در همه ولایتهای احشویروش پادشاه جمع شدند تا بر آنان که قصد ایشان داشتند دست اندازند. و جمیع رؤسای ولایتها و امیران و والیان ایشان و عاملان (کارگزاران) پادشاه يهودان را اعانت کردند زیرا که ترس از مردخای بر دل ایشان مستولی شده بود از آن‌رو که مردخای در خانه پادشاه معظم شده و آوازه او در همه ولایتها شایع گردیده بود. پس يهودان جمیع دشمنان خود را به شمشیر زده کشتند و هلاک کردند، و با ایشان هر چه خواستند کردند، و فرسنداطا و دلون و اسفانا و فورانا و ادلیا و اریدانا و فرمشنا و اریسا و اریدا و بزانا یعنی همه پسران همداتا که دشمن يهود بود را کشتند... در دارالسلطنه شوش پانصد نفر و ده پسر همامان را کشته و هلاک کردند، ... و ده پسر همامان را بر دار آویختند... و باز در روز چهاردهم آذار يهودان در شوش جمع شدند و سیصد نفر را کشتند، و در سایر ولایات هفتاد و هفت هزار نفر را کشتند... و مردخای يهودی بعد از احشویروش پادشاه شخص دوم مملکت بود.

می‌بینیم که در پایان داستان گفته شده که وزیر اول شاهنشاه هخامنشی یک مرد يهودی حيله‌گر بی‌نام و نشان بود؛ و این نیز روایت دیگری از بخشی از افسانه همان یوسف اسرائیلی است که در پایان داستان گفته شده وزیر اول فرعون مصر و همه‌کاره دولت مصر شد.

این‌گونه، انبیای داستان‌پرداز تورات امور شاهنشاهی هخامنشی را در رؤیای کودکانه و

خشم‌پرستان به دست مردخای یهودی می‌دهند. ولی در داستانهای دیگرشان که همچنان مربوط به یهودان میان‌رودان و خوزستان است، سخن از بیچارگی یهودان است، و کمک‌هایی که دربار ایران به آنها می‌کند تا بتوانند به دیار خودشان برگردند و شهرشان اورشلیم و معبد نیاگانشان را بازسازی کنند؛ و آن را پیش از این خواندیم.

مردخای این افسانه پس از این در داستانهای تورات به کلی فراموش می‌شود، و همچنین است استر این افسانه. ولی شاید مردی به نام مردخای و زنی به نام استر در خاندانهای مقدسین یهودان خوزستان وجود داشته‌اند بی‌آن‌که هیچ ارتباطی با دربار ایران داشته باشند؛ ولی از نامشان برای ساختن این افسانه استفاده شده است؛ همچنان که از نام یکی از انبیای افسانه‌های یهود که دانیال بوده برای ساختن چندین افسانه مشابه که یک زمان ۳۰۰ ساله را در بر می‌گیرد استفاده کرده‌اند، و یکی از سفرهای بزرگ تورات (کتاب دانیال) به افسانه‌های او اختصاص دارد. دانیال افسانه تورات در زمان نبوخذ نصر (اواخر سده هفتم پم) پیامبر بوده و به دربار نبوخذ نصر راه یافته و برای نبوخذ نصر پیش‌گویی کرده، صد سال بعد در زمان داریوش بزرگ به دربار ایران راه یافته و دارای جاه بود، در دربار داریوش دوم هم مقام مهمی داشته، تا زمان داریوش سوم زنده بوده و از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی خبر داده است. داستانهای مربوط به زندگی این دانیال نیز بخیه چندین افسانه محلی اقوام گوناگون است که در زمانی از سده دوم پم از اینجا و آنجا گردآوری و بازنویسی شده است.

بخش سوم

هائنی هاد و اِیران

موضوعات این بخش

○ برآمدن اسکندر مقدونی

- ۱) لشکرکشی اسکندر به اناطولی. (۲) جنگ سرنوشت ساز ایسوس. (۳) سقوط سوریه و فینیقیه.
- ۵) سقوط فلسطین و مصر. (۶) جنگ گاؤگمل.

○ براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

- ۱) سقوط بابل و شوش. (۲) سقوط استخر و به آتش کشیده شدن تخت جمشید. (۳) فرجام داریوش سوم.
- ۵) طرح ترور اسکندر توسط یونانیان مخالف خدایی او. (۶) فروریزی آخرین سنگر هخامنشی.
- ۶) لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند. (۷) تاج‌گذاری اسکندر در پاسارگاد.
- ۸) ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی. (۹) تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر. (۱۰) مرگ اسکندر

○ خاورمیانه پس از اسکندر

- ۱) جنگهای داخلی بیست و دو ساله سرداران مقدونی. (۲) پادشاهی سلوکوس و جانشینانش.

برآمدن اسکندر مقدونی

پیش از این گفتیم که شاه مقدونیه - فیلیپ دوم - در زمان اردشیر سوم به تحریک برخی از کارگزاران ایرانی برکنار شده از مناصبشان در غرب اناتولی که به مقدونیه رفته بودند پرچم استقلال از سلطه ایران برافراشت و مقدونیه را از قلمرو شاهنشاهی ایران بیرون برد و در صدد شد که یونان اروپایی را نیز ضمیمه قلمرو خودش کند. به دنبال کودتای درباری سال ۳۳۸ در ایران که اردشیر سوم در آن از میان برداشته شد و دربار ایران وارد یک دوران آشفتگی دو ساله شد فیلیپ این برنامه را باکامیابی دنبال کرد. تا سال ۳۳۶ پ م که داریوش سوم به سلطنت نشست او شبه جزیره بالکان را به تسخیر درآورد و نخستین سلطنت مقتدر را در تاریخ اروپا تشکیل داد.

یکی دو ماه پس از آن که داریوش سوم به سلطنت نشست او ترور شده از دنیا رفت و پسر بیست ساله اش اسکندر به جایش نشست. گویا عامل ترور او پسرش اسکندر بود. اسکندر برای آن که دست خود را از خون پدرش پاک کند ادعا کرد که پدرش توسط جاسوسان داریوش سوم ترور شده و کشتدگانش نیز به ایران گریخته اند.

اسکندر که سخت شیفته فرعونان کهن مصر بود وقتی به سلطنت نشست ادعا کرد که پسر فیلیپ نبوده بل که پسر زئوس (خدای یونانیان) است و زئوس یک شب از فراز کوه المپ به زیر آمده با مادرش همبستر شده و او از این همبستری در رحم مادرش پیدا شده و خدازاده است و بر دیگر افراد بشر امتیاز دارد. او برای آن که انتسابش به خدای یونان را ثابت کند شایع کرد که فیلیپ نیز گفته که اسکندر پسر او نیست. پدرش فیلیپ نیز پیش از او - به پیروی از فرعونان مصر - خودش را خدازاده می دانست، و پیکره خودش را بر فراز پیکره های دوازده خدای یونان قرار داده بود، تا نشان دهد که از همه خدایان برتر است.

پس از درگذشت فیلیپ شهرهای آتن و تبس و چند شهر دیگر که فیلیپ پیش از آن ضمیمه قلمرو مقدونیه کرده بود برای بازیابی استقلال سر به شورش برداشتند. آتنی ها هیأتی را به دربار ایران فرستاده از داریوش سوم خواهان کمک برای آزادسازی سرزمینهایشان از دست مقدونیان شدند. ولی داریوش سوم که درگیر و دار تهیه مقدمات لشکرکشی به مصر بود بدرخواست آتنی ها توجهی نداد و خطر اسکندر را جدی نگرفت، و یونان در برابر اطماع اسکندر رها شد.

در ماههائی که داریوش سوم به مصر لشکرکشی کرده بود اسکندر فرصت کافی یافت تا شهرهای نافرمان یونانی را سرکوب و آرام کند. او سپس پرچم جهاد هِلنی برضد ایران را برافراشت و درصدد لشکرکشی به اناتولی به‌بهانهٔ آزادسازی یونانیان از سلطهٔ ایران برآمد.

داریوش سوم وقتی از مصر برگشت تصمیم گرفت که به درخواست پیشین آتن پاسخ مساعد دهد؛ و عملاً هم مقادیر قابل توجهی پول (۳۰۰ قنطار زر) برای آتن و اسپارت فرستاد؛ ولی دیگر دیر شده بود. اسکندر، مصمم و پرتوان، شورش شهرهای یونان اروپایی را در هم کوبیده شهرها را یکی پس از دیگری بازگرفته بود. او هر شهری که در مقابلش ایستاده بود را بی‌رحمانه به‌کیفر رسانده بود؛ چنان‌که شهر تبس که تابع ایران بود وقتی پس از مقاومتِ سرسختانه تسلیم شد، اسکندر به سپاهیان‌ش فرمود تا شهر را غارت کنند و به زنان و دختران تجاوز نمایند. شش هزار زن و مرد و کودک به‌دست سپاهیان اسکندر کشتار شدند و بقیه که حدود سی هزار تن بودند به اسارت رفتند و به زودی در مزایده به فروش رسیدند تا برده شوند. اسکندر حتی سپاهیان‌ش را فرمود تا دیوارها و خانه‌های شهر را منهدم کردند و خاک تبس را به‌امکان دوردست برده پراکندند تا از آن پس هیچ آثاری از شهر برجا نماند.

گرچه پلوتارک، به‌حکم شیفتگی‌ش به اسکندر، نوشته که اسکندر بعدها از این جنایتش پشیمان شد (نوشته‌ئی که به‌هیچ سندی متکی نیست)، اما رخداد نابودگری کامل یک شهر بزرگ و تاریخی و امحای کامل یک قوم نام‌دار و باستانی به‌اتهام جانب‌داری از ایران، هیچ‌گاه از یاد مردم یونان نرفت، و در همهٔ نوشته‌های یونانیان پس از اسکندر بازتاب یافت. نابودگری شهر زیبای تبس که روزگاران درازی سرسخت‌ترین رقیب آتن و اسپارت بود ننگ بزرگی بود که برای همیشه نزد یونانیان بر جبین اسکندر ماندگار شد. کاری که او با شهر تبس و مردمش کرد همهٔ مردم شهرهای یونان اروپایی و جزایر دریای ایژه را از او در هراس شدیدی فروبرد و فکر مقاومت در برابر این جوانک مغرورِ خشن را از سرهای آنها بیرون کرد.

لشکرکشی اسکندر به اناتولی

اسکندر تا اواخر سال ۳۳۴ پم که داریوش سوم مشغول بازپس‌گیری مصر بود کار تسخیر سراسر یونان اروپایی را یک‌سره کرد آنگاه پرچم «جهاد هِلنی برضد بربرها» برای رهاسازی دیگر سرزمینهای یونانی‌نشین در اناتولی را برافراشت و آمادهٔ لشکرکشی به‌درون اناتولی برای بیرون کشاندن آن سرزمینها از سلطهٔ ایرانیان شد.

لشکرکشی به اناتولی که می‌توانست که غنایم بسیاری را نصیب سپاهیان او کند سبب

شد که گروههای بزرگی از یونانیان - بهرغم مخالفتشان با سیاستهای اسکندر - با او همراه شوند. چنانکه بارها شاهد بودیم، یونانیان مزدوران حرفه‌یی برای همه ارتشهای منطقه بودند؛ مثلاً چندین بار دیدیم که به‌طور هم‌زمان هم گروههایی از آنها در لشکرکشی ایرانیان به مصر شرکت داشتند و هم گروههایی در کنار شورشیان مصر بودند. اکنون که اسکندر آماده لشکرکشی به اناتولی می‌شد، دهها هزار یونانی در ارتش ایران در اناتولی خدمت می‌کردند، و دهها هزار دیگر آماده همراهی با اسکندر برای لشکرکشی به اناتولی بودند. اگر اسکندر در این لشکرکشی پیروز می‌شد سپاهیان غنایم بسیاری به دست می‌آوردند، و اگر شکست می‌خورد نیز می‌توانستند که به دیارشان برگردند و در فرصت دیگری وارد ارتش ایران شوند و آن‌چه که نتوانسته بودند در همراهی با اسکندر به دست آورند از ایرانیان دریافت کنند.

گرچه مصر را داریوش سوم در سال ۳۳۴ بازگرفته بود ولی در غرب خاورمیانه همه زمین‌ها برای توسعه نفوذ اسکندر فراهم بود. خوشنهایی که از زمان کشته شدن اردشیر سوم به راه افتاد و پس از کودتای داریوش سوم اوج گرفت بسیاری از سپه‌داران کشور را از داریوش سوم به‌خشم آورده و در برابر او و نافرمان کرده بود. اهانت‌هایی که به مقدسات فینیقیه و مصر در هنگام فرونشاندن شورشها اعمال شده بود چنان دشنه‌ئی بر پیکر شاهنشاهی زده بود که اصلاحش به یک داریوش درازمدت بردست یک حکیم ماهر نیاز داشت؛ ولی از بخت بد ایران دشمن در پشت دروازه‌ها کمین کرده و هرگونه فرصتی را از دربار ایران سلب کرده بود. داریوش سوم مردی کاردیده و باتجربه بود؛ ولی برای به‌اطاعت کشاندن ناراضیان پارسی و مادی متوسل به زور می‌شد و خشم بیشتر را برای خودش می‌خرید و خود را بیش از پیش تضعیف می‌کرد. اقدامات فریب‌کارانه‌ئی که اسکندر برای ایجاد آشوب در سرزمینهای غربی اناتولی و در فینیقیه و مصر انجام می‌داد و ارتباطاتی که او با عناصر ناراضی از سلطه ایرانیان در این سرزمینها برقرار می‌کرد خبر از پیدایی یک رخداد ناگوار می‌داد، و داریوش می‌بایست که برای رویارویی با این فاجعه احتمالی دست به کار می‌شد. ولی او در درون کشور درگیر نابه‌سامانیها و مقابله با رقیبان قدرت‌خاندانی بود. چهار سال پیشتر اردشیر سوم در کودتای بگه و هوش کشته شده بود و دو سال بعد پسر او نیز در یک کودتا کشته گردیده بود. داریوش سوم که در یک کودتای دیگر بر سر کار آمده بود بسیاری از نیرومندان ناراضی از خوشننتها را نابود کرده بود. ولی چنین کردارهایی جز ناراضیتهای داخلی و زمینه‌چینی برای جنگ خانگی نتیجه دیگری نمی‌توانست که در پی داشته باشد. دشمنان داریوش سوم که از دست او آسیب دیده بودند در اندیشه تضعیف او و لطمه زدن به دولتش، و رقیبانش درصدد از میان

برداشتنش بودند. فینقیه و مصر از ایران به شدت ناراضی بودند و زمينه فریفته شدنشان توسط هر نیروی بیرونی ضد ایرانی فراهم بود. سلطه دربار ایران در لیکیه و فریگیه (غرب اناتولی) به سبب تحریکات ایرانیان مخالف داریوش از بین رفته بود و فرمان داران پارسی و مادی، ناخشنود از سیاستهای خشن داریوش سوم، در این سرزمینها با خودسری حکومت می کردند. در گت پتوگه و ارمنستان (نیمه شرقی اناتولی) نیز وضع به همین منوال بود؛ و در سرزمین ماد نیز بودند عناصری از مادها که رؤیای احیای پادشاهی ماد را در سر داشتند. مصر و شام آماده بودند که هر عنصر «نجات بخش» را به خاطر رهاشدن از سلطه ایرانیان بپذیرند. بسیاری از سرزمینهای شاهنشاهی در آشوب بود، و آرزوی استقلال در بسیاری از کشورهای زیر سلطه سر برآورده بود.

در چنین وضعیتی بود که اسکندر از تنگه هلسپونت گذشت و گام به خاک آسیا نهاد. این نخستین بار در تاریخ بود که یک سپاه متجاوز از خاک اروپا قدم بر خاک آسیا می نهاد، و همین نخستین بار آغازگر یک راه دراز سلطه اروپا بر مناطق وسیعی از آسیای غربی شد که برای ۹ سده آینده ادامه یافت. اگر در اروپا لشکرکشی اسکندر به آسیا به عنوان نقطه عطفی در تاریخ جهان تلقی شده به همین علت بوده که با این لشکرکشی راه آسیا بر روی اروپا گشوده شد و هیچ گاه مسدود نگشت.

فرمان دار یونانی شهر یونانی نشین ایلین بر کرانه غربی اناتولی با خیانت به ایران راه گشای اسکندر برای ورود به آسیا شد. پاداشی که این شهر از اسکندر گرفت آن بود که اسکندر آن را یک شهر مقدس شمرد، و اعلان کرد که ایلین همیشه از خودمختاری برخوردار خواهد بود و هیچ گاه از او مالیات گرفته نخواهد شد. هدف او از این وعده - که به زودی دروغ بودنش آشکار شد - فریب دادن شهرهای یونانی نشین اناتولی و تشویق آنها به پیوستن به خودش بود. اندکی پیش از آن داریوش سوم توانسته بود که شورش لیدیّه را که توسط یکی از مخالفان ایرانی او برپا شده بود بخواباند. او شوهر دخترش سپیترداته (سپهرداد) را به شهریاری لیدیّه منصوب کرده بود. انتقال اسکندر و نیروهایش به این سوی دریای ایژه با حرکتی بسیار سریع و غافل گیرانه اتفاق افتاد که با خیانت بسیاری از سپاهیان یونانی ارتش ایران در منطقه صورت گرفته بود.

نخستین رویارویی سپاه ایران (سپاه لیدیّه) با اسکندر در کنار رود گرانیک در آخرین نقطه غرب اناتولی رخ داد. اسکندر از مدتها پیش با برجستگان بومی محل تماسهایی برقرار کرده به آنها وعده استقلال و آزادی داده آنها را فریفته آماده کرده بود که اگر جنگی میان او و

ایرانیان در بگیرد اینها در حین نبرد بشورند و سپاه ایران را به شکست حتمی بکشانند. در این درگیری چندروزه که تلفاتی هم بر سپاه اسکندر وارد شد و شماری از بهترین افسران اسکندر به کشتن رفتند، ایرانیان شکست یافتند، و بزرگانی چون سپیترداته (سپهداد) شهریار لیدیّه، میتربرزین (مهربرزین) شهریار گت پتوکه، میترداته (مهرداد) داماد شاهنشاه و فرمانده ارتش در غرب اناتولی، فرناکه (فرناک) برادرزن شاهنشاه، آرشیته (آرشید) شهریار فریگیه، آریاوهوپال هخامنشی عموی داریوش سوم، و چندتن دیگر از بزرگان پارسی قربانی دفاع از حیثیت تاریخی ایران شدند، و به نوشته دیودور دوازده هزار تن از سربازان سپاه ایران کشته شدند و بیش از بیست هزار تن به اسارت افتادند.

مزدوران یونانی ارتش ایران نیز در این جنگ تلفات بسیار دادند. به نوشته مورخان یونانی شمار مزدوران یونانی ارتش ایران در این جنگ بالغ بر بیست هزار تن بود. اسکندر که آنها را خائنان به یونان می نامید نمی خواست که زنده شان بگذارد. نیمی از مزدوران یونانی پس از تسلیم شدن به کشتن رفتند، هزاران تن گریختند، و دو هزار تن از تسلیم شدگان را اسکندر زنده گذاشته به مقدونیه فرستاد تا به عنوان برده در کشتزارها و باغها برای مقدونیان بیگاری کنند. شهر ساردیس - پایتخت لیدیّه - به دست اسکندر افتاد. در گنج خانه ساردیس چنان اموال انبوهی به دست مهاجمین افتاد که آنها با دیدن آن همه مال که به رؤیا شباهت داشت به شگفتی افتادند، و برای جان فشانی بیشتر در راه اهداف اسکندر آماده تر شدند.^۱

پس از شکست سپاهیان ایران در جنگ گرانیک نیروی ایران در غرب اناتولی در هم شکسته شد و بدنبال آن پیشروی اسکندر در خاک اناتولی از کرانه جنوبی ادامه یافت. پادگانهای کوچک ایرانی در غرب و جنوب اناتولی یکی یکی از پا درآمدند و شهرهای سر راه تسخیر شدند. وعده های اسکندر به شهرهای یونانی نشین اناتولی مبنی بر اعاده استقلال آنها مردم را فریفته و برضد حکام محلی به شورش درآورده بود. با این حال برخی از شهرهای جنوب اناتولی که به ایران وفادار بودند در اثر مقاومت جانانه شان گرفتار خشم اسکندر شده تاراج و تخریب گشتند و زنده ماندگان شان اسیر شده به فروش رفتند. شهر میلیتوس که از آغاز شاهنشاهی هخامنشی از وفادارترین شهرهای یونانی به ایران بود از جمله این بلادیدگان بود. شهر هلیکارناس نیز که وضعیتی شبیه میلیتوس داشت از جمله شهرهایی بود که چندین هفته در زیر حملات شدید اسکندر پایداری ورزید، ولی مقاومتش به نتیجه نرسید؛ زیرا شاه ایران نتوانست که به موقع به یاری این شهر قهرمان برسد. اسکندر این شهرها و چهار شهر دیگر

۱. آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۱، فصلهای ۱۱-۱۶. اومستد، ۶۷۶-۶۸۸.

یونانی‌نشین کرانه جنوبی اناتولی را به این‌سان به‌کیفر ماندنشان در اطاعت ایران و عدم آمادگی‌شان برای شرکت در «جهاد هلنی برضد بربرها» تراج و ویران و مردمشان را کشتار کرد. چند شهر جزایر دریای ایژه نیز به‌همین سرنوشت گرفتار شدند.

در این میان، یک افسر مقدونی که در دستگاه دولتی ایران در غرب اناتولی منصبی داشت، از روی حسدی که به اسکندر می‌ورزید، به شوش رفته به خدمت داریوش رسید و از او تقاضا کرد که برای جلوگیری از تاراجها و تخریبها و کشتارهای اسکندر کاری کند. داریوش که خودش در این زمان گرفتار رقابتهای داخلی قدرت‌خواهان نافرمان بود به او نامه‌ئی داد خطاب به یکی از خویشان اسکندر که این نیز نامش اسکندر بود و برادرش یکی از مشاوران نزدیک اسکندر و -گویا- همدست او در ترور فیلیپ بود، و در آن به این اسکندر نوشته بود که اگر اسکندر پسر فیلیپ را بکشد پادشاهی مقدونیه به اضافه هزار قنطار زر به او داده خواهد شد. ولی این فرستاده را جاسوسان اسکندر در راه شناسایی و دستگیر کردند، و نامه از او به دست آمد، و آن اسکندر نیز دست‌گیر شد، و هردو به شکنجه کشته شدند.

ناوسالار نیروی دریایی ایران در آیونیه و قبرس در این زمان یک افسر دلیر یونانی به نام ممنون بود. این افسر و برادر بزرگش منتور در لشکرکشی آردشیر سوم به مصر خدمات بسیار ارجمندی انجام دادند، و ممنون که پس از برادرش به دریاسالاری ناوهای ایران در آیونیه و قبرس رسید دختری از یک خانواده پارسی جاگیر در غرب اناتولی را گرفته داماد ایران شده عملاً ایرانی شد. این یونانی ایرانی شده که زیر دست اوتوفراداته (دریاسالار ایران در مدیترانه) خدمت می‌کرد از خواهندگان بقای شکوه ایران بود؛ لذا با ۳۰۰ ناو به قصد یونان اروپایی به راه افتاد به آن امید که به مقدونیه حمله کند شاید بتواند اسکندر را به یونان برگرداند و جنگ را به درون اروپا بکشاند.

اسکندر در یونان اروپایی جنایتهای بسیار کرده و همگان را از خودش خشمیده کرده بود. اسپارت و بسیاری از شهرهای یونان با شنیدن این خبر که نیروی دریایی ایران در راه است شاد شدند و شماری از این شهرها داوطلبانه تسلیم ممنون گشتند و شور و شوقی برای رهایی از دست اسکندر و مقدونیان در میان یونانیان پدیدار شد. ولی از بخت بد ایران، این فرمان‌ده دلیر و پاک‌باز در این میانه بیمار شد و درگذشت، و نقشه‌ئی که برای بیرون کشیدن یونان اروپایی از دست نیروهای اسکندر و بازگرداندن جبهه‌های نبرد اسکندر به درون خاک اصلی یونان در سرداشت نیز با او به‌گور رفت. افسری به نام فرنم‌بازو که اینک منصب پیشین ممنون را برعهده گرفته بود به زودی طبق فرمانی که از شاه دریافت کرد ناوسالاری کشتیهای

ایران در دریای ایژه را به تیمونداس پسر منتور (برادرزادهٔ ممنون) سپرد و خودش به قبرس رفته به اوتوفراداته پیوست. اما این تیمونداس مرد میدان آنروزگار نبود، و این تصمیم داریوش سوم اشتباه بزرگی بود. آتن و اسپارت آمادهٔ همکاری با نیروی ایرانی برای رهسازی یونان از سلطهٔ مقدونیه بودند، ولی تیمونداس تدبیر شایسته برای جذب نیروهای تازه نفس نداشت. هیأت اعزامی آتن و اسپارت که گریختگان زنده ماندهٔ شهر تبس نیز همراهشان بودند برای دیدار با شاهنشاه به راه افتادند ولی در راه توسط مردان اسکندر دستگیر شدند. سراسر یونان آمادهٔ شورش بر ضد اسکندر بود، ولی شاه که خودش گرفتار رقابت قدرت داخلی بود نمی توانست که اقدام شایسته را برای حمایت از یونانیان انجام دهد.

این گزارشها که نوشتهٔ مورخان یونانی در آن زمان است همهٔ افسانه سازیهایی که دربارهٔ «جهاد یونانی اسکندر با بربرها» ساخته شده است را بی معنا و پوچ می نمایاند. یونانیان خواهان اسکندر نبودند. او آنها را با خشونت و ارعاب به تسلیم کشانده بود، و اگر شاه ایران در وضعی بود که می توانست مردان باتدبیر و نیروی کافی به یونان بفرستد منتقل شدن جنگ اسکندر به درون خاک یونان حتمی بود، و نه تنها شاهنشاهی ایران بل که یونان نیز نجات می یافت. ولی اوگار سرنوشت چنان بود که دوران سروری ایران خاتمه یابد. کودتاهای سه گانهٔ قدرت خواهان پارسی از جمله خود داریوش، و رقابت کنونی اقتدار خواهان با داریوش سوم، شیرازهٔ امور سلطنت هخامنشی را به آستانهٔ از هم پاشیدگی رسانده بود.

جنگ سرنوشت ساز ایسوس

تا بهار سال ۳۳۳ اسکندر فریجیه در جنوب میانی اناتولی را گرفته و به کیلیکیه در همسایگی شمالی شام رسیده بود. یک پارسی به نام ارشامه که شهریاری کیلیکیه را داشت جانانه در برابر اسکندر مقاومت نمود، ولی فرجامش شکست بود. کیلیکیه به دست اسکندر افتاد. تاراج شهرهای جنوبی اناتولی اموال بسیاری را نصیب سپاهیان اسکندر کرده و اشتهای آنها را برای جهان گشایی بیشتر گشوده بود. بعلاوه او با این اموال مزدوران بیشتری از یونانیان را جذب سپاه خویش کرد و آن را به شمار بسیار زیادی افزایش داد. او که از آشفتگی سیاسی اوضاع داخلی ایران و نارضایتی گستردهٔ سپه داران ایران از داریوش سوم خبر داشت درصدد بود که در میان این اوضاع آشفته شام و مصر را در یک حرکت سریع بگیرد. او پیامهائی از کاهنان (فقیهان) و سران بومی این کشورها دریافت کرده بود که خبر از آمادگی آنها برای تسلیم به اسکندر می داد تا اسکندر بنا به وعده هائی که - فریب کارانه - برایشان فرستاده

بود آن سرزمینها را از سلطهٔ بیگانگان بیرون کشیده به استقلال برساند. او مشاورانی در اختیار داشت که در اناتولی یا در ایران خدمت کرده بودند و از اوضاع ایران آگاهیهای بسیار داشتند. اسکندر با خبرگیریهائی که از درون ایران انجام داده بود می دانست که اوضاع شاهنشاهی ایران به گونهائی از آشفتگی و نابسامانی است که داریوش نمی تواند نیروی کافی برای رویارویی با او فراهم کند. بعلاوه می دانست که مخالفان داریوش در ایران بسیارند، و چون داریوش گرفتار مقابله با او شود جنگهای داخلی رقیبان قدرت داریوش شدت خواهد یافت و کشور هخامنشی را پاره پاره و تضعیف خواهد کرد. از این رو می خواست که در نزدیکترین فرصت ممکن داریوش را به جنگ با خودش بکشاند. اقداماتی که او تا این زمان توسط جاسوسانش در تماس با شخصیتهای نیرومند محلی در شام و مصر انجام داده بود، او را امیدوار کرده بود که گرفتن این کشورها چندان دشوار نیست.

اسکندر در کیلیکیه ماند و شایع کرد که بیمار و بستری است، و ادامهٔ جهانگیری را به فرصت دیگری موکول کرده است. داریوش به توسط خبرگیرانی که به اناتولی فرستاده بود شنید که اسکندر در کیلیکیه نزدیکی طرسوس (شهر مرزی کیلیکیه و شام) لشکرگاه زده است و بیمار است و سپاهیان سرگرم تاراج روستاهای منطقهٔ کوهستانی کیلیکیه استند، و اسکندر در نظر دارد که تاراجها را برداشته به مقدونیه برگردد. لذا داریوش برآن شد که به شام رفته از راه ایسوس با یک حرکت سریع وارد کیلیکیه شده اسکندر را گوش مالی دهد. خطر مخالفان خاندانی در ایران نیز برای او شدید بود، و او مجبور شد که خانواده اش (مادر و خواهران و زن و فرزندان) را با خودش ببرد. او بخشی از جواهرات سلطنتی را نیز با خود برد تا اگر در غیاب او در ایران تحولاتی رخ دهد، و اگر دوباره نتواند که به سلطنت دست یابد، بی چیز نماند و بتواند که با استفاده از این ثروتها به گردآوری نیرو پردازد.

اسکندر نمی خواست به وعده هائی که به مردم اناتولی مبنی بر استقلال داده بود عمل کند، بل که تصمیم گرفت که نیرومندان محلی را به خودشان مشغول بدارد. در نتیجه، جنگ داخلی میان قدرت خواهان سرزمینهای درونی اناتولی رخ داد: لیدیّه را آشوب فراگرفت. پیسیدیهها برضد فریگیه وارد جنگ شدند. در گت پتوگه از مدتی پیشتر و از زمان آردشیر سوم اختلاف پارسیان و مادیها در جانب داری یا مخالفت با آردشیر بروز کرده بود و با روی کار آمدن داریوش سوم این وضع تداوم یافت، شهریار منصوب داریوش در جنگ داخلی کشته شد و گت پتوگه میان دو مدعی سلطنت تقسیم شد که هر دو از مخالفان داریوش بودند، و درگیری میان آنها مدتها ادامه یافت؛ سرانجام یکی از آنها که جنوب کاپادوکیه را گرفته بود برای آن که

حمایت اسکندر را کسب کند هیأتی را به نزد او فرستاد و به دنبال مذاکراتی که این هیأت با اسکندر انجام داد اطمینان حاصل کرد که اسکندر قصد لشکرکشی به کتپتو که را ندارد. طبیعی بود که اسکندر نیز از اینها قول بگیرد که چنانچه داریوش با اسکندر وارد جنگ شود سپاهیان کتپتو که با داریوش همراهی نکنند.

به این گونه، سراسر اناتولی عملاً از حیطة قلمرو داریوش سوم بیرون و در آشوب شد. سرزمینهای داخلی ایران زمین نیز چنین وضعیتی داشت، و در چند نقطه چند نیرومند در ماد و پرتو (پارت) و هریو (هرات) و مرغیان (مرو) سر برآورده بودند و مدعی داریوش بودند و هرکدام هوای شاهنشاهی ایران شدن را داشت. در نتیجه این آشفتگیهای درونی کشور، ارتش شاهنشاهی (ارتش داریوش) به نهایت ضعف رسیده بود.

داریوش بنا بر گزارشهای دروغینی که دریافت کرده بود - گزارشهایی که جاسوسان اسکندر طبق برنامه او می پراکندند - اسکندر را ضعیف می پنداشت. به او خبر داده بودند که قصد اسکندر جز تاراج اموال مردم اناتولی نبوده و اکنون در کیلیکیه بیمار و در صدد بازگشتن به مقدونیه است. او نیروهائی که برایش مانده بود را برداشت تا پیش از آن که اسکندر به یونان برگشته باشد در کیلیکیه کارش را یک سره کند. او از بابل به حلب رفت تا با زیر پا نهادن تنگراه ایسوس (واقع در ناحیه کوهستانی میان سوریه و کیلیکیه) وارد کیلیکیه شود. اسکندر نیز که این زمینهها را چیده بود در سوی دیگر این تنگراه با همه نیروهایش منتظر داریوش بود.

داریوش در دی ماه ۳۳۳ پم در حین عبور از این تنگراه به دام اسکندر افتاد. تنگراه ایسوس، چنانکه گزینوفون چندین دهه پیش از این تشریح کرده است،^۱ باریکهائی بود در میان کوه ایسوس و دریای مدیترانه که یک سویش را کوه دیواره مانند و سوی دیگرش را دریا احاطه کرده بود. در دو سوی این باریکه، یعنی در شمال و جنوب، دو دیوار بلند و قطور با دروازه های عظیم آهنین قرار داشت، انتهای دیوارها به درون آبهای مدیترانه ختم می شد، و بر فراز هر دیواره برجهای دیده بانی ساخته شده بود، و در پس هرکدام از این دو دروازه یک قرارگاه نظامی دائر بود، که یکی در خاک سوریه و دیگری در خاک کیلیکیه واقع می شد. فاصله میان دو دروازه حدود شش کیلومتر بود، و رودخانهئی در این فاصله جریان داشت که به دریای مدیترانه می ریخت. این تنها راه ارتباطی میان سوریه و کیلیکیه بود، و ورای آن مناطق کوهستانی سخت گذر بود که امکان گذر لشکر از آنها وجود نداشت. این یک گذرگاه

۱. گزینوفون، آناباسیس، ۱، ۴/۴ - ۵.

استراتژیک بود که یک لشکر کم‌شمار می‌توانست که از آن حفاظت کرده از عبور یک لشکر بزرگ جلوگیری کند. کوروش کهتر - که در جای خود درباره‌اش سخن رفت - نیز وقتی می‌خواست که از این تنگ‌راه بگذرد کشتیهائی به‌کنار این معبر فرستاد تا چنانچه خطری برایش به‌پیش آید بتواند که از این کشتیها برای فرار استفاده کند.

اکنون به‌نظر می‌رسد که فرمان‌ده نیروهای نگهبان دروازه‌های تنگ‌راه ایسوس - که احتمالاً از مردم بومی بوده - فروخته‌اسکندر شده بود و گزارشهای غلطی به‌داریوش فرستاد تا او با غفلت تمام وارد تنگ‌راه شود و به‌دام اسکندر افتد.

شهریار مصر نیز با سپاهیان‌ش که عمدتاً مزدوران یونانی بودند به‌شام رفته به‌داریوش سوم پیوسته بود. داریوش در حین عبور از این تنگ‌راه به‌دام اسکندر افتاد و شکست یافت. نیروهای زبده‌اسکندر در همه‌بلندیها موضع گرفته بودند، و برای پیروز شدن آمده بودند. کافی بود که وقتی شاه و سپاهیان‌ش به‌درون یکی از دره‌ها می‌رسیدند اینها از فراز سرشان سنگ‌باران شان‌کنند.

عامل بسیار مهمی که معادله‌جنگ ایسوس را به‌زیان داریوش و به‌سود اسکندر رقم زد آن بود که مقدونیان برای پیروز شدن و برخورداری از ثروت‌های ایران آمده بودند، و سپاهیان شاه از جمله مزدوران یونانی او سربازانی بودند که بیش از هرچیزی در فکر زنده ماندن بودند. گزارش جنگ ایسوس را آریانند و دیگران همراه با گزاره‌های بسیار آورده‌اند، و شمار سپاهیان داریوش را ۶۰۰ هزار نوشته‌اند که سی هزار تنشان مزدوران یونانی بودند. مسلم است که ذکر چنین شمار کلانی برای بزرگ جلوه دادن پیروزی اسکندر در ایسوس بوده است؛ و نوشته‌اند که شمار کشتگان سپاه ایران در جنگ ایسوس بالغ بر صد هزار تن بود.^۱

اما چون که گذر دادن چنین شمار کلانی از تنگ‌راهی آنچنانی توسط این گزارش‌گران غیرممکن بوده است گزارش جنگ ایسوس آشفته شده و حقیقتش در پشت گزاره‌گوییها نهان مانده است. آن‌چه مسلم است آن‌که شاه در وضعی قرار گرفته بود که جز نجات جان‌ش در آن تنگنای مرگ‌بار هیچ انتخابی نداشت. او که می‌دانست در آن شرایط حساس تاریخی بقای کشور و ملت به‌بقای او وابسته است و باید به‌هر بهائی باشد زنده بماند، با استفاده از تاریکی شب از گردونه‌اش جبهیده خود را بر پشت اسپ تیزتکی افکند و از خطر رهید. روز دیگر چون پیروزی اسکندر بر سپاهیان شاه حتمی شد شاه یک‌سره راه بابل در پیش گرفت تا دیگر باره به‌گردآوری سپاه پردازد و کشور را در برابر این دشمن متجاوز حفظ کند. اسکندر زمانی از

۱. تفصیل جنگ ایسوس در: آریان، لشکرکشی اسکندر، کتاب ۶/۲ - ۱۴.

فرار شاه اطلاع یافت که سپیده دمیده بود و گردونه سلطنتی همراه با ردای شاه به دست افرادش افتاد. شهریار مصر از جمله کشتگان ایسوس بود. همین شکست داریوش سوم در ایسوس نقطه پایان شاهنشاهی هخامنشی را رقم زد.

سقوط سوریه و فینیقیه

پس از پیروزی در ایسوس اسکندر وارد سرزمین شام شده به سوی دمشق به راه افتاد. شماری از خاندانهای ایرانی و برخی از افراد خاندان هخامنشی در دمشق می‌زیستند. شماری از فراریان جنگ ایسوس نیز خودشان را به دمشق رسانده بودند. این شهر مرکز شهریار شام بود و گنج‌خانه بزرگی در آن نگهداری می‌شد. داریوش سوم نیز اموال و جواهراتی که از ایران با خودش آورده بود به دمشق فرستاده بود تا نزد افراد مورد اعتمادش امانت باشد. مادر و زن و دو دختر و یک پسر داریوش نیز به دمشق فرستاده شده بودند. شکست داریوش در ایسوس خبر از آن می‌داد که اسکندر بیش از آن نیرومند است که ایرانیان شام خیالش را کرده بودند. شهریار دمشق که می‌دانست که داریوش زنده و در تلاش گردآوری نیرو است، درصدد برآمد که با اسکندر وارد مذاکره شده دمشق را به شرط عدم تعرض به اموال و مردم شهر به وی تسلیم کند. ظاهراً این مذاکرات به نتیجه رسید، زیرا گزارشهای مورخان درباره رفتار اسکندر با مادر و همسر و دو دختر داریوش سوم اتفاق نظر دارند که آنها به فرمان اسکندر مورد احترام قرار گرفتند، اجازه یافتند که پیش‌کاران و فرنام‌برانشان را داشته باشند، در تجملات پیشین بمانند و زیورهایشان را نگاه دارند. این گزارشها می‌گویند که درعین آن که شهبانوی داریوش زیباترین زن روزگار بود و در زیبایی همتا نداشت، اسکندر چشم طمع از او بر بسته از تجاوز به او خودداری ورزید؛ و وقتی آنها را به نزدش بردند به اطرافیان‌ش گفت: «این بانوان ایرانی چه زیبا و دل‌ربا استند!»^۱

البته اسکندر بر آن نبود که به قول و قرارهایی که با بزرگان دمشق بسته بود پایبند بماند. او پس از آن که بر دمشق دست یافت، شهریار و دیگر نیرومندان شهر که به او اعتماد کرده خود را به او تسلیم کرده بودند را بازداشت کرده گشت و زن و فرزندانشان را برده کرد. نقدینه‌ئی که به شکل سکه رایج زریگ و شمش در گنج‌خانه شهریار دمشق به دست اسکندر افتاد بالغ بر سه هزار تالان (بیش از ۹۰ تن) نوشته‌اند. پلوتارک با استفاده از نوشته‌های همراهان اسکندر، یادآور شده که مقدونیان وقتی بر ثروتهای دمشق دست یافتند و آن‌همه بانوان و دوشیزگان

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۴۰-۴۱.

زیارو را که نظیرش را ندیده بودند به بردگی گرفتند، چنان مسحور ثروت‌های هنگفت ایرانیان و زندگی پرتجمل آنها و زیبایی زنانشان شدند که پس از آن حاضر بودند برای دستیابی بیشتر بر چنین ثروتها و تجملاتی و بر چنین زنانی هرگونه فداکاری‌ئی را در راه منویات اسکندر انجام دهند.

از جمله شخصیت‌های ایرانی که در دمشق به اسارت اسکندر درآمدند، زن و سه دختر آردشیر سوم، زن و فرزندان ارت‌باد شهریار پیشین لیدیّه، زن و فرزندان فرناکه دریاسالار نیروی دریایی ایران در مدیترانه، زن و سه دختر منتور برادر ممنون که بالاتر ذکرش رفت، و زن پارسی و فرزندان ممنون. برسیته بیوه ممنون که دختر ارت‌باد و دخترزاده شاهنشاه بود چندان زیبا بود که اسکندر تا او را دید دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشته مورد تجاوز قرار داد و از آن‌پس هم‌خواه خویش کرد.^۱

پیش از این دیدیم که فینیقیه از بلائی که در لشکرکشی اردشیر سوم بر سرش آمده بود سخت از ایرانیان رنجیده و در خشم بود و دیگر خواهان ماندن در زیر سلطه ایرانیان نبود. آریاند نوشته که سران شهر صیدا به اسکندر نامه نوشته او را برای گرفتن شهرشان دعوت کرده بودند. اما شهر صور که پایگاه دریایی ایران در شرق مدیترانه بود تصمیم گرفت که در برابر اسکندر پایداری ورزد. اسکندر چون متوجه مقاومت صور شد دست به فریب‌کاری زد و به پادشاه صور پیام فرستاد که قصد تصرف صور را ندارد ولی مایل است که وارد شهر شده برای خدایشان «هرکول» قربانی بدهد؛^۲ ولی پادشاه صور که می‌دانست اسکندر دروغ می‌گوید به او پاسخ نوشت که بهتر است اسکندر به صیدا رفته قربانی خویش را تقدیم «بعل» کند که خدای بزرگ است. وقتی اسکندر پافشاری کرد آنها پاسخ فرستادند که نه هوادار داریوش‌اند و نه حاضرند که بیگانه مقدونی را به شهرشان راه دهند. پس از آن اسکندر ضمن یک سخنرانی که برای افسران‌ش کرد به آنها گفت که قصد تصرف مصر را دارد و اگر صور که پایگاه دریایی ایران در مدیترانه است سقوط نکند، با وجود نیروی دریایی ایران در صور و

۱. همان، ۴۳. پیرنیا، ۱۳۲۱-۱۳۲۲. اومستد، ۷۰۰.

۲. هرکول یکی از دو خدای باستانی مردم فینیقیه بود (خدای بزرگترشان بعل بود). هرکول خدای دریاها و حامی دریانوردان نزد فینیقیان بود. یک نسخه از پیکره سنگی او را فینیقیان از زمانی که نقاطی از کرانه شمالی تونس و الجزایر و مراکش کنونی و نیز کرانه جنوبی اسپانیا را تصرف کرده بودند، در کناره شمالی آب‌راهی که بعدها تنگه جبل طارق نام گرفت افرشته بودند و دریانوردان یونانی نیز آن‌را مورد پرستش قرار دادند. معبد اصلی هرکول بر کرانه شهر صور بر دریای مدیترانه بود. اینجا نیز از دیرباز توسط یونانیان مرکز زیارت و نیازخواهی بود.

قبرس نه تنها تصرف مصر ناممکن خواهد بود بل که ممکن است که یونان نیز از اطاعت ما بیرون شود؛ زیرا شهرهای یونان از جمله آتن در صدد فرصتی برای خارج شدن از اطاعت اند. اما اگر ما صور را بگیریم سراسر فینیقیه به دست ما خواهد افتاد، و آنگاه نیروی دریایی ایران در صور که از نظر شمار و تجهیزات از اهمیت بسیار زیادی برخوردار است هم شاید به فرمان ما درآید، و پس از آن قبرس نیز از ایران جدا شده به دست ما افتد. در چنین حالتی، یعنی زمانی که شهرهای فینیقیه و قبرس در دست ما باشد امکان این که دریانوردان و کشتیهای صور حاضر باشند که به خاطر ایرانیان برای حمله به یونان علاقه نشان دهند بسیار اندک خواهد بود، بل که مجبور خواهند شد به شرایطی که ما بر آنها پیشنهاد خواهیم کرد گردن نهند؛ و چه بسا به اطاعت ما درآیند. پس از آن ما با اطمینان بیشتری خواهیم توانست که برای تصرف مصر به راه افتیم، و مطمئن باشیم که در پشت سرمان هیچ خطری یونان را تهدید نمی کند.

او حتی برای قوت قلب دادن به افسرانش گفت که شب پیش در خواب دیده که انگار او در پشت دیوار صور بوده و هرکول - خدای صور - آمده دست راستش را پیش آورده دست او را گرفته به درون شهر برده است؛ و این رؤیا را وعده خدایی برای سقوط صور تعبیر می کند.^۱ اسکندر مردانش را برای حمله به صور آماده کرده برای محاصره شهر به حرکت درآورد. صور هفت ماه زیر محاصره اسکندر پایداری ورزید و بر این امید بود که شاه بتواند به موقع به یاریش شتابد و از سقوطش جلوگیری کند. در این اثناء فرستادگان اسکندر با پیشنهادهای تشویق کننده اسکندر برای بزرگان شهرهای کوچک فینیقیه گسیل شدند، و سه تا از این شهرها برضد سلطه ایرانیان شوریدند و شمار بسیاری از جنگجویانشان سوار بر کشتیهائی شده به اسکندر پیوستند. در جزیره رودس نیز همین موضوع رخ داد و چند کشتی نیروی دریایی ایران که در دست یونانیان بود از رودس گریخته به اسکندر پیوستند. از مقدونیه نیز یک کشتی با نیروهای تازه نفس برای اسکندر رسید. مذاکرات فرستادگان اسکندر با سران قبرس و وعده هائی که اسکندر برای آنها فرستاده بود نیز نتیجه داد، زیرا پخش شدن خبر پیروزی اسکندر و فرار شاه در ایسوس بر اهمیت اسکندر صحنه نهاده شوکت ایران در منطقه مدیترانه را به کلی از میان برده بود. در قبرس نیز شورش ضد سلطه ایرانیان برپا شد و شاه قبرس سپاهیان را برداشته سوار بر ۱۲۰ ناو جنگی به سوی صیدا به راه افتاده در کرانه صیدا به اسکندر پیوست. همه اینها به معنای از هم پاشیده شدن نیروی دریایی ایران در مدیترانه پس از شکست شاه در ایسوس بود. به زودی چهار هزار جنگجوی تازه نفس یونانی نیز در چندین

ناو جنگی به صیدا رسیدند.

اینک اسکندر ناوهای کافی در اختیار داشت تا صور را از دریا مورد حمله قرار دهد. امیدِ صور برای رسیدنِ کمک از شاه بی‌فایده بود؛ و این شهر قهرمان پس از هفت ماه پایداری و پس از آن که تلفات سنگینی بر نیروهای اسکندر وارد آورد ازپا درآمد. اسکندر وقتی وارد صور شد به سپاهیان‌ش فرمود تا که بر هرکس دست یابند بکشند. همهٔ مردان شهر به کشتن رفتند، و سی هزار نوجوانِ پسر و دختر که قابل فروخته شدن بودند به اسارت گرفته شدند سپس - برطبق رسم دیرینهٔ یونانیان - در مزایده به فروش رسیدند. صور ویران و خالی از سکنه شد. شاه صیدا که شهر خودش را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بود پادشاهیِ صور ویران شده را نیز تحویل گرفت (سال ۳۳۲ پ.م).^۱

در میان این رخدادها قبایل بیابانی شمال عربستان نیز که سرزمینهای پر نعمت شام را بی‌دفاع یافتند در دسته‌های بزرگی به سوی آن سرزمینها به راه افتادند و کشتزارها و باغهای بسیاری را از بومیان تصرف کرده در سرزمینهای شام جاگیر شدند. اسکندر هیچ اقدامی برای ممانعت از خراب‌کاریهای عربهای بیابانی انجام نداد؛ زیرا ترجیح می‌داد که بومیان را این تازه‌واردان تضعیف و ذلیل کنند تا در اطاعت داشتنشان آسان‌تر گردد.

سقوط فلسطین و مصر

پس از گرفتن و تخریب صور و سقوط سراسر فینیقیّه (که یونانیان لیبانون نامیدند) تسخیر شهرهای فلسطین برای اسکندر آسان بود. او سپس راهی جنوب شد تا به شهر غزه رسید که شهری بزرگ در فاصلهٔ چهار کیلومتری جنوب کرانهٔ دریای مدیترانه بود. غزه آخرین شهر شمالی مصر در گوشهٔ شمال شرق آن کشور بود، و جمعیتش در آن زمان مردمی از یکی از شاخه‌های قوم سامی بودند که زبانشان نزدیک به زبان عربی بود. غزه آمادهٔ تسلیم به اسکندر نبود. اسکندر غزه را در محاصره گرفت. ایرانیان و رومیان در غزه مقاومت ورزیدند و تلفات سنگینی بر اسکندر وارد آورده خود او را نیز زخمی کردند. محاصرهٔ غزه دو ماه به‌درازا کشید و ده هزار ایرانی و بومی در دفاع از غزه جانهایشان را فدا کردند و تلفات سنگینی نیز از سپاه اسکندر گرفتند. در حین درگیریها فرمان‌دار غزه به اسارت سپاهیان اسکندر افتاد. رفتاری که اسکندر با این مرد دلیر کرد یک نمونه از رفتار او بود که البته در همه جا انجام می‌داد. این مرد اسیر در حالی که سخت زخمی شده بود آماج همهٔ خشمی شد که اسکندر از مردم مقاوم غزه در

۱. مشروح وقایع جنگ صور در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۲/ ۱۵ - ۲۴.

دل داشت. او فرمود تا پاشنه پاهای او را با چوب سوراخ کردند و طناب از درون آن گذراندند و طناب را به اسب بسته او را پیرامون شهر بر زمین کشیدند تا در زیر شکنجه‌های سخت و فریادهای جان‌خراش جان بدهد. این فرمان او برای آن بود تا دیگر بزرگان غزه بدانند که در صورت ادامه مقاومت چه سرنوشتی در انتظارشان خواهد بود؛ پس بهتر است که هرچه زودتر تسلیم شوند و شهر را به او تسلیم کنند.

پس از سقوط غزه همه مردان شهر را اسکندر کشتار کرد و زنان و کودکان را برده کرد تا در بازارها به معرض فروش بگذارد. غزه به کلی ویران و خالی از سکنه شد. اومستد که از جنایت اسکندر در این شهر مقاوم به رنج آمده است نوشته که «با وحشی‌گری معمول، زنها و بچه‌هایی که گرفتار شدند به بردگی فروخته شدند، و جایگاه شهر به دست تیره‌های همسایه داده شد، ولی در خود شهر کسی نشیمن نکرد».^۱ یعنی ویرانه‌های غزه را اسکندر تحویل قبایل بیابانی عرب داد. از آن زمان منطقه غزه عرب‌نشین شد.

بسیاری از یونانیان اناتولی که از جنایتهای اسکندر در یونان درخشم بودند به اسپارت رفته خود را در اختیار شاه اسپارت نهادند، که بنابر گزارشها کمکهای مالی از ایران دریافتی بود تا یونان را آزاد سازد. ناوهای فراری ایران در فینیقیه و بیشتر ناوهای جزیره کریت نیز به شاه اسپارت پیوستند تا در پیکارهای او برای نجات یونان شرکت کنند. یکی از افسران یونانی تابع ایران به نام امینتاس که پیشتر در کیلیکیه بود بهترین ناوهای فراری طرابلس شام را برداشته با چهار هزار داوطلب یونانی به قبرس رفته خود را جانشین شهريار پارسی مصر نامید که در جنگ ایسوس همراه داریوش بود و به کشتن رفته بود. او قبرس را گرفت و نیرو فراهم آورده به مصر رفت تا مانع افتادن مصر به دست اسکندر شود. ولی وقتی به مصر رسید، مردم مصر در شورش ضد ایرانی و آماده پذیرایی از اسکندر بودند، و او و مردانش در پیکار با شورشیان کشته شدند.

مردمی که در آرزوی آزادی از سلطه ایرانیان بودند خبر نداشتند که اسکندر تا کنون چندین شهر را از صحنه گیتی برانداخته و زنده ماندگان آن شهرها را به بردگی افکنده است. نمی‌دانستند که این مرد یک غضب آسمانی است که بر جهان نازل شده است و به هر جا برسد جز بردگی و فقر و فلاکت به ارمغان نخواهد برد. اسکندر را همه نویسندگان یونانی - به دلایلی که برای خودشان داشتند - ستوده‌اند؛ ولی در همین ستایشها از چنان رفتارهایی سخن گفته‌اند که در ارزش‌گذاری ایرانیان آن زمان و ارزش‌گذاری هر انسان نیک‌اندیشی نکوهیده به‌شمار

۱. پیرنیا، ۱۳۵۰-۱۳۵۲ به نقل از کنت کورث. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۱-۷۰۴.

می‌رفت. اقوام زیرسلطهٔ ایران در اناتولی و مصر چشم بر راه چنین مردی بودند که، به آن‌گونه که در ارتباطات پنهانیش با شخصیت‌هاشان به آنها وعده داده بود، به زودی سر برسد و آنها را به «آزادی» آرمانی‌شان برساند. بدبختی ضعیفان تاریخ همیشه این بوده است که هر بار برای رها شدن از دست یک سلطه‌گر به دشمن تازه نفس روی می‌آورده‌اند، به این امید که «این یکی حتماً دوست است». اما بعدتر متوجه می‌شده‌اند که این یکی از آن یکی بدتر و زیان‌بارتر است، و زمانی متوجه اشتباه خود می‌شده‌اند که دیگر کار از کار گذشته بوده است. این همان چیزی بود که بر سر مردم اناتولی و شام و مصر رسید. زیرا اسکندر پس از تسلط بر این سرزمینها همه چیز این اقوام دیرینه را از میان برد تا فرهنگ و عادات یونانی بر آنان تحمیل کند. پس از فتوحات اسکندر، مصر و شام و فینیقیه دیگر نتوانستند که کمر راست کنند. آنها هستی تاریخی و هویت قومی‌شان را برای همیشه از دست دادند؛ در حالی که در زیر سلطهٔ شاهنشاهی هخامنشی همهٔ هویت تاریخی خویش را حفظ کرده بودند و فرهنگ و شخصیت و هویت (یعنی دین و زبان و آداب و رسوم و قوانین و خط و نگارش) خودشان را داشتند. ولی با آمدن اسکندر خط و نگارش مردم این سرزمینها به کنار نهاده شد تا نگارش یونانی رسمیت یابد؛ دین مردم این سرزمینها ممنوع شد تا دین نوینی مبتنی بر خرافه‌پرستی یونانی رسمیت یابد و شاه مقدونی جای خدای آسمانی را بگیرد؛ با همهٔ عناصر فرهنگی مردم این سرزمینها مبارزه شد تا فرهنگ هلنی آمده از مقدونیه جایش را بگیرد. آن‌چه که اسکندر مقدونی برای مردم این سرزمینها آورد نه آزادی بل که یک اسارت تمام‌عیار بود که هویت قومی و دین و فرهنگ و همه چیز این اقوام را از میان برد.

عدالتی که داریوش و خشیارشا و جانشینانشان در خلال نزدیک به دو سده برای مردم مصر آورده بودند، از شاهان ایران در آن کشور چهره‌هائی از انسان کامل به تصویر کشیده بود و خشنودی از ایران برای دو سدهٔ تمام در مصر برقرار بود. ولی در دو دههٔ اخیر چنان رفتاری با مردم مصر شد که نارضایتی را در همه جا گسترش داد. مردم مصر از رفتار آردشیر سوم به ویژه از کشتن و خورده شدن خدایشان اپافوس سخت رنجیده بودند، و اسکندر نیز از مدت‌ها پیشتر با برخی از کاهنان مصری و خاندانهای فرعونی پیشین ارتباطاتی برقرار کرده و به آنها وعدهٔ آزادی داده بود. وجود چندده هزار سپاهی مزدور یونانی در مصر نیز کار اسکندر برای تسخیر مصر را آسان می‌کرد. زمینهٔ سقوط مصر فراهم بود و دستگاه شهریاری در مصر پس از سقوط فینیقیه با شورشهای داخلی مواجه شد و دانست که هرگونه مقاومتی در برابر اسکندر بی‌فایده است و مصریان خواهان اسکندرند.

مصر بدون مقاومت تسلیم اسکندر شد؛ و سران مصر که در اثر تبلیغات اخیر فقیهانشان می‌پنداشتند که اسکندر نجات‌بخش است به‌پیشواز اسکندر رفتند و اسکندر همچون یک قهرمان ملی وارد شهر ممفیس شد و همهٔ اموال و داراییهای موجود در مصر را مصادره کرده به‌تملك درآورد. نوشته‌اند که زر و سیمی که اسکندر در خزانهٔ مصر به‌دست آورد بالغ بر هشتصد تالان (بیش از ۲۴۰ تَن) بود. او در مصر اعلان کرد که فرزند خدای آسمان است و باید که به‌دیدار پدرش در معبد آمون نائل آید.

آمون یک خدای دیرینهٔ مصری در معبد باشکوهی در بیابان لیبی بود که در کشتی زرینی نشسته بود (به‌عنوان آمادگی برای سفر به آسمان و بازگشتن به زمین) و کشتیش بر زمین معبد نهاده بود. از زمانی که یونان جزو متصرفات فرعونان بود این خدا در میان یونانیان پرستیده می‌شد، و در چندین مکان در خاک اصلی یونان پرستش‌گاهها و پیکره‌هایی برای این خدا ساخته بودند. یونانیان برای کارهای بسیار مهمی که داشتند از کاهنان معبد آمون درخواست الهام و راهنمایی می‌کردند. حتی دوتا از نیاگان اسکندر نیز زمانی از کاهنان این خدا الهام خواسته بودند.^۱ لذا رابطهٔ عقیدتی اسکندر با این خدا در مصر یک رابطهٔ خانوادگی بود. او به‌معبد آمون رفت و دست در دست آمون نهاد و در آنجا آمون به‌توسط کاهن معبدش به‌او وحی کرد که او فرزند حقیقی خدای آسمان است و به‌زودی سراسر جهان را خواهد گرفت و تا وقتی که به آسمان برگردد بر جهان سلطنت خواهد کرد. در آنجا بود که کاهن معبد آمون بنابر اشارهٔ اسکندر به‌همراهان اسکندر گفت که باید او را مانند خدای آسمان مورد پرستش قرار دهند، و این همان چیزی بود که اسکندر از چندی پیش در آرزویش بود. او که تا آن‌زمان ادعا می‌کرد که نه پسر فیلیپ بل که پسر آپولون است از آن به‌بعد رسماً تصریح کرد که پسر آمون است و آمون تنها خدای بزرگ جهان است. او وحی آمون را چندان باور کرده بود که در نامه‌ئی که به‌مادرش نوشت به‌او خبر داد که خدا یک‌بار به‌شکل ماری به‌نزد او (نزد مادرش) آمده است، و این نشانهٔ آن است که او روح خویش را در مادر اسکندر دمیده است و اسکندر از این روح است؛ و کاهنان مصری به‌او خبر داده‌اند که خدا به‌آنها گفته که روح فرعون اُح‌موسیس (امازیس) یک‌بار به‌نزد مادر اسکندر رفته و با او درآمیخته است، و از این نظر او پسر فرعون اُح‌موسیس نیز هست، و خون فرعونان بزرگ در رگ‌هایش جاری است.^۲

این اُح‌موسیس - چنان‌که در جای خود شناختیم - آخرین فرعون بزرگ مصر و همزمان

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۷۰۷-۷۰۸ به‌نقل از منابع یونانی.

۲. بنگر: پلوتارک، کتاب اسکندر، ۵۳-۵۵. اومستد، ۷۰۷-۷۰۹.

کوروش بزرگ بود که یونان و قبرس و جزایر دریای مدیترانه را در قلمروش داشت، و آثار بسیاری شامل معابد و پیکره‌های خدایان از خودش در یونان به یادگار نهاده بود.

با خدا شدن اسکندر در مصر، یونانیان سپاه او مجبور می‌شدند که دین کهن خویش را رها کرده اسکندرپرستی کنند که شکل نوین فرعون‌پرستی مصریان بود. این امر گرچه بی‌اشکال به پیش نرفت - و این را در جای خود خواهیم دید - ولی در سالهای بعدی - به مرور زمان - برای مقدونیان و یونانیان جا افتاد.

نتیجه دو سده و اندی تلاش ایرانیان در راه رشد معرفتی مردم خاورمیانه با خدا شدن اسکندر در آستانه فروریختن قرار گرفت. باورهای خرافی بدتر از خرافه‌های خود یونانیان می‌رفت که در میان هلنیهای خرافه‌باور همه‌گیر شود. خدای آسمانی باز به درون کاخ پادشاهی برگشته بود تا با مردم جهان همان کند که روزگاری پیامبرشاهان میان‌رودان و فرعونان مصر و پیامبرشاهان اسرائیلی می‌کردند.

زمانی که اسکندر در مصر بود اسرائیلیان سامره که هواخواه ایران بودند شوریدند و فرمان‌دار منصوب اسکندر که نوشته‌اند چه جنایت بزرگی مرتکب شده بوده است را گرفته زنده سوزاندند. اسکندر با شنیدن این خبر با شتاب به شام رفت، مردم سامره را چنان کشتار و شهر سامره را چنان ویران کرد که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی ندید. سامره در سال ۳۳۱ پم به تاریخ پیوست و جز نامی از او برج نماند، ولی یهودا (اروشلیم) باقی ماند تا نشانه ادامه زندگی قوم بنی اسرائیل باشد. مردم یهودا از این که رقیب چندین‌قرنه‌شان سامره نابود شده بود شاد بودند و اسکندر را عطیه‌خدایی می‌شمردند. از اسرائیلیان مصر نیز از این پس دیگر هیچ خبری به دست داده نشده است؛ و به نظر می‌رسد که آنها را نیز مصریان به تحریک کاهنانشان کشتار همگانی کرده باشند؛ زیرا دیربازی بود که از دست اقدامات دینی آنها که منافی دین و عقاید مصریان بود در خشم بودند.

جنگ گاؤگمل

داریوش سوم پس از شکست ایسوس به میان‌رودان و خوزستان برگشته در صدد گردآوری نیرو برآمد، و چون که در این زمان گرفتار رقیبان قدرت داخلی بود با اسکندر مکاتبه کرد شاید بتواند با دادن امتیازاتی به او صلحی رضایت‌بخش را با او منعقد کند تا بتواند از پس رقیبان داخلی برآید و سر فرصت به اسکندر بپردازد. اینک ستیزه‌های گسترده قدرت رقیبان بر سر سلطنت در ایران با شدت تمام در جریان بود، و بیشینه توان داریوش سوم مصروف مقابله با

شورشهای تاج‌خواهان می‌شد و فرصت مقابله با خطر اسکندر را از او می‌گرفت. زمانی که اسکندر شهرِ صور در فینیقیه را در محاصره داشت داریوش در نامه‌ئی که همراه یک هیأت بلندپایه برای اسکندر فرستاد به او پیشنهاد داد که سرزمینهای که تا کنون به تصرف اسکندر درآمده است را دولت ایران به طور رسمی قلمرو اسکندر بشمارد، و مرز دو کشور مقدونیه و ایران را رود فرات قرار دهد. او ضمناً به اسکندر نوشت که حاضر است برای برقراری پیوند دوستی و مودت یکی از دخترانش را به همسری اسکندر درآورد و ده هزار تالان سیم (بیش از ۳۰۰ تن نقره) به عنوان غرامت جنگی به او بپردازد.

اما اسکندر در پاسخ به داریوش نوشت که اگر حاضر باشد که پادشاهی را به اسکندر واگذارد و اسکندر را رسماً پادشاه آسیا بداند آن وقت او تصمیم مقتضی را خواهد گرفت. دربارهٔ پیشنهاد ازدواج با دختر داریوش نیز نوشت که اگر بخواهد که دختر داریوش را به زنی بگیرد، چه داریوش راضی باشد چه نباشد، او این کار را خواهد کرد (زیرا هر دو دختر داریوش با مادرشان در اسارت اسکندر بودند).^۱

وقتی اسکندر از مصر برگشته در شام بود شهبانوی اسیرشدهٔ ایران در حین وضع حمل در اردوگاه اسکندر در اثر نبودن پزشک و ماما در آغوش مادر شاه درگذشت، و به فرمودهٔ اسکندر تشییع جنازهٔ باشکوهی برایش ترتیب داده شد و او را به رسم ایرانیان دفن کردند. یکی از کنیزانِ مادرِ شاه که -ظاهراً- از اردوگاه اسکندر گریخته به ایران رفته بود (شاید اسکندر او را به این تدبیر فرستاده بود تا خبر مرگ شهبانو را به شاه برساند) خبر این واقعه را به داریوش رساند و به او اطلاع داد که اسکندر با شهبانو استاتیرا همچون خواهر رفتار کرده و با مادر و دختران شاه نیز چنین رفتار نیکویی در پیش گرفته است، و آنها جز دوری از شاه احساس هیچ تنگی‌ئی نمی‌کنند.^۲

شکستی که در ایسوس بر داریوش سوم وارد شده بود، مخالفت‌های که از پیشتر در میان بسیاری از بزرگان پارسی و مادی و دیگر نقاط درونی ایران نسبت به او وجود داشت و تبلیغاتی که این رقیبان در کشور برضدش می‌کردند، و مدعیانی که از هر سو به امید دستیابی به تاج و تخت به پا خاسته بودند داریوش را بی‌نهایت تضعیف کرده بود.

سرنوشت شومی برای ایران گره زده شده بود که هیچ‌گیزی از آن نبود. داریوش چون از مذاکره با اسکندر ناامید شد جایزهٔ بزرگی معادل هزار تالان سیم را برای سرِ اسکندر مقرر

۱. پلوتارک، همان، ۵۷. آریان، ۲/ ۲۵.

۲. پلوتارک، همان، ۵۸ - ۵۹.

کرده اعلان کرد که هرکس سر او را برای وی ببرد این جایزه را دریافت خواهد داشت. ولی بخت از ایران برگشته بود و تدابیر داریوش کارگر نمی‌افتاد، و اسپ تقدیر در زیر پای اسکندر بود تا هرگونه که مایل باشد در آسیا بتازد. در حقیقت دوران سروری ایران بر جهان متمدن و دوران ثبات و آرامش و امنیتِ خاورمیانه به سرآمده دوران اسارت و فلاکت خاورمیانه فرارسیده بود. خاورمیانه و جهان در آستانهٔ بازگشت به دوران آشوبها و ناامنیهای پیش از دوران هخامنشی بود.

داریوش پس از شکست ایسوس مجبور شد که در درون ایران زمین با شورشهای متعدد قدرت خواهان مقابله کند، و این امر نه تنها همان اندازه از نیروها که برایش مانده بودند را به تحلیل برد بل که مقابلهٔ دیگر باره اش با اسکندر را که همواره در حال پیش روی بود به تأخیر انداخت و به اسکندر فرصت داد که شام و فلسطین و مصر را به تصرف درآورد. داریوش در همهٔ این مدت گرفتار مشکلات داخلی بود و مجبور بود که امر ایران زمین را مقدم بر امر کشورهای تابعه قرار دهد و به سروسامان دادن به امور داخلی کشور بپردازد، و مواجهه با اسکندر را به فرصت مناسبی واگذارد.

اسکندر چون از مصر به شام برگشت از راه حلب به سوی میان رودان به راه افتاد و در کنار شهر گرَخمهٔ میش (واقع بر فراتِ میانی) از آبهای فرات گذشته وارد خاک میان رودان شد و از راه حرّان به سوی بابل به راه افتاد. وقتی او به موصل رسید ماه گرفتگی رخ داد؛ و فال بینانش این پیش آمد را شگون تلقی کردند و گفتند که آسمان بر ضد ایرانیان و در کنار اسکندر است. اسکندر برای جشنودی ماه و خورشید قربانی داد و از آنها برای پیرویش مدد طلبید.

چند روز پس از این واقعه داریوش در خاک میان رودان در کنار روستائی بنام گاؤگمل در شرق دجله با اسکندر روبه رو شد (مهر ماه ۳۳۱ پ.م). اینجا با ویرانه های شهر تاریخی نینوا - پایتخت باستانی آشور - چندان فاصلهئی نداشت؛ و شاید همان جائی بود که ۲۸۱ سال پیش از آن نیروهای آخرین شاه آشوری با هوخشتر نبرد کرده و شکست خورده بود، و همان پیروزی که هوخشتر در آنجا به دست آورد تاریخ آیندهٔ جهان را رقم زد و شاهنشاهی ایران را بنیاد نهاد. اکنون سرنوشت اراده کرده بود که عمر همان شاهنشاهی که اساس و هسته اش را هوخشتر نهاده و توسط کورش و کامبوجیه و داریوش بزرگ به پهناترین و شکوهمندترین حد خویش رسیده بود در همین نقطه خاتمه یابد.

شورشهای قدرت خواهانِ رقیبِ داریوش در درون ایران زمین ارتش او را به نهایت ضعف رسانده بود و او چندان نیروئی برای مقابله با اسکندر در اختیار نداشت. ولی مورخان

یونانی برای بزرگ کردن پیروزی اسکندر نوشته‌اند که سپاه داریوش متشکل از چهل هزار سوار و یک میلیون پیاده و ۱۶ فیل هندی بود؛ و شمار سپاهیان اسکندر در اینجا هفت هزار سوار و چهل هزار پیاده بود. جالبترین نکته در گزارش مبالغه‌آمیز یونانیان آن است که در حالی که نوشته‌اند از سپاه اسکندر در گاؤگمل بیش از صدتن کشته نشدند افزون بر سیصد هزار تن از ایرانیان به‌کشتن رفتند.^۱

گرچه مورخان یونانی - لاف‌زنانه - چنین نوشته‌اند، ولی اوضاع و احوال آن روزگار نشان می‌دهد که به‌سبب جنگهای داخلی گسترده‌ئی که میان چندین مدعی سلطنت در درون کشور در جریان بود، داریوش سوم جز سرزمین میان‌رودان و خوزستان - و شاید همدان - هیچ بخش از ایران را در فرمان نداشت، و از این‌رو شمار سپاهیان بسیار اندک و شاید کمتر از سپاه اسکندر بود. وضعیت داریوش سوم در این زمان - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی در زمان حملهٔ عرب به ایران بود.

مقدونیان به‌جائی آمده بودند که راهی جز پیروز شدن نداشتند. اگر شکست می‌یافتند راه بازگشتشان بسته بود و همگی شان به‌کشتن می‌رفتند. داریوش سوم در دو دور نبردهای جانانه سپاه اسکندر را شکست داد و وادار به عقب‌نشینی کرد. اسکندر برآن بود که شخص داریوش را ازپا بیندازد. او دلیرانه به‌قلب سپاه داریوش تاخت. داریوش و اسکندر به یکدیگر حمله‌ور شدند. زوبینی که اسکندر به‌سوی داریوش پرتاب کرد به‌ران شاه نشست و شاه را از گردونه بر زمین افکند. ایرانیان به‌خیال آن‌که شاه کشته شده است آشفته شدند و در این حالت سپاهیان اسکندر با شدت تمام آنها را مورد حمله قرار دادند. داریوش توانست که با چالاکي برخاسته خودش را از دست‌رس اسکندر دور سازد. اسکندر و افسران زبده‌اش به‌تعقیب داریوش پرداختند ولی نتوانستند که بر او دست یابند. ایرانیان گرچه می‌پنداشتند که شاه به‌کشتن رفته است جانانه با دشمن جنگیدند و نزدیک بود که آنها را در هم شکنند. ولی یونانیان چون‌که جز جنگیدن و پیروز شدن یا کشته شدن تصور دیگری نمی‌توانستند بکنند همهٔ توانشان را به‌کار بردند. نبرد تا تاریکی شب ادامه یافت.

چون دو طرف با فرارسیدن تاریکی دست از نبرد کشیدند، ایرانیان که از غیبت شاه نگران بودند و نمی‌دانستند که او زنده است یا کشته شده است، تصمیم گرفتند که به‌ارپیل عقب‌نشینی کنند و به‌انتظار یافت شدن اثری از شاه بنشینند. نیمه‌های شب شاه به‌اردوگاه ایرانیان وارد شد تا زنده بودنش را به‌همگان خبر دهد و آنان را گرم‌دل سازد. او پس از مشورت

۱. مشروح وقایع جنگ گاؤگمل در آریان، لشکرکشی اسکندر، ۱۶/۳-۷.

با سرداران سپاه تصمیم گرفت که به همدان عقب‌نشینی کند و سپاهیان تازه‌نفس گردآوری کرده در فرصت مناسبی با اسکندر مقابله کند. در پی این تصمیم، سپاهیان درهم‌شکسته داریوش سوم در همان شب به همراه او به سوی همدان به راه افتادند. تاریخ دقیق جنگ گاؤگمل را روز ۱۲ مهرماه ۳۳۱ پیش از مسیح نوشته‌اند.

براندازی شاهنشاهی هخامنشی توسط اسکندر

اوضاع درونی ایران به سبب ناخشنودی سپه‌داران بزرگ از داریوش سوم از هم پاشیده بود. اقدامات داریوش سوم برای آن که مدعیان سلطنت و دشمنان خویش را متوجه خطر جدی مقدونیان سازد و وحدت را به کشور برگرداند به نتیجه نرسید، و او نتوانست که نیروی کافی را برای مقابله با دشمن فراهم سازد. برخی از سپه‌داران غیرپارسی که در جنگ گاؤگمل در کنار داریوش بودند پس از شکست گاؤگمل دانستند که کار داریوش تمام است، و درصدد جدایی از او برآمدند. یک سپه‌دار آذربایجانی از سران قبایل آترپاتیک از این جمله بود. او از این هنگام به بعد - به امید آن که پادشاهی ماد را احیاء کند - درصدد شد که بخش شمالی ماد را برای خودش نگاه دارد. در همین زمان یک سپه‌دار دیگر مادی به نام وُهوَبروو که نامش را در منابع یونانی باریاکس نوشته‌اند در تلاش دستیابی به سلطنت بود و با این سپه‌دار آترپاتیکی به رقابت افتاد. معلوم نیست که این مدعیان با اسکندر ارتباطات یا قرارداتی داشته‌اند؛ ولی چند سال بعد که اسکندر سراسر ایران را گرفت این سپه‌دار آترپاتیکی با اسکندر در ارتباط شد؛ وُهوَبروو مادی را که در جنگ شکست داده اسیر کرده بود زنده به اسکندر هدیه کرد، و دختر خویش را نیز به عقد ازدواج یکی از نیرومندترین سرداران اسکندر به نام پردیکاس درآورد. اسکندر برای آن که این سپه‌دار آترپاتیکی را برای همیشه در اطاعت خویش نگاه دارد ماد شمالی را که با انتساب به قبیلهٔ او آترپاتیکان نامیده شد به او سپرد. در این سرزمین که تا رود ارس امتداد داشت سلطنت خودمختار قبیلهٔ آترپاتیکان تشکیل شد و این نام برای همیشه بر روی این سرزمین ماند. این همان سرزمین‌هایی بود که پیش از تشکیل سلطنت ماد سلطنت مان‌نا در آن برقرار بود. آترپاتیکان در آن زمانها بخشی از قبایل تشکیل‌دهندهٔ سلطنت مان‌نا بودند سپس به شاهنشاهی ماد پیوستند. آذربایجان پس از شکست داریوش سوم به وضع پیش از دوران پادشاهی ماد برگشته بود.

داریوش پس از گریختن از گاؤگمل نتوانست که در همدان بماند، و مجبور شد که برای گردآوری نیرو به مرکز ایران برود. ظاهراً او در اثر شورش مادها از همدان گریخت. در این هنگام در ایران شمالی نیز سپه‌داری به نام اخشه داته ادعای سلطنت داشت. داریوش این مرد را در شمال کشور شکست داده دست‌گیر و در ری زندانی کرد. نیرومندترین رقیب داریوش در این زمان سپه‌داری بود که در نوشتهٔ یونانیان «بسوس» نامیده شده است و ما شکل درست

نامش را نمی‌دانیم، و شاید بَعَه و هُوش بوده است. این سپه‌دار که شهریار باختریه بود لقب آردشیر چهارم بر خود نهاده خود را شاهنشاه می‌نامید و بخشی از ارتش را با خود داشت. همهٔ توان داریوش سوم در پیکار با شورش‌های مدعیان سلطنت تلف می‌شد، و اسکندر در این میان در حال پیش‌روی در درون خاک ایران بود تا کار شاهنشاهی را یک‌سره کند.

سقوط بابل و شوش

شکست ایسوس کلید پایان بخشی به عمر شاهنشاهی هخامنشی را چرخاند، و با شکست داریوش سوم در گاؤگمل عمر شاهنشاهی ایران عملاً به سر رسید. اسکندر شهر اریل را گرفت و به سوی بابل به راه افتاد. می‌توان تصور کرد که پس از شکست گاؤگمل بومیان میان‌رودان (آشوریان و کلدانیان و بابلیان) در شهرهای مهم سر به شورش ضد ایرانی برداشتند و زمینهٔ دست‌یابی اسکندر بر شهرهای میان‌رودان را هموار کردند؛ زیرا بابل (سومین پایتخت شاهنشاهی) بی مقاومتی به تصرف اسکندر درآمد؛^۱ یعنی فرمان‌دار بابل چون نیروهایش را - که حتماً سربازان بومی بودند - برضد خود می‌دید، مجبور شد که تسلیم اسکندر شده شهر را به او تحویل دهد.

اسکندر چند هفته در بابل ماند، اموال خزائن بابل را گردآوری کرده با کاروانهائی به مقدونیه فرستاد، آنگاه به قصد خوزستان به راه افتاد. گویا ارسطو به اسکندر نوشته بود که نوشته‌های علمی بابل را برای او بفرستد، و او کتابهای مرکز علمی بابل را بر بار شتر کرده به دست برادرزادهٔ ارسطو که همراهش بود برای ارسطو فرستاد.^۲

این گزارش شرم‌گینانه خبر تاراج کلیهٔ تألیفات دانش‌مندان بابلی است که بر روی پوست تهیه شده بوده است. همین تألیفات بود که ارسطو و شاگردانش به نام خودشان مصادره کردند و بسیار مورد استفادهٔ آنها قرار گرفت و ارسطو را به آن مقام علمی رساند که می‌شناسیم. این که چه شماری از دانش‌مندان بابلی را اسکندر اسیر کرده به یونان فرستاد گزارشها چیزی نگفته‌اند؛ ولی رخدادهای بعدی نشان می‌دهد که بابل دیگر روی هیچ‌کدام از دانش‌مندان خویش را ندید. نقش تمدن‌سازی بابل با افتادنش به دست اسکندر به سر رسید.

۱. همین وضعیت در زمان یزدگرد سوم پس از شکست رستم فرخ‌زاد در قادسیه به پیش آمد، مردم میان‌رودان پس از شکست ارتش ایران در قادسیه وارد شورش شدند، بابل داوطلبانه تسلیم سعد ابی‌وقاص شد، و عربها پس از آن به کنار تیسپون رسیدند که در آن زمان پایتخت ایران بود.

۲. اومستد، ۷۱۸.

نیز، گزارشهای بعدی نشان می‌دهد که از آن‌همه مراکز علمی که در بابل زمان هخامنشی وجود داشت تا چند دهه بعد هیچ چیزی برجا نماند و از معابد نیز آن‌چه که برای نسل بعد ماند جز ویرانه نبود. بابل در زمان لشکرکشی اسکندر یکی از شکوهمندترین و پیشرفته‌ترین شهرهای جهان بود، ولی یونانیان در سالهای آینده بابل را تاراج و ویران کردند. بابل دیگر هیچ‌گاه به شکوهی که در دوران هخامنشی داشت برنگشت. چند دهه پس از این رخدادها آن‌چه که از بابل شکوهمند مانده بود یک روستا بود.

شوش در خوزستان دومین پایتخت شاهنشاهی ایران پس از استخر و پیش از همدان بود. جمعیت نیمه غربی خوزستان به‌طور عمده از خوزیه‌های بومی بود. پیش از آن‌که اسکندر به شوش رسیده باشد پیکهائی آمده به‌او آگاهی دادند که سران شهر شوش آماده تسلیم کردن شهرشان‌اند. تصرف شوش چنان به آسانی صورت گرفت که دیودور - از مورخان یونانی - این عقیده را ابراز داشت که تسلیم شوش به‌اشاره شاه صورت گرفت، زیرا شاه می‌پنداشت که اگر شهرهائی چون بابل و شوش به‌دست اسکندر افتد یونانیها سرگرم گردآوری ثروت انبوه این شهرها خواهند شد و او فرصت خواهد یافت که به‌اوضاع داخلی سروسامان دهد و دیگر باره نیروهایش را جمع و جور کند و شکست دادن اسکندر برایش آسان گردد. ولی این امید شاه نابجا بود، زیرا اوضاع کشور چنان از هم پاشیده شده بود که به‌مدتها وقت نیاز داشت تا دیگر باره رو به راه گردد، و اسکندر هم در کارش شتاب داشت. این‌که خوزیه‌ها چه اندازه در سقوط شوش به‌اسکندر یاری کردند گزارشها به‌کلی خاموش‌اند.

شهر شوش در آن‌زمان عروس شهرهای جهان بود با خیابانهای پهناور و سنگ‌فرش شده، سراها و کوشکهای سفیدرنگ و بزرگ و مجلل و باغهای دل‌گشا و گردش‌گاههای کم‌نظیر، و جمعیتی که آزادترین و جوان‌مردترین مردم جهان متمدن بودند. اموال انبوهی که در خلال دو سده در خزائن شوش گردآوری شده بود چندان بود که فقط شمش و سکه و جواهرات و ساخته‌های زرین موجود در گنجینه سلطنتی که به‌دست اسکندر افتاد افزون بر چهل هزار تالان (۱۳۰۰ تَن) شد.^۱ کاخهای شاهنشاهان ایران در درازنای دو سده همواره هنر بر هنر افزوده بودند، و هزاران اثر هنری زرین و مرمرین جواهرنشان در این شهر وجود داشت که بهترین هنرمندان و صنعت‌گران جهان متمدن آنها را برای شاهنشاهان ایران ساخته بودند و در خزائن کاخها نگهداری می‌شد. پیکره‌های زرین و سیمین شاهنشاهان و شاهزادگان ایران، و دیگر ساخته‌های هنری ارجمند از زر و سیم و جواهرات بهادار در خزاین این کاخها بیش از اندازه

۱. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

شمارش بود، و انبارهای پوشاک و زیورآلات خاندانهای سلطنتی مالا مال از ساخته‌های هنری سراسر جهان متمدن آن روزگار بود. از جمله رختهای سلطنتی که از زمان کوروش بزرگ در موزه ویژه سلطنتی شوش برجا بود یک ردای ارغوانی بود که یونانیان پنداشتند ردای کوروش بزرگ است. پلوتارک نوشته که این ردا پس از ۱۹۰ سال که در گنج‌خانه مانده بود چنان تازه مانده بود بود که انگار هم اکنون ساخته شده است. و نوشته که این ردای ارغوانی به پنج هزار تالان زر می‌ارزید.^۱

به‌زودی همدان نیز بدون چندان مقاومتی - شاید با همکاری همان سپه‌دار قبیله آترپاتیک که اکنون به اطاعت اسکندر درآمده بود - تسلیم شد. اسکندر اموال خزانه سلطنتی شوش را به همدان منتقل کرد تا در فرصت مناسبی به مقدونیه انتقال دهد. او یکی از افسران مورد اعتمادش به نام پارمنیون را با گروهی از افراد زبده در همدان به ننگ‌بانی آنها گماشت، و سپاهش را برداشته قصد استخر کرد که پایتخت اصلی شاهنشاهی هخامنشی بود. این در حالی بود که داریوش سوم در شمال ایران گرفتار پیکار با یک مدعی نیرومند سلطنت بود که گفتیم یونانیان نامش را بسوس نوشته‌اند.

سقوط استخر و به‌آتش کشیده شدن تخت جمشید

درباره نام استخر، باید اشاره کنم که در زمان هخامنشی شهر را «خَشْتَر» و شهریار را «خَشْتَرِپَاو» می‌نامیدند. بعلاوه، خَشْتَر هم به معنای سلطنت بود و هم به معنای مقرر حاکمیت، یعنی دارالسلطنه و دارالاماره. خَشْتَر در سده‌های بعدی با تغییری در تلفظ و معنا به صورت شهر درآمد و تا کنون برای ما مانده است. خَشْتَرِپَاو نیز به صورت شهربان درآمد که این نیز تا کنون در زبان ما مانده است. مورخان یونانی که ایران را «پرس» می‌گفته‌اند پایتخت پارس را «پرس پولیس» نامیده‌اند که ترجمه «پارسه خَشْتَر» باشد، یعنی شهر پارس یا پایتخت پارس. پارسه خَشْتَر در دوران اسلامی، با کوتاه کردن و تغییر در تلفظش، استخر خوانده شد و به همین نام ماند. از این رو من نیز نام این شهر را استخر می‌نویسم، همان‌گونه که «آسپدانه» را «اسپهان» و «آترپاتیگان» را «آذربایجان» و «آرتَه خَشْتَر» را «اردشیر» و «گَواتَه» را «قباد» گوئیم و بسیار نامهای دیگر که تلفظ کنونیش با تلفظ اصلیش تفاوت دارد.

اسکندر بر سر راهش از خوزستان به پارس با مقاومت جانانه یکی از شهرهای خوزستان روبه‌رو شد و شهر را در محاصره گرفته از پا درآورد و به راهش ادامه داد. در کوههای کهگیلویه

یک سپه‌دار دلیر به نام آریائو بُرزین (که یونانیان آریو برزن نوشته‌اند)^۱ راه را بر او بست. ما نمی‌دانیم که این سپه‌دار از مدعیان سلطنت بوده و پارس در آن زمان حیطه سلطنت او بوده یا او از وفاداران به‌داریوش سوم و فرمان‌ده سپاهیان پارس بوده است. ولی عدم حضور داریوش سوم در این موقعیت بسیار حساس و سرنوشت‌ساز در پارس خبر از آن می‌دهد که قدرت‌خوانان رقیبش او را از پارس تارانداده بوده‌اند.

آریائو بُرزین در دور اول نبرد چنان جانانه با اسکندر پیکار کرد که او را وادار به عقب نشینی کرد. اسکندر شبانه حيله اندیشید و بخشی از سپاهش را در اردوگاهش نگاه داشت و خودش با بخشی دیگر در تاریکی شب به راهنمایی یک راه‌شناس اهل لیکیه - که پیشترها در خوزستان خدمت کرده بود و فارسی را به خوبی سخن می‌گفت و زبان یونانی نیز می‌دانست - خودش را به پشت سر آریائو بُرزین رساند و مقدونیان از دو سو به او شلیخون زدند. آریائو بُرزین و همراهانش با رشادتی که از وصف بیرون است جنگیدند ولی مقدونیان نیز برای کشته‌شدن یا پیروزی جان‌فشانی می‌کردند. آریائو بُرزین چون در آستانه شکست قرار گرفت بر آن شد که خودش را به استخر برساند و مانع رسیدن اسکندر به استخر شود. از آنجا که تقدیر با اسکندر یار بود آریائو بُرزین نتوانست که به هدفش نائل شود و خود و همراهانش مردانه با اسکندر جنگیدند و همه‌شان قربانی حیثیت ایران شدند و یادشان را جاودانه ساختند.

شکست آریائو بُرزین راه رسیدن اسکندر به استخر را هموار کرد. او که از مقاومت آریائو بُرزین در خشم بود بر سر راهش به هر روستا که می‌رسید می‌فرمود در روستا آتش می‌افکندند و روستا را به آتش می‌کشیدند و مردم را کشتار می‌کردند.

اسکندر در نیمه‌های بهمن ماه ۳۳۰ پم به کنار استخر رسید. استخر در قلب ایران واقع شده بود و آبادترین و زیباترین و ثروتمندترین و شکوهمندترین شهر جهان بود، و تا به یاد داشت همیشه در امان و آرامش و آسایش زیسته بود. مردم خوشی‌چشیده و نازپرورده استخر از وقتی که پادشاهی هخامنشی پدید آمده بود (یعنی از سده هشتم پم) هیچ‌گاه آشوب و ناامنی

۱. «بُرز» در زبان ایرانی معادل «قامت» است، و «بُرزین» یعنی بلندقامت. «هرا بُرز» که اکنون البرز گوئیم نیز از همین واژه آمده است، یعنی «سبز قامت». «بُرز» به معنای «مُرتَفَع» نیز هست، یعنی زمین مرتفع. به نظر می‌رسد که «آریائو بُرزین» نام یکی از قبایل ایرانی مناطق شمالی خوزستان کنونی بوده است. در سرزمین کت‌پتوگه نیز به نام «آریائو بُرزین» برمی‌خوریم. شاید «آریائو بُرزین» از قبایل منطقه لرستان و از همان مردمی از نیاگان لرهای کنونی بوده باشد که روزگاری خوزیه‌ها به آنها «پالاهوتوپ» می‌گفتند.

ندیده بودند و به‌یاد نداشتند که روزی مورد تعرض یک خودی یا بیگانه واقع شده باشند، و سده‌ها در آسودگی و آرامش و رفاه زیسته بودند و در هیچ زمانی احساس نکرده بودند که راه و روش مقاومت آموزند. امنیت در پارس چندان بود که هیچ‌گاه این شهر بزرگ احساس نیاز به دیوار و بارو نکرده بود و شهری کاملاً بی‌دفاع بود، و از زمانی که بر صحنه تاریخ پدید آمده بود چنین بود. مردم آزاده شهر استخر در برابر این بیگانه خشم‌آور دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی‌دانستند که چه باید بکنند.

استخر نشیمن‌گاه بزرگ‌ترین و ثروتمندترین خاندانهای پارسی بود که در طول دو سده بر جهان متمدن حکومت کرده بودند و در خانه‌هاشان گنج‌هایی از دست‌آوردهای تمدنی و فرهنگی و هنری بشریت بر روی هم انباشته بودند. هزاران خانواده پارسی در این شهر جاگیر بودند که ثروتمندترین و متمدن‌ترین و بافرهنگ‌ترین مردم جهان بودند. دیودور نوشته که استخر زیباترین و آبادترین و ثروتمندترین شهر در زیر آسمان بود، و خانه‌های شهر مالا مال از اثاث و زیورهای گران‌بها از همه‌نوع بود که در خلال سده‌های درازی گردآوری شده بود. و نوشته که بیشینه خانه‌های شهر متعلق به مردم عادی بود ولی با این حال همه خانه‌ها دارای انواع و اشکال اثاثیه مجلل و ارجمند بود که شبیه آنها را در جاهای دیگر جهان یافت نمی‌شد، و در همه خانه‌ها مبلمانهای گران‌بها وجود داشت. و افزوده که رخت‌هایی که در خانه‌ها به دست آمد ملیله‌دوزی و دارای انواع تزیینهای زردوزی با جواهرات بهادار بود. شمار بسیاری کاخ در این شهر وجود داشت که در جهان هم‌تا نداشت.

دیودور ضمن بازنویسی این گزارشها ادامه داده که اسکندر از پارسیان در خشم بود و برآن شد که این زیباترین شهر جهان را با خاک یک‌سان کند؛ لذا خطاب به سپاهیان‌ش گفت: «استخر منفورترین شهر روی زمین است و ما باید که آنرا نابود کنیم». او به آنها فرمود که هیچ انسانی را زنده و هیچ خانه‌ئی را بر سر پا نگذارند. و افزوده که یونانیان وقتی وارد شهر شدند به هر که می‌رسیدند، چه زن بود و چه مرد و چه کودک و چه پیر می‌کشتند، و هر چه به دستشان می‌افتاد غارت می‌کردند. و نوشته که آنها چنان در غارت‌گری حریص بودند که با وجود فرارسیدن شب بازهم حاضر نبودند که دست از تاراج و کشتار بکشند، و بر سر تصاحب اشیای گران‌بها با هم جدال و نزاع می‌کردند، بسیاری از آنها بر سر دست‌یابی به این اشیای یکدیگر را کشتند و بسیاری دستهای یکدیگر را با شمشیر زدند. او گزارش تاراج و ویران‌گری و کشتار در استخر را این‌گونه به پایان برده است: «به این‌گونه، استخر که آبادترین و شکوهمندترین و ثروتمندترین و زیباترین شهر در زیر آسمان بود، به ویران‌ترین و بدبخت‌ترین و فقیرترین شهر

روی زمین تبدیل شد.^۱

یونانیان چندین روز سرگرم تاراج و کشتار مردم شهر بودند. مردم شهر وقتی می‌دیدند که یونانیان بی‌رحمانه بر دخترکان و پسرکان و زنان چنگ می‌اندازند و آنان را وحشیانه مورد تجاوز جنسی قرار می‌دهند، زن و بچه‌هاشان را از بالای بانها به زیر می‌افکندند تا کشته شوند و دامنشان را ننگِ تجاوزِ دشمنان نه‌آلاید. برخی دیگر خانه‌هاشان را به‌آتش می‌کشیدند تا خود با زن و بچه‌هاشان در آتش بسوزند و به‌دست دشمنِ خشم‌آور نه‌افتند. هیچ‌کس در استخر از دست یونانیان جان به‌در نبرد و زنان و بچه‌ها نیز پس از این که مورد تجاوز واقع می‌شدند به‌کشتن می‌رفتند. بزرگ‌ترین ننگی که به‌دست اسکندر و مردانش دامن‌گیر ایرانیان می‌شد آن بود که به‌عادت قومی‌شان پسرکان را به‌زور می‌گادند (مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند)، و این زشت‌ترین و دردناک‌ترین اهانتی بود که ایرانیان را بیش از هر چیزی در رنج می‌داشت و برایشان قابل تحمل نبود. پسرکان ایرانی برای آن که به‌چنین ننگی - که هیچ‌گاه در فرهنگشان راه نیافته بود - تن ندهند مجبور بودند که خودشان را از بالای بانها پرتاب کنند یا در چاه اندازند و خودکشی کنند.

ثروتهائی که در استخر خفته بود به‌مراتب بیش از ثروتهای شوش و همدان بود. دربارهٔ ثروت بزرگان ایران در این زمان پلوتارک، با آوردن گزارشهای مورخان همراه اسکندر، نوشته که ارزش مادی یک رخت‌دان (کمد لباس) که در خانهٔ بگه و هوش به‌دست آمد به‌هزار تالان زر می‌رسید.^۲ ثروتهای استخرچندان بود که وقتی اسکندر و سپاهیان آنها را گردآوری کردند تا به‌مقدونیه بفرستند، نتوانستند که برای بار کردن آنها شتر و خرسپ (آستر) به‌اندازهٔ نیاز از آبادیهای اطراف به‌دست آورند. نوشته‌اند که اموال تاراج‌شده در استخر - از اثاث و رخت و وسائل خانگی - را بر بار بیست هزار خرسپ و پنج هزار شتر کرده به‌مقدونیه فرستادند.^۳ نقدینگی پول و شمش و زر و سیم به‌دست آمده از خرد کردن ظروف و ابزار و پیکره‌ها و زیورهای استخر را معادل ۱۲۰ هزار تالان نوشته‌اند. نیز از زیورهای همچون تاک‌زینی سخن گفته‌اند که زینت‌بخش اورنگ شاهنشاهی بوده و شاخه‌هایش را تارهای زر و خوشه‌هایش را گوهرهای گران‌بها تشکیل می‌داده است.^۴

۱. دیودور، ۱۷/۷۰.

۲. همان، ۶۹.

۳. پلوتارک، پیشین، ۶۷.

۴. دیودور، ۱۷/۷۱. اومستد، ۷۳۱.

در استخر علاوه بر جواهرات بی اندازه صدها پیکره زرین از شاهنشاهان و شاهزادگان ایران وجود داشت که سپاهیان اسکندر پاره پاره کردند تا میان خودشان تقسیم کنند. پلوتارک نوشته که وقتی یونانیان با شور و شوق سرگرم تاراج کاخهای استخر و اسباب و اثاث آنها بودند و بر سر دست یابی به نفایس کاخ شاهنشاهان با یکدیگر جدال می کردند، چشم اسکندر در کاخ استخر به پیکره زرین و شکوه مند خشیارشا افتاد که بر زمین افتاده بود، و چنان بود که انگار زنده است. او رو به پیکره کرده گفت: «نمی دانم که آیا باید بگذارم که برخاک افتاده باشی و به خاطر این که به یونان لشکر کشیدی مجازات شوی، یا به خاطر روح بزرگ و صفات والایت به تو احترام بگذارم و از زمین بلند ات کنم؟» او لحظات درازی در سکوت و حیرت در کنار پیکره ایستاده به آن نگریست و بی آن که سخنی بگوید به راهش ادامه داد.^۱

او از کنار پیکره زرین شاهنشاهی که زمانی خورشید درخشان جهان متمدن بود گذشت تا یونانیان آنرا بشکنند و پاره پاره کرده در میان خودشان تقسیم کنند.

نوشته اند که اسکندر پس از تاراج و تخریب شهر استخر به افتخار خدای شراب یونانی جشن پیروزی گرفت. او تصمیم داشت که همه آثار مادی تمدن ایرانی را نابود کند؛ و چون که از پیش برای تخریب شکوه مندترین کاخ تاریخ بشر آماده بود، پس از آن که مستی در او و سپاهیانش به اندازه کافی اثر کرد، او از جایش برخاسته مشعلی بر سر دست گرفت و ضمن آن که نعره های مستانه برمی آورد رقص کنان به سوی کاخ شاهنشاهان به راه افتاد. سپاهیانش به پیروی از او مشعلها به دست و پایکوبان و نعره کشان در پشت سرش روان شدند. اسکندر چون به کاخ شاهنشاهان رسید آتش در گوشه ئی از آن افکند، و افسرانش هر کدام از گوشه ئی آنرا به آتش کشیدند.^۲

این گونه، کاخ داریوش و خشیارشا و آردشیر که روزگار درازی سجده گاه بزرگان سراسر جهان متمدن بود، و بزرگترین و شکوه مندترین اثر فرهنگی هنری ئی بود که چشم گیتی به خود دیده بود، در این آتش کینه و انتقام به کلی سوخت و آوار شد.

اگر اسکندر در نیمه بهمن ماه به کنار استخر رسیده باشد و تاراج شهر نیز یک هفته وقت گرفته باشد می شود که روز به آتش کشیده شدن این شکوه مندترین نماد تمدن ایرانی را تخمین زد. شاید بتوان با کند و کاو بیشتری در گزارشهای وقایع نویسان همراه اسکندر روز به آتش کشیده شدن این عظمت و شکوه را به دقت تعیین کرد.

۱. پلوتارک، پیشین.

۲. همان، ۶۸. دیودور، ۱۷/۷۲.

اومستد نوشته که کاری که اسکندر در استخر کرد یک تباه‌کاری وحشیانه به تمام معنا بود؛ و در نامه‌هایش که برای بزرگان یونان می‌فرستاد بر خودش می‌بالید که همه مردم استخر را کشتار کرده و یک‌تن را نیز زنده نگذاشته است؛ و با این بالیدنش بیش از پیش بر بدنامی خویش افزود؛ و از این وحشیانه‌تر به آتش کشیدن کاخ‌های به آن شکوه و عظمت بود.^۱

نویسندگان غربی - از قبیل دیودور و پلوتارک و دیگران - که برای تطهیر جنایات اسکندر از هر تلاشی فروگذاری نکرده‌اند و همواره کوشیده‌اند که کارهای او را توجیه کنند، چنین وانمود می‌کنند که گویا یک روسپی مقدونی بنام تائیس که معشوق یک افسر مقدونی به نام بطلمیوس بود اسکندر را به آتش زدن تخت جمشید برانگیخت. این نویسندگان با نوشتن چنین عذری لکه ننگ اسکندر را پر داغ‌تر و سیاه‌تر نموده‌اند؛ زیرا با گفته خودشان او را شخصی مسلوب‌الایراد نشان داده‌اند که می‌توانسته در معرض آغالش (تحریک) یک روسپی زیبارو قرار گیرد. اگر فرض را بر این بگیریم که اسکندر به تحریک این روسپی دست به این جنایت ضدتمدنی زده باشد، آیا چنین مردی که به این سان برآغالیده می‌شود شایسته فرمان‌روایی بر سرزمینی به آن پهناوری بوده است؟ آیا می‌توان چنین مردی را شایسته جانشینی بزرگانی همچون کوروش و داریوش و خشایارشا دانست؟

با سوخته شدن کاخ شاهنشاهان آتش در اطراف گسترش یافت. چون که مقدونیان در سراسر شهر استخر آتش افکنده بودند، همان‌گونه که خواسته اسکندر بود همه شهر در آتش سوخت و خاکستر شد، و او در نامه‌ئی که به مقدونیه فرستاد خبر داد که نه از شهر استخر اثری برجا مانده است و نه یک‌تن از مردم استخر زنده مانده‌اند.

آتش‌سوزی چندان شدید بود که هرچه اسناد خشتی در آرشو زیرزمینی کاخ استخر وجود داشت را به آجر تبدیل کرد. همین امر سبب شد که این خشتها تا امروز نسبتاً سالم بماند و به دست بشریت افتد تا جهانیان بدانند که شاهنشاهان ایران چه دادگران و بزرگوارانی بوده‌اند و دستگاه دولتی ایران در زمان هخامنشی چه اندازه در راه برقراری عدالت انسانی و حمایت از حقوق انسانها کام‌یاب بوده است. در کاوشهای باستان‌شناسی اخیر، این خشتهای کوچک به‌شمار ده‌ها هزار از آرشو زیرزمینی تخت‌جمشید بیرون آورده شد، و اسناد نسبتاً مهمی مربوط به دوران سلطنت داریوش بزرگ تا اردشیر اول که نشان‌دهنده عدالت و انسان‌دوستی شاهنشاهان ایران است کشف گردید. از همین اسناد که بخشی از آنها توسط ایران‌شناسان غربی ترجمه شده و در اختیار علاقه‌مندان به تاریخ ایران قرار گرفته است، ما اکنون می‌دانیم که

در ساختن بناهای شاهنشاهان ایران، به ویژه بنای کاخ استخر (تخت جمشید)، همه کسانی که کار می‌کرده‌اند به حسب شغلی که داشته‌اند مزد متناسب می‌گرفته‌اند، و هیچ‌کس بیگاری نمی‌کرده است.^۱ با بازخوانی این اسناد است که ما می‌دانیم که آشپزان، نجاران، خیاطان، روفت‌گران، و دیگر کارگران کاخهای شاهنشاهی و کاخهای فرمان‌روایان و شه‌ریاران ایران نه غلام و کنیز بل که آزاده و کارمندان مزدبگیر بوده‌اند و هر صنفی به تناسب شغلی که انجام می‌داده مزد درخور دریافت می‌کرده است. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم در زمان هخامنشی نظام برده‌داری وجود نداشته و همه مردم کشور پهناور هخامنشی از هر قومی که بوده‌اند رعایای شاهنشاه به‌شمار می‌رفته‌اند. با خواندن این اسناد است که ما می‌دانیم چه نظام بازرسی منظمی در سراسر ایران برقرار بوده تا از اجحاف کارمندان دولتی و مأمورین مالیاتی و از احتمال رشوه‌گیری و اختلاس جلوگیری شود. با خواندن این خشتها است که ما متوجه می‌شویم که زبانهای خوزی (عیلامی) و آرامی که زبانهای ایرانی نبودند نیز دوشادوش زبان ایرانی رواج و رسمیت داشته‌اند تا بر تساوی هویت فرهنگی همه اقوام درون سپهر شاهنشاهی تأکید رفته باشد. با خواندن این خشتها است که انسان در شگفت می‌ماند که در آن روزگاران چه عدالتی در ایران و خاورمیانه برقرار بوده و چه سازمان و تشکیلات منظمی از این عدالت پاس‌داری می‌کرده است. با خواندن این سندها است که ما متوجه می‌شویم که زنان ریسنده و بافنده و درزی (خیاط) و خوراک‌پز و جز آنها که در استخر کار می‌کرده‌اند حقوق ماهیانه‌ئی - تقریباً - معادل مردان داشته‌اند، بعلاوه مردان و زنان از مرخصی استعلاجی و زنان از مرخصی دوران زایمان استفاده می‌کرده‌اند، و در زمان مرخصی نیز پرداختیهای هفتگی و ماهیانه‌شان را دریافت می‌کرده‌اند. و انسان متوجه می‌شود که چه اندیشه‌های بزرگی در ایران پرورده شده بوده که تا کنون همانند آنها در تاریخ بشریت دیده نشده است.

اسکندر تا زمانی که شهری به شکوه استخر را به کلی ویران کرد نشان داده بود که اقدام او یک لشکرکشی ره‌گذرانه کین‌مندانه و انتقام‌گیرانه به قصد تخریب و تاراج است. تا این زمان هیچ هدف تمدنی‌ئی در پشت لشکرکشیهای او دیده نمی‌شود. او اگر به‌عنوان یک شاه فاتح به ایران آمده بود و قصد ماندن داشت می‌بایست که بناهای بزرگ و با شکوه شاهنشاهی را برای خودش نگاه می‌داشت. ولی به نظر می‌رسد که هدف او از آغاز حرکتش جز ویران‌گری و تاراج نبوده است. چند سال بعد بود که بنا بر توصیه‌هایی که مشاوران سال‌خورده‌اش به او

۱. بنگر: «از زبان داریوش»، تألیف هاید ماری کخ، ترجمه پرویز رجبی. او مستد نیز در جای‌جای کتاب ارجمند «تاریخ شاهنشاهی هخامنشی» اطلاعات مفیدی از این سندها به دست می‌دهد.

کردند نظرِ او برگشت و تصمیم گرفت که جانشین شاهنشاهان تاریخ شود، ولی اجل به او مهلت نداد. او درست در زمانی که به فکر افتاد که لشکر کشیهایش باید دارای یک هدف تمدنی نیز بوده باشد، ناکام و درمند، و بی آن که تشکیل سلطنتِ واقعی داده و خویشتن را جانشین شاهنشاهان کرده باشد، چشم از جهان فرو بست.

فرجام داریوش سوم

بدبختی ایران در آن بود که در میان این همه رخداد های ناگوار، سپه‌داران و بزرگان کشور بر سرِ تصاحب تاج و تخت شاهنشاهی با داریوش سوم درگیر بودند و هر کدام درصدد بود که داریوش را از میان برداشته خودش اورنگ شاهنشاهی را به چنگ آورد.

گزارشهای تاریخ‌نگاران یونانی دربارهٔ فرجام داریوش سوم آشفته است، و همین اندازه می‌رساند که او درگیرِ مقابله با یک سلطنت‌خواه نیرومند به نام بسوس بود که شهریار باختریه بود و اینک خویشتن را شاهنشاه ایران می‌نامید و لقب اَرْدَشیرِ چهارم بر خود نهاده بود.

کسی در درون کشور از داریوش حمایت نمی‌کرد و او بی‌کس و بی‌یاور شده بود. دیودور نوشته که در آن هنگام داریوش درگیر جنگ با بسوس بود و فقط سی هزار سپاهی در اختیار داشت که نیمی از آن نیز مزدوران یونانی بودند.^۱

داریوش سوم پس از شکستِ گاؤگمل نه تنها دیگر شاهنشاه نبود بل که شاه نیز نبود بل که یکی از چندین مدعی سلطنت بود و ادعای پادشاهی داشت. وضعیت داریوش سوم هخامنشی پس از شکستِ گاؤگمل - درست - شبیه وضعیت یزدگرد سوم ساسانی پس از فاجعهٔ قادسیه بود.

همراه با سقوط استخر، داریوش یک مدعی دیگر سلطنت به نام اخش داته را شکست داده دست‌گیر و زندانی کرده بود، و اندکی پس از سقوط استخر او در پارت از بسوس شکست یافته به اسارت بسوس درآمده بود (سال ۳۳۰ پ.م).

اسکندر از راه همدان به سوی ری حرکت کرد و آن شهر را به تصرف درآورده به سوی پارت به راه افتاد. او در نزدیکی هیرکانیه (گرگان) شنید که داریوش را بسوس شکست داده دست‌گیر کرده و به سوی باختریه در حرکت است. اسکندر در تعقیب بسوس شتافت تا پیش از آن که دیگر باره به سلطنت ایران سروسامان دهد و بتواند نیروی کافی برای مقابله با وی فراهم آورد، او را از میان بردارد.

تاریخ‌نگاران یونانی درباره فرجام داریوش سوم یک روایت افسانه‌وار آورده‌اند که گویا اسکندر وقتی به جایی رسید که پیشتر بسوس در آن لشکرگاه زده بوده داریوش را زخم‌خورده با نیم‌رمقی بر گردونه سلطنتی یافت، و پیش از آن که بتواند برای زنده نگاه داشتن او کاری انجام دهد داریوش چشم از جهان فرو بست.

معلوم نیست که این روایت تا چه اندازه صحت داشته باشد، ولی آن چه مسلم است آن که داریوش پیش از آن که اسکندر به او برسد کشته شد. پس از آن اسکندر شایع کرد که بسوس عامل قتل شاهنشاه است و او قصد دارد که انتقام خون شاهنشاه را از او بگیرد. شایع کردن چنین داستانی برای فریب اذهان عمومی مردم ایران بود تا او بتواند نبرد با آردشیر چهارم را توجیه کند و نفرت عمومی ایرانیان برضد او را برانگیزد. همین روایت بود که بعدها در داستانهای تاریخی برای ما ماندگار شد.

آردشیر چهارم به باختریه رفت و در صدد گردآوری نیرو برای پیکار با اسکندر برآمد. با کشته شدن داریوش سوم آخرین نفس شاهنشاهی هخامنشی به سرآمد و بقیه نقاط ایران زمین به زودی توسط اسکندر تسخیر شد. همان گونه که یک مدعی دیگر سلطنت در زمان یزدگرد سوم ساسانی به نام ماهویه سورن پس از کشتن یزدگرد سوم نتوانست که به آرزوهایش برای نشستن بر تخت شاهنشاهی ایران جامه عمل بپوشاند، این بسوس نیز با کشتن داریوش سوم نتوانست که به آرزویش برسد. رخدادهای تاریخی به گونه غم‌انگیزی شباهت به هم دارند. وقتی بخت از قومی برمی‌گردد همه زیرکانش کور و کر می‌شوند و بزرگان قوم خانه‌های خودشان را به دست خودشان ویران می‌کنند.

اسکندر چندی در پارت ماند و جشن پیروزی برگزار کرد، و خود و سربازانش از دوشیزگان و بانوان اسیر شده که نازپروردگان بهترین خاندانهای ایرانی بودند کام ستانند و شادیه‌ها کردند. پس از یک ماهی که در پارت (شاید در جایی که اکنون نیشاپور است) به شادی گذراند قصد آردشیر چهارم کرد که در باختریه بود. پیش از آن که به باختریه برسد به او خبر رسید که ساتی بُرزین شهریار هرات به حمایت از سلطنت آردشیر چهارم برخاسته مقدونیان را در هرات به سختی شکست داده و تارانده است و در صدد پیوستن به آردشیر چهارم است.

این ساتی بُرزین شهریار هرات بود و پس از کشته شدن داریوش سوم که اسکندر به پارت رسید او به نزد اسکندر رفته اظهار اطاعت کرده بود تا هرات را از تجاوز یونانیان برهاند. و اسکندر یک لشکر را برای استقرار در پادگان هرات فرستاده بود. به نظر می‌رسد که یونانیان در هرات دست به کارهایی زدند که ساتی بُرزین را پشیمان کرده برضد آنها به شورش واداشت و

برآن داشت که از آردشیر چهارم در برابر این تمدن ستیزان حمایت کند. اسکندر همین که این خبر را شنید بی‌درنگ به سوی هرات به راه افتاد، ولی در این هنگام ساتی برزین با سپاهیان هرات به آردشیر چهارم پیوسته بود و از دست‌رسی اسکندر دور بود.

اسکندر از این که نتوانسته بود بر ساتی برزین دست یابد برآن شد که همهٔ خشمی که از این ایرانی دلیر در دل داشت را بر سر مردم هرات فروریزد. مردم هرات که می‌دانستند اسکندر و یونانیان چه بلاهائی بر سر مردم شهرهای سقوط‌کردهٔ ایران درآورده‌اند، از بیم کشتارها و تجاوزات ناموسی آنها شهر را رها کرده به کوهستانهای اطراف پناه بردند. اسکندر که تصمیم به کشتار همگانی مردم شهر گرفته بود فرمود تا جنگلهای کوهستان را آتش زدند. هر که از جنگل بیرون می‌آمد کشتار می‌شد. آتش جنگل را فراگرفت، مردم نتوانستند که خودشان را نجات دهند، و همه‌شان از بزرگ و کوچک و زن و بچه در میان آتش سوختند و خاکستر شدند.

خبر این جنایت وحشیانه و ضدبشری را وقایع‌نگاران همراه اسکندر که رخدادهای روزانه را برای اسکندر می‌نوشته‌اند برای ما بازگذاشته‌اند، و از این که اسکندر مخالفانش را این‌گونه به‌شکنجه می‌کشته است افتخار کرده‌اند. کسانی که در آتش اسکندر سوختند مردم بی‌دفاع و زنان و کودکانی بودند که از بیم خشم او و تجاوزهای جنسی سربازانش به جنگل پناه برده بودند. اسکندر می‌خواست که چنان وحشتی در منطقه ایجاد کند که هیچ‌کس جرأت نکند به نیروهای به‌پاخاستهٔ ایرانی یاری برساند. وقایع‌نگاران یونانی وقتی این حادثه را ذکر می‌کنند می‌نویسند که مردمی که قادر به جنگیدن نبودند به این جنگلها پناه برده بودند؛ و این به معنای مردم بی‌دفاع است که زن و بچه‌هاشان را برداشته از شهر گریخته بودند. اسکندر همهٔ اینها را از زن و کودک و پیر در آتش سوزاند تا وحشت از خودش را در سراسر منطقه بگستراند و فکر هرگونه مقاومت را در ایرانیان منطقه از میان ببرد.

گزارشهای لشکرکشیها و فتوحات ایرانیان در زمان هخامنشی را نیز تاریخ‌نگاران یونانی براساس دیده‌ها و شنیده‌هاشان برای ما بازنهاده‌اند. ولی در نوشته‌هاشان حتی یک مورد از اقدامات ضدبشری شبیه آنچه که اسکندر در شهرهای یونان و شام و ایران کرد نه‌آمده است. نوشته‌های یونانیان از فتوحات شاهنشاهان هخامنشی در شهرهایی که به‌دست آنها گشوده می‌شدند داستان بزرگ‌منشی، انسان‌دوستی، عدالت، رأفت، رحمت و بخشایش است. همهٔ آنها نوشته‌اند که وقتی شهری به‌دست سپاهیان هخامنشی می‌افتاد بی‌درنگ فرمان همه‌بخشا (عفو عام) صادر می‌شد، و هیچ تجازی به‌خانه‌ها و مردم و اموال شهر تسخیرشده

نمی‌رفت. ولی می‌بینیم که دربارهٔ لشکرکشی‌های اسکندرِ خودشان آن‌چه نوشته‌اند شهرسوزی، کشتار جمعی انسانها از زن و کودک و پیر، و نابودگری ساخته‌های تمدنی است. در سالهائی که اسکندر در حال پیش‌روی در ایران بود هیچ نشانه‌ئی از هدف تمدنی در لشکرکشی‌های او دیده نمی‌شود، بل که آن‌چه هست ویران‌گری و کشتار همگانی و تاراج است؛ و در سخن از فتوحاتِ اسکندر در این سالها دربارهٔ هیچ هدفِ تمدنی نُس سخن نگفته‌اند.

طرح ترور اسکندر توسط مخالفانِ خدایی او

پیش از این گفتیم که اسکندر پس از آن‌که مصر را گرفت خودش را رسماً پسرِ خدایِ آسمانی مصریان و از تبارِ فرعونان و خدایِ آسمانی نژاد نامید؛ و حتی در نامه‌اش به مادرش نیز این‌را یادآور شد که خدا به صورتِ ماری به بسترِ او رفته بوده و روح خودش را در او دمیده بوده و او از این روح خدا پدید آمده و اکنون به مقامِ خدایی بر جهانیان رسیده است. اسکندر پس از تاراج و ویران‌کردنِ هرات و کشتارِ مردمش به درنگیانه لشکر کشید. درنگیانه در حوزهٔ رود هیرمند و در جائی واقع شده بود که بعدها مرکزِ سیستان تاریخی شد. شهرِ زرنگ در سیستان (اکنون در غربِ افغانستان) یادآورِ آن نام است. درنگیانه یکی از بزرگترین و آبادترین شهرهای شرقی ایران زمین و مرکز مبادلاتِ بازرگانی میان ایران و هند، و میراث‌دارِ تمدنِ بزرگ و کهنی بود که بازمانده‌هایش اکنون به نام «شهرِ سوخته» شناخته می‌شود. گزارش تسخیر درنگیانه را تاریخ‌نگارانِ یونانی با اختصارِ بسیار و بی ذکر جزئیات آورده‌اند.

اسکندر که در عنفوانِ جوانی و اوجِ غرور بود کارهایی می‌کرد که بسیاری از یونانیان سپاهش را از خودش ناراضی کرده بود. در درنگیانه برخی از افسران یونانی که از بازیهای او به ستوه آمده بودند با هم قرار گذاشتند که او را ترور کنند. ولی این نقشه پیش از اجرایش توسط یک سرباز یونانی که معشوق یکی از افسران مقدونی بود افشا شد.

داستان این واقعه که وقایع‌نگارانِ یونانی آورده بوده‌اند و تاریخ‌نگارانِ بعدی یونانی بازنویسی کرده‌اند و برای ما مانده است چنان بوده که یک افسرِ بلندپایهٔ مقدونی - که نامش را آورده‌اند - روزی یک سربازِ جوانِ سالِ یونانی را برای گائیدن به درون معبدی (شاید معبد اناهیته) برد، و در آنجا وقتی به اوج لذت رسید برای این سرباز افشاء کرد که او با دو افسرِ دیگر قرار گذاشته‌اند که اسکندر را ترور کنند. این جوانک نیز راز را به برادرش گفت که از افسران اسکندر بود، و این افسر از بیم آن‌که توطئه نافرجام بماند و او به سبب این‌که از آن خبر داشته

است مجازات شود آن را به گوش اسکندر رساند. سردسته توطئه‌گران یکی از صمیمی‌ترین دوستان اسکندر بود و فیلو تاس نام داشت. اسکندر جلسه محاکمه تشکیل داد و به‌اعضای جلسه گفت که او بی‌اندازه به فیلو تاس و پدرش علاقه داشته، و وقتی رسماً به‌مقام خدایی ارتقاء یافته در نامه‌اش این ارتقاء را به او اطلاع داده است؛ ولی فیلو تاس به‌جای آن که از خدا شدن او شاد شود در پاسخش نوشته که به‌خاطر ارتقای تو به‌مقام خدایی به‌تو تبریک می‌گویم ولی دلم می‌سوزد به‌حال کسانی که مجبورند با یک انسان فناشونده که خودش را فراتر از یک انسان می‌داند زندگی کنند و او را همچون خدایشان بپرستند.

آن‌گونه که تاریخ‌نگاران یونانی نوشته‌اند، اسکندر چنان از این دوست صمیمی پیشین ولی اکنون مخالف الوهیتش که طرح ترور او را ریخته بود در خشم بود که فرمود تا در زیر شکنجه‌های سخت نگاه‌اش دارند. فیلو تاس را شکنجه‌گران در حضور اسکندر با داغ کردنها و کندن پاره‌های گوشت و پوستش در زیر شکنجه داشتند و اندک‌اندک پوست و گوشتش را قیچی کردند تا استخوانهایش پدیدار شد، سپس بر استخوانهای بی‌گوشت شده‌اش تازیانه زدند. اسکندر به‌تماشای این شکنجه ایستاده بود و از دیدن آن لذت می‌برد. وقتی فیلو تاس در زیر شکنجه زوزه‌های جان‌سوز برمی‌کشید، شماری از افسران یونانی چنان به‌هراس افتادند که از اردوگاه گریخته در کوهها و جنگلها متواری شدند. معلوم بود که چندین افسر یونانی در توطئه ترور اسکندر شرکت داشته‌اند. فیلو تاس در زیر شکنجه اعتراف کرد که کسان دیگری نیز با خدا شدن (الوهیت) اسکندر مخالف‌اند و این ادعا را اهانت به‌خدایان خودشان می‌دانند. او اعتراف کرد که اینها پیشتر بر آن بوده‌اند که اسکندر را بکشند، ولی چون که با داریوش در جنگ بوده‌اند این برنامه را به‌تأخیر افکنده‌اند.^۱

از جنبه‌های جالب در روایتهای وقایع‌نگاران یونانی از این داستان آن است که به‌مناسبت موضوع از یک جوانک یونانی که معشوق اسکندر بوده نیز نامی به‌میان آمده و بر همجنس‌باز بودن اسکندر تصریح شده است.

اسکندر در پی کشف این توطئه شماری از افسران پرنفوذ مقدونی و یونانی را اعدام کرد و کسانی را به‌همدان فرستاد تا پارمنیون پدر فیلو تاس را که نایب او در همدان و نگهبان گنج‌خانه همدان بود ترور کنند؛ زیرا این مرد بسیار نیرومند بود و اسکندر از کینه‌کشی او بیم داشت. دو تن دیگر از دست‌یاران پارمنیون نیز بر همین فرمان در همدان ترور شدند. اسکندر برخی دیگر از افسران یونانی را که در میان سربازان محبوبیت داشتند نیز به‌بهانه دست داشتن

۱. پیرنیا، ۱۶۵۶ - ۱۶۷۶، به‌نقل از کنت کورث.

در توطئه کُشت. علت این کارِ او آن بود که او حسود بود و نمی‌توانست که کسی جز خودش را محبوب ببیند یا کسی جز او مورد احترام دیگران باشد.

اسکندر به شدت شیفتهٔ الوهیتِ خویش بود، و پس از این کشتارها از یونانیان خواست که آنان نباید صرفاً به الوهیتِ او در حد عقیدهٔ قلبی اعتراف داشته باشند بل که باید این را در عمل به اثبات برسانند؛ یعنی هم التزام نظری به مقام قدسی او داشته باشند و هم التزام عملی؛ و همان‌گونه که مصریان به آمون سجده می‌کنند یونانیان باید به او که پسر آمون است و خدا است سجده کنند. فرصت طلبانی در سپاه او بودند که وقتی سرنوشتِ مخالفانِ الوهیتِ او را دیدند بر آن شدند که با اعتراف کردن به الوهیتِ او خودشان را به او نزدیک سازند. یک پیره شاعرِ یونانی در چکامه‌ئی ضمن ستایشِ الوهیتِ او تصریح کرد که همگان باید اسکندر را به جای خدای پیشینشان بپرستند و در پیش‌گاهش سجده کنند. اسکندر را این ستایش‌نامه خوش آمد و از او خواست که آن را برای افسران بخواند. وقتی افسران به فرمانِ اسکندر گرد آمدند و او اینها را برای جمعشان می‌خواند اسکندر در پس پرده نهان شده بود تا بشنود که چه کسی موافق الوهیتش نیست. یک افسرِ مقدونی که شاگرد ارسطو و همدرس اسکندر بود این شاعر متملق را مسخره کرده گفت: «وقتی سجده می‌کنی مواظب باش که پیشانیت را محکم بر زمین بسابی». اسکندر از شنیدن سخنان این مرد به خشم شده خویشتن‌داری را از دست داد و از پس پرده بیرون آمده به او زد و او را با سر بر زمین افکند و پیشانیش را بر زمین سایید و گفت: «اکنون تو همان کاری می‌کنی که فکر می‌کردی مسخره است». آنگاه فرمود تا این افسر را در بند کرده به قفس آهنین افکندند تا به شکنجه بمیرد.^۱

داستان رفتارهای ناشی از بی‌تعادلیِ روحی اسکندر را همهٔ مورخانِ یونانی نوشته‌اند و این داستانها چندان عمومیت داشته که حتی مردی چون پلوتارک که خودش را وقف ستایش از اسکندر کرده بوده نیز نتوانسته که از نوشتن آنها خودداری ورزد. با همهٔ اختصاری که او در بازنویسی این داستانها به کار برده است بازهم اینها چندین صفحه از کتاب او را به خود اختصاص داده است. من نمی‌خواهم که با پرداختن به چنین داستانهای خواننده را خسته کنم؛ ولی چون شایسته می‌بینم که اینها را به‌عنوان آئینهٔ نمایش‌گر شخصیت این جوانکِ مقدونی در پیش دیدگانِ خواننده قرار دهم، به‌ناچار برخی از آنها را به اختصار بازگویی کردم، و دوتای دیگر را نیز - فشرده - از نوشتهٔ پلوتارک بازمی‌گویم.

پلوتارک نوشته که یک‌روز در بزمی که اسکندر برپا کرده بود و یکی از غزل‌خوانان در

ستایشِ خداییِ او می‌خواند، یک پیره‌افسرِ یونانی در مستی خطاب به اسکندر گفت: «این ما هستیم که به ضرب شمشیرها مان تو را به این جاه و جلال رسانده‌ایم، و اکنون تو ادعا می‌کنی که پسر خدای بزرگِ مصر استی و از انسانها والاتر استی!» اسکندر گفت: «آیا فکر می‌کنی که در برابر مقدونیان چنین زبان‌درازی کنی و بی‌کیفر بمانی؟» پیرمرد که مست بود گفت: «ما مدت‌ها است که کیفر می‌بینیم زیرا مجبوریم که یک انسان معمولی را خدا بدانیم». اسکندر به سختی در خشم شد و بر او تندی و سیبی از روی میز برداشته به او پرتاب کرد. پیرمرد که مست بود باز هم چیزهایی به اسکندر گفت، و اسکندر کنترلِ زبانش را از دست داد و با دشنام‌هایی به لهجهٔ مقدونی بسیار رکیکی به ننگ‌بانش نهیب زد که بیایند و این مرد را به سزایش برسانند. پیرمرد که مستی از خود بی‌خود شده بود باز هم به انتقاد از خدایی اسکندر ادامه داد، و اسکندر چندان خشم‌گین شد که برجهیده خودش را به شمشیری رساند که در پس پرده نهاده بود، و آن را گرفته بر روی پیرمرد جهید و آن را در سینه‌اش فرو کرد و او را درجا کشت.^۱

پلوتارک ضمن یاد کردن داستانِ شکنجهٔ شماری از مخالفان الوهیت اسکندر که در میان آنها چندین تن از دوستان نزدیک خود اسکندر بودند، نوشته که یکی از اینها هم یک پیره‌فیلسوفِ یونانی از دوستان ارسطو بود که همگان به او احترام می‌گذاشتند. این مرد چون که یک بار به دوستانش گفته بود که حاضر نشده نسبت به اسکندر که یک انسانِ فناشونده است به مانند دیگران رفتار کند، به فرمان اسکندر بازداشت و در زنجیر شد و هفت ماه در زنجیر شکنجه می‌دید تا در همان زنجیر جان داد.^۲

فروریختنِ آخرین سنگر هخامنشی

گفتیم که بسوس پس از آن که داریوش سوم را کشت خودش را آردشیر چهارم نامید، و از برابر اسکندر گریخته به باختریه رفت تا به گردآوری نیرو بپردازد. اسکندر از درنگیانه به باختریه لشکر کشید. شیرازهٔ امور کشور در همه‌جا و از جمله در باختریه از هم پاشیده بود. آردشیر نیروی کافی در اختیار نداشت، و وقتی اسکندر به مرکز باختریه (شهر بلخ) نزدیک شد او با سپاهیان اندکی که در فرمان داشت متواری شد. اسکندر که به وسیلهٔ جاسوسانش از اندک‌شمار بودن سپاه آردشیر چهارم خبر یافته بود چند لشکر را در منطقه پراکند تا کار این آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان را یک‌سره کنند. سرانجام یکی از این لشکرها آردشیر را

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۸۷.

۲. همان، ۹۵.

یافته شکست داده گرفتار کرد و خبر این گرفتاری را برای اسکندر فرستاد. اسکندر چنان از این ایرانی دلیر در خشم بود که وقتی او را به نزدش آوردند فرمود تا او را برهنه در زنجیر کنند و زنجیر بر گردنش افکنده او را به دنبال اسپ بسته بکشند و در کنار راهی ببندند تا او سواره از وی بگذرد و وی را ببیند. به فرموده اسکندر عمل شد و اسکندر سوار بر گردونه از آن راه گذشت و وقتی به کنار اردشیر (بسوس) رسید به او گفت: «چرا به شاه و دوست و ولی نعمت خود خیانت کردی و او را در بند کردی و کشتی؟» اردشیر که در فکر بود شاید بتواند راهی برای نجات خویش بیابد و خویشتن را زنده نگاه دارد تا در سر فرصتی این جوانک ویران‌گر را از کشور براند، پاسخ داد که می‌خواسته او را به وی تسلیم کند. ولی این پاسخ فریبنده او اسکندر را قانع نمی‌کرد. اسکندر که از استادش ارسطو بسیار چیزها آموخته بود در عوام‌فریبی مهارت داشت، و می‌خواست که هر چه بیشتر این بزرگ‌مرد دلیر را شکنجه روحی دهد و در عین حال به ایرانیان بفهماند که او در نظر نداشته که داریوش سوم را بکشد و اکنون بر «بسوس» به خاطر این که شاه را کشته خشم گرفته است. او برای این که این عوام‌فریبی را به گوش ایرانیان برساند یک جارچی را واداشت تا به بانگ بلند اعلام کند که اسکندر چنین و چنان می‌گوید و این مرد را به خاطر شاه‌کشی به کیفر می‌رساند.

اسکندر فرمود تا اردشیر را به زیر شکنجه نهادند، گوشها و دماغش را بریدند، و برای این که روزهای درازی در زیر شکنجه باشد او را به حالتی افکندند که گریختن برایش ممکن نبود. او را برهنه در قفس آهنین کردند و همراه اردوی اسکندر برده می‌شد. اسکندر پس از چندی که به غرب ایران برگشت چون به همدان رسید فرمود تا دستها و پاهای او را از دو سو به دو درخت بستند به گونه‌ئی که تنه درختها به زور چند مرد به هم نزدیک شده بودند؛ آنگاه هر دو درخت را رها کردند و اردشیر دوپاره شد. پس از آن پاره‌های تن او را بر سر جاده بزرگ کاروان‌رو (شاید در نزدیکی بغستان) بردار کشیده به معرض مشاهده همگان نهادند تا خبرش به شرق و غرب کشور هخامنشی برسد؛ و همگان بدانند که آخرین مدعی پادشاهی ایرانیان نیز نابود شده است.

لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای قلمرو هخامنشی در پنجاب و سند

اسکندر پس از آن که خیالش از داریوش سوم و اردشیر چهارم آسوده شد تصمیم گرفت که امکانات مادی سربازانش را بگیرد تا در آینده کسی احساس وجود نکند و همه به او محتاج باشند و خدایش را قبول داشته باشند؛ و دیگر مسائلی چون ابراز مخالفت با خدایی او بروز

نکند. نوشته‌اند که او لشکرکشی به هندوستان و گران بار بودن افسران و سربازان را بهانه کرد و به همگان فرمود تا هرچه مال و کالا باخود دارند را به آتش بکشند. اینها کالاهائی بود که در سرزمینهای شرقی ایران زمین به تاراج برده بودند، وگرنه آن چه که در آغاز فتوحاتشان در شهرهای بزرگی همچون بابل و شوش و استخر و همدان گردآوری کرده بودند را پیشترها برای خانواده‌هاشان به مقدونیه و یونان فرستاده بودند.

پلوتارک نوشته که سپاهیان اسکندر که کشته شدن آن افسران در زیر شکنجه‌های او را به چشم دیده بودند، گرچه به اموالشان دل بسته بودند جرأت نکردند که با فرمان او مخالفتی نمایند؛ لذا همه اموال و کالاهائی که با خود داشتند را به آتش کشیدند.^۱

اسکندر سپس از تنگه خیر گذشته به آن بخش از شبه‌قاره هند که جزو قلمرو هخامنشی بود لشکر کشید. او وارد پشاور شد و از آنجا راه جنوب در پیش گرفت و پس از گذشتن از یکی از شاخه‌های پنجاب وارد سرزمین سند شد، و شهرهای سر راه را که عموماً دفاع چندانی نداشتند تاراج کرد. تنها شهر مهم سند که دفاع مستحکم داشت ملتان بود که جانانه به دفاع از خودش پرداخت، و اسکندر ضمن محاصره آن زخمی شد. او سرانجام توانست که ملتان را تسخیر کند، و پس از آن که اموال موجود در کاخها و خانه‌های شهر را به تاراج سپاهیان داد شهر را با خاک یک‌سان کرد و هرچه از مردم شهر که بر آنها دست یافت را از دم تیغ گذراند؛ سپس به قصد سرزمینهای درونی سند به راه افتاد.

شهرهای درونی سند پس از مقاومت‌هایی به تسخیر او درآمدند. این سرزمینها امروز بخش عمده کشور پاکستان را تشکیل می‌دهند و از زمان داریوش بزرگ در درون قلمرو ایران واقع می‌شدند.

پلوتارک که ستایش‌گر اسکندر است نوشته که کشتارها و تاراج‌هایی که اسکندر در سند کرد چندان بود که خوش‌رفتاریهای گذشته او را تحت الشعاع قرار داد؛ او حتی رهبران دینی و برهمنان مسالمت‌جو را کشتار کرد و بردار زد.^۲

اسکندر سپس قصد برگشتن به درون ایران کرد، و در جنوب سند راه کرانه به سوی غرب در پیش گرفته از بندرهای گوادر و چابهار کنونی گذشته وارد خاک بلوچستان امروزی شد و از راه کرمان به پارس برگشت (سال ۳۲۵ پ.م). یک بخش از سپاهیان را نیز با ۱۸۰۰ لنج که از مردم سند مصادره کرد از راه دریا روانه کرد تا پس از درنوردیدن دریای پارس از راه اروندرود

۱. همان، ۹۸.

۲. همان، ۱۰۳.

به بابل بروند.

آریان که کتاب هشتم لشکرکشی اسکندر را بر پایه یادداشتهای فرمانده یونانی این لنجها به این سفر دریایی اختصاص داده است ننوشته که اسکندر چه مقدار اموال تاراجی در سند را با این لنجها فرستاد. اما در این کتاب آگاهیهای ارزش مندی درباره آبادیهای گرانه‌یی بلوچستان و بنادر دریای پارس به دست داده است که خواندنش برای هر ایرانی‌ئی خالی از فایده نیست. مثلاً ما با خواندن این کتاب می‌دانیم که بندر میناب که در آن زمان انامیش (یعنی بی‌نام) نامیده می‌شده شهر نسبتاً بزرگی بوده بر دهانه یک رود نسبتاً به همین نام واقع شده بوده و انواع درختان میوه به جز زیتون در آن وجود داشته است؛ این منطقه (منطقه بندرعباس و میناب) را هرُموزیه می‌نامیده‌اند و از نظر تقسیمات کشوری جزو کرمان بوده است. جزیره خارک کنونی هورَوْرکته نام داشته، سرزمینی آبادان بوده و محصولاتش خرما و انگور بوده است. جزیره کیش کنونی یک نقطه مقدس بوده که همه ساله مردم در روزهای خاصی برای عبادت و قربانی به آنجا می‌رفته‌اند و برای میتر و اناهیته قربانی می‌داده‌اند. «بُستانه» و «کنگان» و «ریگ» کنونی در آن زمان نیز همین نامها داشته‌اند و شهرهای آبادان بوده‌اند، و اولی اُپِستانه و دومی کگانه و سومی رُگنیش بوده است. نیز در همانجا می‌خوانیم که در آبهای دریای پارس دلفین فراوان بوده و یونانیان به چشم دیده‌اند.^۱

گزارش برگشت شتاب‌آمیز اسکندر از ریگ‌زارها و چولستانهای خشک و پرخطرِ سند و مَک‌گَران به درون ایران معلوم می‌دارد که فرجام لشکرکشی او به سند با ناکامی بزرگی همراه بوده است. نوشته‌اند که اسکندر در لشکرکشی به سند ۱۲۰ هزار پیاده و ۱۵ هزار سواره همراه داشت، و وقتی به ایران برگشت جز یک‌چهارم این سپاه برایش نمانده بود.^۲ و این گرچه خبر کشتارِ بیشینه سپاهیان اسکندر در پنجاب و سند در مقاومت‌های جانانه مردم آن سرزمینها است تاریخ‌نگاران یونانی عادت ندارند که شکستهای اسکندر را بازتاب دهند؛ بل که در همه‌جا خبر از پیروزیها و کام‌یابیهای او و اطاعت مردم سرزمینها از او می‌دهند. افسانه‌هایی را نیز ضمن گزارف‌هائی درباره فتوحات او در هندوستان آورده‌اند که راه به‌جائی نمی‌برد، لذا من از اشاره به آنها خودداری کرده‌ام. از هر سو که به فتوحات اسکندر در سرزمین پنجاب و سند بنگریم این فتوحات را چیزی بیش از کشتار و تخریب و تاراج، و سرانجام مجبور شدن به رها کردن آن سرزمینها پس از دادن تلفات بسیار و از دست دادن بیشینه سپاهیان نمی‌بینیم.

۱. آریان، ۳۳/۸ - ۳۹.

۲. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۰۹.

اسکندر اکنون که به درون ایران برگشته بود تصمیم داشت که شاهنشاه ایران و جانشین کوروش و داریوش و خشیارشا شود؛ ولی از آن که شهر شکوه‌مندی همچون استخر و کاخ عظیمی همچون کاخ پارس (تخت جمشید) را به آتش کشیده تبدیل به ویرانه کرده بود پشیمان بود، و دلش می‌خواست که کاش آن همه شکوه را تباه نکرده بود تا در آن تاج بر سر می‌نهاد و بر تخت می‌نشست و همانند داریوش و خشیارشا پادشاهان جهان را به حضور می‌پذیرفت. ولی دیگر کار از کار گذشته بود. کونت کورت نوشته که یونانیان از آن که شهری به آن عظمت و کاخی به آن شکوه که پایتخت کل مشرق‌زمین بود را در حالت مستی به آتش کشیده نابود کرده بودند از خودشان شرم داشتند؛ ولی باز هم با خودشان می‌گفتند که کار درستی شده است و این شهر و این کاخ می‌بایست که نابود می‌شدند. و یادآور شده که اسکندر که از کرده‌اش با استخر پشیمان بود گناه آن کارها را به گردن یونانیان افکنده گفت که یونانیان چشم دید آن را نداشتند که اسکندر در کاخ خشیارشا بر تخت نشیند، و او را تحریک کردند تا آن را به آتش بکشد و ویران کند.^۱

تاج‌گذاری اسکندر در پاسارگاد

چون که کاخ شاهنشاهی استخر دیگر وجود نداشت اسکندر تصمیم گرفت که به پاسارگاد برود و در همانجائی که شاهنشاهی ایران به دست کوروش بزرگ تأسیس شده بود به رسم شاهنشاهان هخامنشی بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و خویشان را شاهنشاه ایران کند. پلوتارک نوشته که وقتی اسکندر در پاسارگاد در اورنگ زرین بر تخت زرین شاهنشاهان جلوس کرد پیرمردی مقدونی از دوستان پدر اسکندر چنان احساساتی شد که به گریه افتاد و گفت: «دریغا که پیشینیان ما زنده نیستند تا نشستن اسکندر بر تخت داریوش را به چشم بنگرند».^۲

در پاسارگاد آن عده از مغان که هنوز زنده مانده بودند جرأت نکردند به اسکندر بگویند که یونانیان به آرام‌گاه کوروش بزرگ دست‌برد زده همه چیزش را غارت کرده نعش کوروش را نیز بر زمین افکنده رها کرده‌اند؛ زیرا یقین داشتند که این کار به اشاره شخص اسکندر و به خاطر اهانت به مقدس‌ترین مقدسات ایرانیان صورت گرفته است، و گفتنش بی‌فایده خواهد بود. داغ جگرسوز احساس حقارتی که در اسکندر و یونانیان نسبت به شکوه ایران و ایرانی

۱. کورتیاس، ۱۰/۷.

۲. پیشین، ۶۷.

وجود داشت فقط با نابود کردن ساخته‌های تمدنی ایران و از میان برداشتن نمودهای شکوه ایرانی و تحقیر کردن ایرانیان سرد می‌شد.

آرام‌گاه کوروش بزرگ در پاسارگاد (همین که اکنون اندکی از بازمانده‌اش بر جا است)، به‌گونه‌ئی که یونانیان نوشته‌اند، یک گنبد شکوهمند در میان عمارتی وسیع و بزرگ بود که در میان باغستانهای سلطنتی پاسارگاد قرار گرفته بود و پیرامونش را گل‌زارهای زیبا احاطه کرده بود که جویهائی با سنگهای تراشیده رنگارنگ در میانشان جاری بود و پیرامون جویها را چمن‌زاران و گل‌گشتهای رنگارنگ فراگرفته بود. بنای آرام‌گاه از سنگهای بزرگ ساخته شده بود و دیواره‌هایش به زیباترین گونه ممکن تزیین شده بود، فرازش گنبدی شکل بود، و مدخل کوچکی داشت که می‌شد در حالت خمیده واردش شد. جسد مومیایی شده کوروش بزرگ در تابوتی زرین بر روی میزی نهاده شده بود که پایه‌هایش از زر بود، و با پارچه‌های نفیس بابی و خالینهای (قالیهای) ارغوانی‌رنگ آراسته شده بود و پیرامونش ردای سلطنتی و رختهای او با طوقها و یاره‌ها و زیورهای زرین سلطنتی او چیده شده بود. وقتی به مجموعه ساختمان بزرگ آرام‌گاه وارد می‌شدی از پلکانی می‌گذشتی که به سالن ویژه مغان منتهی می‌شد، و این مغان شب و روز از آرام‌گاه پاس‌داری می‌کردند و برای شادی روح کوروش بزرگ به درگاه ایزدان نیایش می‌کردند. گویا در کنار آرام‌گاه کوروش بزرگ کتیبه‌ئی به خط پارسی نصب بوده که بر رویش چنین نوشته شده بوده است:

من کوروش پسرکام‌بوجیه استم. من ام که شاهنشاهی پارس را بنیاد نهادم و بر جهان فرمان راندم. به این پاره‌زمینی که من بر آن خفته‌ام بنگر و عبرت بگیر.

این نوشته ساده - اگر واقعاً وجود داشته است - به زبان حالش به همه مردم جهان اندرز می‌داد که فرجام هر انسانی مرگ است و انسان در هر مقامی و به هر شکوهی که باشد به‌لاشه‌ئی تبدیل خواهد شد و او را گذشت روزگار خواهد خورد. این نوشته به همه انسانهای روزگاران اندرز می‌داد که تا در توان دارند دادگری پیشه کنند و از بیداد بپرهیزند و بدانند که این دنیا سه‌پنجی و زودگذر است و انسان باید همه چیز را رها کرده برود.

چون اسکندر به درون آرام‌گاه رفت متوجه شد که چیزی جز نعش بی‌پیرایه و برهنه شده کوروش بزرگ در درون آرام‌گاه نمانده است، و نعش نیز پاره‌های استخوانی است که دست جنایت‌کار یونانیان آنرا بر زمین پراکنده است. و چون پرس‌جو کرد معلوم شد که عامل این دست‌برد یک افسر مقدونی به نام پولی‌ماخوس بوده است. استخوانهای پراکنده شده کوروش را به فرموده اسکندر گرد آوردند و در تابوتی چوبین و بی‌پیرایه نهادند و درب آرام‌گاه را با

خشت برآوردند.

می‌توان نزد خود پنداشت که اسکندر به آرام‌گاه کوروش رفته بود تا مغرورانه به روح این بزرگ‌مرد تاریخ بشریت بگوید: ببین که من از اروپا آمدم و ملک را از دست فرزندان چون توئی بیرون کشیدم و دختران تو را به آغوش کسانی افکندم که تا دیروز به مزدوری کردن برای فرزندان تو افتخار می‌کردند، و گنجهای تو و فرزندان تو را به تاراج آنان دادم و قومی که تو به عنوان فرزندان خودت به آن عشق می‌ورزیدی را اسیر و بندهٔ مقدونیان ساختم، و اکنون این توئی که پاره‌های استخوانت همچون بی‌کسان جهان بر زمین پراکنده است و از هیبت من کسی جرأت ندارد که به تو نزدیک شود و تو را یاری کند. تو که جبین شاهان جهان بر آستانت سوده می‌شد اکنون چنان بی‌کس و زار شده‌ای که پابرهنگان مقدونی که تا دیروز به بندگی تو و خاندانت افتخار می‌کردند پا بر استخوانهای لاشهٔ تو می‌نهند.

پس از آن اسکندر به استخر رفت تا یک‌بار دیگر جنایت‌هایش را از نظر بگذراند، و بنگرد که از آتش سوزی تعمدی او چه چیزی از آن شهر باشکوه برجای مانده است، و کاخ شکوهمند داریوش و خشیارشا که روزگاران درازی سجده‌گاه شاهان جهان بود اکنون در چه حالتی افتاده است! در آنجا نیز معلوم شد که یونانیان به آرام‌گاههای شاهنشاهان بر دل کوه مهر (میتره‌گوفه) دست‌برد زده و لایه‌های زیوری بیرونشان را برکنده و درون آنها را تخریب کرده‌اند و چیزی جز سنگها باقی نگذاشته‌اند. او دانست که آن‌چه از بقایای استخر از آتش سوزی بزرگ به دور بوده را یونانیان ویران کرده‌اند و هرچه در آنها بوده را به غارت برده‌اند. گرچه کونت کورت نوشته که او عاملین تخریب آرام‌گاههای شاهنشاهان هخامنشی در استخر که اجساد داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول را بیرون ریخته بودند را مجازات کرد؛ ولی بعید به نظر می‌رسد که این جنایتها بی‌اشارهٔ خود او صورت گرفته باشد.

در استخر همهٔ آرام‌گاههای شاهنشاهان بزرگ تاریخ و دیگر بزرگان پارسی به دست یونانیان تخریب شده بود و هرچه در آنها بود به تاراج رفته بود. هنوز هم آثار شکسته شدن چهره‌ها و دستهای سنگ‌نگاره‌های داریوش و خشیارشا و دیگر نگاره‌های روی دیواره‌های سنگی تحت جمشید که پس از فرونشستن آتش و سرد شدن سنگها به دست مقدونیان شکسته شده است را می‌توان به چشم دید. آنها حتی چشم دید آن‌را نداشتند که این نگاره‌ها بر دیواره‌ها باقی بماند. زیرا احساس حقارتی که از دیرباز در وجودشان لانه کرده بود اجازه نمی‌داد که توان دیدن افتخارات ایرانیان را داشته باشند.

در سالهایی که اسکندر در شرق ایران زمین و سِند بود، چون ایرانیان هنوز کم و بیش در

برابر یونانیان مقاومتی نشان می‌دادند، سرداران یونانی دست به انواع جنایتها زدند تا همهٔ مقاومتها را در هم شکنند. آنها بسیاری از آبادیها را به آتش کشیدند، هرکس از بزرگان ایرانی را در جایی سراغ داشتند کشتار کردند، و چنان کردند که هیچ سری در ایران باقی نماند، و خودشان تنها جولان‌دهندگان در ایران باشند. از قبیلهٔ بزرگ هخامنش هیچ‌کس زنده نماند. مغان بلندپایه نیز همگی کشتار شدند. از آن‌همه پوست‌نوشته و چرم‌نوشتهٔ دوران هخامنشی هیچ چیزی برجا نماند، و فقط پاره‌سنگها برای آیندگان بازماند تا حکایت شکوه دیرینه را بازگو شود؛ همان‌گونه که پاره‌سنگها و شکسته‌ستونهای تخت جمشید تا امروز بردل کوه و زیر آسمان با اندام استوار ایستاده‌اند و از شکوه تمدن ایرانی و تمدن‌ستیزی یونانیان داستانشان برای مردم جهان می‌گویند.

ازدواج افسران مقدونی با دوشیزگان ایرانی

اسکندر پس از بازدید از ویرانه‌های استخر به شوش رفت. او بسیاری از بانوان و دوشیزگان خاندانهای بزرگان و سرشناسان ایرانی را از خانه‌ها بیرون کشیده به تاراج برده بود. در میان این دوشیزگان یکی بود که در باختریه به تاراج رفته بود و رخشانک نام داشت. این دوشیزه که همچون هزاران دوشیزهٔ دیگر ایرانی به کنیزی یونانیان افتاده بود مجبور بود که همراه دیگر دوشیزگان کنیزشدهٔ ایرانی در بزمهای سربازان اسکندر برقصد و تن به خواریها بدهد و ابزار کام‌گیری یونانیان باشد. او از چنان زیبایی مسحورکننده‌ئی برخوردار بود که وقتی چشم اسکندر به او افتاد دل‌باخته‌اش شد و او را برای خودش برداشت. او به زودی فهمید که این دختر یکی از بزرگان پارسی است و پدرش در باختریه شکست یافته و متواری است. او برآن شد که برای آن‌که به سلطنتش بر ایران مشروعیت بخشد این دوشیزه بانو را به همسری خودش درآورد. او وسائلی انگیخته پدر این دوشیزه بانو را به گونه‌ئی به خودش جلب کرد و رسماً از رخشانک خواستگاری کرد. او با این ازدواج داماد پارسیان می‌شد و می‌توانست به خودش حق دهد که خویشان را وارث اورنگ شاهنشاهان ایران بنامد و فرزندی که از این بانو بزاید را به عنوان ولی عهد خودش معرفی کند.

به رغم همهٔ آن‌چه که او در ایران کرده بود هنوز اهمیت و قدسیت ایران و ایرانی در ژرفای ذهن او برجا بود و هنوز هم در اعماق وجودش می‌اندیشید که تنها خون پارسی است که به یک سلطنت جهانی مشروعیت می‌بخشد. او گرچه خودش را پادشاهی می‌دید که نه تنها ایرانیان بل که بخشی از یونانیان خودش نیز از او نفرت دارند، ولی امیدوار بود که با چنین

ازدواجی (ازدواج با یک بانوی ایرانی) پسری برایش به دنیا آید که روزی همچون کوروش و داریوش^۳ شاهنشاه محبوب جهانیان گردد.

او با استاتیرا دختر داریوش سوم و پریزاتیش دختر کهنتر آردشیر سوم که در اسارت داشت نیز ازدواج کرد شاید اینها شاهنشاه زادگانی برایش بزایند که جانشینان شایسته‌ئی برای نیایان مادری‌شان باشند. دختر دیگر داریوش سوم را به محبوبترین رفیقش هفستیون داد. آماسترین برادرزاده داریوش سوم، یک دختر شهریار ماد، آرته کامه دختر آرته باد، آپامه و برسینه خواهران آرته باد و چندین دوشیزه دیگر هخامنشی را که شمارشان در مجموع به هشتاد می‌رسید به ازدواج بهترین سردارانش درآورد. جز اینها ده هزار تن از سران مقدونی و یونانی با ده هزار دوشیزه از خاندانهای سرشناس ایرانی - که همگی در اسارت بودند - ازدواج کردند. ازدواجها در شوش در مراسم ویژه‌ئی بر طبق سنتهای ایرانی برگزار شد، و دسته جمعی بود.^۱

هدف اسکندر از این ازدواجها سه چیز بود: یکی آن که با این ازدواجها زنان خاندانهای بزرگ ایرانی به یونانیان تعلق خاطر یابند و به مرور زمان ثروتهای خانوادگی‌شان را که تا آن هنگام نهان مانده بود به خانواده‌های نویشان انتقال دهند، تا در آینده همه ثروتهای ایرانیان به یونانیان منتقل شود. دیگر آن که تعلق خاطری که این بانوان به شوهرانشان می‌یافتند می‌توانست که زنده ماندگان خاندانهای این بانوان را به یونانیان نزدیک کند و ریشه‌های یونانیان را در ایران استوار بدارد، و به این وسیله امکان استمرار حاکمیت یونانیان در ایران افزایش یابد. و سوم آن که این بانوان، هم شوهرانشان را با فرهنگ ایرانی آشنا کنند و هم فرزندان بزایند که خون ایرانی در رگهایشان باشد و شایسته اداره کشور پهناوری شوند که اکنون در تصرف اسکندر بود. او می‌خواست که فرزندان یونانیان سپاهش را بانوان ایرانی تربیت کنند، و آنها خود و فرزندان‌شان با راه و رسم و تمدن ایرانی آشنا شوند، و در آینده که او شاهنشاه ایران شود کارگزاران یونانی‌ش همچون کارگزاران شاهنشاهان هخامنشی باشند. این یک برنامه بلندپروازانه بود که او با جفت کردن ده هزار یونانی با ده هزار دوشیزه ایرانی انجام داد.

تأثیر فرهنگ ایرانی بر اسکندر

اسکندر اکنون که ایران را از نزدیک می‌دید شیفته فرهنگ ایرانیان شده بود تاجائی که یاد گرفته بود که شلوار به پا کند و جامه دوخته آستین دار و یخه دار و دکمه دار بپوشد و به جای

۱. پلوتارک، کتاب ایومین، ۱. پیرنیا، ۱۸۸۳ - ۱۸۸۵، به نقل از آریان.

نعلین سه‌بندی و پنج‌بندی یونانی کفش چرمین به پا کند. ولی هنوز برای آن که یاد گرفته باشد که در حضور دیگران تف بر زمین نه اندازد یا در حضور دیگران نگوید یا در حضور دیگران ایستاده نشاید می‌بایست که چند سال دیگر از ماندنش در ایران بگذرد و مشاوران ایرانی اینها را به او یاد دهند. او یونانیان را به پوشیدن رخت ایرانی و آموختن زبان ایرانی تشویق می‌کرد و می‌کوشید که ظاهر آنها همچون ایرانیان شود.

اسکندر اکنون یاد گرفته بود که می‌بایست همچون یک شاه با مردم ایران رفتار کند. اکنون پس از کشتارها و شهرسوزیها و جنایتها و تخریب ساخته‌های تمدنی و دست‌آوردهای فرهنگی، به نظر می‌رسید که او یاد گرفته بود که باید از لشکرکشیهای هدفی تمدنی نیز داشته باشد. او اکنون سخت زیر تأثیر شکوه شاهنشاهی نابودشده ایران قرار گرفته بود، و آرزو داشت که خود و یونانیان همراهش ایرانی شوند و جای شاهنشاهان و دولت‌مردان تاریخ را بگیرند، و همان عزت و احترامی را در جهان و در میان انسانها کسب کنند که دستگاه سلطنت هخامنشی کسب کرده بود. او سی هزار تن از نوجوانان اسیرشده خاندانهای بزرگان ایران را برای خودش جدا کرده در پادگانی نهاد و شماری از افسران برجسته یونانی را بر آنها گماشت تا با زبان یونانی آشنا شان کنند. او بر این جوانها صفت اپیگونی نهاد که به معنای بازماندگان بود، یعنی بازماندگان بزرگان ایران زمین. حتماً هدف او از این کار آن بود که این جوانان ایرانی بر روحیه یونانیان اثر بگذارند و آنان را با فرهنگ و خلق و خوی ایرانی آشنا کنند. و چون به تجربه می‌دانست که یونانیان روحیه سرکش و مطیع‌نشدنی و انضباط‌ناپذیر دارند، امیدوار بود که با تأثیرپذیری از این جوانان که حاصل دو سده و نیم سلطنت منضبط بودند، در میان یونانیان نیز کسانی پرورده شوند که بشود به نظم و انضباطشان امیدوار شد.

به‌توسط همین نوجوانان بود که یونانیان یاد می‌گرفتند که نباید در برابر دیگران تف کرد و آب دهان بر زمین اندازند، نباید در حضور دیگران به‌شاشیدن ایستند، نباید در حضور دیگران بگوزند، به‌هنگام خوردن غذا باید که روی صندلی و پشت میز بنشینند و از کفچه (قاشق) و چنگال استفاده کنند نه از انگشتان و کف دست‌هایشان. یاد می‌گرفتند که بر سر میز غذاخوری نباید که دست به جلو یکدیگر دراز کنند، نباید که به‌هنگام باده‌گساری چندان بنوشند که به‌استفراغ افتند، و نباید که تنشان را در برابر دیگران برهنه مادرزاد کنند زیرا چنین کاری نشانه بی‌ادبی است.

بسیاری دیگر از رسم‌های تمدنی که اسکندر و برخی از بزرگان یونانی پیشترها در کتابهای هرودوت و گزینوفون و دیگر نویسندگان یونانی درباره تمدن و فرهنگ ایرانی خوانده

بودند را یونانیان از این نوجوانان می‌آموختند. همین آموزشها بود که اسکندر را شیفته تمدن ایرانی کرده بود و علاقه داشت که یونانیان از ایرانیان یاد بگیرند. مهمترین چیزی که آنها از ایرانیان آموختند آن بود که آمیزش جنسی طبیعی برای انسان و همه جانوران فقط آمیزش نرو ماده است، و زشت‌ترین کار آن است که دو تا انسان نرینه با هم آمیزش جنسی داشته باشد (هم‌گایی کنند)؛ زیرا چنین کاری حتی جانوران نیز انجام نمی‌دهند؛ و وقتی جانوران می‌دانند که نباید نر با نر درآمیزد برای انسان نیز شایسته نیست که خویشتن را به چنان مرحله پستی برساند که دست به چنین عملی بزند، عملی که انحراف از سنت طبیعت و مایه شرم‌ساری در برابر سنت طبیعت است. او مستد در اشاره به تأثیرپذیری یونانیان از تمدن و فرهنگ ایرانی نوشته که «شرق کشورگشای خشم‌آگین خود را مسخر کرد».^۱

اکنون اسکندر با اطمینان از این که دیگر در ایران هیچ سری باقی نمانده است تا برای او خطری ایجاد کند، بر آن شد که از سپاهیان یونانیانش بکاهد و جای آنها را با ایرانیان پر کند. او وقتی از شوش حرکت کرد در شهری که نامش را اوپیس نوشته‌اند به سپاهیانانش پیشنهاد کرد که هر که فکر می‌کند که سال خورده و فرسوده است و ثروت‌های کافی هم اندوخته است اجازه دارد که ایران را رها کرده به میهن خودش برگردد و بقیه عمرش را در شهر خودش به آرامش بگذراند. او با پیش کشیدن این موضوع در نظر داشت که بخش بزرگی از یونانیان سپاهش را مرخص کرده به اروپا بفرستد. سربازان و افسران او که منظور اصلی او را درک کرده بودند و میل نداشتند که از آن همه نعمت که در ایران هست دل برکنند و به یونان فقیر برگردند به دنبال این پیشنهاد سر به مخالفت برداشتند و کسانی به اعتراض گفتند: «ما می‌خواهیم که اسکندر همه‌مان را مرخص کند تا به شهرهامان برگردیم؛ بگذار آن خدائی که پدر او است برایش بجنگد». اسکندر از ابراز مخالفت یونانیان چندان به خشم شد که فرمود تا سیزده تن از کسانی که پنداشته می‌شد بیشترین مخالفت را می‌ورزند دست‌گیر و اعدام شوند، تا همگان یاد بگیرند که نباید در برابر فرموده شاهشان مخالفت ورزند.^۲

پلوتارک نیز این گزارش را آورده است و نوشته که اسکندر وقتی دید که جوانان ایرانی کارآمدتر از یونانیان‌اند، بر آن شد که بخشی از یونانیان را مرخص کند و به اروپا بفرستد. یونانیان با فرمان او مخالفت کردند و به طعنه گفتند: «ما می‌رویم؛ بگذار این سی هزار جوان که هنری جز رقصیدن ندارند برای اسکندر جهان‌گشایی کنند». اسکندر از یونانیان در خشم شد

۱. او مستد، ۷۳۴.

۲. آریان، ۱/۸ - ۱۱

و سه روز از آنها کناره گرفته با جوانان ایرانی گذراند و آنها را به عنوان گارد ویژه اش تعیین کرد. سرانجام در اثر لابه‌ها و زاریهای یونانیان برخی از آنها را بخشود و بخشی را نیز مرخص کرده با احترام و با اموال بسیار به اروپا فرستاد.^۱

مرگ اسکندر

اسکندر اکنون آرزومند بود که روزی همچون شاهنشاهان هخامنشی سرور جهان متمدن شود. او اینک که در شوش بود آرزوی خودش را برآورده می‌دید. او از خوزستان به همدان حرکت رفت تا از آنجا به بابل برود. در میان راه به شهر می‌رسید به بزم می‌نشست و سپاهیان به مال و ناموس مردم بی‌دفاع شده ایران تجاوزهای بسیار می‌کردند. وقتی در کنار همدان اردو زد، رفیق محبوبش هفستیون (که بزرگتر از اسکندر بود و شایع بود که با اسکندر از کودکی روابط جنسی داشته است) در اثر افراط در باده‌گساری بیمار شد و اسکندر را در اندوه فرو برد. پلوتارک - به مناسبتی - یادآور شده که اسکندر عادت داشت که وقتی اندوه‌گین می‌شد اندوهش را با جنگ و آدم‌کشی فرونشاند. اکنون او برای بیمار شدن بهترین دوستش در اندوه بود. چون دیگر هیچ دشمنی نمانده بود که با او بجنگد، در اینجا تصمیم گرفت که بازی «تعقیب و شکار انسان» که از سرگرمیهای دیرینه یونانیان بود را به راه اندازد، و با کشتار کسانی که در آبادیهای نزدیک اردوگاهش جاگیر بودند از بار اندوهش بکاهد. او به این منظور گروهی مسلح را با خود برداشته به مردم یک روستا که پلوتارک نامش را «کوسایی» نوشته است حمله‌ور شد و همه مردم روستا را از دم شمشیر گذراند و به دنبال آن آرام گرفت. پلوتارک در توجیه این کشتار دیومنشانه از روستائیان بی‌دفاع نوشته که اسکندر این کار را کرد تا برای شفای هفستیون قربانی بدهد؛ زیرا از پدر آسمانیش «آمون» فرمان رسیده بود که روح هفستیون را با یک کار شایسته و دوستانه شاد بدارد.^۲

شایسته‌ترین اقدام نزد اسکندر، که می‌توانست خدایش را خشنود سازد، تعقیب و شکار و کشتار انسانهای بی‌دفاع و ناتوان بود. اسکندر مردم یک روستا را در یک بازی دیورفتارانه کشتار کرد تا خدایش از او خشنود شود و دوستش را شفا دهد. شاید نمونه چنین بازی‌ئی را فقط در افسانه‌های ایرانیان که درباره دیوها می‌گفتند بتوان دید. ولی از آدمها، جز از اسکندر و مقدونیان، چنین رفتاری را نمی‌شود به‌تصور آورد. چنان‌که از گزارشهای یونانیان برمی‌آید،

۱. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۱۴.

۲. همان، ۱۱۵.

قربانی دادن به این شیوه نزد یونانیان یک رسم معمولی و تکراری بود. کسان دیگری از افسران او نیز به این گونه مردم بی دفاع را قربانی می کردند. چنان که در همین زمان و در آستانه ورود اسکندر به بابل فرمان دار مقدونی شهر بابل نیز گروهی از مردم شهر را در یک چنین بازی تعقیب و شکاری برای خدایش قربانی کرد تا خدایش از او شاد شود و به او الهام کند که آینده اش چه سان خواهد بود. پلوتارک که این داستان را آورده است توضیح داده که وقتی اسکندر از همدان حرکت کرده به بابل رسید فرمان دار شهر مشغول قربانی دادن بود، و شمار بسیار زیادی از لت و پار شدگان جان داده یا نیمه جان در پای دیوار شهر بر خاک و خون افتاده بودند، و اسکندر به چشم خود دید که خیل عظیمی از مردم شهر بابل همراه با خروش و فریادهای تند کشتار می شدند.^۱

معلوم نیست که در این بازی تعقیب و شکار یونانیان چه نسبت از مردم فلک زده بابل - که شهرشان را داوطلبانه تسلیم اسکندر کرده بودند - به خاطر خشنودی خدای یونانیان کشتار شدند؛ ولی به هر حال، این یک گزارش دیگری از رسم یونانی «تعقیب و شکار» انسان است که یونانیان به خاطر خشنودی خدایشان انجام می دادند، و با کشتار انسانهای بی دفاع دلشان را خنک می کردند.

اسکندر که پیشترها سرگذشت کوروش و داریوش و خشیارشا و دیگر شاهنشاهان ایران را از نوشته های یونانیان خوانده بود تصمیم داشت که در بابل مراسم تاج گذاری به راه اندازد و همه شهریارانی که در اطاعت او بودند در این مراسم حضور یابند و همچون شاهنشاهان هخامنشی در برابرش کرنش کنند و سیاهه های باجهای کشورهاشان را به او تقدیم دارند، و او خودش را رسماً شاهنشاه جهان اعلام کند و از خودش نسخه دوم شاهنشاهان ایران بسازد. کوروش در استوانه بابلی، که پی از این در جای خود خواندیم، نوشته است که وقتی بابل به تسخیر او درآمد شاهان سراسر گیتی در بابل به حضور او رسیدند و در پیش گاهش کرنش کردند. اسکندر نیز این را شنیده و از نوشته های یونانیان خوانده بوده، و دلش می خواسته که چنان افتخاری را کسب کند. او درباره شاهنشاهان هخامنشی گزارشها و داستانهای بسیاری خوانده و شنیده بود و اکنون خودش را شاهنشاهی همطراز آنها تصور می کرد. ولی یک غیب گوی کلدانی که مورد اعتماد اسکندر بود، ظاهراً برای آن که از وارد شدن اسکندر و سپاهش به درون بابل جلوگیری کند و مصیبت هائی بیش از آن چه که تا کنون دیده بودند بر بابلیان نه آید، به اسکندر پیام داد که از وارد شدن به بابل خودداری ورزد و گر نه ممکن است که

رخدادِ ناگواری برایش به پیش آید.

اسکندر که پابند خرافات بود این غیب‌گویی را باور کرد و در کنار بابل اردو زد، و هر از چند روزی اردویش را از نقطه‌ئی به نقطه‌ئی منتقل می‌کرد و همواره در چادر به سر می‌برد. پس از یکی دو ماه که در اطراف بابل گذراند، پیش از آن که بتواند به بابل وارد شده رسماً تاج‌گذاری کرده شاهنشاه جهان شود بیمار شد و در خردادماه ۳۲۳ چشم از جهان فرو بست.

اسکندر چندان شیفته‌الوهیتش بود که وقتی بر بستر بیماری افتاد و از جانش نومید شد به محرمانش فرمود که چون بمیرد مرگش را از همگان نهان دارند و جسدش را در فرات اندازند تا آب اش ببرد، و شایع کنند که اسکندر برای دیدار پدر خدایش به آسمان رفته است و مدتی به عنوان مهمان در آسمان خواهد ماند سپس بر خواهد گشت تا به الوهیتش بر جهان انسانها ادامه دهد.^۱

این سخن او که به مثابه «غیبت و انتظار ظهور بود» یک بیان دیوانه‌وار بود که از اسکندر سر می‌زد. او سالها تیغ زده بود و صدها هزار انسان را نابود کرده و جهانی را به ویرانی کشانده بود تا برای خودش سلطنتی ابدی بسازد. ولی اینک که هنگام چیدن ثمرات جنایت‌هایش بود مرگ به او مهلت نداد و او را از همه سو احاطه کرد؛ و او که این را می‌دید عقلش را باخته بود و گمان می‌کرد که او مردنی نیست بل که باید به آسمان برود و به زودی برگردد. او نمی‌توانست باور کند که اکنون هنگام آن است که از جهان رخت بربندد و همه آن چه که برای خودش گرد آورده است را رها کند. و چون می‌دید که فرزند شایسته‌ئی ندارد که بتواند میراث او را تحویل بگیرد بیشتر پریشان‌خاطر می‌شد و به‌هذیان گفتن می‌افتاد و ادعا می‌کرد که می‌خواهد سفری به آسمان بکند و به زودی برگردد.

ارتقای یک انسان به مقام خدایی در فرهنگ یونانی موضوعی باورکردنی و قابل قبول بود. پیش از اسکندر بسیاری از قهرمانان یونانی به مقام خدایی رسیده بودند. اگر یونانیان چنین خرافه‌ئی را باور داشتند، اسکندر در ایران بود و بر ایرانیانی فرمان می‌راند که فکر خدا شدن انسان در این دنیا را ناشی از خرافات و جهالت می‌پنداشتند، و برای هیچ انسانی فضیلتی جز انسان بودن قائل نبودند، و هیچ انسانی را مقدس نمی‌شمردند، و اگر تقدسی می‌دیدند در مقام و منزلت انسانها بود نه در خود انسانها. وقتی اسکندر به مشاوران یونانیانش فرمود که پس از مردن او جسدش را به آب افکنند و شایع کنند که او به مهمانی پدرش به آسمان رفته است و به زودی بر خواهد گشت، رخشانک که می‌دانست این اقدام جاهلانۀ یونانی در

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به نقل از آریان.

آینده مورد استهزای مردم جهان خواهد شد، به‌محرم‌ان اسکندر توصیه کرد که چنین کاری نکنند. نوشته‌اند که اسکندر چون متوجه مخالفت رخشانک با خدایی خودش شد و دانست که گفته‌های رخشانک بر افسران یونانی تأثیر می‌گذارد، از رخشانک به‌خشم شد و با چشمان اشک‌باری بر سرش فریاد کشیده گفت: «سخنان تو چه معنائی دارد؟ آیا جز این است که تو از این همه افتخارات که در نتیجه خدا شدنم نصیبم شده است بر من رشک می‌ورزی؟»^۱

اسکندر مقدونی روزی که درگذشت چند ماهی مانده بود تا ۳۲ ساله شود. او از سن بیست سالگی به‌بعد نزدیک به دوازده سال و نیم را در جنگ مدام و مستمر و بر پشت اسپان گذرانده بود که یازده سالش را در جنگ با ایرانیان بود، و هیچ خوشی‌ئی از دنیا ندیده بود. ولی درست در زمانی که می‌خواست ثمره جهان‌گشاییها و ویران‌گریهایش را بچیند چشم از جهان فرو بست.

گزارشها می‌گویند که به‌اسکندر زهری کشنده چشانده بودند و همین سبب مرگش شد. و نوشته‌اند که محرک قتل او یک افسر بلندپایه مقدونی بنام آنتی‌پاتر بود که نیابت سلطنت او در اروپا را داشت. مادر اسکندر به‌سبب اختلافی که با آنتی‌پاتر یافته بود (شاید خواسته بوده که زن او شود و او نپذیرفته بوده) توطئه می‌چید تا آنتی‌پاتر را از میان بردارد، و پیوسته درباره او سخنان برآغلانده برای اسکندر می‌فرستاد. اسکندر در اثر بدگوییهای که مادرش برایش می‌فرستاد به‌آنتی‌پاتر بدگمان شده بود و یک‌بار گفته بود که آنتی‌پاتر و پسرش را به‌سختی کیفر خواهد داد، و گفته بود که هر دو را خواهد کشت. سرانجام هم مادر و خواهر اسکندر بخشی از نیروهای مقدونیه را با خودشان هم‌نوا کرده برضد آنتی‌پاتر شوریدند و او را از مقدونیه بیرون کردند. آنتی‌پاتر پس از آن به‌یونان رفت. مادر اسکندر که بیم داشت آنتی‌پاتر در یونان نیرو گرد آورد و به‌مقدونیه برگردد همواره برای از میان برداشتن آنتی‌پاتر توطئه می‌کرد و با فرستادن پیامهایی به‌اسکندر وی را برمی‌آغالید که آنتی‌پاتر خطرناک است و باید که هرچه زودتر او را از میان بردارد. آنتی‌پاتر توسط پسرش برای پسر دیگرش که باده‌ریز اسکندر بود زهر فرستاد. اسکندر در اثر نوشیدن باده زهرآلوده که باده‌ریزش به‌او داده بود بیمار شد، و چند روزی چندان درد کشید که همواره فریاد می‌زد که «دشنه به‌من دهید تا خودم را بکشم و از این درد برهم»، و همواره هذیان می‌گفت و دشنام می‌داد.

مادر اسکندر پس از درگذشت او شماری از افسران مقدونی که متهم به‌توطئه چیدن در قتل او بودند را به‌حیله‌های گوناگون توسط دست‌یارانش گرفت و فجیعانه به‌قتل رساند. پسر

۱. پیرنیا، ۱۹۲۷، به‌نقل از آریان.

آنتی پاتر که متهم اصلی فرستادن زهر و برآغالدین برادرش به کشتن اسکندر بود را زنده زنده در آتش افکنده سوزاند سپس خاکسترش را بر باد داد.^۱

قضای روزگار چنین می خواست که مادر داغ دیده داریوش سوم که همچنان در زیر اقامت اجباری نزد اسکندر می زیست چندان زنده بماند تا مرگ اسکندر که جهانی را با جنایتهايش به سوگ نشاند بود را به چشم ببیند. انگار او منتظر بود که مرگ اسکندر را ببیند و از جهان برود تا بیش از آن شاهد درد کشیدن قوم بزرگ و بزرگ منش خودش نباشد. با مرگ اسکندر بود که او توانست در داغ پسرش داریوش و در داغ شکوه از دست رفته ایران عزیزش و در داغ صدها هزار ایرانی پاک نژاد که به دست این جوان خشن کشتار شده بودند، و در داغ شهرهای شکوهمند و زیبائی که به دست اسکندر ویران شده بودند، و در غم دهها هزار بانو و دوشیزه آزاده ایرانی که گرفتار دستهای یونانیان شده به روسپی مبدل شده بودند، زارزار بگرید و مرگ اسکندر را بهانه کند. مرگ اسکندر به او آسوده دلی می داد و می دید که اکنون می تواند از این جهان برود. این بانو پنج روز پس از مرگ اسکندر و پس از آن که این پنج روز را به بهانه مرگ اسکندر و در واقع به خاطر فرزندان و قوم و میهنش زاریها کرد از این دنیا رفت.

کس نمی داند که دیگری چه اندازه خوش بخت و چه اندازه بدبخت است. خوش بختی و بدبختی را نمی توان با میزان جاه و مال و شهرت سنجید. چه بسا نام داران و ثروت مندان که اندوهانی به سنگینی همه کوهها را با خود می کشند و دیگران آنان را خوش بختان روزگار می پندارند. این بانو که مادر داریوش سوم بود عمری را در اندوه و رنج دل به سر آورده بود. آردشیر سوم پدر و برادران و برادرزادگان این بانو که مخالفانش بودند را گرفته سر بریده بود. این بانو هفت پسر به دنیا آورده بود که همه شان در ستیز قدرت کشته شده بودند و تنها بازمانده آنها این داریوش بود که از روزی که به سلطنت رسید با بلای اسکندری مواجه شد و روزگار چنین می خواست که مادرش شاهد شکست و در بدری و مرگ دردناک او و شاهد اسارت و بدبختی خود و عروسان و نوادگانش، و فراتر از همه شاهد دوران اسارت قوم بزرگش باشد و درد بکشد و در این درد تاب بیاورد، و از خدا بخواهد که اگر به او این همه مصیبت داده است، او را چندان زنده نگاه دارد تا مرگ اسکندر سیاه دل و ستم پیشه را به چشم خویشتن ببیند.

ما نمی توانیم که در اسکندر هیچ نقطه مثبتی را بیابیم که درخور ستایش باشد. او نه باتدبیر نه تمدن ساز نه یک شخصیت با عظمت بود. او جوان دلیر و مغرور و خشن و کینه ورز و خرافه باوری بود، و جز این هیچ نبود. او یک افسر ویران گر شبیه چنگیز و هولاکو بود. غریبها

۱. همان، ۱۱۲، ۱۱۶ و ۱۱۹. پیرنیا، ۱۹۳۷، به نقل از کنت کورث.

اگر اسکندر را می‌ستایند برای آن است که او غرب را از انزوای تاریخی بیرون آورد، درهای ثروتهای ایران و خاورمیانه را بر روی اروپا گشود، و در اروپا تحول چشم‌گیری را ایجاد کرد که باعث شد اروپا قدرت بگیرد و در آینده نیز در خاورمیانه ماندگار شود و با تاراج کردن خیرات خاورمیانه بر قدرت اقتصادی بیفزاید. کسی که باعث شد که اروپا تا ۹ سده دیگر بر بخش غربی خاورمیانه (اناتولی و شام و مصر) تسلط داشته باشد همین اسکندر بود. اسکندر سربازِ خشن و متهوری بود که آرزوهای دور و درازی در سر داشت ولی - چنان‌که دیدیم - شایسته نبود که آرزوهای خویش را برآورده کند. او ویران‌گر و انسان‌ستیز بود. ویرانی‌هایی که او در ایران به آن شکوه و عظمت و پیش‌رفت برجا نهاد چندان بود که هیچ‌گاه التیام نیافت. تنها کار اسکندر آن بود که اروپا را از انزوائی که در آن می‌زیست بیرون آورد و به‌درون جهان متمدن کشاند. یورش اسکندر به همان اندازه که به تمدن ایران و خاورمیانه و کلیت تمدن جهان لطمه زد، به همان اندازه به اروپا خدمت کرد. با یورش اسکندر به ایران ثروتهای خاورمیانه به سوی اروپا سرازیر شد و تحولی غیرمنتظره را در اروپا ایجاد کرد. از این‌رو مردم اروپا حق داشتند که او را به رغم همهٔ مفاسد و رذایلی که داشت بستایند و از او شخصیت برجسته و - به‌ناحق - همپایهٔ کوروش و داریوش ترسیم کنند. هنوز هم در میان نویسندگان غربی بسیاری کسانی که اسکندر را می‌ستایند، ولی نمی‌دانند که چرا او را می‌ستایند جز این‌که او یک غربی بوده است. ستایشی که اینها از اسکندر می‌کنند چیزی جز نشانهٔ تعصبِ قومی نیست. اینها نیز همچون ترکانی‌اند که چنگیزخان را می‌ستایند؛ زیرا چنگیزخان نیز با ویران کردن ایران و تمدن ایرانی همان خدمتی به ترکان بیابانی کرد که اسکندر با ویران کردن تمدن خاورمیانه به اروپائیان کرد.

خاورمیانه پس از اسکندر

اسکندر که رؤیای خدا شدن را در سر می‌پروراند، پس از آن که کشور بزرگ هخامنشی را به ویرانی کشاند، بی آن که فرصت باید تا به سرزمینهای پهناوری که گرفته بود سروسامانی دهد با درد و حسرت و ناکامی رخت از جهان بر بست. او گرچه یک سرباز بی باک و خستگی ناپذیر بود، ولی مردی نبود که برای اداره کردن آفریده شده باشد، و حتی از اداره کردن سربازان خودش نیز ناتوان بود، و در مواردی دیدیم که همواره برایش دردسر درست می‌کردند. او هر جا را می‌گرفت به یک سردار مقدونی وامی‌گذاشت تا با سپاهیان مستقر شود و دست به تعدی و تجاوز و کشتار و تخریب و تاراج بزند. در همه مدتی که او مشغول ایران‌گشایی بود افسران در نواحی فتح شده مشغول تاراج و مقابله با شورشهای مردم بودند و دمی آسودگی نداشتند. آنها چندان که باید و شاید دارای تدبیر سیاسی هم نبودند که از مردم ستم‌دیده و سوگ‌زده اندکی دل‌جویی کنند شاید به پایه‌های حاکمیتشان استحکامی بخشند.

ایرانیان پیش از اسکندر بیش از دو سده جهان متمدن را به شایستگی بی‌مانندی اداره کردند و در همه این دوران از اقوام زیر سلطه‌شان تمجید و ستایش دریافت می‌کردند. ایرانیان مرد عمل بودند و با کردارشان از تمدن بشری پاس‌داری کردند، آن‌هم چه جانانه پاس‌داری‌ئی که نظیرش را تاریخ جهان به چشم ندیده است. نظم و ثبات و امنیتی که شاهنشاهان ایران در سرزمینهای زیر سلطه برقرار کرده بودند زبان‌زد مردم جهان بود، و یونانیان که آن‌همه شیفته خودشان بودند وقتی می‌خواستند از نظم و انضباط سخن بگویند «قوانین پارسی» و «قانون شاهی» را مثل می‌آوردند. این عبارتی است که در بسیاری از نوشته‌های نویسندگان یونانی به چشم می‌خورد.

لشکرکشی اسکندر به ایران برای یونانیان ثابت کرد که جهان را نه با تئوری بل که با عمل می‌توان اداره کرد. وقتی اسکندر قدم به خاک آسیا نهاد معلوم شد که آن‌همه تئوریهای سیاسی که افلاطون و ارسطو ساخته بودند به درد هیچ چیزی نمی‌خورد جز آن که در میدانهای آتن برای جمعیت بی‌کاره بخوانند و تحسین شوند و جایزه بگیرند؛ و این تئوری‌سازان قامت برافرازند که این مائیم که چنین چیزهایی را نوشته‌ایم؛ و همشهریه‌شان که هیچ افتخاری را نمی‌توانستند در جهان کسب کنند، به این لفاظیهای بی‌ثمر که به درد اداره جامعه نمی‌خورد به عنوان تنها افتخارات خویش ببالند که این مائیم که چنین سخن‌ورانی داریم. جهان‌سازان

ایرانی در آن زمان حق داشتند که بگویند یونانیان نه مرد عمل بل که مرد لفاظی اند و جز لفاظی هنری ندارند و خطبه کردن و لفاظی را افتخار می‌پندارند، و به‌گفته کوروش - که پیش از این خواندیم - در میدانها دور هم گرد آیند و برای همدیگر دروغ ببافند و لاف بزنند.

اسکندر دربارهٔ جانشینی خودش هیچ رهنمودی به سردارانش نداده بود. شاید علت این غفلت اسکندر از آنجا ناشی می‌شد که او می‌پنداشت کسی در میان سرداران سپاه او وجود ندارد که شایستهٔ جانشینی او باشد، و شاید هم حسادت او مانع این کار شده بود. در تئوری سیاسی او جز او که خدای آسمانی در روی زمین بود کسی شایستهٔ پادشاهی نبود، و کسی از سردارانش نیز همچون او خدازاده نبود که بتواند جای خالی او را پس از او پر کند.

شاید او وقتی به‌محرمانش گفت که می‌خواهد به‌سفر آسمانی برود و به‌زودی باز خواهد گشت (یعنی به‌غیبت خواهد رفت و به‌زودی ظهور خواهد کرد)، حقیقتاً این را از روی عقیدهٔ قلبیش می‌گفت، و به‌راستی باور کرده بود که خدا شده است و جاویدان خواهد ماند. از این‌که یونانیان در آن زمان بیش از حد تصور ما خرافاتی بودند گزارشهای بسیار در دست است. شاید هم اسکندر واقعاً پیش خودش یقین داشت که خدا شده است و مردنی نخواهد بود. در عقیدهٔ یونانیان آن زمان هرچه خدا در یونان وجود داشت همه‌شان در اصل افرادی از بشر بودند که به‌دلایلی تبدیل به‌خدا شده بودند و تا جاویدان خدا می‌ماندند. به‌همین دلیل هم بود که آن خدایان همهٔ اوصاف انسانی از قبیل کینه و رشک و حسد و نفرت و خودخواهی و هوس داشتند با یکدیگر به‌جنگ می‌شدند و حتی به‌انسانها (به زنان و پسران) تجاوز جنسی می‌کردند. اسکندر هم بنابر این عقیدهٔ خرافاتی می‌پنداشت که او به‌یکی از خدایان تبدیل شده است و برای همیشه خدا خواهد ماند؛ و اکنون اگر در حال مرگ است یک دوران استحاله را می‌گذراند و پس از این استحاله به‌یکی از جاویدانان تبدیل خواهد شد و به‌زمین برخواهد گشت تا به‌سلطنت ابدیش ادامه دهد.

سرداران او که همچون خودش تندخو و خشن بودند، روز مرگش پیرامون لاشه‌اش برای دست‌یابی به‌مقام او به‌جان یکدیگر افتادند. یکی از سردارانش به‌نام پردیکاس مدعی شد که اسکندر انگشتری خودش را که مهر رسمی او بوده به‌او سپرده است (شاید آن را در یکی از لحظات بی‌هوشی اسکندر از انگشت اسکندر دزدیده بود)، و با این ادعا می‌خواست بگوید که اسکندر او را برای جانشینی خودش بر دیگران مقدم داشته است. این سردار پیشنهاد کرد که یونانیان یک فرمان‌ده برای خودشان برگزینند و منتظر باشند تا جنین شش‌ماهه‌ئی که رخشانک در شکم دارد به‌دنیا آید تا او را به‌جای اسکندر بنشانند. پردیکاس انتظار داشت

که چون مقدونیان بشنوند که اسکندر انگشتریش را به او سپرده است خواهند پذیرفت که حتماً در نظر داشته که او را نایب سلطنت خودش کند.^۱ و انتظار داشت که آنها او را به فرمان‌دهی برگزینند و او در آینده به عنوان نایب جنین رخشانک بر خاورمیانه سلطنت کند.

اسکندر پسری نیز از برسینه (بیوه پارسی ممنون) داشت که البته فرزند نامشروع بود، زیرا او برسینه را در دمشق مورد تجاوز قرار داده سپس او را همخواه غیرشرعی خویش کرده بود. اسکندر نام این پسر را هراکل گذاشته بود. یکی از سرداران مقدونی که نمی‌خواست پردیکاس را در چنان مقامی ببیند که نیابت سلطنت را به دست داشته باشد به افسران مقدونی پیشنهاد کرد که هراکل را شاه کنند. اما سخنان این مرد با فریادهای اعتراض‌آمیز هواداران پردیکاس روبرو شد و کار به دست و گریبان شدن هواداران دو طرف انجامید. سردار دیگری به نام بطلمیوس ضمن مخالفت با هردو گفت که مقدونیان هیچ‌گاه راضی نخواهند شد که پسر یک زن ایرانی را، چه پسر رخشانک باشد و چه برسینه، پادشاه کنند؛ زیرا اگر چنین شود مقدونیان باید در آینده دیگر باره غلام کسانی شوند که اسکندر آنها را غلامان ما کرده است. پیشنهاد بطلمیوس آن بود که یک شورای سلطنت متشکل از افسران بلندپایه تشکیل شود.^۲

یکی از افسران هوادار پردیکاس به جمع افسران پیشنهاد کرد که نظر پردیکاس را بپذیرند؛ ولی افسر دیگری به نام ملی‌آگر به‌پا خاسته گفت که پردیکاس با ادعای این که می‌خواهد سرپرست جنین رخشانک باشد در حقیقت برآن است که خودش شاه شود. او گفت که اگر هم شخص اسکندر انگشترش را به پردیکاس داده باشد تا او نایب وی شود، اینک مقدونیان باید با این یک نظر اسکندر مخالفت ورزند. او گفت که یونانیان چون به قصد تاراج اموال ایران به اینجا آمده‌اند اکنون باید هرچه اموال در خزانه‌های اسکندر در ایران وجود دارد را میان خودشان تقسیم کنند و به یونان برگردند. او حتی سربازان و افسران را تشویق کرد که هرچه زودتر دست به این کار بزنند، و خودش شمشیرش را برگرفته برای این اقدام به راه افتاد. این مرد بیش از دیگران طرف‌دار یافت و بیشینه یونانیان آماده شدند که با او بروند و اموال را برداشته به یونان برگردند.

یکی از مقدونیان چون اوضاع را سخت متشنج دید فریاد برآورد که مردم نباید اسلحه بکشند و درگیر جنگ با خودشان شوند. این افسر پیشنهاد کرد که آریداثوس برادر اسکندر را به‌شاهی برگزینند و در ایران بمانند. ملی‌آگر به‌خاطر از میدان به‌در کردن پردیکاس با این

۱. کورتیاس، ۱۰، ۱/۶ - ۹.

۲. همان، ۱۰ - ۱۵.

پیشنهاد موافقت کرد و شخصاً رفته دست آریدائوس را گرفته به درون چادر آورد و به افسران متنازع گفت: «این میراث بر حقیقی سلطنت اسکندر است». پیشنهاد با موافقت بخش بزرگی از سپاهیان روبرو شد و از اطراف شعار برخاست که «آریدائوس شاه است».^۱

این آریدائوس پسر نامشروع فیلیپ مقدونی از یک روسپی معروف شهر لاریس بود و از نظر عقلی عقب افتاده بود. ملی آگر و هوادارانش در آن روز این جوان نیمه خُل را، با لقب فیلیپ سوم، شاه کردند و رخت پادشاهی اسکندر را که رخت شاهنشاهان ایران بود بر تنش پوشانده بر تخت شاهنشاهان اش نشانند.

ملی آگر چون می ترسید که پردیکاس و هوادارانش نگذارند تا کاری که کرده است به سامان برسد، به آریدائوس (اکنون شاه فیلیپ) گفت که فرمان بازداشت و اعدام پردیکاس را صادر کند و گرنه او به زودی قدرت را از دست وی بیرون خواهد کشید. آریدائوس کسانی را برای دست گیری پردیکاس فرستاد، ولی پردیکاس و هوادارانش سلاح برگرفته آماده مقابله شدند. پردیکاس چون خبر شد که برآغلنده بازداشت او ملی آگر بوده است گفت: «من ملی آگر را خواهم کشت». و به سواره نظام که زیر فرمانش بودند فرمود تا برای حمله به قصد دست گیری ملی آگر آماده شوند. ملی آگر شاه را سوار فیل کرد و پیاده نظام را در برابر پردیکاس به صف درآورد. پردیکاس برای آن که به ملی آگر و شاهش زهر چشم نشان دهد ۳۰۰ تن از افسرانی که روز پیش با پیشنهاد ملی آگر همراهی نموده بودند را از میان سپاهیانش بیرون کشیده به زیر پای پیلان افکند، و همه شان درجا کشته شدند.

ملی آگر دانست که با تکیه بر پیاده نظام نخواهد توانست که از پس پردیکاس برآید، و اگر بجنگد به کشتن خواهد رفت. لذا بهترین راه را در فرار دید و خودش را به معبدی رسانده پنهان شد؛ ولی به زودی مردان پردیکاس او را یافته زیر شکنجه کشتند.

پردیکاس پس از فرار ملی آگر سپاهش را به حرکت درآورده بابل را گرفت. او یک جلسه مشورتی از افسران تشکیل داد. چون هر کدام از افسران خواستار امتیازی برای خودش بود، در این جلسه پس از آن که توافق رفت که آریدائوس شاه بماند و پردیکاس سرپرست رخشانک و جنینش باشد، کشور پهناور هخامنشی که اسکندر گشوده بود به چندین پاره تقسیم شد و هر ناحیه به عنوان ملک شخصی (تیول) به یکی از سرداران رسید. مصر به بطلمیوس داده شد، مقدونیه و یونان به آنتی پاتر رسید، و قرار شد که شمال آفریقا تابع مقدونیه باشد؛ شام و فینیقیه سهم افسری به نام لیومیدون شد؛ کیلیکیه نصیب فیلتاس شد؛ لیکیه و فریگیه

به‌انتیگون رسید؛ کاریه و لیدیّه به‌کاساندر و مِناندر رسید؛ بخش کرانه‌یِ اناتولی بر دریای ایژه سهم افسری به‌نام لِئوناتوس شد؛ نیمهٔ شرقی اناتولی شامل گت‌پتوگه و تراپیزونت سهم او مین شد؛ و تراکیه به‌لیسیماخوس داده شد. ماد جنوبی نیز در این تقسیم‌بندی برای افسری به‌نام فیتون در نظر گرفته شد.^۱

چون که قرار شد که بقیهٔ سرزمینهای شرقی در دست همان افسرانی بماند که توسط اسکندر تعیین شده بودند، بخش شمالی ماد (که از آن‌پس نام آترپاتیکان گرفت) در دستِ همان رئیس قبایل آترپاتیک ماند که یونانیان نامش را «آترپات» نوشته‌اند؛ پارت و هیرکانیه نیز در دست یک سپه‌دار محلی منصوب اسکندر ماند؛ باختریه و سغد در دست پدر رخشانک ماند که منصوب اسکندر بود. بابل و بقیه ایران نیز به‌برادر اسکندر - درواقع به‌پردیکاس - تعلق گرفت.

در میان این جدالها و تقسیم میراث جسد اسکندر شش روز در چادرش بر روی زمین ماند، و گرچه به زشتی متلاشی می‌شد کسی فرصت نیافت که برای دفن او اقدامی کند. کنت کورت نوشته که «گویند که جسد متلاشی نشده بود، ولی من این‌را باور ندارم».

پس از آن، بطلمیوس که مالک مصر شده بود استخوانهای اسکندر را با خودش به مصر برد و در ممفیس دفن کرد؛ و چند سال بعد که پایتخت را به‌اسکندریه انتقال داد جسد را نیز به‌اسکندریه برد.^۲

به‌رغم این تقسیم میراث بازهم پردیکاس از توطئهٔ رقیبانش می‌ترسید، و بیم داشت که کسانی از افسران مقدونی به‌حمایت از زن دیگر اسکندر - یعنی استاتیرا دختر داریوش سوم - برخیزند و به‌بهانهٔ این‌که او وارث تاج و تخت پدرش داریوش است و شایسته‌ترین کس برای جانشینی اسکندر است سرپرستی استاتیرا را به‌دست گیرند و او را (پردیکاس را) از میدان بدر کنند. او کسانی را مأمور سربه‌نیست کردن استاتیرا کرد، و لاشه‌های استاتیرا و خواهرش را در یک چاه متروک افکند و آن‌را با خاک انباشت. سپس شایع کرد که رخشانک بر استاتیرا رشک می‌ورزیده و از پردیکاس خواسته که او را بکشد؛ و پردیکاس او را به‌خاطر خشنودیِ رخشانک کشته است.^۳

۱. همان، ۸/۷ - ۱۸/۹.

۲. همان، ۱۹/۹ - ۲۰.

۳. پلوتارک، کتاب اسکندر، ۱۲۰.

جنگهای داخلی بیست و دو ساله سرداران مقدونی

اسکندر رؤیای تشکیل شاهنشاهی را با خودش به گور برد، و در میان سرداران او هیچ مرد شایسته‌ئی که لایق اداره جهان پهناور هخامنشی باشد وجود نداشت. مقدونیان و یونانیان که در آغاز به قصد غارت ثروتهای افسانه‌یی ایران با اسکندر همراه شده بودند پس از آن که میراث وی را میان خودشان تقسیم کردند نتوانستند که با هم کنار آیند و به نزاع افتادند و همه کشورهای پیشین هخامنشی را از باختریه تا یونان و از مک‌گران تا مصر در آشوبی بی سابقه فرو بردند و آسایش را از همه مردم این سرزمینها سلب کردند و تلفاتی را بر مردم فلک‌زده منطقه وارد آوردند که به مراتب بیش از تلفاتی بود که ویران‌گریها و تاراجهای اسکندر به بار آورده بود. در میان این جنگهای درازمدت و خونین بسیاری از سرداران اسکندر ی یکدیگر را کشتار کردند. بطلمیوس که مصر را داشت در صدد برآمد که شاه بزرگ شود. پردیکاس به قصد برکنار کردن او به مصر لشکر کشید ولی شکست یافته کشته شد (سال ۳۲۲). پس از او فیتون که ماد جنوبی را داشت و در همدان بود به عنوان سرپرست آریدائوس و اسکندر کهتر (پسر رخشانک) انتخاب شد. ولی در این میان جنگهای شدید سردارانی که هر کدام خواستار شاهی خودش بود در شام و اناتولی جریان داشت؛ و پس از آن که چند تنی از آنها در درگیریها به کشتن رفتند و معلوم شد که هیچ کدام قدرت برتر ندارد و اگر وضع به این منوال پیش برود همه شان به کشتن خواهند رفت، باب مذاکره را گشودند و در جلسه‌ئی که بخشی از افسران در محل «تیره پرادیس» (سه باغستان) در همسایگی شرقی حلب در شمال شام برگزار کردند آنتی پاتر به نیابت سلطنت برگزیده شد؛ و فرمان‌دهی نیروهای مقدونی در اناتولی به آنتیگون و اگذار گردید و مأمور شد که نیروهای او من را در هم شکنند و او من و افسران همدستش را دست‌گیر و اعدام کند.

آنتی پاتر به مقدونیه رفت و آریدائوس و رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را به مقدونیه برد تا از دست‌رس رقیبانش به دور باشند و باز کسی قد نه‌افزارد که خودش را سرپرست آنها بنامد. اما آنتیگون پس از شکست دادن او من و متحدانش در اناتولی در صدد از میان برداشتن آنتی پاتر افتاد و بر آن شد که خودش را شاه بزرگ کند.

در میان جنگهای داخلی، برخی از سرداران با این عقیده که اسکندر به آسمان رفته و خدایی می‌کند و به زودی بر خواهد گشت و پادشاهی جهان را به دست خواهد گرفت، برای خودشان یک پیکره مرمرینی از اسکندر ساخته بر تخت زرین جواهرنشان نهادند و عبادت کردند و شاه‌خدا نامیدند و به انتظار ظهور او نشستند تا از آسمان به زیر آید و دیگر باره سلطنت

را به دست گیرد. حتماً اینها همان کسان بودند که خود اسکندر به آنها گفته بود که قصد دارد به آسمان سفر کند و برخواهد گشت. شاید اینها پیش خودشان می پنداشتند که اگر از پادشاهی جز اسکندر اطاعت کنند وقتی اسکندر از آسمان بازگردد همه شان را مورد مؤاخذه و مجازات قرار دهد؛ وگرنه دلیلی ندارد که گروهی افسر بلندپایه از یک انسان مرده بت تراشند و او را خدا بنامند و بگویند که او به زودی از آسمان به زیر خواهد آمد و پادشاهی خواهد کرد. انسان باید واقعاً بی خرد باشد که بپندارد کسی که مرده است باز در این دنیا زنده خواهد شد (رجعت خواهد کرد) و به زندگی ادامه خواهد داد. نظریه مذهبی «رجعت» که هنوز در جاهائی از خاورمیانه بازمانده و وارد احادیث دینی برخی از مذاهب اسلامی نیز شده است ریشه اش در همین خرافات دیرینه است.

در سال ۳۱۹ پم آنتی پاتر که در مقدونیه بود درگذشت و افسری به نام پولس پرخون به نیابت سلطنت رسید. کاساندر و بطلمیوس و لیسیماخوس و آنتیگون که هر کدام خواهان پادشاهی برای خودش بود با پولس پرخون به مخالفت برخاستند. کاساندر با سپاهیانش به یونان رفته با پولس پرخون وارد جنگ شد. در این میان پسر پولس پرخون به ضد پدرش برخاست و او را برکنار کرد و خودش نیابت سلطنت را به دست گرفته به جنگ با کاساندر ادامه داد. در اناتولی نیز درگیریهای خونینی میان سرداران مقدونی از سر گرفته شد. جنگ قدرت در مقدونیه نیز به شکل دیگری ادامه داشت. در سال ۳۱۷ پم آریدائوس را المپاس (مادر اسکندر) سر به نیست کرد و خودش را شاه نامید. او در صدد نابودگری مخالفانش برآمد و بیش از صد تن از سرداران اسکندر را در مقدونیه به عناوین گوناگون توسط دسته های ویژه اش (سربازان گم نامش) ترور کرد. کاساندر در همین سال پسر پولس پرخون را در یونان شکست داد و بر بیشینه یونان دست یافت، و برای آن که ادعای سلطنت مقدونیه کند خواهر اسکندر را به زور به عقد ازدواج خویش درآورد، رخشانک و پسرش را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داد و به جنگ المپاس - مادر اسکندر - برخاسته او را در سال ۳۱۶ پم شکست داده اسیر و زندانی کرد و به زودی به گونه فجیعی در زیر شکنجه کشت.

آنتیگون پیروزیهای درخشانی در اناتولی به دست آورده قدرت بسیار زیادی به هم زده بود و رقیبان قدرت را تهدید به نابودی می کرد. کاساندر و لیسیماخوس با هم متحد شده در سال ۳۱۵ به قصد نابودگری آنتیگون برضد او وارد جنگ شدند. در این جنگها سلوکوس که بابل را در اختیار داشت از آنتیگون حمایت می کرد؛ ولی بر سر تقسیم اموال تاراجی که به خزانه بابل وارد شده بود میان او و آنتیگون اختلاف افتاد، آنتیگون قصد نابودگری او کرد،

و سلوکوس اموال را برداشته به مصر گریخته به بطلمیوس پیوست.

در یونان پسر پولس پر خون که هنوز نیمه‌توانی داشت در سال ۳۱۴ کشته شد. در سالهای ۳۱۴ تا ۳۱۱ جنگهای آنتیگون با کاساندر و لیسیماخوس به شدت ادامه داشت بی آن که هیچ کدام از دو طرف پیروزی نهایی به دست آورد. فینیکه در دست دیمیتریوس پسر آنتیگون بود. بطلمیوس در سال ۳۱۲ لشکر آراست تا از راه غزه و فلسطین به فینیکه برود و فینیکه را از دیمیتریوس بگیرد. ولی پیش از آن که او به فلسطین رسیده باشد دیمیتریوس خاک فلسطین را به زیر پا نهاده قصد او کرد. در غزه میان دیمیتریوس و بطلمیوس جنگ خونینی در گرفت، پنج هزار یونانی به کشتن رفتند، دیمیتریوس با شکست گریخت، افراد خانواده اش اسیر شدند، و پس از آن فینیکه به دست بطلمیوس افتاد.

سلوکوس نیز با مردانش در این لشکرکشی همراه بطلمیوس بود و در این پیروزی سهم داشت. او پس از آن به یاری سپاهیان که بطلمیوس در اختیارش نهاد به بابل لشکر کشیده بابل را پس از جنگهای خونینی از دست هواداران آنتیگون بیرون کشید. نیکاتور که از یاران نیرومند آنتیگون بود از ماد به بابل لشکر کشید تا سلوکوس را بیرون کند. ولی سلوکوس پیروز شد و نیکاتور گریخت و مردانش به سلوکوس پیوستند. سلوکوس پس از آن همدان و خوزستان را گرفت و در بابل مستقر شده خودش را شاه نامید.

در همین زمان آنتیگون به شام لشکر کشید تا آن سرزمین را از دست بطلمیوس بیرون بکشد. بطلمیوس شهرهای عکا و یافا (اینک در اسرائیل) را تاراج و تخریب کرد، و پیش از آن که آنتیگون با او وارد جنگ شود با اموال بسیاری به مصر گریخت.

کاساندر که رخشانک و پسرش اسکندر کهتر را در مقدونیه زیر اقامت اجباری قرار داده بود از بیم آن که هواداران آنتیگون اسکندر و رخشانک را آزاد کنند مأمورانی گسیل کرده رخشانک و اسکندر را سر بریدند (۳۱۰ پ.م). او هراکل پسر ۱۴ ساله اسکندر از برسینه را نیز ترور کرد. در این هنگام از اسکندر خواهی مانده بود که کلئوپاترا نام داشت و در ساردیس می زیست. این زن را نیز آنتیگون در ساردیس ترور کرد. مادر اسکندر را نیز پیش از این در زیر شکنجه کشته بودند.

این گونه، نسل اسکندر مقدونی به دست سرداران خودش به کلی از جهان ورافتاد و از افراد خاندانش هیچ کس زنده نماند.

در سالهای ۳۰۸ و ۳۰۷ جنگهای آنتیگون در اناتولی ادامه یافت و پیروزیهای درخشانی به دست آورد و به سال ۳۰۶ خودش را شاه بزرگ نامید. بطلمیوس و کاساندر و سلوکوس و

لیسیماخوس، که هرکدام مدعی بود که شاه بزرگ است، به قصد آن که آنتیگون را از میدان بدر کنند با یکدیگر اتحاد بستند، و در عین حال هرکدام در صدد فریب دادن و نابود کردن دیگری بود. آنتیگون با یک سپاه نود هزاری و نیروی دریایی متشکل از ۱۵۰ کشتی به مصر لشکر کشید ولی موفقیتی به دست نه آورد. نیز، او جزیره رودس را توسط پسرش به محاصره درآورد و یک سال آن را در محاصره گرفت، ولی رودس سقوط نکرد و سرانجام پیمان اتحادی میان سران رودس و آنتیگون منعقد شد. در درون اناتولی جنگهای متحدان با آنتیگون ادامه یافت و همگان تلفات سنگینی دادند. این جنگها بیش از پنج سال ادامه داشت و سرانجام در سال ۳۰۱ آنتیگون در غرب اناتولی شکست یافته به کشتن رفت. پس از آن لیسیماخوس و بطلمیوس و سلوکوس و کاساندر آسیا و بالکان و مصر را میان خودشان تقسیم کردند. اناتولی تا کوههای توروس نصیب لیسیماخوس شد؛ شام و میان رودان و ایران به سلوکوس رسید؛ مقدونیه و یونان در دست کاساندر ماند. بطلمیوس هم پادشاه مصر بود و در آنجا رسماً خودش را خدا اعلان کرده بود، و می گفت که یک بار خدای آسمانی با مادرش در آمیخته است و او پسر واقعی خدا است.

این بود نظری اجمالی و گذرا و فشرده به کارهای یونانیانی که جهان پهناور هخامنشی را به دست آورده بودند ولی نمی دانستند که با آن چه کار کنند! و بر سر تقسیم غنایم جنگی با هم در جنگ شدند و ۲۲ سال سراسر آسیای غربی و بالکان و یونان را به آشوب و ناامنی کشاندند. و این بود آن نظم نوینی که نویسندگان متعصب غربی می گویند که اسکندر مقدونی برای جهان باستان به ارمغان آورده بود. او تنها چیزی که برای جهان متمدن آورد تاراج و کشتار و ویرانی و آوارگی و رنج و ذلت بود. او در سال ۳۳۴ وارد خاک آسیا شد. از آن زمان تا سال ۳۰۱ یعنی ۳۴ سال تمام آسیا یک لحظه آرامش نداشت و همواره گرفتار جنگ و آشوب بود؛ شهرها تخریب می شد، آبادیها ویران می شد، اموال تاراج می شد، دوشیزگان و بانوان به اسارت و بردگی می رفتند، پسران مورد تجاوزهای جنسی قرار می گرفتند، و در هیچ خانه‌ئی امان برای زندگی کردن وجود نداشت. در این ۳۴ سال جهان متمدن عملاً بی شاه و بی سرور بود و آموزش در دست تاراج‌گران بیگانه‌ئی بود که از غرب به آسیا آمده بودند و هیچ هدفی جز تاراج‌گری و گردآوری مال در سر نداشتند.

یونانیان جهان پهناوری را گشوده بودند که شایسته‌اش نبودند و وقتی به خود آمدند دیدند که این جهان پهناور را باید اداره کرد، ولی نمی دانستند که این جهان را چه گونه می شود که اداره کرد! این بود که به این نتیجه رسیدند که اموال و املاک تاراجی را میان خودشان

تقسیم کنند و آسوده بنشینند. اما طبیعت آنها آرامش پذیر نبود و آمادگی آن را نداشتند که به توافقهای خودشان خشنودی دهند، و وقتی توافق کردند که هر سرداری پاره‌زمینی را برای خودش بردارد و مردمش را به‌بردگی بکشاند، باز هم به‌جان یکدیگر افتادند و همدیگر را در آن جنگهای درازمدت نابود کردند.

علت ناتوانی یونانیان در اداره کشور پهناور هخامنشی که به‌دستشان افتاده بود چیزی جز ناپختگی و بی‌تجربگی سیاسی و نارسایی تئوری سیاسی‌شان نبود. آنها که از نظر سنتی به‌نظام سیاسی کدخدانمانه موسوم به‌دمکراسی یونانی، و حداکثر به‌نظامی همچون نظام مقدونیه خو کرده بودند، ذهنشان برای تشکیل یک نظام متمرکز و توان‌مند در یک زمین پهناور پرورش نیافته بود؛ از این‌رو هرکدام از سرداران مقدونی خواستار آن بود که بخشی از این سرزمین پهناور به‌وی تعلق گیرد تا برای خودش تشکیل حکومت مستقل دهد؛ و از آنجا که هیچ‌کدام به‌سهمی که به‌او می‌رسید قانع نبود، جنگهای داخلی ۲۲ ساله میانشان درگرفت. در این جنگها بیشینه سردارانی که همراه اسکندر به‌ایران یورش آورده بودند، و نیز همه افراد خاندان اسکندر در پی هم به‌کشتن رفتند، و چنان شد که کمتر از دو دهه پس از درگذشت اسکندر هیچ فردی نه نرینه و نه مادینه در خاندان اسکندر زنده نمانده بود.

پادشاهی سلوکوس و جانشینانش

سلوکوس یکی از زیرکترین و فرصت‌طلب‌ترین و حيله‌گرترین سرداران اسکندر بود که خوب می‌دانست از موقعیتها بهره‌برداری کند و به‌موقع از خطرها بگریزد و با شکیبایی به‌انتظار فراز آمدن فرصت مناسب بنشیند. شیوه سیاسی سلوکوس به‌جانورانی شبیه بود که شبها از لانه بیرون می‌آیند و در روشنایی روز به‌درون لانه می‌خزند. او در اواخر عمر اسکندر فرمان‌ده یک لشکر هزار مردی شد. پس از اسکندر به‌عنوان معاون نایب‌السلطنه (معاون پردیکاس) تعیین شد. وقتی پردیکاس به‌مصر لشکر کشید بهترین موقعیت برای از میان برداشتن پردیکاس را در پیش روی خودش دید و سربازان پردیکاس را برضد او به‌شورش واداشت و باعث شکست و کشته شدن پردیکاس شد. سپس به‌خاطر خدماتی که به‌آنتی‌پاتر کرد بابل به‌او واگذار شد. در جنگهای آنتیگون و او من جانب آنتیگون را گرفت سپس بر سر تقسیم تاراجهائی که در بابل در اختیار او قرار داشت با آنتیگون اختلاف، یافت و چون احساس کرد که خطر آنتیگون متوجهش خواهد شد اموال را برداشته به‌شام و از آنجا به‌مصر گریخت و چند سال نزد بطلمیوس زیست. در جنگهای دیمیتریوس و بطلمیوس در کنار

بطلمیوس ایستاد، و پس از آن به یاری بطلمیوس به بابل برگشت. در بابل نیکاتور را که سردار اعزامی آنتیگون بود شکست داد و غرب ایران (همدان و خوزستان) را برای خودش گرفت. پس از آن وارد در اتحاد سرداران برضد آنتیگون شد، و پس از شکست و نابودی آنتیگون خودش را در عراق و خوزستان و همدان بی رقیب یافت. از آن پس به نبرد با دیگر سرداران اسکندری در پارس و ایران مرکزی و شمالی و شرقی همت گماشت و آنان را یکی پس از دیگری از میان برداشت و سلطنتی تشکیل داد که از مدیترانه تا مکه گران و سیستان گسترده بود. اما این مرد دلیر و باتدبیر نیز گرچه خوب می جنگید و حيله گر و زیرک بود، جهان داری را نمی دانست و سلطنتش به معنای واقعی نمی توانست که سلطنت باشد.

از سال ۳۱۲ که سلوکوس به بابل برگشت فلات ایران برای مدت ده سال میدان جنگهای شدید سرداران اسکندر بود که در نقاط مختلف ایران استقرار داشتند. طرف برتر در این جنگها سلوکوس بود که پیوسته پیروزمند در می آمد، و طرف بازنده ایرانیان رنج زده ئی بودند که آبادیهاشان پیوسته تاراج می شد تا هزینه این جنگها تأمین گردد و زنان و دختران و پسرانشان به اسارت می رفتند تا ابزار لذت شهوانی یونانیان گردند، و شهرهاشان تخریب می شد تا رقیبان متقابل نتوانند که از آنها به عنوان پایگاه مقاومت و مبارزه استفاده کنند.

چون اسکندر در زندگی کوتاهش هیچ سری را در ایران باقی نگذاشته بود که فردا برخیزد، در این سالها مقاومت های اندکی که از سوی برخی از دردمندان ایرانی در گوشه و کنار کشور ابراز می شد، بیش از آن که نتیجه ئی بدهد برای مردم رنج زده آتش سوزی و کشتار و تخریب می آورد و بر دردهای مردم افزوده می شد. اگر در جائی آذرگاهی یا معبدی یا مرکز علمی ئی باقی مانده بود در این سالها به دست سرداران مقدونی تخریب شد و از بین رفت. اگر در گوشه ئی مغی یا هیربدی هنوز زنده بود به وسیله اینها دست گیر و کشته می شد تا هیچ شخصیتی که از دین و دانش چیزی بداند در جهان نباشد و همه ایرانیان در بی خبری کامل بمانند و بندگان چشم و گوش بسته برای یونانیان گردند.

سلوکوس تا سال ۳۰۱ پم سراسر فلات ایران را از چنگال کلیه سرداران مقدونی بیرون کشید و یک سلطنت سراسری - اما نیم بند - تشکیل داد که همه سرزمینهای شرقی شاهنشاهی هخامنشی را شامل می شد و در شرق با هندوستان همسایه بود، و اداره آن به دست پادگانهای متفرق مقدونی سپرده شد که در همه جای کشور برقرار بود.

سلوکوس وقتی رسماً شاه ایران و بابل و شام شد افسانه ئی رواج داد مبنی بر این که خدازاده و از نژاد آسمانی است، و رسماً - همچون استادش اسکندر - ادعای خدایی کرد. این

افسانه می‌گفت که شبی از شبها اپولون از آسمان به زیر آمده با مادر سلوکوس آمیزش کرد و حلقه‌ئی زرین را به‌عنوان هدیه به آن زن داد و از این آمیزش نطفه سلوکوس بسته شد. بنابر این، سلوکوس تخمه اپولون می‌شد و تخمه پدرش نبود. سلوکوس حتی این حلقه ادعایی را به‌عنوان شاهد به یونانیان خرافاتی نشان می‌داد تا همه با دیدن آن باور کنند که او به راستی فرزند خدای آسمان است و دروغ نمی‌گوید. حتماً یونانیان با خودشان می‌گفتند که اگر سلوکوس دروغ می‌گوید پس این حلقه که خدا از آسمان آورده و به مادرش هدیه داده است چیست؟ این حلقه گواه راست‌گویی سلوکوس بود و ثابت می‌کرد که خدا از آسمان آمده و با مادر سلوکوس همبستر شده و نطفه او از آن همبستری بسته شده است. نوشته‌اند که فرزندان و نوادگان او نیز بعدها این حلقه را با خودشان داشتند.^۱ جانشینانش (شاهان سلوکی) از آن به‌عنوان اثبات ادعای الوهیتشان استفاده می‌کردند و همه‌شان خودشان را خدا می‌خواندند و از مردم می‌خواستند که ایشان را عبادت کنند.

این‌گونه، سلوکوس وقتی شاه شد همچون اسکندر خودش را به خدا تبدیل کرد و از مردم خواست که او را بپرستند. نواده او انتیوخوس دوم (۲۶۱-۲۴۶ پم) از این هم فراتر رفته لقب تئوس را برای خودش برگزید،^۲ که برترین خدای آسمانی و خدای همه خدایان یونان بود. تئوس همان دیو-خدای کهن آریایی-بود. این انتیوخوس دوم خدای خدایان یونان شد.

بابل در جنگهای مقدونیان به کلی ویران شده بود. چون که یونانیان نه در شهر ویران شده بابل بل که در پادگانی در شرق بابل و برکرانه غربی دجله استقرار داشتند، سلوکوس نیز در این پادگان مستقر شد و این پادگان با تشکیل سلطنت او تبدیل شهری شد و سلوکوس نام این شهر را سلوکیه نهاد. ولی چون می‌دانست که دوستش بطلمیوس چشم طمع به‌شام و فینیقیه دارد، به زودی مرکز حاکمیتش را به‌شام انتقال داد و در پادگان یونانی که بر کرانه دریای مدیترانه-اندکی پائین تر از ایسوس-دائر بود اسکان یافت. او این پادگان را به شهری مبدل کرد و آن را به نام پسرش-انتیوخوس-کرده انتیوخیه نامید. این نام در سده‌های بعدی توسط رومیان «انتیوکیه» خوانده شد (زیرا رومیها «خ» نداشتند)؛ و سرانیها آن را آنتاکیه خواندند و تا امروز همین نام را حفظ کرده است (با تلفظ عربی انطاکیه).

سلطنتی که سلوکوس در خاورمیانه تشکیل داد به یک تعبیر نمی‌توان سلطنت به مفهوم ایرانی‌اش نامید. سلطنت او مجموعه‌ئی به هم پیوسته از چندده پادگان مستقر در سرزمینهای

۱. پیرنیا، ۲۰۵۳، به نقل از ژوستن.

۲. همان، ۲۰۷۳.

بیگانه از او بود که تنها کاری که انجام می‌دادند گرفتن مالیاتهای اجباری (باج‌گیری به زور شمشیر و نیزه) از مردم بومی بود. شمار پادگانهای که او به این منظور در فلات ایران تشکیل داد بیش از هفتاد بود که هرکدام یک نام یونانی برخوردار داشت و ساکنان آنها سپاهیان یونانی و مقدونی بودند، و همچون جزایر کوچک و مقتدری در میان دریای جمعیت ایران می‌زیستند و بی‌تردید همگان به آنها به‌دیده دشمن می‌نگریستند؛ زیرا نه نژاد آنها ایرانی بود، نه دین آنها و نه خلق و خویشان. آنها را مردم ایران بیگانگانی می‌شناختند که از راههای دور آمده با زور سلاح و ارعاب و هراس افکنی نشسته بودند و از مردم زورگیری و باج‌گیری می‌کردند و روزگار می‌گذراندند. این مراکز نظامی در یک خطِ دراز در درازای جاده بازرگانی بین‌المللی بلخ - مرو - هیرکانیه - ری - همدان - بابل - نصیبین - حران - حلب - آنتاکیه دائر بودند. این پادگانها عملاً حالت دسته‌جات نیرومند غارت‌گر را داشتند که در نزدیکیهای مراکز تمدنی ایران تأسیس شده بودند و پیوسته دست به غارت شهرها و آبادیها می‌زدند. آنها با هرچه ایرانی بود ضدیت داشتند و همه آذرگاهها و معابد اناهیته را غارت و ویران کردند و چنده سالی که در ایران قدرت داشتند هیچ آذرگاهی را سر پا نگاه نداشتند و کوشیدند که کلیه عناصر مادی تمدن ایرانی را نابود کنند.

تا زمانی که سلوکوس و جانشینانش (شاهان سلوکی) در ایران قدرت داشتند هیچ ایرانی‌ئی اجازه نداشت که نامهایی که یادآور دوران هخامنشی بود را بر فرزندانش نهد؛ و چنان کردند که یاد و خاطره شکوه هخامنشی از اذهان ایرانیان زوده شود. خط و کتابت ایرانی به کلی ممنوع شد تا هرچه سبب بقای هویت ایرانی بود نابود شود. نگاه‌داری کتاب و نوشته برای ایرانیان کیفرش اعدام بود.

جماعات جاگیرشده در پادگانهای یونانی که به مرور زمان حالت شهر را به خود گرفتند، دو چیز از مردم ایران دریافت می‌داشتند: یکی باج و خراج و دیگری دشنام و نفرین. این دو تنها رابطه‌ئی بود که میان آنها با ایرانیان برقرار بود. وجه مشترکی که میان آنها و ایرانیان وجود داشت دشمنی متقابل آنها با هم بود؛ آنها دشمن ایرانی بودند و ایرانی دشمن آنها بود. وجوه اختلافشان با ایرانیان نیز آن بود که اینها کژدین و خرافاتی بودند و ایرانیان مزدایسن و خردگرا؛ اینها غیر پایبند به اصول اخلاقی و با خلق و خوی یونانی بودند و ایرانیان پایبند به اصول والای اخلاقی برخاسته از تعالیم زرتشت. هیچ چیزی نمی‌توانست که میان اینها و ایرانیان پیوندی ایجاد کند. اینها چنان بدرفتاریهایی با ایران و ایرانی داشتند که هیچ توجیهی برای ماندنشان در ایران باقی نمانده بود؛ یا می‌بایست که ایرانی می‌شدند و در میان

مردم ایران گم می‌گشتند یا از میان می‌رفتند. برای ادامهٔ حیاتشان به جز ایرانی شدن هیچ راهی نداشتند، و این راه را در آینده به مرور زمان - خواه و ناخواه - در پیش گرفتند.

یونانیان پس از آن که کشور پهناور هخامنشی را گرفتند به رغم تلاشهایی که انجام دادند نتوانستند و شایستگی را نداشتند که از تجارب تمدنی ایرانیان استفاده کنند. سلوکوس در ایجاد سلطنت باثبات در سرزمینهای درون قلمرو خودش ناکام ماند. او در سالهای ۲۸۲-۲۸۱ با دوست و همپیمان پیشینش لسیماخوس در جنگ شد و او را شکست داده کشت و بر اناطولی نیز دست یافت. به دنبال این پیروزی بر آن شد که به مقدونیه لشکر بکشد و مقدونیه را نیز ضمیمهٔ قلمرو خویش کند؛ ولی وقتی که سوار بر کشتی از تنگه می‌گذشت کسی او را ترور کرده از میان برد. پس از او پسرش انتیوخوس اول که مادرش یک بانوی اسپر شدهٔ ایرانی به نام اپاما دختر اسپیتمان از مردم سغد بود^۱ به سلطنت رسید و پس از بیست سال درگذشت و جایش را به پسرش انتیوخوس دوم داد. در زمان این شاه بود که در باختریه یکی از سرداران تابع آنتاکیه تشکیل یک حاکمیت خودمختار داد. نسل دوم یونانیان پادگانها که در این نواحی می‌زیستند زیر تأثیر عناصر فرهنگی و دینهای منطقه قرار گرفته آئین بودایی گرفتند و خلق و خوی مردم منطقه را گرفته از یونانی‌گری بیرون رفتند.

چون که سلوکیها پایتخت خویش را از بابل به آنتاکیه بر کرانهٔ دریای مدیترانه منتقل کردند، به علت دور بودن از ایران مرکزی از نفوذشان در ایران کاسته شد و سلطهٔ آنها بر ایران یک سلطهٔ اسمی در حد گرفتن باج و خراج بود که مراکز پادگانی انجام می‌دادند. یونانیان مستقر در نقاط گوناگون سرزمینهای درونی ایران به تدریج در جوامع ایرانی حل شدند، و در نسلهای بعدی شان آن چه از یونانی‌گری برایشان ماند خط و نگارش یونانی بود. نمایشها و بازیهای سنتی یونانی هم اینها با خودشان کشیدند و گاه خودشان را با این نمایشها و بازیها سرگرم می‌کردند. اینها را نیز در آینده از دست دادند و ایرانی شدند.

* * *

گرچه شاهنشاهی هخامنشی با لشکرکشی ویران‌گرانهٔ اسکندر مقدونی سقوط کرد، و ثروتهای مادی ایران را مقدونیه و یونانیان به غارت بردند، و در ایران یک سلطنت یونانی تشکیل شد، و چنان به نظر می‌رسید که جهان هلنی با همهٔ عناصر تمدنی نامقبول خویش

۱. اپاما نامی ایرانی است که از دو بخش تشکیل شده است: «آپه»، به معنای خواهر بزرگ و عمه (مقایسه شود با زبان بلوچی)، و «ما» به معنای مادر. یکی از شهرهای شام به این زن منتسب بوده، و بعدها سریانیها آن را «افامه» تلفظ کرده‌اند. نام این شهر در تاریخ ساسانی فراوان به میان می‌آید.

به ایران هجوم آورده است؛ ولی به زودی معلوم شد که ایران به عنوان یک کشور و ملت در عرصه گیتی پدید آمده است تا زنده و جاوید بماند. تمدنی که در سده ششم پم در ایران شکل گرفته بود چنان ریشه‌های مستحکمی به ژرفای تاریخ دوانده بود که تاریخ هیچ راهی جز پاس داری از آن را در پیش نداشت. انگاری ایران و تمدن ایرانی با تاریخ گره خورده بود، و ایران و تاریخ دوروی یک سکه شده بودند که متمم یکدیگر به نظر می‌رسیدند، و هیچ‌کدام بدون دیگری نمی‌توانست که مفهوم پیدا کند و دوام یابد.

پیش از دوران هخامنشی تمدنهای بسیاری در خاورمیانه پدید آمده و از میان رفته یا استحاله شده بودند. پس از دوران هخامنشی نیز تمدنهای یونانی و رومی مدتی در خاورمیانه در پی هم میدان‌داری کردند. اما هیچ تمدنی در خاورمیانه به ماندگاری تمدن ایرانی نبود.

مرزهای ایران از یورش اسکندر تا سده حاضر دگرگونیهای بسیاری را به خود دید؛ قوم ایرانی بارها و بارها مورد یورشهای مشابهی از سوی بیگانگان ایرانستیز قرار گرفت که هرکدام به تنهایی کافی بود که نام و نشان یک قومی را از صحنه روزگار بزداید. اما ایرانی با تکیه بر تمدن و فرهنگ ریشه‌دارش، به شیوه خاص خودش، با صبوری و دردکشی و بُردباری بی‌مانندش، در هر فراز و نشیبی پابرجا ماند، و آن سرزمینی که هسته مرکزی ایران تاریخی را تشکیل می‌داد بر روی نقشه جغرافیا دست‌نخورده باقی ماند، و در هر شرایط غالب و مغلوب تاریخی سهم شایسته خودش را در تمدن خاورمیانه ایفا نمود.

اهمیت تمدن ایرانی که در شاهنشاهی هخامنشی به شکوه رسید زمانی آشکار می‌شود که آن‌را با تمدنهای کهن و پیشینه‌دار و چندین هزار ساله میان‌رودان و مصر مقایسه کنیم. تمدن میان‌رودان پس از تشکیل شاهنشاهی هخامنشی در تمدن ایرانی حل شد؛ تمدن مصر که در همه دوران هخامنشی هویت خودش را حفظ کرده بود با تسلط یونانیان رو به زوال نهاد و تا سده نخست پم از عرصه گیتی محو شد و جایش را به تمدن رومی داد؛ فرهنگ و زبان مصر فنا شد و به دیگر فرهنگهای استحاله‌شده خاورمیانه پیوست، به گونه‌ئی که جز گورستان تمدن و فرهنگ مصر - یعنی بناهای متروک معابد و مقابر که با مرور سده‌ها در زیر لایه‌های شن نهان شدند تا در سده‌های اخیر دوباره ظهور کنند - هیچ نشانی از آن برج نماند. حتی نام سرزمین مصر نیز پس از اسکندر در زمره نامهای فراموش شده تاریخ درآمد و نام یونانی گرفت.

ایرانی از زمانی که به عنوان یک قوم در صحنه تاریخ و جغرافیا ظاهر شده بود دارای خصوصیات ویژه‌ئی بود که دوام ابدی او را تضمین می‌کرد. روحیه ایرانی یک روحیه تحمل‌پذیر و مُداراگر بود که وجود زبانها و فرهنگها و افکار و اندیشه‌ها و ادیان گوناگون را در

کنار خودش تحمل می‌کرد، به آنها احترام می‌گذاشت و با آنها سازگاری می‌نمود. این خصیصه‌ئی بود که از آئین آزاداندیش مزدایسنه برآمده بود و در همه اقوام جهان خاص ایرانی بود. در اثر همین تحمل‌پذیری و سازگاری بود که قوم ایرانی، با روحیه‌ئی باز، بخش عظیمی از عناصر تمدنی کهن خاورمیانه را اقتباس کرد و تمدن تلفیقی‌ئی را ساخت که عمده عناصر مادی تمدنهای کهن خاورمیانه را در خود داشت. یک جنبه از تجسم مادی این تلفیق را می‌توان در بنای کاخهای پاسارگاد و شوش و استخر به‌خوبی متجلی دید. در این بناها که در کلیت خویش ایرانی بودند، معماری و هنر مصری و آشوری و بابلی را دوشادوش یکدیگر می‌بینیم که در یک هماهنگی و توازن شگفت‌انگیزی بنائی ایرانی را به وجود آورده‌اند که از همه آنها متمایز است و دارای ویژگی خاص ایرانی است.

پس از آن که سپاه اسکندر بر ایران تسلط یافت و ایران را از سروران و بزرگان و مردان کار و سیاست و دین تهی کرد، قوم ایرانی با همین روحیه سازگاریش و با بردباری ماهرانه‌اش، هم وجود سلطه‌گران بیگانه را در میان خویش تحمل کرد و هم هویت و موجودیت خویش را حفظ کرد. کمتر قومی در جهان بوده است که این چنین جانانه بتواند در برابر اقوام مهاجم و مسلط پایداری ورزد و هویت تاریخی خود را حفظ کند. در اثر همین سازش و تحمل‌پذیری بود که یونانیان سلطه‌گر و تعصب‌گرا را - که در اثر تنگ‌نظری قبیله‌یی‌شان خودشان را محور آفرینش می‌پنداشتند و هر قوم بیگانه را بربر (یعنی وحشی و بی‌فرهنگ) می‌نامیدند - زیر تأثیر فرهنگ و آداب و رسوم خویش قرار دادند، و به مرور زمان در خودشان حل کردند و به شکل خودشان درآوردند.

ایران نه تنها با یونانیان بل که پس از آن با هر قوم مهاجم دیگری که به مراتب از یونانیان تواناتر و پرعددتر و ویران‌گرت‌تر نیز بودند همین کار را کردند؛ و این را در ارتباط با خزش عرب، و پس از آن در ارتباط با خزشهای بزرگ اقوام ترک به‌درون ایران می‌بینیم. این خصیصه‌ئی است که ویژه قوم ایرانی است، و ما قوم دیگری را در جهان سراغ نداریم که در همه فراز و نشیبهای تاریخی توانسته باشد که سرزمینش، و هویت تاریخی و فرهنگ قومیش را به این شایستگی حفظ کرده باشد و هر مهاجم قدرت‌مندی را در خودش حل کرده باشد.

اسکندر ایران و خاورمیانه را ویران کرد، ولی کمتر از بیست سال پس از مرگ او حتی یک‌تن از افراد خاندان او در جهان نماند. کشور و مردم مقدونیه نیز در آینده چنان از صحنة جغرافیای جهان گم شدند که ما اکنون به‌طور دقیق نمی‌دانیم که مقدونیه در کدام نقطه از اروپای شرقی قرار داشته است، و اصلاً نمی‌دانیم که بازماندگان قوم مقدونی را در کجا

می‌توان یافت. کشوری که اکنون نام ساختگیِ مقدونیه بر خود نهاده است - به اتفاق رأی همهٔ اهل تاریخ - ارتباطی با سرزمینِ مقدونیه‌ی باستانی ندارد.

بخشِ بزرگی از مردم یونان و مقدونیه پس از لشکرکشیِ اسکندر به جهان پهناور و پربرکتِ خاورمیانه منتقل شده در ایران و میان‌رودان و مصر و شام پراکنده شدند؛ به گونه‌ئی که از آن پس نسبت اندکی از آنها در سرزمین اصلی خودشان ماندگار شدند. این گونه، آن آرزوئی که گزینوفون در نوشته‌های خویش کرده بود که چرا یونانیان در یک سرزمین تنگ و کم‌روزی چپیده‌اند و به سرزمینهای پهناور خاورمیانه منتقل نمی‌شوند (و آن را در جای خود خواندیم) پس از اسکندر تحقق یافت.

این را نیز ناگفته نگذارم که گروه بزرگی از ایرانیان که پس از شکست ایسوس و سقوط شام و فینیقیه از شام گریخته بودند وارد اناطولی شدند. شاه کت‌پتوکه‌ی شمالی که در این زمان یک پارسی به نام آریا‌آرتَه بود (که یونانیان آریارات می‌گفتند) اینها را به کت‌پتوکه دعوت کرد. او بیاری اینها سراسر کت‌پتوکه را از دست رقیبان قدرت بیرون کشید و یک پادشاهی نوین هخامنشی را در نیمهٔ شرقی اناطولی تشکیل داد که با آذربایجان و ارمنستان هم‌مرز بود. آریا‌آرتَه کوشید که سرزمینهای غرب اناطولی را نیز از دست بیگانگان مقدونی بیرون بکشد، ولی این تلاش که در میان درگیریهای شدید سرداران اسکندری پس از اسکندر انجام گرفت کامیاب نشد. مردم کت‌پتوکه از قبایل دلاور ایرانی‌زبانِ گوم‌مِری بودند که ضمن سخن از پادشاهی ماد آنها را شناختیم. این کشور برای همیشه از دست برد هلنی‌ها مصون ماند و تا پایان دوران هلنی استقلال خویش را حفظ کرد. در بخش بعدی به مناسبتِ رخدادهای تاریخی به کت‌پتوکه و شاهانش و نقشی که در تاریخ تمدن ایرانی داشتند برخوایم گشت، و خواهیم دید که آنها در زمانی هم رقیبان سرسختی برای امپراتوری نوپای روم بودند و درصدد افتادند که اروپائیان را از آسیا بیرون برانند.

بخش چهارم

شاهنشاهی پارتیان

موضوعاتِ این بخش

تشکیل سلطنت در پارت

(۱) نخستین شاهان پارتی. ۲. مهرداد اول. ۳. فرهاد دوم. ۴) اردوان اول و مهرداد بزرگ.

جنگهای ایران و روم

(۱) فرهاد سوم و مهرداد سوم. ۲) مهرداد چهارم و اورونت اول. ۳) فرهاد چهارم. ۴) اردوان سوم. ۵) بردان، گودرز، و بلاش اول. ۶) پاکور و خسرو. ۷) بلاش دوم و بلاش سوم. ۸) بلاش چهارم. ۹) بلاش پنجم و اردوان پنجم. ۱۰) آخرین نگاه به شاهنشاهی پارتیان.

تشکیل سلطنت در پارت

پارت تلفظ نوین پَرْتَو است که در زمان هخامنشی یک شهریارنشین (خَشْتَرِپاو) بود. شهریارِ پارت در زمان کورش بزرگ و کام‌بوجیه و سالهای آغازین سلطنت داریوش بزرگ در دست ویشْت‌آسپَه پدر داریوش بود. سرزمین پارت (که اکنون بخشی از آن در جنوب کشور ترکمنستان و بخشی در شمال غرب کشور افغانستان قرار دارد و اندکی از آن نیز در ایران کنونی است که بخشی از شمال استان خراسان را تشکیل می‌دهد) در شرق به سُغد و مرغیانَه، در شمال شرق به خوارزم، در غرب به هیرکانیه، و در جنوب به کرانه شمالی کویر ایران می‌رسید. در بیابانهای شمالی سرزمین پارت نیز قبایل ایرانی داهه - شاخه‌ئی از سگه‌های تورانی - جاگیر بودند. نام سرزمین داهه از دوران پارتیان به بعد داهستان بوده. داهستان در سده‌های متأخرتر بر بخش کوچکی از سرزمین هیرکانیه اطلاق شد، همان منطقه در گرگان که بعدها عربهای مسلط بر ایران دَهستان گفتند و نوشتند سپس تبدیل به شهری شد و ایرانیها به غلط دَهستان نامیدند. همه این سرزمینها اکنون بیرون از ایران است و بیشینه کشور ترکمنستان را تشکیل می‌دهد و سده‌ها است که ترک‌نشین شده است.^۱

برای قبایلی که سرزمین پارت به آنها منسوب بوده، هم لفظ «پارتی» اطلاق می‌شده و هم لفظ «پهلوی». پارتی از «پَرْت‌آو» آمده معنای دورتر از آب؛ و پهلوی از «پَهْل‌آو» آمده به معنای نزدیک به آب. در علت این دو نام مترادف، به یقین می‌توان گفت که پارتی‌ها و پهلوی‌ها دو بخش یک اتحادیه بوده‌اند که در زمانی در حوزه رود اترک نشیمن داشته‌اند. این دو بخش از زمانی که پادشاهی پارت را تشکیل دادند به صورت یک اتحادیه متماسک و ادغام شده درآمدند، و از آن پس هردو نام بر هردوشان اطلاق شد. از همین رو در زمان شاهنشاهی پارتیان، دو لفظ پارتی و پهلوی چنان در هم آمیختند که جدا کردن آنها از یکدیگر برای ما ناممکن است. در آینده در سرزمینهای درونی ایران نام هردو را - عُمَدَتَا - «پهلوی» می‌گفتند، و آن گویش ایرانی شمال شرقی که به آنها منتسب می‌شد نیز «گویش پهلوی» نامیده

۱. در دهه‌ها و سده‌های پس از فتوحات اسلامی که مرزهای شرقی و شمالی ایران زمین بی‌دفاع ماند، جماعات خزنده ترک در نوبه‌هایی به درون این سرزمینها سرازیر شدند و با تاراندن ایرانیان ترکیب جمعیتی را برهم زدند که داستان درازی دارد. از اواخر سده چهارم هجری به بعد با خزشهای بزرگ جماعات ترک به درون این سرزمینها روند ترک‌نشین شدنشان نیز شتاب گرفت.

می‌شد، که معنای دیگری «گوش پارتی» است. اکنون آن را - به غلط - «زبان پهلوی» نامند. بنیان‌گذار سلطنت پارتیان بزرگ مردی به نام «آرشک» بوده است. آرشک یک نام کهن ایرانی است؛ در خاندان هخامنشی نیز به این نام برمی‌خوریم، و در جای خود دیدیم که نام کوچک آردشیر دوم هخامنشی که در سال ۴۰۴ پم به سلطنت رسید آرشک بود. آرشک را من، از این پس، به قاعده‌ئی که نزد تاریخ‌نگارانمان متداول شده است، «اشک» می‌نویسم. اشک را چون جمع ببندیم اشکان می‌شود. اگر بخواهیم از سلطنت اشک نخست و اشکان پس از او نام ببریم، باید آن را «پادشاهی اشکان» بنامیم. تاریخ‌نویسان سنتی ما (مورخان عربی‌نگار) به گمان این که اشکان نیز همچون «ساسان» نام یک شخص بوده، نام پادشاهی اشکان را همچون پادشاهی ساسانی «پادشاهی اشکانی»، و جمعشان را «اشکانیان» نوشته‌اند. فردوسی نیز به تاسی از مورخان عربی‌نگار از این سلسله با نام اشکانیان یاد کرده و گفته است: «کنون ای سراینده فرتوت مرد، سوی گاه اشکانیان بازگرد». ولی تصریح می‌کند که «از ایشان به جز نام نشنیده‌ام؛ نه در نامه خسروان دیده‌ام». عبارت «اشکانی» را فردوسی به همان صورت غلطش از مورخان عربی‌نگار گرفته بوده و به همان گونه آورده است.

«اشکان» جمع «اشک» است، و «اشکانی» به معنای «منسوب به اشکان» است. ولی «اشکانیان» یک عبارت نادرست است. اگر بخواهیم امری را به این دولت منتسب کنیم باید به روالی که در زمان ساسانی معمول بوده از عبارت «پهلوی» استفاده کنیم، چنان که در انتساب امری به قبایل پارس گوئیم «پارسی». لفظ «پهلوی» در ایران قدیم رایج بوده؛ زبان اداری ایرانی دوران ساسانی، بمناسبت آن که از بوروکراسی پارتیان استفاده می‌شده، در دستگاه ساسانی رواج یافته و با انتساب به دولت گذشته به عنوان «زبان پهلوی» از آن یاد شده است. خاندانهای بسیاری با لقب پهلوی در ایران ساسانی می‌زیسته‌اند که به این قبیله‌ها منتسب بوده‌اند. در شاهنامه نیز فردوسی آنها را «پهلوانی» نامیده است. طبری در تاریخش از شاهان پارتی با لقب پهلوی یاد کرده است. او به مناسبت درخواست بابک پور ساسان (پدر آردشیر بابکان) از اردوان پنجم - آخرین شاهنشاه پارتی - برای به رسمیت شناختن سلطنت پسرش شاپور درپارس چنین نوشته است: «و کتبِ اِلی اُردوان البهلوي ملك الجبال و ما يتصل بها، يتضرع له و يسأله الإذن في تتويج سابور ابنه بتاج جوزهر: [ساسان] به اردوان پهلوی - پادشاه جبال و مناطق متصل به آن - نامه نوشته از او درخواست ملتماسه کرد که تاج گوزهر را بر سر پسر او شاهپور بگذارد»^۱.

چنان که در بخش گذشته دیدیم، اسکندر و جانشینانش شایستهٔ اداره کردن جهان پهناور هخامنشی نبودند. دیدیم که سلوکوس سلطنتش را در بابل تشکیل داد. او تا سال ۳۰۱ همهٔ رقیبانش در ایران را تارومار کرد، و پس از آن اناتولی را از دست رقیبانش بیرون کشید، و در حین عبور از تنگهٔ میان آسیا و اروپا بر دریای ایژه به قصد لشکرکشی به بیزانتیوم ترور شد.

گرچه سلوکوس توانسته بود که یک سلطنت نیم‌بند را در ایران تشکیل دهد ولی پس از او سلطنتی که به معنای واقعی سلطنت هیلنی باشد در ایران بر سر کار نبود. پادگانهای سپاهیان یونانی در همه جای کشور مستقر بودند و از شهرها و آبادیها باج و خراج می‌ستاندند؛ ولی قدرت سیاسی در دست خود ایرانیان بود که زیر سلطهٔ پادگانهای سپاهیان یونانی بودند، و در هر شهر و ناحیه برای خودشان دار و دستگاهی داشتند و امارتهای محلی کهن را - در مقیاس کوچک - برای خودشان احیاء کرده بودند. از این نظر دوران سلوکیها را تاریخ سنتی ما «عهد ملوک طوایف» نام داده‌اند که شکل پارسیش «بلوک‌شاهی» است. در هر بلوکی یک امیر خودمختار محلی ایرانی وجود داشت که باج‌گزار پادگان سلوکی بود. در زمان سلوکیها جنگ داخلی کم و بیش به طور متوالی در همه جای ایران ادامه یافت و هر از چندی از سر گرفته شد. هم پادگانهای سلوکی بر سر تقسیم مناطق تاراج‌شدنی ایران در حال ستیز دائم به سر می‌بردند، و هم شاهکان ایرانی که زیر نظر این پادگانها بودند به طور دائم بر سر توسعهٔ مناطق نفوذشان با یکدیگر نزاع می‌کردند.

اسکندر و جانشینانش چنان ضربهٔ سنگینی به تمدن ایرانی زده بودند که ایران در عهد سلوکی به اوضاع دوران کاوے‌های کهن و دوران ماقبل ماد برگشته بود، و حکومت‌گران محلی به روال کاوے‌های عهد باستان هم رهبران دینی بودند و هم رهبران سیاسی. این را ضرورت زمان سبب شده بود، زیرا مردم مجبور بودند که پیرامون رهبران مقبولی گرد آیند تا بتوانند در زیر پرچم آنها در برابر یونانیان ایستادگی کرده از هویت ایرانی‌شان پاس‌داری کنند. ولی وجود پادگانهای نیرومند یونانی مانع از آن بود که هیچ‌کدام از این رهبران بتواند به قدرت فائقه دست یابد و دیگر باره تشکیل سلطنت سراسری بدهد. کاری که این سلطنتهای کوچک محلی برای مردم کشور انجام می‌دادند آن بود که باجهای مردم را در حدی که هم برای مردم قابل تحمل باشد و هم برای پادگانهای باج‌گیر یونانیها پذیرفتنی باشد گردآوری می‌کردند و به پادگانها تحویل می‌دادند. در نتیجه اینها نزد مردم مقبولیت داشتند و یونانیها نیز سلطهٔ هر کدام از آنها را در منطقه‌ئی که بود به رسمیت می‌شناختند.

پیش از این دیدیم که سلوکوس پایتختش را از بابل به آنتیوخیه (آنتاکیه) انتقال داد.

دور بودن مرکز اصلی قدرت سیاسی سلوکی از ایران از سلطه سیاسی این سلطنت نیم‌بند در ایران به ویژه در سرزمینهای شرقی ایران زمین کاست. پادگانهای مستقر در نقاط مختلف ایران روحیه تمرکزناپذیری و اطاعت ناشناسی یونانی را همچنان حفظ کردند و هیچ‌گاه نتوانستند که یک سلطنت متمرکز و مسلطی را قبول کنند. از این نظر، سلطنت سلوکی عبارت از یک شبه‌اتحادیه پادگانهای پراکنده بود که ضرورت زمان، یعنی لزوم اتکاء به یک مرکز قدرت برتر نظامی، آنها را با پایتخت سلطنت سلوکی پیوند می‌داد؛ ولی هرکدام از این پادگانها در منطقه خویش از آزادی عمل برخوردار بود و می‌توانست با آزادی کامل هرچه که بخواهد برسر مردم منطقه درآورد و آبادیهای سپهر خویش را هرجا که بتواند تاراج کند. تنها ارتباط این پادگانها با سلطنت سلوکی آن بود که درصدهای از تاراجهایی که به‌عنوان گوناگون در ایران می‌کردند را برای آنتاکیه می‌فرستادند. با توجه به روحیه‌ای که درباره این قوم سراغ داریم، و این روحیه را در زمان اسکندر و تا دو-سه دهه پس از او دیده‌ایم و می‌دانیم که اینان قومی نبودند که بتوانند متحد شوند و برادرانه در کنار همدیگر زندگی کنند و تاراجها را با توافق یکدیگر تقسیم کنند، حتم داریم که همیشه در حال ستیز با هم بر سر نواحی قابل تاراج و دست‌برد به سر می‌برده‌اند و با این کارهای نابخردانه آسایش را به کلی از مردم ایران سلب کرده بوده‌اند. سودی که این ستیزها برای ایرانیان داشته آن بوده که چون اینها در ستیزه‌هاشان از ایرانیان مناطق خودشان استفاده می‌کرده‌اند و در فعالیتهای نظامی و درگیریهایشان ایرانیان را شرکت می‌داده‌اند مجبور بوده‌اند که نوعی آزادی نسبی به عناصر قدرت یافته خاندانهای حکومت‌گر بومی (ایرانی) بدهند؛ و در نتیجه، مراکز قدرت ایرانی که زیر سلطه اینها بوده‌اند از آزادی عمل بیشتری برخوردار می‌شده‌اند. علاوه بر این، ستیز پادگانها آنها را پیوسته تضعیف می‌کرد و راه را برای فعالیتهای بیشتر ایرانیان برای رهاسازی خودشان از دست این مراکز تاراج و ستم و تجاوز بازتر می‌کرد.

در اثر همین ستیزه‌های پادگانی بود که پادگان باختریه از آنتاکیه بُرید و یک سلطنت خودمختار در شرق فلات ایران با مرکزیت بلخ کنونی تشکیل شد. این سلطنت کوچک یونانی چون از این به بعد مجبور بود که برای بقای خودش از نیروی ایرانی استفاده کند، با همین قطع رابطه با مرکز قدرت سلوکی قدم نخست را برای از میان رفتن سلطه یونانیان بر شرق ایران زمین برداشت، و عناصر یونانی که در شرق ایران زمین جاگیر بودند به مرور زمان در میان ایرانیان باختریه حل شدند.

آذربایجان که در دست قبیله آترپاتیکان و دارای سلطنت خودمختار بود همیشه از سلطه

سلوکیها بیرون بود. به مازندران و گیلان نیز هیچ‌گاه دست اسکندر و جانشینانش نرسید. مردم درنگیانه (سیستان و زاوُلستان) نیز همین‌که سلوکوس درگذشت یونانیان را بیرون کردند و سلطنت مستقل محلی تشکیل دادند که مرکزش در جای زرنج کنونی بود. مردم پارت نیز که از زمان درگذشت اسکندر دارای امارت خودمختار بودند از زمان درگذشت سلوکوس به تلاش رهاسازی منطقه خودشان از ستم بیگانگان افتادند و به زودی سلطنت مستقل پارت را تشکیل دادند. پارس نیز در زمان سلوکیها دارای سلطنت مستقل بود، و پولهای (سکه‌های) بسیاری از آن زمان به دست آمده که شاه را در برابر آذرگاه نشان می‌دهد. اما خوزستان و همدان که به میان‌رودان چسبیده بودند زیر سلطه نسبتاً کامل سلوکیها ماندند.

صنایع و بازرگانی ایران که با فروپاشی شاهنشاهی و تاراجهای یونانیان به ورشکستگی کشانده شده بود در زمان سلوکیها توانست که از زیر آوار بیرون آید و قد برافرازد.

به یاد داریم که ایران در زمان لشکرکشی اسکندر پیش‌رفته‌ترین کشور صنعتی و بازرگانی جهان بود. یونانیان با ثروتهای افسانه‌یی که از تاراج ایرانیان حاصل کرده بودند زندگی بسیار پرتجملی را برای خودشان ترتیب دادند، و این زندگی نیاز به ابزارهای رفاهی داشت. این ابزارها را صنعت‌گران ایرانی می‌ساختند. ایرانیان خیلی زود توانستند که بخش بزرگی از اموالی که یونانیان از آنها تاراج کرده بودند را با فروش ساخته‌ها و کالاهای رفاهی به آنها به‌خودشان برگردانند. آن‌چه که از داراییهای ایران در زمان اسکندر به اروپا فرستاده شده بود، گرچه به نظر می‌رسید که از دست رفته است، ولی بخش بزرگی از همین اموال نیز در آینده در راه خرید ساخته‌های صنعتی و هنری به ایران و ایرانیان برگشت. یونانیانی که در ایران مانده بودند هرچه از راه باج‌گیریهایشان از ایرانیان می‌گرفتند مجبور بودند که با خرید کالاهای ایرانی به‌خود ایرانیان برگردانند. در نتیجه، وقتی سلطنت پارتی تشکیل شد ایران از نظر صنعتی و اقتصادی در میان کشورهای جهان در بهترین موقعیت بود، و کاروانهای بازرگانی ایرانیان نیز از مرزهای چین و هند تا دریای مدیترانه یک‌ه‌تا‌یکه‌تاز میدان بودند.

نخستین شاهان پارتی

تا زمانی که کاوشهای پژوهش‌گرانه و علمی در سرزمین پارت صورت نگرفته باشد، در نبود اسناد تاریخی، ما از مقدمات تشکیل دولت پارت در زمان سلوکیها آگاهی دقیق و درستی به دست نخواهیم آورد. در حال حاضر همین اندازه می‌دانیم که خانواده اشک از تیره پهلوی مستقر در پارت بود که از دیرزمان در آن سرزمین جاگیر بودند. نخستین شاه شناخته‌شده پارت

ارشک (اشک) بود که در دهه ۲۶۰ پم یک اتحادیه نیرومندی از قبایل منطقه به وجود آورد. همین اتحادیه هسته اصلی سلطنتی را تشکیل داد که به زودی تبدیل به یک پادشاهی شد و ایران را از دست پادگانهای غارتگر یونانی رهانید. به مناسبت این که اشک (ارشک) مؤسس این پادشاهی بود، بعدها همه جانشینان او - به عنوان تبرک - لقب اشک بر خویشان نهادند، و از این لحاظ بود که شاهان این خاندان در تاریخ با نام اشکان (جمع اشک) شناخته شدند، و هرکدام از شاهان پارتی در عین حال که نام مشخص خودش را دارا بود لقب اشک نیز داشت. این اشک که بنیان‌گذار پادشاهی بود اشک یکم و شاهان بعدی نیز اشکان بعدی بودند (اشک دوم، اشک سوم، اشک ...).

اشک یکم در تلاش برای گسترش قلمروش در شرق ایران زمین در پیکار با آریان قبایل توریا (توران) در ناحیه‌ئی میان سیردریا و آمودریا، یعنی در سرزمینی که اکنون بخش میانی کشور ازبکستان است، در سال ۲۴۸ پم به کشتن رفت.

ما در تاریخ داستانی مان بزرگ‌مردی به نام آرش کمان‌گیر داریم که برایمان یک نام آشنا و باتقدس، و یک شخصیت فداکار و ایران‌پرست و الگوی ایرانی تمام‌عیار است. بنیان‌گذار شاهنشاهی پارت باید که همین آرش داستانهای تاریخی ما، و داستان کمان‌کشی او می‌بایست که در پیکار با قبایل بیابانهای نواحی شرقی سیردریا بوده باشد که می‌کوشیده‌اند خود را به درون سغد برسانند، و در این باره پائین‌تر هم اشاره‌ئی خواهیم داشت.

روی کار آمدن تیرداد اول که پس از اشک اول به سلطنت رسید با گرفتاریهای سلوکیها در شام و درگیریهای دو شاه مقدونی شام و مصر مصادف شد، و همین امر به تیرداد امکان داد که سلطنتی که اشک بنیاد نهاده بود را نیرومندتر کند. او در سال ۲۴۷ پم به سوی غرب پیش‌روی کرد و هیرکانیه و کرانه شرقی دریای گرگان را به تصرف درآورد و تلاشهای آنتاکیه برای بازیابی این سرزمینها را ناکاره ساخت. گزارشهای یونانیان خبر از جنگی می‌دهد که پس از این زمان در حوالی هیرکانیه میان تیرداد و سلوکوس کالینیکوس درگرفته و پادشاه سلوکی با شکست و تلفات بسیار به شام گریخته است.

شاهان بعدی پارت، فریپت و فرهاد اول (۲۱۴ - ۱۷۴ پم) بودند که دوران سلطنتشان دوران تلاشهای مداوم و پی‌گیر در ادامه نبرد با بیگانگان اشغال‌گر به هدف تشکیل یک دولت سراسری و تصفیه ایران از عناصر بیگانه بود. اینها با پیکارهای مداومی که با پادگانهای یونانی داشتند ضمن قرارداد صلح پایداری استقلال خود را به شاه سلوکی قبولانند. فرهاد یکم به دنبال تلاشهایش در آزادسازی ایران از دست متجاوزان یونانی، قلمروش را در غرب

به شمال ایران کنونی تا قزوین و همسایگی سلطنت مستقل آترپاتیکان رساند. در همین زمان منطقه اسپه‌دانه (اسپهان) در دست شاهکان خودمختار محلی بود که زیر سلطه سلوکیها بودند، و حاکمیتهاشان چیزی شبیه حاکمیت کاوه‌های کهن ایرانی بود. پارس نیز چنین وضعیتی داشت.

مهرداد اول

مهرداد اول برادر فرهاد اول بود که در سال ۱۷۴ پم بنا بر وصیت او و تصویب شورای کلانتران پارتی - موسوم به مهستان - بر جایش نشست. یک سال پیش از این، انتیوخوس چهارم در آنتاکیه به پادشاهی رسید و بی‌درنگ با بطلمیهای مصر درگیری یافت. در خلال پیکارهای او با بطلمیها، در فلسطین شورش شد و این پادشاه را در داخل نیز درگیر کرد. در این اثناء در خوزستان خیزش ضد یونانی به راه افتاد. انتیوخوس پس از آن که با شکست از مصر برگشت همه خشمی که از این شکست در دل داشت را بر مردم بیچاره اورشلیم خالی کرده شهر اورشلیم را تبدیل به کشتارگاه بزرگ و ویرانه کرد، سپس در سال ۱۶۵ به خوزستان لشکر کشید و آبادیهای خوزستان را تاراج کرد. او در این لشکرکشی معابد خوزیها (معابد بومیان خوزستان) را تاراج کرد و با این کارش خشم مردم خوزستان بر یونانیان را دوچندان کرده عزم آنها را در همراهی با ایرانیان برای اخراج بیگانگان تاراج‌گراستوارتر ساخت.

گزارشی که ویل دیورانت درباره انتیوخوس چهارم در کتاب خویش آورده است، گرچه مربوط به ایران نیست ولی در اینجا به عنوان شاهد دیگری از انسان‌ستیزی یونانیان می‌آورد، تا بنگریم که یونانیان با اقوام زیر سلطه‌شان چه ستم‌گرانه رفتار می‌کرده و چه‌گونه درصدد نابود کردن کلیت فرهنگ مادی و معنوی آنها بوده‌اند، و مردم زیر سلطه آنها چه ستم و زجرها و دردهائی می‌دیده‌اند. در این گزارش می‌خوانیم که انتیوخوس چهارم نه تنها هزاران تن را در اورشلیم کشتار و معبد یهودان را تبدیل به بت‌خانه یونانیان کرد بل که برای آن که نهایت تحقیر را درباره آنها انجام داده باشد فرمود در معبدشان خوک قربانی کنند که در دین یهود پلیدترین جانور روی زمین شمرده می‌شد. از این گذشته او فرمود تا هر که کتاب تورات را نگاه می‌دارد کشته شود، و کتاب تورات را هر جا که یافتند بی‌درنگ بسوزانند (همان چیزی که اسکندر و جانشینانش با کتابهای ایرانیان کرده بودند). بعلاوه فرمود که مردم اورشلیم باید به زبان یونانی سخن بگویند تا یونانی شوند، و زبان خودشان را ممنوع اعلام داشت:

چون آنتیوخوس چهارم را پوبیلیوس از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که

آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته به مأموران او حمله برده و از اورشلیم تاراندند، رهبران سرسپرده یونانیان را کشتند و معبدشان را از پلیدیهای شیطانی پاک کردند. آنتیوخوس که نمرده بل که سرافکنده شده بود، با دست خالی و با این گمان که یهودیان در لشکرکشی او به مصر خراب کاری و توطئه می کردند تا یهودا را به تصرف بطلمی ها دهند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنان بی حرمتی و آن را غارت کرد، منلائوس را دوباره به کار گماشت و فرمان داد که یهودیان را به زور یونانی کنند. او فرمان داد که معبد سلیمان را به زئوس (خدای یونانیان) اختصاص دهند، به جای محراب قدیمی محرابی دیگر بسازند و قربانیهای معمول [یهودان] را ممنوع و تنها خوک را قربانی کنند. اجرای مراسم و آئینهای سبت را ممنوع و ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام کرد. در سراسر یهودا مذهب قدیم [یهود] و آئینهای آن ممنوع و مراسم [دینی] یونانی با زور شمشیر تحمیل شد. هر یهودی‌ئی که از خوردن گوشت خوک خودداری می کرد یا کتاب مقدس به همراه داشت زندانی یا کشته می شد، و هر جا کتاب مقدس یهودان پیدا می شد آن را می سوزانیدند. به فرموده او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهای شهر را منهدم کردند و سکنه یهودیش را به بردگی فروختند، بیگانگان را در آنجا سکونت داد، بر کوه صهیون قلعه نوینی ساخت و پادگانی از سربازان خود را در آنجا گمارد تا به نام شاه حکومت کنند.^۱

یونانیان که جز تاراج کردن مردم منطقه هدفی نداشتند برای مقدسات مردم زیر سلطه هیچ احترامی قائل نبودند و غارت کردن معابد از کارهای مکررشان در ایران و منطقه به شمار می رفت. پیش از این نیز بارها معابد را تاراج کرده بودند و از جمله آنها تاراج معبد آناهیته در منطقه همدان بود که در زمان اردوان اول به دست آنتیوخوس سوم سلوکی صورت گرفت. یونانیان در مصر نیز هر چه می توانستند معابد کهن را به قصد بیرون آوردن دفینه‌ها ویران کرده به تباهی می کشاندند. استرابو که در سال ۲۴ پم به مصر رفته خبر از آن می دهد که معابد بسیاری را در مصر دیده که ویران افتاده بوده است. این ویرانیها عموماً در زمان جانشینان اسکندر انجام شده بوده و همچنان تا زمان استرابو ادامه داشته است؛ زیرا گزارشهای یونانیان درباره دوران هخامنشی خبرهای ساختن یا نوسازی کردن معابد توسط شهریان ایرانی مصر برای مصریان است؛ و این را از نوشته‌های خود مصریان باستان نیز در جای خود خواندیم. گرچه نویسندگان نوین غربی به سائقه تعصب نژادی‌شان یونانیان پادگانهای ایرانی را

متمدن دانسته و همواره کوشیده‌اند که معایب آنان را نهان دارند و تا توانند آنها را بستایند، ولی در لابه‌لای نوشته‌های آنها دهها گزارش از کارهای این مردم به دست داده شده که چهرهٔ حقیقی آنها را به ما نشان می‌دهد. مردان نیرومند این پادگانها همواره با یکدیگر در جنگ بودند و همدیگر را کشتار می‌کردند. خشونت‌هایی در این جنگها و کشتارها به چشم می‌خورد که در میان کمتر قومی از اقوام خاورمیانه دیده شده است. خود اسکندر - چنان که پیشتر اشاره رفت - وقتی بیست ساله بود پدرش را به توسط عواملی ترور کرد و بر جایش به سلطنت نشست. این کار در موارد بسیاری در میان شهریان سلوکی تکرار شد. پسریکی از شاهکان یونانی باختریه (شرق افغانستان کنونی) بنام دیمیتریوس که در نیمهٔ نخست سدهٔ دوم پم فرمان‌روایی می‌کرد برضد او شورید، پدر را در جنگ کشت و چرخهای اربابش را بر نعش او کشانده با خون او رنگین کرد و آن را به معرض نمایش نهاد. او حتی لاشهٔ پدرش را در بیابان برای جانوران رها کرده از دفن کردنش جلوگیری کرد.^۱

سلطنت کوچک باختریه - که چنین مردانی تشکیل داده بودند - در زمان مهرداد اول در میان چند مدعی متنازع یونانی پاره‌پاره شد، و پادگانهای کوچک یونانی در باختریه به غایت تضعیف شدند. در این زمان که یونانیان باختریه در نهایت ضعف بودند و دیگر توان حمایت از سرزمین‌هایی که مدتها در آن باج‌گیری و ستم کرده بودند را نداشتند، خطر بزرگی شرق ایران زمین را تهدید می‌کرد؛ و آن خطر جماعات نیمه‌وحشی ترک بود که از بیابانهای شمالغرب چین کنونی به سوی غرب در حال خزش بودند و تا کنار سیردریا (مرزهای شرقی ازبکستان کنونی) رسیده بودند. آن قوم ایرانی که در اوستا با نام توریا و در اسناد داریوش بزرگ با نام «سکه هوم‌خوار» نامیده شده‌اند در این زمان از برابر این جماعات وحشی به این سوی سیردریا رانده شدند؛ و از آن پس در شرق سیردریا از اینها خبری نیست. شرق ایران زمین به یک نیروی توانمند نیاز داشت که جلو خزش جماعات خزنده از بیابانهای مغولستان را بگیرد تا نتوانند خودشان را به درون مرزهای ایران زمین برسانند. این جماعت‌های بیابانی چنان خطرناک بودند که اگر به درون ایران راه می‌یافتند ممکن بود که کل تمدن خاورمیانه را مورد تهدید قرار دهند و همهٔ آن چه که در طول سده‌های درازی ساخته شده و از دست ویران‌گریهای اسکندر و جانشینانش رسته بود نابود کنند (درست شبیه آن چه که نوادگان همین قوم در آینده به رهبری چنگیز و هولاکو با تمدن ایرانی کردند).

از آنجا که تاریخ برآن بود که از ایران و هویت ایرانی پاس‌داری کند، در این موقع بسیار

۱. پیرنیا، ۲۲۲۳ به نقل از ژوستین.

حساس^۱ شخصیتی همچون مهرداد اول در پارت به قدرت رسید. مهرداد برای آن که امنیت مناطق شرقی ایران زمین را تأمین کند به سغد رفت و مراکز دفاعی پرتوانی در سرزمینهای میان آمودریا و سیردریا ایجاد کرد تا از خزش جماعات بیابانی از شرق جلوگیری شود. از آنجا که مراکز قدرت نیمه‌جان یونانی باختریه در همسایگی جنوبی این سرزمینها واقع شده بودند، مهرداد این احتمال را از نظر دور نمی‌داشت که یونانیان که در حقیقت دشمن تاریخی ایرانیان بودند با ترکان بیابانی که دشمن دیگر ایرانیان بودند دست به یکی کرده در تلاش براندازی سلطنت پارت برآیند. احتمال دیگر این بود که ترکان بیابانی با استفاده از ضعف یونانیان به ناحیه باختریه بخرزند. از این رو مهرداد لازم می‌دید که به عمر امارتهای یونانی در شرق ایران خاتمه دهد. او به همین منظور به باختریه لشکر کشید و باختریه و کابل و قندهار را به تصرف درآورده تا نواحی شمالی دره پنجاب پیش رفت و پس از آن زاوولستان و سیستان را ضمیمه قلمروش کرد. با این ترتیبات باختریه و سغد و زاوولستان و سیستان و کابلستان در قلمرو دولت پارت قرار گرفت. اکنون دولتی که مهرداد اول تشکیل داده بود از ماورای غربی قزوین در کنار مرز آذربایجان شروع می‌شد، ری را شامل بود، و سرزمینهای کنونی ترکمنستان، ازبکستان، تاجیکستان، افغانستان و شمال پاکستان را در بر می‌گرفت. مهرداد پس از این اقدامات که به تشکیل ارتش نیرومندی انجامید توجهش را به آزادسازی و یک‌پارچه کردن سرزمینهای درونی ایران زمین داد، و در چندین لشکرکشی برنامه‌ریزی شده، آذربایجان و خوزستان و پارس و همدان را گرفت و سراسر ایران زمین را از دست پادگانهای باج‌گیر یونانی آزاد کرد و میان‌رودان را در چند لشکرکشی بزرگ از دست سلوکیها بیرون کشیده مرزهای دولت پارتی را به فرات رساند.

در این میان مردم ارمنستان در صدد رهایی از دست اشغال‌گران یونانی برآمدند و از شاه ایران یآوری خواستند. به زودی مهرداد اول در پاسخ به خواسته‌های مردم ارمنستان که در شورش ضد یونانی بودند و کارگزاران سلوکی را بیرون رانده بودند، یک سرداری از خاندان سلطنتی به نام وال‌آرشک را به عنوان شاه به ارمنستان فرستاد. به این ترتیب ارمنستان به عنوان یک کشور نوین خودمختار به سپهر شاهنشاهی برگشت. وال‌آرشک نخستین شاه ارمنستان خودمختار پس از برچیده شدن سلطه هلنی‌ها از آن سرزمین است. از این زمان و برای چهار سده آینده رسم چنان بود که شاه ارمنستان از دربار ایران فرستاده شود و از خاندان شاهان پارتی باشد، و ارمنستان یک کشور دارای خودمختاری داخلی باشد.

مهرداد اول مردی بلند نظر و انسان دوست بود و خلق و خو و آزادمنشی نیاگان ایرانی‌اش را

در خود داشت. او چنان انسان دوست بود که دربارهٔ فرزندان یونانیانی که آن همه جنایتها در ایران کرده بودند کینه‌ئی در دل نداشت، و برای آن که به جماعات یونانی داخل ایران بفهماند که آزادی زیستنشان تضمین است و هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کند، خود را یونانی دوست لقب داد و این لقب را بر سکه‌اش با عبارت یونانی «فیل هِلن» نقش زد تا به هر خانه‌ئی برود و تک‌تک یونانیان جاگیر در ایران زمین از سوی او آسوده‌خاطر شوند و بدانند که دولتی که او تشکیل داده است - برخلاف خوی ستم‌گرانهٔ یونانیان - با انسانها به مهر و بزرگواری رفتار می‌کند و کینه‌ئی از دشمنان دیروزین ایران در دل ندارد، و آن چه در گذشته از جنایتها به دست یونانیان در ایران انجام گرفته مربوط به گذشته است و ایرانیان می‌توانند که آن را از یاد ببرند. سیاست این بزرگ‌مرد تاریخ ایران سیاست «ببخشای ولی فراموش مکن» بود.

این اقدام بزرگوارانه و مدبرانهٔ شاهنشاه ایران که از خصلت ایرانی او برآمده بود اثر مثبتی به دنبال آورد و وفاداری مراکز قدرت یونانی پراکنده در گوشه و کنار کشور را نسبت به او تأمین نمود و عناصر یونانی درون ایران را به خدمت دولت او درآورد. این اقدام او از سوئی نشان‌گر بزرگواری و گذشت‌کاری او نسبت به یونانیان بود که دیگر کم و بیش ایرانی شده بودند، و خرد سلیم حکم می‌کرد که نباید از آنها به خاطر زیاده‌رویها و ستمهای پدرانیشان انتقام گرفت؛ و از سوی دیگر آگاهی ژرف او را نشان می‌داد که با به خدمت گرفتن تجربه‌های سپاهی‌گری یونانیان در دولت خودش از آنها در جهت برنامه‌های خودش بهره گرفت.

انتیوخوس ششم سلوکی در سال ۱۴۲ به امید تصرف دیگر بارهٔ ایران و از میان برداشتن دولت پارت به میان‌رودان و غرب ایران لشکر کشید. تاریخ‌نگاران یونانی شمار سپاه او را در این لشکرکشی ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند.^۱ آنتیوخوس در حرکت بسیار سریعی سلوکیه و بابل را گرفته تاراج کرد و به سوی همدان به راه افتاد. مهرداد پسر خودش فرهاد را در سپاه بزرگی به پیکار او فرستاد. فرهاد در زمستان آن سال در یک نبرد سرنوشت‌ساز با شاه سلوکی روبه‌رو شد و شکست بسیار سختی بر او وارد آورد، شاه سلوکی را در میدان نبرد کشت، و شمار بسیاری از سربازان و افسران را از جمله برخی اعضای خاندانش را به اسارت گرفت. ولی عهد او دیمیتریوس نیز در میان اسیرشدگان بود.

فرهاد نسبت به لاشهٔ شاه تجاوزگر سلوکی با بزرگواری رفتار کرده فرمود تا او را با تشریفات به خاک بسپارند. نیز، او دختری از خانوادهٔ آنتیوخوس ششم را که اسیر شده بود به حرم شاهی خویش برده با او ازدواج کرد.

۱. پیرنیا، ۲۲۳۶ - ۲۲۳۷، به نقل از ژوستین.

پیروزی بر سلوکیان نشان داد که انسان‌نوازی و بزرگ‌منشی این پادشاه سبب شده بوده که یونانیان درون ایران زمین به او گرایش یابند و در کنارش با همجنسان خودشان بجنگند. اگر جز این می‌بود، و اگر جماعات یونانی درون ایران زمین به‌شاه سلوکی کمک می‌کردند، برای سپاهیان پارتی دشوار بود که از پس دشمنانی برآید که از درون و بیرون با او در جنگ بودند. مهرداد اول با اقدامات باتدبیرانه و پیکارهای دلورانه‌اش دولت پهناور و نیرومندی را تشکیل داد که یک سویش سیردریا و درهٔ پنجاب و سوی دیگرش فرات بود، و علاوه بر میان‌رودان سراسر ایران زمین را در بر می‌گرفت. ارمنستان نیز در درون قلمرو مهرداد اول واقع می‌شد و یک شاه ایرانی از خاندان سلطنتی پارت بر آن کشور سلطنت می‌کرد.

گرچه مهرداد اول در تدبیر و اداره و تمدن‌سازی به‌پایهٔ کوروش بزرگ نمی‌رسید، ولی از این نظر که به‌سلطهٔ بیگانگان در ایران برای همیشه پایان داد و شاهنشاهی ایران را احیا کرد و یک دولت سراسری نیرومند را تشکیل داد؛ و از آن نظر که جلو خطر خزش اقوام نیمه‌وحشی شرقی به‌درون سغد و فلات ایران را گرفت، شاید بتوان اهمیت او برای ایران در این برههٔ تاریخی را به‌اهمیت کوروش بزرگ در سدهٔ ششم پم تشبیه کرد.

از آنجا که خود ما هنوز برای بازشناسی تاریخ پارت هیچ کاری انجام نداده‌ایم و همهٔ مراکز تمدنی زمان پارت هنوز در زیر زمین است و مورد کاوش و بررسی قرار نگرفته است، و منابع ما در شناخت دولت پارتی نوشته‌های غربیان است که گزارش‌هایشان دربارهٔ شاهنشاهان پارتی به‌مواردی منحصر می‌شود که در رابطه با دولت سلوکی و پس از آنها در رابطه با امپراتوری روم ذکر شده است، ما از ترتیباتی که این شاهنشاه بزرگ در ادارهٔ امور کشور به‌عمل آورد چندان آگاهی‌ئی نداریم؛ ولی به‌تحقیق می‌توان گفت که ترتیباتی که برای چهار سدهٔ آینده در ایران حکم‌فرما بود توسط این بزرگ‌مرد تاریخ ایران پایه‌ریزی شده بود.

فرهاد دوم

مهرداد اول در سال ۱۳۶ درگذشت و جایش را به‌فرزندش فرهاد دوم داد. فرهاد درصدد برآمد که دست دوستی به‌سوی شاهان سلوکی دراز کند و به‌دوران خصومتها پایان دهد. او برای این منظور یک هیأت صلح از بلندپایگان دولتش را به‌آنتاکیه فرستاد؛ ولی انتیوخوس هفتم رئیس هیأت را گرفته کور کرد و بی‌آن‌که با اعضای هیأت مذاکراتی انجام دهد آنها را به‌ایران برگرداند. او که در ذهنیت یونانیش غرق بود به‌مشاورانش که به‌او مشورت دادند که دست دوستی شاهنشاه را واپس نزنند - ابلهانه - پاسخ داد که ایرانیان غلامان ما هستند، و

شرم آور است که ما از پیکار با غلامان خودمان بترسیم یا بخواهیم که به آنها بهائی بدهیم و با آنان وارد پیمان صلح و دوستی شویم.

شاهنشاه ایران می‌خواست که درس انسانیت و آشتی به سلوکیان بدهد، و آنها همواره پیام جنگ می‌فرستادند. اینها که هنوز بینش کهنِ قبیله‌یی را رها نکرده بودند و خودشان را محور آفرینش و تمدن می‌پنداشتند مردمی نبودند که جز خودشیفتگی در فرهنگشان وجود داشته باشد. این منطقِ قبیله‌یی را وقتی در کنار منطقِ مهرداد اول می‌گذاریم که خودش را دوست‌دار یونانیان اعلان کرده آنها را در حقوق اجتماعی برابر با ایرانیان دانسته بود، به بزرگ‌منشی شاهان ایران و خودبزرگ‌بینی و تعصبِ نژادیِ متجاوزان یونانی پی می‌بریم. مردمی از آن سوی آبهای دریای ایزه آمده‌اند، کشوری را اشغال و تاراج کرده‌اند، قوم بزرگی همچون قوم ایرانی که روزگار درازی سروران محبوب جهان متمدن بوده‌اند را به زیر سلطه درآورده‌اند، و اکنون که این قوم می‌خواهد به خطِ جهان‌داری برگردد در نظر این متجاوزان یونانی غلام شمرده می‌شوند. کدام انسان خردمندی است که بر این منطقِ منحط و فاسد نخندد و در این منطقِ تفکرِ تمدنی بیابد؟ در مقابل این منطقِ بنگریم به منطق شاهنشاه ایران که به رغم آن‌همه ستمها و تخریب‌هایی که یونانیان در ایران کرده بودند، فرزندان‌شان را مورد بخشایش قرار داد بخشی از ملت بزرگ ایران دانست و خودش را دوست‌دار آنها اعلام کرد.

آنتیوخوس هفتم اقدام شاهنشاه به گسیلِ هیأتِ ایرانی با پیشنهاد صلح و دوستی را نشانهٔ ضعف دولتِ پارتی پنداشت، و تصمیم گرفت که به ایران لشکر بکشد و شکست خفت‌بار آنتیوخوس ششم را جبران کند. چون آنتیوخوس ششم در زمستان از مهرداد اول شکست یافته کشته شده بود، آنتیوخوس هفتم فصل بهار را برای لشکرکشی انتخاب کرد و با سپاه بزرگی که شمارش را بیش از ۳۰۰ هزار مرد نوشته‌اند به میان‌رودان لشکر کشید. او این نیروی بزرگی که با خود داشت امیدوار بود که میان‌رودان و ایران را بگیرد.

سرنوشت آنتیوخوس هفتم که همچون همهٔ یونانیان می‌پنداشت که ایرانیان غلامان او هستند نیز شبیه سرنوشت آنتیوخوس ششم بود. او از فرهاد دوم شکست یافت و کشته شد، و پسرش سلوکوس به اسارت افتاد. دیودور نوشته که همهٔ سربازان آنتیوخوس در دشت نبرد جان سپردند. فرهاد با لاشهٔ آنتیوخوس هفتم نیز بزرگوارانه رفتار کرد و فرمود تا آن‌را در تابوت سیمین (نقره) نهادند و به آنتاکیه فرستادند.

در این میان دیمتریوس که از زمان تجاوز و شکست پدرش آنتیوخوس ششم در پایتخت ایران در حالت نیمه‌اسارت می‌زیست به گونه‌ئی توانست گریخته خودش را به آنتاکیه برساند.

شاید اسباب فرار او را خود شاهنشاه فراهم آورده بوده است؛ زیرا اطمینان داشته که سلوکیها پس از این دو شکست خفت بار و این تلفات بسیار سنگین، در آینده دیگر جرأت نخواهند کرد که به ایران لشکر بکشند؛ و چه بسا که فراری دادن و فرستادنش به آنتاکیه به هدف آن بوده که او ادعای جانشینی پدرش و سلطنت آنتاکیه کند و جنگ داخلی در میان سلوکیها به راه افتد و آنها را به خودشان مشغول کند.

چه بزرگواری‌ئی از این بیش را ما سراغ داریم که فرهاد با این متجاوزان کرد؟ رفتار این شاه را با رفتارهای همین کشته‌شدگان که دیروزها با ایرانیان کردند در نظر آوریم تا بدانیم که کدام‌یک از این دو طرف واقعاً متمدن‌تر بودند! نمی‌شود که نوشته‌های غربیان را خواند و به قضاوت آنها اکتفا نمود؛ بل که باید رفتارهای ایرانیان و یونانیان را در کنار هم نهاد و سنجید و آن‌گاه قضاوت کرد. تنها در چنین صورتی است که معلوم می‌شود این نویسندگان که عقده برتری جنس غربی در ذهن دارند و می‌کوشند تا نشان دهند که یونانیان از ایرانیان متمدن‌تر بودند، تا چه اندازه درست می‌گویند! رفتار اسکندر را با آردشیر چهارم به یاد آوریم. آردشیر چهارم به خاطر دفاع از حیثیت و هویت و موجودیت قوم خودش به پا خاسته بود، ولی اسکندر با عوام‌فریبی خاص خودش این مرد بزرگ را آنچنان که دیدیم به مذلت افکند تا همه ایرانیان را مرعوب سازد و از آن‌پس هیچ ایرانی‌ئی جرأت نکند درباره ضرورت حفظ هویت ایرانی بیندیشد یا اقدامی در این‌راه انجام دهد. رفتار اسکندر را با رفتار این شاهان ایرانی بسنجیم که نسبت به دشمنان ایران و ایرانی چنین رفتارهای جوان‌مردانه داشتند، تا به حقیقت قضاوت نویسندگان غربی پی بریم، و بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم - ایرانیان و یونانیان - متمدن‌تر بودند. آن‌همه وحشی‌گری که اسکندر با شهرهائی کرد را به یاد آوریم که به خاطر حیثیت قومی خودشان در برابر او مقاومت می‌ورزیدند و نمی‌خواستند که به تاراج سپاهیان او درآیند و مردمشان برده متجاوزان شوند، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از یونانیان و ایرانیان متمدن‌تر بودند. رفتاری که اسکندر با شهرهای یونان همچون شهر تیس کرد را به یاد آوریم، و در همه تاریخ بنگریم تا ببینیم که در تمام طول شاهنشاهی ایران حتی یک مورد مشابه آن نیز از طرف شاهنشاهان ایران سر نزده است (و این‌را نوشته‌های یونانیان و رومیان تأیید می‌کند)، و آن‌گاه بدانیم که کدام‌یک از ایرانیان و یونانیان متمدن‌تر بودند. رفتار اسکندر را با مردم بی‌دفاع هرات به یاد آوریم که از بیم او به جنگلها پناه برده بودند و هیچ جنگی هم با او نداشتند، ولی او جنگل را به آتش کشید و همه آنها را از زن و مرد و کودک و پیر، زنده‌زنده در آتش سوزاند، تا بدانیم که کدام‌یک از این دو قوم متمدن‌تر بودند. ادعای خدایی اسکندر و جانشینانش از

جمله همین شاهان سلوکی را به یاد آوریم و آنها را با شاهنشاهان ایران مقایسه کنیم تا بدانیم که کدام یک از این دو قوم متمدن تر بودند. پدرگشی در میان یونانیان یک امر معمولی بود که بارها به پیش می آمد؛ ولی در ایران یک امر کاملاً ناشناخته بود. هرودوت تصریح کرده است که هیچ گاه اتفاق نه افتاده که کسی بشنود که یک ایرانی پدر یا مادر خودش را کشته باشد.^۱

معیار متمدن تر بودن یونانیان از ایرانیان را غربیان در این می دانند که در یونان کسانی یافت شدند که اندیشه هاشان را نوشتند و به یادگار نهادند، ولی در ایران این امر کمتر اتفاق می افتاد. به همین سبب یونانیان کسانی همچون سقراط و افلاطون و ارسطو و دیگران را داشتند ولی ایرانیان چنین شخصیت‌هایی را نداشتند. دیگر آن که یونانیان نمایش نامه نویس و بازیهای نمایشی ویژه خودشان را داشتند ولی ایرانیان دارای چنین نویسندگانی نبودند زیرا هیچ کتابی در این زمینه‌ها از آنها به ما نرسیده است. نویسندگان غربی با ملاک قرار دادن چنین معیارهایی می خواهند القا کنند که یونانیان در آن زمان از ایرانیان متمدن تر بودند. لکن ما می خواهیم بررسی کنیم که آیا آن چه یونانیان ثبت و ضبط کردند تراوش فکری خود آنها بود یا آنها این دانسته‌ها را از جاهای دیگر گرفته و آموخته بودند؟ آیا تمدن یونانی بر ویرانه‌های یک تمدن دیگری (تمدن مصری) در همان سرزمین بنا شد و یا این که بر خلأ بنا شد؟ آیا هراکلیتوس که یکی از آغازگران مکتبهای فکری یونانی به شمار می رود ارائه افکار بلندش را در زمانی شروع نکرد که در درون مرزهای شاهنشاهی ایران می زیست، و آیا او با ایران و افکار ایرانیان آشنا نبود؟ افکاری که او در یونان ارائه کرد و برای یونانیان تازگی داشت شمه‌ئی از طرز تفکری نبود که از ایرانیان آموخته بود؟ مگر پیتاگوراس (فیثاغورث) برای تحصیل ریاضیات و حکمت به بابل رفت و مگر او نبود که در بازگشت به یونان افکار بلندی را ارائه می کرد که از آئین انسان ساز زرتشت آموخته بود و یونانیان می گفتند که او نزد مغان شاگردی کرده و این «بدعتها» را از مغان فرا گرفته است، و او را به خاطر افکاری که بیان می داشت تکفیر و محکوم به مرگ کردند؟ آیا بسیاری از متفکران یونانی سده‌های ششم و پنجم برای اخذ علوم به کلدانه و ایران مسافرت نکرده بودند؟ آیا گزینوفون که یکی از فیلسوفان نامدار زمان هخامنشی در یونان بود مدتها در خدمت ارتش ایران نبود و زندگی‌اش را از راه مزدهائی تأمین نمی کرد که دولت ایران به او می پرداخت؟ آیا سقراط و افلاطون از افکار کلدانی و مصری و ایرانی بهره نبرده بودند؟ آیا ارسطو مدتی از عمرش را در درون مرزهای کشور هخامنشی یعنی در اناتولی به سر نبرده بود و با اندیشه ایرانیان آشنایی نیافته بود؟ آیا تألیفات ریاضی و اخترشناسی و

پزشکی بابل که اسکندر بر بارِ شتر کرده برای ارسطو فرستاد نبود که ارسطو و شاگردانش را به چنان مقام علمی‌ئی رساند که کسب کردند؟

آیا قومی که دولتی همچون شاهنشاهی هخامنشی تشکیل داده بودند که مزدوران یونانی^۳ همواره به دهها هزار در خدمتش بودند بیشتر تمدن داشتند یا این یونانیان که در خدمت آنها بودند و از خیرات آنها زندگی می‌گذراندند؟ آیا جلوه‌ اصلی تمدن بشری ادبیات و علوم مکتوب است و دیگر هیچ؟ اگر چنین است پس یونانیان به روزگار خودشان از همه مردم خاورمیانه متمدن‌تر بودند. ولی تمدن بشری چندین عنصر دیگر نیز دارد که دین، نظام سیاسی، تشکیلات اداری و قضایی و نظامی، و نیز شهرسازی و جز آنها از آن جمله است. آیا باورهای دینی ایرانیان انسان‌سازتر بود یا دین یونانیان که کلیتش مبتنی بر خرافات بود؟ آیا نظام سیاسی و تشکیلات اداری و سازمان قضایی ایران در آن روزگار برای بشریت کارآمدتر بود یا نظام کدخدایی موسوم به دموکراسی یونانی و سازمان قضایی یونان که به دست داوران رشوه‌خوار می‌چرخید؟ اگر راه و جاده و شهرسازی را نشانه تمدن بدانیم، آیا آن‌چه در ایران بود پیش‌رفته بود یا آن‌چه در یونان بود؟ آیا می‌توان صنایع یونان را در آن روزگار با صنایع پیش‌رفته ایران مقایسه کرد؟ در اینجا است که معلوم می‌شود تمدن کدام‌یک از این دو طرف پیش‌رفته‌تر بوده است. اگر بخواهیم سازمان و تشکیلات سیاسی و اداری دوران پارسیان نیز با مشابهش در نزد سلوکیان و سپس رومیان مقایسه کنیم، خواهیم دید که آن‌چه ایرانیان داشتند به مراتب کارآمدتر از چیزی بود که نزد سلوکیان و رومیان وجود داشت، و همین سازمان و تشکیلات بود که دولت پارسیان را چهارصد سال بر سر پا و در انسجام و اقتدار نگاه داشت.

آیا نویسندگان غربی که همواره می‌خواهند القاء کنند که تمدن یونان در آن روزگار از تمدن ایرانی پیش‌رفته‌تر بود هیچ‌گاه نمی‌خواسته‌اند مقایسه‌ئی میان تمدن ایرانی و تمدن غربی آن روزگار انجام دهند؟ یا پنداشته‌اند که کافی است تا گزافه‌گوییهای یونانیان کهن را تکرار کنند که خودشان را تنها قوم متمدن جهان می‌پنداشتند و دیگران هر قومی که بودند را، حتی قوم مصری و کلدانی و ایرانی را «بربر» (بی‌زبان و وحشی) لقب می‌دادند؟

البته هر انسانی حق دارد که خودش را محور آفرینش و گل سرسبد تمدن معرفی کند. ولی سخن درباره کسانانی است که اکنون مطلب می‌نویسند و ادعا می‌کنند که بی‌طرف‌اند، ولی چشمشان را بر روی حقیقت می‌بندند و سخنان یونانیان دیرینه را تکرار می‌کنند، و باز هم اصرار دارند که غربیها از ایرانیان عهد هخامنشی و پارتی متمدن‌تر بودند. تلاش اینها بر آن است که یونان را محور تمدن قلمداد کنند تا به اینجا برسند که تمدن امروز غربی دنباله همان

تمدنی است که از یونان آغاز شده است و از کل تمدن بشری جدا و قائم به ذات است؛ و تمدن شرقی نه می‌توانسته است و نه می‌تواند که به پایه تمدن غربی برسد.

به موضوع تلاشهای تجاوزکارانه سلوکیها نسبت به ایران برگردیم. پس از شکست یادشده که آخرین جنگ سلوکیها با ایرانیان، و در حقیقت آخرین تلاش یونانیان برای اشغال مجدد ایران بود، دولت سلوکی پس از این شکست بزرگ و کشته شدن شاه تجاوزگرش، از بیم آن که شاهنشاه تصمیم به لشکرکشی به شام و اناطولی بگیرد هیأتی را به ایران فرستاد و خواهان انعقاد پیمان صلح و دوستی دو دولت شد. ولی همین دولت در آن اواخر دست دوستی شاه ایران را واپس زده بود و حتی سفیر صلح ایران را کور و ناقص کرده به ایران بازفرستاده بود. فرهاد دوم برای این که پاسخ مناسبی به هیأت سفارتی سلوکی داده باشد آنان را به نزد آن سفیر ایرانی برد که به فرمان شاه سلوکی کور کرده شده بود؛ و گفت: «به این مرد بنگرید و پاسخ ما را دریافت کرده برای پادشاهتان ببرید».^۱

شاهنشاه ایران این سخن را زمانی می‌گفت و پیشنهاد صلح شاه آنتاکیه را زمانی واپس می‌زد که دولت ایران در اوج قدرت بود، و شاهنشاه اطمینان داشت که دولت سلوکی دیگر هیچ‌گاه توان تجاوز به مرزهای شاهنشاهی ایران را نخواهد داشت. او اکنون در این اندیشه بود که بقیه سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی در آسیا را نیز از دست سلوکیان بیرون بکشد و آنها را به دیار خودشان برگرداند تا خطرشان برای همیشه از منطقه دور شود و خاورمیانه به دوران آرامش پیش از دوران هلینها برگردد. ولی روزگار به او فرصت نداد تا به این برنامه جامه عمل بپوشاند. درست در زمانی که او درصدد لشکرکشی به شام بود قبایل سکایی در سرزمینهای شرقی کشور دست به اغتشاشاتی زدند، و او مجبور شد که به سرکوبی آنها بشتابد. این سگه‌ها ایرانیانی بودند که در آن اواخر در خزشهای بزرگ ترکان از نواحی سیردریا به درون فلات ایران رانده شده بودند، و تلاش می‌کردند که زمینی را برای خودشان در سغد یا اطراف آمودریا بگیرند. چنین تلاشی طبیعتاً همراه با بروز ناامنیهای شدیدی بود که از جانب آنها انجام می‌گرفت. ما از رخدادهای ناشی از تلاشهای سگه‌ها و درگیریهای فرهاد دوم با آنها و نتایج این درگیریها اطلاعی نداریم، و همین اندازه می‌دانیم که فرهاد در پیکار با سگه‌ها در جایی از شمال افغانستان کنونی به کشتن رفت (سال ۱۲۷ پ.م). برنامه بزرگ پاک‌سازی آسیا از یونانیان نیز با به او به گور رفت، و دولت سلوکی نجات یافت تا در آینده جایش را به رومیان دهد که بخش غربی خاورمیانه را به اشغال درآوردند.

۱. پیرنیا، ۲۲۴۳، به نقل از دیودور.

در این زمانها جماعاتی از سکه‌ها در شمال افغانستان کنونی در زمینهای جاگیر شدند که منسوب به خودشان کرده تخارستان نامیدند (منسوب به قبایل تخار)، و جماعات بزرگی از آنها نیز در ادامه مهاجرتشان به حوضهٔ پربرکت رود هیرمند و سرزمین درنگیانه رسیدند، و در آینده این سرزمینها را به نام خودشان «سکستان» و «زاؤلستان» کردند. نوار باریکی از این سرزمینها اکنون در کشور ایران، و بخش عمده‌اش در کشور افغانستان است. جماعاتی از سکه‌ها نیز در این رهگذر به شمال بلوچستان پاکستان کنونی در سرزمینهای کویت و خُزدار (خُضدار) رسیدند و سرزمین را به نام خودشان «توران» نامیدند. همهٔ اینها شاخه‌های گوناگون ایرانیان سکایی بودند که در اسناد داریوش بزرگ با نام «سکه هوم‌خوار» از آنها یاد شده است. اینها مزداَیسن نبودند بل که دین کهن میتراَیسنه (مهرپرستی) داشتند، و این دین را برای سده‌های آینده نیز حفظ کردند. سرزمینهای اصلی اینها در شرق سیردریا نیز تا این زمان به‌اشغال جماعات خزندهٔ ترک درآمده بود. اما این سرزمینها نزد ایرانیان سغد برای همیشه و در زمان ساسانی تا چند سده پس از آن تا دوران سامانی نام سرزمین توران را حفظ کرد؛ و ایرانیان سغد و باختریه ترکانی که جانشین بومیان شده بودند را تورانی نامیدند (یعنی مردم سرزمین توران).^۱ بر همین اساس بود که رخدادهای تاریخی‌ئی که روزگاری در این سرزمینها رخ داده بود - و در بخش گذشته ضمن سخن از اساطیر ایرانی خواندیم - حتی در شاهنامه فردوسی به‌جنگهای میان ایرانیان و ترکان تبدیل شد، زیرا می‌پنداشتند که ساکنان سرزمین توران همیشه ترک بوده‌اند. بر اساس همین دیدگاه بود که حتی قهرمان نام‌دار توران در دوران باستان که نامش اَپراسَپیه و خالصاً آریایی بود تبدیل به «افراسیاب ترک» شد، و در داستانهای شاهنامه می‌خوانیم که افراسیاب شاه ترکان بود.

اردوان اول و مهرداد بزرگ

پس از فرهاد دوم، عمویش اردوان پسر فریه‌پت توسط مهستان به سلطنت برگزیده شد. او بی‌درنگ به تخارستان (اکنون میانهٔ شمالی افغانستان) لشکر کشید تا سکه‌های تازه‌وارد که در منطقه آشوب و ناامنی ایجاک کرده بودند را سرکوب کند. اما او نیز در جنگ با سکه‌ها

۱. درست همان‌گونه که ایرانیان آناتولی را در زمان خلافت عثمانی نیز «کشور روم» و ترکان عثمانی را «رومیان» می‌نامیدند. صفتی که پیشترها به مولوی رومی دادند نیز از همینجا آمد، و این در حالی بود که او در سرزمینی می‌زیست که از چندسده پیش از آن به‌اشغال ترکان درآمده بود و حاکمانش نیز ترکانی بودند که زبان و فرهنگ ایرانی گرفته نامهای کی‌قباد و کی‌کاووس را بر خود می‌نهادند.

به کشتن رفت.

پس از او مهرداد دوم به عنوان نهمین اشک به سلطنت رسید. مهرداد دوم با سگه‌ها روابط مسالمت‌آمیز برقرار کرد، و با آرامش خاطر به تحکیم مرزهای شرقی کشور پرداخت، جماعات خزنده ترک را از اطراف سیردریا واپس زد، و تا نواحی غربی سلسله کوه‌های هیمالایا در تاجیکستان کنونی به پیش رفت، و امنیت مرزهای شرقی کشور را به حکیمانانه‌ترین شیوه تأمین کرد.

همه این مشکلات که سگه‌های رانده شده از برابر خزشهای بزرگ ترکان برای کشور ایجاد کردند برنامه پاک‌سازی سرزمینهای کشور هخامنشی از متجاوزان اروپایی که مهرداد اول آغاز کرده بود را متوقف کرد.

مهرداد دوم (مهرداد بزرگ) یک شاه باتدبیر و توانا و مردمنواز بود. او از سال ۱۲۴ تا ۷۶ پم برای ۴۸ سال سلطنت کرد و اقتدار ایران را تحکیم بخشید و با تدابیر ویژه‌اش ارتش ایران را بسیار نیرومند ساخت و ثبات را به شایسته‌ترین گونه ممکن در مرزهای کشور برقرار نگاه داشته ایران‌زمین را به سوی شکوه هرچه بیشتر به پیش برد.

شاید بتوانیم این شاهنشاه پارتی را از نظر قدرت و تدبیر و بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی با داریوش بزرگ مقایسه کنیم.

جنگ‌های ایران و روم

فرهاد سوم و مهرداد سوم

پس از مهرداد بزرگ رقابت سلطنت‌خواهان پارتی مهستان (شورای کلانتران ایران) را در انتخاب شاهنشاه با اشکالاتی مواجه کرد، و در خلال سالهای اندکی چند پادشاه جابجا شدند. ابتدا اردوان دوم به سلطنت رسید، ولی به زودی جایش را به فرهاد سوم داد. در این میان یک مدعی دیگر به نام سُنَدروک (که منابع غربی سنتروک نوشته‌اند)^۱ نیز در جایی از شرق کشور به سلطنت نشست (سال ۶۷ پم)، ولی نتوانست که حمایت مهستان را کسب کند.

فرهاد سوم که از سال ۶۷ پم شاهنشاه حقیقی بود دوران سلطنتش مصادف بود با قدرت‌گیری دولت روم در اروپا و رقابت این دولت با دولت‌های سلوکی شام و بطلمی مصر. در مصر نارضایتی از بطلمی‌ها در اوج بود، و در شام نیز سلوکی‌ها پس از شکست‌های بزرگی که از ایرانیان خورده بودند به نهایت ضعف رسیده بودند. رومیان درصدد بودند که با استفاده از این وضعیت بر شام و مصر دست یابند. ولی هدف نخستینشان اناتولی بود.

در این زمان در اناتولی، علاوه بر ارمنستان و چند کشور کوچک یونانی‌نشین بر کرانه دریای سیاه و دریای مدیترانه، دو کشور ایرانی نیز در نیمه شرقی اناتولی وجود داشت که یکی گت‌پتوگه شمالی و دیگری گت‌پتوگه جنوبی بود. این دو کشور که اندکی پس از لشکرکشی اسکندر ایجاد شده بودند در تمام دوران سلوکی استقلالشان را حفظ کردند. به یاد داریم که گت‌پتوگه در دوران ماد و هخامنشی یک شهریار نشین بود، سرزمینش ایرانی‌نشین بود، و ساکنانش شاخه‌ئی از سکه‌های ایرانی موسوم به گوم‌مِری بودند (مردمی که در تورات با نام جوهر از آنها یاد شده است). عرصه سرزمین گت‌پتوگه از مرزهای غربی ارمنستان و جنوب تراپیزونت (اکنون طرابزون) تا رود هالیس (اکنون قزل‌ایرماق) و مرزهای شرقی کیلیکیه در ناحیه کونیا (اکنون قونیه) گسترده بود؛ و شهرهائی که اکنون قیصریه و ملاطیه و سیواس و دیاربکر نام دارند و در ترکیه واقع شده‌اند در دوران سلوکی‌ها درون گت‌پتوگه قرار می‌گرفتند. پیش از این اشاره مختصری به چه‌گونگی تشکیل پادشاهی گت‌پتوگه در زمان اسکندر

۱. «سُنَدَر» در زبان ایرانی به معنای «نظم» و «منظم» است. سندروک اسم وصفی است، یعنی بانظم و ترتیب. و وقتی برای آدم باشد معنایش می‌شود «آدم منظم و مرتب و بانضباط».

مقدونی شد.

یونانیان به کت‌پتوکه شمالی نام «کاپادوکیه پونت» داده بودند، و آن را اختصاراً پونت می‌گفتند. کت‌پتوکه جنوبی را نیز کاپادوکیه می‌نامیدند.

شاهان هر دو کت‌پتوکه با شاهان سلوکی روابط دوستانه برقرار کردند و این دوستیها چندان بود که به پیمانهای ازدواج شاهزادگان این دو کشور با دختران شاهان سلوکی انجامید. نخستین شاه کت‌پتوکه آریارته (متوفی ۳۲۲ پم)، و نخستین شاه پونت میترداته (متوفی ۳۰۱ پم) بود. آریارته را یونانیان آریارات نامیدند. میترداته نیز به زبان پهلوی (پارتی) مهرداد تلفظ شد.

نیرومندترین پادشاه پونت مهرداد ششم (۱۲۱ - ۶۳ پم) معاصر مهرداد دوم پهلوی بود. همان‌گونه که پادشاهان پارت لقب ارشک داشتند پادشاهان کت‌پتوکه لقبهای آریارته و مهرداد بر خودشان می‌نهادند و یونانیها آریارات نامیدند. از این پس من آریارته را نیز با همان تلفظ یونانی آریارات می‌نویسم که «آریاراد» نیز توان گفت. آخرین آریارات کت‌پتوکه معاصر مهرداد ششم پونت و مهرداد دوم پهلوی بود.

در سلطنت مهرداد ششم پونت، سیاست گسترش طلبی رومیان متوجه اناتولی شد. مهرداد ششم پونت اندیشه الحاق کت‌پتوکه جنوبی و تشکیل پادشاهی سراسری در اناتولی را در سر داشت. او با این هدف بر کت‌پتوکه جنوبی دست یافت، و چون خود را وارث شاهان هخامنشی می‌دانست و در عین حال از سوی مادر به شاهان سلوکی منسوب می‌شد، دخالت رومیان در آسیا را نابه‌جا می‌دانست، و بر آن شد که سرزمینهایی که رومیان در اناتولی به اشغال درآورده بودند را از دست آنها بیرون بکشد. او برنامه تصرف سراسر اناتولی را دنبال کرد و قلمروش را به کرانه دریای ایژه رساند. در بهار ۸۸ پم شکست سختی به سپاه رومی که در تلاش بازیابی اناتولی بود وارد آورد، و در پی آن رومیان را از سراسر اناتولی بیرون راند و پسرش فرناکه (فرناک) را با سپاه بزرگی از یونانیان و ایرانیان اناتولی به اروپا فرستاد تا مقدونیه و یونان را از دست رومیان بیرون بکشد. مردم یونان نیز از ستمهای رومیان در ستوه بودند، و فرناکه در سال ۸۷ با برخورداری از حمایت یونانیان بر تراکیه و یونان و اسپارت دست یافت. دو سال بعد رومیان حمله متقابل به یونان را آغاز کردند و شکستی بر فرناکه و حامیان یونانیش وارد آوردند. سپس در اسپارت نیز بر سپاه مهرداد شکست آمد، و تا سال ۸۴ پم یونان دیگر باره به دست رومیان افتاد؛ و چون سپاه مهرداد در اثر این شکستها تضعیف شده بود، رومیان وارد اناتولی شدند و طبق پیمان صلحی که میان امپراتور روم و مهرداد ششم

بسته شد مهرداد بخشی از متصرفاتش در غرب اناتولی را به دولت روم واگذار کرد و یک گرامت جنگی معادل سه هزار تالان به دولت روم پرداخت.

ده سال بعد مهرداد ششم دیگر باره با رومیان وارد جنگ شد و این بار نیز شکست خورد و مجبور شد که به ارمنستان - نزد تیگران شاه این کشور که دامادش بود - بگریزد. رومیان بخشی از کرانه شمالی پونت بر دریای سیاه را گرفتند و از تیگران خواستار شدند که مهرداد را به آنها تسلیم کند، و چون تیگران به آنها پاسخی نداد رومیان به ارمنستان لشکر کشیدند. ستمهای رومیان در اناتولی ناراضی‌هایی شدید مردم از رومیان را باعث شد و رومیان در لشکرکشی به ارمنستان نتوانستند که کاری از پیش ببرند. در میان جنگهای روم و ارمنستان مهرداد ششم با سپاه بزرگی به کشورش برگشت و رومیان را از پونت (کت پتوگه شمالی) بیرون کرد. در سال ۷۳ سراسر هر دو بخش کت پتوگه به تصرف مهرداد درآمد، و سرزمینهای شمالی دریای سیاه نیز در درون قلمرو او قرار گرفت، و پسرش فرناکه در شبه جزیره گوم مریه مستقر شد. گوم مریه که منسوب به قوم ایرانی گوم مری بود را رومیان گریمه نامیدند؛ و چندین سده بعد نیز ترکان عثمانی قریمه گفتند؛ و این نامی است که تا کنون مانده است.

در سال ۶۶ پم پومیه سردار معروف رومی با تیگران - شاه ارمنستان - روابطی برقرار کرد و به او وعده داد که در تصرف ارمنستان کهن - واقع در جنوب کت پتوگه - به او کمک کند. نیز، پومیه به بهانه حمایت از یک مدعی سلطنت پونت به نام آریائو بُرزین (که یونانیان آریوبرزن تلفظ می کردند) پونت را مورد حمله قرار داد. پومیه که سرداری غدار و دروغ گو بود با شاهنشاه ایران - فرهاد سوم - نیز وارد مذاکره شد و طبق عهدنامه‌ئی که میان ایران و روم به امضا رسید پومیه تعهد سپرد که از دخالت در امور ارمنستان خودداری ورزد، و از ایران نیز تعهد گرفت که در امور پونت دخالت نکند.

آریائو بُرزین و هوادارانش با پشت گرمی به حمایتی که پومیه به آنان وعده داده بود، و غافل از آن که رومیان به هیچ عهد و پیمانی پابند نیستند و وقتی پومیه پیروز شود استقلالشان را برای همیشه از میان خواهد برد، در لشکرکشی پومیه به پونت شرکت کردند. مهرداد ششم پس از مقاومت‌های جانانه، از پومیه و متحدش آریائو بُرزین شکست خورد و به ارمنستان گریخت. پومیه به رغم پیمانی که با ایران منعقد کرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، شاه ارمنستان را تحریک به جدایی از ایران می کرد؛ و تیگران به وعده‌های دروغین پومیه چشم امید داشت، و به همین امید به مهرداد پناه نداد و مهرداد از راه قفقاز به شبه جزیره گریمه (گوم مریه) رفت که در دست پسرش فرناکه (فرناک) بود. در میان این رخدادها پومیه به شام

لشکر کشید و آنتاکیه را گرفت و به عمر دولت سلوکی پایان داد، و در پی آن سراسر شام (سوریه، لبنان، فلسطین) را گرفت و در غرب فرات با ایران همسایه شد (سال ۶۴ پ.م).
 زمانی که پومپه در شام بود مهرداد در گریمه تصمیم به لشکرکشی به ایتالیا گرفت، ولی فرناگه با این اقدام مخالفت می‌ورزید. او فرناگه را برکنار کرد و یک سپاه ۳۶ هزاری از مردم شمال دریای سیاه ترتیب داد و نیروی دریایی قابل توجهی فراهم آورد. ولی در این حال با شورش پسرش - فرناکه - روبه‌رو شد که فریب پومپه را خورده مخفیانه با او همپیمان شده و تصمیم گرفته بود که گریمه را برای خودش بگیرد. مهرداد ششم که در آستانه هفتاد سالگی بود از شدت اندوه ناشی از خیانت پسرش که با دشمن ملک و قومش همپیمان شده بود زهر خورده خودکشی کرد. دو دختر او نیز - که یکی نامزد شاه مصر و دیگری نامزد شاه قبرس بود - به همراه او زهر خوردند.

فرناکه برای جلب خشنودی پومپه نعش پدرش را به نزد او فرستاد (۶۳ پ.م). ولی گفته نشده که چه رخدادی به پیش آمد که از این زمان به بعد فرناکه دست‌نشانده رومیان و کشورش ضمیمه امپراتوری روم شد. مورخان رومی معمولاً به خیانت‌های بسیار بزرگی که امپراتورانشان مرتکب می‌شده‌اند اشاره نکرده‌اند.

پومپه که از فتوحاتش در اناتولی و شام گرفتار بیماری غرور شده بود، در رؤیای آن بود که به ارمنستان و میان‌رودان لشکر بکشد و آن سرزمینها را ضمیمه امپراتوری روم کند. او به این هدف با شماری از سران بومی در میان‌رودان و خوزستان مناسباتی نهانی برقرار کرده به آنان وعده‌های دروغینی از قبیل وعده‌هایی داد که سلفش اسکندر به مخالفان داریوش سوم داده به آنان ایحاء کرده بود که می‌خواهد به آنها کمک کند تا در سرزمین‌هایشان به استقلال سلطنت کنند. پومپه با چنین تماسها و وعده‌هایی زمینه را به گمان خودش برای لشکرکشی به ایران آماده کرد. او با این گمان که اگر در آن شرایط به ایران لشکرکشی کند حتماً به پیروزی خواهد رسید بر آن شد که شاه ایران را به جنگ با خودش بکشد. او برخلاف تعهدی که به ایران داده بود به ارمنستان لشکر کشید و در ارمنستان یک شاه دست‌نشانده بر سر کار آورد، و سپس به این بهانه که آمیدا (آمد در دیاربکر کنونی) در زمانهای پیشین متعلق به ارمنستان بوده است لشکری به این ناحیه گسیل کرد و آمیدا را گرفته ضمیمه ارمنستان کرد که آن هنگام به صورت سلطنت دست‌نشانده پومپه درآمده بود.

فرهاد سوم که به سبب گرفتاریهای داخلی نمی‌خواست یا نمی‌توانست که با پومپه وارد جنگ شود، کوشید که با فرستادن یک هیأت صلح سفارتی با او وارد مذاکره گردد و تعهدات

گذشته مینی بر عدم دخالت رومیان در امور ارمنستان را به او یادآوری کند. ولی پومیه چندان مغرور شده بود که هیأت سفارتی شاهنشاه را به حضور نپذیرفت و ادعا کرد که رومیها میراث بران متصرفات اسکندر در سراسر آسیا استند، و او که امپراتور روم است سلطنت پارتیان را به رسمیت نمی شناسد و فرهاد را پادشاه ایران نمی داند.

مهرداد چهارم و اورونت اول

چون که فرهاد سوم در مقابله با رومیان تجاوزگر متردد بود، و آمیدا به اشغال رومیان درآمده ضمیمه ارمنستان شده بود و رومیان ایران را تهدید می کردند، مهستان ایران وی را در سال ۶۰ پم بازداشت و برکنار کرد؛ و مهرداد چهارم را به تخت نشانند.

مهرداد چهارم بی درنگ به اناتولی لشکر کشید و آمیدا را واپس گرفته به ایران برگشت. ولی پس از این پیروزی برادرش اورونت بر سر سلطنت با او به رقابت افتاد. مهستان برای حل اختلاف دو برادر دست به کار شد. و چون نتوانست که اختلاف را از میان ببرد، مهرداد را برکنار و اورونت را شاهنشاه کرد و مهرداد را به پادشاهی آذربایجان و میان رودان منصوب کرد. مهرداد به میان رودان رفته در شهر سلوکیه مستقر شد. اندکی بعد باز اختلاف دو برادر از سر گرفته شد. علت این اختلافها ظاهراً عدم تمایل مهرداد برای بیرون راندن رومیان از شرق اناتولی بود. مهرداد در سال ۵۵ پم توسط سورنه - سردار نامی تاریخ پارت - بازداشت شد، و در جلسه‌ئی که مهستان تشکیل داد متهم به خیانت به کشور و تلاش برای تبانی با رومیان و پناهندگی به آنها، و محکوم به اعدام شد.

این سورنه که از این پس نامش را سورن می نویسم رئیس یکی از تیره‌های هفت گانه حکومت گر در ایران بود. پلوتارک نوشته که او زیباترین و خوش اندامترین مرد زمان خودش بود؛ چهره و موی سرش را به گونه بسیار زیبایی می آراست؛ ده هزار سوار در زیر فرمان داشت که همه از وابستگان خودش بودند؛ اندامی بلند داشت به گونه‌ئی که وقتی در میان جمعی ایستاده بود در میان همگان متمایز بود. و افزوده که سورن در جنگهائی که با رومیان داشت روزها می جنگید و شبها بزم شادی و خنیا و باده برپا می کرد.^۱

روی کار آمدن اورونت اول مصادف بود با زمانی که ارتش روم به حد اعلای نیرومندی رسیده مرزهای امپراتوری در غرب گسترش بسیار زیادی یافته بود، و بیشینه زمینهای اناتولی بعلاوه سراسر شام در تصرف رومیان بود. در این زمان سه سردار نام دار تاریخ امپراتوری روم

۱. پلوتارک، کراسوس، ۳۲.

فرمان‌دهی ارتش را در سه نقطه از امپراتوری در دست داشتند؛ یکی پومیه بود که در رم استقرار داشت و اسپانیا نیز به او واگذار شده بود؛ دیگر کراسوس که حاکم شام شده بود؛ و سوم یولیوس کیسر - فاتح گال (بعدها فرانسه) - که حاکم بخش میانی امپراتوری روم بود.

به یاد داریم که سرزمین شام در زمان هخامنشی با انتساب پیشینش به کشور آشور نام آشوریه داشت. یونانیان چون که «ش» نداشتند این سرزمین را اَسوریه نامیدند، سپس رومیها سوریه گفتند، نامی که تا امروز مانده است. من نیز با همان تلفظ معمولش «سوریه» نوشته‌ام. اما ایرانیان در زمان پارتی و هخامنشی سرزمینهای ماورای غربی فرات به سوی غرب تا دریای مدیترانه را شام می‌نامیدند که معنایش «مغرب‌زمین» بود. لذا من در این کتاب عبارت «شام» را نیز بسیار به کار برده‌ام.

اورونت اول در این مقطع حساس تاریخی که چنین مردان زورمندی فرمان‌دهی کارگاه نظامی امپراتوری روم را در دست داشتند لیاقت آن را داشت که شاهنشاه ایران باشد. کراسوس همین‌که وارد سوریه شد خودش را برای تجاوز به مرزهای غربی ایران آماده کرد و در یک لشکرکشی سریع و غافل‌گیرانه از فرات گذشته چند آبادی آرامی‌نشین را تاراج کرد و مردمشان را با خود به سوریه برده به فروش رساند. این اقدام او که بیش از یک راه‌زنی نبود در حکم اعلان جنگ به ایران بود. شاهنشاه یک هیأت سفارتی را به‌انتاکیه فرستاده از کراسوس خواست که سپاهیان را که در آبادیهای تاراج‌شده میان رودان گماشته است فراخواند و از فکر جنگ با ایران منصرف شود. کراسوس به این هیأت گفت که پاسخ شاه پارت را در سلوکیه خواهد داد. پلوتارک نوشته که رئیس هیأت اعزامی شاهنشاه که مردی سال‌خورده بود کف دستش را با تبسم و تمسخر به کراسوس نشان داده گفت: «اگر در این کف دست موئی می‌بینی سلوکیه را خواهی دید». این پاسخ ساده و کوتاه و قاطع و روشن به‌حدی افسران رومی را ترساند که پس از آن فال‌بینها و غیب‌گوهای رومی به کراسوس می‌گفتند که خدایان راضی نیستند که او به ایران لشکر بکشد، و اگر چنین شود ممکن است که فاجعه‌ئی رخ دهد و رومیان چیزهائی ببینند که خشنودشان سازد. داستان چابکی و مهارت سربازان پارتی در جنگ و گریز هم در میان افسران رومی پیچیده و همگان را از ایرانیان در هراس فرو برده بود. ولی کراسوس برآن بود که میان‌رودان را بگیرد؛ و به‌مشورتها بهائی نمی‌داد.^۱

کراسوس مرد عجیبی بود. او در سوریه معابد را تاراج می‌کرد و اموال خزاین این معابد را به‌خانه‌اش می‌برد. او دسته‌جات مسلح به‌آبادیهای سوریه می‌فرستاد تا از مردم شهرها و

۱. پلوتارک، کراسوس، ۲۲-۲۳.

روستاها آخّاذی کنند و به آنها می فرمود که مردم را برای خدمت سربازی بازداشت کرده به نزد او بیاورند. وقتی افراد در حضور او می ایستادند، او به آنها پیشنهاد می کرد که برای پرداخت مبلغی مال به او تعهد بسپارند و به خانه هاشان برگشته این مال را برایش بفرستند تا از خدمت سربازی معاف شوند. این یک آخّاذی پلید بود که از هر سو به آن بنگریم جز این نمی توان گفت که رومیان به جز تاراج اموال مردم زیر سلطه هیچ هدفی نداشته اند، و به هر حال هیچ گونه هدف تمدنی نئی در پشت لشکرکشی هاشان نبوده است. گرچه مورخان غربی درباره کراسوس این را نوشته اند، ولی حقیقت آن است که سلوکیهای پیش از او که در پادگانها مستقر بودند و از این پادگانها سرزمینهای خاورمیانه را اداره می کردند نیز چنین باج گیری بودند.

شاهنشاه اورونت که جنگ را گریزناپذیر می دید سپه سالار سورن را با سپاه بزرگی به سلوکیه فرستاد، و خودش برای گوشمال دادن آرتّه باد - شاه ارمنستان که فریب رومیان را خورده و وعده کمک به کراسوس داده بود - به ارمنستان لشکر کشید. کراسوس در آستانه لشکرکشی به میان رودان، آرتّه باد ارمنستان را به آنتاکیه فراخوانده بود و آرتّه باد به او وعده داده بود که سپاهیان ارمنستان در لشکرکشی او به میان رودان شرکت خواهند کرد. جاسوسان شاهنشاه از این مذاکرات محرمانه باخبر شده و آن را به شاهنشاه اطلاع داده بودند.

کراسوس با سپاه بزرگی از فرات گذشت، و چون می دید که سپاهیان از ایرانیان در هراس اند پل پشت سر را خراب کرده به افسران گفت که راه بازگشتشان بسته است و باید که تا پیروزی نهایی بجنگند. سورن می دانست که رومیان عادت دارند که آبادیها را مورد حمله قرار داده تاراج و کشتار کنند. او برای این که مانع از این اقدام رومیان شود نقشه نئی چیده بود بسیار ماهرانه و کارآمد و فرساینده که امکان هرگونه عملی را از کراسوس می گرفت.

گزارشی که پلوتارک آورده است نشان می دهد که کراسوس در میان رودان به دامی گرفتار آمد که سورن برایش چیده بود. این گزارش چنین است که وقتی کراسوس می خواست از فرات بگذرد رئیس یکی از قبایل عرب بیابان غرب فرات میانه (در شرق کشور سوریه کنونی) به نزدش رفته ابراز اطاعت کرد و به او خبر داد که شاه ایران از این سرزمین به دور است و سورن با یک سپاه کوچکی در آن نزدیکی لشکرگاه زده است، و باید تا سورن به خودش آمده باشد کراسوس بر او بتازد و سپاه ایران را تارومار کند و به شاه فرصت ندهد که با سپاهیان به سورن بپیوندد. او به کراسوس توصیه کرد که به راهنمایی او از بی راهه ها خودش را به لشکرگاه سورن برساند. این مرد عرب کراسوس را به زمینی در ناحیه فرات میانه هدایت کرد که کاملاً بی آب و گیاه بود و سپاه را از نظر خواربار در تنگنا قرار می داد. کراسوس بنا بر وعده نئی که از شاه

ارمنستان دریافت کرده بود، غافل از آن که لشکرکشی شاهنشاه به ارمنستان آرته‌باد را گرفتار مشکل کرده است، منتظر بود که هرچه زودتر ارمینیا از شمال لشکرکشی به میان‌رودان را آغاز کنند. نوشته‌اند که در این حین مأموران آرته‌باد سر رسیدند و از کراسوس درخواست کردند که برای حمایت از ارمنستان در برابر اورونت به سوی ارمنستان بشتابد. کراسوس که در بیابانهای شرقی شام سرگردان بود و سربازانش خسته و تشنه و ناراضی بودند دیوانه‌وار بر سر فرستادگان آرته‌باد فریاد زد که من به زودی به ارمنستان خواهم آمد ولی نه برای کمک به آرته‌باد بل که برای انتقام کشیدن از او که به من خیانت کرده است. مرد عرب همچنان کراسوس و سپاهیان را به درون بیابان به پیش می‌راند، و وقتی مورد مؤاخذه قرار می‌گرفت با حيله‌های گوناگون به کراسوس دل‌داری می‌داد که به زودی این بیابان به پایان خواهد رسید و او با سورن روبه‌رو خواهد شد و سورن را شکست خواهد داد. او رومیان را تا کنار لشکرگاه سورن در سرزمین حرّان به پیش برد. گزارش‌های پلوتارک از جنگ کراسوس و سورن نشان می‌دهد که این همان نقطه‌ئی بود که خود کراسوس پیش از آن برای رویارویی با سپاه ایران در نظر گرفته بود. نیز، از فحوای این گزارش که پلوتارک آورده است برمی‌آید که کراسوس پیشتر توسط مأموران با رهبران جماعت یونانی جاگیر در حرّان تماس گرفته آنها را با خودش هماهنگ ساخته بوده و نقشه‌اش آن بوده که در نزدیکی حرّان با ایرانیان درگیر شود.^۱

کراسوس که فریب آن عرب را خورده بود و پیروزی بر سورن را حتمی می‌دید در جلگه کنار حرّان با سورن روبه‌رو شد (خردادماه ۵۳ پ.م). گزارش نبرد یک‌روزه در اینجا مفصل است، و خبر از تلفات بسیار رومیان می‌دهد.

پلوتارک در توصیف سپاهیان ایرانی در این جنگ نوشته است که آنها چندان در تیراندازی مهارت داشتند که هیچ تیری از آنها به خطا نمی‌رفت و چنان توانی در تیراندازی داشتند که گاه با یک تیر تن دو سپاهی رومی را به هم می‌دوختند. در روز اول نبرد پسر کراسوس که دلیرترین افسر سپاه او بود به کشتن رفت و کمتر فردی از سپاه کراسوس تیر نخورده و بی‌گزند ماند. و چون که تیر ایرانیان تا عمق گوشت و استخوان رومیان فرومی‌رفت برکنندش ناممکن بود، زیرا پاره‌های بزرگی از گوشت را با خودش برمی‌کند و سبب می‌شد که تیر خورده ساعتها در زیر شکنجه سخت بماند و هیچ کاری از دست کسی برایش ساخته نباشد. رومیان وقتی چنین تیرهای کاری می‌خورند برای این که زودتر بمیرند از دوستانشان می‌خواستند که آنها را بکشند، یا خودشان را به زیر دست و پای اسپان می‌افکندند تا زودتر کشته شوند و از

تحمل درد برهند.^۱

چون شب فرارسید و دو سپاه به لشکرگاهشان برگشتند کراسوس تصمیم به فرار گرفت. او ابتدا بخشی از زبده‌ترین مردانش را به حران فرستاد. حاکم شهر که یونانی و هوادار رومیان بود این گروه را به شهر راه داد. کراسوس نیز با استفاده از تاریکی شب به درون شهر گریخت. گروه‌هایی از سپاهیان او در بیابان سرگردان ماندند و نتوانستند که راه رسیدن به شهر را بیابند. روز بعد سورن چهار هزار تن از زخمیان رومی که هنوز زنده مانده بودند را از سر ترحم کشت تا بیشتر زجر نکشند، و سپاهیان او را به تعقیب فراریان فرستاد. دسته‌جات سرگردان رومی در گوشه و کنار بیابان حران به دام دسته‌جات سورن یا قبایل عرب افتادند و همه‌شان به هلاکت رسیدند. برای آن که سورن به فکر وارد شدن به درون حران نرفت، کسانی از مردم حران بنا به رهنمود کراسوس و دوستان یونانی‌شان شایع کردند که کراسوس گریخته و به حران وارد نشده است و اندکی از سپاهیان گریخته او در حران هستند.

سورن به جای این که فریب این شایعات را بخورد چند عرب را به درون شهر فرستاد تا شایع کنند که سورن قصد جنگیدن با فراریان ندارد و مایل است که کراسوس را ببیند و با او مذاکره کرده به او اجازه دهد که به سوریه برگردد. کراسوس یکی از برجسته‌ترین افسران او کاسیوس نام داشت را با رهنمودی به نزد این عربها فرستاد، و اینها به فرستادگان سورن گفتند که به سورن برسانند که کراسوس می‌خواهد جا و روز مذاکره را بداند.

سورن به این وسیله اطمینان یافت که کراسوس در حران پنهان است و به جای دورستی نگریخته است. روز دیگر سورن شهر را در محاصره گرفت و خواستار تسلیم کراسوس شد. کراسوس که سخت از سورن هراسیده بود و دانست که موضوع فرستاده شدن عربها به درون شهر یک نیرنگ از جانب سورن برای دست‌گیر کردن او بوده است، در پایان آن روز و در تاریکی شب مردان زبده‌اش را برداشته از شهر گریخت.

ولی سورن روز دیگر از محل اختفای او خبر یافت و بر سرش تاخت و او را دست‌گیر کرده به شهر سلوکیه برده به نمایش نهاد. پلوتارک نوشته که کراسوس و مردنش در تاریکی از حران گریختند ولی روز بعد به دام سورن افتادند و شماری کشته شدند و کراسوس به اسارت درآمده به سلوکیه برده شده به دار زده شد. فقط کاسیوس توانست که با بخشی از سربازان رومی به ماورای فرات بگریزد و جان به در ببرد. و بنابر روایتی نوشته که کراسوس را سورن کشته بود ولی یکی از رومیان را با ادعای این که کراسوس است زنده در شهر سلوکیه گردانده

به‌نمایش گذاشت.^۱

کراسوس خشک‌مغز پیش از این به رئیس هیأت صلح اعزامی شاهنشاه گفته بود که در سلوکیه با اورونت ملاقات خواهد کرد؛ یعنی در نظر دارد که اورونت را در سلوکیه بردار بزند. اکنون شاهنشاه با خود او همان کرد که او برای وی در نظر گرفته بود. پلوتارک نمی‌توانسته که به‌مدلت افتادن این سردار بزرگ رومی را بپذیرد، و او را ببیند که مکرش به خودش برگشته است. ولی چون که داستان اسارت و به‌نمایش نهادن کراسوس در سلوکیه بسیار شهرت داشته و پلوتارک نمی‌توانسته که آن‌را کتمان کند، نوشته که کسی که به‌نمایش گذاشته شد کراسوس نبود، زیرا کراسوس پیش از آن اسیر و کشته شده بود؛ و سورن یک رومی دیگر را پس از آن که در شهر گردانده به‌نمایش نهاد در سلوکیه بردار زد و گفت که کراسوس است.

یونانیان و رومیان عادت داشتند که وقتی سردار یا شاهی را شکست می‌دادند و دست‌گیر می‌کردند او را در شهرها به‌نمایش می‌نهادند و روسپیان و اوباش را گرد می‌آوردند تا آنها را مسخره و ذلیل کنند. کراسوس را سورن به‌دو علت در سلوکیه به‌نمایش نهاد: یکی آن‌که کراسوس به‌هیأت سفارتی شاهنشاه گفته بود که او در سلوکیه با اورونت روبه‌رو خواهد شد، و اکنون سورن می‌خواست که به‌آن اهانت او پاسخ داده باشد. و دیگر آن‌که جماعات یونانی که از دیرباز در سلوکیه جاگیر بودند اکنون از رومیان هواداری می‌کردند؛ و سورن خواست با این کارش به این بیگانگان بفهماند که رومیان راهی برای دست‌یابی به ایران نخواهند یافت و آنها باید امیدشان را از رومیان برکنند و خودشان را ایرانی بدانند و ایران را میهن خویش و دولت ایران را سرپرست خویش بشمارند.

به‌هر حال، در این جنگ نیروی رومیان به‌سختی در هم شکسته شد، کراسوس و پسرش کشته شدند، افزون بر بیست هزار از سپاهیان کشته شدند و بیش از ده هزار تن به‌اسارت افتادند، و بقیه‌شان با سرافکندی به‌آنتاکیه برگشتند. ولی گرچه یونانیان حَرّان به ایران خیانت کرده از کراسوس حمایت کرده او را در پناه گرفته دروازه شهر را بر رویش گشوده بودند تا به‌آسانی وارد شهر شود، سورن چندان بزرگ‌منش بود که در مقابل این خیانت بزرگ اغماض نمود، و نه تنها به‌یونانیان حَرّان تعرضی ننمود بل که از سران آنها مؤاخذه نیز نکرد. سورن نیز همچون شاهنشاهان پارتی سیاست «ببخشای ولی فراموش مکن» را دنبال می‌کرد تا یونانیان جاگیر در ایران را به وفاداران به ایران تبدیل کند و به‌آنان بفهماند که باید خودشان را ایرانی بشمارند و از فکر همدستی با دشمنان ایران منصرف شوند.

سورن سرکراسوس را برای شاهنشاه اورونت به ارمنستان فرستاد. شاهنشاه در این زمان ارتعباد ارمنستان را به اطاعت کشیده او را مورد بخشایش قرار داده با او پیمان بسته خواهر او را برای خودش خواستگاری کرده و در ارمنستان سرگرم برگزاری مراسم جشن شادی بود.^۱ جماعات یونانی جاگیر در ایران زمین که پیشه و صنعتی نداشتند و برای گذران زندگی به کارهائی همچون خنیاگری و نوازندگی و بزم آراییی می پرداختند، در این جشنهای شاه در ارمنستان شرکت داشتند و بزمهای شاه ارمنستان را با نوازندگی و آوازخوانی و نمایشها گرم می داشتند. نویسندگان غربی - لاف زنانه - نوشته اند که یونانیان ایران با چنین نمایشهائی فرهنگ یونانی را معرفی می کردند.

چه بنویسند جز این درباره مردمی که برای گذران زندگی شان پیشه ئی جز بزم افروزی نمی دانستند و هنرشان گرم داشتن بزمهای بزرگان ایران بود؟! اخلاف اسکندر که روزگاری امید داشت ایرانیان را تبدیل به بردگان یونانیان کند اکنون دلشان به این خوش بود که برای ایرانیان خنیاگری و بزم افروزی می کردند.

کراسوس متهور خشک مغز اندکی پیش از لشکرکشی به ایران، خودش را امپراتور روم نامیده بود و می پنداشت که برترین شخصیت جهان متمدن است و در رؤیایش خودش را مالک سرزمین اهورایی ایران می دید، و می پنداشت که روزی خواهد توانست پیکره های خدایان رومیان را در خاک ایران برافرازد و تمدن معنویت آفرین ایران را با بت پرستی رومیان بیالاید، و کاری که اسکندر و جانشینانش ناتمام گذاشته بودند را به اتمام برساند. ولی در بیابانهای حرّان نه تنها آرزوهای کراسوس بل که همه آرزوهای رومیان متجاوز نقش شوره زار شد و از میان رفت، و ایران همچنان سربلند و پرافتخار در صحنه تاریخ بشریت و جغرافیای تمدن باقی ماند تا به نقش انسان سازی خویش ادامه دهد.

اثری که شکست کراسوس در امپراتوری روم نهاد آن بود که چون از سه رقیب نیرومند یکی - یعنی کراسوس - نابود شده بود، یولیوس کیسر (سزار) و پومپه را برای تصرف مقام امپراتوری به جان یکدیگر افکند و روم وارد یک دوره جنگهای داخلی شد. پومپه با شاهنشاه در ارتباط شد تا در صورت شکست از کیسر بتواند که در ایران جائی برای پناه گرفتن داشته باشد. او در سال ۴۸ پم از کیسر شکست قطعی یافت. چهار سال پس از این هم کیسر را رقیبان دیگر با همدستی پسر خودش در مجلس سنا ترور کردند، و روم وارد دوران نوینی از جنگهای داخلی شد. کاسیوس که از سرداران رشید کراسوس بود و در نابود کردن کیسر نقش

عمده ایفا کرده بود سوریه را به خودش اختصاص داد، و سه افسر بلندپایه دیگر به نامهای اوکتاویوس و انتونیوس و لیبدوس چون هیچ کدامشان حاضر نبود که فرمان‌دهی دیگری را بپذیرد، با اشتراک مساعی یکدیگر ادارهٔ امپراتوری را به دست گرفتند. ولی به عادت رومیان نتوانستند که با هم کنار آیند و برای از میان برداشتن یکدیگر وارد دورانی از توطئه شدند.

اکتاویوس در ایتالیا مستقر بود و انتونیوس در مصر. یک افسر رومی به نام لابیونیوس که دربار روم او را به عنوان سفیر به ایران گسیل کرده بود در میان این رخدادها در ایران ماندگار شد و به فکر افتاد که به یاری ایران بر سوریه دست یابد. پاکور پسر اورونت اول به تشویق این مرد در سال ۴۰ پم سپاه بزرگی برداشته همراه این مرد از فرات گذشته تا آنتاکیه به پیش رفت و سوریه را گرفت. شهر صور در فینیقیه در برابر پاکور مقاومت ورزید، و پاکور نتوانست که بر آن دست یابد. نیز، پاکور کشور کوچک یهودا را از اشغال رومیان بیرون کشید و یک امارت خودمختار یهودی را در آن سرزمین تشکیل داد. این دومین بار در تاریخ بود که ایرانیان به احیای سلطنت اسرائیل کمک می‌کردند. پاکور و لابیونیوس پس از آن متوجه اناتولی شدند و سراسر اناتولی را گرفته تا کرانهٔ دریای ایژه به پیش رفتند. پاکور پس از این فتوحات اناتولی را به لابیونیوس واگذاشت و خودش با سپاهانش به سوریه برگشت.

چند ماه پس از این رخدادها یک سردار رومی به نام وینتیدیوس به فرمان انتونیوس به اناتولی گسیل شد. لابیونیوس نتوانست که در برابر وینتیدیوس ایستادگی کند و به کیلیکیه عقب‌نشینی کرد. رومیان او را دنبال کردند، و او در کیلیکیه شکست یافت و به اسارت درآمده کشته شد. وینتیدیوس سپس به سوریه لشکر کشید. پاکور در جنگ با او کشته شد و سپاهانش متواری شدند (سال ۳۹ پم). به دنبال این پیشامدها طبق پیمان صلحی که میان ایران و روم منعقد شد، مرز میان ایران و روم دیگر باره در ماورای حران به فرات محدود شد و شهر گرخهٔ میش بر کرانهٔ غربی فرات میانه که چندی در اشغال رومیان بود به ایران برگردانده شد. اسرائیلیان یهودا نیز به جرم همکاری با ایرانیان به سختی سرکوب شدند، امارتی که تشکیل داده بودند توسط رومیان ورچیده شد، و معبدشان که بازسازی کرده بودند ویران شد.

اورونت اول یکی از شاهنشاهان بزرگ ایران بشمار می‌رود. او نه تنها دولت ایران را به نهایت نیرومندی رساند بل که با شکستهای سختی که به رومیان وارد آورد و با تهدیدهایی که متوجه سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان در اناتولی و شام کرد، توان ایران را در دفاع از مرزهایش در برابر اطماع امپراتوران روم به اثبات رساند و چنان کرد که برای مدتی این امپراتوران فکر دست‌اندازی به مرزهای کشور شاهنشاهی را از سرشان بیرون راندند و فقط در این اندیشه

شدند که مرزهاشان را از دست اندازی نیروهای ایرانی در امان بدارند. اورونت برای آن که به مرزهای امپراتوری روم نزدیکتر باشد و بهتر بتواند از تمامیت ایران حفاظت کند، پایتخت را از شرق کشور به میان رودان انتقال داد و در کنار شهر سلوکیه که از پادگان شهرهای قدیمی یونانیان بود، شهر باستانی تیسپون را نوسازی کرد و در آنجا مستقر شد. این شهر بر کرانه دجله واقع شده بود و اکنون جانشین بابل قدیم هخامنشی به شمار می‌رفت که ویرانه‌هایش اندکی از آن دورتر در جانب غرب و در کنار فرات قرار داشت، و فریاد بیداد از ستمهای سلوکیان را سر می‌داد. سلوکیان در حملات تاراج‌گرانه‌شان بابل را که تا آخرین روزهای عمر هخامنشی هخامنشی یکی از شکوهمندترین شهرهای جهان متمدن بود از رونق افکنده بودند و در این زمان نیمه‌متروک مانده بود و جماعتی از بومیان میان رودان در آن می‌زیستند.

در این که پادگانهای سلوکی در هر جا که بودند شهرهای اطراف را در خلال دهه‌های متمادی تاراج کرده از رونق افکندند نشانه‌های بسیار در دست است که نشان می‌دهد اسکندر و جانشینانش هدف تمدنی را از فتوحاتشان دنبال نمی‌کردند. یک داستان ویرانگری یونانیان گزارش مورخان رومی درباره ویرانی کامل شهر پرشکوه تبس - پایتخت کهن مصر - است. در گزارش تاسیتوس می‌خوانیم که وقتی مصر به دست رومیان افتاد آن چه از شهر کهن تبس باقی بود «ویرانه‌ئی بسیار وسیع» بود.^۱ این در حالی بود که در تمام دوران هخامنشی شهر تبس همچنان جایگاه ارجمند خویش به عنوان پایتخت مصر را نگاه داشته و شکوه دیرینه را حفظ کرده بود؛ ولی یونانیان آن را به کلی ویران کرده بودند تا این نشانه عظمت و شکوه تاریخی مصر به فراموشی برود. رومیان نیز همین شیوه را با شهرهای سرزمینهای که به تسخیر خویش درمی‌آوردند به کار می‌بردند.

فرهاد چهارم

اورونت اول در سال ۳۷ پم به رأی مهستان برکنار شد و پسرش فرهاد به جای او نشست. در این زمان انتونیوس در مصر بسیار نیرومند بود،^۲ مصر و شام و اناتولی و همه اروپا در قلمرو دولت روم بودند. انتونیوس پس از آن که شاه ارمنستان را به وعده استقلال فریب داده با خودش هم‌نوا کرد، یک سپاه ۱۱۳ هزار مردی را تهیه دید و از راه ارمنستان به ایران لشکر

۱. تاسیتوس، سال‌نامه (Annals)، ۱/ ۶۰.

۲. این انتونیوس همان عاشق کلیوپاترا است که داستانش معروف است.

کشیده با یک حرکت سریع وارد آذربایجان شد. فرهاد چهارم نیز با سپاه بزرگی به مقابله او شتافت. نخستین سپاهیان گسیل شده انتونیوس به فرمان‌دهی سرداری به نام تاتیانوس در دور اول نبرد ازپا درآمد و تاتیانوس و ده‌هزار رومی به‌دست دلیران ایران زمین بر خاک هلاکت افتادند، و گروه بزرگی از رومیان به‌اسارت سپاه ایران درآمدند. شاه فریب‌خورده ارمنستان چون اوضاع را نه به‌کام دید با سپاه ۱۶ هزار مردی خویش از انتونیوس جدا شده راه فرار به ارمنستان درپیش گرفت. انتونیوس نیز شبانه با بیشینه سپاهیان راه فرار گرفت، ولی یک‌روز بعد فرهاد چهارم و سپاه ایران به‌او رسیدند و همچون اجل بر سرش ریختند؛ و چون که رومیان در موضعی بودند که بر ایرانیان برتری داشتند فرهاد نتوانست که انتونیوس را شکست دهد، و برای این‌که او را در موضع مناسب‌تری به‌دام اندازد به‌عنوان عقب‌نشینی از او جدا شد و فرصت داد تا انتونیوس همچنان به‌فرارش ادامه دهد. فرهاد دورادور وی را دنبال می‌کرد؛ و در این اثناء به انتونیوس پیغام داد که چرا به ایران لشکر کشیده و مرزهای ایران را مورد تجاوز قرار داده است؟ انتونیوس پاسخ فرستاد که آمده است تا پرچمها و افتخاراتی که سورن از کراسوس گرفته است را واپس بگیرد. یعنی انتونیوس به فرهاد فهماند که اگر این چیزها را به‌او واپس دهد، او خواهد توانست که سرفرازانه به‌سوریه برگردد و مدعی شود که پیروزی را به‌دست آورده است. او در حقیقت به‌شاهنشاه فهماند که از ورای این لشکرکشی هدفی جز کسب افتخار نداشته است، و همین اندازه که پرچمها و مدالهای کراسوس به‌او برگردانده شود برایش بسنده خواهد بود که در برابر رقیبانش در موضع برتر قرار گیرد و مقام امپراتوری را به‌دست آورد.

انتونیوس در این هنگام با رقیب نیرومندی چون یولیوس کیسر طرف بود که به‌نوبه خودش در اروپا افتخارات فراوان به‌دست آورده بود و خواهان آن بود که امپراتور روم شود. اگر انتونیوس افتخاراتی بیش از او به‌دست می‌آورد می‌توانست که امپراتور روم شود. در روم معیار بزرگی یک شخص با ترازوی زور سنجیده می‌شد، و هرکس بیشتر تاراج و ویران می‌کرد و بیشتر مردم سرزمینها را می‌کشت، زورمندتر جلوه می‌کرد و بزرگ‌تر پنداشته می‌شد و می‌گفتند که شایسته است تا امپراتور شود. آن‌چه در ایران نژاد و بزرگی حقیقی بود در روم مفهومی نداشت. اصلاً نژاد و بزرگی در روم شکل نگرفته بود تا مفهوم پیدا کند. همه چیز بر معیار زور مادی می‌چرخید، و خرد و تدبیر و علم برای کسانی که از سربازی به‌امپراتوری می‌رسیدند مقوله‌هائی درک‌ناشدنی بود. به‌همین سبب هم بود که همه امپراتوران روم، به‌طور کلی، بی‌رحم و سنگ‌دل و جهان‌سوز بودند و تا آخرین لحظه حیاتشان به‌کشتن انسانها و تاراج

کردن مردم و گردآوری اموال و املاک سرگرم بودند و دمی از این کارهای ضدتمدنی و ضد انسانی و ضد اخلاقی دست برنمی داشتند. به همین سبب هم بود که همه معابد و مقابر در سرزمینهای زیر سلطه رومیان تاراج و ویران شد، و گورستانهای فینیقیه و مصر به خاطر ربودن اموالی که در کنار لاشه های مردگان نهفته بود شکافته شد و مقابر و معابد کهن فرعونان مصر بی رحمانه مورد تخریب و دست برد واقع شدند و صدها خروار ثروت از درون گورستانها و معابد به تاراج رفت و به خانه های فرمانروایان رومی انتقال یافت. یک داستان دست برد رومیان به گورهای مردگان در مصر کشف غارهایی در سده اخیر است که هزاران جسد مومیایی را مصریان در آن زمان از جاهای دوردستی آورده با شتاب بسیار در این غارها بر روی هم چپانده بوده اند تا مورد تجاوز رومیان واقع نشوند.

انتونیوس به کسب افتخار نیاز داشت؛ ولی شاهنشاه به او پاسخ فرستاد که چیزی به انتونیوس داده نخواهد شد، و همین که او جان خودش را بگیرد و به شام برگردد ارزشمندترین چیزی است که ایرانیان به او داده اند. فرهاد البته نمی خواست که انتونیوس با این همه سپاه به شام برگردد. از این سبب پیوسته راه را بر او می بست و گروههایی از دلیران ایران زمین را بر سرش می ریخت و هر بار کشتگان و زخمیان بسیار از سپاه او می گرفت و آنگاه او را به حال خود وامی گذاشت تا به راهش ادامه دهد. داستان این فرار و تعقیب را مورخان رومی به تفصیل برای ما بازگذاشته اند.^۱ تعقیب مداوم فرهاد امکان این که انتونیوس بتواند به آبادیهای سر راهش دست برد بزند و خواربار تاراج کند را سلب کرده بود. در شرایطی که این دشمن متهور به ایران زمین حمله ور شده بود، انسانی ترین کار در برابر او این بود که نگذارند دست او به خواربار برسد، تا سپاهیان از گرسنگی تلف شوند و از آن پس هیچ سپه دار رومی در آرزوی دست اندازی به مرزهای ایران نه افتد. این بود که کم بود خواربار به تدریج در کاروان فراری انتونیوس نمودار شد و بیم از گرسنگی به خستگی فراریان افزوده شد و ناامیدی شان را دو چندان کرد. در این میان شبها دسته دسته در تاریکی از کاروان انتونیوس جدا شده راه فرار می گرفتند، ولی در راه به دام دسته جات ایرانی می افتادند و نابود می شدند. شمار بسیاری از مردان انتونیوس در اثر ناامیدی و هراس شدید کارشان به دیوانگی کشید. چون خواربار رومیان به ته رسید و ستورانی که با خودشان داشتند نیز خوردند چاره ئی جز خوردن هر چه که بر سر راهشان می یافتند برایشان نمانده بود. ولی گیاه ایران زمین برای این متجاوزان به زهر

۱. گزارش لشکرکشی و شکست و فرار انتونیوس را پلوتارک در «انتونیوس» بندهای ۳۸ - ۵۵ با تفصیل نسبی آورده است.

مبدل شد و انبوهی از این سربازان در اثر خوردن گیاهان ایرانی زهری شدند و مردند. سپاهیان تعقیب‌کننده نیز سخت آنها را رنج می‌دادند، و هر بار در برابرشان ظاهر می‌شدند و بر سرشان می‌ریختند و کشتگان و زخمیانی از آنها می‌گرفتند و واپس می‌نشستند و وانمود می‌کردند که از رومیان شکست یافته‌اند و می‌گریزند. ولی یکی دو منزل دیگر باز در برابر دیدگان‌شان سبز می‌شدند و دیوانه‌شان می‌کردند.

آب رودخانه‌های سرزمینهای سر راه نیز دشمن این متجاوزان شده بود. نوشته‌اند که وقتی پس از مدتها راه پیمایی و خستگی به رودی می‌رسیدند و سیری آب می‌آشامیدند چنان دل‌دردی بر آنها مستولی می‌شد که بی‌تاب می‌شدند و در بیابان سر به فریاد و ناله بر می‌داشتند. کار انتونیوس در این راه فرار به‌جائی رسید که افسران‌ش به‌او اتهام خیانت زده بر او شوریدند و اردویش را تاراج کردند و زر و سیمی که داشت را به‌یغما بردند، و او از شدت اندوه و نومیدی، و از بیم آن‌که به‌دست ایرانیان کشته شود و بدنام از دنیا برود به‌یکی از محرمان‌ش فرمود تا او را بکشد و سرش را از تن جدا کرده به‌دور دستها اندازد تا ایرانیان بر او دست نیابند. ولی دوستانش او را از این تصمیم منصرف کردند. انتونیوس در این حالت نزار و با بدرقه سواران دلیر ایرانی که یک‌دم راحت‌اش نگذاشته بودند وارد جنوب ارمنستان شد. در ارمنستان انتونیوس سربازانش را آمارگیری کرد و معلوم شد که در راه فرار حدود ۲۵ هزار تن تلفات داشته است.

او در ارمنستان نیز چندان دیری نماند و از راه گت‌پتوگه به سوی سوریه به راه افتاد و در این‌راه نیز شماری از سربازانش از سرما و گرسنگی تلف شدند، به‌گونه‌ئی که وقتی به‌لبنان رسیدند هشت هزار تن دیگر تلفات داده بودند. این تلفات غیر از فراریانی بودند که در راه ارمنستان از او گریخته بودند.

نتیجه لشکرکشی ناکام‌مانده انتونیوس به ایران حدود ۴۳ هزار گشته و گروه بزرگی اسیر بود که به‌دست ایرانیان افتاده بودند؛ و انتونیوس با اندک شماری به‌لبنان بازگشت تا با «افتخارات بزرگش» از معشوقه‌اش کیلیوپاترا که از اسکندریه به‌پیشوازش می‌آمد پذیرایی کند، و افسانه‌هایی همانند آن‌چه که سلف یونانیش گزینوفون حدود ۳۵۰ سال پیش از او برای فخرفروشی تألیف کرده بود تحویل معشوقه‌اش کیلیوپاترا دهد.

به‌دنبال این رخدادها فرهاد چهارم با رقابت یک سپه‌دار پارتی به‌نام تیرداد روبه‌رو شد، و در سال ۳۳ پم به‌رأی مهستان از سلطنت برکنار شد و تیرداد به‌سلطنت رسید.

در میان مشکلات داخلی اخیر دربار ایران انتونیوس به‌فکر افتاد که با یک لشکرکشی

دیگر به ایران شکست خفت بار گذشته‌اش را جبران کند. او خبر یافت که شاه ماد با تیرداد در اختلاف است. از این رو توسط حاکم رومی پونت با شهریار ماد تماس گرفت و هدایای گران‌بهایی برایش فرستاد و دختر او را برای پسرش خواستگاری کرد و به او وعده داد که چنان‌چه بخواهد از سلطه اشک خارج شود به او مساعدت نماید. انتونیوس دو سال پیشتر نیز همین حيله را با شاه ارمنستان به کار برده بود. او به بهانه وصلت با دختری از خاندان شاه ارمنستان وارد ارمنستان شده بود. هدف او از این نیرنگ پلید و ضدانسانی آن بود که از شاه ارمنستان به خاطر آن که در حین نبرد از او جدا شده گریخته و شکست او در ایران را تسریع کرده بود انتقام بکشد. او به بهانه خواستگاری از دختر خاندان سلطنتی ارمنستان وارد خاک آن کشور شده شاه ارمنستان را غافل‌گیرانه دست‌گیر و زنجیری کرده شهرهای ارمنستان را تاراج کرده با اموال تاراجی به سوریه برگشته بود. این کار او چندان پلید و ضدانسانی تلقی شد که تاسیتوس - مورخ رومی - آن را «جنایت» نامید.^۱

انتونیوس اکنون در نظر داشت که بر سر شاه ماد نیز همان نیرنگ بازی‌ئی را درآورد که پیش از آن بر سر شاه ارمنستان درآورده بود؛ ولی در اناتولی مشکلاتی برایش به پیش آمد که اجرای نقشه‌اش را ناکام گذاشت.

گرچه بازخوانی این رخدادها خسته‌کننده است ولی برای این منظور به ذکر آن پرداختن تا نشان داده شود که رومیانی که تاریخ‌نگاران غربی مدعی‌اند که از ایرانیان متمدن‌تر بودند چه مردان نادرست و ناراست و تباه‌کار و بدکرداری بودند و به دیپلماسی و قول و قرارهای سیاسی بهائی نمی‌دادند و برای آن که ثروتهای اقوام ضعیف را تاراج کنند دست به هر حيله‌ئی می‌زدند. این انتونیوس یکی از نام‌دارترین سرداران تاریخ روم است.

از روزی که سرزمین اهورایی ایران به عنوان یک کشور بر روی صحنه جغرافیایی پدید آمده و شاه داشته است، شاه به هر رفتار و اخلاقی که بوده در حکم پدر این خانواده بزرگ به‌شمار می‌رفته، و هرکاری که انجام می‌داده در نهایت برای مردم این سرزمین خیر و خوبی را - یعنی امنیت و ثبات را - به دنبال می‌آورده است. لیکن بیگانگان هرچه بوده‌اند و هر ادعائی که ارائه می‌کرده‌اند هدفشان تاراج این کشور بوده و در هر حالی دشمنان ایران بوده‌اند.

فرهاد چهارم پس از آن که توسط مهستان برکنار شد به میان سگه‌ها در سیستان رفت، و در سال ۳۰ پم به کمک سگه‌ها به پایتخت لشکر کشید. تیرداد را مهستان برکنار کرده سلطنت را به فرهاد برگرداند. تیرداد به سوریه گریخته به دولت روم پناهنده شد. فرهاد در دور دوم

۱. تاسیتوس، سال‌نامه، ۳/۲.

سلطنتش ارتش را سروسامان داد و چنان توانی شایسته از خود نشان داد که رومیان حتم یافتند که نباید به فکر دست اندازی به خاک ایران افتند، بل که در شرایط فعلی به صلاحشان است که با ایران از در دوستی درآیند.

فرهاد چهارم پادشاهی بود که صلح و ثبات را سرلوحه برنامه‌هایش قرار داده بود، و علاقه داشت که کشور در آرامش به سر ببرد تا مردم به کار و سازندگی ادامه دهند و به جان او دعا کنند. از این رو در صدد برآمد که با رومیان روابط دوستانه برقرار کند و به دوران خصومتها پایان دهد. در این هنگام امپراتور اوکتاویوس نیز مسائلی در پایتخت خودش داشت که به سبب آنها خواستار صلح و دوستی با ایران بود. نشانه این امر آن بود که وقتی تیرداد به روم گریخت و از امپراتور استمداد کرد، امپراتور به جای آن که به او کمک نظامی دهد به او پیشنهاد کرد که به سوریه رفته در آن سرزمین بزیاید. از آن پس تیرداد با کمکهای مالی که از دولت روم دریافت می‌کرد زندگیش را در سوریه گذراند. فرهاد برای نشان دادن منظور صلح‌آمیز خودش یک هیأت سفارتی را با هدایائی به رم فرستاد. امپراتور نیز متقابلاً هدایای گران‌بهای برای فرهاد فرستاد، بعلاوه یک دوشیزه بسیار زیبای سوریه‌یی که نامش موزه بود نیز برای فرهاد فرستاد. فرهاد که کنیزداری نمی‌دانست (زیرا در ایران برده‌داری به وجود نه آمده بود و چیزی به نام کنیز وجود نداشت) با این دختر ازدواج کرد. فرهاد پس از آن به درخواست امپراتور برای استرداد درفش روم که سورن از کراسوس گرفته بود پاسخ مثبت داد و آن را با تشریفات به رم فرستاد. از این زمان روابط ایران و روم برای مدتی بسیار حسنه شد و امنیت در مرزهای دو کشور برقرار گردید.

اردوان سوم

فرهاد چهارم پنج پسر داشت که کهترینشان فرهادک از موزه بود. علاقه فرهاد به تداوم دوستی ایران و روم و برقراری ثبات در مرزهای کشور او را برآن داشت که این پسر را به‌عنوان ولی‌عهد خودش به مهستان پیشنهاد کند؛ زیرا به گمان او شاه شدن چنین مردی که مادرش رومی است در آینده سبب نزدیکی بیشتر میان روم و ایران خواهد شد و مردم ایران در سایه صلح به آرامش به سر خواهد برد. او به‌عنوان یک اقدام احتیاطی به قصد آن که فرهادک در آینده با رقابت برادران مواجه نشود، و به قصد تحکیم پایه‌های سلطنت آینده فرهادک، چهار پسرش را به‌عنوان مهمانان امپراتور به رم فرستاد. این اقدام او به مفهوم نشان دادن اعتماد کامل به دولت روم بود و می‌توانست که به تداوم صلح دو کشور و امنیت در مرزها کمک کند.

فرهاد چهارم در آستانهٔ سدهٔ نخست مسیحی درگذشت و فرهادک به‌عنوان پانزدهمین اشک به‌سلطنت نشست. برخلاف آن‌چه که فرهاد پیش‌بینی کرده بود فرهادک یک شخصیت نیرومند و قاطع از کار درنه‌آمد. روی کار آمدن فرهادک مصادف بود با اوج‌گیری مشکل ارمنستان. توضیح آن‌که چندی بود که دو دولت ایران و روم یک توافق ضمنی و نانوشته داشتند که بنابر آن شاه برای ارمنستان را دربار ایران از میان افراد خاندان سلطنتی اشکان با جلب موافقت دربار روم منصوب می‌کرد. در آن اواخر شاه ارمنستان درگذشته و پسرش بر جایش نشسته بود بی‌آن‌که از دولت روم نظرخواهی شده باشد. امپراتور با خیال بهره‌برداری از این موضوع و این‌که به‌بهانهٔ آن زمینۀ الحاق ارمنستان به قلمرو کشور روم را آماده سازد، یک ایرانی تبار مدعی سلطنت ارمنستان که نامش را آرتَه‌وَسَد نوشته‌اند و گویا در اناتولی می‌زیسته است با سپاهی به ارمنستان فرستاد، و این مرد با کمک نیروهای رومی شاه جدید را برکنار کرده خودش به سلطنت نشست. بزرگان ارمنستان که از این وضعیت ناخشنود شده بودند و می‌خواستند که شاهشان را طبق همان سنت دیرینه دربار ایران منصوب کند برضد آرتَه‌وَسَد سر به‌شورش برداشتند.

گرچه ارمنستان از نظر استراتژیکی برای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت فرهادک در مسئلهٔ ارمنستان بی‌طرف ماند؛ و وقتی هم که امپراتور به‌بهانهٔ حمایت از آرتَه‌وَسَد و سرکوب شورش ارمنستان به آن کشور لشکر فرستاد فرهادک اسیر دام مذاکرات وقت‌گذرانندهٔ سردار رومی شد و فرصت را از دست داد تا رومیان شاه دست‌نشاندهٔ خود را تقویت کنند و شورش مردم ارمنستان را فروخوابانند. این بی‌تفاوتی و بی‌غیرتی فرهادک مهستان را بر آن داشت که او را محاکمه و برکنار کرده به اتهام خیانت به میهن اعدام کند. پس از آن مهستان از یک سپه‌دار پارسی به نام اورونت دعوت کرد که بر تخت سلطنت ایران بنشیند. ولی به زودی معلوم شد که این مرد نیز برای ایران در آن شرایط حساس که رومیان در ارمنستان میدان‌داری می‌کردند و می‌توانستند که در آینده مرزهای غربی ایران را مورد تهدید قرار دهند چندان شایسته نبود. اورونت را نیز مهستان برکنار کرد و از دولت روم خواستار شد که ونون پسر بزرگ فرهاد را به ایران بفرستد. امپراتور اوگست اوکتاویوس درخواست مهستان را با شادی تلقی کرد؛ زیرا می‌پنداشت که این پسر چون که چندین سال به‌عنوان مهمان سلطنتی در دربار روم زیسته است خُلق و خوی رومی یافته و به رومیان علاقه‌مند است و در آینده می‌شود که از او در جهت منافع رومیان استفاده کرد. ونون به ایران رفته شاه شد؛ ولی به زودی معلوم شد که این ونون نیز جانشین مناسبی برای شاهنشاهان نیست و نمی‌تواند که منافع کشور را در آن شرایط

حساس حفظ کند؛ لذا مهستان تصمیم گرفت که او را نیز برکنار کند.

نون در برابر تصمیم مهستان ایستاد، و تشر زد که از رومیان یاوری خواهد طلبید. مهستان به اردوان - شاه آذربایجان - پیشنهاد فرستاد که با سپاهش به تیسپون رفته و نون را برکنار کند و خودش شاه شود. ولی او از پسِ نون برنه آمد و به آذربایجان برگشت. دیگر باره مهستان همان خواسته را برایش فرستاد، و این بار او با سپاه بیشتری به تیسپون لشکر کشید و توانست که نون را برکنار کند خودش بر تخت بنشیند. و نون هم از تیسپون گریخته به ارمنستان رفت و با توافق بزرگان ارمنستان و دربار روم بر تخت سلطنت ارمنستان نشست.

اردوان سوم چون می‌پنداشت که بودن نون در ارمنستان برای او خالی از مخاطره نخواهد بود رسماً با سلطنت نون بر ارمنستان مخالفت نمود و مراتب مخالفت دربار ایران با این سلطنت را به اطلاع دربار روم رساند. دربار روم که خواهان ادامه صلح با ایران بود و نون را از سلطنت ارمنستان برداشته به سوریه فرستاد. اردوان برای آن که نفوذ بیشتری در ارمنستان داشته باشد پسرش اورونت را نامزد سلطنت ارمنستان کرد. ولی این امر برای رومیان گران تمام می‌شد، زیرا می‌توانست که نفوذ روم در ارمنستان را از میان ببرد و دست ایران را در این کشور بیش از پیش باز بگذارد. از این رو امپراتور با شاهنشاه وارد مذاکره شد و دو طرف طبق یک توافق محرمانه پذیرفتند که شاه ارمنستان مردی به نام آرته‌خشئی‌یه (ارتاکسیاس به ارمنی / آردشیر به پارسی) باشد که از ایرانیان پونت (کت‌پتوک شمالی) و مقیم ارمنستان بود؛ و متقابلاً دولت روم و نون را در سوریه سر به نیست کند. به دنبال این توافق، آرته‌خشئی‌یه بر تخت ارمنستان نشست، و در سوریه ترتیبی داده شد که نون از سوریه به کیلیکیه منتقل شود، ولی گویا او به این انتقال راضی نبود و چنان ترتیب داده شد که گویا در حینی که قصد فرار داشت کشته شد. به بیان دیگر، و نون طبق توافق محرمانه ایران و روم از میان برداشته شد.

موافقت اردوان با سلطنت آرته‌خشئی‌یه که از خاندان سلطنتی ایران نبود چندان مورد پسند مهستان نبود، و میان اردوان و مهستان به هم خورد. رومیان هم که همیشه در صدد بودند تا در مواقعی که دربار ایران درگیر مشکلات داخلی بود در امور ایران دخالت نمایند و از آب گل‌آلوده ماهی بگیرند، یکی از پسران فرهاد چهارم را از رم به سوریه فرستادند تا با ادعای سلطنت ایران بر مشکلات داخلی ایران بیفزاید، و رومیان بتوانند که امور ارمنستان را آن‌گونه که به کام خودشان است به پیش ببرند و نفوذ ایران در ارمنستان را تضعیف کنند.

اردوان به جای آن که ناظر بر رخدادها بماند سپاهی ترتیب داده پسرش اورونت را با توافق مهستان به ارمنستان فرستاده بر تخت ارمنستان نشاند (سال ۳۵ م)، و از دولت روم تقاضا

کرد که اموالی که ونون به هنگام فرار از ایران با خودش به سوریه برده است را به ایران مسترد دارد. رومیان در ابتدا نمی‌خواستند که از حمایت پسر فرهاد چهارم که به سوریه اش آورده بودند دست بکشند، و گمان می‌کردند که در ایران یک شاه دست‌نشانده را به سلطنت توانند نشانند. اردوان دست به اقدام جدی‌تری زد و رسماً به دولت روم اعلام کرد که رومیان حق ندارند که در امور آسیا دخالت داشته باشند و اناطولی و شام از روزگاران قدیم در حوزه نفوذ ایران قرار داشته‌اند و امور این سرزمینها باید که در دست شاهنشاه ایران باشد که جانشین شاهنشاهان هخامنشی است. اردوان برای اجرای این تشریح خویش مقدمات لشکرکشی به گت‌پتوگ را فراهم آورد که از دیرباز یک سرزمین ایرانی بود و مردمش عموماً ایرانی‌زبان بودند. دولت روم که در این زمان در وضعیتی نبود که بتواند با ایران از در جنگ درآید ترتیبی داد که مدعی سلطنت ایران که در سوریه بود از میان برداشته شد، و برای این که غدر رومیان در پرده اخفا بماند شایع شد که چون وی می‌خواست عاداتی را که در خلال سالها اقامت در رم کسب کرده بود ترک کند بیمار شد و درگذشت.^۱

ولی مسئله دیگر برای رومیان این بود که اورونت - پسر شاهنشاه - بر تخت ارمنستان نشسته بود. برای رویارویی با این مشکل، دولت روم پادشاه ایرانی تبار ایبری (اکنون گرجستان) را برآلاید که به ارمنستان لشکر بکشد و برادر خودش مهرداد را به سلطنت ارمنستان بنشانند. در نتیجه این اقدام اورونت غافل‌گیر شده شکست یافت و مهرداد ایبریی شاه دست‌نشانده رومیان در ارمنستان شد. این شکست ایران در ارمنستان که به معنای از دست رفتن ضمنی ارمنستان بود نارضایتی مهستان از اردوان را به دنبال آورد، و او مجبور به استعفا شده به میان قبایل ایرانی داهه در بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون در مرکز کشور ترکمنستان) رفت. در میان اختلافات مهستان و اردوان، رومیان از یک سپه‌دار پارتی به نام تیرداد حمایت کردند و او به کمک سپاهسانی که رومیان از سوریه برایش فرستادند وارد میان‌رودان شد و در تیسپون به سلطنت نشست.

سلوک شخصی اردوان نشان می‌دهد که در عین حال که خودش را جانشین شاهنشاهانی همچون کوروش و داریوش می‌خواند و عقیده داشت که سراسر آسیا باید زیر نفوذ ایران باشد، شخصیتی بود وارسته که تعلق خاطر به مقام سلطنت نداشت و سربازی بود که هدفش حفظ حیثیت ایران و ایرانی بود. او در سلطنتش ثروتی برای خودش نه‌اندخته بود و چیزی از مال دنیا را در جایی نهان نکرده بود و خزائنی نداشت. این بود که وقتی به میان قبایل داهه رفت

یک زندگی ساده همچون یکی از رعایا در پیش گرفت، رخت ساده پوشید و گذران روزمره اش را از راه شکار تأمین می کرد و بیشتر اوقاتش را با تیر و کمانش در بیابانها می گذراند. و چون احساس می کرد که ایران در آن شرایط به او نیاز دارد، تصمیم گرفت که به یاری قبایل داهه به سلطنت ایران برگردد. وارستگی و سادگی و بی تکلفی این پادشاه سبب شد که سران قبایل داهه از او حمایت کنند و حاضر شوند که در راه بازگشت او به سلطنت ایران جان فشانی نمایند. در این میان بزرگان ایران نیز که چندان از شیوه های تیرداد خشنود نبودند و او را مرعوب رومیان می دیدند از اردوان خواستار شدند که به ایران برگردد. اردوان به همراه حامیان داهه یی خودش به ایران برگشت. تیرداد به شام گریخت و اردوان سوم بی هیچ مقاومتی به تیسپون وارد شد و به سلطنت برگشت.

رومیان که با حمایت از تیرداد امیدوار بودند که جنگ داخلی در ایران در بگیرد و ایران پاره پاره شود و دست یابی بر آن آسان گردد تیر امیدشان به سنگ خورده بود، و چون از اردوان می ترسیدند بر آن شدند که با او از در دوستی درآیند. تیرییوس - حاکم سوریه - به شاهنشاه پیشنهاد تجدید پیمان مودت داد. اردوان نیز خواستار دوستی ایران و روم بود و چیزی جز این نمی خواست که ثبات و امنیت در درون کشور برقرار باشد. در دیداری که اردوان سوم بر روی آبهای فرات در کنار شهر مرزی کرخه میش و بر عرشه یک کشتی با تیرییوس داشت، رومیان تعهد سپردند که از آن پس بر ضد ایران دست به توطئه نزنند. شاهنشاه نیز قول داد که از ادعای مالکیت ایران بر ارمنستان منصرف شود و بی طرفی ارمنستان را قبول داشته باشد. جای ملاقات و مذاکره نیز چنان ترتیب داده شده بود که تأکید می کرد که شهر مرزی کرخه میش بر رود فرات (اکنون در سوریه) مرز میان دو کشور ایران و روم است و هیچ کدام از دو دولت چشم طمع به آن سوی فرات ندارد و این مرز را هر دو طرف محترم خواهند شمرد.

بردان، گودرز و بلاش اول

اردوان سوم که اشک هشتم بود در حوالی سال ۴۲ م درگذشت، و پس از او پسرش گودرز به توسط مهستان به سلطنت نشاند. چند ماه بعد مهستان او را برکنار کرد و یکی از برادرانش به نام بردان وارد تیسپون شده بر تخت نشست. گودرز به میان قبایل داهه رفت و از حمایت آنان برخوردار شده به پایتخت لشکر کشید تا سلطنت را از دست بردان بیرون بکشد. بزرگان ایران برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کنند پادرمیانی کرده گودرز را بر آن داشتند که با برادرش آشتی کند و سلطنت او را به رسمیت بشناسد.

در این میان یونانیان جاگیر در سلوکیه به تحریک رومیان شوریدند تا به خیال خودشان امارتی خودمختار در کنار تیسپون تشکیل دهند و برای دربار ایران مشکل آفرینی کنند. ولی پس از آن که مشکل رقابت سلطنت در ایران حل شد رومیان از انجام وعده حمایتی که برای یونانیان سلوکیه فرستاده بودند خودداری کردند، و نقشه تأسیس امارت خودمختار یونانی در سلوکیه ناتمام ماند.

یکی از خوبیهای فرزندان اشک آن بود که وارسته بودند و خوی خودپرستی نداشتند. اگر درصدد دست‌یابی به سلطنت برمی‌آمدند، هرگاه که منافع کشور را در خطر می‌دیدند از ادعایشان دست می‌کشیدند و از کسی که شاهنشاه می‌شد حمایت می‌کردند. این چیزی بود که بارها در تاریخ سلطنت اشکان تکرار شده بود. عاملی که سلطنت اشکان را نزدیک به پنج سده استمرار داد همین وارستگی آنها بود.

بردان در سال ۴۶م در حین شکار کشته شد و گودرز به سلطنت برگشت. در این اثناء مهرداد - نوه فرهاد چهارم - که تا کنون در رم می‌زیست به میان رودان برگشت و خواستار تاج و تخت ایران شد. او حامیانی در میان سپه‌داران یافت، و در میان رودان با گودرز نبرد کرد، ولی شکست یافته اسیر شد. گودرز او را بخشود، ولی برای آن که دیگر نتواند مدعی سلطنت شود گوشه‌پایش را برید.

گودرز در سال ۵۱ درگذشت. پس از او ابتدا ونون - شاه پارتی - ماد - به سلطنت رسید، و یک سال بعد از دنیا رفت و پسرش بلاش شاهنشاه شد. این همان بلاش اول است که آخرین شاهنشاه بزرگ خاندان اشک به شمار می‌رود.

نخستین اقدام سیاسی بلاش آن بود که به ارمنستان لشکر کشید تا شاه دست‌نشانده رومیان را از ارمنستان بیرون کند. این اقدام او به تلافی کاری بود که رومیان در ارمنستان کرده یعنی یک ایرانی تبار از اهالی ایبریه (گرجستان) را بر ارمنیها تحمیل کرده بودند؛ و این اقدام آنها برخلاف سنت دیرینه‌ئی بود که درباره ارمنستان وجود داشت و آن این که هر دو دولت ایران و روم به طور ضمنی و نانوشته توافق کرده بودند که شاه ارمنستان باید از خاندان اشکان باشد و دربار ایران او را با توافق دربار روم منصوب کند. ولی رومیان اکنون کسی از بیرون این خاندان را برخلاف میل دربار ایران در ارمنستان به سلطنت نشانده بودند.

همزمان با روی کار آمدن بلاش اول، در ارمنستان شورشهایی برضد مهرداد ایبریه‌یی رخ داد. بدنبال آن مهرداد به دست برادرش که رومیان نامش را رادامیست نوشته‌اند ترور شد و رادامیست با توافق رومیان شاه ارمنستان شد. اما این شاه را نیز مردم ارمنستان نمی‌خواستند و

برضدش شوریدند و به شاهنشاه درخواست فرستادند که برای از میان برداشتن رادامیست اقدام کند. شاهنشاه با سپاهی وارد ارمنستان شد، رادامیست و هوادارانش گریختند و تیرداد - برادر شاهنشاه - بر تخت سلطنت ارمنستان نشست. چون که در سرزمینهای شرقی و شمالی ایران زمین نیز چندی بود که قبایل سگه‌یی و داهه تاخت و تاز می‌کردند، بلاش پس از پرداختن به امر ارمنستان قبایل سگه‌یی و داهه را سرکوب و آرام کرد.

طبیعی بود که رومیان از آن چه که در ارمنستان به پیش آمده بود ناخشنود باشند. ارمنستان دارای اهمیت استراتژیک بود که هم برای منافع ایران و هم برای روم جنبه حیاتی داشت. این کشور برای ایران سرزمین حائل میان امپراتوری روم و آذربایجان بود، و اگر رومیان بر آن تسلط می‌یافتند می‌توانستند که میان رودان و آذربایجان را به مخاطره اندازند و تمامیت ایران را مورد تهدید قرار دهند. اهمیت ارمنستان برای رومیان نیز آن بود که اگر نمی‌توانستند بر تحرکات ایران در ارمنستان نظارت داشته باشند، ایران می‌توانست که از خاک آن کشور سرزمینهای ایرانی‌نشین و اشغال‌شده پونت و گت‌پتوگه را مورد تهدید قرار دهد و از آنها به عنوان سرپلی برای پیش‌روی در اناتولی استفاده کند. همین اهمیت سبب شده بود که هیچ‌کدام از ایران و روم نگذارند که طرف دیگر در ارمنستان صاحب اختیار کامل گردد، بل که وضعی را به وجود آورده بودند که هر دو در ارمنستان نظارت داشتند و ارمنستان یک کشور خودمختار مانده بود که پادشاهش از خاندان اشکان بود، و انتصاب او به فرمان شاهنشاه و با توافق دربار روم انجام می‌گرفت. در زمان شاهنشاهی پارتیان، تا پیش از آن که مهرداد ایبریایی به یاری رومیان به سلطنت ارمنستان برسد، برای بیش از دو سده همه شاهان ارمنستان از خاندان اشکان بودند. این یک توافق نانوشته بود که ضرورت داشت به صورت یک عهدنامه کتبی درآید. این امر در زمان بلاش اول تحقق یافت.

رومیان که از شکستهای پیاپی گذشته در ایران درس عبرت آموخته بودند و از درگیر شدن با ایران بیم داشتند از سال ۵۱ م به بعد کوشیدند که به راههای دیپلماتیک و با اعزام هیأت‌های سفارتی به دربار بلاش او را متقاعد سازند که رومیان هم در ارمنستان حقی دارند که باید مراعات شود و ایران نباید که ارمنستان را خاک خودش تلقی کند. از آنجا که مردم ارمنستان - به عنوان آریان هم‌خون و هم‌نژاد ایرانیان - هواخواه ایران بودند و از دخالت‌های رومیان در کشورشان خشنودی نداشتند، دربار روم نمی‌توانست که برای تحقق بخشیدن به دخالتش در آن کشور اقدام نظامی انجام دهد. مردم ارمنستان از جهات بسیار زیادی با ایرانیان همسانی داشتند. دین مردم ارمنستان میتریسنه بود، و میتریسنه دین پارتیان نیز بود.

از نظر نژادی مردم ارمنستان با ایرانیان هم‌ریشه بودند ولی با رومیان سنخیتی نداشتند. ارمنستان در نقطه‌ئی از جهان واقع شده بود که دنباله طبیعی فلات ایران به‌شمار می‌رفت؛ یعنی فلات ایران در درون ارمنستان پایان می‌گرفت. ارمنستان بیش از شش سده پیوند سیاسی مستمر با ایران داشت. این کشور در سده هفتم پم در داخل مرزهای شاهنشاهی ماد واقع شده بود، و پس از آن هم در زمان هخامنشی بخشی از ایران بود، و وقتی شاهنشاهی پارتیان تشکیل شد این پیوند همچنان ادامه یافت، و به‌هنگام بروز مسائل زمان بلاش اول بیش از ۲۰۰ سال بود که شاهنشاهان ایران پادشاهان ارمنستان را از خاندان خودشان تعیین می‌کردند و به آن کشور می‌فرستادند، و مردم ارمنستان به این امر عادت کرده بودند و از امنیت و آرامشی که شاهان ایرانی‌شان برایشان فراهم آورده بودند خشنودی داشتند. رومیان از نظر سنتی و تاریخی هیچ حقی در ارمنستان نداشتند. آنها یک قوم متجاوز بودند که از اروپا آمده بودند، بسیاری از اقوام ستم‌پذیر آسیا را به‌بندگان خودشان تبدیل کرده بودند و فصولانه می‌خواستند که در امور ارمنستان مداخله داشته باشند و اگر بتوانند آن کشور را اشغال کنند.

در سال ۵۸۸ م باز آشوبهائی در شرق ایران زمین توسط قبایل سکه‌یی بروز کرد و بلاش اول را سخت به‌خود مشغول داشت. رومیان با استفاده از گرفتاریهای بلاش، شهریاران همسایه ارمنستان را که همپیمانان یا دست‌نشاندهانشان بودند برضد ارمنستان برآغالیدند. بر اثر این تحریک، شهریاران کلخید و ایبری و کماژن - همدستانه - به ارمنستان لشکر کشیدند. همراه با این اقدامات، امپراتور نرون فرمان‌دهی نیروهای - به اصطلاح - حامی ارمنستان را به یکی از دلیرترین سرداران رومی به نام کوربولوس سپرده او را به‌گت‌پتوگه گسیل کرد. این سردار به‌بهانه حفظ امنیت ارمنستان به آن کشور لشکر کشیده برخی شهرهای ارمنستان را تخریب و تاراج کرد تا نشان داده باشد که ایرانیان توان دفاع از ارمنستان را ندارند، و بهتر است که ارمنیها رخ به‌جانب رومیان برگردانند. تیرداد که نمی‌توانست از حمایت برادرش که خود در شرق ایران درگیر بود برخوردار شود، در برابر یورش مشترک سپاه روم و متحدانش شکست یافته به آذربایجان گریخت، ارمنستان به‌دست رومیان افتاد، پایتخت ارمنستان - آرته‌خشیتَه - که نامش خالصاً ایرانی بود را کوربولوس به‌کلی ویران کرد و ارمنستان را چند پاره کرده بخشهائی از آن را به شهریاران کماژن و گت‌پتوگه و ایبریا واگذار کرد، و سلطنت بر بقیه خاک ارمنستان به‌مردی ایرانی تبار از خاندان سلطنتی گت‌پتوگه سپرد. دربار روم به افتخار این پیروزی بزرگ که در ارمنستان نصیبش شده بود در رم جشن گرفت و نرون که صاحب این پیروزی شناخته می‌شد به امپراتوری رسید.

اما دولت روم از تداوم پیروزی‌ش در ارمنستان اطمینان نداشت؛ زیرا می‌دانست که مردم ارمنستان خواهان پیوند با ایران‌اند و نگاه‌داری چنین کشوری برای رومیان دشوار خواهد بود. نرون که از اشغال ارمنستان به‌عنوان پله‌ی دست‌یابی به‌مقام امپراتوری استفاده کرده بود به‌کوروبولو رهنمود فرستاد که با دربار ایران وارد مذاکره برای دست‌یابی به‌توافقی بر سر ارمنستان شود. ولی کوروبولوس مست‌پیروزی‌هایش بود و نخواست که به‌مذاکره تن دهد. نرون از او رنجیده او را به‌سوریه فرستاد و سرداری به‌نام پایتوس را به‌جای او به‌ارمنستان گسیل کرد و یک هیأت سفارتی را به‌تیسپون فرستاد تا در امر ارمنستان با دولت ایران مذاکره کند.

ولی دولت روم در نظر داشت از وضعی که به‌وجود آورده بود به‌سود خودش بهره‌برداری کند، و خواستار بود که شاه دست‌نشانده‌ی رومیان را دربار ایران به‌رسمیت بشناسد. در نتیجه، مذاکرات به‌نتیجه نرسید و بلاش اول که در حوالی سال ۶۱ از امور مناطق شرقی کشور فراغت یافته بود به‌ارمنستان لشکر کشید. پایتوس و سپاه رومی در برابر او شکست یافتند. پایتوس در دژی موضع گرفت و شاهنشاه او را محاصره کرد. سرانجام پایتوس پیشنهاد مذاکره داد، و پذیرفت که همه‌ی ذخایر و اسلحه و خواربار دژ را به‌ایرانیان تسلیم کند، به‌رومیان فرمان دهد که ارمنستان را تخلیه کنند، و پلی که رومیان بر فرات شمالی (در کنار آمیدا) تخریب کرده‌اند را بازسازی کنند. پس از این توافق، رومیان ارمنستان را تخلیه کردند، پایتوس و سربازانش با سرشکستگی به‌سوریه رفتند، و سپاه ایران وارد ارمنستان شد.

ولی شاهنشاه نیز می‌دانست که اداره‌ی ارمنستان بی‌توافق رومیان خالی از اشکال نخواهد بود؛ و رومیان - خواه و ناخواه - در ارمنستان کارشکنی خواهند کرد و ثبات ارمنستان را از میان خواهند برد. ایران فقط می‌خواست که رومیان در ارمنستان پایگاه ایجاد نکنند، و ارمنستان حالت یک کشور بی‌طرف داشته اداره‌اش در دست شاهانی باشد که توسط شاهنشاه منصوب می‌شدند. به‌دنبال این قضایا مذاکرات بر سر ارمنستان در پایتخت‌های ایران و روم ادامه یافت و قرار بر این رفت که تیرداد به‌سلطنت ارمنستان برگردد ولی تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد.

در عین حالی که چنین مذاکراتی جریان داشت، رومیان که همیشه سیاست خودشان را بر اساس غذاری بنا می‌نهادند دیگر باره از همان راهی که پیشتر تیریوس به‌ارمنستان لشکر کشیده بود به‌آن سرزمین لشکر فرستادند تا ایرانیان را غافل‌گیر کرده بر آن کشور دست یابند (سال ۶۳). کوروبولوس که فرمان‌ده این سپاه بود در همانجا که پایتوس شکست یافته بود با سپاهیان ایران روبه‌رو شد و شکست یافت و مجبور شد که با ایران وارد مذاکره شود. در این

مذاکرات قرار شد که تیرداد برای این که تاج سلطنت را از دست امپراتور بگیرد به رم برود. و کوربولوس تعهد سپرد که هزینه‌هایی که برای رفت و برگشت تیرداد و هیأت سلطنتی همراهش لازم باشد را دولت روم بپردازد.

این‌گونه، سلطنت ارمنستان با توافق رومیان به تیرداد واگذار شد و این پادشاه در حدود دو سال و نیم بعد یعنی در بهار ۶۶ م با یک کاروان بزرگ و باشکوه به سوی رم حرکت کرد. به دستور دربار روم همه شهرهای سر راه او را آذین‌بندی کردند و از تیرداد به عنوان پادشاه ارمنستان تجلیل به عمل آوردند و در رم نیز برای پذیرایی از او جشن باشکوهی ترتیب داده شد. طی یک مراسم شکوهمند با شرکت نرون و همه اعضای سنای رم تیرداد تاج سلطنتی را از دست نرون گرفت و در سخنرانش تصریح کرد که برادر شاهنشاه و نواده اشک و میتریسن است و خودش را یکی از فرمان‌بران امپراتور به شمار می‌آورد و سلطنتش را از دست او دریافت می‌کند.

سه نکته مهم در این سخنرانی بیان شد: یکی ایرانی بودن و از خاندان سلطنتی ایران بودن شاه ارمنستان؛ دوم پیرو دین سنتی مردم ارمنستان بودن او؛ و سوم آمادگی او برای همکاری همه‌جانبه با دولت روم. این سه نکته، هم ایرانیان را خوشنود می‌ساخت، هم رضایت خاطر ارمنیها را به دست می‌آورد، و هم منافع دولت روم را تأمین می‌کرد. پس از این مراسم، تیرداد به عنوان مهمان رسمی در رم ماند و پس از ۹ ماه به ارمنستان برگشت.

با این ترتیبات مسئله ارمنستان فیصله شد و از آن پس به همان‌گونه که سنت دیرینه بود شاه ارمنستان از خاندان سلطنتی ایران بود که توسط دربار ایران گماشته می‌شد، و دولت روم این گماشتگی را تصویب می‌کرد. اداره ارمنستان عملاً در دست ایران بود ولی هیچ‌کدام از دو دولت ایران و روم در ارمنستان پایگاه نظامی نداشت. روابط ایران و روم از این پس برای نیم سده بسیار حسنه بود. علت این امر نیز آن بود که رومیان پس از این قضایا گرفتار مشکلات داخلی شدند و فرصت نیافتند که سیاستهای تجاوزطلبی شان را از سر گیرند. شاهنشاهان ایران هم مثل همیشه صلح طلب بودند و خوی تجاوزگری نداشتند که دست به اقداماتی بزنند که باعث برهم خوردن روابط ایران و روم شود.

یک‌سالی پس از برگشتن تیرداد از رم به ارمنستان، در رم کودتا شد و نرون از پایتخت گریخت و به اتهام خیانت عظمی محکوم به اعدام شد. امپراتور گالیا که به جای او نشست نیز کشته شد و یک امپراتور دیگر در پی او مجبور به خودکشی شد؛ سرداری به نام وسپاسیون که فرمان‌ده نیروهای رومی در فلسطین و از جنایت‌کاران نام‌دار رومی بود که قیام آزادی خواهانه

یهودان را در آن اواخر به طرزی وحشیانه در هم کوفته شهر اورشلیم را با خاک یکسان کرده بود مدعی مقام امپراتوری شد و از شاهنشاه درخواست حمایت کرد و در حوالی سال ۷۰ به قدرت رسید. از آنجا که شاهنشاه قول مساعدت به این مدعی امپراتوری داده بود، روابط او با شاهنشاه بسیار خوب شد و هدایای گران بهائی میان پایتختهای ایران و روم رد و بدل شد.

پایتوس که پیش از آن از ایران شکست یافته بود در سال ۷۲ فرمان‌دار سوریه شد و به فکر افتاد که امپراتور را برضد شاهنشاه برآغالد شاید میان ایران و روم به هم بخورد و جنگ از سر گرفته شود. او به رم گزارش فرستاد که شاه کشور کماژن - در اناتولی - درصدد است که کشورش را ضمیمه قلمرو ایران کند، و اگر رم دیر بجنبد این کشور از دست خواهد رفت.

گرچه این گزارش دروغین بود، پایتوس از سوی امپراتور مأمور شد که به کماژن لشکر بکشد. شاه کماژن توان مقابله با سپاه رومیان را نداشت، و پایتوس بی آن که با مقاومتی مواجه شود کماژن را گرفته دست به تاراج زد. برخی از اعضای خاندان شهرداری کماژن به ایران پناهنده شدند و از سوی شاهنشاه مورد نوازش قرار گرفتند.

با وجود این پیش آمدهای ناگوار، شاهنشاه که به سائقه ایران دوستیش نه خواهان جنگ بل که خواستار ادامه روابط حسنه ایران با دولت روم بود و سائلی انگیزخته به امپراتور فهماند که ایران به هیچ وجه قصد ضمیمه کردن کماژن را نداشته است، و وقتی هم که سپاه روم به کماژن حمله کرده دربار ایران بی طرفی خویش را حفظ کرده است تا موجب برهم خوردن روابط حسنه ایران و روم نگردد. قضیه به همین جا خاتمه یافت و نقشه پایتوس برای برهم زدن روابط ایران و روم نقش بر آب شد، و در اثر تدبیر شایسته شاهنشاه که به دربار روم حالی کرد که ایران چشم طمع به ماورای مرزهای ایران ندارد، روابط ایران و روم همچنان حسنه ماند.

پاکور دوم و خسرو

بلاش اول در سال ۷۸ م درگذشت. پس از او پاکور دوم به سلطنت نشست و ۳۰ سال با آرامش سلطنت کرد و پس از درگذشتش سلطنت به خسرو رسید که دوران سلطنتش تا سال ۱۳۰ بود. روابط نیک ایران و روم در این دوران تا اوائل دهه دوم سده دوم همچنان بر حال خود باقی ماند. در ارمنستان ثبات نسبی برقرار بود، و پس از درگذشت تیرداد در سال ۱۰۰ م پسر پاکور دوم که رومیان نامش را اکسدار نوشته اند (و احتمالاً خشئی آرتَه بوده) به سلطنت ارمنستان گماشته شد. شاهان ایران به پشت مرزهای رسمی کشور در غرب چشم طمع نداشتند و رومیان نیز در وضعیتی نبودند که به خودشان جرأت داده به خاک ایران تجاوز نمایند.

تراژان که در سال ۹۸ م در رم به قدرت رسید از امپراتورانِ خشن طبع و تجاوزطلبِ روم بود، ولی در سالهای نخستِ سلطنتش گرفتار یورشهای جماعات بزرگی از بیرون مرزهای روم در اروپا بود و فرصت نیافت که به ایران اندیشه کند. او پس از فراغت از این مشکلاتِ هوای اشغال ارمنستان را کرد. او به این دستاویز که اکسدار بی مشورتِ دربار رم به سلطنت ارمنستان نشسته است ابراز ناخشنودی کرد و به ایران اعلان جنگ داد (سال ۱۱۲). خسرو که مایل نبود که با رومیان وارد جنگی بی حاصل شود که نتیجه‌ئی جز ناامنی نداشت کوشید که با مذاکراتِ دیپلماتیک رضایت امپراتور را جلب کند. هیأت اعزامی خسرو به تراژان اعلام کرد که دولت ایران حاضر است که اکسدار را از سلطنت بردارد و به جایش پارتَه‌مازیر - برادر اکسدار - را با توافق قیصر به سلطنت بنشانند، و عملاً هم دومی را به جای اولی نشانند.

ولی برای تراژان موضوع ارمنستان یک بهانه بود و او در رؤیای اشغال ارمنستان و میان‌رودان به سر می‌برد. لذا در سال در سال ۱۱۴ به آنتاکیه رفت و همان فریب‌کاریهای دیرینهٔ اسکندری به کار برده با برخی از سران میان‌رودان ارتباطاتی برقرار کرده به آنها وعدهٔ کمک برای دستیابی به استقلال داد و آنان را برضد تیسپون برآغالید. او پس از این مقدمات از کتپتوگه راهی ارمنستان شد، آبادیهای ارمنستان در ناحیهٔ فرات شمالی را به تصرف درآورد؛ و از پارتَه‌مازیر خواست که به ملاقاتش بشتابد.

پارتَه‌مازیر پس از مشورت با دربار ایران در هیأتی بلندپایه به حضور تراژان رسید و خواستار شد که با او همچون سلفش تیرداد رفتار شود و با توافق امپراتور به سلطنت ارمنستان منصوب گردد. گرچه خود تراژان او را به حضور طلبیده بود، ولی معلوم شد که تراژان از این کارش نقشهٔ پلیدی را در سر داشته است. تراژان به پارتَه‌مازیر فرمود که ارمنستان را رها کرده به ایران برود. پارتَه‌مازیر چاره‌ئی جز آن نداشت که بی‌آن که نتیجه‌ئی از ملاقاتش با تراژان بگیرد لشکرگاه تراژان را ترک کند. ولی وقتی از لشکرگاه دور شد تراژان گروهی مسلح را به دنبال او فرستاد و او را در راه ترور کردند. سپس شایع شد که پارتَه‌مازیر به دست برادرش اکسدار کشته شده است. این رفتارِ پست و پلید و ضد انسانی تراژان یکی از صدها نمونه رفتار غدارانهٔ غربیها در طول تاریخ قدیم در رابطه با ایران است و همیشه رومیان سیاست خودشان را با غدر و نامردی و رفتارهای غیر انسانی به پیش می‌برده‌اند. رفتار تراژان را از آن رو پست و پلید نامیدم که خود او پارتَه‌مازیر را برای ملاقاتِ دوستانه دعوت کرده بود، و با این حيله می‌خواست که او را به دام اندازد و نابود کند. پارتَه‌مازیر با خوش‌نیتی به حضور او رسیده بود ولی او وی را ترور کرد. این اقدام تراژان چندان ناجوان‌مردانه و غیر انسانی و چندش‌انگیز

بود که حتی نویسندگان رومی هم نتوانستند که از ستایش این شاه ایرانی ارمنستان و نکوهش تراژان خودداری ورزند؛ و فرونتو - نویسنده رومی - نوشت که در این مورد خوش قولی و شرافت‌مندی ایرانیان قربانی هوس رومیان شد و نام رومیان را لکه‌دار کرد.^۱

این غداری از آنجا ناشی می‌شد که تراژان می‌دانست که نخواهد توانست با لشکرکشی بر ارمنستان دست یابد؛ زیرا مردم ارمنستان خواهان شاه ایرانی بودند و از پارت‌مازیر حمایت می‌نمودند. ولی وقتی شاه ایرانی با چنین رفتار غیرانسانی نابود می‌شد مردم ارمنستان در برابر یک امر انجام شده قرار می‌گرفتند و در غیاب یک رهبر همه‌پسند توان مقاومت در برابر تراژان را نداشتند و مجبور بودند که تسلیم او شوند.

پس از کشته شدن پارت‌مازیر ارمنستان به‌اشغال تراژان درآمد و رسماً اعلان شد که ارمنستان یک ایالت رومی است. سپس تراژان از ارمنستان به‌میان‌رودان لشکر کشید. در شمال میان‌رودان چند تن از شهریان بومی با تراژان وارد قراردادهای سیاسی شدند و تراژان استقلال آنها را به رسمیت شناخت تا در سر فرصت به‌آنان بپردازد. شهرهای آرامی‌نشین نصیبین، سنگارا (سنجار)، آدیابن، اورفه (أدسا)، از جمله امیرنشینهای بودند که از اطاعت دولت ایران بیرون شده به‌پشت‌گرمی وعده‌های تراژان اعلان استقلال کردند؛ غافل از آن‌که رومیان همچون گرگانند که در کمین بلعیدن استقلال و هویت تاریخی آنان‌اند و می‌خواهند که آنها را از حمایت دربار ایران محروم سازند و تضعیف کنند تا در فرصت مناسبی همه‌شان را بلعند. بیشترها همین کار را با گت‌پتوگه و پونت کرده آن دو سرزمین ایرانی‌نشین را با خیانت و غدیر و توطئه ضمیمه امپراتوری روم کرده بودند، و اکنون نیز تراژان همان غداری را با ارمنستان کرده خودمختاری آن کشور را از میان برده بود.

دربار ایران در این زمان گرفتار مشکلات داخلی بود که قدرت‌خواهان ایرانی ایجاد کرده بودند. سراسر کشور در آشوب بود، چندین مدعی سلطنت از گوشه و کنار سر برآورده بودند، و خسرو که با آنها درگیر بود نتوانست که اقدامی برای نجات میان‌رودان انجام دهد. ولی فریب‌خوردگان میان‌رودان در سال ۱۱۶ فهمیدند که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌اند، و دیگر دیر شده بود. در این سال تراژان شهرهای اربیل و گاؤگمل و شهر عرب‌نشین الحضر و آبادیهای اطراف آنها را اشغال کرد، و همه را به‌باد غارت داد. به‌دنبال اینها بابل و سلوکیه نیز به‌تصرف تراژان درآمدند و تاراج شدند، و تیسپون پس از یک مقاومت کوتاه‌مدت سقوط کرده اموالی که در خزائن سلطنتی ایران بود به‌دست رومیان افتاد. مردم شهرهای میان‌رودان

۱. پیرنیا، ۲۴۷۷ به‌نقل از فرونتو.

که فریب وعده‌های دروغین و نیرنگ‌های ضداخلاقی رومیان را خورده بودند، وقتی دیدند که تراژان مردی پلید و تاراج‌گر و مخرب است، از کرده پشیمان شده سر به شورش برداشتند. در مدت کوتاهی در همه شهرهای تسخیرشده خیزش ضدرومی برپا شد. خیزش در شهرهای سلوکیه و نصیبین و الحضر و اورفه از همه شدیدتر بود. سلوکیه به فرمان تراژان به آتش کشیده شده ویران شد. نصیبین و اورفه نیز در آتش بی‌داد رومیان سوختند. ولی این اقدامات به جای این که مردم میان‌رودان را مرعوب سازد آنان را مقاوم‌تر ساخت و تراژان خودش را ناتوان‌تر از آن می‌دید که بتواند شورشها را سرکوب کند. لذا به ناچار نیرنگ نوینی اندیشید و از یک پارتی به نام پارت‌اسپات که یکی از رقیبان قدرت خسرو بود حمایت کرد تا به پادشاهی تیسپون بنشیند. او برای این منظور در کنار سلوکیه مراسمی برگزار کرده او را شاه ایران معرفی کرده تاج بر سرش نهاد، شاید مردم شهرهای میان‌رودان به اطاعت او درآیند و شورشها فروخوابد. تراژان پس از آن به تاراج شهرهایی که هنوز تاراج نکرده بود پرداخت و با اموال غارت کرده به سوریه برگشت، و چند ماه بعد به دار مکافات شتافت.

پس از برگشتن تراژان به سوریه، خسرو که از گرفتاریهای داخلی فراغت یافته بود به تیسپون رفت. شاه دست‌نشانده رومیان خودش را تسلیم کرده از او بخشایش طلبید و با پادرمیانی بزرگان ایران مورد بخشایش قرار گرفت. شهرهای میان‌رودان از اطاعت روم بیرون شده به دامن کشور مادر برگشتند. در ارمنستان نیز شورش ضد رومی برپا شد. پارت‌اسپات را شاهنشاه به سلطنت ارمنستان گماشت و ارمنستان به حالت پیشینش برگشت. انگار تراژان یک هدفی داشت و آن عبارت بود از تخریب و تاراج شهرهای آباد میان‌رودان، و آنرا انجام داد و با دستهای پر از اموال تاراجی به انتاکیه برگشت و اندکی بعد درگذشت تا نفرین ابدی مردم میان‌رودان را در پشت سرخویش داشته باشد.

هادریان - امپراتور بعدی روم که جانشین تراژان شد - چاره‌ئی نداشت جز آن که سیادت ایران بر همه سرزمینهایی که مورد تجاوز تراژان قرار گرفته بودند را به رسمیت بشناسد و پیمان صلح با ایران را تجدید کند. مرزهای غربی ایران پس از این پیمان به همان جایگاههای پیشین بر کرانه‌های فرات میانی برگشت.

بلاش دوم و بلاش سوم

خسرو در سال ۱۳۰ درگذشت و پسرش با لقب بلاش دوم به سلطنت رسید. ناکامی تراژان در میان‌رودان چندان شدید بود که پس از او تا پنجاه سال دیگر رومیان جرأت نکردند که فکر

تجاوز به مرزهای ایران را در سر پیرو روند. مذاکرات شاهنشاه ایران با دربار روم برای تجدید قرار صلح و همزیستی به نتیجه رسید، و یک صلح درازمدت میان ایران و روم برقرار شد، و بلاش دوم در مدت بیست سال سلطنتش به امور داخلی کشور پرداخت.

این شاهنشاه در سال ۱۴۹ درگذشت و جایش را به پسرش بلاش سوم سپرد. رومیان که انگار از صلح و آرامش و امنیت بدشان می آمد و دلشان می خواست که جهان همیشه در آشوب باشد تا بهانه برای تاراج‌گری داشته باشند، پس از آن در ارمنستان مسئله آفریدند و بی اطلاع دولت ایران و به رغم اراده مردم ارمنستان یک شاه دست‌نشانده که نامش را سوئموس نوشته‌اند را بر تخت نشانند. بلاش سوم ناگزیر به ارمنستان رفته شاه دست‌نشانده را از تخت به زیر کشیده اخراج کرد و تیگران را که محبوب مردم ارمنستان بود به سلطنت نشانند. امپراتور به امیرکت‌پتوگه که افسری از کشور گال (فرانسه) بود مأموریت داد تا به ارمنستان لشکر بکشد؛ ولی این مرد در کنار فرات از خسرو که فرمان‌ده سپاه ایران در غرب بود شکست یافته به کشتن رفت. لشکرکشی دیگری با فرمان‌دهی شهریار رومی سوریه انجام گرفت که این نیز به شکست بسیار سختی انجامید، و در پی آن بلاش سوم در درون سوریه پیش‌روی کرد. دولت روم سه سردار را با سپاهیان قابل توجهی به مقابله بلاش سوم فرستاد. در جنگ‌هایی که در سال ۱۶۳ در خاک سوریه رخ داد بلاش شکست یافته به شرق فرات عقب نشست، و یکی دیگر از افسران رومی در ارمنستان پیش رفت و پایتخت آن کشور را منهدم کرد، یک پادگان نیرومندی در ارمنستان دایر کرده سوئموس را برگردانده در این پادگان بر تخت نشانند. امپراتور کاسیوس که از این پیروزی به وجد آمده بود بر آن شد که از راه ارمنستان به میان‌رودان لشکرکشی کند. او از همان حیل‌های همیشگی رومیان در برقراری ارتباط با امیران محلی و دادن وعده‌های دروغین استفاده کرده از فرات گذشت و پس از تسخیر شهرهای سر راه، خود را به سلوکیه رساند و آن شهر را که در خلال پنجاه سال اخیر دوباره آبادان شده بود، به آتش کشید. شهر تیسپون نیز به تصرف درآمد و ویران شد. کاسیوس در میان‌رودان چندان کشتار کرد که در منطقه وبا افتاد و همه‌گیر شد و دامن سپاهیان خودش را نیز گرفت و بخش بزرگی از سپاهیان او در این وبای خودساخته تلف شدند. انگاری که این وبا امداد غیبی بود که به کمک ایران شتافته بود تا از پیش‌رویهای کاسیوس جلوگیری کند و ایران را نجات دهد.

ما نمی‌دانیم که اوضاع داخلی کشور در این زمان چه‌گونه بود، ولی تردید نمی‌توان کرد که پس از شکست بلاش سوم آشوبها از سر گرفته شد و قیام‌های جدایی‌طلبانه شاهان محلی شروع شد و بلاش را مجبور کرد که به امور داخلی کشور بپردازد و مانع از آن شود که مردان

اقتدارخواه به فکر استمداد از این سردار رومی افتند و موجودیت ایران را به خطر افکندند. تلافی شکست‌هایی که در برابر رومیان خورده بود امکان‌پذیر بود، ولی اگر شه‌ریارانی یافت می‌شدند که گول رومیان را می‌خوردند و راه پیش‌روی کاسیوس را باز می‌کردند، کار از کار می‌گذشت و سراسر کشور همچون زمان داریوش سوم به دست دشمن می‌افتاد و دیگر نمی‌شد که کاری برای نجات کشور انجام داد. وبائی که به جان رومیان متجاوز در این زمان به یاری ایرانیان آمد و دشمن را تارومار کرد. در اثر این وبا نیمی از سپاهیان رومیان تلف شدند و بقیه به سوریه گریختند و وبا را با خودشان به سوریه و اناتولی و ایتالیا بردند و این بلا را جهانی کردند و چنان شد که در مدت کوتاهی بخش بزرگی از مردم این سرزمین‌ها به دام وبا افتادند و هلاک شدند.

بلاش چهارم

بلاش سوم در سال ۱۹۰ درگذشت و جایش را به بلاش چهارم داد. اوائل سلطنت بلاش چهارم مصادف بود با کودتاهای سپه‌داران در روم و جابه‌جایی امپراتورانی که پس از مدت کوتاهی گرفتار کودتا و نابود می‌شدند. سرانجام در سال ۱۹۵ امپراتور سوروس با غلبه بر رقیبان قدرت سلطنتش را استحکام بخشید. سوروس بی‌درنگ همان سیاست جنگ‌افروزی اسلافش را دنبال کرده از فرات گذشته وارد نصیبین شد. پس از آن آدیابن را مورد حمله قرار داد ولی در اینجا با بلاش چهارم مواجه شده مجبور به عقب‌نشینی شد و بلاش او را تعقیب کرده به ماورای فرات فراری داد. بلاش سپس وارد سوریه شد و تا میانه آن سرزمین پیش‌روی کرد. در سال ۱۹۷ سوروس با سپاه گران رومی به مقابله وی شتافت و بلاش در برابر او شکست یافته به میان‌رودان برگشت. در دور بعدی نوبت سوروس بود که در میان‌رودان پیش‌روی کند. در این دور رومیها بابل و سلوکیه را به آتش منهدم کردند. تیسپون نیز پس از مقاومت‌هایی به دست رومیان افتاد و مردان شهر به دست رومیان کشتار شدند و شهر به آتش کشیده شده منهدم شد. هدف سوروس آن بود که با تیسپون چنان کند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی نبیند. پس از آن زنان و دختران و کودکان شهرهای میان‌رودان که شمارشان را - با مبالغه - صد هزار نوشته‌اند در کاروانهای بزرگی به اسارت برده شدند تا در بازارها به فروش برسند.^۱

سوروس چندان در میان‌رودان آتش‌سوزی افکند که در خلال مدت کوتاهی بیشینه زمینهای منطقه سوخته شدند و قحطی شدیدی بر منطقه مستولی شد و دهها هزار انسان از

۱. همان، ۲۵۱۱، به نقل از دیوکاس و هرودیان و سپارتیانوس.

گرسنگی تلف شدند. هرچه در خانه‌ها مانده بود را نیز رومیان از مردم گرفتند و بازهم چنان شد که رومیان گرفتار کم‌بود خواربار شدند و مجبور بودند که همچون دیگر قحطی‌زدگان میان‌رودان برای یافتن خوراکی در زمینهای سوخته شده به‌دنبال ریشه‌های گیاه بگردند.^۱ این سردار خودشیفته چاره‌ئی جز آن نداشت که از گرسنگی و تلف شدن بگریزد و اموالی را که در میان‌رودان از معابد و خانه‌های مردم تاراج کرده بود برداشته به‌درون سوریه برگردد.

چنان‌که در گزارشهای مورخان رومی همواره می‌خوانیم، در همه جنگهای رومیان سخن از کشتارها، تاراج اموال، انهدام شهرها، اسیر گرفتن و برده‌کردن است؛ ولی همین نویسندگان رومی که دشمنان ایرانیان نیز بوده‌اند در هیچ موردی چنین جنایت‌هایی به ایرانیان نسبت نداده‌اند، و وقتی ایرانیان در سوریه و اناتولی پیروز می‌شده‌اند این مورخان جز این‌که بگویند ایرانیان فلان‌شهر و فلان‌شهر را گرفتند خبر دیگری نمی‌دهند. اگر ایرانیان دست به کشتار یا تخریب و تاراج گشوده بودند البته رومیان بیش از آن‌چه واقع شده بود می‌نوشتند؛ ولی چنین سخنی را در جایی نه آورده‌اند. همین سکوت دشمنان از نسبت دادن جنایات مشابه به ایرانیان نشان‌گر بزرگ‌منشی ایرانیان است که در همه‌جای تاریخ و جغرافیا مشهود است. درباره رومیان، نویسندگان خودشان همه‌جا سخن از تخریب و کشتار و تاراج و برده‌گیری می‌رانند، و درباره ایرانیان از چنین فجایعی سخنی نمی‌گویند. انسان وقتی رفتار این دو قوم را با یکدیگر مقایسه می‌کند به وجد می‌آید که ایرانیان چه اندازه بزرگ‌منش بوده‌اند؛ و دلش را اندوهی فرامی‌گیرد که رومیان تا چه اندازه تباه‌کار و بدکردار بوده‌اند و بشریت در خاورمیانه از دست این جنایت‌کاران چه رنجها می‌کشیده است، و مردم زیر سلطه امپراتوری روم در چه زندگی فلاکت‌باری بوده‌اند. در اینجا است که معلوم می‌شود کدام‌یک از دو قوم ایرانی و غربی متمدن‌تر و از فرهنگ والاتری برخوردار بوده است.

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد از خودش بپرسد که آن کسانی که می‌نویسند رومیان در آن زمان از ایرانیان متمدن‌تر بوده‌اند، برای تمدن چه مقوله‌هایی را معیار قرار می‌دهند؟ آیا تخریب شهرهای بزرگ و انهدام آثار تمدنی اقوام مغلوب و اسیر و برده کردن انسانهای بی‌پناه و بی‌دفاع از نشانه‌های تمدن پیش‌رفته است؟ آیا گلادیاتوربازی و تماشای کشتار انسانها در میدان نمایش گلادیاتورها نشانه تمدن برتر است؟ آیا تاراج ثروتها و دست‌رنج اقوام مغلوب در اناتولی و شام و مصر نشانه تمدن برتر است؟ آیا باورهای خرافی رومیان که می‌پنداشتند امپراتورانشان خدای جهان‌اند و می‌توانند که در آفرینش دخالت داشته باشند نشانه تمدن

۱. همان، به نقل از دیوکاسیوس.

پیش‌رفته است؟ آیا امپراتوران رومی که به خیال خودشان معبود بودند و از مردم می‌خواستند که آنها را بپرستند متمدن‌تر از ایرانیان بودند؟ با کدام معیاری می‌توان رومیان آن‌زمان را متمدن‌تر از ایرانیانی دانست که مزدایسن بودند و اساس رفتار اجتماعی‌شان بر مهرورزی و انسان‌دوستی بود و نشانه‌ئی از تباه‌کاری و سنگ‌دلی در آنها دیده نمی‌شد؟ نظام امپراتوری روم برای خاورمیانه به‌جز تاراج و بی‌ثباتی و کشتار و تخریب و بردگی چه چیزی را آورد و در تمدن ریشه‌دار خاورمیانه چه سهمی را ایفا کرده و چه آثاری جز میدانهای گلا دیاتوربازی از خود برجا نهاد، میدانهایی که یادآوری درنده‌خویی و لذت بردن از کشته شدن انسانها است؟

بلاش چهارم در میان گرفتاریهای داخلی در سال ۲۰۸ درگذشت و پس از او همچنان ایران در آشوب بود و در هر گوشه‌ئی یکی از شاهان محلی مدعی بود که شاهنشاه ایران است. در دههٔ نخست سدهٔ سوم مسیحی، ایران در جنگ داخلی سراسری اقتدارگرایان دست و پا می‌زد. ولی خوش‌بختی ایران در آن‌زمان این بود که در میان رومیان یک امپراتوری پدید نه‌آمد که بتواند وقتی به‌میان‌رودان لشکرکشی می‌کرد موقتاً از دست‌اندازی به‌اموال مردم و تخریب شهرها خودداری ورزد و با این حيله ایرانیان مبتلا به‌مصیبت‌های جنگ‌های داخلی را به‌خود جلب کند و در ایران برای خودش حامیانی بیابد. همین تباه‌کاری امپراتوری رومی سبب نفرت ایرانیان و آرامیه‌های میان‌رودان از رومیان و سبب نجات ایران شد، و ایران در میان آشوب‌های بیست و چند سالهٔ اواخر سدهٔ دوم و ربع اول سدهٔ سوم چندان بر سر پا ماند تا آن‌که آردشیر بابکان در پارس به‌قدرت رسید و کشور را از آشوب و نابه‌سامانی نجات داد.

بلاش پنجم و اردوان پنجم

پس از درگذشت بلاش چهارم ستیز قدرت سپه‌داران پارتی شدت یافت. از سال ۲۰۹ به‌بعد دو مدعی پر قدرت سلطنت با یکدیگر به‌ستیز پرداختند، یکی بلاش پنجم در شرق کشور، و دیگر اردوان پنجم در غرب کشور. این ستیز همهٔ کشور را همچنان در جنگ داخلی نگاه داشت. ستیز این دو سال‌های متمادی ادامه داشت و هیچ‌کدام نمی‌توانست که دیگری را از صحنه به‌کنار زند. مهستان (شورای کلانتران) نیز در اثر دخالت در ستیز قدرت سال‌های اخیر حالت بی‌طرفی خویش را از دست داده و موقعیت برترش رو به‌زوال رفته بود، و نمی‌توانست که در این بلاها برای نجات ایران کاری انجام دهد. سرانجام، ایران عملاً در میان دو شاهنشاه تقسیم شد، و به‌نظر می‌رسد که هرکدام دیگری را به‌رسمیت شناخت.

رومیان در این زمان به‌فکر افتادند که با استفاده از ضعفی که ایران به‌آن دچار شده بود

نقشه‌های دیرینه‌شان را عملی سازند. آنها هردو مدعی پارتی سلطنت ایران را به رسمیت شناختند تا هیچ‌کدام احساس نکند که دولت روم چشم طمع به ایران دارد. کاراکالا که در سال ۲۱۱ امپراتورِ جان‌نشینِ سوروس شده بود مردی بود روباه‌صفت و بسیار حيله‌گر و شیاد و غدار. او با اردوان پنجم که در تیسپون مستقر بود روابط نزدیک دوستانه برقرار کرد و علاقه نشان داد که ایران و روم هرچه بیشتر با هم پیوند بخورند. او با این حيله از اردوان خواست که دخترش را به وی بدهد تا امپراتور روم داماد شاه ایران شود و در آینده چنین وصلت‌هایی تکرار شود و دربارهای ایران و روم با یکدیگر خویشاوند گردند و سببی برای کینه و دشمنی باقی نماند.

شاهنشاهان ایران گرچه افتدارخواه بوده‌اند و بر سر تاج و تخت با رقیبان‌شان ستیزه می‌کرده‌اند ولی وقتی بر رقیبان‌شان پیروز می‌شده بر تخت می‌نشسته‌اند خواهان صلح و ثبات در مرزهای کشور نیز بوده‌اند و دلشان می‌خواست که مردم کشور در آرامش و امنیت و به‌دور از دغدغه جنگ و جدال به سر ببرند و به‌جان شاهنشاهان نیک‌دعا کنند.

این‌که می‌گویم شاهنشاهان خواهان صلح و آرامش بوده‌اند، رقابت قدرت سپه‌داران این گفته را نقض نمی‌کند. بیشتر در جای خود توضیح دادم که قدرت اساساً فسادآور است، و انسان به‌هر اندازه هم نیک‌اندیش و انسان‌دوست باشد وقتی به قدرت رسید به فساد می‌گراید. در اینجا لازم نیست که گفته‌های گذشته را تکرار کنم که فساد خصیصه ذاتی قدرت سیاسی است و در همه‌جا و همه‌گاه شامل همه قدرت‌خواهان تاریخ بوده است و هست. ولی یک حقیقت نیز در همه تاریخ ایران دیده می‌شود و آن این‌که شاهی که بر ایران سلطنت می‌کرده از خود ایران بوده و ایران و ایرانی را دوست می‌داشته و علاقه داشته که مردم در آرامش به سر برند و به‌جان او دعا کنند و به‌کار و سازندگی مشغول شوند تا کشاورزی و تجارت و صنعت رونق گیرد و مالیاتها را به‌طور مرتب به‌دربار پردازند، تا هم دولت بتواند ثبات و امنیت را برقرار بدارد و مردم آسوده باشند، و هم درآمدهای دربار همواره افزوده شود و هزینه‌های ارتش و دستگاه دولتی تأمین گردد. فساد قدرت به‌آن معنی نیست که قدرت‌مداران فاقد انسانیت شده باشند. شاهان ایران با همه فساد که به‌عنوان مردان قدرت‌مدار داشتند مردانی ایرانی‌دوست و باحمیت بودند و ایران و ایرانی عشق می‌ورزیدند. آنان اقتدارگرا بودند و برای حصول یا حفظ قدرت سیاسی جنگ‌ها به‌راه می‌انداختند، ولی در عین حال وقتی بر تخت سلطنت تکیه می‌زدند خودشان را پدری نیک‌خواه می‌دیدند و با همه توان‌شان وظایف پدری‌شان را در حق مردم کشورشان انجام می‌دادند. بزرگ‌منشی شاهان ایران چندان بود که رفتار اسکندر و شاهان مقدونی و امپراتوران رومی را نمی‌توانیم با آنها مقایسه کنیم. باید به‌یاد

داشته باشیم که سخن از دورانی است که از امروز بسیار دور بوده و جهان در وضعیت دیگری می‌زیسته است. رفتار شاهنشاهان ایران در زمان هخامنشی و در زمان پارتیان چنان بود که می‌توانیم با معیارهای آن‌روزین بهترین رفتار در میان حکومت‌گران سراسر جهان بنامیم. در جهان کمتر سلطه‌گری را می‌توان یافت که در آن زمانها به‌بزرگ‌منشی و انسان‌دوستی و مهرورزی و عطف شاهان ایران بوده باشد. این ادعا با بررسی نوشته‌هایی که از آن‌زمان در دست است قابل اثبات است و هیچ‌کس نمی‌تواند که آن‌را انکار کند. ما وقتی از بزرگ‌منشی و مهرورزی و انسان‌دوستی و عدالت شاهان ایران سخن می‌رانیم، آنها را با شاهان آشور و بابل و مصر و سپس شاهان مقدونی و امپراتوران رومی مقایسه می‌کنیم، و با نشانه‌های بسیاری که می‌یابیم چاره‌ئی جز این نداریم که شاهنشاهان ایران را به‌مراتب نیک‌رفتارتر، انسان‌دوست‌تر و بافضیلت‌تر از شاهان مقدونی و امپراتوران رومی بدانیم، و بر این ادعا که نوشته‌های یونانیان و رومیان نیز تأیید می‌کند پا بفشاریم.

به‌هرحال، اردوان پنجم پیشنهادِ ظاهراً خیرخواهانه‌ی کاراکالا را پذیرفت و بر آن شد که دخترش را به‌امپراتور روم به‌زنی بدهد.

پیشتر درباره‌ی رفتارهای غیراخلاقی رومیان سخن گفته‌ام. یک مورد دیگرش را در اینجا می‌آورم. این مورد چندان پلید و زشت و چندش‌آور است که آدم با شنیدنش عرق شرم می‌ریزد. آن‌گونه که نوشته‌های رومیان به‌ما خبر می‌دهد، امپراتور کاراکالا وقتی مطمئن شد که شاهنشاه با نیک‌دلش فریب او را خورده و پنداشته که او به‌راستی خواستگار ازدواج با دختر خاندان سلطنتی ایران است، همچنان به‌فرستادن هیأت‌های دوستی و فرستادن هدایا برای شاهنشاه ادامه داد تا او را کاملاً در غفلت بدارد. او در این میان از اردوان پنجم خواست که اسباب عروسی را مهیا کند، و توقیتی هم تعیین کرد که او به‌تیسپون برود و در آنجا داماد شاهنشاه ایران شود. هرودیان نوشته که کاراکالا به‌وسیله‌ی سفرایش برای اردوان سوگند غلیظ فرستاده بود که از درخواستِ وصلت با دربار ایران هیچ نیتی به‌جز اتحاد دو ملت و دوستی دائمی شاه ایران با امپراتور روم را در سر ندارد.^۱

اردوان، شاد از آن‌که دیگر دوران جنگ‌های ویران‌گر و درازمدت ایران و روم به‌سر آمده است، در مرغه‌زاری نزدیکی تیسپون جشن بزرگی برپا کرد و با همه‌ی بزرگان کشوری و لشکری آماده‌ی پذیرایی از کاراکالا شد. کاراکالا به‌جای کاروان عروسی یک سپاه مجهز از زبده‌ترین جنگندگان سواره‌نظام رومی را با خود برداشته به‌سوی میان‌رودان به‌راه افتاد، و در حالی که

۱. همان، ۲۵۲۲، به‌نقل از هرودیان.

جنگ افزارهاشان را بر بار صدها خرسپ (آستر) و شتر کرده بودند که به ظاهر حامل اموال و اسباب هدایا و پیش کش عروسی بود به اردوگاه جشن شادی رسیدند. کاراکالا با این حیلۀ پلید که خاص تاریخ غریبان است و در میان اقوام دیگر کمتر دیده شده یا اصلاً دیده نشده است، ایرانیان را غافل گیر کرده بر سر اردوی شاهنشاهی عروسی یورش برد. به سبب خوش بینی بیش از حد شاهنشاه که یک ایرانی تمام عیار بود و غداری را نه آموخته بود، و نمی توانست تصور کند که یک آدم می تواند چندان پست و فرومایه باشد که برای تجاوز به کشوری به چنان حیلۀ پلید و بی شرفانه ئی دست یازد، برای آن که حسن نیت کاملش را نسبت به کاراکالا نشان داده باشد، اردوگاه عروسی را عاری از سلاح کرده بود و در حال برگزاری جشن پیش واز از کاراکالا بود که ناگاه سپاه کاراکالا بر سرش تاخت.

اردوان در این حالت هیچ راهی جز آن نداشت که خودش را نجات دهد، زیرا اگر شاه بر خاک می افتاد ایران هم نمی ماند. اردوان را شماری مردان از جان گذشته از آن معرکه هولناک گریزانند. کاراکالا و سربازانش بر جان شخصیت های بی سلاح و بی دفاع ایرانی که در رخت های دست و پاگیر بزم بودند و سواری هم برای گریز در دسترس نداشتند، تیغ گشودند.

در بخشی از گزارش دربارهٔ این بی شرفی تاریخی رومیان، هرودیان چنین نوشته است: بقیۀ پارتیها را رومیان تکه پاره کردند، زیرا آنها نه می توانستند که خودشان را به اسپانسان رسانیده از جلگه خارج شوند و نه در توانشان بود که بدون، زیرا رختشان بلند بود و مناسبت با این وضع آنها نداشت، و دیگر باید در نظر داشت که بیشترشان بی کمان و ترکش به اینجا آمده بودند، زیرا به عروسی دعوت شده بودند نه به جنگ. کاراکالا پس از آن که کشتار بسیار کرد و اسیران بسیار و غنایم بسیار گرفت، واپس نشست و به سربازانش اجازه داد که شهرها و دهات را بسوزانند و هر جا را که بخواهند غارت کنند.^۱

اینها گزارش یک تاریخ نگار رومی است که دشمن ایران و دوست دار رومیان بوده و تا می توانسته کوشیده که بیشینهٔ بدکاریهای رومیان را به قلم نه آورد و اقدامات وحشیانه و ضد انسانی و ضد تمدنی امپراتوران را با عبارتهای زیبا توجیه کند. چنین رفتارهایی است که هنوز هم توسط تاریخ نگاران غربی به صور مختلف توجیه می گردد تا رومیان را از نظر تمدنی برتر از ایرانیان نشان دهند.

دربارهٔ عقلیت این کاراکالا همین اندازه اشاره کنم که او چندان بی تدبیر بود که وقتی در این سفر دوتا از سربازانش بر سر یک خیگ غارت شدهٔ روغن که از خانهٔ یک روستایی

۱. همان، ۲۵۲۳، به نقل از هرودیان.

فلک‌زده بیرون کشیده بودند به‌ستیز افتادند، فرمود تا خیگ را با شمشیر به‌دونیم کنند و هر نیمی را به‌یکی از آن‌دو بدهند تا هردو راضی شوند.^۱ لازم نیست توضیح داده شود که وقتی بنا بر قضاوت رومیانه کاراکالا خیگ را پاره کردند نه خیگ ماند و نه روغن. چنین بود قضاوت شاهانه امپراتوران رومی که برخی گمان می‌کنند از شاهنشاهان متمدن‌تر بوده‌اند. از دیگر شاهکارهای این کاراکالا آن بود که پس از این پیروزی به‌اصطلاح درخشان بر آن شد که به‌همان اندازه که اسلافش در میان‌رودان تاراج کرده بوده‌اند اموال تاراجی به‌دست آورد. او برای آن‌که از همگنانش واپس نمانده باشد به‌فکر افتاد که - همان‌گونه که پیشینیانش در مصر کرده بودند - گورستانهای کهن میان‌رودان را زیرورو کند تا اگر دفائی در آنها نهفته باشد به‌دست آورد. او گورستانهای میان‌رودان را مورد دست‌برد قرار داد. گرچه در گورستانهای کهن بومیان میان‌رودان اموال بسیار به‌دست او افتاد ولی در گورستان ایرانیان چیزی عایدش نشد؛ زیرا ایرانیان هیچ‌گاه عادت نداشته‌اند که ثروتی را با مردگان در زیر زمین نهفته دارند. ایرانیان به‌زندگی اخروی معتقد بودند و برای مردگانشان معنویتی فراتر از ثروتهای مادی قائل می‌شدند، از این‌رو عادت دفن کردن اموال با مردگان در ایران رواج نیافته بود. شاهنشاهان نیز همچون همه مؤمنین دفن می‌شدند، و گاه ممکن بود که رخت و شمشیر و کمان شخصی را با او در گورش بگذارند. روایاتی که درباره آرام‌گاه کوروش بزرگ برجا مانده و در جای خود آورده شد همین اندازه می‌گویند که در کنار جسد کوروش رخت شخصی و شمشیر و کمان او را نهاده بودند و همین. در گور شاهان پارتی اگر هم چیزی می‌نهادند از یک‌دست رخت که بر تن شاهنشاه بوده و یک کمان، چیز دیگری نبوده است. استرابو در یادآوری رسوم ایران نوشته که در ایران رسم نیست که جسد مرده را با اشیای زرین بیاریند و اشیای زرین را همراه جسد مرده در گور نهند.^۲

کاراکالا در گورستان ایرانیان چیزی به‌دست نه‌آورد، ولی گورستان را در جستجوی دفائن زیرورو کرد. او در آدیابن گورستان آرامی‌ها (بومیان) را زیرورو کرد و استخوانهای مردگان را از گورها برآورده پراکند. نبش قبر در جستجوی به‌دست آوردن اموال را مقدونیان و رومیان در همه‌جا انجام می‌دادند؛ و برایشان یکی از فتوحات به‌شمار می‌رفت که بر مردگان پیروز شوند. در اثر این اقدام آنها بود که بیشینه معابد و مقابر مصر منهدم شد و لاشه‌های مومیایی شده‌ئی که هزاران سال در آرام‌گاهها مدفون بودند مورد دست‌برد واقع شدند.

۱. همان، به‌نقل از دیوکاسیوس.

۲. همان، ۱۵۴۵، به‌نقل از استرابو.

اردوان پنجم پس از این غافل‌گیریِ ناجوان‌مردانه و ضداخلاقی و شیطان‌صفتانه و وحشیانه، نیروی کافی فراهم آورد و برای نجات دادن میان‌رودان از دست متجاوزان رومی به راه افتاد و در اوائل سال ۲۱۷ وارد تیسپون شد. در این زمان کاراکالای فریب‌کار هلاک شده بود و سپاهیان‌ش گرفتار یک سردرگمی بودند. کاراکالا همهٔ معابد منطقه را مورد دست‌برد قرار می‌داد و تاراج می‌کرد. او در حینی که می‌خواست وارد معبد بزرگ حرّان شده آن‌را غارت کند به دست کسانی ترور شد (ننوشته‌اند که ترورکنندگان‌ش کیان بودند).

از شگفتی‌های روزگار آن‌است که هیچ‌کدام از متجاوزان به‌خاک ایران‌زمین نمی‌توانسته که از تاراجها و تخریب‌هایش ثمرهٔ دل‌خواهش را بجیند؛ بل که پس از جنایت‌هایی که می‌کرده، یا به زودی از میان می‌رفته یا بقیهٔ عمرش را در ناکامی می‌گذرانده است. انگاری نفرین مردم ایران چندان گیرا بوده که حتماً دامن متجاوز را می‌گرفته است! اسکندر را در جای خود دیدیم که چه‌گونه ناکام مرد. برخی از امپراتوران و افسران رومی نیز همین‌جا دیدیم. اکنون کاراکالا پس از به‌بار آوردن آن‌همه خرابی در میان‌رودان با خونش زمین حرّان را آلود و آرزوی بهره‌مندی از ثروتهائی که در میان‌رودان تاراج کرده بود را به‌گور برد.

پس از او افسری به‌نام ماکرینوس را افسران سپاه او به‌عنوان فرمان‌ده خودشان و جانشین او برگزیدند. ماکرینوس که با حمایت بخشی از سرداران کاراکالا انتخاب شده و با رقیبانی روبه‌رو بود شکستِ خودش در برابر اردودان را حتمی می‌دید و به‌اردوان پیشنهاد صلح داد شاید بتواند او را فریفته جنایت‌ها را به‌گردن کاراکالای ترور شده اندازد و به‌سلامت از میان‌رودان برود. ولی اردوان از او خواست که دولت روم باید هزینهٔ بازسازی هرچه شهر و آبادی را در میان‌رودان تخریب کرده‌اند بپردازد و تقبل کند که در برابر زیان‌هایی که به‌ایران وارد شده است غرامت بپردازد و تعهد بسپارد که ارتش روم دیگر به‌میان‌رودان تجاوز نخواهد کرد. رومیان می‌دانستند که ادامهٔ جنگ برایشان جز شکست خفت‌بار هیچ چیزی را نخواهد آورد. امپراتور جدید تقبل کرد که اسیرانی را که در آبادی‌های میان‌رودان گرفته بودند واپس بدهد، و مبلغ پنجاه میلیون دینار زر (حدود ۳۶۰ تَن طلا) غرامت جنگی و هزینهٔ بازسازی آبادی‌هایی که ویران کرده بودند به‌ایران بپردازد، و در مقابل آن بتواند آزادانه سپاهیان‌ش را از میان‌رودان بیرون برده به‌شام برگردد.

اردوان پس از آن‌که این پیمان‌نامه را به‌امضای امپراتور برگزیده رساند به‌آنها اجازه داد که سپاهشان را برداشته به‌شام برگردند.^۱

۱. همان، ۲۵۲۷-۲۵۲۸، به‌نقل از دیوکاسیوس و هرودیان.

آخرین نگاه به شاهنشاهی پارتیان

اردوان پنجم آخرین شاهنشاه سلسله اشکان بود، و در همین زمان که او میان رودان را از لوٹ وجود متجاوزان و ستم‌پیشگان رومی پاک‌سازی می‌کرد، در پارس یک نیروی تازه‌نفس به رهبری آردشیر بابکان پاگرفت و درصدد براندازی شاهنشاهی پارتیان برآمد، و به نیروی دین‌مزدایسنه ظاهر شده مردم کشور را به سوی خودش جذب کرد و در مدت کوتاهی - چنان‌که در بخش ششم خواهیم دید - شاهنشاهی ساسانی را در پارس پایه‌گذاری کرد، و تمدن ایرانی را دوباره به همان روالی افکند که در زمان هخامنشی بود.

شاهنشاهان پارتی سرداران و فرمان‌دهان نظامی شایسته و باتدبیری بودند. آنها ایران را از دست جانشینان اسکندر و یونانیان متجاوز رها ندادند و سپس اطماع امپراتوری نوخاسته روم را نقش بر آب ساختند و ایران را سده‌های درازی سربلند نگاه داشتند.

آن‌چه ما درباره شاهان پارتی می‌دانیم از راه نوشته‌های غربیان است که در رابطه با مسائلی که میان اینها با دولت سلوکی و سپس دولت روم بروز می‌کرد نوشته‌هایی برجا نهاده‌اند. به‌جز اینها سندی که کمکی به شناخت ما از شاهنشاهی پارتی بکند به ما نرسیده است. از این‌رو نسبت به دین و سازمان اداری و تشکیلات سیاسی و نظامی آنها آگاهی چندانی ارجمندی نداریم؛ و تا زمانی که باستان‌شناسانمان - با دل‌سوزی و علاقه - پژوهش و کاوش گسترده درباره دوران پارتی انجام نداده و مدارک و شواهد نوینی به‌دست نه‌آورده باشند، هرچه که بخواهیم درباره تاریخ ایران در آن زمان بنویسیم از حد تاریخ روابط خارجی ایران در ارتباط با سلوکیان و رومیان فراتر نمی‌رود.

آن‌چه به تحقیق می‌توان گفت آن‌که اشکها به رغم رشادتها و ایران‌دوستی‌شان هیچ‌گاه نتوانستند که همچون اسلاف هخامنشی‌شان یک دولت متمرکز و یک‌پارچه تشکیل دهند. در دوران چهارقرنه شاهنشاهی پارتیان کشور ایران به‌چندین شهرداری تقسیم شده بود و هرکدام از شهرداریها در دست یک شاه خودمختار محلی بود که اسماً از شاهنشاه فرمان می‌برد و در عین حفظ خودمختاری داخلش روابطش با دربار شاهنشاهی در حد پرداخت مالیات و تهیه سرباز برای ارتش ملی بود.

گرچه شاهنشاه ایران در دوران پارتیان عالی‌ترین مقام کشور شمرده می‌شد، قدرت واقعی در دست شورای سران کشور بود که از کلانتران هفت خاندان حکومت‌گر کشور تشکیل می‌شد و مَهستان نام داشت. این مجلس شورای مرکزی اتحادیه سران هفت خاندان بزرگ سنتی ایران بود. اعضای مهستان سپه‌داران بزرگ و پیران جهان‌دیده و باتجربه بودند. وظیفه

مَهستان تعیین و نصب شاهنشاه و نظارت بر کارکردهای دستگاه دولت بود، و اقتدار شاهنشاه از سوی مهستان به او تفویض می‌شد. اختیار عزل شاهنشاه نیز در دست مهستان بود که هرگاه صلاح کشور اقتضا می‌کرد یک شاهنشاه را برکنار می‌گرد و شاهنشاه جدیدی را برمی‌گزید که معمولاً پسر یا برادر یا یکی از بستگان نزدیک شاهنشاه معزول و از خاندان اشک بود.

آنچه که دولت پارتیان را ۴۷۰ سال بر سر پا نگه داشت، و این دولت چهار سده تمام از قدرت فائزۀ ایران در منطقه ننگهبانی کرد همین اتحاد و اتفاق میان سپه‌داران بزرگ کشور و اطاعت آنها از شاهنشاه انتخابی بود. مهستان به یک تعبیر شورای ننگهبان سلطنت با قدرت سیاسی و نظامی بود متشکل از هفت حزب ائتلافی که وظیفۀ انتخاب و تأیید شاهنشاه از خاندان اشک و نظارت بر شاهنشاه در امر اداره کشور را برعهده داشت.

در انتخاب شاه از خانواده اشک سریان باور سنتی مبتنی بر عقیده به «فرۀ ایزدی» یعنی قدسیت مقام شاهنشاه به درستی اعمال می‌شد، و عقیده به این که اشک (نخستین شاه پارت) والاترین انسان روی زمین در زمان خودش بوده و نوادگان او از خاندان والاتبار هستند، سبب شده بود که هر شاهی که بر تخت بنشیند از لقب اشک برخوردار شود. یک نتیجه این لقب آن بود که هر که از خاندان اشکان نباشد و نتواند که لقب اشک بر خود نهد نخواهد توانست که شاهنشاه شود. در نتیجه پذیرش و جا افتادن این نظریه، مهستان پذیرفته بود که شاه فقط می‌تواند از خاندان اشکان باشد، و از این رو برای مدت چهارصد سال، به هنگام بروز رقابت میان سلطنت خواهان خانواده سلطنتی، هیچ رقیبی از بیرون این خانواده قد علم نکرد و کسی که از خاندان اشکان نبود مدعی مقام شاهنشاهی نشد.

شاهنشاهان پارتی هم به مانند شاهنشاهان هخامنشی از نظر دینی آزاداندیش بودند و در هیچ موردی باورهای دینی خودشان را بر اقوام زیر سلطه تحمیل نکردند. در دوران ایشان مردمی سراسر ایران و میان‌رودان و ارمنستان از آزادی کامل دینی برخوردار بودند. دین مزدایسنه دین مسلط ایرانیان در زمان پارتیان بود و مذاهب میتراپی و ناهیدی و آذری در بسیاری از مناطق غربی کشور به ویژه در ارمنستان و همدان و آذربایجان برقرار بود، و در شرق کشور به ویژه در کابلستان و باختریه دین بودا رشد بسیار کرد. شاید همه جماعات یونانی جاگیر در آن بخش از کشور به آئین بودا درآمدند.

مذهب سنتی پارتیان، چنان که از قرائن و شواهد برمی‌آید، و چنان که در خطابه تیرداد در حضور امپراتور در رم دیدیم، مذهب میتراپی بود. با این حال مذهب ناهیدی در میان پارتیان رواج داشت. ولی این دو مذهب (یعنی میتراپی و ناهیدی) هیچ‌گاه در ایران رواج

عمومی نیافت، و عموم مردم ایران در هر منطقه بر همان مذاهب منطقه‌یی پیشین بودند که اساس آن‌را آئین مزدایسنه تشکیل می‌داد. نشانه‌ئی از تلاش شاهان پارتی برای ایجاد دین رسمی در کشور نیز دیده می‌شود، و آن این‌که -گویا- بلاش اول برآن شد که اوستا را گردآوری و تدوین کند. به نظر می‌رسد که گوندادات (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود و در زمان داریوش بزرگ تدوین شده بود در زمان این پادشاه پارتی توسط مغان بازتدوین شده باشد. بخشی از احکام این کتاب احکام بسیار خرافی مذهبی است که بازتاب‌دهنده انحطاط در دین ایرانی است؛ و به نظر می‌رسد که این احکام را مغان آذربایجانی از آداب و رسوم خرافی مردم گرفته و به نام دین در زمان بلاش اول وارد گوندادات (وندیداد) کرده باشند.

پایتخت شاهنشاهی در دوران پارتیان، ابتدا شهر «دارا» در پارت بود (اکنون جایش در جنوب ترکمنستان)؛ سپس شهر سدروازه (اکنون دامغان) در جنوب هیرکانیه پایتخت شد؛ سپس تیسپون در میان رودان (جایش در کنار بغداد کنونی) پایتخت شاهنشاهی شد. شهر دارا در شمال میان‌رودان (جایش اکنون در مرز دو کشور سوریه و ترکیه) نیز یک چند -به‌خاطر حفظ مرزهای غربی کشور از دست‌اندازی رومیان- یکی از پایتخت‌های غربی شد.

نظام شاهنشاهی پارتی یک نظام فدرالی بود. این نظام از چندین کشور خودمختار (پارس، ماد، آترپاتیکان، ارمنستان، الان، رغه، اسپه‌دانه، هیرکانیه، تپورستان، سکستان، خوزستان، باختریه، تخارستان، مرغیانه، هرَبو، سغد، خوارزم، کابلستان، زاوُلستان، و آدیابُن در میان‌رودان) تشکیل شده بود که شاهانشان در امور داخلی قلمرو خودشان اختیارات تام داشتند، باج سالانه‌ئی برای خزانه شاهنشاهی می‌فرستادند، و سپاهیانشان را به‌هنگام نیاز در اختیار شاهنشاه می‌نهادند. شاه پارت شاه همه شاهان (شاهان شاه) بود.

شاهنشاهان پارتی سربازانی فداکار و جنگجویانی دل‌ور و پاس‌داران شایسته‌ئی از آب و خاک ایران بودند. اهمیت تاریخی شاهنشاهی پارتیان در آن بود که اولاً ایران را از دست تجاوزگران مقدونی رها کرد؛ و دیگر این‌که موجودیت کشور را در برابر اطماع امپراتوری گسترش طلب روم حفظ کرد، و در نتیجه از هویت تاریخی ایران پاس‌داری نموده آن‌را به‌اخلاف ساسانیس سپرد.

زمانی که آردشیر بابکان با برنامه براندازی سلطنت پیرشده و ناتوان‌گشته و آشوب‌زده پارتیان در سرزمین پارس برخاست ایران -درست- همان وضعیت آشفته و نابه‌سامانی داشت که در زمان سلطنت داریوش سوم هخامنشی داشت. عمر مفید شاهنشاهی پارتیان در آن زمان به‌سر رسیده بود و پارتیان دیگر توان نگاه‌بانی از شکوه و شکوت ایران‌زمین را نداشتند؛

وگرچه رومیان در اثر یک امداد بی‌انتظار (ترور شدن ناگهانی کاراکالا) از میان‌رودان بیرون رانده شده بودند ولی ستیزه‌های خانمان‌برانداز مخالفانِ پارتیِ بلاش پنجم و اردوان پنجم، و درگیریهای این دو مدعیِ شاهنشاهی که دو رقیب همشاخ و همزور بودند در میان خودشان، و نیز ستیزه‌های رقیبانِ قدرتِ شاهنشاهانِ پارتی و خواهندگانِ سلطنت که از میان شاهان محلی سر برآورده بودند، در سراسر ایران زمین در جریان بود، و هر آن ممکن بود که رومیان به فکر لشکرکشیِ دیگر باره به ایران افتند و ایران به همان بلائی گرفتار آید که در میانِ آشفتگیهای دورانِ سلطنتِ لرزانِ داریوش سوم هخامنشی گرفتارش شد.

این موضوع که به ورافتادنِ شاهنشاهیِ پارتیان و تشکیل شاهنشاهیِ پارسیان (ساسانیان) انجامید را در بخش ششم دنبال خواهیم کرد.

بخش پنجم

نقش تمدن ایران باستان
در خاورمیانه

موضوعات این بخش

- ویژگیهای فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن سازی
- نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

ویژگی‌های فرهنگ ایرانی و سهم آن در تمدن‌سازی

هر دینی در میان هر قومی در جهان باستان به‌توسط مجموعه‌ی عناصر فرهنگی برخاسته از جهان‌بینی آن قوم شکل گرفت، سپس دستگاه دینی با احکامی که بر مبنای ارزش‌گذاریهایی آن قوم وضع کرد سبب تحکیم و تثبیت آن عناصر فرهنگی شد. از این‌رو، ما وقتی فرهنگ یک قوم در جهان باستان را مطالعه می‌کنیم ناگزیریم که این مطالعه را از درون باورهای دینی آن قوم انجام دهیم، و به‌یاد داشته باشیم که آئینها و باورهای دینی از فرهنگ و جهان‌نگری آن قوم برخاسته بوده و تعریف و تبیین‌کننده و بازتاب‌دهنده‌ی چه‌گونگی نگرش آن قوم به‌جهان و انسان بوده است.

ضمن سخن از زرتشت و شاهنشاهی هخامنشی بسیاری از عناصر فرهنگ قوم ایرانی که دین ایرانی از آن برخاسته بود را شناختیم. دیدیم که دینی که از فرهنگ ایرانی برخاسته بود دینی بود دنیانگر، که - به‌خلاف دیگر ادیان خاورمیانه‌یی - هدفش ساختن انسانهای فرزانه بود که در خدمت سعادت جامعه‌ی انسانی باشند. دنیانگری فرهنگ ایرانی سبب شد که همراه با تشکیل شاهنشاهی ایران تمدنی شکل بگیرد که تحولی بدیع در جهان باستان شمرده می‌شد. این تحول چرخش تمدن از حالت دینی و آخرت‌نگری به‌حالت دنیایی و انسان‌نگری بود. دیدیم که همه‌ی دولتهای خاورمیانه‌یی ماقبل هخامنشی دولتهائی بودند در خدمت دین که انسان را به‌خدمت خدا و معبد درآورده و دیدگان انسان را متوجه جهان موهوم پس از مرگ کرده بودند. این دولتها کلیه‌ی تلاشهای تمدنی را صرف ساختن معابد و جشنود کردن خدایان به‌هدف ساختن زندگی موهوم اخروی انسان می‌کردند. در رأس هرکدام از این دولتها یک نماینده‌ی خدا (پیامبرشاه) ایستاده بود که خدا او را برگزیده و سلطنت داده بود تا دین و پرستش او را در جهان گسترش دهد و دینهای دیگر و پرستش خدایان دیگر را براندازد. لذا جهاد برای براندازی خدایان و دینهای غیرخودی و تحمیل دین خودی بر همگان هدف اولیه‌ی کلیه‌ی این دولتها بود. نتیجه‌ی این جهاد نیز با مثالهای گوناگون دیدیم که کشتارها و تخریبها و تاراجها و ستمهای بی‌پایان بود که توسط گزیدگان خدایان متخاصم انجام می‌گرفت.

و دیدیم که قوم ایرانی از آغاز سده‌ی ششم پم با نگرش نوینی نسبت به‌هستی پا به‌عرصه‌ی جهانی نهاد که تا آن‌زمان برای همه‌ی اقوام جهان ناشناخته بود. اساس این نگرش را احترام به‌حیثیت و منزلت انسان و باور به‌آزادی انسان در انتخاب دین و عقیده‌ی خویش شکل می‌داد،

اصل جهاد دینی را به کلی نفی می‌کرد، و هدف دولت را فراهم آوردن کلیه امکالات لازم برای همزیستی برادرانه و مسالمت‌آمیز همه اقوام و ملل و ادیان و عقاید گوناگون در زیر چتر حاکمیت مقتدر عدالت‌گستر (آنچه که در دین ایرانی خشت‌ر نامیده می‌شد) قرار داده بود. بر همین شالوده فکری بود که دیدیم دستگاه دولت شاهنشاهی ایران، به مفهوم امروزی‌اش، دولتی سکولار بود که به همه فرهنگها و زبانها و ادیان و عقاید و باورها به دیده احترام می‌نگریست و به رشد فرهنگها در سرزمینهای زیرسلطه خویش کمک می‌کرد.

قوم ایرانی که چنین تمدنی را تشکیل داده بود مجموعه خصلتهائی داشت که در دیگر اقوام جهان باستان دیده نشده است. بسیار بودند اقوامی که تمدن بسیار کهن‌تر از تمدن ایرانی داشتند، ولی دولت در هیچ‌کدام از آنها تا آن زمان نتوانسته بود که از بینش تنگ قبیله‌یی رهایی یابد، و به جای قبیله‌نگری جهان‌نگر شود. زمانی که شاهنشاهی ایران در اواخر سده هفتم پم تشکیل شد، تمدن میان‌رودان و مصر در اوج شکوه بود، و تجربه دو هزار سال فعالیت سازنده را در کنار خود داشت، ولی همه تجربه‌هایش در خدمت خدایان خودی و معابد خودی بود نه در خدمت سعادت انسان. و همین سبب شده بود که انسان در این دولتها برده معبد و پیامبر شاه باشد و تلاش تمدنیش را در پای معبد فدا کند، همه عمرش را در نوعی بردگی برای پیامبر شاه و دستگاه دینی تلف کند و دلش به این خوش باشد که پس از مرگش در باغهای سرسبز آسمانی در ملک پیامبر شاه به سعادت جاوید خواهد رسید.

ایرانی نیز با فرهنگ ویژه خویش قومی بود که آمادگی آن را داشت که سازنده‌ترین سهم را در تمدن جهانی ایفا کند. در آن زمان علوم طب و ریاضیات و هندسه و کیهان‌شناسی در بابل و مصر به پیش‌رفته‌ترین حد رسیده بود؛ ولی همه در خدمت معبد بود. علوم را کاهنان و متولیان معابد در انحصار خویش داشتند، و دست‌آوردهای علمی خویش را به پای معبد می‌ریختند. اما با تشکیل شاهنشاهی جهانی هخامنشی این وضع تغییر کرد؛ علوم از انحصار معبد بیرون آمد و همگانی شد؛ مؤسسات علمی و فرهنگی که شاهنشاهان ایران در بابل و مصر دائر کردند کاهنان را موظف می‌کرد که علوم خویش را در خدمت بشریت قرار دهند. و دیدیم که شمار بسیاری از یونانیانی که در مصر برای ایرانیان مزدوری می‌کردند از آنجا که اذهان مستعد داشتند نزد مصریان آموزش دیدند و یافته‌های علمی خویش را به یونان بردند؛ و دیدیم که همه کسانی که به نام بزرگان علم در یونان باستان شهرت دارند دانش‌آموختگان دوران هخامنشی در مصر و بابل بودند. دیدیم که افلاطون در مصر روغن فروشی می‌کرد و نزد مصریان آموزش می‌دید. او برای یادگیری فنون اخترشناسی نیز به بابل رفت. اکنون که هزاران سند از

علوم بابلی کشف و ترجمه شده است ما وقتی رساله «تیمایوس» افلاطون را در کنار این اسناد می‌گذاریم متوجه می‌شویم که بخشی از آن ترجمه ناقصی از اخترشناسی بابلی است؛ و آنجا که سخن از آفرینش است نیز «وهومن» ی ایرانی - آشکارا - در نوشته‌های او خودنمایی می‌کند. در ریاضیات و طب یونانی نیز همین موضوع را می‌بینیم؛ یعنی انتقال دادن بخشی از علم طب مصری به یونان. افلاطون را در رساله «الکیادس» می‌بینیم که با تمدن ایرانی آشنایی نزدیک دارد، و بسیاری از عناصر فرهنگ ایرانی را می‌شناسد و می‌کوشد که یونانیان را با این عناصر والا و ارجمند آشنا کند. بقراط نیز از دانش‌آموختگان مدارس پزشکی مصر بود. اکنون که نوشته‌های مصریان کشف و ترجمه شده است معلوم می‌شود که دو رساله او به نامهای «بیماریهای واگیر» و «درباره کارد پزشکی» ترجمه نسبتاً دقیقی از رساله‌های مصری است که چندین سده پیش از بقراط تألیف شده بوده است. هراکلیتوس نیز در بابل تحصیل کرده بود و آن‌چه که نوشت و انتشار داد از دانش‌مندان بابلی آموخته بود. و این همه‌گیر شدن علوم و فنون نتیجه آزاد شدن این علوم و فنون در سایه اصلاحات دامن‌دار شاهنشاهی هخامنشی بود.

همه‌گیر شدن علوم و فنون مصری و بابلی نتیجه آزادسازی علم به فرمان داریوش بزرگ و جانشینانش در مصر و بابل از انحصار معبد بود. در جای خود از نوشته یکی از بلندپایه‌ترین کاهنان مصری خواندیم که داریوش بزرگ چه‌گونه به او فرمان داد که مرکز بزرگ آموزش علم طب در مصر با هزینه دولت تأسیس کند و به آموزش دادن علاقه‌مندان به این علم بپردازد. این به معنای صدور فرمان همگانی شدن علم و بیرون آمدن آن از حالت رازآمیز و انحصاری گذشته بود که اسرارش فقط در دست کاهنان قرار داشت، و برای خدمت به معبد و پیامبر شاه بود. فرهنگ ایرانی دست‌آوردهای تمدنی بشر را برای خدمت به سعادت و بهزیستی بشریت می‌خواست. تشویقها و نوازشهایی که دربار ایران و حکومت‌گران ایرانی به دانش‌مندان می‌کردند را نیز نمونه‌هایش از نوشته‌های یونانیانی خواندیم که توسط ایرانیان به خدمت گرفته شده بودند. و این می‌تواند درباره مصریان و بابلیان که آموزندگان علوم و فنون به همین یونانیان بودند بسیار بیشتر بوده باشد.

آزادسازی علوم از انحصار معبد به فرمان شاهنشاهان هخامنشی دنیای نوینی را در جلو دیدگان بشریت گشود. یونانیان دارای اذهان مستعد وقتی شروع به آموزش‌گیری نزد مصریان و بابلیان کردند با شگفتیهای نوینی روبه‌رو شدند که تا پیش از آن به ذهنشان نرسیده بود. آنها چون که عادت به یادداشت کردن دیده‌ها و آموخته‌هاشان داشتند این شگفتیها را نیز در لابه‌لای نوشته‌هاشان برای ما برجا نهاده‌اند. در نوشته‌های هرودوت و افلاطون و دیگر

یونانیان این شگفت‌زدگی به‌اشکال گوناگون بیان شده است؛ و همین نوشته‌ها است که ما را با جنبه‌هایی از فرهنگ ایرانیان و کلدانیان و مصریان آشنا می‌سازد؛ بعلاوه به ما می‌فهماند که علوم بابلی و مصری چه‌گونه و توسط چه کسانی و در چه زمانهائی به یونان انتقال یافت. نوشته‌های افلاطون در این زمینه بیش از همه به ما کمک می‌کند که مطمئن شویم او و استادش سقراط همهٔ دانسته‌های علمی‌شان، از طب و اخترشناسی و ریاضیات و موسیقی، را نزد مصریان و بابلیان آموختند. همین نوشته‌ها به ما کمک می‌کند که بدانیم افلاطون نظریهٔ «مُثل» و نیز دیالیتیک خیر و شر را نزد ایرانیان آموخت، و آن‌چه فلسفهٔ اشراقی افلاطون نامیده می‌شود او از ایرانیان گرفته بود.

همهٔ پیش‌آهنگان علوم و فنون یونانی دانش‌آموختگان دوران آزادسازی علوم و فنون مصری و بابلی از انحصار معبد و کاهنان بودند، و آن‌چه در یونان انتشار دادند بازنویسی و تدوین و تنظیم این آموخته‌ها بود؛ و این به نوبهٔ خودش - البته - هنر بزرگی بود. در جای خود دیدیم که از زمان داریوش بزرگ به بعد چه شمار از یونانیان دست به کار انتقال علوم و فنون به یونان و تدوین این علوم و فنون شدند و تمدن یونانی را پایه‌گذاری کردند.

قوم ایرانی به آن بخش از ارزشهای فرهنگی و عناصر تمدنی توجه می‌کرد که به کار ساختن و آباد کردن جهان می‌آمد؛ یعنی آن‌چه در ایران مورد توجه بود توسعهٔ اقتصادی و رفاه مردم بود که می‌توانست از راه توسعهٔ کشاورزی و اقدامات عمرانی مربوط به آن و نیز توسعهٔ صنایع و بازرگانی تحقق یابد. به عبارت دیگر، به آن‌چه در ایران بها داده می‌شد عناصر مادی تمدن بود که در ارتباط با زندگی عملی قرار داشت. به کشاورزی در ایران اهمیت خاصی داده می‌شد، و این اهمیت در تعالیم زرتشت مورد تأکید قرار گرفته بود، تعالیمی که کشاورزی و درخت‌کاری را در زمرهٔ کارهای نیکی می‌شمرد که موجب خشنودی خدا بود و انسان را رستگاری می‌داد. گزینوفون که آشنایی بسیاری دربارهٔ ایران داشته از زبان استادش سقراط خطاب به یکی از یونانیان نوشته که شاهان ایران به همان اندازه که به ارتش برای پاس‌داری از دولت بها می‌دهند، به کشاورزی اهمیت می‌گذارند. از این رو است که آنها، هم شخصاً به مناطق گوناگون کشور سرکشی می‌کنند و هم مأموران ویژه‌ئی را برای بازرسی امور زمینها و امور کشاورزی گسیل می‌کنند. آنها به کارگزارانی که کشت و زرع را در زمینهای زیر اختیار خودشان رونق بیشتری داده و درختان زیادی کاشته باشند پاداش درخور می‌دهند. ولی اگر متوجه شوند که یکی از کارگزارانشان به این امر کم‌توجهی نموده و سخت‌گیریها و شیوه‌های نامناسب او سبب شده که سرزمین زیر سلطه‌اش کم‌جمعیت و دارای زمینهای بایر بسیار باشد، چنین

کارگزاری را برکنار می‌کنند و جایش را به دیگری می‌دهند. نیز، شاهان ایران همان‌گونه که به افسران دلیر ارتش به خاطر فداکاری‌هایی که می‌کنند پاداش می‌دهند، به کسانی که زمینهای وسیعی را با کشاورزی و باغداری آباد کرده باشند پاداش می‌دهند.^۱

نیز در جای خود دیدیم که شهریار پارسی غرب اناتولی به امیر یکی از شهرهای یونانی فرمان داد که یا سرزمینهای زیر حاکمیتش را آباد کند یا دیگری را به جای او خواهد گماشت. آبادسازی جهان به هدف سعادت انسان چشم‌انداز نخستین برنامه‌های اداره کشور در دستگاه دولتی هخامنشی بود، و این مسئولیتی بود که تعالیم دین ایرانی بر دوش دستگاه دولتی ایران نهاده بود. به عبارت دیگر، دستگاههای دولتی برای شاهنشاهان هخامنشی و کارگزاران بلندپایه ایرانی ابزاری برای تولید سعادت و شادی و خوشی برای بشریت بود؛ و عملاً هم دولت در زمان هخامنشی تبدیل به این ابزار شده بود.

فنون اختربینان و فال‌بینان و غیب‌گویان و جادوگران و خواب‌گزاران که در گلدۀ و مصر رواج داشت و در یونان نیز طرف‌دارانش همگان بودند، در ایران طرف‌دار نداشت؛ زیرا ایرانیان بنابر تعالیم دینشان و آموزه‌های زرتشت آموخته بودند که سنتهایی که خدا در طبیعت نهاده است تغییرناپذیر است؛ و هیچ فال‌بین و غیب‌گوئی نه می‌تواند که در آنها دخل و تصرفی کند و نه می‌تواند که به رازهای غیبی پی ببرد. ایرانیان عقیده نداشتند که کسی از انسانها بتواند در اموری که مربوط به پروردگار است دخالت کند یا از اسرار آن آگاه شود، یا بتواند از اراده خدا باخبر شود. به همین سبب هم ایرانیها مدعیان غیب‌دانی و فال‌بینان و جادوگران را به چیزی نمی‌گرفتند و کسانی که به آنها عقیده نشان می‌دادند را جاهل می‌نامیدند و مسخره می‌کردند؛ و حتی در تعالیم دینی‌شان که در اوستا آمده بود آشکارا از جادوگران و جادوگری ابراز نفرت می‌شد. دیدیم که در اوستا (یسنه ۱۲) به صراحت و به بانگ بلند از جادوگران و پیروان جادوگران ابراز انزجار شده بود. سقراط همین باورها را از ایرانیان گرفته بود و کوشید که در یونان انتشار دهد، و تلاش برای انتشار این باورها بود که به تکفیر و اعدام او انجامید. ولی شاگردش افلاطون کوشید که برای نشر این باورها و القای این فکر که انسانها نخواهند توانست که اراده خدایان را بشناسند به شیوه‌های نرم‌تر و باتدبیرانه‌تری عمل کند.

ایرانیان به پزشکان و معماران و مهندسان و صنعت‌گران ارج بسیار می‌نهادند، زیرا اینها با خدماتشان به ساختن جهان برای انسان و تولید ثروت و سعادت و خوشی کمک می‌کردند. و دیدیم که چنین انسانهایی از اطراف و اکناف جهان در ایران گرد آمده و مشغول خدمت بودند.

۱. گزینوفون، کتاب اکونومیک، فصل ۴.

ولی آن چه در یونان فلسفه نامیده شد را حکومت‌گران و بزرگان ایران مباحث نظری بی‌فایده تلقی می‌کردند که به کار قیل و قال می‌خورد و نتیجه عملی ندارد. از این رو فلسفه نمی‌توانست که هیچ‌گونه حمایتی را در ایران به دست آورد. ایرانیان مرد عمل بودند نه مرد سخن و قیل و قال. آنان با عمل خودشان جهان را چنان که مقبول طبع بشر بود می‌ساختند و می‌پرداختند، و احساس نمی‌کردند که به فلسفه و مباحث فلسفی نیازمند باشند. حتی در سده‌های پنجم و چهارم پم که در یونان فیلسوفان و سخن‌وران نام‌داری پا به عرصه وجود نهادند در ایران جز به پزشکان و مهندسان و نگارگران و پیکرتراشان یونانی که علوم و فنونشان را از مصر و بابل اخذ کرده بودند، به دیگر علوم و فنون یونانی توجهی داده نمی‌شد، و کارهائی که مردانی همچون سوفسطائیان و سقراط و شاگردان آنها می‌کردند به نظر جهان‌داران و جهان‌سازان ایرانی بی‌هوده و وقت‌تلف‌کن تلقی می‌شد که گفتن و شنیدن آنها نه تنها برای مردم هیچ سودی در بر ندارد بل که زیان‌بار نیز هست؛ زیرا وقت مردم را بی‌هوده می‌گیرد و مردم را از کار و سازندگی باز می‌دارد. درستی این نظر با یورش اسکندر مقدونی به خاورمیانه و پی‌آمدهای آن به اثبات رسید، و یونانیان ناتوانی خویش را در اداره کشور پهناور هخامنشی که گرفته بودند به روشن‌ترین نحوی نشان دادند، خاورمیانه را وارد دوران درازی از آشوب و ناامنی کردند، و زیانهای جبران‌ناپذیری به تمدن ایرانی و کل تمدن و فرهنگ خاورمیانه وارد آوردند؛ و معلوم شد که آن همه نظریه‌های فلسفی که نام‌داران یونان پرداخته بودند به درد جهان‌داری و جهان‌سازی نمی‌خورد، و نمی‌تواند که به تمدن بشری خدمت کند. اکنون (در زمان ما) اگر جهان دیگرگونه شده و از اندیشه‌های سیاسی فیلسوفان بزرگ یونان باستان در غرب نتایج عملی بیرون کشیده شده است، در آن روزگار دیرینه جهان به گونه دیگری بود و تراوشات ذهنی آنها به درد جهان‌داری روزگار نمی‌خورد. اکنون که جهان در آستانه وارد شدن به هزاره سوم مسیحی است بار دیگر تمدن جهانی در حال برگشت به بینش مسلط در ایران هخامنشی و روی‌آوری به فعالیت‌های مادی سعادت‌بخش و دور شدن از مباحث بی‌ثمر فلسفه نظری است. شاید سده نخست هزاره سوم مسیحی سده به خود رها شدن بسیاری از مباحث فلسفه نظری، و دوران مسلط شدن همان بینش جهان‌سازانه و عمل‌گرایانه باشد که ایرانیان در زمان هخامنشی داشتند. به نظر می‌رسد که با جهان‌گیر شدن آن چه که تمدن و فرهنگ آمریکایی نامیده می‌شود، ما در سده نخست هزاره آینده (هزاره سوم مسیحی) در راه بازگشت به جهان‌بینی شبیه جهان‌بینی ایران هخامنشی قرار گیریم، و دستگاه‌های دولتی به جای آن که دستگاه سلطه و زور باشد تبدیل به ابزار تولید سعادت و خوشی برای بشریت گردد.

و اما آن چه ایرانیان می‌آموختند تعالیمی بود که برای زندگی اجتماعی و برای اداره جامعه کارآیی داشت. آنها به فرزندان‌شان همه صفتهای نیکو می‌آموختند و چنان تربیت می‌کردند که خصلتهای بد در آنها شکل نگیرد. به‌بچه‌ها از کودکی می‌آموختند که از پیران کارآزموده اطاعت کنند، و در نوجوانی فنون سوارکاری و شکارگری و مقابله با خطر به آنها می‌آموختند. کشاورزی و آبیاری که البته بخشی از زندگی روزمره مردم سراسر کشور بود و ایرانیان از کودکی با آن سروکار داشتند؛ و به‌حکم آن که ایران یک سرزمین کم‌آب بود کارآمدترین فنون استفاده از آبهای زیرزمینی و ایجاد شبکه‌های آبیاری که همانا ایجاد کهن (قنات) بود را ابداع کردند. اینها آموزشهایی بود که برای زندگی اجتماعی ضرورت داشت و عموم ایرانیان به آنها توجه بسیار مبذول می‌داشتند. بزرگان کشور علاوه بر این آموزشها فرزندان‌شان را از نوجوانی با شیوه‌های دادگری و سازمان‌دهی و اداره امور آشنا می‌کردند.

آموزش اخلاق نیز نزد ایرانیان آموزش عملی بود نه نظری. گزینفون نوشته که کودکان ایرانی برای فراگرفتن امور عملی به‌مدرسه می‌روند، و اگر در یونان کودکان برای فراگیری خواندن و نوشتن به‌مدرسه فرستاده می‌شوند ایرانیان در مدارسشان فنون عدالت و قضاوت و اداره می‌آموزند. معلمان در این مدارس قضایای گوناگون را برای شاگردان به‌تمرین می‌گذارند، اتهامات فرضی از قبیل دزدی و راه‌زنی و رشوه‌خواری و تغلب‌کاری و تعدی و اموری که معمولاً در جامعه اتفاق می‌افتد را برضد برخی از دانش‌آموزان مطرح می‌کنند و از دانش‌آموزان دیگر می‌خواهند تا درباره آنها حکم داده مرتکب چنین بزههایی را کیفر دهند. نیز، آنها یاد می‌گیرند که به‌کسانی که اتهام ناروا به‌دیگران می‌زنند کیفر دهند. در نتیجه چنین آموزشهایی کودکان ایرانی از سنین اولیه عمرشان با بدیها و نیکیها (ردیلتها و فضیلتها) آشنا می‌شوند و می‌کوشند که خودشان را به‌بهترین خصلتها بیارایند و در آینده مرتکب کردار خلاف نشوند. آنها حتی می‌آموزند که کسی که توان انجام کار سودمندی برای دیگران دارد ولی از انجامش خودداری می‌ورزد را نیز به‌کیفر برسانند؛ زیرا خودداری از انجام کار نیک در عین توان انجام آن را ناشکری در برابر نعمتهای خدا می‌شمارند، و ناشکری را درخور کیفر می‌دانند. این از آن‌رو است که آنها عقیده دارند که انسان ناشکر نسبت به‌ادای وظیفه‌اش در قبال پدر و مادر و اطرافیان و جامعه و کشورش سستی و اهمال می‌کند؛ و کسی که در انجام وظیفه‌اش اهمال کند انسان بی‌شرمی است که ممکن است مرتکب هر کار خلاف اخلاقی بشود. از دیگر آموزشهایی که در این مدارس به‌کودکان داده می‌شود تسلط بر نفس و نظارت بر خویشتن و نظارت بر کردارهای دیگران، و اطاعت کهنتران از مهتران و کاردیدگان است.

نیز، ایرانیان به کودکان می‌آموزند که چه‌گونه در خورد و نوش^۱ جانب اعتدال را مراعات کنند؛ به‌همین جهت، دانش‌آموزان نه با مادرانشان که با آموزگارانشان غذا می‌خورند، و غذا را نیز آنها از خانه‌هاشان با خودشان می‌آورند. در کنار این آموزشها تیراندازی و زوبین‌افکنی و فنون نبرد به کودکان آموزش داده می‌شود. اینها آموزشهایی است که تا سنین ۱۵ و ۱۶ سالگی به کودکان و نوجوانان داده می‌شود، سپس آنها وارد دوران جوانی می‌شوند و چیزهایی به آنها آموخته می‌شود که مخصوص بزرگسالان است.^۱

هرودوت ضمن اشاره به آموزشهای کودکان و نوجوانان ایرانی نوشته که سوارکاری و تیراندازی و نیکوکاری اساس آموزش نزد ایرانیان است.^۲

افلاطون نوشته که بزرگ‌زادگان ایرانی در هفت‌سالگی اسب‌سواری می‌آموزند؛ در ۱۴ سالگی چهار آموزگار فرزانه برای آموزش آنها گماشته می‌شوند. خردمندترین آموزگار شیوه‌های خداپرستی و امور حکومت‌گری را از روی اوستا (به‌تعبیر افلاطون: ماگیای زرتشت) به آنها آموزش می‌دهد؛ درست‌کارترین آموزگار به آنها می‌آموزد که در همه زندگی راست‌گو و راست‌کردار باشند؛ خوددارترین آموزگار شیوه‌های حکومت بر خویشان را به آنها می‌آموزد؛ و دلیرترین آموزگار به آنها می‌آموزد که دلیر و بی‌باک باشند.^۳ اگر بخواهیم این آموزشها را به‌زبان اوستا بیان کنیم، متوجه می‌شویم که در مدارس ایرانی تفسیر خستره و وهومنه و آرته و آرمئیتی و هوروتات به کودکان می‌آموزاندند. یعنی در آموزش دادن به کودکان ایرانی زمان هخامنشی بر روی پنج فضیلت والای تعریف‌شده در گاتهی زرتشت تمرکز می‌شده است: وهومنه برای تعلیم نیک‌اندیشی و راست‌کرداری؛ آرته برای آشنایی با عدالت و اجرای صحیح آن؛ آرمئیتی برای تسلط بر خویشان؛ خستر برای آموختن اصول بزرگ‌منشی و اداره خویشان و جهان؛ و هوروتات برای آموختن راه و رسم استواری و پایداری در نیکی‌ورزی.

یک نمونه از جوانانی که در این مکتب تربیت یافته بودند کوروش کبوتر بود که در جوانیش شهریاری لیدیّه را داشت، و او را در جای خود شناختیم. گزینوفون درباره کوروش کبوتر نوشته که او هیچ‌گاه به هیچ‌عهد و پیمانی بی‌وفایی نشان نمی‌داد، و از این جهت کسانی که دشمن او بودند نیز به قول و قرارها و تعهدهایش اعتماد کامل داشتند و از او احساس امان می‌کردند. او هیچ‌گاه چشم طمع به اموال دیگران نداشت و همواره می‌کوشید که ثروت‌های نهفته

۱. کوروش‌نامه، کتاب ۱، فصل ۲/بندهای ۶-۸.

۲. هرودوت، ۱۳۶/۱.

۳. اومستد، ۶۱۹ به نقل از الکیبیداس افلاطون.

در زیر زمین را استخراج کند و از این راه بر ثروتهای خودش بیفزاید (تولید ثروت کند). او همیشه از کسانی که در دستگاهش کار می‌کردند عدل و انصاف^۱ مطالبه می‌کرد و کسانی که عدالت‌پیشه و باانصاف بودند را مورد نوازش قرار داده پاداش شایسته می‌داد.^۱

هرودوت در سخن از خصلتهای ایرانیان نوشته که ایرانیان دروغ را بزرگ‌ترین گناه می‌دانند، و وام‌داری را ننگ می‌شمارند، و می‌گویند وام‌داری از این رو بد و ناپسند است که کسی که بده‌کار باشد مجبور می‌شود که دروغ بگوید؛ از این رو همواره از ننگ بده‌کار شدن می‌پرهیزند. ایرانیان به همسایه احترام بسیار می‌گزارند، هر چه همسایه نزدیک‌تر باشد بیشتر مورد توجه است و همسایگان دور و دورتر در مراتب پائین‌تری از احترام متقابل قرار دارند. ایرانیان هیچ‌گاه در حضور دیگران تَف (آب دهان) نمی‌اندازند و چنین کاری را بی‌ادبی به دیگران تلقی می‌کنند؛ آنها هیچ‌گاه در حضور دیگران پیشاب نمی‌کنند و این عمل نزد آنها از منهیات مؤکد است. در باده‌نوشی تعادل را مراعات می‌کنند و هیچ‌گاه چنان زیاده‌روی نمی‌کنند که مجبور شوند استفراغ کنند یا کنترل عقلشان را از دست بدهند. ایرانیان روز تولدشان را بسیار بزرگ می‌شمارند و در آن روز مهمانی و جشن برپا می‌کنند و سفره‌های گوناگون می‌کشند، گاو و گوسفند سر می‌برند و گوشت در میان دیگران بخش می‌کنند (صدقه می‌دهند). آنها هیچ‌گاه در آب جاری پیشاب نمی‌کنند و جسم ناپاک در آب جاری نمی‌اندازند و در آب جاری استحمام نمی‌کنند؛ و اینها را از آن رو که سبب آلوده شدن آب جاری می‌شود گناه می‌دانند.^۲

چنان‌که می‌بینیم، آلوده کردن آب رودخانه یکی از منهیات مؤکد در دین ایرانی است. نگاه‌داشت حرمت درخت و گیاه نیز بخشی از تعالیم زرتشت است. ضمن سخن از زرتشت خواندیم که کسانی که کشتزار و باغستان را منهدم کنند بدترین گناهان را مرتکب می‌شوند؛ و دیدیم که درخت‌کاری و کشاورزی و آباد کردن زمین را زرتشت از جمله کارهای نیک و مورد خشنودی اهورامزدا اعلام کرده بود.

ایرانیان از تعالیم دینشان (دینی که برخاسته از فرهنگ و جهان‌نگری‌شان بود) آموخته بودند که به فرهنگ و آداب و رسوم همه اقوام جهان احترام بگذارند، و درعین حال برای پذیرش هر عنصر سودمند تمدنی‌ئی که دیگران پرورده بودند آمادگی داشتند. هرودوت نوشته که ایرانیان بیش از هر قوم دیگری آمادگی پذیرش عناصر و ارزشهای تمدنی اقوام دیگر

۱. گزینوفون، آنا باسیس، کتاب ۱، فصل ۹.

۲. هرودوت، ۱/۱۳۳-۱۳۹.

را دارند.^۱ این امر در تمدن ایرانی به خوبی جلوه‌گر و قابل دیدن است؛ زیرا ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که نسبت به فرهنگها و ادیان اقوام زیر سلطه تساهلی در حد ستایش به خرج می‌دادند. ایرانیان خط و نگارش را از خوزیه و بابل اقتباس کردند و بر اساس آن خط و نگارش ویژه خودشان را که نسبت به نویسه خوزی و بابلی پیش‌رفته‌تر و کارآمدتر بود ترتیب دادند. ایرانیان از فن اخترشناسی بابلی (کلدانی) برای گاه‌شماری استفاده کردند و سال را به ۱۲ ماه و ۳۶۵ روز تقسیم کردند و بر هر یک از ماههای سال نام یکی از ایزدان کهن ایرانی نهادند؛^۲ و این نامها با تحولی که در تلفشان یافته‌اند تا امروز بر ماههای ایرانی مانده است.

ایرانیان در ساختن کاخها و کوشکها و شهرها و راهها و جاده‌ها و پلها از مهندسان و معماران و نگارگران و پیکرتراشان و هنرآفرینان خوزیه و بابل و مصر استفاده کردند و تجارب آنها را به درون ایران انتقال دادند. ولی از آنجا که به آموزشهای عملی توجه نشان می‌دادند علوم عقلی به ویژه فلسفه به شیوه یونانیان در ایران جائی نگشود؛ و در عوض آن یک جهان‌بینی عرفانی اشراقی مبتنی بر تعالیم زرتشت در ایران شکل گرفت که در آینده افکار و باورهای دینی خاورمیانه را زیر تأثیر قراردادده تحولی اساسی در دینها و فرهنگهای جوامع خاورمیانه‌یی ایجاد کرد و اقوام خاورمیانه‌یی را از خدایان جبار بشرگونه و انسان‌ستیز نجات داده به سوی عقیده توحیدی جهان‌شمول رهنمون شد.

ایرانیان در سده ششم پم تنها قومی در کل جهان بودند که به خدای جهان‌شمول واحد غیرمجسم مجرد بی‌همتای بی‌چون اعتقاد داشتند.^۳ اهورمزدا خدای مورد پرستش ایرانیان تنها خدای جهان، آفریدگار، پروردگار، روزی‌رسان، ناظر کردار و رفتار انسان و خالق همه نیکیها دانسته می‌شد. اهورمزدا مهرورز و انسان‌دوست بود و تجلی او نوری بود که در دل مؤمنان جای داشت. ایرانیان برای اهورمزدا معبد و پیکره نمی‌ساختند. هرودوت نوشته که

۱. همان، ۱۳۵.

۲. تا روزگار سلطنت داریوش بزرگ، در پارس از نامهای کهن ماهها که از تغییر و تحول در فصول سال اقتباس شده بود استفاده می‌کرده‌اند، و این را ما در سنگ‌نبشته داریوش می‌بینیم. نامهای کهن ۹ تا از ماههای سال در سنگ‌نبشته او آمده است. نیز، ما به درستی نمی‌دانیم که نامهای اوستایی ماهها از چه زمانی در کشورمان عمومیت یافته است.

۳. قوم یهود نیز در آن زمان دینشان تک‌خدایی بود، ولی خدای یهود خدای خاص قبیله‌یی بود که اختصاص به قوم خودش - بنی اسرائیل - داشت و خدای دیگران نبود، از این رو تعالیم دین یهود نمی‌توانست که در اقوام خاورمیانه‌ئی - که دشمنان خدای یهود پنداشته می‌شدند - اثر بگذارد. به همین جهت، نمی‌توان که دین قبیله‌یی اسرائیلیان را با دین توحیدی ایرانی مقایسه کرد.

رسم ایرانیان نیست که برای خدایشان پیکره و معبد و قربان‌گاه بنا کنند، و در عقیده آنها کسانی که چنین کنند بی‌خرد شمرده می‌شوند؛ و این از آن‌رو است که آنها همچون یونانیان به خدا تجسم انسانی نمی‌دهند. او افزوده که قربانی کردن برای خدا نزد ایرانیان یک امر معمولی است، و برای خورشید و ماه و زمین و آتش و آب نیز قربانی می‌دهند. ولی برای این کار قربان‌گاه ویژه ندارند و به‌هنگام قربانی کردن به‌خدایان بانگ نمی‌زنند، باده بر زمین نمی‌ریزند و ساز نمی‌نوازند. وقتی می‌خواهند که قربانی بدهند حیوان را به‌جائی که فضای باز است می‌برند، آنگاه به‌درگاه خدا دعا می‌کنند. در دعا کردن نیز رسم نیست که حسنات را برای شخص خویشان بطلبند، بل که برای شاه و همه مردم کشور دعا می‌کنند و خودشان را نیز یکی از اینها می‌شمارند. وقتی حیوان را قربانی کردند گوشتش را روی علف نرم تکه‌تکه می‌کنند، آن‌گاه مغ می‌آید و دعا می‌خواند، سپس گوشت را بهره (تقسیم) می‌کنند.^۱

سخنان هرودوت دربارهٔ دین ایرانی در سده پنجم پم بود. استرابو که چهار سده پس از هرودوت می‌زیسته، دربارهٔ دین ایرانیان نوشته که ایرانیان برای خدایشان پیکره نمی‌تراشند و معبد و مذبح ندارند. آنها خدای آسمان را عبادت می‌کنند و میتر و آناهیته و نیز زمین و آب و آتش را می‌ستایند. آنها جانوران را در جاهای پاک قربانی می‌کنند و گوشت قربانی را بهره می‌کنند و عقیده ندارند که باید چیزی از آن را به‌خدا داد، زیرا می‌گویند که آنچه به‌خدا می‌رسد و خدا را خشنود می‌سازد روح قربانی است نه گوشت او.^۲

استرابو در همینجا یادآور شده که «ولی کسانی عقیده دارند که ایرانیان قطعه‌ئی از یک جای جانور قربانی را برای خدا بر آتش می‌نهند». شایسته است توضیح مختصری دربارهٔ این بخش از گزارش استرابو بدهم: سوزاندن و خاکستر کردن هر جسم حیوانی در آذرگاه در دین ایرانیان حرام و از گناهان کبیره به‌شمار می‌رفت. آنچه استرابو در اینجا به‌آن اشاره دارد، حتماً رسوم دینی جماعات بومی میان‌رودان بوده که طبق تعالیم دینشان مذبح داشتند و پیه و چربی قربانی را در معبد بر آتش می‌نهادند و عقیده داشتند که این امر خدا را خشنود می‌سازد. یهودان نیز چندین مراسم قربانی داشتند که حیواناتی را در مذبح برای خدایشان سر می‌بریدند، و بخشهائی از جسم آنها را بر آذرگاه معبد می‌سوزاندند تا دود و بویش به‌خدایشان برسد. معروف‌ترین مراسم قربانی اسرائیلیان عیدهای «فطیر» و «اسایع» و «خیمه‌ها» بود. نیز بر آنها مقرر بود که در آغاز هرماه و در هر روزشنبه قربانی داده بخشی از قربانی را در مذبح

۱. هرودوت، ۱/ ۱۳۱-۱۳۲.

۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، بند ۱۳ به‌بعد.

بر آتش نهند تا بسوزد و خاکستر شود.^۱ اقوام کلدانی و آشوری نیز - گرچه خدایانشان با خدای یهودان تفاوت داشتند - مراسم دینی‌شان اساساً با مراسم دینی یهود همسان بود، و هردو شان از روزگاری پیشتر که از هم جدا شده بودند بسیاری از مراسم کهن دینی‌شان را با خود کشیده و آورده بودند. لذا تردیدی نیست که اشاره استرابو در اینجا باید به اقوام میان‌رودان در زمان پارتیان بوده باشد، که بخشی از ملت بزرگ ایران را تشکیل می‌داده‌اند، و به نظر او ایرانی به‌شمار می‌رفته‌اند.

ایرانیان در سده ششم پم تنها قومی در جهان بودند که برای زندگی انسانی یک غایت آرمانی قائل بودند و عقیده داشتند که هدف زندگی انسان پیمودن راه کمال و رسیدن به جایگاه اهورمزدا است. بودند اقوام دیگری در خاورمیانه که به زندگی اخروی عقیده داشتند؛ ولی زندگی اخروی که در ادیان آنها تعریف شده بود نه یک هدف آرمانی بل که نوعی انتقال انسان از مملکت این جهانی پیامبر شاه آسمانی نژاد به مملکت آسمانی او بود، و چنین تلقین می‌شد که اگر کسی در زندگیش از پیامبر شاه فرمان نبرد پس از مرگش در ملک او جائی نخواهد داشت و چون هیچ نقطه‌ئی در آسمانها برای زندگی او پیدا نخواهد شد او در همین جهان خواهد ماند و به صورت جانوران درنده یا خزنده در خواهد آمد و برای ابد در ذلت به سر خواهد برد. آخرتی که در دیگر ادیان خاورمیانه‌یی مطرح بود ابزار هراساندن بود که حکومت‌گران و فقیهان ابداع کرده بودند تا به وسیله آن عوام را در هراس همیشگی از فرجام اخروی نگاه دارند و مجبور سازند که تسلیم سلطه‌گران باشند و طبق خواسته آنها عمل کنند. اما زندگی اخروی که زرتشت از آن سخن گفته بود و ایرانیان به آن عقیده داشتند نه به خاطر ترساندن مردم از پی آمده‌های ناگوار عدم اطاعت از سلطه‌گران بل که ابزار تشویق به نیکوکاری و پرهیز از بدکاری بود که سبب می‌شد مردم از ستم و زورگویی و تجاوز و حق‌کشی خودداری ورزند و عدالت‌گرا و انسان‌دوست شوند و به سلطه‌گران ستم‌پیشه تسلیم نشوند. در هیچ جای اوستا ما نمی‌بینیم که نوشته باشد چنانچه کسی از شاه نافرمانی کند گناه‌کار خواهد شد؛ در حالی که در تعالیم ادیان سامی ضرورت اطاعت مطلق از پیامبر شاه بخش اساسی تعالیم دین (احکام فقه) را تشکیل می‌دهد؛ و بزرگترین گناهی که انسان ممکن بود مرتکب شود نافرمانی از پیامبر شاه (ولّی امر مؤمنین) بود. در تعالیم زرتشت - چنانکه در جای خود دیدیم - فرمان‌بری از رهبرانی که جنگ‌افروزی کنند و بخواهند که ستم بر انسانها روا دارند نیز تحریم شده و تأکید گردیده بود که کسانی که از کاوے‌ها و کرپنها و اوسیحها و گرهماها فرمان ببرند و

۱. تورات، کتاب دوم تواریخ ایام، ۱/۸ - ۱۳.

به فرمان آنها کشتزارها را به آتش بکشند و چارپایان را نابود کنند و به انسانها تجاوز نمایند، به بدترین فرجامهای اخروی گرفتار خواهند آمد.^۱ و دیدیم که حتی نافرمان شدن از پادشاهی همچون جمشید - برغم آن همه خدماتی که کرده بود - چون که زورگو و خودپرست شده بود کار نیک و ستوده شمرده شد. این که «برترین جهاد همانا سخن حق در برابر سلطان زورگو است» عبارتی است که ایرانیان دوزبانه در سده دوم هجری وارد فرهنگ اسلامی کردند. «سلطان» در قرآن به دو معنا آمده است: یکی «دلیل قاطع» و دیگر «ابزار قدرت». سلطان نزد عربهای مسلمان سده نخست تا نیمه‌های سده دوم هجری نیز نه انسان بل که دستگاه سلطه است. در عبارت بالا سلطان به مفهوم نوینی که تا پیش از آن در زبان عرب وجود نداشت، یعنی آدم حکومت‌گر، وارد فرهنگ اسلامی شد. عبارت بالا یکی از ارزشهای والا بود که مستقیماً از فرهنگ ایرانی گرفته شده بود، ولی بعدها به نام اسلام ثبت شده برایش حدیث از زبان پیامبر ما مسلمانان ساخته شد.

در ادیان دیگر خاورمیانه‌یی پادشاه - هر که بود و هر چه بود - مظهر خیر و خوبی و کمال مطلق انگاشته می‌شد و همین که از این دنیا می‌رفت به آسمان منتقل می‌شد و در آسمان جاودانه می‌زیست، و رعایای فرمان‌برش نیز پس از مرگشان به مملکت او انتقال می‌یافتند و از نعمتهائی که در ملک او وجود داشت بهره‌مند می‌شدند. هر که در این دنیا از او نافرمانی کرده بود در دنیای دیگر مورد خشم او قرار می‌گرفت و به مذلت می‌افتاد. ولی در تعالیم زرتشت تنها کسانی به سعادت اخروی نائل می‌شدند که نیکوکار بودند و از آز و تباہ کاری و تعدی و تجاوز می‌پرهیختند، و در راه تأمین وسائل سعادت و خوشی عموم مردم خدمت می‌کردند. در این عقیده حتی نام‌دارترین پادشاهان از قبیل جمشید، به سبب آن که آزمند شده بودند و دنیا را برای خودشان می‌خواستند و درصدد بودند که مردم را به بردگان خودشان تبدیل کنند مورد نفرین بودند و در زندگی اخروی‌شان به سرای دیوان و سرای رنج برده می‌شدند.

آخرت در تعالیم دین ایرانی نه مملکت سلطه‌گران زمینی منتقل شده به آسمان بل که ملک پهناور اهورمزدا و ملکوت او بود که هم نیکوکاران و هم بدکاران پس از مرگشان به آنجا منتقل می‌شدند تا حیات جاوید را آغاز کنند و پاداش یا کیفر ببینند. از این رو - چنان که در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم - زرتشت نخستین کس در جهان بود که بر اساس اصل «عدالت خدا و اختیار انسان» موضوع پاداش و کیفر اخروی را مطرح کرد، و تصریح نمود که انسانها پس از مرگشان بنابر نیک‌رفتار و بدرفتار بودنشان در این جهان، و بنابر خدمتهائی که

۱. یسنه ۳۲، بندهای ۳-۱۲. یسنه ۹/۱۸. یسنه ۳۲/۱۳-۱۵. یسنه ۴۴/۲۰. یسنه ۴۶/۱۱.

برای آبادسازی جهان و سعادت‌مند کردن بشریت می‌کنند یا زیانها و درد و رنج‌هایی که به انسانها و به محیط پیراموشان می‌رسانند، به‌بهشت یا دوزخ (به تعبیر زرتشت: سرای راستی و سرای دروغ) خواهند رفت و در خوشی یا ناخوشی جاوید خواهند زیست.

از زمان ظهور زرتشت تا سده دوم مسیحی، ما هیچ رهبر دینی و هیچ مصلح دیگری را در جهان سراغ نداریم که چنین به وضوح درباره هدف غایی زندگی بشری سخن گفته باشد.

ایرانیان از تعالیم زرتشت آموخته بودند که انسان آفریده شده است تا با پیروی از سپننه مَنیو و تحلی به فضائل اخلاقی (وهُومِنَه، اَرَتَه، خَشْتَر، اَرْمَیْتی)، و با کار و تلاش و آبادسازی جهان (کشاورزی و دام‌داری و خانه‌سازی) و نیکوکاری و عدالت‌گستری مراتب کمال را بی‌مایید، پروردگار را از خودش خشنود سازد، و به‌این‌وسیله به‌وصال پروردگار و خوش‌بختی جاوید نائل شود. در آن‌زمان هیچ قوم دیگری در جهان وجود نداشت که به‌چنین ارتباط معنوی ژرفی میان خالق و مخلوق قائل باشد، و برای انسان چنین مرتبه والائی باور داشته باشد. در آن‌زمان هیچ عقیده دیگری در جهان وجود نداشت که پادشاه را در ردیف همه انسانها قرار دهد و برای او مزیتی فرابشری قائل نباشد. تنها آئین مزدایسنه بود که منادی برابری همه انسانها در برابر پروردگار بود، و تبلیغ می‌کرد که تنها معیار فضیلت انسان در نیک‌اندیشی و نیک‌گفتاری و نیک‌رفتاری نهفته است، و شاه بدانندیش و بدکردار با خشم پروردگار روبه‌رو خواهد شد؛ حتی اگر این شاه شخصیتی همچون جمشید باشد.

پیشتر گفته شد که وقتی تعالیم زرتشت در میان ایرانیان گسترش یافت، ایرانیان بسیاری از عناصر عقیدتی دینهای کهن خویش را حفظ کردند و با تعالیم زرتشت در هم آمیختند. با همه‌گیر شدن دین مزدایسنه در میان ایرانیان، ایزدان کهن آریایی عملاً از مقام خدایی پائین آورده شدند ولی از صحنه دینی به‌کنار نرفتند. آنان از آن‌پس به‌عنوان ایزدانی که مجریان اراده اهورمزدا تلقی می‌شدند به‌موجودیتشان در باورهای دینی ادامه دادند و تقدسی پائین‌تر از اهورمزدا را برای خویش حفظ کردند. مهم‌ترین ایزدانی که به‌این‌سان ماندگار شدند و به‌صورت فرشتگان و ملائکه‌های مخلوق اهورمزدا مورد ستایش قرار گرفتند میترا (مهر)، آناهیته (ناهید)، و آتر (آذر) بودند، که ایرانیان در نمازهاشان آنها را ستایش می‌کردند.

چون ایران یک سرزمین کم‌باران و کم‌آب بود و اساس زندگی اقتصادی مردمش را کشاورزی و دام‌پروری تشکیل می‌داد، آناهیته در عقیده دینی ایرانیان مقام خاصی داشت؛ او ایزد باران و آب و باروری بود که به‌اراده اهورمزدا باران بر زمین می‌فرستاد، آنها را به‌جریان می‌انداخت، زمین را از دانه‌ها آبستن می‌کرد و گیاهان را می‌رویاند، و تخم‌دان جانوران و

انسانها را با نطفه بارور می‌کرد. مهر که ایزدِ روشنایی و نور و حیات بود، برای ایرانی که «نور» اساس عقیدهٔ دینیش را تشکیل می‌داد دارای مقام ویژه‌ئی بود؛ و در مناطقی همچون آسیای میانه و آذربایجان و ارمنستان و گت‌پتوگه که هوا سرد بود مهر و آذر از مقام خاصی برخوردار بودند. اما هیچ‌کدام از این ایزدانِ والا مقام در عقیدهٔ دینی ایرانیان نه آفریدگار بود و نه پروردگار. تنها آفریدگار و پروردگارِ جهان اهورمَزدا بود و ایزدانِ ملائکه‌های او بودند که هرکدام به‌گونه‌ئی در جهان انجام وظیفه می‌کرد و از این رو مقدس به‌شمار می‌رفتند و در نمازها ستایش می‌شدند. پیش از این دیدیم که در اوستا گفته شده بود که میتَر یکی از آفریدگان بسیار سودمند اهورمَزدا است و باید ستایش شود.

ایرانیان عبادت‌گاه ویژه برای اهورمَزدا بنا نمی‌کردند و نقطه‌ئی که در آن به‌ستایش می‌ایستادند معمولاً در درون خانه‌های خودشان بود. آنان در این نقطه آتش می‌افروختند و همواره روشن نگاه می‌داشتند و آتش را با ریشه‌های درختانِ خوش‌بو و بوته‌ها و دانه‌های معطر می‌افروختند و در کنار آن اهورمَزدا را می‌ستودند و به‌درگاهش نماز می‌بردند. ولی ایزدها (ملائکه) که تجسم داشتند دارای عبادت‌گاه نیز بودند؛ و از این رو معابدی برای میتَر و اناهیتَه و آذر در نقاط گوناگون کشور ساخته شده بود. اگر بخواهیم این معابد را با رسوم دینی کنونی ایران و خاورمیانه مقایسه کنیم می‌شود که آنها را شبیه گنبد‌های مقدسان دینی دانست که هم اکنون در بسیاری از نقاط ایران به‌صورت نوعی عبادت‌گاه برجا است و زیارت‌گاه روزانهٔ هزاران انسان ساده‌دل و خداجو و نیازخواه، و در عین حال منبع درآمد‌های سرشار برای مدعیانِ تولیتِ دین است که با استفاده از دین‌باوریِ مردمِ ساده‌اندیش برای خودشان دار و دستگاهِ شاهانه ساخته‌اند. تفاوتی هم که میان عبادت‌گاه‌های مقدسین مذهبی (گنبد‌ها) در زمان ما با عبادت‌گاه‌های آذر و میتَر و اناهیتَه در روزگاران دیرین وجود دارد، آن‌که در این عبادت‌گاه‌ها مردگانی ستایش می‌شوند که جسم فناشونده به‌مانندِ همهٔ انسان‌های روی زمین بوده‌اند؛ ولی در آن عبادت‌گاه‌ها ذات‌هائی مورد ستایش قرار می‌گرفتند که آسمانی بودند و پنداشته می‌شد که خیرات و برکاتِ بسیاری از آنها به انسان‌ها می‌رسد؛ و خیرات و برکاتشان نیز هویدا بود. از این دیدگاه اگر بنگریم ستایش میتَر و اناهیتَه و آذر را می‌توان توجیه کرد، ولی تقدسی که اکنون به‌گنبد‌ها و ارواح خفتگان در زیر گنبد‌ها داده می‌شود به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیست. البته نباید فراموش کرد که این مرده‌پرستی نیز خاص فرهنگ اقوام سامی است نه ایرانی، و توسط همان اقوام سامی رواج یافته است که در درون ایران جاگیر شده و به‌مرور زمان ایرانی شده‌اند؛ و اگر نیک بنگریم همهٔ این مردگان مقدس از همان قوم سامی (مشخصاً عرب)

استند، و در میان آنها حتی یک ایرانی را نیز نمی‌توان یافت. اگر بخواهیم مقایسه‌ئی میان گنبدپرستی کنونی و تقدس میترا یا اناهیته یا آذر نموده باشیم، آنچه که در اینجا دیده می‌شود شکل دیگری از بت‌پرستی و شخص‌پرستی و نیاپرستی کهن اقوام سامی است، و در آنجا ستایش مظاهر پربرکت طبیعی که به هیچ‌وجه شکل بت‌پرستی ندارد. به یک تعبیر می‌توان گفت که کسانی که در این گنبدها خفته‌اند جای فرعونان دیرین مصری و پیامبرشاهان بابلی و آشوری را گرفته‌اند؛ ولی ستایش آذر و ناهید و مهر ستایش ذاتهای مقدسی است که اگر تفحص شود می‌توان اثرشان را در همه طبیعت به چشم دید و خود را ناگزیر از ستایش این آثار پربرکت یافت. بعلاوه اگر بگوییم که ستایش میترا و اناهیته و آذر ستایش آفریدگان نیک و سودمند و پربرکت اهورمزدا و از این راه ستایش اهورمزدا است، گمان نمی‌کنم که کسی در برابر این گفته جدالی وجود داشته باشد. اگر برکات خورشید حتی امروز برای بشر قابل لمس و دیدن است، در روزگاران دیرینه هم این برکات قابل شناخت بود و از این رو این نعمت بزرگ آفریدگار توسط ایرانیان تقدیس می‌شد. ایرانی وقتی در نمازش «آرتَه» و «وهُومَنَه» (عدالت و نیک‌اندیشی) را مورد ستایش قرار می‌داد در حقیقت به خودش تلقین می‌کرد که باید همچون ارته و وهومنه شد. ستایش او از میترا و اناهیته و آذر نیز تلقین به خود برای آموختن راه و روش سودرسانی شبیه آنها به همگان بدون هیچ چشم‌داشتی بود همان‌گونه که آن ذاتهای مقدس بدون هیچ چشم‌داشتی به جهان خدمت می‌کردند و آن همه برکات به انسان و حیوان و همه هستی می‌رساندند. ستایش باران و آب جاری و گیاه نیز چنین تلقینی به خود بود، و به آدمها یاد می‌داد که باید همچون اینها برکت‌آفرین بود و برکات خویش را در خدمت انسانها - عموم انسانها - قرار داد. در هیچ دینی از ادیان جهان دیده نشده است که نماز تا این اندازه تمرین نیک‌خُلقی و نیک‌اندیشی باشد. در جای خود از اوستا خواندیم که ستاینده راستین میترا کسی است که همچون میترا نیکی و مهر و محبت و برکتش شامل حال همگان باشد و هیچ بدی‌ئی از او سر نزنند؛ ولی کسانی که بد می‌کنند خود را به دروغ ستاینده میترا می‌نامند. به عبارت دیگر، ستایش این ذاتها تلقین خودسازی و پیمودن راه تکامل معنوی بود. و چنان که در سخن از زرتشت دیدیم، وهومنه و ارته و دیگر فضایل هفت‌گانه خصلتهائی بودند که انسان می‌توانست از آنها برخوردار شده به کمال و خداگونگی برسد.

اهورمزدا که هیچ شکلی نمی‌شد برای تصور کرد جایگاهش در دل مؤمنان بود و پرستش اهورمزدا چیزی جز نیک‌اندیشی و نیکوکاری و پرهیز از بداندیشی و بدکاری نبود. پرستنده راستین اهورمزدا کسی بود که اراده اهورمزدا را به هدف خوش‌بخت کردن بشریت به اجرا

در آورد و جهان را آباد سازد و در میان انسانها مهر و دوستی نشر دهد و صلح و آشتی و برادری بگستراند. اینها اهدافی بودند که شاهنشاهان ایران در صدد تحقق بخشیدن به آن بودند و به خاطر آنها جهان‌گیری می‌کردند؛ و در دوران هخامنشی عملاً به این اهداف انسانی دست یافتند. در تعالیم زرتشت آمده بود که «خَشْتَر» یکی از صفات اهورمزدا است، و انسان اگر از این صفت برخوردار شود جهان را به آن‌گونه که اراده اهورمزدا است آباد خواهد کرد. و دیدیم که معنای خَشْتَره «سلطنت نیک» بود.

ایرانیان با وجودی که قوم مسلط و مقتدر خاورمیانه بودند، و با وجودی که دین خود را تنها دین پسندیده و درست جهان می‌دانستند و باورهای دینی اقوام چندگانه پرست که خدایان انسان‌وار را می‌پرستیدند در نظر آنان خرافات جاهلی تلقی می‌شد، با این وجود چون اساس تعالیم دینشان را آزادی انسان در انتخاب دین و عقیده تشکیل می‌داد، در صدد تحمیل دین خودشان بر اقوام زیر سلطه برنہ آمدند. رفتارهایی که ایرانیان با اقوام زیر سلطه داشتند در جهان کهن بی‌سابقه بود، و بعدها نیز شبیه آن رفتار در هیچ قوم مسلطی دیده نشد. پس از آن که میان‌رودان را کوروش بزرگ گشود، همه معابد و مراکز دینی میان‌رودان دست‌نخورده باقی گذاشته شد، و رهبران دینی بابل نیز در مقامشان ابقا شدند و احترامشان محفوظ داشته شد. معابد میان‌رودان در همه دوران هخامنشی در همان شکوه دیرینه برسر پا بودند و دستگاه متولیان دینی این سرزمین نیز در همان جلال در میان مردم خودشان به زندگی ادامه دادند. صدها نوشته که از آن زمان در میان‌رودان بازمانده و در کاوشهای باستان‌شناسی به دست آمده و ترجمه شده است گواه این حقیقت است. در مصر نیز پس از آن که به تصرف ایران درآمد با فرهنگ و دین مردم همین رفتار شد، و گزارشهایی که هرودوت از مشاهداتش در مصر به دست می‌دهد معلوم می‌دارد که در دوران سلطه ایرانیان بر مصر همه چیز در مصر دست‌نخورده باقی مانده بوده است. در ارتباط با رفتار دولت ایران نسبت به فرهنگها و ادیان اقوام کوچک نیز روایات تورات از معامله ایران با قوم بی‌اهمیت اسرائیل در جای خود خواندیم که می‌تواند نمونه کوچکی از رفتار دولت مردان ایران با اقوام زیر سلطه بوده باشد. مورخان یونانی عهد هخامنشی روایات گوناگونی درباره معابد بابل و مصر آورده‌اند که همه نشان‌گر آن است که اینها در زیر چتر امنیت دولت ایران محفوظ مانده بوده‌اند. به عنوان نمونه - مثلاً - هرودوت در وصف معابد ببل و مردوخ در بابل، نوشته که معبد بل در شهر بابل بنای مربع‌شکلی است که هر ضلعش ۴۰۰ متر است و هر دیوارش دروازه‌های برونزین دارد. در وسط این بنا یک برج بلند به اضلاع ۲۰۰ متر افراشته شده است، برج دیگری در وسط این برج بنا شده و باز در وسط

این برج یک برج دیگر وجود دارد، و همچنان ابراج دیگری که مجموعاً به هشت می‌رسند. برای رسیدن به فراز برج میانی باید از راهی گذشت که پیچان از پیرامون برجها و از بیرون می‌گذرد. در وسط راه اماکنی برای استراحت تعبیه شده و کرسیهای قرار داده شده است. برج مرکزی نقطه مقدس این معبد است، و تخت بزرگی از زر ناب در آن نهاده شده که به انواع زیورها و پارچه‌ها آراسته است، و میزی از زر ناب در کنار آن قرار دارد. در اینجا یعنی در درون این مکان مقدس هیچ تصویری وجود ندارد، و هیچ انسانی مجاز نیست که شب در آن بماند جز یک زن محلی که خدا او را از میان زنانی که کاهنان این معبد استند برگزیده است. کلدانیان می‌گویند که خدا خودش معمولاً برای استراحت به این مکان می‌آید. علاوه بر این معبد، یک معبد دیگری نیز در بابل وجود دارد که پیکره زرین بزرگی از خدای بزرگ (یعنی مردوخ) بر روی یک میز بزرگ زرین نشسته است، و کرسیهای اطراف او نیز همه از زر است. کلدانیان می‌گویند که طلاهای این پیکره و میز و کرسیها ۸۰۰ تالان وزن دارد. در بیرون معبد دو مذبح عظیم از زر ساخته شده است. مذبح کوچک‌تر برای قربانیهای عادی است و مذبح بزرگ ویژه قربانی جشنهای بزرگ سالانه (یعنی مراسم حج) است که کلدانیان برگزار می‌کنند. کلدانیان می‌گویند که یک پیکره بزرگ دیگر از زر ناب در اینجا قرار داشته که در زمان کوروش و داریوش برپا بوده، ولی در زمان خشایارشا جابه‌جا شده است.^۱

آنچه از مشاهدات شخصی هرودوت خواندیم دلیل دست نخوردن معابد و مراکز دینی میان‌رودان در زمان هخامنشی و احترام دستگاه دولت هخامنشی به مقدسات اقوام زیر سلطه است. در بخش سوم در سنگ‌نبشته خشایارشا خواندیم که یک جائی پرستش‌گاه دیو بوده و او آن را به پرستش‌گاه اهورمزدا تبدیل کرده است. البته خشایارشا نگفته که پرستش‌گاه دیو در کجا بوده است؛ ولی ما از نوشته داریوش بزرگ می‌دانیم که ایرانیان سکایی در منطقه جنوب قفقاز و شمال رود ارس هنوز دیوپرست بودند، و دینی شبیه دین آریان دیرینه داشتند. تنها خدائی که پرستش او در ایران ممنوع بود دیو بود که در گاتای زرتشت به سختی نکوهیده شده بود؛ و این از آن رو بود که آریان دیوپرست در مراسم دینی‌شان دست به کارهای زشت و نکوهیده‌ئی می‌زدند که شایسته انسان متمدن نبود؛ و چون که سکه‌ها ایرانی و ایرانی‌زبان بودند شاهان ایران به خودشان حق می‌دادند که جلو برخی از کارهای ضد تمدنی‌شان را بگیرند. پس می‌توان پنداشت که آن «پرستش‌گاه دیو» که خشایارشا گفته من تبدیل به پرستش‌گاه اهور کردم می‌بایست که مربوط به آن ایرانیان دیوپرست بوده باشد نه مردم

میان رودان یا اناتولی یا مصر.

درباره برخی مراسم زشت و ضد تمدنی اقوام غیر ایرانی نیز گزارشهایی از نویسندگان یونانی به ما رسیده است، ولی شاهان هخامنشی برخی از مراسم ضد تمدنی را ممنوع داشتند. هرودوت نوشته که شنیده که در بابل یک رسم زشت وجود داشته که بر طبق آن زنان شوهردار وظیفه داشته‌اند که یک‌بار در عمرشان در معبد عشتار تنشان را نثار مردان بیگانه کنند. زنها برای انجام این وظیفه شرعی در معبد به اعتکاف می‌نشستند و تا وقتی که یک مرد بیگانه با آنها آمیزش جنسی نمی‌کرد جایشان را ترک نمی‌کردند. مردی که می‌خواست با یک زن معتکف آمیزش کند می‌رفت و پولی (سکه‌یی) را در دست او می‌نهاد و به او می‌گفت: «تو را به نام عشتار دعوت می‌کنم». زن از اولین مردی که این‌گونه از او دعوت به عمل می‌آورد اطاعت می‌کرد، و پس از آن که وظیفه مقدس هم‌خوابی با مرد بیگانه را انجام می‌داد به خانه‌اش برمی‌گشت. زنان زیبا خیلی زود می‌توانستند که وظیفه شرعی‌شان را انجام دهند، ولی زنانی که زیبا نبودند مجبور بودند که گاه تا سه چهار سال به انتظار بنشینند.^۱

این رسم کلدانی تا زمان هرودوت و رافاده بوده است. گرچه دست زدن به آداب و رسوم دینی اقوام زیر سلطه را شاهنشاهان ایران نمی‌پسندیدند و چنین کاری را خلاف عدالت می‌دانستند، ولی برخی از رسوم بسیار زشت نیز وجود داشت که آنان به عنوان سرپرستان تمدن بشری خودشان را مکلف می‌دیدند که از ادامه آنها جلوگیری کنند. مثلاً ضمن سخن از داریوش بزرگ خواندیم که او به یونانیان و فینیقیان جاگیر در تونس کنونی فرمان فرستاد که از خوردن گوشت سگ و بریدن سر فرزندانشان در معبد برای قربانی دادن به خدایشان خودداری ورزند. با این حال، شاهنشاهان هخامنشی همواره به کارگزارانشان در سرزمینهای زیر سلطه رهنمود می‌فرستادند که در قبال عقاید و باورهای دینی مردم باید بی‌طرف بمانند. مثلاً در یک فرمان از داریوش بزرگ به شهریار ایرانی یک شهر یونانی می‌خوانیم که به او می‌فرماید که مردم محل باید در آداب و سنتهای دینی‌شان دارای آزادی کامل بوده باشند و هیچ کس حق ندارد که آنها را به خلاف میلشان و ادار به انجام عملی کند که از سنتهای خودشان نیست:

شاهنشاه داریوش پسر ویشت‌آسپه به گاوداته فرمان بر چنین می‌گوید: آگاهی یافتم که فرمانهای مرا در همه چیز به کار نمی‌بندی. این که نهالهای میوه و رارود [زیتون لبنان؟] را به زمین من [در یونان] برده در آنجا کاشته‌ای، از این کار تو به نیکی یاد می‌کنم، ... ولی چون روش مرا درباره خدایان از پیش چشم دور می‌داری، اگر دگرگون نکنی آزرده‌گی

خود را به تو نشان خواهم داد. تو از کشاورزان زمینهای مقدسِ اپولون باج ستانده‌ای و به آنها فرمان داده‌ای که زمین نامقدس را کشت کنند، و این نشان می‌دهد که تو نیتِ نیاگانِ مرا نسبت به خدایان که به پارسیان سراسر راستی گفتند نشناخته‌ای.^۱

داریوش در این فرمان‌نامه اخطار کرده که هرگونه اقدامی که ناقض سنتهای دیرینه دینی مردم زیر سلطه باشد خلاف شیوه ایرانیان است.

اگر دولت ایران ادیان و مقدسات اقوام زیر سلطه را زیر سرپرستی می‌گرفت، ولی خودش را پاس‌دار ارزشهای تمدنی جهان می‌دانست و طبیعی بود که برای برانداختن رسمی که به‌رحال ضدتمدنی بودند اقدام لازم را انجام دهد. اگر خشیارشا - به‌گفته خودش - پرستش‌گاه دیورا برافکند اقدام او در حقیقتش جلوگیری از کردارهای بسیار زشتی بود که یک نمونه‌اش را از نوشته هروودوت خواندیم. داریوش بزرگ نیز اگر در یک فرمان قاطع از قربانی کردن انسان در برابر خدایان منع کرد هدفش آن بود که یکی از رسوم ضدانسانی بازمانده از روزگاران دیرینه را براندازد. مردم باید یاد می‌گرفتند که خدایانشان از قربانی حیوانی نیز خشنود می‌شوند و لازم نیست که جگرگوشتگانشان را برای خشنودی آنها به تیغ جلادان قربان‌گاهها بسپارند.

مردم کشورهای زیر سلطه هخامنشی از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند، در امور محلی خودشان اختیار کامل داشتند، تا جائی که حاکمان محلی به نام خودشان سکه می‌زدند. در زمان هخامنشی مردم آیونیه که سرزمینشان بخشی از قلمرو شاهنشاهی بود بر سکه‌های محلی خودشان چهره خدای آسمانی یونانیان را می‌کشیدند، و در فینقیه چهره خدایشان بعل را بر سکه نقش می‌کردند. مردم این سرزمینها ادیان و کاهنان و معابد و خدایان خودشان را داشتند و همه اینها مورد حمایت دولت مرکزی ایران بود. حتی آن بخش از اقلیتهای قومی که در درون فلات ایران جاگیر بودند، و از این مهم‌تر اقلیتهای قومی ساکن در پایتخت (شوش) نیز آزادی کامل داشتند که دین و عقائدشان را حفظ کنند. در تورات یهودان شواهد و موارد چندی به‌دست داده شده که نشان‌دهنده این آزادی دینی - حتی در شوش - بوده است.

دولت هخامنشی هیچ تعرضی به ادیان و مقدسات و معابد اقوام زیر سلطه نکرد. ولی پس از ورافتادن دولت هخامنشی و تسلط هلنی‌ها بر خاورمیانه همه چیز به کلی دیگرگونه شد، و سیاست امحای آثار فرهنگی و عقاید دینی در پیش گرفته شد تا انسان‌پرستی مقدونی و بت‌پرستی یونانی جایش را بگیرد. در زمان سلوکی‌ها دیگر خبری از معابد بابل نیست؛ زیرا

۱. اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۱۲.

همه توسط مقدونیان و یونانیان تاراج و تخریب گردید و مراسم دینی مردم منطقه ممنوع شد. در مصر نیز وضع به همین سان بود. در سوریه و فلسطین نیز همین سان بود.

ذات ایرانی یک ذات تحمل‌پذیر و گذشت‌کار و مداراگر و بزرگ‌منش بوده. او از دیرگاه تاریخ پذیرفته که انسانها باید در باورها و عقائد دینی‌شان آزاد باشند، ولی هیچ‌کس مجاز نیست که بد کند، بل که همه باید نیک‌رفتار و درست‌کردار و راست‌رو باشند و از دروغ و کجی و فساد بپرهیزند. این خصیصه‌ئی است که از دورترین دوران تاریخ برای ایرانی مانده است، و ما کمتر قومی در جهان سراغ داریم که دارای گذشت‌کاری و بزرگ‌منشی و آزاداندیشی و مداراگری ایرانیان بوده باشد. تعصب نسبت به هرچه خودی است و ستیز با هرچه غیر خودی است در تاریخ ایران کهن سابقه نداشته است. ایرانیان وقتی سروران جهان متمدن بودند از این ابائی نداشتند که نگارش اقوام غیر ایرانی را بگیرند، و درصدد برنه‌آمدند که نویسه‌ ویژه خودشان را ابداع کنند. در عهد هخامنشی خط و نگارش میخی و آرامی اتخاذ شد، و حتی کارمندان دولتی در حساسترین مناصب به نویسه‌ خوزی (خطِ عیلامی) می‌نگاشتند. دهها هزار سند خشتی مربوط به دوران داریوش بزرگ تا آردشیر اول از آرشو زیرزمینی تخت‌جمشید بیرون آمده است که این واقعیت را بیان می‌دارد. در زمان پارتیان خط و نگارش یونانی و سپس آرامی مورد استفاده قرار گرفت. در زمان ساسانی خط و نگارش آرامی اتخاذ شد و حتی از بسیاری از مفردات آرامی استفاده شد. این به آن معنا نبود که ایرانی نمی‌دانست یا نمی‌توانست که نویسه‌ئی برای نوشتن به زبان خودش ابداع کند؛ بل که چون به‌رحال نیاز به نوشتن داشت نویسه‌ئی که در برابر خودش دیدار گرفت و از آن استفاده کرد؛ همان‌گونه که دیگر عناصر تمدنی خاورمیانه را گرفت و به آنها شکل ایرانی بخشید و تمدنی تلفیقی را ایجاد کرد که کلیه عناصر تمدنی خاورمیانه را در خود داشت ولی در کلیتش ایرانی بود. در همین دوران دراز دوازده قرنه اقوام پرشماری در زیر چتر شاهنشاهی شاهنشاهی می‌زیستند که دارای عقاید دینی و افکار و رسوم و ارزش‌گذاریهای فرهنگی و جهان‌نگری خودشان بودند و از همه‌گونه آزادی برای ابراز هویت تاریخی‌شان برخوردار بودند. ما هیچ موردی را سراغ نداریم که نشان دهد ایرانی برای تحمیل دین و فرهنگ خودش بر اقوام زیر سلطه یا برای از میان بردن دین و فرهنگ دیگران کرداری از خود نشان داده باشد یا به‌ادیان و باورهای غیر خودی حساسیتی ابراز کرده باشد.

عقیده به این که هرچه خودی است خوب و هرچه غیر خودی است بد است در ذات ایرانی وجود نداشته است. ایرانی ذاتاً از دیرزمان عادت داشته که هرچه خوب و مفید است

را از هرجا باشد بگیرد، و هرچه بد است حتی اگر از آن خودی باشد را بیرون اندازد. این که در سدهٔ اخیر این همه مفردات غربی (فرانسوی و انگلیسی) وارد زبان ایرانی شده از همین خصیصهٔ ایرانی آمده است. و این که زبان پارسی این همه نرمش پذیر است که خیلی زود الفاظ زیبای بیگانه را به خود جذب می کند ناشی از همین خصیصه است. این که امروز هم ایرانیان بسیاری از الفاظ زیبای بیگانه را بهتر از الفاظ سرهم بندی شده و نه ابداعی که بعضیها می کوشند در زبان پارسی جا بیندازند بهتر می پذیرند، ناشی از همین خصیصه است.

شاید کسی بپرسد که اگر ایرانیان چنین اند که تو می گوئی، پس این دگرستیزیهای که اکنون در ایران به چشم می بینیم، و این همه فریادهای «مرگ بر...» که به گوش می شنویم، و این همه بانگ تکفیرِ دگردینان که بر منبرهای ایران بلند است از آن کیست؟

پاسخ آن است که اگر نیک به رهبران فریادزنان و تکفیرکنندگان و «مرگ بر...» گویان بنگریم خواهیم دید که هیچ کدام از اینها از تبار قوم ایرانی نیستند بل که از تبار مردمی اند که از آغاز فتوحات موسوم به اسلامی و تا سده ها پس از آن در خزشهای بزرگی - ابتدا عربها و سپس ترکان - به ایران آمدند و در ایران جاگیر شدند و زبانشان زبان ایرانی شد، ولی خُلق و خوی میراثی دیرینهٔ قبیله‌یی و قومی شان را تا امروز نگاه داشته اند. این ادعا نشان گر اندیشهٔ شووینیستی نیست بل که حقیقتی است که ما اگر بی طرفانه گند و کاو کنیم به عیان در خواهیم یافت و خواهیم دید که کسانی که ذاتاً ایرانی اند (اگر بتوان بازشناسی کرد) دارای چنین خصایص دگرستیزانه و ضدبشری ئی نیستند.

پیش از این، دربارهٔ نگرش دینی اقوام سامی، آشور بانی پال را دیدیم که به عنوان پیامبر خدای خودش مأموریت داشت که با آن بخش از بشریت که پرستندهٔ خدای او نبودند بجنگد تا به طور کامل نابود شان کند. چنین طرز تفکری ویژهٔ اقوام سامی است و تا امروز نیز به همان شکل دیرینه در میان آنها - در هرجا که هستند - بر جای خودش باقی مانده است. هر کدام از دینهای خاورمیانه‌یی ماقبل هخامنشی جهان را به دو بخش متخاصم تقسیم کرده بود که بخش اصلی آن را سرزمین پرستندگان خدای قبیله‌یی خودش تشکیل می داد. ماورای این سرزمین و برکنار از پرستندگان این خدا هرکس و هرچه وجود داشت بیگانه و دشمن و درخور نابودی پنداشته می شد. اساس هر کدام از دینهای سامی را صلح با همدین خویش و جنگ با پیروان ادیان دیگر تشکیل می داد. در نتیجه، تنها رابطه‌ئی که میان انسانهای روی زمین می توانست برقرار باشد رابطهٔ خصومت آمیز ابدی تا نابودی همهٔ ادیان و تسلط کامل پرستندگان خدای مورد پرستش در هر کدام از این دینها بود. در آنجا اساس بر آن بود که «دین همین است که ما

داریم و دیگران هرچه دارند بی‌دینی و جاهلیت است. و خدا همین است که ما داریم، و دیگران هرکه را با نام خدا می‌خوانند بی‌خدا هستند». یعنی به نظر آنها هرکه خدائی جز خدای آنها را بندگی می‌کرد جاهل و خداناشناس و بدکردار بود و باید که نابود می‌شد.

در تعالیم و دستوره‌های دینی اقوام سامی با پیروان ادیان دیگر چنان رفتار می‌شد که انگار آنها انسان نبودند. بر این اساس جهان در ادیان سامی به دو بخش متخاصم تقسیم می‌شد: یکی جهان دین‌داران و دیگری جهان بی‌دینان. این یکی جهان دوستان و جهان خودی بود، و آن یکی جهان دشمنان و درخور نابودی. این یکی جهان صلح و آرامش بود و آن یکی جهان جنگ و درخور نفی. در مسیحیت سده‌های چهارم مسیحی به بعد نیز این عقیده توسط گروه‌های جهادگر مسیحی برخوردار از حمایت دستگاه‌های حاکمیت امپراتوری روم با خشونت بسیار دنبال شد، و کشتارهای همگانی و تخریب‌های هراس‌آوری انجام گرفت تا مردم اناتولی و ارمنستان را به زور از دین خودشان - آئین میتریس‌سنه - بیرون برده مسیحی کردند. وقتی اسلام به عنوان تداوم منطقی دین‌های سامی (یهود و مسیحیت) در عربستان ظهور کرد، کلیت گذشته تاریخ جوامع بشری با صفت «دوران جاهلیت» (دوران وحشی‌گری) نفی شده خط بطلان بر آن کشیده شد، تا حقانیت مطلق از آن خدا و دین مسلمین باشد. اصل جهاد - به عنوان مهمترین وظیفه انسان مؤمن (أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ) - برای این منظور وضع شده بود.

در تعالیم زرتشت نیز تعارض و خصومت «نیک» و «بد» و «راستی» و «دروغ» تعارض و خصومتی ابدی است. ولی تفاوت تعالیم زرتشت و تعالیم ادیان سامی در آن بود که خصومت خیر با شر و نور با ظلمت در تعالیم زرتشت به خاطر برقراری نظام عادلانه و رسیدن انسان به سعادت این جهانی بود، و در ادیان سامی برای سلطه مادی یک گروه انسانی بر اقوام دیگر. این یک تفاوت جوهری بود که هیچ شباهتی میان دو طرز تفکر ایجاد نمی‌کرد. هر کدام از شاهان بابل و آشور پیامبر خدای خودش بود، و مأموریتش پیکار با پرستندگان خدایان بیگانه نه به خاطر برقراری عدالتی و رساندن انسانها به سعادت بل که به هدف نابودگری آن اقوام و خدایان بود. در حالی که در تعالیم زرتشت دیدیم که همه انسانها ذاتاً نیک‌اند و بدکاری نوعی از خودبیگانگی است، و باید کاری کرد که مردم به نیکی بگرایند و از بدی بپرهیزند، در ادیان سامی همه انسانها جز پرستندگان خدای مشخصی که خدای قبیله خاصی است بد و شر استند. نزد زرتشت خیر و شر دو کنش متضادند که باید آنها را شناخت؛ اما در ادیان سامی خیر و شر خود انسان‌هاست، زیرا مؤمنین چون که خودی‌اند خیرند، و غیر مؤمنین شرند. شناخت نیکان و بدان در ادیان سامی فطری (غریزی) است؛ یعنی همه کس می‌داند که

چه کسی خودی و مؤمن است، و چه کسی بیگانه و کافر است و درخور نابودی. اما شناخت خیر و شر در ادیان سامی اختصاص به خدا دارد و برای انسان ممنوع است. فقط خدا است که در هر زمانی به‌توسط نماینده‌ی خاص خودش خیر و شر را به‌انسانها نشان می‌دهد. ولی اگر انسان بخواهد با کوشش خویش شناسنده‌ی خیر و شر شود که خاص خدا است مورد خشم خدا قرار می‌گیرد. این موضوع در اسطوره‌ی خلقت انسان در ادیان سامی به‌گونه‌ی بسیار روشنی بیان شده است. در آنجا گفته شده که خدا وقتی انسان را آفرید به‌او ابلاغ کرد که نباید به‌میوه‌ی خیر و شر نزدیک شود. ولی انسان را شیطان فریفت و او را واداشت تا از آن میوه بخورد. این یک گناه نابخشودنی بود که انسان با آزمایش قدرتِ درکِ خویش مرتکب شد، لذا مورد خشم خدا قرار گرفته از ملک خدا رانده شده به‌زمین و جایگاه شقاوت افکنده شد. نتیجه آن که هر انسانی بکوشد که با تلاش خودش به‌شناخت خیر و شر نائل شود نه مطیع خدا بل که فرمان‌بر فریب‌خورده‌ی شیطان است؛ و تلاش برای شناخت خیر و شر که امری مختص خدا و نماینده‌ی ویژه‌ی او است یک عمل شیطانی است که انسان مؤمن باید از آن بپرهیزد و عقل خویش را در بست به‌رهنمودهای نماینده‌ی خدا بسپارد.

ولی در تعالیم زرتشت - چنان که دیدیم - تصریح شده که دو گوهر سپننه مَنیو و آنگرمَنیو به‌همراه انسان آفریده شده‌اند (همزاد انسان‌اند) و او در میان این دو می‌زید؛ هر دو را به‌درستی می‌شناسد؛ هر کدام از این دو همواره او را به‌خود می‌کشد؛ و او وظیفه دارد که از خیر پیروی کرده از شر بپرهیزد. و دیدیم که شناخت خیر و شر مهمترین خصلت ذاتی انسان است و «هر انسانی بالفطره می‌داند که دروغ بد است و راستی نیک است». اساس همه‌ی بدیها نیز دروغ، و اساس همه‌ی نیکیها راستی است.

در تعالیم ادیان سامی دستور داده شده که باید با بدان مبارزه کرد و آنان را از جهان برانداخت. «بد» در دینهای سامی نه رفتار و کردار انسان بل که انسانها هستند؛ و گفته شده که «انسانهای غیر همدین ما»، «کسانی که خدای ما را نمی‌پرستند»، و «کسانی که در فرمان پیامبر ما نیستند» گرچه شکل انسان را دارند ولی جانورند و از جانوران نیز بدترند. در دین ما مسلمانان نیز درباره‌ی «کافران» تصریح شده که *أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ*.

ولی در تعالیم زرتشت خواندیم که آن چه باید با آن مبارزه کرد بدی است نه انسان. ستیز با بدکاران در دین مزدایسنه نه برای نابود کردن انسانها بل که برای نابودگری بدی و نشر نیکی است. ولی در ادیان سامی باید با غیر خودی، هر دینی که داشته باشد و افکار و کردارش به‌هرگونه که باشد، جنگید تا نابود شود؛ زیرا جز پرستنده‌ی خدای خودی، هرکس در

این دنیا هست بد و شر و درخورِ نابودی است. «کسی که خدای ما را نمی‌پرستد هرکار نیکی که انجام دهد برباد است زیرا نیتش خشنودیِ خدای ما نیست». و «هرکه به نبوت پیامبر ما و امامت امام ما باور ندارد درخور نابودی است».

تفاوت میان این دو دیدگاه متعارض تفاوت آشکاری است. ستیزه با بدیها در تعالیم دین ایرانی نه جنگ برای راندن خدایان و باورهای دینی غیر خودی و تحمیل پرستش خدای خودی بر انسانها، بل که پیکار برای از میان بردن بدیها و نشر نیکیها است. این که همه مردم روی زمین بالفطره خداشناس و خداپرستانند نزد زرتشت یک اصل مسلم دانسته شده و تأکید رفته است که کسانی که فریب دیو را خورده‌اند از خودشان بیگانه شده و از فطرت خودشان بریده شده‌اند و به راه دیورفته‌اند. انسانهای نیک‌اندیش وظیفه دارند که از راه به‌دررفتگان را به راه بازآورند. این که می‌بینیم شاهنشاهان ایران وظیفه حمایت از انسانها و حمایت از امنیت و آرامش انسانها و وظیفه گسترش عدالت را بر دوش خودشان گذاشته بودند ناشی از همین تعالیم بود. این احساس وظیفه در کتیبه‌های داریوش بزرگ به خوبی نمایان است. و براساس همین عقیده است که در تمامی دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی در هیچ جنگی گزارش کشتار انسانها و تخریب و انهدام شهرها و روستاها به دست داده نشده است؛ و این درست برخلاف تمامی جنگهای شاهان سامی است که با در دست داشتن فرمان خدای قهارشان مأموریت نابودگری خدایان و ادیان اقوام دیگر و کشتار همگانی غیر خودیها و انهدام تمامی آبادیهای غیر خودی و تاراج اموال آنها را در دست داشتند. نمونه‌های بسیاری از این فرمانها را در بازخوانی ترجمه کتیبه‌های شاهان آشور و بابل و مصر، و در بازخوانی متن تورات می‌توان دید. پیش از این در بخش دوم خواندیم که آشور بانی‌پال وقتی به خوزیه (عیلام) لشکر کشید خوزیه‌ها را کشتار و بقایاشان را به بردگی گرفت و شهرها و آبادیهایشان را بکلی ویران کرد تا نام و نشانی از پرستندگان خدای خوزیه (عیلام) در جهان نماند. در آنجا دیدیم که آشور بانی‌پال به فرمان خدایش دست به آن عمل زد و بخش بزرگی از مردم یک قوم را (به آن اندازه که در توانش بود) از جهان برافکند تا خدایش از او خشنود شود.

در فرهنگ ایرانی نفرت از هیچ قومی، هیچ دینی، هیچ عقیده‌ئی جائی نداشته است. به همین جهت است که ما واژه‌ئی معادل «لعنت» در زبان ایرانی نمی‌یابیم؛ و این در حالی است که «لعنت» یکی از مستلزمات اساسی همه ادیان سامی است. در حالی که در فرهنگ اقوام سامی «هرکه پرستنده خدائی غیر از خدای ما باشد ملعون است و باید نابود شود» در دین ایرانی تأکید رفته که دروغ بد است، پیروی از دیو که انسان را به بدکاری وامی‌دارد بد

است، و باید کوشید تا دروغ و بدی از جهان برافتد. ولی چون که دین ایرانی نسبت به انسانها خوش بین است پیروان دیو و دروغ مورد لعنت و نفرین نیستند، و این را در سخن از زرتشت دیدیم. در آنجا دیدیم که زرتشت از اهورمزدا پرسیده بود که آیا من باید با پیروان دیو و دروغ دشمنی ورزم؟ و به طور ضمنی آموزش داده بود که باید با دیو و دروغ دشمن بود نه با انسانها؛ زیرا می شود انسانها را با موعظه و اندرز و رهنمود به سوی نیکی بازآورد. در میان آن همه تلاش که در متون دینی ایرانیان برای نشر راستی و نیکی و زدودن دروغ و بدی دیده می شود ما در هیچ موردی نمی بینیم که در نوشته‌ئی گفته شده باشد مردم نباید خدائی جز اهورمزدا را بپرستند. در نوشته‌های شاهان هخامنشی نیز دیدیم که برای خدایان اقوام زیر سلطه احترام قائل بودند و از آنها با عنوان «خدایان دیگر که وجود دارند» یاد شده بود.

یکی دیگر از ویژگیهای فرهنگ ایرانی آن بود که انسان نمی تواند که مقدس شود، و هیچ انسانی دارای تقدس نیست، بل که تقدس خاص خدا و ایزدان و فضایل هفت گانه ملکوتی است که ضمن سخن از زرتشت ساختیم. به همین سبب بوده که در تمام دوران هخامنشی و پارتی و ساسانی هیچ زیارت گاهی برای هیچ انسانی، نه برای مغان و نه آتروران و نه هیربدان، ساخته نشد. و از همین رو است که واژه‌هایی معادل «عصمت» و نیز «زیارت» به مفهوم مذهبی (زیارت به مفهومی که ما پس از مسلمانی مان شناخته ایم) در زبان ایرانی ساخته نشده است. و از آنجائی که در فرهنگ ایرانی هیچ انسانی در هر مقامی که باشد دارای تقدس و عصمت نیست، عقیده به این که انسان بتواند واسطه و شفیع میان انسان و خدا شود نیز در فرهنگ ایرانی وجود نداشت. زرتشت نیز واسطه میان انسانها و خدا شمرده نمی شد بل که آموزگاری بود که نیک بودن و نیک زیستن را به انسانها آموخته بود. ولی انبیای قوم سامی، هم در حیاتشان و هم همیشه پس از مرگشان، واسطه‌های میان خدا و مریدان خویش شمرده می شدند، و مریدانشان به اندازه فرمانهایی که برای انبیاء و جانشینان انبیاء می بردند و به اندازه‌ئی که به معبد خدمت می کردند و ثمره تلاش و کارشان را به عنوان زکات و صدقات به متولیان معبد می دادند انتظار داشتند که انبیاء و رهبران دینشان در زندگی شان و حتی پس از مرگشان برایشان نزد خدایشان وساطت کنند (شفیع شوند) تا خدا از خطاهایشان درگذرد؛ یعنی مردگان نیز واسطه میان انسان و خدا بودند. اما در دین ایرانی هیچ گاه چنین باوری درباره انسانهای زنده و مرده شکل نگرفت.

از دیگر ویژگی فرهنگ ایرانی آن بود که هیچ کدام از عیدهای ایرانی با برگزاری مراسم برای هیچ انسانی در ارتباط نبود بل که هر کدام از عیدها (نوروز کوچک که اکنون نوروز

گوئیم، نوروز بزرگ که اکنون سیزده به در گوئیم، مهرگان، سده، و جشنی که اکنون چارشنبه سهران گوئیم، و دیگر جشنها که دیگر نمانده است) مراسمی بود که برای پیوند با طبیعت برگزار می‌شد و مستقیماً با تحولات طبیعی در ارتباط بود. دین ایرانی به‌شادزیستی بهای بسیار داده بود، و از این رو عید ایرانی نه مراسم عبادی بل که سور و سرود و رقص بود و جشنهای ایرانی مراسم شادی و سور و ستایش زیبایی‌های طبیعت بود. در فرهنگ ایرانی نه برای بزرگداشت انسانها - حتی زرتشت - مراسم دینی برگزار می‌شد و نه برای هیچ‌کدام از شخصیت‌های دیگر. این از آن رو بود که فرهنگ ایرانی برای هیچ انسانی تقدس و عصمت قائل نبود تا به‌خاطرش مراسم دینی برپا کند. ایرانی برای طبیعت جشن برپا می‌کرد و همراه با طبیعت ابراز شادی و سرور می‌نمود.

نماز نیز در دین ایرانی نه همچون نماز ادیان سامی ستایش پیامبرشاه و انسانهای مدعی نمایندگی خدا و ستایش اعضای خانواده پیامبرشاه، و نه دعا و تضرع و ابراز خواری و ذلت در حضور خدا به‌خاطر جلب ترحم خدای جبار، بل که ستایش ارزشها و پدیده‌های سومند بود که جلوه‌های عینی رحمت آفریدگار شمرده می‌شدند. به عبارت دیگر، نماز در دین ایرانی مجموعه‌ئی از سرودهای ستایش ارزشها و پدیده‌هائی بود که در خدمت سعادت بشر بودند؛ و در میان اینها سپننه‌منیو و هومنه و آرتنه از مقام والائی برخوردار بودند و در نمازها بیشتر از همه مورد ستایش قرار می‌گرفتند، بعلاوه مهر و ناهید و باران و آب جاری و کشتزار و زمین بارور و ستوران سودمند و مادران و زنان ستایش می‌شدند؛ و این را در گفتار زرتشت دیدیم. به عبارت دیگر، آنچه نماز در دین ایرانی را تشکیل می‌داد سرود تلقین به‌خود برای همسان شدن با همه آفریدگان سودمند و خدمت‌رسان به بشریت بود. این نیایشها به انسان می‌آموزد که هر انسانی چنانچه از این فضایل پیروی کند و اینها را در درون خویشتن بیورود و خویشتن را با آنها همسان سازد خواهد توانست که به بلندترین مرحله از تکامل انسانی رسیده خداگونه شود، و در این باره هیچ تفاوتی میان انسانها وجود ندارد.

در گفتار زرتشت و دین ایرانی دیدیم که تنها چیزی که انسان را به‌خدا نزدیک می‌کند نیک‌اندیشی، نیک‌گفتاری، و نیک‌کرداری است. نیز دیدیم که انسان با برخوردارگی از فضایل والای اخلاقی که همان فضایل ملکوتی و صفتهای اهورایی است، یعنی با برخوردارگی از فضایل هفت‌گانه‌ئی که در جای خود شناختیم انسان به‌خدا نزدیک می‌شود و حتی می‌تواند که خداگونه شود. زرتشت در یکی از بیاناتش در گاتنه چنین می‌گوید:

پروردگارا! به من بگو، آیا انسان آگاه نیک‌اندیشی که با همه توانش و با پیروی از آرتنه

(عدالتِ پارسایانه) به خاطر خوش بختیِ خانه و روستا و سرزمین و گسترشِ دادنِ راستی و درستی بکوشد همانند تو خواهد شد؟ پروردگارا! چنین کسی چه وقت و چه گونه با تو همسان خواهد بود؟^۱

به عبارتِ دیگر، آن چه سببِ نزدیکیِ انسان به خدا و همگونِ خدا شدنِ انسان می شود درست کاری و عدالت و خدمت به انسان و به جهان و آبادسازیِ جهان است. لذا است که دین داری و خدمت به انسان به خاطر شادزیستیِ انسانها در فرهنگِ ایرانی دو عبارتِ مترادف است، و این را ما در تعالیم هیچ کدام از دینها و فرهنگهای دیگرِ خاورمیانه یی نمی بینیم.

نقش فرهنگ ایرانی در تحول ادیان خاورمیانه

در دهه‌هایی که شاهان سلوکی و جانشینان رومی‌شان همواره با تجاوزاتشان ایرانیان را به‌پیکار با خودشان می‌کشاندند، و چنان‌که دیدیم همواره از ایرانیان شکست می‌خوردند، در همان دهه‌ها جهان هلنی و سپس رومی دست‌خوش تحول بزرگ دینی و رهاسازی باورهای کهن و فرسوده و خرافاتی بود و مجموعه‌ئی از عناصر فرهنگ ایرانی به‌شکل آئین میتریسنه با گامهای تندی جهان هلنی و سپس رومی را درمی‌نوردید، به‌گونه‌ئی که تا سدهٔ نخست مسیحی آئین میتریسنه در میان جماعات انسانی سرزمینهای امپراتوری روم در یونان و ایتالیا و اناتولی همه‌گیر شده بود، و به‌زودی سراسر اروپا را درنوردید تا در جهان رومی به‌یک دین جهانی تبدیل شود و فرهنگ غربیان را به‌گونهٔ چشم‌گیری متحول کند. یعنی نیروی مادی ایرانی خاورمیانهٔ شرقی را از دست‌اندازی غربیان مصون می‌داشت، و نیروی معنوی فرهنگ ایرانی در حال خزشی همه‌جانبه در سرزمینهای زیر سلطهٔ رومیان بود، و چیزی نگذشت که سراسر این سرزمینها را پیروزمندانه فتح کرد و بر آنها مسلط شد.

زمینه‌های این سلطهٔ معنوی فرهنگ ایرانی در دوران هخامنشی فراهم شده بود. دو سده سلطهٔ سیاسی و فرهنگی ایران هخامنشی بر جهان متمدن روزگار مدت‌زمان قابل توجهی برای تأثیرگذاری فکری و فرهنگی ایرانیان بر اقوام سرزمینهای خاورمیانه‌یی بود. این تأثیرگذاری از جنبهٔ فرهنگ دینی بیش از دیگر جنبه‌ها نمایان بود. ایرانیان از عناصر مادی تمدنهای خاورمیانه‌یی تأثیر بسیار پذیرفتند سپس آن تمدن تلفیقی‌ئی که ایجاد کردند را به‌اقوام خاورمیانه‌یی برگرداندند و در خاورمیانه تمدن نوینی بنا کردند که - همان‌گونه که پیش از این اشاره رفت - تمدن دنیاساز بود. گرچه تأثیرگذاری تمدنی ایرانیان و اقوام خاورمیانه‌یی از جنبه‌های بسیاری دوسویه بود، تأثیرگذاری فرهنگی ایرانیان به‌طور یک‌سویه انجام گرفت. یعنی دین و فرهنگ ایرانی از هیچ‌کدام از ادیان خاورمیانه‌یی تأثیر نپذیرفت بل که بر کلیهٔ ادیان منطقه تأثیر نهاد و آنها را به‌طور ریشه‌یی متحول ساخت.

اقوامی که در دوران هخامنشی در قلمرو دولت شاهنشاهی قرار گرفتند هرکدام دارای دین و خدای قومی و محدود و منطقه‌یی خویش بود. دولتهای خاورمیانه‌یی پیش از دوران هخامنشی به‌هر گستردگی که بودند دین در آنها از خصلت کهن قبیله‌یی رها نشد، و همواره با ادیان اقوام زیرسلطه در ستیز بود. نه در مصر فرعون، نه در میان‌رودان، نه در یونان و نه در

هیچ‌جای دیگر جهان یک خدا و دین جهان‌شمول پا به عرصهٔ اجتماعی ننهاده بود؛ و تفکر دینی همهٔ اقوام متمدن تفکری بدوی بود. ابتدایی‌ترین شکل تفکر دینی در سدهٔ ششم پم به یونانیان تعلق داشت که هنوز مرحلهٔ اساطیری را پشت سر نهاده بود و خدایانشان - همچون خدایان سومرِ اوایل هزارهٔ سوم پیش از مسیح - موجوداتی کاملاً زمینی و مادی با امیال و شهوات انسانی بودند و در روی زمین و بالای کوهها می‌زیستند و مانند انسانها عاشق زنان و پسران زیبا می‌شدند و گاه با اینها ازدواج می‌کردند، زن و بچه داشتند، علاقه به مقام و قدرت داشتند، حسادت می‌ورزیدند، کینه‌کشی می‌کردند، به زنان یکدیگر تجاوز می‌کردند، با یکدیگر می‌جنگیدند و کشته می‌شدند و می‌مردند. زئوس که بزرگترین خدای یونان بود با هیره که یک زن خدای بسیار نیرومند بود اختلاف یافت، و هیره با همکاری خدای جنون اقدام به انتقام‌گیری از زئوس کرد و هرکول که پسر زئوس بود را با زن و بچه‌های هرکول به توسط خدای جنون کشتار کرد. زئوس وقتی از این کشتار باخبر شد برای آن که این کشتار بی‌انتقام نماند هرکول را زنده کرد و به او عمر جاودانی داد تا انتقام خودش را بگیرد.

چنین داستان‌هایی، که ریشه در طرز زندگی اجتماعی یونانیان داشت در عقاید دینی آنها بسیار بود، و در کتاب‌هایی که به زبان‌های کنونی برای ما ترجمه شده است قابل خواندن است.

قوم یونانی - چنان که دیدیم - چندین مجموعه از قبایل متخاصم و متمرکز در چندین مراکز کوچک و محدود تمدنی (موسوم به دولت‌های شهری) و در ستیز دائمی بودند. این تخاصم و ستیز در دین آنها نیز نمود یافته بود. چندخدایی یونانیان بازتابی از شکل مشخص جوامع متخاصم یونانی بود. گرچه امروز بسیاری از نویسندگان غربی با این بینش تعصب‌آمیز که در یونان - به عنوان بنیان‌گذار تمدن غربی - همه چیز بهترین بوده است چندخدایی یونانی و باورهای خرافی آنها را با تأویلهای پیچیده و فریبا می‌ستایند، ولی واقعیت آن است که همان چندخدایی به نوبهٔ خود - چنان که پیش از این دیدیم - تداوم ستیز تجمعات یونانی موسوم به دولت‌شهرها را باعث شده بود؛ و تا زمانی که دین و جهان‌نگری تنگ‌نظرانهٔ یونانی متحول نشد انسجامی در میان مراکز تمدنی یونانی پدید نه آمد.

موضوعی که هنوز هم اندیشه‌مندان غربی نمی‌خواهند بپذیرند آن است که فیلسوفان اخلاق‌گرای یونان - از قبیل سقراط و گزینوفون و افلاطون و ارسطو - با تأثیرپذیری از تمدن و فرهنگ و باورهای دینی ایرانیان و دور شدن از جهان‌نگری تنگ‌نظرانهٔ یونانی و نزدیک شدن به فکر دین‌مهرورز همه‌گیر و خدای فراگیتایی و جهان‌شمول، و آشنایی با فکر ضرورت همزیستی اقوام جهان، مبانی اخلاقی خویش را پرورش و نشر دادند؛ و اینها افکار بلندی بود

که - چنان که دیدیم - جوامع یونانیِ زمانِ آنها هنوز تا رسیدن به مرحلهٔ پذیرش و به کار بستنِ آنها راهِ درازی در پیش داشتند.

چنان که پیش از این نیز گفتیم، با تشکیل شاهنشاهی ایرانِ اقوام جهان از وادی پنجاب تا درهٔ نیل و شمال آفریقا، و از سند تا کرانهٔ غربی دریای ایژه، زیر چتر واحدی درآمدند. به سبب برقراری امنیتِ سراسریِ نقل و انتقال جماعات انسانی در سراسر کشور شاهنشاهی تسهیل شد؛ گروه‌های بسیاری از اقوام گوناگون به عنوان سپاهی در ارتش شاهنشاهی خدمت کردند؛ گروه‌های بسیاری از بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و هنرپیشگان و هنرمندان اقوام گوناگون در جستجوی فرصت‌های شغلی و امکانات پیش‌رفت به سوی شوش و بابل و همدان و دیگر شهرهای مهم درون ایران کشانده شدند؛ بسیاری از طالبان علوم برای تحصیل علوم فلک و ریاضیات و طب به میان‌رودان و مصر سفر کردند؛ بسیاری از شخصیت‌های اقوام درون قلمرو شاهنشاهی در کشورهاشان زیر دست حکومت‌گران ایرانی در سازمانها و ادارات به خدمت مشغول شدند. روابط دوجانبهٔ ایرانیان با اقوام زیر سلطه که به‌اشکالِ گوناگون صورت می‌گرفت موجبات آشنایی همگان با فرهنگ و باورهای دینی و اندیشهٔ خدای جهان‌شمول یکتا و گرایش‌های عرفانی و کلیت تمدن و فرهنگ ایرانی را فراهم آورد. از یونان، علاوه بر لشکرهای مزدور که همیشه و تا واپسین روزهای دوران هخامنشی در ارتش ایران خدمت می‌کردند، کسان بسیاری در جستجوی فرصت‌های شغلی بهتر و در کاروانهای بازرگانی به ایران سفر کردند و از نزدیک با ایرانیان و فرهنگشان آشنا شدند سپس در یونان نسبت به نادرستی دین و عقاید مردم یونان سخن گفتند و در تلاش تحول بخشیدن به باورهای دینی یونانیان درآمدند. فیثاغورث (پیتاگوراس ۵۸۱ - ۴۹۷ پم) که از یونانیان تحصیل کرده در مصر بود،^۱ در زمان داریوش بزرگ به ایران سفر کرد و با دین مزدایسنه آشنا شد و برای باورهای توحیدی در یونان تبلیغ کرد و در اثر همین فعالیتها هم به اتهام بی‌دینی (ارتداد) اعدام شد. فروریوس در سدهٔ سوم پم نوشته که فیثاغورث اسرار بسیاری را از مغان فراگرفت و مغان دربارهٔ خدایشان برای او توضیحاتی دادند که او را نور خالص نشان می‌داد و فقط به راستی گرایش داشت. دموکریتوس حکیم (۴۶۰ - ۳۵۷) در سفرهائی که به میان‌رودان کرد ضمن آموختن ریاضیات و اخترشناسی در بابل با دین مزدایسنه و تعالیم زرتشت آشنا شد و در یونان دربارهٔ آنها مطالب نوشت. او چندی در بابل ماند و آن‌گاه به پارس رفت تا مطالعاتش را دنبال کند. از جمله او در ایران با عقیده به زندگی پس از مرگ آشنا شد، و برای آشنا کردن

۱. بنگر: اومستد، تاریخ شاهنشاهی هخامنشی، ۲۸۴.

یونانیان با این عقیده، کتابی به نام «آنها که در زیر جهان اند» انتشار داد که درباره زندگی پس از مرگ بحث می‌کرد؛ و این موضوعی بود که برای یونانیان تازگی داشت. نیز، او درس‌هایی که نزد استادان بابلی گرفته بود را در کتابی گردآوری کرده بود و نام «رساله کلدانی» به آن داد. او همه آن‌چه که در بابل و ایران درباره اخترشناسی و ریاضیات و جهان‌نگری آموخته بود را در یونان تنظیم کرده به رشته تحریر درآورده انتشار داد.^۱

کراتوس لیدیایی در سده پنجم پم چندی در ایران زیست و کتابی درباره زرتشت و تعالیم او به رشته تحریر درآورده در یونان انتشار داد. بقراط پزشک معروف معاصر آردشیر دوم که دانش آموخته علوم پزشکی در مصر بود با دربار ایران در رابطه بود و گویا آردشیر از او دعوت کرد که به شوش برود و پزشک دربار شود ولی او نپذیرفت. افلاطون نزد یکی از اخترشناسان و فلاسفه کلدانی که یونانیها نامش را اودوکس نوشته‌اند آموزش گرفته و او را با خودش به یونان نیز برده بود. این که افلاطون نسبت به اوضاع فرهنگی و سیاسی ایران آشنایی بسیار داشته دلالت دارد که او بارها به ایران سفر کرده بوده است. او در کتاب سوم قوانین در باب فرهنگ و سیاست ایران سخن گفته و کوشیده است که آنها را به یونانیان القا کند؛ و در کتاب الکیادس از چه‌گونگی آموزش و پرورش نوباوگان ایرانی سخن به میان آورده است تا به یونانیان یاد دهد که بچه‌ها را چه‌گونه باید پرورد. باورهای عرفانی که افلاطون به آن رسید، و ریشه‌های ثنویت عقیدتی که در باورهای او دیده می‌شود، زیر تأثیر باورهای مزدایسنه بوده و گرنه در یونان هیچ زمینه‌ئی برای پیدایش چنان باورهائی در آن زمان وجود نداشت و بعد هم به وجود نه‌آمد. دیونوسیوس مدتها در ایران خدمت کرد و در بازگشت به یونان کتاب جامعی درباره تاریخ و فرهنگ ایران نگاشت که پس از او مورد استفاده گزینوفون و هرودوت قرار گرفت، و حتی اسخیلیوس در تألیف کتابش «پارسیان» از این نوشته‌ها استفاده کرد.

ضمن سخن درباره دوران خشیارشا و روابط یونانیان با ایرانیان، دیدیم که ایران چه اثر چشم‌گیری در پرداختن فکر تمدنی در یونان داشت؛ و دیدیم که تحولی که از پایان سده ششم پم به بعد در فکر یونانی پدید آمد در اثر رفت و آمدهای یونانیان به کشور شاهنشاهی هخامنشی و آشنایی با علوم و فنون خاورمیانه‌یی بود؛ و در آنجا به‌شمار دیگری از اندیشه‌مندان یونانی اشاره کردیم که از ایران و تمدن ایرانی تأثیر پذیرفته در راه پرداختن فکر نوین تمدنی در یونان فعالیت کردند.

در سده‌های پنجم و چهارم پم شاهد بروز گرایشهای نوین دینی در میان بسیاری از

۱. بنگر: اومستد، ۴۵۱ - ۴۶۲ و ۶۱۳.

اندیشه‌مندان یونانی استیم که پاره‌ئی از آنها به شکل مبارزه با باورهای خرافی یونانیان ظاهر می‌شوند و از جانب مدافعان باورهای کهن یونانی مورد سرکوب قرار می‌گیرند و صاحبانشان با اتهامهائی که امروز می‌شود آنها را زندقه نامید روبه‌رو می‌شوند. نام‌دارترین کس از میان این متفکران مغضوب و متهم به ارتداد سقراط بود که داستانش را همه شنیده‌اند و نیازی به تکرار آن نیست. پاره‌ئی از این متفکران برای آن‌که به باورهای دینی یونانیان تحول بخشند در سروده‌ها و نوشته‌هاشان افکار خرافی قوم یونانی را با بیانه‌های فکاهی بیان می‌داشتند. مثلاً گزینوفون - شاگرد سقراط و هم‌درس افلاطون - نوشت که مردم یونان می‌پندارند که خدایان هم مانند انسانها هستند، و پیکره‌هائی از آنها به شکل خودشان ساخته‌اند و برایشان جا و مکان در نظر گرفته‌اند. او می‌گفت که اگر قرار بود که اسپ و خرّسپ (آستر) و شیر درباره‌ی شکل خدایان خودشان سخن بگویند حتماً آنها را به شکل خودشان به تصویر می‌کشیدند.

گزینوفون که در مراوداتش با ایرانیان لیدیه و یونان و نیز در سفرهایش به ایران با دین و فرهنگ ایرانی آشنا شده بود، در صدد انتشار این باور بود که خدا را نمی‌شود به تصویر کشید، بل که باید پذیرفت که خدا یک ذات مجرد بی‌چون است که هیچ شکل و شمایل را نمی‌شود برایش قائل شد؛ و چند خدا هم در جهان وجود ندارد، بل که خدا یک آفریدگار یکتا است و قابل توصیف هم نیست تا برایش پیکره ساخته شود، نیاز به جا و مکان هم ندارد تا برایش خانه ساخته شود.

چنین سخنانی البته در آن زمان برای یونانیان تازگی داشت و هنوز می‌بایست نسلها بگذرد تا نزد یونانیان جا بیفتد.

در میان رودان و شام پیش از دوران هخامنشی شماری خدای قومی و محلی مورد پرستش بودند، و در بیشتر موارد با هم در ستیز بودند. خدایان این اقوام که تجسمهای انسانی داشتند خشم‌آور و آتشین مزاج و خون‌ریز بودند و بوی خون و دود و آتش بیش از هر چیزی آنها را خشنود می‌کرد. از این رو مراسم عبادی این اقوام عموماً مراسم خشن و همراه با خون‌ریزی و تقدیم قربانیهای حیوانی و گاه انسانی به خدایانشان بود که در معابدشان انجام می‌گرفت.

یکی از اقوام خاورمیانه‌یی که دیرپاترین دین قبیله‌یی داشت و هنوز هم به‌عنوان یک قوم متمایز با همان باورهای دینی کهن قبیله‌یی در جهان وجود دارد قوم اسرائیل است. از آنجا که قوم اسرائیل آئینه‌ی تمام‌نمای همه‌ی اقوام سامی خاورمیانه‌یی است، و برای مطالعه در جهان‌بینی این قوم متون و مواد کافی در دست است (تورات و تلمود و طومار بحر المیت)، من این قوم را به‌عنوان نمونه‌ی اقوام سامی برگزیده‌ام تا مقایسه‌ئی میان جهان‌بینی ایرانی با

جهان بینی اقوام غیر ایرانی خاورمیانه‌یی به عمل آورم.

در تصور دینی اسرائیلیان که در تورات و تلمود بازتاب یافته است جهان عرصهٔ فعالیت خدایان متخاصم و اقوام آن خدایان بود؛ و قوم اسرائیل به عنوان یکی از این قومها خدای انحصاری خودش را داشت که هیچ قوم دیگری نمی توانست او را بندگی کند، و با همهٔ خدایان و اقوام دیگر دشمن بود. حیطةٔ پرستش این خدای قبیله‌یی سرزمین مشخصی با مرزهای معینی بود که به قوم اسرائیل تعلق داشت. در فراسوی این سرزمین خدایان و اقوامی دیگر می زیستند که اصولاً با خدا و مردم اسرائیل در ستیز پنداشته می شدند و دشمنان خدا و قوم اسرائیل به شمار می رفتند.

اسرائیلیان یک شاخه از قبایل عبرایم بودند. عبرایم نامی بود که سومریها و کلدانها به قبایل پراکنده در بیابانهای فراسوی غربی فرات داده بودند، و معنایش «آن ورپها» بود. یک قبیلۀ عبرایم در زمانی از تاریخ (در دوران سومریان) از بیابان غربی فرات جنوبی به همراه خدایشان که ایل نام داشت به سرزمینی هجرت کردند که در آینده سرزمین اسرائیلیان شد. چندی پس از مهاجرتشان، به سبب افزایش جمعیتشان و کم بود موارد دامی و گیاهی، در آنها انشعاب رخ داد و شاخه‌ئی از آن جدا شده به سرزمینهای پائینی بیابان جنوب اردن کنونی و شمال حجاز رفتند و نام نوین ایل اوت گرفتند. بخش دیگر با همان نام عبرایم که داشتند در منطقهٔ رود اردن ماندند. پس از چندی باز در قبیلۀ عبرایم انشعاب افتاد، و شاخه‌ئی از آن جدا شده به شمال عربستان رفتند و نام نوین اسم ایل گرفتند. باز پس از چندی در قبیلۀ عبرایم انشعاب افتاد و شاخه‌ئی از آن جدا شده از منطقه رفته به قبیلۀ اسم ایل پیوستند و آن بخش دیگر که در منطقه ماندند نام نوین عزرایل گرفتند. پس از چندی که قبیلۀ عزرایل پر شمار شدند و نیرو گرفتند و به صدد اشغال زمینهای کنعانیان و تشکیل حاکمیت برآمدند نیاز به یک خدای خشم آور و ویران گر و دشمن شکن داشتند. آنها در این زمان ایل که خدائی آشتی جو و ضعیف پرور و «اهل تقیه» بود را رها کرده خدای نوینی به نام یهوه گرفتند که آتش فشان نابودگر در بیابان شمال غرب عربستان بود و همچون شعله‌های آتش و دود و همراه با غرشهای تند از بالای کوه بیرون می آمد و هرچه در پیش رویش بود را نابود می کرد. این تعویض خدای ضعیف ضعیف پرور پیشین با یک خدای جبار و پر قدرت و ویران گر مربوط به حوالی سدهٔ ۱۲ پیش از مسیح است که موسا در میان آنها ظهور کرده بود و به صدد تشکیل سلطنت و تسخیر زمینهای همسایگان برآمده بود. این خدا، به گونهٔ بسیار بارزی، شباهت به خدای ویران گر و آشتی ناپذیر و بی تحمل آشوریان دارد.

این داستانهای اساطیری که چند سده را در بر می‌گیرد و در خاطره‌های جمعی اسرائیلیان به‌گونه مبهمی مانده بوده است، بعدها که کتاب دینی اسرائیلیان تدوین شده در یک دفتر تورات (در سِفِرِ تَکْوِین) بیان شده است.

در بخشی از اساطیر توراتی که بازگوکنندهٔ دورانی است که اسرائیلیها ایل را خدای برتر خودشان می‌شمرده‌اند که شکل مردانه و انسان‌گونه داشته، ولی در زمانی نوشته شده است که خدایشان قبیله‌یی‌شان یهوه بوده است، گفته شده که اسحاق پسر ابراهیم پس از پدرش نمایندهٔ خدا بود و دو پسر به نامهای یعقوب و عیسو (ایشوع) داشت؛ و یعقوب به ترفند خاصی پدرش را واداشت تا نمایندگی خدا را به او بسپارد. گفته شده که اسحاق پیش از مردنش تصمیم گرفت که نمایندگی خدا را به پسر بزرگش عیسو بدهد، و به او گفت که کمانش را برداشته به صحرا رود و آهوبره‌ئی شکار کرده بیاورد تا پدر پس از خوردن گوشت بریان آهوبره نمایندگی خدا را به او بسپارد. ولی چون عیسو رفت یعقوب لاشهٔ بریان بزغاله‌ئی برای پدرش آورد و خودش را عیسو و بزغاله را آهوبره جازد؛ و با این ترفند توانست که پدرش را بفریبد و نمایندگی خدا را از پدرش بگیرد. بخشی از این داستان را از روی تورات می‌خوانیم:

پس [یعقوب] به نزد پدر آمد. پدرش گفت: «تو کیستی ای پسر من؟» یعقوب به پدر خود گفت: «من نخست‌زادهٔ تو عیسو هستم. آن‌چه به من فرمودی کردم. الآن برخیز بنشین و از شکاری که من کرده‌ام بخور تا جانت مرا برکت دهد». اسحاق به پسر خود گفت: «ای پسر من! چه گونه به این زودی یافتی؟» گفت: «یهوه خدای تو به من رسانید». اسحاق به پسر خود گفت: «ای پسر من نزدیک بیا تا تو را لمس کنم که آیا تو پسر من عیسو هستی یا نه؟» پس یعقوب نزد پدر خود اسحاق آمد و او را لمس کرده گفت: «آوازت آواز یعقوب است لیکن دستهایت دستهای عیسو است». و او را نشناخت زیرا که دستهایش مثل دستهای برادرش عیسو مودار بود. پس او را برکت داد. و گفت: «آیا تو پسر من عیسو هستی؟» گفت: «من هستم». گفت: «نزدیک بیاور تا از شکار پسر خود بخورم و جانم تو را برکت دهد». پس نزد وی آورد و بخورد و شراب برایش آورد و نوشید. و پدرش اسحاق به او گفت: «پسر من نزدیک بیا و مرا ببوس». پس نزدیک آمده او را بوسید و رایحهٔ لباس او را بوئیده او را برکت داد و گفت: «همانا رایحهٔ پسر من مانند رایحهٔ صحرائی است که خداوند آن را برکت داده باشد. خدا تو را از شب‌نم آسمان و از فرهبی زمین و از فراوانی غله و شیر عطا فرماید. قومها تو را بندگی نمایند و طایفه‌ها تو را تعظیم کنند و بر برادران خود سرور شوی و پسران مادرت تو را تعظیم نمایند. ملعون باد هر که تو را لعنت کند و

هر که تو را مبارک بخواند مبارک باد».

و واقع شد که چون اسحاق از برکت دادن یعقوب فارغ شد، به مجرد بیرون رفتن یعقوب از حضور پدر خود اسحاق، برادرش عیسو از شکار باز آمد و او نیز خورش ساخت و نزد پدر خود آورده به پدر خود گفت: «پدر من برخیز و از شکار پسر خود بخور تا جانت مرا برکت دهد». پدرش اسحاق به وی گفت: «تو کیستی؟» گفت: «من نخست زاده تو عیسو هستم». آن گاه لرزه‌ئی شدید بر اسحاق مستولی شده گفت: «پس آن چه کسی بود که نخجیری صید کرده برایم آورد و پیش از آمدن تو خوردم و او را برکت دادم؟ و فی الواقع او مبارک خواهد بود». عیسو چون سخنان پدر را شنید نعره‌ئی عظیم و بی نهایت تلخ بر آورده به پدر خود گفت: «ای پدرم به من نیز برکت بده». گفت: «برادرت به حيله آمد و برکت تو را گرفت»^۱.

در افسانه دیگری که باز درباره خدای کهن انسان گونه‌شان ایل است که یعقوب را نماینده خویش می‌کند، ولی در زمانی نوشته شده که خدای قبیله‌یی‌شان یهوه بوده است، می‌خوانیم که شبی یهوه همچون مرد ناشناسی به نزد یعقوب آمد و تا بامداد با او بود، و چون خواست که به آسمان برگردد، خود را به او شناساند و لقب اسرائیل به او داد:

یعقوب تنها ماند و مردی تا سپیده دم با او گشتی می‌گرفت. چون دید که بر او غلبه نمی‌یابد، بیخ رانش را با مشت فشرد و دید که فشرده شد. گفت: «مرا را کن زیرا سپیده در حال دمیدن است». گفت: «تا مرا برکت ندهی تو را رها نکنم». از او پرسید که نامت چیست؟ گفت: «یعقوب». گفت: «از این پس نام تو نه یعقوب بل که اسرائیل خواهد بود زیرا با خدا و انسان گشتی گرفتی و پیروز شدی». و یعقوب نام او را جویا شد. گفت: «چرا نام مرا می‌پرسی؟» و او را برکت داده رفت.^۲

در افسانه دیگری که نیز یهوه جای ایل را گرفته است می‌خوانیم که یهوه شبی به خواب یعقوب آمده سرزمین هجرت گاه قبیله را به او و قبیله اش بخشیده به او چنین گفت:

من استم یهوه خدای پدران اسحاق و ابراهیم. اکنون این زمینی را که بر آن خفته‌ای به تو و تبارت می‌بخشم. تبار تو چون ذرات غبار در اطراف زمین در شرق و غرب و شمال و جنوب انتشار خواهند یافت و قبایل روی زمین از تبار تو برکت خواهند گرفت. من با تو خواهم بود و هر جا باشی تو را حفظ خواهم کرد... تا به وعده‌ئی که به تو داده‌ام وفا نکنم

۱. تورات، سفر تکوین، باب ۲۷/۱۸ - ۳۵.

۲. همان، باب ۳۲/۲۴ - ۳۲.

تورا را نخواهم کرد و همه جا در کنار تو و یاور تو خواهم بود.^۱
 قبیله اسرائیل گرچه در زمینی جاگیر بود که تعلق به خدایش داشت و خدایش به او
 بخشیده بود، ولی در پی بروز یک خشک‌سالی^۲ قبیله‌اش را از این زمین کوچانده به مصر برد.
 سرزمینهای غربی رود اردن و جایی که کشور فلسطین است در آن زمان در درون قلمرو فرعونان
 بود و مصر بود. در داستانی آمده که وقتی اسرائیل در راه هجرت به مصر (یعنی جایی در
 بیابان فلسطین) بود شبی بیهوش به خوابش آمد و به او چنین گفت:

من بیهوش خدای پدرت هستم. از فرود آمدن به مصر مترس. زیرا من در آنجا از تو جماعتی
 بزرگ پدید خواهم آورد. من همراه تو و با تو در مصر خواهم بود. من به وقت خودش تو
 را از مصر باز خواهم آورد.^۲

دنباله این داستان اسطوره‌یی که همان داستان یوسف است که هر مسلمانی شنیده است
 معلوم می‌دارد که مردم قبیله اسرائیل خودشان را به فرعون مصر فروخته بندگان فرعون شدند و
 زمان درازی در بردگی زیستند. و گفته شده که چندی بعد یک جوانی از آنها که نامش موسا
 بود پس از ارتکاب قتل از مصر گریخته به یک قبیله بیگانه در بیابانی به نام مدین پناهنده
 شد. او دختر رئیس این قبیله را به زنی گرفت و چند سال در آن قبیله زیست و دارای فرزندان
 شد. در اینجا بود که او بیهوش را شناخت و به قبیله‌اش معرفی کرد.^۳ این خدا که از درون آتش
 برخاسته از یک درختی در کوهستان با موسا سخن گفت، نام خودش را به او گفت که **یهوه**
 است و از این پس برای همیشه خدای اسرائیلیان خواهد بود؛ و به او مأموریت داد که به مصر
 برگردد و اسرائیلیان را از مصر بکوچاند و به زمینی ببرد که او پیشترها به یعقوب بخشیده بوده
 است. دنباله این داستان در تورات چنین آمده است:

خدا از میان بوته به او ندا در داده گفت: «ای موسا!» گفت: «لیک!» گفت: «به اینجا
 نزدیک مشو! نعلینت را از پاهایت بیرون کن، زیرا جایی که بر آن ایستاده‌ای مقدس
 است. من استم خدای پدران ابراهیم و اسحاق و یعقوب... من مصیبت‌های قوم خودم را
 که در مصر استند دیدم و فریادهای استغاثه‌شان را شنیدم که از دست ستم‌های اربابانشان

۱. همان، ۲۸/۱۱-۱۵.

۲. همان، ۲۶/۱-۴.

۳. این زمین می‌بایست که همان زمین آتش‌فشانی موسوم به «حرّه» در سرزمین یثرب باشد که هنوز هم
 سنگ‌های سیاهش پراکنده است؛ و در گزارش‌های دوران خلافت عمر ابن خطاب آمده که یک‌بار
 برای چند روز فعال شد و روزها دود و شبها آتش بیرون می‌آمد سپس خاموش شد.

به فریاد آمده‌اند. من همه غم و دردهای ایشان را مشاهده کردم. اینک فرود آمده‌ام تا ایشان را نجات دهم، و از مصر برآورده به سرزمینی ببرم که پربرکت و پهناور است و شیر و عسل در آن جاری است»^۱.

موسا پس از آن به مصر برگشت و اسرائیلیان را از مصر بیرون برد، و به آن قبیله عرب که سالها در میانشان پناهنده زیسته بود حمله کرده مردانشان را کشت و اموال و چارپایانشان را تاراج کرد و دخترانشان را در میان بنی اسرائیل تقسیم و زمینهایشان را تصاحب کرد.^۲

چنین بود که خدای آن قبیله که آتش فشان و جایگاهش بر فراز کوه و نامش یهوه بود برای همیشه به اسرائیلیان اختصاص یافت، و ایل که انسان‌گونه بود به کنار نهاده شد.

خدا معمولاً به شکل ستونی از آتش و دود از بالای کوه برمی‌خاست، موسا را می‌طلبید، و رهنمودهای لازم را دربارهٔ تنظیم زندگی اجتماعی قبیله اسرائیل به او می‌داد.^۳ در یکی از این ملاقاتها او به موسا فرمود که برایش خیمه‌ئی برپا کند تا جایگاه او باشد و او در آن خیمه در کنار قوم خودش اقامت گیرند و همیشه با آنها باشد. از آن‌پس در این خیمه که «خیمه اجتماع» (محل تشکیل جلسه) نام گرفت موسا با یهوه ملاقات می‌کرد و رهنمودها را از او می‌گرفت.^۴

نیز، خدا به موسا فرمود که قومش را به سرزمین کنعان (در فلسطین) ببرد، کنعانیان را بتاراند یا کشتار کند، و قوم خودش را به جای آنان اسکان دهد؛ زیرا او به ابراهیم و اسحاق و یعقوب وعده داده بوده که آن سرزمین را به تبار ایشان اختصاص دهد.^۵ خدا به موسا گفت که بر هر کدام از آبادیهای کنعان دست یابد مردان و پسران را کشتار کند، زنان و دختران را به بردگی بگیرد، جانوران اهلی و اموال و املاک را تصاحب کند، و خانه‌ها را به آتش بکشد.^۶

و چون ایشان به یاری یهوه تسلیم تو گردند و ایشان را مغلوب سازی، همه‌شان را بکلی هلاک کن؛ نه با آنها پیمانی ببند و نه به آنها ترحم نما... مذبح‌هاشان را منهدم سازید، تمثال‌هاشان را بشکنید، معابدشان را ویران کنید، و بت‌هاشان را در آتش بسوزانید. شما تنها قومی استید که از میان اقوام جهان برگزیده شده‌اید تا قوم خاص یهوه باشید.^۷

۱. تورات، سفر خروج، باب ۳.

۲. تورات، سفر اعداد، باب ۳۱ سراسر.

۳. تورات، سفر خروج، باب ۱۹ سراسر.

۴. تورات، سفر تکوین، ۸/۲۵ و سفر لاویان ۱/۱.

۵. تورات، سفر خروج ۱/۳۳ - ۳.

۶. تورات، سفر اعداد، ۷/۳۱ - ۱۰.

۷. تورات، سفر تشنیه، ۲/۷ - ۶.

خدای نوین اسرائیل، به مانند همه خدایان سامی یک خدای قهارِ جبارِ مُنتَقِمِ مَکَّارِ خشن و خشونت پرور و بی‌ترحم و بی‌گذشت و بسیار کینه‌جو بود، اقوام و خدایان بیگانه را در قلمروش تحمل نمی‌کرد، و همه اقوام جهان را «نجس» می‌خواند. برای او جز قبیله اسرائیل همه مردم روی زمین دشمن شمرده می‌شدند و حق نداشتند که در سرزمینی که به او و قومش تعلق داشت بزیینند. قوم او نیز اجازه نداشتند که به اقوام بیگانه نظر محبت‌آمیز داشته باشند. در خلال جنگها و پیش‌رویهای اسرائیلیان در بیابانهای فلسطین برخی از مردان اسرائیل فریفته زیبارویان معبد بعل در سرزمین شکیم شدند و به طمع وصال آنان به شروط کاهنان معبد گردن نهاده در برابر بعل (خدای کنعانیان) سجده کردند. یهوه به خشم آمد و به موسا فرمود که آن گناه‌کاران را بگیرد و بردار بکشد و لاشه‌شان را به عنوان قربانی تقدیم او کند (لاشه‌شان را در آتش بسوزاند) تا خشم او فرو نشیند.^۱

فرمانهائی که یهوه درباره رفتار با اقوام بیگانه به موسا داد احکام ابدی بود. او به موسا فرمود که چون سراسر سرزمین موعود را از وجود اقوام بومی پاک‌سازی کرد و قوم خودش را در آن اسکان داد، اگر خدای یکی از شهرهای همسایه در پشت مرزهای تعیین شده در صدد جلب کردن قوم او به خودش برآید، مردم آن شهر را بی‌رحمانه کیفر بدهد، و به او گفت:

ساکنان آن شهر را به دم شمشیر بکش، کلیه جانوران آن شهر را هلاک کن، اموال شهر را از خانه‌ها بیرون آور و در کوچه‌ها ریز، آن‌گاه شهر را با کلیه اموال و چارپایان و خانه‌ها برای خشنودی خدایت یهوه به آتش بکش تا از صحنه روزگار محو شود.^۲

مرزهای سرزمین موعود را یهوه از بالای کوه به موسا نشان داد، و مقرر کرد که کشور یهوه باید در درون آن مرزهای تعیین شده باشد؛ نه قومی جز اسرائیل اجازه داشتند که در آن زمین بزیینند، و نه قوم اسرائیل اجازه داشتند که از مرزهای تعیین شده فراتر روند. او به موسا وعده داد که آن سرزمین برای ابد از آن قوم اسرائیل باشد، و او که خدای ویژه و اختصاصی اسرائیل است در آن کشور در میان آنها بماند، و تا زمانی که ایشان از او فرمان می‌برند در کنارشان زندگی کند.

خدای قوم اسرائیل - همچون خدای آشوریان - یک خدای خشم‌آور، خشن، خون‌ریز، بی‌گذشت، کینه‌توز و تشنه انتقام، قهار، ویران‌گر و سوزنده بود. تنها چیزی که او را خشنود می‌کرد بوی خون و گوشت سوخته بود. او از قوم خودش نیز خون و لاشه سوخته می‌طلبید.

۱. تورات، سفر اعداد، ۱/۲۵ - ۵.

۲. تورات، سفر تثنیه، ۱۳/۱۲ - ۱۶.

توسطِ موسا به بنی اسرائیل فرمان فرستاد تا برایش قربان‌گاه و در قربان‌گاه آذرگاه بسازند و متولیان بر آذرگاه بگمارند؛ متولیان آذرگاه روزی چند نوبت هیزم و عود و بخور بسوزانند تا آتش آن همیشه برافروخته باشد؛ بنی اسرائیل در کنار این آذرگاه مراسم پرستش او برپا دارند و قربانی حیوانی تقدیم دارند، و پاره‌هایی از لاشهٔ قربانی را در آذرگاه بریزند تا دود و بوی آن به آسمان بلند شود و او را خشنود سازد.^۱

عدم تحمل هرچه متعلق به بیگانگان است خصلت نژادی اقوام سامی است؛ دینهای سامی خشن‌ترین دینهای تاریخ و خدایان آنها بی‌گذشت‌ترین خدایان‌اند. هرکدام از اقوام سامی در تاریخ با ادیان قبایل و اقوام بیگانه همان رفتار را می‌کرده‌اند که نمونهٔ آن پیش از این در سنگ‌نبشتهٔ شاه آشور و اکنون در نوشته‌های خدای اسرائیل خواندیم. هرکدام از اقوام سامی در هر جا که بوده‌اند و هردینی که داشته‌اند و خدایشان هر نامی که داشته، تعصبشان نسبت به خدا و دین خودشان چندان بوده که برای دیگران جز نابودی به هیچ چیز دیگری راضی نبوده‌اند. احکام خدایان همهٔ اقوام سامی در طول تاریخ دربارهٔ پیروان ادیان غیر خودشان یک‌سان بوده است، و آن این که «یا همگان باید فرمان‌بر من باشند و برای قوم من بردگی کنند یا از صحنهٔ روزگار محو شوند». جز پرستندگان او و بردگان و موالی‌شان هیچ کس دیگری حق زندگی در این جهان نداشته است.

اگرچه موسا تا زنده بود نتوانست که فرمانهایی که یهوه برای گرفتن آبادیهای مردم کنعان به او داده بود عملی کند، ولی جانشینش یوشع این رسالت را دنبال کرد و شماری از آبادیهای کنعانیان در غرب رود اردن را برای قوم خودش گرفت، و مردم این آبادها را کشتار کرد تا غریبه در زمینهایی که خدا به قوم او داده بود باقی نمانده باشد. داستان این موضوع در «کتاب یوشع» (از بخشهای تورات) آمده است:

خدا یوشع ابن نون را خطاب کرده گفت: موسا بندهٔ من وفات یافته است؛ پس الآن برخیز و از این سرزمین عبور کن تو و تمامی این قوم به زمینی که من به ایشان یعنی بنی اسرائیل می‌دهم. هر جا که کف پای شما نهاده شود به شما داده‌ام چنان که به موسا گفته‌ام ... من تورا را نخواهم کرد و با تو خواهم بود، چنان که با موسا بودم ... و چنان خواهم کرد که تو نزد بنی اسرائیل بزرگ شوی همان گونه که موسا نزدشان بزرگ بود.

یوشع پس از آن به بنی اسرائیل گفت که خدا به من فرمان فرستاده که زمینهای غرب رود اردن را به ما داده است و ما باید هم اکنون برای گرفتن آنها به راه افتیم، زیرا خدا به من وعده

داده که زمینها و آبادیهای کنعانیان و اموریان و فرزبان و یبوسیان (اقوام فلسطینی) را به شما بدهد و آنها را از آن زمینها بیرون و نابود کند. خدا یک لشکر فرشتگان به همراه سرداری از خودشان با شمشیرهای بُران بر زمین فرستاد تا به یوشع کمک کنند که شهر اریحا را بگیرد و مردم اریحا را کشتار کند؛ زیرا خدا اریحا را به بنی اسرائیل بخشیده بود.

اسرائیلیان پس از هفت روز محاصره اریحا آن را تسخیر کردند. به فرمانی که یوشع از خدا دریافت کرده بود کلیه مردان و زنان و کودکان و چارپایان و ماکیان را کشتار کردند و هیچ جان داری را زنده نگذاشتند، و کلیه اموال و زر و سیم موجود در شهر را برای خدا گردآوری کردند. آن گاه آتش در شهر افکندند و شهر را سوزانده تبدیل به خاکستر کردند.

پس از آن خدا به یوشع فرمان فرستاد که شهر عای را به تو داده ام، لشکر بردار و شهر را بگیر و کلیه مردمش را کشتار و اموالش را تاراج کن و تمامی شهر را به آتش بکش. لشکرکشی نخستین یوشع برای گرفتن عای کامیاب نشد، ولی در لشکرکشی دوم توانست که مردم عای را شکست دهد. او کلیه مردم عای را کشتار کرد و شهر را به آتش کشید.

مقصد بعدی یوشع آبادیهای مَقیده و لبنه و لاختیش و عجلون بود که به دنبال یکدیگر تسخیر کرد و کلیه مردان و زنان و بچه های آنها را کشتار کرد و احدی را زنده نگذاشت. سپس قصد گرفتن حبرون کرد. با حبرون نیز همان کرد که بادیگر آبادیهای کنعانیان کرده بود. یوشع در این شهرها چنان کشتاری از آدمها و جانوران کرد کرد که «هیچ جان داری باقی نماند».

کار تسخیر این آبادیها چند ده سال به طول انجامید. در تورات تأکید شده که در همه این جنگها یهوه با لشکریان آسمانش همراه یوشع بود و «برای بنی اسرائیل جنگ می کرد»، سنگ بر دشمنان می ریخت، اسپانشان را پی می بُرید، شمشیرهاشان را از کار می انداخت و خودشان را می کُشت.

پس یوشع تمامی این زمینها را بنابر وعده ئی که خدا به موسا داده بود تصرف کرد و در میان قبیله های بنی اسرائیل تقسیم کرده به ملکیت داد، و آنها در آن زمینها جاگیر شدند. در این زمان یوشع پیر و سال خورده شده بود. خدا به توسط او به بنی اسرائیل پیام فرستاد که من زمینها و باغستانهای مردمی که مرا به خدایی قبول نداشتند را گرفتم و به شما دادم و برایتان جنگیدم و دشمنانتان را شکست دادم و نابود کردم تا شما باغستانهایی که خودتان درختانش را نشانده اید و خانه های که خودتان نساخته اید را مالک شدید، و این همه نعمتها را من به شما دادم، و اکنون از شما انتظار دارم که جز من هیچ خدای دیگری مگیرید و به خدایان اقوامی که در اطراف شما استند نظر نداشته باشید و آنها را ستایش مکنید بل که

فقط مرا ستایش کنید که تنها خدای شما من استم یهوه؛ و مبادا که مانند پدرانتان خدایانی را ستایش کنید که در آن سوی رود استند، و مبادا که خدایان عمّوریان که با شما همسایه‌اند را ستایش کنید؛ که اگر چنین کنید من عنایت‌های خودم را از شما بازخواهم گرفت و با شما دشمنی خواهم کرد و به شما زیان خواهم رساند.

رسالت یوشع برای تسخیر آبادیهای فلسطینی را انبیای اسرائیلی پس از او ادامه دادند تا آن‌گاه که اورشلیم را گرفتند و تشکیل سلطنت اسرائیل دادند.

تا زمانی که قوم اسرائیل در حال کشورگشایی و پیکار با بومیان جنوب فلسطین بودند، بنابر روایات تورات، یهوه همچون شعله‌های آتش در پیشاپیش سپاه اسرائیل در حرکت بود، سپاهیان را فرمان‌دهی می‌کرد و شهرها و آبادیها را به آتش می‌کشید و انسانها را کشتار می‌کرد. اسرائیلیان تخت روانی ساخته بودند که آن را تابوت می‌نامیدند. این تابوت بنابر عقیده آنها جایگاه ویژه یهوه بود. وقتی به جنگ می‌رفتند تابوت را پیشاپیش خودشان حرکت می‌دادند، و وقتی در جایی منزل می‌گرفتند آن را در خیمه اجتماع می‌نهادند.

من در صدد بازخوانی اساطیر اسرائیلیان نیستم، ولی آن‌چه که گفته شد نمونه‌ئی از باورهای کهن اقوام سامی است که بعدها در قلمرو شاهنشاهی ایران قرار گرفتند. برای شناختن تحولی که فرهنگ ایرانی در باورهای دینی و جهان‌نگری اقوام درون کشور شاهنشاهی ایجاد کرد آشنایی با فکر دینی پیشین این قومها که فرهنگ آنها را ساخته بود ضرورت دارد. قوم اسرائیل یکی از شاخه‌های قوم بزرگ سامی بودند که در زمان تشکیل شاهنشاهی ایران در منطقه شخصیت و هویت خاص خویش را داشتند، و سلطنتی که پیشترها تشکیل داده بودند چند دهه پیش از آن که کوروش بابل را بگیرد و رافاده بود، و اسرائیلیان در آرزوی بازیابی میراث از دست‌رفته‌ئی بودند که خدایشان به آنها داده بود. گرچه کوروش بزرگ به اسرائیلیان مساعدت کرد تا به سرزمین خودشان برگردند، اما بیشینه آنها به علل اقتصادی ماندن در ایران را ترجیح دادند و یک اقلیتی از آنها به سرزمین خودشان برگشتند که در آینده سلطنت یهودا را احیاء کردند.

زمانی که شاهنشاهی هخامنشی تشکیل شد چند دهه از اضمحلال سلطنت اسرائیل می‌گذشت. کشور اسرائیل پس از دو سده جنگهای داخلی که دو شاخه متنازع اسرائیلیان با خودشان داشتند (سامریان و یهودیان که در جای خود اشاره‌ئی به آن رفت) به دست شاهان جهادگر آشور و سپس بابل از هم پاشیده شده بود؛ گروههای بزرگی از یهودیان در میان‌رودان می‌زیستند؛ بخشی از اینها رهبران دین و اعضای خاندانهای حکومتی و شخصیت‌های کشوری و

لشکری یهودا بودند که پیشتر به اسارت برده شده بودند و به برکت شاهنشاهی ایران آزادی را بازیافتند. اسیران یهودی پس از آن که به فرمان کوروش بزرگ به آزادی رسیدند در میان رودان و ایران ماندگار شدند. فقط شمار اندکی از آنها به یهودا برگشتند. شماری از این مانده شدگان که هنرمند یا پیشه‌ور بودند به خدمت حکومت‌گران ایرانی درآمدند و برخی دیگر فرصت‌های مناسب شغلی یافته در میان ایرانیان زیستند. بسیاری از آنها نیز نوکران خانگی شهریاران ایران بودند؛ چنان‌که نَحْمِیا (یکی از انبیای یهود) به روایت تورات، ساقیِ باده‌ریزِ بزم‌های آردَشیر (شاید آردَشیر سوم) در شوش بود.^۱ در تورات (کتاب عزرا باب ششم و کتاب دانیال باب ششم) دربارهٔ شخصیت‌های این‌چنینی که خدمت‌گزاران ایرانیان بودند سخن به میان آمده است. در میان اینها مردانی که از خاندان رهبران سنتی یهودا بودند جزو انبیا و قدیسین یهود شدند و تاریخ و بخش‌هایی از تعالیم دینی‌شان را در ایران تألیف کردند. بخش اعظم کتابی که به نام تورات در دست است، توسط همین مردان در سده‌های پنجم و چهارم پ.م در ایران -گویا در شوش- تألیف شد.

اسرائیلیان زمانی که قدرتی داشتند و در حال تجاوز به سرزمین‌های کنعانیان همسایه بودند، از کشتار و تاراج و آتش‌سوزی به حکم خدا سخن می‌گفتند؛ ولی وقتی قدرت را از دست داده به اسارت آشوریان و سپس بابلیان رفته زیر سلطهٔ اقوام بیگانه قرار گرفتند، طبیعی بود که سخن از محاسن عدالت و برابری، و مفسد زورگویی و ستم برانند، و زیر تأثیر ستم‌هایی که بر آنها رفته بود روحیهٔ ستیزه‌گری‌شان تلطیف شود و در دعاهاشان به جای درخواست مدد برای در هم کوفتن شهرها و کشتار همگانی جماعات انسانی، التماس برای دستیابی به آزادی و رهایی از دست زورمندان گنجانده شود. آن‌دسته از اسرائیلیان که در سرزمین خودشان مانده بودند همواره نظاره‌گر شکوه از دست‌رفتهٔ خویش بودند و هرگاه که در برابر ویرانه‌های برجامانده از این شکوه گم‌شده قرار می‌گرفتند دلشان را آتش اندوه فرامی‌گرفت و اشک از دیدگان‌شان جاری می‌شد. یهودیان آواره نیز اندوه آوارگی داشتند و همواره در آرزوی بازگشت به وطن و تشکیل قدرت سیاسی بودند، و به همین علت در هر جا که می‌زیستند رهبر بالقوهٔ خودشان را همراه داشتند که صفت نمایندهٔ خاص خدا را داشت و او را پیامبر یهوه می‌نامیدند؛ و در انتظار فرارسیدن زمان مناسب برای بازگشت به سرزمین پدری و به دست گرفتن دوبارهٔ سلطنت توسط این رهبر بالقوه و مقدس نشسته بودند. این رهبران بالقوه همان مردانی‌اند که در تورات با نام انبیای یهود شناسانده شده‌اند.

۱. تورات، کتاب نحمیا، ۱/۱۱.

در زمان اسارت و آوارگی پیش از کوروش بزرگ، انبیای یهود به مردمشان تلقین می‌کردند که قوم اسرائیل مرتکب کارهائی شده‌اند که یهوه را خوش نمی‌آمده و مورد خشم یهوه قرار گرفته و به این بلاها گرفتار آمده‌اند. در تورات چندین جا به خشم یهوه بر اسرائیلیان به خاطر بی‌توجهی‌شان به فرمانهای او اشاره رفته است. آنها برای جلب محبت یهوه در نیایش‌هایشان گریه و لابه و زاری می‌کردند و از خطاهای گذشته‌شان که نمی‌دانستند چه بوده است پشیمانی می‌نمودند. در این دوره آئینهای خشن و خون‌ریزانه آنان جایش را به زاری و شب‌زنده‌داری و استغاثه و ندبه داد. آنان که در کشور پیشینشان مانده بودند نه معبد و مذبحی داشتند که در آن به نیایش پردازند و نه تابوتی داشتند که خدایشان در آن بیارامد و رهبرشان به آنجا برود و از خدایش رهنمود بگیرد. آنها دیگر نمی‌توانستند که به‌مانند دوران شکوهشان نیایشهای همراه با گوشت‌سوزی و همراه با فریادهای مستانه و پایکوبی برگزار کنند.^۱ اینها اصلاً نمی‌دانستند که خدایشان پس از ویران شدن خانه‌اش و نابود شدن تابوتش به کجا رفته و در میان کدام قوم بیگانه به سر می‌برد. آنان همه‌روزه در کنار خرابه‌های معبد سلیمان در یهودا (اورشلیم/ بیت المقدس) که خداخانه‌شان بود و روزگاری اقامت‌گاه یهوه پنداشته می‌شد به زاری و ندبه و لابه می‌پرداختند و از یهوه التماس می‌کردند که به‌سوی آنان برگردد و آنان را یاری رساند. یهودیان آواره نیز هر جا که بودند، برای این که به یهوه ثابت کنند که هواخواه سرزمین خاص او هستند، به‌گمان این که به‌رحال یهوه به‌خانه‌اش در اورشلیم که جایگاه ابدی او است سرکشی خواهد کرد، رو به‌سوی همان معبد ویران شده با خدا راز و نیاز می‌کردند و تضرع می‌نمودند و از یهوه می‌خواستند که برای همیشه به اورشلیم برگردد و اورشلیم از نو آباد و نیرومند سازد.

این که در ادیان سامی موضوع «قبله‌گاه» یعنی عقیده به وجود یک خانه منحصر به‌فرد برای خدا در نقطه خاصی از زمین، به‌عنوان بخش اصلی عقیده دینی جا افتاد و تا امروز باقی ماند، ناشی از همین عقیده دیرینه بود که گمان می‌کردند خانه ویژه اقامت خدا در یک جای خاص است، و آن خانه تنها اقامت‌گاه او در جهان است. به‌همین سبب هم یهودان در هر جای جهان که بودند در عبادت‌هایشان رو به‌خانه خدایشان که در اورشلیم بود نماز می‌گزاردند و با یهوه سخن می‌گفتند و به‌درگاهش دعا می‌کردند که توجهش را به‌سوی آنها برگرداند و به آنها کمک کند.

۱. کتاب «مزامیر» که یادگار دوران قدرت اسرائیل است، سراسرش در ذکر چنین مراسم عبادی همراه با ساز و سرود و پای‌کوبی و هیاهوی مستانه است.

قبله‌گاه در باورهای دینی اقوام سامی جای خاصی داشته، و در میان همه اقوام سامی چنین خداخانه و قبله‌گاهی وجود داشته است. کلدانیان قبله‌شان خانه مردوخ در بابل بود، آشوریان قبله‌شان خانه آشور در شهر آشور بود، قبله کنعانیان خانه بعل در شکیم بود، عربهای یمنی قبله‌شان خانه خدای خودشان در شهر سبا بود. بعدها که عربها نیز دینشان شکل گرفت، عربهای حجاز و غرب عربستان قبله‌شان خانه الله در مکه بود، عربهای شمال عربستان قبله‌شان خانه اللات در تدمر در شرق سوریه کنونی بود، عربهای شرق عربستان قبله‌شان خانه رحمان در شهر اباض در سرزمین یمامه بود. پیروان این خداها وقتی به جاهای دوردست می‌رفتند، در هر سرزمینی که بودند، به‌هنگام نمازشان رو به‌همان خانه می‌کردند و خدایشان را که در آن خانه سکونت داشت می‌ستودند و خواسته‌هایشان را با او در میان می‌نهادند. از میان همه این خانه‌ها اکنون فقط دوتاشان برجا مانده است، یکی خانه یهوه در اورشلیم (بیت المقدس) که قبله‌گاه مشترک یهودان و مسیحیان است، و دیگر خانه الله در مکه که قبله‌گاه مسلمین است. پرستش خانه یهوه به وسیله شمشیر جهادگران مسیحی امپراتوری روم جهان‌گیر شد، پرستش خانه الله نیز به وسیله شمشیر جهادگران امپراتوری عرب. خدایان و قبله‌گاههای دیگر اقوام سامی نیز به‌همراه دین‌هایشان به تاریخ پیوسته‌اند.

سخن درباره اسرائیلیان بود و نیازشان به خدای بی‌خشم مهرورز که به آنها نظر لطف نموده از در بدری و اسارت برهاند و به سرزمین خودشان برگرداند؛ و در این دوره بود که لابه‌ها و زاریها و نده‌های دینی ابداع کردند. زاری و نده در مراسم عبادی سبب تلطیف روح و تمرکز فکر می‌شود و عبادت‌گزار را نیازمند به خدای مهرورزی می‌کند که گذشت‌کار و بخشاینده و آرامش‌دوست باشد. انسان در لحظات اندوه قلبیش نیازمند خدائی است که همه خطاها را مورد بخشایش قرار دهد و خشم خود را از او بازگیرد و با او از در آشتی درآید و به او کمک کند. او به‌چنان خدائی نیاز دارد که حتی در دل دشمنانش جا باز کند و دشمن را بر سر رحم و شفقت آورد تا دست از آزار او بکشد. در چنین وضعیتی است که رهبران دینی قوم مظلوم دعاهائی می‌سازند که سراسرش مهرورزی و احسان است و در آن از برادری انسانها و محاسن عدالت، و قبح زورگویی و تجاوز سخن به میان می‌آید. این امر به‌نوبه خود به تلطیف باورهای دینی کمک می‌کند و خشم‌آوری خدائی که روزگاری متجاوز و جهان‌سوز بود جایش را به مهرورزی و عطوفت می‌دهد.

با تشکیل شاهنشاهی ایران و اعلام آزادی قومها و دینها، آن ذلت و اندوه اسیران اسرائیلی خاتمه یافت؛ ولی آنها هنوز یک قوم زیر سلطه بودند و آرزو می‌کردند که جهان

همیشه در امنیت و آرامش باشد و صلح پایدار در همه جا برقرار باشد تا آنان نیز در سایه آن آزاد و رها باشند و دیگر به اسارت و دربه‌داری نه‌افتند. در این مرحله بود که اسرائیلیان با قوم ایرانی در ارتباط قرار گرفتند و با خدای ایرانیان که قوم مسلط جهان بودند آشنا شدند. آنان متوجه شدند که خدای این قوم پیروزمند و مسلط خدای جهان شمول مهرپرور عدالت‌دوست انسان‌نواز است که نه تنها دشمن خشم و تجاوز و ستم است بل که با هرگونه بی‌عدالتی در ستیز است. در این مرحله بود که آنها با تصور خدای جهان‌شمول آشنا شدند و آرزو کردند که خدای آنها چنین خدای مقتدری می‌بود که ایرانیان دارند، و آنان نیز می‌توانستند که همچون ایرانیان تبدیل به یک قوم مسلط شوند. در این مرحله بود که انبیای اسرائیل به قصد ارضای آرزوهای خودشان مدعی شدند که خدای ایرانیان در ماهیت خویش همان یهوه است. آنان تأکید کردند که خدائی که کوروش را مورد حمایت قرار داده و او را به پیروزی رسانده است کسی جز یهوه نیست. گفتند یهوه بوده که کوروش را به‌عنوان رهبر اقوام جهان برگزیده و به‌او الهام کرده که قوم اسرائیل را که قوم یهوه استند از اسارت و دربه‌داری برهاند. یعنی موضوع ظهور کوروش بزرگ نزد انبیای اسرائیلی سده پنجم پم به‌گونه‌ئی تفسیر شد که انگار خدای یهودان تصمیم گرفته بوده که قوم خودش را از اسارت برهاند و به‌همین خاطر هم کوروش را برگزیده و سلطنت جهان را به‌او سپرده است.^۱ چنین تصویری از کوروش بزرگ - چنان‌که در جای خود دیدیم - نزد عموم پیروان خدایان گوناگون خاورمیانه‌یی وجود داشت؛ و دیدیم که پیروان مردوخ نیز نوشته بودند که کوروش را مردوخ برگزیده و به‌بابل آورده است تا خدایان و مردم سرزمین کلدان را از دست ستمهای نبونهد برهاند.

در نتیجه این باور بود که برای نخستین بار موضوع آشتی خدایان وارد عقیده دینی اسرائیلیان شد و پذیرفتند که خدای ایرانیان همان خدائی است که ایشان می‌پرستند. در نتیجه همین باور بود که دین ایرانیان نیز نزد اسرائیلیان نه یک دین مطرود و درخور نابودی بل که به‌عنوان یک واقعیت مسلط مورد قبول قرار گرفت، و این امر مقدمه آشتی قوم اسرائیل با ادیان غیرخودی و به‌کنار نهاده شدن فرمانهای جهان‌سوزانه یهوه شد.

دوران هخامنشی دوران تدوین فکر دینی اسرائیلیان بود. مؤلفان متون دینی یهود که انبیای اسرائیل بودند، در این دوران نه تنها بسیاری از تعالیم دینی ایرانیان را به‌وام گرفتند، بل که در برخی از نوشته‌های مقدس خویش پاره‌هائی از عبارتهای گاتهی زرتشت را عیناً نقل کردند. در سند معروف به «طومار بحرالْمیت» که بخشی از تورات یهودان جاگیر شده در مصر

۱. تورات، کتاب عزرا، باب اول. و کتاب اشعیا، باب ۴۵.

بوده است، این نقلِ مستقیم به خوبی قابل مشاهده است. در جملاتی از این تألیف عباراتِ گاتَه به این گونه ترجمه و مصادره شده است:

خدا انسان را برای حاکمیت بر جهان آفرید، و به همراه او دو خصیصهٔ معنوی، یکی راستی و دیگری گناه را آفرید که تا پایان هستی همراه او باشند. ریشه‌های راستی در جایگاه نور قرار دارد و ریشه‌های گناه در جایگاهِ ظلمت؛ و آن چه سبب گمراهی انسان می شود خصیصهٔ گناه است که از ظلمت برخاسته است و همواره می‌کوشد که انسان را از نور به سوی ظلمت بلغزاند. ولی یهوه و فرشتهٔ راستی به جویندگانِ نور مدد می‌کنند، زیرا خدا آفریدگارِ هر دو خصیصهٔ راستی و گناه است و او است که کردارهای این دو را مقرر داشته است. یهوه یکی از این دو و کردارهای او را دوست می‌دارد و از دیگری کردارهایش بیزار است.^۱

این قطعه عیناً ترجمه از پاره‌ئی از متنِ گاتَه‌ی زرتشت است،^۲ و در آن یهوه به جای اهورمزدا، راستی و فرشتهٔ راستی به جای وُهومینه و سپنته مَنیو، و گناه به جای دروج (دروغ) آورده شده است.

در این دوره یهوه نزد انبیای یهودی جاگیر در ایران صفات قهاری و جباری و خشم‌آوری خود را از دست داد، و صفات کاملاً نوینی که از آن اهورمزدا بود به خود گرفت؛ مهرورز و انسان‌دوست و دادگر و بخشاینده شد که به همهٔ مردم روی زمین نظر لطف داشت و از بدی و ستم بیزار بود. در کتاب اشعیا که در عهد هخامنشی و در ایران تدوین شده، از یهوه به این گونه یاد شده است:

من که یهوه استم، عدالت را دوست می‌دارم و از غارت و ستم بیزارم... من که یهوه استم و جز من خدائی نیست... خدای عدالت‌گستر و نجات‌دهنده... ای یهوه خدای اسرائیل که بر دوش ملائکه‌ها جلوس کرده‌ای! تو تنها خدای جهان استی و زمین و آسمانها را تو آفریده‌ای.^۳

در کتاب زکریا که در زمان متأخر هخامنشی در خوزستان نوشته شده تأکید رفته که یهوه «آسمانها را گسترانید، بنیاد زمین را نهاد، و روح در انسان دمید».^۴ این فکری است که پیش از

۱. میلاربرائوس، طومار بحرالْمیت Millar Burrows, *The Dead Sea Scrolls* (نیویورک، ۱۹۵۶)، ۳۷۴.

۲. یَسَنَه ۱/۳۰ - ۱/۴۵ - یَسَنَه ۶-۱/۴۵.

۳. تورات، کتاب اشعیا، ۸/۶۲؛ ۲۱/۲۶ و ۲۱/۳۷.

۴. تورات، کتاب زکریا، ۱/۱۲.

آن به این شکل در باورهای دینی قوم اسرائیل وجود نداشت و در ایران وارد اندیشه دینی یهودیان شده بود. نحمیا، یکی دیگر از انبیای یهودی که - به روایت تورات - باده ریز بزمهای آردشیر هخامنشی در شهر شوش بوده است (شاید آردشیر سوم)، با وام گرفتن عبارات اوستا یهوه را به این سان می ستاید:

اسم جلیل تو مبارک باد که از همه برکات و تسبیحات فراتر است. توئی که به تنهایی یهوه استی. تو آفریننده افلاک و جنود افلاک استی. تو آفریدگار زمین و موجودات روی زمین استی. تو دریاها و همه موجودات دریاها را آفریدی. تو استی که به زندگان حیات بخشیدی. جنود آسمانها تو را حمد و تسبیح می گویند.^۱

مهم ترین تحولی که پس از تماس یهودان با ایرانیان در عقائد دینی آنها رخ داد عقیده به معاد بود که پیشتر در دین اسرائیلیان جایی نداشت. این اصل که بیانگر هدف دار بودن زندگی انسانی است، پیشتر به طور کلی برای اسرائیلیان (و برای یونانیان نیز) ناشناخته بود، و هیچ تصویری از زندگی پس از مرگ نداشتند. تا آن زمان در عقیده دینی اسرائیلیان هیچ سخنی از رستاخیز نهایی (قیامت) و کیفر و پاداش نرفته بود. با مطالعه اساطیر دینی یهودان ماقبل دوران هخامنشی که در تورات آورده شده است، به خوبی می توان درک کرد که انبیای کهن اسرائیل معتقد بودند که زندگی انسان با مرگ او پایان می گیرد و تمام می شود. هدف غایی در تعالیم انبیای کهن اسرائیلی سعادتی مادی و این جهانی بود. مرگ در فکر دینی اسرائیلیان ماقبل هخامنشی به معنای عدم بود. وجود انسان با مرگ او به نهایت می رسید و ماورای مرگ زندگی دیگری قابل تصور نبود.^۲ انبیای کهن یهود با این برداشت از انسان، مرگ را سخت ترین کیفری می پنداشتند که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. یهوه نعمتهایش را برای سعادتی این جهانی قوم برگزیده خودش اسرائیل آفریده بود، و موسا را برگزیده بود تا راهنمای آنها به سوی زندگی سعادت مندانه مادی باشد. برای تنظیم زندگی اجتماعی آنها او احکام خویش را به موسا سپرده بود، و از قوم او خواسته بود که برای رسیدن به سعادت دنیوی از او فرمان ببرند. فرمان بری از یهوه عبارت بود از ستایش او با زبان و تقدیم قربانی به او و روشن داشتن همیشگی آذرگاه که عود و بخور در آن می سوزاندند و گوشتهای قربانی بر آن می ریختند تا بو و دودش به آسمان برسد و یهوه را خوش آید. امنیت و آرامش و خوش بختی اسرائیلیان منوط به ستایش از یهوه و تقدیم قربانی به درگاه او بود. اگر آنها همیشه

۱. تورات، کتاب نحمیا، ۹/۵ - ۶.

۲. بنگر: تورات، سفر لاویان.

یهوه را تمجید و ستایش می‌کردند، همواره نام او را بر زبان می‌راندند (ذکر او می‌کردند) و به او درود می‌فرستادند، هرگاه و بی‌گاه قربانی برای تقدیم به او در آذرگاه که همیشه روشن نگاه داشته می‌شد می‌سوزاندند، و آتش را پیوسته با هیزمهای خشک و مرغوب و عود و بخور و دیگر چوبهای خوش بو روشن نگاه می‌داشتند و شب و روز از آن پاس‌داری می‌کردند، یهوه به آنها محبت بسیار می‌کرد و در کنار آنها می‌ماند، پیشاپیش آنها با دشمنانشان می‌جنگید، آنها را پیروزمند و پرفردت می‌داشت، دشمنانی که به آنها حمله می‌کردند را می‌تاراند، زمین را در دست آنها نگاه می‌داشت و نعمتهای فراوان به آنها عطا می‌کرد تا در ناز و رفاه زندگی کنند. اما اگر به خدایان دشمن روی می‌آوردند و آنها را می‌ستودند و قربانی به معابد آنها می‌دادند و به یهوه بی‌توجهی می‌کردند خشم یهوه برانگیخته می‌شد، یهوه رویش را از آنها برمی‌گرداند، آنها را به انواع بیماریها - از جمله آبله و بواسیر - مبتلا می‌کرد؛ قحطی بر سرشان می‌فرستاد تا کشتزارها و باغهاشان را بخشکاند؛ فرزندانیشان را در برابر درندگان رها می‌کرد تا دریده و خورده شوند؛ زنانیشان را وادار می‌کرد که به آنها خیانت کنند و با مردان بیگانه بخوابند؛ یاوریش را از آنها بازمی‌گرفت و آنها را در مقابل دشمنان رها می‌کرد تا با شکستهای پیاپی مواجه شوند و سرزمینشان را دشمن تصاحب کند و اموالشان را دشمن به تاراج ببرد و زنان و فرزندانیشان به اسارت بروند و خودشان به دست دشمن کشته یا اسیر شوند، و کاری می‌کرد که آنها در سرزمین دشمن مجبور به بندگی برای خدایان بیگانه شوند؛ آنها را به مصر می‌فرستاد تا خودشان را به مصریان بفروشد و برای مصریان بیگاری کنند و چنان کارهای سختی به توسط خواجگانشان بر سرشان می‌فرستاد که بامداد از فرط خستگی بگویند «کاش شام‌گاه بود» و شام‌گاه از فرط خستگی بگویند «کاش بامداد بود». اگر با وجود دیدن چنین ذلت‌هایی بازهم با یهوه سرسری می‌رفتند و متوجه یک خدای دشمن می‌شدند، یهوه دشمنان را وامی‌داشت تا آنها را چنان کشتار کند که حتی یک‌تن از آنها را زنده نگذارد تا نام و نشانشان از جهان ورافتد. این آخری سخت‌ترین کیفری بود که یهوه برای نافرمانان در نظر گرفته بود. او به موسا گفته بود که یک خدای غیور است و چنان از نافرمانان به خشم می‌شود که «گناه پدران را بر پسران تا پشت سوم و چهارم» می‌گیرد.^۱

اما در ایران، انبیای یهودی با هدف‌دار و معنادار بودن زندگی انسانی و فکر رستاخیز اخروی و پاداش و کیفر آن جهانی آشنا شدند و آن‌را وارد باورهای دینی‌شان کردند. مردی به نام دانیال که از انبیای یهودیان ایران در اواخر عهد هخامنشی بود، در به‌جا انداختن فکر

۱. لاویان، ۲۶، تشنیه، ۵/۹ و ۲۸. ارمیاء، ۴۴. تواریخ ایام، کتاب ۲، ۸/۱۷ - ۲۲ و ۲۱/۱۲ - ۲۰.

معاد نزد یهودیان سهم عمده ایفا کرد. او عقیده به زندگیِ اخروی را به همان گونه که زرتشت بیان کرده بود وارد دین یهود کرد.

انبیای یهودی، پس از آشنایی با زندگیِ اخروی در دینِ ایرانی، از زندگی دوبارهٔ انسان سخنانی گفتند که تکرار سخنان زرتشت بود. عبارت زیر که دانیال در کتابش آورده است ترجمهٔ اندکی دست‌کاری شده از گائهی زرتشت است:

بسیاری از مردمانی که در خاک زمین خفته‌اند بیدار خواهند شد؛ یک‌دسته به سعادت جاودانی خواهند رسید، و دستهٔ دیگری به خجالت و حقارت جاودانی گرفتار خواهند آمد. و حکیمانِ همچون روشنایی افلاک خواهند درخشید و آنهایی که مردم بسیار را به راه عدالت رهبری کرده‌اند مانند ستارگان خواهند بود.^۱

از سدهٔ پنجم پم به بعد باورهای دینی اسرائیلیان تحول کلی یافت، و آن‌دسته از انبیای اسرائیلی که در ایران می‌زیستند در اثر آشنایی با فرهنگ ایرانی دست به کارِ تدوین دین نوین یهود شدند. در افکارِ دینی که در این این مرحله از تحول عقیدتی یهودیان تدوین شد، یهوه از جوانب بسیاری شبیه اهورمزدا شد. ولی یهودان چون که به حکم ماهیت قومی خویش تنگ‌نظر و متعصب و خودمحمور بودند، تصور این که یهوه به یک خدای همگانی تبدیل شود نمی‌توانست که در میان آنها جا باز کند، و او گرچه صفت خدای کل جهان به خود گرفت باز هم خدای ویژهٔ اسرائیل بود که انسانها را آفریده بود تا خدمت‌گزارِ قوم او باشند. این یک تضاد فکری بود که هیچ‌گاه برای قوم اسرائیل حل نشد و تا امروز باقی ماند. در همهٔ نوشته‌های انبیای یهودی دوران هخامنشی تنها قومی که حق دارد سلطان جهان باشد قوم اسرائیل است، و همهٔ مردم جهان - به جز ایرانیان - حکم بردگان و بندگان اسرائیلیان را دارند. همان گونه که اقوام جهان نمی‌توانستند اسرائیلی شوند زیرا از تبار یعقوب نبودند؛ به همان گونه نمی‌توانستند پرستندگان یهوه شوند، زیرا یهوه خدای آنها نبود. به عبارت دیگر، تنها قومی که خدا داشت قوم اسرائیل بود و دیگر اقوام جهان همه بی‌خدا و کافر بودند و بردگان بالقوهٔ قوم اسرائیل به‌شمار می‌رفتند. ولی چون که ایرانی یک قوم مسلط و توانمند بود که مِتتهای بسیار بر اسرائیلیان داشت و یهودیان به برتری او اعتراف داشتند، انبیای یهودی تضاد متعصبانه‌شان را این گونه حل کردند که گفتند در عین حالی که ایرانیان یهوه را نمی‌شناسند ولی یهوه با آنها است و از آنها حمایت می‌کند و در همه جا پیروزمند می‌سازد؛ این امر نیز - بنا بر نوشته‌های انبیای اسرائیلی - به آن خاطر بوده که ایرانیان به قوم اسرائیل کمک

۱. تورات، کتاب دانیال، ۲/۱۲ - ۴.

کنند تا از اسارت و در به دری برهند و خانهٔ یهوه را در یهودا بازسازی کنند و دوباره به شوکت و مکنت برسند.^۱ دانیال حتی از زبان خود یهوه تصریح کرده که یهوه در زمان کوروش بزرگ مجبور شده که در پارس در کنار کوروش بماند تا همواره ایرانیان را پیروزمند بدارد:

رئیس کشور پارس بیست و یکروز با من (با یهوه) ستیز کرد و میکائیل که از رؤسای اولین است به یاری من آمد، و من در آنجا نزد پادشاهان پارس ماندگار شدم.^۲

یعنی شاه ایران خدای اسرائیلیان و ملائکه‌اش را مجبور کرده که در ایران بمانند و به او یاری کنند. ظاهراً این عقیده را آن عده از انبیای اسرائیلی مطرح کردند که نمی‌خواستند به سرزمین قومی برگردند بل که برایشان بهتر بود که در ایران باشند و از فرصتهای شغلی مناسب استفاده کرده زندگی رضایت‌بخشی را برای خودشان داشته باشند. آنها می‌خواستند بگویند که اگر ما در ایران ایم به آن سبب است که یهوه نیز اجباراً در ایران نگاه داشته شده است، و همان جایی استیم که یهوه است. معنای دیگر این سخن آن بود که اگر ایرانیان دارای خدای قدرت‌مند و پیروزگر و مسلط‌اند، این خدا در واقع کسی جز یهوه نیست که کوروش بزرگ او را در ایران نگاه داشته است؛ و اگر هم آنها یهوه را نمی‌شناسند و خدا را با نام دیگری می‌خوانند، هر نامی که به خدایشان بدهند، آن خدا کسی جز یهوه نمی‌تواند باشد. این نظر از آنجا بیرون می‌آمد که نزد اسرائیلیان خدایان اقوام دیگر را دشمن خود و خدای خودشان می‌پنداشتند؛ ولی می‌دیدند که خدای ایرانیان نه تنها دشمن نیست بل که دوست و یاورشان نیز هست و نسبت به آنها نیز همان رفتار مهرورزانه و عطف‌آمیزی دارد که با ایرانیان و دیگر اقوام جهان دارد، و آنها را نیز در حمایت خویش گرفته است. پس او کسی جز یهوه نیست.

روند تحولی در فکر دینی قوم یهود و دیگر ادیان خاورمیانه‌یی که از دوران هخامنشی آغاز شده بود در دوران پارتی نیز همچنان ادامه یافت. در دوران پارتی نیز جماعات بزرگی از یهودیان در ایران می‌زیستند و دارای شهرهای خودشان بودند، که شهر یهودیه در منطقهٔ اسپدانه (اسپهان) و شهر ماخوزه در کنار تیسپون - که یونانیان و رومیان سلوکیه می‌نامیدند - از آن جمله بود. در خوزستان نیز جماعت بزرگی از یهودان در شهر شوش می‌زیستند که پس از ویرانی زمان اسکندر دوباره آباد شده بود. جماعات یهودی در هر جای ایران که می‌زیستند از آزادی کامل برخوردار بودند تا جایی که قاضیانشان از فقهای خودشان بودند، و امر گردآوری مالیاتشان به خودشان واگذار شده بود؛ و این آزادی‌ئی بود که همهٔ اقوام درون ایران از آن

۱. تورات، کتاب اشعیا، باب ۴۵.

۲. تورات، کتاب دانیال، ۱۰/۱۳.

برخورداری داشتند، و یهودان نیز یکی از آنها بودند که گزارشهای مکتوبشان برای ما مانده است. تفسیر بزرگ تورات که تلمود نام دارد و اکنون مهمترین کتاب دینی یهودان است در پایان دوران پارتیان در ایران - خوزستان و میانرودان - توسط انبیای یهود تدوین شد. تلمود بیانگر بزرگترین تحول در دین یهود است که زیر تأثیر فرهنگ ایرانی صورت گرفت.

گرچه در زمان پارتیان بیشینه جماعات خاورمیانه‌یی بیرون از ایران، و نیز یونان و ایتالیا و اروپای شرقی آئین میتریسنه گرفتند ولی یهودان بر دین متحول شده خودشان ماندند؛ یعنی دین نوینی برای خوشان ساختند که مایه‌های اصلیش را اساطیر کهن خودشان تشکیل می‌داد ولی دین نوینی سواى دین کهنشان بود با همان نام کهن. روابط آنها در سرزمین اصلی شان که ابتدا زیر سلطه سلوکیان و سپس زیر سلطه رومیان بود نیز با دولت پارتی بسیار نیک بود، و یک بار هم - چنان که در بخش گذشته گفتیم - به کمک پارتیان سلطنت اسرائیل را در اورشلیم احیاء کردند، ولی به زودی توسط رومیان از هم پاشیده شد. روابط اسرائیلیان با رومیان همواره خصمانه بود، ولی با ایرانیان همواره نیکو بود؛ لذا تأثیرپذیری آنها از فرهنگ ایرانی همواره جریان داشت.

در خلال سده نخست پم تا سده نخست مسیحی چند تن از انبیای اسرائیلی در آستانه شکستن نهایی قید و بند قبیله‌یی بودن دین یهود قرار گرفتند، و به دنبال تحولات بدیعی که در فکر دینی اسرائیلیان رخ داده بود انبیائی همچون زخرایه (زکریا) و پسرش یوحنا (یوهانس/ یونس/ یحیا) و در دنبال این دو ایشوع مَشیح (عیسا مسیح) پا به عرصه فعالیت دینی نهادند و دین یهود را وارد مرحله نوینی کردند. در اواخر سده نخست مسیحی از بطن دین یهود و در سرزمین یهودا دین نوینی شکل گرفت که بعدها مسیحیت نامیده شد. این دین از جهات بسیاری با مزدایسنه و میتریسنه همسانی داشت، و خدایش شباهت نزدیکی به اهورمزدا و میترا داشت. به زودی خدای آسمانی این دین جای اهورمزدا، و ایشوع مَشیح جای میترا را گرفت، که اولی پدر و دومی پسر بود. اناهیته نیز در این دین جای خاصی را برای خودش گشود و مریام مادر ایشوع جای او را گرفت. از این نظر، دینی که با نام مسیحیت بر صحنه جغرافیای خاورمیانه پدید آمد دینی برخاسته از مذاهب سه‌گانه ایرانی با ادعای انتساب به قوم اسرائیل بود، زیرا سازندگان این دین از قوم اسرائیل بودند. عقیده به هدف‌دار بودن زندگی بشری و معاد و کیفر و پاداش آن‌جهانی نیز به همان شکلی که در دین مزدایسنه مطرح بود وارد این دین نوین شد. اساس تعالیم این دین نیز در آغازش همچون مزدایسنه و میتریسنه بر مهرورزی و انسان‌دوستی نهاده شده بود. در آینده که این دین در امپراتوری روم همه‌گیر و جانشین آئین

میتریسنه شد، از آنجا که در اناتولی و اروپا میتریسنان به این دین گرویده بودند، همه باورهای میتریسنه به آن منتقل شد، تا جایی که روز تولد میترا به روز تولد مسیح، و آداب و رسوم جشن تولد میترا نیز به آداب و رسوم جشن تولد مسیح تبدیل شد.

در سده ششم پم در منطقه گندار در شمال شبه قاره هند دو دین مهم بودایی و جین شکل گرفت که گسترش هردو در زمان سلطه ایران بر آن ناحیه بود. گرچه هیچ کدام از این دو دین وجوه مشترک قابل ملاحظه‌ئی با دین ایرانی ندارند، اما کمتر می‌توان تردید کرد که پیدایش آنها زیر تأثیر آئین مزدایسنه بوده باشد؛ به ویژه آن‌که در مناطق شرقی فلات ایران، بنا به علل تاریخی، دین مزدایسنه می‌توانست به شکلی ناب‌تر از نواحی غربی ایران وجود داشته باشد، و آرمانهای بلند زرتشت در میان جماعات بشری ساکن در همسایگی مرزهای شرقی ایران زمین تأثیر مثبت و سازنده بگذارد.

تحولاتی که فکر دینی در مصر و شام و میان‌رودان در اثر برخورد با فرهنگ ایرانی پذیرفت در تاریخ مشهور و غیر قابل انکار است. تحول فکر دینی ناشی از تأثیر دین ایرانی در خاورمیانه در ظهور مکتبهای فکری‌ئی همچون عرفان اسکندریه و حران و نصیبین (مندائیان، غنوصیها، عارفان نوافلاطونی) از سده پیش از مسیح تا سده دوم مسیحی تأثیر حتمی داشته است. زیرا در این مکتبها تعارض «نور و ظلمت» و «خیر و شر» که بنیان اساسی دین ایرانی را تشکیل می‌دهد شالوده اصلی است. عناصر بسیاری از تعالیم دین مزدایسنه در این مکتبها به وضوح دیده می‌شود که مهمترین آنها تقابل نور و ظلمت، انسان اولیه شبیه گیومرث، خرد مقدس نخستین شبیه سپته منیو است.

دینی که در سده‌های دوم و سوم و چهارم مسیحی به تدریج در خاورمیانه به نام دین مسیح شکل گرفت ادامه همین تحول فکری و در نهایت مجموعه‌ئی بود از همه مکاتب فکری نوین خاورمیانه‌یی از صابئی گرفته تا مندائی و غنوصی که عموماً زیر تأثیر باورهای دینی ایرانیان و در درون مرزهای شاهنشاهی ایران شکل گرفته بودند. مهمترین عنصر عقیدتی که اینها وارد دین مسیح کردند عقیده به منجی آخر زمانی بود. این عقیده را آنها به‌طور ناقص و ناپروورده از باور ایرانیان به تحقق حتمی سلطه کامل و نهایی سپنته منیو و وهومن و ارته بر جهان گرفته بودند؛ و مفاهیم والا و مجرد را تبدیل به یک انسان کرده بودند که هر سه اینها را در خود داشت. این عقیده همراه با گسترش مسیحیت وارد دین نوین شده تبدیل به مسیح منجی شد، و می‌دانیم که تا امروز در مسیحیت برجا است و قرار است که مسیح در آخر زمان ظهور کند و جهان را از درد و رنج برهاند و به خوش بختی نهایی و عدالت همگانی برساند؛ و این ظهور او

شکل دیگری از همان فرس گرد در باورهای دینِ مزدایسنه است.

با ظهور مانی در دهه سوم سده سوم مسیحی و گسترش دین او حرکت نوینی به فکر دینی اقوام خاورمیانه داده شد. تعالیم مانی در خلال یک سده در سراسر خاورمیانه از عراق و اناتولی گرفته تا شام و مصر گسترش یافت، و چنان توانی یافت که مسیحیت را برای مدتی حتی در سرزمینهای اصلی پیدایش خویش نیز به کنار زد. سپس وقتی دولت بیزانت دین مسیح را در سده چهارم مسیحی دین رسمی امپراتوری روم اعلان کرد و جهادگران مسیحی از پشتیبانی دستگاه سرکوب دولتی رومیان مسیحی شده برخوردار شدند، ستیز همه جانبه با دین مانی به راه افتاد. از این زمان به بعد دین مانی به عنوان یک دین سیاسی ایرانی مورد سرکوب قرار گرفت و اجباراً نام مانی و دینش از صحنه جامعه نومیسیحی به کنار زده شد. اما باورهای که توسط پیروان به زور مسیحی شده مانی وارد دین مسیحی شد برای همیشه ماندگار گردید، و وقتی جماعات خاورمیانه‌یی به زور تبلیغ و شمشیر جهادگران مسیحی به آئین مسیح درآمدند افکاری که از مانی برای آنها مانده بود به خدمت دین مسیح درآمد و عناصری از باورهای اساسی آن دین را تشکیل داد.

مسیحیتی که پس از مانویت در خاورمیانه تشکیل شد با پیرایه‌های نوینی پا به عرصه جامعه نهاد. اساس تعالیم مسیحیت اولیه که به تأثیر از دین مزدایسنه و آئین میترایسنه شکل گرفته بود بر محبت و نوع دوستی بنا شده بود، و هدف غایی انسان در تعالیمش کمال انسانی و سعادت اخروی بود. خدای دین مسیح همان ایل (خدای کهن اسرائیل) بود که در متون یهود با صفت یهوه از او یاد می‌شد. ایل در تعالیم اولیه دین نوین هیچ‌کدام از صفات قهاری و جباری و منتقمی یهوه را نداشت؛ بل که صفت یهوه در دین جدید به کلی کنار نهاده شد و او همان صفاتی را به خود گرفت که اهورمزدا داشت. ایل در تعالیم مسیحیت که از سده دوم به بعد تدوین شد تنها خدای جهان و آفریدگار و مدبر هستی شمرده شد که مهرپرور و انسان دوست و عدالت گستر بود و به جز تقوا و ایثار و خدمت به بشریت و برادری انسانها تعلیمی نمی‌داد، و حتی با تشکیل قدرت سیاسی برای پرستندگان خویش مخالف بود. مبارزه منفی و گریز از زور و سلطه‌گری مشخصه اصلی در مراحل اولیه تدوین دین نوین بود. گرچه صفات ایل از هر جهت همان صفات اهورمزدا گانه بود، و مسیح نیز با هدف تشکیل سلطنت عدل (همان خستر) قیام کرده و جان بر سر این قیام نهاده بود، اما تعالیم مسیحیت بعدی با تعالیم زرتشت تفاوتی اساسی یافت. در تعالیم زرتشت از انسانها خواسته شده بود که با شر و فساد مبارزه کنند و دیو و دروغ را از جهان براندازند و جهان را با کار و تلاش آباد و زیبا سازند تا همه انسانها از نعمتهای

هستی برخوردار شوند و در رفاه و آسایش و امنیت بزیزند. اما مسیحیت نوین به حکم آن که در محیط پرخفقان و زیر ستم امپراتوری روم فعالیت می‌کرد، تبلیغ‌گر زهد و دنیاگریزی و انزواگرایی و فرار از لذات دنیوی بود. بنا بر تعالیم مسیحیتی که در سده‌های سوم و چهارم زیر تأثیر باورهای که مانویان می‌پراکندند شکل گرفت، انسان خوب کسی بود که در پی قدرت و ثروت و لذت نباشد و از هر چه لذت‌آور است حتی از ازدواج کردن بپرهیزد، و به متاع دنیایی توجه نشان ندهد.

تعالیم مسیحیت نوین که درس تحمل مصائب و مشقتها به بشریت می‌داد و ستم‌دیدگان را راهنمایی می‌کرد که برای فراموش کردن درد و رنج‌هایشان از خود ببرند و در خدا گم شوند و اندوه جهان مادی را برای جهان‌خواران فرونهند، برای توده‌های ستم‌دیده و فقیرمانده و زیر سلطه امپراتوری سرکوب‌گر روم جاذبه بسیار داشت، و به زودی در میان مردم شام و اناتولی و مصر گسترش یافت.

با وجود همه تأثیرهای مثبت و سازنده‌ئی که فرهنگ ایرانی در خاورمیانه داشت، این تأثیر نتوانست که کلیت فکر خاورمیانه را دگرگون سازد؛ زیرا خصیصه نژادی اقوام سامی به آنها اجازه نمی‌داد که از میراث قرون و اعصارشان بگسلند. گرایش تمدن و فرهنگ ایرانی یک گرایش دنیایی بود، و دنیاسازی اساس تمدن ایرانی را تشکیل می‌داد. به همین سبب هم در ایران هیچ‌گاه معبد نتوانست به آن‌گونه جا باز کند که در دیگر تمدنها جا باز کرده بود. ولی اقوام سامی هیچ‌گاه نتوانستند که از میراث تمدنی و فرهنگی خودشان رها شوند؛ و همین که مسیحیت به عنوان یک دین سیاسی پا به عرصه تمدن خاورمیانه نهاد و زیر سرپرستی دولت روم قرار گرفت، باز هم معبد به شکل دیگری وارد زندگی تمدنی خاورمیانه شد و کلیسا جای معابد کهن اقوام سامی را گرفت و به زندگی ادامه داد؛ و تمدنی که نام «تمدن مسیحی» به خود گرفت بر محور معبد (کلیسا) چرخید. علاوه بر آن، تئوری سیاسی ایران که شاه را یک انسان و تنها یک انسان و نه موجود مافوق بشر می‌دانست، با تسلط یونانیان و سپس رومیان بر خاورمیانه و سریان تئوری شاه‌خدا که با اسکندر تداوم یافته بود از صحنه اجتماعی خاورمیانه غربی بیرون رفت تا باز تئوری تقدس آسمانی شاه و خدازاده بودن و مافوق بشر بودن او احیاء شود. این تئوری چنان اثرگذار بود که زمانی که قوم یهود به تلاش بازسازی سلطنت اسرائیل افتادند، ایشوع مَسِیح به عنوان خدازاده (پسر خدا) و نماینده ویژه خدای اسرائیل به صدد تشکیل سلطنت برآمد؛ که البته رومیان به او فرصت تشکیل سلطنت مقدس ندادند. سپس سه سده پس از او همین رومیان پس از رها کردن آئین میتریسنه و روی آوردن به مسیحیت، او را

به‌خدای دوم جهان و نسخه‌میترا تبدیل کرده مورد پرستش قرار دادند؛ مقامی که تا امروز برای عیسا مسیح مانده است.

سده نخست مسیحی سده احیای فکر دینی در ایران نیز بود. شاهان پارتی درصدد تقویت آئین مزدایسنه برآمدند و در این راه بلاش اول فرمان داد که جزوات پراکنده اوستا گردآوری و تدوین شود. فرمان او جنب و جوشی در اوساط دینی مزدایسنه پدید آورد که به‌نوبه خود به‌احیای فکر دینی در کشور کمک کرد. ما از نتایج حرکت احیای فکر دینی در سده دوم مسیحی در ایران چندان آگاهی‌ئی نداریم، ولی می‌توان گفت که این حرکت بسیار ثمربخش بوده؛ زیرا در آغاز سده سوم مسیحی در پارس - پیدایش گاه‌شاهنشاهی هخامنشی - مردی از متولیان دین مزدایسنه به سلطنت رسید که به زودی شاهنشاهی ساسانی را تشکیل داد، و آئین مزدایسنه را با شاخ و بالهای بسیاری که از ادیان کهن غیر زرتشتی ایرانیان به آن افزوده شده بود دین رسمی کشور اعلام کرد، و تمدنی نوین را به‌روال تمدن هخامنشی پایه گذاشت که برای چهار سده تمام تداوم یافت. از درون این تمدن مانی و مزدک بیرون آمدند که به‌نوبه خود در نقش‌دادن افکار دینی بخشی از خاورمیانه سهم عمده را ایفاء کردند؛ و افکار آنها پس از ظهور اسلام و ورافتادن شاهنشاهی ایران و تسلط یافتن عرب بر ایران در شکل دادن تمدن نوینی که «تمدن اسلامی» نام گرفت نقش اساسی داشت.

بخش ششم

شاهنشاهی ساسانی

موضوعات این بخش

- تشکیل شاهنشاهی ساسانی توسط آردشیر بابکان
- شاپور اول - احیای شکوه ایران
- مانی، پیامبر شادی ستیز و تبلیغ گرزهد و رنج‌کشی
- قدرت‌گیری فقیهان و پی‌آمدهایش
- شاپور دوم (شاپور ذوالاکتاف)
- یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)
- گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی‌آمدهایش
- بهدین مزدک، نهضت احیای تعالیم زرتشت
- خسرو انوشیروان دادگر
- هرمز چهارم و شورش بهرام چوبینه
- خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

اردشیر بابکان و تشکیل شاهنشاهی ساسانی

ظهور اسکندر مقدونی برای اروپا سرنوشت‌ساز بود، زیرا امکان تسلط آسیا بر اروپا را برای همیشه از میان برد، شاهنشاهی هخامنشی را برانداخت، ثروتهای ایران و خاورمیانه را تاراج کرده با انتقال آنها به اروپا تحول اقتصادی بی‌مانندی را به وجود آورده باعث شکوفایی چشم‌گیر اقتصادی در اروپا شد. این رخداد همچنین به یک سده و نیم جدال فکری یونانیان برای یافتن راهی در جهت تشکیل یک هویت ممتاز غربی پایان داد، به‌گونه‌ای که دیگر نه مکاتبی همچون مکتب سوفسطایی در یونان پدید آمد که در تلاش جلوگیری از پیدایش قدرت مسلط و همه‌گیر در یونان بودند، و نه اندیشه‌مندی همچون سقراط که با مجادلاتش درصدد از میان بردن امتیازات اقلیت مسلط در یونان بود، و نه همچون افلاطون و ارسطو که در آرزوی پیدایش دموکراسی اشرافی بر مبنای نظام طبقاتی بودند. پس از اسکندر آن‌چه برای متفکران یونانی مطرح بود رسیدن به نوعی از تفکر دینی منسجم بود که تا آن‌هنگام از آن بی‌بهره بودند. تلاش در این‌راه را شماری از دانش‌آموختگان یونانی نزد علمای اسکندریه و حرّان و نصیبین با تأثیرپذیری از افکار دینی ایرانیان به‌عمل آوردند، و فعالانه در مراکز علمی خاورمیانه‌یی سهیم شدند، و در اثر نزدیک شدن تفکرات تحول‌یافته دینی اندیشه‌وران این مراکز با تفکرات اندیشه‌ورزان جستجوگر یونانی، سرانجام با تلفیق یافتن اشراق ایرانی و تفکر یونانی مکتبهای نوافلاطونی و عرفان غنوصی و مندایی پا به عرصه وجود نهاد که به‌نوبه خود مهم‌ترین نقش را در پرداختن فکر دینی در بخش غربی خاورمیانه ایفا نمود.

اما ظهور اسکندر و تشکیل سلطنت هلنی پس از او اثری که در ایران داشت آن بود که تمدن ایرانی را از حرکت باز داشته به‌عقب پرتاب کرد و بزرگترین لطمه را به تمدن جهانی زد. جنگهای ۲۲ ساله سرداران مقدونی که عرصه‌اش سراسر خاورمیانه بود بقایای آثار تمدن شکوهمند ایرانی را به‌نابودی داد. جانشینان اسکندر، تا توانستند، شخصیت‌های خاندانهای حکومت‌گرو رهبران دینی ایران را از میان بردند، مراکز فرهنگی ایران را منهدم کردند، مانع ایرانیان در برگزاری مراسم فرهنگی‌شان شدند، و برنامه پاک‌سازی ایران از عناصر مادی تمدن ایرانی را دنبال کردند.

اسکندر تصمیم گرفته بود که هیچ نامی از هیچ مرکز تمدنی‌ئی جز نام یونان در جهان برجا نماند. گرچه اجل زودرس به‌او مهلت نداد که رؤیاهایش را به‌آن‌گونه که میل دلش بود

تحقق یافته ببیند ولی برنامه‌های او را جان‌شینانش دنبال کردند. در نتیجه لشکرکشی اسکندر به سرزمینهای شاهنشاهی هخامنشی تمدن خاورمیانه با چندصد سال به عقب برگردانده شد. بابل که زیر چتر حمایت هخامنشی به چنان پیش‌رفتی در زمینه‌های علمی (ریاضیات، کیهان‌شناسی، پزشکی) رسیده بود که امروز نیز چشم آگاهان جهان را خیره می‌کند پس از حمله اسکندر برای همیشه به تاریخ پیوست، و آنچه دانش‌مندان بزرگ بابلی نوشته بودند به همراه شماری از دانش‌ورزان بابلی به یونان فرستاده شد تا ترجمه‌های ناقصی از آنها انجام شود و برای یونان مصادره شده شناس نامه‌اش به نام یونانیان در تاریخ به ثبت برسد.

چنان‌که پیش از این دیدیم، وقتی سلوکوس سلطنت خود را تشکیل داد خاک اصلی ایران به چندده پاره تقسیم شد و - در کنار پادگانهای یونانی که تعدادشان در کشور از ۷۰ بیشتر بود - هر پاره از کشور در دست یک سلطنت کوچک از بازماندگان بزرگان محلی قرار گرفت که سلطه سیاسی پادگانهای سلوکی را به رسمیت شناخته باج‌گزار بود، و به زودی توان ایرانی خود را بازیافته از خودمختاری درونی برخوردار شد. نسلهای بعدی یونانیان جاگیر شده در ایران، به مرور زمان، فرهنگ و خلق و خوی ایرانی گرفتند و در جماعات ایرانی حل شدند. سرانجام سلطنت پارتیان تشکیل شد و به عنوان مرکز مسلط سیاسی در کشور، استقلال و تمامیت ارضی ایران را در برابر سلوکیها و سپس رومیان حفظ کرد. ولی یورش اسکندر به ایران چنان ضربه‌ئی بر پیکر تمدن ایرانی وارد آورده بود که تا سده‌ها یک شخصیت تمدن‌ساز همانند کوروش و داریوش یافت نشد که سیر رشد تمدن ایرانی را از سر گیرد و شکوه گذشته را به ایران برگرداند.

شاهنشاهان پارتی خودشان را از سلاله شاهنشاهان هخامنشی می‌دانستند، ولی معلوم نیست که هیچ تألیف تاریخی برای زنده نگه داشتن خاطره شکوه دوران هخامنشی انجام داده باشند، زیرا نوشته‌ئی در این زمینه به ما نرسیده است. پیش از آنها در دوران سلوکیها کوشش شده بود که کلیه خاطره‌های هخامنشیان از اذهان ایرانیان زوده‌گردد. گزارشهای بسیاری در دست است که نشان می‌دهد در دوران هخامنشی رخدادهای تاریخی به گونه بسیار دقیقی در تألیفاتی که به صورت کتاب بر صفحات پوستی و چرمی انجام می‌دادند ثبت و ضبط می‌شده است. سنگ‌نوشته‌های داریوش و شاهان پس از او خلاصه‌های فشرده‌ئی از چنین تألیفاتی است، و نشان می‌دهد که تاریخ‌نویسی در زمان هخامنشی به شیوه‌ئی نزدیک به شیوه علمی کنونی - یعنی گزارش‌نویسی مستند - انجام می‌گرفته است. طومار بحر المیت نیز در جایجای خویش گواه بر این شیوه تاریخ‌نویسی در ایران هخامنشی است. در تورات نیز از «تواریخ

ایام» (گزارشهای مفصل رخدادها) سخن رفته است که ایرانیان در آرشیو بزرگ سلطنتی حفظ می کرده‌اند، و همانجا به یک آرشیو تواریخ ایام در کاخ سلطنتی همدان اشاره شده است. شاید یک گزارش مربوط به دوران خلافت عباسی که - من نمی دانم تا چه اندازه بتوان به آن اعتماد کرد - خبر کشف شدن یک آرشیو باستانی در شهر مرکزی اسپهان توسط کسانی باشد که در جستجوی گنج بوده‌اند. در این گزارش می خوانیم که در شهر «گی» اسپهان در زیر خرابه‌های تپه بزرگی که «سارویه» نام دارد سردابی پدید آمده بوده و در آنجا کتابهایی یافت شده بوده که کاغذش از لیف درخت خدنگ بوده است. کتابها به خطی نوشته شده بوده که کسی نتوانسته بخواند. این ندیم که این گزارش را بازنویسی کرده است افزوده که ابو معشر بلخی (متوفی ۲۶۸ خورشیدی، ریاضی دان نام دار ایرانی و عضو برجسته آکادمی موسوم به «بیت الحکمه» در بغداد) نوشته که سارویه از ساخته‌های تهمورث بوده و علوم اولیه ایرانیان باستان در آن نگهداری می شده است. گویا این کتابهای پوسیده را در صندوقهایی به بغداد برده‌اند؛ و چون که کسی نتوانسته آنها را بخواند به آنها بی توجهی شده است.^۱

اسکندر و جانشینانش کلیه تألیفات دوران هخامنشی که به دستشان افتاد را سوزانده نابود کردند تا ایرانیان شکوه گذشته خویش را فراموش کنند. قبیله بزرگ هخامنشی به کلی نابود شد (یا کشته شدند یا در جاهای دور از دسترس همچون مکران و کرمان متواری شدند). نامیدن بچه‌ها به نامهایی که یادآور دوران هخامنشی باشد را یونانیان مسلط برای ایرانیان ممنوع کرده بودند. هر بنائی که یادآور دوران شکوه شاهنشاهی هخامنشی بود توسط یونانیان منهدم یا به اسکندر یا یکی از سرداران مقدونی منسوب شد.^۲ هدف یونانیان آن بود که ایرانیان کلیت گذشته‌های خویش را فراموش کنند. اما داستانهای تاریخی اوستا همچنان به دور از انظار یونانیان مسلط توسط مغان در هر فرصتی برای مردم کشور تکرار می شد. این بود که یکی دو سده پس از یورش اسکندر آنچه از شکوه ایران هخامنشی در ذهن ایرانیان مانده بود یادهای مبهمی بود که از حقیقت تاریخی فاصله داشت. آنچه مردم کشور از گذشته‌های خویش می دانستند همانها بود که در اوستا آمده بود و عموماً به پیش از مادها و

۱. بنگر: الفهرست ابن ندیم، ۳۹۴-۳۹۵.

۲. این رسمی بوده که بارها توسط حکومت‌گران هر دوره به گونه‌ئی تکرار می شده است. منسوب کردن بناهای فرهنگی و تمدنی ساخته شده توسط بزرگان گذشته به شخصیت‌های کنونی یا شخصیت‌های خاص مذهبی در زمان ما نیز انجام گرفته است تا یاد و خاطره بزرگان پیشین به فراموشی برود و همه ساخته‌های تمدنی به حاکمیت کنونی یا شخصیت‌های خاص مذهبی منسوب گردد.

به دوران اساطیری تعلق داشت. اینها داستانهائی بود که - چنان که در سخن از هوخستره گفتیم - بخشی از اوستای تدوین شده در دوران مادها را تشکیل می داد. مغان و هیربدان بخشهائی از این متون را در نوشته و سینه به سینه محفوظ داشته بودند، و در هر فرصتی برای مردم بازمی گفتند و در سینه های مردم ماندگار می شد.

ظهور آردشیر بابکان در پارس

سرزمین پارس که گهواره تمدن هخامنشی بود و سپس زادگاه شاهنشاهی ساسانی شد، پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی در میان حکومت گران چند خاندان محلی تقسیم شد که هر کدام برای خود استقلال داشتند و بنام خود سکه می زدند. در میان این شاهکان شاید و هوبرز (یعنی نیک اندام) از همه مهمتر باشد. او پس از درگذشت اسکندر توانست که کلیه سپاهیان یونانی و مقدونی پادگان استخر را کشتار کند و بیشینه سرزمین پارس را از سیطره یونانیان برهاند. نام و هوبرز را در منابع یونانی اُبْرُوس نوشته اند. نامهای دیگری همچون بَعَدَاثَه (بغداد) و دارا و (داراب) و ارته خستر (آردشیر) و منوش چتر (منوچهر) نیز بر سکه های یافت شده قابل خواندن است که زمانشان سده سوم پیش از مسیح به بعد تشخیص داده شده است؛ ولی زمان و مکان نسبتاً دقیق سلطنت این شاهکان را باید یافته های کاوشهای باستان شناسی تعیین کند؛ کاوشهائی که تا کنون انجام نشده و فعلاً نیز تا زمانی که یک دولت ایران نگر وجود نداشته باشد امیدی به انجامش نیست. همه شاهان پارسی که نقششان بر این سکه ها دیده می شود درفش مشابهی بر فراز سرشان دارند که می بایست درفش اسطوره یی کاویان بوده باشد. نماد دیگری که بر سکه این شاهان دیده می شود آذرگاه است که رمز رهبر دینی بودنشان است. شواهد تاریخی اندکی که از زیر خاک بیرون آمده است نشان می دهد که حاکمیت سیاسی این خاندانها از آن دوره به بعد تا واپسین روزگار دوران شاهنشاهی پارتیان شباهت به تشکیلات سیاسی کاوسه های عهد کهن داشت. القابی که هر کدام از این شاهان برای خودشان برگزیده بودند نشان می دهد که هر کدام در منطقه و شهری که بود خود را شاه می دانست و در قلمرو خویش از دار و دستگاه نسبتاً مستقلی برخوردار بود.

پارس در زمان هخامنشی تنها بخش از شاهنشاهی بود که بنا به نوشته هرودوت هیچ مالیاتی به دولت نمی پرداخت،^۱ و طبق قوانینی که کوروش بزرگ وضع کرده بود و تا آخر دوران هخامنشی سریان داشت مردم پارس از پرداختن هرگونه مالیاتی معاف بودند. وقتی

دولت سلوکی در ایران تشکیل شد این بخش از ایران هیچ‌گاه سلطه سلوکیها را تحمل نکرد، و چنان‌که از سکه‌های برجا مانده از این دوران برمی‌آید، از اوائل عهد سلوکی در پارس حکومت‌های محلی بر منوال حاکمیت کاویان عهد کهن تشکیل شد. همین شهریان بودند که آداب و سنن و آئین ایرانی را در پارس حفظ کردند.

پارس در دوران شاهنشاهی پارتیان نیز استقلال داخلی خود را حفظ کرد و وابستگی به دولت مرکزی درحد تهیه سپاه برای ارتش شاهنشاهی بود، ولی البته شاه در پارس مشروعیت خویش را از تأیید شاهنشاه پارتی به دست می‌آورد؛ و چنان‌که استرابو آورده است شاهان پارس نامشان شاه بود ولی شاه حقیقی نبودند و زیر فرمان شاه پارت بودند. در اواخر دوران پارتیان که کشور وارد آشفتگی سیاسی شد در پارس نیز میان قدرت‌خواهان محلی نزاع قدرت درافتاد، و پارس به چند پاره و میان چند شاه رقیب تقسیم شد. در این زمان ساسان (نیای آردشیر بابکان) که یک کاوے بلندپایه و متولی آتشکده ناهید در استخر بود حاکمیت شهر خَپَر از توابع استخر را نیز داشت (اکنون خفر نامیده می‌شود). ساسان داماد خاندان شاه پارس بود. نام شاه پارس در این زمان را گوزهر و از قبیلۀ پازرنگیان نوشته‌اند. پازرنگیان یک خاندان فسایی بوده‌اند؛ زیرا گزارشها خبر از مرکز حاکمیت گوزهر در فسا می‌دهد. زن پازرنگی ساسان نامش رام‌بهشت بود و زیبائیش زبان‌زد بود. او بابک را برای ساسان به دنیا آورد. بابک به معنای «پدر عزیزم» است. شاید این نام را گوزهر به او داده بوده و شاید نام اصلیش همانم پدر گوزهر بوده است. بابک در روستائی به نام تی‌رود از توابع خَپَر به دنیا آمد. زمان تولد او مشخص نیست، ولی در نیمه‌های سده دوم مسیحی بوده است. بابک بعدها توسط گوزهر به حاکمیت دارابگرد (منطقه فسا و داراب) نشانده شد، و پسرش آردشیر ارگ‌بد (فرمانده پادگان) دارابگرد شد.

بابک پس از چندی بر گوزهر شوریده او را از میان برداشت و در فسا به سلطنت نشست، و از اردوان پنجم تقاضا کرد که پسر او شاهپور را شاه پارس بشناسد و تاج گوزهر را به او بدهد. اردوان از کار بابک به خشم شد و به او دشنام نوشته او و پسرش را شورش نامید؛ اما چون که خودش گرفتار مسائل داخلی و خارجی (در ستیزه با بلاش پنجم در داخل و دفاع در برابر رومیان در میان‌رودان) بود نتوانست که برای برکنار کردن وی کاری انجام دهد، و به این اکتفا کرد که به شاه خوزستان - نامش نیروفر - فرمان نوشت که به پارس لشکر بکشد و بابک و پسرانش را گرفته بند بر گردن و دست و پا نهد و به تیسپون برَد؛ فرمانی که - به علت گرفتاریهای اردوان در میان‌رودان و در مقابله با شورشهای قدرت‌خواهان رقیب - به موقع اجرا نشد، و

بابک موضع خویش را استحکام بخشید. در این میان شاه گویانان از توابع دارابگرد (نامش را منابع عربی دوران اسلامی فاسین آورده‌اند و ما شکل درستش را نمی‌دانیم و شاید پشنگ بوده است) تصمیم گرفت که بابک را از میان بردارد. شاید او نیز از اردوان پنجم فرمان داشت. آردشیر پسر بابک شاه گویانان را در جنگ شکست داده کشت. سپس منوچهر شاه کونس به جنگ او برخاست (این کونس معلوم نیست در کجای پارس واقع می‌شده است). این نیز بر دست آردشیر شکست یافته کشته شد. جنگ بعدی آردشیر با شاه لرویر (این نیز جایش معلوم نیست) بود که دارا نام داشت. در اینجا نیز آردشیر پیروز شده شاه لرویر را کشت.

در این میان بابک درگذشت و پسر بزرگش شاهپور به جایش نشست. آردشیر درصدد شد که برادرش را به‌کنار زده سلطنت را برای خودش بگیرد، و به‌استخر لشکر کشید. گویا شاهپور با وساطت برادرانش تاج و تخت را به برادرش آردشیر واگذار کرد و خودش به‌فسا رفت، و گویا در فسا به زیر آوار رفته کشته شد.^۱

آردشیر به‌صدد یک‌دست کردن سلطنت در پارس، شاهکان محلی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. در شهری بر کرانه دریای پارس که نامش را فردوسی کجاران نوشته است شاهکی که نامش را اَپتن بود (هفت‌تن بوت) نوشته‌اند سلطنت داشت، و آردشیر وی را از میان برداشت؛ و در جایی دیگر از کرانه جنوبی کشور زنی شاهی می‌کرد و به‌دست آردشیر برکنار شد. او به‌شاه ایراهستان (اکنون لارستان) که نامش مهرک بود نامه نوشت که به‌اطاعت درآید. شاه ایراهستان نپذیرفت، و آردشیر به ایراهستان لشکر کشیده مهرک را کشت و ایراهستان را گرفت. او سپس به‌کرمان لشکر کشیده بلاش را که شهریار کرمان و شرق بود شکست داده دست‌گیر کرد و کشت، و پسر خودش که آردشیر و همانم خودش بود را به‌سلطنت کرمان نشانده.^۲ ما نمی‌دانیم که آیا این بلاش همان بلاش پنجم است که با برادرش اردوان پنجم بر سر دست‌یابی بر اورنگ و تاج و تخت در ستیز بود، یا بلاش دیگری است.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی

در پایان سخن از شاهنشاهی پارتیان دیدیم که از اوایل سده سوم مسیحی شاهنشاهی پارت وارد دوران فروپاشی شده بود، و امپراتور روم امید داشت که با استفاده از این فرصت بر ایران دست یابد، و برنامه‌ئی که جانشینان اسکندر نتوانسته بودند در ایران عملی کنند را

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۸۹ - ۳۹۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰ - ۳۹۱.

به سرانجام برساند. ناکامیهای اردوان پنجم در مقابله با رومیان در میان رودان را نیز در جای خود دیدیم. ادامه جنگهای داخلی سلطنت خواهان پارتی سراسر کشور را در آشوب فروبرده بود، و ناتوانی دولت پارتیان در مقابله با تجاوزات مکرر رومیان به مرزهای ایران، بهترین فرصت را در اختیار آردشیر برای رسیدن به هدفهایش نهاد. وضعیت سلطنت پارتیان به جایی رسیده بود که یا باید یک سلطنت مقتدر دیگری در ایران شکل می‌گرفت یا ممکن بود که ایران مورد تعرض رومیان واقع شده فاجعه اسکندری تکرار گردد.

از آنجا که آردشیر با نام خدا و به هدف اعلان شده احیای دین مزدایسنه و بازگرداندن شکوه ایران قیام کرده بود و شعارش قیام برای برطرف کردن مفاصد اجتماعی و ستم بود، به زودی کارش بالا گرفت و هواداران نیرومندی در نواحی گوناگون کشور، حتی از میان برخی سران متنازع قبایل پارتی، به دست آورد.

آردشیر پس از آن که پارس و کرمان را گرفت به شهر گور (اکنون فیروزآباد) رفت که در آن زمان یک روستای خوش آب و هوا بود، و آن را رام آردشیر نامیده پایتخت خویش کرده کاخ و آذرگاه خویش را در آنجا ساخت و در آنجا تاج گذاری کرده خود را شاهنشاه ایران نامید.

بنابر گزارش مسعودی درباره یک کتاب تاریخی بازمانده از دوران ساسانی که آن را نزد یکی از بزرگان پارسی دیده و خوانده بوده، آغاز سلطنت آردشیر بابکان سال ۲۲۰ مسیحی بوده است.^۱ در سخن از انوشه روان دادگر، متن نوشته مسعودی را خواهم آورد.

چون آردشیر تاج گذاری کرد اردوان پنجم - که در آن زمان در تیسپون بود - به او نامه‌ئی نوشت که طبری متنش را از روی خدای نامه آورده است. آردشیر بزرگان را گرد آورد و نامه اردوان را برایشان خواند و درباره تصمیم به مقابله با اردوان از آنها نظرخواهی کرد؛ و پاسخ درخور را به او فرستاد. بخشی از متن نامه اردوان به آردشیر چنین بود:

ای مردک دهاتی که در کوچه‌های دهاتیان پرورش یافته‌ای! چه کسی به تو اجازه داده که تاجی که بر سر نهاده‌ای را بر سر نهی؟ تو پایت را از گلیم خویش درازتر کرده‌ای و به سوی مرگ خویش شتافته‌ای. چه کسی به تو اجازه داده که این سرزمینها را تصرف کنی و شاهانشان را از میان برداری و از مردشان بخواهی که در فرمان تو باشند؟ چه کسی به تو اجازه داده که شهری که در آن دشت بنیاد نهاده‌ای را بسازی. مگر ما می‌گذاریم که بنای آن شهر را تمام کنی؟ به تو اجازه دهیم که شهری به طول و عرض ده فرسنگ در آن دشت بسازی و نامش را رام آردشیر بگذاری!!

اردوان در نامه‌اش به آردشیر تشر فرستاده بود که شاه خوزستان فرمان دارد که به پارس بیاید و آردشیر را در زنجیر کرده به حضور او بفرستد. و آردشیر به اردوان چنین پاسخ نوشت:

تاجی که بر سر نهاده‌ام را خدا به من عطا کرده، و سرزمینهای که گرفته‌ام را خدا به تصرف من داده، و به من یآوری کرده تا فرمان‌روایان ستم‌گر را از میان بردارم. و اما شهری که بنیاد نهاده‌ام آن را خواهم ساخت و نامش را رام آردشیر خواهم نهاد. و امیدم آن است که بر تو دست یابم و سرت و گنجهایت را به آذرگاهی بفرستم که در آردشیر خورّه ساخته‌ام.^۱

اردشیر خورّه یکی از استانهای پارس بود و اردشیر نام خودش را بر آن نهاده بود، و معنایش «فروغ اردشیر» است. جائی که آردشیر پایتخت خویش کرد و کاخ و آذرگاه سلطنتی خویش را ساخت یک روستای سرسبز خوش آب و هوا در پارس بود. برای این روستا هیچ پیشینه تاریخی در جائی ذکر نشده است؛ ولی آثاری که در این منطقه وجود دارد نشان می‌دهد که در زمان هخامنشی از اهمیتی برخوردار بوده است. این روستا در زمان اردشیر بابکان از نظر استراتژیکی نیز دارای چندان موقعیتی نبوده که بتواند جای استخر را بگیرد. نامش که گور بوده (یعنی زرتشتی؟) نشان می‌دهد که در این زمان یک روستای مذهبی بوده است. آیا عشیره کهن آردشیر بابکان از این روستا بوده‌اند و آردشیر خواسته که سرزمین نیاکانش را پایتخت شاهنشاهی خویش کند؟ در این باره ما چیزی نمی‌دانیم. ولی گزارشها می‌گویند که آردشیر برای تبدیل کردن این روستا به یک شهر هزینه‌های کلانی متحمل شد. در این باره مؤلف پارس نامه چنین آورده است:^۲

به روزگار کیانیان، این شهری بزرگ بود و حصار عظیم داشت. پس چون اسکندر به پارس آمد چندان که کوشید آن را نتوانست ستدن. و رودی است آنجا رود برآزه گویند، بر بلندی است، چنان که از سر کوه می‌آید. اسکندر آن رود را بگردانید و در شهر افکند و لشکر بنشانند تا نگاه می‌داشتند. و به حکم آن که شهر در میان آخِرّه (شکافهای شیب‌دار) نهاده است که پیرامون آن کوهی گردبرگرد درآمده است - چنان که به هر راه که در آنجا روند به ضرورت کویه‌ئی بیاید بریدن - از این آب، آن شهر غرق شد و آن آخِرّه پر آب ایستاد همچون دریائی؛ و آب را هیچ منفذ نبود. و روزگارا گذشت و آن آب همچنان می‌افزود، تا آردشیر این بابک بیامد و جهان بگرفت و آنجا آمد و مهندسان و حکما را جمع آورد تا تدبیر گشادن آن آب کنند. و مهندسی سخت استاد بود نام او برآزه، تقدیر

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

۲. فارس نامه ابن بلخی، ۳۳۲ - ۳۳۵.

کرد که نشیب آن آب به کدام جانب تواند بودن. پس زنجیرهای قوی سخت بساخت و میخ‌های آهنین هر یکی چند (به اندازه) ستونی در آن کوه سخت کرد و کوه را سولاخ می‌کردند، هم او و هم کارکنان، تا چنان شد که پاره‌ئی ماند تا سولاخ شود، پس آردشیر آنجا حاضر شد و حکیم برازه او را گفت: «اگر تمام سولاخ کنم آب زور آورد و مرا و آنان را که با من کار می‌کنند ببرد». و زنبیلی عظیم از چرم فرمود کردن؛ و برازه مهندس با کارکنی چند در آنجا نشست و به آن زنجیرها محکم عظیم ببست؛ و خلیقی را ترتیب کرد تا چون سولاخ شود آن زنبیل را زود برکشند. ایشان شکن‌ها کار نشستند تا آن پاره که مانده بود سولاخ شد و آب نیرو کرد و زنبیل با حکیم و آن جماعت در کشید، و چندان که از بالا مردم قوت کردند فایده نداشت، و آب چنان زور آورد که آن زنجیرها بگست. و باقی آن زنجیرها بر آن کوه هنوز مانده است.

و چون آب از آنجا بیفتاد، شهر فیروزآباد که اکنون هست بنا کرد. و شکل آن مدور است چنان که دایره پرگار باشد. و در میان شهر - آنجا که مثلاً نقطه پرگار باشد - دکه‌ئی انباشته برآورده است نام آن «ایران گرده». و عرب آن را «طربال» گوید. و بر سر آن دکه سایه‌ها ساخته؛ و در میان‌گاه آن گنبدی عظیم برآورده و آن را گنبد کیرمان گویند. و طول (یعنی بلندی) چهار دیوار این گنبد تا زیر قبه آن هفتاد و پنج گز است. و این دیوارها از سنگ خارا برآورده است؛ و قبه‌ئی عظیم از آجر بر سر آن نهاده. و آب از یک فرسنگ از سر کوه رانده و به فواره بر این سربالا آورده. و دو غدیر (آب‌گیر) است: یکی «بوم پیر» گویند و دیگر «بوم جوان»؛ و بر هر غدیری آتش گاهی کرده است. و شهری است سخت خوش؛ و دارای تماشاگاه و نخچیر بسیار. و هوای آن معتدل است و درست، به غایت خوشی. و میوه‌های پاکیزه بسیار از همه نوع؛ و آبهای فراوان و رودهای روان گوارا.

آردشیر سپس شهر را به یکی از یارانش به نام ابرسام سپرد و خودش به استخر رفت. به زودی ابرسام به او خبر فرستاد که نیرو فر شاه خوزستان به گور لشکر کشیده ولی با شکست برگشته است. پیش از این دیدیم که اردودان پنجم در نامه به آردشیر به او تشر زده بود که نیرو فر را بر سر او گسیل خواهد کرد تا او را نابود کند. معلوم می‌شود که نیرو فر چاره‌ئی جز اجرای فرمان اردوان نداشته ولی تا نزدیکیهای شهر گور رفته و به خوزستان برگشته و احتمالاً گزارش شکست خویش از آردشیر را برای اردوان فرستاده است.

آردشیر که تا کنون سپاه بزرگی از پارسیان فراهم آورده بود از استخر به اسپهان لشکر کشید، شادشاپور پادشاه اسپهان را از میان برداشت و نواحی مرکزی ایران را ضمیمه قلمرو

خویش کرد. لشکرکشی بعدی او به خوزستان بود که به پیروزی او بر نیروفر انجامید. او میشان در غرب خوزستان را نیز گرفت و شاه آنجا که نامش بندویه بود را از میان برداشت. او در این پیروزیها تا کسکر (واسط در جنوب عراق کنونی) پیش رفت و فرماندار پارتی کسکر که نامش پاکور بود را کشت؛ و پس از دست‌یابی بر جنوب میان‌رودان، قبایل عرب را که در زمینهای جنوب فرات (آخرین حد شمال عربستان در همسایگی عراق) جاگیر شده بودند به اطاعت درآورد و اسکان آنها در منطقه را تنفیذ کرد.^۱

اردوان پنجم از پیش‌رفت‌های برق‌آسای اردشیر به هراس افتاد و برای پایان دادن به شورش او لشکر آراست؛ اما دیگر دوران سلطنت پارتیان به سرآمده بود و ناامنیهای ناشی از جنگهای داخلی سالهای اخیر مشروعیت آنها در کشور را از میان برده بود به‌گونه‌ئی که شهریان محلی از اطاعت اردوان بیرون رفته بودند و هرکدام درصدد بود که در منطقه خویش به استقلال سلطنت کند و قید اطاعت هیچ شاه برتری برگردن نداشته باشد. دیگر آن هیبتی که آنها را مجبور سازد تا سرباز در اختیار ارتش شاهنشاهی نهند برای پادشاه پارت باقی نمانده بود. اردشیر که یک قدرت نوحاسته بود توانست با وعده‌های دل‌کشی بسیاری از وفاداران پیشین اردوان را به سوی خودش بکشاند.

اردوان در سه نبرد از اردشیر شکست یافت و سرانجام در اوائل مهرماه سال ۲۲۴ در جائی که نامش را دشت هرمزگان نوشته‌اند (احتمالاً همان دشتی در نزدیکی تیسپون که بعدها عربها نهران نامیدند) کشته شد، و به دنبال آن اردشیر تیسپون را گرفت و سلطنت پارتیان را برانداخت.^۲

اردشیر که داعیه جانشینی شاهنشاهان اسطوره‌شده ایران را در سر داشت و امیدوار بود که روزی شکوه از دست رفته ایران و ایرانی را احیا کند، دست به کار تسخیر سراسر ایران شد، و از آن پس در طی چند سال پیکارهای مداوم و خستگی‌ناپذیر با پیروزیهای پیاپی مواجه شد، و همه شهریان نقاط گوناگون کشور را یا از میان برداشت یا به اطاعت کشاند.

او سپس از میان‌رودان به حرّان و نصیبین (اکنون در شرق سوریه) و آمیدا (اکنون دیار بکر، در جنوب دریاچه وان) لشکر کشید، و این زمینها را که از نظر سنتی زمینهای داخلی ایران به‌شمار می‌رفت و اخیراً به اشغال رومیان درآمده بود به‌تصرف درآورد. به دنبال اینها قبایل عرب بیابانهای غربی و جنوبی فرات در سرزمینهایی که پارتیها سورستان می‌نامیدند و

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۰ - ۳۹۱.

در منابع عربی اسلامی با نامهای حیره و انبار از آنها یاد شده است را به اطاعت کشاند. این زمینها اکنون در جنوب و غرب عراق واقع است و تا جنوب کویت کنونی امتداد دارد. او سپس به بحرین (منطقه شرقی عربستان شامل احساء و قطیف) لشکر کشید و شاه بحرین که از نشانندگان شاه پارت بود را کشت و بحرین را متصرف شد. پس از آن به ایران برگشت و متوجه سرزمینهای شرقی ایران زمین شد، و سیستان و مَک‌گُران (بلوچستان) و تخارستان و باختریه (شامل شرق افغانستان و سرزمین تاجیکستان) و سغد (اکنون نیمه جنوبی ازبکستان) را تسخیر کرد و با فرستادن هیأتی به نزد شاهان کابلستان و توران و کوچان (سرزمینهای ایرانی نشین کویته و خضدار در پاکستان کنونی) اطاعت آنها را جلب نمود. تسخیر ارمنستان که در دست پادشاهی از پارتیان بود چندی وقت گرفت لیکن سرانجام ارمنستان به اطاعت او درآمد.

ابن اسپندیار به نقل از نوشته روزیه پور دادویه پاریسی (معروف به ابن مقفع) نوشته که اَرَدَشیر پور بابک نود شاه کوچک را در مناطق گوناگون یا بکشت یا دست گیر و زندانی کرد.^۱ تنها نقطه از ایران زمین که از تسلیم شدن به اَرَدَشیر خودداری می‌ورزید تپورستان (گیلان و مازندران) بود که پادشاهش ادعای جانشینی شاهنشاهان پارتی را داشت و چون که شاه و شاهزاده بود خودش را برتر از اَرَدَشیر می‌پنداشت. این نیز سرانجام با پادرمیانی استوارانه یک مؤبد بلندپایه مازندرانی به نام تَن‌سَر که بلندپایه‌ترین مقام فقهاتی در دستگاه اَرَدَشیر بود سرزمین خویش را ضمیمه شاهنشاهی کرد. ابن اسپندیار از نوشته ابن مقفع نوشته که گذشته از اردوان در آن زمان پادشاهی بلندپایه‌تر از گشن‌اسپ شاه پادشاه پدشخوارگر و طبرستان نبود. و چون که نیاکانش پدشخوارگر را از سلطه جانشینان اسکندر در آورده بودند و همواره به شاهان پارس اقتدا می‌کردند اَرَدَشیر در صدد لشکرکشی به طبرستان نبود، بل که با او مدارا می‌کرد تا او را به اطاعت خویش بکشاند. گشن‌اسپ شاه نامه‌ئی نوشت به تن‌سر که هیربِد هیربدان اَرَدَشیر بود، و تن‌سر به او پاسخ نوشت که به خاطر حفظ وحدت ملی و تقویت دولت نوپای ساسانی به اطاعت درآید.^۲ گزیده پاسخ تن‌سر به گشن‌اسپ شاه (با اندک تصرفی در عبارتهای پیچیده و امروزی کردن آنها) چنین است:

از گشن‌اسپ شاه و شاهزاده طبرستان و پدشخوارگر و گیلان و دیلمان و رویان و دماوند

۱. تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ۱۴.

۲. مسعودی نیز متن کامل ترجمه ابن مقفع از نامه تن‌سر به گشن‌اسپ شاه را دیده و خوانده بوده، و بخشی از آن را به مناسبتی آورده است [بنگر: التنبیه والإشراف، ۱۰۲]. ولی متأسفانه اصل ترجمه خداینامه در تاریخ ساسانی که ابن مقفع به عربی کرده بوده به کلی نابود شده است.

نامه‌ئی پیشِ تنِ سرِ هیربدان هیربد رسید. خواند و درود می‌فرستد و سرِ تعظیم فرود می‌آورد. هر درست و نادرست که در نامه بود مطالعه رفت و شادمان شد؛ اگرچه برخی کاملاً درست بود ولی در برخی دیگر جای سخن هست. امید است که آن‌چه درست است رهنمون گردد و آن‌چه نادرست است به صحت نزدیک شود... در نبشته فرموده‌ای، من که تن سرم پیش پدرِ تو ارج بسیار داشتم و او در مصالح امور از نظر من پیروی می‌کرد. او از این جهان رخت برپست و از من نزدیک‌تر به او و به فرزندان او هیچ کس نگذاشت. جاویدان باد روانِ او و باقی باد یادِ او.

از تعظیم و احترام و اجلال و اکرام در حقِ من بیش از آن‌چه که شایسته‌ام ابراز داشته‌ای، و جانِ خویش را بر پیروی از رأی و مشورت من و دیگر ناصحان امین برکف گرفته‌ای. اگر پدر تو در این روزگار و در میان این امور زنده بود به آن‌چه تو بر آن تعلل نموده‌ای او به تدبیر و پیشی درمی‌یافت، و به آن‌چه تو از اقدام به آن خودداری ورزیده‌ای اقدام می‌کرد. اما چون کار به اینجا رسید که از من رأی خواسته و مرا با مشورت خواهی خویش مفتخر ساخته‌ای، بدان که خلائق را حالِ من معلوم است و همه بخردان و کم‌خردان و عوام و دون‌پایگان خبر دارند که پنجاه سال است تا نفسِ امارهٔ خویش را به ریاضت واداشته‌ام و از لذتِ نکاح و مباشرت و اکتساب اموال و معاشرت امتناع نموده، و نه در دلِ میل به اینها کرده‌ام و نه خواهانِ آن‌که هرگز اراده به انجام اینها نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونى در دنیا می‌باشم تا خلائقِ عدلِ من بدانند و به آن‌چه برای صلاح معاش و فلاح معاد و پرهیز از فساد از من طلبند و ایشان را راهنمایی کنم گمان نبرند که دنیاطلب‌ام و تظاهر به دین‌داری و عدالت می‌کنم، و توهم افتد که ترفند و فریبی در کار من است. چندین مدت که از متاع دنیا عزلت گرفتم و با مکروه آرام داشتم برای آن بود که اگر کسی را به سوی نیکی و خوش‌بختی رهنمون شوم اجابت کند و نصایحم را رد نکند. همچنان که پدر نیک‌بختِ تو پس از نود سال عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنم را به سمع قبول می‌شنید و هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که سخن باطلی به او گفته باشم.

غرض من از این که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش، به رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو بر خود حرام کنم! که هر که حلال را حرام دارد همچنان است که حرام را حلال داشته باشد. ولیکن این سنت و سیرت را از مردانی یافته‌ام که پیشوایانِ دین بودند و اصحابِ رأی و کشف و یقین، که آموختگانِ مکتب‌های فرزنانگان و حکیمانِ پیشینه و بازماندگان دورانِ دارای

بزرگ بودند. آنان فسادها و کارهای نابخردانه بی‌خردان و فرومایگان را به چشم دیده و به گوش شنیده، و روگردانی و بی‌مبالاتی و بی‌التفات‌ی جاهلان در حق فرزنانگان مشاهده کرده و متوجه بودند که در میان عوام تشخیص حقیقت از میان برخاسته و سیرت انسانی رها گشته و طبیعت حیوانی غالب شده است. لذا از ننگ آن که همراز و هم‌آواز مردم بی‌فرهنگ شوند دل در سنگ شکستند و از روباه‌بازی گریخته و در انزوا آرام یافته و ترک دنیا و خودداری از شهوت‌های بدفرجام او کرده و مجاهده نفس و صبر و بردباری و قبول تلخیه‌های ناکامی پیش گرفته و هلاک نفس را برای سلامت روح اختیار نمودند.

معلوم شاه و شاهزاده جهان باشد که حکما آن پادشاهی را جهان‌دار خوانند که برای صلاح روزگار آینده پیش از امور زمان خویش کوشد، تا نیک‌نام دنیا و آخرت شود... هر پادشاه که برای خوش آمد امروز خویش قانون جهان‌داری را فروگذارد و گوید «اثر فساد این کار صد سال دیگر ظاهر خواهد شد و من امروز کام خویش برآورم که من بدان عهد نرسم»، هرآینه بیاید دانست که زبان خلائق آن عهد - حتی اگر همه نیبره او باشند - بر انتقاد از او درازتر از آن باشد که به روزگار او، و طول مدت ذکر پس از او باقی تر باشد.

این معنی را برای آن نبشتم از کار خویش، تا بدانی که هر که با من مشورت کند همچنان است که با من نیکویی کرده باشد؛ و چون نصیحت من در او اثر پدید آرد من از آن شادمان شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ‌کس از شاهان روی زمین و اهل قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادی دیگر بر این توانند افزود.

و عجب مدار از علاقه و رغبت من به صلاح دنیا به خاطر استواری قواعد احکام دین. چه دین و سلطنت هردو به یک شکم زادند دوسیده؛ هرگز از یکدیگر جدا نشوند؛ و صلاح و فساد و صحت و سقم هردو یک مزاج دارد. و مرا به عقل و رأی و فکر خویش لذت بیش از آن است که ممتول را به مال و پدر را به فرزندان. و لذت من از نتایج رأی خویش در هدایت مردم بیش از لذت شراب و غنا و لهو و لعب است. چه مرا انواع سرور است: اول آن که می‌بینم اقدامات من در این دنیا ثمر می‌دهد و پس از فسادها صلاح پدید آمده و پس از باطلها حق ظاهر گردیده است. دوم آن که ارواح گذشتگان نیکوکار از رأی و علم و عمل من شادمان می‌شوند؛ همچنان‌ام که آوازهای آفرین ایشان را می‌شنوم و شادی و گشادگی روی ایشان را می‌بینم. سوم آن که می‌دانم که بس نزدیک روح من با ارواح ایشان دیدار خواهد کرد؛ چون به‌همدیگر رسیم از آن چه کرده‌ایم حکایتها کنیم و شادیها یابیم.

آن شاهزاده بدانند که رأی من درباره عامه خلائق جز نیکی و احترام نیست. به ویژه رأی

من برای تو آن است که بر اسپه نشینی و تاج و سر برگرفته به درگاه شاهنشاه آئی و تاج آن را دانی که او بر سر تو نهد، و سلطنت آن را شناسی که او به تو سپارد، که شنیده‌ای او با هر که تاج و سلطنت از او گرفت چه کرد. و یکی از آنها کاووس شاه بود شاه کرمان، که از در اطاعت درآمده به خدمت او رسید و به شرف پای بوسی نائل شد و تاج و تخت تسلیم کرد. شاهنشاه مؤبدان را گفت: «نظر ما آن نیست که در سرزمین پدران خویش نام شاهی بر هیچ آفریده نهیم؛ ولی چون که کاووس پناه به ما کرد رأی تو در ما پدید آمد. به سبب توجهی که به او داریم می خواهیم که هیچ چیزی در سلطنت او کم نگردد. اقبال و بخت با تاج و تخت او ملحق کنیم. نیز هر که به اطاعت پیش ما آید، تا بر جاده اطاعت و استقامت باشد، نام شاهی از او نه افکنیم. و هیچ آفریده را که از خاندان ما نباشد شاه نمی باید خواند جز آن عده را که شهریاران سرزمینهای پیرامونی اند، یعنی الان و ناحیه مغرب و خوارزم و کابل. و پادشاهی به میراث ندهیم چنان که دیگر مراتب دادیم. و پادشاه زادگان جمله به درگاه به نوبت ملازم باشند و ایشان را مقام نسزد، که اگر مقام جویند به درگیری و جدال و قیل و قال افتند و حشمت ایشان برود و به چشمها بی ارج و منزلت گردند. شما در این چه می گوئید؟ اگر این رأی پسندیده است تنفیذ فرمایید و گرنه آن چه صلاح است باز نمایید».

چون افتتاح و اختتام این به صلاح و نجاج مقرون بود، نفاذ یافت و کاووس را به سلطنت [کرمان] بازگردانید. این اندازه را برای آن باز نمودم زیرا آن شاهزاده فرموده است که آن چه صلاح است بی درنگ بیان کنم. باید که تو در تصمیمت شتاب کنی و هر چه زودتر به خدمت رسی تا کار به آنجا نکشد که تو را طلب کنند و سرشکسته یابند و دنبالگان تو دلیل شوند و به غضب شاهنشاہ دچار گردند، و آنچه امروز به تو امید دارم فردا نتوانم داشت، و آن گاه به جای آن که محترمانه از در اطاعت درآمده باشی تو را به اکراه و اجبار به اطاعت آورند.

دیگر پرسشهایی که از احکام شاهنشاه کردی و گفתי برخی ناپسند نیست و برخی دیگر را به طور غیرمستقیم ناپسند دانسته‌ای، پاسخ گوئیم. آنچه نبستی که شاهنشاه حق پیشینیان طلبد، و ترک سنت نشاید گفتن،^۱ و اگر به دنیا راست باشد به دین درست نباشد؛ بدان که سنت دو تا است: سنت اولین و سنت آخرین. سنت اولین عدل است؛ ولی طریق

۱. یعنی آردشیر بابکان خود را وارث تاج و تخت دارا می داند و سلطنت اشکها را نامشروع می داند؛ ولی این روا نیست زیرا اکنون سنت بر آن است که سلطنت از آن اشکها باشد.

عدل را چنان مخدوش گردانیده‌اند که اگر در این عهد یکی را عادل خوانی خودشیفته گردد و بر مردم سخت گیرد. و سنتِ آخرین جور است؛ مردم به‌گونه‌ئی با ستم خو گرفته‌اند که زیانِ ستم را نشناسند، و به‌مزایای عدل و فضیلتِ آن و بازگشت از ظلم به‌عدل راه نبرند؛ به‌گونه‌ئی که اگر آخرینانِ عدلی برقرار می‌کنند می‌گویند «شایسته‌ئ این روزگار نیست». به‌این سبب ذکر و آثار عدل نمانده است. و اگر شاهنشاه چیزی از ستمهای پیشینگان ناقص می‌کند که صلاح این عهد و زمان نیست می‌گویند «این رسمِ قدیم و قاعده‌ پیشینه است».

باید اذعان داشت که بر زدودنِ آثار ظلم می‌باید کوشید، چه ظلم اولین باشد و چه ظلم آخرین. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند ناشایست است، اگر اولین باشد و اگر آخرین. و این شاهنشاه بر انجام این امور مسلط است، و دین با او یار، و بر تغییر و سرکوبِ اسبابِ جور توانا است، که ما او را به‌اوصافِ پسندیده برتر از پیشینیان می‌بینیم، و شیوه‌ او بهترین شیوه‌ها است. و اگر تو را نظر بر کارِ دین است و استنکار داری از آن که در دین وجهی نمی‌یابند تا براساس آن عمل کنند؛ می‌دانی که اسکندر کتاب دین ما - دوازده هزار پوست گاو - بسوخت به‌استخر. چند نسکی از آن در دلها مانده بود و آن نیز جمله داستان و اسطوره؛ و شرایع و احکام ندانستند، تا آن داستانها و اساطیر نیز از فساد مردم روزگار و از بین رفتنِ سلطنت، و حرصِ بسیاری از مردمان بر بدعت و توجیه کارهای ناروا و تلاش برای نام و آوازه، از یاد خلائق چنان شد که از حقیقتِ آن چیزی باقی نماند. پس چاره نیست که رأیِ شایسته و درست بر احیای دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف نشنیدی و ندیدی جز شاهنشاه را که برای این کار به‌پا خاست. و با از میان رفتنِ دین، علم انساب و اخبار و سیره‌ها نیز ضایع شد و از اذهان مردم برفت؛ و از کارهای عامه و سیره‌های شاهان و آن چه به‌عهدِ پدرانِ شما انجام گرفته هیچ بر خاطر نمانده است؛ ولی اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایانِ دنیا آن را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟ و دین را تا رأی بیان نکند قوام نباشد. و شکی نیست که در روزگار اول نیز با کمال معرفتِ انسان به‌علم دین و ثباتِ یقین، مردم را به‌سبب حوادثی که در میانشان واقع شد به‌پادشاهی صاحب‌رأی نیاز بود.

ابن‌اسپندیار افزوده که در کتابها خوانده‌ام که چون گشن‌اسپ شاه نبشته‌تن سر بخواند به‌خدمت آردشیر شد و تخت و تاج تسلیم کرد. آردشیر وی را مورد احترام شایسته قرار داد، و با

عزت به طبرستان برگرداند، و پادشاهی طبرستان و پدشخوارگر را به او سپرد. پادشاهی طبرستان تا زمان شاه قباد در خاندان او بماند؛ و قباد پسر خویش کاووس را به پادشاهی به آن دیار فرستاد.^۱

شخصیت آردشیر بابکان

آردشیر بابکان وقتی شاهنشاه شد شجره‌نامه‌ئی برای خودش ترتیب داد که نسبش را به شاهان تاریخ داستانی اوستا می‌رساند. در پرداخت نوین تاریخ داستانی در زمان ساسانی دنباله همان داستانهای اساطیری را گرفتند، و در پی داستان لهراسپ و گشتاسپ و اسپندیار و بهمن که در اوستای کهن شاهان بلخ بودند، داستانهای تألیف شده در دوران ساسانی به گونه مبهمی زمان و مکان را درمی‌نوردد، چندین سده را پشت سر می‌گذارد، و یک‌باره وارد دوران تاریخی می‌شود، و با درآمیختن زمانها و مکانها و درهم‌آمیزی نامها، از زنی به نام «خمانی» دختر بهمن سخن می‌گوید که جانشین بهمن اسپندیار شده است. به دنبال خمانی سخن از پسرش «دارای بزرگ» به میان می‌آید و پس از او آردشیر درازدست و دارای دوم به سلطنت می‌رسند، و دارای دوم توسط اسکندر از میان برداشته می‌شود. چنین بود که دوران شکوهمند هخامنشی با تاریخ داستانی در هم آمیخته شد، بهمن بنیان‌گذار این شاهنشاهی شد، دخترش خمانی و نوادگانش دارای بزرگ و آردشیر و دارای دوم نیز جانشینانش بودند، و این دوران شکوهمند با حمله اسکندر به ایران (که در زمان ساسانی «اسکندر رومی» می‌نامیدند) به پایان رسید. شاهنشاهان نیز از خاندانی بودند که سلطنت را در بلخ آغاز کرده و پارس و سراسر ایران زمین را گرفته بودند. کاخ بزرگ شاهنشاهان هخامنشی در استخر نیز در این داستان از ساخته‌های جمشید بود و آن را تخت‌گاه جمشید می‌نامیدند. با استفاده از خاطره مبهمی که از کوروش و داریوش در اذهان جمعی ایرانیان مانده بود داستان جمشید پرو بال تازه‌ئی یافت، و جمشید تبدیل به بنیان‌گذار شاهنشاهی ایران شد.

شاهنشاه شدن یک زن به نام خمانی در این داستانهای تاریخی بیان‌گر آن است که در نظریه سیاسی تدوین شده در زمان آردشیر بابکان زن نیز برای کسب سلطنت دارای پایه‌ئی معادل مرد شناخته شده است، و برای تأیید آن شاهد تاریخی ساخته‌اند. گرچه زن در فرهنگ و سنتهای ایرانیان از دیرباز دارای مقام ارجمند بود تا جائی که در اوستا عبارت «و زنان را

می ستائیم که...» از عبارتهای نماز روزانه بود،^۱ ولی اکنون موضوع آن که یک زن نیز از بنیان گذاران شاهنشاهی بوده است تحولی نوین در بینش سیاسی اجتماعی ایرانیان بود که در زمان آردشیر بابکان رخ داد، و زن از مقامی والاتر از پیش برخوردار شد؛ و چنان که می دانیم، بعدها یک زن در تاریخ ساسانی نایب سلطنت شد، و دو زن نیز شاهنشاه شدند، و در جای خود به اینها اشاره خواهیم کرد.

داستان یادشده را در اوایل دوران ساسانی وارد اوستا کردند تا نسب آردشیر بابکان را به شاهان اوستایی برسانند. و اما «خمانی» را از کجا آوردند؟

در جوامع ایران باستانی ماقبل پادشاهی و دوران حماسی که زور مردان دلیر و بی باک تنها حامی و نگهبان جوامع روستایی در برابر اطماع همسایگان بوده است زن نمی توانسته که دارای چنان منزلتی باشد که کاوے شود. ما برای شناختن «خمانی» که گفته شده دختر بهمن بوده باید به دنبال یک مرد تاریخی بگردیم که نیای شاهنشاهان بعدی بوده است. نام خمانی می تواند شکل دیگری از هخامنش باشد که به شکلی مبهم در یادهای جمعی ایرانیان مانده بوده سپس به شکل زنی تجلی یافته است. علت این که او تبدیل به یک زن شده آن است که در زبان ایرانیان باستان نامها را با افزودن «ی» یا «نی» را به آخرشان مؤنث می کرده اند. هنوز هم این قاعده در زبان بلوچی (بلوچهای پاکستان) وجود دارد و مثلاً «کلفت» را «نوکرانی» گویند (مؤنث «نوکر»). واژه «نازنین» که تحریف «نازانی» (مؤنث «نازان» به معنای «متکبر») است هنوز هم در زبان پارسی استعمال می شود. صفت «خدائین» (حاکم مؤنث/ زن حاکم) تا سده دوم هجری در خراسان رواج داشته، و ما یک شخصیت اموی را می شناسیم که ایرانیان وی را به زن حاکم محلی تشبیه کرده خدائین نامیده اند. او یکی از والیان اموی به نام سعید بوده، و وقتی وارد خراسان شده رختی مثل رخت زنان حاکمان محلی خراسان پوشیده بوده و یکی از بزرگان خراسان به دیگران گفته که شکل او همچون خدائین است. این لقب برای همیشه بر او ماند. او در تاریخ با نام «سعید خدائینه» معروف است.

به هر حال، روایت ساسانی نیای بزرگ آردشیر بابکان را ساسان پسر بهمن اسپندیار و برادر خمانی معرفی می کند. خمانی در این داستان همان هخامنش تاریخی است. این گونه

۱. این در حالی است که در هیچ جای دیگر خاورمیانه در دوران سلوکی و بطلمی و رومی تا پایان دوران ساسانی زن حق کسب مقام سیاسی نیافت. پیش از آن نیز یونانیان برای زن حیثیتی قائل نبودند. چون امپراتوری روم دین مسیح گرفت زن موجودی دون پایه تر از انسان تلقی شد. البته مریم مادر عیسا حسابش جدا بود، زیرا او نزد مسیحیان رومی موجودی آسمانی و مادر خدا بود.

بود که تخت و تاج ایران از بهمن و خمانی (یعنی هخامنش) و شاهان دیرینه به آردشیر بابکان به ارث می‌رسید. گفته می‌شد که «دارای» اول (داریوش بزرگ) پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ بلخ بود (همان که در اوستا معاصر زرتشت است)، و مادر دارا نیز خمانی دختر بهمن بود که سلطنت را از بهمن به ارث برده بود. سپس همین سلطنت از خمانی و به عنوان میراث بهمن به پسرش دارای اول رسید که به هنگام درگذشت بهمن در شکم مادر بود. گفته شد که ساسان نیای بزرگ آردشیر بابکان برادر بزرگ دارای اول بوده که در اواخر حیات پدرش از بلخ به پارس رفته و در آنجا انزوا گزیده و در کوهی جاگیر شده به عبادت پرداخته و خوراکش را به وسیله پرورش چندتا گوسفند که داشته تأمین می‌کرده است.^۱

این گونه، آردشیر بابکان که نواده یک خاندان روستایی پاریسی بود، برطبق این داستان از نوادگان خمانی و بهمن و از تبار برادر دارای بزرگ شد که سلطنت را از راه ساسان از بهمن به ارث برده بود و وارث قانونی تاج و تخت ایران به شمار می‌رفت. اصل و ریشه آردشیر بابکان نیز گفته شد که از بلخ بوده است؛ و این گونه، میراث پدری او تا آخرین مرزهای شرقی ایران در کنار چین و ترکستان می‌رسید.

بازخوانی داستان ساسان بزرگ - به نوبه خود - این حقیقت را افشاء می‌کند که پدر بزرگ آردشیر (یعنی ساسان پدر بابک که در زمان گوزهر به مقام مهم حکومتی رسید) از یک خانواده هیربدان روستایی در جایی از پارس بوده و شاید پدرش کلانتریک روستا بوده است. اردوان پنجم که آردشیر را دهاتی زاده و پرورش یافته کوخهای دهاتیان نامید نیز به همین موضوع اشاره دارد که تبار روستایی آردشیر بابکان هیچ ریشه اشرافیت ندارد و به خاندانهای بزرگان حکومت گرسنتی نمی‌رسد.

داستان دیگری که در شاهنامه فردوسی نیز آمده است می‌خوانیم که ساسان پدر بابک و نیای آردشیر یک مرد روستایی بود و او را دست روزگار به دربار «بابک» (شاید پدر گوزهر) افکند و به جایگاه بلند رساند. و می‌خوانیم که پدران ساسان گرچه از تبار کیان برمی‌آمدند ولی در آن زمان مردمی تهی دست و رنج کش بودند و معمولاً پیشه شبانی (دام پروری) داشتند:

شبانان بُدندی و گر ساربان	همه ساله بارنج و کارگران
چو کهنتر پسر سوی بابک رسید	به دشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید به کار	که ای در گذارد به بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان	همی داشت بارنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد و آمد پسند
 در آن روزگاری همی بود مرد
 شیبی خفته بد بابکِ رود یاب
 که ساسان به پیل ژیان برنشست
 هر آن کس که آمد بر او فراز
 زمین را به خوبی بیاراسته
 به دیگر شب اندر چو بابک بخفت
 چنان دید در خواب کآتش پرست
 چو آذرگشسپ و چو خرداد و مهر
 همه پیش ساسان فروزان بُدی
 سر بابک از خواب بیدار شد
 هر آن کس که در خواب دانا بُدند
 به ایوان بابک شدند انجمن
 چو بابک سخن برگشاد از نهفت
 پراندیشه شد ز آن سخن رهنمای
 سرانجام گفت: ای سرافراز شاه
 کسی را که بینند زین سان به خواب
 ورا ایدون که این خواب زو بگذرد
 چو بابک شنید این سخن گشت شاد
 به ساسان فرستاد تا از رمه
 بیامد شبان پیش او با گلیم
 پیرداخت بابک ز بیگانه جای
 ز ساسان پرسید و بنواختش
 پرسیدش از گوهر و از نژاد
 از آن پس بدو گفت کای شهریار
 بگوید ز گوهر همه هر چه هست
 که با من نسازی بدی در جهان
 چو بشنید بابک زبان برگشاد

دگر سرشبان گشت بر گوسپند
 پر از غم دل و تن پر از رنج و درد
 چنان دید روشن روانش به خواب
 یکی تیغ هندی گرفته به دست
 بر او آفرین کرد و بردش نماز
 دل تیره از غم بیاراسته
 همی بود با مغزش اندیشه جفت
 سه آتش ببردے فروزان به دست
 فروزان به کردار گردان سپهر
 به هر آتشی عود سوزان بُدی
 روان و دلش پر ز تیمار شد
 به هر دانشی بر توانا بُدند
 بزرگان فرزانه و رای زن
 همه خواب یک سر بدیشان بگفت
 نهاده بر او گوش پاسخ سرای
 به تأویل این کرد باید نگاه
 به شاهی بر آرد سر از آفتاب
 پسر باشدش کز جهان برخوردار
 بر اندازه شان یک به یک هدیه داد
 بر بابک آید به روز دمه
 پر از برف پشمینه دل برد و نیم
 به در شد پرستنده و رهنمای
 بر خویش نزدیک بنساختش
 شبان زاو بترسید و پاسخ نداد
 شبان را به جان گردهی زینهار
 چو دستم بگیری به پیمان به دست
 نه بر آشکار و نه اندر نهان
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم به چیزی گزند
 به بابک چنین گفت ز آن پس جوان
 نییره جهان دار شاه آرد شیر
 سرافراز پور یل اسفندیار
 چو بشنید بابک فرو ریخت آب
 بیاورد پس جامه پهلوی
 بدو گفت بابک به گرمابه شو
 یکی کاخ پرمایه او را بساخت
 چو او را بر آن کاخ بر جای کرد
 به هر آلتی سرفرازیش داد
 بدارمت شادان دل و ارجمند
 که من پور ساسان ام ای پهلوان
 که بهمنش خواندی همی یادگیر
 ز گشتاسپ یل در جهان یادگار
 از آن چشم روشن که او دید خواب
 یکی باره با آلت خسروی
 همی باش تا خلعت آرند نو
 از آن سرشبانان سرش برفراخت
 غلام و پرستنده برپای کرد
 هم از خواسته بی نیازیش داد

این داستانها - هر چه باشد - هدفش آن بود که نشان دهد که آردشیر گرچه نواده یک مرد روستایی دون پایه است ولی حقیقت آن است که ریشه خاندانیش دارای اصالت اشرافیت سنتی است، و ریشه در خاندان ورافتاده و فراموش گشته هخامنشی (که در آن زمان «کیان» نامیده می شد) دارند. ولی این که نیاگان روستانشین و شبان کاره آردشیر بابکان آیا واقعاً از یک خاندان مهاجر بلخی بوده اند که روزگاری به علتی به پارس آمده بوده اند یا این که اصلاً از بومیان پارس بوده اند، نمی توان چیزی گفت. شاید هم حقیقتاً خانواده آردشیر بابکان روزگاری از بلخ (شرق و شمال افغانستان کنونی) به پارس آمده بوده اند.

مسعودی که به متون پهلوی دسترسی داشته، سلسه نسب آردشیر را چنین برشمرده است: آردشیر پور بابک پور ساسان پور بابک پور ساسان پور مه هرمس پور ساسان پور بهمن پور اسپندیار پور گشتاسپ پور لهراسپ. او افزوده که «در این که آردشیر از تبار منوچهر است همگان اتفاق نظر دارند».^۱

منوچهر در اساطیر ایرانی از تبار ایرج پور فریدون بود که ایرانیان می گفتند فرزندان او زادبرزاد پادشاهان ایران بوده اند. علاوه بر این، بنا بر روایتی که مغان در آذربایجان رواج داده بودند، زرتشت از خاندان منوچهر بود. پس آردشیر بابکان بنا بر این سلسله نسب از عموزادگان زرتشت نیز نیز به شمار می رفت.

لازم به توضیح نیست که این سلسله نسب از نظر تاریخی نمی تواند که درست باشد، ولی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۵۴ - ۲۵۵. نیز، بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۴.

با این سلسله نسب که آردشیر برای خودش ساخته بود، او از پاک‌ترین و اصیل‌ترین شجره‌ئی برآمده بود که در جهان وجود داشت، و هیچ کس در دنیا نبود که از نظر حسب و نسب بتواند با او برابری کند و در حقانیت او برای تصاحب تخت و تاج ایران شک نماید. یک سر او به نخستین شاهان هخامنشی می‌رسید و یک سر دیگرش به خاندان زرتشت. یعنی هم شاهنشاهی و هم دین را در خودش گرد آورده و دین و سلطنت در تبار او به هم گره خورده بود. برطبق این روایت، او از خاندانی بود که درفش کاویان را از دوران دور تاریخ و از دوران کیان، زادبزراد دست به دست گرفته از آن پاس‌داری نموده بودند تا به دست او رسیده بود. درفش چرمینی که او در جنگ‌هایش با خود داشت را می‌گفتند که همان درفش کهن کاویان است. درفش کاویان نیز همان بود که اساطیر بازمانده از دوران دیرینه می‌گفت که کاوے بر دست گرفت و به پیکار اژدهاگ (ضحاک) رفته اژدهاگ را نابود کرده فریدون را به سلطنت نشاند.

با روی کار آمدن آردشیر بابکان افسانه‌های بسیاری در باره‌اش برسر زبانها افتاد. از جمله آن که به روزگار نوجوانی شبی فره‌وشی در خوابش بر او ظاهر شد و به او خبر داد که به زودی تاج و تخت ایران را تصاحب خواهد کرد و شاهنشاه ایران خواهد شد.^۱ این رؤیا شاید واقعاً برای او اتفاق افتاده بوده، زیرا داستانها خبر از آن می‌دهد که او از روزگار کم‌سالیش آرزوی شاه شدن را در ذهنش می‌پرورده، و طبیعتاً آرزوهایش را در رؤیاهایش می‌دیده و بازگویی می‌کرده است. این رؤیا که پس از نشستن او بر تخت شاهنشاهی تحقق یافته بود از سوی دیگر چنین القا می‌کرد که سلطنت او یک مقدر آسمانی بوده است. این ادعای او یادآور نوشته‌های داریوش بزرگ است که در آنها تأکید کرده بود که «اَئورَمَزدا خَشْتَر مَنءَ فَرَا بَر» (اهورمَزدا سلطنت را به من عطا کرده است).

بنابر داستان دیگر، فره‌وشی شاهنشاهان در رؤیا بر او ظاهر شد و نگین خسروی را به او سپرد. این افسانه را آردشیر در آغاز شاهنشاهی در دل کوه بر چهره صخره نقش زد. در تصویر نقش رستم، فره‌وشی که خسرو اساطیر در حالی که سوار بر اسب و تاج کیانی بر سر و رخت شاهی در بر و صولجان شاهی در دست دارد و لاشه اژدهاگ اساطیر با مارهای روی دوشش زیر پای اسپش افتاده است، نماد سلطنت و شاهنشاهی که نگین خسروی است را به آردشیر می‌سپارد.

بزرگانی همچون هرتسفلد و کریستنسن که عمری را در راه بازشناسی تمدن و فرهنگ کهن ایرانی صرف کردند گمان کرده‌اند که نقش سنگی انسانی که در حال سپردن نگین

خسروی به نقش سنگی آردشیر است تصویر اهورمزدا است. این گمان غلط از آنجا ناشی شده که این بزرگواران نسبت به باورها و اساطیر ایرانی اندکی غفلت ورزیده‌اند، و به یاد نداشته‌اند که شاهنشاهان ساسانی تاج و نگین را از که خسرو باستان به ارث برده بوده‌اند، و این لفظ شکل دیگری از لفظ کاوے خستر است. این یک بیان نمادین بود که خبر از وراثت سلطنت می‌داد نه یک عقیده دینی. این بزرگواران حتی یک بار از خودشان نپرسیده‌اند که چه گونه شود که ایرانیانی که هیچ‌گاه برای اهورمزدا قائل به شکل و شمایل نبوده‌اند (و همه نویسندگان یونانی تا سده نخست مسیحی به این عقیده اشاره کرده‌اند؛ و متون دینی ایران در زمان ساسانی نیز بر بی‌چون بودن خدا تأکید دارند)، در اینجاها نگاره او را بر سنگ کنده باشند؟ اگر چنین پرسشی را از خود می‌کردند حتماً به دنبال یافتن صاحب اصلی این نقش برمی‌آمدند و خدای بی‌چون را به جای صاحب اصلی آن نقشی نمی‌گرفتند که جز فره‌وشی خستره اساطیر ایرانی نیست.

سلطنت در عقیده دینی ایران باستان برترین فضیلت به‌شمار می‌رفته، و مثال مجرد آن خستره مجرد بوده که یکی از صفات پروردگار شمرده می‌شده است. در بخش نخست در سخن از زرتشت دیدیم که خستر یکی از فضایل ملکوتی و یکی از صفات اهورمزدا است، و معنایش سلطنت نیک و عادل، یا به تعبیری که ایرانیان پس از مسلمان شدن نشان رواج دادند «ولایت عدل و قسط» است. پیکره انسان بال‌دار را در تخت جمشید و جاهای دیگر می‌بینیم که از دوران هخامنشی برجا است. این را نیز براساس گزارشهای بازمانده از مورخان یونانی می‌دانیم که در زمان هخامنشی برای اهورمزدا نگاره و تصویر نمی‌ساخته‌اند و او را بی‌چون و بی‌مانند می‌دانسته‌اند. پس انسان بال‌داری که نگاره سنگیش بر بالای سر شاهنشاهان هخامنشی دیده می‌شود کیست؟ پاسخ آن است که این تصویر «خستر» است (که هم خستره مجرد معنوی است و هم خستره زمینی) که بعدها به خسرو تبدیل شده و وارد اساطیر گشته و «نگین خسروی» و «تاج خسروی» و «تخت خسروی» از آن بیرون آمده است.

در نقشی که آردشیر از خودش به یادگار نهاده است به صورت نمادین نشان داده شده که او سلطنت را از فره‌وشی نیای بزرگ خویش دریافت می‌دارد که همان که خسرو اساطیر اوستا (کاوے خستر) باشد. این که در نظریه سیاسی ساسانی تأکید شده که آردشیر بابکان سلطنت را زادبرزاد از نیاگانش به ارث برده بوده است ناظر بر همین موضوع است.

آن چه مسلم است آن که آردشیر معتقد بود که سلطنتش عطیه‌ئی است که اهورمزدا به او داده است و او مجری اراده خدا برای فراهم آوردن وسایل خوش‌بختی مردم کشور است (همان

سخنانی که داریوش بزرگ نیز در سنگ‌نبشته‌هایش آورده بود و خواندیم). انسان زمانی می‌تواند به‌چنین باور و عقیده‌ئی برسد که اولاً خودش را شایسته‌ترین فرد روی زمین ببیند، و ثانیاً برای خودش مأموریت خدمت به‌بشریت قائل باشد. آردشیر هردوی این موارد برای خودش قائل می‌بود و بر آن پا می‌فشرد. از آنجا که او علاوه بر میراث‌دار تاج و تختِ نیاگان دیرینه‌اش بودن، از یک خانوادهٔ دینی و یک فقیه بلندپایه نیز بود، مردم ایران ولایتش را می‌پذیرفتند و به‌رهبریش گردن می‌نهادند و او امر و نواهی او را با جان و دل اجرا می‌کردند.

آردشیر بابکان - درست - در زمانی ظهور کرد که ایران وضعیتی شبیه وضعیت زمان داریوش سوم هخامنشی داشت؛ و اگر او در این زمان ظهور نمی‌کرد افتادن ایران به‌دست رومیان و تکرار فجایع لشکرکشی اسکندر حتمی بود. لذا ظهور آردشیر بابکان به‌مفهوم نجات تمدن و فرهنگ ایرانی و دوام موجودیت ایران بر صحنهٔ تاریخ و جغرافیا است.

روی کارآمدن آردشیر بابکان نه یک رخداد سادهٔ سیاسی و تغییری خاندان سلطنت، بل که یک تحول بزرگ تاریخی بود. او که از جهات بسیاری شخصیتی مشابه کوروش و داریوش داشت سراسر فلات ایران به‌اضافه میان‌رودان را دیگر باره تحت یک نظام متمرکز و حکومت مقتدر درآورد، و تمدن ایرانی را که از حملهٔ اسکندر به‌بعد در حالت جمود و قهقرا بود به‌سیرِ رشدِ نوینی انداخت. او سیاست‌مردی باتدبیر و سرداری توانا و دلیر بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد. او که به‌حق لقبِ *آرتَه‌خِشتر* (سلطانِ عادل) بر خود نهاده بود قیام خویش را تحت عنوان تلاش برای بازیابی دولت عموزاده‌اش دارای دوم (داریوش سوم) که در پی یورش اسکندر کشته شد آغاز کرد.^۱ او در زیر درفش کاویان که می‌گفت از عموزاده‌اش دارا به‌او رسیده است با شاهان کوچک و بزرگ ایران جنگید و به‌برکت آن همه را شکست داده از میان برد یا به‌اطاعت کشاند؛ و سراسر ایران‌زمین به‌اضافه میان‌رودان را زیر سلطهٔ خویش درآورده شاهنشاهی متمرکزی به‌روال شاهنشاهی کوروش پایه‌ریزی کرد که چارصد سال با قدرت و شوکت استمرار یافت و ایران و تمدن ایرانی را به‌اوج شکوه رساند.

مرزهای ایران در اواخر دههٔ ۲۳۰ مسیحی در شرق از آخرین حدود تاجیکستان کنونی در همسایگی چین آغاز می‌شد، بلخ، و کابل و پشاور و بلوچستان پاکستان امروزی را شامل می‌شد، خراسان و سغد و خوارزم را تا کنارهٔ شرقی دریای گرگان در بر می‌گرفت، و در غرب دریای مازندران از سرزمین الان (کشور آذربایجان کنونی) گذشته به‌قفقاز می‌رسید و از آنجا از

گرجستان و ارمنستان می‌گذشت و به سرزمینهای ناحیه غربی و جنوبی دریاچه وان در شرق ترکیه کنونی منتهی می‌شد، سپس از فرات شمالی در کرانه غربی فرات به سوی جنوب به پیش می‌رفت و در فرات میانه سرزمینهای غربی فرات را شامل می‌شد و به جایی که اکنون نجف و کربلا است می‌رسید و از آنجا به کرانه شمالی دریای پارس در جایی که اکنون کویت است (و در منابع قدیم کاظمه نامیده شده است) وصل می‌شد و این خط ادامه می‌یافت تا به منطقه احساسی کنونی - که در آن هنگام فنیاد آردشیر نام‌گذاری شد - می‌رسید، و در همین خط به قطر و جزیره بحرین امروزی می‌پیوست و از آنجا در طول خط کرانه‌ی جنوب دریای پارس به کرانه شرقی عمان منتهی می‌شد. این مرزها برای مدت چهارصد سال دیگر تا واپسین دم روزگار ساسانی کمابیش دست‌نخورده باقی ماند. اگر بخواهیم این سرزمینها را به گونه‌ئی که امروز هستند نام ببریم، ایران ساسانی در شرق از بلوچستان پاکستان امروزی و تاجیکستان و افغانستان و ازبکستان آغاز می‌شد، ترکمنستان، ایران، آذربایجان مستقل، ارمنستان، گرجستان، ناحیه شرقی ترکیه تا ارزنجان (ارزروم) و دیاربکر، عراق، نیمه شرقی سوریه، منطقه شرقی عربستان و امیرنشینهای دریای پارس و عمان را در بر می‌گرفت.

از سیردریا و دریای خوارزم (اکنون آرال) در شرق و شمال ازبکستان کنونی و بیابانهای شرقی دریای گرگان (اکنون کشور ترکمنستان)؛ و از شرق تاجیکستان تا کوههای قفقاز و مرزهای ارمنستان و اطراف دریاچه وان و ماورای غربی کوههای زاگروس تا آن زمان هنوز خالصاً ایرانی‌نشین و ایران‌زمین بود؛ در میان رودان و خوزستان جماعات ایرانی در کنار بومیان آرامی و سامی و خوزی می‌زیستند؛ بیابانهای غربی و جنوبی فرات و سرزمینهای کرانه‌های دریای پارس نیز عرب‌نشین بود که جماعات ایرانی به‌عنوان حکومت‌گر در میانشان می‌زیستند. این سرزمینها تا پیش از آردشیر بابکان در درون قلمرو شاهنشاهی پارتی قرار داشتند. ماورای مرزهای شرقی و شمالی کشور اردشیر در بیرون از ترکمنستان و ازبکستان کنونی سرزمینهای بیابانی قبایل پراکنده ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. ماورای شمالی کوههای قفقاز نیز در آن زمان ترک‌نشین بود و ترکان قوم خزر می‌زیستند. در سرزمین کابلستان - شامل کابل و پشاور - نیز قومی آریایی می‌زیستند که نیاگان پختونهای کنونی بودند و در آن زمان «تورانی» نامیده می‌شدند. پائین‌تر از اینها در منطقه کویته تا خضدار در پاکستان کنونی ایرانیان قبایل کهن توران می‌زیستند و سرزمینشان توران نامیده می‌شد (این سرزمین تا چند سده پس از ورافتادن شاهنشاهی ساسانی نام توران را حفظ کرد).

اقدامات عمرانی آردشیر بابکان

آردشیر مانند اسکندر مقدونی نبود که هر جا را می‌گرفت پس از آن که تاراج می‌کرد یک پادگانی می‌ساخت و مردم مغلوب را به دست سپاهیان غارتگر یونانی رها می‌کرد تا به خیال خودش بعدها در سر فرصت به امر انسجام دولت بپردازد. اسکندر در هر سرزمینی که پادگانی دائر می‌کرد نام خودش را بر روی آن پادگان می‌نهاد و منطقه را به دست آن پادگان رها می‌کرد و برای جهان‌گشایی به راهش ادامه می‌داد، بی‌آن که در صدد بازسازی خرابیهائی باشد که به بار آورده بود. این که مورخان غربی نوشته‌اند که اسکندر شهرهای متعددی در شرق بنا کرد همین پادگانها بودند که نام اسکندر را بر خود داشتند. این پادگانها نه شهر بل که مراکز تاراج‌گری و باج‌گیری یونانیان بودند، و تخریبها می‌کردند و ویرانیها به بار می‌آوردند ولی هیچ خدمتی به منطقه زیر سلطه خودش انجام نمی‌دادند. چون که این پادگانها در کنار شهرهای مهم ساخته می‌شدند، نام آن پادگانها را نیز مقدونیان و یونانیان به آن شهرها اطلاق می‌کردند، و چنان می‌شد که شهرها نام پادگانها را به خودشان می‌گرفتند. پس از اسکندر نیز سلوکیها چنین کردند و نام خودشان را بر پادگانها نهادند، چنان که مثلاً پادگانی که در شرق بابل ویران شده دائر کردند نام سلوکوس بر آن نهادند و بعدها که جمعیت مهاجران یونانی اطراف این پادگان زیاد شد به صورت یک شهر درآمد و نامش سلوکیه شد (ولی نزد بومیها نام اصلیش که «ماخوزه» بود را حفظ کرد).

آردشیر گرچه درگیر کشورگشایی بود، اقدامات لازم را در جهت تحکیم پایه‌های دولت خویش نیز به عمل می‌آورد، و تا مطمئن نمی‌شد که ناحیه‌ئی که گشوده است کاملاً به او وفادار است آن را رها نمی‌کرد تا به جنگ دیگری برود. بخت نیز با او یار بود و نفرتی که جنگهای داخلی و ناامنیهای سالهای اخیر در کشور نسبت به اوضاع به وجود آورده بود سبب می‌شد که مردم کشور در او به عنوان یک نجات‌بخش بنگرند؛ به ویژه که هوادارانش افسانه‌ها و اسطوره‌ها درباره‌اش می‌پراکنند و برایش مشروعیتی تقدس‌آمیز می‌ساختند. او هر شهری که می‌گشود بی‌درنگ فرمان‌نوسازی آن را صادر می‌کرد، و این کار سبب می‌شد که مردم بیش از حد به او امیدوار و وفادار بمانند و در پیش‌برد اهدافش به او یاری کنند. او با مردم به گونه‌ئی رفتار می‌کرد که همگان احساس می‌کردند او پدری نیک‌خواه است و به پا خاسته است تا کشور را از ناامنی برهاند و عدالت و سعادت را به میان مردم برگرداند. سخن او در همه‌جا از خدا و دین و عدالت و ستم‌زدایی بود و چنان وانمود می‌کرد که او فقط به خاطر برقراری احکام دین خدا و برقراری عدل و آوردن آرامش به پا خاسته است و خواهان سلطه و قدرت مادی نیست.

گذشته‌های او نیز نشان می‌داد که او واقعاً تعلق خاطری به زندگی شخصی خویش ندارد، و هرچه می‌کند برای سعادت ایران و ایرانیان است. در نامهٔ تن‌سر که بالاتر خواندیم نیز این موضوع بازتاب یافته است. جاحظ و مسعودی نوشته‌اند که آردشیر بابکان می‌گفت پادشاه باید هدف اول و آخرش برقراری عدالت باشد، زیرا نخستین عاملِ فروپاشی هر سلطنتی از میان رفتن عدالت است. و می‌گفت که بدترین آفتِ کشورداری آن است که پادشاه مشاورانش را از میان فرومایگان بی‌فضیلت و بی‌تدبیر برگزیند.^۱

آردشیر علاوه بر آن که در کشورگیری از نوابغ روزگار بود، در کشورداری نیز از نوابغ بود و شباهت بسیار به کوروش و داریوش داشت. مسعودی که به‌متون پهلوی دسترسی داشته است نوشته که آردشیر چون تاج‌گذاری کرد ضمن سخنرانی‌اش چنین گفت:

سپاس و ستایش باد خدائی را که نعمتهای خویش را به‌ما اختصاص داد، و ما را مشمول عنایات خویش گرداند، و کشور را رام ما ساخت، و بندگان را به‌اطاعت ما درآورد. او را چنان که شایسته است می‌ستائیم و نعمتهائی که به‌ما ارزانی داشته است را ارج می‌نهیم. ای مردم بدانید که ما همهٔ تلاشمان را در راه برقراری عدالت و ایجاد رفاه برای رعیت و آبادسازی و رونق کشور، و نیکی به‌بندگان و حفظ یگانگی ملی و بازسازی خرابیهائی که در گذشته (یعنی دوران پارتیان) به‌بار آمده است به‌کار خواهیم برد. من به‌شما اطمینان می‌دهم که با قوی و ضعیف و وضع و وضع و شریف به‌عدل و داد رفتار خواهیم کرد، و اجرای قانون را سرلوحهٔ کار خویش قرار خواهیم داد، و چنان به‌نیکی عمل خواهیم کرد که ستایش شما را برخواهیم انگیخت؛ و به‌ارادهٔ پروردگار یکتا کارهائی که انجام خواهیم داد گواه راستی گفتارمان خواهد بود.^۲

اقدامات عمرانی بسیاری که آردشیر در مدت کوتاه کشورداریش انجام داد نشان می‌دهد که در گفته‌هایش صداقت داشته، ایران و ایرانی را دوست می‌داشته، به‌عمران و آبادانی کشور علاقهٔ وافر داشته و هدفش از تشکیل سلطنت ایجاد یک کشور آباد و مقتدر، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و سعادت مردم کشور بوده است. او در بسیاری از نواحی کشور دست به‌اقدامات مهم عمرانی زد و شهرهای متعددی را بازسازی یا بنا کرد. از آنجا که میان‌رودان نیز پارهٔ تن ایران بود و به‌اندازهٔ ایران داخلی برای آردشیر اهمیت داشت، پس از تشکیل شاهنشاهی خویش بر کرانهٔ دجله در کنار شهر کهن تیسپون بنای شهری نوین را

۱. مروج الذهب، ۱/۳۶۷-۳۶۸. کتاب التاج جاحظ، ۱۱۱.

۲. مروج الذهب، ۱/۲۶۶-۲۶۷.

نهاد که ویه‌آردشیر نام گرفت.^۱ این شهر بعدها - در زمان انوشه‌روان - پایتخت شاهنشاهی ساسانی شد. او در مناطق کشور چندین شهر دیگر بنا کرد که هرکدام به‌شکلی نام او را به‌خود گرفتند. او شهر مهم بندری واقع در دهانهٔ اروندرود را بازسازی کرده و هشت‌آباد آردشیر نامید. یک روستای خوزی‌نشین در مرکز خوزستان را تبدیل به یک شهر مهم کرده هر مزد آردشیر نامید (جائی که پس از فتوحات اسلامی شهر اهواز شد). در جائی که اکنون آبادان و خرمشهر است شهر بندری به‌من آردشیر را بنا کرد (نامی که تا امروز به‌شکل به‌منشیر مانده است). برای ادارهٔ بخش شرقی عربستان نیز روستای مرکزی قبایل عبدالقیس را تبدیل به یک شهر کرده نام فنیا آردشیر بر آن نهاد (اکنون شهر احساء). پیش از اینها او شهرهای فسا و گور در پارس را نوسازی کرده نامهای رام‌آردشیر و آردشیرخوره بر آنها نهاده بود. چندین شهر دیگر را نیز آردشیر بنا یا بازسازی کرد که ویه‌آردشیر کرمان از آن جمله بود (این نام نیز تا کنون به‌شکل به‌رشیر مانده است که به‌رسیر نیز می‌گویند). از دیگر اقدامات او نوسازی شهرهای بلخ و مرو و هرات و زرنگ بود. جاده‌های کهن شاهنشاهی در زمان آردشیر نوسازی شد، پلهای بسیاری بر روی رودخانه‌های سرگذر جاده‌ها زده شد و کاروان‌سراهای نوینی بنا گردید و کاروان‌سراهای موجود نوسازی شد، تا رفت و آمد کاروانهای بازرگانی آسان گردد؛ زیرا ایران مرکز بازرگانی جهانی در میان شرق و غرب بود.

از نوشته‌های بازمانده و پراکنده در کتابهای تاریخی و ادبی به زبان عربی که از کتابهای ایرانی (متون پهلوی) ترجمه شده بوده است برمی‌آید که شور و شوقی که آردشیر بابکان برای آبادسازی کشور و برقرار کردن امنیت همگانی و خوش‌بخت‌سازی ملت در سر داشت چندان بود که توصیفش ممکن نیست.

اصلاحات دینی آردشیر بابکان

آردشیر که مردی فوق‌العاده کاردان بود، به‌عنوان یک رهبر دینی درصدد برآمد که با

۱. ویه‌آردشیر در کنار تیسپون بر کرانهٔ دیگر دجله بنا شده بود. سلوکوس در نزدیک بابل و بر ویرانه‌های شهر ماخوزه که به‌دست نیروهای اسکندر تخریب شده بود شهر سلوکیه را بنا کرد (سلوکیه را نیز بعدها رومیان در لشکرکشی سال ۱۶۵ به‌کلی ویران کردند). در زمان پارتیان تیسپون در کنار شهر سلوکیه بنا گردید و پایتخت ایران شد. آردشیر این شهر را گسترش داد و نام آن را ویه‌آردشیر کرد. ویه‌آردشیر را که در دوران ساسانی گسترش بسیار زیادی پیدا کرد و مرکز سلطنت و ادارات دولت ساسانی بود، بعدها اعراب مسلمان «به‌رسیر» گفتند، و «مدائن کسری» (شهرهای خسرو) نام دادند.

رسمی کردن دین مزدایسنه مذاهب ایرانی را در یک بوته گرد آورد و به هم آمیزد و دین واحد و فراگیر را در ایران برقرار کند. او دستگاه دینی ایران را سازماندهی کرده زیر نظارت دولت درآورد، و دولت را به واسطه دستگاه دینی بر همه شئون کشور مسلط نمود و میان آحاد رعیت با دولت چنان رابطه مستحکمی ایجاد کرد که بی شباهت به رابطه فرزند به پدر نبود. او سیاستش را بر مبنای عقائد دینی بنا کرد و دین را اساس دولت قرار داد. او که فقیه‌ی سخت دین دار بود عقیده داشت که هدف از رفتار انسانی در این دنیا باید رسیدن به سعادت دنیوی و اخروی باشد، و این امر فقط از راه اجرای احکام شرعی میسر است؛ و وظیفه دولت آن است که زمینه‌هایی را در کشور پدید آورد که همه مردم به خداپرستی و دین‌داری روی آور شوند و از اخلاق نیک برآمده از تعالیم زرتشت پیروی کنند تا به خوش‌بختی همگانی برسند.

هدف از تشکیل سلطنت در نظریه سیاسی او، چنان‌که در نخستین سخنرانی خویش گفته بود، برقراری نظم و امنیت در جامعه، مبارزه با مفاسد و کجیها و نشر فضایل و راستیها بود. و چون که مبارزه با کجی و نشر راستی را نیازمند قدرت فائقه می‌دانست، لذا تشکیل حاکمیت سیاسی به نظر او ضرورت پیدا می‌کرد. اما او می‌دانست که حاکمیت سیاسی بی پشتوانه دینی قادر نخواهد بود که عدالت را در جامعه برقرار کند؛ همچنان‌که تعالیم دینی و اصول اخلاقی نیز بی پشتوانه یک قدرت فائقه در جامعه برقرار نخواهست شد؛ زیرا بشر ذاتاً آزمند و برتری‌جو است و در راه برآوردن امیال نفسانی خویش دست به هر ناشایستی می‌زند. به نظر او چیزی که بشر را از ارتکاب ناشایسته‌ها باز می‌دارد و امیال نفسانی و خصایص افزون‌خواهی و آزمندی انسان را مهار می‌کند تعالیم دینی است که باید همچون مهار در دست قدرت فائقه باشد، و با تمسک به آن با مفاسد مبارزه کند. اساس نظریه سیاسی آردشیر را مسعودی و ابن قتیبه دین‌وری به نقل از متون پهلوی چنین آورده‌اند:

دین و پادشاهی (دولت) دو همزاد استند که هیچ‌کدام از دیگری بی‌نیاز نتواند شد. دین شالوده پادشاهی است و پادشاهی نگهبان دین. این یک اگر شالوده نداشته باشد فرو خواهد ریخت، و آن یک اگر نگاهبان نداشته باشد از میان خواهد رفت.^۱

مفهوم یک شق از این نظریه آن است که حکومتی می‌تواند از حمایت همگانی و استحکام و ثبات برخوردار شود که متکی به تعالیم دین و مجری احکام شرع باشد؛ و مفهوم شق دیگر آن است که اجرای احکام شرع در زیر چتر حاکمیت مقتدر امکان‌پذیر است. تجربه آشفته‌گی عقیدتی و تعدد مذهبی پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی تا روی

کار آمدن آردشیر بابکان سبب شده بود که آردشیر این نظریه را اتخاذ کند و در راه پیاده کردن آن کمر همت بر بندد و با تکیه بر آن دین همگانی وحدت بخش و دولت مقتدر را در کشور برقرار سازد.

در سده سوم مسیحی که ایران را امپراتوری گسترش طلب روم تهدید می کرد، باورهای دینی وحدت بخش برای ایران یک ضرورت تاریخی بود. چیزی که می توانست دوام وحدت ملی و همبستگی اقوام ایرانی را تضمین کند ایدئولوژی فراگیر و وحدت دینی در کشور بود. اهمیت نظریه آردشیر بابکان حدود یک سده پس از او آشکار شد؛ و آن زمانی بود که دولت بیزانت دین مسیح را در سراسر امپراتوری رسمیت بخشید، و برخوردار شدن جهادگران مسیحی از حمایت همه جانبه دستگاه نظامی امپراتوری روم دین مسیح را به یک دین سیاسی و تجاوز طلب تبدیل کرد؛ و اگر نه سیاست حکیمانه آردشیر بود که وحدت دینی را در کشور برقرار ساخته بود، چنان چه یکی از امپراتوران مسیحی شده روم به بهانه جهاد برای گسترش دین با ایران وارد جنگ می شد و شهادت طلبان مسیحی خاورمیانه غربی در صدها هزار وارد ارتش روم می شدند و به سوی مرزهای ایران به راه می افتادند، چه بسا که ایران در سده چهارم با فاجعه‌ئی مواجه می شد که خطرش کمتر از فاجعه اسکندری نبود.

ظهور آردشیر بابکان در سده سوم مسیحی به همان اندازه برای ایران سرنوشت ساز بود که ظهور کوروش و داریوش در سده ششم پ.م. زمانی که آردشیر بابکان بر سر کار آمد و مذاهب مزدایسنه را وحدت بخشید هنوز مدت زمانی نزدیک به یک سده تا رسمیت یافتن دین مسیح در امپراتوری روم باقی بود؛ ولی در همین زمان نیز دین مسیح بدون سرپرستی رومیان در میان جماعات سرکوب خورده در خاورمیانه در حال گسترش بود؛ و اگر نه تلاش آردشیر برای تقویت دین مزدایسنه می بود، دین پرکشش مسیحیت می توانست به زودی در خوزستان و میان رودان در میان جماعات سامی و آرامی و خوزی گسترش یابد و آن گاه در آینده وقتی که در روم رسمیت می یافت توده های مسیحی شده را هوادار یک دولت بیگانه سازد که مشروعیتش از یک دین جدید و پرکشش ناشی شده بود. در چنین وضعیتی می توان حدس زد که چه بر سر ایران می آمد، به ویژه که از دیرباز چشم طمع کشورگشایان رومی بر روی ایران گشوده بود و چنان که دیدیم هیچ گاه از تلاش برای دست یابی به ایران باز نایستادند.

شاهنشاهی پارتیان در عین این که نگهبان پر قدرتی برای هستی ایران بود و در خلال بیش از ۱۵۰ سال همه تلاشهای رومیان نیرومند برای دست اندازی به مرز و بوم ما را یکی پس از دیگری با شکست مواجه ساخت، دارای یک نظام سیاسی منسجم و متمرکز نبود و توان آن

را نداشت که هویت فرهنگی ایران را تقویت و تمدن ایرانی را به شکوه گذشته برگرداند. شاهنشاهان پارتی از بسیاری جهات چنان آزادمنش بودند که حتی در برابر زبان و عادات یونانیان مقیم ایران هیچ‌گونه حساسیتی نشان نمی‌دادند، و از این هم فراتر زبان یونانی می‌دانستند و یونانیانی که تحصیل کرده یا هنرمند بودند را در دامن خویش پرورش می‌دادند، و حتی گویا متون داستانهای یونانی را مطالعه می‌کردند. برای شاهنشاهان یک کشوری همچون ایران با آن ریشه‌های فرهنگی ژرف و با آن پیشینه تاریخی باشکوه، تکیه بر ریشه‌های فرهنگی خویش یک ضرورت حتمی بود؛ ولی شاهنشاهان پارتی درصدد آن نبودند یا در توانشان نبود که فرهنگ و تمدن ایرانی را رشد و شکوه دهند. همه آنها در آخرین تحلیل سربازان شایسته‌ئی بودند و جز این مزیت - که البته برای ایران آن زمانها بسیار هم مهم بود - مزیت دیگری نداشتند. ولی آردشیر بابکان می‌دانست که یک قوم زمانی شایسته سروری کردن می‌شود که ارزشهای فرهنگی و هویت تاریخی را تبلیغ و تقویت کند و به آن وسیله پیوندهای یگانگی ملی را مستحکم سازد. آردشیر در آن شرایط تاریخی می‌دانست که مهم‌ترین عاملی که شاخه‌های گوناگون یک قوم بزرگ همچون ایرانیان را به طرزی استوار به هم پیوند می‌دهد وحدت دینی است، و به همین خاطر هم بیشترین همت خویش را در راه ایجاد وحدت دینی کشور و یکی کردن مذاهبهای مزدایسنه به کار گرفت و کام‌یاب هم شد.

پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی دین ایرانی نیز مانند همه عناصر فرهنگ ایران شامل تصفیه برنامه‌ریزی شده توسط هیلنی‌ها شده و انسجام و یک‌پارچگی خود را از دست داده بود. در نتیجه، در غیاب یک دستگاه دینی منسجم، به مرور زمان در هر ناحیه از ایران مذهبی شکل گرفت که با مذهب نواحی دیگر متفاوت بود، و در هر مذهب آداب و رسومی متداول شد که اقوام ایرانی از دیرباز در وجدان جمعی خویش حفظ کرده بودند و تعالیم زرتشت می‌پنداشتند. تنها وجه مشترک مذاهب ایرانی در این دوران انتساب همه آنها به زرتشت بود. روایات سنتی ایران که مایه در حقیقت دارد می‌گوید که اسکندر مقدونی نسخه‌های اوستا را از میان برد. تردیدی نیست که بازماندگان مغان توانسته بودند که پاره‌هایی از اوستا را نزد خودشان نگاه دارند؛ ولی در نسلهای بعدی، در غیاب مدارس دینی که اوستا را به آن زبان کهن و متروکی که داشت تعلیم دهند، همین مغان نسلهای بعدی نیز با آن زبان آشنایی نداشتند و نمی‌توانستند که آن پاره‌ها از اوستا که نزدشان بود را به درستی درک کنند؛ لذا هرکدام از اینها در منطقه خودش مذهبی که ترویج می‌کرد مذهب شفاهی و برآمده از آئینهای رایج در میان مردم منطقه بود. به عبارت دیگر، آنچه که تعالیم زرتشت پنداشته

می شد مجموعه‌ئی از باورهای شفاهی و آمیخته با تعالیم زرتشت بود. رهبران دین ایرانی در هر ناحیه برداشتهای مذهبی خودشان را تحت نام تعالیم زرتشت در جامعه رواج می دادند. با توجه به تأثیری که هرکدام از ایزدان کهن ایرانی در نواحی مختلف ایران داشت، در هر ناحیه یکی از این ایزدان از تقدس برتر برخوردار شد؛ چنان که مثلاً در سیستان و پارت ایزد مهر در مرحله نخست تقدس قرار گرفت و آئین میتریسنه دین مسلط مردم شد. در گت پتوکه شاید ایزد زروان به مقام خدای برتر دست یافته بود. در آذربایجان که از دیرترین روزگاران آئین پرستش آثر داشتند و به همین سبب هم بخشی از قبایل این منطقه لقب «آترپاتیکان» یا «آذرپائیگان» داشتند این برتری ویژه ایزد آذر (آثر) بود که هسته اصلی دین را تشکیل می داد و مورد پرستش قرار می گرفت. در بیشتر مناطق ایران که کم آب تر بود ایزد آناهیته مقام اول پرستش را به دست آورد و مذهب ناهیدی انتشار یافت. آذرپرستی، میتراپرستی و آناهیته پرستی به گونه‌ئی مزدپرستی تلقی می شدند و اهورمزدا در هر سه آئین خدای برتر و آفریدگار و پروردگار یکتا بود، و میترا و آناهیته و آذر تجلیات ذات پروردگار بودند و به همین سبب تقدس داشتند و ستوده می شدند. ولی بسیاری از باورهائی که از آئینهای این مذهبها برمی خاست متعلق به روزگاران دیرینه و به دور از تعالیم اصلی زرتشت بود.

رهبران دینی ایرانیان عهد پارتیان نوادگان دون پایه‌ترین افراد طبقه رهبران دینی سنتی بودند که در اثر کم اهمیت بودنشان از تیغ هلیی رهیده بودند و با آگاهیهای اندکی که در مراکز دینی دوران هخامنشی فراگرفته و سینه به سینه به فرزندانشان منتقل کرده بودند، دوباره دستگاه دینی هر ناحیه از کشور را سر و سامان دادند؛ ولی چون با زبان گاته و اوستا آشنا نبودند چاره‌ئی جز آن نداشتند که دانسته‌های خودشان را اساس قرار دهند و به هر حیث از دین مزدایسنه پاس داری کنند. شاهان پارتی هم به مانند دیگر جماعات انسانی درون فلات ایران از مذاهب محلی به ویژه از مذهب میتراپی پیروی می کردند و در رسمیت بخشیدن به یک مذهب خاص مزدایسنه و تشکیل دین فراگیر ایرانی چندان علاقه‌ئی نشان نمی دادند.

تشکیل شاهنشاهی ساسانی توسط آردشیر بابکان به تعبیری یک نهضت سراسری برای بازگشت به خویش و به ریشه‌های فرهنگی تمدنی کهن ایرانی بود. آردشیر بابکان تقویت دین مزدایسنه را اساس برنامه خویش قرار داد. او به این منظور فقیهان مزدایسن را با هر مذهبی که داشتند زیر حمایت گرفت، دستگاه دینی را تحت نظم و ضابطه محکمی درآورد، و برای دستگاه دینی سلسله مراتب سازمان یافته‌ئی ابداع کرد. او برای نخستین بار در تاریخ کشور مقام ریاست عالی دین را به وجود آورد و بلندپایه‌ترین فقیه کشور که در آن زمان هیربد تن سر

بود را در رأس آن قرارداد و هیربید اَبَرَسام را به معاونت او گماشت. هیربید تَن سَر اهل تپورستان (مازندران) بود و چنان که از نامه اش به گشنسپ شاه برمی آید از خاندان حکومت گر آن سرزمین بود؛ و هیربید اَبَرَسام اهل پارس و شاید از وابستگان خاندانی اَرَدَشَیَر بابکان بود. مسعودی نوشته که تَن سَر مردی پارسا و دین شناس از خاندان حکومت گر پارتی بود که در پارس می زیست؛ او درباره روی کار آمدن اَرَدَشَیَر بابکان پیش گوییهائی کرده بود، و تبلیغ گران را در سراسر ایران پراکند و برای اَرَدَشَیَر تبلیغ می کرد؛ و جزوات بسیاری درباره سیاست و کشورداری و مسائل دینی به رشته تحریر درآورده بود. ^۱ لقب تَن سر که او داشته نشان گر اهمیت شخصیت و مقام او پیش از تشکیل شاهنشاهی ساسانی است.

تا زمانی که خود اَرَدَشَیَر زنده بود، گرچه یکی از مؤبدان در منصب ریاست دستگاه دینی بود، در عمل ریاست دستگاه دینی در دست شخص اَرَدَشَیَر بود که به تعبیری به مثابه پدر دین و مرجع احکام شرعی تلقی می شد. در آینده سلسله مراتب فقهاتی تحت تنظیم و قاعده بندی نوینی درآورده شد؛ فقیهان که مگوگان نامیده می شدند به دو طیف متمایز تقسیم بندی شدند که اولی مؤبدان بودند و دومی هیربدان. اولی فقهای طراز اول و دومی فقهای طراز دوم دین مزدایسنه بودند. مقامی که در رأس کلیت دستگاه دینی قرار داشت مؤبدان مؤبد لقب یافت. تا وقتی که اَرَدَشَیَر زنده بود شخص او مرجع اعلاى شرع به شمار می رفت، و مؤبدان مؤبد مشاور او و مجری اراده او بود. در هر کدام از مراکز استانها یک مؤبد انتصابی وجود داشت که نماینده دینی اَرَدَشَیَر در جامعه بود و بر دستگاه دینی و قضایی استان نظارت می کرد؛ یعنی هم رهبر دین بود هم رئیس دستگاه قضایی.

به فرمان اَرَدَشَیَر، در پایتخت و مراکز استانها آذرگاههای بنا شد که تولیت آنرا مؤبد هر استان برعهده داشت؛ و دسته ئی هیربید در هر کدام از آنها خدمت می کردند. در کنار هر آذرگاه یک مدرسه بنا شد که به مثابه حوزه دینی استان بود و توسط مؤبدان و هیربدان اداره می شد. کسانی که در این مدارس تحصیل می کردند در آینده هیربید و دادورز (قاضی)، و در مراحل بالاتری مؤبد می شدند. به فرمان اَرَدَشَیَر بخشی از مالیاتهای زمینهای کشاورزی کشور در اختیار آذرگاهها نهاده می شد تا تأمین کننده هزینه های اداره آذرگاهها و گذران زندگی مؤبدان و هیربدان و اداره مدارس و تأمین هزینه زندگی دانش آموزان کشور باشد.

چون که متن واحدی از اوستا در دست محافل دینی کشور نبود، وجود نسخه های متعدد از پاره های اوستا با تفسیرهایی که به زبان رایج و گویشهای محلی از آنها شده بود به تعدد

مذهبه‌ها و در نتیجه اختلاف مذهبی می‌انجامید؛ برای از میان بردن اختلاف‌های مذهبی و برقرار کردن یک وحدت دینی، مؤبد تَن سَر بر آن شد که نسخه‌های پراکنده اوستا را گردآوری و به شکل کتاب واحدی تدوین کند و در اختیار مؤبدان و مدارس دینی قرار دهد. بنابراین روایت‌های سنتی، یک متن واحد از اوستا نخستین بار در زمان داریوش بزرگ در کتابی از طومارهای چرم گاو به خط زر تحریر شد و در گنج‌خانه استخر به ودیعه نهاده شد. در این که متن اوستا در زمان هخامنشیان کتاب بسیار بزرگی بوده است روایت‌هایی از نوشته‌های برخی مورخان یونانی در دست است. مثلاً یکی از آنها به نام هر میپ اهل از میر که در سده سوم پم می‌زیسته بنا بر شنیده‌هایش نوشته که زرتشت تعالیم آئین خویش را در دو میلیون بیت شعر به نظم درآورده بوده است.^۱ این روایت یونانی با روایت سنتی ایرانی که می‌گوید اوستا بر دوازده هزار طومار چرم گاو نوشته شده بوده همخوانی دارد.

گرچه برای تأیید روایت تدوین اوستا در زمان داریوش بزرگ امروزه اسناد تاریخی در دست نیست، اما این روایت شفاهی که سینه به سینه نزد ایرانیان مانده بوده است می‌تواند که درست باشد؛ زیرا بخش قابل توجهی از مجموعه قوانین مدون ایران در عهد هخامنشی (احکام متعلق به قوانین جزایی و مدنی) را مغان بر اساس تعالیم زرتشت و دیگر مذاهب ایرانی تدوین کرده بوده‌اند. کتاب *گوئنداته* (قانون بزرگ) که اکنون وندیداد نامیده می‌شود یادگاری از آن دوران است که در زمان پارتیان و ساسانیان همراه با دست‌کاری‌های بسیاری بازتدوین شد؛ ولی هنوز پاره‌ئی از بخش اصلی قوانین تدوین شده در زمان داریوش را در آن می‌توان دید (و در جای خود به آن اشاره کردیم). به ودیعه نهاده شدن نسخه اصلی اوستا در زمان داریوش بزرگ در گنج‌خانه استخر نیز می‌تواند درست باشد؛ زیرا بنائی که اکنون کعبه زرتشت نامیده می‌شود و در برابر آرام‌گاه‌های شاهنشاهان هخامنشی در نقش رستم واقع شده است، در تاریخ پارس از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده، و گویا در عهد ساسانی نیز یک نسخه از اوستا در این محل به ودیعه نهاده شده بوده است. در پاسارگاد نیز در کنار مجموعه کاخ کورش بزرگ چنین بنائی وجود داشته که هنوز بقایای آن پابرجا است. بر روی برخی از سکه‌های به‌جامانده از شهریاران پارسی دوران شاهنشاهی پارت تصویر این بنا دیده می‌شود. این بنا نه آذرگاه بل که مکان مقدسی بوده که پارسیان به آن آگاهی داشته‌اند. می‌توان پذیرفت که این دو بنای مشابه در پاسارگاد و استخر اساساً به فرموده کوروش بزرگ و داریوش بزرگ برای نگهداری صندوق حاوی نسخه اوستای نوشته شده بر طومارهای پوستی ساخته شده بوده

۱. تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز، ۵۹.

و تقدس آن از همینجا ناشی می شده است.

چندین پاره از اوستا که در زمان آردشیر بابکان و پس از او گردآوری شد محفوظات مؤبدان از متونی بود که تألیف آنها به روزگار ماد و هخامنشی بازمی گشت و در زمان پارتیان بازتدوین شده بود. «گائَه» بنا بر اتفاق زرتشت شناسان؛ بخش بازمانده از سروده های شخص زرتشت، و بازمانده زمان شخص زرتشت است. یسنه ها به دوران دور تاریخ تعلق داشت، و یشتها و بُن دِهشن به احتمال بسیار در زمان داریوش و خشیارشا بازتدوین شده بوده است. اما متن اصلی و نندیداد - بی تردید - در زمان داریوش بزرگ تألیف شده است. بخش اساطیری اوستا شامل یشتها - چنان که در جای خود گفتیم - به احتمال قریب به یقین در زمان هوخشتره تدوین شده بوده است. بُن دِهشن بیان جهان بینی ایرانیان باستان بود و مسائل خلقت جهان و انسان (مبدأ)، و فرجام بشر (معاد) را از دیدگاه دین به صورت اساطیری بررسی می کرد؛ یشتها اساطیر دینی بود که خاطره های تاریخی اقوام ایرانی را بازگویی می کرد؛ یسنه ها مجموعه دعاها و نیایشها و کردارهای عبادی در مراسم دینی بود؛ و وندیداد (گوندداته) که در زمان ساسانی با اضافات نوینی بازتدوین شد مجموعه قوانین مدنی و جزایی عمدتاً مبتنی بر احکام شرعی است.

در این که بخشهای اصلی متون دینی و قانونی در زمان داریوش و خشیارشا در مجلدات منظمی تدوین یا بازتدوین شده باشد، مطالعه گر تاریخ نمی تواند تردید کند. داریوش بزرگ در کتیبه بغستان تصریح کرده که نسخه های از سند بغستان به فرمان او به زبان «آریایی» بر چرم و پوست (چرم گاو و پوست آهو) نوشته شده است؛ و این تصریح چنان است که زبان آریایی غیر از گویشی بوده که متن پارسی سنگ نبشته بغستان به آن نگاشته شده است. می توان احتمال داد که زبان آریایی همان زبان کهنی بوده که اوستا در زمان هوخشتر با آن نوشته شده بوده و در زمان داریوش دارای تقدس بوده، و لذا نسخه های از سند بغستان به آن زبان هم نوشته شده بوده تا در کنار متون دینی (در کنار اوستا) حفظ گردد. هم این که داریوش بزرگ سنگ نبشته خویش را به گویش پارسی نگاشته و یک نسخه اش را به زبان آریایی بر چرم و پوست تحریر کرده بوده، خود نشان گر این حقیقت است که آن چه او از آن به عنوان «زبان آریایی» نام می برد در زمان هخامنشی برای ایرانیان غرب فلات ایران ناشناخته بوده است. ولی حتماً کسانی که دارای تحصیلات دینی بوده اند از آن آگاهی داشته اند، و می توان پذیرفت که زبان متون کهن ایرانی همان «زبان آریایی» بوده است. حدیث سوزانده شدن این متون در حمله اسکندر نیز دور از پذیرش خرد نیست. شکی نیست که به فرمان او کتابهای ایران به آتش

کشیده شد تا چیزی از فرهنگ ایرانی برجا نماند. زیرا او می‌خواست که خودش را خدا کند و مورد پرستش قرار دهد. اگر دین ایرانی پابرجا می‌ماند او نمی‌توانست که در ایران خدا شود. پس لازم بود که همه عناصر دین ایرانی از مادی و معنوی را از میان ببرد. در بخش نخست اردوی راج‌نامه آمده که اسکندر با دنیائی توحش و درنده‌خویی پا به ایران گذاشت و کشتار و خون‌ریزی و تخریب سراسری را با خود آورد، شهرهای ایران را ویران و مردم را کشتار کرد، اوستا را که در گنج‌خانه استخر نگهداری می‌شد سوزاند، داوران و هیربدان و مؤبدان و رهبران دینی و خردمندان و اندیشه‌وران را کشتار کرد و کینه و نفرت پراکند.

از این گذشته چون که شهرسوزی اسکندر را وقایع‌نگاران دربار او نوشته‌اند، چنین متونی چون که در جاهائی نگهداری می‌شده که به وسیله اسکندر به آتش کشیده شده لذا هر چه او به آن دست‌رسی نداشته تا تعمداً نابود کند نیز در آتش‌سوزی‌های او از میان رفته است. حدیث سوزانده شدن کتابهای ایرانی به فرمان اسکندر را یک دلیل دیگری نیز تأیید می‌کند؛ و آن این که هیچ‌کدام از متون ایرانی آن‌زمان به دست دانش‌پژوهان یونانی پس از اسکندر نه‌افتاد تا درباره آنها در آینده چیزی بنویسند و سخنی از آنها به میان آورند. در حالی که ما تردید نداریم که یونانیان که در آن‌زمان کتابها و نوشته‌های کسانی همچون اسخیلیوس و هرودوت و افلاطون و گزینوفون و دیگران را خوانده بودند، علاقه داشتند تا درباره این کشور افسانه‌یی که آن‌همه ستایش پیشینیانشان را برانگیخته بوده تحقیق کنند. اگر اسکندر چیزی از کتابهای ایرانیان را باقی گذاشته بود حتماً چیزی از ترجمه‌هایی از آنها توسط یونانیان بعدی به ما می‌رسید.

پس از آن که اوستا را تن‌سر و دست‌یارانش به فرمان آردشیر بابکان بازتدوین کردند، آردشیر مقرر کرد که هر دسته از مؤبدان بخشهائی از اوستا را ازبر کنند تا کل متن اوستا در سینه‌های مغان محفوظ بماند. چون که در آن‌زمان در اثر تحولی که در طی سده‌های دراز در زبان ایرانی پدید آمده بود، زبان اوستا (زبان آریایی) زبان رایج مردم ایران نبود، و ازبر کردن آن نیز برای مؤبدان دشوار بود، به‌منظور حفظ کردن همه اوستا آنرا - به‌حسب موضوع - به‌چندین نَسک (به‌عربی، نسخه) تقسیم کردند و حفظ هر نَسک را به‌دسته‌ئی از مؤبدان سپردند تا به‌این ترتیب همه اوستا در سینه‌های مجموعه‌ئی از مؤبدان محفوظ بماند.^۱

مسعودی درباره اوستای تدوین شده در زمان ساسانی چنین نوشته است:

الفبای این کتاب شصت حرف است، و در هیچ زبانی این شمار از حروف الفبا وجود

ندارد... زرتشت این کتاب را به زبانی آورد که کسی شبیه آن را نتواند آورد و کسی ژرفای مراد آن را درک نتواند کرد... او این کتاب را در دوازده هزار برگ به خط زر نوشت، و شامل وعد و وعید و امر و نهی و موضوعات دیگر از شرائع و عبادات بود. شاهان تا زمان اسکندر و کشته شدن دارا پور دارا (داریوش سوم) بر اساس این کتاب عمل می کردند. سپس اسکندر نسکهای این کتاب را به آتش سپرده سوزاند.^۱

دشوارفهم بودن زبان اوستا در زمان آردشیر بابکان برای مؤبدان این باور را در میان آنان پدید آورد که زبان اوستا نه زبان مردم دنیا بل که کلامی است که از غیب بر دل زرتشت فرود آمده بوده است. بر اساس همین عقیده، آموزش زبان اوستا به همه کس در زمره محرمات و گناهان شمرده می شد و فقط به مغان و پاکان تدریس می کردند. انتشار این عقیده در میان عوام سبب شد که عوام برای حافظان اوستا، که به باور آنها عالمان حقیقی کلام زرتشت و حافظان علوم دین و پاکان به شمار می رفتند، احترام خاصی قائل شوند و گفته های آنها را حکم خدا تلقی کنند.

از آنجا که اساس قوانین مدنی و جزایی را تعالیم دینی معین می کرد و جرائم و جنایات به مثابه تخطی از احکام شرعی تلقی می شد، دستگاه مؤبدان در عین حال دستگاه قضایی نیز بود. ریاست دستگاه دینی و دستگاه قضایی کشور در دست مؤبدان مؤبد بود. قضاوت در شهرها و روستاها در اختیار مؤبدان و هیربدان بود که به حسب مراتبشان در مقامهای مختلف قضایی انجام وظیفه می کردند. مؤبدان مراجع فتوای قضایی به شمار می رفتند، که اساس آنرا احکام فقهی مندرج در اوستا (یعنی: نص کتاب) تشکیل می داد.

دستگاه فقهی به گونه ای که آردشیر تشکیل داد دارای مراتبی بود: بالاترین مقام فقهی در هر استان مؤبدان مؤبد بود که نماینده شاهنشاه شمرده می شد؛ پس از او مؤبدان یعنی فقهائی که تحصیلات عالی دینی داشتند و به احکام شرعی آشنا بودند. اینها علاوه بر تدریس متون دینی در مدارس و تولید امور دینی در جامعه ریاست دستگاههای قضایی را نیز در اختیار داشتند. پس از آن هیربدان بودند که هنوز به مرتبه مؤبدی نرسیده بودند. وظیفه هیربدان اداره آذرگاه، پیش نمازی و رهبری مؤمنان در مراسم عبادی و نیایشها و قربانیا، و نیز قضاوت و داوری در مرافعات مدنی و جزایی، و نیز سواد آموزاندن به نوباوگان بود.

این گونه، آردشیر بابکان یک حوزه منسجم فقهی هرم مانند را تشکیل داد که خود او در نوک آن قرار می گرفت. پس از او مؤبدان مؤبد در رأس این هرم قرار داشت. این هرم پس

از آردشیر - و تا واپسین روزگار شاهنشاهی ساسانی - به این شکل بود: نخست مؤبدان مؤبد به عنوان مرجع فتوای شرعی و قضایی در رأس هرم؛ دوم مؤبدان به عنوان علمای دین و مفتیان بزرگ کشور در کمر هرم؛ و سوم هیربدان به عنوان فقهای دین پایه‌تر در قاعدهٔ هرم. عناصر این دستگاه گستردهٔ دینی در سراسر کشور پراکنده بودند. در هر روستا یک مؤبد محلی و شماری هیربد و یک آذرگاه روستایی وجود داشت و کار نشر دین و امامت و قضاوت و امر نکاح و طلاق و تقسیم میراث در دست مؤبدان و هیربدان بود. این دستگاه دینی چنان بود که همهٔ زوایای زندگی روزمرهٔ مردم را در شهر و روستا زیر نظر داشت و با احکام فقهی خویش رفتار روزمرهٔ مردم را تحت یک سلسله قواعد و آداب شرعی درآورد و همگان را موظف به اطاعت از آنها ساخت. احکام اخلاقی برآمده از تعالیم دین چنان بود که حتی در نهانی‌ترین زوایای زندگی فردی نیز نفوذ داشت؛ چنان‌که مثلاً مقرر می‌کرد که مرد نباید با زنش وقتی در حال حیض است هم‌بستر شود؛ و چون این کار به حسب احکام شرعی معصیت داشت مرد و زن در خواب گاه‌های خصوصی‌شان نیز نسبت به آن پابندی نشان می‌دادند و تخطی از آن را جائز نمی‌دانستند.

مراسم عبادی به فرمان آردشیر تحت نظم و قاعده درآورده شد: نمازهای روزانه در پنج نوبت - بامداد، پیشین، پسین، شام‌گاه، و شبان‌گاه - مقرر گردید و ضوابطی برای تشویق مردم به نمازگذاری و برای واداشتن مردم به احتراز از محرمات شرعی وضع شد که از آن جمله کیفرهای مالی افراد خطاکار به منظور توبه و تطهیر آنها از خطا و گناه بود. این احکام نیز در کتاب وندیداد تدوین شد. کسی که مرتکب گناهی می‌شد به حکم شرع موظف بود که در پیش‌گاه مؤبد حضور یابد و توبه کند و برای بخشوده شدن گناهانش کفارهٔ مالی به آذرگاه تقدیم دارد، و با خدای خویش عهد کند که از آن‌پس هیچ‌گاه مرتکب هیچ گناهی نشود و همواره نیکوکاری پیشه کند. در چنین موردی، برای آن‌که اثر روانی توبه و خودداری از معصیت شدیدتر باشد، مؤبد مقرر می‌کرد که این گناه‌کار کفاره‌ئی متناسب با گناهش تقدیم آذرگاه کند. پس از آن مؤبد به گناه‌کار یک هدیهٔ رمزی می‌داد که نیرنگ نامیده می‌شد.^۱ نیرنگ در بیشتر موارد گل رُس آمیخته به شاش گاو بود و گناه‌کار می‌بایست این گل را برای تطهیر شدن از گناه به شیوهٔ خاصی بر تن بمالد. شاید رسم نیرنگ به زمانهای بسیار دور تاریخ

۱. «نیرنگ» هنوز هم در بسیاری از مناطق ایران با همین نام وجود دارد. پیران طریقت و متولیان گنبدها همیشه مقداری گل رس آماده دارند و به مراجعه کنندگان نشان نیرنگ می‌دهند. این گل را مادر بزرگها بر گردن، مچ دست و پا، و بر پیشانی کودکان می‌سابند تا آنها را متبرک کنند

برمی‌گشت، و استفاده از شاش گاو در نیرنگ به سبب خاصیت ضد عفونی کردنش بود که نسبت زیادی از آمونیاک را درخود دارد و احتمالاً در ضد عفونی کردن خراشهای پوستی و جراحاتها در زمانی مرسوم شده بوده، و به سبب همین خاصیت شفا بخشی بعدها به شکل یکی از آداب دینی درآمده مورد استفاده قرار می‌گرفته و بتدریج شکل بخشی از آئینهای دینی به خود گرفته بوده است.

برای آموزش دادن به کودکان و نوجوانان خاندانهای حکومت‌گر کشور به منظور پرورش دبیران و کارمندان دستگاههای دولتی نیز مدارسی در سراسر کشور تأسیس شد. زبان تدریس در مدارس کشور زبان پهلوی بود و با رسم الخطی که اساسش از نویسه آرامی گرفته شده بود تحریر می‌شد. تا آخرین روزگار دولت ساسانی، زبان پهلوی زبان رسمی دستگاه دولتی و دینی کشور ماند. ابن ندیم به نقل از ابن مقفع نوشته که ایرانیان هفت گونه دبیره (نویسه/ الفباء) داشتند. انواع دبیره‌هایی که ابن ندیم آورده است به قرار زیر است: (۱) دین دبیره، ویژه نوشتن متون دینی؛ (۲) ویس دبیره که ۳۶۵ حرف داشته و صداها و اشارات را حتی صدای جریان آب و اشارات پلک چشم با آن می‌نگاشته‌اند؛ (۳) شاه دبیره که مکاتبات شهریان به وسیله آن انجام می‌شده؛ (۴) نامه دبیره که ۳۳ حرف داشته و ویژه تألیف کتابهای عادی بوده؛ (۵) کشتگ که ۲۸ حرف داشته و ویژه اسناد رسمی از قبیل قباله‌جات و قراردادهای مدنی بوده است؛ (۶) نیم کشتگ که ۲۸ حرف داشته و متون طبی و فلسفی را با آن می‌نوشته‌اند؛ (۷) راز شهری که برای نوشتن نامه‌های محرمانه رسمی بوده و ۲۴ حرف داشته است.^۱

مسعودی نوشته که «دین دبیره» نویسه‌ئی بود که اوستا را با آن نگاشته بودند، و دارای ۶۰ حرف و صوت با ۶۰ شکل متمایز بود. نیز از «گشن دبیره» نام برده، و نوشته که این خطی بود دارای ۱۶۰ حرف و صوت با ۱۶۰ شکل متمایز، و سخن همه اقوام جهان و همه آواهایی که گوش می‌شنود از جمله آواهای جانوران و پرندگان را می‌شد با آن نوشت. و افزوده که در میان هیچ کدام از اقوام جهان خطی وجود ندارد که به اندازه این دوتا خط ایرانیان دارای حرف و صوت باشد.^۲

همین متعدد بودن دبیره‌ها - به نوبه خود - نشان می‌دهد که در دوران شاهنشاهی پارتی مردم هر منطقه از کشور برای خودشان نویسه ویژه‌ئی ابداع کرده بوده‌اند؛ در زمان ساسانی نیز همه این نویسه‌ها رواج داشته، ولی هر کدام از آنها برای منظور خاصی به کار می‌رفته است.

۱. الفهرست ابن ندیم، ۲۳/۱ - ۲۵.

۲. التنبيه والاشراف، ۹۶.

برخی از تألیفاتی که به این نویسه‌ها بوده تا اوایل خلافت عباسی وجود داشته، و مورد استفاده مؤلفان دوزبانۀ ایرانی در ترجمه‌ها قرار گرفته و بسیاری از آنها به زبان عربی ترجمه شده است. در نوشته‌های ابن مقفّع و جاحظ و ابن قتیبه دین‌وری و ابوحنیفه دین‌وری و مسعودی و طبری و ابوریحان بیرونی پاره‌های گزیده‌ئی از این ترجمه‌ها تا امروز برای ما مانده است. برای بازنویسی متنهای اوستایی به زبان نوتر ایرانی (زبان پهلوی دوران عباسی) در سده‌های دوم و سوم هجری نیز از همین متون استفاده شده است، که چندین نمونه از آنها - به‌ویژه نیمی از کتاب بزرگ دین‌کرد - تا امروز برجا است. یکی از علت‌های این که بخش بزرگی از تألیفات زمان ساسانی که در حملۀ عرب نابود نشد به ما نرسیده است نیز همین بوده که بخشی از آنها به نویسه‌هایی نگارش یافته بوده که تا دوران عباسی به کلی متروک مانده بوده و برای ایرانیان ناآشنا بوده است. لذا بیشترین آن‌چه که در دوران عباسی ترجمه شده همانها بوده که به‌نویسۀ رسمی و همه‌فهم پهلوی بوده است.

از آنجا که شادزیستی از پایه‌های اساسی دین مزدایسنه بود و بزم شادی و ساز و آواز و خنیا از جمله کارهای نیکی شمرده می‌شد که باعث خشنودی خدا بود، آردشیر بابکان در ترتیباتی که وضع کرد مقرر نمود که پنج‌روز هفته برای کشورداری و کار و فعالیت باشد و دو روز برای بزم شادی و خوش‌گذرانی.

ما به‌یقین نمی‌توانیم بگوئیم که این تقسیم‌بندی از روزهای هفته که دو روزش را به شادزیستی و جشن اختصاص داد بازمانده دوران هخامنشی و پارتی بوده یا آردشیر بابکان ابداع کرده است؛ ولی این که ریشه در دوران هخامنشی داشته و همچنان برای ایرانیان مانده بوده تا آن‌گاه که اردشیر بابکان آن را تبدیل به حکم شرعی و رسمی و همگانی کرده است خردپذیر به نظر می‌رسد. از این رسم دینی شده اکنون فقط نام «آذینگ» برای ما مانده است که روز آخر هفته است و به‌گوش کنونی مان «آدینه» گوئیم؛ ولی دیگر نه روز آذین و زیوربندی تن و جشن شادی بل که روز عبادت اسلامی است.

اصلاحات سیاسی اجتماعی آردشیر بابکان

نظامی سیاسی اجتماعی‌ئی که آردشیر بابکان تشکیل داد شکل دیگری از همان نظامی بود که در زمان هخامنشی سریان داشت. شاهنشاه ساسانی به‌عنوان رئیس دولت در رأس هرم قدرت سیاسی قرار می‌گرفت، و مقام او موروثی بود. هفت خاندان بزرگ کشور به‌مثابه ستون فقرات دولت به‌شمار می‌رفتند و سپه‌داران و افسران بلندپایه و وزرا و فرمان‌داران کشور از میان

اینها بودند. این نظام از دوران هخامنشی به میراث رسیده و در پادشاهیهای دوران پارتی نیز سریان یافته بود. در زمان داریوش بزرگ حاکمیت کشور در دست هفت خاندان بود. نام سران شش خاندان را داریوش بزرگ در سنگ‌نبشتهٔ بغستان آورده است، و خاندان هفتم خاندان هخامنشی بوده است. طبری نام برخی از خاندانهای بزرگ عهد ساسانی را آورده است.^۱ خاندانهای کارن، مهران، سورن، و اسپندیار در متون امروزی قابل شناسایی اند. کارن در ماه نهاوند (غرب ایران)، سورن در سجستان (سیستان) و اسپندیار در ری حاکمیت داشت. خاندان سوخرا نیز در عهد ساسانی از خاندانهای متنفذ بود و خود از کارن متفرع شده بود. خاندان سپهبد در مازندران که از اسپندیار منشعب شده بود نیز یکی از خاندانهای نام‌دار عهد ساسانی است. این شش خاندان بعلاوه خاندان ساسانی که در مجموعشان هفت خاندان بودند، کشور را در دوران ساسانی به شایستگی اداره می‌کردند و در حکم پدران ملت بزرگ ایران بودند. اینها در حقیقت خویش از هفت تیرهٔ بزرگ قوم ایرانی بودند که در مجموعشان همهٔ اقوم ایرانی به‌آنان وابسته بودند.

در اینجا وقتی از خاندانها سخن گفته می‌شود منظور آن نیست که اینها هرکدامشان چند خانوادهٔ زورمند بودند که قدرت را قبضه کرده امتیازاتش را به‌خودشان اختصاص داده بودند؛ بل که هرکدام از اینها خاندان حکومت‌گر کهن یک بخش از ایران و نمایندهٔ بخش بزرگی از قوم ایرانی بودند که در بخش مشخصی از کشور اسکان داشتند و آن بخش را اداره می‌کردند، و کارها و خدمتهای عام‌المنفعه همچون ایجاد کهن (قنات)، جاده‌سازی، پل‌سازی، ایجاد کاروان‌سرا بر سر جاده‌های کاروان‌رو، حفظ و تعمیر شبکه‌های آبیاری، ساختن مدارس و بیمارستانها و درمان‌گاهها و اموری از این قبیل در منطقهٔ خودشان انجام می‌دادند.

بزرگ‌ترین وزیر در دولت ساسانی همان لقبی داشت که از دوران هخامنشی برجا مانده بود. این وزیر را در عهد هخامنشی هزارپت، و در عهد ساسانی هزاربندگ می‌نامیدند. طبری نوشته که مهرنرسی وزیر شاپور دوم بود و هزاربنده لقب داشت.^۲ به نظر می‌رسد که وزرا از خاندان سلطنتی بودند. منصب رسمی این وزیر در زمان ساسانی بزرگ‌فرمان‌دار بود. گرچه از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار در دوران ساسانی آگاهی مبسوطی در دست نیست ولی ما می‌توانیم اطلاعاتی از اختیارات بزرگ‌فرمان‌دار را با بازخوانی تشکیلات دولت عباسی که نسخهٔ دوم شاهنشاهی ساسانی بود به‌دست آوریم. بزرگ‌فرمان‌دار در دولت عباسی وزیر

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۳۰.

۲. همان، ۴۰۳.

نامیده می‌شد، همهٔ امور کشور بر اساس تفویضی که خلیفه به او داده بود توسط او انجام می‌گرفت، عزل و نصب فرمان‌داران سراسر خاک پهناور خلافت عباسی، و عزل و نصب فرمان‌دهان ارتش در اختیار او بود که البته با اجازه و تنفیذ خلیفه انجام می‌داد. در دوران آغاز خلافت عباسی - تا پایان دوران برمکیان - رئیس کل امور دربار نیز همین وزیر بود، و اختیارات چندان گسترده بود که مَهر خلافت نیز در دست او قرار داشت، و مجاز بود که هر فرمانی را به نام خلیفه صادر کرده مهر خلیفه را برپای آن بزند و به اطلاع خلیفه برساند. مسعودی دربارهٔ منصب وزارت چنین نوشته است:

ایرانیان می‌گفتند که وزیر بارهای دولت را بر دوش می‌کشد، امور دولت را استحکام می‌بخشد، امور مهم را به وسیلهٔ تدبیر و کاردانیش به سرانجام می‌رساند؛ نظام امر کشور و جمال سلطنت و ابهت پادشاه از او است. او زبان گویای شاهنشاه و نگهبان خزائن سلطنتی است.^۱

آردشیر جامعه را به چهار طبقه تقسیم نمود و مقرر کرد که هر کدام از این طبقات دارای وضعیت اجتماعی خاص خودش بوده باشد. نفوذناپذیرترین طبقهٔ اجتماعی که در زمان آردشیر پدید آمد طبقهٔ مغان بود. مغان به حکم نفوذ کلامشان برای خودشان نظریه‌ئی ابداع کرده بودند که برطبق آن همه‌شان از یک تبار ویژه بودند و تبارشان را به منوچهر اساطیری و قبیلهٔ زرتشت می‌رساندند، و چنین القا می‌کردند که علم دین را زادبَرزاد دریافت می‌دارند و مفسران احکام شرع‌اند. از آنجا که آذربایجان و تپورستان تنها نقطه از ایران بود که پس از ورافتادن شاهنشاهی هخامنشی از تخریب سیستماتیک اسکندری رهیده بود، بقایائی از مغان در آذربایجان و طبرستان می‌زیستند. با روی کار آمدن آردشیر بابکان این مغان متولیان دین رسمی کشور شدند، و کل قبیله‌شان را به منوچهر و زرتشت منتسب می‌کردند، و از این لحاظ به تعبیر امروزی «ساداتِ اهل بیت» شمرده می‌شدند. بقایای قبیلهٔ مغان تا یکی دو سده پس از اسلام نیز در جاهائی از شمال ایران باقی بود؛ چنان‌که در دماوند حاکمیت در دست پادشاهی بود که لقب «مِهست مغان» داشت و عربها او را مَصْمَغان گفتند.

ارتش تاران (نیروهای مسلح) با سلسله مراتبشان طبقهٔ دیگر بودند. لفظ ارتش تاران بازمانده از دوران هخامنشی بود، و در دوران هخامنشی رتبهٔ بیشتر تلفظ می‌شد. فرمان‌ده کل ارتش تاران در زمان ساسانی ارتش تاران سالار نامیده می‌شد، و به او ایران سپاهبَد نیز می‌گفتند. در هر منطقه و استان نیز یک سپاهبَد وجود داشت که بر سپاهیان محلی فرمان‌دهی

می‌کرد. سپاهبدان کشور در زیر فرمان ایران سپاهبد بودند، و ایران سپاهبد در زیر فرمان شاهنشاه بود. از این نظر، فرمان‌ده حقیقی کل ارتش تاران خود شاهنشاه بود که این وظیفه را به ارتشتان سالار (به‌عنوان وزیر دفاع و جنگ) تفویض کرده بود. ارتش در زمان آردشیر بابکان و پس از او چنان اهمیتی کسب کرد که ارتش تاران از نظر سلسله مراتب طبقات چهارگانه ایران در مرتبه نخست و پیش از مغان قرار می‌گرفتند.

طبقه دبیران، یعنی تحصیل‌کردگان و دانش‌مندان و کارمندان دیوانی و اداری و مالیاتی دولت، سومین طبقه را تشکیل می‌دادند. پزشکان، مهندسان، منشیان، حساب‌داران، مأموران آمار، مأموران مالیات و آموزگاران از این طبقه بودند. تنظیم این طبقه نیز چنان بود که وظائفشان نسبتاً موروثی بود و کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی از میان طبقات دون پایه‌تر به این مشاغل دست یابد. در رأس این طبقه یک وزیر با منصب ایران دبیر بد قرار داشت.

بقیه لایه‌های مردم کشور طبقه چهارم را تشکیل می‌دادند که خود به چند قشر و لایه تقسیم می‌شدند: یکی افزارمندان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و صاحبان حرفه‌های دستی بودند که هویتی و هویتشان نامیده می‌شد. هویتشان شاید افزارمندان روستایی، و هویتی شاید صنعت‌گران بزرگ بودند.^۱ در این باره در کتابهای تاریخی و ادبی توضیحی وجود ندارد. یک وزیر با منصب هوتخشان سالار امور این طبقه را تنظیم می‌کرد. فراهم آوردن وسایل و ابزارهای لازم برای رشد و توسعه صنایع و حرفه‌ها و در اختیار افزارمندان و پیشه‌وران قرار دادن آنها برعهده این وزیر بود که به وسیله شبکه‌ئی از کارمندانش بر امور این طبقه در سراسر کشور نظارت داشت. وازارگان (بازرگانان، تاجران) نیز در درون این طبقه قرار می‌گرفتند.

دومین بخش این طبقه کشاورزان روستایی بودند که وستر-اوشانت نام داشت (یعنی بذرافشان)^۲ و نظارت بر امورش در دست وزیری با منصب وستر-اوشانت سالار بود. نظارت بر امور آب‌بندها و کهن‌های آبیاری و ایجاد شبکه‌های آبیاری و تشویق کشاورزی و اصلاح زمینهای بایر و اموری از این قبیل با او بود. این وزیر نیز به وسیله شبکه گسترده کارمندانش بر امور کشاورزی سراسر کشور نظارت داشت. این بخش که عموم ملت بودند از آن رو که عناصر لایه‌هایش می‌توانستند در درون خودشان جابه‌جا شوند یک طبقه به حساب آورده شده بودند.

۱. «هوایت» که بعدها به همین معنا (یعنی شغل مشخص) در زبان عربی به کار برده شد و از راه زبان

عربی به‌عنوان لفظ عربی به ایرانیان برگشت از همین لفظ «هویتی» است.

۲. وستر که هنوز هم در برخی از گویشهای ایرانی «وزر» گفته می‌شود را بعدها عربها «بذر» تلفظ کردند و «بذر» از راه عربها به‌عنوان یک لفظ عربی به ایرانیان برگردانده شد.

جاحظ نوشته که در ترتیباتی که اَرَدَشَیْر بابکان ابداع کرد بالاترین مرتبه از آن طبقه ارتش تاران بود؛ مغان و هیربدان در مرتبهٔ پس از ارتش تاران قرار می‌گرفتند؛ دبیران و کارمندان و پزشکان و کیهان‌شناسان در طبقهٔ سوم بودند؛ و چهارمین طبقه کشاورزان و پیشه‌وران و صنعت‌گران و امثال آنها بودند. اَرَدَشَیْر می‌گفت که هیچ امری برای امور کشور و ملت زیان‌بارتر از آن نیست که وضع این طبقات چهارگانه به هم بخورد و بلندپایگان به مرتبهٔ دون‌پایگان، و دون‌پایگاه به مرتبهٔ بلندپایگان انتقال یابند.^۱

منظور آن‌که در ترتیبات اجتماعی که اَرَدَشَیْر بابکان سازمان داد، هر طبقه دارای هویت و وظایف مشخص بود، و یک وزارتخانه برای ادارهٔ امور هر کدام تأسیس شده بود.

اگر بخواهیم وزارتخانه‌های تشکیل‌شده توسط اَرَدَشَیْر بابکان را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: وزارت امور دینی، وزارت آموزش و علوم، وزارت جنگ و دفاع و امور خارجه، وزارت صنایع و حرفه‌ها، وزارت کشاورزی و امور آب‌کاری (آبیاری).

هدف اَرَدَشَیْر بابکان از ایجاد این تقسیم‌بندی کارآمد از اقشار جامعه آن بود که لایه‌های مختلف اجتماعی به مثابهٔ لایه‌های تخصصی در مشاغل مختلف کارآزموده شوند و بهتر بتوانند به کشور خدمت کنند. یعنی منظور او از این طبقه‌بندی و تشکیل وزارتخانهٔ ویژه برای هر طبقه آن بود که هم دولت بتواند به‌بهترین وجهی برای خدمت به همهٔ اقشار کشور برنامه‌ریزی کند، و هم تخصصها در خاندانها موروثی گردد و پسر از پدر و برادر از برادر، مشاغل خانوادگی را به‌نیکی بیاموزد و هرکس در کارش از خبره و مهارت کافی برخوردار گردد و بازدهی کارش رضایت‌بخش باشد. اگر امروز در جامعه‌شناسی سخن گفتن از طبقات اجتماعی نوعی استعمار و بهره‌کشی را تداعی می‌کند، در جامعهٔ زمان ساسانی طبقاتی بودن جامعه یک امر لازم و مفید بود که برای توسعهٔ کشور ضرورت داشت. آنها که متولیان امور دینی بودند علوم دین را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌آموختند و خبره می‌شدند؛ آنها که اهل پیشه بودند پیشه‌ها را از استادان و پدران و برادران یاد می‌گرفتند؛ به‌همین سان بودند کارمندان اداری که فنون اداری را از معلمانی که پدران و بزرگانشان بودند می‌گرفتند و در کارهاشان بهترین بازدهی را داشتند. صنعت‌گران نیز دریک طبقهٔ مشخصی به‌صورت موروثی تجربه‌هاشان را به‌نسلهای پس از خود انتقال می‌دادند. کشاورزان نیز بر روی زمینهای خود یا زمینهای دهیگان (ده‌خدایان) کشت و زرع می‌کردند و همواره در این مشاغل در ثبات به‌کار و تولید ادامه می‌دادند. این نظام در حقیقتش نه یک نظام طبقاتی ناپسند و ظالمانه بل که نظامی بود

که برای کشور سودمند بود؛ زیرا با بالا بردن تخصصها ماهرترین نیروی کاری را برای همه زمینها فراهم می‌کرد و می‌توانست که در توسعه کشور بهترین سوددهی را داشته باشد. نویسندگان ایرانی دوزبانۀ دانش‌نامه بزرگ موسوم به «رسائل اخوان الصفا»^۱ در سده چهارم هجری در اشاره به این موضوع نوشته‌اند که منظور آردشیر بابکان که مقرر کرده بود علوم و صنایع در خانواده‌ها موروثی شود آن بود که اعضای هر طبقه علوم و صنایع پدرانشان را به‌درستی بیاموزند. و علت این امر آن بود که وقتی یک صنعتی را فرزندان از پدران و نیاگان بیاموزند مهارتشان در آن صنعت بسیار بیش از مهارت در صنعتی خواهد بود که از بیگانگان بیاموزند. رواج این رسم به حدی بود که ایرانیان پنداشتند که حکم خدایی است و زرتشت در کتابش مقرر داشته است.^۲

دستگاه قضایی ساسانی به وضعی که تا پایان عمر شاهنشاهی ساسانی ادامه یافت عمدتاً در دست مؤبدان قرار داشت. قاضی را دادورز (مجری قانون) می‌نامیدند، دادستان کل کشور ایران دادورز نامیده می‌شد، قاضیان ایالتها و استانها را شهر دادورز می‌نامیدند، قاضی ارتش سپاه دادورز نام داشت. بنا بر سنتی که از دوران هخامنشی بازمانده بود، دولت بر عدالت قاضی تأکید بسیار می‌کرد؛ لذا قاضیان از میان پاک‌دامن‌ترین مؤبدان و هیربدان دارای شهرت تقوا و نیک‌نامی همگانی تعیین می‌شدند. قاضیان ساسانی عموماً مرد بودند. بنابر آن چه که در اوستا (سکادم نسک) آمده است، کسی می‌توانست به مقام دادورز برسد که دوران آموزشی ۱۲ تا ۱۵ ساله را گذرانده باشد و در محضر یک قاضی سابقه‌دار و باتجربه دوره دیده باشد؛ از این رو کسی که بر منصب دادورزی می‌نشست دارای احاطۀ بسیار وسیعی بر احکام شرعی و عرفی و نیز شگردهای ضروری برای استنباط حقیقت در حین استماع دعاوی و صدور حکم بود.

قانون را در زمان هخامنشی «دات» و در زمان ساسانی «داد» می‌گفتند؛ قانون مدون را در زمان ساسانی «آئین» و مجموعه قوانین مدون را «آئین‌نامه» می‌نامیدند. یک دستگاه ویژه

۱. إخوان الصفاء یک جریان زیرزمینی فکری عقیدتی بود که توسط شماری از دانش‌آموختگان ایرانی دوزبانۀ بصره در سده چهارم هجری در همان بصره بنیاد نهاده شد. هدف اینها معرفی یک خردگرا و علم‌گرا به‌منظور بالابردن معارف بشری و رشد دادن به تمدن انسانی بود. نامی که در سده پنجم هجری به‌اینها دادند «باطنیان» بود. تألیف بزرگ اینها در ۵۱ رساله با نام رسائل اخوان الصفاء برای ما بازمانده است.

۲. رسائل اخوان الصفا، ۱/ ۲۸۱.

که به مثابه وزارت بود ناظر بر امر صدور و تدوین و اجرای درست قوانین بود، و ریاستش در دست مؤبدی با منصب آئین‌بد بود. رئیس کل قاضیان کشور نیز وزیری با منصب دستور همه‌داد بود. «دستور همه‌داد» را می‌توان «وزیر قوانین همگانی» ترجمه کرد.

برخی از ترتیبات ابداعی آردشیر مخالفت‌هایی را نزد سران کشور برانگیخت که نمونه‌ئی از آن را می‌توان در پاسخ هیربد تن سر به‌گشن اسپ‌شاه طبرستان دید:

... اما آن چه بزرگ می‌نماید در نظر تو از کیف‌دهی‌های شاهنشاه و تندروی‌هایی که در کشتن کسانی می‌کند که به خلاف رأی و امر او اقدامی می‌کنند، بدانند که پیشینیان از آن‌رو دست از این شیوه کوتاه داشتند که خلیق به نافرمانی و ترک ادب منسوب نبودند، و هر کس به کار و پیشه خویش مشغول بود، و با عصیان‌شان شاه را وادار به کیف‌رها نمی‌کردند. چون فساد بسیار شد و مردم از فرمان دین و دولت بیرون شدند و حساب از میان برخاست آبروی این چنین ملکی جز به کیف‌های سخت پدید نه‌آید...

آن چه شاهنشاه فرمود از مشغول گردانیدن مردم به کارهای خویش و بازداشتن آنها از کارهای دیگران، قوام عالم و نظام کار جهانیان است، و به منزله باران است که زمین را زنده کند و آفتاب (تابش خورشید) که یاری دهد، و باد که روح افزاید. اگر او کیف‌های سخت می‌کند ما آن‌را زندگانی می‌دانیم و صلاح؛ که در روزگار آینده ستون‌های دین و سلطنت مستحکم‌تر خواهد شد.

و شاهنشاه در کنار این اقدامات، بر سر هر طبقه‌ئی رئیسی منصوب کرد و در کنار هر رئیس یک ناظری تعیین نمود تا آمار دقیق ایشان را داشته باشد، و در کنار ناظر یک بازرسی تعیین نمود تا در امور ایشان کند و کاو کند، و معلمی گماشت تا کودکان را از کودکی تعلیم داده با حرفه‌ها و پیشه‌ها آشنا سازد تا در بزرگی به معیشت خود فروآرامند، و مریبان و قاضیان را گماشت تا به تذکیر و تعلیم مشغول‌اند، و مریبان سپاه را گماشت تا در هر شهر و روستائی سربازان را آموزش دهند؛ و این‌گونه ترتیب داد تا جمله اهل ممالک به کار خود شروع کنند و کسی دست به‌بزه و بزه‌کاری نه‌آیزد.

شاهنشاه این اعضاء را که از هم پاشیده بود به هم آورد و هر کدام را در جایگاه خویش قرار داد، تا هر کسی از مردم به‌صنعتی که خدای تعالی برای جهانیان بگشوده است مشغول شود، و بر دست او تقدیر خدای تعالی دری را برای جهانیان بگشود که در روزگار گذشته به فکر کسی خطور نکرده بود.

و به هر کدام از سران طبقات چهارگانه دستور داد که چنان‌چه در یکی از اعضای طبقه اثر

پیشرفت و خیر بیابد که شایسته انتقال به طبقه دیگر باشد امر او را بر شاهنشاه عرضه بدارد تا شاهنشاه حکم آن را صادر کند...

دیگر از ترتیب مراتب خاندانهای بزرگ یاد کردی و گفתי که «شاهنشاه بدعتهای تازه و ناشناخت آورده، و خاندانهای بزرگ ستون و شالوده اند که خانه بر آن استوار است، و چنانچه بنیاد زایل شود خانه فروریزد»؛ بدانند که... شاهنشاه برای بالا بردن مراتب ایشان چنان اقداماتی انجام داده که تا پیش از این سابقه نداشته است؛ و آن این که میان درجات عموم مردم کشور از نظر سواری و رخت و سرا و باغ و زن و خدمت کار تمایزی پدید آورد؛ سپس میان لایه های هر طبقه نیز تفاوت ایجاد کرد در مقام و منزلت و ظواهر رخت و وسائل زندگی، تا هر کدام جایگاه خویش را نگاه دارد و مرتبه خویش را بشناسد، چنان که عوام با بزرگان در وسایل زیستی مشارکت نکنند، و برای هر دو طرف ازدواج از یکدیگر ممنوع باشد، و فروش املاک بزرگ زادگان به عموم را ممنوع کرد تا مراتب شرف در خاندانها برجا بماند... و فرمود که چون کسی از جهان برود و مال و ملک بگذارد مؤبدان را خبر کنند تا بر طبق سنت و بر حسب وصیت او آن مال و ملک را بخش کنند بر بازماندگان او...

و حکم کرد که فرزندخواندگان بزرگ زادگان بزرگ زاده شمرده شوند و فرزندخواندگان شاهان هم شاه زاده. و در این امر، از نظر شرع و عقل نمی توان ایراد گرفت. دیگر آن که یاد کردی که «شاهنشاه آتشها را از آتش کده ها برگرفت و بگشت و نیست کرد، و چنین دلیریئی هرگز کسی در دین نکرده است»؛ بدانند که این حال به این سختی نیست، و آن چه تو را معلوم شده است به خلاف است. بل که چنان است که پس از دارا ملوک طوایف هریک برای خویش آتش کده ساخت، و آن همه بدعت بود که بی فرمان شاهان دیرینه نهادند. شاهنشاه اینها را باطل گردانید، و آتشها را به جایگاههای دیرینه برگرداند.

دیگر آن که نبشتی که «شاهنشاه مردم را از فراخی معیشت و خرج کردن بسیار منع کرده است»؛ این سنت را وضع کرده زیرا قصدش آن است که مردم در خورد و نوش و رخت در حد میانه باشند، و سپاهیان و جنگندگان را در خورد و نوش و رخت بر دیگران امتیاز داد زیرا اینها به جان و مال و وابستگان خویش با دشمنان کشور در جنگ اند و خویشان را در راه آسایش پیشه‌وران و افزارمندان فدا می کنند، و اینها در خانه ها و مشاغل خویش و با زن و فرزندان خویش آرام نشسته اند. به همین سبب است که پیشه‌وران و افزارمندان باید

به درجات و مراتب سپاهیان احترام بگذارند و در پیش‌گاه ایشان سلام کنند و مرتبه ایشان را پاس بدارند. سپاهیان نیز باید که در مراتب خویش مراعات حال آنها را داشته باشند، و چنان نشود که مردم درویش و حاجت‌مند شوند؛ زیرا رعیت اگر درویش شود خزانه پادشاه خالی شود و سپاهیان بی‌نفقه مانند و کشور از دست برود.

و بزرگ‌زادگان را از ریخت و پاش منع کرد تا نیازمند به پیشه‌وران و افزارمندان نشوند. و طرز زندگی ایشان را چنان تنظیم کرد که اگر یکی هزار گنج دارد و یکی اندکی دارد زندگانی بر سنت کنند و همسان باشند.^۱

امروز می‌توانیم نظام طبقاتی آردشیر بابکان را با تقسیم‌بندی تخصصها در علوم و هنرها و پیشه‌ها مقایسه کنیم. ولی عیبی که بنابر معیارهای جامعه‌شناسانه نوین بر این نظام گرفته می‌شود آن‌که با قید و بندهایی که بر سر راه افراد برای جابه‌جایی از طبقه‌ئی به طبقه دیگر گذاشته بود، مانع از بروز خلاقیت‌های عناصر مستعدی می‌شد که می‌توانستند با پیوستن به طبقه دیگر استعدادهاشان را بروز دهند. این امر را نیز برای دوران ساسانی می‌توان قابل قبول دانست، زیرا استعدادها و خلاقیتها در درون هر کدام از طبقات نضح می‌یافت و در آن طبقه بهترین بازدهی را برای کشور می‌داد؛ و سودی که از این راه عاید عموم کشور می‌شد بیشتر از زبانی بود که به استعدادهایی می‌رسید که راه ورودشان به طبقه بالاتر مسدود بود. البته در همین نامه تنسر دیدیم که چنان‌چه فرد با استعدادی در طبقه دون پایه‌تر یافت می‌شد وضع او را به شاهنشاه گزارش می‌نوشتند و با اجازه‌ئی که او صادر می‌کرد به حسب توانی که در آن کس دیده شده بود به یکی از طبقات بالاتر ارتقاء داده می‌شد.

مسعودی و ابن قتیبه دین‌وری نوشته‌اند که آردشیر بابکان دبیران (کارمندان اداری) را اداره‌کنندگان کشور، مؤبدان را ستونهای دین، سپاهیان را نگهبانان کشور، و کشاورزان را آبادگران کشور می‌نامید.^۲

ابن قتیبه نوشته که آردشیر بابکان تعلیم و تعلم را تشویق می‌کرد و می‌گفت: «عقل را باید با آموختن تقویت کرد».^۳

جاحظ نوشته که آردشیر بابکان چنان بر کارمندان بلندپایه از ارتش تاران و دبیران و دیگران نظارت داشت که هر کاری که در خانه‌های خودشان می‌کردند وقتی در مجلس او

۱. تاریخ طبرستان، ۱۹-۲۷.

۲. مروج الذهب، ۱/۲۷۲. عیون الاخبار، ۱/۶۰.

۳. عیون الاخبار، ۳/۲۰۸.

حضور می‌یافتند او به آنها خبر می‌داد؛ و چنان بود که مردم می‌پنداشتند که نیروهای غیبی به او خبر می‌دهند. ولی اطلاعات او از آن‌رو بود که توسط عوامل ویژه‌اش بر رفتار و کردار آنها نظارت می‌کرد تا بر امور رعیت آگاهی دقیق داشته باشد. و افزوده که به همین سبب بود که همگان از آردشیر در بیم بودند که مبادا کرداری از آنها سر بزنند که وی را به خشم آورد.^۱

دولت برآمده از نظامات و ترتیباتی که آردشیر بابکان تشکیل داد چون که به دین مزدایسن رسمیت داده بود همانند دوران هخامنشی و پارتی دولت سکولار نبود، و به دینهای اقوام درون کشور شاهنشاهی با دیده تساوی نمی‌نگریست. با این حال، چون که در فرهنگ ایرانی تبلیغ دین ایرانی در میان اقوام پیرو ادیان دیگر مرسوم نشده بود، پیروان هر دینی از آزادی کامل و شامل در امور دین خودشان برخوردار بودند. ولی دولت آردشیر بابکان مانند دولت هخامنشی برای گسترش مراکز فرهنگی و دینی اقوام غیر مزدایسن (مشخصاً در میان رودان و خوزستان) هزینه مالی نمی‌پرداخت و برای ساختن معابد و مراکز دینی به آنها کمک مالی نمی‌داد. با این حال، همان‌گونه که سنت فرهنگی تسامح و مدارای بازمانده از روزگاران دیرینه در قوم ایرانی مقرر می‌کرد، آزادی دینی برای همه پیروان ادیان غیر مزدایسن (یهودیان و مسیحیان و مندائیان میان‌رودان و خوزستان، و بودائیان سرزمینهای شرقی) مراعات می‌شد. پیروان ادیان غیر مزدایسن از حقوق مساوی با مزدایسان برخوردار بودند و در همه امور کشور شرکت فعال داشتند؛ و این به نوبه خود به استحکام پایه‌های دولت کمک می‌کرد. دین مسیح که در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی در میان قوم خوزی و مردم میان‌رودان جا باز می‌کرد از نظر شکل و محتوا چندان تفاوتی با ادیان کهن میان‌رودان و خوزستان نداشت. خدای این دین که در سه‌گانه «ایل - مسیح - مریم» تجلی می‌یافت شکل دیگری از خدایان کهن ادیان دیرینه میان‌رودان بود. سلطنت زمینی - آسمانی مسیح شکل دیگری از همان سلطنتهای کهن این سرزمین بود. نظارت ابدی مسیح بر امور پیروانش در این دنیا شکل دیگری از همان باورهای کهن مردم میان‌رودان بود. تبلیغاتی که کشیشان درباره معجزات و کرامات در میان عوام میان‌رودان می‌کردند، ادعای آنها بر آن که هر که با صدق دل و نیت پاک مسیحی شود هر حاجتی که داشته باشد درجا توسط مسیح و مریم برآورده خواهد شد، داستانهایی که از شفا یافتن بیماران در حال مرگ یا بهبود یافتن پیسه‌ها و افلیج‌ها و بینا شدن کور مادرزاد و به زبان آمدن گنگ مادرزاد و حامله شدن پیرزن نازای بچه‌نه‌آورده که در لحظه ورود به مسیحت به برکت مریم حامله می‌شد، حاضر شدن مریم یا مسیح در لحظه‌های

خاصی در برابر مردمی که تازه ایمان آورده بودند در میان زمین و آسمان و برکت دادن به آنها؛ و افسانه‌های مشابه اینها - که تا امروز در کتابها مانده است - به صورت بسیار گسترده‌ئی در میان عوام آرامی تبار و خوزی تبار انتشار می‌یافت و آنها را به مسیحیت می‌کشاند. تبلیغ‌گران دین مَندایی (صابین) که پیروان یک پیامبر دیگر همزمان مسیح به نام یحیا بودند نیز به همین شیوه‌ها برای دین خودشان تبلیغ می‌کردند و بخشی از مردم میان‌رودان و خوزستان را به خودشان جلب می‌کردند. در نتیجه مردم این دو نقطه از سرزمینهای زیر سلطه شاهنشاهی ساسانی همراه با گذشت زمان ادیان کهن خویش را فرونهاده به سوی مسیحیت روی آور می‌شدند. فعالیت‌های همه اینها در میان‌رودان و خوزستان از همه‌گونه آزادی برخوردار بود، و دولت ایران در برابر مسیحی شدن و مَندایی شدن مردم زیر سلطه خویش هیچ واکنشی نشان نمی‌داد؛ زیرا در نظامی که اَرَدَشیر بابکان تشکیل داده بود، گرچه به خاطر ایجاد وحدت کامل در میان ایرانیان بر تقویت دین مزدایسنه تأکید می‌شد، ولی آزادی انتخاب دین و مذهب و انجام مراسم دینی برای اقوام غیر ایرانی نیز به‌طور کامل مراعات می‌شد. مَندایی‌ها تمرکز عمده‌شان در دو شهر نَصیبین و حران بود که آخرین شهرهای بزرگ مرزی ایران با امپراتوری روم بود. یونانیان پس از اسکندر این دو شهر را برای خودشان گرفته و مردمشان را تاراندۀ یا کشته بودند. در زمان تشکیل شاهنشاهی ساسانی عمده جمعیت این دو شهر را یونانی تبارها تشکیل می‌دادند. اینها عموماً تا این زمان مَندایی شده و برای خودشان دارای تشکیلات و مدارس بودند که نوعی دین مَندایی برآمده از دین کهن اختران‌پرستی بابلی با مایه‌های ژرفی از عرفان اشراقی ایرانی را ارائه می‌کرد.

نهضت بازتألیف و تألیف متون دینی و تاریخی و ادبی که به فرمان اَرَدَشیر بابکان به راه افتاد در نامه تن‌سر به شاه طبرستان مورد اشاره قرار گرفته است آنجا که می‌گوید: «اکنون بعضی بر دفترها می‌نویسند و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا برای آیندگان بماند. خاصه دین که تا پایان دنیا آن را پایان نیست اگر نوشته نگردد چه‌گونه نگاه توان داشت؟» همین نامه که بخش مختصر شده‌ئی از چند صفحه یک کتاب تاریخی به نام «خدای‌نامه» بوده که در زمان اَرَدَشیر بابکان تألیف شده بوده و بعدها روزبه پور دادویه (معروف به ابن مَقَفَّع) به عربی ترجمه کرده، نشان می‌دهد که نهضت بازنویسی تاریخ ایران در زمان اَرَدَشیر بابکان به شیوه زمان هخامنشی آغاز شده است. این شیوه تألیف عمدتاً بر گزارش رخدادها تأکید داشته است. خدای‌نامه‌هایی که پس از اَرَدَشیر بابکان تألیف شد، و پاره‌هایی از آنها را مؤلفان مسلمان از قبیل جاحظ و یعقوبی و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری و طبری و مسعودی و حمزه

اصفهان و بیرونی و ابن ندیم و دیگران برای ما محفوظ داشته‌اند، همین شیوه نگارش را ادامه دادند. مجموعه فرمان‌نامه‌های کتبی آردشیر بابکان نیز در کتابی گردآوری شد که تاج‌نامه نامیده می‌شد. در زمان دیگر شاهان ساسانی از همین شیوه پیروی شد؛ و در هر زمانی بر متن تاج‌نامه افزوده شد. در تألیفات تاریخی و ادبی ایرانیان دوزبانه دوران اولیه خلافت عباسی، به ویژه در «کتاب التاج» تألیف جاحظ، و کتاب «عیون الاخبار» ابن قتیبه ترجمه‌های پاره‌هایی از تاج‌نامه برای ما مانده است. در شاهنامه فردوسی نیز می‌توان پاره‌هایی از این کتاب را دید. رهنمودهای قانونی که آردشیر بابکان برای کشورداری و امور جنگ و صلح وضع کرد نیز در کتابی به نام آئین‌نامه گردآوری شد. آئین‌نامه نیز در دوران بعدی بر متنش افزوده شده به کتاب بزرگی تبدیل گردید، سپس در اوائل خلافت عباسی توسط ابن مقفع و برخی دیگر از ایرانیان دو زبانه ترجمه شد و مورد استفاده مؤلفان عربی‌نگار قرار گرفت. پاره‌هایی از متن ترجمه‌شده این کتاب نیز توسط جاحظ و ابن قتیبه و دیگران برای ما محفوظ مانده است. نه متن پهلوی و نه ترجمه‌های عربی هیچ‌کدام از این کتابها برای ما مانده است، و آگاهی‌مان درباره آنها از راه تألیفات تاریخی و ادبی دوران خلافت عباسی است.

برای آن‌که دربار و شاهنشاه از اوضاع سراسر کشور خبر داشته باشد کتاب شهرهای ایران شهر تألیف شد که وضعیت راهها و جاده‌ها و کاوران سراها و پلها و جمعیت شهرها و روستاها و حتی وضع آب و هوا و محصولات کشاورزی و صنعتی مناطق مختلف کشور را شرح می‌داد. تکرار تألیف مشابه این کتاب در دوران ساسانی ادامه یافت، سپس در دوران عباسی همین شیوه توسط ایرانیان دو زبانه مورد پیروی قرار گرفت و کتابهایی که نام مسالک و ممالک بر خود دارند از زمان برمکیان به بعد تألیف شد که تا امروز برای ما مانده است. پارسی‌خوانانی که به زبان عربی آشنایی ندارند می‌توانند که نمونه مختصری از چنین کتابی را در بخش دوم کتاب پارس‌نامه تألیف دبیر بلخی (معروف به فارسنامه ابن بلخی) ببینند.

شاپور اول - احیای شکوه ایران

آردشیر بابکان در سال ۲۴۰ درگذشت و پس از او شاهپور آردشیر به سلطنت رسید. چنان که از پاسخ تن سر به شاه طبرستان برمی آید آردشیر تا اواخر عمرش ولی عهد معرفی نکرده بوده؛ و بزرگان برای این بی توجهی بر او خُرده می گرفته اند؛ و این پندار را پدید می آورد که شاه طبرستان با ادعای این که از تبار آردشیر بهمن و هم تبار آردشیر بابکان است هوای جانشینی آردشیر در سر داشته است. در پاسخ تن سر به شاه طبرستان چنین آمده است:

سؤال دیگر آن که «شاهنشاه را چه مانع آمد از آن که ولی عهدی بعد خویش معین نمی کند و نام نمی نهد؟» جواب: بدانند که در این امر از مفسده آن شخص منصوب که پس از او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن کس با همه اهل جهان به اندیشه و فکر باشد. اگر کسی از او دوری گزیند او بر وی کینه ورزد. و نیز ولی عهد خویش را شاه پندارد و منتظر و مترصد مرگ شاهنشاه باشد و دل شاهنشاه از مهر او سرد گردد... و شاهنشاه این را سنت نهاد و کسی را پس از خویش ولی عهد نکرد.

دیگر آن که نبستی که «واجب کند که با اُمنا و اصحاب تدبیر مشورت رود در این باب تا ولی عهدی معین گردانند»، بدانند که ما چنان خواستیم که شاهنشاه در این باره خودش تصمیم بگیرد و با هیچ مخلوقی مشورت نکند و به سخن و اشاره کسی را معین نکند، بل که سه نسخه بنویسد به خط خویش و هر یک را به شخصیت مورد اعتمادی سپارد: یکی به کلانتر مؤبدان، دیگری به کلانتر دبیران، و سومی به سپهبد سپهبدان. تا چون شاهنشاه از جهان برود مؤبدان و این دو کس با هم جمع شوند و رأی زنند و مهر از نبشته ها بگیرند، تا بنگرند که رأی این سه کس به کدام فرزند قرار خواهد گرفت.

دیگر آن که نمودی که «مرا با شاهنشاه خویشی و پیوستگی است از آردشیر پور اسفندیار که بهمن خوانند»، جواب من به تو آن است که این آردشیر آخرین در نظر من بلند پایه تر از آن آردشیر نخستین است... تو باید که مرتبه خویش نگاه داری و نصیحت مرا پذیری و به خدمت شتابی...^۱

از یک جمله نامه تن سر که درباره اقدامات آردشیر می گوید: «به مدت ۱۴ سال به تدبیر و

نیرو و کاردانی به اینجا رسانیده، در جمله بیابانها آنها روان گردانیده، و شهرها بنیاد نهاده، و روستاها پدید آورده، و راهها ایجاد کرده» معلوم می‌شود که این نامه مربوط به اندکی پیش از درگذشت اردشیر است؛ زیرا تاریخ‌نگاران سنتی دوران شاهنشاهی اردشیر را ۱۴ یا ۱۵ سال نوشته‌اند. تا این زمان هیچ سخنی از کسی که پسر اردشیر باشد در میان نیست؛ که اگر بود نیازی به این همه مجادله بر سر جانشینی او به پیش نمی‌آمد.

آیا شاپور پسر اردشیر بود؟

روایات سنتی ساسانی می‌گویند که شاهپور اردشیر از دختر اردوان پنجم بود و در آغاز سلطنت اردشیر به دنیا آمده بود. در عین حال یک روایت نشان می‌دهد که شاهپور اردشیر در آغاز سلطنت اردشیر و پیش از ورافتادن سلطنت پارتیان در سنین جوانی بوده و در نبرد معروف هرمزگان که اردشیر بر اردوان پنجم پیروز شد شرکت داشته است.^۱

این که آیا مادر شاپور اردشیر - واقعاً - دختر اردوان پنجم بوده یا نه، اثبات و نفی آن دشوار است. آنچه مسلم است آن که تاریخ‌نگاران ما پس از اردشیر جز شاهپور اردشیر را کسی به نام پسر اردشیر نشانخته‌اند.^۲ این که شاهپور اردشیر چه نام داشته نیز گزارشها خاموش‌اند؛ زیرا «شاهپور» (یعنی پسر شاه/ شاهزاده) صفت است و نام نیست.

ما وقتی همه روایتهای درباره شاپور اول را در کنار هم نهاده بازخوانی می‌کنیم به این گمان می‌افتیم که شاید اردشیر پسر نداشته، و این پسر را با لقب «شاهپور اردشیر» به خودش منسوب و ولی عهد خویش کرده است. شاید او پسر همان برادر اردشیر بوده که گفتیم پیش از اردشیر برای مدت کوتاهی شاه پارس شد؛ و اردشیر که بی‌فرزند بوده خواسته با انتساب این پسر او به خودش سلطنت را در نسل خودش تثبیت کند نه نسل برادرش.

روایت سنتی ساسانی می‌گویند که اردشیر پس از کشتن اردوان پنجم دختر او را - که خودش را از خدمت‌کاران زنان کاخ اردوان معرفی کرده بود - به زنی گرفت، و زمانی متوجه شد که نه خدمت‌کار بل که دختر اردوان است که زن قصد زهر دادن به او و کشتن او کرده بود. پس اردشیر او را به هیربد ابرسام سپرد تا اعدام اش کند. هیربد ابرسام وقتی او را تحویل گرفته با خود برد دختر به او گفت که از اردشیر آبتن است. ابرسام - بی‌خبر اردشیر - او را در خانه خودش نگاه داشت تا بچه اش را زائید. ابرسام او را شاهپور (پسر شاه) نامید و نهانی در خانه

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۳۹۱.

۲. همان، ۳۹۳.

خودش پرورش داد. اَرَدَشَیْر در اواخر عمرش نزد ابرسام دردِ دل کرد که جهان را گرفته است ولی پسری ندارد تا جانشینش شود. ابرسام به او خبر داد که دختر اردوان زنده است و در آن روز که به او سپرده شده آبستن بوده سپس پسری زائیده و من نامش را شاهپور گذاشته‌ام و در خانه خویش پرورده‌ام. و او را به نزد اَرَدَشَیْر آورد.^۱

این داستان را فردوسی نیز به تفصیل آورده است. او نوشته که شاه جهرم که پیرمردی به نام سباک بود،^۲ در آغاز قیام اَرَدَشَیْر با سپاهیان جهرم به او پیوسته بود. او در جنگِ هرمزگان همراه اَرَدَشَیْر بود. چون اردوان کشته شد به اَرَدَشَیْر پیشنهاد کرد که دختر اردوان را به زنی بگیرد تا به وسیله او بتواند بر گنجهای نهانی اردوان دست یابد؛ و اَرَدَشَیْر به این پیشنهاد عمل کرد. سپس داستان را این گونه ادامه داده است:

چو او کشته شد دخترش را بخواست	بدان تا بگوید که گنجش کجاست
دو فرزند او شد به هندوستان	به هر نیک و بد گشته همداستان
دو ایدر به زندان شاه اندرون	دو دیده پراز آب و دل پرز خون
به هندوستان بود مهتر پسر	که بهمن بُدی نام آن نامور
فرستاده‌ئی جُست با رای و هوش	جوانی که دارد به گفتار گوش
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر	بدو داد ناگه یکی پاره زهر
بدو گفت: رو پیش خواهر بگوی	که «از دشمن این مهربانی مجوی
برادر دو داری به هندوستان	به رنج و بلا گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اَرَدَشَیْر	پدر گشته و زنده خسته به تیر
تو از ما گسسته بدین گونه مهر	پسندد چنین کردگار سپهر؟!
چو خواهی که بانوی ایران شوی	به گیتی پسند دلیران شوی
هلاهل چنین زهر هندی بگیر	به کار آریک بار بر اَرَدَشَیْر»
فرستاده آمد به هنگام شام	به دخت گرامی بداد آن پیام
ورا جان و دل بر برادر بسوخت	به کردار آتش رخس برفروخت
ز اندوه بستد گران مایه زهر	بدان بُد که بردارد از کام بهر
چنان بُد که یک روز شاه اَرَدَشَیْر	به نخچیر بر گور بگشاد تیر

۱. تاریخ طبری، ۱/۳۹۳-۳۹۴.

۲. تلفظِ درست این نام «شباکه» از نامهای پارسی بوده است. در زمان داریوش سوم هخامنشی نیز افسری به نام شباکه شهریار مصر شد. پدر شیرین خسرو نیز نامش شباکه بوده.

چو بگذشت نیمی ز روزِ دراز
سوی دخترِ اردوان شد ز راه
بیاورد جامی زیاقوتِ زرد
بیامیخت با شکر و پستِ زهر
چو بگرفت شاه آردشیر آن به دست
شد آن پادشاپچه لرزان ز بیم
جهان دار از آن لرزه شد بدگمان
بفرمود تا خانگی مرغِ چار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند
هم آن گاه مرغ آن بخورد و بمُرد
بفرمود تا مؤبد و کدخدای
زدستورِ ایران پیرسید شاه
شود در نوازش بر آن گونه مست
چه بادافره‌ست این برآورده را
چنین داد پاسخ که «مهمتر پرست
سرش برگنه بر بیاید بُرید
بفرمود ک «از دخترِ اردوان
بشد موبد و پیش او دختِ شاه
به مؤبد چنین گفت ک «ای پرخرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر
اگر من سزای ام به خون ریختن
چو این گردد از پاکِ مادر جدا
ز ره باز شد مؤبد تیزویر
بدو گفت: «زو نیز مشنو سخن
به دل گفت مؤبد که «بد روزگار
همه مرگ را ایم بُرنا و پیر
گراو بی عدد سالیان بشمرد
همان به گز این کار ناسودمند

سپهد ز نخچیرگه گشت باز
دوان ماهِ چهره بشد نزد شاه
پراز شکر و پست با آبِ سرد
که بهمن مگر یابد از کام بهر
زدستش بیفتاد و بشکست پست
هم اندر زمان شد دلش به دو نیم
پر اندیشه از گردشِ آسمان
پرسستنده آرد بر شهریار
گمانی همی خیره پنداشتند
گمان بردن از راه نیکی بُبرد
بیامد بر خسرو پاک‌رای
که «بدخواه را برنشانی به گاه
که بیهوده یازد به جان تو دست
چه سازیم درمانِ خود کرده را؟»
چو یازد به جان جهان دار دست
کسی پند گوید نباید شنید
چنان کن که هرگز نبیند روان
همی رفت لرزان و دل پر گناه
مرا و تو را روز هم بگذرد
یکی کودکی دارم از آردشیر
ز دارِ بلند اندر آویختن
بکن هرچه فرمان دهد پادشا
بگفت آن چه بشنید با آردشیر
کمند آرو بادافره او بکن
که فرمان چنین آمد از شهریار
ندارد پسر شهریار آردشیر
به دشمن رسد تخت چون بگذرد
به مردی یکی کار سازم بلند

ز کشتن رهامن مر این ماه را
هر آن گه کز او بچه گردد جدا
نه کاری است کز دل همی بگذرد
بیاراست جائی به ایوان خویش
به زن گفت: «اگر هیچ باد هوا
پس اندیشه کرد آن که دشمن بسی است
یکی چاره سازم که بدگوی من
به خانه شد و خایه ببرید پست
به خایه نمک بر پراگند زود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
چو آمد به نزدیک تخت بلند
چنین گفت با شاه ک «این زینهار
نشسته بر آن حقه تاریخ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز
پسر زاد پس دختر اردوان
از ایوان خویش انجمن دور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال
چنان بد که روزی بیامد وزیر
بدو گفت: «شاهانوشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی
کنون گاه شادی و می خوردن است
زمین هفت کشور سراسر تو را است
چنین داد پاسخ ورا شهریار
زمانه به شمشیر ما راست گشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید
پسر باید اکنون به پیشم به پای
پدر بی پسر چون پسر بی پدر
پس از من به دشمن رسد تاج و گنج»

مگر زین پشیمان کنم شاه را
به جای آرم این گفته پادشا
خردمند باشم به از بی خرد
که دارد ورا چون تن و جان خویش
ببیند ورا من ندارم روا
گمان بد و نیک با هر کسی است
نراند به زشت آب در جوی من
بر او داغ و دارو نهاد و بیست
به حقه در آگند بر سان دود
بیامد خروشان و رخساره زرد
همان حقه بنهاد با مهر و بند
سپارد به گنجور خود شهریار
پدیدار کرده بن و بیخ آن
از آن کار بر باد نگشاد راز
یکی خسرو آئین و روشن روان
ورا نام دستور «شاپور» کرد
یکی شاه نوگشت با فر و یال
بدید آب در چهره آرد شیر
روان را به اندیشه توشه بدی
سر دشمن از تخت بر تافتی
نه هنگام اندیشه ها کردن است
جهان یک سر از داد تو گشت راست
که «ای پاک دل مؤبد رازدار
غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
ز کافور شد مشگ و گل ناپدید
دل آرای و نیرو ده و رهنمای
که بیگانه او را نگیرد به بر
مرا خاک سود آید از درد و رنج»

که «آمد کنون روزگار سخن»
 جوان مرد و روشن دل و سرفراز
 من این رنج بردارم از شهریار»
 چرا بیم جان تو را رنجه کرد؟
 ز گفت خردمند برتر چه چیز؟! «
 که «ای شاه روشن دل و پاک رای
 سزد گر بخوانی کنون پیش گاه»
 تو را داد، آمد کنون خواستار
 مگرمان نباید به اندیشه زیست»
 سپرد آن که بستد ز دستور اوی
 نهاده بر این بندبر مهر کیست؟»
 بریده ز بن پاک شرم من است
 که تا باز خواهی تن بی روان
 بترسیدم از کردگار جهان
 بریدم هم اندر زمان شرم خویش
 به دریای تهمت نشوید مرا
 - که دایم خرد باد دستور تو -
 نمائند مگر بر فلک ماه را
 - که از بخت تو شاد بادا سپهر -
 جهان جوی فرزند را رهنمای»
 از آن کودک اندیشه ها برگرفت
 که «ای مرد روشن دل و پاک رای
 نمانم که رنج تو گردد کهن
 به بالا و دوش و برو یال اوی
 نباید که چیزی بود بیش و کم
 به بازیدن گوی و چوگان فرست
 بیچند ز فرزند جانم به مهر
 مرا با پسر آشنایی دهد»

به دل گفت بیدار مرد کهن
 بدو گفت ک «ای شاه که ترنواز
 گر ایدون که یابم به جان زینهار
 بدو گفت شاه: «ای خردمند مرد
 بگوی آن چه دانی و بفزای نیز
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 یکی حقه بد نزد گنجور شاه
 به گنجور گفت: «آنکه او زینهار
 بدو باز ده تا ببینم که چیست
 بیاورد آن حقه گنجور اوی
 بدو گفت شاه: «اندرین حقه چیست
 بدو گفت ک «آن خون گرم من است
 سپردی مرا دختر اردوان
 نگشتم که فرزند بد در نهان
 بجستم ز فرمانت آزم خویش
 بدان تا کسی بد نگوید مرا
 کنون هفت ساله است آن پور تو
 چون او نیست فرزند یک شاه را
 ورا نام شاپور کردم ز مهر
 همان مادرش نیز با او به جای
 بدو مانند شاه جهان در شگفت
 از آن پس چنین گفت با کدخدای
 بسی رنج برداشتی زاین سخن
 کنون صد پسر گیر همسال اوی
 همان جامه پوشیده با او به هم
 همه کودکان را به میدان فرست
 چو یک دشت کودک بود خوب چهر
 بدان راستی دل گواهی دهد

همی کرد کودک به میدان سپاه که پیدا نبند این از آن اندکی میان اندرون شاه شاپور بود فزونی همی جست هر یک بدوی تنی چند از ویژگان ناگزیر یکی باد سرد از جگر برکشید که «آمد یکی آردشیری به جای» دلت شد به فرزند خود بر گواه» که «روگوی ایشان به چوگان بگیر به چوگان به پیش من انداز گوی میان سواران به کردار شیر از این انجمن کس به کس نشمرد ز تخم و برو پاک پیوند من» بزد گوی و افگند پیش سوار چو گشتند نزدیک با آردشیر چو شاپور گرد اندر آمد به پیش چو شد دور، مر کودکان را سپرد که گردد جوان مردم گشته پیر همی دست بردست بگذاشتند همی آفرین خواند بر دادگر که «چونین شگفتی نشاید نهفت که شاپور را گشته پنداشتم ز من در جهان یادگاری فزود و گر برتر آری ز خورشید سر» گران مایه یاقوت بسیار خواست ز بر مشگ و عنبر بسی بیختند ز گوهر کسی چهره او ندید به کرسی زر پیکرش برنشاند

بیامد به شبگیر دستور شاه یکی جامه، و چهره بالا یکی به میدان توگفتی یکی سور بود چو کودک به زخم اندر آورد گوی بیامد به میدان پگاه آردشیر نگه کرد، و چون کودکان را بدید به انگشت بنمود با کدخدای بدو راهبر گفت ک «ای پادشاه یکی بنده را گفت شاه آردشیر همی باش با کودکان تازه روی از آن کودکان تا که آید دلیر ز دیدار من گوی بیرون برد بُود بی گمان پاک فرزند من به فرمان بشد بنده شهریار دوان کودکان از پس او چو تیر بماندند ناکام بر جای خویش ز پیش پدر گوی بر بود و برد ز شادی چنان شد دل آردشیر سوارانش از خاک برداشتند شهنشاه ز آن پس گرفتش به بر سرو چشم و رویش ببوسید و گفت به دل هرگز این یاد نگذاشتم چو یزدان مرا شهریاری فزود به فرمان او بر نیابی گذر گهر خواست از گنج و دینار خواست بر او زرو گوهر بسی ریختند ز دینار شد تارکش ناپدید به دستور بر نیز گوهر فشاند

ببخشید چندان را خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان به ایوان شود شاد و روشن روان
ببخشود کمره گناه ورا ز زنگار بزدود ماه ورا

به‌رغم این داستانها، پذیرفتن این‌که شاپور دخترزاده اردوان باشد دشوار است. در جنگ هرمزگان می‌بینیم که شاهپور همراه آردشیر است، و پیش از آن نیز پسر آردشیر که نامش را آردشیر نوشته‌اند می‌بینیم که شه‌ریار کرمان است. شاپور اول می‌تواند همان شاهپور آردشیر بوده باشد (همان شه‌ریار کرمان و همان همراه آردشیر در جنگ هرمزگان). او حتماً یک نام خاص داشته که برای همیشه فراموش شده و فقط شاهپور بر رویش مانده است. چنان‌که گفتیم، شاید او برادرزاده آردشیر بوده و آردشیر وی را پسر خوانده خویش و «شاهپور آردشیر» کرده است. شاید علت کنار نهاده شدن عمده‌ی نام او نیز همین بوده باشد.

درباره پیوند دادن شاپور به اردوان می‌توانیم چنین حدس بزنیم که به این قصد شایع شد تا مشروعیت سلطنتش را برای خاندانهای بزرگ دوران پیشین به اثبات برساند و وفاداری درازمدت سران این خاندانها را تأمین کند. علت ساختن چنین حساب‌نامه‌ئی می‌توانسته آن بوده باشد که پس از روی کار آمدن آردشیر و تعقیب و تصفیه جسدی خاندان سلطنتی پارت توسط او، برخی از پارتیان شایع کردند که، بنا بر پیش‌گویی پیشینان، چون آردشیر قدرت را از دست شاهان پارتی بیرون کشد و بر آنان تیغ گشاید، یکی از فرزندان این خاندان دوباره به سلطنت دست خواهد یافت. احتمالاً آردشیر یا خود شاپور (پس از شاه شدنش) برای این‌که ثابت کنند که آن پیش‌گویی به فرزند آردشیر تعلق می‌گیرد، زیرا مادرش شاه‌زاده پارتی و دختر اردوان است، این روایت را بر سر زبانها انداخته باشند تا خیال سران قبایل پارتی را از انتظار ظهور یک شورش‌گر پارتی آسوده کنند و اطاعت همگان را تأمین نمایند.

این داستان را شاپور اول درباره پسر و ولی‌عهدش هرمز نیز تکرار کرد و او را به زنی از خاندان شاهان پیشین منسوب نمود و ولایت‌عهدی او را مصداق آن پیش‌گویی تلقی کرد. در این داستان گفته شده که مادر هرمز دختر مهرک - شاه ایراهستان (لارستان) - بود که توسط آردشیر بابکان کشته شده بود. فردوسی نام این شاه را «مهرک انوش‌زاد» نوشته است. گفته شده که اخترشناسان خبر داده بودند که پسری از نسل مهرک به زودی شاه خواهد شد. دختر مهرک پس از کشته شدن پدرش گریخته به نزد یک مرد چوپان پناه گرفته بود، و شاپور یک‌روز به شکار رفته بود، و به خیمه‌گاه همان چوپان رسید که دختر مهرک در آن می‌زیست. او آنجا آب

طلبید و دختر برایش آب آورد. زیباییِ دختر چشم شاپور را گرفت و شاپور بر آن شد که او را به زنی بگیرد. لذا او را از چوپان خواستگاری کرد. دختر را به شاپور دادند، ولی او شاپور را به خود راه نمی‌داد، و شاپور وقتی می‌کوشید که او را رام خود کند دختر مقاومت می‌نمود. شاپور از این امر در شگفت شد و به دختر فشار آورد که علت را بگوید. دختر حقیقتِ امر خویش را برای شاپور بازگفت و یاوآور شد که بیم دارد اگر آبستن شود و آردشیر بداند که او دختر مهرک است او را بکشد. شاپور او را مورد نوازشِ بیشتر قرار داد. پس از آن او از شاپور آبستن شد و هرگز را آورد. شاپور موضوع را به آردشیر نگفته بود؛ و اتفاق افتاد که یک‌روز آردشیر وارد منزل شاپور شد و چشمش به کودکی افتاد که در حیاط بازی می‌کرد. آردشیر او را در آغوش گرفت و از شاپور پرسید که این پسر کیست؟ شاپور چاره نداشت جز آن که حقیقت را بگوید. آردشیر گفت: «اکنون پیش‌گوییِ اخترشناسان تحقق یافته، زیرا دخترزادهٔ مهرک فرزند ما است و به سلطنت خواهد رسید».^۱

این داستان هرچه باشد خبر از آن می‌دهد که شاپور در زمان آردشیر دارای پسری بوده به نام هرمز. شاید هم واقعاً هرمز دخترزادهٔ شاه مقتول ایراهستان بوده. ولی همین داستان نشان می‌دهد که شاپور نمی‌توانسته دخترزادهٔ اردوان پنجم باشد که در سال ۲۲۴ کشته شد و می‌بایست که دخترش در سال ۲۲۵ یا پس از آن برای آردشیر پسر آورده باشد. شاپور اگر دخترزادهٔ اردوان باشد وقتی آردشیر درگذشته او کمتر از ۱۵ سال داشته؛ در حالی که این داستان نشان می‌دهد که هرمز پسر شاپور در زمان مرگ آردشیر در آغاز نوجوانی بوده.

گفتیم که شاید شاپور نه پسر حقیقی آردشیر بل که برادرزادهٔ آردشیر بوده که آردشیر او را پسر خواندهٔ خویش کرده است. و دیدیم که آردشیر در اواخر عمرش نزد مؤبد درد دل کرد که پسر ندارد. گزارشهایی می‌گویند که شاپور وقتی به سلطنت رسیده دو برادر به نامهای مهرشاه و فیروز داشته، مهرشاه فرمان‌دار منطقهٔ میشان در غرب خوزستان بوده، و فیروز - ظاهراً - در پایتخت می‌زیسته؛ زیرا روایتی می‌گوید که مانی پیامبر به توسط فیروز برادر شاپور به حضور شاپور رسید.^۲

و این نشان می‌دهد که برادران شاپور نیز - که یقیناً برادرزادگان اردشیر بوده‌اند - در زمان درگذشت آردشیر بابکان - دست‌کم - در سن نوجوانی بوده‌اند. با توجه به این روایتها است که ما به این گمان می‌افتیم که اردشیر بابکان شاید در زمان

۱. تاریخ طبری، ۱/۳۹۷.

۲. الفهرست ابن ندیم، ۵۰۹.

درگذشتش پسر نداشته و شاپور اول برادرزاده او بوده که به جای او به سلطنت نشسته است. و اگر اندکی خرافه‌باور باشیم هم خواهیم گفت که اردشیر برادرش را از سلطنت برکنار کرد و خودش چون که مقتدرتر و بلندپروازتر و با برنامه مشخص‌تر از او بود به جای او شاه شد، ولی مقدر چنان بود که اردشیر بی‌فرزند بمیرد تا سلطنت در خاندان آن برادرش استمرار یابد.

پس از این در نامه تن‌سر به‌گشن‌اسپ شاه خواندیم که طبق قانونی که اردشیر وضع کرده است فرزندخوانده نیز در حکم فرزند حقیقی شمرده می‌شود، و از همین راه فرزندخوانده شاه نیز شاهزاده شمره می‌شود.^۱ پس می‌توان پذیرفت که شاپور برادرزاده و پسرخوانده اردشیر بوده و دو برادر به نامهای مهرشاه و فیروز داشته، ولی این دو پسرخواندگان اردشیر نبوده‌اند.

حفظ دست‌آوردهای اردشیر بابکان توسط شاپور اول

شاپور در آغاز سلطنتش با چند شورش جدایی‌خواهانه ایرانیان روبه‌رو شد. یکی شورش دیلمان بود؛ دیگر شورش خوارزمیان بود؛ دیگر شورش کوهستانهای غرب ماد در کردستان بود. این شورشهای جزئی را شاپور به‌تدبیر فرونشاند. قبایل تورانی جنوب افغانستان کنونی به‌همراه رئیسشان که نامش را پهلزیگ نوشته‌اند سر به شورش برداشته درصدد دست‌اندازی به خراسان برآمدند. شاپور به خراسان رفت، پهلزیگ را شکست داده کشت و تورانیان را به سرزمینهای خودشان واپس زد، و شهری به نام نیوشاپور (اکنون نیشاپور) برای اداره خراسان تأسیس کرده آن را مرکز شهریاری خراسان کرد. (خراسان یعنی مشرق). سپس برای به‌اطاعت کشاندن تورانیها به سرزمینهای جنوب افغانستان کنونی لشکر کشید و تا جنوب کابل پیش رفت؛ و آنجا شهری بنیاد نهاده پی‌شاپور نامید (اکنون پشاور در شمال پاکستان است).

یک شاهک محلی در غرب میان‌رودان در شهری بر کرانه شرقی فرات میانی که نامش را منابع عربی «الحضر» نوشته‌اند، به‌تحریک رومیان، درصدد جدایی از ایران برآمد. شاپور به‌الحضر لشکرکشی کرد و شاه الحضر که نامش را ساطرون نوشته‌اند را شکست داده کشت.

۱. این یک قانون بسیار کهن در ایران بود. از همینجا بود که فرزندخواندگان کسی علاوه بر آن که فرزند او شمرده می‌شدند برادران و خواهران فرزندان حقیقی او نیز شمرده می‌شدند. این قانون از دوران دوری ازدواج با چنین فرزندخواندگان یا برادرخواندگان یا خواهرخواندگانی را مجاز شمرده بود، و از همینجا است که برخی - بی‌توجه به این قانون - پنداشته‌اند که ایرانیان با دختران و خواهران خودشان ازدواج می‌کردند.

داستان این ساطرون را منابع عربی همراه با افسانه‌هایی آورده‌اند. نوشته‌اند که شاپور دژ الحضر را محاصره کرد ولی نمی‌توانست که بر آن دست یابد. دختر ساطرون در یکی از روزها شاپور را دید و عاشقش شد و به او پیام فرستاد که اگر مرا به زنی خودت بپذیری من راهی را به تو نشان خواهم داد که بتوانی بر دژ دست یابی. شاپور پذیرفت؛ و دختر زمینه سقوط دژ را فراهم آورد و شهر به دست شاپور افتاد. او سپس ساطرون را کشت و دخترش را به زنی گرفت. این داستان را همه تاریخ‌نگاران عرب نوشته‌اند، ولی به نظر می‌رسد که داستانی ساختگی باشد برای نشان دادن آن که ساطرون نه در جنگ بل که به سبب خیانت دختر خودش از شاپور شکست خورد و کشته شد.

شاپور همراه این اقدامات به استحکام مرزهای کشور پرداخت و لقب شاهنشاه ایران و آن ایران (یعنی ایرانیان و غیر ایرانیان) را بر خود نهاد. «آن ایران» در آن زمان تورانیان در افغانستان و پاکستان کنونی، بومیان میان‌رودان (آرامیها)، بومیان خوزستان (خوزیها)، عربهای بخشی از عربستان، و مردم گرجستان و ارمنستان بودند.

لشکر کشیهای شکست آمیز امپراتوران روم به ایران

دولتی که آردشیر بابکان تشکیل داده بود چشم طمع به فراسوی مرزهای غربی فرات نداشت، بل که سیاست خویش را همزیستی مسالمت آمیز با دولت روم قرار داده بود. بنا بر سنتی که از دیرباز برای ایرانیان مانده بود جنگهای هجومی تجویز نمی‌شد؛ در اوستا نیز به رغم ارزش بسیار زیادی که به جنگ دفاعی داده شده جنگ هجومی تجویز نشده است. جنگ هجومی که «جهاد» نامیده می‌شود در فرهنگ ایرانیان وجود نداشته است. بر همین اساس بود که - چنان که درباره جنگهای دوران مادها و هخامنشیان و پارتیان خواندیم و به یاد داریم - هیچ کدام از جنگهای ایرانیان جنگهای هجومی نبود، بل که همه دفاعی بود. در سده هفتم پیش از مسیح، ارمنستان با اتحادی که با آشوریان بر ضد ایران بست هوخستره را به جنگ خود کشاند و هوخستره ارمنستان را گرفت. در همان زمان، آشوریان به ایران اعلان جنگ دادند و نتیجه جنگ نابودی دولت آشور و افتادن کشور آشور به دست ایران بود. جنگ ایران و لیدیه که به افتادن لیدیه به دست کوروش بزرگ افتاد را دیدیم که آغازگرش شاه لیدیه بود که به مرزهای ایران تجاوز کرد و کوروش را به جنگ خویش کشاند. نیز دیدیم که کوروش بزرگ به دعوت سران بابل به بابل رفت و بابل را بدون جنگ گرفت. فرعون مصر به مرزهای کشور شاهنشاهی در شام دست اندازی کرد و کام بوجیه به خاطر دفاع از مرزهای کشور با او وارد

جنگ شد و نتیجه‌اش افتادن مصر به دست کام‌بوجیه بود. دیگر جنگ‌های زمان هخامنشی و پارتی را نیز دیدیم که همه با تجاوز همسایگان ایران آغاز می‌شد و به پیروزی ایران می‌انجامید. و دیدیم که لشکرکشی داریوش بزرگ و خشیارشا به یونان نیز - گرچه یونانیان درباره‌اش قلم‌فرسایی بسیار کرده‌اند و تاریخ‌نگاران نوین غربی نیز لاف‌زنی‌های آنها را بازنویسی می‌کنند - جنگ هجومی نبود؛ بل که آغازگرش خود یونانیان بودند که به غرب اناتولی تعدی و دست‌اندازی می‌کردند.

ما در همه دوران ماد و هخامنشی و پارت و ساسانی جنگی را سراغ نداریم که به سبب تجاوز ایرانیان آغاز شده باشد. این سنت فرهنگی ایرانیان در دوران ساسانی و سپس عباسی نیز تداوم یافت. همین که دولت عباسی را ایرانیان تشکیل دادند به دوران جهاد اسلامی نقطه پایان نهاده شد. چند سده بعد که سلطنت‌های ایرانیان مسلمان ورافتاد و ترکان بر سرنوشت ایران مسلط شدند، ترکان حاکم بر ایران جهاد را احیاء کردند. محمود سبکتکین، با احیای جهاد، به هندوستان لشکرکشیها کرد. پس از او ترکان اوغوز به درون ایران خزیدند و سلطنت سلجوقی را تشکیل دادند و دنباله جهاد را گرفته در اناتولی اسلام گستری کردند. بعدها ترکان قزل‌باش پس از تشکیل دولت صفوی با تحریکاتی که در کشور عثمانی انجام دادند بلاها بر سر ایران آوردند. اما سنت دیرینه ایرانیان جنگ هجومی را تجویز نکرده بود.

پس از تشکیل شاهنشاهی ساسانی، رومیان به حکم خوی تجاوزگری دیرینه‌شان حاضر نبودند که از دست‌اندازی به مرزهای ایران خودداری ورزند. انگار از امنیت و آرامش در مرزهای کشورشان خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند که همیشه با ایران در جنگ باشند. امپراتوران روم از دیرباز درصدد بودند که شهرهای حران و نصیبین که ساکنانش بقایای یونانی تبارها بودند را از ایران جدا کرده ضمیمه کشور خودشان کنند. تلاشهای ناکام آنها در این زمینه در دوران پارتیان را پیش از این دیدیم. منطقه آمیدا در جنوب دریاچه وان که در حد فاصل جنوب ارمنستان و شمال میان‌رودان واقع بود هدف دیگر آنها بود. نقشه آنها آن بود که با دستیابی بر منطقه استراتژیک آمیدا بتوانند ارمنستان را از ایران جدا کنند و از آنجا به سوی جنوب رفته حران و نصیبین را نیز بگیرند.

در سال ۲۴۳ م (سومین سال سلطنت شاپور اول) قیصر فیلیپ، معروف به فیلیپ عرب، از کت‌پتوکه به ارمنستان لشکرکشی کرد. شاپور برای دفاع از ارمنستان به پیکار قیصر شتافت. قیصر به سختی شکست یافت. شاپور وی را اسیر گرفت و غرامت جنگی بر او تحمیل کرد و مجبور به انعقاد معاهده صلحی کرد که طبق آن دولت روم تعهد می‌سپرد که در آینده متعرض

مرزهای ایران نشود. نیز، دولت روم در این معاهده پذیرفت که ارمنستان یک شهریارِ خودمختارِ تابع ایران است (سال ۲۴۴ م).

ولی این معاهده نیز همچون همهٔ معاهده‌های نقض شدهٔ گذشته در اثر نقض پیمان دولت روم چندان دوام نیافت. قیصر والیریانوس در سال ۲۵۹ م به میان‌رودان لشکر کشید. شاپور در این زمان در شرق کشور درگیر فرونشاندن شورش بود که تورانیان جنوب افغانستان کنونی به راه افکنده بودند. رومیان میان‌رودان را گرفتند و گویا در خوزستان نیز پیش‌روی کردند و شهر نوساز گوندشاپور (جندی‌شاپور) را تخریب کردند. شاپور پس از آرام کردن شرق کشور به مقابلهٔ تجاوزگران شتافت، قیصر را در میان‌رودان شکست داده اسیر کرد، سپاهیان رومی با دادن تلفات بسیاری از میان‌رودان گریختند، و شاپور آنها را دنبال کرده در شام پیش‌روی کرد؛ آنتاکیه که پایتخت شرقی امپراتوری روم بود را گرفت، سپس به درون اناطولی پیش‌روی کرده کت‌پتوگه را گرفت تا احتمال لشکرکشی رومیان از اناطولی و کت‌پتوگه به ارمنستان را از میان برداشته باشد.

شاپور در صدد آن نبود که سرزمین‌هایی که گرفته بود را ضمیمهٔ ایران کند. او پس از گرفتن آنتاکیه و کت‌پتوگه یک افسر رومی به نام کیریادوس را ملقب به امپراتور روم کرده او را بر ارتش روم تحمیل کرد؛ و طبق معاهده‌ئی که به امضای او رساند، دولت روم تعهد سپرد که غرامت جنگی به ایران بپردازد، هزینهٔ بازسازی شهرهایی که والیریانوس تخریب کرده را دولت روم بپردازد، و برای این بازسازیها نیروی انسانی در اختیار دولت ایران بگذارد. شاپور افسران و سربازان رومی را با مهندسان ارتش روم که از آنتاکیه آورده بود در خوزستان به کار بازسازی تأسیسات اقتصادی که والیریانوس منهدم کرده بود گماشت، و برای آن که خاطرهٔ این رخداد را برای تاریخ بر جا نهد پل و سدی را که اسیران رومی در شوستر بنا کردند بنام قیصر نام‌گذاری کرده «بند کيسر» خواند (این ساخته هنوز بر جا است). طبری - که به سبب اشتباه روایت‌گرش این رخداد را به شاپور دوم نسبت داده است - نوشته که شاپور قیصر را مجبور کرد که خاک از روم بیاورد و ویرانی‌هایی که به بار آورده بود بازسازی کند، و به جای نخلستانها و باغستان‌هایی که نابود کرده بود زيتون بکارد.^۱

به فرمان شاپور، پیروزی بر والیریانوس را در چند نقطهٔ ایران بر سنگ کوهستان نقش زدند. در نگارهٔ استخر (نقش رستم) شاهنشاه را می‌بینیم که در رخت و زیور شاهنشاهی سوار بر اسب خویش است و قیصر روم در برابر او خاضعانه زانورده و در حالی که به سبب دویدن و

شتاب کردن برای درخواست بخشایش از شاهنشاه، رخت او را وزش باد از پشت تنش دور ساخته است با دستهای دراز کرده به شاهنشاه التماس می‌کند، و شاهنشاه دست خویش را به علامت امان بلند کرده زندگی دوباره را به قیصر می‌بخشد. نقش مشابهی که بر سنگهای کوهستان کنار شهر نوبنیاد بی‌شاپور (در منطقه کازرون کنونی) نگاشته شده است نیز این حکایت را تکرار می‌کند. باز در نقش دیگری در بی‌شاپور می‌بینیم که گروههای سربازان رومی در اسارت ایرانیان‌اند، و پرچم امپراتوری را ایرانیان به‌غنیمت گرفته برای شاهنشاه می‌آورند، و شاهنشاه به سربازان اسیرشده رومی اشارت آزادی می‌دهد.

از فرجام والیریانوس پس از آن خبری داده نشده است. کریستنس گمان کرده که شاید وی را شاپور در خوزستان به زندان کرد، و همانجا درگذشت. ولی به نظر می‌رسد که شاپور وی را به رومیان تحویل داده و قیصر جدید رومیان وی را به‌خواست ایران و به‌اتهام نقض صلح دو کشور و وارد آوردن خسارت بزرگ مالی و جانی به دولت روم اعدام کرده باشد.

شکست والیریانوس در جنگ با ایران و نشانیدن یک دست‌نشانده بر تخت امپراتوری توسط شاهنشاه ایران نتایج وخیم سیاسی برای روم در برداشت و مسائل و مشکلاتی را در روم به دنبال آورد، که جای سخن درباره‌اش در این گفتار نیست. ولی آنچه برای ما - مطالعه‌گران تاریخ و فرهنگ ایران زمین - اهمیت دارد آن است که شاپور در عین حال که شام را گرفت ولی درصدد برنه‌آمد که آن سرزمین را ضمیمه ایران کند، بل که پس از تحمیل خواسته‌های ایران بر دولت روم شام را به رومیان باز داد. مرزهای دو دولت پس از آن در همان نقاطی بر کرانه‌های فرات غربی و شمالی تثبیت شد که توسط آردشیر بابکان برقرار شده بود.

یکی از نتایج شکست رومیان از ایران به میدان آمدن قدرت سیاسی قابل توجهی در شام بود که می‌توانست به رقیبی برای دربار روم تبدیل شود و خطر بزرگی برای امپراتوری ایجاد کند. در آن زمان زمینهای غرب فرات میانه در بیابانهای شام (در شمال شبه جزیره عربستان) در دست یک پادشاه عرب به نام اذینه بود که در شهر تدمر (اینک در منطقه میانی کشور سوریه) استقرار داشت و قبایل عرب بیابانهای شام در اطاعت او بودند. این پادشاه پس از شکست والیریانوس و آشفتن شدن اوضاع سیاسی دولت روم به یک قدرت سیاسی مهم در شام تبدیل شد. او با اتکاء به نیروی قبایل شمالی عربستان در بیابانهای شام خودش را پادشاه سراسر شام خواند.

یکی از سیاستهای رومیان در فتوحاتشان از دیرباز چنان بود که می‌کوشیدند با بر هم زدن ترکیب جمعیتی در سرزمینهای اشغالی شان جماعات انسانی وفادار به سلطه خویش را در

این سرزمینها به وجود آوردند. قرائن تاریخی نشان می‌دهد که امپراتوران روم در اجرای این سیاست قبایل عرب را تشویق می‌کردند که از نواحی شمالی عربستان به درون مصر و شام بخرزند. چنان‌که در اواخر دوره پارتیان که مناطقی از میان‌رودان را به اشغال درآوردند خزش قبایل عرب را به شرق فرات تشویق کردند و قبایل تنوخ و قضاغه در مناطقی از جزیره فرات (بیابانهای حرّان و نصیبین) و فرات میانه در حوالی انبار جاگیر شدند. بعدها بیشینه این قبایل به سبب ناامنیهایی که در منطقه ایجاد می‌کردند به وسیله آردشیر بابکان از این نواحی به درون بیابانهای شام تاراندند.^۱ رومیان از این جماعات جاگیر در بیابانهای شام در سرکوب مقاومت‌های داخلی سرزمینهای اشغالی استفاده می‌کردند و عربها را به عنوان سرباز در ارتش به کار می‌گرفتند. در سده سوم مسیحی جماعات بزرگی از عربان در بیابانهای شام جاگیر بودند، و زمانی که اذینه در صدد گسترش نفوذش در شام به‌بهای متصرفات امپراتوری روم برآمد، می‌توانست از این همزبانان خودش در ارتش خویش استفاده کند.

گفتم که مرکز سلطنت اذینه شهری به نام تدمر بود. این شهر در سده دوم مسیحی جانشین یک شهر مهم دیگر شمال عربستان شده بود که روزگاری ایدوم نام داشت، و یونانیان سلوکی آن را پترا نامیدند (یعنی سنگستان). این منطقه در زمان هخامنشی، بنا به نوشته داریوش بزرگ، عربیه (عربستان) نامیده می‌شد. ضمن سخن از نبونهد (آخرین پادشاه بابل) به سفر او به ایدوم اشاره داشتیم، و دیدیم که او هفت سال از اواخر سلطنتش را در همین منطقه در شهری به نام تیماء اقامت گرفته آن را پایتخت خویش قرار داد. ایدوم به سبب آن‌که بر جاده کاروان‌رو بین المللی قرار گرفته بود، در زمان هخامنشی به سوی شکوفایی حرکت کرد، و در زیر چتر هخامنشی تشکیل قدرت قابل توجهی داده قلمروش را از جنوب بحرالامت تا شمال عربستان گسترش داده تشکیل تمدنی داد که سده‌ها تداوم یافت. آثار باشکوهی از این تمدن هنوز با برجا است و منبع درآمد گردش‌گری برای کشور اردن است.

رومیان در لشکرکشی سال ۱۰۶م سلطنت ایدوم (پترا) را برافکندند و شهر پترا را چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی نندید. شکوه نابودشده ایدوم نزد مردم منطقه به افسانه تبدیل شد. در سده‌های بعدی تبلیغ‌گران مسیحی علت ویران شدن این شهر عظیم را دشمنی مردمش با خدا و مورد خشم قرار گرفتنشان از جانب خدا می‌دانستند و برای تبلیغ مسیحیت افسانه‌هایی درباره آن می‌گفتند و برسر زبانها می‌افکندند و از مردم می‌خواستند که به دین مسیح درآیند تا به‌چنین سرنوشتی دچار نشوند که اینها دچارش شدند و به کلی نابود

گشتند. در اثر این افسانه‌ها بقایای معابد و کاخهای کوهستانی پترا نزد بادیه‌نشینان عرب به «غار اصحاب کهف» شهرت یافت. مردم حجاز در سدهٔ ششم مسیحی ویرانه‌های این شهر را «شهر قوم ثمود» می‌نامیدند و افسانه‌هایی که مسیحیان ساخته بودند را دربارهٔ آن بازمی‌گفتند که داستان «ناقۀ صالح» از آن جمله است. ولی البته این افسانه‌ها راه به‌جائی نمی‌برد.

پس از ویرانی پترا شهر تدمر به‌یک مرکز تمدنی عرب بر سر جادهٔ کاوران رو بین‌المللی تبدیل شد. تدمر یک شهر باستانی در آخرین حد بیابانهای شمالی عربستان در منطقهٔ میانی سوریهٔ کنونی است. این شهر در سدهٔ دوم مسیحی جانسین پترا شد و به‌زودی به‌یک شهر ثروتمند تبدیل شد و دامنهٔ نفوذش را از کرانهٔ غربی فرات در فراسوی مرزهای غربی ایران تا آخرین حدود غربی کشور اردن کنونی گسترش داد. از قبایلی که در کشور تدمر جاگیر بودند، در روایت‌های عربی با نام قبایل عاد یاد شده است. همین روایت‌ها شهر تدمر را با صفتِ اِرم یاد کرده‌اند و درباره‌اش افسانه‌ها ساخته‌اند.

چون که تدمر در تهیۀ سرباز عرب برای رومیان نقش عمده ایفا می‌کرد توسط دولت روم تقویت شد، و در سدهٔ سوم به‌صورت یک کشور نسبتاً نیرومند تابع روم پا به‌عرصهٔ ظهور نهاد، و به‌صورت یک سرزمین حائل میان ایران و روم عمل می‌کرد.

ظاهراً در جنگ‌های شاپور اول با والیریانوس، اُذینه - پادشاه تدمر - پس از مذاکرات و توافقهائی با شاپور همکاری داشته است؛ زیرا او پس از این قضایا خودش را پادشاه سراسر شام لقب داد و کوشید که به‌عنوان پادشاه مستقل شام با شاهنشاه روابط دوستانه داشته باشد. چون شاپور پس از انعقاد قرارداد صلح با رومیان به‌ایران برگشت اُذینه نامه و هدایائی را همراه یک هیأت بلندپایه به‌ایران فرستاد. ولی شاپور از این که اذینه خودش را پادشاه مستقل خوانده بود به‌خشم شد و هیأت اعزامیش را به‌حضور نپذیرفت و فرمود تا هدایایش را به‌آبهای فرات ریختند. اذینه روابط با ایران را بریده برضد ایران شورید و مناطق عرب‌نشین فرات میانه را گرفت و رخ به‌جانب رومیان برگرداند و درصدد برقرار کردن روابط دوستانه با قیصر جدید برآمد. دربار روم که چاره‌ئی جز گردن نهادن به‌وضع موجود نداشت قدرت اذینه را به رسمیت شناخت، و برای آن که روابط او با دربار روم حفظ شود لقب پادشاه سراسر شام را که او به‌خودش داده بود تأیید کرد و او را با لقب «امپراتور شام» مورد خطاب قرار داد.

ولی دربار ایران این قدرت نوخاسته را خطری نوین در همسایگی ایران می‌دانست؛ به‌ویژه که بخشی از قبایل عرب در همسایگی شرقی این دولت در درون مرزهای ایران می‌زیستند و در آینده می‌توانستند که با این دولت عربی در اتحاد شوند و برای سلطهٔ ایران در

میان‌رودان در دسر ایجاد کنند. روایت‌های عربی می‌گویند که یک پادشاه عرب به نام جَدِیمَه اَبْرَش که همسایه شرقی تدمر بود با اذینه در جنگ شد و او را کشت و شهر تدمر را تاراج کرد. جدیمه رئیس اتحادیه قبایل تنوخ بود و مرکز امارتش در غرب شهر انبار کنونی واقع در غرب عراق بود. این قبایل در زمانی از دوران پس از هخامنشی که منطقه در بی‌حاکمیتی به خود رها و گرفتار آشوب‌های ناشی از درگیری‌های جانشینان اسکندر بود در دنبال کوچشان از یمن به این ناحیه رسیده در این منطقه (منطقه‌ئی که تا پیش از آنها آرامی‌نشین بود) جاگیر شده بودند. افسانه‌هایی که در کتاب‌های عربی درباره این قبایل و رسیدنشان به منطقه آمده است مورد اعتماد نیست، ولی عموماً خبر از آمدنشان از یمن به این منطقه می‌دهد. شاپور اول پس از آن که - چنان‌که بالاتر اشاره رفت - شهر الحضر را گرفت و پادشاهش را کشت برای نظارت بر امور عرب‌های بیابان‌های غربی فرات یک امارت دیگر از قبایل عرب منطقه به ریاست همین جَدِیمَه اَبْرَش تشکیل داد. از آنجا که مرکز این امارت بر سر جاده کاروان‌رو بین‌المللی واقع شده بود، جدیمه با کاروان‌هایی که به راه افکند ثروت هنگفتی به هم زد و قدرت فراوانی به دست آورده با تدمر به رقابت برخاست و سرانجام هم به تدمر لشکرکشی کرد و توانست که اذینه را بکشد (سال ۲۶۶ م).

کشته شدن اذینه شاید به تحریک یا به دستور دربار ایران صورت گرفته باشد. جدیمه ابرش در تاریخ داستان قبایل عربستان معروفیت همگانی داشت و شاعران عرب پیش و پس از اسلام مثل‌های بسیاری درباره بلندهمتی او می‌زدند که در کتابها برای ما مانده است. پس از اذینه بیوه‌اش زنوبیا به‌عنوان نایب کودکش وَهَبُ اللات به سلطنت نشست. زنوبیا برای آن‌که از جدیمه ابرش انتقام بگیرد قاصدانی را نزد او فرستاده به او پیشنهاد کرد که او را به زنی بگیرد تا قبایلشان متحد شوند. جدیمه فریب او را خورده به تدمر رفت؛ و زنوبیا در مجلس بزمی که ترتیب داد، او و همراهانش را مست کرده بازداشت کرد و گردن زد. پس از جدیمه خواهرزاده‌اش عمرو ابن عدی به جای او نشست و مرکز حاکمیتش را شهری به نام حیره در ناحیه جنوبی فرات در محل نجف کنونی قرار داده امارت حیره را ایجاد کرد که تا اواخر دهه نخست سده هفتم مسیحی استمرار داشت. عمرو ابن عدی از قبایل لخم بود که باز در زمانی در دنبال کوچشان از یمن به این منطقه آرامی‌نشین رسیده بودند. اینجا روزگاری سرزمین‌های اصلی سومر و کلدی بود و یادگارها از شکوه دیرینه در دل خود داشت. شاخه‌ئی از قبایل عبرایم که بعدها بنی‌اسرائیل از آنها بیرون آمده بودند نیز روزگاری از همین منطقه (از اور کلدی) به سرزمین‌های شرقی رود اردن کوچیده بودند.

گفتیم که زَنوبیا به‌عنوان نایب سلطنت کودش وَهَبُ اللات شاه تدمر شد. در سال ۲۷۱ وهب‌اللات که به‌سن رشد رسیده بود، ضمن برخورداری از حمایت شاپور اول، با لقب اوگست کبیر و امپراتور شام بر تخت سلطنت تدمر نشست. مشکلات دربار روم در این زمان از میان رفته بود و امپراتور اوریلیان از یک ارتش نیرومند برخوردار بود. او در اواخر این سال با استفاده از فرصتی که درگذشت شاپور اول به‌پیش آورده بود به‌شام لشکر کشید. پادشاه تدمر با همهٔ مقاومت جانانه‌ئی که به‌خرج داد مجبور شد که در برابر رومیان عقب‌نشینی کرده به‌پایتخت پناه ببرد. او برای مقابله با رومیان از دربار ایران استمداد جست، ولی این وقایع زمانی اتفاق می‌افتاد که شاپور از دنیا رفته بود و دربار ایران گرفتار مشکلات سیاسی ناشی از شاه‌مردگی بود و نتوانست که برای تدمر کاری انجام دهد.

امپراتور پس از در هم شکستن مقاومت تدمر شاه تدمر را دست‌گیر کرده بردار زد و مادرش زَنوبیا را اسیر کرده کشت و شهر تدمر را آتش زده به‌کلی ویران و قبایل تدمر را به‌درون بیابانها تاراند. پس از آن منطقهٔ تدمر در زیر ادارهٔ مستقیم انتاکیه (پایتخت شرقی روم) قرار گرفت. خرابه‌های معبد بزرگ تدمر که تا امروز در بیابان شرقی سوریه پابرجا است و از مراکز مهم گردش‌گری در سوریه است نشان از تمدن نسبتاً شکوه‌مندی می‌دهد که این قبایل عرب شمالی در اینجا تشکیل داده بوده‌اند.

خاطره‌های زیبای دوران شکوه تدمر و اندوه ویرانی آن در اذهان قبایل عربستان ماند. از اتحادیه‌ئی که سلطنت تدمر را تشکیل داده بودند در افسانه‌های عربی با نام قبایل «عاد» یاد شده است. افسانهٔ «بهشتِ شَدَّاد» و گم‌شدن ناگهانی بهشت و صاحبش که عربها ساختند یادآور ثروت و مکنّتِ نابودشدهٔ همین تدمر بود. بعدها افسانه‌هایی که تبلیغ‌گران مسیحی دربارهٔ تدمر ساختند می‌گفت که مردم این شهر چون که بت می‌پرستیدند و نخواستند که پیرو مسیح شوند به‌فرمان خدا گرفتار بلا شده نابود شدند. نیز، می‌گفت که شَدَّاد ابن عاد در شهر اِرم برای خودش باغستانی ایجاد کرده نام «بهشتِ شَدَّاد» برآن نهاده بود؛ ولی چون که بت می‌پرستید و با خدا دشمنی می‌ورزید خدا بر او خشم گرفت و او و بهشتش را زمین به‌امر خدا فروبلعید و به‌کام خویش کشاند. از بقایای شهر تدمر در قرآن با نام «اِرم ذاتِ العِمَاد» (اِرم دارای ستونهای بسیار) یاد شده و گفته شده که مردمش چون که الله را نمی‌پرستیدند گرفتار خشم الله شدند و شهرشان را الله ویران و خودشان را نابود کرد. این ستونهای سنگی نیز هنوز در ویرانه‌های ساختمانی که روزگاری معبد بزرگ تدمر بود برپا ایستاده‌اند و مایهٔ شگفتی بینندگان‌اند.

همان‌گونه که فرعونان مصر - آن دشمنانِ الله به بیانِ قرآن کریم - هنوز هم نگرنده بر وضع مردم مصر و برکت‌آور و روزی‌رسان به آنها استند و سالی میلیاردها دلار از جیب گردش‌گران و عاشقانِ تمدن به مردم کشور خویش می‌رسانند، ایدوم و تدمر - این قومِ ثمود و قومِ عاد، این دشمنانِ الله به بیانِ قرآن کریم - نیز برکت‌آور و روزی‌رسان برای مردم اردن و سوریه‌اند که گردش‌گران را به خود می‌کشند تا ببینند و مال و روزی برای مردم اردن و سوریه بیاورند.

نظام شاهنشاهی شاپور اول

شاپور نیز همچون اَرَدَشِیر بابکان شاهنشاهی ایران دوست و آبادگر بود. او چندین شهر را نوسازی یا بنا کرد و نام خود را بر آنها نهاد. نیوشاپور (نیشاپور) در خراسان، پی‌شاپور در توران‌زمین (پشاور در شمال پاکستان)، گوندشاپور (جندی‌شاپور) در خوزستان، بزرگ‌شاپور در جنوب عراق و غربی دجله، پیروزشاپور در غرب تیسپون، و بی‌شاپور در پارس (نزدیکی کازرون کنونی) از آن جمله بود. هرکدام از اینها مرکز یک امیرنشین تابع شاهنشاهی بود؛ و معمولاً امیرانش از خاندان شاهی بودند. شاهان بعدی ساسانی به این شهرها توجه بسیار مبذول داشتند؛ به ویژه گوندشاپور و بی‌شاپور و نیوشاپور در دوران ساسانی از شهرهای مهم و پیش‌رفته ایران به‌شمار می‌رفتند. گوندشاپور در آینده به بزرگترین مرکز علمی و فرهنگی ایران تبدیل شد؛ و بی‌شاپور نیز تبدیل به آرشو بزرگ سلطنتی ایران شد، و چنان اهمیتی کسب کرد که در عین کم‌جمعیت بودنش از نظر زیبایی با پایتخت همسری می‌کرد. شهر نیوشاپور نیز مرکز شهریاری خراسان شده نام اَبَرشهر گرفت و پایتخت شرقی کشور شاهنشاهی شد.

شاپور به حکم قلمرو گسترده‌اش که اقوام و ادیان متعددی را زیر چتر داشت، سیاست تسامح دینی را در پیش گرفت و همهٔ ادیان موجود در کشور را زیر پوشش دولت قرار داد. بخشهائی از شرق کشور (مشخصاً کابلستان) از آئین بودا پیروی می‌کردند؛ در ارمنستان و گرجستان و شرق اناطولی آئینهای مزدایسنه و میتریسنه و زروانی با اقلیت نومسیحی دوشادوش هم می‌زیستند؛ در میان رودان آئینهای غنوصی و صابی و مندایی جای دینهای کهن بومی را گرفته بود، مسیحیت نیز در آغاز خزش به درون جماعات میان‌رودان بود؛ بخشهائی قابل توجهی از جماعات یهودی در اسپهان و بابل و خوزستان می‌زیستند. شاپور اول در عین پایبندی به آئین ایرانی، همهٔ این ادیان را مورد احترام قرار داد و آزادی فعالیت دینی را در سراسر کشور تأمین کرد و وحدت بین‌الاقوامی رضایت‌بخشی شبیه آن‌چه که در زمان کوروش و داریوش برقرار بود در کشور برقرار ساخت. به برکت توقف جنگهای ایران و روم که در اثر دو

شکست بزرگ رومیان حاصل شده بود راههای بازرگانی شرق و غرب که از ایران می‌گذشت رونق چشم‌گیر یافت و از این ره‌گذر ثروت‌های انبوهی نصیب ایران شد و رونق و شکوفایی اقتصادی را به دنبال آورد که سبب رونق هنرها و صنایع شد، و ایران پس از سده‌ها دوباره حرکت تمدنی شکوه‌مند خویش را از سر گرفت و گام به‌عرصه‌ئی نهاد که در زمان داریوش و خشیارشا - گرچه اکنون در مقیاسی کوچک‌تر - در آن راه حرکت و تلاش می‌کرد.

شاپور اول ترتیباتی که آردشیر ایجاد کرده بود را گسترش داد و برای ارتش و ادارات دولتی ترتیبات نوینی ابداع کرد که یادآور ترتیبات پیش‌رفته دوران هخامنشی بود. قبایل پهلوی (پارتی) گرچه سلطنت را به پارسیان واگذار کرده بودند، ولی در ترتیباتی که از زمان شاپور اول وضع شد معمولاً فرمان‌دهی ارتش شاهنشاهی (ارتشتاران‌سالار/ ایران‌سپاهبد) در دست یکی از سپه‌داران خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بود؛ و در جای خود خواهیم دید که مقام ایران‌سپاهبد معمولاً در میان سه‌خاندان بزرگ پارتی - خاندان کارن پهلوی، خاندان سورن پهلوی، و خاندان مهران پهلوی - دست‌به‌دست می‌شد. از این نظر، پارتیان از زمان شاپور اول به بعد شریکان واقعی سلطنت شدند و به‌همراه مغان در عزل و نصب شاهنشاه دخالت مستقیم داشتند.

در زمان شاپور اول چهار شهریاری بزرگ در چهار نقطه شرقی و شمالی کشور ایجاد شد که هرکدام دارای یک شاه محلی خودمختار بود: کابل‌شاه در کابلستان، خوارزم‌شاه در خوارزم، الان‌شاه در الان (شمال رود ارس تا کوه‌های قفقاز)، کوشان‌شاه در پاکستان کنونی شامل کویته و خُزدار (حضدار) تا پشاور. ارمنستان (شامل ارمنستان کنونی و بخشی از شرق ترکیه کنونی تا دریاچه وان و غرب دریاچه اورمیه) نیز شاه‌دارای استقلال داخلی از بقایای خاندان پارتی داشت. سرزمین گرجستان کنونی در آن زمان تابع ارمنستان بود و توسط امیر محلی اداره می‌شد که تبار ایرانی داشت و از بقایای خاندان حکومت‌گر ایرانیان زمان هخامنشی بود. سرزمین‌ها عرب‌نشین شمال و شرق عربستان (شامل بخشی از شرق سوریه کنونی و غرب و جنوب عراق کنونی و کویت و منطقه شرقی عربستان تا کشور قطر) نیز جزو قلمرو امیر خودمختار حیره بود که گفتیم مرکز فرمان‌داریش در جائی قرار داشت که اکنون شهر نجف است. نام ایرانی امیرنشین حیره سورستان (یا شورستان) بود. سرزمین‌های عرب‌نشین جنوب دریای پارس که اکنون امارات عربی و کشور عمان است تابع استان‌داری کرمان بود و مرکز امیرنشین آن در کشور کنونی عمان واقع می‌شد. جزیره بحرین کنونی که جمعیتش مخلوطی از ایرانی و عرب بودند تابع پارس بود و امیرش از پارس فرستاده می‌شد. در

سرزمینهای عرب‌نشینِ درونیِ عربستان، یک پادگان ایرانی در حیره و یک پادگان در شهر فنیادآردشیر در شرق عربستان واقع بود. یک مرکز نظامی نیز در کاظمه (جائی در شمال غرب کویتِ کنونی) دائر بود. اینها نقل و انتقال قبایل منطقه را کنترل می‌کردند.

مقام شاهانِ خودمختارِ موروئی بود، وقتی شاهی می‌مرد ولی‌عهدش با تأیید و تصویب شاهنشاه به‌جایش می‌نشست. لقب رسمی شاهانِ خودمختار «مرزبان» بود، ولی با نام شاهِ سرزمینِ خودشان (مثلاً کوشان‌شاه، الان‌شاه، خوارزم‌شاه، کابل‌شاه) شناخته می‌شدند.

طبرستان گرچه به‌علت آن‌که سرزمینِ مرزی نبود شاه‌نشینِ خودمختار شمرده نمی‌شد، ولی - چنان‌که بالاتر ضمن گفتار آردشیر بابکان خواندیم - مقام شهریارِ طبرستان موروئی و در فرزندان و نوادگان گشن‌اسپ‌شاه بود و لقب شاه را برای خود حفظ کردند.

از زمان شاپور اول رسم افتاد که معمولاً فرزندان یا برادران شاهنشاه برای گذراندن دورهٔ کثورداری به‌یکی از شاه‌نشینهای خودمختار (به‌جز ارمنستان) فرستاده می‌شدند و در کنار شاه محلی (مرزبان) انجام وظیفه می‌کردند. کرمان و سیستان نیز به‌دو شاه‌نشین تبدیل شدند و شاهشان معمولاً پسر یا برادر شاهنشاه بود و لقب کرمان‌شاه و سِگان‌شاه داشت. شاه‌نشین کرمان از کرمان و مَک‌گُران (بلوچستانِ ایران و پاکستان) و عَمان و اماراتِ کنونی تشکیل می‌شد؛ و شاه‌نشین سیستان شامل سیستان و زاوُلستان شامل غزنی و زرنگ و بُست بود. بعدها در چند مورد، سِگان‌شاه و کوشان‌شاه و کرمان‌شاه به‌شاهنشاهی رسیدند (بهرام سوم، بهرام چهارم، هرمز سوم). بهرام گور نیز پیش از آن‌که شاهنشاه شود مرزبان سورستان (حیره) بود. شاه‌قباد نیز پسر بزرگش کاووس را که از پیروان استوار مزدک بود به‌عنوان شاه به‌طبرستان فرستاد، و کاووس تا اواخر عمر پدرش شاه طبرستان بود.

آن‌چه را ما اکنون استان گوئیم و در زمان قاجارها «ایالت»^۱ می‌نامیدند در زمان ساسانی شهرستان نامیده می‌شد. فرمان‌داران شهرستانها که معمولاً سرانِ خاندانهای حکومت‌گر محلیِ پیشین - موسوم به واس‌پوهران (تلفظِ نوینِ ویس‌پوتر) بودند لقب شهردار داشتند (تلفظِ نوینِ خشتَرپاؤ)، و فرمان‌داری‌شان «شهرستان» نامیده می‌شد (شهرستان را در زمان هخامنشی دَهِیاو می‌گفتند). شهرداران دارای چنان مقام ارجمندی بودند که شاهنشاه هر از چندی آنها را دسته جمعی به‌حضور می‌پذیرفت تا برای امور کشوری با آنها تبادل نظر کند. سنگ‌نیشتهٔ واقع در حاجی‌آباد کنونی خبر از مسابقهٔ تیراندازیِ شاپور اول و شهرداران می‌دهد و از مهارت شاپور در تیراندازی یاد می‌کند. در مراسم بزرگ بار عام نوروز و مهرگان و دیگر جشنهای ملی

۱. ایالت واژهٔ ترکی/ مغولی به‌صیغهٔ عربی است یعنی مرکز حاکمیت ایل.

نیز عموم شهرداران به حضور شاهنشاه بار می‌یافتند و هدایا رد و بدل می‌شد. در مسابقات بزرگ چوگان‌بازی که ورزش رسمی شاهنشاهی بود نیز برخی از شهرداران در کنار شاهنشاه شرکت می‌کردند. شهرداران مقامشان موروثی نبود، ولی معمولاً جانشین هر شهردار از همان خاندان بود و به فرمان شاهنشاه منصوب می‌شد.

آنچه که ما در تقسیمات کشوری کنونی مان شهرستان گوئیم در زمان ساسانی «کوره»، آنچه که بخش گوئیم «رُستاگ»، و آنچه که دهستان گوئیم «بلوک» می‌گفتند. هر شهرستان به چند «کوره»، هر کوره به چند «رُستاگ»، و هر روستاگ به چند «بلوک» تقسیم می‌شد. هر بلوک عبارت از چند ده بود که در نزدیکی هم قرار داشتند. مثلاً پارس یک شهرستان بود چند کوره و شماری رُستاگ و بلوک داشت، و دارای چندین شهر و شمار بسیاری ده بود. حاکم کوره را استان‌دار، حاکم رستاگ را دهیگ، و حاکم بلوک را کدک‌خدا می‌گفتند. حاکم هر ده نیز صفت کدک‌خدا داشت. حاکم هر شهر را نیز شهریگ می‌گفتند. شهریگان و دهیگان و کدک‌خدایان زیر نظر استان‌دار انجام وظیفه می‌کردند، و استان‌دار زیر نظر شهردار منصوب شاهنشاه. منصب اینها موروثی نبود ولی در میان بزرگان خاندانهای حکومت‌گر تداوم داشت و مقامشان، پس از گذراندن ترتیبات معمولی، به فرمان شاهنشاه تصویب می‌شد.

از مقامهای بلندپایه‌ئی (در حد سپهبد) به نامهای پادگوس‌بان و کنارنگ نیز در منابع تاریخی یاد شده است و برخی از شخصیت‌هایی که دارای این منصب بوده‌اند نیز شناسانده شده‌اند؛ ولی ما نمی‌توانیم که مشخصات دقیق این مقامات را تعیین کنیم. مثلاً اسپهان دارای پادگوس‌بان بوده؛ و ابرشهر نیوشاپور در مرکز خراسان و نیز مرو دارای کنارنگ بوده‌اند.

مجموعه حکومت‌گران و بلندپایگان ارتش را وُزرگان می‌نامیدند (معادل سادات و اشراف در زبان کنونی). عموم مردم شهرها و روستاهای کشور نیز دارای لقب آزادان بودند؛ و این لقب معادل «شهروندِ دارای حقوق کامل» و معادل «ملت» در زبان کنونی بود. مردم کشور از بزرگان و آزادگان صفت‌بندگان داشتند که معادل «رعیت» در زبان کنونی است؛ یعنی همه مردم کشور، هر مقامی و منصبی که داشتند، ضمن آن که از حقوق کامل شهروندی - البته با تمایزهایی که قانون و شرع مقرر کرده بود - برخوردار و «آزادان» بودند رعیت شاهنشاه شمرده می‌شدند. این اصطلاح بندگان را در سنگ‌نبشته‌های داریوش بزرگ نیز دیدیم. داریوش از بلندپایه‌ترین افسران پارسی و مشاوران برجسته‌اش با صفت «مَنْ بَنَدک» یاد کرده بود.

ارتش شاهنشاهی نیز دارای سلسله‌مراتبی بود. پس از ارتشتاران سالار که ایران سپاهبد بود سپاهبدان قرار می‌گرفتند که حاکمان محلی یا از خاندان آنها بودند. چنان که در ترتیبات

آردشیر خواندیم ارتش شاهنشاهی ارتش منظم و مستمری بگير و دارای طبقه خاص خویش بود. بالاترین مرتبه ارتش از آن اسپوران بود که سواره نظام سنگین اسلحه ارتش بودند. اسپوران در زمان هخامنشی - چنان که در سنگ نبشته داریوش بزرگ آمده است - «اسپه بر» می نامیدند. شاهنشاه دارای سپاه ویژه‌ئی از زبده‌ترین افسران سواره نظام (اسپوران) بود که گند شاهنشاه نام داشت و ماه مزدش را سرراست از دربار می گرفت. به نظر می رسد که گند شاهنشاه جانشین سپاه ده‌هزاری زمان هخامنشی بوده که «جاویدانان» نام داشته است. زبده‌ترین نیروی سپاهی اسپوران یک لشکر بود به نام ورهرا نیگان که فرمان‌دهشان لقب ورهرا نیگان خدا نامیده می شد. لقب اینها از ایزد ورهران (بهرام) گرفته شده بود که در اساطیر ایرانی ایزد حامی سپاهیان بود. شاید بتوان این لشکر را به زبان امروزی «لشکر صاعقه» ترجمه کرد. پیاده نظام ارتش که پیادگان نامیده می شدند معمولاً سربازان روستایی بودند که دوره‌هائی در ارتشهای محلی دیده بودند و به هنگام ضرورت به همراه فرمان‌ده محلی (سپاهبد) فراخوانده می شدند. در جنگهای دفاعی که در برابر تجاوزات بیگانه انجام می گرفت معمولاً شخص شاهنشاه فرمان‌دهی کل را در دست داشت؛ و خود او بود که سپاه را به پیکار دشمن می برد. حضور شخص شاهنشاه در جنگهای دفاعی سبب می شد که مردم سراسر کشور برای شرکت در دفاع از کشور، با جان و دل، در لشکر کشیها شرکت ورزند. و در جای خود خواهیم دید که در لشکر کشیهای بزرگ دفاعی شاهنشاه، بیشینه شاهان خودمختار محلی با سپاهیان محلی شان به همراه شاهنشاه بودند.

مردم در زمان صلح و آرامش در آبادیهای خودشان در امنیت به کار و سازندگی اشتغال داشتند، و در زمان بروز خطر تجاوز خارجی به ارتش می پیوستند و از میهن دفاع می کردند. ارتشیان ماه مزدگیر نیز همین وضع را داشتند، و ضمن آن که به کارهای خودشان مشغول بودند، در تمرینهای موسمی ارتش محلی شرکت می کردند تا آمادگی جنگی و دفاعی شان را همواره پرتوان بدارند. مراتب رسمی سه‌گانه ارتش شاهنشاهی عبارت بود از: گند، درفش، و شت. ارتش از چندین گند تشکیل می شد و در رأس هر گند یک گندسالار قرار داشت که سپهبد محلی بود. هر گند به چند درفش، و هر درفش به چند وشت تقسیم شده بود.

پادگانهای گوناگونی که در مناطق کشور دائر بود ارگ نامیده می شد؛ و فرمان‌ده پادگان را ارگ بد می نامیدند. ارگ بد تلفظ نوین «هرگ پت» بود که از دوران ماد بازمانده بود. هر «ارگ» دارای یک خزانه بزرگ متشکل از دو بخش برای اسلحه و خواربار بود و اَمبارگ نامیده می شد. رئیس این خزانه را اَمبارگ بد می گفتند. (شهر انبار در عراق کنونی هنوز آن

هزینهٔ احداث و نوسازی و بازسازی و نگهداری راهها، جاده‌ها، پلها، کاروان‌سراها، آب‌انبارها، آب‌بندها، مدارس، و امور دیگر که برآیند و سودش به‌عموم مردم کشور می‌رسید هم برعهدهٔ خزانه‌های محلی بود و هم خزانهٔ دربار. بزرگترین کارهای عام‌المنفعه را خود دربار انجام می‌داد. لازم به‌گفتن نیست که پرداختهای کارمندان دستگاههای اداری و ارتش نیز از همین راه بود. از این‌رو، بخش مهمی از درآمدهای مالیاتی به‌خود ملت برمی‌گشت، و بخشی از آن نیز صرف جنگ و دفاع از کشور می‌شد.

پس از این، ضمن سخن از شاهنشاهی انوشه‌روان دادگر دربارهٔ مالیاتها و جاده‌ها و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا و نظام مالکیت بیشتر سخن خواهیم داشت. همانجا دربارهٔ حقوق زن در نظام ساسانی نیز سخنی خواهیم آورد.

در سخن ار آردشیر بابکان به‌طبقهٔ دبیران اشاره کردیم، و دیدیم که آنها عموم کارمندان دستگاههای اداری دولت بودند. ریاست کل دبیران دستگاههای دولتی برعهدهٔ مقامی با منصب وزیر به‌نام ایران‌دبیر بود. دبیران به‌حسب وظیفه‌شان مناصب گوناگون داشتند. نامهای شماری از اینها را خوارزمی در کتاب «مفاتیح العلوم» آورده است: ^۱ کاتبان دادگاهها را داد دبیر، کاتبان دستگاههای مالیاتی استانها را شهرآمار دبیر، کاتبان دربار سلطنتی را درآمار دبیر، کاتبان امور مربوط به‌خرید و فروش و هزینه‌های نگهداری اسپان ارتشهای محلی و شاهنشاهی را آخورآمار دبیر، حساب‌داران خزانه‌های مالیاتی را گنج‌آمار دبیر، و کاتبان درآمدها و هزینه‌های اوقاف و خیریه‌های عمومی که معمولاً اقدامات داوطلبانهٔ ثروت‌مندان نیکوکار برای کارهای عام‌المنفعه بود را روانگان دبیر می‌نامیدند. در ایران از دیرباز عادت به‌انجام کارهای خیریه و عام‌المنفعه توسط ثروتمندان و حکومت‌گران معمول بود؛ و این رسم از تعالیم زرتشت برآمده بود. برای تنظیم امور این اقدامات عام‌المنفعه ادارات اوقاف و خیریه تشکیل شده بود که روانگان نامیده می‌شد و از دستگاههای دولتی بود. آذرگاهها نیز اوقاف خاص خویش را داشتند که توسط کارمندانی با منصب آتش‌آمار دبیر اداره می‌شد. وظیفهٔ این اداره نظارت بر پرداخت مستمریهای هیربدان و ادارهٔ آذرگاهها بود.

هرکدام از دربار شاهنشاه و دربارهای شهریاران و حاکمان محلی دارای یک مدرسهٔ ویژه بود؛ و ریاست این مدرسه در دست کارمندی با لقب درآندرزید بود. درآندرزد معلم اخلاق دربار و مشاور خاص شاهنشاه و شاهان محلی نیز بود. این مقام را آردشیر بابکان ابداع کرده بود، و درآندرزد او مؤبد ابرسام بود. مهنررسی نیز در زمان خودش درآندرزد شاهنشاه

بود. در بیشتر موارد، بزرگ فرمان‌دار درعین حال دراندرزید نیز بود. نام‌دارترین دراندرزید دوران ساسانی در زمان انوشه‌روان دادگر بزرگ مهر بختگان است که داستانهای بسیاری دربارهٔ فرزاندگی و کاردانی‌ش در کتابهای تاریخی و ادبی برای ما مانده است. ریاست هیأت‌های بلندپایهٔ دربار که برای مذاکرات مهم به کشورهای دیگر اعزام می‌شدند معمولاً با دراندرزید بود. لذا دراندرزید درعین حال مقام وزیر امور خارجی را نیز داشت، و قراردادهای مهم دولت ایران با دولتهای خارجی به وسیلهٔ او و دست‌یاران و مشاورانش منعقد می‌شد. معمولاً چنین مقامی به فردی داده می‌شد که دارای بلندترین مقام علمی باشد، فرزانه و وارسته بوده و برای کشورداری از همهٔ شایستگیها برخوردار باشد.

مدرسه را در زمان ساسانی ادبستان می‌نامیدند (یعنی مرکز تعلیم). علاوه بر مدارسی که مؤبدان و دبیران - به‌حسب گوناگونی نوع آموزش - اداره می‌کردند، پادگانهای مهم کشور نیز هرکدام دارای مدرسهٔ خاص تربیت افسران و سربازان بود. بلندپایه‌ترین و باتجربه‌ترین افسران کشور در این مدارس به آموزش‌دهی اشتغال داشتند. ریاست این مدارس با شخص ارگ‌بد (فرمان‌ده پادگان) بود. مغان و هیربدان نیز در این مدارس وظیفهٔ آموزش‌دهی و تربیت اخلاقی نظامیان را برعهده داشتند. از این‌رو نظامیان ایران ضمن گذراندن دوران آموزش نظامی با والاترین اصول اخلاقی که در تعالیم زرتشت آماه بود نیز آشنا می‌شدند. تربیت اخلاقی و تربیت نظامی پایه‌پای هم به‌پیش می‌رفت، و این نیز رسمی بود که از زمان هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و این‌را پیش از این از نوشتهٔ گزینوفون و دیگران خواندیم.

نظام خبررسانی سریع که در زمان هخامنشی پیردزیش نامیده می‌شد با تشکیلات نوینی برقرار شد. این نظام را در زمان ساسانی - به‌اختصار - پَرید می‌گفتند. بعدها در دوران اسلامی آن‌را به تلفظ عربی «برید» گفتند. من نیز در اینجا «برید» می‌نویسم. تشکیلات برید وظیفهٔ خبرگیری و خبررسانی سریع از سراسر کشور و رساندنش به‌دربار در سریع‌ترین وقت ممکن بود. در طول جاده‌های مواصلاتی سراسر کشور شاهنشاهی صدها مرکز برید دایر بود، و به‌گونه‌ئی که در سخن از داریوش بزرگ دیدیم خبرهای سراسر کشور را به‌دربار می‌رساند. کارمندان برید از میان افراد مورد اعتماد دربار برگزیده می‌شدند و تیزتک‌ترین اسپان را در اختیار داشتند. آنها چشم و گوش شاهنشاه و دربار بودند و گزارشها را به وسیلهٔ بزرگ فرمان‌دار به شاهنشاه می‌رساند. برید یک شبکهٔ بسیار گسترده بود و در مرکز هر استانی دارای یک ادارهٔ مرکزی بود؛ ولی نه زیر نظر شهریار یا حاکم محلی بل که با استقلال و زیر نظر دربار انجام وظیفه می‌کرد. رئیس برید در مرکز هر استان و شهرستان بر کارکردهای حاکم یا شهریار نظارت

مستقیم داشت و روزانه کلیه تحرکات او را برای دربار می‌فرستاد. هدف از ایجاد این وزارتخانه و تشکیلات نظارت دایمی و روزانه بر رخدادها و پیش‌آمدهای سراسر کشور تا دورترین نقاط به‌خاطر اقدام سریع و فوری بود. شاید بتوانیم برید را با وزارتخانه امنیت و اطلاعات در زمان حاضر مقایسه کنیم. عمده اطلاعات ما از نظام برید در زمان ساسانی از نظام برید خلافت عباسی است که توسط برمکیان تشکیل شد و «دیوان برید» نام داشت. و تأکید شده که دیوان برید نسخه دیگری از برید زمان ساسانی بود. در زمان عباسی، رؤسای ادارات برید در هر شهر و منطقه‌ی روزانه، پس از غروب آفتاب و پایان روز، از هر رخدادی که به‌پیش آمده بود برای دربار خلیفه گزارش تهیه می‌کردند، و حتی درباره نرخ ارزاق عمومی نیز گزارش می‌نوشتند.^۱ در دیوان مرکزی برید که وابسته به دربار بود دفتر ویژه‌ی دائر بود که کارمندان گزارشهای رسیده را به‌حسب موضوع آنها تنظیم و احیاناً خلاصه کرده به رئیس دیوان تحویل می‌دادند. اینها را در زمان عباسیان به عربی «مُرتَبین» (تنظیم‌گران) می‌گفتند، و ما نمی‌دانیم که ترجمه چه عبارت ایرانی‌ئی باشد. مأمورانی که گزارشها را به دفتر تنظیم گزارشها می‌آوردند پروانگی (به تلفظ عربی بروانقی) نامیده می‌شدند؛ و مأمورانی که در دفتر ویژه این گزارشها را تحویل می‌گرفتند تا تحویل مرتبین بدهند «مَوْقِع» (امضاکننده) نام داشتند.^۲ همه این ترتیبات را ایرانیان اداره‌کننده سلطنت عباسی از ترتیبات شاهنشاهی ساسانی آورده بودند.

در آخر باید از نگهبانان ویژه شاهنشاه و شاهان محلی و شهرداران سخن بگوئیم که پُشتیگ‌بان نامیده می‌شدند و فرمان‌دهشان پُشتیگ‌بان سالار بود. پُشتیگ‌بانان شاهنشاه در همه سفرها، چه در سرکشی به مناطق کشور و چه به‌هنگام رفتن به شکارگاهها، همراه شاهنشاه بودند. از جان‌اسپاران که فدائیان شاهنشاه بوده‌اند نیز نام برده شده است، ولی ما درباره اینها چندان آگاهی‌ئی نداریم.

در فرهنگ اجتماعی سیاسی ایران ساسانی همه حاکمان، از شاهنشاه گرفته تا شاهان و شهرداران لقب خدایان داشتند. «خدا» در ایران ساسانی دقیقاً معادل «حاکم» در زبان فارسی کنونی بود. از این صفت فقط لفظ «ده‌خدا» و «کت‌خدا» (که در زمان پارتی و ساسانی دهیگ‌خدا و کدک‌خدا بوده) برای ما بازمانده است. «بخارا خدا» نیز تا پایان عهد اموی حاکم بخارا بود. اما «خدا» به‌معنای آفریدگار و پروردگار و معبود که پس از اسلام وارد فرهنگ

۱. تاریخ طبری، ۴/ ۵۳۶.

۲. مسالک و ممالک ابن خردادبه، ۱۰۲.

ایرانی شد در آن زمان «بغ» نامیده می‌شد؛ و این لفظ - چنان که در نوشته‌های داریوش بزرگ دیدیم - از دوران دیرینه بر جا بود.

همان گونه که در زمان ماد و هخامنشی و پارتی برده‌داری در کشور شکل نگرفت در زمان آردشیر بابکان و پس از او نیز برده‌داری در کشور به وجود نه‌آمد. لذا ایران تنها کشور جهان بود که هیچ‌گاه نظام برده‌داری در آن ایجاد نشد. و قوانین ایران تنها قوانین در میان قوانین جهان بود که ترتیبات خرید و فروش انسان و برده‌داری در آن نه‌آمده بود. البته در میان‌رودان این نظام در میان جماعات بومی وجود داشت، ولی این امر مربوط به ایرانیان و قوانین ایرانی نبود، و آنها آن را از دوران دیرینه با خودشان کشیده بودند.

نظام برده‌داری بعدها همراه با اسلام و عربها وارد ایران شد. ایران‌شناسان بزرگ غربی تلاش بسیار کرده‌اند که شاید اثری از برده‌داری در میان ایرانیان سده‌های پیش از اسلام بیابند ولی تلاششان به‌جائی نرسیده است. با این حال، نخواستند که از این امتیاز ویژه فرهنگ ایرانی سخن بگویند؛ یعنی حاضر نیستند بنویسند که ایرانیان نظام برده‌داری نداشتند. عادت یونانیان و پس از آنها رومیان چنان بود که اسیران جنگی را تبدیل به برده کرده در بازارها به مزایده می‌فروختند. ولی در ایران هیچ‌گاه چنین رسمی پدید نه‌آمد.

طبق قانونی که در زمان هخامنشی وضع شده بود و در زمان ساسانی وارد اوستای نوین شد، اسیران جنگی دشمن را مجبور می‌کردند که شهروندی ایران را بپذیرند،^۱ و آن‌گاه آنها را به درون ایران انتقال داده شهری برایشان ایجاد می‌کردند و در آن شهر اسکان می‌دادند. چند شهر در میان‌رودان و خوزستان تا پایان دوران ساسانی توسط چنین اسیرانی ایجاد شده بود، که حتی یکی از آنها در کنار تیسپون واقع می‌شد؛ و ضمن سخن از انوشه‌روان دادگر به آن اشاره خواهیم داشت.

دربارهٔ مراعات قوانین مدون و عدم تخطی از آنها توسط شاهنشاهان ساسانی گزارشهای بسیاری توسط ایرانیان دوزبانه در اوائل خلافت عباسی از متون پهلوی ترجمه شده است. جاحظ نوشته که شاهان ایرانی در روابطشان با رعایا و در کیفردهی به خطاکاران از قانون نوشته تخطی نمی‌کردند. چنانچه کسی مرتکب خطائی می‌شد که مستوجب اعدام بود ولی شاه به‌دلیلی نمی‌خواست که خطای آن شخص به‌گوش دیگران برسد، در کیفر آن خطاکار که حتی کیفرش اعدام بود درمانده می‌شد؛ زیرا از سوئی خود را مجبور می‌دید که آن خطا نباید افشا شود، و از سوئی خود را مجبور می‌دید که قانون باید اجرا شود و او را باید اعدام کرد.

۱. بنگر: دین‌کرد، ۸/ ۲۶ و ۳۲.

هیچ قانونی هم به شاه اجازه نمی‌داد که چنین کسی را در نهان به کشتن دهند؛ زیرا در قانون شرع ایرانیان و سنت‌های دیرینه شاهانشان «کشتن غافلانه» (یعنی ترور) به هیچ‌وجه انجام نمی‌گرفت و سابقه نداشت که کسی به فرمان شاه ترور شده باشد.^۱

و نوشته که رسم شاهان ساسانی از آغاز بر آن بود که بزرگانی که به دولت و کشور خدمت کرده بودند حتی اگر به سبب ارتکاب جرم بزرگی طبق قانون زندانی یا اعدام شده بودند ذکر خیرشان را از میان نمی‌بردند و همواره از آنها به نیکی یاد می‌کردند و خدمت‌هایی که انجام داده بودند را گرامی می‌داشتند، و مانع از آن نمی‌شدند که دیگران ذکر خیر آنها را گسترش دهند.^۲ دربارهٔ اغماض شاهان ساسانی در قبال خطاهای مردم عادی نیز داستانهای بسیاری را ایرانیان دوزبانه - از قبیل ابن مقفع و جاحظ و ابن قتیبه و ابوحنیفه دین‌وری - به نقل از متون پهلوی آورده‌اند. جاحظ ضمن آوردن چند داستان از این قبیل، نوشته که شاهان ساسانی رسمشان چنان بود که چنانچه خطائی از یکی از رعایا سر می‌زد که به امنیت کشور یا امور سلطنت آسیبی نمی‌رساند چنان خطاهائی را مورد بخشایش قرار می‌دادند و وانمود می‌کردند که از آن خبر ندارند یا وانمود می‌کردند که اشتباهی غیر عمدی از آن خطاکار سر زده است و سران دولت نباید به آن توجه کنند.^۳

از قانون دوران داریوش بزرگ و زمان هخامنشی به یاد داریم که خطاکار را، هر خطای بزرگی که انجام داده بود، برای بار اول و دوم مجازات نمی‌کردند. فقط اقدام برضد اساس سلطنت کیفرش اعدام بود. در زمان ساسانی نیز این رسم برجا بود؛ لذا جایگاه «اعدام» در قانون ساسانی جایگاهی بسیار تنگ بود، و حکم اعدام از احکام استثنایی قانون جزا بود که تنها شامل کسانی می‌شد که خیانت بزرگی به کشور یا دولت کرده بودند، یا تمامیت ارضی کشور یا اساس امنیت و آرامش عمومی را به خطر افکنده بودند.

جاحظ که کتاب التاج را با استفاده از متون پهلوی به عنوان راهنمای کشورداری برای خلفای عباسی نوشته است یادآور شده که شاهان ساسانی رسم‌هایی نهاده‌اند که تا امروز بر سر زبانها است و تا دنیا باقی است بر سر زبانها خواهد بود.^۴ او در این کتاب برخی از رسوم کشورداری و رعیت‌نوازی و مردم‌دوستی شاهان ساسانی که از زمان آردشیر بابکان و شاپور اول

۱. کتاب التاج، ۱۴۶.

۲. کتاب التاج، ۱۸۶.

۳. بنگر: کتاب التاج، ۱۸۱-۱۸۳.

۴. کتاب التاج، ۲۲۱.

رسم افتاده بوده، از جمله آداب مربوط به بار عام نوروز و مهرگان، و تبادل هدایا در این دو جشن بزرگ میان شاه و بزرگان کشور، را آورده است. ابن قتیبه نیز در کتاب عیون الاخبار به بسیاری از این رسمها اشاره کرده و برخی را نیز به تفصیل آورده است. دیگر نویسندگان عرب از قبیل مسعودی و یعقوبی و دیگران نیز بخشهایی از ترجمه‌های متون پهلوی در این زمینه‌ها را آورده‌اند. در تاریخ طبری نیز اشاراتی در این زمینه آمده است. بعدها ابوریحان بیرونی بخشی از این نوشته‌ها را در «الآثار الباقیه» گردآوری کرده است. کتاب ابوریحان از منابع بسیار مهم دربارهٔ شناخت آداب و رسوم ایرانیان در زمان ساسانی است.

جاحظ نوشته که شاهنشاه در روزهای جشن نوروز و مهرگان اجازه می‌داد که همه اهالی کشور از هر طبقه که باشند از شهری و روستایی برای دادن شکایتها و عرض حالهاشان به درگاه شاه برسند؛ و برای این منظور، از چند هفته پیش در سراسر کشور اعلان می‌شد که شاه مردم را به حضور خواهد پذیرفت و شکایت مردم را تحویل خواهد گرفت. و بانگ در داده می‌شد که «هرکه مانع از دادخواهی کسی در بارگاه شاه شود با شاه دشمنی ورزیده است». در این روزها مؤبدان مؤبد به‌توسط گروهی از افرادش که هیربدان و دادورزان (قاضیان) بودند امور دادخواهان را رسیدگی می‌کرد. عرایض دادخواهان خوانده می‌شد، و اگر موردی بود که ضرورت داشت شخص شاه از آن آگاهی یابد عریضه را به‌شاه می‌رساند. شاه در حضور مؤبدان مؤبد می‌ایستاد و می‌گفت:

خدا امور مردم را به‌شاه محول کرده است تا ستمها را از مردم جهان بزدايد. اگر شاه ستم کند رعایا حق دارند که آذرگاهها را نیز منهدم کنند. هیچ گناهی بزرگتر از آن نیست که شاه ستم کند. تو [ای مؤبدان مؤبد] اگر خدا را در نظر بگیری نزد خدا عزت خواهی یافت، ولی اگر جانب خدا را رها کرده جانب شاه را بگیری خدا در زندگی دیگر از تو بازخواست خواهد کرد.

و مؤبدان مؤبد می‌گفت:

چون ارادهٔ پروردگار بر آن قرار گرفته باشد که مردم را خوش‌بخت کند سلطنت را به نیک‌اندیش‌ترین انسانهای روی زمین می‌دهد. آنچه بر زبان تو [شاهنشاه] جاری شد نشان می‌دهد که نزد خدا منزلت بسیار داری.

جاحظ افزوده که این رسم را آردشیر بابکان نهاده بود.^۱

ایرانیان مردمی شادی‌دوست بودند، زیرا فرهنگ دینی‌شان از دیرباز شادزیستی را

تشویق می‌کرد. از این رو بازیها و جشنهای بسیاری در ایران رواج داشت، که دربارهٔ بسیاری از آنها در کتابهای تاریخ و ادب که بعدها به زبان عربی نگاشته شده سخن رفته که درباره‌های ایران نیز در برگزاری آنها پابندی نشان می‌دادند.

در کتابها آمده که شطرنج در زمان انوشه‌روان از هند به ایران آورده شد. ولی گزارشهایی خبر از آن می‌دهد که شاپور شطرنج‌بازی می‌کرد و بسیار نیز در آن مهارت داشت، و همبازیش یکی از درباریان بود که از کودکی با هم بزرگ شده بودند.^۱ گرچه در این گزارش گفته نشده که شاپور اول بوده یا شاپور دوم؛ ولی معمولاً شاپور دوم را «شاپور ذوالاکتاف» می‌نویسند و شاپور اول را «شاپور». لذا گمان بر آن است که منظور در اینجا شاپور اول است.

مانی، پیامبر شادی ستیز و تبلیغ گرزهد و رنج کشی

پیدایش آئینهای مندایی و غنوصی

در بخش پنجم اشاره کردیم که ادیان کهن میان رودان با تأثیرپذیری از فرهنگ و دین ایرانی تحول عمده یافتند، و آئینهای اشراقی همچون مندایی و غنوصی زیر تأثیر دین ایرانی شکل گرفت که برخی از عناصر فرهنگ کهن ایرانی را در خود بازتاب می‌داد.

مندا یک عبارت آرامی به معنای عرفان است (یعنی شناخت قلبی). این آئین در سده نخست مسیحی توسط رهبران دینی کلدانی متأثر از جنبه‌هایی از تعالیم دین ایرانی در بابل شکل گرفت، و به زودی در میان یونانیان جاگیر شده در حران و نصیبین جا باز کرد که به نوبه خود آئینی را شکل داد که به زبان خوشادن گنوستیک نامیدند.^۱ گنوس ترجمه یونانی مندا بود. عربها در دوران اسلامی این عبارت را «غنوصی» تلفظ کردند. نیز، در جنوب میان رودان از درون آئین مندایی جریانهای دینی دیگری در جنوب عراق بیرون آمد که مشخص‌ترین آنها صابیان و مغتسله بودند. عموم این آئینها ریشه در اختران پرستی کهن بابلی داشتند.

آئینهای مندایی و غنوصی با تأثیراتی که از برخی جنبه‌های دین ایرانی و نیز برخی جنبه‌های آئین زروانی آریان همسایه شمالی شان (آریان شرق اناطولی) گرفته بودند اساسشان بر تعارض «نور و ظلمت» و تقابل «خیر و شر» نهاده شده بود.

آئین‌شناسان بزرگ عربی‌نگار در دوران اسلامی از پیروان این دو مکتب با صفت «اصحاب الإثنین» و «ثنویون» یاد کرده‌اند، یعنی معتقدان به دو ذات مقدس ازلی و ابدی. شهرستانی نوشته:

اصحاب الإثنین عقیده دارند که نور و ظلمت از ازل وجود داشته‌اند. به خلاف مزدایسان که می‌گفتند ظلمت نه ازلی بل که حادث (پدیدار، مخلوق) است، و علت پدید آمدن ظلمت را نیز ذکر کرده‌اند، اینها (ثنویون) گفتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند و در گوهر و جنس و طبیعت و فعل و مکان و جسم و روح با هم تمایز دارند.^۲

این آئینها چون که اساساً در سرزمین کلد به دنبال تحول در دین کهن مردم میان رودان

۱. غنوص (گنوسیست) ترجمه یونانی «مندا» است.

۲. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۸.

شکل گرفتند، از جهات گوناگونی اشتراک و شباهتِ نزدیک داشتند. رهبران نام‌داری نیز در میان مَندایی‌ها و غنوصی‌ها ظهور کردند که از جملهٔ آنها نظریه‌پردازانی با نام‌های ابن بردیسان و مرقیون و شمعون اثرگذارتر از دیگران بودند، و هرکدام پایه‌گذار یک مکتب فکری در آئین‌های مَندایی و غنوصی شدند.^۱

ابن بردیسان پایه‌گذار مکتبی شد که نام خودش را گرفت و دیصانی نامیده شد و پیروانش دیصانیه نامیده شدند.^۲ دیصانی شاخه‌ئی از مکتب غنوصی به‌شمار می‌رود. دیصانیها - که به‌نوعی دهری‌مذهب بودند^۳ - عقیده داشتند که نور و ظلمت دو ذات ازلی‌اند؛ نور خالق خیر و ظلمت خالق شر است؛ هرچه خیر است از نور است و هرچه شر است از ظلمت است؛ در آغاز پیدایش جهان مادی ظلمت با نور در آمیخت و نور کوشید که از او خلاصی یابد، و از آن زمان ستیز «نور و ظلمت» و «خیر و شر» آغاز شد.^۴

این باور که برخلاف باورهای آئین مزدا یسنه بر شالوده‌ئی از جبرگرایی محض نهاده شده بود ریشه در ستم‌هایی داشت که طی سده‌ها از جانب سلطهٔ سیاسی روز بر مردم منطقه رفته بود و همچنان می‌رفت. مردم شام و مصر از زمانی که به زیر سلطهٔ رومیان درآمدند در آتش بی‌داد رومیان می‌سوختند. میان‌رودان نیز در سده‌های اول و دوم مسیحی همواره مورد تعرض رومیان بود. تجاوزات مکرر رومیان به میان‌رودان و دفاع ایرانیان از این سرزمین، چنان‌که در سخن از شاهنشاهی پارت دیدیم، جنگ‌های درازمدت روم و ایران را به راه افکند که عرصهٔ آن از یک سو از حد تیسپون تا آنتاکیه و از سوی دیگر از حد تیسپون در مرور از حران و نصیبین و آمیدا تا ارمنستان بود؛ و در همان گفتار شاهد تخریبها و کشتارها و آتش‌زنیهای رومیان در میان‌رودان بودیم. این جنگ‌ها با تلفات فراوان انسانی و تمدنی که به‌همراه داشتند زندگی را برای مردم این سرزمین‌ها تبدیل به جهنم کرده بود. حکومت‌گران رومی در مصر و شام همهٔ زمین‌های روستایی را به تملک خویش درآورده و کشاورزان را تبدیل به بردگان خویش (سرو) کرده بودند. بومیان زیر سلطه بردگان و بیگانان حکومت‌گران رومی بودند، و ثمرهٔ کار و تلاش

۱. بنگر: الفهرست، ۵۲۳-۵۲۷. ملل و نحل شهرستانی، ۲۷۸-۲۹۰ و ۳۵۹-۳۶۳.

۲. بردیسان تلفظ سریانی «پردیسان» است. پردیسان نام سرزمینی در کنار رودخانه بوده [الفهرست، ۵۲۳]، که شاید همان «ترے پردیس» مشهور عهد هخامنشی در شرق حلب بوده باشد.

۳. «دهری» که نام دیگری برای «زروانیون» بود را در لفظ فلسفی کنونی «ماتریالیست» گویند. دهریون به وجود خدا به‌گونه‌ئی که در دین ایرانی و ادیان سامی آمده بود باور نداشتند، به رسالت انبیاء و وحی و حشر و نشر و قیامت و بهشت و دوزخ و نعیم و عذاب اخروی باور نداشتند.

۴. شهرستانی، ۲۶۸ و ۲۷۸-۲۷۹. الفهرست، ۵۲۳.

آنها را رومیان می‌گرفتند. هرگونه تلاش بومیان زیرسلطه برای رهایی از ستمهای غیر قابل تحمل را رومیان با کشتارها و تخریبها پاسخ می‌دادند. در شام چندین شهر توسط رومیان یا از صحنه روزگار محو شده یا تبدیل به نیمه‌ویرانه شده بود. دیدیم که شهر شکوه‌مندی همچون پترا (ایدوم) را رومیان چنان ویران کردند که دیگر هیچ‌گاه روی آبادی به خود ندید. پس از آن شاهد ویرانی کامل شهر شکوه‌مند تَدْمُر (اَرَم) بودیم. سامره در فلسطین که روزگاری مرکز یک دولت کوچک اسرائیلی بود در زمان رومیان از صحنه جغرافیا محو شد. مردم اورشلیم که روزگاری مرکز یک دولت کوچک دیگر اسرائیلی بود چندین بار مورد کشتار قرار گرفتند و تلاش برای بهبود بخشیدن به وضعیت ستم‌بارشان برایشان آوارگی به دنبال آورد. داستان به آتش کشیده شدن شهر اسکندریه در مصر که ضمن آن بزرگترین مرکز علمی جهان باستان (کتابخانه بزرگ اسکندریه، میراث‌دار سه هزار سال تلاش فکری مکتوب مصریان با دهها هزار طومار مکتوب در زمینه‌های گوناگون علمی) تبدیل به کوهی از خاکستر شد داستان دل‌خراشی است که توسط رومیان اتفاق افتاد.

در این وضعیت مالامال از ستم و بی‌داد، نوعی گریز از دنیا و گرایش به انزواگرایی و رنج‌کشی در روحیه مردم مصر و شام و ناحیه حران و نصیبین ایجاد شده بود.^۱ جماعات ستم‌رسیده در این سرزمینها، بی‌چاره و درمانده و ناامید از بازیابی سعادت ازست‌رفته، و معتقد به این‌که همه اینها مقدر آسمانی‌گریزناپذیر است، چشم به آسمانها داشتند که شاید روزی کس یا چیزی از غیب ظهور کند و به این درد و رنج آنها خاتمه دهد. در چنین شرایطی بود که چند رهبر جبرگرای تبلیغ‌گر تحمل رنج در شام ظهور کردند و مردم را به بی‌اعتنایی به دنیا و گریز از زندگی تشویق نمودند. یک سر این سلسله از رهبران تبلیغ‌گر درد و رنج در آغازهای سده نخست مسیحی در فلسطین و میان اسرائیلیان با زَکَرِیَّا و یوحنا (یحیا مَعْمَدانی) و ایشوع مَسِیح (عیسا مسیح) آغاز شد. خود این سه رهبر را سلطه‌گران رومی به دنبال یکدیگر اعدام کردند ولی راهشان توسط شاگردانشان تداوم یافت. جهت تبلیغی این رهبران یک‌سان بود. فکر آنها خیلی زود توانست که بر جماعات دردکشیده اثر بگذارد و به سوی آموزه‌های آنها بکشانند. در ادامه این روند و تا اوایل سده سوم مسیحی از درون مکتبهای مندایی و غنوصی جریانهای جبرگرای دنیاگریز و تبلیغ‌گر تحمل درد و رنج بیرون آمد. پیروان یوحنا/ یحیا مَعْمَدانی و عیسا مسیح تحمل درد و بی‌اعتنایی به دنیا و به هیچ گرفتن زندگی را در میان جماعات رنج‌کشیده تبلیغ می‌کردند. گویا عیسا مسیح به مردم تلقین کرده بود که کار مکنید،

۱. سرزمین حران و نصیبین اکنون در شمال شرق سوریه میان سوریه و ترکیه تقسیم شده است.

ازدواج مکنید، در برابر ستمها مقاومت مورزید، روزه‌داری و گرسنگی بکشید، همچون پرنده باشید که خوراکِ روزش را در همان ساعاتِ خوردنش به دست می‌آورد و پس انداز نمی‌کند، رختی به حد اقل نیازتان بپوشید و ژنده پوشی کنید تا نیاز به خریدنِ رخت نداشته باشید.

چنین تلقین‌هایی واکنش منفی شدیدی در برابر ستم‌های رومیان بود. اگر مردم یاد می‌گرفتند که کار نکنند رومیان نمی‌توانستند که از آنها بیگاری بکشند و ثمره کار آنها را بگیرند. اگر مردم یاد می‌گرفتند که زن نگیرند بر جمعیت افزوده نمی‌شد و کسی نمی‌ماند تا برای رومیان بیگاری کند.

تعالیم پیروان یحیا و عیسا در سده دوم مسیحی نوعی شورش مبتنی بر خودآزاری در برابر ستم‌های رومیان بود. آن چه اینها تبلیغ می‌کردند بی‌توجهی به دنیا و زندگی این جهانی بود؛ و با تلقین شیوه‌های دردکشی، به انسانها وعده یک سعادت موهوم جاویدان در زندگی اخروی و جهان پس از مرگ می‌دادند. آنها به پیروانشان تلقین کرده بودند که این دنیا سرای تحمل درد و رنج و محرومیت و زهد است، و آن دنیا سرای چیدن ثمر این درد و رنجها. آنها به پیروانشان تلقین می‌کردند که نعمتهای دنیا نه برای انسانها بل که برای شیطانها آفریده شده است؛ و کسانی که از نعمتها و لذتهای این دنیا برخوردار می‌شوند در دنیای دیگر رنج جاودانه و درد ابدی خواهند کشید.

این تعالیم دنیاگريزانه در خلال دو سده اول و دوم مسیحی در بخش غربی خاورمیانه - یعنی در سرزمینهای زیر سلطه رومیان - تبدیل به دین نوینی با پیروان بسیار و تبلیغ‌گران پرشمار شد. بخشی از تبلیغ‌گران آنها که سریانی (شامی) بودند در میان جماعات روستایی جنوب میان‌رودان نیز فعالیت‌های داشتند، و با شیوه‌هایی که بیشتر به جادوگری دوران کهن شباهت داشت می‌کوشیدند که روستائیان را به دین خودشان جذب کنند. شایع‌ترین شیوه‌های اینها داستانهای شیرینی درباره «معجزه و کشف و کرامات» و قدرت مداوای بیماریهای درمان‌ناپذیر از قبیل پیسی و کوری و گنگی و شکی بود که می‌گفتند به معجزه مسیح و مریم انجام می‌دهند. مثلاً یکی وارد یک روستا می‌شد و ضمن بازگویی داستان معجزاتی که در فلان و فلان جا بر دست فلان رهبران دین آنها اتفاق افتاده است، یکی کور بوده و به معجزه بینا شده است، یکی شل بوده و به معجزه به راه افتاده است، یکی پیس بوده و به معجزه بهبود یافته است، زنی نازا بوده و به معجزه باردار شده و بچه زائیده است، پیرزنی به معجزه جوان شده و دیگر باره خواستگار یافته و عروس شده و بچه آورده است. آنها با بازگویی چنین داستان‌هایی تبلیغ می‌کرد که مردم اگر دین ایشان را بگیرند هر مشکلی که دارند حل و هر بیماری‌ئی که

دارند برطرف خواهد شد.^۱ گاه نمایشهائی از این معجزات و کرامات نیز برای عوام ساده‌دل روستایی انجام می‌گرفت. مثلاً، در یکی از روزها مردم روستا ناگهان می‌دیدند که یک بیگانه شل یا کور یا گنگی در کنار روستا افتاده است و به مردم می‌گوید که شنیده یک بزرگواری وارد روستا شده و قدرت مداوای بیماریهای علاج‌ناپذیر دارد؛ و خودش را به روستا رسانده است تا آن بزرگواری به برکت معجزه مداوا اش کند. روز دیگر کسانی می‌بینند که فلان مرد تبلیغ‌گر سوارِ خرش است و از همانجا می‌گذرد که آن مرد نیازخواه افتاده یا نشسته است. او وقتی چشمش به این نیازخواه می‌افتد به او می‌گوید: برخیز که به برکت ایمانت شفا یافته‌ای. چنین بود که کسانی می‌دیدند که مردی که نابینا وارد روستا شده بود بینا شده است؛ مردی که شل بود راه می‌رود؛ مردی که گنگ بود ن زبان درآورده است و به عیسا و مریم درود می‌فرستد و از مردم می‌خواهد که مؤمن شوند. سپس آن معجزه‌گر از روستا غایب می‌شد. نیازخواه ناشناس که مداوا شده بود نیز رفته بود (شاید برای آن که نمایش را در روستای دیگری از سر گیرد). سپس غریبه‌ئی دیگر وارد روستا می‌شد و به این و آن می‌گفت که آن مردی که اینجا معجزه کرده عیسا مسیح بوده و آمده بوده تا دردهای مردم را مداوا کند و مردم را به ایمان به خودش بکشاند.^۲ باز یک تبلیغ‌گری می‌آمد و راه آن رفته را دنبال می‌کرد.

تالیفات کشیشان مسیحی در دوران ساسانی پر است از چنین داستانهای که نشان‌گر حضور همیشگی عیسا و مادرش مریم در میان پیروانشان و نشان دادن معجزات بزرگ به آنها است. اینها در کشاندن روستاییان ساده‌اندیش به دین مسیح کارآیی بسیار داشت. کشیشان نیز در افسانه‌ها معجزه‌های بسیار برای مردم کرده‌اند. مثلاً درباره یکی از اینها به نام فیمیون که سریانی و متعلق به سده‌های بعدی بوده و اوائل سده ششم در بیابانهای جنوب شام و منطقه اردن کنونی در میان قبایل عرب تبلیغ دین می‌کرده، گفته شده که یک اژدهای هفت‌سر به فیمیون حمله کرد و فیمیون تا به او نگریست اژدهای هفت‌سر درجا خشک شده بر زمین افتاد و جان داد؛ فیمیون در روستاها می‌گشت و بیماران درمان‌ناپذیر را با دم دهانش بهبودی می‌بخشید؛ در یک روستائی مردی بچه‌اش که کور بود را به نزدش آورد و فیمیون تا به بچه نگریست بچه بینا شد، و آن مرد و خانواده‌اش مسیحی شدند. او در بیابانی می‌رفت، و یک درختی تا او را دید او را به نامش صدا زده به او سلام کرد و گفت: «من مدت‌ها است که

۱. داستان چنین معجزاتی که در آن زمانها اتفاق می‌افتاده اکنون در کتابهای مسیحیان بسیار است.

۲. درباره نمونه موفقیت‌آمیز از این شیوه تبلیغ کشیشان در اواخر سده ششم مسیحی، بنگر: تفسیر طبری، ۱/ ۳۶۲ - ۳۶۴. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۹. طبقات ابن سعد، ۴/ ۷۶ - ۷۸.

منتظر تو بودم که به اینجا بیایی؛ و مردی از درون کُنده درخت بیرون آمد و به فیمیون گفت که من منتظر بوده‌ام تا تو را ببینم و از دنیا بروم؛ و اکنون می‌میرم. و همانجا مُرد در حالی که ایمان آورده و بهشتی شده بود؛ و فیمیون او را دفن کرد.^۱ مردی به نام صالح که از عربهای اردن کنونی و ابتدا مرید فیمیون بوده سپس خودش کشیش تبلیغ‌گر شده نیز افسانه‌های بسیاری را پشت سر خودش گذاشته بوده است. بعدها داستان‌ش وارد قرآن نیز شده، و گفته شده که از معجزات بزرگ او یکی آن بود که ماده شتری با بچه‌اش را به امر خدا از دل سنگ کوه بیرون آورد تا با نشان دادن این معجزه مردم را مؤمن کند؛ و کلیه کسانی که از پذیرفتن دین او خودداری کردند را خدا با زن و بچه‌هاشان نابود کرد.

به این گونه، جماعات شهری در میان رودان به آئینهای مندایی و غنوصی می‌گرویدند؛ و جماعات روستایی جذب آئینی می‌شدند که توسط کشیشان دوره‌گرد مسیحی تبلیغ می‌شد. در مناطق روستایی غرب خوزستان که عمدتاً خوزی‌نشین بود نیز تبلیغ‌گران مندایی و مسیحی در اواخر دوران پارتی به همین شیوه‌ها مردم را به دین خودشان جذب می‌کردند. پیروان عیسا نام «مسیحی»، و پیروان یحیا نام «مُغتسله» گرفتند. مغتسله که به معنای «خودشویان» است معنای دینیش «تطهیرشوندگان» و «تعمیدشوندگان» بود؛ زیرا یحیا نیز صفتش «معمدانی» بود که معنایش «تعمیددهنده» یعنی غسل‌دهنده و تطهیرکننده است. یحیا آمده بود تا انسانها از گناه تطهیر کند و رضایت خدا را برایشان به دست آورد. در گفتار دیگری در این بخش به عیسا و یحیا باز خواهیم گشت و خواهیم کوشید که حقیقت آن‌دو را بازشناسی کنیم.

این فشرده مقدمه‌مانند به‌ناگزیر نارسا ولی تا اندازه‌ئی قابل فهم دربارهٔ پیدایش دین مسیحیت و مکتبهای مندایی و غنوصی و آئین مغتسله را از آن‌رو آوردم که در دنباله گسترش اینها و زیر تأثیر باورهای اینها بود که پیامبری به نام مانی در جنوب عراق ظهور کرد و دینی که آورد مایه‌های اصلیش را از این آئینها گرفته بود؛ و در حقیقت خویش تئوریزه‌کننده و تکمیل‌کننده باورهای مطرح‌شده در این آئینها بود که در جامعه دین نوین و پرکشی به مردم رنج‌کشیده منطقه ارائه شد و در مدت کوتاهی پیروان بسیار یافت و تبدیل به دینی شبه‌جهانی در سرزمینهای شاهنشاهی ایران و امپراتوری روم شد.

ظهور مانی

در پی‌گیری برنامه‌های دین‌گسترانه آردشیر بابکان، مؤبدان و هیربدان با برخورداری از

حمایت همه‌جانبه سیاسی و مالی دولت در سراسر کشور پراکنده شدند و فعالیت‌های دامنه‌داری توسط مؤبدان و هیربدان در راه تبلیغ دین مزدایسنه و مبارزه با کژیها و مفسد اجتماعی به راه انداختند. نهضت سراسری بازگشت به دین و اخلاقیات، و جنب و جوشی که در همه‌گیر کردن آن در ایران به راه افتاد، در تاریخ ایران بی سابقه بود. در کنار فعالیت‌های گسترده مؤبدان برای همه‌گیر کردن دین رسمی و ترویج اخلاقیات شادزیستانه و آئینهای مزدایسنی، در بیرون از حوزه فقهت زرتشتی نیز کسانی اقداماتی در راه معرفی چهره‌ئی نوین و ناشناخته از یک دین تازه‌پا انجام دادند. در ایران ساسانی، مانی بارزترین چهره تاریخی در این زمینه است که با تقلید از آنچه که در داستانهای کشیشان یکی از چند مذهب مسیحی موجود در آن زمان درباره عیسا مسیح خوانده و شنیده بود به هدف اعلان شده برانداختن دینهای موجود و ایجاد دین فراگیر جهانی به پا خاست.

این نخستین بار در تاریخ بود که مردی از کشور ایران با ادعای نبوت و داشتن رسالت آسمانی برای برقراری یک دین جهانی به جای دینهای موجود ظهور می‌کرد و براندازی دینهای موجود را در سرلوحه دعوتش قرار داده بود. این رخدادی بی سابقه بود که با فرهنگ سنتی ایرانیان که بنایش بر احترام به آزادی انسان در انتخاب دین و مذهب بود همخوانی نداشت. پس از مانی چنین رخدادی در ایران تکرار نشد تا حدود ۱۶۰۰ سال بعد که بهاء الله با رسالت مشابهی ظهور کرد. مانی آمده بود تا هرچه دین در جهان وجود داشت را براندازد و دین خودش را در جهان برقرار سازد؛ بهاء الله نیز با همین رسالت آمد. هم مانی و هم بهاء الله گفت که تنها دین برحق و خدایی همان است که او آورده است و هرکه از هر دینی جز این دین پیروی کند در گمراهی و بی‌دینی است. هرکدام از این دو، به عنوان آخرین پیامبر منصوب آسمان، وعده داد که دین او تنها دین فراگیر و جهانی خواهد شد؛ و با فراگیر شدن دین او همه دینهای موجود از جوامع بشری رخت بر خواهد بست و به تاریخ خواهد پیوست. این نویدی بود که هرکدام از عیسا و پیامبر اسلام نیز (اولی حدود دو سده پیش از مانی و دومی حدود سه‌ونیم سده پس از مانی) به پیروانش داد. مانی به پیروانش گفت که دین من با تبلیغ و بدون به‌کار بردن زور جهان‌گیر خواهد شد، و در تعالیمش جهاد تجویز نشد. مسیحیان و پیامبر اسلام - به مانند همه انبیای سامی - اساس و پایه تبلیغ دین را بر جهاد نهادند. بهاء الله نیز همچون مانی جهاد را ممنوع اعلام داشت و پیروانش را تشویق به تبلیغ مسالمت‌آمیز کرد. جهاد برای تبلیغ دین هیچ‌گاه و در هیچ زمانی در تاریخ ایران توسط هیچ‌کس از ایرانیان تجویز نشد. سید محمدعلی باب که اساس دینش را بر جهاد نهاد از نژاد سامی و سید عرب‌تبار و دنباله‌رو

قرل‌باشان صفوی بود و برپا خاسته بود تا رسالت ناتمام انبیای سامی را به سرانجام برساند. ولی شاگردش بهاء الله که شاید ایرانی تبار بوده جهاد را ممنوع اعلام نموده همان شیوه‌ئی را تجویز کرد که مانی تجویز کرده بود. عبدالبهاء - خلیفه بهاء الله - شیوه بهاء الله را تغییر نداد؛ و پیروان عبدالبهاء هنوز بر همان شیوه تبلیغ مسالمت‌آمیز می‌روند و یقین استوار دارند که وعده بهاء الله برای جهان‌گیر شدن دینشان تحقق خواهد یافت.

مانی - آن‌گونه که خودش نوشته است - در روز ۲۵ فروردین ماه سال ۲۱۵ م در سرزمین بابل در یک خانواده اهل یکی از روستاهای منطقه آرامی‌نشین کسگر (اکنون واسط در جنوب عراق) به دنیا آمد. ما نمی‌دانیم که پدر و مادر مانی چه نامی به او داده بوده‌اند. مانی حیا صفتی است که خود مانی پس از آن‌که پیامبر شد برای خودش تعیین کرد؛ و عبارتی آرامی/سریانی و غیر ایرانی است به معنای «کشتی زندگانی» (به عربی: سَفِينَةُ الْحَيَاة).

نام پدر مانی را فاتک و پاتک و پاتگ و فتق، و از مردم همدان نوشته‌اند. نام مادر مانی را میس و اوتاخیم و مریم، و از خاندان «گم‌سَرگان» نوشته‌اند که گویا از خاندانهای حکومت‌گر پارتی بوده است. مشخص نیست که این «خاندان حکومت‌گر» از بومیان میان‌رودان بوده یا از یکی از قبایل آریایی جاگیر شده در عراق بوده است؛ ولی - چنان‌که پائین‌تر خواهیم دید - یک خاندان ایرانی نبوده است. اگر تلفظ نام پدر مانی را «فاتک» بخوانیم می‌توان گفت که نام آرامی است به معنای «دل‌آور». اگر فتق بخوانیم، با تردید می‌توان پنداشت که تلفظ آرامی «پتگ» است (یعنی پدرک، که شبیه و هم‌معنای بابک است و ایرانی است). ابن ندیم «بابک» را به «فتق» افزوده و «فتق بابک» نوشته است (همان شیوه که اکنون نیز در زبان فارسی متداول است، و مثلاً می‌گویند «سالم تندرست» که دو واژه هم‌معنای عربی و فارسی است). اگر «پاتگ» بخوانیم شاید تلفظ تحریف‌شده «پتگ» باشد که تلفظ دیگری از بابک است (یعنی پدرک). یعقوبی در تاریخش نام پدر مانی را «حمّاد» نوشته است؛^۱ ولی این اشتباهی است که حتماً از جانب ناسخ این نسخه از کتاب یعقوبی که به ما رسیده رخ داده بوده و «حیا» (صفت مانی) را حمّاد خوانده و نوشته است.

به‌هرحال، مانی و پدرش نامهای ایرانی ندارند. نامهایی که برای مادر مانی نوشته‌اند میس یا اوتاخیم یا مریم است. در سریانی و آرامی بودن اوتاخیم و مریم که البته جای جدالی وجود ندارد. میسه را نیز باید شکل دیگری از میسه و میثا دانست که نام زنان آرامی و سریانی بوده است.

بر این پایه است که من می‌گویم مانی نه پدرش ایرانی تبار بوده و نه مادرش. گرچه به آن سبب که او در درون کشور ایران ظهور کرد همه ایران شناسان غربی او را ایرانی دانسته‌اند، ولی دلایلی وجود دارد که به ما اجازه نمی‌دهد تا با قطع و یقین دربارهٔ ریشهٔ نژادی مانی سخن بگوئیم. صفت مانی (یعنی مانی حیاً) خالصاً آرامی / سریانی و غیر ایرانی است.

دلیل قانع‌کنندهٔ دیگری نیز برای ما وجود دارد که بگوئیم پدر و مادر مانی ایرانی تبار نبوده‌اند؛ و آن این که پیروان همهٔ مذاهب ایرانی در آن زمان (میترائیان، ناهیدیان، آذریان) خدای برترشان اهورمزدا بوده و همه‌شان مزدایسن بوده‌اند. ولی خدای مانی نه اهورمزدا بل که زروان بوده که یکی از خدایان بسیار کهن آریایی بوده و نزد ایرانیان یکی از ایزدان دین مزدایسن و آفریدهٔ اهورمزدا بوده است. زروان از دوران بسیار دوری مورد پرستش بخشی از جماعات آریایی نواحی شرقی اناتولی بوده ولی در میان ایرانیان هیچ‌گاه صفت خدا نداشته بل که مخلوق بوده و مرتبه‌ئی همچون ایزدان دیگر ایرانی داشته است.

در میان رودان آن زمان دینی به نام «دهری» وجود داشته که پیروانش از جنبه‌هایی از آئین زروانی تأثیر پذیرفته بوده‌اند. به نظر می‌رسد که غنوصی‌ها دهری بوده‌اند؛ زیرا مؤلفان اسلامی از حرنانیون (پیروان مکتب مندایی پدیدآمده در حران) با صفت دهریون یاد کرده‌اند.^۱ دهریون می‌گفتند که هرچه در جهان وجود دارد از دهر (گردش چرخ) پدید آمده است؛ و این عقیدهٔ زروانیها بوده است. زروانیها آریایی نژاد بودند، مزدایسن نبودند، معتقد به وجود دو ایزد متنازع به نامهای اورمزد و اهریمن بودند که هر دو پدید آمده از درون زروان بودند. زروان به معنای زمان بی‌نهایت و خدای حقیقی نزد زروانیها بود. زروانیها می‌گفتند که اورمزد و اهریمن دشمنان یکدیگر بودند و همزمان دست به کار آفرینش شدند؛ اورمزد نور و خیر را آفرید، و اهریمن تاریکی و شر را.^۲ چنان که پائین تر خواهیم دید، مانی این عقیده را در تعالیم دین خودش تبیین کرد و گسترش داد.

نوشته‌اند که پدر مانی در اواخر دوران پارتی در تیسپون می‌زیست و دینی شبیه مندائیان داشت؛ سپس به دشت میشان خوزستان رفته به فرقهٔ دینی مغتسله پیوست.^۳

۱. بنگر: ملل و نحل شهرستانی، ۳۵۹-۳۶۳.

۲. تفصیل را بنگر: ملل و نحل شهرستانی شهرستانی، ۲۶۲-۲۶۳.

۳. مردمی که در تألیفات عربی دوران اسلامی با صفت مغتسله از آنها یاد شده است خودشان را ایل خایی و صابی می‌نامیدند. ایل خایی ترکیبی از نام ایل با پس‌آوند «خایی» است، و به نظر می‌رسد که لفظی آرامی-پهلوی باشد به معنای «خواهندهٔ ایل» که ترجمهٔ امروزینش می‌شود

ابن ندیم نوشته که پدر مانی در تیسپون به بتخانه می‌رفت؛ و مانی روزی در بتخانه آوازی شنید که به او می‌گفت: «گوشت مخور، باده منوش، زن مگیر»؛ و این را سه بار در سه روز در بتخانه شنید. پس از آن به خوزستان رفت و در دشت میشان به مغتسله پیوست.^۱

این «بتخانه» که ابن ندیم از آن یاد کرده است یکی از معابد مندائیان بوده؛ زیرا آنها - به میراثی که از دین کهن کلدانی گرفته و اندک تغییری در آن ایجاد کرده بودند - برای اختران هفت‌گانه معبد و بت‌های (پیکره / صنم) داشتند، و آن ذات‌های آسمانی می‌پرستیدند و معبدشان را «هیکل» می‌نامیدند.^۲

ابن ندیم در گزارش بالا افزوده که مادر مانی در آن هنگام حامله بود و به زودی پسری زائید که در آینده «مانی» شد. ولی این نوشته ابن ندیم ناشی از اشتباهی در شنیده‌های او بوده است. نشانه‌هایی وجود دارد که پدر مانی وقتی به مغتسله پیوسته مانی در سنین بالاتر از ۵-۶ سالگی بوده است. روایت‌های مانویان خبر از آن می‌دهد که مانی وقتی چهار ساله بوده در تیسپون به مدرسه مندایی‌ها سپرده شده است. گزارشی که نشان دهد پدر مانی پس از تولد مانی از خوزستان برگشته و در تیسپون جاگیر شده باشد نیز داده نشده است. تیسپون نیز در اینجا می‌بایست که یکی از شهرهای پیوسته به تیسپون بوده باشد؛ زیرا تیسپون که آرامیها مدائن - یعنی شهرها - می‌نامیدند از هفت شهرک همکنار تشکیل شده بود.

مغتسله که در مناطق روستایی غرب خوزستان و جنوب میان‌رودان پراکنده بودند، بنا بر پیش‌گویی‌هایی که از پیامبرشان - یحیا / یونس - درباره نزدیک بودن زمان ظهور ایشوع مَسِیح (مُنْجِی موعود اسرائیلیان) برایشان مانده بود در انتظار پیامبر آخرزمان بودند که قرار بود ظهور نماید و دینش جهان‌گیر شود و درد و رنج‌های بشریت را برای همیشه از میان بردارد. از این پیامبر موعود با صفت «فارقلیط» یاد می‌شد. مسیحیان نیز منجی آخرزمانی خودشان را فارقلیط می‌نامیدند.^۳

«خداجو». ایل‌خایی بعدها در داستانهای یونانیان اروپایی که از مانویت به مسیحیت رسیده بودند به یک پیامبر افسانه‌یی شبیه عیسی انجیلها تبدیل شد و نامش را ایل‌خایوس نوشتند. صابّی نیز شاید به معنای «تطهیر شده / مَطْهَر» بوده است. آنها زن را موجودی پلید می‌دانستند و دینشان مقرر کرده بود که مردی که با زنی آمیزش جنسی کند چون که نجس شده است باید که بی‌درنگ در آب جاری غسل کرده پلیدی را از سر و تن و رختش بزدايد.

۱. الفهرست، ۵۰۸.

۲. بنگر: شهرستانی، ۳۴۸-۳۶۳.

۳. «فارقلیط» می‌بایست که تلفظ آرامی / سریانی «پارا کلیت» بوده باشد. پارا کلیت که «نجات‌بخش»

پدر مانی ابتدا به مندائیان و سپس به مغتسله پیوسته بود، از فعالین آن آئین بود، و مانی در میان آنها متولد شد و در میان آنها پرورش یافت. افسانه‌ها و داستان‌هایی که پیروان این آئین می‌پراکندند در کودکی در ساختن ذهن دینی مانی تأثیر بسیاری نهاده بود. این تأثیر چندان بود که او در همان سنین کودکی رؤیاهائی می‌دید؛ و - چنان‌که بعدها خودش نوشته است - یک‌بار دو فرشته آمدند و او را برگرفته به آسمان بردند و ملکوت آسمانها را به او نشان دادند. این رؤیا دو بار دیگر نیز تکرار شد، و او پیش از آن‌که به سن ۱۲ سالگی رسیده باشد سه بار به معراج آسمانی برده شده بود. این را مانی در کتاب کِفَلَايَه - که پائین‌تر به آن اشاره خواهیم کرد - نوشته است. سپس وقتی به سن ۱۲ سالگی رسید فرشتهٔ وحی که نامش «توأم» بود و به سریانی «قرین» می‌گفتند از پیش‌گاه «روشن‌یزد» (خدای نور) به نزدش آمده به او فرمود که دین مغتسله را رها کند، و به او گفت: «از پیروان این دین دوری گزین؛ تو نباید که از آنها باشی؛ خویشان را پاکیزه بدار و از شهوتها دوری گزین».^(*) ولی به او گفت که هنوز هنگام بعثت نرسیده است.^۱

این روایتها نشان می‌دهد که مانی در آغاز نوجوانیش، به تأثیر از داستانهای مغتسله و مسیحیان عراق و خوزستان و در اثر خود تلقینیهای چندین ساله، در خودش اوصافی می‌دیده و به نوعی یقین رسیده بوده که همان پیامبر نجات بخش موعود است که جهان در انتظار او است. پس او از همان سنین در انتظار روزی بوده که از جانب آسمان مبعوث شود و رسالت هدایت بشریت به او سپرده شود. رؤیاهائی که بر اساس خود تلقینیهایش می‌دیده نیز به این باور دامن می‌زده و او را بیش از پیش آمادهٔ دریافت وحی آسمانی می‌کرده است.

مانی چون به سن ۲۴ سالگی رسید نخستین پیام آسمان برای آغاز رسالتش را دریافت کرد، و این در سال ۲۳۹ یا ۲۴۰ م بود. آن‌گونه که خودش بعدها نوشته، فرشتهٔ وحی به نزدش

معنی کرده‌اند به نظر می‌رسید که عبارت ایرانی باشد به معنای «مفتاح غیب» که تلفظِ نوینش «فرا کلید» است؛ یعنی آن‌که قرار است بیاید و پرده‌های غیبی را برای مردم جهان کنار بزند. اگر عبارت ایرانی باشد معلوم نیست که چه‌گونه وارد زبان دینی اینها و مسیحیان شده است؟! در دین ایرانی اثری از چنین اصطلاحی نیست. شاید پاراکلیت از ساخته‌های یونانیان دوزبانهٔ حران و نصیبین بوده باشد که آرامیها و سریانیها فارقلیط تلفظ کرده‌اند!

(*) برای پیامبر بزرگوار ما مسلمانان نیز در آغاز بعثتش این‌گونه وحی رسید: «برخیز و هشدار بده! پروردگارت را بزرگ بشمار! جامه‌ات را پاکیزه بدار! از پلیدیها دوری گزین» [مدثر، آیات ۲-۵]. و از این روز تا روزی که دعوتِ خویش را آشکار کرد حدود دو سال گذشت.

آمده به او چنین گفت:

سلام بر تو ای مانی از جانب من و از جانب پروردگار که مرا به نزد تو فرستاده است. او که «وَررَوَانِ بَغِ اسْتَه» (روح اعلی و خدای حقیقی) است تو را برای تبلیغ رسالت برگزیده و این مأموریت را به تو سپرده است. او به تو فرمان می‌دهد که رسالت خویش را آشکار سازی و نوید حق را به مردم برسانی، و در این راه هر چه در توان داری را به کار ببندی.

ابن ندیم که این سخن مانی را از روی یکی از کتابهای مانی ترجمه کرده است (شاید کتاب شاپورگان که مانی به زبان پهلوی نوشته بوده و نخستین کتابش بوده) افزوده که مانی پیش از آن که مبعوث شود اسقف (یعنی کشیش بزرگ) روستای «قنا» در جنوب عراق بود؛ در روز اول نیشان (روز نوروز) که شاپور اول تاج‌گذاری کرد مانی به نزد شاپور رفته تاج بر سر شاپور نهاد؛ پدرش و دوتا از پیروانش به نامهای شمعون و زاکوا نیز با او بودند.^۱

این روایت نشان می‌دهد که مانی در این هنگام رهبر برجسته دینی یک فرقه از مندائیان در میان‌رودان بوده است؛ و نیز نشان می‌دهد که مانی در این هنگام که در آستانه بعثت بوده یا اخیراً مبعوث شده بوده ولی هنوز نبوتش را اعلان نکرده بوده رهبر مندائیان در میان‌رودان بوده است. شمعون و زاکوا نیز حتماً از بزرگان بومیان عراق و از رهبران برجسته دینی بوده‌اند که برای شرکت در مراسم تاج‌گذاری شاهنشاه به همراه مانی دعوت شده‌اند. این مراسم در نخستین نوروز پس از درگذشت اردشیر بابکان بوده، یعنی نوروز سال ۲۴۱ م.

شاپور اول - احتمالاً - در استخر تاج‌گذاری کرده است؛ زیرا از زمان او استخر پایتخت شاهنشاهی شد. روایت حضور مانی در مراسم تاج‌گذاری شاپور را ابن ندیم از متون مانوی و از نوشته خود مانی آورده است. همین روایت نشان می‌دهد که مانی در سالهای آخر سلطنت اردشیر بابکان از شخصیت‌های برجسته و بلندپایه دینی بوده است. شرکت در تاج‌گذاری شاپور نشان‌گر بلندپایگی او در حد پایه مؤبدان ایرانی است. به عبارت دیگر، او به عنوان یکی از بلندپایه‌ترین رهبر دینی بومیان جنوب عراق و غرب خوزستان در رأس هیأتی متشکل از دیگر رهبران دینی بومیان این دو سرزمین در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرده است. پس مانی در آن زمان وضعیتی داشته که رهبران مندائیان عراق و خوزستان او را به ریاستشان قبول داشته‌اند. شاید پدر مانی و مانی در آن زمان از جانب دولت ایران سرپرست دستگامهای دینی ادیان ان ایرانی (غیر ایرانیان) در عراق و خوزستان بوده‌اند؛ و شاید پدر مانی در زمان پارتیان نیز این منصب را داشته است.

مانی در رأس هیأتی از رهبران دینی بومیان عراق و خوزستان به حضور شاپور اول رسیده و در مراسم تاج‌گذاری شرکت کرده است. این سنتی معمولی در مراسم بارِ خاص و بارِ عامِ دربار ایران بوده که همواره تکرار می‌شده است. مانی بارِ دیگر نیز در رأس چنین هیأتی در مراسم دیگری به حضور شاهنشاه رسید و نخستین تألیفِ خویش را که نامش را شاپورگان نهاده بود و به زبان پهلوی بود به شاپور تقدیم کرد.

پیروان مانی - به رسم پیروان همهٔ پیامبرانِ دیگر - بعدها دربارهٔ حضور مانی نزد شاپور افسانه‌هایی ساختند که شباهت به بسیاری از افسانه‌های پیروان انبیای دیگر دارد، و لاف‌زنی مؤمنانه و ساده‌دلانه است. مثلاً ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان آورده که مانی وقتی به حضور شاپور رسید از دو شانه‌اش دو گل دستهٔ بزرگ نور می‌درخشید، و این سبب شد که شاپور احترام بسیار به او بگذارد تا جائی که آماده شد تا دینی که مانی آورده بود را بپذیرد. مانی از شاپور تقاضا کرد که پیروانش در کشور آزاد باشند و بتوانند که در سراسر کشور رفت و آمد کرده برای دینشان به تبلیغ بپردازند. و از شاپور تقاضا کرد که اجازه دهد تا یک بار دیگر در آینده نیز به حضور شاهنشاه برسد؛ و شاپور با این هردو تقاضا موافقت نمود.^۱

در نوشتهٔ خودِ مانی نیز در کتاب کِفَلایَه به این دیدار و تقاضا اشاره شده است، و آن را پائین‌تر خواهیم خواند.

مانی پس از آن که مبعوث شد نخستین رساله‌اش شامل تعالیم دینِ نوینی که آورده بود را نوشته یک نسخه‌اش را به شاپور اول تقدیم داشت. نام این رساله که او به زبان پهلوی نوشته بود شاپورگان بود. مانی در شاپورگان ادعا کرده بود که پروردگار در هر زمانی یکی از انبیای خویش را می‌گزیند و برای هدایت بندگانش می‌فرستد. زمانی زرتشت را برای ایرانیان فرستاد؛ زمانی بودا را برای هندیان فرستاد؛ زمانی عیسا را برای شامیان فرستاد. و اکنون مرا که پیامبر برحق‌ام برای هدایت مردم بابل (یعنی میان‌رودان) فرستاده است.^۲

او در این رساله صراحتاً گفته که پیامبر آخرزمان است و برای مردم میان‌رودان مبعوث شده است. این موضوعی است که در کتاب کِفَلایَه نیز به آن تصریح شده است، و به نظر می‌رسد که بیرونی عبارتهای بالا را از کتاب کِفَلایَه ترجمه کرده باشد.

سال دقیق تقدیم شاپورگان به شاپور معلوم نیست، و شاید سال ۲۴۲ م بوده است. شاپورگان تنها تألیف مانی به زبان ایرانی است. مانی پس از این هیچ رساله‌ئی به زبان ایرانی

۱. همان، ۵۰۹.

۲. الآثار الباقیه، ۲۰۷.

تألیف نکرد و بر روی زبان سریانی متمرکز شد که زبان رسمی متون دینی ماندائیان و مسیحیان و مغتسله در میان مردم میان‌رودان و شام بود و در مسیحی‌شدگان خوزستان که خوزی تبار بودند نیز رواج داشت. تمرکز مانی در سالهای اولیه تبلیغ دعوتش نیز به‌طور عمده بر روی بومیان میان‌رودان و خوزستان بود که آمادگی پذیرش آورده‌های او را داشتند.

به‌هرحال، مانی وقتی که در مراسم تاج‌گذاری شاپور شرکت کرد عملاً در زمره یکی از رهبران بلندپایه دینی مطرح بود. او با برخورداری از همین موقعیت فعالیت‌های تبلیغی را در عراق و خوزستان گسترش داد. آزادی ادیان و مذاهب و عقاید که در سایه شاهنشاهی ایران برقرار بود به‌مانی امکان داد تا با پشتکار بسیار برای نشر تعالیم دین آسمانی خودش فعالیت کند. در متون مانوی از زبان خود مانی گفته شده که او مورد خطاب مستقیم آسمان بود، و این تعالیم را فرشته وحی از آسمان برایش می‌آورد، و باورهای که گفت و نوشت و به مردم رساند تکرار «کلام خدا» بود.

این نخستین بار در تاریخ شاهنشاهی ایران بود که مردی در قلمرو شاهنشاهی برخاسته بود و ادعا می‌کرد که خدا به‌توسط فرشته است با او سخن می‌گوید، و او سخن خدا را برای مردم بازمی‌گوید و می‌نویسد تا مردم بخوانند و متوجه باشند که دین‌های پیشینه به‌توسط خدا باطل شده و ورافتاده است و مردم جهان باید که دین او را بگیرند.

پیش از این در جای خود دیدیم که آخرین کس که در زمان کوروش بزرگ و پیش از تسخیر بابل توسط کوروش بزرگ در میان‌رودان ادعای نبوت و دریافت وحی از آسمان داشت و دین مردوخ را منسوخ و دین «سین» را رسمیت بخشید نبونید - پیامبر شاه بابل - بود؛ و سخنانی که خدا به او وحی کرده بود و او نویساند، و کارهایی که او به فرمان خدا انجام داد را نیز خواندیم. از آن پس دیگر هیچ پیامبر بومی در میان‌رودان برای مردم بومی ظهور نکرده بود تا اکنون که مانی با در دست داشتن پیام نجات‌بخش آسمانی ظهور کرد و تصریح نمود که برای هدایت مردم میان‌رودان مبعوث شده است.

از آنجا که اقوام آرامی و خوزی، به‌تأثیر از تبلیغ‌گران ادیان مغتسله و مسیحیان، از مدتها پیشتر در انتظار ظهور نجات‌بخش آخرزمانی موسوم به پاراکلیت بودند، مانی به‌زودی در میان پیروان این دینها مریدان بسیاری به‌دست آورد و کارش بالا گرفت. او به‌مسیحیان عراق می‌گفت که همان «فارقلیط» است که عیسا نوید آمدنش را داده است.^۱ این باوری بود که همه مسیحیان به آن پابند بودند و انتظار ظهور هرچه زودتر منجی آخرزمانی را می‌کشیدند. جنب و

جوش در میان جماعات منتظران ظهور منجی در میان رودان و خوزستان برای پیوستن به دعوت پاراکلیت که مانی بود شباهت به همان جنب و جوشی داشت که سده‌های درازی بعدتر ملاحای شیعه در ایران پس از ظهور «باب» برای پیوستن به او داشتند. یعنی مانی و توفیقش در میان مسیحیان عراق و خوزستان شباهت بسیار به توفیقات اولیه محمدعلی باب داشته که خودش را نزد منتظران ظهور حجت غایب به عنوان «باب حجت غایب» معرفی کرد و توانست که خیل عظیمی از ملایان شیعه ایران که منتظر ظهور مهدی موعود بودند را جذب جنبش او کند.

گرچه جماعات بسیاری از آرامیها و خوزیها جذب دعوت مانی شدند، در میان ایرانیان مردایسن کسی به او توجهی ننمود؛ و هیچ‌جا گفته نشده که یکی از شاگردان یا پیروان مانی در زمانی که مانی زنده بوده ایرانی تبار بوده است. علت این امر را نیز پائین تر خواهیم دید که تضاد تعالیم مانی با سنتهای فرهنگی ایرانیان بود؛ زیرا فرهنگ ایرانی و تعالیم دین ایرانی تبلیغ‌گر دنیاسازی و شادزیستی بود و تعالیم مانی تبلیغ‌گر زهد و دنیاگریزی و سوگاندیشی.

مانی در کتاب کفلیه که - که همچون دیگر کتابهایش - به زبان سریانی نگاشته بوده و زندگی‌نامه خودنوشته او بوده که بعدها یکی از شاگردانش آنرا بازنویسی و ویرایش کرده است، خبر از سفرهایش به هند و چین می‌دهد و یادآور می‌شود که پس از بازگشت از این سفر در خوزستان به حضور شاپور دوم رسیده است. این دیدار، که شاید دومین یا سومین دیدار او با شاپور بوده می‌تواند که پس از پیروزی شاپور بر امپراتور والیریانوس بوده باشد.

از نوشته‌ها او معلوم می‌شود که او پس از بعثت چندین سال در سفرهای سرزمینهای شرقی بوده سپس با دانسته‌های نوینی به ایران و عراق برگشته است. او در این سفرها با تعالیم بودا آشنایی نزدیک یافته و عقیده به تناسخ که باور به پیمودن راه تکامل روحی در زندگیهای متعدد این دنیا تا رسیدن به آخرین مرحله تکامل بود را از بودائیان گرفته وارد دین خویش کرده است. این جنبه از تعالیم او را پائین تر خواهیم خواند.

با توجه به خطری که گسترش تعالیم مانی برای تمدن و فرهنگ و رشد اجتماعی و حتی ادامه حیات جامعه بشری داشت، و به خاطر ضدیت شدیدی که با تعالیم دین مردایسنه نشان می‌داد، و به خاطر آن که مردم را به کار نکردن و انزوا و رنج‌گشی تشویق می‌کرد، مؤبدان و دربار ایران در دهه آخر سلطنت شاپور اول تصمیم گرفتند که جلو فعالیتهای تبلیغی مانی را بگیرند. یعقوبی نوشته که مؤبدان مؤبد از شاپور تقاضا کرد که مانی را به دربار دعوت کند تا یک جلسه مناظره درباره دینی که آورده را با او برگزار شود. مؤبدان مؤبد در این جلسه بطلان عقائد مانی را به اثبات رساند. سپس مانی چون جان خویشتن را در خطر دید به هند رفت و تا شاپور زنده

بود به ایران برنگشت.^۱

مانی چون که از خاندان مزدایسن نبوده، از نظر قوانین ایران دولت مجاز نبوده که جلوی فعالیت عقیدتیش را بگیرد. طبق قوانین ساسانی همه پیروان ادیان آن ایرانی در بیان و تبلیغ عقاید خودشان در میان اقوام آن ایرانی آزاد بودند. خردپذیر است که شاپور به خواسته مؤبدان مؤبد به مانی فرموده که تبعید اختیاری برگزیند و از ایران به هر کشور دیگری که دلش خواست برود. این موضوعی است که ابوریحان بیرونی درباره این تبعید مانی مطرح کرده است. او نوشته که بنا بر حکم دین مزدایسن که هر که ادعای نبوت کرد باید از کشور تبعید شود شاپور وی را محکوم به تبعید کرد و حکمش آن بود که دیگر به ایران برنگردد.^۲

متون مانوی می‌گویند که مانی پس از آن که از ایران رفت در ترکستان و سرزمینهای چین و هند به تبلیغ پرداخت. در این سرزمینهای از چند سده پیش از آن آئین بودا گسترش یافته بود. آئین بودا نیز اساسش بر دنیاگریزی و زهد و رنج‌کشی و عبادت‌های خودآزارانه نهاده شده بود و از این جهت شباهتی به آئین مسیحیان و مغتسله داشت. متون مانوی می‌گویند که مانی در این سرزمینها پیروان بسیار به دست آورد و مراکز متعددی برای تبلیغ دینش برپا کرد.

شیوه تبلیغی مانی

پرکاری مانی در بیان تعالیمش، بیان مسحورکننده‌اش، قدرتش در اقناع، و توانش در سازمان‌دهی پیروانش که از نوشته‌های سنتی ترجمه شده از متون مانوی پیدا است مطالعه‌گر را حقیقتاً به شگفتی می‌اندازد. در سرزمینهای شرقی (کابلستان و ترکستان و شرق سغد) به علت آن که تعالیم بودا زهد و دنیاگریزی را رواج داده بود زمینه برای پذیرش تعالیم مانی فراهم بود و مانی در دور دوم سفرهایش موفق شد که پیروان بسیاری به دست آورد. او از آنجا شاگردان طراز اولش که از میان رودان و خوزستان با او رفته بودند را در دسته‌های دعوت‌گر به همراه نوشته‌هایش به شام، اناتولی، بالکان، ایتالیا، اسپانیا، سیکلیه (سیسل)، گال (فرانسه)، مصر و شمال آفریقا فرستاد. فعالیت‌های تبلیغ‌گران مسیحی در این سرزمینها و تبلیغشان درباره پیامبر آخرزمان که قرار بود به زودی ظهور کند زمینه کام‌یابی این هیأت‌های تبلیغی در جذب مرید را فراهم آورد. در خلال اندک‌زمانی صومعه‌های پرشماری در این سرزمینها توسط پیروان نوین مانی دائر شد و نوشته‌های او به زبانهای یونانی و لاتین و قبطی ترجمه و در اروپا و مصر و شمال

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

آفریقا منتشر شد. در خوزستان و عراق و شام و مصر و اناتولی نیز جماعات بسیاری از مسیحیان ادعای فارقلیط بودن مانی را پذیرفتند و به پیروان مانی پیوستند. چیزی نگذشت که دین مانی در خاورمیانه و اروپا به بزرگترین رقیب مسیحیت نوپا تبدیل شد.

گرچه مانی در آغاز کارش گفته بود که مسیح را خدا برای هدایت مردم مغرب‌زمین فرستاده بوده است، و برای عیسا احترام بسیار قائل شد تا توانست که بخش بزرگی از پیروان عیسا را به خودش بکشاند، ولی وقتی کارش بالا گرفت عیسا را مورد نظر خویش را عیسا دیگری سواى عیساى مسیحیان معرفی کرده گفت که آن عیسا که پسر مریم بیوه بود و یهودیها او را اعدام کردند یک شیطان بود که خودش را عیسا نامیده بود تا مردم را گمراه کند و به پرستش خودش درآورد. او موسا را نیز دروغ‌بند نامید و گفت که او پیامبر نبوده بل که شیطان بوده و خودش را به دروغ فرستاده خدا نامیده است. ابن ندیم که متون اصلی مانوی را خوانده بوده افزوده که «مانی در کتابهایش انبیای دیگر را نیز دروغ‌بند نامید و می‌گفت که شیطان در پوستشان وارد شده بود و سخن بر زبانشان می‌نهاد». ولی زرتشت و بودا و ابراهیم را پیامبران حقیقی و دین آور می‌نامید.^۱

این‌گونه، مانی از یک عیساى قدسى آسمانى فراگیتایی خداگونه سخن می‌گفت که سواى عیساى مسیحیان بود؛ و خودش را پاراکلیت این عیساى مقدس می‌نامید و به مسیحیان تلقین می‌کرد که آن عیسا که شما می‌پرستید شیطان بوده و شما به جای آن که خدا را پرستید شیطان را می‌پرستید؛ و عیساى حقیقی این است که من معرفی می‌کنم و مزده ظهور مرا (مزده آمدن پاراکلیت را) داده است.

مانی کتابها و جزوه‌های پرشماری نوشته بوده که برخی از آنها تا سده‌های چهارم و پنجم هجری در ایران و عراق موجود بوده، و گزیده‌هایی از آنها را فرقه‌شناسان بزرگ اسلامی برای ما به زبان عربی بازنویسی کرده‌اند. پاره‌هایی از نوشته‌های او و مریدانش نیز در سده اخیر در اینجا و آنجا کشف شده است که از جمله آنها کتاب پرآوازه کفلاویه است که نوشته خود مانی و بازنویسی و ویرایش شده توسط برخی از مریدانش است. در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در ویرانه یکی از صومعه‌های مانوی در جنوب استان قیوم مصر که در کاوشهای باستان‌شناسی از زیر تپه شنی بیرون کشیده شد یک نسخه از ترجمه قبطی کتاب کفلاویه کشف شد که به سبب آن که بر کاغذ بردی (پاپیروس) نوشته شده بوده بخش بزرگی از آن سالم مانده است. این کتاب سپس به همت پژوهش‌گران غربی به زبانهای اروپایی ترجمه شد، و من در اینجا از یک ترجمه که به

۱. بنگر: الفهرست، ۵۱۸. شهرستانی، ۲۷۳.

زبان انگلیسی است استفاده کرده‌ام.^۱ کِفَلَايَه در کنار «الفهرست» ابن ندیم و «مِلَل و نَحَل» شهرستانی - که از تألیفات دست اول مانوی استفاده کرده‌اند - منبع اصلی برای شناخت مانی و آئین او است. در کِفَلَايَه نام چندین تألیف دیگر مانی آورده شده است (همان کتابهایی که ابن ندیم و شهرستانی و یعقوبی نامهاشان را آورده‌اند). شاید بتوان کِفَلَايَه را کاملترین کتاب تعالیم مانی به‌شمار آورد.

مانی در کِفَلَايَه تصریح کرده که او تنها پیامبری است که تعالیمش را شخص خودش در رساله‌های متعدد به‌صورت نوشته درآورده و در اختیار مردم جهان قرار داده است؛ و یادآور شده که هیچ‌کدام از انبیای پیشینه کتاب دین را به‌دست خودش ننوشت؛ چنان‌که پیروان مسیح پس از او زندگی‌نامه و تعالیم او را نوشتند؛ و «زرتشت، پیامبر نور و روشن‌گر بزرگ که در ایران مبعوث گردید و به‌نزد ویشتاسپ رفت، کتابش را خودش ننوخته است بل که شاگردان و پیروانش پس از او تعالیم او را حفظ کرده بودند و آنها را در کتابی تألیف کردند که اکنون در دست است».^۲

او در کِفَلَايَه تصریح کرده که در زمان سلطنت اردوان پنجم متولد شده و از کودکی برای تحویل گرفتن رسالت آسمانی پرورده می‌شده است، و نخستین باری که فرشته وحی به‌نزدش آمد در زمان کودکی وی بود و آن زمانی بود که آردشیر بابکان تاج‌گذاری کرده بود. او به‌تأکید ادعا می‌کند که:

در آن زمان فرشته وحی همه اسرار گذشته و آینده جهان، آنچه از زمان آدم تا امروز اتفاق افتاده و سپس اتفاق خواهد افتاد، را به‌من آموخت. اسراری به‌من آموخت که از همه مردم جهان پوشیده است. همه رازهای جهان بر من مکشوف شد. علم هرچه مردم جهان می‌شنوند و می‌بینند و می‌اندیشند به‌من داده شده است.

و افزوده که من همان مسیح موعود آخر زمان‌ام که خبر داده شده که به‌همه اسرار آشکار و نهان آگاه است. من مبعوث شدم تا درد و رنج را از بشریت دور کنم و همگان را به‌سعادت ابدی برسانم.

سپس تصریح کرده که در سالهای آخر سلطنت آردشیر مبعوث شدم و به‌هنگام رفتنم تا راز سعادت ابدی را تعلیم بدهم. در همان سال که آردشیر درگذشت و شاپور به‌سلطنت نشست من کشور هند را رها کرده به‌پارس آمدم و از پارس به‌بابل و میشان و خوزستان آمدم. آن‌گاه

1. Mani. *The Kephalaia of the Teacher*. Tr. Iain Gardner (E. J. Brill, 1995).

۲. مانی، کِفَلَايَه، ۱.

به حضور شاپور رسیدم. شاپور مرا با احترام شایسته پذیرفت و به من اجازه داد که تعالیم دین را در جهان انتشار دهم. پس از آن از شرق ایران زمین تا غرب میان رودان و مرزهای کشور روم سفر کردم و به تعلیم و تبلیغ پرداختم.

و دربارهٔ دومین سفرش به سرزمینهای شرقی که در زمان سلطنت شاپور اول اتفاق افتاد، نوشته که یکبار دیگر از راه دریا به هند سفر کردم و همهٔ شهرهای هند را گشتم تا راز سعادت ابدی را به مردم تعلیم دهم. ولی مردم با من مخالفت کردند. سپس به ایران برگشتم و شهرهای ایران را گشتم، دربارهٔ نزاع ابدی نور و ظلمت سخن گفتم، دربارهٔ گناه و ثواب سخن گفتم، ولی در میان ایرانیان نیز گوش شنوا نیاftم؛ زیرا مردم نمی‌خواستند که از ظلمت ماده رها شده روحانی شوند. سپس مرا از تبلیغ و راهنمایی بازداشتند (یعنی در درون ایران جلو فعالیتم را گرفتند) و به تعالیم نجات‌بخش من توجه ننمودند. شاه و شهریاران ایران نمی‌خواستند حقایقی که من تعلیم می‌دادم را بپذیرند، زیرا اسیر دست شیاطین بودند. فریادهای نجات‌بخش من در گوش آنها اثر نکرد. لذا به بابل آمدم و در شهرهای مختلف بابل و آشور به تبلیغ حقایق پرداختم و برای مردم بیان کردم که چه نیک و چه بد است، تا مردم را از تاریکی‌های داده به روشنی‌ها برسانم. گرچه در همهٔ کشورها با من مخالفت می‌شد، من مانی که یک‌تن بیش نبودم تخم حقیقت را در میان همگان کاشتم، دیدگان همگان را بر روی حقایق گشودم؛ زورمندان با همهٔ توانشان نتوانستند که جلو گسترش تعالیم حیات‌بخش من را بگیرند و مانع گسترش نور شوند؛ زیرا حقایقی که من بیان می‌کردم نیرومندتر از زور آنها بود. او تأکید کرده که جهان در بیماری است و درد می‌گذد؛ من آمده‌ام تا بیماری جهان را درمان کنم و دردها و رنجها را از جهان بزدایم. جهان نیازمند پزشک کاردان است، و من آن پزشک هستم. مردم جهان همچون بیمارانی‌اند که باید به رهنمودهای پزشک خویش گردن نهند و آنها را اجرا کنند تا شفا یابند. بیماری که به رهنمودهای پزشک توجه ننماید و پزشک را دشمن خویش بیندارد نادانسته مانع درمان خویش می‌شود و نه تنها مجبور است که درد بکشند بل که مجبور است که دردهای دیگری علاوه بر درد کنونیش نیز تحمل کنند.

مانی سپس تلقین می‌کند که یاران من که در نقاط دوردست جهان مأمور تبلیغ رسالتهای من‌اند نباید که از هیچ خطری بهراسند؛ بل که باید یقین داشته باشند که پیروزی نهایی از آن ایشان است؛ زیرا ایشان‌اند که ظلمتها را می‌زدایند و حکمت می‌پراکنند و وسائل رستگاری ابدی مردم را فراهم می‌کنند. یاران من هر رنجی که در راه تبلیغ رسالت نجات‌بخش تحمل کنند روح خویش را بیش از پیش می‌پالایند و سزاوار پادشاهی هرچه بهتر و برتر در جهان

دیگر خواهند بود. یارانی من پزشکانی استند که در کارِ درمانِ دردهای مردم جهان‌اند. پزشکُ گرچه ممکن است که درمان و معالجهٔ بیماری و زخم را با داروهای تلخ یا عمل جراحی انجام دهد که همراه با درد باشد ولی بیمار می‌داند که داروی تلخی که پزشک برایش تجویز می‌کند و دردی که پزشک با جراحی و شکافتن زخم بر او تحمیل می‌کند به‌خاطر بهبودی یافتن او است. بیمارِ دانا در چنین حالتی دردِ کاردِ پزشک را تحمل می‌کند، داروهای تلخی که پزشک برایش تجویز کرده است را تناول می‌کند، و به پزشکُ پاداش نیز می‌دهد و تا پایان عمرش سپاس‌گزار او خواهد ماند. یارانِ من باید به‌این امور توجه داشته باشند و همهٔ تلاش خویش را برای هدایت مردم جهان به‌کار گیرند.^۱

مانی در کِفَلایَه نشان داده است که تلقین‌گرِ بسیار زبردستی است. او تلقین‌هایش را به‌صورت پرسشِ «یکی از اصحاب» و پاسخِ مانی مطرح کرده است. شکوکی که معمولاً برای انسانها دربارهٔ تعالیم او پیش می‌آید را به‌عنوان پرسش‌های یک صحابی مؤمن حقیقی ولی اندکی دچار تردید مطرح می‌کند و آن‌گاه به‌آنها با چرب‌زبانی بسیار مؤثری به‌یکی یکی آنها پاسخ می‌دهد؛ و پاسخ‌هایش چنان است که پرسنده را به‌یقین می‌رساند که حتی شکوکش نیز نشانهٔ ایمان قوی او است و او باید اطمینان داشته باشد که آن‌چه مانی می‌گوید از جانب عالمِ بالا است و عین حق است و هر انسانی که خواهان نجات ابدی باشد باید همهٔ آن‌چه که مانی می‌گوید را با جان و دل بپذیرد.

سپس از زبان «یکی از اصحاب» خطاب به‌مانی می‌نویسد که من به‌یقین کامل رسیده‌ام که راهی که برگزیده‌ام حق است؛ لذا تصمیم گرفته‌ام که با همهٔ توانم به‌نبرد شیاطین بروم و آنها را شکست دهم و جهان را از عناصر ظلمت و امور شیطانی برهانم. من به‌یقین رسیده‌ام که روزه گرفتنِ همیشگی و ذکر و نمازِ دائمی بهترین عملی است که روح انسان را پالایش می‌دهد. من دمی بی‌ذکر و ورد و دعا و نیایش به‌سر نخواهم برد و یک‌لحظه از عمرم را به‌غفلت نخواهم گذرانم، زیرا به‌یقین رسیده‌ام که برای عبادت و ذکر و نیایش و روزه‌داری آفریده شده‌ام.

چنان‌که از نوشته‌های ابن ندیم و شهرستانی نیز خواندیم، مانی در کِفَلایَه تلقین می‌کند که در هر زمانی که بشریت به‌وضعیتی می‌رسیده که دخالت پروردگار برای نجات بشریت از گناهانی که دامن‌گیرشان است را می‌طلبیده پروردگار یک پیامبری را برمی‌گزیده و مأمور تبلیغ حقایق می‌کرده است؛ و اکنون که آخرزمان است مانی که مسیح موعود و پاراکلیت است را مبعوث کرده است. اکنون بشریت بیش از هر زمان دیگری گرفتار فساد و ماده و ظلمت است و

نیازمند راهنمایی است. این وظیفه را پروردگار برعهدهٔ مانی نهاده است.

مانی گرچه از سنین ۴-۵ سالگی در مدرسهٔ پرورش کشیشِ مندائیان در تیسپون پرورش یافته بود و سپس از سن ۱۲ تا ۲۴ سالگی در مدرسهٔ وابسته به صومعهٔ ایلخایی‌ها (مغتسله) در دشت‌میشان تعلیم دیده بود که پدرش ریاست آن‌را داشت و سپس خودش به ریاست آن رسید، ولی ادعا می‌کرد که نزد هیچ معلمی شاگردی نکرده و آموزش ندیده است (یعنی اُمّی است)، و آن‌چه که می‌گوید و می‌نویسد وحی آسمانی است که فرشتهٔ وحی از آسمان و از نزد «روشن‌یزد» (خدای نور) برای او آورده است و می‌آورد. به بیان دیگر، مانی تصریح می‌کرد که آن‌چه می‌گوید و به‌نوشته درمی‌آورد نه سخنِ او بل که کلامِ خدا است، و چیزهایی است که او تا پیش از نازل شدنشان نه شنیده بوده و نه می‌دانسته است؛ زیرا به‌هیچ مدرسه‌ئی نرفته بوده و هیچ کتابی نزد کسی نخوانده بوده است تا اینها را یاد گرفته باشد. و همین خود بهترین دلیل است بر آن‌که این چیزها که می‌گوید و می‌نویسد نه از پیش خودش است، بل که آنها را خدا از آسمان بر دستِ فرشتهٔ وحی برایش فرستاده است تا به بندگانِ خدا برساند و راه سعادتِ ابدی را به‌همگان نشان دهد.

مانی را ما در خلال نوشته‌های خودش و با بازخوانی زندگی‌نامه‌اش که مریدانش نوشته بوده‌اند چندان پاک‌باز و باصداقت می‌یابیم که نمی‌توانیم به‌خودمان اجازه دهیم که بگوئیم او در ادعاهای بالا دروغ می‌گفته است. اما می‌توانیم بگوئیم که او از همان سنین کودکی چندان غرق در رؤیاهای توهم‌انگیز پندارساختهٔ خویش بوده است که به‌راستی هم در رؤیاهای نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری به سفرهای آسمانی (به‌معراج) برده شده، به‌راستی هم موجودی که فرشتهٔ وحی می‌پنداشته وقتی از آسمان به‌زیر می‌آمده را به‌چشم می‌دیده و وقتی فرشته پیام آسمان را برای او بازمی‌گفته او به‌گوش می‌شنیده است. این‌که گفته نزد کسی چیزی نه‌آموخته و کتاب نخوانده بوده است هم دروغ نگفته و گزاره نباطه است؛ بل که باید باور کرد که او وقتی در آستانهٔ بعثتِ خویش قرار گرفته به‌چنان حالتِ روحی‌ئی دچار شده بوده که فراموش کرده بوده که به‌مدرسه رفته بوده و فراموش کرده بوده که بسیار چیزها را نزد این و آن آموخته است. اکنون روان‌شناسی می‌تواند که این حالتِ روانیِ برخی افرادِ نادر به‌این‌گونه نامتعادل شده (انُرمال) را بررسی و اثبات کند. مانی نه در پی کسبِ جاه و مقام و نام بود نه در دنبال کسب ثروت و مال بود. برعکس، او آمده بود تا جاه و نام و مال و ثروت و لذت و خوشی را نفی و مردم را از آنها بیزار کند؛ و خودش نیز از آنها بیزار بود؛ پس چرا ما بپنداریم که او در سخنان و نوشته‌ها و ادعاهایش دروغ و گزاره می‌یافته است؟!!

تعالیم مانی

چنان‌که تا اینجا دیدیم، مانی تعالیم دین نوین خویش را از دینهای متعددی گرفته و آنها با هم درآمیخته بود و ارائه می‌کرد. خدایش روشن‌یَزَد (ایزِد نور) بود که با نام زروان و وَهشت‌شهریار (سلطانِ بهشت) نیز از او یاد کرده است. روشن‌یَزَد دارای ده دست‌یار بود به‌نامهای حِلْم و عِلْم و عَقْل و تدبیر و غیب و حب و ایمان و وفاء و مروت و حکمت.^۱ «حکمت» در نوشته‌های مانی به‌معنای «دین مانی» است. مانی حکمت برای مردم جهان آورده بود و حکمت به‌مردم جهان می‌آموخت. مفاهیم نبوت و وحی و فرشته‌وحی را مانی از ادیان سامی میان‌رودان گرفته بود؛ و همان‌گونه که در ادیان سامی خدا در آسمان نشسته بود و پیامش را به وسیله فرشته‌وحی برای پیامبرش می‌فرستاد مانی پیام خدا را به‌توسط یک فرشته دریافت می‌کرد. اسطوره‌آفرینش او مخلوطی از اساطیر ایرانی و سامی بود و بخشی را نیز از تورات مسیحیان گرفته بود. آدم و حوای داستانهای مسیحیان در نوشته‌های مانی جای ویژه‌ئی دارند. نظریه تضاد خیر و شر را از آئین مزدایسنه و آئین زروانی گرفته بود. عقیده به‌تقابل ازلی شیطان و خدا را از زروانیان و دیصانیها، و نبرد ازلی نور و ظلمت را از غنوصیان و دیصانیها گرفته بود که آنها نیز به‌نوبه خودشان از ایرانیان و زروانیها گرفته و به‌سلیقه خودشان پرورده بودند. زهد و شادی‌ستیزی و رنج‌پسندی و اجتناب از هرگونه لذت را از مغتسله و صابیان و مسیحیان و بودائیان گرفته بود. عقیده به‌تناسخ (زندگیهای پی‌درپی به‌خاطر پالایش یافتن روح و طی کردن مراتب تکامل) را از بودائیان و هندوان گرفته بود. زندگی اخروی و بهشت و دوزخ را از مزدایسنان گرفته و به‌گونه خاصی پرورده بود. و از ترکیب همه اینها تعالیم نوینی را ایجاد کرد که قرار بود (خودش این‌را در نوشته‌هایش تصریح کرده بود) جای همه ادیان موجود در جهان را بگیرد.

چنان‌که گفتیم، مانی ابتدا تعالیمش را به زبان پهلوی نگاشته بود و رساله شاپورگان را که به‌شاهنشاه تقدیم داشت به زبان پهلوی بود. ولی چون که شاگردان او عمدتاً خوزی و آرامی و سریانی بودند بعدتر همه کتابها و رساله‌هایش را به زبان سریانی نوشت، و نوشته‌هایش را برای آن‌که به‌اذهان عوام نزدیک کند با نگاره‌های (تصاویر) توضیح‌دهنده آراست.

ابن ندیم نوشته که مانی هفت کتاب به زبان سریانی نوشت. ترجمه عربی نام این کتابها را ابن ندیم چنین آورده است: ۱- سفر الأسرار، ۲- سفر الجبابره، ۳- سفر الأحياء، ۵-

فرائضُ الْمُحِیِّین، ۶- فرائضُ المستمعین، ۷- پراگماتیا.^۱ نامهای این کتابها به زبان امروزی ما چنین می‌شود: کتاب رازها (امور غیبی)، کتاب قهرمانان، کتاب زندگان، تکالیفِ هواداران، تکالیفِ نیوشگان، احکامِ عبادی.

خودِ مانی نام کتابهایش را در کِفَلایَه آورده و از کتابی به نام انجیلیون بزرگ نیز یاد کرده است. انجیلیون - که در قرآن به شکل انجیل آمده است - لفظی سریانی به معنای «ملکوت» است. ملکوت نیز عبری است و به معنای «از آن ملائکه» است. انجیلیون دارای ۲۲ سوره بوده به شمارهٔ حروف الفبای سریانی؛ و هر سوره با یکی از این حروف شروع می‌شده، و نام هر سوره از این حرفِ اولش آمده بوده است؛ مثلاً، سورهٔ الفاء، سورهٔ بتا، سورهٔ جیما، سورهٔ دال، تا آخر. «سورا» نیز واژهٔ سریانی بود که معنایش «حصار» و «دیواربند» است.

کتابِ سِفَرِ الْأَسْفَار (یعنی کتابِ کتابها) در اثبات نبوتِ آخرزمانیِ مانی و منسوخ شدن دینهای موجود و ناحق و شیطانی بودنِ برخی دیگر از دینها و پیامبران بود. یعقوبی نوشته که مانی در کتابِ «سِفَرِ الاسرار» معجزات انبیای پیشینه را رد کرده بود.^۲ و ابن ندیم نوشته که مانی در کتاب سفر الاسرار کلیهٔ ادیان گذشته را مورد بررسی و نقد کوبنده قرار داده بود. او برخی از بابهای این کتاب با عنوانهای «پسر زین بیوه که یهودیان بردار زدند» و «گواهی عیسا برضد خودش در شهر یهودا» و «گواهی آدم برضد عیسا» مسیح و دین مسیحیان را کوبیده بود. در بابهای دیگر با عنوانهای «فرومایگان در دین» و «قول دیصانیها دربارهٔ نفس و جسد» و «رَدِّیَه بر عقیدهٔ دیصانیها دربارهٔ حیات» و «باب پیامبران» و «باب قیامت» و ابواب دیگر به نقد ادیان دیگر پرداخته بود.^۳

کتاب پراگماتیا تعلیم راه و روش عبادت و روزه‌گیری و مهار نفسِ اماره از گرایش به شهوتها و آموزش راههای گوناگونِ نُدبه و زاری و خودآزاری به منظور خلاصی دادن نفس از عناصر ظلمانی بود.

در کتاب «تکالیف نیوشگان» مانی گناه و ثواب را برای عوام بیان کرده بود. یاد داده بود که عوام چه‌گونه زندگی کنند، از چه چیزهایی دوری گزینند، و از چه راههایی رزق حلال کسب کنند و چه‌گونه عمل کنند تا مرتکب حرام نشوند.

همهٔ این کتابها را مانی به زبان سریانی نوشت که زبان مقدس دینهای سامی بود و گفته

۱. الفهرست، ۵۱۹.

۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۰ - ۱۶۲.

۳. الفهرست، ۵۱۹ - ۵۲۰.

می شد که خدا با همین زبان با پیامبرانش سخن می گوید. یعنی مانی چون که پیامبر خدا بود خدا با زبان سریانی با او سخن می گفت. محمدعلی باب و بهاء الله نیز که ۱۶ سده پس از مانی ظهور کردند کتابهایشان را به زبان عربی نوشتند که زبان مقدس وحی در دین اسلام بود و خدای اسلام با همین زبان سخن گفته بود و می گفت. این دو نیز معتقد بودند که خدا در هر زمانی که یک پیامبری پس از پیامبر اسلام مبعوث کند با زبان عربی با پیامبرش سخن می گوید؛ لذا آن چه بر آنها وحی شده بود به زبان عربی بود. به بیان دیگر، خدای مانی زبانش سریانی بود و خدای باب و بهاء الله زبانش عربی بود. خدای اسرائیلیان نیز می دانیم که زبانش عبری بود. آن بخش از نوشته های پراکنده مانی که در ترکستان چین و مصر و شمال آفریقا به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و قبطی (مصری) و لاتین (اروپایی) تا کنون کشف شده است ترجمه نوشته های مانی از سریانی به زبانهای محلی است که توسط رسولانش صورت گرفته بوده است.

در الاهیات مانی که او از دین کهن زروانی گرفته بود، دو خدا در جهان وجود دارند که هردو آفریدگارند و از ازل با هم وجود داشته اند؛ یکی نور و خیر است و دومی ظلمت و شر. زروان خدای خیر و نور است و شیطان خدای شر و ظلمت. خدای خیر نزد مانی شباهتی به سپنته منیو، و خدای شر شباهتی به انگرمنیو دارد؛ ولی تفاوتشان با سپنته منیو و انگرمنیو در آن است که سپنته منیو و انگرمنیو در آئین مزدایسنه دو خصیصه انسانی و در درون انسان اند که به همراه انسان آفریده شده اند؛ ولی در عقیده مانی دو آفریدگارند که اولی آفریننده خوبها و روحانیات است و دومی آفریننده بدیها و مادیات؛ و هردو شنوا و بینا و آگاه اند. این دو خدا نزد زروانیها یکی هر مزد است و دیگری اهریمن؛ و هردو از درون زروان پدید آمده اند که فضای بی کرانه و خدای حقیقی است؛ و هر کدام از این دو نیز آفریدگار است؛ اولی آفریدگار نور و خیر و دومی آفریدگار شر و تاریکی.

نزد مانی زروان و اهریمن رو در روی یکدیگر قرار دارند؛ و روشن یزد نیز جای زروان زروانیها را گرفته است و فراتر از زروان و اهریمن است ولی آفریدگار نیست و آفریده هم نیست بل که جهان نور ازل و ابدی است و نور علی نور است. ولی این نور علی نور در مواردی در نوشته مانی با خدای نور یکی می شود و در هم می آمیزد و تمییزشان برای ما ناممکن می شود. درباره صفات اهریمن نیز در نوشته های مانی آشفتگی بسیار دیده می شود؛ و گاه می بینیم که خودش آفریدگار است و گاه می بینیم که آفریده خدای ظلمت است. اورمزد نیز در مواردی در نوشته های مانی دیده می شود که به گونه آشفتگی با زروان در هم آمیخته است. از این رو در

الاهیاتِ مانی آشفستگی بسیار دیده می‌شود که ناشی از چندگانگی کتابهای او است که در زمانها و مکانهای گوناگون نوشته بوده است.

در تعالیم مانی، همچون نزد زروانیها، هرچه خیر و نفع و پسندیده است آفریده خدای نور است و هرچه بد و زیان و ناپسند است آفریده خدای ظلمت است. جهان این دو خدا از ازل (یعنی همیشه و از زمان بی‌آغاز) از هم جدا بوده است. نور دارای جهان ویژه خویش بود و در بالا قرار داشت (همان جایی که بعدها آسمان شد)؛ و ظلمت دارای جهان ویژه خویش بود و در پائین قرار داشت (همان جایی که بعدها زمین شد). پیش از آن که زمین و آسمان و خورشید و ماه و ستارگان پدید آیند این دو جهان از هم جدا بودند. ظلمت تصمیم گرفت که جهان نور را تسخیر کند و خیر و نیکی را از جهان براندازد. خدای نور و خیر برای آن که با خدای ظلمت مقابله کند عناصر نورانی را آفرید تا به‌عنوان لشکریان او با لشکریان ظلمت بستیزند و نگذارند که آنها به جهان نور نزدیک شوند؛ و عناصر نورانی که لشکریان ظلمت می‌ربایند را بازگیرند و نگاه دارند. خدای ظلمت و شر نیز لشکریان خویش را آفرید. در اثر تلاشهای خدای ظلمت برای تسخیر جهان نور، ظلمت توانست که با نور همکنار شود و با او درآمیزد. از این زمان ستیز ابدی نور و ظلمت آغاز شد. خدای نور برای آن که عناصر نورانی را از بند عناصر ظلمانی برهاند آسمانها و زمینها را آفرید و پارگینی (خندقی) پهناور و ژرف با دیواره‌ئی بلند پیرامون جهان کشید تا عناصر ظلمت را که از درون عناصر نور برمی‌کشید در آن اندازد و نور را بیالاید. از آن اندازه عناصر نور که از ظلمت پالود خورشید و ماه و اختران را ساخت تا هرکدام به‌نوبه خود عناصر نورانی را از عناصر ظلمانی بیالایند. علاوه بر ذوات نورانی، آب و نسیم نیز از لشکریان خدای نور بود. زیرا خدای ظلمت برای خویش دود و سوزندگی و مه و سرما و گرما را آفریده بود. سرما را خورشید بی‌اثر می‌کرد، سوزندگی را آب بی‌اثر می‌کرد، گرما را نسیم بی‌اثر می‌کرد، تاریکی را خورشید و ماه و اختران بی‌اثر می‌کردند. چنین بود که نبرد اینها به‌پدید آمدن روز و شب و فصول طبیعت انجامید و خلقت در جهان به‌توسط این دو خدای ستیزنده آغاز شد که یکی همه نیکیها را آفرید و یکی همه بدیها را.

در آغاز این نبردها اهریمن از درون ظلمت پدیدار شد تا به‌یاری ظلمت بشتابد. ذات اهریمن که مخلوطی از عناصر ظلمت است ازلی نیست ولی گوهرش که تاریکی است ازلی است و همراه با تاریکی وجود داشته است. اهریمن صفت ابلیس گرفت و فرمان ده سپاه ظلمت بود. اهریمن دست‌به‌کار ساختن ماده شد تا نور را در ماده محبوس کند؛ و روشن‌یزد کوشید که مانع او برای آفرینش ماده شود. خدای نور (روشن‌یزد/ زروان) یک ذات نیرومند نورانی و

روح خالص به نام اورمزد آفرید و به نبرد اهریمن فرستاد و پنج ایزد که نسیم و بوی خوش و نور و آب و آتش بودند را به فرمان او نهاد. چون اورمزد با این لشکرها از آسمان فرود آمد تا به پیکار اهریمن برود اهریمن با لشکریانش که دود و سوزندگی و سیاهی و یخ باد و مه بودند به پیکار او برخاست. اهریمن بر اورمزد پیروز شد و او را در میان عناصر ظلمت گرفت و عناصر پنج گانه نورانی را با عناصر پنج گانه ظلمانی آمیخته کرد.

تلاشهای اورمزد برای رهایی از حصارِ عناصرِ ظلمت به جایی نرسید، و از ترکیب عناصر مادی و نورانی موجودی پدید آمد که «آدم» نامیده شد. آدم موجودی بود که از نور و ظلمت پدید آمده بود و هم عناصر خیر در او بود و هم عناصر شر. اورمزد برای یاری به آدم و رها کردن او از دست شیطان و عناصر ظلمت عیسای آسمانی را فرستاد که ذات نورانی و روح خالص بود. اهریمن نیز «حواء» را از عناصر مادی که در درون آدم بود پدیدار کرد تا آدم را به عناصر ظلمانی علاقه مند سازد. عیسای نورانی که یکی از خدایان ازل است به آدم گفت که از حواء بپرهیز زیرا قصد دارد که عناصر نورانی که در تو هست را نابود کند و تو را به جهنم بفرستد. جهنم را نیز به او نشان داد که شکنجه گاه ابدی در زمین بود.

حواء - آن گونه که ابلیس به او تلقین کرده بود - خوردنیهای لذیذ به آدم نشان داد و آدم هوس خوردن کرد، و چون خورد شهوت بر او غالب شده اختیار از دست داد و با حواء آمیزش کرد. از این آمیز دختری پدید آمد که نامش «آز» بود (یعنی هوای نفس). پس از آن فرزندان دیگری نیز از آمیزشهای بعدی آدم و حوا پدید آمدند. «آز» کارآترین ابزار اهریمن برای فریب دادن فرزندان آدم و کشاندنشان به مرحله خوردن غذاهای لذیذ شهوت زنا و آمیزش با زنان شد؛ به وسیله خوردن و آمیزش جنسی بود که عناصر نورانی در آدمها تضعیف می شد و آنها را از عناصر ظلمت می انباشت تا جایی که تبدیل به لشکریان اهریمن می شدند و به ستیز با لشکریان اورمزد می رفتند. در دنباله این نبرد بود که موجودات روی زمین پدید آمدند که بخش عمده وجودشان از عناصر ظلمانی - یعنی تن - و ساخته اهریمن تشکیل شده بود، و عناصر نورانی نیز روح آنها را تشکیل می داد.^۱

این گونه، روح انسان که عنصر نورانی بود در کالبد مادی تن که متعلق به جهان شیطان بود زندانی شده بود. از آن هنگام انسان در این جهان مبتنی بر ستیز خیر و شر مجموعه هر دو ضد شد؛ یعنی از سوئی دارای روحی بود نورانی و آسمانی و متعلق به جهان نور و ملکوت، و از سوی دیگر دارای جسمی بود ظلمانی مادی و متعلق به جهان تاریکی و دارای هوسهای

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۵۹ - ۱۶۰. شهرستانی، ۲۶۹ - ۲۷۳. الفهرست، ۵۱۱ - ۵۱۵.

نفسانی و گرایشهای شیطانی. وظیفه انسان آن بود که با سرکوب آز و هوا و هوس، با خودداری از خوردن گوشت و نوشیدن باده و از آمیزش با زن، خویشتن را بیالاید و عناصر ظلمانی را از خود براند و دور کند.^۱

ماده در تعالیم مانی اساس و مایه شر و بدی است؛ و تا زمانی که گرایش انسان به مادیات از میان نرفته باشد شر و بدی برجا خواهد بود. تعریفی که مانی از بدی به دست می داد شامل زن و گوشت و میوه و خوراکیهای لذیذ و باده و همه چیزهایی می شد که بشر به طور فطری به آنها گرایش و نیاز داشت. این گرایش و نیاز فطری را مانی «هوای نفس» نامید. هر چه برای آدمها خوشی و لذت می آورد از ماده بود، و مانی می گفت که گرایش به اینها از تحریکات شیطان است و انسان باید از آنها دوری جوید. قدرت سیاسی نیز از تجلیات ماده و ناشی از تحریکات شیطان بود. لذا سلطنت در عقیده مانی یک پدیده شیطانی بود که انسان پرهیزکار باید از آن دوری جوید و امور جهان را به خود رها کند تا لشکر نور بتواند ظلمت را شکست دهد و ماده را نابود کند برای آن که نور در جهان فراگیر شود.

تعالیمی که مانی آورد از همه سو مخالف سنتهای فرهنگی و دینی هزاران ساله ایرانیان بود که اساسش بر ضرورت آبادسازی و زیباسازی جهان و شادزیستی نهاده شده بود، به سلطنت به عنوان برقرارکننده نظم و امنیت و آرامش جامعه تقدس می داد و آن را «خشتر» می نامید، و زهد و رنج کشی را می نکوهید. به همین سبب بود که مغان و دربار ایران خیلی زود به خطرناک بودن دین مانی پی بردند و فعالیتش در ایران را ممنوع کردند و او مجبور شد که از ایران برود. تعالیم او در بیرون از ایران پرورده شد و شکل نهایی خویش را گرفت. شاید به پائین کشاندن اهورمزدا (اورمزد) از مقام الوهیت قدسی و هم پایه قرار دادن او با اهریمن توسط مانی به خاطر ضدیتی بود که در او نسبت به مغان و آئین مزدایسنه ایجاد شده بود. چنان که دیدیم، اورمزد - در آموزه های مانی - آفریده زروان است و وظیفه اش نبرد با اهریمن است؛ ولی به رغم آن که حمایت کامل زروان را با خود دارد در برابر اهریمن شکست می خورد و به بند و حصار ماده و ظلمات می افتد. در اینجا نوعی ضدیت شدید با دین مزدایسنه را در مانی می بینیم. او از این که ایرانیان به تعالیم دین مزدایسنه پابندی شدید نشان می دادند، مال و ثروت و شادی و خوشی را دوست می داشتند، و جهان را با کار و تلاش همیشگی خویش آباد می داشتند (یعنی به ماده و ظلمت کمک می کردند که توان مند بماند) سخت در خشم بود. پیش از این از نوشته او خواندیم که چه اندازه به شاه و حکومت گران ایرانی تاخته و آنها را گمراهان

حق ستیز نامیده بود که با توان بسیاری که دارند مانع از گسترش حق و حقیقت به توسط مانی و پیروانش می شوند و می خواهند که مردم همچنان در گمراهی بمانند و یاور ظلمت باشند.

اساس تعالیم مانی بر زهد و دنیاگریزی و بر شالوده‌ئی که به جهان با یک دید بدبینانه می‌نگریست بنا شده بود. انزواگرایی و بی‌توجهی به امور جهان اساس تعالیم او بود. تعالیم او انسان را به موجودی بی‌خاصیت تبدیل می‌کرد که در دنیای او هام زاهدانه از زندگی واقعی دست بشوید و در خوابی بیدارنشده بزید؛ و با دست شستن از دنیا و لذتهایش و با ازدواج نکردن، سعادت جاودانی در دنیای دیگر را برای خودش تضمین کند. ضدیت مانی با دین مزدایسنه چندان بود که هر چه زرتشت تشویق کرده بود او تقبیح می‌نمود. آباد کردن جهان از راه کشاورزی و دام‌داری در تعالیم زرتشت از برترین حسنات است، و در تعالیم مانی بدترین کارها است زیرا به تقویت خدای ظلمت می‌انجامد. شادزیستی در تعالیم زرتشت تشویق شده است ولی در تعالیم مانی شادی حرام و گناه است، و رنج دل و اندوه دایمی از مستحبات است. خودآزاری در تعالیم زرتشت از گناهان است ولی در تعالیم مانی از فضایل بزرگ است؛ زیرا خودآزاری سبب کشته شدن عناصر ظلمانی و شیطانی در انسان و تقویت عناصر نورانی و آماده شدن انسان برای انتقال به بهشت برین می‌شود. گرسنگی اختیاری (یعنی روزه گرفتن) در دین مزدایسنه از گناهان بزرگ بوده که چنانچه کسی مرتکب می‌شده می‌بایست که برای بخشوده شدنش کفاره بدهد؛ ولی روزه‌داری و گرسنگی کشیدن نزد مانی از واجبات دین و عامل پالایش روح شمرده شده است. در دین مزدایسنه چیزی به نام ندبه و دعای التماس آمیز و تضرع وجود نداشته زیرا اندوه اختیاری از محرمات بوده است؛ ولی نزد مانی ندبه و زاری برای آمرزش خواهی از خدا جایگاه والای خاصی دارد. در تعالیم زرتشت ستایش زن بخشی از آئینهای نماز بود و در عبارتهائی همچون «مادران را می‌ستائیم که... دوشیزگان را می‌ستائیم که...، زنان را می‌ستائیم که...» بیان می‌شد، و یکی از برکت‌آفرین‌ترین ایزدانش زن بود (اناهیته) که شادی و خوشی را نیز او برای انسان می‌آورد، و ساز و خنیا و بزم‌افروزی را نیز او به انسان آموخته بود؛ ولی زن نزد مانی موجود پلیدی بود که می‌بایست انسان از آن دوری جوید تا به رستگاری برسد؛ و هر که به زن که ماده اصلی شر و بدی است علاقه نشان دهد رستگاریش محال است.

آنچه از عقیده مانی برمی‌آمد آن که انسان مادی از آمیزش روح و ماده آفریده شده بود، و تا زمانی که این دو به هم آمیخته بودند حیات بشر تداوم داشت و در جهنم که همین جهان مادی است به زندگی ادامه می‌داد. بشر زمانی به سعادت ابدی و بهشت جاویدان می‌رسید که

از ماده و عناصر ظلمت رهایی یافته از زندان تن رهیده و به عالم نور برگشته باشد. عالم نور نیز جهان بیرون از این جهان مادی و بیرون از این زمین است و جهان ملکوت آسمانی است. انسان فقط زمانی می‌تواند به سعادت برسد که از زندان مادی تن رهیده باشد، یعنی دیگر به شکل مادی فعلی وجود نداشته نباشد. به عبارت دیگر سعادت انسان با مرگ او آغاز می‌شود، زیرا روح که عنصر نورانی است با مرگ انسان از قفس تن مادی که ظلمانی است رهایی می‌یابد. اما رها شدن روح از اسارت تن نیز شروطی دارد که نخستین آن گرویدن به دین مانی و اجرای تعالیم او است. کسی که پیرو مانی نباشد وقتی بمیرد باز روحش را اهریمن و ماده و لشکریان ظلمت تسخیر می‌کنند، و در تن دیگری به همین زمین که دوزخ و شکنجه‌گاه همیشگی است برمی‌گردد.

آفریدگان اهریمن - به گفته مانی - در باده و زن و گوشت لانه کردند تا هرگاه کسی باده بنوشد یا با زنی همخوابی کند یا گوشت یکی از جانوران بخورد، وارد کالبدش شوند و روح را هرچه بیشتر به سوی شر و ظلمات بکشانند و به شکنجه جاوید گرفتار سازند. خطرناکترین دیوی که اهریمن برای فاسد کردن روح بشر آفرید - به گفته مانی - آز (حرص و دنیاطلبی) بود. آز می‌توانست که همراه همه اجسام مادی وارد کالبد انسان شود. آز در همه ذرات ماده وجود داشت و همین که کسی به یکی از مادیات دنیایی علاقه مند می‌شد بی‌درنگ لشکر آز از آن ماده وارد کالبدش می‌شد و او را وسوسه و مفتون می‌کرد و واهی داشت که برای حصول آن چیز مادی دست به کارهای ناشایسته بزند و به سپاه شیطان بپیوندد.

تعالیم مانی - بی آن که خودش دانسته باشد - تبلیغ گر فنای بشریت بود، و این منفی‌ترین و زیان‌بارترین جنبه تعالیم او بود. او مؤمنین را به گریز از همسرگزینی تشویق می‌کرد، و به این وسیله راه را برای انقراض نسل بشر هموار می‌ساخت؛ زیرا وقتی انسانها زن نمی‌گرفتند زاد و رود انجام نمی‌گرفت و نسل بشر ورمی‌افتاد. این بخش از تعالیمش را مانی - ناآگاهانه و بدون بی‌برآیندش - از تعالیم یک شاخه از پیروان عیسا مسیح گرفته بود. در تعالیم این شاخه از پیروان عیسا مسیح انسان مؤمن کسی است که زن نگیرد. بر اساس همین دستور در این مذهب بود که مؤمنین واقعی آنها ازدواج نمی‌کردند، یعنی دختران مؤمن واقعی شوهر نمی‌کردند و مردان مؤمن واقعی زن نمی‌گرفتند.

مانی تعلیم می‌داد که انسان وظیفه دارد که از سپاه اهریمن دوری جوید، زن نگیرد، گوشت نخورد، باده ننوشد، شادی نکند، دزدی نکند، دروغ نگوید، باده ننوشد، بخل نورزد، دستش را به خون هیچ انسانی آلوده نکند، زنا نکند، و به سحر و جادو متوسل نشود.

دیگر وظیفهٔ انسان در تعالیم مانی آن بود که با کارهای پسندیده لشکر شیطان را از خود براند، و روح خود را بیالاید و ذرات ظلمت را از خود دور کند و چنان کند که نور خالص شود و شایستهٔ انتقال به جهان نور و لذات ابدی که جهان زُروان و روشن یزد است شود.

زُروان و روشن یزد در تعالیم مانی عالم مجرد بود که بدایت و نهایت و زیر و بالا و حد و مرز نداشت، و کسی که مؤمن و پارسا و دنیاگریز و پرهیزنده از مادیات بود، روحش پالایش می یافت و نور خالص می شد و می توانست که به آن عالم انتقال یابد. چون سپاه اهری من در باده و زن و گوشت و اشیای هوس انگیز وجود داشتند، وظیفهٔ انسان پرهیز از زن و باده و شهوات نفسانی و از خوردن گوشت بود. اینها برای شاگردان طراز اول مانی که روحانیونی در کالبد مادی تلقی می شدند به کلی حرام بود، اما مردم عادی مجاز دانسته می شدند که به اندازهٔ نیازشان از آنها برخوردار شوند، ولی مواظب باشند که وسوسهٔ دیو آرز بر آنها اثر نگذارد و آزمند نسازد. کسی که در این زندگی نمی توانست از متاع دنیا چشم پوشی کند اما به دین مانی و بریدن از تعلقات مادی علاقه داشت، در زندگی بعدیش طاهر به دنیا می آمد و آن گاه هوس متاع دنیایی را در دل نداشت و می توانست که پالوده و روحانی شده شایستهٔ انتقال به عالم زُروان و ملکوت آسمان شود.^۱

مانی اساس عقیده به پالایش روح و آمادگی برای انتقال به عالم نور را از تعالیم بودا گرفته بود، و می گفت که انسان آفریده شده است تا مراحل کمال را پیموده روحش را بیالاید و نورانی سازد و آن گاه به ملکوت آسمانها و بهشت برین منتقل شود. چه گونگی پیمودن راه کمال نزد مانی با تعالیم زرتشت تفاوت اساسی داشت. او معتقد بود که کسی که در زندگیش موفق به تزکیهٔ نفس و پیمودن مراتب کمال نشود، وقتی دوران عمرش به سر رسید روحش دوباره در کالبد دیگری به جهنم زمین برمی گردد تا به راهش ادامه دهد. یک نفر ممکن است که در اثر آن که در زندگیش راه شیطان را در پیش گیرد بارها به دنیا بازگردد و هر بار مراتبی از درجات کمال یا سقوط را طی کند. کسی که در این زندگی از مانی و تعالیمش پیروی کند و بکوشد که به اندازهٔ توانش از ماده و شر و عناصر ظلمت دوری جوید در زندگی آینده اش یک انسان روحانی به دنیا می آید و برای صعود به ملکوت اعلی آمادگی می یابد. انسان مؤمن و پیرو مانی برای آن که به مرحلهٔ کمال مطلق برسد ممکن است که بارها و بارها در زندان تن و در زندگیهای متعدد به این دنیا بیاید و از دنیا برود و هر بار مراتبی از مراحل را پشت سر بگذارد و به کمال نزدیک شود. سرانجام زمانی فرامی رسد که همهٔ مؤمنین روی زمین که به مانی ایمان داشته اند

۱. الفهرست، ۵۱۴ - ۵۱۸. شهرستانی، ۲۶۹ - ۲۷۳. کریستنسن، ۲۷۳ به بعد.

این مراتب و مراحل را گذرانده به کمال رسیده‌اند، و آن زمان هنگام شکست کامل شیطان و ظلمت، و هنگام جدایی جهان زروان از جهان اهریمن است.

با این تعبیر، دوران سعادت انسان - در تعالیم مانی - زمانی آغاز می‌شود که خود انسان در این دنیا وجود نداشته باشد؛ و هرگاه که همه انسانهای روی زمین از دنیا رفته باشند آن‌گاه پیروزی نهایی نور بر ظلمت و زروان بر اهریمن تحقق یافته است و آن‌گاه است که نور و خیر سراسر جهان را فرامی‌گیرد و ظلمت و شر برای همیشه ناپدید می‌شود.

مؤمنینی که با پیروی از تعالیم مانی از عناصر مادی پالوده شده و تبدیل به روح خالص شده‌اند (روحانی شده‌اند) پس از مرگشان به عالم نور و بهشت برین خواهند رفت، و کسانی که نتوانسته‌اند خود را از عناصر مادی بیالایند در دوزخ خواهند ماند که همین زمین مادی است. بهشت جایگاه لذت ابدی است و دوزخ جایگاه شکنجه همیشه‌گی. زروان روشن‌یزد و ایزدان در بهشت‌اند، و اهریمن و یاورانش در دوزخ. به این سان، جهان نور و جهان ظلمت از هم جدا می‌شوند و به همان حالتی برمی‌گردند که پیش از وجود کائنات داشتند. همه عناصر نورانی و روحانی به بهشت عالم نور خواهند پیوست، و همه عناصر ظلمانی در دوزخ جهان ظلمت خواهند ماند و برای همیشه در شکنجه خواهند بود. دوزخیان به بهشتیان التماس می‌کنند که کاری برایشان انجام دهند، ولی پاسخ بهشتیان به آنها سرزنش است که چرا در زندگی شان کارهایی کردند تا این‌گونه در شکنجه‌گاه بمانند. بهشتیان برای همیشه در بهشت، و دوزخیان برای همیشه در دوزخ خواهند بود.^۱

گفتیم که عقیده به تناسخ را مانی در سفرهایش به هندوستان و ترکستان چین از پیروان بودا گرفته بود. تناسخ در آئینهای هندی یک عقیده کهن بود و بودا نیز آن را پرورده کرده بود. بودا این عقیده را پرورده کرده بود تا به برخی از چراییها که در رابطه با قضا و قدر برایش مطرح بود پاسخ دهد، و علت سعادت و شقاوت انسانها بدون دخالت خودشان را توجیه کند. او می‌دید که برخی از انسانها در محیطی پیدا می‌شوند و رشد می‌کنند که همیشه در رنج و محنت‌اند، و برخی دیگر در محیطی که همیشه در ناز و نعمت‌اند. شاید او به دنبال یافتن پاسخی به این پرسش بود که چرا باید چنین باشد؟ و آیا انسانها در این سرنوشت دخالتی دارند؟ اگر دخالت ندارند آیا امر تصادفی است یا مُقَدَّر از پیش تعیین شده است؟ او به این نتیجه رسید که چه‌گونگی زیست انسان از لذت و درد و خوش‌بختی و بدبختی بازتاب زندگی او در مرحله گذشته است و آن‌چه او اکنون در آن است خودش در زندگی گذشته برای

خودش گره زده است. بنابراین عقیده، انسان بارها و بارها به دنیا می‌آید و از دنیا می‌رود و در این زندگیها مسیر کمال را طی می‌کند تا به کمال مطلق و «نیروانا» برسد و به روح خالص مبدل گردد. مانی این باور را از بودائیان گرفته به گونه‌ئی تبلیغ می‌کرد که عوام‌فهم باشد و مردم را به دین او علاقه‌مند سازد.

جنبه‌هائی از عقیده به‌دو نیروی خیر و شر را مانی از تعالیم زرتشت اقتباس کرده بود، ولی به گونه‌ئی بسیار ناقص‌تر از آن‌چه در گاتَه مطرح شده بود. در گاتَه خیر و شر دو گوهرند که با انسان زاده شده و همراه اویند و از ذات او جدا نیستند؛ نزد مانی این دو گوهر همچون دو خدای رقیب ازلی جلوه‌گر شده‌اند که در بیرون از انسان وجود دارند و جهان در آغاز آفرینش در میان آن‌دو تقسیم شده بوده است. در اینجا مانی عقیده زروانی‌ها را بازتاب می‌داد. در حالی که خیر و شر در گاتَه به صورت دو خصمت قابل تعریف دقیق مطرح شده‌اند که یکی فضیلت و دیگری رذیلت است، در عقیده مانی هریک از خیر و شر آفریننده و اداره‌کننده حقیقی پنداشته شده است که هرکدام قلمرو خاص خود را دارد و پیروان خویش را به سوی آن می‌کشاند. تنها وجه مشترک میان خیر و شر نزد زرتشت و مانی در پایان دنیا دیده می‌شود، و آن این‌که مانی هم مانند زرتشت عقیده داشت که سرانجام خیر و نور به پیروزی نهایی خواهد رسید و شر با همه سپاهش برای همیشه از عالم زروان جدا خواهند شد. در اینجا نیز تفاوت زرتشت و مانی در آن است که زرتشت پیش‌بینی کرده که پس از پیروزی نهایی سپنتمنیو بر انگرمنیو، سعادت مادی بشر به تحقق می‌رسد و ستم از جهان رخت برمی‌بندد و همگان از همه نعمتهای روی زمین برخوردار می‌شوند و دیگر محرومیت و ستم وجود نخواهد داشت و عدالت مطلق و سعادت همگانی در سراسر گیتی حکمفرما خواهد شد؛ ولی مانی در این مرحله قناعت مطلق و چشم‌پوشی از لذتهای مادی و دنیایی را می‌بیند، که چون دیگر دیو آرزو وجود ندارد کسی به خورد و نوش و زن میل نخواهد کرد و رغبت به لذتهای مادی از بین خواهد رفت و بشر در آسودگی خیال و رضایت کامل و زهد مطلق خواهد زیست، و از آن‌پس هیچ نیازی به مادیات دنیایی را در خود احساس نخواهد کرد؛ و این زمانی خواهد بود که بشر نه در این دنیا بل که در عالم زروان و روشن‌یزد، و در روشن‌وهشت بوده باشد که دنیای دیگر است.

در تعالیم گاتَه وظیفه انسان کاملاً مشخص و فرجام او نیز در ارتباط با کردار و رفتار او قابل درک است؛ زیرا بدی و خوبی در گاتَه به درستی تعریف شده است و انسان نیک‌سیرت می‌داند که باید از بدیها بپرهیزد و نیکی پیشه کند. در تعالیم گاتَه کشاورزی، دام‌پروری، خانه‌سازی، آباد کردن شهر و روستا، کمک به هم‌نوع، ایثار و فداکاری در راه سعادت دیگران،

مبارزه با مفاسد اجتماعی، ... همه اینها کارهای شایسته و خداپسند است که موجب سعادت دنیوی و اخروی انسان خواهد شد. خشم، مستی، جنگ و تعدی و تجاوزگری، تخریب کشتزار و باغستان، کشتن انسان و حیوان، ویران کردن آبادی و خانه، ایجاد ناامنی، همه در ردیف بدیها قرار دارند که سبب شقاوت انسان در این دنیا و رنج جاویدان اخروی استند. ولی مانی در عین این که دزدی و بخل و قتل نفس و باده‌گساری و جادوگری را در زمرهٔ محرمات قرار داد، بدی و نیکی را به درستی تعریف نکرد، و نخستین ضرورتِ فطریِ زندگی انسان که آمیزش جنسی و خوردن غذاهای لذیذ و تفریحاتِ سالم شادی‌افزا بود را برای مؤمنین حرام کرد، و یک زهد خشک و خشن را که همهٔ لذات مادی این جهانی را از انسان می‌گرفت تبلیغ نمود. از این نظر تعالیم مانی درست در جهت مقابل تعالیم زرتشت بود؛ زیرا زرتشت نه تنها متاع حیات دنیا را تحریم نکرد بل که در همه جا تأکیدش بر آباد کردن دنیا، توسعه دادن به کشاورزی و دام‌داری، تولد ثروت، و فراهم آوردن وسائل آسایش و آرامش و لذت و سعادت خود و دیگران بود، و انسانها را تشویق می‌کرد که به استفادهٔ معقول و متعارف از مادیات روی آورند و کاری کنند که همهٔ مردم روی زمین به همهٔ نعمتهای زمینی دسترسی داشته باشند و کسی از مردم جهان در محرومیت به سر نبرد.

عمل صالح نزد زرتشت در خدمت به سعادت و بهروزی و شادزیستی انسانها تجلی می‌یافت، ولی نزد مانی در نماز و روزه و ذکر و دعا و نیایش و سکوت و تأمل در ملکوت آسمان و تلاوت آیاتِ وحی و حضور در نماز دسته‌جمعی روز یکشنبه خلاصه می‌شد.

دین مانی یک دین دنیاگریز و آرمانی و توهم‌گرا بود که با طبیعت و سرشت انسانها سازگاری نداشت. اما دین زرتشت یک دین دنیا‌ساز بود و در آن کلیهٔ گرایشهای ذاتی انسان در نظر گرفته شده بود. اگر هدف از خلقت بشر، چنان که زرتشت تعلیم داده بود، جانشینی خدا بر روی زمین بود، بشری که مانی می‌خواست پرورش دهد از برآوردن مأموریتی که به بشریت واگذار شده بود عاجز می‌ماند، زیرا نه تنها درصدد آباد کردن جهان نبود بل که هیچ توجهی به جهان نشان نمی‌داد؛ و همهٔ تأکید مانی بر روی گریز از دنیا و احتراز از مادیات دور می‌زد؛ او حتی شدیداً بر روی خودداری مردان از زن گرفتن تأکید می‌کرد و بی‌زن زیستن را برترین فضیلت برای انسان می‌شمرد.

پیروان مانی مکلف بودند که حد اکثر ساعات شبانه‌روز را به نماز و نیایش و ذکر و وردخوانی اختصاص دهند و فکرشان را از هرگونه مشغولیت به امور مادی و دنیایی دور نگاه دارند، و تا می‌توانند روزه بگیرند و در گرسنگی به سر ببرند و ریاضت بکشند و هوای نفس

رابگشند و فقیرانه بزیند. او برای پیروانش مقرر کرده بود که روزی چهار نوبت نماز بگزارند و در نمازهاشان آیات وحی که مانی در کتاب وحی برایشان نوشته بود را با صدای خوش و دلکش تلاوت کنند، و برای هر نمازی وضوی جداگانه بگیرند، و اگر به آب دسترسی نداشته باشند با شن یا خاک پاک تیمم کنند. اوقاتی که برای نماز مقرر کرده بود، یکی سر ظهر، دیگری میان ظهر و مغرب، سومی اندکی پس از غروب خورشید، و چهارمی سه ساعت پس از غروب خورشید بود. پیش از نماز می‌بایست که وضو بگیرند، آن‌گاه در برابر خورشید (در روز) و ماه (در شب) بایستند و به ترتیب خاصی که همراه با رکوع و سجود و ذکر و تسبیح بود نماز بگذارند (این ترتیب را ابن ندیم آورده است). نماز مانویان شش سجدۀ طویل داشت. در سجده تسبیح می‌خواندند و ذکر می‌کردند و خدا و مانی را می‌ستودند، و در قیامها آیات وحی را تلاوت می‌کردند. هر نمازشان همراه با ده قرائت طولانی آیات وحی بود و معمولاً حدود دو ساعت ادامه داشت؛ و هر مؤمنی در روزی بیش از هشت ساعت مشغول نماز بود؛ نمازی که بسیار خسته‌کننده بود، ولی این خستگی که رنج‌دادن عناصر مادی و ظلمانی تن بود روح را پالوده می‌کرد. نیز، او مقرر کرده بود که پیروانش سالی سی‌روز روزه بگیرند. روزه نیز چون که رنج می‌آورد عناصر مادی و ظلمانی تن را ضعیف و روح را تقویت می‌کرد. ماه روزه مانویان ماه بهمن بود. روزه از سپیده‌دمان آغاز می‌شد و دقایقی پس از غروب آفتاب به پایان می‌رسید. نیز، پیروان مانی وظیفه داشتند که در هر ماه از یازده ماه دیگر سال را دو روز و سه‌روز و هفت‌روز - به ترتیبی که مانی مقرر کرده بود - روزه بگیرند، و در این روزها از هر گونه کرداری که باعث تقویت ماده و ظلمت شود (همخوابی با زن، خوردن غذای لذیذ، شادی کردن) خودداری ورزند.^۱ آداب روزه‌داری مانویان همان بود که اکنون در اسلام هست، با این تفاوت که مانویان در ماه روزه و روزهای روزه مجاز نبودند که گوشت و هرگونه غذای لذیذ بخورند یا با زنان آمیزش کنند. در اسلام نیز در اوایلی که روزه مقرر شده بود آمیزش با زنان ممنوع شده بود، ولی در سالهای بعد (در مدینه) با فرمانی که از آسمان آمد آمیزش با زنان در شبها مجاز شد و در روزها همچنان ممنوع ماند.

مؤمنین به‌دین مانی موظف بودند که «سه قفل» داشته باشند: یکی بر دل، تا هیچ‌گاه یقینشان به‌تعالیم مانی تبدیل به‌شک نشود؛ دیگری بر زبان، تا از گفتن هر سخن آزارنده یا لغو پرهیزند؛ و سومی بر دست تا از انجام هر کردار بدی از قبیل دزدی و زدن به‌دیگران و ذبح حیوان و بریدن درخت خودداری کنند. اخوت ایمانی، تسلیم، فروتنی، صبر، ایثار، قناعت،

۱. شهرستانی، ۲۷۲-۲۷۳. الفهرست، ۵۱۵-۵۱۶.

رضا، عفاف، صداقت، محبت، صلح و دگردوستی دوازده فضیلتی بود که در تعالیم مانی بر روی آنها تأکید می‌شد. کشتن حیوان و تلف کردن درخت از معاصی بود؛ زیرا این دو گرچه جسمشان ماده و ساختهٔ اهریمن بودند ولی در تنشان عناصر نورانی وجود داشت که روحشان (جانشان) بود؛ و کشتن آنها آسیب رساندن به عناصر نور تلقی می‌شد. آتش از نور بود و آلودن آن با افکندن گوشت در آن از گناهان کبیره بود. در آب نیز دارای ذرات نور وجود داشت، و آلودن آب با اجسام ناپاک از گناهان بزرگ شمرده می‌شد. پرهیز از آلودن آب و آتش را مانی از تعالیم زرتشت گرفته بود؛ و ممنوعیت کشتن حیوان را از تعالیم بودا و دین هندو.

چون که کشتن حیوان و انسان از گناهان کبیره بود پیروان مانی اجازه نداشتند که وارد ارتش شوند یا در هیچ جنگی شرکت کنند؛ و این بزرگترین خطری بود که گسترش دین مانی در کشور ساسانی می‌توانست که برای ایران داشته باشد.

مانی بر آن بود که با تأثیرگذاری بر سلطهٔ سیاسی از این سلطه یک حکومت زهدپیشه و آرمانی و عدالت‌گرا و بی‌آزار و فقیرپرور بسازد و سلطهٔ دیو‌آز را برای همیشه از جهان براندازد و فقر و قناعت مطلق را بر جامعهٔ بشری حاکم سازد. در اینجا مانی یک آرمان‌گرای منفی‌باف بود که طبیعت بشری را از یاد برده بود و می‌پنداشت که با زهد و دنیاگریزی می‌شود که بشر را از طبیعت افزون‌طلبیش برید و خصلت دنیاخواهی بشر را از میان برد. آن‌چه او می‌گفت، به یک تعبیر، مبارزه با کلیت جریان تمدن بشری بود. دینی که مانی تبلیغ می‌کرد در مجموع خویش دین «رهبانیت» و ضد تمدن بود.

مانی گرچه از زرتشت به عنوان یکی از سه پیامبر بشارت‌دهندهٔ ظهور خودش یاد کرده، و گرچه از ذاتهای مقدس ملکوتی دین ایرانی برای بیان تعالیم خودش استفاده کرده، و گرچه برخی باورها را از دین مزدایسنه گرفته و وارد تعالیمش کرده، ولی به نظر می‌رسد که اوستا را نخوانده بوده؛ زیرا در هیچ جا اشاره‌ئی به این که او چیزی از اوستا را فهمیده باشد دیده نمی‌شود. نامهای مقدس و باورهای برگرفته از دین مزدایسنه که او به کار برده همان نامها و باورهائی بوده که در میان عوام ایرانی در ایران و میان‌رودان بر سر زبانها بوده است. به نظر می‌رسد که او شناخت دقیقی از زرتشت و دین مزدایسنه نداشته است. ضدیت او با بسیاری از جنبه‌های تعالیم دین مزدایسنه نیز در بسیاری از نوشته‌ها و تعالیمش آشکار است که پیش از این به آن اشاره کردیم

تشکیلات مانوی

مانی برای نشر دینش تشکیلات بسیار منظمی ایجاد کرد. او پیروانش را به پنج درجه تقسیم‌بندی کرده بود. نخستین درجه از آن ۱۲ شاگرد برجسته او بود که رأس هرم تشکیلات ایمانی را تشکیل می‌دادند و فریشتگان نامیده می‌شدند. فریشته به معنای فرهیخته و معصوم و روحانی است. اینها اصحاب خاصه مانوی بودند که علم دین را بی‌واسطه از شخص مانوی (از منبع وحی) دریافت می‌کردند. اینها ذاتهای مقدس و معصوم و روحانی و نورانی با ظاهر انسانی بودند که از عناصرِ ظلمانی پالوده شده بودند. اینها در صفاتشان شبیه خود مانوی و خلیفه‌های مانوی بودند.

پس از اصحاب دوازده‌گانه، ۷۲ تن اصحاب طراز دوم قرار می‌گرفتند که اپسیسگان نام داشتند. اپسیسگان به معنای تعلیم‌یافتگان و «اولوالعلم» است. اینها زیر دست آن دوازده معصوم بودند و علم دین را از معصومان دوازده‌گانه فراگرفته بودند. وظیفه اینها سفر به دور دنیا برای تبلیغ دین و تعالیم مانوی بود.

در مرحله پائین‌تر از اینها ۳۶۰ آموزنده قرار می‌گرفتند که مهیستگان (کلانتران) لقب داشتند. اینها در دسته‌هایی به دور دنیا سفر می‌کردند، وظیفه تبلیغ رسالت مانوی به مردم جهان را انجام می‌دادند، مراکز تبلیغ دین و عبادت و ریاضت و نیز خوان‌گاه (سفره‌خانه خیریه) و مدرسه تأسیس می‌کردند، و مردم را با اصول و فروع دین آشنا می‌ساختند.

اعضای این سه‌گروه مجاز نبودند که ازدواج کنند، مجاز نبودند که گوشت و غذای لذیذ بخورند یا باده بنوشند یا رختِ نو و زیبا بپوشند، مجاز نبودند که هیچ‌گاه بیش از دو دست رخت - یکی برای زمستان و یکی برای تابستان - داشته باشند، مجاز نبودند که کشاورزی یا دام‌داری کنند، مجاز نبودند که درخت و بوته بزنند و برگند، حتی مجاز نبودند که غذا بپزند چه غذای گوشتی باشد و چه گیاهی. وظیفه اینها فقط و فقط تبلیغ دین و آموزش تعالیم مانوی به مردم جهان بود.

چهارمین مرتبه از آن وزیدگان (گزیدگان/ اصفیاء) بود که ایمان‌آوردگان به دین مانوی و آشنا به تعالیم دین بودند و در سراسر جهان پراکنده بودند. اینها که شمارشان نامحدود بود در مراکز تبلیغی و عبادی (در صومعه‌ها و خوان‌گاهها) خدمت می‌کردند، وظیفه گردآوری زکات و صدقات را انجام می‌دادند، درآمدهای موقوفات و سفره‌خانه‌های عمومی را اداره می‌کردند، و عوام پیرامون خودشان را به پذیرش دین مانوی تشویق می‌کردند. زنان مؤمنه تنها در این طبقه حق حضور داشتند؛ زیرا مردان این طبقه مجاز بودند که زنانشان را برای خودشان نگاه دارند

(یعنی چون که زن داشتند گریزی از وجود زن در کنار اینها نبود). برخی دیگر از کردارها که برای سه طبقه بالایی حرام بود نیز برای اینها، در یک حد اقلی و به عنوان ضرورت گریزناپذیر ولی همراه با احتیاط شدید، مجاز کرده شده بود.

پنجمین طبقه از جامعه ایمانی مانی عوام مؤمنین بودند که نیوشگان (مستمعین) نامیده می شدند. اینها مؤمنانی بودند که چندان آشنایی نئی با تعالیم مانی نداشتند ولی به دین مانی علاقه داشتند. اعضای این طبقه چون که منبع درآمد برای گذران زندگی اعضای چهار طبقه بالاتر از خودشان شمرده می شدند مجاز بودند که کشاورزی و دام پروری کنند و به کارها و پیشه های دیگر نیز بپردازند. اینها می بایست که ده درصد از درآمدها را به عنوان «زکات» (تطهیر مال) به مہیستگان تحویل دهند تا به مصرف امور ضروری از قبیل تأسیس مراکز عبادی و سفره خانه های همگانی برسد. تنها کار ثوابی که از دست اعضای این طبقه ساخته بود همین بود. ولی آنها با کشاورزی و دام داری و ازدواج و پختن غذا مرتکب گناه می شدند؛ و این گناهی ناچار بود که گریزی از آن نبود. با این حال، اینها چون که به مانی ایمان آورده بودند امید بود که وقتی پس از این زندگی شان به دنیا برگشتند باز هم با کارهای نیکی که انجام می دادند روحشان بیش از پیش پالوده شود تا در مرحله بعدی زندگی به درجه بالاتری از تقوا برسند. اینها پس از چندین بار که - به حسب کردارهاشان - به دنیا برگشته زندگی ایمانی را ادامه می دادند روحشان پالوده می شد و به مرتبه گزیدگان، و سپس در مرحله بعدی زندگی شان با پالایش بیشتر روحشان به مرتبه مہیستگان می رسیدند، و آن گاه بود که پس از مرگ به بهشت برین و عالم ارواح جاودانه و جهان زروان روشن یزد و روشن وهشت انتقال می یافتند.

نیوشگان گرچه مجاز بودند که گوشت بخورند ولی مجاز نبودند که حیوان را سر ببرند؛ بل که می توانستند گوشت حیوانی که یک غیر مؤمن (یعنی غیر مانوی) ذبح کرده بود را بخورند. مانی تأکید کرده بود که مؤمنینی که گوشت می خورند تا می توانند خودشان از پختن گوشت خودداری کنند، و چنان چه برایشان مقدور باشد بهتر است که دیگرانی که از مؤمنین نیستند برایشان پخته کنند. پختن نان و غذاهای گیاهی نیز شامل همین دستور بود.

زنان به هر اندازه که با ایمان بودند در هیچ شرایطی نمی توانستند که به مرتبه فریشتگان ۱۲ گانه و اسیسگان ۷۲ گانه و مہیستگان ۳۶۰ گانه دست یابند. زنان مؤمنه در حد طبقه چهارم (طبقه گزیدگان) می ماندند و در خدمت گزیدگان بودند. زن نزد مانی یک موجود ناپاک و متعلق به جهان ظلمت بود. زن و جانور حلال گوشت و باده بزرگترین عامل فساد بودند. آن چه سبب می شد که گزیدگان پس از مرگشان به بهشت نروند همین سه عامل بودند؛ زیرا گزیدگان

ازدواج می‌کردند و گوشت می‌خوردند و ممکن بود که باده هم بنوشند. در بهشت و عالم ارواح جاویدان برای زن جائی نبود. همهٔ زنها به دوزخ می‌رفتند. حتی حواء (زنِ بابا آدم) و دختر آدم نیز به دوزخ رفته بودند (یعنی به این دنیا برگشته بودند) و گرفتار شکنجهٔ جاودانی بودند.^۱

نزد مانی هیچ گناهی بدتر از زن بودن نبود؛ چنان‌که زن و اهریمن دو روی یک سکه بودند با این تفاوت که اهریمن آفریننده بود ولی زن آفریننده نبود. زنان مؤمنه نیز اهل دوزخ بودند و پس از مرگشان تبدیل به یکی از جانورانِ خزنده یا چرنده یا پرنده می‌شدند تا همواره در رنج باشند. ولی زن مؤمنه هیچ‌گاه تبدیل به یک جانور درنده نمی‌شد.

مانی هیچ راهی برای رستگاری زن تعیین نکرد، و در دین او هیچ امیدی به رستگاری زن وجود نداشت. زن ذاتاً اهریمنی و پلید بود.

جامعهٔ ایمانی مانی شکل یک هرم را داشت که شخص مانی به‌عنوان پیامبر خدا در نوک آن ایستاده بود. پس از او معصومان دوازده‌گانه در رأس هرم جا می‌گرفتند؛ کمر هرم را دو طبقهٔ اَپسیسگان و مَهِیستگان تشکیل می‌دادند؛ شالودهٔ هرم از طبقهٔ گزیدگان تشکیل می‌شد و قاعدهٔ هرم را نیوشگان و عوام می‌ساختند که در مراحل نخستین ایمان بودند.

اگر بخواهیم تشکیلات مانوی را به زبان امروزی بیان کنیم چنین می‌شود: رهبر و اعضای مرکزی؛ مسئولان تشکیلات جهانی؛ مسئولان تشکیلات محلی؛ اعضای تشکیلات محلی؛ هواداران. به زبان دیگر نیز چنین می‌شود: امام و مراجع تقلید؛ فقهای عظام و مُدَرِّسین غیر مرجع؛ واعظان و مدّاحان؛ عوام و مقلدان. پس از مانی نیز این ترتیب در مانویان استمرار یافت و همیشه یک خلیفه جانشین مانی بود و ۱۲ دست‌یار برجسته داشت، تا آخر تشکیلات.

راه انتقال از طبقات پائین به طبقات بالاتر نیز برای همهٔ مردان مؤمن باز بود؛ و هر فرد طبقهٔ پائین‌تر می‌توانست که با شرایطی و انجام کارهایی و خودداری از انجام کارهایی به طبقهٔ بالاتر از طبقهٔ خودش ارتقاء یابد. ولی ارتقای طبقه نه در مرحلهٔ کنونی از زندگی بل که در مرحلهٔ بعدی که به دنیا برخواهد گشت تحقق خواهد یافت. مثلاً، دربارهٔ شروط انتقال به مرتبهٔ مَهِیستگان، ابن ندیم از نوشتهٔ مانویان چنین آورده است:

[مانی] گفته کسی که می‌خواهد وارد دین شود ابتدا باید خودش را بیازماید؛ و اگر دید که می‌تواند آرزوی هوای نفس و شهوتها را سرکوب کند و خوردن گوشت و نوشیدن باده را ترک کند، از زنان دوری جوید و ازدواج نکند، آب و آتش و درخت و گیاه را مورد تعرض قرار

ندهد، در چنین صورتی وارد دین شود. و اگر دید که توان سرکوبِ آز و شهوت‌های نفسانی را ندارد هر اندازه هم که دین را دوست داشته باشد نباید که وارد دین شود. چنین شخصی باید در برابر کارهای بدی که انجام می‌دهد اوقاتی را برای انجام کارهای نیک و نماز و تضرع و ندبه اختصاص دهد. این عملها - زود یا دیر - او را به ترک زن و گوشت و باده و آسیب به درخت و گیاه و آب و آتش خواهد کشاند و در دور بعدیِ زندگی برای ورود در دین آمادگی خواهد داشت.^۱

مانی و شاگردان و پیروانش عموماً رخت سپیدِ کرباسی بر تن می‌کردند، زیرا به پاک‌ی رخت نیز همچون پاک‌ی دل و تن اهمیت بسیار می‌دادند، و رختِ سپیدِ کوچکترین لکهٔ چرک را نیز نشان می‌داد. شاگردان مانی به هر جا که می‌رفتند نخستین کاری که می‌کردند آن بود که یک صومعه‌ئی برای مرکز تبلیغ دین و برای عبادت و ریاضت دایر می‌کردند.

مانی چون که می‌خواست نوشته‌هایش در میان مردم سراسر جهان پراکنده و خوانده شود، و چون که بخش اصلی تعالیم دینش آن بود که پیروانش همه‌روزه آیات و دعا‌های کتاب وحی را بخوانند و بعلاوه تعالیم او را از روی کتابها و رساله‌های او (آیات وحی) یاد بگیرند و منتشر کنند، شاگردانش در کنار هر صومعه‌ئی مدرسه‌ئی برای آموزش دادن خواندن و نوشتن می‌ساختند. شاگردان مانی نه تنها تبلیغ‌گران دین او بل که آموزش‌دهندگان خواندن و نوشتن نیز بودند. پیروان مانی وظیفه داشتند که خواندن را بیاموزند تا بتوانند نوشته‌های او (یعنی کلام خدا) را تلاوت کنند. این جنبه از تعالیم مانی در گسترش یافتن باسوادی در میان مردم نقاط بسیاری از جهان که دین مانی به آنجاها رسید اثرگذار بود. مردم اروپای زمان مانی و مردم شمال آفریقا - به‌خلاف ایران و میان‌رودان و مصر - عموماً و بیش از ۹۹ درصدشان مطلقاً بی‌سواد بودند. ولی به‌برکت گسترش دین مانی در میانشان سواد خواندن و نوشتن نیز در جاهای بسیاری از اروپا و شمال آفریقا گسترش یافت.

علاوه بر مدرسه، یک خوان‌گاه نیز در کنار هر صومعه‌ئی ساخته می‌شد. خوان‌گاه که سفره‌خانهٔ همگانی بود هزینه‌اش از راه زکات‌ها و صدقاتی تأمین می‌شد که مؤمنین معمولی (نیوشگان) می‌پرداختند. زکات دادن برای پیروان مانی اجباری بود، و مانی مقرر کرده بود که همهٔ مؤمنین باید ده درصد از درآمدشان را به‌عنوان زکات بپردازند. مهیستگان و اپسیسگان و فریشتگان این زکات‌ها را از مؤمنین تحویل می‌گرفتند؛ و حق داشتند که بخش ناچیزی از این درآمدها را برای تهیهٔ خوراک و پوشاک بسیار فقیرانه برای خودشان بردارند. مانی در کِفَلایَه

به این برجستگان تعلیم می‌دهد که شما باید گرسنگی بکشید و بسیار اندک بخورید، و باید رخت بسیار درویشانه بپوشید؛ و چون که خودتان حق کارکردن ندارید اجازه دارید که برای چنین خورد و پوشی از مال زکات و صدقات با احتیاط بسیار و قناعت بسیار استفاده کنید.

معجزه و کشف و کرامات نیز از وسایلی بود که شاگردان مانی برای جذب عوام مورد استفاده قرار می‌دادند. بخشی از تألیفات مانی در زمینهٔ اخترشناسی و طب بود. بیماران نیز برای مداوای بیمار بهاشان به این صومعه‌ها مراجعه می‌کردند و توسط پیروان مانی که چیزی از داروسازی و پزشکی آموخته بودند مداوا می‌شدند.

در نتیجه، صومعهٔ مانوی هم عبادت‌گاه بود، هم مدرسه بود، هم مرکز درمان بیماری بود، و هم خوان‌گاه و سفره‌خانهٔ همگانی برای نیازمندان و نیز برای عبادت‌کارانی که به‌خاطر ریاضت‌کشی دست از کار و فعالیت کشیده بودند. طبیعی بود که این نقشِ آخریِ صومعهٔ مانوی کارکرد بیشتری داشته باشد و گدایان بسیاری را به‌سوی آنها جذب کند، همچنان که خانقاه‌های صوفیانِ دوران سلجوقیان و مغولانِ گدایان را جذب می‌کردند تا تبدیل به‌مریدان شیخ خانقاه شوند. بسیاری از صومعه‌های مانوی معمولاً بر سر جاده‌های کاروان‌رو دایر شده بود، و تبلیغ‌گران که در این صومعه‌ها مستقر بودند صفتِ «راه‌بان» (نگهبان طریقت) داشتند. نامی که در سریانی و عربی به‌شکل رهبان و راهب درآمد و بعدها در مسیحیتی که برآمده از مانویت بود در صومعه‌هایی که از آن رهبانان مسیحی شده بود استمرار یافت.

فرجام مانی

چنانچه تعالیم مانی در میان ایرانیان گسترش می‌یافت کاری‌ترین ضربه را به‌تمدن ایرانی و به‌دولت ایران و جامعهٔ ایرانی می‌زد، و روحیهٔ سازندگی که لازمهٔ حفظ شوکت و قدرت ایران بود را از ایرانیان می‌گرفت و دولت نوپای ساسانی را تا لبهٔ فروپاشی نهایی به‌پیش می‌برد. هم شاپور اول و هم جانشینان او و هم سیاست‌سازان ایران متوجه این خطر در تعالیم مانی بودند. گرچه در زمان شاپور اول، به‌علت پیروی دربار از سیاست آزادی دینی در کشور، مانی همچنان آزادانه در نقاط دوردست شرق کشور به‌فعالیت‌های تبلیغیش ادامه داد؛ ولی پس از شاپور مبارزۀ همه‌جانبه‌ئی برضد مانی و تعالیمش در ایران به‌راه افتاد.

پس از درگذشت شاپور پسرش هرمز به‌سلطنت رسید. مانی با شنیدن این خبر به‌ایران برگشت (سال ۲۷۳ م). هرمز در زمان پدرش شهریار کوشان (سرزمین‌های ناحیهٔ قندهار و کویته) بود و کوشان‌شاه لقب داشت. او همچون پدرش آزاداندیش و مردم‌دوست بود و سیاست

آزادی دینی را دنبال کرد. بعلاوه منطقه فعالیت تبلیغی مانی در سالهای اخیر به منطقه حاکمیت هرمز نزدیک بود و بی شک هرمز هم به دور از تأثیر عقائد مانی نبوده است. چون هرمز به سلطنت رسید مانی به ایران برگشت و کوشید که خود را به دربار نزدیک کرده بر شاه اثر بگذارد. ولی از آنجا که عقائد و افکار مانی با مخالفت شدید مغان مواجه بود حمایت هرمز از مانی سبب تضعیف پایه‌های سلطنتش شد و او پس از روی کار آمدنش با رقابت برادرش بهرام مواجه شد که به یاری بخشی از سپه‌داران کشور و با برخورداری از حمایت مغ‌ها خواستار سلطنت برای خودش بود. رقابت دو برادر به از میان رفتن هرمز انجامید و بهرام به سلطنت نشست.

در زمان بهرام اول یک مغ بسیار متعصب و خشن آذربایجانی به نام کرتیر به منصب مشاور دینی دربار رسیده مؤبدان مؤبد ایران شد و کمر همت به نابودی مانی و دینش بریست و نظر شاهنشاه را برای نابودگری مانی جلب کرد. مؤبدان بلندپایه از مانی دعوت کردند که در یک جلسه مناظره در دربار شرکت کرده از آئین خویش دفاع کند. معلوم نیست که این جلسه چند روز ادامه داشته است. یعقوبی نوشته که مؤبدان مؤبد به مانی گفت: «اگر فکر می‌کنی که دینی که آورده‌ای حق است، هم اکنون من و تو سرب مذاب بر سینه‌مان می‌ریزیم؛ هر کداممان که زنده در رفت مردم خواهند دانست که دینش حق است». و مانی به او پاسخ داد که «چنین کرداری شیطانی است»^۱.

مؤبدان در این جلسه‌های مناظره - که نوعی دادگاه عالی روحانیت بود - ضمن دست نهادن بر روی تعالیم ضدتمدنی مانی که کار نکردن و کشاورزی نکردن و ازدواج نکردن و خودآزاری و درد کشیدن را تبلیغ می‌کرد، با دلائل قطعی کفر مانی را به اثبات رساندند و فتوای بازداشت او را صادر کردند. مانی پس از صدور این فتوا به فرمان شاه بازداشت شده در خوزستان زندانی شد؛ و این در سال ۲۷۶ م بود.

در متون مانوی گفته شده که مانی ۲۶ روز در زندان بود و آن‌گاه به آسمان رفته به عالم نور پیوست. یعقوبی نوشته که شاه فرمود تا مانی را از زندان بیرون آورده اعدام کنند؛ ولی او در زندان درگذشته بود. سرش را بریدند و پوست از تنش برکنده با کاه انباشتند؛^۲ و گویا بر سر دروازه شهر گوندشاپور آویختند. ابن ندیم نوشته که جسد مانی را به دونیم کردند، و هر نیمه‌اش را بر سر یکی از دروازه‌های گوندشاپور آویختند. او روایات دیگری را نیز با تذکر

۱. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

۲. تاریخ یعقوبی، ۱/ ۱۶۱.

عبارت «گویند» آورده است، و افزوده که در این که او را به دار آویختند تردیدی نیست. پیروان مانی پس از او گفتند که او به آسمان و بهشت صعود کرده است.^۱

گرچه تاریخ‌نگاران غربی سدهٔ اخیر نوشته‌اند که پس از بازداشت مانی پی‌گرد و دست‌گیری پیروانش به راه افتاد، ولی این گفته به هیچ سندی تکیه ندارد بل که خلاف آن در نوشته‌های سنتی دیده می‌شود که بیان‌گر آزادی مانویان در ایران (میان‌رودان و خوزستان و سغد) در پیروی از دین او است. پس از مانی خلیفهٔ او در بابل مستقر بود. مانویان پس از پیامبرشان حق داشتند که دین خودشان را نگاه دارند ولی دیگر حق نداشتند که برای جذب مردم فعالیت کنند. خلیفهٔ مانی نزد پیروان مانی همان مرتبهٔ رهبری را داشت که مانی داشت ولی پیامبر نبود و وحی دریافت نمی‌کرد. مانی گفته بود که پس از من هیچ پیامبری نخواهد آمد. خلیفهٔ مانی پس از او امام مؤمنان مانوی بود. تشکیلات دوازدهمی و هفتادوویبی و سیصدوشصتی مانی برجای خویش بود. مانوی‌ها سالی یک‌بار به مناسبت بازداشت او ۲۶ روز (به اندازهٔ روزهایی که مانی تا روز مرگش در زندان بود) دست از هر کاری می‌کشیدند و رخت ژنده بر تن می‌کردند و روزه می‌گرفتند، روزها برای شادی روح مانی نماز می‌خواندند و شبها سوگواری می‌کردند و دعا می‌خواندند. سپس چهار روز (که ظاهراً روزهای بردار بودن جسد مانی بوده) همراه با روزه‌داری زاری می‌کردند. در پایان، مراسم به‌تخت نشینی مانی برپا می‌کردند که عید سوگ بزرگ مانویان بود. در آن روز که عزای بزرگ می‌گرفتند تخت مجللی می‌آوردند که پیکرهٔ مانی بر روی آن نشسته بود و تاجی بر سر داشت. جمع مؤمنین در پیرامون این تخت گرد می‌آمدند و به‌سینه می‌زدند و نوحه می‌کردند. این مراسم یک‌روز و یک‌شب ادامه داشت.

تأثیر دین مانی

وقتی جریان پدید آمدن بودا و بودایی‌گری را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که بودا یک شاهزاده بود که برضد طبقهٔ رفاه‌زدهٔ فسادآلودهٔ خویش عصیان کرد. و می‌بینیم که پیروانش ابتدا از سرکوفت‌خوردگان جامعهٔ هند بودند، ولی در آینده از طبقات مرفه نیز به‌آئین او پیوستند تا آئینش در مناطق بسیار وسیعی از شرق آسیا گسترش یافت و نیمی از جهان‌روزگار را در بر گرفت. مانی گرچه شاهزاده نبود ولی از خاندان برجسته و مرفهی بود که با دربار ایران ارتباط داشتند. پیروان مانی در خوزستان و میان‌رودان و سرزمینهای سلطهٔ امپراتوری روم از

ستم‌کشیدگان و محرومان بودند، ولی در توران‌زمین و ترکستان ابتدا از خاندانهای سلاطین و حکومت‌گران بودایی به‌دین او پیوستند.

تعالیم مانی می‌توانست -همچون تعالیم بودا- بر روی دو لایه از مردم جامعه تأثیر بگذارد؛ یکی عناصر عصیان‌زده طبقات مرفه که از فساد حاکم بر طبقه خویش بیزار و از آن طبقه روگردان شده بودند و در جستجوی وسیله‌ئی برای ابراز انزجارشان نسبت به طبقات مرفه و فاسد برآمده بودند، و درعین حال در جستجوی راهی برای رسیدن به یک معنویت رستگاری‌بخش بودند که آنها را از قیدوبندهای آزمندانۀ طبقه مرفه برهاند. دیگر عناصر محروم و سرکوب‌خورده و ستم‌کشیده جامعه که از دست‌یابی به هرگونه سعادت این‌جهانی مأیوس شده بودند و کین شدیدی از اربابان خویش در دل داشتند. اینها از سوئی می‌توانستند که با روی آوردن به زهد خشک مانی رفاه و آسایش مرفهان را به‌استهزاء بگیرند و به‌این‌وسیله کینه‌های خفته در درون خویش را به‌گونه‌ئی کاهش دهند؛ و از سوی دیگر با تحمل زهد خشک امیدوار باشند که چون‌که عمر عاریتی انسان زودگذر است سعادت و شقاوت نیز عاریتی و گذرا است، و انسان می‌تواند در این سرای سپنجی هر دردی را به‌گونه‌ئی تحمل کند و امیدوار باشد که با مرگش درد و رنجش پایان خواهد گرفت و درپی آن یک زندگی پرسعادت جاودانی را آغاز خواهد کرد که از این عالم مادی جدا است.

این دو لایه را می‌توان در پی‌گیری خط سیر گسترش عقائد مانوی در جوامع خاورمیانه یافت. لایه نخست، سرانجام، در تعالیم مانی یک تصوف اشرافی را کشف کرد و پس از او تحولاتی در آن ایجاد کرده آن‌را به‌صورت یک مکتب پرداخت و پیروی کرد. همین خط فکر را اگر دنبال کنیم به‌تصوف اشرافی سده‌های سوم و چهارم هجری به‌بعد در خاورمیانه به‌ویژه در شرق ایران‌زمین می‌رسیم، و رد پای پیروان مانی را به‌وضوح در آن می‌یابیم. لایه دوم پس از مانی به‌یک زهد خشک و پوچ رسید که جز محرومیت فردی هیچ اثری را در زندگی فرد و جامعه نداشت. رد پای این زهد را نیز می‌توانیم در تصوف سده‌های دوم هجری به‌بعد در خاورمیانه، به‌ویژه در تصوف بصره و شرق خراسان بیابیم.

کتابهای مانی را رسولان او در نقاط جهان از ترکستان چین گرفته تا آسیای میانه و شام و مصر انتشار دادند، و در هرکدام از اقوام به‌زبان مردم آن قوم ترجمه کردند. تعالیم او در میان بومیان عراق و شام و مصر نقش بسیار مؤثری در تحول بخشیدن به افکار دینی ایفا کرد. دین مانی در سده چهارم از ترکستان چین تا شمال آفریقا و از شرق اناتولی تا اسپانیا گسترده بود. در ایتالیا و کشور گال (فرانسه) پیروان مانی در همه‌جا گسترده بودند. در کشور توران (شامل

کوئته و خضدار در پاکستان کنونی) دین رسمی بود، و به زودی در کاشغر و غرب چین تبدیل به آئین سلطنتی و رسمی شد.

تالیفات مانی در کاوشهای باستان‌شناسی اوائل سده کنونی در دو سوی شرق و غرب جهان، یکی در سرزمین سغد در نزدیکی بخارا، دیگری در ویرانه‌های چند صومعه مانوی در ترکستان چین، و سومی در دوتا از ویرانه‌های صومعه مانوی در مصر از زیر زمین بیرون کشیده شده آمده است. پراکنده‌هایی از ترجمه لاتین نوشته‌های مانی در ویرانه‌های یک صومعه مانوی در کشور الجزایر یافت شده است که به نظر می‌رسد مانویان اسپانیایی در گریز از برابر جهادگران مسیحی در سده پنجم با خود به شمال آفریقا برده باشند.

بخش بزرگی از نوشته‌های شاگردان مانی در ویرانه‌های صومعه‌های مانوی که در زیر شن مدفون شده بودند در ترکستان چین یافت شده که به زبانهای ایران شرقی (سغدی و باختری و پارتی) و با نویسه‌ئی که به نظر ایران‌شناسان می‌بایست بازمانده نویسه دیوانی و کتابی دوران هخامنشی در شرق فلات ایران بوده باشد روی کاغذ نگاشته شده است. اندکی از نوشته‌های یافته شده در ترکستان نیز بر روی پوست است. ترجمه و انتشار این نوشته‌ها علاوه بر آن که ما را بیش از پیش با تعالیم مانی آشنا می‌سازد برای بازشناسی زبانهای کهن ایرانی نیز به ما کمک بسیار خواهد کرد.

تصاویر و نوشته‌هایی نیز بر دیواره‌های غاری در مرکز سغد در نزدیکی بخارا کشف شده است که شاید نمونه‌ئی از ارژنگ باشد. ارژنگ مانی کتابی بوده که مانی برای مردم سغد و ترکستان تهیه کرده بوده، و شامل تصاویر بسیار زیبا و جذابی بوده که خود مانی کشیده بوده و فرجام مؤمنین و غیر مؤمنین را نشان می‌داده و بهشت و دوزخ را به تصویر درآورده بوده است. «ارژنگ» که شکل درستش «ارژ-آهنگ» است تلفظ دیگر «ارته‌آهنگ» بوده و معنایش «نوی عدالت» و «سرود عدالت» است. اگر «ارژ» همان «ارش»ی پارسی باستان باشد که سریانیها «عرش» گفتند، آنرا «نواهای عرشی» نیز می‌توان ترجمه کرد که معنای دیگرش «وحی آسمانی» است.

دین مانی گرچه نتوانست که در میان ایرانیان - به جز در نقاطی از سغد که بوداییان به دین مانی درآمدند - جا باز کند، در سده چهارم مسیحی در بیرون از مرزهای ایران ساسانی دین جهانی و سرسخت‌ترین رقیب مسیحیت و بودایی به شمار می‌رفت. در خاورمیانه و اروپا و شمال آفریقا مسیحیت تا نیمه‌های سده چهارم در برابر مانویت مجال فعالیت نداشت. در مصر هنوز آثار چندین صومعه مانوی برجا است که نشان می‌دهد دین مانی در سده چهارم در مصر

همه‌گیر بوده است.

اما از اواخر سده چهارم مسیحی به بعد، مانویت در شام و مصر و شمال آفریقا و سراسر اروپا زیر فشار گروه‌های جهادگر مورد حمایت دستگاه‌های نظامی دولت روم قرار گرفت. در سال ۳۸۲ م پیروی از آئین مانی در سراسر قلمرو امپراتوری روم ممنوع شد و مجازات اعدام فوری برای پیروان مانی در نظر گرفته شده اعمال شد. از این زمان به بعد کشتارهای بسیار گسترده‌ئی از مانویان توسط جهادگران مسیحی مورد حمایت دولت روم به راه افتاد. داستان کشتار خشونت‌آمیز مانویان در اروپا توسط جهادگران مسیحی به رهبری کشیشان برخوردار از حمایت همه‌جانبه دستگاه‌های سرکوب دولتی امپراتوری روم یک داستان پردردی است.

با خشونت‌های بیش از حد تصویری که کشیشان نسبت به پیروان مانی به کار بستند دین مانی تا سده پنجم در قلمرو امپراتوری روم از صحنه اجتماعی کنار زده شد تا مسیحیت جایش را بگیرد و همان سخنان مانی را تکرار کند. این که دین مانی با وجود همه گستردگی‌ئی که در شام و مصر و شمال آفریقا و اروپای غربی و میانی و شرقی به دست آورد از سده پنجم مسیحی جایش را به مسیحیت داد ناشی از همین سرکوب خشن همه‌جانبه و سیستماتیک و دولتی از مانویان در این سرزمینها بود.

مانویانی که به اجبار به دین مسیح درآورده می شدند عقائد و دانسته‌هایشان را حفظ کرده وارد دین مسیح کردند، و این امر در نقش دادن مسیحیت به گونه‌ئی که امروز هست نقش بسیار مؤثری ایفا کرد. صومعه‌های مانویان در همه‌جای اروپا و شام و مصر و شمال آفریقا توسط جهادگران مسیحی مصادره شده تبدیل به دیرهای مسیحیان شدند ولی همان حال و هوای پیشین را حفظ کردند. دانش‌آموختگانی که از مانویت به مسیحیت رسیده بودند و سپس به مقام کشیشی رسیدند شکل دیگری از فریشتگان و مهیستگان مانوی بودند. مثلاً سنت اوگوستین که یکی از حکمای برجسته الهی در تاریخ مسیحیت است پیش از آن که مسیحی شود از پیروان پرکار آئین مانی بود. او بعدها که دین مسیحی را پذیرفت با دستی پر از آموزه‌های اشراقی مانی به خدمت دین کلیسای مسیحیت درآمد. بسیاری از آموزه‌های مانی را می‌توان در الهیات سنت اوگوستین دید که برای مسیحیت مصادره شده است.

مسیحیتی که از نیمه‌های سده پنجم در جهان پدیدار شد ترکیبی بود از میتریسنه و مانویت. میتریسنه در کلیسای کشیشان، و مانویت در دیرهای رهبانان نمود یافت. در گفتار دیگری در این بخش به نقش تعالیم مانی و سنت‌های آئین میتریسنه در شکل‌گیری مسیحیت نوین اشاره خواهیم داشت.

مانویان گرچه در سرزمینهای امپراتوری روم (اناتولی و اروپا و شام و مصر و شمال آفریقا) نابود شدند و جایشان را به مسیحیت دادند ولی در سرزمینهای شرقی ایران زمین و در ترکستان چین به زندگی ادامه دادند. در خوزستان و عراق نیز اگرچه فعالیتهای تبلیغی شان محدود شده بود ولی نابود نشدند. در ترکستان و کابلستان و توران زمین که از نظر سنتی مرکز بودائیان بود نیز چند سده ماندگار شد. سپس با ظهور مزدک و گسترش تعالیم او، این آئین در سغد و باختریه تأثیرات بسیاری از تعالیم مزدک گرفته تحولات نوینی پذیرفت و به عرفان زرتشت و مردم‌گرایی مزدکی نزدیک شد و در باختریه و سغد و تخارستان پراکنده شد و در جوامع شرق فلات ایران به زندگی ادامه داد.

پیروان آئین تحول‌یافته مانوی (مانویت تأثیرپذیرفته از بهدین مزدکی) در دوران خلافت اموی و سپس عباسی در عراق و خوزستان و شمال آفریقا و سغد و ترکستان فعال بودند. مرکز رهبری دینی مانویان معمولاً در بابل عراق بود. ابن ندیم نوشته که «جایز نبود که مقرر امامت در جائی به جز بابل بوده باشد». و از نوشته مانویان چنین آورده است: «مانی پیش از انتقال به عالم اعلیٰ سیس را به عنوان امام پس از خودش منصوب کرد. سیس تا زنده بود دین پاک خدا را برپا داشت. پس از او امامها یکی پس از دیگری امور دین را تحویل می‌گرفتند». در دوران فرمان‌داری حجاج ثقفی که دوران رواداری دینی بود مانویان تا درون دربار حجاج نفوذ داشتند. حتی یکی از دبیران حجاج یک صومعه بزرگ برای یکی از رهبران بزرگ مانویان عراق و خوزستان به نام زاده‌رمز که از دوستانش بود ساخت. پس از او نیز شماری از رهبران مانوی را می‌شناسیم که تا درون دربارهای اموی دارای نفوذ بودند.^۱

امام مانویان از میان یکی از ۱۲ معصوم (فریشتگان) انتخاب می‌شد. برجسته‌ترین عالم از میان ۷۲ تن اولوالعالم (اپسیسگان) نیز ارتقای مقام می‌یافت و به مقام معصومین (فریشتگان) می‌رسید. این ۱۲ معصوم نیز امامان بالقوه بودند که وقتی امامی از جهان می‌رفت یکی از آنها به جایش می‌نشست. ابن ندیم نامه‌های ۷۶ رساله از تألیفات امامان جانشین مانی را آورده است، که نشان می‌دهد مانویان در زمان ساسانی و سده‌های نخستین اسلامی در عراق و خوزستان دارای آزادی عمل بوده و فعالیتهای گسترده داشته‌اند.^۲

به‌هرحال، با تشکیل حاکمیت اسلامی در عراق و ایران، مانویت تأثیر گرفته از بهدین مزدکی با همه ارزشها و سنتهایش از سده دوم هجری به بعد وارد جامعه مسلمانان شد، و

۱. الفهرست، ۵۱۷.

۲. الفهرست، ۵۲۰-۵۲۱.

مانویانی که مسلمان می‌شدند مکتب نوینی را در خراسان و عراق پدید آوردند که چیزی جز مانویتِ نوین در رختِ اسلامی نبود. این مکتب در تاریخ اسلام به دو صورتِ «عرفان» و «زندقه» ظهور کرد. این مانویتِ نوین از آن‌پس در شکل دادن فرهنگ و تمدن موسوم به اسلامی سهم مهمی ایفا کرد.

از درون مانویتِ خالص که در عراق و خوزستان برجا بود نیز پس از آمدن اسلام به این سرزمینها مکتب نوینی که به نام «زهد و تصوفِ رنج‌گشانه» می‌شناسیم بیرون آمد. مراکز اصلی مانویت در جنوب عراق و غرب خوزستان اساسی‌ترین نقش را در شکل دادن این مکتب ایفا کرد. مکتب زهدِ اسلامی برای نخستین بار در تاریخ اسلام در بصره شکل گرفت که نزدیک‌ترین نقطه به مرکز پیدایش مانویت بود. سپس از بصره به خوزستان و جنوب عراق و دیگر نقاط عراق سرایت کرد. همان‌گونه که مانویت در عراق پدید آمده بود زهد و تصوف نیز در عراق پدید آمد. در توران و کابلستان و سغد نیز که از بودائیسیم به مانویت و از مانویت به اسلام رسیده بودند مکتب زهد و تصوفِ شبیه مکتب بصره شکل گرفت. زهد و تصوف در سده‌های نخستینِ اسلامی تا اواخر سدهٔ پنجم هجری چیزی جز مانویت در رختِ اسلامی نبود. همین مکتب برخاسته از آئین مانوی بود که با جذبِ تدریجی مانویها به درون خویش زمینهٔ فراموش شدنِ تدریجی نامِ دین مانی را فراهم آورد. اما دین مانی با جایگزین شدنش با این مکتب منتسب به اسلام نمرد بل که در مکتب زهد و تصوفِ زندگی دوباره یافت، همان‌گونه که پیش از آن نیز در جهانِ مسیحی شده زندگی دوباره در مسیحیتِ نوین یافته بود. تنها چیزی که در این میان به فراموشی سپرده شده بود نام دین مانی بود نه تعالیم دین او.

قدرت گیری فقیهان و پی آمدهایش

دیدیم که اَرَدَشیر بابکان یک فقیه بود، و دولت در نظریهٔ سیاسی او دارای دوتا بال بود: یکی سلطنت و دیگری دین، که اولی در شاه و دربار و ارتش تجلّی می‌یافت و دومی در مؤبدان و آذرگاهها. شرکت مغان در حاکمیت از زمان اَرَدَشیر آغاز شد؛ و دیدیم که معاون اول اَرَدَشیر یک مغ بود. سازمان و تشکیلات مغان از آغاز تشکیل دولت ساسانی پی‌ریزی شد و یک دولت دینی پایه‌گذاری گردید که تا پایان عمر دولت ساسانی ادامه یافت. با نهادن تاج توسط مؤبدان مؤبد بر سر شاپور اول، سنت نوینی در سیاست ایران نهاده شد و مغان منبع مشروعیت سلطنت شدند. «تاج‌گذاری» در سنت سیاسی ساسانی «مراسم بیعت با شاه» بود. شاه در مراسم خاصی «تاج» (رمز رهبری سیاسی عالی کشور) را از مؤبدان و سپهبدان و سران کشور (نمایندگان طبقات حاکم) تحویل می‌گرفت؛ و مؤبدان مؤبد (عالی‌ترین مرجع دینی) آن را بر سر شاه می‌نهاد.

ما گزارش دقیقی از چه‌گونگی برگزاری مراسم تاج‌گذاری شاهنشاهان ساسانی در دست نداریم، ولی به نظر می‌رسد که تاج را با تشریفات خاصی به ایوان خاص می‌آوردند، یکی یکی حاضران آن را می‌گرفتند و دست به دست می‌کردند تا با ترتیب ویژه‌ئی به مؤبدان مؤبد داده می‌شد و او آن را بر سر شاه می‌نهاد. یعنی، تاج به دست همهٔ حاضران بر سر شاه نهاده شده بود، و همگی با شاه بیعت کرده بودند. و به این‌گونه، سلطنت مشروعیت دینی می‌یافت. به عبارت دیگر، سلطنت را مؤبدان مؤبد در حضور سران کشور و با مشارکت و رضایت عملی آنها به شاه جدید تحویل می‌داد.

در کتاب دین‌کرد آمده که پادشاه وظیفه دارد که دین بهی را حفظ و تقویت کند، با ملت به عدل و مهربانی رفتار کند، وسائل امنیت و آسایش و شادی رعایا را فراهم آورد، نیکوکاری را تشویق و با بدکاری مبارزه کند.

این بخشی از عبارتهای اوستای ساسانی است که در زمان اَرَدَشیر بابکان تدوین شد و بازتاب‌دهندهٔ نظریهٔ سیاسی او بود. خود اَرَدَشیر - چنان‌که دیدیم - به این رهنمود عمل کرد.

جنب و جوشی که برای بازگشت به دین در عهد اَرَدَشیر بابکان و شاپور اول در ایران به راه افتاد، و آذرگاهها و مدارس دینی متعددی که در سراسر کشور به‌همت اَرَدَشیر تأسیس شد، مستلزم پیدایش شمار بسیاری از متولیان دین و تبلیغ‌گران آئین مزدایسنه و اداره‌کنندگان

آذرگاهها و مدارس پراکنده در کشور بود. این امر سبب شد که یک طبقه نوین اجتماعی به نام طبقه مغان (فقاہت) در جامعه ظهور کند که پیش از آن در تاریخ ایران سابقه نداشت.

متولیان دین اگر وارسته باشند می‌توانند که مریبان خوبی برای اخلاق انسانها باشند؛ و اگر دنیاخواه شوند، به سبب توان و امکانات بسیار زیادی که در اثرگذاری بر توده‌ها دارند ممکن است که به سیاه‌کارترین انسانها تبدیل شوند. متولیان دین هرگاه شریک قدرت سیاسی شوند، خواه و ناخواه به نوع دوم - یعنی به سیاه‌کاران - تبدیل می‌شوند؛ زیرا «فساد» خصیصه ذاتی قدرت سیاسی است، و متولی دین اگر آلوده به قدرت سیاسی شود، چه بخواهد و چه نخواهد به فساد می‌گراید، و فساد می‌گراید که متولیان دین در جامعه تولید می‌کنند بدنتیجه‌تر از فساد است که سیاست‌مردان به آن مبتلا هستند. به علت خصیصه فاسدکنندگی که در قدرت سیاسی هست، به گونه‌ئی که هر انسانی که دارای اقتدار سیاسی شد به فساد می‌گراید، هرگاه دین به عنوان ابزاری برای سلطه در اختیار متولیان دین قرار گرفته است متولیان دین از این ابزار به گونه‌ئی استفاده کرده‌اند که در هر زمان و مکانی به ابزار بهره‌کشی خودشان از توده‌های عامی دین چسب و به ابزار ستم مبتنی بر فریب توده‌ها تبدیل می‌شده است.

طبقه نوظهور مغان که در زمان آردشیر بابکان به منظور نشر اخلاقیات برخاسته از تعالیم زرتشت ایجاد شده بود پس از شاپور اول تبدیل به یک طبقه نفوذناپذیر اقتدارطلب و سلطه‌جو شد. مغان با تشکیلات تاریکبوتی‌ئی که در سراسر کشور ایجاد کرده بودند چنان نفوذ و سلطه‌ئی یافتند که دستگاه سلطه‌شان کمتر از دستگاه سلطنت ساسانی نبود. آنها به جای آن که مریبان اخلاق ایرانیان باشند خود را صاحبان دین در کشور پنداشتند و برآن شدند که خواسته‌های خودشان را به عنوان اراده دین بر مردم تحمیل کنند. آنها در عین برخورداری از درآمدهای موقوفاتی که به امر آردشیر و شاپور در اختیار آذرگاهها قرار گرفت به فکر افتادند که با استفاده از این فرصت تاریخی راههای درآمد بیشتری را نیز بیابند. دومین راه درآمد برای این طبقه - علاوه بر درآمد موقوفات - نذورات و صدقاتی بود که مغان برای حصول آنها چاره‌هایی ابداع کردند و مردم ساده‌اندیش را برآن داشتند که به‌عنوان گوناگون بخشهائی از درآمدشان را با خشنودی به آذرگاه - و در حقیقت به مغان - بپردازند. مغان با شگردهای خاصی که ویژه متولیان همه ادیان تاریخ برای بهره‌کشی فریب‌کارانه از مردم عامی است، یک سلسله احکام شرعی وضع کردند که مردم را وامی‌داشت تا برای پاک شدن از گناهانشان هرگاه و بی‌گاه مبالغی را تحت نام کفاره‌های گوناگونی که مغان مقرر کرده بودند به آذرگاه تقدیم دارند. این درآمدها به جیب مغان می‌رفت و بر ثروت و قدرتشان می‌افزود.

دو نسل پس از آردشیر بابکان، تشکیلات مغان، با توان و قدرتی بی سابقه و برخوردار از امتیازات مادی و نفوذ معنوی فوق العاده در کشور، حالت یک دولت در دولت را داشت، و در موازات خاندان حکومت‌گر ساسانی سرنوشت جامعه را در چنگال گرفته بود. با افتادن ریاست دستگاه دینی و قضایی کشور به دست یکی از انحصارطلب‌ترین و اقتدارگراترین و خشن‌ترین و خشونت‌پرورترین و متعصب‌ترین مؤبد تاریخ ایران به نام کرتیر، امتیازات و اختیارات طبقه مغان به بیشترین حد خود در تاریخ ایران رسید؛ و چنان که کرتیر در نوشته اش - که پائین تر خواهیم خواند - تصریح کرده است، اقدامات دین‌گسترانه او همه‌گونه امکانات و قدرت را برای مغان به ارمغان آورده و همه راههای فعالیت در سراسر کشور را بر رویشان گشوده است.

اختلافات مذهبی مغان و آشفتگی اوضاع سیاسی کشور

تلاشی که آردشیر بابکان برای وحدت بخشیدن به مذاهب مؤمنین مزدایسن و ایجاد دین رسمی در کشور انجام داد یک برآیند و از گونه را نیز به دنبال آورد، و قدرت‌گیری طبقه نوظهور مغان در کشور مشکلاتی را پدید آورد. پس از او مذاهب کهن مزدایسنه با شکلهای گوناگون ناهیدی و میتیایی و آذری خویش همچنان نیرومند و پرنفوذ ماندند، و در هر نقطه از کشور یکی از مذاهب مزدایسنه بر افکار مردم تسلط داشت؛ یک‌جا مغان مذهب آذری، یک‌جا مغان مذهب ناهیدی، یک‌جا مغان مذهب میتیایی دارای تسلط بودند. سپه‌داران و حاکمان نیز از متن مردم بودند و در منطقه خویش از مذهبی پیروی می‌کردند که مذهب مسلط بود.^۱ از آنجا که مدعیان تولیت دین - به حکم ماهیت تاریخی خویش - همیشه انحصارگرا بوده‌اند، هر بخش از مغان پس از شاپور اول در صدد برآمد که باورهای مذهبی خود را تحت نام دین اصیل در کشور گسترش دهد. تجلی این تلاش در فعالیت برای نشر دین مزدایسنه با

۱. توضیح این نکته ضرورت دارد که رابطه مذهب با دین، رابطه جزء با کل است. در درون هر کدام از دینها چندین مذهب شکل گرفته است، که هر کدام خودش را اصل دین، و مذاهب دیگر را انحراف از دین تلقی می‌کند. این امر در دین اسلام نیز اتفاق افتاده و چندین مذهب به وجود آمده‌اند که هر کدام مدعی است که او اصل اسلام است و بقیه انحراف از اسلام است. اختلاف فاحش مذاهب اسلامی زمانی آشکار می‌شود که ما سه مذهب بزرگ سنی، شیعه و خوارج را در کنار یکدیگر قرار دهیم. بسیاری از نویسندگان ما به جای «دین» در نوشته‌هایشان کلمه مذهب به کار می‌برند و مثلاً «مذهب اسلام» و «مذهب مسیحی» می‌نویسند، که البته غلط است، و باید هر کدام از دین و مذهب را در جای خودش به کار برد؛ مثلاً، دین اسلام، مذهب شیعه.

مذاهب گوناگونش شکل گرفت. چون که مغان هرکدام از مراکز قدرت از مذهب مردم آن نقطه از کشور حمایت می‌کردند و درصدد تبلیغ و گسترش آن مذهب بودند، در نتیجه آن نوعی رودررویی مذهبی مغان حوزه‌های گوناگون فقهاتی پدید آمد که بر افکار حکومت‌گران محلی نیز تأثیر نهاد و اختلاف مذهبی را در میان حکومت‌گران مناطق کشور دامن زد. از آنجا که برادران و فرزندان شاپور اول هرکدام در زمان سلطنت او در بخشی از کشور حکومت می‌کرد، هر یک از آنها به‌نوبه خود زیر تأثیر مغان مذهب منطقه خویش قرار گرفت و اختلافات مذهبی به‌درون خاندان سلطنت کشانده شد.

پس از درگذشت شاپور اول، رقابت قدرت میان فرزندان او دولت را در راه نابه‌سامانی سیاسی راند که سالها ادامه یافت و کشور و دولت را در معرض خطر جدی قرارداد. سپه‌داران رقیب و نیز رهبران متنفس‌شده مذاهب مزدایسنه در کشور با اقدامات تفرقه‌افکنانه به اختلافات دامن می‌زدند و به‌سوی یک مسیر آشتی‌ناپذیر و خطرناک به‌پیش می‌رفتند. از نوشته کرتیر چنین برمی‌آید که این امر نزاع‌هایی نیز در بر داشته که برخی از آنها در زمان بهرام دوم توسط فتوهای خشونت‌آمیز کرتیر سرکوب شده است.

کرتیر، چنان‌که خودش نوشته است، در اواخر سلطنت شاپور اول هیربد و معلم مدرسه دینی بوده، در زمان هرمز اول مؤبد شده، در زمان بهرام اول مؤبد و دادورز (قاضی) شده، و در زمان بهرام دوم مؤبدان مؤبد کل کشور شده است. نقشی که فتوای او در واداشتن بهرام اول به‌صدور فرمان برای کشتن مانی ایفاء کرد برایش محبوبیت بسیاری در میان مغان به‌دنبال آورد، و پله‌های ترقی هرچه بیشتر و درهای اختیارات هرچه افزون‌تر را بر رویش گشود، چنان‌که در زمان بهرام دوم به‌تنها فقیه تصمیم‌گیرنده درباره امور دین و قضاء (عالی‌ترین مرجع دین) تبدیل شد، و ضمن فرمانی که از شاهنشاه گرفت برنامه‌هایی که برای نشر مذهب خودش در ذهنش داشت را با پشت‌کار بسیار و همراه با قدرت بسیار دنبال کرد.^۱

کرتیر یک فقیه خشن انحصارگرا بود که برنامه‌اش را نشر مذهب آذربایجانی بنا بر همان برداشتی قرار داده بود که خودش از تعالیم زرتشت داشت. او که همه باورهای خرافی مذهب خودش را به زرتشت منتسب می‌کرد، در راه پیش‌برد هدفش (آن‌چه که او تقویت دین الهی

۱. شباهت شگفتی میان کرتیر زمان بهرام دوم ساسانی و ملا محمدباقر مجلسی زمان شاه عباس دوم صفوی می‌توان یافت؛ با این تفاوت که کرتیر ایرانی بود ولی مجلسی لبنانی بود و همراه پدرش برای تبلیغ مذهب به ایران آمده در دربار شاه صفوی منزلت یافته بود تا رسید به آنجا که رسید، و تبدیل به نخستین تصمیم‌گیر برای دین و مذهب برای ایرانیان شد و شیعه‌سازها کرد بسیار.

می‌نامید) دست به خشونت یازید و شیوه‌هایی را برای نشر دین در پیش گرفت که به کلی با تعالیم زرتشت و با روحیه فرهنگی مردم ایران در تعارض بود. او حتی بسیاری از رسوم دیرینه مردم آذربایجان که با تعالیم زرتشت تعارض داشت را به عنوان تعالیم دینی ترویج کرد. او دو کتیبه از خودش به یادگار نهاده که درباره اقدامات دین‌گسترانه‌اش داد سخن داده است. در کتیبه‌اش در استخر (نقش رستم) کارهایی که برای تحکیم دین بهی انجام داده بوده را برمی‌شمارد و با افتخار تصریح می‌کند که آذرگاههای بسیاری برپا داشته و گروههای بسیاری از مغان را به خدمت آنها گماشته است تا دین الهی را نشر دهند، مراسم صدقه‌دهی و خیرات و کارهای عام‌المنفعه را تشویق و ترویج کرده، بسیاری از بددینان و کج‌راهان را هدایت نموده و به راه درست درآورده، و نیز خواتک‌دس (ازدواج درون‌خاندانی) را در میان طبقه مغان تشویق و ترویج کرده است.^۱ کرتیر در این کتیبه نه تنها از سرکوب سران آئین مانی و ستیزه با مذاهب مزدایسنه بل که از فشار بر یهودان و شمن‌ها و برهمنان نیز خبر می‌دهد، که همه نشانه تعصب خشک و انحصارگرایانه دینی یک فقیه بلندپایه و اقتدارگرا و بی‌گذشت و خشن و خودمحور است. در سنگ‌نیشته کرتیر در استخر (نقش رستم) که به املائی او توسط دبیرش «بُخْتک» نگاشته شده چنین آمده است:

من، کرتیر، مؤبدان مؤبد، توفیق یافتم که به‌ایزدان و شاهنشاه شاپور خدمت کنم... به سبب اختیاری که شاهنشاه شاپور به من تفویض کرده بود من در زمان چند شاهنشاه در بار شاهنشاهی به دین و شاهنشاه خدمت کردم. به عنایت ایزدان و شاهنشاه شاپور، من در زمان چند شاهنشاه و در مناطق گوناگون کارهای بزرگ و ارجمندی در راه تحکیم پایه‌های دین انجام دادم. به توسط من آذرگاههای بسیاری در مناطق گوناگون برپا شد، و مغان بسیاری به سعادت خدمت به دین نائل آمدند. آهورمَزدا و ایزدان از اقدامات من خوشنود شدند، و اهریمن و دیوها از گمراه کردن مردم بازماندند و پریشان گشتند. به خاطر خدمتهای بزرگی که من انجام دادم، شاهنشاه شاپور در تأیید اقدامات من چنین فرمود:

۱. خواتک دس که شکل امروزی‌نش «دست خویش» است را به عربی «صله رحیم» گوئیم. در سخن از شاپور اول درباره این رسم سخنی داشتیم. این واژه که معنای فقهبیش (ازدواج درون‌خاندان) است را ایران‌شناسان غربی «نکاح محارم» ترجمه کرده‌اند که البته نادرست است. محارم در فقه یهودی و اسلامی به کسانی گفته می‌شود که ازدواج با آنها در شرع یهودی و اسلامی حرام است. در ایران باستان نکاح درون‌خاندانی تشویق می‌شد تا نسلهای پاک بمانند. کرتیر با تشویق این‌گونه ازدواجها در درون طبقه مغان می‌خواست که خون هیچ‌کدام از طبقات دیگر جامعه ایران در این طبقه وجود نداشته باشد و خون مغان به عنوان «اهل بیت طاهرین» پاک بماند.

«اقدامات تو در راه ایزدان و مامایهٔ خشنودی است. همچنان به اقدامات سازنده و شایسته ادامه بده. خانهٔ دین باید که عظیم و باشکوه ساخته شود». در فرمان نامهٔ درباری که در زمان شاهنشاه شاپور تهیه و به سراسر سرزمینهای شاهنشاهی فرستاده شد لقب «هیرید کرتیر» به من داده شد. چون شاهنشاه شاپور رخت از این جهان بریست فرزندش هرمزد به سلطنت رسید. شاهنشاه هرمزد مرا مورد عنایت قرار داد و بالاترین مرتبهٔ دینی را به من عطا کرد؛ و در دربار و سراسر کشور شاهنشاهی به من اختیار داد که به دین خدمت کنم. او لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورمزدا» به من داد. من در سراسر کشور به خدمت دین مشغول شدم، آذر ورهران را در مناطق گوناگون برپا داشتم، و مغان بسیاری را به سعادت خدمت به دین نائل گردانیدم. آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغان بسیاری به خدمت آنها گماشته شدند. چون شاهنشاه هرمزد رخت از این جهان بریست شاهنشاه ورهران (بهرام) پسر شاپور و برادر هرمزد به سلطنت نشست. شاهنشاه ورهران نیز افتخار بزرگی به من عطا کرد تا همچنان در دربار و سراسر کشور به خدمت دین باشم و هر کاری که برای تقویت دین لازم باشد را انجام دهم... آذرگاههای بسیاری برپا شد و مغان بسیاری به سعادت خدمت به دین نائل شدند. در فرمان نامهٔ دربار که در زمان شاهنشاه ورهران تهیه شد لقب «کرتیر، مؤبد بزرگِ اهورمزدا» به من داده شد. چون شاهنشاه ورهران رخت از این جهان بریست شاهنشاه ورهران پور ورهران (بهرام دوم) به سلطنت رسید که شاهنشاهی باایمان و پاک دل و نیک اندیش و بسیار درست کار است. او به عنایت اهورمزدا و ایزدان و به خاطر سعادت ابدی خودش بالاترین رتبهٔ دینی را در سراسر کشور شاهنشاهی به من عطا کرد، مرا بسیار بزرگ داشت، و به من اختیار داد که همچنان در خدمت دین باشم. او اختیارات و امکاناتی بیش از آنچه که تا زمان او داشتم را به من عطا کرد. او مقام مؤبدان مؤبد و ریاست دستگاه قضایی در سراسر کشور شاهنشاهی را به من تفویض کرد، نظارت بر کلیهٔ مراسم دینی را به من واگذار کرد، ریاست آذرگاه بغدخت اناهیته یعنی آذرگاه آردشیر در استخر را به من سپرد. او لقب «کرتیر، مؤبدان مؤبدِ اهورمزدا، گزیدهٔ ورهران برای هدایت مؤمنین» را به من عطا کرد... خدماتی که من در زمان چندین شاهنشاه به خاطر خشنودی اهورمزدا و ایزدان برای تقویت دین مزدایسنه انجام دادم بسیار ثمربخش بود. مغان و مؤمنین مزدایسن شامل عنایت الهی شدند. مردم در سراسر کشور شاهنشاهی برای خدمت خشنودگرانه به ایزدان و آب و آتش و آفریدگان نیکِ اهورمزدا بیش از پیش کمر همت بریستند و ایزدان و آب و آتش و آفریدگان نیکِ اهورمزدا را شاد، و اهریمن و دیوها

را پریشان و آواره کردند. آموزه‌های اهریمن و دیوها ممنوع و وسوسه‌های آنها از مردم دور کرده شد. فعالیت‌های یهودان، شَمَنان، برهمنان، نسطوریان، مسیحیان، صابیان، و زندیگان در کشور شاهنشاهی محدود شد؛ کنام دیوها و دیوخانه‌ها و بتهاشان برچیده شدند. کارهای بسیار بزرگی انجام شد، آذرهای ورهران در مناطق بسیاری برپا شد، مغان بسیار زیادی توفیق یافتند که سعادت خدمت به دین حاصل کنند. شاهنشاه ورهران پور ورهران در فرمان‌نامه شاهنشاهی لقب «کرتیر، مؤبدان مؤبد اهورمزدا، گزیده ورهران برای هدایت مؤمنین» به من عطا کرد.

از آغاز کار، من کرتیر در راه خشنودی ایزدان و امشہ سپنتان و به‌خاطر اقداماتی که برای سعادت ابدی خودم انجام دادم با دشواریهای بزرگی مواجه شدم؛ ولی امکانات بسیار زیادی در اختیار آذرگاهها و مغان ایران قرار دادم. به فرمان شاهنشاه، به آذرگاههای بیرون از مرزهای ایران، تا هرجا که اسپان و مردان شاهنشاه می‌رسند، سر و سامان دادم، و تشکیلات هیربدانشان را بازسازی کردم؛ از جمله در شهر آنتیوخیه، در کشور سوریه، در سرزمینهای ماورای سوریه، در شهر طرسوس، در کشور کیلیکیه و سرزمینهای ماورای کیلیکیه، در شهر قیصریه، و از کشور کت‌پتوگه تا گلاتیه، و در کشور ارمنستان و گرجستان و البانیه، و از دربند بالسکان تا دربند الان، و هرجا که شاهنشاه شاپور با اسپان و مردانش تصرف کرده بود. من جلو تاراج‌گری و تخریب را گرفتم، دست غارت‌گران و تخریب‌گران را کوتاه کردم، و هرچه مردمی غارت کرده بودند را بازگرفته به صاحبانشان باز دادم و هرچه تخریب کرده بودند را بازسازی کردم. من دین مزدایسنه را که دین حق است در سراسر کشور نشر دادم، خراب‌کاران و بی‌دینان و گمراهان و فاسدان و برهم‌زنندگان نظم و امنیت را سرکوب کردم و به راه درست باز آوردم.

من، به عنایت ایزدان و شاهنشاه، آذر ورهران را در همه‌جای کشور شاهنشاهی ایران برپا داشتم و مغان بسیاری را به خدمت آذرگاهها گماشتم. بسیار خواتک‌دس (ازدواج درون‌خاندانی) برگزار شد. بسیاری از مردم که ایمانشان استوار نبود به ایمان گرایش یافتند. بسیاری نیز از آموزه‌های دیوها پیروی می‌کردند، ولی در اثر تلاشهای پی‌گیری من دست از پیروی از آن آموزه‌های گمراه‌کننده برداشتند و از ایزدان پیروی کردند. مراسم صدقه‌دهی و خیرات عامه و دیگر مراسم دینی به آن‌گونه که من بیان داشتم ترویج شد و با شکوه بسیار برگزار گردید...

من این سنگ‌نبشته را از خودم به‌یادگار نهادم تا آیندگان اگر فرمان‌نامه‌های شاهنشاه

شاپور و دیگر شاهنشاهان را ببینند بدانند که من بودم که شاهنشاه شاپور [اول] لقب «کرتیر، معلم مدرسه مغان» به من داد، و در زمان شاهنشاه هرمزد و شاهنشاه ورهران من ملقب به «کرتیر، مؤبدان مؤبد اهورمزدا» شدم، و در زمان ورهران پور ورهران لقب «کرتیر، مؤبدان مؤبد اهورمزدا، گزیده ورهران برای هدایت مؤمنین» به من داده شد...

کرتیر را در این نوشته‌ها، که در سنگ‌نبشته نقش رجب نیز تکرار شده است، مردی می‌بینیم خودشیفته که پرستنده نام و آوازه و قدرت خویش است نه پرستنده اهورمزدا. در سنگ‌نبشته نقش رجب او تأکید می‌کند که هر که نیکوکار باشد به بهشت و هر که بدکار باشد به دوزخ خواهد رفت؛ ولی درباره خودش چنان نوشته که به یقین می‌داند که اهل بهشت است. او از اقداماتی که برای سرکوب پیروان ادیان دیگر به کار برده بوده سخن گفته است که نشان از یک فقیه خشک مغز سخت‌گیر متعصب می‌دهد، و چنان اوصافی را برای خودش برمی‌شمارد که هر ایرانی نیک‌اندیشی را از او متنفر می‌کند. مشخص است که مغان ایرانی در زمان این فقیه متعصب خشک‌اندیش با تعصب و دگرستیزی آشنا شدند، و نسبت به ادیان غیر ایرانی شیوه‌ئی در میان‌شان رواج یافت که به کلی با سنتها و فرهنگ ایرانیان بیگانه بود.

با قدرت‌گیری این مغ خشک‌سر آذربایجانی، هدف خیرخواهانه‌ئی که آردشیر بابکان از تشکیل طبقه مغان در نظر داشت به ضد خودش تبدیل شد. با قدرت‌گیری او، برای نخستین بار در تاریخ ایران سیاست فشار بر پیروان ادیان و مذاهب غیر خودی بروز یافت؛ و هرچند که این سیاست به خاطر تعارضش با روحیه سازگاری و مداراگری سنتی ایرانیان نتوانست که دوامی داشته باشد ولی پی‌آمدهای ناگواری را برای کشور به دنبال آورد.

نیک‌اندیشان ایرانی چاره‌ئی جز رویارویی با این فقیه خشک‌مغز نداشتند. در سال ۲۷۶ بهرام اول طی توطئه‌ئی از میان برداشته شد و پسرش بهرام کوشان‌شاه که ولی عهد و تا آن زمان شاه ناحیه کابل و قندهار بود با لقب بهرام دوم برجایش نشست. کرتیر در زمان بهرام دوم بیش از پیش برای رویارویی با مخالفانش کمر همت بر بست و کوشید که با سیاست مشت‌های آهنین به جنگ نافرمانان برخیزد. چنان‌که در سنگ‌نبشته‌اش دیدیم، اوج فعالیت‌های او در زمان این بهرام دوم بود. شیوه‌های دگرستیزانه او مخالفت سپه‌داران و مغان مذاهب دیگر دین ایرانی را برانگیخت.

در پی اوج‌گیری نارضایتی از سیاستهای کرتیر، هرمز سیگان‌شاه - شاه سیستان و برادر بهرام دوم - با حمایت بخشی از مغان و سپه‌داران در صدد دست‌یابی به تاج و تخت برآمد، و نرسی پسر شاپور نیز که در زمان شاپور اول حکومت ارمنستان را داشت و از زمان مرگ شاپور

در آرزوی دستیابی به تخت و تاج بود و با روی کار آمدن بهرام دوم از منصبش به کنار زده شده بود نیز در صدد دستیابی به تاج و تخت بود. هر دوی اینها از مناطقی بودند که مردمشان مذهب مهرورز و انسانی میتریسنه داشتند.

بهرام دوم شورش سیستان را در هم کوبید و حاکمیت سیستان را به پسر خودش - این نیز بهرام - سپرد؛ ولی شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مانع از آن بود که امنیت به کشور برگردد؛ و نارضایتی از دربار ساسانی همچنان ادامه یافت. عوامل همه این آشوبها - تا اندازه بسیاری - مغان مذاهب مختلف کشور بودند که با شیوه‌های خشونت‌آمیز کرتیر مخالفت می‌کردند و سپه‌داران مناطق خویش را هم بر ضد سیاستهای کشورداری شاهنشاه و هم به رویارویی مذهبی با یکدیگر برمی‌انگیختند.

از سر گرفته شدن تجاوزات رومیان و شکست خفت‌بار ارتش ایران

خشونت‌های کرتیر و پیامدهایش که آشفتگی اوضاع سیاسی در کشور بود جنگ‌های ایران و روم را دیگر باره به راه انداخت. شاه ارمنستان در زمان بهرام دوم مردی از خاندان حکومت‌گر سنتی ارمنستان از نسل شاهان پارتی بود و خسرو نام داشت. رومیان که همیشه منتظر نشسته بودند تا از هر خدادی که در ایران به پیش می‌آمد استفاده کرده مرزهای غربی کشور ساسانی و سرزمینهای اطراف فرات شمالی و میانی را مورد تجاوز قرار دهند، توسط جاسوسانشان در ارمنستان به بخشی از اقتدار طلبان ارمنستان وعده حمایت داده آنها را بر ضد خسرو - شاه ارمنستان - برانگیختند. رقیبان قدرت در ارمنستان بر ضد خسرو شوریدند، قیصر کاروس به بهانه حمایت از شورشیان به ارمنستان لشکر کشید، و خسرو از ارمنستان گریخت. قیصر کاروس پس از تصرف ارمنستان، از راه آمیدا به درون میان‌رودان لشکر کشید و حران و نصیبین را گرفت. بهرام دوم که گرفتار مشکلات کرتیر ساخته بود، و به سبب محرومیت از حمایت بخش بزرگی از سپه‌داران کشور و ناتوانی ارتش توان دفاع از تمامیت ارضی کشور را نداشت، پس از شکستی در غرب میان‌رودان از رومیان خورد مجبور شد که به قیصر پیشنهاد صلح دهد. طبق قرارداد صلح خفت‌باری که در سال ۲۸۳ منعقد شد ارمنستان و آمیدا و حران و نصیبین به دولت روم واگذار شد. تلاشهای دوست‌ساله رومیان برای دستیابی بر ارمنستان و حران و نصیبین که چندین بار به شکستهای سخت و کشته شدن امپراتوران نشان انجامیده بود، اکنون به برکت شیوه‌های غلط و خشونت‌آمیز و تفرقه‌افکن کرتیر و شاه پیرو او و اختلافات مذهبی دستگاههای مغان اقتدار طلب کشور به ثمر نشست.

دوران سلطنت بهرام دوم دوران حاکمیت کرتیر و مغان پیرو او و دوران نابه‌سامانی در کشور بود. بهرام دوم دو نقش بر دل کوه از خویشتن بر جا نهاده؛ یکی در استخر (نقش رستم) در کنار سنگ‌نگارهٔ آردشیر بابکان، و دیگری در بیشاپور (نزدیکی کازرون). در هیچ‌کدام از این دو نقش خبری از حضور فره‌وشی برای سپردن نگین خسروی به او نیست. شاید کرتیر مسلط بر بهرام دوم دارای مذهبی بوده که معتقد به انتقال سلطنت به توسط فره‌وشی که خسرو اساطیر به شاهنشاه نبوده است. عدم حضور فره‌وشی در اینجا را نمی‌توان به‌گونهٔ دیگری تفسیر کرد. به نظر می‌رسد که در اینجا آذر (ایزد برتر مردم آذربایجان) جای فره‌وشی را گرفته باشد. در سنگ‌نگارهٔ استخر، بهرام دوم در رخت و زیور و جلال شاهنشاهی و با تاجی شبیه تاج شاپور اول، سوار بر اسب و شمشیر به‌دست در میان مؤبدان مؤبد و اعضای خانوادهٔ خودش (خاندان سلطنتی) دیده می‌شود. در این نقش، علاوه بر مؤبدان مؤبد و یک مؤبد دیگر، بانوان خاندان سلطنتی نیز حضور دارند. در سنگ‌نگارهٔ بیشاپور، بهرام دوم حکایت پیروزی در یکی از جنگها - که شاید در جنگ با برادرش هرمز در سیستان بوده باشد - را نقش کرده که گروهی از اسیران را به حضور او آورده‌اند؛ و ایران سپاهبد نیز در زیور و جلال سپاهبدی در برابر او ایستاده و فرمان‌ده اسیر شدهٔ شورشیان نیز در پشت سر او نشان داده شده است. بر روی یک نگین بزرگ از عقیق سیاه که اکنون در موزهٔ ملی پاریس است نیز بهرام دوم را می‌بینیم که با امپراتور روم در نبرد است؛ هر دو سوار بر اسب‌اند، اسب‌هاشان در حال تاختن به یکدیگرند و گردن به‌گردن شده‌اند، و شاه و امپراتور شمشیرهاشان را بر روی یکدیگر بلند کرده‌اند. بهرام دوم و حامیش کرتیر خواسته‌اند که با بی‌یاد گذاشتن این نقش‌ها احساس حقارتی که در اثر شکست بزرگ ارتش ایران از رومیان متجاوز داشته‌اند را نهان بدارند و گزارش دروغ برای تاریخ برجا نهند.

بهرام دوم در میان آشفتگیها و اختلافات مذهبی که در سراسر کشور جریان داشت ۱۶ سال سلطنت کرد، و در سال ۲۹۲ درگذشت و پسر و ولی‌عهدش بهرام سیگان‌شاه (شاه سیستان) با لقب بهرام سوم به‌جایش نشست. اما این نیز با رقابتهائی مواجه شد. پیرمردی به نام نرسی پسر شاپور اول بر ضد او به‌پا خاست. این نرسی که از حمایت مغان مذهب ناهیدی برخوردار بود از مدتها پیشتر پیوسته در صدد دست‌یابی بر تاج و تخت ایران بود و در این فاصله یک‌چند هم بر نقطه‌ئی از ایران تسلط یافته خود را شاهنشاه نامیده سکه بنام خود زده بود (تنها نشانهٔ سلطنت او در زمان بهرام دوم همین سکه‌های برجا مانده است؛ و ما دقیقاً نمی‌دانیم که او در کدام نقطه از کشور سلطنت می‌کرده است.) بهرام سوم پس از شکست از نرسی به شرق کشور

گریخت. از سکه‌هائی که از او برجا مانده است برمی‌آید که چندی بر ناحیه‌ئی از شرق کشور (خراسان یا سیستان) سلطنت مستقل داشته است. این رخدادها نشان‌گر از هم‌پاشیدگی کشور در اثر خشونت‌های مذهبی‌ کرتیر است که در صد نابود کردنِ مذاهبِ دیگرِ ایرانی و همه‌گیر کردنِ مذهبِ مغانِ آذربایجان بوده است.

نرسی نقشی از خودش در استخر (نقش رستم) برجا نهاده است. در این نقش، نرسی نگین خسروی را - برخلاف سنت آردشیر و شاپور و دیگر شاهان ساسانی - از دست فره‌وشی بَغ‌دخت آناهیتَه دریافت می‌دارد؛ و این نشان‌گر آن است که او با حمایت آن بخش از مغان که تبلیغ‌گر مذهب ناهیدی بوده‌اند به قدرت دست یافته بوده است، و حتماً در زمان او مغان این مذهب دست به فعالیت‌هایی برای تسلط بخشیدن به مذهب خویش زده باشند و به‌نوبه خود بر اختلافات مذهبی دامن زده باشند. در این زمان دیگر از کرتیر خبری نیست.

قیصران روم که از سدهٔ نخست مسیحی همواره در آرزوی دست‌اندازی بر میان‌رودان و تشکیل دولت فراگیر خاورمیانه‌یی بودند و در رؤیاهایشان خودشان را میراث‌داران اسکندر می‌دیدند، در دوران پس از بهرام دوم که ایران گرفتار منازعاتِ مغان بود در کشورشان با مشکلاتی دست و گریبان بودند و فرصت لشکرکشی به میان‌رودان را نیافتند. مردم ارمنستان که از مداخله‌های رومیان در کشورشان ناراضی بودند رخ به‌جانب ایران برگرداندند و شاه دست‌نشاندهٔ رومیان - که نامش آتردات (تلفظ نوینش آذرداد) و لقبش اشک سوم بود - را بیرون کردند. گالیریوس رومی به ارمنستان لشکر کشید. نرسی به‌حمایت ارمنستان شتافت؛ لیکن از گالیریوس شکست یافته گریخت، و خیمه‌گاه سلطنتی - شامل شهبانویس که نامش را ارسان نوشته‌اند - به دست گالیریوس افتاد. نرسی پس از آن مجبور به مذاکره با رومیان شد و پذیرفت که آتردات به سلطنت ارمنستان برگردد. بخشی از ارمنستان کهین (در جنوب شرق اناتولی) را نیز به رومیان واگذار کرد، و نفوذ رومیان در ارمنستان و گرجستان را به رسمیت شناخت. اترداد نیز پس از آن به سلطنت ارمنستان برگشت.

نرسی نیز با مخالفتِ برادر و عموزادگانش روبه‌رو بود، و دربار ایران در زمان او به‌نهایت ضعیف رسید. او در سال ۳۰۱ مجبور به کناره‌گیری شد و پسرش هرمز به‌جایش نشست. این هرمز دوم در سال ۳۰۹ هنگام شکار در بیابانهای حیره ترور شد، و شایع کردند که عربها او را کشته‌اند. آذر نرسی پسر هرمز دوم که جانشین او شده بود پس از چند ماه ترور شد. در این هنگام سراسر کشور در آشوب و ناامنی فرو رفت، و شخصیتی وجود نداشت که پا به میدان نهد و ایران را از خطر رقابت اقتدار طلبان برهاند. بخشی از غرب کشور (ارمنستان و آمیدا و حران

و نصیبین) در اشغال رومیان بود، و مرزهای غربی میان رودان را خطر رومیان تهدید می‌کرد. پس از آذر نرسی مغان و سپه‌داران کشور چنان با یکدیگر در اختلاف بودند که نتوانستند بر سر تعیین یک شاه اتفاق نظر یابند. در سال ۳۱۰ کسی در کشور شاهنشاه نبود. این بلائی بود که اختلافات مذهبی ناشی از سیاستهای غلطِ کرتیر برای کشور به‌ارمغان آورده بود.

ضعف دولت ایران قبایل بیابانی شمال عربستان را تشویق کرد که به‌درون سرزمینهای نواحی فرات میانه بخرزند. این مهاجرتها می‌توانست که مورد بهره‌برداری رومیان در جنگ با ایران قرار گیرد. وجه مشترکی که میان تازیان و رومیان وجود داشت آن‌که هر دو با آئینهای توحیدی، ویژه با دین مزدایسنه، خصومت می‌ورزیدند. در همین فاصلهٔ زمانی، بسیاری از تیره‌های قبایل ایاد و تغلب در بیابانهای حران، و تیره‌هایی از قبایل بنی‌بکر در شمال شرق عربستان و مرزهای جنوبی عراق کنونی جاگیر شدند و برای آبادیهای آرامی‌نشین غرب و جنوب عراق آزارهایی به‌وجود آوردند. دولت ایران که دوران ضعف را می‌گذراند قدرت نداشت که عربها را از منطقه براند. هرگز دوم با ارتش کم‌توانی که در اختیار داشت کوشیده بود که قبایل عرب را که آبادیهای جنوب عراق را ویران و کشتزارها را نابود می‌کردند و رعب و وحشت در منطقه ایجاد کرده بودند به‌درون عربستان بزند، لیکن موفقیتی به‌دست نه‌آورد.

در اواخر رخدادهای بالا یک مؤبد فرزانه و باتدبیر و نیک‌اندیش و مداراگر به‌نام آترپاد مِه‌راسپند به ریاست دستگاه دینی کشور و جانشینی کرتیر رسیده بود. خطراتی که از همه سو کشور را احاطه کرده بود، نه تنها موجودیت کشور بل که امتیازات و حتی موجودیت مغان را نیز در معرض خطر قرار داده بود، و این خطرات چنان جدی و بزرگ بود که برای همگان محسوس شد و همه را به فکر یافتن راه چاره‌ئی برای بیرون آمدن از بن‌بست سیاسی‌ئی که خودشان درست کرده بودند افکند.

سرانجام باتدبیری که آترپاد مِه‌راسپند اندیشید، مغان و سپه‌داران برآن شدند که به‌نوعی توافق و هماهنگی در تصمیم‌گیری در ادارهٔ کشور دست یابند. از آنجا که در آن هنگام هرکدام از مدعیان سلطنت به‌یکی از جناحهای مذهبی وابسته بود، سران دینی و کشوری و لشکری که خود درگیر رقابت با یکدیگر بودند نتوانستند که یکی را به‌عنوان شاهنشاه تعیین کنند. به‌ناچار توافق رفت که کشور را یک شورای متشکل از سپه‌داران و مغان اداره کند. به‌دنبال این هماهنگی سیاسی، یک شورای سلطنت با شرکت مؤبدان طراز اول و سپهبدان تشکیل شد که ریاست آن‌را آترپاد مِه‌راسپند برعهده گرفت. در این شورا تصمیم گرفته شد که نوزاد هرگز دوم را شاه بنامند و سرپرستیش را به‌مادرش - شهبانوی هرمز - بسپارند. نام این

نوزاد را شاهپور نهادند (سال ۳۱۰ م). اما این تصمیم در خاندان ساسانی با موافقت همگان مواجه نشد. یکی از پسران هرمز دوم که مدعی جانشینی پدرش بود در جنگ شکست یافت و اسیر و کور کرده شد؛ پسر دیگر هرمز دوم که نامش هرمز بود نیز در این راه شکست یافته دستگیر و زندانی شد.

از این زمان برای چند سال آینده مغان و سپه‌داران که شورای سلطنت تشکیل داده بودند همدستانه و با همدلی به سلطنت مشترکشان بر کشور ادامه دادند.

فاصله میان مرگ بهرام اول تا سال ۳۱۰ دوران بی‌ثباتی سیاسی در کشور و ضعف دولت بود. عامل اصلی این بی‌ثباتی را باید در ستیز مذهبی مغان یافت. از این نظر، دوران یاد شده را باید «دوران جدال مذهبی حوزه‌های فقه‌های در ایران» دانست که به برکت آن کشور در آشوب شد، و دولت به نهایت ضعف رسید.

اگر کرتیر همه توان خویش را در راه ذوب کردن مذاهب ایرانی در مذهب خودش به کار گرفته بود و نتیجه اقداماتش ایجاد تفرقه و اختلاف در میان پیروان مذاهب ایرانی و ضعف دولت شده بود، آتریاد مہراسپند با حمایتی که از سپهبدان کسب کرد، برخلاف کرتیر همه توانش را در راه ایجاد همدلی در میان سران مذاهب ایرانی به کار برد و کوشید که روحیه مداراگر ایرانی را به میان مغان برگرداند. مغان مذاهب متنازع پس از حدود ۲۷ سال ستیزه‌های کشور برپادده که آن‌همه آسیب به کشور وارد کرده بود متوجه شدند که تنها راه نجات کشور همانا بازگشت به شیوه‌های کشورداری دوران آردشیر بابکان و شاپور اول است.

بازتدوین اوستای ساسانی بر مبنای مذهب مغان

چون که پاس‌داری از آئین مزدایسنه سرلوحه برنامه‌های دولت ساسانی بود، ضرورت داشت که چارچوبی مدون و روشن و تفسیر شده و مورد اتفاق همگان برای دین رسمی تهیه شود تا اختلافات مذهبی برای همیشه از میان برود. این مسئولیت مهم را نیز آتریاد مہراسپند بر دوش خودش گرفت.

پیش از این دیدیم که مؤبد تن‌سر به فرمان آردشیر بابکان نسخه‌های پراکنده جزوه‌های اوستا که نزد برخی مغان و هیربدان نگاه‌داری می‌شد را از نقاط گوناگون کشور گردآوری کرد و با استفاده از آنها یک نسخه رسمی اوستا تهیه کرد. از روی این نسخه چندین نسخه تهیه شده به مراکز دینی مهم همچون شیز در آذربایجان و استخر در پارس، و احتمالاً مراکز دینی در سیستان و خراسان و خوارزم و تپورستان فرستاده شد. در دوران شاپور اول و جانشینانش این

نسخه‌ها اساس کار مؤبدان و هیربدان برای تعلیم دین بود.

نسخهٔ تَن سَر به چندین لحاظ برای برقراری یک دین همه‌گیر کارآیی نداشت؛ مهم‌ترین علت این امر تأویل بردار بودن زبان کهنه‌شده و متروک ماندهٔ اوستا بود که به هر مؤبدی امکان می‌داد بنا بر باورها و برداشت‌های خودش متن اوستا را تأویل یا تحریف کند و براساس تفسیر خودش مذهب خودش را تنها مذهب برحق، و مذاهب دیگر را تحریف شده قلمداد نماید؛ زیرا اوستای موجود به زبانی نگاشته شده بود که در زمان ساسانیان رواج نداشت و برای مردم مناطق کشور قابل فهم نبود، و هرکدام از فقهای مذاهب ایرانی بنا به سلیقه و برداشت و مقتضای مذهب رائج در منطقهٔ خودش آن را تفسیر و تأویل می‌کرد.^۱ بعلاوه چون که سیاست‌های تفرقه‌افکنانهٔ مؤبد کرتیر با مغان ایران کاری کرده بود که فقیهان هرکدام از حوزه‌های مذهبی در تلاش حاکمیت بخشیدن به مذهب خویش به عنوان دین رسمی بودند، و در نتیجه در راه تسلط دادن به مذهب خویش در کشور تلاش می‌کردند، و در این راه تألیفات دیگری نیز بر نسخه‌های موجود اوستا افزوده شد که حاوی تعالیم مذاهب آذری، ناهیدی، و میتراپی بود، و به آنها رنگ تعالیم زرتشت داده شده بود. در نتیجهٔ این رخداد بی سابقه، مغان مذاهب مختلف در برابر یکدیگر به صف آرایی درآمده بودند. این صف آرایی به نوبهٔ خود به درون ارتش و دستگاه تصمیم‌گیر سیاسی نیز راه یافته بود، و چنان که گفته شد، فتنه و آشفتگی سیاسی و ضعف دولت و مصیبت‌های ناشی از آن را به دنبال آورد.

شورای سلطنتی که شاپور دوم را پادشاهی داده بود، به تدبیر شایستهٔ آترپاد مِهراِسپند به جستجوی راه چاره برای پایان دادن به اختلافات مذهبی و سیاسی افتاد. مؤبدان بلندپایه به دنبال مباحثات و تبادل افکار و نظرات بسیار به این نتیجه رسیدند که باید بر سر یک دین همه‌گیر اتفاق نظر یابند و ستیزه‌های مذهبی کشور بر بادده را به کنار نهند، و دست به هم دهند و کشور را به شکوه دوران اَرَدَشیر بابکان و شاپور اول برگردانند.

اتفاق نظری که با روی کار آوردن شاپور دوم و به تدبیر آترپاد مِهراِسپند و نیروی برخی از سپه‌داران خیرخواه در میان فقهای مذاهب مختلف حاصل شده بود در تدوین و تفسیر نوین اوستا تجلّی یافت. آترپاد مِهراِسپند در مقام ریاست عالیّهٔ دستگاه دینی و ریاست شورای سلطنت تصمیم گرفت که یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند تا کشور در آینده شاهد بروز اختلافات مذهبی شبیه دوران کرتیر نباشد. او از رخداد‌های دردناک سالهای گذشته

۱. موضوع اختلاف مذهبی در زمان اَرَدَشیر بابکان نیز به پیش آمد و سبب بروز اختلاف نظرهای میان مؤبدان تپورستان با اَرَدَشیر شد، که جلوه‌ئی از آن در سند معروف به نامهٔ تَن سَر بازتاب یافته است.

آموخته بود که در کشور باید مذاهبِ برخاسته از دین ایرانی به وحدت برسند و یک دین همگانی که همهٔ مذاهب را در یک بوته گرد آورد در کشور شکل بگیرد. شاید اتخاذ لقب آترپاد مِه‌راسپند، که نشان‌گر تجمع دو مذهب برتر کشور - آذری و میتراپی - در او می‌بود، از روی تعمدی و نظر به هدف خاصی توسط او انجام گرفته بوده، و او می‌خواست که با این کارش مغان این دو مذهب را که نیرومندترین مذاهب کشور بودند با خود دمساز کند و به هدفی که از ورای وحدت دینی کشور دارد دست یابد. نام و لقب او نشان می‌دهد که از همان قبیلهٔ کهن آترپاتیگان و اهل آذربایجان بوده است. پس ما باید انتظار داشته باشیم که او درصدد بوده که مذهب مغان آذربایجان را به دین زرتشت تبدیل کند. چنین هم شد، و احکام عبادی اوستای بازتدوین شده به ریاست او بازتاب‌دهندهٔ احکام عبادی مذهب مغان آذربایجان بود، و با پاک‌دین مَزَدایَسَنَه فاصلهٔ آشکار و چشم‌گیری داشت.

او پس از کسب توافق همهٔ مؤبدان کشور، هیأت خبرگان دین مَزَدایَسَنَه تشکیل داد که بلندپایه‌ترین فقیهان مذاهب مَزَدایَسَنَه عضو آن بودند. وظیفهٔ این هیأت تفسیر اوستا و تهیهٔ نسخهٔ مورد اتفاق همگان از این تفسیر بود. به یک عبارت می‌توان گفت که وظیفهٔ این هیأت تهیهٔ تفسیری از اوستا بود که هر سه مذهب مَزَدایَسَنَه (آذری، ناهیدی، میتراپی) را وحدت بخشد و اختلافات مذهبی را از میان ببرد و یک دین مورد اتفاق همگان را تدوین کند. این یک کار بسیار دشوار بود که هیچ راهی جز انجام آن در پیش پای مؤبدان وجود نداشت، و می‌بایست به هر بهائی شده باشد انجام می‌گرفت تا اختلافات مذهبی موجود از میان می‌رفت و امور کشور سر و سامان می‌گرفت.

کار تفسیر و تدوین اوستا وقت درازی گرفت و اعضای هیأت سالها روی این امر مهم کار کردند. در مواردی کار بر سر تفسیر بندهائی از اوستا چنان دشوار می‌شد که فقیهان با نوعی بن بست اختلاف‌انگیز مواجه می‌شدند. هرکدام از فقیهان مذاهب مختلف، از آذری گرفته تا ناهیدی و میتراپی، برآن بودند که تعالیم مذهب خودشان را به عنوان تعالیم زرتشت در اوستا جای دهند. بسیاری از عقاید و باورهای که برخی از مؤبدان ارائه می‌کردند برای برخی دیگر پذیرفتنی نبود و بر سر اینها جدالهای لفظی برپا می‌شد. برخی از متون مذهبی موجود یا تفسیرها چنان بود که نمی‌توانست مورد اتفاق همگان قرار گیرد. در چنین مواردی تنها راه حل استمداد از خدای بزرگ بود، و به نظر می‌رسید که می‌بایست شخص زرتشت حاضر آید و دربارهٔ ادعاهای رهبران مذاهب متعارض یا متن یا تفسیر مورد اختلاف قضاوت کند.

برای آن‌که این موضوع را به ذهنمان نزدیک‌تر کنیم، ناچارم اشاره کنم که اکنون نیز

همین موضوع در میان مسلمانان وجود دارد. اختلاف میان شیعه و سنی (دو مذهب مسلط اسلامی در زمان ما) چنان شدید است که باید پیامبر بیاید و آن را حل کند و مقرر دارد که شیعه درست می‌گوید یا سنی. نه قرآن و نه هیچ‌کدام از متون دینی که در دست شیعه و سنی است نمی‌توانند که در این راه کمکی برای از میان برداشتن اختلافات مذهبی بکنند؛ زیرا قرآن تأویل بردار است و می‌توان آن را از وجوه مختلف تفسیر کرد (حَمَلٌ ذُو وُجُوهِ)؛ فقهای هر کدام از این دو مذهب اسلامی قرآن را به تناسب باورهای مذهبی خودشان تأویل می‌کنند. بر سر اساسی‌ترین اصل اسلامی که نماز است، اختلاف از همه عمیق‌تر است. هر کدام از شیعه و سنی به تنها آیه‌ئی که در قرآن درباره‌ی چه‌گونگی وضو گرفتن هست استناد می‌جویند، ولی هر کدام به گونه‌ئی وضو می‌گیرد که برای دیگری نادرست و باطل به‌شمار می‌رود. نه وضوی شیعه برای سنی درست است و نه وضوی سنی برای شیعه؛ یعنی وضو و نماز هر کدام به نظر طرف دیگر باطل است و از این حیث هیچ‌کدام از دو طرف نمی‌توانند که پشت سر یکدیگر نماز بخوانند و با هم در یک مسجد گرد آیند. بر سر اوقات نماز نیز اختلاف به همین گونه است؛ زیرا شیعه سه وقت اذان می‌گوید و سه وقت نماز می‌خواند، و سنی پنج وقت اذان می‌گوید و پنج وقت نماز می‌خواند. حتی در چه‌گونگی نماز خواندن نیز اختلاف شدید هست. از این رو مساجد شیعه از مساجد سنی جدا است. اگر هم گاهی سنی و شیعه بنا به ضرورتی در یک مسجد گرد آیند این امر یک رخداد مصلحتی زودگذر است؛ و چون امامت هیچ‌کدام از امامان جماعت این دو مذهب برای پیروان مذهب دیگر جائز نیست، هر کدام از دو طرف که پشت سر دیگری نماز بخواند باید که نمازش را قضا کند. این از آن رو است که وقتی پیش نماز وضویش درست نباشد نماز خواندن در پشت سر او باطل است، و چنان که گفتیم، وضوی هر کدام از سنی و شیعه به نظر طرف دیگر باطل است. تلاشهای همه‌ی مصلحان دینی در کشورهای موسوم به جهان اسلامی که در دو سده‌ی اخیر می‌خواسته‌اند میان شیعه و سنی نوعی نزدیکی ایجاد کنند ناموفق مانده است. زیرا مصلحان سنی می‌گفته‌اند که شیعه باید به نفع باورهای سنیان از پاره‌ئی از باورهاشان دست بکشند، و مصلحان شیعه نیز می‌خواسته‌اند که سنیان تابع فقه شیعه (آنچه که فقه اهل بیت می‌نامند) شوند تا اختلاف‌ها از میان برود؛ ولی هیچ‌کدام از دو طرف حاضر نمی‌شده و نمی‌توانست که به خاطر دست‌یابی به وحدت از موارد اختلاف‌انگیزی که وجود دارد دست بکشند. همه‌ی حوزه‌های فقهی کنونی در کشورهای اسلامی سخن از شعبه‌شعبه شدن اسلام می‌گویند و هر کدام با یقین به درستی مذهب خودش این عقیده را ابراز می‌دارد که مذهب او تنها «مذهب حق» و مذاهب دیگر همه مذاهب انحرافی است، و هر مسلمانی اگر

بخواهد نجات یابد باید که از همان مذهبی پیروی کند که او از آن پیروی می‌کند. علت اصلی این تعصب آن است که هرکدام از حوزه‌های فقهاتی در هرکدام از این دو اسلام متعارض با مطلق قرار دادن این باور که اسلام یعنی مذهب او و مذهب او یعنی اسلام، غرق در مطالعه متون مذهبی خویش است و کمتر به مطالعه عمیق متون مذاهب دیگر می‌پردازد و در نتیجه هرکدام از حوزه‌های مذهبی از مذاهب دیگر اطلاعات اندکی دارد، و به خودش حق می‌دهد که باور داشته باشد که مذاهب دیگر چون انحرافی‌اند درخور مطالعه عمیق نیستند، و بهتر است که پیروانشان دست از آنها بردارند و به راه درست (به مذهب ما) بازآیند و مسلمانان خوبی شوند. اگر هم کسی از فقهای این دو مذهب درصدد مطالعه در متون فقهی مذهب دیگر برآید هدفش یافتن مواردی در این متون است که بتواند با توسل به آن بطلان آن مذهب را به اثبات برساند (کاری که هم اکنون مدارس قدیمه موسوم به حوزه علمیه در قم درباره متون سنیان می‌کنند). تلقین‌هایی که رهبران هرکدام از مذاهب به خودشان می‌کنند مزید بر علت می‌شود و اختلافات مذهبی همچنان ادامه می‌یابد. عبدالقاهر بغدادی (متوفی سال ۴۱۵خ) در کتاب معروفش «الفرق بین الفرق» پس از آن که کلیه مذاهب اسلامی (۷۲ مذهب جز مذهب خودش) را با دلائل و براهین می‌کوبد و ثابت می‌کند که همه برباطل‌اند، در باب پنجم کتابش تحت عنوان «در بیان اوصاف فرقه ناجیه» با دلائل و براهین ثابت می‌کند که مذهب «سنت و جماعت» تنها مذهب ناجیه است و هر مسلمانی باید که این مذهب را بگیرد و از مذاهب دیگر دست بشوید. چند سده پس از او یک فقیه دیگر عرب کتابی به نام «احقاق الحق» نوشته و با دلائل و براهین واضح اثبات کرده که تنها فرقه ناجیه پیروان «مذهب اهل بیت» (شیعیان دوازده امامی) استند و دیگران همه برباطل‌اند. زمانی به پیشنهاد جامع الازهر و شیخ شلتوت -رئیس وقت الازهر- موضوع تلاش برای نزدیک شدن مذاهب اسلامی به میان کشیده شد و مرکزی نیز به نام دارالتقرب (مرکز نزدیک‌سازی) ایجاد شد تا در راه نزدیک کردن حوزه‌های فقهاتی مذاهب شیعه و سنی تلاش کند. ولی چون که هرکدام از فقهائی که در این مرکز شرکت می‌کردند علاقه داشتند که دیگران از پاره‌هایی از عقائدشان دست بکشند و پاره‌هایی از عقائد مذهب او را قبول کنند، و شیعیان هم پیشنهاد می‌کردند که فقه ما «فقه اهل بیت» است و سنیان باید که از فقه ما پیروی کنند تا به وحدت برسیم، این تلاش به جایی نرسید و شقاق مذهبی همچنان بر منوال کهن ادامه یافت. امروز «حنبلی»ها «شیعه»ها را تکفیر می‌کنند، و «شیعه»ها «حنبلی»ها را، و هر دو برای خودشان دلائل و براهین واضح از قرآن و حدیث پیامبر در اثبات حقانیت مذهب خویش و بطلان مذهب خصم را دارند. حنبلی‌ها که در ایران

«وهابی» نامیده می‌شوند همهٔ مسلمانان را برخطا می‌شمارند و خودشان را برحق. «سپاه صحابه» که مرکز آن پاکستان است و نوترین مذهب مسلمانان و شاخه‌ئی از مذهب حنبلی است سرسخت‌ترین دشمن «شیعه» است و همهٔ تلاشش بر آن است که شیعیان را از تشیع بازداشته به مذهب خودش درآورد و - به خیال خودش - مسلمان کند، و به همین خاطر هم رهبران شیعه را در پاکستان ترور می‌کند. شبیه سپاه صحابه در ایران خودمان نیز جماعتی وجود دارد که شیعهٔ سنی ستیز است و به همهٔ سنی‌ها انگ «ناصبی» می‌زند؛ و چنان‌که می‌دانیم در زمان ما دهها فقیه سنی ایرانی در درون ایران و نیز گریخته به پاکستان توسط جوخهٔ ترور مخفی این گروه ضد سنی به اشکال فجیعی ترور شده‌اند تا فقهای سنی مرعوب شوند و برای مذهب سنی در ایران تبلیغ نکنند و مذهب سنی از ایران برچیده شود و همهٔ سنیان ایران - به خیال اینها - مسلمان و شیعه شوند. طالبان حاکم بر افغانستان با شیعیان سر ستیز دارند، و متقابلاً فقهای شیعه در ایران آنها را تکفیر می‌کنند و درخور نابودی می‌دانند و هر کاری که برای برچیده کردن بساط حاکمیت آنها از دستشان برآید می‌کنند. همچنان می‌توان مثالهای بسیار زیادی دربارهٔ مذاهب و نحله‌ها و فرقه‌های مذهبی متنازع در اسلام به دست داد. اختلاف شیعیان اسماعیلی و شیعیان دوازده امامی که هر دو اهل تشیع جعفری استند نیز در حد تکفیر متقابل اعلان شده است؛ و چنان‌که می‌دانیم، تدوین‌کنندگان قانون اساسی جمهوری اسلامی حاکم بر کشورمان مذهب اسماعیلی را در ایران به رسمیت نشناخته‌اند و هیچ حقوقی برای پیروانش منظور نداشته‌اند. اختلاف مذهبی در جوامع مسلمان از سدهٔ سوم هجری آغاز شده و تا زمانی که تحریکات و تبلیغات فقیهان تعصب‌گرای این مذاهب و فرقه‌های متنازع وجود دارد، اختلاف نیز همچنان ادامه خواهد یافت. امروز اگر ما بخواهیم با توجه به گروه‌بندی فرقه‌ها و مذاهب موجود مسلمان که در خاورمیانه وجود دارند اسلام را تقسیم‌بندی کنیم، به سه اسلام متمایز و متنازع و آشتی‌ناپذیر دست خواهیم یافت. یکی اسلام شیعهٔ دوازده امامی؛ دیگر اسلام شیعهٔ اسماعیلی؛ سوم اسلام سنی سلفی. هیچ‌کدام از این سه اسلام با دو اسلام دیگر سازگاری ندارد و نخواهد داشت؛ و هرکدام در آرزوی نابودگری اسلامهای دیگر و همه‌گیر کردن اسلام خودش است. لیکن هرکدام از این «اسلام»ها هم در درون خودشان به فرقه‌ها و نحله‌هایی تقسیم می‌شوند و در درون خودشان نیز منازعات آشتی‌ناپذیری دارند که هیچ‌گاه از میان نخواهد رفت؛ چنان‌که شیعیان ولایی (پیروان ولایت فقیه) در ایران با شیعیان غیر ولایی که ولایت فقیه را بدعت و انحراف از تشیع می‌شمارند مخالفتی در حد آرزوی نابود کردن آنها را دارند، و چون که قدرت سیاسی در دستشان است در این سالهای اخیر چند فقیه شیعه را

نابود و چند تن را نیز خانه‌نشین کرده‌اند. هرکدام از پیروان مذهبهای متنازع اسلامی متونی از تفسیرهای قرآن و احادیث پیامبر و آرای کلامی و فقهی رهبران مذهبی خودشان در دست دارند که به آنها استناد می‌جویند و حقانیت خویش و بطلان دیگران را به اثبات می‌رسانند، و این متون چنان است که شکاف میان آنها را چندان عمیق کرده است که هیچ‌گاه پرشدنی نخواهد بود و اختلافها همچنان ادامه خواهد یافت؛ مگر آن‌که شخصیت پر قدرتی همچون آترپاد مِه‌راسپند در خاورمیانه ظهور کند و به نیروی تدبیر شخصیتی همچون اردوی راج، همه اسلامهای موجود را در یک بوته گرد آورد و اسلام دیگری را از درون آنها بیرون بکشد و مسلط گرداند؛ که البته این نیز در این مرحله از تاریخ بشری نشدنی است.

این حاشیهٔ دراز را از آن‌رو آوردم تا وضعیتی که در اواخر سدهٔ سوم و دههٔ آغازین سدهٔ چهارم مسیحی در کشورمان گریبان‌گیر مذاهب مزدایسنه بود را تفسیر و به ذهن خواننده نزدیک کرده باشم. مغان متولی سه مذهب مزدایسنه در ایران چنین وضعیتی داشتند که اکنون فقیهان متولی مذاهب متنازع اسلامی دارند.

آترپاد مِه‌راسپند که مردی فوق‌العاده زیرک و باتدبیر بود، برای آن‌که بر سر تفسیرها اتفاق نظر حاصل آید، پیشنهاد کرد که باتقواترین مؤبد را که همگان تقوایش را معترف باشند تعیین کنند تا او برای یافتن راه حل تفسیرهای اختلاف‌انگیز به درگاه پروردگار دعا کند و از خدا استمداد جوید که راه درست را در برابر همگان بگذارد. به این منظور، هیأت تدوین اوستا هفت مغ برجسته را از میان خودشان برگزیدند، و این هفت تن سه تن را از میان خودشان برگزیدند، و از این سه تن یکی که از همه شایسته‌تر پنداشته می‌شد و همگان در طهارت و خلوص و تقوایش اتفاق نظر داشتند به عنوان داور نهایی تعیین شد. او مؤبد اردوی راج نام داشت. فقهای عضو هیأت به صلاحیت اردوی راج اعتراف داشتند و به توافق رسیدند که دربارهٔ مسائل مورد اختلاف و حل‌ناشدنی نظر و داوری او مقبول خواهد بود.^۱

اردوی راج به اعتکاف نشست و فقهای هیأت تدوین اوستا هر بار که اختلاف نظرشان بر سر متن یا موضوعی با بن‌بستی روبه‌رو می‌شد آن‌را بر اردوی راج عرضه می‌کردند؛ اردوی راج آن‌را در سینه نگاه می‌داشت و چون روحش در حال دعا و خلسه و نیایش او به جهان ملکوت فرهوشیها سفر می‌کرد حل مسئله را در رؤیا از فرهوشی زرتشت در عالم فروشیها دریافت می‌کرد و پاسخ درست را برای هیأت تدوین و تفسیر اوستا می‌آورد، و آنها برطبق نظر او عمل می‌کردند.

این شگرد بسیار ماهرانه که یکی از ترفندهای همیشگی فقیهان تاریخ برای به‌کرسی نشاندن سخن و ادعای خودشان است، هرچه بود و هر شکلی که داشت بخردانه‌ترین راهی بود که در آن شرایط حساس به‌داد مؤبدان می‌رسید و اختلافات مذهبی را از میان می‌برد و سبب می‌شد که آنها بیشینه باورها و آداب و رسوم و آئینهای مذاهب یکدیگر را به رسمیت بشناسند و به‌عنوان تعالیم زرتشت وارد اوستای نوین کنند.

متنی که به‌این ترتیب در خلال چند سال تدوین و زَندِ اوستا (تفسیر اوستا) نام گرفت در برگیرنده همه مذاهب ایرانی بود؛ بعلاوه کلیه اساطیر ایرانی به‌عنوان داستانهای دینی در این متن گردآوری شده بود. بخشی از این متن نیز داستانهای تاریخی گذشته‌های دور ایرانیان و متعلق به‌ماقبل ماد بود که در اوستای زمان مادها تدوین شده بود. این متن بزرگ که توسط گروه بزرگی از مغان و حقوق‌دانان و داوش‌وران و تاریخ‌شناسان و پزشکان و ریاضی‌دانان و ادیبان تدوین شد دائرة المعارفی بود که همه معارف زمان را از اساطیر و تاریخ گرفته تا طب و هندسه و نجوم و فلک و قوانین و احکام مدنی و جزایی و حتی فنون جنگی و مسائل روابط بین‌الملل را در بر می‌گرفت، و در چندین مجلد بزرگ تألیف شد که بنابر موضوعاتش به ۲۱ نسک (کتاب) تقسیم شد. این کتاب بزرگ به‌تعبیری دانش‌نامه بزرگ ایرانیان بود که برای سه‌سده آینده اساس کار حوزه‌های فقهی و دینی در سراسر کشور قرار گرفت.

البته فقط بخشی از این کتاب بزرگ را اوستای کهن تشکیل می‌داد. کوچکترین بخش این اوستا نیز گاتهی زرتشت بود که به‌آن سبب که همه مؤبدان از دوران باستان تا زمان ساسانی از بر می‌کرده‌اند دست‌نخورده مانده بوده و در زمان مورد بحثمان وارد اوستای ساسانی شده است تا برای ما بماند.

کاری که هیأت خبرگان تفسیر و تدوین اوستا انجام داد برای ایران ساسانی بسیار ارزشمند بود؛ زیرا یک وحدت دینی تمام‌عیار را پایه‌گذاری کرد، و همه مذاهب ایرانی را در هم ادغام کرده یک دین واحد را با نام دین مزدایسنه و حاوی کلیه معتقدات و آئینهای ایرانیان، از آذری گرفته تا میتراپی و ناهیدی، را در کشور برقرار نمود که برای ۳۰۰ سال آینده دین مسلط کشور شد و به‌عنوان بهترین عامل وحدت ملی عمل کرد.

همان‌گونه که اوستای دوران هخامنشی پس از لشکرکشی اسکندر نابود شد، اصل اوستای ساسانی نیز پس از سلطه عرب بر ایران از میان رفت، و پراکنده‌هایی از آن که در دست مؤبدان مانده بود در زمان هارون و مأمون عباسی توسط یک مؤبد پارسی در کتابی به‌نام دین‌گردآوری شد؛ ولی یک نسخه از بخشی از اوستای ساسانی نیز در کاوشهای اخیر در

پارس به دست آمده است که بخش کوچکی از آن اوستای بزرگ است. این نسخه ناقص از اوستا برای پژوهش گران تاریخ دین ایرانی از اهمیت بسیار شایانی برخوردار است. مسعودی نوشته که اوستا شامل ۲۱ نسک است، و هر نسک در ۲۰۰ صفحه است. خطی که با آن نگاشته شده است «دین دبیره» نامیده می شود، و عدد حروف و اصواتش ۶۰ تا است، و هر حرف و صوتی شکل متمایزی دارد.^۱ منظور مسعودی از اوستا همین دین کرد است که در زمان مأمون تدوین شده بوده است. از ۲۱ نسک دین کرد نیز در آینده بخش بزرگی مفقود شده و فقط نسکهای ۷ و ۸ و ۹ برای ما مانده است. اکنون آنچه از اوستا در دست است بخش کوچکی از اوستای ساسانی است.

بخش تاریخ داستانی اوستای ساسانی که بازمانده روزگاران دیرینه و روزگارِ مادها بود و در اوستای ساسانی گنجانده شد نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان بازنویسی شد، سپس بر مبنای آن چند شاهنامه به زبان پارسی تألیف شد. آن متون بازنویسی شده و آن شاهنامه‌ها نیز در دوره‌های بعدی که ایران به دست ترکان مهاجم افتاد از میان رفته است، و از میان همه آنها شاهنامه فردوسی برای ما مانده است.

اردوی راج نامه، اخلاق نامه مزدایسنان

ما وقتی شگردهائی که مؤبد اردوی راج در راه ایجاد وحدت نظر بر سر تفسیر اوستا به کار برد را از نظر می گذرانیم متوجه می شویم که او یک مؤبد مزدایسن حقیقی، آزاداندیش و مداراگر و تبلیغ گر مدارا با عقاید غیر خودی بوده و کوشیده که مؤبدان را به تعالیم اصلی زرتشت که همانا احترام به همه ادیان و مذاهب و عقاید بود بازگشت بدهد و متوجه انحرافات کند که تا کنون گرفتارش بوده اند؛ و این را در کتابچه موسوم به اردوی راج نامه می بینیم.

داستان سفر روح اردوی راج به عالم فره وشیها به همراهی و راهنمایی سروش مقدس و دیدار او از عالم فره وشی و ارواح نیکان و بدان پیشینه و مشاهده عرش و کرسی و ملکوت آسمانی و میزان و پل چینوات (پل صراط) و بهشت و دوزخ و همشنگان (اعراف)، و دیدار با فره وشی زرتشت، در یک مجموعه کوچک داستانی دینی اخلاقی تحریر شد که اردوی راج نامه (کتاب اردوی راج) نام گرفت. در این کتابچه از زبان او حکایت‌های سفر روحانش به عالم فره وشی به شیوه دل چسپی نگاشته شده است. اردوی راج نامه در حقیقت خویش اخلاق نامه دین مزدایسنه است که در اوائل سلطنت شاپور دوم به رشته تحریر درآمده است. وقتی ما امروز

آنرا مطالعه می‌کنیم متوجه می‌شویم که اردوی راج‌نامه بر مجموعه‌ئی از اصول بسیار والای اخلاقی و انسانی تأکید ورزیده است که هنوز هم تازگی و طراوت خویش را از دست نداده است، و تعالیم اخلاقیِ امروزمین نیز چندان چیزی بر آن نمی‌افزاید.

معراج آسمانی تا نیمه‌های سده سوم مسیحی در ایران و در آئین مزدایسنه شناخته نبود. نخستین کس که این موضوع را مطرح کرد مانی بود که می‌گفت پیش از آن که به سن ۱۲ سالگی رسیده باشد دوبار به آسمان برده شده و ملکوت آسمانی به او نشان داده شده است. مانی می‌گفت که دوتا از فرشتگان درگاه پروردگار آمده و او را با خود به آسمان برده و ملکوت آسمانی را به او نشان داده‌اند. اکنون اردوی راج همان داستان که در کتاب مانی آمده بود را با اندکی دست‌کاری و متناسب با ارزشهای فرهنگی ایرانی درباره خودش تکرار کرد.

در اردوی راج‌نامه آمده که او که به همراه ایزد سروش و ایزد آذر به آسمانها رفته و تا مقام کبریا برده شده، و در آنجا نور آفریدگار و جلال و جمال کبریا را مشاهده کرده و بی‌آن که هیچ جسمی یا شکلی را به چشم ببیند (زیرا خدا در آئین زرتشت جسم ندارد و به چشم دیده نمی‌شود) کلام الهی را از منبع نور شنیده و اهورمزدا به او الهام کرده که مشاهداتش از بهشت و دوزخ و فرجام نیکوکاران و بدکاران را به عالم انسانها ببرد و برای مردم بازگویی کند تا به نیکی روی آورند و از بدی بپرهیزند. گفته شده که وقتی انسان نیکوکاری می‌میرد روحش تا سه روز بر بالینش می‌نشیند و همواره این جمله گاتّه را تکرار می‌کند: «خوشا به حال آن کس که خوشی خویشتن را در خوش‌بخت کردن دیگران جستجو کند و برای دیگران همان بخواهد که برای خویشتن می‌جوید». در بامداد روز چهارم، ایمان و عمل صالحش به شکل دوشیزه‌ئی چنان زیبا و جذاب که مثالش را کسی در جهان ندیده است و نخواهد دید در برابرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «من که چنین زیبا و دلکش و خوش‌بو استم که بوی خوشم همه عالم را فرا گرفته است، پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک تو استم».

اردوی راج در سفر ملکوتیش جایگاه همشنگان (اعراف) را دید که در میان بهشت و دوزخ واقع شده بود و فره‌وشیهای جمعی از خلائق در آن گرد آمده بودند که همه یک‌سان و به یک حالت بودند. به او گفته شد که اینها مردمی‌اند که کارهای نیک و بدشان در دنیا هم اندازه بوده است و نه به بهشت خواهند رفت تا از نعمتهای بی‌پایانش برخوردار شوند و نه به دوزخ در خواهند افتاد که رنج بی‌پایان بکشند، بل که در همینجا که هستند خواهند ماند. در عالم اختران که عالم پندار نیک است مردمی را دید که همانند اختران می‌درخشیدند و تاجهای درخشانده بر سر داشتند و بر روی تختهای زرین آرمیده بودند. به او گفته شد که اینها

در عین این که در زندگی شان مزدایسن نبوده‌اند، و نه نماز مزدایسن را خوانده نه گاتهی زرتشت را تلاوت کرده و نه شاه شده بوده‌اند، و نه ازدواج خواتک‌دس کرده‌اند، ولی کارهای نیک بسیار انجام داده‌اند، و به سبب آن که پندار و گفتار و رفتار نیکو داشته‌اند به این مقام ارجمند نائل آمده‌اند.

سپس او را به عالم ماهتاب بردند که عالم گفتار نیک است. او در آن عالم نیز مردمی را مشاهده کرد که همچون ماهتاب می‌درخشیدند. به او گفته شد که اینها نیکوکارانی‌اند که مزدایسن نبوده‌اند و نماز مزدایسن را نخوانده و گاتهی زرتشت را هم تلاوت نکرده‌اند و ازدواج خواتک‌دس را انجام نداده‌اند، ولی به سبب آن که در دنیا نیکوکار بوده‌اند به چنین جایگاه ارجمندی دست یافته‌اند و از همه‌گونه آسایش برخوردارند، و برای همیشه در این سعادت جاودانی به سر خواهند برد.

پس از آن اردوی راج را به عالم خورشید بردند که عالم بهترین کردار نیک و اعلیٰ علیین است. او در آنجا ارواح شاهان و فرمان‌روایان عادل و نیکوکردار را دید که همچون خورشید می‌درخشیدند و بر تختهای زرین آرمیده بودند و تاجهای زرین جواهر نشان بر سر داشتند.

سپس او را در مقامهای گوناگون بهشت گردش دادند، و گروههای بسیاری از بهشتیان را در انواع نعمتها دید. او زنانی را دید که به سبب خوش رفتاری با شوهر و حفظ ناموس، و به سبب خوب اداره کردن خانه و فرزندان، و داشتن پندار نیک و گفتار نیک و کردار نیک، وارد بهشت شده بودند و رختهای زیبای گران بها و جواهرات گوناگون بر تن داشتند. زنان دیگری را در بهشت دید که به سبب آن که آب را نه‌آلوده بودند و از درخت و گوسفند مواظبت کرده بودند و با حیوانات اهلی که آفریدگان خوب و مفید اهورمزدا استند به نیکوی رفتار کرده بودند وارد بهشت شده بودند. او مزدایستانی که پندار و گفتار و کردارشان نیک بوده را در جایگاههای گوناگون بهشت دید که در ناز نعمت بودند. مردانی در بهشت بودند که در دنیا اوستا را از بر کرده مراسم دینی را طبق رهنمود زرتشت رهبری کرده بودند. سپاهیان و سربازان مطیع و پیروزمند، کشاورزانی که با کشت و زرعشان دنیا را آباد کرده بودند، افزارمندان که صنعتها ساخته بودند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشتند، چوپانانی که چارپایان و گوسفندان را پرورش و افزایش داده آنها را از آسیب گرگ و جانوران درنده و سرما و گرمای شدید حفظ کرده به موقع به آنها آب و گیاه داده بودند، کسانی که جانوران درنده و گزنده را در دنیا کشته بودند تا مردم از گزند آنها در امان باشند، ده‌خدایان و بزرگان روستایی که زمینها را آباد و پررونق نگاه داشته نهرها را پاک کرده جویبارها کشیده زمینها را پر بار و باغستانها را پرثمر

کرده بودند، آموزگاران و مُدَرّسان و مریبان، میانجیهای خیراندیشی که همواره در دنیا در تلاش ایجاد آشتی و همدلی در میان مردم و از میان بردن اختلافات مردم بوده‌اند، ... همهٔ اینها را اردوی راج در بهشت دید که در مراتب گوناگونی از نعمتهای بی‌کران برخوردار می‌شدند.

پس از آن اردوی راج جاهائی را دید که مردم در انواع شکنجه‌های وحشتناک و رنجهای سخت و در آتش سوزنده و سرمای سوزناک و در میان انواع درندگان و گزندگان دیوشکل گرفتار بودند. او مردانی را دید که در زندگی‌شان به مردم ستم کرده بودند و اینک در سرمای سوزان رنج می‌بردند و گزندگان و درندگان به آنها نیش می‌زدند و آنها را می‌دریدند و پندار و گفتار و رفتار و کردار بد هر کدامشان به شکل یک زن دیوشکل بدچهره و مهیب و هولناک که به زشتی او هیچ موجودی در جهان وجود ندارد درآمده در برابرش ایستاده بود و او را آزار می‌داد و به او چنین می‌گفت:

آیا به یاد داری که وقتی می‌دید کسی فرمانهای خدا را انجام می‌داد و مواظب آب بود تا آلوده نشود و گوسفندان و درختان را حمایت می‌کرد و کارهای نیک انجام می‌داد، تو بد می‌کردی؟ آیا به یاد داری که وقتی می‌دید کسی به دیگران نیکی می‌کند و او را در خانه‌اش مهمان می‌کند و غریبان و راه‌گذران را به خانه‌اش می‌برد و نان می‌خوراند و در پناه می‌گیرد و هدایا به دیگران می‌بخشد، تو دربِ خانه‌ات را بر روی مهمان و مسافر و راه‌گذر می‌بستی تا کسی بر تو وارد نشود و مهمانت نگردد؟

اردوی راج جوانکی را دید که از دهائی از سوراخ مقعدش فرو می‌رفت و از دهانش بیرون می‌آمد و مار و کژدم از سر و رویش بالا می‌رفتند و او را می‌گزیدند و نیش می‌زدند. به او گفتند که این در دنیا عمل لواط انجام داده و اجازه داده است که مردی با او لواط کند. مردی را دید که همواره پوست از سرش برمی‌کشیدند، و او در این شکنجه درد می‌کشید. به او گفتند که این مرد وقتی زنده بوده یک آدم بی‌گناه را کشته است. مردی از شدت گرسنگی و تشنگی ناله و شیون می‌کرد و پوست سر و روی خودش را با چنگالش برمی‌کند. او مردی بود که وقتی زنده بوده در پشت سر دیگران سخن ناروا می‌ساخته و میان مردم اختلاف می‌افکنده است. مردی را به اردوی راج نشان دادند که سطلی و میزانی در دست داشت، و سطل را از خاک و خاشاک پر می‌کرد و به میزان می‌زد و می‌خورد، و این کار را پیوسته ادامه می‌داد. به او گفتند که این مرد در دنیا سوداگری می‌کرده و پیمانانه و ترازویش درست نبوده و در خرید و فروش کالا به مردم گول می‌زده و گندم را با خاک و شراب را با آب مخلوط می‌کرده تا وزنش زیاد شود، و گران‌فروشی می‌کرده است. حاکم ستم‌کاری را دید که در دنیا مردم را به ناحق مجازات می‌کرده

است و اکنون در میان شعله‌های آتش آویزان بود و مارها و انواع درندگان به او حمله می‌کردند و آزار می‌دادند. قاضی رشوه‌گیر را دید که زبانش از حلقومش بیرون آمده برشانه‌اش افکنده شده بود و دهها درنده او را پاره‌پاره می‌کردند و این شکنجه همیشه ادامه داشت. مردی را دید که بر روی تختِ خاردارِ که همه‌جایش را خارهای تیز فراگرفته بود خوابانده بودند و این خارها بر پوستش فرو می‌رفتند و در این حال مار و کژدم و دیگر جانوران گزنده به او نیش می‌زدند. این مردی بود که در دنیا مال اندوخته و خیرات نکرده و به‌نیازمندان بی‌توجهی کرده بود و اندوخته‌اش را رها کرده مرده بود. مردی را دید که همواره ماری بر لبان و زبانش نیش می‌زد. به او گفتند که این مرد عادت به دروغ‌گویی داشته است. مردی که در دنیا مزدِ کارگران را سر موقع نمی‌پرداخت و در پرداخت آن تأخیر می‌کرد در دوزخ مشغول خوردن لاشهٔ انسان مرده بود. آدم دشنام‌دهنده و بدزبانی را دید که بار بسیار سنگینی بر پشتش گرفته در سرما و گرمای شدید راه می‌رفت. کسی که در دنیا پل روی یک رودخانه را خراب کرده بود، کسی که با سخنان دروغینش سبب بی‌حرمت شدن کس دیگری شده بود، زنی که جادوگری کرده بود، کسی که با دادن گواهیِ دروغی حقی را از دیگری ضایع کرده بود، مرد شهوت‌رانی که در راه برآوردن امیال نفسانیش دست به کار ناشایسته زده بود، مرد حریصی که برای گرد آوردن مال از راه حرام کوشش به‌کار برده بود، مردی که نشانهٔ سامان (مرز) زمین کسی دیگر را جابه‌جا کرده بود تا بخشی از آن زمین را ضمیمهٔ زمین خودش کند، مأمور مالیاتی‌ئی که با پیمایشِ غلطِ زمینهای کشاورزی مالیات سنگین و ناحق بر کشاورزان مقرر کرده بود، مردی که پیمان‌شکنی کرده بود، همهٔ اینها را او دید که در زیر شکنجه‌های گوناگون بودند و این شکنجه‌ها هزاران سال دوام داشت و یک لحظه متوقف نمی‌شد. داستان اینها را نیز اردوی راج به‌تفصیل آورده است. او زنانی را دید که در میان آتش از نوک پستانهاشان آویزان بودند و مار و کژدم به‌تنشان نیش می‌زدند. به او گفتند که اینها زنانی‌اند که در دنیا به شوهرانشان بی‌توجهی کرده خودشان را در اختیار مرد بیگانه نهاده تن به زنا داده بوده‌اند. زنی را دید که همواره جامهای پر از مخلفات بدبو و گندیدهٔ شکم و معدهٔ مردان را به‌خوردش می‌دادند و او شیون می‌کرد و شکنجه می‌شد. گفتند که این زن در حالت حیض و ناپاکی در رودخانه آب‌تنی کرده و آب را آلوده کرده است.

چنان‌که می‌بینیم، اردوی راج هم به‌مؤبدان هم به‌سیاست‌مردان و هم به‌عموم مردم تلقین می‌کند که عمل صالح آن نیست که انسان از دین مزدایسته پیروی کند، بل که عمل صالح با کارهای شایسته و خدماتی که یک انسان انجام می‌دهد تعیین می‌گردد؛ و چه بسیار کسان که نه

مزدایسن بوده و نه از دین مزدایسنه و از کتاب زرتشت خیر داشته‌اند و نه خدای مزدایسنان را پرستیده‌اند ولی به‌بهشت رفته‌اند و از نعمتهای بی‌پایان و جاودانی برخوردارند. مجموعه نیکیه‌ها و بدیه‌ها - به‌آن‌سان که در گاتّه بیان شده بوده - را نیز اردوی راج در این کتابچه با زبان خاصی به ایرانیان شناسانده است.

در اردوی راج نام‌های موضوعی به چشم می‌خورد که در هیچ دین دیگری جز دین مزدایسنه وجود ندارد. اردوی راج که خود یک مغ بلندپایه مزدایسن است تصریح می‌کند که روح کسانی را در بهشت دیده که مزدایسن نبوده‌اند ولی در دنیا نیکوکاری کرده بوده‌اند، و پندار و گفتار و رفتارشان نیکو بوده و به‌همین سبب وارد بهشت شده‌اند. معنای این گفته آن است که اساس نیکویی و بدی هر انسانی نه در داشتن یک دین مشخص بل که در پندار و گفتار و رفتار نیکو است، و کسی که در اینها نیک باشد، هر دین و عرقیده‌ئی که داشته باشد فرجام نیکو خواهد داشت. مقایسه کنیم این جنبه از عقاید مزدایسنه را با عقاید دینی در ادیان سامی که هرکس پرستنده خدای آن دین نباشد حتماً به‌دوزخ خواهد رفت و در شکنجه جاودانه خواهد زیست، و هرکار نیکویی که در این دنیا انجام دهد نیز بریاد خواهد رفت. همین جنبه از تعالیم زرتشت است که بعدها مکتب عرفان ایرانی را به وجود آورد، و در آن تصریح شد که انسان هر دینی که داشته باشد اگر رویش به‌خدا باشد نیکو است، و دینها همه رویشان به یک جهت است و یک هدف بیشتر ندارند که همانا پرورش خصلتهای نیکو در انسانها است. این که در سروده‌های عرفانی پارسی این همه از همسانی دیر و کنشت و بتخانه و خرابات و میخانه سخن رفته است، تلاش عارفان ایرانی برای تفسیر این مطلب بوده که آن چه انسان انجام می‌دهد یا نیک است یا بد است؛ و نیکوکار هر دینی که داشته باشد پاداش نیکو خواهد دید، و بدکار هر دینی که داشته باشد کیفر خواهد دید.

منظور آن که اردوی راج با نوشتن این داستانهای آسمانی می‌خواسته به ایرانیان بیاموزد که آن چه نیک و بد است پندار و گفتار و کردار انسان است نه خود انسان؛ و یک انسان نیک‌اندیش مزدایسن نباید که میان انسانها به‌خاطر داشتن ادیان و مذاهب دیگر تبعیض قائل شود؛ بل که آن چه مایه تبعیض انسانها است پندار و گفتار و کردار نیک و بد آنها است؛ و گرنه یک انسان، به‌حیث انسان پیرو یک دین یا مذهب، نه به‌خودی خود نیک است و نه بد است. بسا مزدایسنان که به‌دوزخ خواهند رفت؛ و بسا غیر مزدایسنان که به‌بهشت خواهند رفت؛ و من اردوی راج این را به چشم خودم در جهان فره‌وشیها (عالم ارواح) دیده‌ام.

چنین تلقینی می‌توانست که در پرورش اخلاقی مغان و هیربدان و سیاست‌مردان و

ارتشیان و کارمندان دولتی و همهٔ ایرانیان، و بازگرداندن توجه آنها به تعالیم زرتشت، بسیار اثرگذار باشد؛ و چنین هم شد.

آترپاد مِه‌راسپند که با اقدام بسیار بخردانه‌اش دین ایرانی را به وضعیت پیشنه برگرداند و آثار زیان‌آور اقداماتِ کرتیر را از میان برد نیز برخی جزوه‌های اخلاقی تدوین کرد تا راه و روش درست دین‌داری را به ایرانیان بیاموزد. یکی از نوشته‌های او جزوه‌ئی بود که اندرنامهٔ آترپاد مِه‌راسپند نام دارد و بخش کوچکی از آن برای ما مانده است.

گزیده‌ای از اندرنامهٔ آترپاد مِه‌راسپند

کار امروز را به فردا وامگذار، زیرا چه بسا که فردا نتوانی آن کار را انجام دهی. همیشه بکوش که راست‌کردار و راست‌گفتار باشی، هیچ‌گاه از نیکوکاری روگردان مشو، و بدان که تنها چیزی که شایستهٔ انسان است راستی و نیکوکاری است. هیچ‌گاه فکر انتقام را به‌ذهنت راه مده حتی اگر که اسیر دست دشمن شوی. به‌یاد داشته باش که انتقام سبب آزار و رنجش و تباهی می‌شود، و دردی که به‌سبب حسن انتقام به‌قلب خودت وارد می‌کنی درمان‌پذیر نخواهد بود. هیچ‌گاه خشم خود را با انتقام‌گیری از دشمن فرو منشان. یاد بگیر که چه‌گونه خشم خویش را مهار کنی و فکر انتقام را از سر بیرون کنی. بدان که کسی که دست به انتقام می‌زند روزی خواهد رسید که عبور از پل تلافی انتقام برایش دشوار خواهد بود.

در دادگاه و پیش‌گاه دادورز (قاضی)، چه شاکی باشی و چه مشتکی، جز حقیقت و راستی مگو. حقیقت و راستی به وجدان آرامش می‌دهد. با آوردن گواه عادل است که انسان از کیفر ناروا می‌رهد. کسی که برای خودش گواهی ناحق ارائه کند فرجام ناشایستی در آخرت خواهد داشت.

در خورد و نوشت همیشه حد میانه را مراعات کن که تا عمر دراز یابی. رعایت حد میانه در خورد و نوش تن را سالم نگاه می‌دارد، همچنان که مراعات حد میانه در گفتار روح را سالم نگاه می‌دارد.

به‌جای آن‌که در فکر بزرگ نشان دادن خودت باشی بکوش که روح‌ت را بزرگ کنی. کسی که در فکر بزرگ نشان دادن خودش باشد به تعادلِ روحی روانی خودش آزار می‌رساند. زنتان را از میان خویشان نزدیک خودت انتخاب کنی تا دودمانتان استحکام یابد. بسیاری از دردسرها و گرفتاریهائی که بندگان خدا دچارش شده‌اند ناشی از آن بوده که

دختران را به پسران بیگانه داده‌اند یا دختران بیگانه را برای پسرانشان گرفته‌اند. این گونه بوده که دودمانها از میان رفته‌اند.^۱

به مسافران راه‌گذر نیکی و کمک کن. به یاد داشته باش که خود تو نیز شاید روزی در دیار بیگانه راه‌گذر شوی و چشم‌داشت نیکی دیدن از دیگران داشته باشی. کسی که بخشندگی می‌کند پاداش هم می‌گیرد، و پاداشی بیش از آن‌چه که داده است خواهد گرفت.

مهمانت را بر سر سفره در همان جائی بنشان که خودت دوست داری بنشینی. بهترین جایها آنجا است که نیک‌مردی بنشیند.

وقتی به کسی نیکی کردی با منت‌گذاری دلش را مه‌آزار، و وقتی به یکی کمکی کردی کمکت را با کار ناشایسته از مان مبر.

در مواجهه با مشکلات و خطرها و دشمنانت احکام دین یزدانی را از یاد مبر. اگر بخت به توری آورد ناروا شادمانی مکن، و اگر بخت به تو پشت کرد اندوه به خودت راه مده.

در برابر نعمتها شکرگزار و در برابر ناملایمات صبور باش.

زندگی را همیشگی مپندار، و همه تلاشت را در راه نیکوکاری به کار گیر.

بقای مرد و نام او در کارهای نیکو است که ماندگار می‌شود، ولی کارهای بد پس از وی بدنایمى برایش برجا می‌گذارد.

بدان که گفتار و رفتار و کردار نیکو است که همیشه زنده می‌ماند، و مهمتر از همه کردار نیکو است.

بدی را با بدی پاداش مده، و بدان که آدم بدکار ثمره بدی خودش را خودش به دست خودش خواهد چید. برای آن که بتوانی چنین باشی، نیک‌اندیشی را در ذهنت جای بده و همیشه آن را راهنما و الگوی خودت قرار بده. آیا دیده‌ای که کسی بدی را با بدی پاسخ داده باشد و سرانجام پشیمان نشده باشد؟

نیکی کن صرفاً به آن سبب که نیکی خوب است. نیکی خوب است زیرا حتی بدکاران نیز نیکی را دوست می‌دارند.

هرچه را بر خودت نمی‌پسندی بر دیگران روا مدار.

اعتراف به خطاهای خودت در برابر داوران دین‌دار را دون شأن خودت مشمار؛ زیرا

۱. این عبارتها توصیه‌ای اکید به ضرورت پابندی به رسم خواتک‌دس است.

چنین کاری سبب می‌شود که از خطا پاک شوی و نیکوکاری پیشه کنی. تو فقط یک نام داری و آن «انسان» است. آن‌چه که به‌تنت تعلق دارد را به‌تنت بده، و آن‌چه به‌روح تعلق دارد را به‌روح بده. هم در پرورش تنت بکوش و هم در پرورش روح. هم تنت را شاد کن و هم روح را.

وقتی حق خودت را از کسی می‌گیری در نظر داشته باش که آلوده به‌گناه نشوی. همیشه بکوش که بهترین و شایسته‌ترین کار را انجام دهی. اگر از کسی خشم‌گین شدی مبادا که به‌او آزاری برسانی. به‌هنگام گرفتن حق خودت با مردم تقلب مکن.

چهار چیز است که برای انسانها زیور است: یکی شهامت همراه با شجاعت؛ دیگر تدبیر همراه با دانش؛ سوم ثروت همراه با سخاوت؛ و چهارم گفتار نیک همراه با کردار نیک. شهامت بدون شجاعت باعث مرگ می‌شود؛ تدبیر بدون دانش همچون نقشی بی‌روح است؛ ثروت بدون سخاوت همچون گنج اهریمن است؛ و گفتار نیک بدون کردار نیک نشانه بی‌اعتقادی است.

نشانه بی‌ایمانی پنج چیز است: یکی آن‌که تظاهر به‌نیکوکاری می‌کند ولی کردارش در نهان بد است؛ دیگر آن‌که خود را پاک‌دامن نشان می‌دهد ولی مرتکب گناه می‌شود؛ سوم آن‌که مردم را به‌نیکوکاری دعوت می‌کند ولی خودش از ارتکاب معاصی ابا ندارد؛ چهارم آن‌که در رفتار با دیگران نیرنگ می‌کند؛ پنجم آن‌که گفتار و رفتار و کردارش با هم سازگاری ندارد. سخنی که سودی برای خودت یا دیگران در بر ندارد را بر زبان مه‌آور مگر وقتی که بخواهی مزاحی بکنی و دیگران را شاد بداری.

همیشه به‌یاد داشته باش که تقوا نگهبان زبان است.

میوه تن فرهنگ و رفتار متمدنانه است.

پاداش تقوا بهشت و دریافت ثمره کارهای این جهانی است.

شجاعت باید که همراه با تقوا باشد، تقوا باید که همراه با دانش باشد، دانش باید که

همراه با تجربه باشد.

نام نیک برای انسان احترام می‌آورد.

خوشی و شادی فقط وقتی حاصل می‌شود که انسان از چیزی یا کسی در بیم نباشد.

هر کاری را باید در زمان و مکان مشخص و معین خودش انجام داد تا ثمر درست بدهد.

هر سعادت‌تی که در این دنیا نصیب شد دیگران را نیز با خودت شریک کن تا شکر نعمت

را در پیش‌گاه ایزدان به‌جا آورده باشی.

هر نیکی‌ئی که به‌دیگران می‌کنی پاداشش از ایزدان بخواه نه از مردم؛ و بدان که پاداش هر کار نیکی را به وقت خودش دریافت خواهی کرد.

زمین را آباد کن، کار نیک کن، و بدان که انسان برای آباد کردن زمین زنده است. آب را آلوده مکن که گناه بزرگی است؛ به‌جانوران اهلی آسیب مرسان که گناه بزرگی است؛ به‌سگ آزار مرسان که گناه بزرگی است. این‌گونه است که تورا به خودت به‌سوی بهشت راه هموار خواهی کرد.

دروازهٔ خانه‌ات را بر روی مردم گشوده بگذار و مردمی که از دوردست می‌آیند را در خانه‌ات مهمان کن و به‌آنها نیکی کن. کسی که دروازهٔ خانه‌اش را باز نمی‌گذارد و نیکی به‌دیگران نمی‌کند دروازهٔ بهشت را بر روی خودش بسته خواهد یافت.

برای حفظ و بالا بردن سنتهای فرهنگی و تمدنی کوشا باش، بهترین رفتارها را در پیش گیر که ثروت این است، خوش‌بختی این است، حمایت در برابر فشارهای روحی این است، و آرامش و اطمینان قلبی این است.

وقتی چیزی می‌آموزی آن را با تجربهٔ عملی استوار بدار؛ زیرا کسی که بسیار می‌داند ولی کم عمل می‌کند مرتکب خطا می‌شود.

کسی که دانش آموخته است ولی دانشش را با کارهای نیک به‌محک آزمایش نهنده است انسان ناعادل است و آنچه آموخته است سبب بی‌ایمانیش می‌شود.

هیچ کس را در هیچ زمانی مسخره مکن، زیرا کسی که دیگران را مسخره می‌کند خودش مسخرهٔ دیگران می‌شود و بدنام می‌گردد.

در مجالسی که مردان دانا حضور دارند حاضر شو و از آنان اندرز بگیر. کسی که در چنین مجالسی حاضر می‌شود هم بسیار چیزها می‌آموزد و هم کسب اعتبار و حیثیت می‌کند.

از دروغ بپرهیز، که دروغ بزرگترین گناه است.

وقتی مرتکب خطائی شدی حتی یک لحظه بدون اعتراف به‌خطا مگذران تا دین مزداپرستان دشمن تو نباشد.

تن انسان فناشدنی است ولی روح انسان جاویدان است. نیکوکاری کن و روح خویش را بپرور؛ زیرا آن‌چه ماندگار است روح است نه تن. به‌بهای پرورش تن خویش روح را آزار مده. همیشه به‌یاد داشته باش که زندگی تو عاریتی و زودگذر است. هیچ کاری انجام مده که باعث آزار تنت و رنجش روح تو شود.

تقوا پیشه کن و فکر گناه به خودت راه مده. هیچ‌گاه به کسی دروغ مگو. هیچ‌گاه سوگند مخور و به کسی سوگند مده، چه راست و چه دروغ.

بدان که انسان در این دنیا جاویدان نخواهد ماند، لذا انسان باید در پرورش روح خویش کوشا باشد.

برای آن‌چه که بر تو رفته است اندوه مگذار؛ و برای آن‌چه که هنوز نه آمده است در اندوه مباش.

در اعتماد به شاهان و شاه‌زادگان احتیاط به کار ببر.
خودت را بندهٔ دیگران مکن.

از خشم‌آوران دوری‌گزین، و از زورمندانی که خشم می‌گیرند یا فکر انتقام در سر می‌پرورانند دوری‌گزین.

همیشه و در همه حال به عنایت آیزدان امیدوار باش.

راز خودت را به کسی که زبانش را نگاه نمی‌دارد مگو.

با مردِ بدخُلق به سفر مرو. به سخنان دروغ‌گویان گوش مده.

مشتاق آن مباش که دیگران را به کفیری برسانی.

دوستانت را از میان مردان باتجربه و بافرهنگ و باهوش و خوش‌رفتار و باشخصیت و

باتدبیر انتخاب کن. همیشه بکوش که دوستیهای کهنه را نو کنی، و بدان که دوستان کهنه همچون شراب کهنه‌اند.

نام بلند را در کارهای نیک جستجو کن.

از گناه دوری کن تا از بیم و هراس به دور باشی.

یک‌زبان باش تا دیگران به تو اعتماد کنند. راست‌گویی پیشه کن تا دیگران به تو اعتماد

کنند. متواضع باش تا دوستانت بسیار شوند.

هیچ‌گاه خودت را ستایش مکن ولی همیشه کارهای نیکت را ستایش کن تا به دیگران

نیکوکاری بیاموزی.

گشاده‌دست و سخاوتمند باش که سخاوت کلید بهشت است.

به یاد داشته باش که ملک و مال همچون پرنده است که هر لحظه بر شاخی می‌نشیند،

ولی نیکنامی است که با تو ماندگار خواهد بود، و تقوا است که ثمرش جاودانی است.

فرزندت را از خردسالی به دبستان بفرست، زیرا آن‌چه او در کودکی می‌آموزد همچون

نقشِ نازدودنی در ذهنش خواهد ماند.

شاپوردوم (شاپور ذوالاکتاف)

ما از رخدادهای درون ایران در دو دههٔ نخست سلطنت شاپور دوم به جز واقعهٔ تدوین اوستا چندان آگاهی‌ئی نداریم. ولی می‌دانیم که در اثر از میان رفتن اختلافات حوزه‌هایی فقهی که به تدبیر آترپاد مهراسپند و اردوی راج انجام گرفت، سپهداران بزرگ کشور و ارتش شاهنشاهی ایران وحدت دیرینه را بازیافته بودند. با تدبیرهایی که این دو مؤبد برجسته به کار برده بودند سپهداران کشور اختلافاتشان را به کنار نهاده و همچون دوران شاپور اول در انسجام و همدلی بودند.

از شگفتیهای روزگار آن که اقدام دولت ایران برای تدوین دین رسمی مزدایسنه و گرد آوردن مذاهب مزدایسنی در یک بوته در زمانی انجام می‌گرفت که امپراتوری روم نیز در آستانهٔ رسیدن به مرحلهٔ تغییر دین به مسیحیت و رسمیت دادن به آئین مسیح در دربار و سرزمینهای زیر سلطهٔ امپراتوری قرار گرفته بود. این واقعه که حدود ده سال پس از تدوین نوین اوستا به وقوع پیوست در ایران بازتاب بسیار قابل توجهی یافت. امپراتور کنستانتین در سال ۳۳۰م تغییر دین داده دین میترايي خویش را رها کرده مسیحی شد و دین مسیح را در دربار و ارتش و دستگاههای دولتی سراسر کشورش رسمیت داد. ولی این اقدام او مخالفت مخالفت بخشی از نیرومندان دولت روم را برانگیخت و او را به خود مشغول داشت، و او گرچه از امپراتوران تجاوزطلب بود ولی فرصت نیافت که به مرزهای ایران تعرض کند.

رسمیت یافتن دین مسیح که سبب می‌شد توده‌های مسیحی در درون امپراتوری با شور و شوق از دولتشان حمایت کنند و برای تقویت ارتش روم و گسترش دین وارد ارتش شوند باعث شد که مغان مذهبهای دین ایرانی خطر رومیان را جدی‌تر از پیش بگیرند و بیش از پیش در راه وحدت مذهبی حرکت کنند و هرگونه اختلافات مذهبی را به کنار نهند و در تقویت دین و دولت بکوشند.

سرکوب قبایل عرب توسط شاپور دوم

پیش از این گفتیم که سرزمینهای حران و نصیبین و دارا و آمیدا و بخشی از ارمنستان را رومیان در میان آشفته‌گیهای اوضاع درونی ایران اشغال کردند. این سرزمینها چندین سال در اشغال رومیان بود و آنها را عملاً ضمیمهٔ قلمرو خودشان کرده بودند. و گفتیم که بخشی از قبایل

عرب با استفاده از فرصت آشفته‌گی اوضاع دربار و دولت ایران در سرزمینهای اطراف غربی و جنوبی میان‌رودان تاخت و تاز کردند و زمینهای را برای خودشان گرفتند و آبادیهای را به ویرانه کشاندند.

در این میانه شاپور دوم که از روز تولدش شاهنشاه نامیده شده بود به سن بلوغ رسید و تصمیم گرفت که شکوه از دست‌رفته ایران را بازگرداند، و هم سرزمینهای ایرانی را از اشغال رومیان بیرون بکشد، و هم خطر عربهای نورسیده بیابانی را از مرزهای کشورش دور کند.

قبایل عربستان در میان آشفته‌گیهای اوضاع درونی ایران در سه دهه گذشته از سوئی به درون بیابانهای حران و نصیبین خزیده بودند که در اشغال رومیان بود، و از سوئی از راه دریا به حاشیه کرانه‌های جنوبی پارس رفته بودند و فسادها می‌کردند. در اطراف جنوبی فرات (در جنوب عراق کنونی) نیز قبایل نورسیده بنی‌بکر و بنی‌تمیم فساد می‌کردند و زمینها را به‌چراگاه شتر مبدل ساخته کشاورزی را از رونق انداخته به تأسیسات آبیاری زینهای بسیار زیادی وارد کرده نواحی اطراف سکونتشان را در ناامنی فرو برده به کشاورزی جنوب عراق آسیبهای بسیار وارد آورده بودند. قبایل یمنی طی نیز در آن اواخر در دنبال مسیر هجرتشان از یمن به شمال عربستان و اطراف جنوبی مرزهای عراق رسیده بودند.

طبری نوشته عربها که سرزمینهایشان فقرزده بود چشمشان به خیرات ایران بود. جمع بزرگی از آنها از بحرین (سرزمینهای کرانه‌های غربی دریای پارس) و کاظمه (کویت کنونی) از راه دریا به سواحل جنوب پارس سرازیر شده بودند و در آن سرزمینها فساد و تباهی به بار می‌آوردند. در این سالها ایرانیان گرفتار مشکلات خودشان بودند، و تاج شاهی را بر سر یک نوزادی نهاده بودند و کسی هیبتی از او در دل نداشت. این وضع ادامه یافت تا شاپور به سنین جوانی رسید و شانزده ساله شد. و نوشته که شاپور از کودکی نشان داد که در اندیشه آبادسازی و شکوه ایران است. او همواره از سران کشور که به حضورش می‌رسیدند درباره اوضاع مناطق کشور پرس و جو می‌کرد، و خبرهایی که به او می‌رسید برایش ناخشنودکننده بود و همه خبر نابه‌سامانی و آشفته‌گی و از هم‌پاشیدگی و ناامنی بود؛ و این خبرها دل شاپور را به درد آورد. او چون به سن ۱۶ سالگی رسید سپهبدان و افسران ارتش را به حضور طلبید و برایشان درباره پریشانیهای که در سالهای کودکیش بر کشور مستولی بود سخنرانی کرد و به آنها اطلاع داد که تصمیم دارد اوضاع کشور را روبه‌راه کند؛ لذا تصمیم دارد که خودش شخصاً به سرکوب دشمنان کشور برخیزد. بزرگان به او مشورت دادند که چنین اقدامی را به یکی از افسران بلندپایه بسپارد و خودش به جنگ نرود. او گفت که این کار جز از خود او از کسی بر نمی‌آید.

سپس سپاهش را آماده کرد و به سران سپاه فرمود که به عربهایی که وارد کرانه‌های جنوبی پارس شده و خرابیها به بار آورده‌اند رحم نکنند و کسی از آنها را زنده نگذارند. او به عربهای عبدالقیس که وارد کرانهٔ جنوبی پارس شده بودند و فساد می‌کردند حمله برد و آنها را بی‌رحمانه کشتار کرد. آن‌گاه از راه دریا به هَجَر و خط (سواحل غربی دریای پارس در منطقهٔ شرقی عربستان) رفت که جماعات بزرگی از بنی‌تمیم و بنی‌بکر و عبدالقیس در آنجا بودند، و بسیاری از آنها را کشتار کرد. بقیه‌شان به کوهستانها و بیابانها و ریگ‌زارها گریختند. سپس از آنجا به‌یمامه (سرزمینهای داخلی شرق عربستان) رفت و بنی‌بکر را سرکوب کرد، و از آنجا در سرزمین حجاز تا نزدیکیهای یثرب (مدینه) رفت و هر قبیله که بر سرِ راهش بود را سرکوب می‌کرد. از آنجا به‌شمال رفت و وارد منطقهٔ قبایل ایاد و بنی‌تغلب شد که در میان کشورهای ایران و روم واقع شده بود (بیابانهای حران و نصیبین). در آنجا نیز کشتار بسیاری انجام داد و ایاد و تغلب را از منطقه تاراند.^۱

مسعودی نوشته که جماعات بزرگی از عربهای ایاد به‌درون سرزمینهای «جزیرهٔ فرات» (بیابانهای حران و نصیبین) خزیده بودند و فساد می‌کردند؛ و رئیسشان در زمان شاپور دوم نامش حارث ابن اَعْرَیادی بود. آنها تابستانها به‌جزیره می‌رفتند و زمستانها به‌عراق (زمینهای شمالی حیره). شاپور چون به ۱۶ سالگی رسید تصمیم گرفت که اینها را از منطقه بیرون کند.^۲

منطقهٔ جزیره همان سرزمینهای حران و نصیبین و دارا بود که پیش از این دیدیم رومیان در زمان بهرام دوم اشغال کردند، و اکنون نیز در اشغال رومیان بود. قبایل ایاد و بنی‌تغلب در چند دههٔ اخیر به‌تشویق رومیان از بیابانهای شمالی عربستان به‌درون این سرزمینهای اشغالی کوچیده بودند. به‌یاد داریم که در اواخر دوران پارتی نیز رومیان اینها را تشویق به‌خزیدن به‌درون همین سرزمینها کرده بودند؛ سپس اَرَدَشیر بابکان آنها را به‌درون بیابانهای شام تاراند. هدف رومیان هم در زمان آشفته‌گیهای اواخر دوران پارتیان و هم در آشفته‌گیهای سه دههٔ اخیر از این کار آن بود که ترکیب جمعیتی منطقه را بر هم بزنند و جماعتی از قبایل عرب وفادرا به‌خودشان را در منطقه داشته باشند. اینها در جنگهای رومیان با ایران به‌خدمت ارتش رومیان درمی‌آمدند. طبری به‌یکی از جنگهای رومیان با ایران اشاره کرده که دهها هزار عرب در سپاه رومیان شمشیر می‌زدند.^۳

۱. تاریخ طبری، ۱/۳۹۹-۴۰۰.

۲. مروج الذهب، ۱/۲۷۹.

۳. تاریخ طبری، ۱/۴۰۰.

شاپور چاره‌ئی نداشت جز آن‌که با این عربان با سخت‌گیری رفتار کرده آنها را از منطقه بیرون کند. او با اقدامات بسیار خشونت‌آمیزی که در خور همین اقوام بیابانی بود آنان را از نواحی تمدنی دور کرد و امنیت را به منطقه برگرداند. مسعودی نوشته که شاپور به جزیره لشکر کشید، جماعات بزرگی از ایادیها را کشتار کرد و بقایایشان به سرزمینهای روم گریختند (سال ۳۲۷ یا ۳۲۸ م). و یادآور شده که وقتی معاویه با علی در جنگ شد (جنگی که اتفاقاً در همین منطقه در کنار روستای صِفِّین رخ داد) علی در یکی از خطبه‌هایش گفت: «زود باشد که معاویه به هلاکت برسد؛ همان‌گونه که ایادیها را شاپور به هلاکت رساند».^۱

شاپور برای آن‌که مرزهای جنوبی و غربی میان‌رودان را در برابر خزش عربها مصون بدارد، امارت عربی حیره - با مرکزیت نجف کنونی - که ریاستش در دست رئیس اتحادیه قبایل بنی‌لخم بود را تقویت کرد. یک افسر ایرانی با منصب «مرزبان» در مرکز این امارت مستقر شد، و پادگان حیره نوسازی و تقویت شد. امر کنترل نقل و انتقال قبایل شمال عربستان به این امارت واگذار شد. چند مرکز نظامی نیز در مناطق شرقی و شمالی عربستان دائر شد تا نقل و انتقال قبایل منطقه را زیر نظر و کنترل داشته باشند. علاوه بر پادگان حیره، پادگان بزرگ شاپور در منطقه انبار کنونی دائر کرد و این منطقه که ساکنانش مخلوطی از آرامیان بومی و عربهای مهاجر بود را تبدیل به شهرستان بزرگ شاپور کرده ضمیمه استان بابل کرد. سران قبایل عرب بیابانی این منطقه در غرب فرات نیز موظف شدند که در فرمان امیر حیره باشند. پس از آن، شاپور از قبایل شمالی عربستان دل‌جویی کرد و سرانشان پذیرفتند که در فرمان امیر حیره باشند.

امارت حیره در سده‌های آینده یکی از مهم‌ترین مراکز تمدنی شمال عربستان شد و به‌عنوان واسطه انتقال تمدن ایرانی به قبایل نواحی شمالی و شرقی عربستان عمل کرد. اقداماتی که شاپور جوان در سرکوب قبایل عرب انجام داد نشانه تدبیر و کاردانی او بود. اینها در درون مرزهای کشور ساسانی می‌زیستند، و قبایلی که در کرانه شرقی عربستان بودند (مخصوصاً عبدالقیس) هرگاه و بی‌گاه که فرصتی دست می‌داد از راه دریا به کرانه پارس سرازیر می‌شدند و نامنی ایجاد می‌کردند. در منطقه فرات میانی نیز عربها آلت دست رومیان می‌شدند و در موارد بسیاری در جنگهای رومیان با ایران در کنار رومیان می‌جنگیدند تا از غنایم جنگی پاداش دریافت کنند. کاری که شاپور باعربها کرد نشانه دوران‌دیشی و آگاهی سیاسی ژرف این شاهنشاه بود. از این‌پس تا پایان دوران ساسانی عربها در آرامش زیستند و

هیچ‌گاه به فکر دست‌اندازی به سرزمینهای جنوبی و غربی میان‌رودان برنه‌آمدند و هیچ‌گاه جرأت نکردند که از راه دریا به کرانه جنوبی پارس بروند مگر برای فروش شتر و گوسفند و پشم و پوست و خریدن خواربار و وسایل معیشت. امنیتی که دولت ایران در منطقه‌شان برقرار کرد برای آنها نیز رضایت‌بخش بود، زیرا با سرپرستی ایران به دوران ستیزه‌های قبایلی خودشان در این مناطق نیز پایان داده شد. از خوش‌رفتاری شاپور با سران قبایل عرب در سالهای آینده نیز داستانهای برای عربها مانده بوده که بعدها وارد کتابهای ادبی و تاریخی عربی شده و برای ما مانده است، و جایش در این گفتار نیست.

داستانهایی که بعدها عربها از خشونت‌های شاپور درباره خودشان بازگویی می‌کردند و سخن از کشتار عربها می‌گفتند می‌تواند که نسبت به عربهای خزیده به کرانه‌های جنوب ایران اتفاق افتاده باشد. از گزارش طبری خواندیم که شاپور به افسران فرمود که به اینها هیچ ترحمی نکنند و همه‌شان را بکشند. او که از فسادکاریهای عربهای خزنده سخت به‌خشم بود تصمیم گرفت که آنان را به سختی سرکوب و ادب کند تا در آینده هیچ‌گاه به فکر چنین اقدامها و فسادهایی برنه‌آیند. آنها قومی بودند که لازم بود به شدت ترسانده شوند، وگرنه غرور بیابان‌گردی‌شان مانع از آن می‌شد که به اطاعت هیچ قوم متمدنی درآیند و دست از راه‌زنی و ویران‌گری که سنیت دیرینه‌شان بود بکشند و به سکونت گرایند. آنها فقط بیابان می‌خواستند و هر جا که جاگیر می‌شدند آبادیها را تبدیل به بیابان و چراگاه شتر می‌کردند. تنها راه شاپور آن بود که آنها را به درون بیابانهای عربستان واپس براند. ولی طبیعی بود که عربها که با دست‌یابی به زمینهای پرسبزه و گیاه به‌آرزوی دیرینشان رسیده از گرسنگی و قحطی بیابانهای بی‌آب و گیاه عربستان رهیده بودند به آسانی تسلیم شاپور نمی‌شدند، و چون می‌دانستند که در بیابانهای عربستان به همان گرسنگی پیشین و همان تنگی معیشت برخواهند گشت مجبور بودند که در برابر شاپور تا پای جان مقاومت کنند. بازخوانی رخدادهائی که سیصد سال پس از این اقدام شاپور رخ داد که خزش عربها به همراه فتوحات اسلامی به ایران و خاورمیانه صورت گرفت و به درهم کوفتن تمدن کهن ایران و نابودگری فرهنگ و کشتارها و تخریبها انجامید، به مطالعه‌گر تاریخ حق می‌دهد که خشونت‌های شاپور درباره عربهای خزنده به کرانه‌های جنوبی پارس و کرمان را توجیه کند. آنها قومی بودند که باید شدیداً ترسانده می‌شدند. اقدامی که شاپور دوم انجام داد نشان از دوراندیشی او دارد نه بی‌رحمی او. عربها بر اساس یادآوریهائی که داشتند بعدها گفته‌اند که شاپور سران قبایل را در عربستان برسر جاده‌ها بردار زد؛ و طایفه‌هایی از آنها را در کرانه‌های جنوب دریای پارس (که در آن زمان تابع

کرمان بود - و به تبع آن - کرمان نامیده می‌شد و اکنون امارات متحده عربی است) اسکان داد. دبیر بلخی دربارهٔ سرکوب عربها چنین نوشته است:

چون [شاپور] طفل بود از همه اطراف مفسدان دست بر آورده بودند، و بر خصوص عرب دست‌درازی بیشتر می‌کردند. و چون به حد بلوغ رسید... بزرگان لشکر را جمع کرد و وزیران را گفت: «مرا تا این غایت از نارفتن به جهاد مفسدان عذر آن بود که به زاد کوچک بودم و قوت سلاح برداشتن و جنگ کردن نداشتم؛ اکنون به حد بلوغ رسیدم و عذری نماند؛ وقت رنج کشیدن و جهان گشادن و قمع مفسدان (سرکوب فسادکاران) آمد. چه، کوشش پاسبان دولت است و تا رنج نکشند آسانی نیابند. و آغاز به جهاد عرب خواهم کرد که به ما نزدیکتر و فساد ایشان بیشتر است».

همگان بر وی ثنا و آفرین کردند و گفتند: «ما بندگان و فرمان‌برداران ایم و هر چه شاهنشاه فرماید آن کنیم. و همانا چنان صواب‌تر که بندگان را به پیکار فرستد و خود در مملکت و مقر عز می‌باشد (ساکن شود)». جواب داد که «مثل پادشاه مثل سر است و مثل لشکر مثل تن، و همچنان که تن بی سر به کار نه آید لشکر بی پادشاه کار را پیش نتواند برد. و این مهم که من پیش می‌گیرم لشکرها را با خویشان نخواهم بردن جز اندکی؛ و بنه و تجمل پادشاهی بر نخواهم داشت، تا عرب را که محل ایشان محل سگان باشد صورت نبندد که به پیگار ایشان می‌رویم. بل بر سیل نخجیر بر خواهم نشست. باید که فردا به میدان آیند تا آنرا که خواهم با خویشان ببرم».

روز دیگر به میدان بایستادند... سه هزار مرد مبارز جریده (یکه سوار تیزرو) با خود برنشاند چنان که یک هزار سوار مقدمان و معروفان لشکر بودند پوشیده، و یک هزار سوار مبارز سلاح خویشان و از آن این مقدمان داشتند، و یک هزار سوار مردانه هر یک دو جنیبت (اسب یدکی) می‌کشیدند. تاختن برد تا به عرب رسید که سرحدهای پارس و خوزستان داشتند. و این مقدمان را گفت: «دانید که من شما را از بهر چرا برگزیدم و آوردم؟» گفتند: «فرمان شاه را است». گفت: «از بهر آن که شما معروفان و توان‌گران اید، و از اکنون باید که جز مردگشتن و گرفتن هیچ کار نکنید»...

و تا عرب خبر یافتند سواران پوشیده و شمشیرها کشیده دیدند، و هیچ کس از آن عرب خلاصی نیافتند الا همه یا کشته یا گرفتار شدند. و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند. پس مرد را می‌آورد و هر دو کتف او به هم می‌کشید و سولاخ می‌کرد و حلقه‌ئی در هر سولاخ کتف او می‌کشید... و او را از بهر این ذوالاکتاف گفتند.

و چون سرحد پارس و خوزستان از ایشان خالی کرد، کشتیها خواست و هم با آن قدر لشکر دریا عبیره کرد (از دریای پارس گذشت) و جزایر از ایشان بستد و به جزیره خط (بحرین کنونی) بیرون آمد که نیزه‌های خطی از آنجا آرند، و از آنجا به بحرین (شرق عربستان) رفت، و همچنین می‌رفت و عرب می‌کشت تا به هجر (منطقه احساء) و یمامه رسید، و چاهها و مصنعمای (آب‌گاههای) آب ایشان را می‌انباشت. و عنان سوی دیار بکر و بلاد شام تافت و جمله عرب را آواره کرد الا جماعتی که به زینهار پیش خدمت او آمدند، و ایشان را قبول کرد و از همگان نواستد (باج گرفت)، و ایشان را به سرحد بیابانها و جزایر بنشانند که جز عرب مقام نتوانست کرد... و چون این کار بکرد همه جوانب دیگر از وی بیندیشیدند و ملک او مستقیم گشت. و واپارس و خوزستان آمد؛ چه مقام او به استخر پارس بود.^۱

جنگهای ایران و روم در زمان شاپور دوم

شاپور دوم با بیرون راندن قبایل ایاد و تغلب از جزیره فرات نخستین گام را برای اقدام بعدی که آزادسازی این سرزمینهای از اشغال رومیان بود برداشت. رومیان چند پادگان در شهرهای حران و نصیبین و سنگارا و دارا و آمیدا دایر کرده بودند و سپاهیانشان در این پادگانها مستقر بودند. بیرون راندن عربها از این سرزمینها نشانه ابراز ادعای دولت ایران در مالکیت این سرزمینها و آزمایشی برای بررسی واکنش دولت روم بود. این اقدام که به مثابه نقض پیمان صلح دو دولت بود که چندین سال پیش از این با اشغال این سرزمینها بر ایران تحمیل شده بود می‌توانست که فتیله جنگ دو دولت را شعله‌ور سازد، و جنگ دفاعی ایران در برابر تجاوز احتمالی رومیان را توجیه کند. شاپور خودش را برای رویارویی با رومیان آماده کرده بود، و بر آن بود که به هر بهائی باشد سرزمینهای ایرانی را از اشغال رومیان بیرون بکشد و این ننگ تاریخی را از دامن ایران بزداید.

قیصر کنستانتین در سال ۳۲۴ به دین مسیح درآمده بود و در سال ۳۳۰ آن را دین رسمی سراسر کشورش اعلام کرد و برای آن که به سرزمینهای مسیحی نشین نزدیک تر باشد پایتخت را از رم ایتالیا به شهر یونانی نشین و مسیحی شده بیزانتیوم (اکنون استانبول در ترکیه) در آخرین حدود شرقی یونان منتقل کرده آن را به نام خودش کنستانتیناپول نامید.^۲ او در سال ۳۳۷ در

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۱۸۸ - ۱۹۱.

۲. سریانیها این شهر را قسطنطنیه گفتند، عربها نیز بعدها این نام را از سریانیها گرفتند. اوغوزهای

گیر و دار تهیه مقدمات لشکرکشی به میان رودان بود، ولی اجل مهلت اش نداد، و از جهان رفت. پس از او دربار روم وارد آشفتگی سیاسی چندساله شد که علت آن درگیریهای مدافعان آئین کهن رومیان با هواداران دین مسیح بود. همهٔ اینها به شاپور فرصت داد تا برنامه‌هایش را برای آزادسازی سرزمینهای ایرانی از اشغال رومیان دنبال کند. او تصمیم جدی داشت که ایران را به شوکت و شکوه دوران شاپور اول برگرداند، و پس از بازگیری سرزمینهای اشغالی یک پیمان صلح درازمدت را با دولت روم منعقد کند تا امپراتوران تجاوزگر با لشکرکشیهای نابه‌جایشان آن‌همه صدمه به خودشان و ایران و مردم منطقه نزنند.

رومیان قومی بودند بیگانه از آسیا که از اروپا بودند و بسیاری از اقوام را به تسخیر درآورده از آنان بندگی می‌کشیدند و با ثمرهٔ کار و تلاش این بیچارگان که شامی و مصری و مردم اناتولی بودند گنج برگنج می‌انباشتند و اقوام زیر سلطه را در فقر دائم نگاه می‌داشتند. رومیان به این حد هم قانع نبودند و در آرزوی دستیابی بر میان‌رودان بودند، و هرگاه دولت ایران گرفتار مشکلات داخلی می‌شد آنها نیز سرزمینهای آمیدا و حران و نصیبین را مورد تعرض قرار می‌دادند. شاپور دوم که اصولاً دخالت رومیان در آسیا را دون شأن مردم آسیا می‌دانست و معتقد بود که منطقهٔ خاورمیانه از نظر سنتی منطقهٔ نفوذ ایران است، پس از تصفیة قبایل عرب و تشکیل امارت حیره، درصدد آمادگی برای آزادسازی نصیبین و حران و لشکرکشی به آمیدا و ارمنستان برآمد.

وقتی دولت روم دین مسیح را دین رسمی دولت اعلام کرد شاه دست‌نشاندهٔ رومیان در ارمنستان - همان آتردات موسوم به اشک سوم که پیش از این شناختیم - نیز مجبور بود که از سیاست دولت روم پیروی کند. او به ناچار مسیحی شد، اعضای دولتش و بخشی از اشراف ارمنی نیز به تبع او مسیحی شدند، ولی مردم ارمنستان دین کهن میتریسَنه داشتند. با درگذشت کنستانتین در ارمنستان شورش برای رهائی از شاه دست‌نشاندهٔ رومیان و بازگشت به زیر چتر شاهان ایران خواه برپا شد و بخشی از اشراف این کشور از دربار ایران حمایت طلبیدند.

عثمانی که حدود ۱۱۲۰ سال بعد آن را تصرف کردند چون که زبانشان به تلفظ کنستانتیناپول نمی‌گشت آن را استانبول گفتند که تا کنون مانده است. عثمانیها با جمعیت این شهر چنان کردند که یک نسل بعد کسی از آنها باقی نمانده بود مگر بچه‌هایشان که به اسیری عثمانیها برده شده و اجباراً ترک‌زبان کرده شده بودند. کلیسای سلطنتی این شهر را نیز عثمانیها تبدیل به مسجد کردند، و امروز یکی از معروفترین و زیباترین مسجدهای جهان است ولی هنر بومی بر در و دیوارش می‌رقصد و ما را به یاد روزگاری می‌اندازد که صاحبانش بومیان هزاران ساله بودند.

شاپور به خواست مردم ارمنستان به آن کشور لشکر کشید، اترداد دست‌نشانده رومیان را از سلطنت ارمنستان برکنار کرد، و ارمنستان را به یکی از هواداران ایران سپرد که از همان خاندان کهن ایرانی پارتیان بود.

با بازگشت ارمنستان به سپهر ایران گرجستان که تابع ارمنستان بود نیز به سپهر ایران برگشت و مرزهای شمال غربی ایران - همچون دوران شاپور اول - به شرق دریای سیاه در بندر لاتکیه رسید.

گام بعدی شاپور آزادسازی حران و نصیبین و آمیدا بود. در این میان در نواحی شرقی و شمالی کشور مشکلاتی بروز کرد: قبایل افغانی هپت‌آل در شرق کشور در صدد دست‌اندازی به خراسان برآمدند، و قبایل الانی در صدد گذشتن از رود ارس و خزیدن به درون آذربایجان افتادند.^۱ شاپور در خلال دو-سه سال، به تدبیر و کاردانی، این خطرها را سرکوب و شرق و شمال کشور را آرام داشت. ما از جریان دقیق رخدادها در این دو نقطه از کشور در سالهای پادشاهی شاپور آگاهی دقیق نداریم؛ ولی به نظر می‌رسد که شاپور چند سال درگیر آرام کردن این قبایل و برخی شورشهای محلی دیگر در شرق و شمال فلات ایران بود. هپت‌آل‌ها و الانی‌ها را پس از این خواهیم دید که در اطاعت شاهنشاه بودند و در جنگهای آزادسازی آمیدا و حران و نصیبین شرکت داشتند.

آتردادت ارمنی و هوادارانش را شاپور پس از بازگیری ارمنستان به حال خود رها کرده بود. اما آنها مسیحی شده بودند و در نتیجه نخستین هسته مسیحیان قدرت‌خواه در ارمنستان شکل گرفت که به خاطر آن که از اریکه قدرت به زیر کشیده شده بودند گرچه از نژاد ایرانی

۱. هپت‌آل‌ها اتحادیه هفت قبیله آریایی بودند. مرکز این اتحادیه منطقه‌ئی کوهستانی در وسط افغانستان کنونی بود، و قبایلشان تا نزدیکی بلخ از یک سو و کابل از سوی دیگر و نیز تا نزدیکی تاجیکستان کنونی پراکنده بودند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که سرزمین هپت‌آلها (به‌املائی او: هیاطله) از تخارستان و کابلستان و چغانیان تا نزدیکیهای بلخ گسترده بود [اخبار الطوال، ۵۸-۵۹]. نامهای مشابه هپت‌آل را باید در «هپت‌هندو» و «هشت‌آل» دید که اولی در دره پنجاب و دومی در جنوب ترکمنستان کنونی می‌زیستند. از هپت‌هندو نیز در وندیداد به‌عنوان قبایل آریایی پیرو آئین ایرانی یاد شده است. هشت‌آل نیز خالصاً آریایی بودند. هپت‌آل و هشت‌آل از شاخه‌های قبایل کهن آریایی توریا (توران) بودند که در زمان داریوش بزرگ سکه هوم‌خوار نامیده می‌شدند. الانی‌ها نیز از بقایای قبایل آریایی بودند که در سنگ‌نبشته‌های داریوش نامشان سکه نیز خود است. اینها را از زمان خشریته شاه ماد به‌یاد داریم که در نبردهای آزادسازی غرب ایران از دست آشوریان چه شجاعتی نشان دادند؛ و به‌یاد داریم که شاهشان در یکی از همین نبردها کشته شد.

بودند ولی به‌هواداران دولت روم تبدیل شدند. از این زمان حمایت اینها از کشیشان تبلیغ‌گر که عموماً سریانی و مورد حمایت دولت روم بودند، و تلاش برای گسترش آئین مسیح به‌منظور افزودن بر شمار هواداران خودشان در ارمنستان آغاز شد و مردم ارمنستان تا نسل بعدی به‌دو گروه متنازعِ نومسیحیان و میتریستان تقسیم شدند. نتیجهٔ این رخداد بزرگ تاریخی را پس از این خواهیم دید که چه‌گونه به‌درگیریهای درازمدت ایران و روم برسر ارمنستان انجامید تا سرانجام ارمنستان به‌دو کشور شرقی غربی، یکی تابع ایران و دیگری تابع روم تقسیم شد.

پس از آرام کردن امور داخلی کشور، تلاش خستگی‌ناپذیر شاپور برای واپس‌گیری حران و نصیبین و آمیدا با گسیل لشکرهای پیوسته و جنگهای فرسایشی با دژهای پادگانی بسیار مستحکم رومیان آغاز شد.

در کشور روم پس از یک سلسله ستیز قدرت در دربار بیزانتیوم کنستانتیوس در سال ۳۵۰م با کنار زدن رقیبان نیرومندش زمام امور کشور را به‌دست گرفت و طی مصالحه‌ئی که ظاهراً با حامیان دین کهن رومی انجام داده بود نفوذ رهبران آئین کهن روم را نیز به‌روال پیشین به رسمیت شناخت و دین تلفیقی جدیدی در بیزانتیوم شکل گرفت که آمیزه‌ئی بود از مسیحیت و میتریسنه؛ و آئینهای عبادی و رسوم ظاهریش را عموماً از آئین میترای ایتالیا و یونان گرفته بود. اقدام کنستانتین اول به‌تشکیل دین نوین خشم کلیساهای شرق به‌ویژه کلیساهای اسکندریه و حران و نصیبین را نسبت به‌دربار روم برانگیخت، و نوعی نزاع دینی در میان کلیساهای و دربار روم آغاز شد که وفاداری کلیساهای شرقی نسبت به‌دولت روم را کاهش داد. در نتیجه آن تقدسی که دولت روم در زمان کنستانتین نزد مسیحیان خاورمیانه داشت از میان رفت. گرچه همسازی آئینهای مسیحی و میترای در دولت روم حمایت همه‌جانبهٔ سرداران رومی از امپراتور را به‌دنبال آورد، ولی او که با شورشهایی در اروپای شرقی مواجه بود فرصت مواجههٔ جدی با شاپور را به‌دست نه‌آورد؛ و از آنجا که موقعیتش در کشور خودش متزلزل بود توسط یک هیأت بلندپایه که به ریاست فرمانده ارتش روم به‌ایران فرستاد به‌دولت ایران پیشنهاد انعقاد قرارداد آشتی داد (سال ۳۵۶م).

امینوس مارسلینوس (رخدادنگار یونانی تبار دربار روم در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم) نوشته که شاپور در این زمان در شرق کشورش درگیر مشکلاتی بود، و امپراتور امیدوار بود که شاپور به‌خاطر حفظ امنیت در مرزهای غربی کشورش به‌پیشنهاد صلح پاسخ دهد. به‌این منظور فرمانده گارد او نامه‌ئی شامل پیشنهاد صلح به‌تیم شاپور - سپه‌سالار ایران در نزدیک‌ترین نقطه به‌مرز ایران و روم (یعنی فرمانده نیروهای درگیر با پادگانهای رومی در جزیرهٔ فرات) -

نوشت؛ و تهم‌شاپور این پیشنهاد را برای شاپور فرستاد. شاپور سفیری را با هدایای گران‌بها به‌نزد امپراتور فرستاد و در نامهٔ ملاطفت‌آمیزی به‌امپراتور چنین نوشت:

من شاهنشاه شاپور، همبر خورشید و ماه و اختران، برادرِ قیصر کنستانتیوس، به‌امپراتور درود می‌فرستم، و شادمان‌ام که می‌بینم امپراتور متوجه خطاهای گذشته شده و درصدد جبران خطاها و بازگشت به‌راه درست برآمده است. از آنجا که بیان حقیقت باید ساده و روشن باشد و از آنجا که بزرگواران همان بر زبان می‌آورند که در دل دارند، من منظور خودم را به‌اختصار بیان می‌کنم. قلمرو پدران من تا رود استریمون و پشتِ مرزهای مقدونیه بوده است، و این‌را کتابهای کهنِ شما تأیید می‌کند. من حق دارم که مطالبهٔ همهٔ سرزمینهای بکنم که در قلمرو نیاگانم قرار داشته است؛ زیرا من از نظر شکوه و شوکت و فضیلتها چیزی از شاهنشاهان بزرگ و نیاگانم کم ندارم. ولی من از کودکیم با خرد و منطق پرورده شده‌ام، و هیچ‌گاه به‌یاد نگرفته‌ام که چیزی بگویم یا کاری بکنم که پشیمانی آور باشد. اکنون من تکلیفِ خودم می‌دانم که سرزمینهای ارمنستان و جزیرهٔ فرات که به‌فریب و نیرنگ از پدربزرگم گرفته شده واپس گیرم. ما با نظری که تو دربارهٔ خودبزرگ‌بینی خویشتن داری موافق نیستیم. من با آنچه که شما بیان کرده‌اید که نتیجهٔ پیروزی‌ئی که در جنگ حاصل شده است همیشگی خواهد بود موافق نیستم. (*) بسیار فرق است میان یک پیروزی که بنیادش بر حيله و نیرنگ گذاشته شده بوده و پیروزی‌ئی که با شجاعت و رادمردی حاصل شده باشد. همان‌گونه که پزشکان در مواردی عضوی از بدن را داغ می‌کنند یا می‌برند تا بتوانند اعضای دیگر بدن را سلامت بدارند، امپراتور نیز می‌بایست که از این بخش کوچک از سرزمینها که همیشه باعث نزاع و جنگ و خونریزی بوده است چشم‌پوشد تا بتواند در کشورش به‌آرامش سلطنت کند. من به‌صراحت به‌شما اعلام می‌کنم که چنان‌چه سفیر من با پاسخی به‌نزدم برگردد که برایم قانع‌کننده نباشد پس از سپری شدن فصل زمستان با همهٔ نیروهایم به‌جنگِ امپراتور خواهم شتافت.

این نامه که از دولتِ روم درخواست می‌کرد که سرزمینهای ایرانی را داوطلبانه تخلیه کرده به‌ایران برگرداند در حقیقتش اعلان جنگِ دولتِ ایران به‌دولت روم بود، و شاپور تهدید

(*) یعنی من ادعای دولت روم را قبول ندارم که می‌گوید این سرزمینها را ما در جنگ از ایرانیان گرفته‌ایم و دولت ایران طبق قراردادِ صلح آن‌زمان به‌ما واگذار کرده بوده است و باید که برای همیشه جزو سرزمینهای دولت روم باشد.

کرده بود که یا زمینهای اشغالی ایران را رومیان تخلیه کنند یا امپراتور روم آماده جنگ با شاهنشاه ایران باشد. زمان آغاز جنگ نیز دقیقاً تعیین شده بود که پس از برگزاری مراسم جشنهای نوروزی بود. پاسخ امپراتور روم به شاپور را مارسلیئوس چنین آورده است:

من کنستانتیوس، فاتح سرزمینها در خشکی و دریا، اوگوستوس عظیم، بهترین درودهایم را به برادرم شاپور تقدیم می‌کنم. من از سلامتی شما شادمانم، و اگر شما مایل باشید من از این‌پس دوست شما خواهم بود. ولی طمع‌کاری و سرسختی و اقدامات تجاوزکارانه همیشه شما را به سختی می‌نکوهم. شما به‌گونه‌ئی ادعای مالکیت بر جزیره فرات و نیز ارمنستان را دارید که انگار که سرزمین خودتان بوده است، و پیشنهاد داده‌اید که برای آن که سلامت به‌دست آید باید که عضوی را قطع کرد. چنین پیشنهادی نه تنها نمی‌تواند در هیچ مذاکره‌ئی مورد بررسی قرار گیرد بل که تنها پاسخی که می‌توان به آن داد نفی است. لذا گوشتان را بر روی شنیدن سخن حق بگشائید، سخنی که روشن و واضح است و حامل هیچ‌گونه تشریح هم نیست. فرمان‌ده گارد من به‌خاطر آن که اقدامی در جهت مصالح عامه انجام داده باشد بی مشورت با من و به‌توسط چندتا از شخصیت‌های دون‌پایه با یکی از افسران شما وارد مذاکره برسر موضوع دست‌یابی به صلح شده است. اقدام او را ما نه نفی و نه رد می‌کنیم، به شرطی که مذاکرات صلح با حفظ احترام متقابل و بی تعرض به حیثیت ما باشد. زیرا اکنون که به‌دنبال رخدادهایی کلیه امور مربوط به امپراتوری به‌ما حواله شده است این که حقوق حقه خودمان که از دیرزمان حفظ کرده‌ایم را به‌دیگران تسلیم کنیم اقدامی نابه‌جا خواهد بود. من به شما پیشنهاد می‌کنم که به‌تهدیدها تان برضد ما خاتمه دهید؛ و شکی نداشته باشید که اگر ما گاهی جنگ دفاعی را بر جنگ هجومی ترجیح می‌دهیم، چنین از خودگذشتگی‌ئی نه از روی ترس بل که به‌خاطر مراعات عدالت است. و اگر دیده‌اید که رومیان در برخی از نبردها سستی نشان داده‌اند ولی حقیقت آن است که هیچ‌گاه فرجام هیچ جنگی به زیان رومیان به‌پیش نرفته است.^۱

متن آشفتنه نامه امپراتور نشان‌گر آشفتگی اوضاع دولت روم و عدم آمادگی او برای جنگ با ایران بود. شاپور یقین یافت که امپراتور به‌این زودبها آماده رویارویی با ایران نیست؛ زیرا اگر جز این می‌بود باید به‌جای سخن گفتن از جنگ دفاعی پاسخ متقابل به‌اعلان جنگی می‌داد که او در نامه‌اش داده بود.

مارسلیئوس نوشته که شاپور نمی‌خواست دست از زیاده‌طلبی بردارد؛ لذا این هیأت

۱. آمینوس مارسلیئوس، دفتر ۱۲، فصل ۵/۳-۱۴.

سفارتی رومیان بی‌اخذ نتیجه به‌کشور برگشت. چند روز بعد باز امپراتور هیأت بلندپایه‌تری را با نامه و هدایای گران‌بها به‌ایران فرستاد، و به‌آن مأموریت داد که به‌هر وسیله‌ی ممکنه‌ی آمادگی شاپور برای لشکرکشی را به‌عقب اندازد. این هیأت کوشید که شاپور را متقاعد سازد تا پیمان صلح درازمدتی میان ایران و روم منعقد شود بی‌آن‌که در وضع ارمنستان و جزیره‌ی فرات تغییری ایجاد گردد. ولی شاپور که ارمنستان را واپس گرفته بود مصمم بود که جزیره‌ی فرات و شرق اناتولی را نیز واپس گیرد؛ لذا این هیأت اعزامی امپراتور نیز با دست‌خالی به‌کشور برگشت.^۱

تهم شاپور که بالاتر نامش را آوردم مأمور واپس‌گیری جزیره‌ی فرات بود. او در ماه‌های آینده شکستهای سختی بر سپاهیان رومی مستقر در دژهای حران و نصیبین وارد آورده آنها را از منطقه بیرون کرد.

شاپور در نامه‌اش به‌امپراتور اختطار کرده بود که اگر نیروهای رومی تا پایان زمستان سرزمینهای ایرانی را تخلیه نکنند در آغاز بهار جنگ را آغاز خواهد کرد. او پس از برگزاری جشنهای نوروزی، با سپاه بسیار بزرگی از شمال میان‌رودان به‌شرق اناتولی منتقل شد. هدف او آزادسازی منطقه‌ی استراتژیک آمیدا از اشغال رومیان بود. این منطقه را از زمان آشوریان به‌یاد داریم که همواره مورد اختلاف دو دولت آرمینیّه (ارمنستان) و آشور بود؛ و در زمان هوخستر (شاهنشاه ماد) به‌همراه کشورهای آشور و ارمنستان ضمیمه‌ی ایران شد. سپس به‌یاد داریم که لشکرکشی طمع‌کارانه‌ی شاه لیدیه به‌این منطقه جنگ ایران و لیدیه را به‌راه افکند که شاه لیدیه در آن شکست خورد، و اقدامش به‌پیمان صلح هوخستره و شاه لیدیه در خردادماه سال ۵۸۵ پیش از مسیح انجامید و رود هالیس (قزل ایرماق کنونی) مرز میان دو کشور شناخته شد. پس از آن کراسوس شاه بعدی لیدیه را به‌یاد داریم که در سال ۵۴۷ پیش از مسیح به‌این منطقه لشکر کشید که نتیجه‌اش لشکرکشی کوروش بزرگ برای واپس راندن او و شکست بزرگ شاه لیدیه از کوروش بزرگ و تسخیر کشور لیدیه توسط کوروش بزرگ و برچیده شدن سلطنت لیدیه و ضمیمه شدن کشور لیدیه به‌قلمرو شاهنشاهی ایران بود. سپس دیدیم که بر سر این منطقه همواره میان دو دولت ایران و روم در زمان پارتیان جنگ می‌شد؛ و رومیان هر بار که به‌قصد تصرف آن لشکرکشی می‌کردند با شکست روبه‌رو شدند.^۲

۱. همان، ۱۵/۵ و ۱/۱۴ - ۲.

۲. این منطقه همچنان در سده‌های بعدی و دوران اسلامی بخشی از ایران بود تا آن‌گاه که ترکان قزلباش از اناتولی وارد ایران شده تشکیل سلطنت صفوی دادند و اقدامات تحریک‌آمیز مذهبی‌شان در

امپراتور روم همه توان ارتش روم را برای دفاع از منطقه آمیدا گسیل کرد. آمیدا مرکز استراتژیک بسیار مهمی بود. سقوط آمیدا به مفهوم سقوط همه سرزمینهای اطراف جنوبی دریاچه وان بود که تا کنون رومیان در اشغال داشتند. با برگشتن آمیدا به ایران راه دست‌رسی رومیان به ارمنستان نیز بسته می‌شد.

آمینوس مارسلینوس وقایع نگار در نبرد آمیدا شرکت داشته و شرح پیکارهای شاهنشاه برای آزادسازی آمیدا را در یادداشتهای روزانه‌اش به تفصیل آورده است.^۱ او به رغم همه کینه‌ئی که به ایرانیان داشته، و حتی به سنت رومیان شاهنشاه را نه «شاه ایران» بل که «شاه ایرانیان» نامیده که نشانه عدم اعتراف دولت روم به شاهنشاهی ساسانی است، با این حال نتوانسته ستایشهایی که نسبت به شاپور از دلش برمی‌خواسته را کتمان کند. او نوشته که به وسیله یکی از امیران مسیحی شده جنوب ارمنستان که منصوب دولت ایران بوده ولی در نهان با رومیان ارتباط داشته و برای آنها جاسوسی می‌کرده تحرکات ارتش ایران را زیر نظر داشته است. مارسلینوس دوتا از افسران بلندپایه رومی را به نزد این امیر ارمنی فرستاده و این امیر نیز مأمورانش را در اختیار آنها نهاده تا از تحرکات شاپور در شمال میان‌رودان خبرگیری کنند و به مارسلینوس برسانند. وقتی شاپور با سپاهش وارد شمال میان‌رودان شدند رومیان همه گندم‌زارها و علف‌زارهای منطقه که بر سر راه او بود را به آتش کشیدند تا سپاهیان ایران از نظر خواربار و علوفه در تنگی افتند. ولی شاپور پیش‌بینیهای لازم را کرده بود و با تجهیزات و خواربار و علوفه کافی به راه افتاده بود. جاسوسان خبر آوردند که خود شاپور با سپاهی که شمارش از اندازه بیرون است در راه است. شاپور پیش از آن که از رود زاب بگذرد یک لشکر

کشور عثمانی لشکرکشی سلطان سلیم عثمانی بر ضد ایران را به راه افکند که به فاجعه چال‌دیران و اشغال این نقطه از ایران توسط عثمانیها انجامید. این منطقه اکنون در ترکیه است و دیار بکر نامیده می‌شود. نام دیار بکر را عربهای مسلمان در نیمه دوم سده نخست هجری به این منطقه دادند. جماعات بزرگی از قبایل بنی بکر شرق عربستان (به‌طور عمده از شیبانی‌ها) پس از فتوحات اسلامی به این منطقه سرازیر شده جاگیر شده و سرزمین را به نام خودشان کردند. همچنان که بدنبال فتوحات اسلامی جماعات بزرگی از قبایل مُصَرّی (تیره‌های قیسی) از غرب عربستان به جزیره فرات سرازیر شدند و جزیره فرات را به نام خودشان دِیَارِ مُصَرّ نامیدند. این دو نام از آن‌پس برای همیشه بر روی این دو سرزمین ماندگار شد. دیار بکر نیز همواره در درون مرزهای غربی ایران و بخشی از آذربایجان بود. شهر آمیدا نیز نامش آمد شد و همچنان یک شهر ایرانی بود و در زمان سلطنت اوزون حسن آق‌قویونلو مدتی پایتخت نیمه غربی ایران بود. این سرزمینها سرانجام در اثر بلاهت قزلباشان صفوی و شاه اسماعیل از ایران جدا شده ضمیمه کشور عثمانی شد.

۱. آمینوس مارسلینوس، دفتر ۱۳ / فصلهای ۴-۹ و دفتر ۱۴ / فصلهای ۱-۹.

زبدهٔ پیشتاز هزار سواری را به فرمان‌دهی تهم‌شاپور روانهٔ آمیدا کرده بود. آن‌گاه شاهنشاه در حالی که شاه‌هپت‌آل و شاه‌الان (که مارسلینوس شاهان کیبونیت و البان نوشته) با سپاهیان ورزیده‌شان در دو سویش بودند، و بهترین سپاهیان اقوام آسیا را داشت از کنار نصیبین گذشته به سوی آمیدا به پیش رفت. پیش از آن‌که شاپور وارد منطقهٔ آمیدا شده باشد نخستین گروه مدافعان پیشتاز آمیدا که در یک تنگ‌راه مستقر بودند تا راه را بر عبور سپاهیان ایران ببندند، در درگیری شبانه با تهم‌شاپور به سختی شکست یافتند، بیشترشان یا به دست ایرانیان کشته یا در حین فرار در رودخانه غرق شدند، و اندکی به درون دژ گریختند. بامدادان، شاپور و سپاه ایران به آمیدا نزدیک شدند. مارسلینوس که با افرادی بر فراز یکی از دژهای شهر آمادهٔ دفاع بوده سپاه ایران را در اینجا چنین توصیف کرده است:

همین که نخستین فروغ خورشید تابیدن گرفت، تا آنجا که چشم کار می‌کرد زمین از انبوه سپاهیان ایران پوشیده بود. درخشش سواره‌نظام زرهپوش که کوه و هامون را در خود فرو برده بود چشمان را خیره می‌کرد. شاهنشاه (به تعبیر مارسلین، شاه ایرانیان) از سایرین قامتی رساتر داشت و یک‌سر و گردن از همه بلندتر بود. شاه‌هپت‌آل و شاه‌الان که در دو سوی او بودند نیز گرچه اندامشان کوتاه‌تر از او بود ولی درخشش و شکوهشان دیده را خیره می‌کرد. شاه ایران به جای تاج کلاه زرین دوشاخی که شبیه سر قوچ و مزین به جواهرات بود بر سر داشت و در پیشاپیش سپاه حرکت می‌کرد. شکوه سپاه او را هیأت و آرایش بزرگانی که در پشت سر او بودند تکمیل می‌کرد. شمار انبوه اشراف و بزرگان ایرانی و غیر ایرانی که در دو سوی پشت سر او حرکت می‌کردند به سپاه او شکوه چشم‌گیری بخشیده بود.

آمیانسوس مارسلینوس به همراه این گزارش، با شگفتی، افزوده که در آن هنگام بازار موسمی در کنار شهر آمیدا دایر بود، و هزاران مرد و زن در بازار بودند. مرد و زن و بچه، با دیدن سپاهیان ایران، آشفته و هراس‌زده و فریادزنان به سوی شهر گریختند، ولی سپاهیان ایران هیچ تعرضی به آنها و بازارشان نکردند.^۱

دنبالهٔ گزارش او چنین است: شاپور و سپاهیان‌ش با این وضع پرشکوه در آرامش به شهر نزدیک شدند. شاپور مایل بود که شهر را رومیان داوطلبانه تسلیم کنند تا گزند بی‌مردم شهر نرسد. او بی‌اندازه متکی به خود بود و چنین می‌پنداشت که همین که خویشان را به سپاهیان

۱. درخور یادآوری است که رسم رومیان چنان بود که چنین جاهائی را تاراج می‌کردند و مردان را می‌کشتند و زنان و کودکان را اسیر و برده می‌کردند. برای مارسلینوس شگفت‌انگیز بوده که ایرانیان به اینها و کالاهایشان تعرض نکرده و آنها را به حال خود وا گذاشته‌اند.

رومی نشان دهد، اینها از بیم او تسلیم شده بخشایش خواهند طلبید. لذا نزدیک شهر از سپاهیان جدا شد و در حالی که نگهبانانش او را همراهی می‌کردند،^۱ سواره در آرامش کامل و اعتماد به نفسِ عجیبی به سوی دروازه شهر به راه افتاد. او بی‌باکانه چندان به دروازه نزدیک شد که خطوط چهره‌اش را ما می‌توانستیم تشخیص بدهیم.^۲ به یک باره تیرها و زوبینها از این سو توسط مدافعان شهر از فراز برجها بر سرش باریدن گرفت، و اگر ابری از گرد و غبار وی را از نظر تیراندازان نپوشانده بود حتماً از پا درمی‌آمد. فقط ردایش را پیکان از هم دراند، و او و همراهانش با همان آرامشی که به شهر نزدیک شده بودند به لشکرگاه برگشتند.

او در اینجا سالم در رفت تا سپس اسباب هلاکت هزاران تن از ما را فراهم کند. به نظر او ما گناه بزرگی مرتکب شده بودیم، زیرا با اهانت به او نسبت به یک فرمان‌روای مقتدر که بر بسیاری از شاهان و اقوام سلطنت می‌کند توهین کرده‌ایم. او از این اهانت بزرگ چندان خشم‌گین شد که تصمیم گرفت شهر را به زور گرفته تخریب کند. ولی بزرگان ایران به او سوگند دادند که از حد یک رهبر پیروزمند فراتر نرود و سنت دیرینه را زیر پا نگذارد.^۳ لذا تصمیم گرفت که بامداد روز بعد از مدافعان بخواهد که شهر را تسلیم کنند.

شاه هیت‌آل که مارسلیونوس نامش را گرومبات نوشته است، سپیده دم روز بعد با کمال اطمینان مأموریت اجرای فرمان شاه (یعنی مذاکره با رومیان برای تسلیم شهر) را به عهده گرفت و با گروهی از سواران ورزیده به دروازه شهر نزدیک شد. این گرومبات مردی در دلیری

۱. «نگهبانان» در اینجا همان «پشتیگ‌بانان» بودند که پیش از این به آنها اشاره کردیم.

۲. مارسلیونوس نوشته که شاپور وقتی به کنار دروازه رسید چه پیشنهادی را به رومیان مدافع شهر داد، ولی اشاره کرده که او امیدوار بود که رومیان شهر را تسلیم کنند.

۳. شاهنشاه وقتی به جنگ می‌رفت معمولاً مؤبدان مؤبد و مؤبدان بزرگ نیز او را همراهی می‌کردند و سمت مشاوران اخلاق جنگی را داشتند. اینها طبق سنت دیرینه به شاهنشاه گوش‌زد می‌کردند که سنتهای کهن در حفظ جان شهروندان معمولی در شهرهای دشمن مراعات شود. به نظر می‌رسد که مارسلیونوس مطالعات ژرفی درباره ایران و سنتهای ایرانیان داشته است. در همه جنگهای دیگر که شاهنشاه حضور نداشت نیز مؤبدان همراه فرماندهان بودند. رعایت احترام به حیثیت شهروندان در سرزمین دشمن از اصولی بوده که ایرانیان همواره در نظر می‌گرفته‌اند. به همین سبب، چنان که در گفتارهای گذشته نیز بارها شاهد بودیم، ایرانیان در جنگها هیچ‌گاه به تخریب شهرها و کشتار یا اسیر کردن شهروندان دست نمی‌زدند. از عبارت مارسلیونوس چنین برمی‌آید که پیش از آن که جنگ شروع شود نوعی مراسم سوگند شاهنشاه و سپهبدان در برابر مؤبدان انجام می‌گرفته که حد اکثر توانشان را در راه حمایت از جان و مال مغلوبین به کار ببرند، و تا می‌توانند از کشتن انسانها خودداری کنند. این اخلاق جنگی نیز خاص ایرانیان بوده و نزد اقوام دیگر دیده نشده است.

شهره بود و فتوحات چشم‌گیری در کارنامه‌اش داشت. او و پسرش در پیشاپیش دسته بودند. یک افسر ورزیده رومی همین‌که دانست او به مسافت تیررس رسیده است منگنیک (منجنیق) را به کار انداخت و تیری پرتاب کرد که از میان زره و سینه پسر گرومبات که در کنار پدرش سوار اسپ بود گذر کرد. او جوانی بود که از حیث بر و بُرز و برازندگی و زیبایی بر همسالانش برتری داشت. با کشته شدن او اینها متفرق شدند، ولی چون که حس کردند که نباید جسد او به دست دشمن افتد غریبو و فریاد برآوردند که «سلاح برگیرید»، و اندکی بعد برگشتند. از بالای دیوارهای شهر تیرها از همه جانب چون تگرگ به سویشان فرو بارید. پس از نبردی سخت و خونین که تا پایان روز ادامه یافت، دشمن که تلفات سنگینی داده بود با زحمت بسیار و با استفاده از تاریکی شب جسد را از میان پشته‌های کشتگان و سیل خون بیرون کشید.

او گزارش را این‌گونه ادامه می‌دهد که با کشته شدن این جوان سپاه ایران سوگوار شد، بزرگان از این فقدان ناگهانی با پدر جوان مقتول همدرد شدند، همه اقدامات جنگی را متوقف کردند، و به رسم قوم جوان مقتول مراسم عزاداری برپا کردند، زیرا هم از حیث نژاد و نسب محترم بود و هم شخصاً محبوبیت عام داشت. جسد او را با همان رزم‌جامه‌ها که بر تن داشت بلند کردند و در تابوتی بر روی یک تخت بلندی قرار دادند و در اطراف او ده تابوت گذاشتند و در هر کدام از این تابوتها جسدی مصنوعی نهادند؛ این اجساد چنان خوب ساخته شده بود که انگار مردگان حقیقی بودند که کفن شده بودند.

هفت‌روز تمام همه اقدامات نظامی از جانب ایرانیان متوقف شد، مردان هفت روز به عزاداری پرداختند و دسته دسته و گروه گروه با حرکات مخصوص و نحوه سوزناک در سوگواری شاهزاده جوان شرکت کردند و زنان به‌گونه ترحمانگیزی بر سینه می‌زدند و با شیونهایی که در چنین مواقعی معمول است بر مرگ آن جوان ناکام که امید قومش بود نحوه‌سرایي کردند. سپس جسدش را به‌خواست پدرش سوزاندند و بقایایش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک و طنش دفن شود.^۱

در پایان مراسم سوگواری هفت‌روزه، شاپور شورای جنگی تشکیل داد... دو روز دیگر به سپاهیان آرامش داده شد، و آن‌گاه فرمان محاصره شهر را صادر کرد.

از این نوشته مارسلینوس برمی‌آید که شاپور در پایان مراسم سوگواری، دو روز دیگر به مدافعان شهر وقت داده که شهر را تسلیم کنند و گرنه آماده تحمل پی‌آمدهای تصمیم بعدی او باشند. چنان‌که می‌بینیم، شاپور همه تلاش خویش را به کار برده است تا شهر را بی جنگ و

۱. هیت‌آلهای افغانی در آن‌زمان بودایی بوده‌اند و سوزاندن جسد مرده از رسوم دینشان بوده است.

خون‌ریزی تحویل بگیرد. او نمی‌خواست که به مردم شهر آسیبی برسد. ولی رومیان آمادهٔ مقابله بوده‌اند و هیچ راهی جز حمله به شهر و تصرف شهر با زور در پیش پای شاپور نمانده بوده است.

او افزوده که پنج گروه سواران زرهپوش سپردار به محاصرهٔ شهر فرستاده شدند، و در بامدادِ روز سوم سواران دارای سپرهای درخشنده درهرجا که چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. صفها در نظم و آرامش به سوی جاهای مقرر شده حرکت کردند و سراسر اطرافِ دژ را در محاصره گرفتند. جانب شرقی که آن جوان کشته شده بود جایگاهِ استقرار هیت‌آلها بود، ورت‌ها در جنوب، الان‌ها در شمال، و سیستانیها در برابر دروازهٔ غربی بودند. سیستانیها جنگ‌آورانی‌اند که در دلیری همانند ندارند. صفهای پیلانِ غول‌پیکر که مردان مسلح سوارشان بودند نیز بو و منظرشان هراس‌انگیز بود.

وقتی این‌گونه صف‌آرایی انجام شد سپاهیان ایران تا غروب، بی هیچ اقدامی، ایستاده بودند؛ آن‌گاه با همان نظمی که آمده بودند راه بازگشت به لشکرگاهشان گرفتند.

این گزارش چشم‌دید نیز نشان می‌دهد که شاهنشاه در عین این تدارک کامل، باز هم یک‌روز به رومیان فرصت داد تا برای تسلیم کردن شهر اندیشه کنند. او هر تلاشی که لازم بود را برای جلوگیری از خون‌ریزی انجام داد.

مارسلینوس افزوده که سپیده‌دم روز بعد ایرانیان دیگر باره به همین سان برگشتند و شهر را محاصره کردند. امروز حمله برای گرفتن شهر آغاز شد. مدافعان نیز جانانه از شهر دفاع کردند. سنگهای بزرگی که نیروهای ما با منگنیک می‌افکندند سرهای بسیاری از دشمنان را کوبید، و بسیاری را نیز با تیر و ناوک از پا درآوردند. لاشه‌های آنها که بر زمین پراکنده بود مانع پیش‌رفت دشمن می‌شد. بسیاری‌شان نیز مجروح شدند. باران تیرها که از فراز دیوارها به سوی دشمن افکنده می‌شد همچون ابری آسمان را تیره و تار کرده بود. دشمنان به رغم دادن تلفات بسیار، استوارانه و پابرجا می‌جنگیدند. نبرد به این‌گونه تا پایان روز ادامه داشت. شب که نبردها متوقف شد و نگهبانان با اسلحه‌شان ایستاده بودند بانگِ دو طرف در تبه‌ها طنین افکند. مردان ما سرود ستایش «امپراتور کونستانس، سرور جهانیان» را سر می‌دادند، و ایرانیان سرود ستایش شاپور را می‌خواندند که او را «شاهنشاه پیروزمند» می‌نامیدند.

روز دیگر نبردها همچنان با شدت ادامه یافت. سپس تلفات بسیار زیادی که به دو طرف وارد شده بود سبب شد که نبردها برای چند روز متوقف شود.

یعنی شاهنشاه به عنوان آخرین مهلت، چند روز به رومیان وقت داده که هم کشتگان‌شان

را گردآوری و دفن کنند و هم شهر را تخلیه کنند. زیرا می دانسته که اگر اجساد کشتگان در شهر بماند وبا در شهر خواهد افتاد و مردم بی دفاع گرفتار وبا خواهند شد.

مارسلینوس افزوده که دفن آن همه کشتگان ما در شهر امکان پذیر نبود، زیرا هفت لشکر رومی به اضافه جماعتی از مهاجران رومی که شمارشان بیست هزار تن بود در شهر جاگیر بودند. در این میان، از بخت بد ما، وبا نیز در شهر شایع شد. ایرانیان شروع به ساختن سکوها و دیوارها در پیرامون شهر کردند تا از فراز آنها با ما بجنگند، و چندین برج بلند برافراشتند و بر فراز هر برجی منگنیک نصب کردند.

در نبردهای روزهای بعد هفتاد تن از سپاهیان ویژه شاهی (جاویدانها) توانستند که بر یکی از برجهای جنوبی ما دست یابند و بر فراز آن مستقر شوند و از آنجا به ما تیراندازی کنند. رومیان نیز منگنیکهایشان را رو به سوی آن برج دادند و به آنها تیراندازی کردند. دشمنان با جرأت و رشادت عجیبی می جنگیدند. در این اثناء، دشمنان بر چندتا از دژهای اطراف شهر دست یافتند و آنها را ویران کردند، و هزاران تن را بیرون کردند، که در میان آنها پیران و زنانی بودند که توان راه رفتن نداشتند.

ایرانیان پس از آن که کار نصب آلات شهرگیری را به اتمام رساندند حمله اصلی به شهر را آغاز کردند. در این دور دوم نبردها، روز نخست چندان پیش رفتی نداشتند. روز دوم با پیلها اندکی پیش روی کردند. رومیان برجهای آنها را منهدم کردند و منگنیکهایشان را در هم شکستند. آلات شهرگیری آنها منهدم شد ولی این به آرام شدن نبردها کمکی نکرد.

شاپور گرچه خودش مجبور نبود که بجنگد ولی پیشاپیش همه می جنگید و از هیچ خطری نمی هراسید. او همچون یک سرباز در پیشاپیش سپاهیان می جنگید. رومیان باران تیرهایشان را به سوی او گشودند. بسیاری از افراد پیرامون او از پا درآمدند، ولی تیری به او اصابت نکرد. او از این صف به آن صف می رفت و سربازانش را تشویق می کرد، بی آن که باران تیرهای ما یا دیدن آن همه کشتگان در او اثری بگذارد و اراده او را سست کند یا او را از مرگ بهراساند. آن روز نیز نبردها تا پاسی از شب ادامه داشت.

روز بعد، هنوز خورشید برندمیده، شاپور با روحیهئی پر از خشم و کینه، سپاهیان را با فریادهایش آماده نبرد کرد.

نبردها روزهای درازی با شدت و حدت ادامه داشت تا آن که یک روز رخدادی ناگهانی فرجام جنگ را تعیین کرد، و آن این بود که بان دفاعی ما که مدتها برای ساختنش وقت صرف کرده بودیم مثل این که زلزله رخ داده باشد منهدم شد و فاصلهئی که میان حصار و صفة حمله

دشمن وجود داشت پر شد چنان که انگار جاده‌ئی ساخته یا پلی بر آن استوار کرده باشند. دشمنان گذرگاهی یافته بودند که هیچ مانعی در برابر آن وجود نداشت. بیشتر سربازان ما یا خُرد شده بودند و یا در اثر انهدام بان به قدری کوفته شده بودند که قدرت عمل از آنان سلب شده بود. با این حال از همه سو برای مقابله با این خطر ناگهانی شتافتند، ولی همین امر مانع کار شد و هریک دیگری را از پیش‌رفت بازمی‌داشت. این پیشامد از طرف دیگر بر تهور دشمن افزود. به فرمان شاپور سپاهیان‌ش به یک‌باره یورش آوردند. کار به نبرد تن‌به‌تن رسید و در کشتاری عظیم خون همچون سیلاب به راه افتاد و پارگی (خندق) از کثرت اجساد دو طرف انباشته شد و راهی هموار در برابر دشمن باز شد و شهر به دست ایرانیان افتاد.^۱

این بود توصیف یک افسر دشمن از رشادتهای شاپور در واپس‌گیری سرزمینهای ایرانی از اشغال‌گران رومی. او شجاعت شاپور که همچون سربازان عادی می‌جنگیده و از تیرهای رومیان هراسی نداشته را با زبانی پر از خشم بیان کرده است. او رشادت شاپور را به گونه‌ئی به تصویر کشیده است که نشان می‌دهد شاپور مصمم بوده به هر بهائی که باشد حتی اگر به‌بهای جان خودش تمام شود، زمینهای ایرانی شرق اناتولی را از رومیان واپس گیرد. پرده‌ئی که او از شاپور دوم تصویر کرده است ما را به ستایش از همه شاهنشاهان ایران وامی‌دارد که به خاطر حفظ تمامیت ارضی و شرف و حیثیت تاریخی ایران چه اندازه جان‌فشانی می‌کرده‌اند. شاپور دوم با چنین رشادت و از خودگذشتگیهای بی‌مانندی که حکایت از جان‌برکفی او می‌کند سرزمینهای شرق اناتولی که رومیان در اشغال داشتند را آزاد ساخت و شرف تاریخی را به کشور برگرداند. همین گزارشهای دشمنان ایران است که ما را متوجه می‌کند که نیاگان بزرگمان چه رنج‌هایی تحمل می‌کرده‌اند تا از شکوه و شوکت ایران و ایرانی‌نگهبانی کنند، و این پاره کوچک از ایران‌زمین (ایران کنونی) که برای ما مانده است ثمره چه تلاشهای بردبارانه‌ئی است که نیاگانمان برای حفظ آن به کار برده‌اند.

در باره رفتار شاپور دوم با اسیران جنگی، مارسلینوس با شگفتی بسیار نوشته است که ایرانیان نه به زنان رومیان تجاوز می‌کردند، نه اسیران رومی را می‌کشتند، و نه تصمیم داشتند که زن و بچه‌ها را اسیر کرده در بازارها بفروشند. مارسلینوس از زن اسیر شده یک افسر بلندپایه رومی به نام گروگاسیوس سخن گفته که در زیبایی زبان زد بود، و شوهرش مشاور امپراتور بود، و با شگفتی نوشته که شاپور وقتی او را دید به او دل‌داری داد که ما نه با تو و نه با شوهرت رفتار ناپسند نخواهیم داشت، بل که تو را به همراه زنان دیگر به ایران خواهیم برد و به شوهرانتان

۱. مارسلینوس، دفتر ۱۴ / فصلهای ۱ - ۹.

بازخواهیم داد. و افزوده که شاپور به سپاهیان فرمود که مبادا نسبت به زنان اسیر شده بی احترامی نمایند، و فرمود که زنان را آزاد بگذارند تا مراسم دینی شان را انجام دهند. نیز نوشته که گروگاسیوس چون که عاشق زنش بود پس از آن به ایران رفته به حضور شاپور رسید، شاپور او را مورد نوازش قرار داد، زنش را به او برگرداند، و به او پیشنهاد کرد که در ایران بماند، و گروگاسیوس در ایران ماند و شاپور امکاناتی در اختیارش نهاد.^۱

این بخش آخر را می توان چنین بازخوانی کرد که گروگاسیوس نیز جزو اسیرشدگان بوده، ولی مارسلینوس نخواست که چنین شخصیت بلندپایه‌ئی را به اسارت داده باشد. اما ماندگار شدن او در ایران به این معنا است که او به همراه دیگر اسیران رومی، طبق رسمی که در ایران از دیرباز رواج داشت، به تابعیت ایران درآورده شدند. پیش از این گفتیم که رسم ایرانیان چنین بود که اسیران جنگی را به تابعیت ایران درمی آوردند، شهری برایشان در جایی از ایران می ساختند، و آنها عملاً تبدیل به شهروندان ایران می شدند. این رسم که از زمان مادها و هخامنشیان سریان داشت تا پایان دوران ساسانی برجا بود.

درباره تسخیر شهر سنگارا (سنجار) که پیش از شهر آمیدا از اشغال رومیان بیرون کشیده شد، مارسلینون اشاره کرده که شاپور پس از تسخیر سنگارا هیچ کس را نکشت، بل که سپاهیان رومی را اسیر گرفته به منطقه دوردستی در ایران فرستاد تا در آنجا اسکان یابند.^۲

همه اینها، برای مارسلینوس که قانون کشورش مقرر کرده بود که اسیران جنگی را یا باید کشت (افسران و سربازان) یا باید برده کرده در بازارها به مزایده فروخت (زنان و بچه‌های شهر تسخیر شده)، بسیار شگفت‌انگیز بوده و نتوانسته که شگفتیش نسبت به این رسم انسانی ایرانیان را نهان بدارد. نزد رومیان رسم مبادله اسیران وجود نداشته، زیرا به نفعشان بوده که زن و بچه‌های اسیر شده را به عنوان برده در بازارهای کشور خودشان بفروشند و مال دریافت کنند. لذا شاهان پارتی و ساسانی، به آن سبب که رسم برده‌داری در ایران وجود نداشته، در جنگ‌هایشان با آنها اسیرشدگان سپاهی رومیان را بازن و فرزندانشان به ایران برده و تبدیل به شهروندان ایران می کرده‌اند.

شگفت‌تر از همه برای مارسلینوس نبودن رسم تجاوز جنسی به زنان و دختران شهرهای مغلوب در میان ایرانیان است؛ و این رسمی بوده که از روزگاران دور در میان یونانیان و رومیان رواج داشته و تبدیل به قانون ابدی شده بوده است. مارسلینوس به رغم خشم شدیدی که از

۱. مارسلینوس، دفتر ۱۸/۱۰ و دفتر ۱۹/۹.

۲. همان، دفتر ۲۰/بندهای ۶-۷.

ایرانیان در دل داشته، در هیچ موردی نتوانسته که سخنی از رفتاری ناجوان‌مردانه در کتابش بنویسد که از ایرانیان نسبت به دشمنان رومی‌شان سر زده باشد. اعجاب احترام‌آمیز او نسبت به رفتار شاپور دوم با دشمنان کشورش شبیه اعجاب هرودوت و تاریخ‌نگاران یونان قدیم نسبت به داریوش بزرگ و خشیارشا و اردشیر اول است.

در تألیفات تاریخ‌نگاران مسلمان عربی نویسی می‌خوانیم که شاپور دوم نسبت به عربها خشونت‌های بسیار سختی به کار برد، کتفهای سرانشان را سوراخ کرده آنها را به دار آویخت، و بسیاری از سران عرب را کشتار کرد. ولی وقتی آن گزارشها را در کنار گزارش مارسلینوس می‌گذاریم متوجه می‌شویم که همه آنها از داستانهائی برخاسته بوده که عربها ساخته بوده‌اند، و نمی‌تواند که اساس و بنیاد درستی داشته باشد. حتی به این اندیشه می‌افزیم که معنای ذوالاکتاف نه سوراخ‌کننده کتفها بل که «دارنده کتفهای بزرگ» است (یعنی چارشانه). در گزارش مارسلینوس خواندیم که شاپور اندامی شکوه‌مند داشت و یک سر و گردن از همه افسران بلندتر بود (مردی چارشانه و بلندقامت بود). پس باید درباره صفت «ذوالاکتاف» به معنای سوراخ‌کننده کتفها اندکی اندیشه کنیم، و چنین بیندازیم که حتی ایرانیان این صفت با این معنای زشت را در اواخر خلافت اموی «هوبه سُمبَه» ترجمه کردند و شاید خواسته‌اند به رخ عربهای فاتح بکشند که این ما بوده‌ایم که دیروزها با شما چنان کردیم، و اکنون نیز از شما برتریم، ولی قضای آسمانی سبب شده که شما بر ما مسلط شوید.

مارسلینوس درباره فرجام خودش پس از سقوط آمیدا نوشته که به همراه شماری از فراریان گریخته خود را به کوهستان رساند و از آنجا به ملطیه در ارمنستان کهن، و از آنجا به آنتاکیه (پایتخت شرقی امپراتوری) رفت.

شکست رومیان در ارمنستان و جزیره فرات و نصیبین پی آمدهای ناگواری در امپراتوری روم به دنبال آورد. در سال ۳۶۰ سرهنگی به نام ژولیان بر ضد کنستانتیوس شورید. چند ماه بعد کنستانتیوس درگذشت و ژولیان رسماً امپراتور شد. ژولیان مسیحیت را به کنار نهاد و به آئین کهن رومی رسمیت دیگر باره بخشید. کلیساهای شرقی و یونانی به او لقب مُرتد دادند و مشروعیتش را به زیر سؤال بردند؛ ولی ارتداد ژولیان به او امکان داد که از حمایت یک پارچه ارتش سنتی برخوردار شود. ژولیان بر آن شد که برای تلافی شکستهای سالهای اخیر از ایران، و اشغال دیگر باره جزیره فرات و شرق اناتولی لشکرکشی کند.

ضمن سخن از تشکیل شورای سلطنت که شاپور نوزاد را شاه کرد گفتیم که یکی از پسران هرمز دوم (برادر بزرگ شاپور دوم) به نام هرمز در نبرد قدرت شکست یافته بازداشت و

زندانی شد. او به زودی از زندان گریخته به شام رفته به دولت روم پناهنده شد و تا این زمان در آنتاکیه می‌زیست. قیصر ژولیان او را برانگیخت تا مدعی تخت و تاج ایران شود. قیصر به بهانه حمایت از او آماده گسیل لشکر به ایران شد با این امید که هرمز در ایران هوادارانی داشته باشد و دولت روم بتواند که او را به سلطنت بنشانند و خواسته‌های دولت روم که بازگیری زمینهای آزاد شده بود را بر او تحمیل کند. اقدام دیگر قیصر آن بود که با پیام پشت گرم‌کننده‌ئی که برای آتردات مخلوع ارمنستان فرستاد او را تحریک به شوراندن هوادارانش (مسیحیان) بر ضد شاه ارمنستان کرد تا اوضاع ارمنستان آشفته شود و شاپور به ارمنستان برود، و دولت روم در غیاب شاپور به میان رودان لشکرکشی کند.

آتردات به توصیه عمل کرد، شاه ایران خواه ارمنستان را در یک شورش کشت و بیوه‌اش را به ازدواج خودش در آورد و بر تخت سلطنت ارمنستان نشست (سال ۳۶۳ م).

امپراتور نیز با همه ارتش روم در یک حرکت بسیار سریع و غافل‌گیرکننده از فرات گذشته قصد حران کرد. ایرانیان به فرمان‌دهی یک افسر پارسی اینها را در شرق فرات متوقف کردند. تلاش امپراتور برای واپس زدن ایرانیان به نتیجه نرسید. شاپور نیز با سپاهیان ایران به حران رفت. در نبردی که معلوم نیست چند روز ادامه داشته است رومیان شکست یافتند، امپراتور متجاوز به همراه هزاران تن از سپاهیان رومی به کشتن رفت.

پس از این شکست خفت بار افسری به نام ژوویان بقایای سپاهیان رومی را برداشته به غرب فرات عقب‌نشینی کرد. او که اکنون خودش را امپراتور روم می‌نامید از شاپور تقاضای مذاکره برای صلح کرد، و طی قرارداد صلحی که بی‌درنگ میان او و شاپور منعقد شد، دولت روم ضمن پذیرش پرداخت غرامت جنگی به ایران، تعهد سپرد که از دخالت در ارمنستان و گرجستان خودداری ورزد و هیچ‌گاه در صدد تجاوز به سرزمینهای ایرانی برنهد. نیز، در این عهدنامه تصریح شد که اگر دولت ایران بخواهد آتردات را از سلطنت ارمنستان برکنار کند دولت روم دخالت نرزد و دست ایران در این باره بازماند.

این‌گونه، در سال ۳۶۳ دولت روم به حاکمیت ایران بر همه مناطق که از نظر سنتی جزو ایران یا منطقه نفوذ ایران بودند (جزیره فرات، آمیدا، ارمنستان، گرجستان) و توسط شاپور از اشغال رومیان بیرون کشیده شده بودند اعتراف کرد، و سیادت ایران بر بندر لاتیکیه بر کرانه شرقی دریای سیاه نیز به رسمیت شناخته شد. نیز، دولت روم تقبل کرد که سالیانه مبلغی (که مقدارش در قرارداد تعیین شد) به عنوان مساعدت در هزینه نگهداری دربند قفقاز به ایران بپردازد. این دربند در گذرگاههای کوهستانی دو سوی شرقی و غربی کوههای قفقاز - یکی در

کناره غربی دریای خزر و دیگری در گرجستان - توسط دولت ایران ساخته شده بود تا از خزش ترکان ماورای قفقاز به درون سرزمین الان (شمال رود ارس در جنوب قفقاز) از یک سو و ارمنستان و اناتولی از سوی دیگر جلوگیری کند. دو پادگان در کنار این دو دربند دایر بود که سربازانش ایرانی بودند و هزینه اش را دولت ایران می پرداخت. تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست و همه اقوام جنوب کوههای قفقاز آریایی و بومی اند (گرچی ها در غرب و الانی ها در شرق). الانیهای ایرانی تبار در این زمان شاه دارند و لقبش الان شاه است، و گرچی ها شاه ایرانی تبار تابع شاه ارمنستان دارند که از خاندان شاهان پارتی ارمنستان است؛ یعنی گرجستان از نظر اداری تابع ارمنستان است.

روایت ایرانی از این لشکرکشی متجاوزانه دوم رومیان به مرزهای ایران را طبری و مورخان عربی نگار آورده اند که خبر از تهور و از جان گذشتگی شاپور دوم در راه عزت میهن می دهد؛ و من از فارسنامه ابن بلخی می آورم:

للیانوس... دین ترسایی باطل کرد و کلیساهایی که قسطنطین ساخته بود خراب کرد، و عرب که از شاپور رمیده بودند خلایقی بی اندازه به او پیوستند، و خروج کرد بر قصد ولایت پارسیان. و شاپور از این جهت دل مشغول گشت و با لشکری به سرحد ولایت شد و از آنجا با سواری چند مجهول وار رفت تا شکل کار و لشکر ببیند. و جاسوسان را باز به هر گوشه ئی فرستاد و خویشان جائی توقف کرد تا جاسوسان بازرسند. اتفاق را جاسوسی را از آن او بگرفتند؛ و جاسوس از بیم جان گفت: «مرا مکشید تا شاپور را به شما نمایم، که او با عددی اندک به این نزدیکی است»... گفته اند که للیانوس را سپه سالاری بود نام او یوسانوس، و این سپه سالار کس به آن جایگاه فرستاد که جاسوس نشان داده بود، و شاپور را خبر داد تا بگریخت...

و در آن دو سه روز هردو لشکر به هم رسیدند و لشکر للیانوس سخت بسیار و بی اندازه بود. و عرب از کینه ئی که در دل داشتند نیک کوشیدند تا شاپور را هزیمت کردند، و خلقی را از آن او عرب بکشت. و للیانوس شهری از آن شاپور بستد از سواد عراق - تیسپون نام - و به «مدینه شاپور» معروف است. و بسیار خزاین و مالها از آن شاپور برداشت. و شاپور و امیانه (باز به میان) مملکت آمد و لشکرهای جهان بر وی جمع شدند، و رجعت کرد و تیسپون از للیانوس بازستد بی آن که مصافی رود. اما او خود بازگشت و به پارس نشست. و پس رسولان میان شاپور و للیانوس آمد شد می کردند تا صلحی ببینند. و للیانوس در خیمه نشسته بود و سخن رسولان می شنید. ناگاه چوبه تیر بر سینه او آمد و

کس ندانست که که (چه کسی) انداخت و لیانوس در حال جان سپرد و هزیمت در آن لشکر افتاد. و شاپور معتمدان را فرستاد و آن سپهسالار را، یوسانوس نام، که او را از حال جاسوس خیر داده بود هدیه فرستاد و پیغام به لشکر روم داد که اگر با او بیعت کنید که شاه شما باشد من قصد شما نکنم تا به سلامت و اولایت خویش روید، و گرنه یک کودک را هم امان ندهم. همگان بیعت کردند با یوسانوس، و شاپور او را مُسَلَّم داشت، بعد مال و خزانه و اسباب لیانوس بستند و مواضعه (باج مقرر شده) بسیار بر رومیان نهاد. و عرب در جهان آواره شدند، و چندان که از ایشان یافتند بکشتند. و چون یوسانوس بازمی گشت با او قرار داد که هر خرابیئی که در ولایت شاپور کرده بودند غرامت کشید. و نصیبین به عوض تیسپون که خراب کرده بودند به شاپور سپرد و به سلامت باز روم رسید، و ثمره آن جوان مردی که با شاپور کرده بود بیافت.^۱

گفتیم که دولت روم در پیمان صلح ایران و روم تعهد سپرده بود که از آتردات ارمنستان حمایت نکند. شاپور دوم پس از آن فرمود تا آتردات را بازداشت کرده به ایران بردند و به زندان افکنده شد، و گویا در زندان خودکشی کرد. اما زنش که زن بسیار دلیری بود - و گفتیم که زن شاه قبلی ارمنستان بود که توسط همین آتردات کشته شده بود - در دژی موضع گرفت به این امید که شاید رومیان به یاریش بشتابند. او نیز سرانجام مجبور به تسلیم شد و به ایران فرستاده شد.

به رغم آن که دولت روم تعهد سپرده بود که در امور ارمنستان دخالت نکند، چند سال بعد که شاپور درگیر مقابله با یک شورش منطقه‌یی در شرق کشور (احتمالاً در جنوب افغانستان کنونی) بود امپراتور والنس گروهی را به ارمنستان فرستاد و مسیحی شدگان را برضد ایران شوراند و پسر آتردات - که نامش را پاپ نوشته‌اند - را بر تخت سلطنت ارمنستان نشانده. ولی به زودی شاپور نیروئی به ارمنستان فرستاد و پاپ را برکنار کرد. دیگر باره یک کشیش نومسیحی ارمنی - نامش نرسی - با یاری سپاهیانی که امپراتور برایش فرستاده بود به مسیحی شدگان ارمنستان فتوای جهاد ضد ایرانی داد، و هواداران ایران را در ارمنستان بازداشت کرده زنده زنده پوست از سرشان بیرون کشید و هراسی بی سابقه در ارمنستان برقرار کرده پاپ پسر آتردات را به سلطنت برگرداند. جاسوسان ایران که در دربار پاپ بودند بهترین راه را در نابودگری این نرسی دیدند، و پاپ را از نرسی بدبین کردند تا نرسی را کشت. پس از آن دربار ایران یک هیأت سفارتی به ریاست افسری از نوادگان سورن قهرمان معروف دوران

۱. فارس نامه ابن بلخی، ۱۹۲-۱۹۴.

پارت را با تشرهای شدید به دربار روم فرستاده از دولت روم تقاضا کرد که شورش ارمنستان را فرونشاند. به دنبال آن، جهاد ضد ایرانی مسیحیان به فرمان امپراتور فرونشست، پاپ از سلطنت ارمنستان برکنار شد، ولی دوتا از پسران کم سالش به جای او به سلطنت نشانده شدند. چون که تقاضاهای ایران برآورده نشده بود سورن به فرمان شاهنشاه با سِمَتِ مرزبانی ارمنستان به ارمنستان گسیل شد (سال ۳۷۹ م). اینک شاهنشاه شاپور تصمیم گرفته بود که شاه ارمنستان را از میان افسران ایرانی منصوب کند تا برای همیشه به توطئه‌های رومیان در آن کشور خاتمه داده باشد.

* * *

شاپور دوم که از روز تولدش دست پرورد عناصر ذی نفوذ دستگاہ فقهتی و ارتشی بود، در سنین جوانیش چنان شایستگی و تدبیری از خود نشان داد که دست همه این عناصر را از تصمیم‌گیری در امر دربار کوتاه کرد، و از دخالت بی‌جای مغان در سیاست ممانعت نمود، و نشان داد که جانشین شایسته‌ئی برای نیاگانش آردشیر بابکان و شاپور اول است. او همچون اسلافش شاهنشاهی ایران دوست و آبادگر بود. او درعین حال خُلق و خوئی شبیه اسلاف بزرگش کوروش و داریوش و آردشیر بابکان و شاپور اول داشت و از آزادیهای دینی همه قومها و مردمان در کشور حمایت کرد. در سلطنت او اقتصاد کشور به سوی شکوفایی بیش از پیش رفت. وحدت تصمیم‌گیری که میان بزرگان کشور از زمان کودکی او به وجود آمده بود به نابه‌سامانی سیاسی و مذهبی و اختلافات داخلی خاتمه داده بود، و چون شاپور به سن رشد رسید تدبیر و کاردانی او بیش از پیش بر ثبات سیاسی و برقراری امنیت و رونق کشاورزی و صنایع و بازرگانی و رشد اقتصادی کشور افزود. پیمان صلح سی‌ساله او با دولت روم در دهه‌های آینده مبادلات بازرگانی دو کشور را رونق بخشید و ایران به‌عنوان مرکز ترانزیت کالاهای شرق و غرب جهان درآمدهای انبوهی به دست آورد که در شکوفایی اقتصادی کشور سهم عمده‌ئی ایفا نمود.

ایران در سلطنت شاپور دوم دوران نوینی از همزیستی دینی و مذهبی، رشد کشاورزی و صنایع و بازرگانی، و رفاه و سعادت و رضایت همگانی مردم کشور از دولت را پیمود و در راه شکوفایی هرچه بیشتر تمدنی و توسعه اقتصادی و درعین حال در راه وحدت ملی به پیش رفت. آنچه در این دوران به تقویت نیروی دفاعی ایران کمک کرد همین وحدت ملی بود که بر اثر تدابیر شایسته مؤبد آترپاد مِه‌راسپند و مؤبد اردوی راج، و سپس کشورداری مُدبرانه شاپور دوم تحقق یافته بود. لذا شاپور دوم نیز از شاهنشاهان بزرگ تاریخ ایران است.

یزدگرد اول و بهرام پنجم (بهرام گور)

دیدیم که پس از درگذشت هر شاهی سران کشوری و لشکری و مغان تشکیل جلسه می دادند و شاه بعدی را منصوب می کردند. مؤبدان مؤبد و مغان همفکرش در تعیین جانشین شاه برکنار شده یا در گذشته سخن اول را می زدند. هر که را اینها نمی پسندیدند، هر مزایائی هم که برای شاه شدن داشت نمی توانست که شاه شود مگر که مورد حمایت سپهبدان بسیار نیرومندی باشد که بتوانند اراده خودشان را بر مؤبدان مؤبد تحمیل کرده او را با خودشان همنا سازند. چنین امکانی البته از نوادر بود؛ و معمولاً سپهبدان می کوشند که نظر مؤبدان مؤبد را تأمین کنند تا همواره مورد حمایت او باشند.

شاه در نظام شاهنشاهی ساسانی دیکتاتور - به مفهومی که ما می شناسیم - نبود؛ زیرا از سوئی به پیشنهاد عالی ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و به توسط مؤبدان و سپهبدان و با توافق شهرداران و بزرگان منصوب می شد، و از سوی دیگر قدرتش را ساز و کارهائی که آردشیر بابکان ایجاد کرده بود (یعنی قدرت مؤبدان، سپهبدان، اشراف) محدود می کرد. از «نامه تنسر» و سنتهای بازمانده از دوران ساسانی معلوم می شود که شخص شاهنشاه کسی از فرزندان او را به جانشینی خودش منصوب نمی کرد بل که وصیتی می نوشت که شامل ویژگیهای مشخصی بود که می بایست در جانشین او وجود داشته باشد، نام یکی از پسران یا برادرانش که به نظرش دارای شرایط مورد نظر بود را در وصیت نامه می آورد و وصیت نامه را در سه نسخه به مؤبدان مؤبد و ارتش تاران سالار (ایران سپاهبد) و مهیست دبیر (بزرگ فرمان دار) می سپرد. روزی که او از جهان می رفت این سه در جلسه محرمانهائی که تشکیل می دادند وصیت را می گشودند و بر سر یکی از پسران یا برادران شاه توافق می کردند که جانشین او شود؛ آن گاه در مرحله بعد در جلسه دیگری که با شرکت سران کشوری و لشکری و مؤبدان تشکیل می شد شاه جدید معرفی می گردید، تخت و تاج با ترتیب ویژهئی توسط بزرگان به تالار ویژه تاج گذاری آورده می شد، شاه جدید با تشریفات بر تخت نشانده می شد و مؤبدان مؤبد تاج بر سرش می نهاد و حاضران با او بیعت می کردند. این گونه، سلطنت به توسط سه تا از بلندپایه ترین مقامات دینی و کشوری و لشکری، و با حضور و رضایت شهریاران و بزرگان کشور، به شاه جدید تفویض می شد. در این جلسه، مؤبدان مؤبد به عنوان نماینده کل مردم ایران از شاه جدید پیمان می گرفت که بر طبق تعالیم دین زرتشت و سنت نیاگان بزرگ با رعیت به نیکی و

عدالت رفتار کند، و نیک‌اندیش و نیک‌رفتار و نیک‌کردار باشد؛ و او نیز به بانگ بلند پیمان می‌داد که همه توانش را در راه اجرای عدالت و خوش‌بخت کردن مردم به کار خواهد بست. هرگاه هم که مؤبدان مؤبد و ایران سپاهبد و بزرگ‌فرمان‌دار و دیگر بزرگان تصمیم‌گیر کشور از عمل کردهای شاه ناراضی می‌شدند، باز در جلسهٔ محرمانه‌ئی رأی به برکناری او داده می‌شد. منظور آن‌که ارادهٔ مقامات نیرومند دینی و کشوری و لشکری - که به نوبهٔ خود نمایندگان عالی مردم کشور بودند- در به سلطنت نشستن یک شاه یا برکناری او نقش اساسی داشت. در مواردی ممکن بود که مؤبدان مؤبد برخوردار از حمایت برخی از مغان و سپهبدان نیرومند بر شاه و تصمیمات دربار اثرگذار باشد؛ و این را دربارهٔ مؤبد کرتیر دیدیم. لذا، در تمام دوران ساسانی هرگاه دخالت فقیهان در امور دربار و کشور افزایش می‌یافت دولت تضعیف و کشور پریشان می‌شد، و هرگاه شاه نیرومندی سر کار بود که مهار فقیهان را به دست می‌گرفت کشور وارد آرامش می‌شد. در زمان شاپور دوم، شهامت و قاطعیت این شاهنشاه پر قدرت اجازه نداده بود که فقیهان در امور کشور دخالت نابه‌جا داشته باشند. فقیهان مجبور بودند که تسلیم ارادهٔ او باشند؛ لذا دیدیم که دوران او دوران پیروزیهای پی‌درپی و دوران ثبات و آرامش کشور بود. ولی با درگذشت او که در سال ۳۸۰ اتفاق افتاد، فقیهان فرصت یافتند که از سر نو میدان‌داری کنند و دربار را بازبچهٔ خویش سازند و دولت را بار دیگر به سوی ضعف، و کشور را به سوی پریشانی برانند.

آشفستگی کوتاه‌مدت سیاسی پس از شاپور دوم

پس از درگذشت شاپور دوم بخشی از اقتدارگرایان کشور میل نداشتند که کسی از پسران او جانشینش شود و همان سیاست‌مشتهای آهنین او را دنبال کند؛ لذا یکی از نزدیکان شاپور به نام آردشیر را با لقب آردشیر دوم به سلطنت نشانده شد. این مرد گویا برادر خواندهٔ شاپور دوم بوده، زیرا در شاهنامه از او با صفت برادر شاپور یاد شده است. او در زمان شاپور دوم شهریار آدیابن در شمال میان‌رودان (اکنون در شرق سوریه) بود، و به سبب تعصب ضدایرانی که در نومسیحیان میان‌رودان و علاقه‌شان به رومیان دیده بود، آموخته بود که باید با مردمی که به رومیان دشمن ایران علاقه نشان دهند به خشونت رفتار کرد. او پیشتر در حوزهٔ حاکمیتش اقداماتی در سرکوب نومسیحیان و تقویت آئین مزدایسنه انجام داده بود و مغان تعصب‌گرا را از خودش خرسند ساخته بود تا جائی که به او لقب «اردشیر نیکوکار» داده بودند. سیاستهای دینی ضد نومسیحیان در این شاه جدید می‌توانست که فاجعه‌ئی برای کشور

به بار آورد و گرجستان و ارمنستان را که بخشهایی از جمعیتشان را جماعاتِ نومیسیحی تشکیل می‌دادند به شورش بکشاند؛ به ویژه که در ارمنستان کهن (جنوب غرب دریاچه وان) مسیحیت در میان جماعات روستایی به صورت گسترده شایع شده بود. چون که بسیاری از سپهبدان کشور از شیوه‌های کشورداری آردشیر دوم خرسند نبودند، به رغم حمایتی که مغان از او می‌کردند، او نتوانست که دیری بر اریکه قدرت بماند؛ و در سومین سال سلطنتش برکنار شد، و شاپور پسر شاپور دوم به سلطنت رسید.

این شاپور سوم نیز در سال ۳۸۸ در نخچیرگاه کشته شد. شاهان ساسانی گاه به شکار شیر و پلنگ می‌رفتند، و داستانهای بسیاری در این زمینه برای ما مانده است. معلوم نیست که شاپور سوم در نخچیرگاه ترور شد یا در شکار درندگان تیزچنگال (شیر یا پلنگ) کشته شد! پس از شاپور سوم برادرش بهرام که چندی شاه کرمان (کرمانشاه) و سپس تا آن اواخر شاه کوشان (کوشان‌شاه) بود، با لقب بهرام چهارم به سلطنت نشاند.

این جا به جایها که به سبب بازیهای سیاسی فقیهان اقتدارگرا و متعصب و نیز سپهبدان و رقابت‌هایشان انجام می‌گرفت و ثبات دولت را از میان می‌برد کشور را وارد دورانی از نابه‌سامانی کرد. مشکل ارمنستان در زمان بهرام چهارم از سر گرفته شد. قدرت خواهان مسیحی شده ارمنستان کهن در شرق اناتولی به تحریک رومیان شورش جدایی خواهانه به راه افکندند که نتیجه آن به مداخله قیصر در امر ارمنستان به بهانه حمایت از همدینانش، و سرانجام به تشکیل سلطنت مسیحی در ارمنستان کهن به حمایت رومیان و قرارداد تقسیم ارمنستان در میان ایران و روم انجامید. از این زمان دو ارمنستان بر روی نقشه جغرافیای جهان پدید آمد که یکی شرقی و تابع ایران، و دیگری غربی و تابع روم بود. این دومی که بخش کوچکی از ارمنستان بود از این پس برای همیشه تابع دولت روم ماند. دین مسیح و فتنه‌های تعصب‌آمیز کشیشان باعث تجزیه ارمنستان و نفاق در میان این قوم بزرگ و باستانی شده بود؛ ولی عامل اصلی اوج‌گیری مشکل ارمنستان نبودن تدبیر و درایت در دربار ایران بود که مهارش را بار دیگر فقیهان به دست گرفته بودند.

سرزمین اصلی ارمنستان همچنان تا پایان دوران ساسانی توسط شاهانی اداره می‌شد که از پایتخت ایران فرستاده می‌شدند و لقب مرزبان ارمنستان را داشتند. در این زمان مردی از خاندان ساسانی به نام خسرو ورزادات شاه ارمنستان بود. او در سال ۳۹۲ برکنار شد و بهرام شاپور - برادر بهرام چهارم - جایش را گرفت. ولی به زودی بهرام شاپور درگذشت، و خسرو ورزادات به سلطنت ارمنستان برگردانده شد (سال ۴۱۴).

یزدگرد اول

بهرام چهارم که در سال ۳۸۸ به پادشاهی رسیده بود در سال ۳۹۹ در نخچیرگاه کشته شد، و پس از او پسرش یزدگرد به سلطنت رسید. اگر این کشته شدن‌ها در نخچیرگاه‌ها را کودتای بی‌سر و صدا بیندازیم شاید بی‌جا نرفته باشیم. و اگر این نظریه درست باشد این سومین کودتا در خلال چند سال است. متأسفانه گزارش‌های سنتی خبرهای درستی دربارهٔ این دوران برای ما برجای نمانده‌اند.

این یزدگرد اول پادشاهی دوراندیش و باتدبیر و صلح‌دوست بود. به سبب سیاست صلح‌دوستی او روابط صمیمانه با دربار روم برقرار شد. در زمان او دربارهای ایران و روم چندان به هم نزدیک شدند که قیصر «آرکادیوس» در وصیتی قیمومت پسرش که ولی‌عهد خویش کرده بود را به شاهنشاه ایران سپرد.

یزدگرد به همهٔ جماعات دینی کشور به چشم فرزندان خودش می‌نگریست. او در تعقیب سیاست تسامح دینی، شوشین‌دخت (معنایش: دخت شهر شوش) دختر حاخام بزرگ یهودان ایران (ملقب به رأس جالوت) را به زنی گرفت. یهودان ایران نیز، همچون مسیحیان و پیروان ادیان دیگر، در زمان او از همه‌گونه آزادی برخوردار بودند.

سیاست تسامح دینی یزدگرد به کشیشان امکان داد که دین خودشان را بیش از پیش در میان جماعات آرامی و خوزی در عراق و خوزستان گسترش دهند. فعالیت‌های آنها از راه تحریک و فتنه‌انگیزی و ایجاد کینه نسبت به دین ایرانی، و پراکندن افسانه‌های معجزات و کرامات مسیح و کشیشان افسانه‌یی، بعلاوه بازگویی داستان‌های دیدن معجزات و کراماتی بود که کسانی که در «فلان‌جای جهان» تصمیم گرفته بودند که مسیحی شوند دیده بودند تا بر تصمیمشان به مسیحی شدن افزوده گردد.^۱ چنین افسانه‌هایی نقش بسیار مهمی در کشاندن

۱. مثلاً، یکی در فلان‌شهر بیمار بود و هیچ پزشکی نتوانسته بود که معالجه اش کند، و کشیشی به او گفت که به مسیح ایمان بیاور تا شفا یابی، و همین که مسیحی شد چنان بهبود یافت که هیچ اثری از بیماری در او دیده نمی‌شد. یکی در فلان‌شهر دخترش کور بود، و به توصیهٔ یک کشیشی تصمیم گرفت که مسیحی شود، و در همان لحظه که ایمان آورده مسیحی شد دید که دخترش بینا شده است... و بسیاری داستان‌های مشابه دیگر که تا کنون در میان مسیحیان مانده است و هنوز هم برای عوام مسیحی خوانده می‌شود. افسانهٔ اصحاب کهف که از راه مسیحیان عربستان وارد داستان‌های دینی ما نیز شده است نیز یکی از همین افسانه‌ها است که نشان می‌دهد هر که مسیحی شود مورد حمایت خدا است و خدا از او مواظبت می‌کند و هیچ‌کس در جهان نخواهد توانست که گزند بی‌او برساند.

روستائیان ساده‌دل و خرافه‌باور و توهم‌گرا در میان‌رودان و خوزستان و ارمنستان و سرزمینهای شرقی اناتولی به‌مسیحیت داشت.

آزادی‌دادن و احترام‌نهادن دربار ایران در زمان یزدگرد اول به‌ادیان غیر ایرانی و از جمله نومسیحیان میان‌رودان چندان بود که در سال ۴۱۰ م انجمن بزرگ کشیشان خاورمیانه با اجازه شاهنشاه و به ریاست یک کشیش سُرّیانی به‌نام ماروتا از اتباع دولت روم و یک کشیش بابلی به‌نام اسحاق در شهر تیسپون - پایتخت غربی ایران - تشکیل شد، و گروه بزرگی از کشیشان شام و خوزستان و میان‌رودان و مصر و اناتولی و اروپای شرقی در آن شرکت کردند. جلسه کشیشان با دعا به‌جان شاهنشاه ایران و دوام سلطنتش آغاز شد، و موضوع جلسه انتخاب رؤسای امور دینی و سرپرستان کلیساها در عراق و خوزستان و شام و دیگر مناطق خاورمیانه بود. تصمیماتی که در این انجمن برای کلیساهای ایران به‌تصویب رسید توسط فرمان یزدگرد تنفیذ شد. نیز، یزدگرد به‌بزرگ‌فرمان‌دار خسرو یزدگرد و ارگ‌بد مهرشاپور فرمود که کشیشان را به‌دربار دعوت کنند. در یک مهمانی بزرگ که در دربار تشکیل شد این‌دو از جانب شاهنشاه به‌کشیشان ابلاغ کردند که آزادی عقیده و دین برای کلیه مسیحیان در ایرن تأمین است، و هیچ ممانعتی برای تبلیغ دین و ساختن کلیسا در ایران وجود ندارد. نیز، از جانب شاهنشاه فرمانی خوانده شده که کشیشان تابع دولت ایران باید طبق اوامر و نظرات ماروتا و اسحاق عمل کنند، و هر که با آنها مخالفت ورزد سخت کیفر خواهد دید. دومین انجمن مشابه نیز ده سال بعد و در پایان عمر یزدگرد تشکیل شد.^۱

الطاف و بزرگواری یزدگرد اول نسبت به‌نومسیحیان چندان بود که رهبران متعصب مسیحیان می‌پنداشتند که او باطناً مسیحی است و فقط مانده است که غسل تعمید داده شود و رسماً به‌دین مسیح درآید. این تَوَهُّم از آنجا در این مؤمنین پدید آمده بود که آنها «مسیحی بودن» و «نیک بودن» را معادل یکدیگر می‌پنداشتند، و گمان می‌کردند که هرکس نیکوکار باشد حتماً مسیحی است و هرکس مسیحی نباشد حتماً بد است.^۲ و چون یزدگرد را نیکوکار و

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۶۹ - ۳۷۰، به‌نقل از لایبور.

۲. مسلمانان نیز همین نظر را داشتند و دارند، و «کافر» (غیرمسلمان) را ذاتاً بد و شر می‌شمردند و می‌شمارند حتی اگر شخصیتی همچون گاندی و لوترکینگ و ماندلا باشد. این باور ساده‌دلانه از راه ادبیات دینی عرب وارد ادبیات ایرانی نیز شده است؛ حتی سعدی شیرازی نیز این باور را در سروده‌هایش بازتاب داده و مزدایسن و مسیحی را دشمنان خدا شمرده است (مثلاً: ای کریمی که از خزانه غیب، گبر و ترسا وظیفه‌خور داری / دوستان را کجا کنی محروم، تو که با دشمنان نظر داری.) در کتابهای ادبی ما ایرانیان مسلمانان صدها عبارت اهانت‌آمیز به‌پیروان ادیان دیگر شبیه «من گبر

انسان دوست می‌دیدند نزد خود می‌پنداشتند که او مخفیانه مسیحی شده است و گرنه چه‌گونه ممکن است اجازه دهد که مسیحیان در کشورش آزادی داشته باشند و دینی که آنها تنها «دین خدایی» می‌شمردند را به آزادی تبلیغ کنند.

ولی تبلیغ برای دین توسط کشیشان برخوردار از آزادی کامل در میان رودان و خوزستان مورد سوء استفاده آنها قرار گرفت تا به ایران و ایرانی اهانت نمایند و فساد ایجاد کنند. شاهنشاه ایران به آنها اجازه داده بود که حتی در پایتخت غربی کشور (تیسپون) برای خودشان کلیسا بسازند؛ ولی آنها چشم دید آذرگاههای ایرانی را نداشتند و آن را مرکز کفر و بی‌دینی می‌پنداشتند و خواهان انهدام آذرگاهها بودند. آنان جماعات مسیحی شده بابل و دیگر شهرهای عراق را برآغلیدند و در برخی از شهرهای کوچک عراق ستیزه‌های دینی برپا کردند، تا جائی که عوام آرامی تبار عراقی به تحریک آنها در یک شورش بزرگ ضد مزدایسنان آذرگاه یکی از روستاهای کنار تیسپون را خاموش کردند. با این حال، یزدگرد اول به جای آن که دست به اقدامات خشونت‌آمیز برای سرکوب مسیحیان بزند، با روشهای مدبرانه به این اوضاع پایان داد. اندکی پیش از این واقعه جماعات برانگیخته نومیسیخی خوزی تبار به تحریک یک کشیشی آذرگاهی را که در شهر هرمزآردشیر خوزستان در نزدیکی کلیسای نوساز مسیحیان خوزی تبار واقع شده بود خاموش کرده بودند؛ عاملین این توهین بزرگ دینی دست‌گیر و محاکمه شدند، و به جرمانه اعتراف کردند. شاهنشاه به جای آن که فرمان مجازات این افراد متعصب و تجاوزگر را بدهد از آنها خواست که آذرگاه را دیگر باره تعمیر کنند؛ ولی رهبر این شورش که یک کشیش خوزی تبار بود به اتهام شوراندن مردم به قصد برهم زدن نظم عمومی و انهدام ممتلكات ملی محاکمه شد. او در دادگاه اهانت‌هایی غیرقابل تحمل به دین ایرانی کرد،

باشم...» و «من یهود باشم...» می‌توان دید که نشان می‌دهد کسی که مزدایسن یا یهودی است و مسلمان نیست بدترین مردم جهان است. در داستان شیخ صنعان در منطق الطیر عطار ترسیان (مسیحیان) پلیدترین مردم جهان‌اند. چنین بینشی از راه ادبیات عرب وارد فرهنگ ایرانی شده بوده و برای همیشه و تا امروز مانده است. حتی امروز در رساله‌های توضیح المسائل مجتهدان اهل تشیع در ایران فتوای نجس بودن انسان غیر مسلمان نوشته می‌شود، که معنایش آن است که مثلاً مزدایسن یا یهودی یا مسیحی یا هندو همچون سگ و خوک و ذاتاً پلید است. چون که هر که مسلمان اهل تشیع نیست نجس است اگر مسلمان شیعه بخواهد با یک غیر مسلمان است ازدواج کند این غیر مسلمان باید مسلمان و شیعه شود تا پاک گردد آنگاه این «مسلمان پاک» با او ازدواج کند. چنین باورهائی که با ذات و فرهنگ ایرانی بیگانه بوده را عربها به درون ایرانیان آورده‌اند و - متأسفانه - در میان ما ماندگار شده است.

موضوع به یزدگرد گزارش شد، و یزدگرد حکم اعدام او را صادر کرد.^۱ پس از آن، یزدگرد با اقداماتی کوشید که از مسیحیان خوزستان و میان‌رودان دل‌جویی کند.

تلاش‌های پرشورِ جماعاتِ نومیسیحی در ارمنستان و میان‌رودان برای گسترش دینشان سبب نارضایتی فقیهان ایران از یزدگرد اول شد. ولی یزدگرد نمی‌خواست که مانع فعالیت‌های دینی هیچ‌کدام از جماعات درون کشور گردد و رعیت را ناخشنود سازد. تسامح و گذشت‌کاری او مغایر کشور را به‌خشم آورد. اقدامات اصلاحی او نیز که در جهت بهبود اوضاع رعایا انجام می‌گرفت خوشایند اشراف نبود و اینها را به مخالفت پنهانی با او برانگیخت.

مجموعهٔ اوصافی که دربارهٔ یزدگرد اول برشمرده‌اند از او یک شاه رعیت‌پرور به‌تصویر می‌کشد که اقداماتش امتیازات اشراف را تضعیف می‌کرد. طبری براساس آن چه که در کتاب خدای‌نامهٔ ایرانی آمده بوده است نوشته که از جمله عیوب یزدگرد آن بود که آن‌همه هوشیاری و تدبیر و علم و درایتی که داشت در راه درست به‌کار نمی‌برد و با بزرگان به شدت عمل رفتار می‌کرد و کوچک‌ترین اشتباهات را بر آنها می‌گرفت، و گناهان کوچک را کیفرهای نامتناسب و بزرگ می‌داد.^۲ این گفته دلیل آن است که یزدگرد بر روی کارها و رفتار حکومت‌گران کشور نظارت شدید داشته و با آنها سخت‌گیری می‌کرده و مانع زیاده‌روی‌هایشان می‌شده است. بی‌تردید نتیجهٔ این شیوه عاید اقشار ضعیف کشور بوده و نوعی عدالت را موجب می‌شده که باب طبع اقتدارگرایان نبوده است. نیز، طبری نوشته است:

بزرگان کشور چون دیدند که او هر روز بر جور و ستم می‌افزاید، به‌گرد هم آمدند و از ستم‌هایی که بر آنها رفته بود شکوه کردند و دست استغاثه به‌درگاه پرورگار بلند کرده دعا کردند که هر چه زودتر از دست او نجات‌شان دهد.^۳

یزدگرد اول در سال ۴۲۰ در نخچیرگاهی در دشت هیرکانیه کشته شد. شایع شد که اسپ سرکشی از جای مجهولی رسید و در آغاز رام او شد و غفلتاً لگدی بر سینه‌اش زد و او را کشت و پا به فرار نهاد. پس از آن «مردم (یعنی فقیهان و بزرگان) گفتند که این پیش‌آمد در اثر لطف خدا به‌ما بوده است».^۴ مؤلف فارس‌نامهٔ ابن بلخی داستان مرگ او را چنین آورده است:

اتفاق چنان بود که یک روز بر کوشکی نشسته بود و اسپ نیکو از صحرا درآمد و زیر

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱، به‌نقل از هوفمان و لایبور.

۲. تاریخ طبری، ۴۰۳/۱.

۳. همان، ۴۰۴.

۴. همان، ۴۰۴.

کوشک او بایستاد و اسپیی بود که مانند آن هیچ کس ندیده بود به نیکویی، و یزدگرد سخت خرم گشت. و چندان که کوشیدند تا او را بگیرند فرمان هیچ کس نبرد. و یزدگرد از حرص فرود آمد تا اسپ را بگیرد. اسپ چون او را دید نزدیک او آمد و بایستاد و یزدگرد او را بگرفت و زین خواست و به دست خویش آن اسپ را زین کرد، و چون به پارذنب رسید آن اسپ جفتهئی بر سینه او زد و او را بر جای بکشت و اسپ ناپدید شد. و گفتند این فرشته بود که خدای عز و جل به صورت اسپیی گماشت که ظلم او را از سر جهانیان برداشت.^۱

بهرام پنجم (بهرام گور)

یزدگرد اول سه پسر به نامهای شاپور و بهرام و نرسی داشت. هیچ کدام از اینها به هنگام مرگ پدر در پایتخت نبود. شاپور شهریار ارمنستان و در ارمنستان بود؛ نرسی شهریار خراسان و در نیوشاپور بود؛ و بهرام شهریار حیره و در نجف بود. روایتی که منشأ آن عربها بوده اند گوید که بهرام از کودکی به نعمان ابن منذر - امیر عرب حیره - سپرده شده بود تا نزد او پرورش یابد. بنابر این روایات، بهرام در هفتمین ساعت روز هرمزد از ماه فروردین به دنیا آمد، و اختربینان به یزدگرد گفتند که او در آینده شاهنشاه ایران خواهد شد، ولی پیش از آن هنگام در زمینی بیرون از خاک ایران زمین به سر خواهد برد. در نتیجه، هرمز او را پس از زادنش به منذر سپرد و دایه‌ها و مربیانی را با او روانه حیره کرد تا او را به شیوه دربار ایران پرورش دهند. هرمز به این منظور فرمود تا در حیره کاخی به نام «خورناگ» برای بهرام ساختند (عربها این کاخ را خورنق نامیدند، و افسانه‌های بسیاری درباره اش ساختند که بعدها وارد کتابها شده است).

پیش از این در جای خود گفتیم که رسم شاهان ساسانی چنان بود که شاهزادگان را به کشورهای خودمختار اطراف ایران می فرستادند تا آن سرزمین را با خودمختاری اداره کنند و از سنین نوجوانی راه و رسم کشورداری آموزند؛ چنان که برخی از شاهپوران فرماندار کوشان می شدند که در شرق کشور در همسایگی هندوستان بود و شامل پیشاور و قندهار و شمال بلوچستان پاکستان کنونی بود و لقبشان کوشان شاه بود؛ برخی فرماندار آلان (کشور آذربایجان کنونی) می شدند و لقبشان آلان شاه بود؛ برخی فرماندار خوارزم (اکنون شمال ازبکستان و ترکمنستان) می شدند و خوارزمشاه لقب داشتند؛ و برخی فرماندار کرمان می شدند که سراسر مکران (اکنون بلوچستان ایران و پاکستان) را نیز شامل می شد، و کرمانشاه خوانده

۱. فارس نامه ابن بلخی، ۲۰۳.

می شدند. حضور بهرام در حیره به این معنا بوده؛ و آن چه عربها دربارهٔ پرورده شدنش نزد نعمان ابن منذر گفته اند افسانه است و راه به جایی نمی برد.

مغان و بزرگان کشور که از سیاستهای یزدگرد اول ناخشنودی داشتند مایل نبودند که سلطنت در کسی از پسران او ادامه یابد؛ و یکی از خویشان او که خسرو نام داشت را به سلطنت نشانند. شاپور پس از دریافت خبر مرگ پدرش از ارمنستان به سوی پایتخت به راه افتاد؛ لیکن بزرگانِ هوادارِ خسرو و سائلی انگیختند و او را در راه از میان برداشتند. اما پسر دیگرش بهرام به حمایت بخشی از سپه داران و به کمک سپاهیان پادگان حیره به سوی تیسپون حرکت کرد. نوشته اند که بسطام هزارپت سپهبد میان رودان، یزدگشن اسپ استان دار میان رودان، سپهبد گودرز رئیس خزانه داری ارتش، گشن اسپ آذرپیش رئیس دیوان مالیات، پناه خسرو وزیر امور خدمات عمومی، پیرک مهران و شماری دیگر از بزرگان کشور انجمن کردند و یکی از بزرگان ساسانی به نام خسرو را در تیسپون به سلطنت نشانند. بهرام از حیره سپاه آراست و وارد میان رودان شد و در کنار تیسپون لشکرگاه زد. بزرگان در میان او و خسرو در آمد و شد افتادند و پس از مذاکرات مفصلی تصمیم بر آن شد که سلطنت به بهرام واگذار شود.^۱

مؤلف پارس نامه این رخداد را با استفاده از تاریخ طبری چنین آورده است:

پس میان ایشان گفت و گوی برخاست، و قومی که هوای خسرو می کردند گفتند: «ما بر پادشاهی او بیعت کردیم و به چه عذر فسخ کنیم؟» دیگران که هوای بهرام می کردند گفتند: «صاحب حق او است و داشتن و متابعت او کردن لازم است». چون سخن دراز کشید، بهرام گفت: «مرا نمی باید که به این سبب میان شما گفت و گوی رود. این سلطنت میراث من است و امروز دیگری دارد. ما را هر دو به هم رها کنید تا بکشیم (یعنی نبرد تن به تن کنیم)؛ هر که بهتر آید و چیره شود سلطنت آن کس را بود، و گرنه تاج و زینت پادشاهی میان دو شیر گرسنه نباید نهادن تا هر که از میان آن دو شیر بردارد پادشاهی او را باشد». مردم دانستند که خسرو و ده چون وی طاقت نبرد بهرام ندارد. قرار به آن افتاد که تاج میان دو شیر نهند.

دو شیر شَرزه آوردند و گرسنه بیستند، و تاج در میان هر دو شیر نهادند با دیگر زیورهای پادشاهی؛ و شیران را فراخ بیستند و خسرو را حاضر کردند. و بهرام خسرو را گفت: «پیشتر رو تاج بردار تا این پادشاهی بر تو درست گردد». خسرو گفت: «تو به دعوی آمده ای و بیان تو را باید نمود تا پادشاهی تو را مُسَلَّم شود».

[بهرام] چون دانست که خسرو زهره ندارد که به پیش رود به پیش خرامید و گُزی در دست گرفت. مؤبد مؤبدان او را گفت: «ما از خون تو بیزاریم به این خطر که بر خویشتن می کنی». جواب داد که «همچنین است». و چون نزدیکتر رسید شیری از آن دوگانه روی به او نهاد، بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست و به هردو پهلوهاش بفشرد و لخت بر سرش می زد تا کشته شد؛ پس روی به آن شیر دیگر نهاد؛ و چون شیر از جای برخاست یک گرز به قوت بر تارک سرش زد چنان که از آن زخم سست شد، پس گلویش بگرفت و سرش بر سر آن شیر دیگر که کشته شده بود می زد تا بمرد؛ و برفت و تاج برداشت. و مردم از آن حال در تعجب ماندند و بر وی آفرین کردند و گفتند: «این است پادشاه به راستی». و همگان تسلیم کردند، و خسرو پشت پای بهرام ببوسید و گفت: «سزای تاج و تخت توئی، و من نه به اختیار آدم؛ باید که مرا زینهار دهی تا بعد از این بندگی کنم». او را زینهار فرمود و بنواخت و خدمت خاص فرمود.^۱

خسرو یزدگرد که بزرگ فرمان دار یزدگرد اول بود در اواخر دوران سلطنت یزدگرد از دنیا رفته بود، و مهرنرسی پسر ورازه به جای او بزرگ فرمان دار شده بود و در زمان مرگ یزدگرد در همین منصب بود. در میان نامهائی که شاپور را به جای یزدگرد نشانندند ذکری از مهرنرسی نه آمده است، و به نظر می رسد که مهرنرسی در جبهه مخالف اینها بوده، و هم تلاش او بوده که بهرام را به تیسپون فراخوانده و بزرگان کشور را متقاعد کرده که سلطنت را به او واگذارند. پس از آن مهرنرسی بزرگ فرمان دار و ارتش تاران سالار شد.

این مهرنرسی مؤبدی از پارس و از منطقه دشت پارین (از توابع آردشیر خوره) بود و روستای محل تولد او آبروان نام داشت. گزارشها او را «حکیم زمانه و ادیب کامل و جامع فضائل و سرآمد روزگار» نامیده اند.^۲ طبری ضمن یادآوری اقدامات عمرانی مهرنرسی در پارس نوشته که آذرگاه «مهرنرسیان» که مهرنرسی در دشت پارین بنا کرده است تا این زمان (اوائل سده چهارم هجری) برپا و آبادان است و آتشش تا امروز خاموش نشده است. و افزوده که او چند ساختمان بزرگ در ویه شاپور (منطقه کازرون) و نیز چندین آذرگاه در پارس بنا کرد، و باغی بزرگ به نام سروستان ساخت و زمینهای بسیاری را آباد کرد.^۳

در میان آشفته گیهای ناشی از درگیریهای بزرگان بر سر شاه فرد مورد نظر خودشان

۱. فارس نامه ابن بلخی، ۲۰۸ - ۲۱۰.

۲. تاریخ طبری، ۴۰۴/۱.

۳. همان، ۴۱۲.

به جای یزدگرد اول، در شرق سغد جماعات خزنده ترک به این سوی سیردریا رسیدند و پاره‌هایی از بیابانهای سغد را تصرف کرده تا نزدیکی‌های سمرکند جاگیر شدند. پاره‌های بزرگی از بیابانهای واقع در جنوب غرب دریای خوارزم (اکنون دریاچه آرال) نیز در آن زمان در دست قبایل ترک بود که احتمالاً در سده اخیر به منطقه رسیده بودند. بیابانهای شمالی پارت و هیرکانیه (اکنون وسط کشور ترکمنستان) که پیشترها سرزمین بومی قبایل ایرانی موسوم به داهه بود تا این زمانها ترک‌نشین شده بود و بومیان یا کشتار شده یا به درون ایران عقب رانده شده بودند. سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز نیز مورد تعرض ترکان خزر بود که با درنوردیدن دربند قفقاز به این سو خریدار شدند. در خراسان نیز قبایل افغانی هپت‌آل به تاخت و تاز پرداختند. آنها تا نیوشاپور رسیدند، و نرسی برادر بهرام که فرماندار خراسان بود در برابر آنها شکست یافته به پارس گریخت.

خطر بزرگ برای مرزهای شمالی و شرقی از جانب ترکان بود که بیابان می‌خواستند و به هرجا می‌رسیدند ویران می‌کردند. بهرام پنجم بی فوت وقت به شمال شرق کشور رفت تا هم دفع فتنه ترکان کند و هم هپت‌آل‌ها را رام کند. گزارش دور کردن ترکان از مرزهای شمالی ایران توسط بهرام پنجم به افسانه شبیه است. نوشته‌اند که ترکان در این زمان تا نزدیکی شمال مرو رسیده بودند و در شهر کوشک ماهان بودند (به عربی: کُشمان). بهرام شایع کرد که قصد زیارت آذرگاه سلطنتی شیز دارد؛ و بر آن است که فصل بهار را در آذربایجان و اران و ارمنستان به شکار و شادی بگذراند. هدف او از این شایعه آن بود که شاه ترکان در غفلت شود و او به ناگاه بر سرش بتازد. او برادرش نرسی را در پایتخت به نیابت خویش نشانند و خودش با هفت سران کشور و گروه بزرگی از سپه‌داران و جنگیان گزیده، به بهانه زیارت آذرگاه شیز و شکار در قفقاز به آذربایجان رفت. در کشور شایع شد که بهرام به جای آن که به فکر نجات کشور باشد در این اوضاع بحرانی به شکار و عشرت رفته است.

شاه ترکان که اخبار درون ایران را پی‌گیری می‌کرد با شنیدن این خبرها به کلی در غفلت شد و اطمینان یافت که بهرام به این زودیها در صدد دفع فتنه ترکان بر نخواهد آمد. ولی بهرام بی سروصدا با یک سپاه گزیده متشکل از بهترین جنگندگان ایرانی از راه مازندران به هیرکانیه رفت و در یک شبیخون بسیار سریع و غافل‌گیرانه شاه ترکان را شکست داده کشت، و ترکان متجاوز را به پشت مرزهای شمالی راند. هپت‌آل‌ها را نیز با همین شگرد از نیوشاپور دور کرد. پس از این پیروزیها، نرسی به خراسان برگشت. برای مقابله با خطر جماعات ترک در ناحیه سمرکند نیز تدابیری اندیشیده شد. نرسی از جانب شاهنشاه ایران و به عنوان شاه خراسان به

باختریه رفت و با شاه کاشغر (اکنون غرب چین) وارد مذاکرات صلح شد و یک پیمان دوستی با او بست که متضمن برقراری امنیت در مرزهای شرقی کشور بود. طبق این قرارداد نقاطی در شمال تاجیکستان کنونی و شرق ازبکستان کنونی مرز میان دو کشور شناخته شد، نقطه‌های مرزی نشانه‌گذاری شد، و دو طرف سوگند خوردند که این مرز را محترم شمارند و درصدد تجاوز به آن برنهند.

با این تدبیرها بهرام توانست که از خزشهای بیشتر جماعات ترک به درون مرزهای شرقی و شمالی کشور جلوگیری کند و باختریه و سغد و خوارزم و هیرکانیه را از خطرهای احتمالی آن جماعات بیابانی محفوظ بدارد.

در زمان بهرام گور از دست‌اندازی ترکان خزر به سرزمینهای جنوب کوههای قفقاز خبری به دست داده نشده است؛ و به نظر می‌رسد که خزرها با شنیدن پیروزیهای بهرام پنجم از بیم او به شمال قفقاز برگشتند. نشانه‌هایی نیز از مذاکرات بهرام با خاقان به دست داده‌اند که به تعیین نقاط مرزی میان ایران و کشور خاقان انجامیده است. این گزارش می‌تواند در ارتباط با ترکان خزر بازخوانی شود.

رومیان نیز همیشه منتظر فرصت بودند تا از مشکلات داخلی ایران برای دست‌اندازی به مرزهای ایران بهره‌گیری کنند. زمانی که بهرام در شرق کشور بود قیصر با سپاه انبوهی از فرات گذشته حرّان را گرفت و نصیبین را مورد تهدید قرار داد. مهنرسی روانه‌ی مقابله با او شد. جنگ فرسایشی دو طرف چندماه به‌درازا کشید. در این میان خبر پیروزی درخشان بهرام بر ترکان و هپت‌آلها رسید. مهنرسی با امپراتور وارد مذاکره برای صلح شد. او در حین مذاکره با قیصر وی را متقاعد ساخت که ادامه‌ی جنگ به سود قیصر نخواهد بود و بهتر است که پیش از آن که شاهنشاه به درون کشور برگردد و با او وارد جنگ شود دو طرف به صلحی رضایت‌بخش دست یابند. قیصر که پس از چند ماه نتوانسته بود کاری از پیش ببرد، به ویژه که خاطره‌ی شکستهای گذشته رومیان در میان رودان و کشته شدن چند تن از امپراتوران به دست ایرانیان را در ذهن داشت، به پیشنهاد صلح مهنرسی پاسخ مساعد داد. دو طرف توافق کردند که آزادی عقائد دینی در هر دو کشور مورد حمایت قرار گیرد و هر دو دولت از آزار و فشار بر پیروان ادیان دیگر جلوگیری کنند.

این تنها نتیجه‌ی بود که قیصر از تحمل هزینه سنگین لشکرکشی به ایران به دست آورد، و خوش دل بود که دربار ایران را مجبور کرده که امکان فعالیت کشیشان را در ایران تضمین کند. پس از آن، قیصر نیروهایش را برداشته به شام برگشت.

این لشکرکشیِ قیصر به ایران نخستین لشکرکشیِ جهادگرانه بود که تحمیلِ دینِ مسیح را سرلوحهٔ خویش قرار داده بود؛ لذا در پیمان صلح از دولت ایران تعهد گرفت که تبلیغ‌گران مسیحی و کشیشان در ایران بتوانند آزادانه فعالیت کنند. این شرط برای دولت ایران موضوع تازه‌ئی نبود، زیرا کشیشان پیش از این نیز در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان فعالیت می‌کردند و هیچ مشکلی در راه فعالیت‌های دینی‌شان وجود نداشت. اما گنجاندن چنین شرطی توسط قیصر متعصبِ ساده‌اندیش سبب شد که دولت‌مردان ایران در آینده به‌مسیحیت به‌عنوان دین سیاسی بنگرند که مورد حمایت دشمنان ایران زمین است؛ و به‌پیروان این دین به‌عنوان جماعتی بنگرند که چشم به‌حمایت دشمنان ایران دارند. پی‌آمد این نگرش را در گفتار بعدی خواهیم دید که چه مشکلاتی برای مسیحیان در میان‌رودان و ارمنستان به‌دنبال آورد تا جائی که دولت ایران تصمیم گرفت که از فعالیت‌های تبلیغی کشیشان در ایران جلوگیری کند. از همین زمان بود که عنصر نوینی به‌نام مقابله با خطر پیروان این دین آن‌ایرانی و هوادار دشمنان ایران زمین وارد فرهنگ سیاسی مؤبدان ایران شد، عنصری که در تاریخ ایران سابقه نداشت و با فرهنگِ مداراگرِ ایرانی نیز در تعارض بود، ولی به‌سبب تعصباتِ رومیان بر ایرانیان تحمیل شده بود.

بهرام گور سفری به‌سند کرد و بر سر تعیین نقاط مورد اختلاف مرزی میان هند و ایران با مهاراجهٔ سند به‌توافق رسید، و مرز میان دو کشور در جائی تعیین شد که شهری به‌نام دیبل واقع بود (جایش نه چندان دور از شرق کراچی کنونی در جنوب پاکستان). گزارش‌های سنتی ایران این سفر را لشکرکشیِ غافل‌گیرانهٔ بهرام به‌هند ذکر کرده‌اند. روایت ایرانیان که طبری آورده است گوید که هندیان توان مقابله با بهرام را نداشتند زیرا سواره نمی‌جنگیدند و بیشترشان پیاده بودند، گروهی نیز پیل‌سوار بودند، در تیراندازی نیز مهارت نداشتند، بهرام بسیاری از آنها را کشت سپس با شاه هند صلح کرد و دختر شاه هند را به‌زنی گرفت، و شهر دیبل و سرزمین‌های وابسته به‌آن در سند را ضمیمهٔ ایران کرد.^۱

۱. شهر دیبل مرکز مهاراجه‌نشین سند بوده و هیچ‌گاه ضمیمهٔ ایران نشده. دیبل را بعدها جهادگران عرب در آغاز دههٔ ۹۰ هجری به‌کلی ویران کردند. سرزمین کراچی کنونی که آخرین روستای مک‌کران بوده ایرانی‌نشین بوده و ساکنانش را نیاگان بلوچ‌های کنونی تشکیل می‌داده‌اند. انگلیس‌های اشغال‌گر هندوستان در اوائل ۱۹۰۰ مسیحی این روستا که نامش گلاچی و بلوچ‌نشین بود را تبدیل به‌شهر و مرکز فرمان‌داری سند کردند و کراچی نامیدند، سپس بخش بزرگی از مک‌کران را تصرف و ضمیمهٔ سند کردند که امروز نیمهٔ جنوبی بلوچستان پاکستان را تشکیل می‌دهد. کراچی پس از تشکیل کشور پاکستان تبدیل به‌پایتخت پاکستان و بزرگترین شهر پاکستان شد.

گویا در تیورستان نیز نارضایتیهائی بروز کرد و بهرام به ناچار سپاه به تیورستان فرستاد، و سران شورش دست‌گیر و به پایتخت برده شدند. شاهنشاه به سائقه بلندنظری و رعیت‌نوازی آنها را مورد ملاحظت پدرانه قرار داده بخشود و با خلعت و هدایا به تیورستان بازپس فرستاد، و با این کارش آنها را شرمنده ساخته اطاعتشان را جلب کرد.

ملت‌دوستی بهرام گور

بهرام پنجم پادشاهی صلح‌دوست و رعیت‌نواز بود و از خوش‌بختیش از خدمات وزیر شایسته و باتدبیری همچون مهرنرسی برخوردار بود که منویات وی را به بهترین نحوی به پیش می‌برد. مهرنرسی که مناصب بزرگ فرمان‌دار و ارتشتاران‌سالار را در دست داشت از قدرت بسیاری برخوردار بود. در دوران بیست ساله سلطنت بهرام گور هیچ نشانه‌ئی از مخالفت بزرگان و مغان کشور با سیاستهای او بروز نکرد؛ و این می‌تواند دلیلی باشد بر آن که مهرنرسی در کنار بهرام بر جریان امور تسلط کامل داشت. همه دلائل نشان می‌دهد که مهرنرسی به عنوان یک خدمت‌گزار صمیمی برای کشور و ملت کار می‌کرده است. این مرد بزرگ چنان امنیت و آرامشی برای ملت به ارمان آورد که دوران شاهنشاهی بهرام گور به یک دوران افسانه‌یی در تاریخ ایران تبدیل شد، و از بهرام گور تا آخرین روز عمر دولت ساسانی و پس از آن تا سده‌های دراز به عنوان یکی از بهترین و مردم‌دوست‌ترین شاهان ایران یاد شد که خوش‌بختی و آرامش و شادی همه مردم کشور را به بهترین گونه ممکن تأمین کرد. بنابر یکی از این داستانها، بهرام گور پس از آن که همه وسائل آسایش مردم را فراهم آورد بر آن شد که کاری کند که مردم کشور شب و روزشان را به شادی بگذرانند. بنابر این داستان، او در سفری که به هند کرد شمار بسیاری خنیاگر نوازنده و سُراینده و رقصنده زن و مرد از قوم لولیان به کشور وارد کرد و آنها را در همه جا پراکند تا با نواختن و رقصیدنشان مردم را به نشاط و سرور درآورند.

این داستان اگر مایه‌ئی از حقیقت داشته باشد، خبر از آن می‌دهد که بهرام گور علاقه مفراطی به شاد زیستن و سعادت ملت داشته است؛ و اگر حقیقت نداشته باشد نشان می‌دهد که او چندان در فکر شاد زیستن مردم بوده که مردم کشور درباره او به افسانه‌سازی پرداخته چنین داستانی را ساخته‌اند. ولی این که لولیان (یعنی کولیاها) در زمان بهرام گور وارد ایران شدند و پراکنده گشتند می‌تواند که حقیقت باشد؛ و چون که یادهای جمعی ایرانیان این رخداد را به دوران سلطنت بهرام گور منسوب کرده است معلوم می‌شود که اینها تا پیش از آن در ایران نبوده‌اند. می‌توان پنداشت که، به سبب برخی رخدادهای داخلی هندوستان که بر ما مجهول

است، هجرت بزرگ قوم لولیان از هندوستان به سوی غرب در زمان بهرام گور رخ داده باشد، هجرتی که آنها را از حد ایران تا جنوب اروپای غربی پراکنده ساخت، و تا امروز در خاورمیانه و اروپا پراکنده استند.^۱

درباره خوش گذرانیهای بهرام گور نیز افسانه‌های بسیاری برسر زبانها افتاد. برخی از اینها را حکیم نظامی گنجوی در داستانهای «هفت گنبد» در منظومه بهرامنامه آورده است. مأخذ نظامی روایات عامیانه‌ئی بوده که در زمان او در میان مردم آذربایجان رواج داشته. همین امر نشان‌گر محبوبیت جاودانی بهرام گور در میان مردم همه‌جای کشور بوده است. فردوسی هم در موضوع تلاشهای بهرام گور برای شادزیستن مردم کشور سخنی دارد. نیز، در سخن از ایران دوران سلطه عربها، از زبان رستم فرخزاد گفته که چون عرب بر ایران مسلط شود،

چنان فاش گردد غم و رنج و شور که شادی به هنگام بهرام گور

حکیم نظامی نخستین سخنرانی بهرام پنجم در روز تاج‌گذاریش را چنین آورده است:

شاه چون سر بلند عالم گشت	سر بلندیش از آسمان بگذشت
خطبه عدل خویشتن بر خواند	لؤلؤ ترز لعل تازه فشاند
گفت: افسر خدای داد به من	این خداداد شاد باد به من
بر خدا خوانم آفرین و سپاس	کآفرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم	شکر نعمت کنم؛ چرا نکنم
چون رسیدم به تخت و تاج بلند	کارهائی کنم خدای پسند
آن کنم - گر خدای بگذارد -	که ز من هیچ کس نیاز دارد
با من ای خاصگان در گه من	راست‌خانه شوید چون ره من
از کجی به که روی برتابید	رستگاری به راستی یابید
گر نگیرید گوش راست به دست	ای بسا گوش چپ که خواهد خست
روزکی چند چون بر آسایم	در انصاف و عدل بگشایم
آن چه ما را فریضه افتاده است	ظلم را ظلم و داد را داد است

۱. لولیان در اروپا همان راه و رسم دیرینه شادی‌آفرینی را دنبال می‌کنند. در ایران، از زمان صفوی که فقیهان عرب آمده از روستاهای کوهستانی جنوب لبنان سوگواری و اندوه‌آفرینی را در کشور ترویج کردند فعالیت‌های شادی‌آفرینی برای مردم کشور ما ممنوع شد، ولی در سروده‌های ادیبان پیش از دوران صفوی می‌توان اشاره به شادی‌آفرینیهای اینها را دید. مثلاً حافظ شیرازی گوید: «فغان زین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب، چنان بردند صبر ازدل که ترکان خوان یغما را».

باد بر خفتگانِ خاک درود
هرک از این شاد نیست شاد مباد

و فردوسی سخن بهرام گور خطاب به بزرگان کشور را چنین آورده است:

بر او آفرین کرد بهرام و هور
جهان دار و بیدار و بیننده را
خداوند افزونی و کمتری
کز او ی است گیتی سراسر به پای
از او یافتم کآفریده است بخت
وز او دارم از نیکوییها سپاس
بکوشید تا عهد او نشکنید
که «بستیم ما بندگی را میان
همیشه دل و بخت او زنده باد»
همه بر سرش گوهر افشاندند
ز نیک و بد روز دیده نشان
پرستش جز او را سزاوار نیست
به بدخواه حاجت نیاریمتان»
بر او آفرین نو آراستند
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
برفتند ایرانیان بارخواه
که «ای نیک نامان و نیک اختران
بتازیم و دل زین جهان برگنیم»
که ئی بارگی را بیاراستند
که «رسم پرستش نباید نهفت
روان را به دین آشنایی دهیم
ز نیک و ز بد نیست راه گریز
مر او را تو دین دار و دانا مدار»
به سر بر نهاد آن پسندیده تاج
نم شاد، کز مردم شادمان

تا بماند به پای چرخ کبود
کار من جز درود و داد مباد

چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری
خداوند داد و خداوند رای
از آن پس چنین گفت کاین تاج و تخت
بدوی است امید و هم زو هراس
شما هم بدو نیز نازش کنید
زبان برگشادند ایرانیان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
وز آن پس همه آفرین خواندند
چنین گفت بهرام ک «ای سرکشان
همه بندگان ایم و ایزد یکیست
ز بدروز، بی بیم داریمتان
بگفت این و از پیش برخاستند
شب تیره بودند با گفت و گوی
به آرام بنشست بر گاه شاه
چنین گفت بهرام با مهتران
به یزدان گرائیم و رامش کنیم
بگفت این و اسپ کیان خواستند
سه دیگر چو بنشست بر تخت، گفت
به هستی یزدان گوایی دهیم
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز
کسی کو نگرود به روز شمار
به روز چهارم چو بر تخت عاج
چنین گفت ک «از گنج من یک زمان

نه از بازگشتن به تیمار و رنج
 تو از آرزو پرهیز و انده مدار»
 نعام شاد تا باشدم دسترس
 خنگ آن که جز تخم نیکی نکشت»
 مبادا که هرگز بجویم شکست
 بداندیشگان را هراسان کنیم»
 خردمند و بیدار و دیده جهان
 همی با خردمند جفتی کنیم
 غم و درد و رنج اش نباید کشید»
 «جوانوی» را خواندن از بارگاه
 به هر نام‌داری و هر کشوری
 که بهرام بنشست بر تخت شاد
 گریزنده از کژی و کاستی
 نگیرد جز از پاک دادار یاد
 گناه آن سگالد که درمان برد
 بر آئین تهمورث دادگر
 شمارا به دین رهنمونی کنم
 اگر چند از او کژی آید بسی
 ز راه نیاگان خود نگذرم
 نگهبان مرزو نگهبان کیش
 خنگ مردم زیرک و پارسا
 که از گنج درویش مآند به رنج
 بر این اختران کامرانی دهد
 کز آن جاودان ارج یابید و چیز
 به ویژه که مهرش بود تار و پود»

نعام خواستار سرای سپنج
 که آن است جاوید و این رهگذار
 به پنجم چنین گفت ک «از رنج کس
 به کوشش بجوئیم خرم بهشت
 ششم گفت «بر مردم زبردست
 جهان را دشمن تن آسان کنیم
 به هفتم چو بنشست، گفت «ای مهان
 چو با مردم زفت زفتی کنیم
 هر آن کس که فرمان ما برگزید
 به هشتم چو بنشست، فرمود شاه
 بدو گفت «نزدیک هر مهتری
 یکی نامه بنویس با مهر و داد
 خداوند بخشایش و راستی
 که با فر و برز است و با مهر و داد
 پذیرفتم آن را که فرمان برد
 نشستم بر این تخت فرخ پدر
 به داد از نیاگان فزونی کنم
 جز از راستی نیست با هر کسی
 بر آن دین زردشت پیغمبرم
 همه پادشاه‌اید بر چیز خویش
 به فرزندان و زن نیز هم پادشا
 نخواهیم آنگندن زر به گنج
 گرایزد مرا زندگانی دهد
 یکی رامشی نامه خوانید نیز
 ز ما بر همه پادشاهی درود

و در جای دیگر درباره دادگری بهرام گور چنین نوشته است:

وز او شادمانه کهان و مهان

پراز راستی کرد یک سر جهان

به نادادن چیز و گفتارِ سرد
 که «ای پره‌نر پاک‌دل بخردان
 ز کردارِ شاهانِ بی داد و داد
 تهی ماند و هم تن ز آرام و ناز
 دل نیک مردان به دو نیم بود
 کسی را بُد کوششِ ایزدی
 پر از غم دلِ مردمِ پارسا
 بریده دل از بیم گیهان خدیو
 در دانش و کوشش و بخردی
 که پیدا شود زو همه کژ و راست
 بُد پاک و دانا و یزدان پرست
 که روشن دلش رنگِ آتش گرفت
 چه کردند کز دیو جُستند راه
 به آبِ خرد جانِ تیره نه شُست
 فراوان ز تُندیش بی جان شدند
 همی آفرین او نیابد ز کس
 مبادا که پیچد روانش ز کین
 به مینو گشد بی گمان راهِ اوی
 که نیرو دهد آشکار و نهان
 ز خاکِ سیه مشگِ سارا کنیم
 نگیرد ستم دیده‌ئی دامنم
 بپوشید شُسته دل از کاستی
 به تاج و به تخت و نژاد و گهر
 زیان جوید اندر بلند و مغاک
 کنم بر سردارِ پیراهنش
 بدزدد ز درویش دزدی پلاس
 بشویم دلِ غمگنان را ز رنج
 به تیره شب و روزگارِ دمه

هر آن کس که بی داد بُد دور کرد
 وز آن پس چنین گفت با مؤبدان
 جهان را ز هرگونه دارید یاد
 بسی دستِ شاهانِ ز بی داد و آز
 جهان از بداندیش در بیم بود
 همه دست کرده به کارِ بدی
 بُد برزن و زاده کس پادشا
 به هر جای گسترده دستِ دیو
 سر نیکیویها و دستِ بدی
 همه پاک در گردن پادشاست
 پدر گر به بی داد یازید دست
 مدارید کردار او بس شگفت
 ببینید تا جمّ و کاوس شاه
 پدر هم چنان راه ایشان بجُست
 همه زیردستانش پیچان شدند
 کنون رفت و زو نام بد ماند و بس
 ز ماباد بر جان او آفرین
 کنون برنشستم بر گاهِ اوی
 همی خواهم از کردگارِ جهان
 که با زیردستان مدارا کنیم
 که با خاک چون جفت گردد تنم
 شما هم چنین چادرِ راستی
 به یزدان دارنده ک او داد فر
 که گر کرداری به یک مشت خاک
 هم آن جا بسوزم به آتش تنش
 وگر در گذشته ز شب چند پاس
 به تاوانش دیبا فرستم ز گنج
 وگر گوسپندی برند از رمه

مبادا که بروی سپاسی نهم
وز آن جنگ خسته سواری بود
نداریم فرزندی او را دژم
که اوی است جاوید نیکی شناس
مگر هیربدمرد آتش پرست
که ننگ است در گاو کشتن به مرز
به چشم خداوند خود خوار شد
که از مرز بیرون شود فرهی
دل کودکی بی پدر مشکنید
که جنگ دشمن مجوئید سور
ز دارنده بیزارم و تخت عجاج
به پاداش آن داد کردیم گرد
به آزادی آهنگ آتش کنید
ز دوزخ به مینو نمایدش راه
دل مردمان جوان مشکنید
که همواره رسوا بود پیر مست
به پیری به آید به رفتن بسیچ
به هستی غم روز فردا مدار
سر سرکشان از غم آزاد باد»

طبری نوشته که بهرام گور در یکی از سخنرانیهایش خطاب به بزرگان کشور گفت که خواهان خیر و سعادت آنها است ولی اگر از راه راست منحرف شوند سخت‌تر از پدرش بر آنها خواهد گرفت.^۱

مسعودی نوشته که بهرام گور بر ننگین انگشترش این عبارت را نقش زده بود: «کردار نیکو مایه ستایش است».^۲ معنای این عبارت آن است که مردم کشور از رهبران نشان عمل می‌طلبند، و رهبران بر اساس کارهایی که برای شادزیستی مردم انجام می‌دهند یا نمی‌دهند مورد ستایش یا نکوهش قرار می‌گیرند.

۱. تاریخ طبری، ۱/۴۱۰.

۲. مروج الذهب، ۱/۲۸۹.

بهرام گور شاهی بود آزاداندیش که در عین پابندی به آئین بهی ایرانیان به همه ادیان کشور با بینشی بی طرفانه می‌نگریست و برای همه حق حیات و فعالیت قائل بود. او همچون پدری مهربان بود که گروه‌های انسانی و جماعات دینی کشور را فرزندان خویش می‌شمرد، و اختلاف موجود در میان ادیان را همانند اختلاف میان افکار فرزندان خویش می‌نگریست و با همه به یکسان رفتار می‌کرد. یکی از دلایل محبوبیت همگانی او همین بلندنظری و پدرمنشی او بود. مردم کشور همیشه در درجه اول خواهان آرامش و آسایش و امنیت‌اند تا بتوانند با خیال آسوده به کار و سازندگی ادامه دهند. مردم همیشه از هر چه آرامش آنها را برهم زند و مانع کسب و کار شود بیزار استند. به ژرفای روح هر فردی از افراد کشور - با هر دین و مذهب و مرامی که باشد - بنگریم، خواهیم دید که دین برای او پس از کار و مسائل زیستی در مرحله دوم اهمیت قرار می‌گیرد. ممکن است که در یک مرحله مردمی زیر تأثیر تحریکات شدید رهبران دینی و اکنش‌های زودگذری از خود نشان دهند که منافی توجه آنها به کار و سازندگی باشد؛ ولی چنین مواردی نادر و زودگذر است، و همین که مردم به وضع عادی برگردند و تحریکات رهبران خشک‌اندیش متعصب و عوام‌انگیز برطرف شود باز به اولویت دادن به کار و سازندگی برمی‌گردند و آرامش و امنیت را بر هر امر دیگری ترجیح می‌دهند. از این گذشته توده‌های مردم کشور در شرایط عادی خواهان همزیستی مسالمت‌آمیز با یکدیگرند و با دین و مذهب یکدیگر کاری ندارند. آنچه که عوام را رودررو قرار می‌دهد و ستیز مذهبی برپا می‌کند تحریکات رهبران خشک‌اندیش و پرتعصب مذهبی است که با تلقین‌های تند و تیزشان عوام را برمی‌انگیزند و به جان یکدیگر می‌اندازند. مردم کشور در شرایط عادی به همه هم‌میهنانشان به دیده برادر می‌نگرند و دین و مذهب نمی‌تواند که سبب جدایی یا دشمنی آنان گردد. برای ایرانی در شرایط عادی که زیر تأثیر تحریکات رهبران تعصب‌آفرین مذهبی نیست هر ایرانی دیگر هر دین و مذهبی که داشته باشد برادر او است؛ و اگر او در برابر یک ایرانی غیر هم‌دین و یک بیگانه هم‌دین و هم‌مذهب واقع شود، حتماً ایرانی را برادرش و غیر ایرانی را بیگانه خواهد خواند. محال است که یک ایرانی بیگانگان همکیش را بر ایرانیان غیر همکیش ترجیح دهد مگر این که زیر تحریک رهبران متعصب خشک‌اندیش و اقتدارگرا باشد و تحریکات این رهبران تعصب‌گرا آنان را از هویت خودشان دور کرده باشد. پیوند خاک و خون نیرومندترین پیوندی است که در جهان وجود دارد. این یک خصیصه ذاتی است که همه انسان‌های روی زمین دارند. فقط تحریکات تفرقه‌افکنانه رهبران کشور - از سیاسی و دینی - است که پیروان مذاهب و ادیان را رودررو قرار می‌دهد و اختلافات را دامن می‌زند.

مردم کشور حاکمانی می‌خواهند که ثبات و امنیتشان را تأمین کنند، درگیریهای فرقه‌یی را از میان ببرند و دست زورگویان را از سرشان کوتاه کنند، تا با آرامش خیال به کار و سازندگی ادامه دهند و شاد بزیزند. رهبر سیاسی خوب کسی است که بهترین کارها را برای ایجاد امنیت و رفاه و آسایش و شادزیستی مردم انجام دهد و آزادی عقیدتی را برای همگان تأمین کند. تعصب مذهبی و دینی نه خصیصه زندگی متمدنانه بل که خاص زندگی قبیله‌یی است، زیرا هویت قبیله‌یی را خدای مشخص قبیله‌یی و دین مشخص قبیله‌یی تشکیل می‌دهد؛ ولی در یک کشور پهناور که ادیان و مذاهب و عقاید گوناگون وجود دارد وظیفه سیاست‌گذاران تأمین آزادی عقیدتی و دینی و ایجاد آرامش برای همگان است. این خواسته‌ها را بهرام گور برآورده کرد و محبت خود را در دل توده‌های ایرانی جا داد و یاد خویش را در اذهان توده‌های ایرانی جاودانه ساخت.

محبوبیتی که بهرام گور در سراسر کشور به دست آورد نه در نتیجه دین‌داری او، نه در اثر دین‌پناهی او، نه به خاطر تلاش او برای نشر دین و نه ناشی از تقدس شخصیت او به عنوان شاه بود. چیزی که او را تا حد یک شخصیت اسطوره‌یی محبوب ایرانیان کرد مردم‌دوستی و آرامش‌طلبی و آسایش‌خواهی او برای مردم کشور و آشتی‌جویی او و فراهم‌آوردن امکانات سعادت مردم بود. و اینها همیشه آرمانهائی بوده است و هست که مردم کشور از حکومت‌گران خویش انتظار برآوردن آنها را دارند. پیش از بهرام گور شاهانی همچون شاپور اول و دوم جهان‌گشاییهای ارزنده داشتند و خدمات بسیاری کردند که امنیت و آرامش و آسایش و رفاه را برای مردم کشور به‌ارمغان آورد. ولی آنها نتوانسته بودند چنان جایگاهی را حاصل کنند که بهرام گور پس از آنها در دل مردم کشور به‌خود اختصاص داد. شیفتگی مردم کشور به بهرام گور نه به خاطر دین‌داریش بل که صرفاً به خاطر صلح‌دوستی و آبادسازی و عدالتش بود. از قدیم مثلی مانده است که وارد متون عربی شده و به صورت سخن رهبران با تقدس اسلامی درآمده است. این مثل در عربی چنین است: «الْمَلِكُ يَبْقَى مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقَى مَعَ الظُّلْمِ؛ یعنی سلطنت با کفر می‌ماند و با ظلم نمی‌ماند».^۱

این‌همه افسانه‌های شیرین که درباره بهرام گور در میان عوام مانده است بیان‌گر عدالتی است که او در زمان حیاتش برای مردم آورده بوده است. او بار سنگین مالیاتها را سبکتر کرد و مانع اجحافها و زیاده‌رویهای شهریان محلی نسبت به رعایا شد. طبری نوشته که بهرام گور

۱. این عبارت از رهبران اسلام نیست. در اسلام «کفر» و «ظلم» دو عبارت مترادف‌اند، و هر که مسلمان نباشد فاسق و ظالم است. در نظریه اسلامی حاکم فاسد مسلمان از حاکم نیکوکار کافر بهتر است.

به شکرانه پیروزی بر ترکان هدایای بسیار با ارزشی را به آذرگانه شیز تقدیم داشت، و مالیات سه سال را که بالغ بر هفتاد میلیون درم می شد بر کشاورزان بخشود، و بیست میلیون درم را از خزانه سلطنتی در میان نیازمندان کشور تقسیم کرد.^۱

او با تشکیل یک دستگاه بازرسی کارآمد بر تمام شئون کشور نظارت داشت، و مقرر کرده بود که در هفته اول هر ماه شهریاران و فرمان‌روایان مناطق مختلف کشور در دربار گرد می آمدند و در حضور او تشکیل جلسه می دادند. در این جلسات که حالت جلسه بازرسی و محاکمه و انتقاد را داشت، شکایاتی که از دور و نزدیک نسبت به رفتار شهریاران و بزرگان به دفتر شکایات دربار رسیده بود مورد بررسی قرار می گرفت و کسی که از او شکایت شده بود درباره این شکایات به شاه توضیح می داد، و اگر توضیحش ناکافی می آمد و گناهش ثابت می شد مورد بازخواست قرار می گرفت. همین امر سبب شد که شهریاران محلی همیشه از شاه در بیم باشند و بکوشند تا به خاطر حفظ موقعیتشان با رعایا به نیکی رفتار کنند و کاری از آنها سر نزنند که در دادگاه شاهنشاهی محکوم گردند و خشم شاه را برانگیزند.

چون زمان بهرام گور امنیتی سراسری در کشور برقرار شده بود و مردم در آرامش و ثبات به کار و سازندگی مشغول بودند، علاوه بر این که با اصلاحاتی که او انجام داد از بار مالیاتها کاسته شد، بر رونق کشاورزی نیز افزوده گشت و روستائیان کشاورز که بارکش مالیاتها بودند دارای زندگی رضایت بخش تر از پیش شدند. بعلاوه زمان او زمان همزیستی مسالمت آمیز با همسایگان شرقی و شمالی و غربی بود، و روابط حسنه‌ئی که میان ایران و همسایگان برقرار شده بود بازرگانی میان ایران و کشورهای همسایه را بیش از پیش رونق داد، و این امر به رشد صنایع کشور کمک کرد و رونق اقتصادی را به دنبال آورد و بر رفاه مردم کشور افزود.

مسعودی نوشته که چون بهرام گور نسبت به رعایا توجه خاص مبذول می داشت و همه وقت مستقیماً در امور رعایا نظارت داشت و به عدل و داد رفتار می کرد «زمینها در زمان او آبادان، کشور پر محصول، مالیاتها انبوه، ارتش نیرومند، و مرزها مستحکم گردید... و کشور را چنان امن و آرامش و خوشی فراگرفت که دوران او را دوران اعیاد و جشنها نام دادند».^۲

داستانی را جاحظ درباره بزرگواری بهرام گور آورده است که گرچه به افسانه می ماند ولی به هر حال داستانی بوده که بر سر زبانهای مردم ایران بوده و او بازنوشته است. این داستان می گوید که اسپ بهرام گور را در نخچیرگاهی هوا برمی دارد و وی نمی تواند که او را بازدارد تا

۱. تایخ طبری، ۱/ ۴۱۰-۴۱۱.

۲. مروج الذهب، ۱/ ۲۷۸.

سرانجام در جائی می‌ایستد که چوپانی مشغول چراندن گوسفند بوده است. بهرام در زیر درختی پیاده می‌شود و اسپش را به درخت می‌بندد و برای قضای حاجت از آنجا دور می‌شود و به چوپان می‌گوید که مواظب اسپ باشد. چوپان چون می‌بیند که دهنهٔ اسپ طلا و نگین کاری است کاردی که با خود داشته را درمی‌آورد و اندکی از جواهرات دهنه را از چرم جدا می‌کند. بهرام که از دور او را می‌پائیده این را می‌بیند ولی نشستنش را طول می‌دهد تا چوپان هر اندازه که دلش بخواهد بردارد. سپس که به چوپان نزدیک می‌شود می‌گوید: «اسپم را از درخت بگشا و به نزد من بیاور که این بادها چشمم را پر از خاک کرده است»؛ و برای آن که چوپان اطمینان یابد که او هیچ‌گاه به آنجا باز نخواهد گشت، می‌گوید: «من مسافری غریب‌ام و این نخستین و آخرین بار است که گذارم به اینجا افتاده است». و چون به میان همراهانش باز می‌گردد به نگهبان اسپانش می‌گوید که بخشی از زیورهای دهنهٔ اسپ را به یک غریبی داده است و نباید کسی متهم به دزدی آنها شود.^۱

اگر این داستان حقیقت داشته باشد شاید او در اواخر عمرش بازگفته باشد تا به شاهان بعدی درسی در مردم‌دوستی و رعیت‌نوازی داده باشد.

فردوسی داستانی از داد و دهش بهرام گور را چنین آورده که در یکی از دشتهای نشان گنجی یافت شد، و گزارش به بهرام داده شد. بهرام فرمود آنجا را با نظارت مؤبد و وزیر کاوش کردند. ساختمانی آجرین پدید آمد، و در درونش سه پیکر زرین گاو نر و پیکرهای زرینی از شیر و گورخر و تدر و طاووس با چشمانی از گوهرهای بهادر، و انبوهی جواهرات در آنجا به دست آمد. نام این گنج را «گنج گاو» نهادند، و گفتند که از گنجهای جمشید است. بهرام گفت که میراثی که جمشید از خودش برجا نهاده بوده متعلق به مردم است و باید که در میان مردم تقسیم شود. لذا همهٔ آن زر و جواهرات را به فرمودهٔ بهرام در میان مردم تقسیم کردند.

بهرام گور شاهنشاه دادگر و مهرپروری بود که نه تنها در زمان حیاتش دوران سلطنت را در آرامش سپری کرد، بل که سده‌های درازی پس از مرگش نیز بر دل‌های مردم ایران سلطنت داشت. هنوز هم در میان روستائیان دورافتاده‌ئی که از تأثیر فرهنگ سیاسی نوین و زبان یاهوگویان تازی پرستی که دوران شاهنشاهی را دوران «طاغوتی» و ستم می‌نامند به دور بوده‌اند خاطرهٔ زیبای دوران بهرام گور در وجدان جمعی مردم زنده مانده و افسانه‌های بازمانده از دادگری او بر سر زبانها است و مادر بزرگها شبها برای نوه‌هایشان بازمی‌گویند. بسیاری از این داستانهای برجامانده در میان عوام ایرانی ریشه در حقایق دوران بهرام گور دارد.

شکارِ موردِ علاقهٔ بهرام شیر و گورخر و گرگ بود. داستانهای بسیاری از شکارگریهای او برای ما مانده است. از جمله، در یکی از آنها می‌خوانیم که او به‌شیری که بر سرِ گورخری جهیده بود تیری افکند و تن شیر و گورخر را به تیرش در هم دوخت. داستان دیگری می‌گوید که او دو تیر به شاخهای یک آهوی نر افکند و هردو شاخ آهورا از بن شکست، و دو تیر به سر یک آهوی ماده افکند و هردو را در سر آهو نشانند و از دور به‌مانندِ دوتا شاخ به‌نظر می‌رسید.^۱ اتفاقاً یک جام نقره بازمانده از دوران ساسانی در موزهٔ لینن‌گراد نگهداری می‌شود که نقشِ بهرام را در همین صحنه نشان داده است.

بهرام گور در سال ۴۴۰ از دنیا رفت. محبوبیتی که او در دل ایرانیان داشت سبب شد که نه تنها زندگی او بل که مرگ او نیز برای مردم کشور افسانه شود. مورخان عربی‌نگار بر اساس داستانهایی که از ایرانیان مانده بوده است نوشته‌اند که بهرام گور در حین شکار گورخر در پی گوری اسپ دواند و با اسپش در مُردآبه‌ئی افتاد و فرو رفت و ناپدید شد و اثری از او به‌دست نماند. ابوحنیفه دین‌وری هم این داستان را آورده و نوشته که این مُردآبه در مَرغ‌زاری به‌نام دایی مَرغ بود یعنی مَرغ مادر؛ و در آنجا مُردآبهٔ بزرگی هست که کسی عمق آن را نمی‌داند، و اطرافش را بیشه‌زار گرفته است.^۲

برخی از مورخانِ معاصر علاقه دارند که مرگ بهرام گور را ترور او توسط مخالفانش بدانند. ولی در گزارشهای سنتی خبری از مخالفت بزرگان با او نمانده است. فردوسی هیچ یادی از داستان مُردآبه نکرده بل که نوشته که بهرام گور در اواخر عمرش پسرش یزدگرد را جانشین خویش کرد و خود از سلطنت کناره گرفته به پرستش ایزدان پرداخت؛ شبی طبق معمول به‌بستر رفته بود و بامدادان برنخاست؛ یزدگرد چون به خواب‌گاه او وارد شد او را بر بسترش مرده دید.

یک گزارش از زمان فتوحات اسلامی در خوزستان مطالعه‌گر را به‌این گمان می‌اندازد که جسد بهرام گور در دخمه‌ئی در شهر شوش مدفون بوده است. در داستان به‌سلطنت رسیدن بهرام گور خواندیم که او تاج را از میان دو شیر برداشت. این واقعه می‌تواند که نقش مَهر او شده باشد. در سال ۱۹ هجری که شهر شوش به‌دست جهادگرانِ عرب افتاد در یک بنای گنبدی‌شکلی در این شهر جسدی مومیایی شده در تابوتی کشف شد که در کنارش ردا و رخت پرشکوهی بود و نیز یک انگشتری با نقش دو شیر در دو طرفِ تصویرِ یک مرد با او یافت شد.

۱. عیون‌الاخبار، ۱/۲۷۳.

۲. الأخبار الطوال، ۵۸.

ایرانیان به ابوموسا اشعری - فرمان‌ده جهادگران - گفتند که این گنبد متعلق به یکی از انبیای یهود به نام دانیال است. گزارش امر برای خلیفه عمر نوشته شد. عمر رهنمود فرستاد که اگر آن جسد متعلق به دانیال نبی است آن را در همانجا به رسم مسلمانان دفن کنند.^۱

این گنبد اکنون به نام گنبد دانیال در شوش معروف است. ولی از آنجا که دانیال تورات به افسانه‌ها تعلق دارد، و معلوم نیست که در چه زمانی می‌زیسته و احتمالاً یک شخصیت صریحاً افسانه‌یی باشد که تبدیل به یکی از انبیای داستانهای تورات شده است، یقیناً این گنبد به دانیال افسانه‌های تورات تعلق نداشته؛ و نقش نگینی که در کنار جسد بوده ما را بر آن می‌دارد که گمان کنیم جسدی که در این گنبد بوده از آن کسی جز بهرام گور نبوده است.

ایرانیان یک داستان مشابه دیگری را نیز وقتی که پارس به دست عربها افتاد درباره آرام‌گاه کوروش بزرگ و تخت جمشید نیز تکرار کردند، و گفتند که اولی آرام‌گاه مادر پیامبر سلیمان و دومی تخت‌گاه پیامبر سلیمان یهودان بوده است. همین سبب شد که عربها از تخریب آرام‌گاه کوروش بزرگ خودداری ورزند. این داستان چندان جا افتاد که تا اوایل سده کنونی که کاوشهای باستان‌شناسی در پاسارگاد صورت گرفت و کتیبه‌ها خوانده شد آرام‌گاه کوروش بزرگ را «قبر مادر سلیمان» می‌نامیدند. در سده‌های آینده نیز ایرانیان برای حمایت از آن چه که یادگارهای نیاگان نشان بود یا نزدشان مقدس بود همین شگرد را به کار بردند، چنان که وقتی قزل‌باشان صفوی ساخته‌های ایرانیان مسلمان را تخریب می‌کردند، درباره آرام‌گاه امام محمد غزالی، مردمی در خراسان به شاه اسماعیل گفتند که این بنا زندان هارون الرشید بوده که امام موسی کاظم در آن زندانی بوده است. این بنا نیز تا امروز به نام «زندان هارون» شهرت دارد. بنائی که از زمان صفویه تا کنون «قبر ابولؤلؤ» (کشنده عمر ابن خطاب) نامیده می‌شود را نیز باید در ردیف همین «زندان هارون» دانست و دنبال صاحب اصلیش گشت که می‌بایست همچون غزالی یکی از فقهای نام‌دار سنی مذهب بوده باشد. تاریخ بهیقین می‌داند که ابولؤلؤ در مدینه مدفون است نه در ایران. چنان که می‌دانیم، دهها خرابه بازمانده از دوران پارتیان و ساسانیان بر فراز بلندیهای مناطق گوناگون ایران وجود دارد که هرکدامش امروز به یکی از زنان تقدس یافته عرب منسوب است و آن را «بیبی» فلان گویند و زیارت‌گاه است. اینها نیز نیایشگاههای اناهیته بوده که ایرانیان با این شگرد از تخریب توسط جهادگران مسلمان رها کرده و تقدسش را نیز به شیوه خودشان بر مدعیان تولیت اسلام و مخالفان «رسم گبرکان» تحمیل کرده‌اند. نقاطی که «قدم‌گاه» نامیده می‌شود و معمولاً بر بلندی‌ئی در کنار چشمه‌ساری

یا منبع کهنی (قناتی) واقع است نیز در زمانهای دوری نیایش‌گاه بوده سپس تبدیل به «قدم‌گاه» برای فلان تقدس‌یافتهٔ عرب شده که اتفاقاً هیچ‌گاه به ایران نه‌آمده بوده است. این «قدم‌گاه»‌ها احتمالاً در زمان ساسانی اماکن ویژهٔ قربانی‌کردن حیوان برای خیرات و صدقات بوده است؛ زیرا در جای خود در گزارش هرودوت خواندیم که ایرانیان حیوان قربانی را در فضای باز زیر آسمان و بر روی بلندی در حضور مغ ذبح می‌کنند؛ و پس از آن که برای سلامت شاهنشاه و سرافرازی و شادمانی مردم کشور دعا کردند، گوشت قربانی در میان مردم تقسیم می‌شود. اگر همهٔ این موارد را در کنار یکدیگر بگذاریم موضوع این که گور یادشده در شهر شوش گور بهرام گور بوده است، نه دانیال افسانه‌های یهودان، برایمان خردپذیر خواهد شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه و پی آمدهایش

عیسا مسیح و پیدایش مسیحیت

عیسا مسیح از خاندان پیامبرکاهنان اسرائیلیان از تبار داوود باستانی بود و در زمانی از نیمه‌های سده نخست مسیحی (در دوران شاهنشاهی پارتیان) در اورشلیم ظهور کرد. بر سر زمان ظهور او در میان پژوهندگان دین مسیح اتفاق نظر وجود ندارد. برخی از پژوهش‌گران درباره تاریخ بودن شخصیت عیسا شک کرده‌اند؛ ولی شکی قابل دفاع نیست زیرا در میان جوامع یهودی همیشه کاهنان و پیامبرانی وجود داشته‌اند و عیسا آخرین آنها بوده است.

عیسا تلفظ سریان‌شده ایشوع است. یعنی نام او ایشوع بوده است. آرامیها و سریان‌ها «ش» نداشته‌اند و واژگانی که «ش» داشته را «س» تلفظ می‌کرده‌اند. پیش از این یک «عیسو» را شناختیم که پسر اسحاق و برادر یعقوب بود. در عیسو نیز «ش» تبدیل به «س» شده بود، و آن عیسو نیز «ایشوع» بوده است؛ و چون که تورات را بعدها به آرامی / سریان‌ی نوشته‌اند نامش را عیسو تلفظ کرده‌اند. مسیح نیز تلفظ آرامی / سریان‌ی مَسِیح است.

عیسا از یک خاندان سرشناس اسرائیلی اهل یهودا (اورشلیم) بوده، و مادرش زن یکی از سران یهود به نام یوسف ابن یعقوب بوده است. عیسا تنها پسر خانواده نبوده است. در انجیل متا که یکی از چندین زندگی‌نامه عیسا مسیح است که پس از او نگاشته شده است آمده که عیسا چهار برادر به نامهای یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا، و چند خواهر داشته است:

آیا این پسر آن نجار نیست؟ آیا نام مادرش مریم نیست؟ آیا برادرانش یعقوب و یوسف و شمعون و یهودا نیستند؟ آیا همه خواهرانش نزد ما نمی‌باشند؟ پس این همه از کجا به هم رسانید؟^۱

در گزارشهای تاریخی هیچ ردپائی از عیسا مسیح وجود ندارد، و همه تلاشها برای یافتن رد پائی از او در تاریخ امپراتوری روم بی‌نتیجه مانده است. تنها منبع برای شناخت عیسا داستانهای افسانه‌مانند کتاب مسیحیان است که ما انجیل نامیم. در انجیل گفته شده که او در زمان حاکمیت هیروودیس بر اورشلیم ظهور کرد و به فرموده هیروودیس اعدام شد.

این هیروودیس در سال ۳۷ پیش از مسیح (پیش از تاریخ قراردادی مسیحیان) به حاکمیت

اورشلیم رسیده و در سال ۴ پیش از مسیح درگذشته است. اگر داستان انجیل که عیسا را معاصر هیرودیس دانسته درست باشد عیسا در آخرین دهه‌های هزاره پیش از مسیح ظهور کرده و حدود یک‌دهه پیش از زادروزی که کلیساهای رومی چهار سده پس از هیرودیس برای عیسا مسیح تعیین کرد از دنیا رفته بوده است.

عیسا مسیح تلفظ آرامی / سریانی «ایشوع مَشیح» است و به معنای مُنجی موعود است. «مَشیه» را ضمن سخن درباره اساطیر ایرانی شناختیم؛ و نیز درباره تأثیر دین ایرانی در میان قوم یهود سخن گفتیم. شاید «ایشوع مَشیح» تلفظ عبری «آشایی مَشیه» (مَشیه‌ی آسمانی) بوده باشد. احتمالاً این عبارت را انبیای یهودی در زمان هخامنشی از اساطیر ایرانی مصادره کرده و تلفظش را موافق زبان خودشان کرده‌اند تا شناس‌نامه‌اش را به نام خودشان ثبت کنند. چنین کاری را نبیای یهود از زمان هخامنشی به بعد بسیار کرده‌اند، و چند موردش را در جای خود در این کتاب دیدیم. ایشوع مَشیح (منجی موعود) یک صفت مقدس است نه نام؛ و هیچ‌کس نمی‌داند که نام ایشوع مَشیح چه بوده است. درباره مانی نیز پیش از این دیدیم که «مانی حیا» یک لفظ سریانی و یک صفت مقدس است و مانی دانیم که نام او چه بوده است.

حقیقت شخصیت عیسا مسیح در افسانه‌های دینی‌ئی که بعدها درباره‌اش ساخته شد گم شده است. در یک داستان مسیحی که به درستی معلوم نیست در چه زمانی ساخته شده باشد گفته شده که مریم مادر عیسا دوشیزه بود، و فرشته از آسمان آمد و به او خبر داد که روح خدا در او دمیده خواهد شد و در رحم او پرورده خواهد شد و به دنیا خواهد آمد تا سلطنت ابدی جهان را به دست گیرد. گفته شده که مریم در نکاح یکی از خویشانش به نام یوسف بود، و پیش از آن که شوهرش با او نزدیکی کرده باشد حامله شد.^۱ گفته شده که چون عیسا به دنیا آمد جمعی از «مجوسان» (یعنی مغان ایرانی) به روستای محل تولد او وارد شدند تا او را بندگی کنند؛

۱. در قرآن کریم اشاره‌ئی به این یوسف نشده است؛ و درباره چه‌گونگی حامله شدن مریم و به دنیا آمدن عیسا گفته شده که مریم تنها فرزند پدر و مادرش بود، پدر و مادرش از دنیا رفته بودند و زکریا او را سرپرستی می‌کرد. او دوشیزه بود و از ده بیرون رفته بود و به درون رودخانه رفت تا تنش را شستشو دهد. ناگاه دید که جوان برازنده‌ئی در کنار رودخانه ایستاده است. او به جوان گفت: شرم کن و از اینجا دور شو. جوان به او گفت که فرشته است و خدا او را فرستاده است تا روح خدا را در او بدمد و او را آبتن کند؛ زیرا خدا اراده کرده که او پسر بچه‌ئی به دنیا آورد. پس از آن مریم حامله شد و زکریا او را در خانه خودش سرپرستی می‌کرد. چون هنگام زایمانش رسید از ده بیرون رفت و بچه را در نخلستانی به دنیا آورد، و عیسا در همان لحظه تولدش با مادرش سخن گفت. تفصیل این داستان که الله تعالی بر دست جبرئیل برای پیامبر ما فرستاده بوده در سوره مریم آمده است.

یک ستاره به عنوان راهنما از مشرق با ایشان آمده بود و تا خانهٔ مریم به همراهشان رفت (یعنی ستاره خانهٔ مریم و زادگاه عیسا را به آنها نشان داد). آنها هدایای بسیار گران بهائی شامل طلا و نقره و جواهرات و عطورات با خود آورده بودند و در پیش پای مریم ریختند و با دیدن نوزاد ابراز شادی کرده در برابر او سجده کرده او را پرستیدند، سپس به ایران برگشتند. مجوسان پیش از آن که وارد خانهٔ مریم شوند سراغ خانه را گرفته بودند و به مردم خبر داده بودند که نوزادی به دنیا آمده است که شاه جهان خواهد شد. هیرودیس این را شنید و درصدد شد که آن نوزاد را یافته بکشد. خدا به یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مریم را به مصر ببرد، و یوسف فرمان خدا را اجرا کرد. هیرودیس فرمود تا کلیهٔ نوزادان دو ساله به پائین یهودان را سر بریدند؛ ولی عیسا را یوسف به فرمودهٔ خدا به مصر برده بود. پس از چندی خدا به یوسف فرمان فرستاد که عیسا و مادرش را برداشته به یهودا برگردد. او آنها را برداشته از مصر بیرون آمد. چون وارد سرزمین یهودا شد خدا به او فرمان فرستاد که از رفتن به شهر اورشلیم خودداری کند. او عیسا را به روستای ناصره برد. وقتی عیسا به سنین جوانی رسید یکی از خویشانش (پسر خاله اش) به نام یحیا نبوت می کرد. عیسا به دست او تعمید شد (یعنی او پیرو یحیا شد).

این یحیا که تلفظهای دیگر نامش را یوحنا و یوحنا و یوهانس و یونس آورده اند پیامبر زمان خودش و در تلاش شوراندن یهودان بر ضد سلطهٔ رومیان و احیای سلطنت دینی یهودا بود. او را حاکم اورشلیم بازداشت و زندانی و محاکمه و اعدام کرد. زکریا پدر یحیا نیز پیش از یحیا بازداشت و اعدام شده بود. عیسا پس از یحیا راه او را ادامه داد و فرجامش همچون فرجام زکریا و یحیا بود.

از افسانه‌های انجیلها که بگذریم، اگر بخواهیم به جستجوی زمان ظهور عیسا برآئیم شاید درست باشد که اعدامهای پیاپی زکریا و یحیا و عیسا را با شورش استقلال خواهانهٔ یهودان در اورشلیم در دههٔ هفتم مسیحی پیوند بزنیم. این شورش که چند سال ادامه داشت در سال ۷۰ م با کشتار گسترده توسط رومیان سرکوب شد و اورشلیم و معبد یهودان ویران شد. آخرین مقاومت یهودیان در سال ۷۳ م در هم شکسته شد. این شورشها چند دهه پس از هیرودیس اتفاق افتاد که گفته شده عیسا در زمان او می زیسته است.

در سدهٔ نخست مسیحی خبری از وجود مسیحیت در جائی از خاورمیانه نیست، ولی شاید تا اوائل سدهٔ دوم مسیحی شماری از یهودان در فلسطین به دین او گرویده بوده اند و تعالیمی که او آورده بوده نوعی انشعاب مذهبی را در دین یهود ایجاد کرده بوده است. عیسا دعوت به بازگشت به پرستش «ایل» (خدای کهن و فراموش شدهٔ اسرائیل) می کرد،

و از کاهنان یهود می‌خواست که برای نجات یهودان به‌تعالیم موسا بازگردند. تشکیلاتی که او ایجاد کرد شباهت نزدیکی به تشکیلاتی داشت که مانی بعدها ایجاد کرد. عیسا نیز همچون مانی ۱۲ حواری داشت که در مرکز تشکیلاتش قرار داشتند. او به یهودان می‌گفت که «هرکه با من نیست برخلاف من است، و هرکه مردم را به پیروی من درنه‌آورد مردم را از پیوستن به من باز می‌دارد». و گفت که «هر نوع گناه و کفری از انسان آمرزیده می‌شود به‌جز کفر به روح القدس» (یعنی عیسا).^۱

در یکی از داستانهای انجیل گفته شده که عیسا پس از اعدام شدن یحیا سوار بر یک کشتی از فلسطین رفت؛ و پیروانش از راه خشکی به او پیوستند (معلوم نیست که به کجا رفت)، سپس با آنها از راه دریا به جایی به نام «جنیسره» رفت. سفرهای بعدی او به شهرهای صور و صیدا در فینیکیه (لبنان بعدی) است که باز هم به‌گونه‌ای آمیزی بازگفته‌اند. هدف از اشاره به این سفرها نه بیان رخداد‌های واقعی بل که بازگویی معجزه‌هایی است که عیسا برای مردم کرده بوده تا به نبوتش ایمان آورند (یکی از یارانش را پیاده از روی دریا عبور داده، دیوانگان را هشیار کرده، مردگانی را زنده کرده، بیماریهای مرگ‌آور را مداوا کرده). در اشاره به یکی از سفرها که به کوهستان جلیل رفته گفته شده که چهار هزار مرد با او بودند. به‌سختی‌هایی که در این سفرها کشیده‌اند اشاره رفته که مثلاً یک‌بار سه‌روز هیچ غذایی برای خوردن نیافتند. اما این اشاره به آن هدف بوده تا معجزه عیسا را نشان دهند که هفت تا نان و چندتا ماهی کوچک آورد و همه آن چهار هزار مرد خوردند و سیر شدند. دنباله داستان به‌گونه‌ای آشفته‌ئی به فلسطین برمی‌گردد و عیسا را در شهر مجدل نشان می‌دهد. عیسا سپس با پیروانش به شهر قیصریه می‌رود و به برجسته‌ترین حواریش که پطرس نام داشته می‌گوید که معبد بنا کند (پطرس تلفظ دیگری از پترائوس است که یک نام رومی بود). اشاره نازکی نیز در اینجا آمده و آن این که مریدانش باید در رازداری کامل زندگی کنند تا کسی متوجه نشود که مریدان او هستند، و کسی نباید بداند که او مسیح است و نباید مریدانش نام او را نزد دیگران بر زبان آورند. همینجا او تصمیم گرفت که به‌طور ناشناس به اورشلیم برگردند؛ و تأکید کرد که این سفری است که ممکن است فرجامش کشته شدن باشد ولی باید برای کشته شدن آماده باشند؛ و گفت: «هرکه جان خود را به خاطر من هلاک کند آن را باز خواهد یافت» (یعنی دوباره زنده خواهد شد/ به این دنیا رجعت خواهد کرد). و برای آن که به ایشان نشان دهد که اگر کشته شوند او زنده شان خواهد کرد آنها را به کوهستان برد و در آنجا چند مرد ناشناس به نزدش آمدند و چیزهایی به او گفتند و

رفته از نظرها نهان شدند. پس از آن او به پیروانش گفت که اینها موسا و انبیای قدیم بودند. پیروانش با دیدن این معجزه ایمانشان محکمتر شد. نیز، او به آنها گفت که اگر به آن چه من می گویم ایمان استوار داشته باشید شما نیز خواهید توانست معجزاتی بکنید که من می کنم. او سپس با ۱۲ مرید ویژه اش وارد یکی از شهرهای کشور یهودا شد؛ و در اینجا مأمور مالیات آمده از او جزیه (مالیات سرانه که بر رعایای امپراتور مقرر بود) طلبید، و او چهار دینار برای جزیه خودش و پطرس به مأمور داد تا نشان داده باشد که از اطاعت دولت بیرون نیست و قصد شورش کردن و شوراندن یهودان بر ضد دولت را ندارد.

اما ورود او به اورشلیم خبر یک شورش بزرگ و تسخیر شهر است: او سوار ماده خری بود که کره‌ئی همراه داشت، و پیروانش در دنبالش روان بودند. دنباله خبر که خبر پیشواز بزرگ مردم اورشلیم از او است چنین است:

گروهی رختهای خود را در راه گسترانیدند، جمعی شاخه‌های درختان را بریده در راه می گسترده‌اند، و جمعی از پیش و پس او می رفتند و بانگ می زدند: «هوشیاعنا پسر داوود! خجسته باد کسی که به نام خدا می آید. هوشیاعنا در بلندترین جایگاه!» و چون وارد اورشلیم شد تمام شهر به آشوب آمده می گفتند: «این کیست؟» آن گروه می گفتند: «این است عیسای پیامبر از ناصره». پس عیسا وارد هیکل خدا (معبد باستانی سلیمان در اورشلیم) شده همه کسانی که در هیکل خرید و فروش می کردند را بیرون راند و تختهای صرافان و کرسیهای کبوترفروشان را واژگون کرد؛ و به ایشان گفت: «مکتوب است که خانه من خانه دعا نامیده می شود؛ لیکن شما آن را تبدیل به کریوه دزدان کرده اید».

یعنی معبد بزرگ یهودان که رومیان مصادره کرده تبدیل به بازار عمومی کرده بودند را پاک سازی کرد تا آن را به حالت اصلیش و عبادت گاه خدای یهودان برگرداند.

این گونه عیسا معبد اورشلیم را تصرف کرد. ولی کاهنان بزرگ یهود از پی آمد این اقدام بیم داشتند؛ زیرا تجربه چندین شورش ناکام از زمان اسکندر تا همان اواخر که توسط حاکمان یونانی و سپس رومی به کشتارهای بزرگ و خرابیهای عظیم انجامیده بود را در پیش رویشان داشتند. روز دیگر کاهنان (فقیهان/ حاخامها) به نزد او آمده گفتند که تو با چه نیروئی دست به این اقدام زده ای؟ تکیه گاه قدرت تو کجا است؟ او پاسخ داد که پشتی بان من خدا است و قدرت من از آسمان است؛ یحیا پیش از من برپا خاست، و در حالی که پست ترین مردمان به او ایمان آوردند شما به او ایمان نه آوردید.

نصیحتهای یک سویه که در انجیل گفته شده عیسا به حاخامها کرد نشان می دهد که میان

او و حاخامها مجادلاتِ طویلِ دو-سویه رفته است، و حاخامها کوشیده‌اند به او هشدار دهند که مردم اورشلیم توان ندارند که هزینهٔ یک شورش دیگر را پردازند. عیسا نیز کوشید که به آنها بفهماند که اقدام او شورش برضد دولت روم نیست. و در اینجا، با نشان دادن یک سکهٔ دینار، آن جملهٔ معروف را گفت که «مال قیصر را به قیصر بدهید و مال خدا را به خدا»؛ یعنی هدف من احیای دین یهود است و کاری با سیاست ندارم. داستان مناظره‌های دیگری نیز به‌طور خلاصه در انجیلها آمده است که نشان می‌دهد حاخامها با جنبه‌هایی از عقاید دینی عیسا از جمله با عقیده به زندگی پس از مرگ و بهشت و دوزخ مخالف بودند؛ و این عقیده‌ئی متأثر از باورهای دینی ایرانیان بود؛ و گرچه یهودیان ایران و عراق دیرزمانی بود که آن را پذیرفته بودند لیکن یهودانی که در فلسطین مانده بودند هنوز آمادگی برای پذیرش چنین عقیده‌ئی را نداشتند. عقیدهٔ دیگر عیسا که به سختی مورد مخالفت حاخامها بود «پسر خدا» بودن او بود.^۱ این عقیده‌ئی بود که در فرهنگ دینی سیاسی مصر - چنان که در جای خود دیدیم - پیشینهٔ چند هزار ساله داشت ولی یهودان آن را کفر می‌شمردند؛ زیرا ادعای پسر خدا بودن به معنای ادعای خدایی بود و کفر بود. مورد دیگر مخالفت آنها با عیسا بر سر موضوع زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌گشی بود که با فرهنگ سنتی یهودان سازگاری نداشت. بالا گرفتن اختلاف حاخامها با عیسا و تحریک عوام توسط عیسا برضد حاخامها نیز به‌گونهٔ آشکاری در انجیلها بیان شده است. مثلاً در یک جا چنین می‌خوانیم:

عیسا آن جماعت و مریدان خود را خطاب کرده گفت: «کاتبان و فریسیان بر کرسی موسا نشسته‌اند؛ پس آن چه به شما می‌گویند را نگاه دارید و به جا آورید ولی کردارتان نباید که همچون کردار ایشان باشد؛ زیرا ایشان به آن چه می‌گویند عمل نمی‌کنند. آنها بارهای گران بر دوش مردم می‌نهند ولی خودشان نمی‌خواهند که هیچ باری را بردارند. هر چه می‌کنند برای آن است تا خویشان را به رخ مردم بکشند. حامیله‌شان را عریض و دامن قبایشان را پهن می‌کنند؛ و بالانشینی در مهمانیها و روی منبرها و تملق دیدن از مردم در کوی و برزنها را دوست می‌دارند. علاقه دارند که مردم در کوی و برزنها در برابرشان تعظیم کنند و به آنها «سرورم سرورم» بگویند. ولی سرور حقیقی^۲ شماست که پیشوائی همچون مسیح را دارید... هر که خود را بلند گرداند پست می‌شود، و هر که فروتنی پیشه کند سرافراز می‌شود. وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار که دروازه‌های ملکوت آسمان را بر روی مردم می‌بندید، و نه خودتان وارد ملکوت آسمان می‌شوید و نه می‌گذارید که دیگران

۱. انجیل متی، بابهای ۱۲ - ۲۲.

وارد شوند... وای بر شما کاتبان و فریسیان که ظاهرتان همچون گورهای کج کاری شده است که سفید و زیبا به نظر می‌رسد ولی درونش مردار گندیده است؛ تظاهر به عدالت می‌کنید ولی باطنتان پر از ریا و شرارت است... ای ماران و ای ازدهازادگان! چه گونه می‌خواهید که از آتش جهنم رهایی یابید؟!^۱

داستانهایی که انجیلها آمده است نشان می‌دهد که عیسا پس از آن زندگی مخفی در پیش گرفت؛ ولی هیچ شرحی در این زمینه نه‌آمده است و علت شکست این شورش اورشلیم را ننوشته‌اند. داستان نشان می‌دهد که او دیگر نمی‌توانسته در میان جمع آشکار شود یا به معبد برود. دیگر از حضور جمع مریدان در پیرامون او خبری نیست بل که خبر از حضور شبانه و نهانی او در خانه یک زن و سپس در خانه یک مرد است. به نظر می‌رسد که شهر اورشلیم به‌طور کامل در تصرف پلیس، و اطراف شهر در محاصره نیروهای ضد شورش بوده، او مورد پی‌گرد بوده، و خروج از شهر نیز برایش امکان نداشته است. او در شب عید فصح (عید بزرگ یهودان) که با حواریون دوازده‌گانه مشغول خوردن شام در خانه یکی از محرمان خاص است (مردی که حتی برجسته‌ترین یاران عیسا نامش را نمی‌دانسته‌اند) از بازداشت و اعدام خودش به حواریون خبر می‌دهد و توصیه‌های بسیار به آنها می‌کند که پس از او چه تکالیفی بر دوش دارند و چه گونه راه او را ادامه دهند.

در دنباله داستان می‌خوانیم که او شبانه حواریونش (مریدان برجسته‌اش) را برداشته به کوه زیتون رفتند. روز دیگر مأموران دولتی رد او را یافتند. یکی از مریدان فریب خورده‌اش رد او را آشکار کرده بود. شاید این مرید گمان کرده بود که عیسا اگر خودش را تسلیم نکند همچون یحیا دست‌گیر و اعدام خواهد شد. شاید هم این مرید او شناخته و دست‌گیر شده بوده و زیر شکنجه رد پای عیسا را داده بوده است. گروهی مأموران مسلح رومی با شمشیرهای آخته به کوه زیتون رفتند. این مرید فریب‌خورده راهنمایان بود. عیسا به حواریون گفت که اگر من اراده کنم هم اکنون دوازده لشکر ملائکه برای حمایت من از آسمان خواهند آمد؛ ولی من چنین کاری نخواهم کرد. حواریون که مسلح بودند توانستند که در تاریکی شب گریخته جانشان را نجات دهند؛ ولی عیسا دست‌گیر شد.

او را برای محاکمه به معبد اورشلیم بردند. حاخام بزرگ (رئیس فقیهان یهود) و داوران در معبد اورشلیم جمع شدند و او را محاکمه کردند. بزرگترین اتهام او آن بود که گفته بود پسر خدا است؛ و این در دین یهود کفر و ارتداد شمرده می‌شد. پس از چندین پرسش که درباره

اتهام‌هایی از او کرده شد و او پاسخ نداد، حاخام بزرگ به او گفت که تو ادعا کرده‌ای که پسر خدا هستی. عیسا انکار نکرد و گفت: «این را تو گفتی. ولی من می‌گویم که از این پس پسر انسان را خواهید دید که بر دست راستِ قوّت (یعنی خدای آسمانی) نشسته است و بر ابرهای آسمان می‌آید». حاخام بزرگ به‌دوران گفت: «کفرِ او را شنیدید. چه نظری می‌دهید؟» گفتند: «مستوجب کشته شدن است».

روز دیگر او را در دادگاه دولتی و زیر نظر حاکم رومی اورشلیم محاکمه کردند. مورد اتهامش ادعای سلطنت بر کشور اسرائیل بود (به بیان امروزی، به‌شورش درآوردن مردم برضد سلطهٔ مشروع دولت، تلاش برای بر هم زدن نظم عمومی، اقدام غیر قانونی برای تشکیل حاکمیت). عیسا به‌هیچ اتهامی پاسخ نداد و دفاعی نیز از خودش کرد.

چون حکم محکومیت صادر شد او را به‌تازیانه بستند (تعزیر کردند)، آن‌گاه رخت سرخ‌رنگی بر تنش کردند و تاجی از خار بر سرش نهادند و عصائی از نی به‌دست راستش دادند و او را بر تختی نشانند (رخت و تاج و عصا و تخت سلطنت به‌نشانهٔ استهزاء که می‌خواسته شاه کشور یهودا شود)، و سپاهیان رومی می‌رفتند و در برابرش زانو می‌زدند و می‌گفتند: «سلام، ای پادشاه یهودا!» و تف بر رویش می‌افکندند؛ و این‌گونه او را در حضور جمع مردم اورشلیم مسخره می‌کردند.

سپس رختش را عوض کردند و طی مراسم بسیار جنجالی‌ئی او را به‌اعدام‌گاه بردند. پیش از آن‌که او را بر دار بزنند به‌او نوشابهٔ سرکهٔ آمیخته به‌تلخ‌گیاه دادند تا بی‌هوش شود و در بی‌هوشی بمیرد و دردِ چارمیخ‌شدن بر صلیب را نکشد؛ ولی از بس تلخ بود نتوانست که بنوشد؛ لذا با رنج بسیار به‌صلیب کشیده شد. کیفرنامه‌اش را نیز در کنارش آویختند که در بالایش نوشته بود: «این است پادشاه یهود».

مردم شهر که پیش از این از زبان او شنیده بودند که پسر خدا و پادشاه یهود است در میان خودشان خطاب به‌او می‌گفتند: «تو که پسر خدا بودی از صلیب به‌زیر بیا!» و می‌گفتند: «او می‌گفت که پسر خدا است. خدا اگر به‌او توجهی دارد اکنون او را نجات دهد!»

او چند ساعت بر سرِ چوبهٔ دار زنده بود و درد می‌کشید، و سرانجام ضجّهٔ بلندی کشید و گفت: «ای ایل! ای ایل! چرا مرا رها کردی؟!» و دقایقی بعد جان داد.

جسدش را به‌اجازهٔ حاکم اورشلیم پائین آوردند و تحویل یکی از یهودان که از مریدان ناشناختهٔ وی بود دادند، و او وی را دفن کرد. خود این یهودی از حاکم تقاضا کرده بود که جسد را به‌وی تحویل دهند.

مرید فریب خورده که مخفی گاه او را نشان داده باعث دست گیری او شده بود نیز پس از اعدام او از شدت احساس گناه بزرگی که مرتکب شده بود خودکشی کرد.^۱

ظاهراً تشیع جنازه عیسا ممنوع اعلام شده بوده؛ زیرا در تشیع جنازه او فقط دو زن به نامهای مریم شرکت داشتند؛ یکی مریم مجدلیه که ما چیزی درباره اش نمی دانیم جز آن که در سده های بعد برای مسیحی شده ها تبدیل به یک زن اسطوره یی شد؛ و دیگری که نوشته اند مریم مادر یعقوب و یوشع بود. یعقوب و یوشع برادران مادری عیسا بوده اند، ولی معلوم نیست چرا نخواستند بگویند مریم مادر عیسا؟!

از فرجام مریم مادر عیسا پس از او هیچ خبری به دست نداده اند؛ یعنی او پس از آن در تاریخ گم شده است.

حواریون و پیروان اولیه عیسا مسیح عموماً از بنی اسرائیل (یهودیان) بودند. حواریون او از یهودا گریخته در جاهای دوردست متواری شدند تا راه او را ادامه دهند. مریدانش مرگ او را باور نمی کردند،^۲ و پس از او گفتند که او را حواریون در کوه جلیل دیده اند و او به حواریون گفته که سلطنت آسمانها و زمین به من سپرده شده است و تا جهان باقی است من در میان شما خواهم بود. می گفتند که عیسا روز پیش از دست گیری به حواریون گفته بوده که اگر مرا اعدام کنند سه روز پس از دفن شدنم از گورم برخوام خاست و به جهان برخوام گشت. داستانهای بسیاری از چه گونگی زنده شدنش در گور و شکافته شدن زمین گور و بیرون آمدنش از گور و سپس دیده شدنش توسط برخی از مؤمنین بر سر زبانها افتاد و بعدها در انجیلها نوشته شد.

گسترش مسیحیت در خاورمیانه

همان گونه که یاران محمد علی باب در ایران خودمان پس از اعدام او و تعقیب پیروانش شیوه مبارزاتی حاکمیت طلبانه او را رها کرده راه مسالمت گرفتند و دینی را بنیاد نهادند که اساسش بر مسالمت و عدم خشونت و نیز ضرورت اطاعت مطلق از حاکمیت زمانه بود، حواریون مسیح پس از او ضمن تبلیغ ضرورت اطاعت مطلق از حاکمیت زمانه، به تبلیغ

۱. انجیل متی، بابهای ۲۴-۲۸.

۲. در قرآن دوران مکی که باورهای مسیحیان مورد تأیید کامل بود گفته شده که «نه او را کشتند و نه بر دا زدند، ولی شبهه ئی برایشان پیدا شد... یقیناً او را نکشتند، بل که الله وی را به سوی خود برکشید... و هیچ کس از اهل کتاب (یعنی یهودان) نیست مگر که پیش از مردن او به او ایمان خواهد آورد» [سوره نساء، آیات ۱۵۷-۱۵۸].

تعلیماتِ نوینی پرداختند که بخشی از آنها را عیسا گفته بود و بخشی دیگر نیز ضرورت زمان ایجاب می‌کرد که در میان مردم تبلیغ شود. انشعابی هم در پیروان مسیح ایجاد شد و بخشی از پیروان پیشین یحیا (یوحنا) راهشان را از راهی که حواریون عیسا در پیش گرفته بودند جدا کردند. اینها دینِ خودشان را به یحیا منسوب کردند و در آینده «صابی» نامیده شدند. صابی‌ها به زودی از فلسطین اخراج شدند (معلوم نیست در چه شرایطی! شاید به سبب شورش ضد رومی که به راه افکنند) و به ایران پناهنده شدند و در عراق و خوزستان اسکان یافتند و دینشان را تا زمان ظهور مانی حفظ کردند. در سخن از مانی دیدیم که پدر و مادر مانی از پیروان این دین بودند و مانی نیز پیش از بعثت از فعالین این دین بود. چون مانی مبعوث شد بخشی از آنها از مانی پیروی کردند، و پس از اعدام شدن مانی و سرکوب پیروانش رخ به جانب مسیحیت کردند. بقیه که دین خودشان را حفظ کرده بودند همچنان صابی ماندند. بعدها که اسلام به ایران و عراق آمد بخشی از صابی‌ها مسلمان شدند و بخشی دیگر تا امروز بر دین خودشان مانده‌اند.

اساس دینی که در آینده به عیسا مسیح نسبت داده شد «مسیحیت» نامیده شد بر زهد و دنیاگریزی و فقرزیستی و رنج‌کشی نهاده شده بود. این تعالیم با روحیهٔ ستم‌کشیدهٔ توده‌های روستایی شام و مصر و اناطولی که بار ستم‌های رومیان کمرشان را خم کرده بود سازگاری داشت و اندک‌اندک در میان جوامع روستایی گسترش یافت.

دربارهٔ چه‌گونگی گسترش دین مسیح در میان توده‌های رستایی سرزمینهای بخش غربی خاورمیانه در سده‌های دوم و سوم مسیحی گزارش قانع‌کننده وجود ندارد، ولی تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی مردم بخش بزرگی از خاورمیانهٔ غربی به دین مسیح درآمده بودند؛ زیرا از زمانی که امپراتوری روم آنرا به دین رسمی تبدیل کرد گسترش آمرانهٔ مسیحیت توسط دولت روم سبب گسترش این دین در همهٔ سرزمینهای امپراتوری و ورافتادن قهری و خشونت‌آمیز دینهای بومی و نیز دین مانی شد. دین مانی تا آن زمان به دین شبه فراگیر در سرزمینهای زیر سلطهٔ امپراتوری روم تبدیل شده بود، و اگر نه جهاد خشونت‌آمیز دستگاههای دولتی رومیان پس از رسمیت بخشیدن به دین مسیح بود دین مسیح به صورت جزایر کوچکی در میان جماعات انسانی خاورمیانه به زندگی ادامه می‌داد و اقلیتی شبیه دین یحیا (صابیان) می‌شد و شاید هم از صحنهٔ جوامع خاورمیانه‌یی رخت برمی‌بست و جایش را به دین مانی می‌داد. ولی جهاد دستگاه نظامی دولت روم برای مسیحی کردن اقوام زیر سلطهٔ خودش سبب شد که دین مسیح به تنها دین در درون قلمرو امپراتوری روم تبدیل شود و دینهای موجود با خشونت بسیار

نابود کرده شود.

دین مسیح در آغاز پیدایش خویش مبتنی بر تعالیم تسامح و مدارا و مبارزه منفی و عدم خشونت و حتی تسلیم متواضعانه در برابر زور سیاسی (یعنی دستگاه‌های سلطه دولتی) بود؛ ولی از اواخر سده چهارم مسیحی به بعد که تبدیل به دین دولتی شد و برای گسترش خویش از دستگاه‌های سرکوب دولتی استفاده کرد تبدیل به دینی شد که با به کار بردن خشونت بیش از حد و اندازه و اجبار ارباب‌آمیز جماعات انسانی به رها کردن دین خودشان و گرفتن دین مسیح گسترش یافت.

از سده پنجم مسیحی به بعد تنها دینی که در سرزمین‌های امپراتوری به گونه‌ئی به زندگی خویش ادامه داد دین یهود بود. یهودان گرچه همواره توسط جهادگران و حکومت‌گران رومی مورد سرکوب و آزار قرار می‌گرفتند ولی جماعاتی از آنها توانستند که با پراکنده شدن (و در حقیقت آواره شدن) در سرزمین‌هایی که دست جهادگران به آنجاها نمی‌رسید هویتشان را حفظ کنند. داستان یهودستیزی مسیحی‌شدگان در سرزمین‌های امپراتوری روم داستان اندوه‌بار جنایتهای ضدبشری است که جایش در این گفتار نیست.

در دوران شاهنشاهی ساسانی جماعات بزرگی از اسیران شامی سپاهیان شکست‌خورده رومیان در جنگها توسط شاهنشاهان ساسانی در نقاط مختلف میان‌رودان (نصيبین، موصل، کرکوک، بابل، تیسپون) و خوزستان (هرمزآردشیر، شوش) اسکان داده می‌شدند و تبدیل به اتباع دولت ایران می‌شدند. بخش بزرگی از اینها سریانی‌های مسیحی بودند، و چون که تابعیت ایران به آنها داده شده بود و دارای حقوقی مساوی با حقوق همه اقوام درون سرزمین‌های شاهنشاهی بودند برای دین خودشان به تبلیغ پرداختند؛ و دینشان اندک‌اندک در میان بومیان عراق و خوزستان رو به گسترش نهاد. بسیاری از باورهای پیروان این دین با فرهنگ سنتی مردم عراق همخوانی داشت، به ویژه که مسیح نماینده بلاواسطه خدای آسمانی بود و وعده داده می‌شد که به زودی از آسمان خواهد آمد و بر جهان سلطنت خواهد کرد. مسیح از این نظر شباهت به پیامبرشاهان باستانی مردم عراق داشت که یادهاشان هنوز در فکر دینی آنها زنده بود. تبلیغات کشیشان سریانی آمده از شام (بیشترشان پناهنده به ایران و به تابعیت دولت ایران در آمده) که با داستانهای معجزه‌های گوناگون از عیسا و مادرش مریم در زمان فعلی همراه بود به ویژه که با آوردن مثالها و نمونه‌های وهمی و افسانه‌یی می‌گفتند کسی که مسیحی شده بی‌درنگ همه مشکلات زندگیش حل شده است، در کشاندن روستائیان خوزی و آرامی به آن دین اثر بسیار داشت.

شخصیت مقدس فرابشری‌ئی که مانی از عیسای آسمانی خودش ساخته بود - و این را در سخن از مانی دیدیم - نیز اکنون اثر بسیاری در کشاندن مانویهای زیر سرکوب دستگاه دینی مغان به دین مسیح داشت.

چون که دولت ایران از نظر سنتی دربارهٔ دین و آئین اقوام ایرانی درون قلمرو خویش سیاست مدارا و تساهل و تسامح داشت، تا نیمه‌های سدهٔ پنجم، مسیحیت در میان جماعات انسانی در میان رودان و خوزستان گسترش بسیار یافته و به ویژه در میان روستائیان نوعی حالت همه‌گیر به خود گرفته بود، و معابد پیشین آنها جایش را به کلیسا داد و بت عیسا و مادرش مریم در معابد کلیساشده جای خدایان پیشین را گرفت.

تحریکات کشیشان در میان رودان و ارمنستان

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد به سلطنت رسید. تا زمانی که مهرنرسی زنده بود، دربار ایران از همان سیاست مُتَبِع در زمان بهرام گور پیروی کرد. تسامح دینی و آبادسازی کشور در زمان یزدگرد دوم ادامه یافت، و مهرنرسی به عنوان مقتدرترین شخصیت کشور یاور شاهنشاه در پی‌گیری برنامه‌هایش بود. او در زمان بهرام گور سه پسرش را در سه منصب کلیدی کشور گماشته بود، و این سه به عنوان مجریان ارادهٔ او در این مناصب به ایران و ایرانی خدمت می‌کردند. یک پسرش - زروان داد - سرپرست آذرگاههای کشور (هیربدان هیربد) بود؛ پسر دیگرش - ماه‌گشن‌اسپ - وزیر کشاورزی (واستریوشان‌سالار) بود؛ و پسر سومش - کاردار - فرمان‌ده کل نیروهای مسلح (ارتش‌تاران‌سالار) بود.^۱ جمع آمدن مناصب کلیدی کشور در دست مهرنرسی از او شخصیتی ساخته بود که بر امور کشور تسلط کامل داشت؛ و چون که مردی خیراندیش و ایران‌دوست بود با قدرت فائقه‌اش در جهت خدمت به مردم و بهبود اوضاع کشور و شادزیستی و خوش‌بختی مردم عمل می‌کرد.

مهرنرسی نه تنها برجسته‌ترین سیاست‌ساز کشور بود بل که برجسته‌ترین دین‌شناس و متکلم نیز به‌شمار می‌رفت، و همچون اسلاف بزرگش طرف‌دار آزادی دینی بود. او عقیده داشت که ایران کشور بزرگ و پهناوری است که اقوام و ادیان و عقائد گوناگون را زیر چتر خویش گرفته است، و دولت ایران همچون پدری مهربان بر سر همهٔ اینها سایه افکنده است و همه باید که در امنیت و آرامش به زندگی ادامه دهند. یهودان از دیرباز در نقاط مختلف کشور به ویژه در خوزستان و اسپهان و بابل جاگیر بودند و همه‌گونه آزادی دینی داشتند. آرامیهای

عراق با آزادی کامل عقائد دینیشان را حفظ کردند و آهسته آهسته به آن تحول بخشیدند تا به مانویت و سپس به مسیحیت رسیدند. در مسیحیت نیز آزاد بودند که دست به تبلیغ بزنند و در شهرها برای خودشان کلیسا و مراکز دینی داشته باشند. شاهنشاهان ساسانی - همچون اسلاف بزرگ هخامنشی خویش - چندان نسبت به پیروان ادیان درون و بیرون کشور بزرگ منش بودند که حتی وقتی در جنگهای شام جنگندگان رومی را به اسارت می گرفتند و به درون ایران منتقل کرده اسکان می دادند و تابعیت دولت ایران به آنها می دادند، با دین اینها که مسیحیت بود کاری نداشتند و درصدد تغییر دادن باورهای دینی اینها بر نمی آمدند، و اجازه می دادند که برای خودشان کشیش و کلیسا داشته باشند، و حتی به هزینه دولت برای این اسیرشدگان آزاد شده کلیسا ساخته می شد. حتی آن دسته از چنین مسیحیانی که در خراسان اسکان داده شدند دینشان را برای خودشان حفظ کردند، و نسلهای بعدی شان که ایرانی زبان شدند نیز همچنان مسیحی ماندند، و کوشیدند که در میان ایرانیان نیز برای دین خودشان پیرو دست و پا کنند. مثلاً نوشته های کشیشان مسیحی به ما خبر می دهد که یک کشیش سریانی به نام گابریل (جبرئیل) در زمان شاهنشاه بلاش (پدر قباد) در هرات در میان ایرانیان برای دین خودش تبلیغ می کرده است.^۱

در حالی که کشیشان مسیحی داستان فعالیتهاشان در کشور ساسانی را با آب و تاب بسیار در کتابهایی آورده اند که برای ما بازمانده است، گزارشی از این که کسی از ایرانیان در درون ایران به دین مسیح درآمده باشد به دست نداده اند. علت این امر نیز تعارض تعالیم دنیاگریز و زهدگرا و سوگ اندیش و آخرت نگر و خرافه باور مسیحیان با سنتهای فرهنگی ایرانیان بوده که اساسش بر شادزیستی و بهره وری از نعمتهای آفریدگار نهاده شده بوده است. در ایران ساسانی، همان گونه که پیروان مانی از خوزیان و آرامیان بودند و دین مانی در میان ایرانیان نتوانست که برای خودش جائی باز کند، مسیحی شدگان نیز از میان همین دو قوم بودند بعلاوه بخشی از مردم ارمنستان و نیز یونانی تباران بومی شده میان رودان در منطقه حران و نصیبین که اکنون در شرق سوریه است.

جهدگران مسیحی در زمان سلطنت یزدگرد دوم تبلیغات بسیار گسترده ای برضد دین آریایی به راه افکندند، و مزدایسنه و میتریسنه را دین خرافاتی و مبتنی بر عقاید خردناپذیر معرفی کردند تا به این وسیله مردم اناتولی و ارمنستان را به آئین خودشان جلب کنند. در میان رودان و خوزستان نیز تبلیغات دامنه داری برضد دین ایرانی به راه افکندند که نشان

می داد دین ایرانیان دین شیطانی است و هر که بر این دین باشد دشمن خدا است و مورد خشم خدا خواهد بود و به دردها و رنجهای بسیاری گرفتار خواهد آمد.

همهٔ مسیحیانی که در سده‌های پنجم و ششم مسیحی دربارهٔ دین ایرانی رساله نوشته‌اند جهادگران سریانی رفته به ارمنستان و شرق اناتولی بودند. اینها دین کهن زروانی که در نقاطی از شرق اناتولی رواج داشت را به عنوان دین دولتی ایران معرفی کرده مورد حمله‌های بسیار تند خویش قرار دادند همچنان که آئین میتریسنه که در ارمنستان و نقاط وسیعی از اناتولی و در اروپا گسترش داشت را نیز با تندترین دشنامها به زیر حملات شدید خویش گرفتند، و میترا را «میترس» نامیدند که در زبان یونانی به معنای روسپی بود. بیشترین حملات اینها به مانی و دینش بود که تا اواخر سدهٔ چهارم مسیحی بزرگترین رقیب برای مسیحیت به شمار می‌رفت و به فرمان دولت روم ممنوع شد و پیروانش کشتار شدند.

حقیقت دین زروانی که اینها به عنوان دین ایرانیان از آن سخن گفته و مورد حملات شدید خویش قرار داده‌اند معلوم نیست. تنها منبع اطلاع ما دربارهٔ این دین نوشته‌هایی است که این جهادگران تعصب‌گرا به یادگار نهاده‌اند و بعدها مورخان عربی نگار نیز نوشته‌های آنها را آورده‌اند. ولی مورخان یونانی از زمان هخامنشی و پارتی تا سدهٔ سوم مسیحی دربارهٔ دین زروانی سخنی به میان نه آورده‌اند، و این نشان می‌دهد که انتساب این دین به ایرانیان دوران ساسانی ساخته و پرداختهٔ ذهن جهادگران مسیحی بوده است. این دین شاید تا سدهٔ پنجم مسیحی در ناحیه‌ئی از اناتولی رواج داشته که زیر ضربات جهادگران مسیحی بوده، ولی در درون ایران از آن خبری نبوده است. فلسفهٔ پیچیده‌ئی که دربارهٔ اسطورهٔ خلقت در دین زروانی وجود داشته هیچ‌گاه در درون ایران مطرح نبوده، و ایرانیان آفرینش هستی را به اهورمزدا نسبت می‌داده و از کنار آن می‌گذشته‌اند تا به خلقت انسان اولیه بپردازند. با مطالعه‌ئی در کتاب بن‌دهشن این موضوع به خوبی قابل درک خواهد بود.

دین زروانی - آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده‌اند - یک آئین سه‌بنی متشکل از پدر و دو پسر بوده، پدر مشغول کار خودش بوده و از جهان خبر نداشته، و دو پسرش که خدایان آفریدگار هم‌زور بوده‌اند با هم در ستیزی ابدی قرار داشته‌اند و هرکدام درصد نابود کردن دیگری بوده است. چنین جهان‌بینی‌ئی به کلی با دین مزدایسنه در تضاد است، و البته هیچ اثری از آن در اوستا وجود ندارد.

خلاصهٔ فشردهٔ فلسفهٔ خلقت در اسطورهٔ آفرینش دین زروانی - آن‌گونه که جهادگران مسیحی بیان کرده و مذهب‌شناسان بزرگ عربی نگار در زمان عباسیان بازنوشته‌اند - چنین

است: در آغاز زُرَوان بود و دیگر هیچ چیزی وجود نداشت. زُرَوان ذات ازلی بود و خود به خود ایجاد شده بود (خودپدید بود). پس از آن اورمزد و اهری من از شکم زُرَوان بیرون آمدند، که اولی به اراده زُرَوان و دومی به اراده خودش و به رغم خواست زُرَوان پدیدار شد. اولی خیر محض و دومی شر محض بود. اولی نور و نیکی بود و دومی ظلمت و بدی. هر کدام از این دو خدا جهان خاص خویش را آفرید: اورمزد نیکیها را آفرید که جهان روشنایی و خیر بود؛ و اهریمن بدیها را آفرید که جهان تاریکی و شر بود. یعنی اورمزد و اهریمن که از شکم زُرَوان بیرون آمده بودند هر دو شان آفریدگار بودند که یکی آفریدگار نیکیها و دیگری آفریدگار بدیها بود. از آن زمان نزاع پایان ناپذیر اورمزد و اهریمن یعنی نزاع خیر و شر آغاز شد، و این نزاع تا پیروزی نهایی خیر بر شر ادامه خواهد داشت.^۱

بنابر تعریفی که کشیشان مسیحی سده‌های پنجم و ششم از دین زُرَوانی کرده‌اند، در دین زُرَوانی اورمزد در حد یکی از ایزدان پائین آورده شده بود و زوروان خدای اصلی و آفریدگار هردو خدای متنازع شناخته می‌شد. در زمان اوج جهادهای تبلیغ‌گران مسیحی برای تغییر دادن دین مردم شرق اناتولی و ارمنستان در سده‌های پنجم و ششم، کشیشان جهادگر مسیحی - امثال فوتیوس و ازنیک و ماربها و الیزه - روایت‌های غرض‌آلودی به قصد لکه‌دار کردن دین مزدایسنه جعل کردند، و از آن‌چه خرافات زروانیها نامیدند به تفصیل سخن گفتند تا برتری آئین مسیح را در برابر دین مزدایسنه به اثبات برسانند. در این‌که این نویسندگان متعصب برای لکه‌دار کردن دین ایرانی و درعین حال بزرگ‌نمایی رهبران دینی خودشان گزافه‌گوییهای بسیاری کرده و دروغهای بسیار ساخته‌اند پژوهش‌گران غربی اتفاق نظر دارند. یک دروغ اف‌تضح‌آمیز این نویسندگان که کریستنسن به نقل از گزافه‌گوییهای کتابهای موسوم به «اعمال شهدای مسیحی» به آن اشاره کرده است، درباره کشیشی افسانه‌ی به نام پتیون است که بنابر این داستان از آرامیان عراق بود و در زمان ساسانی در ایران به اتهام جاسوسی برای دولت روم بازداشت و زندانی شد. در این کتاب آمده که پتیون را مغان به رودخانه افکندند تا غرق اش کنند، و چون به قدرت کراماتش نجات یافت او را در آتشی افکندند که بر روی آذرگاهی افروخته بود، ولی آتش بر او سرد شد و او نجات یافت، و چون او را در زنجیر کردند زنجیرها پاره شد و در دست مأموران تبدیل به آتش شد و مأموران سوختند.^۲

چنین افسانه‌های لاف‌زنانه و دروغینی که هدفش تشویق مردم ساده‌اندیش روستایی

۱. ملل و نحل شهرستانی، ۲۶۲-۲۶۳.

۲. کریستنسن، ۴۲۲-۴۲۳.

به پذیرش «دین حق» بوده در کتابهای بازمانده از آن زمان که کشیشان جهادگر برای پرورش روحیه جهاد و شهادت در مسیحیان نوشته‌اند بسیار است. دروغ بزرگ در این افسانه آن است که مغان این کشیش را در آتشی افکندند که در آذرگاه افروخته بود. در همه متون مزدایسنه آلودن آب و آذر (آتش آذرگاه) از گناهان کبیره است. و البته افکندن انسان یا حیوان در آب و آذر به مثابه آلوده کردن آنها و از منهیات مؤکد بوده است. در دین ایرانی سوزاندن جسد انسان از گناهان کبیره بوده است. این جهادگران چندان غرق در افسانه بوده‌اند که فراموش کرده‌اند که یک مغ هیچ‌گاه یک انسانی را در آب غرق نمی‌کند و در آتش آذرگاه نمی‌سوزاند و بدست خویش آتش را، آن‌هم چنان‌که اینها نوشته‌اند، آتش آذرگاه را آلوده نمی‌سازد. ولی کشیشان متعصب چندان غرق شهیدسازی برای جهادگران افسانه‌هاشان بوده‌اند که اگر هم اطلاعی از دین ایرانی داشته‌اند، این حقیقت را فراموش کرده بوده‌اند که ایرانیان هیچ‌گاه کسی را با غرق کردن در رودخانه یا سوزاندن در آتش اعدام نمی‌کرده‌اند. کسانی که این افسانه را نوشته‌اند همه ذهنشان متوجه این وهم‌آفرینی بوده که نشان دهند مجاهد مسیحی معجزه کرده و از آب و آتش رهیده است؛ و با این وهم‌آفرینی عوام را بفریبند و چنین القاء کنند که هرکه مسیحی شود هیچ‌گرنندی به او اثر نخواهد کرد و مورد حمایت مسیح خواهد بود و همواره پیروز و سربلند در خواهد آمد. هدف آنها از ساختن چنین افسانه‌هایی پروردن روحیه جهاد و شهادت در نومسیحیان بوده است.

چنین کسانی بوده‌اند که دین مزدایسنه را همان دین زروانی معرفی کرده درباره عقائد زروانیها دست به قلم برده‌اند و کوشیده‌اند تا نشان دهند که دین ایرانی دین شرک و باطل است. به فرض این که بخشی از روایتهای این متعصبان درباره باورهای دینی زروانیها صحت داشته باشد، می‌توان پنداشت که این روایات عموماً در حول و حوش شرق اناتولی دور می‌زد، و از آن‌چه که اینها نوشتند در درون فلات ایران خبری نبود و هیچ گروه انسانی که معتقد به چنان باورهایی باشد وجود نداشت. من این را به تأکید می‌گویم؛ زیرا در هیچ جا اثر و نشانه‌ئی از آئین زروانی در درون ایران یافت نشده است، و اگر هم در ایران نامی از زروان بوده نه خدا بل که یکی از ایزدان (فرشتگان) یعنی ایزد زمان بی‌کرانه بوده، و مانند هر کدام از ایزدان دیگر آفریده و کارگزار اهورمزدا شمرده می‌شده است. در وندیداد از مؤمنین خواسته شده که «تواش خواداته» (فضای استوار به خود) و «زروان اگرته» (دهر ازلی و ابدی) و «وایو» (نسیم روح‌بخش) را ستایش کنند؛ ولی هیچ‌کدام از اینها نه آفریدگار است و نه پروردگار؛ بل که آفریدگار و پروردگار یکتا اهورمزدا است، و اینها تجلیات رحمت او هستند. دین

مزدایسنه در ایران زمین دین مسلط و همگانی بود و به صورت مذاهب ناهیدی و میتراپی و آذری رواج داشت. در ایران برای ایزدان سه گانه بالا نیایش گاههائی وجود داشت. ولی در هیچ جا حتی یک نیایش گاه هم برای زروان و وایو و ثواش ساخته نشد، و این دلیل آن است که زروان مورد پرستش قرار نمی گرفت؛ این در حالی است که جهادگران مسیحی نوشته اند که زروان نزد ایرانیان خدای برتر بوده، و اورمزد و اهریمن پسران و زیردستان او بوده اند.

البته این نویسندگان و تبلیغ گران مسیحی نظری هم به باورهائی داشتند که مانی به تأثیر از زروانیها در تعالیم خویش آورده بود، و زروان را خدای برتر، و اورمزد و اهریمن را دو ایزد متخاصم نامیده بود. یعنی تبلیغ گران مسیحی باورهای زروانی را با تعالیم مانی درهم آمیختند و آنها را به دین ایرانی نسبت دادند تا کافر و پلید بودن و خرافه باور بودن و مشرک بودن ایرانیان را نشان دهند.

کسانی که در سده های پنجم و ششم از زروان به عنوان خدای ایرانیان نام برده اند بیشتر سریانیها بوده اند که ضدیت خاصی با نژاد آریایی و دین ایرانی داشته اند و در راه جهاد برای برافکندن دین ایرانی و تحمیل مسیحیت کوشیده اند که چهره زشت و غیر عقلانی از دین ایرانی بر پرده بکشند، و در این راه از زروان خدای قائم به ذات ایرانیان ساختند و چهرهائی از او به تصویر آوردند که ساخته و پرداخته ذهن خودشان بود و ایرانی آن را نمی شناخت. اینها افسانه هاشان را به گونهئی شکل دادند که نشان می داد اهورمزدا در عقیده ایرانیان یک خدای دون پایه تر از زروان است، و در کنار پسر دیگر زروان که اهریمن نام دارد قرار می گیرد. یعنی بنابر این افسانه، دین ایرانی دارای خدای سه تنه (ثالوث) بود که از پدر و دو پسر نیک و بد ساخته می شد، و اهریمن نیز پسر خدای ایرانیان بود.

هدف اینها از ساختن چنین افسانهئی آن بود که بگویند خدائی به نام اورمزد که ایرانیان می پرستند ازلی و قائم به ذات نیست و خودش مخلوق است و وجودش وابسته به یک خدای برتر است که زروان نام دارد؛ یعنی هدف اینها آن بود که ثابت کنند که ایرانیان نه یکتا پرست بل که مشرک اند و ادعای این که دین ایرانی تنها دین توحیدی جهان است بی اساس و بنیاد است، و حتی شیطان را می پرستند زیرا اهریمن نیز نزد آنها خدا است. آنها در نوشته هاشان اورمزد و اهریمن را در کنار یکدیگر نهادند و برای هر دو یک مرتبه متساوی قرار دادند و هر دو را پسران زروان نامیدند، که یکی پسندیده و دیگری ناپسند بود. این اندیشه که آنها اساسش را از دین مانی گرفته بودند، یک جنبه اش هم تراوش ذهن خود تبلیغ گران مسیحی بود که باور داشتند مسیح پسر خدای آسمانی است. اما در ایران هیچ گاه هیچ مخلوقی را پسر خدای جهان

نمی‌دانسته‌اند، تا اهورمَزدا و اهری‌مَن را پسران وی بدانند. مسعودی ضمن اشاره به آئین زروانی چنین نوشته است:

متکلمان اسلام و نویسندگان مقالات و کسانی از پیشینیان و در زمان ما که هدفشان کوبیدن دین اینها بوده و هست برای ما می‌گویند که ایرانیان عقیده دارند که خدا اندیشه کرد و از اندیشه‌اش شر که شیطان باشد پدید آمد، و خدا با شیطان قرارداد بست که مدتی از زمان به او مهلت بدهد و چیزهایی از این قبیل. ولی زرتشتیان چنین باورهائی ندارند و آنها را از خودشان نمی‌دانند و به کلی نفی می‌کنند.^۱

در همه مذاهب ایرانی که به‌گونه‌ئی از انحاء خودشان را به زرتشت منتسب می‌کردند، اهورمَزدا تنها خدای جهان و آفریدگار هستی دانسته می‌شد و اهری‌مَن به‌عنوان روح خبیث (انگَر مَنیو) یک پدیده شر و این جهانی تلقی می‌شد که همزاد انسان بود، و در حقیقتش نفس اماره انسان بود که انسان را به‌سوی بدیها سوق می‌داد. اساس این عقیده را زرتشت به‌تفصیل بیان داشته بود و گفته بود که دو نیروی خیر و شر - یعنی سَپَنته مَنیو و انگَر مَنیو - به‌همراه انسان پدید آمده و در نهاد او جا گرفته‌اند و او را به‌سوی نیکیها و بدیها سوق می‌دهند. یعنی هر دو نیروی خیر و شر بخشی از وجود انسان‌اند نه این که خدا باشند یا در بیرون انسان وجود داشته باشند. این موضوع را که زرتشت در گاتَه بیان داشته است پیش از این در گفتار زرتشت از متن گاتا خواندیم، و دیدیم که سرشت بشر و گرایشهای روحی کمال‌جو و هوسهای نفسانی انحطاط‌گرای انسان در هیچ‌کدام از ادیان به‌این‌گونه روشن و واضح تفسیر نشده که زرتشت در گاتَه تفسیر کرده است. حال مقایسه کنیم اهری‌مَن که در اوستا معرفی شده با آن اهری‌مَن که در نوشته‌های تبلیغ‌گران سریانی آمده است. در آنجا گفته شده که ایرانیان عقیده دارند که زُروان خدای ازلی بود که در جهان پهناور خویش به‌تنهایی می‌زیست و جز او هیچ چیزی نبود. زُروان علاقه داشت که دارای فرزندی شود و امر آفرینش زمین و آسمان را به‌او واگذارد، و برای این منظور قربانی می‌داد و عبادت می‌کرد. چون هزار سال قربانی داد و عبادت کرد و نتیجه نداد، به‌تردید افتاد که شاید عبادت و قربانیش بیهوده رفته باشد. در همین هنگام نطفه دو پسر، یکی اورمزد و دیگری اهری‌مَن در رحم زُروان بسته شد (ظاهراً زُروان زن بوده است)، و زُروان عهد کرد که هرکدام از این دو جنین زودتر به‌دنیا آید جهان را به‌او واگذارد. اهری‌مَن زودتر از اورمزد پدیدار شد ولی زُروان دید که او سیاه و بدشکل است و از او خوشش نه‌آمد. به‌دنبال او اورمزد پدیدار شد که سپید و درخشان بود، و زُروان از او خوشش آمد (همان نگرشی فرهنگی

یونانیان و رومیان که آدم سیاه پوست را نه انسان بل که جانور پنداشتند). بنا بر عهدی که زُروان کرده بود که هر کدام زودتر به دنیا آید جهان را به او واگذارد، و به سبب نفرتی که از اهری من داشت، فقط ۹ هزار سال از سلطنت جهان را به اهری من داد، و اهری من و اورمزد به همراه هم دست به کار آفرینش شدند، و اولی بدیها را آفرید و دومی نیکیها را.

جهدگران مسیحی وقتی اینها را می نوشته اند فراموش کرده بوده اند که جز زُروان هیچ موجودی در جهان وجود نداشت، و کسی جز او خدا نبود. ولی همین تنها خدای جهان در نوشته های آنها هزار سال به درگاه خدا (معلوم نیست چه خدائی) قربانی می داد و برای خشنودی آن خدا عبادت می کرد، ولی آن خدا قربانیها و عباداتش را نمی پذیرفت. چنین بوده خرد و بینش کسانی که باورهای سه بُنی یاد شده را جعل کردند تا دین ایرانی را زشت و ناپسند جلوه دهند و مردم جهان را به پذیرش دین و خدای خودشان - مسیح - وادارند.

این را نیز ناگفته نگذرم که زُروان در عقیده ایرانیان باستان همان مخلوقی از مخلوقات اهورمَزدا بوده که در ادبیات ما «فلک» و «دهر» و «چرخ» نامیده شده است، و پیشینیان ما عقیده داشته اند که رخدادها از گردش دهر و فلک و چرخ برمی خیزد که به اراده اهورمَزدا در گردش است و روزگار را پدید می آورد، و در جریان حرکت این روزگار پدید آمده از گردش چرخ فلک است که خیر و شر و نیک و بد رخ می دهد.

به این معنا زُروان یکی از مخلوقات پروردگار بوده است نه خدای قائم به ذات که به ادعای کشیشان مسیح پرست و مریم پرست پیش از اهورمَزدا وجود داشته و اهورمَزدا از او پدید آمده بوده است.

دین زردنی (زروان پرستی) که در دوران دور تاریخ و شاید در زمان امپراتوری آریان میتانی و سده ها پیش از دوران ماد در میان آریان اناتولی رواج یافته بود، از دین ایرانی جدا بود و بسیاری از مایه های فکریش را از آئینهای بسیار دیرینه آریایی گرفته بود. در نوشته های داریوش بزرگ در جای خود خواندیم که گفته بود «سکه ها اهورمَزدا را نمی پرستند». اشاره داریوش بزرگ در آنجا به سکه های آریایی شمال رود ارس (سکه های تیزخود) بود. این قوم دین کهن آریایی داشته اند و هنوز به آئین مَزدا یسنَه درنه آمده بوده اند و شاید زُروان - یکی از خدایان کهن آریایی - را نیز در کنار دیوا می پرستیده اند. در بخشهایی از جنوب کت پتوگه که آریان دیرینه و بازمانده از میتانیها جاگیر بودند نیز شاید این دین در میان مردم رواج داشته است. ولی این آئین هیچ گاه در میان ایرانیان رواج نداشته و هیچ نشانه ئی از حضور آن در درون ایران زمین به دست نه آمده است.

آئین زُروانی را باید به کلی از مذاهب ایرانیان مَزداَیسن جدا دانست. همه نشانه‌ها، به ویژه متن اوستای ساسانی، این ادعا را تأیید می‌کنند.

جهدادگران مسیحی با معرفی دین زُروانی به عنوان دین همه ایرانیان، با مانویت که نیرومندترین رقیب مسیحیت بود نیز می‌ستیزیدند. زیرا زروان به عنوان خدا وارد تعالیم مانی نیز شده بود، و معلوم بود که این خدا را مانی از جائی از اناتولی گرفته بوده و مطابق با عقاید خویش پرورده بوده است؛ همچنان که عیسیای آسمانی خویش را نیز از مسیحیان گرفته و مطابق با عقاید خویش پرورش داده بود. آنچه سبب شد که کسی از ایرانیان نسبت به مانی تمایلی نشان ندهد و پیروان او در خاورمیانه عموماً از اقوام خوزی و آرامی و سامی نژاد بودند همین باورهای شرک‌آلوده بود که او ابراز می‌داشت. در اسطوره خلقتی که پیروان مانی پس از او نوشته‌اند آمده که در آغاز که این جهان نبود دو گوهر نور و ظلمت وجود داشت که یکی نیکی محض بود و جهان زُروان بود، و دیگری بدی محض بود و جهان «آز» (شیطان) بود، و هر دو از یکدیگر جدا بودند تا آن که آز به جنگ نور برخاست، و هرمزد برای مقابله با آز پنج سپاه آسمانی از آب و باد و آتش و نسیم و نور بسیج کرد، و از آن زمان جنگ خیر و شر استمرار یافت و تا پیروزی نهایی خیر بر شر و نابود کامل ماده ادامه خواهد داشت.

این که تبلیغ‌گران مسیحی این همه با زُروان ستیز داشته‌اند، از همینجا آمده بود که زُروان خدای دین مانی بود و آنها دین مانی را سرسخت‌ترین رقیب خودشان در میان رودان و شام و اناتولی و مصر و اروپا می‌دیدند. و چون که در سده‌های پنجم و ششم هر چه متعلق به فرهنگ مردمان کشور ساسانی بود در سرزمینهای زیر سلطه دولت روم مطرود بود و با آن مبارزه می‌شد، دین مانی با خشونت بسیار مورد حمله و سرکوب و نابودی واقع شد تا آن برتری که در سده‌های سوم و چهارم در خاورمیانه به دست آورده و مانع گسترش مسیحیت شده بود از او گرفته شود و با کنار رفتن آن مجال گسترش مسیحیت فراهم آید. تا زمانی که مانویان مورد تعقیب و کشتار دستگاه دولت امپراتوری روم قرار نگرفته بودند مسیحیت نتوانسته بود که چندان موفقیتی در خاورمیانه به دست آورد، و دین مانی دین همگانی در میان جماعات بزرگی از مردم خاورمیانه و شمال آفریقا بود. تنها با نابود شدن دین مانی بود که مسیحیت امکان گسترش می‌یافت. و وظیفه نابودگری دین مانی را کشیشان جهادگر برعهده گرفته بودند که از یاری همه‌جانبه دستگاه سرکوب دولتی برخوردار بودند. چه رنجها که بشریت در طول تاریخ تمدنی خویش از جهادگران دین گستر نکشیده است؛ رنجهایی که هنوز هم پایان نیافته است.

اوج گرفتن مشکل ارمنستان

وقتی پس از بهرام پنجم کار مسیحیت در ارمنستان بالا گرفت و از حمایت دولت روم برخوردار شد، و جهادگران مسیحی در ارمنستان با آئین میتراپی مردم ستیزیدند و مردم را به زور به آئین مسیح درآوردند، مهرنرسی به جای آن که برای مقابله با این اوضاع به زور متوسل شود کوشید که از راه گفتگو و اقناع بزرگان ارمنستان را متوجه معایب دین مسیح کند و محاسن آئین مزدایسنه را برای آنها بازگوید، و ضمن مقایسه دو آئین، برتری مزدایسنه را به اثبات برساند و به آنها پیشنهاد کند که اگر می‌خواهند دین میتراپی خودشان را رها کنند بهتر است که دین مزدایسنه را برگزینند. این در زمانی بود که ارمنستان به طور مستقیم توسط دربار ایران اداره می‌شد و آن وضع نیمه‌استقلال داخلی که تا اواسط عهد بهرام گور برقرار بود نیز از میان رفته بود، و ارمنستان حالت یک آستان داخلی ایران را داشت، و سرکوب دینی در ارمنستان برای دربار ایران کاری بسیار ساده بود. ولی مهرنرسی که مردی آزاداندیش و بی‌تعصب بود، به جای توسل به زور، شیوه استدلال و اقناع را برگزید و تلاش کرد به بزرگان ارمنستان بفهماند که دینی که مسیحیان برایش تبلیغ می‌کنند به درد زندگی نمی‌خورد. کریستنسن به نقل از منابع تاریخی مسیحیان نوشته که مهرنرسی به بزرگان مسیحی شده ارمنستان نامه‌ئی نوشته جزوه‌ئی حاوی اصول عقائد مزدایسنه را برایشان فرستاد و از آنها خواست که دین مزدایسنه را با دینی که کشیشان تبلیغ می‌کنند مقایسه کنند؛ و اگر نمی‌خواهند بر آئین میتراپیسنه بمانند برایشان بهتر است که دین مزدایسنه را برگزینند که دین زندگی است. بنا برآنچه که خود کشیشان نوشته بوده‌اند، مهرنرسی در نامه‌ئی به همراه این جزوه به بزرگان ارمنستان چنین نوشت:

ما اصول دیانت خود را که متکی برحقیقت و مبتنی براساس و قواعد مستحکم و متین است نوشته برای شما فرستادیم، و میل داریم که شما که وجودتان برای کشور تا این اندازه مفید و برای ما تا این حد عزیز است کیش مقدس و حقیقی ما را بپذیرید و دیگر در آن دیانت که همه می‌دانیم باطل و بی‌فایده است باقی نمانید.

ولی در همین نوشته‌های مسیحیان آن زمان می‌بینیم که کشیشان به این نامه سراسر مهر و عطوفت دربار ایران چنین پاسخ دادند:

حقیقت آن است که ما وقتی که در کاخ تو بودیم مغان را که قانون‌گذاران شما به شمار می‌روند و در آنجا حضور داشتند مورد استهزاء و تحقیر قرار دادیم. حال نیز اگر ما را مجبور کنید که نوشته‌هاتان را بخوانیم و گفتاری را بشنویم که ابداً درخور توجه و شایسته تفکر ما نتواند بود، همان خواهیم کرد که در آنجا دیدید. از این رو محض حفظ

احترامتان نوشته‌تان را که موجب استهزاء می‌شد نگشودیم و دست‌خطتان را نخواندیم. زیرا دینی که تحقیقاً می‌دانیم که باطل است و بیش از نتیجه‌اوهام چند مردِ ابله نیست و تفصیل آن‌را علمای مردم‌فریب شما شرح داده و به‌ما رسانده‌اند، هرگز قابل پیروی نشناخته و اصول آن‌را شایسته شنیدن و خواندن نمی‌دانیم. مطالعه قواعد شریعت شما موجب خنده ما می‌شود. هم شریعت شما هم واضعان شریعتتان و هم پیروان آن شریعت گمراه‌کننده به‌نظر ما درخور استهزاء‌اند. از این‌رو شایسته نمی‌بینیم که آن‌گونه که دستور داده‌اید قواعد شریعت خودمان را برای شما نوشته بفرستیم. زیرا شریعت ناپاک شما را لایق مطالعه و اندیشیدن ندانسته‌ایم. بهتر آن‌است که آن‌را در معرض استهزاء قرار ندهید، و به‌حکم حکمت‌والائی که ادعای داشتنش را می‌کنید، حق این بود که این نکته را در نظر می‌گرفتید و تیر استهزای ما را به‌جانب خودتان روان نمی‌کردید. چه‌گونه ممکن است که ما قواعد دین مقدس آسمانی خویش را بر جاهلانی چون شما عرضه بداریم و آن‌را در معرض استهزاء و دشنامتان قرار دهیم؟^۱

گرچه کشیشان به‌دین ایرانی چنین اهانت می‌کردند و چنین وقیحانه به‌بزرگان ایران پاسخ می‌دادند و بزرگان ایران را به‌استهزاء می‌گرفتند و به‌آنها القابی همچون ابله و سفیه می‌دادند و پیامبر ایرانی را دروغ‌ساز و مؤبدان ایرانی را مردم‌فریب می‌نامیدند، مهنررسی کوشید که با استدلال‌های منطقی به‌بزرگان ارمنستان بفهماند که دین مسیحیت اساس و پایه درستی ندارد و قابل پیروی نیست. او در جزوه دیگری، که باز هم در نوشته‌های کشیشان بیان شده است، ضمن آوردن شرح مفصلی از احکام دین مزدایسنه، مسیحیت را نقد کرده نوشت:

خطای عقیده مسیحیان در آن است که می‌پندارند خیر و شر هر دو از یک فاعل ناشی شده است؛ و می‌پندارند که خدا انتقام‌جو است و به‌خاطر سرشاخه‌ئی که از درختی بریده شده بود (خوردن میوه ممنوعه توسط آدم در افسانه خلقت نزد مسیحیان) مرگ و زندگی را آفرید و بشر را محکوم به‌تحمل درد و رنج کرد؛ حال آن‌که چنین حس انتقام‌جویی‌ئی حتی برای انسانها نیز مذموم است و نباید که وجود داشته باشد، تا چه رسد به‌آن‌که آن‌را به‌ذات پاک آفریدگار نسبت دهند. خطای دیگر در عقائد مسیحیان آن‌است که می‌پندارند خدائی که آسمانها و زمین را آفریده است بر زمین فرود آمد و از رحم دوشیزه‌ئی به‌نام مریم که شوهرش مردی یوسف‌نام بود متولد شد؛ حال آن‌که مسیح پسر نامشروع مردی به‌نام فتور بود. علمای دین مسیحی می‌گویند که خوردن گوشت را مباح

۱. کریستنسن، ۳۸۵-۳۸۶، به‌نقل از لانگوا.

می‌دانند ولی خودشان از خوردن آن امتناع می‌ورزند. دیگر آن که می‌گویند که زن برای مرد حلال است ولی خودشان زن نمی‌گیرند. دیگر این که از طرفی پیدا کردن اطفال را عیبی می‌شمارند ولی عقیم بودن را هم عیبی بزرگ به‌شمار می‌آورند. اینها که ستاینندگان مرگ و تحقیرکنندگان حیات‌اند (تبلیغ‌گران فرهنگ شهادت‌اند) فقر و تهی‌دستی را تبلیغ می‌کنند، و کار کردن و گردآوری مال و ثروت را گناهی عظیم می‌پندارند و تهی‌دستی را می‌ستایند و سختی‌کشی را ترویج کرده از نعمتهای خدادادی رخ می‌تابند و به‌افتخارات بشری بهائی نمی‌دهند.

گرچه ناقلان مطالب این جزوه کشیشان متعصب و ضد ایرانی بوده‌اند و البته همه مطالب جزوه را حتی به‌اختصار هم ننوشته‌بل که هرچا لازم دیده‌اند آن‌را تحریف نیز کرده‌اند، ولی از همین مختصر تحریف‌شده که در اینجا آمده است پیدا است که مهرنرسی در کتابچه‌ئی که تألیف کرده بوده یک مقایسه کاملی از دو دین مسیحیت و مزدایسنه به‌عمل آورده، بر روی نقاط تعارض اصلی این دو دین انگشت نهاده، اشاره کرده بوده که دین مزدایسنه دین دنیاسازی و شادزیستی است که در آن کشاورزی و کار کردن و خانه ساختن و زیبا کردن جهان و زندگی تشویق شده است، در حالی که مسیحیان می‌خواهند که با ترویج فقر و بیکاری و زن‌گریزی و دنیاگریزی جهان خدا را به‌ویرانی بکشانند و مردم را به فقر و زجر و زهد عادت دهند، و این خلاف روح و فطرت بشر است، و خلاف خواست خدا است که دنیا را آفریده به‌انسان داده است تا انسان آن‌را آبادان و زیبا سازد، و از نعمتهای بی‌کران خدادادی استفاده ببرد و موجبات سعادت و آسایش خویشتن و دیگران را فراهم کند.

همین مختصر تحریف‌شده که آنها نقل کرده‌اند نمونه مشت از خروار است، و عمق آگاهی و آزاداندیشی مهرنرسی را می‌رساند. وقتی انسان می‌بیند که این تلاش و جدل کلامی برای اثبات حقانیت دین ایرانی از جانب مردی انجام گرفته که همه ابزار سرکوب را در اختیار داشته و می‌توانسته به راحتی پیروان ادیان دیگر را سرکوب کند و مانع گسترش دین مخالف شود، پی می‌برد که تعالیم زرتشت تاچه حد انسان‌ساز بوده و چه انسانهای بزرگ‌منش و آزاداندیشی از بطن این دین سر برمی‌آورده‌اند.

گرچه کشیشان تا می‌توانستند به ایرانی و دین ایرانی اهانت می‌کردند و مردم را برضد ایران برمی‌انگیختند و ضرورت پیوستن سرزمینهای مسیحی شده درون قلمرو دولت ساسانی به دولت روم را تبلیغ می‌کردند، در نوشته‌های کشیشان آن‌زمان با وجود همه احساسات ضد ایرانی که در آنها به‌چشم می‌خورد، اشارات اندکی به‌آزار و اذیت شخصیت‌های متنفذ

مسیحی شده خوزستان و عراق توسط دستگاه دولت دیده می‌شود. هرچا هم سخن از آزار مسیحیان به میان آمده است، از نوشته‌های آنها به خوبی برمی‌آید که این آزارها بیشتر علت سیاسی داشته نه دینی؛ و معلوم است که وابستگی بیش از حد مسیحی‌شدگان درون مرزهای کشور ساسانی به همکیشان رومی‌شان و اقدامات فتنه‌انگیزانه و تفرقه‌افکنانه کشیشان‌شان که در مواردی حالت جاسوسی برای دولت روم و زمینه‌سازی در جهت پیوستن مسیحی‌شدگان به سلطه رومیان بوده، کیفرهایی را به دنبال می‌آورده است.

گرچه در این دوران دربار ایران با پیروی از سیاست همیشگی تسامح دینی، در برابر مسیحی شدن بومیان عراق و خوزستان اغماض می‌کرد،^۱ و حتی یزدگرد اول فرمانی دائر بر حق مسیحیان ایران بر ساختن کلیسا صادر کرد و جلوگیری حاکمان محلی از فعالیت‌های دینی کشیشان را ممنوع اعلام داشت، با این حال از مسیحی شدن شخصیت‌های کشوری و لشکری جلوگیری می‌شد؛ چنان‌که مثلاً یک شخصیت خوزستانی به نام آذرفریغ که گویا پسرش بیمار بود و کشیشی به او وعده داده بود که اگر مسیحی شود بیماری پسرش شفا خواهد یافت، به دین مسیح درآمد و زمینی را وقف کرده به همراه قبائل ملکیت در اختیار کشیش قرار داد، و کشیش بر روی آن زمین کلیسا ساخت. به زودی وعده بی‌اساس و پایه کشیش دروغ از آب درآمد، و آذرفریغ به دین خودش برگشت و از کشیش خواست که زمینش را به او برگرداند. کشیش سند ملکیت زمین را برداشته از خوزستان گریخته به شام رفته به دولت روم پناهنده شد. آذرفریغ نیز آن کلیسا را به آذرگاه تبدیل کرد. یک نودین خوزی به نام نرسی که به همین شیوه فریب کشیشان را خورده بود جمعی از خوزی‌های مسیحی شده را گرد آورده آن خانه را متصرف شد و آتش آن را کُشت و دیگر باره به کلیسا مبدل کرده درس را بر روی مسیحیان گشود تا در آن نماز بگزارند. نرسی را به فرمان مؤبد روستا گرفته به پایتخت فرستادند. او را محاکمه کردند و از او خواستند که مسیحیت را رها کند. و چون حاضر نشد که به دین ایرانی برگردد به زندان افتاد و پس از چندی (احتمالاً پس از یک سال که طبق حکم فقهی می‌بایست زنده بماند و فرصت

۱. خوزی‌ها که قوم کهن عیلامی بودند، هزار سال بود که در درون قلمرو شاهنشاهی می‌زیستند و چتر حمایت دولت ایران را بر سر داشتند. آنها دین کهن خوشان را به اشکال مختلف حفظ کرده بودند. بخشهایی از آنها مانوی شده بودند و پس از سرکوب مانویان در ایران و همراه با شدت گرفتن فعالیت‌های کشیشان مسیحی در خاورمیانه به آئین مسیح روی آوردند. تا نیمه‌های سده ششم مسیحی دین مسیح دین مسلط خوزی‌ها بود، و اندکی هم بر مانویت مانده بودند و تا زمانی که اسلام به خوزستان آمد اینها بر دین مانی بودند و دو سده بعد نیز مانوی ماندند.

کافی برای توبه کردن داشته باشد) پافشاریش بر ماندن بر دین مسیح و دشمنیش با دولت ایران محرز گردید و اعدام شد.^۱

او به این سبب محکوم به اعدام شد که از تحریکات ضد ایرانی یک کشیشی حمایت کرده بود که وابستگیش به رومیان دشمن کاملاً مشهود بود و پس از احساس خطر از ایران گریخته بود. او محکوم به اعدام شد زیرا عملاً نشان داده بود که هواخواه و حامی رومیان است. با این حال، دولت ایران به خوزی‌های مسیحی شده هیچ فشاری وارد نه‌آورد و حتی از گسترش مسیحیت در میان خوزی‌ها جلوگیری نکرد.

وابستگی مسیحیان به دولت روم تا جایی بود که برخی از شخصیت‌های آنها که در دستگاه‌های حساس دولتی مشغول کار بودند برای دولت روم جاسوسی می‌کردند؛ چنان‌که در اواخر سلطنت شاپور دوم یک صاحب‌منصب عراقی به نام عبد ایشوع رسماً متهم به جاسوسی برای دربار روم، و محاکمه و اعدام شد.^۲ نیز یک کشیش اسرائیلی تبار به نام شمعون بئر سبعی که چندی پیش (در دوران سرکوب مسیحیان) از شام گریخته به ایران پناهنده شده بود در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم در میان نومسیحیان عراقی تبلیغ می‌کرد که به زودی دستگاه شاهنشاهی ایران برچیده شده و حکومت صالحان جهان‌گیر خواهد شد. او در عین آن‌که تابعیت ایران را پذیرفته بود خلیفهٔ کشیش اعظم شام بود و از دولت روم که اینک مسیحی بود هواداری می‌کرد. نوشتهٔ تبلیغی کشیشان سدهٔ ششم مسیحی این کشیش را به یکی از قدیسان تبدیل کرده است، و لایبور نوشته که شاپور دوم فرمود که اگر شمعون از هواداری دشمنان و جاسوسی برای آنها دست نکشد باید بازداشت و مجازات شود؛ او در کشور ما زندگی می‌کند، از خیرات کشور ما استفاده می‌کند، ولی هوایش به قیصر روم است. برای آن‌که وفاداریش به دولت ایران ثابت گردد باید که مانند همهٔ مردم تابع دولت شاهنشاهی مالیات بپردازد.

شمعون به سبب عدم اطاعت از قوانین ایران و تحریک مسیحیان به نافرمانی از قوانین بازداشت و زندانی شد. اتهامی که به او وارد بود خیانت عظمی بود (تحریک به شورش بر ضد ایران و پیوستن به روم)، و چون این تهمت بر او اثبات گردید اعدام شد، و پیروانش چون که پس از او دست به فتنه‌هائی در عراق زدند به خوارزم تبعید شدند (حوالی سال ۳۶۲ م). به نظر می‌رسد که اینها نه از بومیان خوزستان بل که از همان پناهندگان شامی بوده‌اند که پیشترها به سبب آن‌که زیر فشار رومیان بودند برای حفظ دینشان به ایران گریخته بوده‌اند و اینک که

۱. بنگر: کریستنسن، ۳۷۱ - ۳۷۲.

۲. همان، ۴۱۸ - ۴۱۹.

دولت روم دین مسیحیت را رسمیت داده بود رخ به جانب رومیان برگردانده بودند. این را از آن رو می‌گویم زیرا در سراسر تاریخ ساسانی دیده نشده که دولت ایران بومیان یک منطقه را به منطقه دیگری تبعید کرده باشد.

مشکلاتی که مسیحیان در اواخر دوران شاپور دوم برای خودشان ساختند در این حد بود. ولی پس از آن، به سبب مجال گسترده‌ئی که آزادی فعالیت دینی برایشان فراهم آورده بود بر مشکلات خودشان افزودند.

آزادی فعالیت تبلیغی کشیشان در درون سرزمینهای تابع دولت ساسانی سبب شد که بخشی از مردم ارمنستان به آن دین بپیوندند. کشیشان ساده‌اندیش که می‌پنداشتند علائم آخرزمان و فراگیر شدن دین مسیح و جهان‌گیر شدن «حاکمیت صالحان» نزدیک است و باید هرچه زودتر دست به کار شوند تا مسیحیت عالم‌گیر شود و «مسیح غائب ظهور کند و ادیان باطل را براندازد و سلطنت جهانی تشکیل داده جهان را پر از عدل و داد کرده به صالحان بسپارد»، در سال ۴۴۹ برای تحمیل دین خویش بر مردم ارمنستان اعلان جهاد کردند. محرکان این جهاد فتنه‌گرانه جاسوسان رومی و کمکهای مخفیانه مادی و معنوی دولت روم بود. رومیان یقین داشتند که اگر یک سلطنت مسیحی در ارمنستان تشکیل شود ارمنستان از ایران خواهد برید و به امپراتوری خواهد پیوست. مردم بیچاره ارمنستان آلت دست اینها و کشیشان اعزامی آنها از شام شده بودند.

انسان هرچه ساده‌اندیش‌تر باشد بیشتر پابند باورها و عقائد موروثی یا اکتسابی خویش می‌شود؛ و هرچه بیشتر پابند این باورها و عقاید شود بیشتر تعصب نشان می‌دهد؛ و هرچه تعصبش بیشتر باشد بیشتر به حقانیت باورها و عقائد خویش و بطلان باورها و عقائد دیگران یقین حاصل می‌کند. در اینجا است که این خطر پدید می‌آید که پیروان دین به تلاش نابودگری دیگران افتند، و خون‌ریزیها و ناامنیها و فسادها و جنایتهای بزرگی در راه تحمیل یک عقیده دینی بر پیروان ادیان دیگر بروز کند و آرامش و امنیت از انسانها سلب شود.

ادیان سامی در تاریخ عموماً - از دوران بابلی و آشوری تا کنون که مورد گفتگوییماست - از این دسته ادیان خشونت‌اندیش با طبع تهاجمی بوده‌اند که هیچ دین دیگری را تحمل نمی‌کرده‌اند و در هر شرایطی درصدد اجبار جماعات انسانی به تغییر دین برمی‌آمده‌اند. «جهاد» برای براندازی ادیان موجود و تسلط بخشیدن به دین خودی رکن اساسی همه ادیان سامی در هر زمانی بوده است، و پیروان هر کدام از ادیان سامی از خدای خودشان فرمان داشته‌اند که هرچه خدا و دین در جهان وجود دارد را نابود کنند تا او و دین او جای همه را

بگیرد. یعنی هدف از جهاد چیزی جز اجبار جماعات انسانی به تغییر دادن دینشان و درآمدن به دین جهادگران نبوده است. اساس این عقیده بی خبری از جریان تمدن بشری، تعصب دگرستیزانه، توهم‌گرایی و خودشیفتگی ساده‌اندیشانه است که به‌طور عمده ریشه‌های تفکر قبایلی دارد. پیروان این ادیان گمان می‌کردند آن‌چه خودشان دارند (آداب و رسوم و باورهای خودشان) بهترین است، و آن‌چه دیگران دارند بدترین و درخور نابودی است و باید نابود شود تا دین و سنت‌های آنها همه‌گیر شود. این فرمانی بود که خدای هرکدام از ادیان سامی به‌بندگان خودش که در هر زمانی پیرو یک دین خاصی بودند داده بود، و اینها وظیفه داشتند که فرمان خدایشان را به‌اجرا درآورند.

مسیحیان سده‌های پنجم و ششم مسیحی فرمان خدایشان مسیح را داشتند که بشریت را به «تنها دین حق» که مسیحیت بود درآورند و همهٔ دین‌های موجود را براندازند. در جزوه‌هایی که کشیشان می‌نوشتند و به تبلیغ‌گران (واعظان و مدّاحان) می‌دادند تا در جمع عوام بخوانند و مردم را با «تنها خدای برحق جهان» آشنا کنند، وعده داده شده بود که هرگاه بیشینهٔ مردم جهان مسیحی شوند مسیح از آسمان فرود خواهد آمد (منجی ظهور خواهد کرد) و تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و کسانی را که در راه او جهاد کرده‌اند به‌بهترین خوش‌بختی خواهد رساند، دشمنان آنها را به‌کلی نابود خواهد کرد و زمینها و شهرها و آبادیهای دشمنان را به‌بندگان خودش خواهد بخشید. نومسیحیان برای تحقق بخشیدن به این وعده با جان و دل جهاد می‌کردند و حتم داشتند که این وعدهٔ آسمانی حتماً تحقق خواهد یافت و منجی به‌همان زودپیا ظهور خواهد کرد و سلطنت‌های موجود را برخواهد انداخت و خودش تشکیل سلطنت جهانی خواهد داد و ثروتهای جهان را میان پیروان خودش تقسیم خواهد کرد.

شورش ضد ایرانی مسیحی‌شدگان در ارمنستان

جهاد مسیحیان در ارمنستان که از حمایت مخفیانه و همه‌جانبهٔ دولت روم برخوردار بود در مدت کوتاهی تبدیل به شورش گسترده و جنگ داخلی شد، کشور ارمنستان عرصهٔ جنگ‌های خونین مسیحیان و میتریسنان شد؛ مسیحیان چون که از حمایت‌های غیرمستقیم رومیان برخوردار بودند دست بالا را داشتند و به تخریب ممتلكات و کشتار وسیع میتریسنان دست زدند، خونهای بسیار بر زمین ریخته شد، بسیاری از شخصیت‌های ارمنی دست‌گیر شدند و زیر شکنجه‌های رعب‌انگیز قرار گرفتند، از جمله زنده‌زنده پوست از تنش‌شان برکشیده می‌شد و در میان پوستشان به‌دار آویخته می‌شدند، تا مایهٔ عبرت دیگرانی شوند که بخواهند دین کافران

«میترس پرست» را همچنان برای خودشان نگاه دارند.

آشوب و ناامنی سراسر ارمنستان را فراگرفت، و این امر ایجاب کرد که دولت ایران برای متوقف کردن جنایتهای جهادگران دست به اقدام جدی بزند. جهادگران شعار ضدایرانی برافراشته و خواستار جدایی ارمنستان از ایران و پیوستن ارمنستان به دولت روم بودند.

جنایتهائی که کشیشان برای مرعوب کردن مردم و تحمیل مسیحیت بر جماعات انسانی در این دوران از خودشان بروز دادند بیرون از وصف است. چون که جهاد به اوج رسید و به نظر کشیشان می آمد که با توفیق خدایی همراه است، رهبران جهاد در فکر قبضه کردن قدرت افتادند و شورش جهادگران تبدیل به جنبش سیاسی شد. وزگ سیونیکی مرزبان ارمنستان که از خاندانهای بزرگ ارمنی بود توسط شورشیان دستگیر و زیر شکنجه مجبور به پذیرش مسیحیت شد. بسیاری دیگر از شخصیتهای ارمنی به سرنوشت او دچار آمدند. شمار بسیاری از شخصیتهای دینی و کشوری و لشکری از ارمنستان گریختند و شورشیان تشکیل سلطنت دادند، مهربه‌ها (نیایشگاههای میترا) را تبدیل به کلیسا کردند و بت عیسا را به جای پیکره میترا نهادند؛ آتشیهای آذرگاهها را خاموش و آذرگاهها را ویران کردند، و شخصیتهای غیرمسیحی ارمنی که به اسارتشان می افتادند را مورد شدیدترین شکنجه‌ها و فشارها قرار دادند تا تغییر دین دهند، و دیگران نیز به هراس افتند و از ارمنستان بگریزند.

شورش ارمنستان درست در زمانی اوج گرفت که یزدگرد دوم در شرق ایران زمین درگیر واپس زدن خزش بزرگ جماعات ترکان نورسیده در سرزمینهای هیرکانیه بود (جائی که منطقه میانی ترکمنستان کنونی است و روزگاری زمینهای قبایل ایرانی داهه بود).

ارمنیهای مسیحی شده امیدوار بودند که همین که قیام کنند دولت روم به یاری آنها خواهد شتافت. این شورش که به یک جنگ دینی تمام عیار تبدیل شده بود دو سال ادامه یافت. از بخت بلند ایران، در آن گیرودار، قیصر روم گرفتار جلوگیری از هجوم هونها به مرزهای شمالی امپراتوری شد و نتوانست که به وعده‌هائی که برای ارمنیها فرستاده بود عمل کند.

اعلان جهاد رهبران مسیحی برضد ایران چنان در مسیحیان میان رودان (عراق) مؤثر افتاد که بیم آن می رفت که در میان رودان نیز شورش مسیحی ضد ایرانی برپا شود. این اعلان جهاد در سربازان مسیحی سپاه همراه یزدگرد نیز اثر نهاد، و به نظر می رسد که نوعی عدم اطاعت از شاه در هنگام درگیری با ترکان در ارتش پدیدار شده بود، زیرا یزدگرد سربازان مسیحی سپاه از آرامی تبار و خوزی تبار را مرخص کرد.

ارمنستان برای ایران اهمیت استراتژیک داشت. این کشور از دوران پارتیان تا آن زمان

به‌عنوان یک سرزمین حائل در میان ایران و روم عمل کرده بود. پیش از آن نیز بخشی از پادشاهی ماد و شاهنشاهی هخامنشی بود. مرزهای ارمنستان تا فرات شمالی گسترده بود. یک سر ارمنستان ملاطیه در اناتولی بود و سر دیگرش به غرب اورمیّه می‌رسید. این کشور از سوئی با آذربایجان و از سوئی با میان‌رودان همسایه بود. راه حملهٔ رومیان به آذربایجان از درون اناتولی از روی ارمنستان می‌گذشت. هرگونه سلطنتی که در ارمنستان تشکیل می‌شد اگر زیر کنترل ایران نمی‌بود خواه و ناخواه زیر نفوذ رومیان درمی‌آمد و برای ایران خطرآفرین می‌شد. اگر ارمنستان به‌دست رومیان می‌افتاد دشمن از شمال و غرب همچون دو سرگازانبر میان‌رودان را احاطه می‌کرد. از این گذشته راه ایران به‌تنها بندر ایرانی بر کرانهٔ شرقی دریای سیاه، یعنی بندر لاتکیه در غرب گرجستان، از درون ارمنستان می‌گذشت؛ و اگر ارمنستان از ایران جدا می‌شد این بندر مهم و استراتژیک به‌دست رومیان می‌افتاد، و نه تنها لطمهٔ بزرگی به‌بازرگانی جهانی ایران می‌زد بل که گرجستان نیز از دست می‌رفت و به‌منطقهٔ نفوذ رومیان تبدیل می‌شد. حفظ ارمنستان برای ایران دارای اهمیت ویژه بود. دولت ایران گزینه‌ئی جز نگهداری کنترل ارمنستان نداشت.

تاریخ ایران با سرکوب دینی بیگانه بود، و قوم ایرانی که ذاتاً و بنابر تعالیم دینش و برپایهٔ یک سنت هزار ساله به‌همهٔ ادیان جهان احترام می‌نهاد ضدیت دینی را نمی‌شناخت. در همهٔ دوران تاریخ اقوام درون قلمرو شاهنشانی از آزادی کامل و همه‌جانبهٔ دینی برخوردار بودند که نمونه‌های را پیش از اید دیدیم؛ و ایرانیان تنها قومی در جهان بودند که همهٔ دینها را در کنار دین و آئین خودشان تحمل می‌کردند. ولی اکنون در ارمنستان وضعی به‌پیش آمده بود که برای دولت ایران قابل تحمل نبود. اعلان جهاد برای تحمیل مسیحیت به‌مثابهٔ اعلان جدایی ارمنستان از ایران و پیوستنش به‌قلمرو دولت روم بود، و دولت ایران می‌بایست که برای رویارویی با این خطر جدی دست به‌کاری می‌زد.

به‌نظر می‌رسد که زمانی که در ارمنستان اعلان جهاد شد مهنررسی دیگر زنده نبود، زیرا از آن‌پس در رخدادها نامی از او در میان نیست.

یزدگرد دوم پس از پرداختن به‌مرزهای شمالی کشور و دور کردن خطر ترکان خزنده عازم ارمنستان شد. به‌علت گرفتاری دولت روم در درگیری با خزش بزرگ قبایل هونها که در صدد دست‌اندازی به‌درون مرزهای شمالی امپراتوری بودند امید شورشیان به‌امداد دولت روم ناکام ماند، شورش سرکوب شد، رهبران شورش دست‌گیر و زندانی شدند، وزگ سیوینکی به‌اتهام همدستی با دشمن ایران و ارمنستان از مرزبانی ارمنستان برکنار شده اموال و املاکش مصادره

شد، افسری از خاندان ساسانی به مرزبانی ارمنستان منصوب شد، ایران امبارگ بد که نامش بهدین شاپور بود مرزبان ارمنستان شد و رهبران طراز اول شورش را که عموماً کشیش بودند به فرموده یزدگرد اعدام کرد؛ ولی نومسیحیان ارمنی مورد تعرض قرار نگرفتند. به فرموده یزدگرد اعلان شد که مردم ارمنستان در انتخاب دین و مذهب خویش آزادی کامل دارند و کسی به جرم مسیحی شدن مورد پی‌گرد قرار نخواهد گرفت. یزدگرد به بهدین شاپور فرمان داد که برای بازسازی خرابیهائی که جنگهای داخلی دو ساله به بار آورده بود اقدام عاجل و کارساز انجام دهد. مردم ارمنستان از پرداخت مالیات دو سال گذشته و سال آینده معاف شدند تا نسبت به ایران رضایت خاطر حاصل کنند. شماری از مسبان اصلی فتنه که دست‌گیر شده بودند به ایران فرستاده شدند. اینها چون که کشیش بودند در میان رودان توسط قضات مسیحی محاکمه شدند، اتهام خیانت به وطن و برهم زدن نظم و امنیت عمومی و تخریب ممتلكات مردم بر آنها ثابت شد و محکوم به اعدام شدند (سال ۴۴۶). تبلیغ‌گران مسیحی در سده بعدی به دروغ نوشتند که شاه ایران اینها را به زندان کرد تا مجبور به ترک مسیحیت و پذیرش دین ایرانی کند، و چون که اینها شهادت را بر پذیرش کفر و الحاد ترجیح دادند در زیر شکنجه به کشتن رفتند.

به دنبال این اقدامات که بدبینی شدیدی را در دستگاههای دولت ایران نسبت به مسیحیان پدید آورده بود، پاک‌سازی دستگاههای حساس دولتی از شخصیت‌های مسیحی در میان رودان و خوزستان آغاز شد، و بسیاری از مسیحیان از مناصب تصمیم‌گیر برکنار شدند. دیگر در ایران شخصیت‌باتدبیری همچون مهرنرسی وجود نداشت که در چنین شرایط حساسی عاقلانه‌ترین راه را برگزیند تا کارگزاران دستگاههای دولتی به صرف مسیحی بودن صدمه نبینند. در نتیجه در عراق و خوزستان در میان پیروان دو دین مسیحی و ایرانی شکاف ژرفی افتاد که تا واپسین روزگار ساسانی ادامه یافت. باعث این شکاف نیز کشیشان مسیحی بودند که جهاد دینی را به شکل ضدیت با ایران و علاقه به پیوستن به امپراتوری روم در آورده بودند و می‌پنداشتند که با جهان‌گیر شدن امپراتوری روم منجی موعود آسمانها از آسمان به زیر خواهد آمد و تشکیل سلطنت خواهد داد و «جهان را به صالحان خواهد سپرد».

نزاع کشیشان بر سر لاهوت و ناسوت عیسا مسیح

مسیح از یک خانواده فقهاتی یهودی بود، و مریدانی که پس از او آئین وی را تبلیغ کردند از قوم بنی اسرائیل بودند. پیروان مسیح نیز در کشورهای سوریه و فلسطین و میان‌رودان

عموماً از سامیها و همزادان سریانی و آرامی آنها بودند. در خاک ارمنستان نیز مسیحیت به آن سبب پروبال گرفت که بخش بزرگی از جمعیت ارمنستان به ویژه در نواحی فرات شمالی را جماعات آشوری و سریانی تشکیل می دادند. علت اختلاف و ستیز دائمی خاندانهای قدرت مند در ارمنستان نیز همین وضع چند قومیتی در آن کشور بود که رقابت قدرت شدیدی را باعث شده بود. مسیحیان عراق و خوزستان از اقوام آرامی و خوزی بودند. مسیحی شدگانی که نامهای ایرانی داشتند و خوزستانی بودند نیز از قوم خوزی بودند. رهبران مسیحیان عراق و خوزستان نامهایی چون ماروتا، برصوما، اسحاق، یهب الله، عبدا، الیعازار، یوحنا، فیطیون داشتند، که نشان گر آن است که عموماً سریانی تبار و آرامی تبار بودند.

همزمان با فتنه های ارمنستان، نزاع فکری نوینی بنام «لاهورت» و «ناسوت» (ذات خدایی و ذات انسانی)^۱ در محافل مسیحی شرق و غرب امپراتوری روم عَلم شد که در مدت کوتاهی کلیساهای شرقی و غربی را دو شقه کرد و درگیری شدیدی میان طرفداران دو مذهب مسیحی برپا شد که تا جهاد پیروان دو مذهب با همدیگر بر سر تصرف کلیساها و کشتار یکدیگر به جلو رفت و به بریدن کامل مسیحیان ایران از وابستگی به کلیساهای رومی و تغییر نگرش آنها نسبت به مسیحیت رومی انجامید.

هرکدام از اقوام خاورمیانه‌یی که مسیحی شده بودند شخصیت مسیح را بر مبنای بینش کهن فرهنگی و دینی خودشان ساخته بودند. برای رومیان و مردم اناتولی و نیز ارمنیها که از میتریسنه به مسیحیت رسیده بودند همه خصوصیات میتر به مسیح انتقال یافته بود، و مسیح عین خدا و ذات خدا بود که به صورت انسان تجلی یافته بود، در همان روزی متولد شده بود که میتر تولد یافته بود (نخستین شب زمستان)؛ بت او در همان «مِراو» (جایگاه مهر) نهاده شده

۱. لاهوت و ناسوت دو عبارت عبری است و از دو نام «ایل» و «ناس» با پس آوند «وت» ساخته شده است. لاهوت یعنی مربوط به ایل (خدا)؛ و ناسوت یعنی مربوط به ناس (مردم/ انسان). از همین ترکیب است عبارتهای «ملکوت» (مربوط به سلطنت)، «جَبروت» (مربوط به زور)، «طوروت» که عربها تورات گفتند (مربوط به کوهستان)، «عَفروت» که عربها عفریت گفتند (مربوط به زیر زمین)، «زکآوت» که عربها زکوت/ زکات گفتند (مربوط به پاکیزی)، «صلآوت» که عربها صلوت/ صلوات گفتند (مربوط به وصل/ برقراری رابطه)، «صَبَابوت» که صفت «یَبوه» خدای آتش فشانی اسرائیلیان باستان بوده (مربوط به فروریزندگی)، «برّه‌اوت» که اکنون «برهوت» گوئیم (مربوط به بر/ بیابان)، و بسیاری واژگان دیگر از جمله تابوت که شاید تلفظ یونانی «عتابوت» باشد (مربوط به عتاب/ تخطی که خدا رویش می نشسته و موسا را به حضور می پذیرفته). تابوت را اکنون «تابوه» گویند، یعنی مقدس ترین مقدسهای معنوی.

بود که پیشترها بتِ میتَر گذاشته شده بود؛^۱ معبد او همان نیایش‌گاهِ پیشینِ میتَر بود، و نماز به‌درگاه او همان سرودهایی بود که پیشترها به‌آهنگِ ساز برای میتَر خوانده می‌شد، ولی اکنون نام او جای نام میتَر را گرفته بود. مسیح نزد اینها همهٔ خصوصیات میتَر را با خود داشت ولی او نه میتَر پسر آسمان بل که ایسوس (تلفظ یونانی ایشوع) پسر آسمان بود.

برای جماعتی که از مانویت به‌مسیحیت درآورده شده بودند نیز مسیح همان عیسی آسمانی مانی بود که تجلی ذات خدا به‌شمار می‌رفت و همچون خودِ خدا در کائنات دخل و تصرف داشت.

برای مصریان و بخشی از شامیان که از فرهنگ دیرینهٔ مصری به‌مسیحیت درآمده بودند مسیح شکل دیگری از فرعونان کهن مصر بود، روح خدا در رحم یک دوشیزه (مریمِ عذراء) نهاده شده بود و به‌شکل یک انسان بر زمین آمده بود تا سلطنت کند؛ لذا ذات مسیح ترکیبی بود از خدا و انسان (روح خدا و تن انسان، لاهوت و ناسوت).

برای یونانیان که از دیرباز زیر تأثیر فرهنگ دینی مصریان بودند (و این را در جای خود دیدیم) مسیح دارای خصوصیتِ مشابه مسیح مصریان بود؛ زیرا در فرهنگ یونانیان نیز خدا یک ذات انسان‌گونه بود، و این را در جای خود ضمن سخن از دین و خدایان یونانی و سخن از خدایی اسکندر و جانشینانش دیدیم.

برای یهودان مسیحی شده در فلسطین و برای بومیان میان‌رودان نیز مسیح شکل دیگری از پیامبرشاهان کهن اسرائیل و بابل و آشور بود، یعنی مردی که آفریده شده بود تا پیامبر شاه باشد؛ و گرچه گزیدهٔ خدا بود ولی خدا نبود و ذات خدایی نیز در او نبود بل که گزیده و معصوم بود و برای ادارهٔ امور جهان همواره از خدا رهنمود می‌گرفت و احکام و قوانین را از راه وحی خدا دریافت می‌کرد.

چنین بود که در میان جماعات مسیحی شدهٔ خاورمیانهٔ غربی تا نیمه‌های سدهٔ پنجم مسیحی سه مسیح با سه ویژگی وارد باورهای دینی شد: یکی خدای کامل، یکی انسان‌خدا، و دیگری انسان گزیدهٔ آسمان و پیامبر خدا. و در محافل دینی مسیحیان بر سر ذاتِ عیسا مباحثی پدیدار شد و اندک اندک اوج گرفت، و رساله‌ها و نامه‌ها و کتابهائی توسط کشیشان پیرو هر کدام از سه طرز فکر نوشته و منتشر شد، و محافل دینی و کشیشان بزرگ پیرو هر کدام از سه طرز فکر را رو درروی همدیگر قرار داد و به‌منازعه افکند، که داستان دراز و اندوه‌باری دارد. شدیدترین اختلافها میان کشیشان معتقد به‌خدایی کامل عیسا و کشیشان معتقد به‌نیمه‌خدایی

۱. مهرآوه را سرانیانها مهربابه گفتند و عربها بعدها «محراب» تلفظ کردند که تا امروز مانده است.

عیسا بود (طرز فکر میتراپی و طرز فکر فرعونی). معتقدان به انسان بودن و نبی بودن عیسا که عموماً در عراق و فلسطین و شمال آفریقا بودند چنان در اقلیت بودند که به کلی از منازعات برکنار ماندند و معتقدان به دو طرز فکر دیگر را مشرک می نامیدند. از این طرز فکر سومی مسیحیتی شکل گرفته بود که یک کشیشی به نام آریوس که در اوائل سده چهارم مسیحی در لیبی ظهور کرده بود باورهایش را تدوین و تبلیغ کرده بود؛ و این تنها مسیحیت توحیدی بود، ولی پیروانش در اقلیت و همواره مورد اذیت و آزار بودند؛ زیرا کلیساهای دو مسیحیت دیگر اینها را به خاطر آن که گفتند عیسا بشر و برگزیده خدا بوده است کافر می شمردند.^۱

با اوج گیری منازعات لاهوتی / ناسوتی، بسیاری از کشیشان دو طرف یکدیگر را تکفیر کردند، و شماری از کشیشان از این یا آن طرف در شهرهای مسیحی نشین در فتنه ها به دار آویخته شدند. در هر شهری طرف داران هر کدام از دو مذهب که قوی تر بودند کشیشان معتقد به مذهب دیگر را بازداشت و شکنجه می کردند که توبه کند و به دین درست درآید، و چون که مقاومت صورت می گرفتند طرف مغلوب معمولاً در زیر شکنجه کشته می شد. گزارشهای نسبتاً مفصلی از کشته شدن کشیشان در مسیر تحمیل مذهب در تألیفات سده های پنجم و ششم مسیحیان برای ما بازمانده است که خواندنشان انسانهای نیک اندیش را به ترحم درمی آورد که بدبختهای توهم زده برای تحمیل دین یا حفظ دینشان چه رنجها می کشیده اند.

یک جنبه از نزاع این «اصولون مسیحی» بر سر آن بود که آیا مریم که عیسا در شکمش پرورده شده بوده خدا است یا مادر خدا یا یک بشر معمولی ولی با تقدس ویژه؟ و آیا بدن مادی عیسا خدا بوده یا ذات عیسا خدا بوده و بدن مادیش بشر؟ اگر او خدای مجسم بود پس او با همان بدنش به آسمان صعود کرده است و اکنون با همان جسم مادی در آسمان می زید؛ و چون هنگام ظهورش فرارسد به همان شکل و هیأتی نازل خواهد شد که در روز صعودش به آسمان داشته است. اما اگر بدن مادیش بشر بوده، این بدن وقتی بر دار زده شده مثل هر بشر دیگری مرده است، و آن که در آسمان است ذات عیسا است نه تن خاکی او.

آنها که عیسا را همچون میترای رومیان و ارمنیان و اناتولیان خدای مجسم می دانستند می گفتند که عیسا با بدن خاکیش به آسمان رفته است و اکنون در آسمان خدایی می کند و به وقت خود به زمین بر خواهد گشت. آنها که همچون مصریان و یونانیان باستان عیسا را نیمه خدا می دانستند می گفتند که ذات او به آسمان رفته نه بدن خاکیش، و آن که خدا است

۱. مسیحیت مورد محبتی که در قرآن کریم بازتاب یافته است همین مسیحیت است. داستانهای قرآن کریم درباره مسیح و مریم نیز همسان داستانهای اینها است.

ذات عیسا است نه جسم او.

به عبارت دیگر، نزاع کشیشان پیرو دو مذهب بر سر این بود که عده‌ئی می‌گفتند شخص عیسا با جسم و روحش خدا بوده است، و آن عیسا که اکنون در آسمان است و خدایی می‌کند همان تن خاکی عیسا است؛ و عده دیگری می‌گفتند که تن خاکی عیسا خدا نبوه ولی روحش خدا بوده، و اینک روحش در آسمان است و خدایی می‌کند.

این مسئله اساساً به آن علت مطرح شده بود که این بحث در میان کشیشان به پیش کشیده شده بود که اینک که مسیحیت جهان‌گیر شده و هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و او به زودی ظهور خواهد کرد، آیا همان بدن عیسا که پیشتر در میان مردم بوده ظهور خواهد کرد یا روح خدا به بدن دیگری وارد شده و دیگر باره همچون بار پیشین خواهد آمد تا بر جهان سلطنت کند. در اینجا بود که کشیشان یک طرف می‌گفتند که شخص عیسا زنده و غائب است و در آسمان است و به زودی بر خواهد گشت. و کشیشان طرف دیگر می‌گفتند که تن عیسا زنده نیست و روحش زنده و غائب است و در آسمانها است و به زودی همچون بار قبلی خواهد آمد. و بر سر این موضوع همدیگر را تکفیر کرده می‌کشتند.

به بیان دیگر، عده‌ئی از اصولیون مسیحی معتقد به وحدت لاهوت و ناسوت در شخص عیسا مسیح بودند، و عده‌ئی دیگر معتقد بودند که ناسوت مسیح (تن خاکی مسیح) سوای ذات لاهوتی او است. دسته اول می‌گفتند که مسیح خدای مجسم است که برای مدتی بر زمین آمده سپس به آسمان برگشته است؛ از این رو مریم را باید مادر خدا نامید و در مریم نیز خدایی جستجو کرد. نتیجه این نظریه سه خدایی بودن جهان (نظریه اقانیم ثلاثه) بود که یکی در آسمانها می‌زیست و خدای ازلی و ابدی و آفریدگار جهان؛ دیگری عیسا مسیح بود که غائب بود و معلوم نبود در کجای آسمان یا زمین است؛ و سومی مادرش مریم بود، که در عین حالی که همه می‌دانستند که مرده است عقیده بر آن بود که در میان مردم می‌زید و هرگاه لازم باشد برای مدد کردن به مسیحیان حاضر می‌شود.

دسته دوم می‌گفتند که تن خاکی عیسا یک موجود بشری است که توسط عمل خدا در رحم مریم پدید آمده (خدا با مریم در آمیخته است، همانند در آمیختن خدا با مادر فرعون و مادر اسکندر)، و روح خدایی که در تنش دمیده شده او را خدایی بخشیده است؛ پس باید او را پسر خدا نامید ولی مادرش مریم مادر عیسا است نه مادر خدا. بنابر این عقیده خدای حقیقی ایل‌پهوه بود، و عیسا تجلی ذات او بر زمین، و مادرش مریم یک ذات مقدس بود اما نمی‌شد که او را خدا لقب داد. این باور برخاسته از دین مصریان باستان را کشیشی به نام

نسطوریوس در انتاکیه تئوریزه کرده بود. نسطوریوس به اتهام این که به خدایی تن مسیح عقیده نداشت به حکم کلیسای شهر افسوس تکفیر شد، و به لیبیا تبعید شد سپس در مصر درگذشت (۴۳۱م). از آن پس پیروان نسطوریوس در سرزمینهای امپراتوری روم توسط کشیشان مخالف مذهب او مورد سرکوب واقع شدند و پیوسته به ایران می‌گریختند. آزادی فعالیت‌های دینی در ایران به این مهاجران امکان داد که در شهرهای حرّان و نَصبین و گوندشاپور مستقر شوند و به تبلیغ بپردازند. البته در دوران سرکوب مسیحیان که ناشی از جهاد کشیشان ارمنستان برضد ایران بود این بیچاره‌ها هم برای مدت زودگذری از آزار و فشار مصون نماندند، زیرا اینها نیز در ارباب و فشار مردم برای تغییر دادن دینشان دست کمی از بقیه مسیحی شدگان نداشتند.

سرانجام، در محافل مسیحی شمال میان‌رودان، طرفداران تجزیه لاهوت و ناسوت بر رقیبان پیروز آمدند و رقیبان مذهبی‌شان را قلع و قمع کردند و راه خود را از راه کلیسای غربی جدا کردند. این امر سبب شد که مسیحیان میان‌رودان (پیروان مذهب نسطوری) به‌طور کلی با کلیسای رسمی امپراتوری قطع رابطه کنند و کلیسای نَصبین را مرکز دینی خویش قرار دهند. این عمل با تصفیّه بسیار خشونت‌آمیز کشیشان مخالف مذهب نسطوری همراه بود، چنان‌که «بابوای» رئیس کلیسای نَصبین که طرفدار وحدت لاهوت و ناسوت بود، به حکم برصوما (جانشین نسطوریوس) بازداشت و زندانی شد (حوالی ۴۵۱) و پس از آن که حکم کفرش را برصوما صادر کرد او را از سرانگشتانش آویختند، و زیر شکنجه شدید قرار دادند تا توبه کند، و چون که توبه نکرد او را در زیر شکنجه کشتند.

نزاع طرفداران دو مذهب تا زمان درگذشت یزدگرد دوم در اوج خود بود. دولت ایران نیز از نسطوریها به سبب ضدیتشان با دین رسمی دولت روم حمایت و رهبران‌شان را تقویت می‌کرد. رهبران نسطوریها نیز به سبب نوازشهایی که از دولت ایران می‌دیدند بسیاری از سنت‌های دینی‌شان که با طبع بشر ناسازگار بود را رها کردند، پذیرفتند که غذای لذیذ بخورند و ازدواج و توالد و تناسل کنند، ژنده‌پوشی نکنند، شادی را تحریم نکنند، در جشنها شرکت ورزند، و نعمتهای خدادادی را با زهد خشک و زیان‌بار کفران نکنند.

نزاع مذهبی مسیحیان و افشاگریهای کشیشان‌شان برضد یکدیگر و جهاد خونینی که برای تصفیّه یکدیگر به راه افکندند، از سوئی سبب شد که از آن‌پس کسی در کشور ساسانی زیر تأثیر تبلیغات مسیحیان قرار نگیرد و به اندیشه تغییر دادن دین خودش نه‌افتد؛ و از سوی دیگر رابطه مسیحیان ایران با دولت روم برای همیشه قطع شد، و مسیحیت از حالت دین سیاسی بیرون آمد. همین امر سبب شد که دولت ایران در سیاست خود نسبت به رعایای

مسیحی کشور تجدید نظر کند و به دوران سرکوب دینی فعالین مسیحیان خاتمه داده اجازه دهد که مسیحیان بار دیگر در ادارات دولتی به کار گمارده شوند. اما رخدادهای ارمنستان و پی آمدهای آن همه محافل دینی کشور را نسبت به مسیحیان بدبین کرده بود، و هر مسیحی‌ئی به صرف مسیحی بودن به نظر آنها عامل بیگانگان و دشمنان شمرده می‌شد؛ و این کاری بود که تعصب خشک کشیشان و خشونت‌های بی حد آنها در معامله با میتریسنان و مزدایسنان و آئین مزدایسنه بر سر مسیحیان ایران آورده باعث تردید ایرانیان نسبت به وفاداری مسیحیان به دولت ایران شده بود.

در کنار باورهای میتربی و فرعون‌ی که گفتیم دو مسیحیت متنازع را شکل داد، باورهای مانویان مسیحی شده نیز مسیحیت زهدگرای خودآزار به وجود آورد. این مذهب در سده ششم مسیحی رهبرشان یک کشیش اسرائیلی تبار به نام یعقوب برادعی بود. برادعی با تاثیرهای بسیاری که از زهد مانویان شامی گرفته بود در نیمه این سده کلیسای خودش را در سرزمین اسرائیل بنیاد نهاد، کوشید که دین مسیح را از آرایش بت پرستانه پاک سازی کند، تبلیغ گر بسیار پرکاری بود، و توانست که برخی از یهودیان را نیز به دین مسیح درآورد. از این پس این بخش از مسیحیان غیر بت پرست خاورمیانه مذهبشان به یعقوب برادعی منسوب شده یعقوبی نامیده شدند. از آنجا که دین اینها با دین رسمی کلیساهای مورد حمایت دولت روم همسانی نداشت سرکوب گسترده پیروان مذهب یعقوبی توسط کشیشان کلیساهای رسمی دولت روم با استفاده از دستگاه سرکوب دولتی به راه افتاد، و بسیاری از رهبرانشان از بیم جانشان و به خاطر حفظ دینشان به درون عراق گریخته به دولت ایران پناهنده شدند، و برخی نیز به درون عربستان گریختند و شماری از آنها در میان قبایل حجاز شدند. اینها در حقیقت خویش مانویانی با نام مسیحی بودند که مانویت را گم کرده بودند.

پیروان مذهب آریوسی که گفتیم یک تاپرست بودند و عیسا مسیح را پیامبری همسان دیگر پیامبران اسرائیلی می‌شمردند بیشترین آزار را از جانب سه مسیحیت دیگر می‌کشیدند. اینها نیز همواره در آوارگی در دیارهای دوست می‌زیستند، و شمار بسیاری از آنها به درون عربستان رفتند و در میان قبایل عرب به تبلیغ یک تاپرستی پرداختند، و در زمینه سازی برای پیدایش یک تاپرستی و عقیده به نبوت و قیامت و حشر و نشر نقش اساسی داشتند.

در زمان یزدگرد دوم کشیشان مورد حمایت دولت روم برای تبلیغ مسیحیت در میان قبایل شمالی و شرقی عربستان که در درون مرزهای ایران بود نیز فعالیت می‌کردند، زیرا رومیان چشم طمع به این مناطق داشتند و امیدوار بودند با گسترش مسیحیت در این مناطق زمینه های

پیوستن این سرزمینها به امپراتوری روم فراهم گردد. در آن زمان حاکمیت منطقه شرقی عربستان در غرب دریای پارس (اکنون استان منطقه شرقی عربستان) در دست رئیس قبایل عبدالقیس بود که لقب «اسپبد» گرفته بود. این اسپبد دین مسیح را پذیرفت و نسبت به دولت روم علاقه نشان داد. دربار ایران تصمیم به بازداشت او گرفت، و او به شام گریخت. فرمانده رومی لشکرهای عرب در شام از او به گرمی استقبال کرد و سپهبدی عربها را به او سپرد. از آنجا که بیم آن می‌رفت که در میان قبایل عبدالقیس فتنه‌های ضد ایرانی برپا شود دربار ایران برای استرداد اسپبد با دربار روم وارد مذاکره شد، ولی از نتیجه این مذاکرات خبری به دست داده نشده است.

در همین زمان کشیشان فرستاده دولت روم در میان قبایل لخمی که امارت حیره در جنوب فرات و شرق عربستان را داشتند نیز تبلیغ می‌کردند، و بخشی از لخمی‌ها نیز به مسیحیت گرویدند. پس از آن که نزاعهای مسیحیان به پیش آمد نفوذ کشیشان رومی از مناطق عرب‌نشین ایران نیز برچیده شد و یعقوبیان و آریوسیان امکان یافتند که در میان اینها به تبلیغ پردازند. از آن پس مسیحیت در میان عبدالقیس و لخمی‌ها با آهنگی کند رو به گسترش نهاد، چنان‌که تا اواخر سده ششم مسیحی همه عبدالقیس و همه لخمی‌ها مسیحی شده بودند و از مذهبی پیروی می‌کردند که ترکیبی از دو مسیحیت یعقوبی و آریوسی بود. مردی به نام بحیرا راهب که نامش در سیره پیامبر اسلام آمده و گفته شده که پیامبر در جوانیش با او ارتباط یافت و او نشانه‌های نبوت را در محمد دید کشیشی از همین قبایل عبدالقیس بود که در شمال غرب عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم بر سر راه کاروان‌رو حجاز و شام یک مرکز تبلیغی دائر کرده بود و کاروانیان حجازی را مهمان می‌کرد و برایشان داستانهای انبیای اسرائیلی می‌گفت و برای مسیحیت تبلیغ می‌کرد. شاید او نواده همان اسپبد بوده است.

قبایل شمال عربستان (بیابانهای شام) در درون مرزهای امپراتوری روم نیز اندک اندک به مسیحیت گرویدند، چنان‌که تا نیمه‌های سده ششم مسیحی قبایل تغلب و کلب و جذام و بلقین و بلی و عامله و تنوخ و بهراء و غسان و نمر و ایاد و یک قبیله از بنی تمیم به مسیحیت گرویده بودند. اینها نیز عمدتاً از مسیحیتی پیروی می‌کردند که ترکیبی از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بود.

مسیحیان عراق و خوزستان و نیز عربهای مسیحی شده در درون مرزهای ایران و روم در اواخر دوران ساسانی - علاوه بر نسطوریها - عمدتاً پیرو مسیحیت نوین برآمده از باورهای یعقوبیان و آریوسیان بودند. آن مسیح و مسیحیتی که در قرآن شناسانده شده است همین مسیح

و مسیحیت است. نزاعی که در قرآن با باورهای شرک‌آمیز مسیحیان بیان شده است نیز بازتاب‌دهندهٔ تعارض مذهب آریوسیها با مسیحیت شرک‌آمیز رومی است.

چون اسلام ظهور کرد و سپس راه جهاد برای نشر دین گرفت، به‌خاطر همسانی توحید و نبوت اسلام با مسیحیت نوین یادشده، پیروان این مذهب در سراسر خاورمیانهٔ غربی در مدت بسیار کوتاهی در اسلام حل شدند، و مسیحیت رومی که گفتیم برآمده از باورهای میتراپی و فرعون‌ی بود با یک مسیح سه‌چهره (پدرخدا، پسرخدا، روح مقدس) تا امروز - با تحولاتی که در طول زمان پذیرفته - برجا مانده است. بازماندگان پیروان مذهب یعقوبی در مصر و شام نیز تحولاتی در مذهبشان پدید آمد و شکل نوینی به مذهبشان داده شده به‌دین رسمی مسیحیت نزدیک شد. لذا آن‌چه که اکنون با عنوان «ژاکوبین» (یعقوبیان) در میان پژوهش‌گران مذاهب مسیحی شناخته می‌شود آن مذهب اصلی یعقوبی نیست بل که شکل تحول‌یافتهٔ آن است. ولی از مسیحیت آریوسی هیچ‌نمانده است، زیرا آنها خیلی زود در اسلام حل شدند.

ضمن سخن از مانی دیدیم که عیسی‌ای آسمانی مانی نه عیسا پسر مریم یهودی اهل ناصره بل که یک ذات نورانی و روح خالص بود. این عیسا در آغاز آفرینش جهان به‌عنوان یکی از ایزدان توسط اورمزد منصوب شده بود تا دست آدم را بگیرد و او را راهنمایی کند که فریب ابلیس را نخورد. مانویانی که بعدها مسیحی شدند این عیسا را با خودشان وارد مسیحیت کردند. مسیحی‌شدگانی که از میترائیسم به مسیحیت رسیده بودند نیز اوصاف میترا را به عیسا دادند که به‌نوبهٔ خود خدای نورانی و آسمانی بود. لذا عیسی‌ای مسیحیت رومی از سدهٔ پنجم به‌بعد خدائی بود با صفت‌های میترا و صفت‌هایی که مانی به عیسی‌ای آسمانی داده بود. از جمله ویژگی‌های میترا که به عیسا داده شد زادروز میترا بود که به زادروز عیسا تبدیل شد. از جمله آئین‌های دیگر مربوط به میترایان که به عیسا داده شد روز عروج فروهرها بود که به روز عروج عیسا به آسمان تبدیل شد و روز تطهیر (پاک‌شدگی) نام گرفت، و اکنون «عید پاک» است. چند روز تفاوتی که میان عروج عیسا و عروج فروهرها وجود دارد ناشی از اختلاط در تقویم رومی است. این تفاوت ناشی از اختلاط در تقویم رومی در چند روز تفاوت زادروز میترا و عیسا نیز دیده می‌شود.

سنت اوگوستین که نام‌دارترین حکیم الهی و مُتکَلِّم بسیار زبردست تاریخ مسیحیت شمرده می‌شود،^۱ پس از آن‌که از یک متفکر فعال مانوی به یک متفکر فعال مسیحی تبدیل

۱. متکلم به‌کسی گویند که شناخت وسیعی نسبت به دین و مذهب خودش و ادیان و مذاهب رقیب دارد و دارای قدرت بیان و اقناع بسیار در مجادلات لفظی و قلمی برای محکوم کردن رقیبان فکری

شد، با توشه‌های پرباری که از نوشته‌های مانی گرفته بود، بسیاری از ویژگی‌های مانی را برای عیسا مصادره کرد، و در پروردن باورهای مسیحیت رومی و شخصیت عیسا نیز با استفاده از اوصافی که مانی برای «عیسای آسمانی» بیان کرده بود نقش بسیار اثرگذاری داشت.

نیز، دنیاداری و شادزیستی میتریسنان و دنیاستیزی و رنج‌گرایی مانویان در مسیحیت سده‌های پنجم به بعد درهم آمیخته شد و ترکیب تناقض‌آمیز شگفتی پدید آورد که تا امروز برجا است. مسیحیت کنونی چیزی جز آمیزه شگفت‌انگیز دو دین میتریسنه و مانویت نیست، و هیچ اثری از تعالیم و آئین‌هایی که شاید مسیح اسرائیلی آورده بوده در آن نمانده است. همین موضوع است که برخی از پژوهش‌گران را درباره تاریخ و حقیقی بودن شخصیت عیسا مسیح به شک و تردید افکنده است، در حالی که داستان‌های انجیلها حکایت از تاریخی و حقیقی بودن شخصیت او دارد هرچند که زمان تولد و مرگش را نمی‌توان مشخص کرد.

خویش و اثبات عقیده خویش است. شیوه‌ئی که اهل کلام به کار می‌برند علم کلام نامیده می‌شود. شالوده علم کلام بر «مغالطه» و «تأویل» و «تفسیر» و «اقناع» نهاده شده است. هدف یک متکلم دینی آن است که مردم پیرو دینها یا مذہبهای دیگر را قانع کند که دینشان باطل و باورهاشان نادرست و مایه درد و رنج و بدبختی است، و دین ما و باورهای ما تنها باورهای درست و حقیقی و پذیرفتنی و سعادت‌آور است.

بهدین مزدک - نهضت احیای تعالیم زرتشت

یزدگرد دوم در سال ۴۵۷ درگذشت و پسرش هرمز طبق وصیت او به سلطنت رسید. یزدگرد از شهبانویش - دینگ - دو پسر به نامهای فیروز و هرمز، و از زنان دیگرش چهار پسر دیگر داشت. هرمز در زمان درگذشت پدرش شاه سیستان (یعنی سیگان شاه) بود. مرکز حاکمیت فیروز در گزارشها نه آمده است، و به نظر می‌رسد که در آغاز سلطنت برادرش شهریار سیستان شده باشد.

دوران نکبت سیاسی کشور

هرمز سوم همچون پدرش طرفدار سیاست مدارا و آزادی فعالیت‌های دینی برای همه اقوام غیر ایرانی درون قلمرو شاهنشاهی بود؛ ولی فتنه‌هایی که در سالهای اخیر توسط کشیشان در میان رودان و خوزستان بروز کرده بود و ضدیت شدید در حد اهانتی که مسیحی‌شدگان به تحریک کشیشان نسبت به دین ایرانی و نژاد آریایی نشان می‌دادند (تا حدی که دین مسیح به جنبش ضد ایرانی تبدیل شده بود) مؤبدان را به جهت‌گیری خصمانه نسبت به مسیحیان واداشته بود. در نتیجه، سیاست مدارای هرمز سوم موافق طبع مؤبدان نبود، و برادرش فیروز به تحریک فقیهان و برخی از سپه‌داران کشور مدعی تاج و تخت شد. زرمهر سوخرا (سپهبد سیستان از خاندان کارن پهلوی) از فیروز حمایت می‌کرد؛ و شاپور مهران (سپهبد ری از خاندان مهران پهلوی) حامی هرمز و سپهسالار او بود. داشتن مقام ایران‌سپاهبد کمتر از سلطنت نبود؛ زیرا ایران‌سپاهبد در نصب و عزل شاه نقش اساسی داشت؛ و هرگاه که شاه ضعیفی به سلطنت نشانده شده بود او بر امور دولت مسلط می‌شد. دو رقیب دیگر بر سر این مقام نیز از خاندانهای پهلوی سورن و اسپندیار بودند که پائین‌تر خواهیم شناخت. اینها از خاندانهای بزرگ پارتی (پهلوی) بودند و بر سر فرمان‌دهی ارتش ایران (ایران‌سپاهبد) با هم رقابت می‌کردند. سبیدان این چهار خاندان در این زمان به مثابه سران و تصمیم‌گیران اصلی چهار حزب نیرومند بودند که بخش عمده مناصب تصمیم‌گیر دولتی را میان خودشان تقسیم کرده بودند و همواره بر سر سهم بیشتر با همدیگر رقابت داشتند.

فقیهانی که با سیاستهای مداراگری هرمز همدل نبودند در میان نیرومندان ایران تبلیغات دامنه‌داری در حمایت از فیروز کردند و درباره دین‌داری او داد سخن می‌دادند تا

زمینه برای از میان برداشته شدن هرمز فراهم گردد.

فیروز درصدد تصرف تخت و تاج برآمده با حمایتِ زرمهر سوخرا به جنگ برادر برخاست. جنگ خانگیِ دو برادر و حامیانشان کشور را برای چندین ماه وارد دورانی از آشفتگی کرد. در میان درگیری دو برادر مادرشان «دینگ» - به عنوان نایب سلطنت - زمام امور کشور را در دست داشت. او پیکره‌ئی از خودش بر سنگ برجا نهاده است که او را در رخت و زیور و تاج شاهی نشان می‌دهد. او در این سنگ‌نگاره خودش را بان‌بُشَنان بان‌بُشَن (بانوباشان بانوباش / شاهزن شاهزنان) نامیده است.

هرمز در سال ۴۶۰ یا ۴۶۱ در نزدیکی ری از فیروز شکست یافته دست‌گیر و زندانی شد و فیروز به سلطنت رسید. فیروز با وساطت مادرش هرمز را بخشود و از کشتن او درگذشت.

با آمدن فیروز که سوار بر کودتای نظامیِ زرمهر سوخرا به سلطنت نشسته بود دوران ضعف و پریشانیِ امور داخلی و بین‌المللی ایران آغاز شد. رقابتِ شاپور مهرانِ شکست‌خورده با زرمهر که اینک سپه‌سالار ایران شده بود مانع از آن بود که امور دولت به سامان برسد. این دو سپه‌دارِ اقتدارگرا از بی‌تدبیرترین سپه‌دارانِ تاریخ ساسانی بودند. فیروز نیز دست‌نشاندهٔ زرمهر بود و اختیاری از خود نداشت. هراسِ فیروز از شاپور مهران نیز سبب شده بود که او هر چه بیشتر وابسته به زرمهر سوخرا باشد. کشور چندین سال در پریشانی بود؛ ولی فقیهان از شیوه‌های فیروز خشنود بودند زیرا به آنها امکان داده بود که بیش از پیش در راه تقویت «دینِ یزدانی» که به معنای جلوگیری از فعالیتهای تبلیغی مسیحیان بود بکوشند.

در این میان فتنه‌های دینی نیز که دیگر باره توسط تبلیغ‌گران مسیحی برپا شده بود هم در ارمنستان و هم در خوزستان هم میان رودان سر برآورد. مغان نیز که از نیرو گرفتن مسیحیت در ارمنستان و میان‌رودان و خوزستان و فعالیتهای ضد ایرانی کیشیشان تحریک‌کنند ناراضی بودند دستگاه‌های دولتی کشور را برضد مسیحیان برمی‌آغالیدند و بر آشفتگیها می‌افزودند. کیشیشان نیز که بنابر افسانه‌های دینی شان - معمولاً - چنین اوضاع و احوالی را نشانهٔ آخر زمان (فتنه‌های آخر زمانی) می‌شمردند پیروانشان را هر چه بیشتر برای مقابله با آن چه که ادیان باطل می‌پنداشتند برمی‌انگیختند؛ زیرا یقین داشتند که وقتی دینشان به اندازهٔ کافی تقویت شود و گسترش یافته باشد عیسا مسیح از آسمان به زیر خواهد آمد تا پس از آن که دشمنان را کشتار و نابود کرد یا به دین خودش درآورد رهبری امور جهان را به دست گیرد و تشکیل سلطنت داده جهان را به صالحان بسپارد که پیروان خودش بودند. باورهای آخر زمانی که کیشیشان با آب و تاب بسیار تلقین می‌کردند نقش بسیار فعالی در دگرستیزیهای مسیحی‌شدگان ارمنستان و

میان رودان و خوزستان ایفا می‌کرد، و مهترین عاملِ روحی در پرورشِ فرهنگِ شهادت‌طلبی در نومسیحیانِ این سرزمینها بود که درد و رنجهای بسیار برای مسیحیانِ بیچاره را به دنبال آورد. دوران فیروز یکی از ضعیفترین دوران شاهنشاهی ساسانی بود. او پادشاهی بی‌لیاقت و ضعیف بود. بعدها یادهای جمعی ایرانیان می‌گفت که فیروز پادشاهی بی‌دست و پا و بی‌تدبیر و نکبتی و شوم بود، و هرچه می‌گفت و می‌کرد برای مردم کشور جز زیان و بدبختی نه‌آورد؛ در زمان او کم‌بارانی شد و کشور برای هفت سال در خشک‌سالی بود، رودها و چشمه‌ها کم‌آب شدند، درختان ثمر ندادند، بسیاری از دامهای مردم تلف شدند، و بلای قحطی و گرسنگی دامن‌گیر کشور شد.^۱ اما همین روایتها از عدلِ فیروز و ملت‌دوستی او نیز یاد می‌کرد، و از جمله آن‌که وقتی قحطی همه‌گیر شد او مردم را از پرداخت مالیات معاف داشت، و ضمن فرمانی که در سراسر کشور خوانده شد به حکومت‌گران محلی فرمان فرستاد که نمی‌خواهد بشنود کسی در کشور از گرسنگی تلف شده است؛ و چنان‌چه بشنود که کسی در یک شهر یا روستا از گرسنگی مرده است سران آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. نیز، روایتها خبر از علاقه او به آبادسازی می‌دهد و می‌گوید که به فرمان او چند روستا تبدیل به شهر شد، از جمله در شمال گرگان شهری به نام روشن‌فیروز (جایش در وسطِ غربیِ ترکمنستان)، در منطقه ری شهری به نام رام‌فیروز، در آذربایجان شهری به نام شهرام‌فیروز، در غرب کشور (نزدیکِ قصر شیرین کنونی) شهرِ شادفیروز بنا شد (شادفیروز را عربهای مسلمان بعدها حلوان نامیدند).^۲ شهر کام‌فیروز که تا امروز نام خویش را حفظ کرده است نیز از یادگارهای او است. شاید این سازندگیها در نخستین سالهای سلطنتش و پیش از دوران خشک‌سالی انجام گرفته باشد.

در میان بلاهای آسمانی که دامن‌گیر کشور شده بود هیت‌آل‌های افغانی در خراسان فتنه کردند، و مرزهای شرقی و شمالی نیز مورد تجاوز قبایلِ خزنده ترک قرار گرفت که در یک خزشِ نوین به سوی مرزهای ایران روان شده بودند: قبایل ترکِ کداری در سرزمین هیرکانیه به تاخت و تاز پرداختند، و در قفقاز قبایلِ سرگوری بنای غارت و تخریب را گذاشتند. فیروز تصمیم به واپس راندنِ جماعاتِ خزنده ترک و تأمین امنیت مرزهای کشور گرفت. او خزرها را از نواحی قفقاز جنوبی بیرون کرد و کداریها را نیز با شکست به درون بیابانهای شرقی دریای خزر راند.

در خراسان نیز قبایل هیت‌آل که نیاگان افغانیهای امروزی بودند و سرزمینشان در نیمه

۱. تاریخ طبری، ۱/۴۱۳. اخبار الطوال، ۵۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۱۴. اخبار الطوال، همان. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۱۸-۲۱۹.

جنوبی افغانستان کنونی بود فتنه برپا کردند، و تا حوالی تالوگان (به عربی: طالقان) و مرو رسیدند. لقب شاه هپت‌آلها را مؤلفان عربی‌نگار به اشکال گوناگون (خشنوان، خشنواز، اخشنواز، اخشونواز) نوشته‌اند. این عبارتها معادل «شاه» بوده است نه نام خاص، و به نظر می‌رسد که قرائت غلطی از خشئی نواز بوده باشد؛ و اگر چنین باشد عبارتی آریایی است و بخش اول آن همان «خَشئی» است که تا کنون با آن آشنا شده‌ایم و اشکال مختلفش از «خستر» تا «خشی‌تیه» تا «خَشئی آرشه» را دیده‌ایم، و همگی به معنای «شاه» است. شکل امروزی نام او نیز «شاهنواز» است.^۱

مؤلفان عربی‌نگار، به علتی که در جای خود درباره‌ی توران گفتیم هپت‌آلهای افغانی را تُرک پنداشته‌اند، و گاه خاقان را نیز بر لقب شاه هپت‌آلها افزوده‌اند که ناشی از اشتباهشان در ترک دانستن افغانها است (زیرا عربها در آغاز فتوحات اسلامی توران را ترک می‌نامیدند). همین اشتباه مورخان عربی‌نگار موجب اشتباه پژوهش‌گران غربی نیز شده است تا جائی که برخی از آنها پنداشته‌اند که هپت‌آلها از قوم مجهول الهویه هون و از جای نامعلومی بوده‌اند. برخی‌شان در جستجوی رد پای هپت‌آلها در بیابانهای ماورای شرقی سیحون برآمده‌اند (جائی که در زمان مورد بحثمان سرزمین ترکانی بود که جانشین قوم کهن توران شده بودند).

منطقه هپت‌آلها از غرب با زاولستان و سیستان همسایه بود. مردم زاولستان و سیستان مزدایسان پیرو مذهب میتراپی بودند، و هپت‌آلها دیرزمانی بود که دین بودا را گرفته بودند. فیروز در سال ۴۸۰ برای سرکوب شورش و فتنه هپت‌آلها به خراسان لشکر کشید ولی از آنها شکست یافت و مجبور به قبول صلح تحمیلی شد، استقلال تخارستان را به رسمیت شناخت، و پذیرفت که شهر تالوگان (طالقان) در دست هپت‌آلها بماند. این قرارداد یک گرامت جنگی سنگینی نیز بر فیروز تحمیل کرد و فیروز متقبل شد که آنرا در چند قسط و در خلال چند سال به خشئی نواز بپردازد. بعلاوه فیروز مجبور شد که برای تضمین پرداخت اقساط گرامت تحمیلی، پسرش گوات (به عربی: قباد) را به عنوان «مهمان» (درحقیقت، گروگان) به خشئی نواز بسپارد (سال ۴۸۱). این شکست خفت‌بار حاکمیت دولت ایران را بر بخشی از شرق ایران زمین از میان برد و به حیثیت تاریخی ایران لطمه بزرگی زد. اکنون یک کشور نوینی در شرق ایران تشکیل شده بود که در غرب باختریه و جنوب سغد و شرق سیستان و خراسان واقع می‌شد. این کشور شامل حدود نیمی از افغانستان کنونی بود و کابل و قندهار را تا غزنی را شامل می‌شد و مرکزش تخارستان در سرزمینهای کوهستانی وسط افغانستان کنونی بود.

۱. هنوز هم شاهنواز از نامهای معمولی و همگانی نزد همین قبایل افغانی است.

هرمز که پیش از این از سلطنت برکنار شده بود پس از شکست فیروز از خشئی نواز، به یاری بخشی از سپه‌داران ایران دوست که از او حمایت می‌کردند پایتخت را گرفت و برای بار دوم به سلطنت نشست. ولی مؤبدان خواهان هرمز نبودند. فیروز که اینک در پیمان صلح خشئی نواز بود به یاری حامیش زرمهر سوخرا دست به دامن خشئی نواز شد، و خشئی نواز که می‌دانست فیروز مرعوب و باج‌گزار او است و تا او شاه باشد ایرانیان جرأت نخواهند کرد که به جنگ وی برخیزند به فیروز کمک کرد تا دیگر باره به سلطنت دست یافت. بازگشت او به سلطنت در یک کودتای آرام و بی‌درگیری انجام گرفت؛ ولی به نظر می‌رسد که او هرمز را پس از بازداشت اعدام کرد؛ زیرا از این پس در گزارشها خبری از هرمز نه آمده است. زرمهر سوخرا نیز سپه‌سالار ایران و همه‌کاره دولت بود. شاهنشاه ایران از این زمان دست‌نشانده شاه هپت‌آلها و مرعوب او بود، و این بلائی بود که رقابت قدرت سپه‌داران بر سر کشور آورده بود. فیروز که از سرافکندگی بزرگ ناشی از شکست از هپت‌آلها احساس حقارت می‌کرد، در سال ۴۸۴م و در زمانی که مردم کشور از خشک‌سالی در رنج شدید بودند، تصمیم گرفت که جنگ دیگری با خشئی نواز به راه اندازد و شکست گذشته را جبران کند. مشورتها و تلاشهای عاقبت‌اندیشان کشور برای ممانعت از جنگ کارگر نه افتاد. فیروز پایتخت و دربار را به زرمهر سوخرا سپرد و خودش سپاه ایران را برداشته راهی خراسان شد. او همه اعضای خاندانش بعلاوه تاج شاهنشاهی را نیز با خود برد. ^۱ همه اینها نشان از آن دارد که فیروز موقعیت خویش را در کشور متزلزل می‌دیده و تصمیم گرفته بوده که با جبران شکست گذشته موقعیت خویش را مستحکم سازد. همراه بردن فرزندان و تاج شاهنشاهی با خویشتن نشانه بی‌اعتمادی او به نیرومندان خاندان ساسانی بوده و بیم داشته که در غیاب او کودتای دیگری صورت گیرد. سپردن پایتخت به زرمهر سوخرا و نه به مردی از خاندان ساسانی نیز نشانه دیگری از این بی‌اعتمادی است. و همه اینها از فیروز یک شاه بی‌تدبیر و بی‌لیاقت را به تصویر می‌کشد که در دور دوم سلطنتش در پناه شمشیر زرمهر سوخرا و تشرهای خشئی نواز به ایرانیان سلطنت خویش را حفظ کرده بوده است.

تصمیم فیروز به جنگ با خشئی نواز به مثابه نقض قرارداد صلح گذشته بود که بر او تحمیل شده بود. نتیجه جنگی که فیروز این بار با خشئی نواز داشت فاجعه‌بار بود. سپاه ایران در یک منطقه کوهستانی که جایش را معلوم نکرده‌اند به دام نقشه ماهرانه خشئی نواز گرفتار آمد، بیشینه سپاهیان او نابود شد، فیروز و چهار برادرش و سه‌تا از پسرانش کشته شدند، و

آن‌عه از افراد خاندان سلطنتی که همراهش بودند به‌اسارت رفتند.

روایت ایرانی می‌گوید که فیروز در جنگ اول که از خشئی نواز شکست یافته بود طی قرارداد صلحی استقلال هپت‌آلها در تخارستان را به رسمیت شناخته بود، نقطهٔ مرزی کشور ایران و متصرفات خشئی نواز را در کنار تالوگان (طالقان) تعیین کرده بود، و در آنجا ستونی نصب شده بود و او و خشئی نواز سوگند خورده بودند که هیچ‌گاه سپاهشان را به‌پشت این ستون مرزی عبور ندهند. ولی فیروز وقتی می‌خواست سپاهیان ایران را از این نقطه بگذراند ستون سنگی را به‌پیلان بسته کشیده از برابر سپاهش حرکت داد و سپاه را در پشت آن نشانه به‌جلو برد. گویا خشئی نواز وقتی با فیروز مواجه شد عهدنامه و سوگند را به‌یادش آورد و او را نکوهید، و قرارداد صلح پیشین را در برابر سپاه ایرانیان بر فراز نیزه کرد و گفت که فیروز به‌قرارداد و سوگند بی‌وفایی کرده و پیمان‌خدایی را به‌زیر پا نهاده است. و نوشته‌اند که سپاهیان فیروز وقتی متوجه عهدشکنی او شدند و دانستند که او سوگندش را شکسته است از او نافرمانی کردند، و او شکست یافت و کشته شد.^۱

با بازخوانی گزارش چنین نافرمانی‌ئی در ارتش در میانهٔ جنگ (اگر راست باشد) ما به‌گمان می‌افتیم که شاید دست‌های نهانی شاپور مهران در کار بوده تا شاه مورد حمایت رقیبش زرمهر سوخرا را به‌شکست بکشاند. شاید شکست قبلی فیروز و شکست بعدی او که در اینجا به‌کشته شدنش انجامید بی‌ارتباط با دسیسه‌های شاپور مهران نبوده است. در شورش سربازان در میانهٔ جنگ باید دست نهانی شاپور مهران را جستجو کرد که نافرمانی سربازان به‌شکست خفت‌بار ارتش ایران و کشته شدن فیروز انجامید. این‌گونه بود که رقابت اقتدارگراها کشور را گرفتار بلا کرده بود. روایت ایرانی می‌گوید که هپت‌آلها پارگین (خندق) وسیعی کنده و آن‌را با بوته‌های سست انباشته و رویش را پوشانده بودند، و خودشان در سوی دیگر پارگین پوشیده موضع گرفته بودند. وقتی فیروز و سپاهیان‌ش به‌آن موضوع رسیدند هپت‌آلها پا به‌فرار نهادند، فیروز و سپاهیان‌ش آن‌ها را دنبال کردند، و همه‌شان اسب‌دوان در پارگین افتادند.

ولی به‌چنین روایتی که نشان‌گر بی‌اطلاعی سران ارتش ایران از حیل‌های جنگی است نمی‌توان اعتماد کرد؛ و می‌توان پنداشت که برای پوشاندن خفت بزرگ شکست ایران ساخته شده بوده و بر سر زبان عوام کشور افکنده شده بوده است.

دختر فیروز (فیروزدخت) که در میان زنان اسیرشدهٔ خاندان شاهی بود را خشئی نواز به‌حرم خویش برده بود. سرافکنندگی‌ئی بالاتر از این دیگر برای ایران قابل تصور نبود که

۱. عیون الأخبار، ۱/ ۱۹۹-۲۰۱. اخبار الطوال، ۶۰-۶۱.

دختر شاهنشاه ایران در اسارت هیت‌آلها باشد؛ و این در حالی بود که پسرش گوات نیز از سه سال پیشتر به‌عنوان گروگان نزد خشئی‌نواز می‌زیست؛ خشئی‌نواز او را پسرخوانده‌ی خویش کرده و دخترش را به‌همسری او درآورده بود. گوات از این دختر دارای پسری شد که نامش را کاووس نهاد، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت. چون که گوات پسرخوانده‌ی خشئی‌نواز شده بود این دختر نیز خواهرخوانده‌ی او می‌شد، و طبق قانون ساسانی که پیش از این به‌آن اشاره کردیم خواهر او شمرده می‌شد. ازدواج با چنین خواهری را قانون ساسانی مجاز می‌دانست؛ زیرا نه خواهر تنی بل که از پدر و مادر دیگری بود و از محارم شمرده نمی‌شد.

به‌هرحال، مؤبدان و بزرگان ایران که از نظر سنتی به‌اخلاق جنگی و عهدنامه‌های بین‌المللی اهمیت بسیار زیادی در حد تقدس می‌دادند فاجعه‌ی شکستِ خفت‌بار ایران و کشته شدن شاهنشاه و به‌اسارت افتادن شماری از اعضای خاندان سلطنتی را نتیجه‌ی پیمان‌شکنی فیروز و به زیر پا نهادن عهدنامه‌اش با خشئی‌نواز دانستند، و کشته شدنش را خشم خدا به‌خاطر عهدشکنیش تلقی کردند. ابن قتیبه دین‌وری به‌متنی از تاریخ ایران به زبان پهلوی دست‌رسی داشته که نامش را به‌عربی «سیر العجم» نوشته، و این موضوع با تفصیل کامل در آن آمده بوده و او آن را در کتابش آورده است. این متن ایرانی به‌گونه‌ی است که فیروز را متجاوز و پیمان‌شکن، و خشئی‌نواز را حق‌به‌جانب و مدافع عهدنامه‌ی دانسته که با ایرانیان منعقد کرده بوده است.^۱ با بازخوانی این ترجمه ما باز هم متوجه می‌شویم که ایرانیان در دوران ساسانی جنگ تجاوزگرانه را تحت هیچ عنوانی توجیه نمی‌کرده‌اند.

پس از کشته شدن فیروز پسر بزرگش بلاش با حمایتِ شاپور مهران به‌سلطنت نشست. بلاش را روایت‌های ایرانی از شاهان نیک‌سیرت دانسته‌اند که به‌آبادانی کشور علاقه بسیار داشت. شهر بلاش‌آباد در جنوب تیسپون (که بعدها در دوران اسلامی سابط نام گرفت) از ساخته‌های او بوده است.^۲ او کوشید که با درس گرفتن از پی‌آمدهای ناگوار تعصبات و مداخلات مؤبدان و اقتدارگرایان در امور کشور از نفوذ آنها بکاهد و مانع فشارها و سرکوب‌های دینی شود. او برای جلوگیری از اختناق دینی و مذهبی طی فرمانی شدیداً تأکید کرد که اگر در جائی از کشور خانواده‌ی در اثر فشار و تعدی از موطنش جلای وطن کند مسئولان آن ناحیه به‌سختی بازخواست خواهند شد، و کسی حق ندارد که سبب آوارگی دیگران شود.^۳ هدف

۱. بنگر: عیون الاخبار، ۱/۱۹۷-۲۰۱.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۱۸.

۳. همان، ۴۱۸.

بلاش از این فرمان شدید و غلیظ، که اعلان آزادی دینی در کشور بود، جلوگیری از دامنه یافتن اختلافات دینی و فرقه‌یی بود. شاید خطاب این فرمان متوجه مسیحیان بوده که در میان رودان و خوزستان در صدد تاراندن یهودیان بودند. در آن زمان شهر شوش در خوزستان یهودی‌نشین بود، و در میان رودان شهر ماخوزه در همسایگی تیسپون. جماعات دیگری از یهودان نیز در شهرهای دیگر خوزستان و میان‌رودان از جمله در بابل پراکنده بودند. ولی مسیحیان در سراسر خاورمیانه در صدد نابودگری یهودیان بودند، و این بلا به ایران نیز وارد شده بود.

رقابتهای زرمهر سوخرا و شاپور مهران همچنان ادامه یافت. گوات برادر بلاش که نزد خشئی نواز می‌زیست و داماد خشئی نواز شده بود را زرمهر سوخرا به ایران آورد تا تخت و تاج را از بلاش بگیرد، ولی شکست خورد و با زرمهر و جمعی از حامیانش به خراسان گریخته به نزد خشئی نواز رفت. خشئی نواز که علاقه‌ئی به جنگ با ایرانیان نداشت، زیرا نمی‌دانست که فرجام جنگ دیگر به کجا انجامد به تقاضاهای گوات پاسخی نداد. گوات دست به دامن همسر خشئی نواز شد که مادر خوانده‌اش بود و از او خواست که شوهرش را تشویق کند که سپاه در اختیارش بگذارد تا سلطنت را از برادرش بگیرد. تلاشهای زرمهر سوخرا نزد خشئی نواز نیز در این میان کارگر افتاد. قباد با سپاهی که خشئی نواز در اختیارش نهاد به ایران برگشت. شیوه کشورداری بلاش نیز باب طبع مؤبدان و اقتدارگرایان ایران نبود. بلاش را زرمهر سوخرا شکست داده بازداشت و کور کرد، و گوات را به سلطنت نشاند (سال ۴۸۸).^۱

پاداشی که زرمهر سوخرا از مغان و مخالفان بلاش دریافت کرد، هم مادی بود و هم معنوی؛ و این دومی آن‌که درباره او افسانه‌های دائر بر رشادتهایش ساخته شد و بر زبانهای مردم کشور افتاد، و گفته شد که پس از آن‌که فیروز در جنگ با هپت‌آلها کشته شد و اهل بیت سلطنت به اسارت رفتند و اردوی سلطنتی فیروز غارت شد، زرمهر با سپاه گرانی از سیستان به جنگ خشئی نواز رفت و او را شکست داده مجبور کرد که فیروزدخت و اسیران و دفاتر دیوان و جواهرات سلطنتی را که از فیروز به غنیمت گرفته بود به دربار ایران تحویل دهد.^۲

داستان جنگیدن زرمهر سوخرا با خشئی نواز بی‌پایه بوده؛ ولی به نظر می‌رسد که او توانسته خشئی نواز را متقاعد کند که گروگانها را آزاد کند تا او نیز بتواند مرد مورد حمایت او - گوات - را بر تخت ایران بنشاند.

داستان پیروزی بزرگ زرمهر بر خشئی نواز در کشور شایع شد و برای زرمهر محبوبیتی

۱. همان، ۴۱۵.

۲. همان، ۴۱۵.

به دنبال آورد و سبب شد که او به عنوان قهرمان از پشتیبانی بخش بزرگی از سپه‌داران برخوردار شده بیش از پیش نیرو بگیرد.
گوات را بعدها ایرانیان دوزبانهٔ مسلمان که تاریخ ایران را به عربی نگاشتند «قباد» نوشتند، و من نیز از این پس قباد می‌نویسم.

سلطنت شاه‌قباد

قباد وقتی به سلطنت رسید حدود ۳۹ سال داشت. زرمهر سوخرا که پیش از این فیروز را با برکنار کردن هرمز سوم به سلطنت نشانده بود اکنون با برکنار کردن بلاش و به تخت نشاندن قباد و نیز تحکیم عهدنامه‌ئی که با خشئی نواز بسته بود تبدیل به همه‌کارهٔ کشور ایران شده بود، و برای شاه‌قباد اختیاری جز نام شاه نمانده بود. اما شاپور مهران که از زرمهر شکست یافته بود به توطئه‌هایش برای نابودگری زرمهر سرگرم بود.

قباد مردی تیزبین و هوشیار بود، و بر آن شد که برای آن که به رقابتهای زرمهر و شاپور خاتمه دهد شاپور را نیز در منصبی حساس و نیرومند بگمارد؛ لذا سپهبدی نیم‌روز (عراق کنونی) را به شاپور داد. ظاهر این اقدام آن بود که او می‌خواسته میان دو سپه‌دار نیرومند و رقیب نوعی توازن و آشتی برقرار کند، ولی هدف واقعی او چیز دیگری بود. سپهبدی نیم‌روز چیزی کمتر از سپهسالاری ایران نبود، زیرا امور پایتخت غربی - یعنی تیسپون - را زیر فرمان شاپور مهران درمی‌آورد. قباد با این اقدامش نفوذ زرمهر سوخرا را کاسته کرد. او سپس به شاپور مهران فهماند که بی‌علاقه نیست که زرمهر از میان برداشته شود. به اختصار نوشته‌اند که شاپور را قباد به پایتخت - در آن زمان استخر - طلبید و از او خواست که زرمهر را نابود کند. شاپور وارد مجلس قباد شد، زرمهر سوخرا در مجلس بود، و شاپور بر او جهیده او را گرفت و زنجیر بر او نهاده او را بیرون کشیده به زندان افکند، سپس به فرمان قباد اعدام شد.^۱

این اقدام شاه‌قباد که به هدف له کردن یکی از دو سر فتنه‌های اخیر انجام گرفته بود و نشانهٔ تدبیر و کاردانی او بود با استقبال بخش بزرگی از سران کشور مواجه شده به فال نیک گرفته شد زیرا می‌توانست که نقطهٔ پایانی برای دوران نکبت‌بار فیروز و بلاش باشد. پس از آن مردم می‌گفتند: «باد مهران وزیدن گرفت و بوی کارن رفت»؛ و می‌گفتند: «باد شاپور وزید و آتش سوخرا خاموش شد».^۲

۱. اخبار الطوال، ۶۵.

۲. طبری، ۱/۴۱۹.

اما شاپور مهران نیز مردی اقتدارگرا بود که نمی‌شد به او اعتماد کرد. لذا قباد اندک زمانی دیرتر شاپور مهران را نیز به‌دسیسه از میان برداشت، و کنترل مستقلانه خویش بر امور دولت را به‌حد اعلی رسانده از خویشتن شخصیتی همچون نیای بزرگش شاپور دوم بروز داد. او که شاپور دوم را الگوی خویش برای کشورداری قرار داده بود، پس از آن که زرمهر سوخرا و شاپور مهران - که دو منبع فتنه و باعث خرابیهای سالهای آخر در کشور بودند - را از میان برداشت به جستجوی راه چاره برای کاستن از قدرت دستگاههای فقهاتی کشور برآمد که به‌نوبه خود عامل دیگری برای تفرقه‌اندازی و ضعف دولت و نابه‌سامانی امور کشور بودند. این وظیفه را او بر عهده فعال‌ترین رهبر اصلاح اجتماعی کشور - یعنی مزدک پور بامداد - نهاد و به او اجازه داد که برنامه‌های اصلاحی انقلابیش را دنبال کند.

ظهور مزدک

مزدک املائی عربی مژدگ است؛ یعنی تلفظ درست و ایرانی آن «مژدگ» بوده به معنای «بشیر» و «بشارت‌دهنده». ^۱ مژدگ لقب است و ما از نام کوچک او آگاهی نداریم. مزدک از چهره‌هائی است که حقیقت امرش بعدها در سایه تبلیغات دوران انوشروان گم شد و یک چهره مسخ شده و کج‌اندیش و منحرف و بی‌دین از او ساخته شد و به‌جامعه معرفی گردید تا اقتدارگرایان متولی دستگاه دینی بتوانند عقیده و راه او را به آسانی سرکوفته و نابود کنند. و چون که دولت انوشروان - به‌روال عموم دولتهای توتالیتر - همه مدارک دال بر حقانیت تعالیم مزدک را از میان برد، برای ما دشوار است که بدانیم او پیش از آن که کارش بالا بگیرد و جنبشی که به راه افکنده بود همه‌گیر شود چه مقامی داشته، در کجا می‌زیسته و از چه حیثیت اجتماعی‌ئی برخوردار بوده است؟

ابوریحان بیرونی که - به‌خلاف دیگر عربی‌نگارها - املائی درست مژدگ را در کتابش نوشته است او را مؤبد برجسته کشور شمرده و نوشته که او مؤبدان مؤبد و قاضی القضاة در زمان شاهقباد بود. ^۲

روایت‌های سنتی مبتنی بر تبلیغات رسمی زمان انوشروان دادگر می‌گویند که مزدک پور بامداد از اهالی فسا (درستش: پسا) بود و معلمی بنام زرتشت خورگان داشت که نوعی مذهب

۱. یکی از لقبهای پیامبر اسلام نیز «بشیر» است و لقبی متضاد با آن نیز دارد که «نذیر» است یعنی هشداردهنده؛ و این هردو در قرآن برای او آمده است (بشیر و نذیر).

۲. الآثار الباقیه، ۲۰۹.

اباحی (بی بند و بارانه) و اشتراکی را تبلیغ می‌کرد، و گویا مزدک از تعالیم او پیروی کرد و در زمان قباد توانست که بسیاری از مردم کشور را فریب داده به دنبال خودش بکشانند و اوضاع کشور را آشفته سازد. همین روایات می‌گویند که او دینی آورد که نامش را درست‌دین نهاد (یعنی دین حق)، و اساس دینش بر لغو بسیاری از احکام شرعی همچون مالکیت‌های بزرگ و چندزنی (تعدد زوجات) بود، و می‌گفت که زن و مال باید در میان همگان مُشاع (مشترک و همگانی) باشد؛ و او با این شعار که خوشایند عوام بود مردم را به شورش و ایجاد ناامنی واداشت و حرمسراها و گنج‌خانه‌های بزرگان کشور را مورد دست‌برد قرار داد؛ و قباد که فریب او را خورده از دین یزدانی منحرف شده نیز بود کارهای او را تجویز می‌کرد.

این بود مختصری از روایت رسمی که ساختهٔ مغان و دربار ساسانی بود برای تاریخ برجها ماند و در تألیفات تاریخی بعدی تکرار شد. تردیدی نیست که این روایت در زمانی ساخته شد که مزدک کشته شده و رهبران نهضتش کشتار یا متواری یا زندانی شده بودند، تألیفات و کتابهایش از میان برده شده بود، و بردن نام او نیز معصیت مستوجب مجازات شمرده می‌شد، و اگر کسی به مناسبتی می‌خواست که به نام او اشاره کند از او با صفت زَندِیگ (منافق) یاد می‌کرد و مخاطبان می‌دانستند که این زَندِیگ چه کسی بوده است.

ما با بازخوانی گزارشهایی که برایمان مانده است متوجه می‌شویم که مزدک یک زرتشتی تمام‌عیار و یک مؤبد برجسته و بسیار خوش نام بوده است. حتماً می‌بایست که از یک خواستگاه پرنفوذ برآمده و از یک منصب بسیار بلندی نیز در کشور برخوردار بوده باشد تا آن‌همه کامیابی حاصل کند که در سطرهای بعدی خواهیم دید. اما در اثر تبلیغات پس از نابود شدن او پردهٔ غلیظی از تحریف و ابهام و اتهام در پیرامون شخصیتش تنیده شد و حقیقت او را در ورای آن به همان نقشی در آوردند که ترسیم‌کننده اش دستگاه فقهتی بود.

زیست‌گاه مزدک در زمان شهرتش، بنا بر روایات سنتی، شهر نیوشاپور (نیوشاپور) در خراسان بود. با توجه به این که روایتها او را فسایی دانسته و به شهر استخر نیز منسوب کرده‌اند می‌توان تصور کرد که پیدایش‌گاه او استخر بوده، در فسا تحصیل کرده، سپس در نیوشاپور زیسته است. به یاد داریم که فسا در پیدایش شاهنشاهی ساسانی نقش اساسی داشت. این شهر مرکز فعالیت‌های اولیهٔ اَرَدَشِیر بابکان بود و نخستین رئیس دستگاه دینی دولت اَرَدَشِیر از این شهر بود. از این نظر که فسا یکی از مراکز مهم دینی کشور بوده شگفت نیست که مصلحانی همچون زرتشت خورگان و شاگردش مزدک از این شهر برخاسته باشند.

این که مزدک در نیوشاپور چه می‌کرده است ما چیزی نمی‌دانیم جز آن که بپنداریم او

رئیس دستگاه دینی خراسان (مؤبدان مؤبد خراسان) بوده است. قباد هم در زمان پدرش - و پیش از آن که چند سال گروگان و مهمان خشنی نواز باشد - شه‌ریار خراسان و مرکزش نیوشاپور بود. پرسشی که برای ما به پیش می‌آید آن که آیا وقتی قباد در خراسان حکومت می‌کرد مزدک مؤبدان مؤبد خراسان یا درآندرزبید (مشاور امور دینی دربار) قباد بود؟ آیا او از آن زمان به قباد نزدیک بود و قباد افکار او را می‌شناخت؟ آیا زمانی که قباد نزد خشنی نواز می‌زیست مزدک به او نزدیک بود؟

از زندگی مزدک و فعالیت‌های اصلاح طلبانه‌اش تا پیش از سلطنت شاهقباد اطلاعی برای ما نگذاشته‌اند. موفقیت‌های سریع بعدی او نشان می‌دهد که او پیشتر در بسیاری از محافل دینی کشور به عنوان شخصیتی با چهره برجسته شناخته شده بوده و پیروان بسیاری داشته است. او می‌بایست که سالها روی نظریه عدالت طلبانه و اصلاح دینی خودش کار و تبلیغ کرده باشد تا در فرصت مناسب بعدی در اندک مدتی بتواند چنان جنبش همگانی‌ئی با آن موفقیت عظیم در کشور به راه اندازد که پائین تر می‌خوانیم.

آن چه مسلم است آن که مزدک از یک خاندان پرنفوذ و قدرت مند ایران - چه اهل فسا چه استخر و چه نیوشاپور - بوده است. این را از آن جهت می‌توان پذیرفت که مزدک در زمان سلطنت شاهقباد برای بیش از ۴۰ سال (۴۸۸ - ۵۲۹) در کشور فعالیت می‌کرد. در این مدت نسبتاً دراز هیچ گروه‌بندی فعال و مؤثر فقه‌ای نتوانست که در برابر او قد علم کند و مانع اجرای برنامه‌های نسبتاً انقلابی او شود؛ حال آن که اقدامات و فعالیت‌هایش تحریک‌کننده و برانگیزنده فقیهان و اشراف کشور بود، و می‌بایست که در نطفه خفه می‌شد.

پیشتر دیدیم که در دوران صدارت مهرنرسی مجادلات کلامی در میان مغان زرتشتی و کشیشان مسیحی اوج گرفت و دو طرف دفترهای متعددی در انتقاد از عقائد یکدیگر و بررسی جنبه‌های منفی هر دو دین به رشته تحریر درآوردند.

مجادلات آزاد کلامی همیشه بهترین ابزار رهنمون‌کننده برای شناختن نکات مثبت و منفی یک مکتب فکری را در اختیار پیروانش می‌گذارد، و تیزبینان خردمند سنج آن مکتب می‌توانند که از این مجادلات بهترین بهره‌برداری را بکنند، و با خواندن نظرات مخالفان که همواره دست بر روی نکات منفی عقیده مخالف می‌نهند به نارساییها و کمبودهای عقیده خویش پی ببرند. این که فقیهان در هر دینی که بوده‌اند همواره «جدال منطقی در امر دین» را تحریم کرده و از مردم می‌خواسته‌اند که به هر چه رهبران دینی می‌گویند تَعَبُّدًا (برده‌وار) گردن نهند و در امر دین چون و چرا نکنند و با مجادلات کلامی شان دین‌داران را نسبت به دین خدایی

به شک و تردید نه اندازند (تَشکیک در احکام دین ایجاد نکنند)، برای آن بوده که مردم به نکات کهنه شده و فرسوده و ناکارآمد موجود در عقاید و باورهای دینی پی نبرند و از ارزشهای - به اصطلاح - دینی روگردان نشوند.

مباحثات انتقادآمیز همیشه باعث تحول افکار دینی می شود و به نوبه خود بر وجهه متولیان سنتی دین آسیب می رساند و احیاناً چهره های نوینی را در جامعه مطرح می کند که باعث به خطر افتادن امتیازات متولیان سنتی دین می شوند. مدعیان سرپرستی دین همیشه محافظ ارزشهای کهنه شده و به جا افتاده و مخالف هرگونه نوآوری (بدعت) در افکار دینی استند و از نوآوری می هراسند؛ زیرا هرگونه نوآوری می تواند که امتیازات آنها را سلب کند و از قدرتشان بکاهد. به همین علت، مدعیان سرپرستی دین در هر دینی و در هر زمانی همواره به مردم تلقین می کنند که احکام موجود کمال مطلق و ابدی است و هر که درباره آنها شک کند مرتد و درخور مرگ است، و هر که در دین خدایی نوآوری کند گمراه و باطل گرا است. اینها همواره به مردم تلقین می کنند که «هر نوآوری بدعت است، و هر بدعتی گمراهی است، و فرجام هر گمراهی ئی آتش جهنم است» (كُلُّ مُحَدَّثَةٍ بَدْعُهُ، وَ كُلُّ بَدْعَةٍ ضَلَالَةٌ، وَ كُلُّ ضَلَالَةٍ فِي النَّارِ)؛ و با این تلقین عوام دین پرست را برضد اصلاح اندیشان و نوآوران برمی آغالند و با ابزار فتوای مبارزه با بدعت و بددینی و بی دینی به جان روشن اندیشان و روشن بینان و اصلاح گران می افکنند.

هراس از نوآوری و مخالفت با آن و تلاش برای حفظ ارزشهای کهنه شده را جمود فکری نام داده اند. همین جمود فکری متولیان سنتی دین در هر زمانی دین را به حالت رکود و جمود نگه می دارد و از کاروان تیزرو تحولات مہارنشدنی اجتماعی بازمی دارد. و چون که تحولات اجتماعی یک سنت گریزناپذیر است و تابع خواست جامداندیشان و ایستایی گرایان مدعی سرپرستی دین نیست و به رغم آرزوها و ممانعتهای آنها به راه خودش ادامه می دهد، ارزشهای کهنه شده و فرسوده و مورد دفاع و حمایت جامداندیشان در شرایط مناسب دست خوش حمله جریان فکری بالنده واقع شده از صحنه اجتماع به کنار زده می شود و جریان نوینی که به راه افتاده است دین جامدشده و فرسوده را با همه ارزشهایش با خودش جاروب کرده می برد و از صحنه فعالیت اجتماعی به کنار می زند.

گرچه دین رسمی زمان ساسانی اساسش را از تعالیم زرتشت گرفته بود، ولی از سوئی تعالیم زرتشت به دورانی بسیار دور تعلق داشت که در زمان فیروز و بلاش بیش از پانزده سده بر آن گذشته بود؛ و از سوی دیگر اوستای رسمی موجود اگرچه در زمان شاپور دوم بازتدوین و

تفسیر شد، حاوی مسائل و احکامی بود که تنظیم آنها به روزگاران دوری می‌رسید که جوامع ایرانی هنوز در مراحل اولیه تمدن بودند و دین و اعتقاداتشان را مجموعه‌هائی از اوهام و خرافات ابتدایی تشکیل می‌داد. از این گذشته بسیاری از اصول اعتقادات و رسوم مذهبی مغان آذربایجان به اوستای ساسانی افزوده شده بود که با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت. مسائل متعلق به الهیات و مبدأ و معاد (خداشناسی، آفرینش جهان و انسان، فرجام بشر) که در اوستای ساسانی گنجانده شد ساخته و پرداخته مغان مذاهب مزدایسنه بود و بیشتر بر روی شالوده‌ئی از خرافات و اسطوره‌های دیرینه نهاده شده بود. کافی است همین اندازه از متون اوستای ساسانی که برای ما باقی مانده است را از نظر بگذرانیم، و مثلاً محتویات بن‌دهشن و وندیداد و بخشی از یشتها را مطالعه و آنها را با گاتَه مقایسه کنیم تا متوجه شویم که چه مجموعه عظیمی از خرافات و اساطیر و احکام جابرا نه تحت نام تعالیم زرتشت در اوستا گنجانیده شده بوده است. در گاتَه باده‌گساری تحریم شده و در اوستای ساسانی هوم نوشابه مقدسی و ستودنی‌ئی است که باعث پالایش روح می‌شود؛ در گاتَه قربانی حیوانی ممنوع شده و در اوستای ساسانی قربانی وسیله تقرب به خدا است؛ در گاتَه جمشید به خاطر آن که در اواخر عمرش مغرور شد و ستم پیشه کرد نکوهش شده، و در اوستای ساسانی جمشید یک ذات والا و شاه دادگر است؛ فضایل ملکوتی و صفات اهورمزدا که در گاتَه مطرح شده است در اوستای ساسانی به شماری ایزد تصمیم‌گیرنده بدل شده‌اند؛ در گاتَه از تولیت دین خبری نیست و زرتشت سرسخت‌ترین مخالف مدعیان تولیت دین است و گرهماها را بی‌رحمانه با زبانش کوبیده است، اما دین اوستای ساسانی را یک حوزه فقهاتی متشکل و مسلط و سازمان یافته و انحصارگرا و برخوردار از همه امتیازات اقتصادی و سیاسی اداره می‌کند که شکل دیگری از گرهماهای اقتدارگرا و مردم‌فریب زمان زرتشت‌اند. از این‌گونه مثالها در اوستای ساسانی می‌توان بسیار دید.

در قوانین مدنی مدون در اوستای ساسانی که پیشینه آن میراث دوران دور تاریخ بود، چندزنی (تعدد زوجات) تجویز شده بود، و نکاح و طلاق را مجموعه‌ئی از احکام به‌صورتی درآورده بود که هر مردی می‌توانست با توجه به توانایی مالیش چندین و چند زن را به‌عنوان همسر به‌خانه‌اش ببرد و آنها را در خانه نگاه دارد. این احکام فقهی از زن خواسته بود که در اختیار شوهر باشد و او را تا سرحد پرستش مورد احترام قرار دهد. طلاق هم بسیار سهل و ساده بود و به‌صرف این که مردی اراده می‌کرد می‌توانست که زنش را از زندگی خویش بیرون کند. این قوانین چنان تنظیم شده بود که زنان از بسیاری از حقوق انسانی محروم می‌شدند. گرچه

زن در ایران ساسانی^۱ حقوقی به مراتب بیشتر و برتر از جوامع دیگر جهان داشت، تا جایی که می‌توانست نایب شاه و شاه شود (و مثالش را دربارهٔ مادر شاپور دوم و مادر فیروز دیدیم)، و حتی زن در روستاهای ایران دارای حقوق و اختیاراتی به مراتب بیش از زن در پایتخت امپراتوری روم و در شهرهای بزرگ یونان بود؛ ولی زن در تعالیم اصلی زرتشت جایگاهی مساوی با مرد داشته است. اوستای ساسانی چنین حقوقی به زن نداده بود و استقلال کامل زن را به رسمیت نمی‌شناخت؛ به ویژه رسم چندزنی که تجویز کرده و مقرراتی که برای طلاق تعیین نموده بود زن را در موقعیت پائین‌تر از مرد قرار می‌داد.

نظام اجتماعی ایران که احکام و مقرراتش را اوستای ساسانی - و به تعبیر درست، حوزهٔ فقهاتی - مقرر می‌کرد، یک نظام طبقاتی بود؛ خاندان سلطنتی خاندانی دست‌نیافتنی بود که به خاطر سلطنت کردن آفریده شده بود، و کسی بیرون از این خاندان نمی‌توانست که خواهان شاه شدن شود. احکام شرعی به‌اعضای خاندان ساسانی حق می‌داد که املاک وسیع داشته باشند و دهها هزار کشاورز به‌عنوان برزگران آنها بر روی زمینهاشان کارکنند و فقط نیمی از ثمرهٔ تلاش خودشان به‌خودشان تعلق بگیرد. زمینهای پر بار جنوب عراق و بیشینهٔ زمینهای کشاورزی خوزستان املاکی خالصهٔ خاندان سلطنتی بود که برزگران روستایی ایرانی و آرامی و خوزی بر روی آنها کار می‌کردند و نیمی از درآمد این زمینها به کشاورزان تعلق می‌گرفت. به‌این برزگران چنان تلقین شده بود که ملک شاه همچون ملک خدا است و خیانت در آن خیانت به‌خدا است. برزگر بیچاره از بیم کیفر اخروی با جان و دل روی این زمینها کار می‌کرد و به‌همان نیمی از دست‌رنج خودش که ناظران این زمینها به‌او می‌دادند قناعت می‌کرد. گرچه نظام اجتماعی در ایران بسیار پیش‌رفته‌تر از نظام برده‌داری رومیان بود، ولی همین نظام با تعالیم زرتشت که انسانها را در همهٔ حقوق با همدیگر مساوی قرار داد و هرگونه بهره‌کشی را ممنوع کرده بود همخوانی نداشت، و نظامی غیر زرتشتی بود.

داستانها می‌گویند که روزی شاه‌قباد در حین شکار، ناشناس، وارد باغی شد. چون نشست، دید که کودکی اناری از درخت چید تا بخورد؛ مادر کودک چون متوجه شد کودک را نکوهید و گفت: ما یک شریک نیکوکار و خیراندیشش داریم که نباید بی‌رضای او در میوه‌های باغ تصرف کنیم؛ زیرا چنین کاری خیانت به شریکمان خواهد بود. قباد که این را دید و شنید از زن پرسید: شریک شما کیست؟ زن پاسخ داد: شاهنشاه است که در موعد میوه‌چینی باید سهم او را کنار بگذاریم.^۱

درست است که این نگرش ناشی از احترام فوق‌العادهٔ رعایا به شاهنشاه و نظام سیاسی کشور ناشی می‌شد که تأمین‌کنندهٔ امنیت و آرامش و رفاه و شادی مردم سراسر کشور بودند، اما شالودهٔ این رفتار احترام‌آمیز را تعالیم دین رسمی و تبلیغات دستگاه فقهاتی شریک حاکمیت به‌خاطر بهره‌گشی از توده‌های عامی نهاده بودند و با فطرت بشر و تعالیم زرتشت بیگانه بود؛ و رعیت در عین حالی که در اثر تلقینهای فقیهان و بیم از پی‌آمدهای اخروی نقض احکام شرعی خود را مجبور به پابندی به آن احکام می‌دید، ولی در عمق وجدان خویش نمی‌توانست که آن را تحمل کند؛ زیرا قوانینی بود که با روحیهٔ آزادی خواه انسان بیگانه بود.

این وضعیتی بود که در سراسر کشور شاهنشاهی حاکم بود. اگر بخش بزرگی از زمینهای عراق و خوزستان را خاندان سلطنتی به‌خود اختصاص داده بود، در داخل کشور نیز بیشتر زمینهای کشاورزی ملک خاندانهای بزرگ و حکومت‌گر بود. زمینهای بزرگ از سوی مالک بزرگ به دهیگان (کلانتران روستایی) سپرده شده بود که زمینهای کشاورزی و باغستانها را اداره می‌کردند و با خواجهٔ بزرگ که مالک اصلی بود نوعی مشارکت در محصولات کشاورزی داشتند. برزگران و باغ‌داران عموماً مردم روستاها بودند که نیمی از دست‌رنج و بهرهٔ تلاش و کار خودشان عایدشان می‌شد. سهم شیر از این محصولات مال خواجهگان بود که بر جان روستانشینان تسلط داشتند و صاحب همه چیز شمرده می‌شدند. بیشینهٔ زمینهای کشور در میان خاندانهای بزرگ حکومت‌گر که ممتازترینشان خاندان سلطنتی بود تقسیم شده بود. پس از اینها خاندانهای کوچک‌تر محلی مالکان عمدهٔ زمینها بودند. این نظامی بود که در اوستای ساسانی مقرر شده بود و احکام فقهی مربوط به آن را حوزهٔ فقهاتی تحت عنوان حکم خدا وضع کرده بود، و در اثر تلقینات این حوزه به‌مثابهٔ حکم خدا تلقی می‌شد که رعایت آن بر همهٔ مردم کشور فرض بود. روابط مالکان و رعایا را قوانین پیچیده و سخت فقهی تنظیم می‌کرد که عموماً در اوستا و زند ساسانی تحریر شده بود و به‌مثابهٔ حکم خدا بود که تخطی از آنها هم کیفر اخروی را در پی داشت و هم سزای دنیوی را.

در اوستای ساسانی جامعهٔ ایران به‌چند طبقه تقسیم شده بود. یکی خاندان سلطنت که اعضایش خدایان نامیده می‌شدند که - به‌تعبیر امروزی - معادل «سادات اهل بیت» بود. این طبقه به‌طور کلی نفوذناپذیر شمرده می‌شد؛ چنان‌که هیچ فردی از مردم کشور به‌هر بلندپایگی که می‌بود نمی‌توانست که به‌این طبقه بپیوندد و اندیشهٔ شاه شدن یا از خاندان سلطنتی شدن را در سر پیوراند. برای آن‌که خون خاندان سلطنتی به‌طبقات دیگر نرود دختر خاندان سلطنتی را به‌بیرون از خاندان سلطنتی نمی‌دادند، و این در حالی بود که مردان خاندان سلطنتی هم از

درون کشور و هم از بیرون کشور زن می‌گرفتند تا خون تازه به رگهای خاندان سلطنتی افزوده گردد و نسل خاندان سلطنتی افزون شود.

طبقه دیگر، خاندانهای حکومت‌گر در سراسر کشور بودند که سپهبدان و اسپوران (سواره نظام ارتش) و مناصب بلند کشوری - وزیران و سفیران و شهرداران و مدیران دستگاههای بوروکراسی - به آنها اختصاص داشت. اعضای این طبقه را وزیران (بزرگان، اشراف) می‌نامیدند، و پس از خاندان سلطنتی در طبقه بندی قدرت سیاسی در درجه دوم قرار می‌گرفت. پیش از این، ضمن سخن از اصلاحات آردشیر بابکان، و در نامه تن سر خواندیم که مردم کشور مکلف بودند به ارتش تاران سلام کنند و وسائل آسایش آنان را فراهم سازند تا آنها با خیال آسوده به دفاع از هستی کشور در برابر اطماع بیگانگان مشغول باشند. هیچ عنصری از خارج این طبقه نمی‌توانست که به آن بپیوندد و در نتیجه نفوذناپذیر مانده بود. سلسله مراتب ارتش از فرمان‌دهی کل تا فرمان‌دهی پادگانها و افسران بلند پایه و اسپوران (سواره نظام) را اعضای این طبقه به حسب سلسله مراتب خانوادگی شان در میان خودشان تقسیم کرده بودند و مناصب بلند ارتش در آنها شبه موروثی شده بود. فرمان‌دهی کل ارتش (ایران سپاهبد - ارتش تاران سالار) به تناوب در میان سپهبدان این خاندانها به دست می‌شد و جابه‌جاییها در اثر رقابت سپهبدان انجام می‌گرفت؛ چنان‌که رقابت زرمهر سوخرا و شاپور مهران را پیش از این شاهد بودیم.

سوم، طبقه نفوذناپذیر مغان بود. این طبقه دستگاه دینی را در انحصار داشت و در یک شبکه بسیار گسترده تار عنکبوتی در تمامی زوایای کشور تا ژرفای خانه‌های مردم نفوذ داشت. انتساب به این طبقه موروثی بود، و فقط کسی که پدرش مؤبد یا هیربد بود می‌توانست که در مدارس دینی تحصیل کند و هیربد و مؤبد شود. اعضای این طبقه به حکم آن که متولیان آذرگاهها بودند املاک وقفی وسیعی در اختیار داشتند که تصرفاتشان در آنها همچون تصرف در ملک شخصی تلقی می‌شد، و کشاورزانی که روی زمینهای وقفی آنها کار می‌کردند فقط نیمی از دسترنج و بهره تلاش و کارشان را سهم می‌بردند. گرچه چنین کشاورزانی دارای زندگی نسبتاً رضایت‌بخش و آبرومندانه بودند، به ویژه که توان مالی بسیاری که آذرگاهها در اختیار داشتند اصلاح زمینهای کشاورزی و گسترش شبکه آبیاری را به‌بهترین نحو امکان‌پذیر می‌ساخت و باردهی زمین و باغ را افزایش می‌داد که سود آن به کشاورز هم می‌رسید، ولی همین نظام به خاطر آن که از کشاورزان بهره‌کشی می‌کرد با تعالیم زرتشت همخوانی نداشت، و نظامی ضد زرتشتی بود.

چهارم، طبقهٔ دبیران یعنی کارمندان دستگاه‌های اداری کشور طبقهٔ نسبتاً نفوذناپذیر دیگری بود که دستگاه بوروکراسی کشور را در انحصار خود داشتند. نفوذناپذیری این طبقه از آنجا ناشی شده بود که اوستا و زند ساسانی مقرر می‌داشت که فقط فرزندان دبیران حق دارند که تحصیلات عالی کنند و تخصص پدرانشان را بیاموزند. اما تحصیل برای رعایا در حدِ آموختن خواندن و نوشتن بود و راه رسیدن عموم به تحصیلات عالی بسته بود. داستانی در روایت‌های سنتی آمده بوده که فردوسی نیز آورده است و منبع آن خدای‌نامه بوده و قانون نفوذناپذیری طبقهٔ دبیران ساسانی را بیان می‌دارد. این داستان می‌گوید که در زمان انوشه‌روان تجاوز رومیان به مرزهای غربی کشور رخ داد و نیاز فوری برای پرداخت مستمری سپاه و هزینهٔ لشکرکشی به‌پیش آمد؛ فصل گردآوری مالیات‌ها هنوز نرسیده بود و دولت نیاز به مبلغی مال داشت؛ شاهنشاه به وزیرش بزرگمهر فرمود که این مبلغ را از ثروتمندان در کشور وام بگیرد و تعهد بسپارد که سرِ موعد بازپرداخت خواهد شد و پاداشِ نقدی نیز بر آن افزوده خواهد شد. بزرگمهر از ثروتمندان دعوت کرد و موضوع نیاز دولت به وام فوری را با آنها در میان گذاشته مبلغش را به آنها اطلاع داد. یک مرد «موزه‌فروش» (بازرگان پای‌افزار) گفت: من حاضرم که یک میلیون و دویست هزار درم را بی‌عوض در اختیار دربار بگذارم، ولی پسری دارم که دارای استعداد‌های بسیار است و آرزو دارم که شاهنشاه بفرماید تا او را در مدرسهٔ پرورش دبیر بپذیرند. بزرگمهر گفت: شاهنشاهی که تدابیر شایسته‌اش در کشورداری وضعیتِ اجتماعی و اقتصادی و صنعتی کشور را به‌جائی رسانده است که یک موزه‌فروش چندان ثروتی دارد که می‌تواند یک میلیون و دویست هزار درم نقدی وام به‌دربار بدهد حتماً آرزوی تو را برآورده خواهد کرد.^۱

موزه‌فروش پس از آن این مبلغ را به‌درم نقره آماده کرد و بر بار چندین شتر به پایتخت و دربار بردند. سپس وزیر تقاضای موزه‌فروش را به‌عرض شاه رساند. شاه گفت: «هنر باید از مردِ موزه‌فروش» (یعنی او باید مشغول سازندگی باشد)؛ و پسرِ چنین کسی اگر دبیر شود پس از من که فرزندم به‌جایم خواهد نشست به وزارت خواهد رسید و نظام کشور بر هم خواهد خورد. نه کمک مالی موزه‌فروش را خواهیم پذیرفت و نه بنیاد نظام اجتماعی کشور را بر هم خواهیم ریخت. مالش را هم اکنون به او برگردان.

۱. این مبلغ معادل حدود ۹۵۰ کیلوگرم زر ناب (طلای خالص) بود. قدرت خرید طلا در آن زمان بیش از ده برابر قدرت خریدش در زمان ما بود. ایران حقیقتاً در زمان ساسانی دارای چنان پیش‌رفت اقتصادی‌ئی بود که در اینجا به آن اشاره شده است.

منظور شاهنشاه آن بود که افراد خاندانهای صنعت‌گر و بازرگان در همان پیشه‌ئی که دارند بهتر می‌توانند که به‌کشور خدمت کنند، ولی معلوم نیست که پسر مردی از طبقه بازرگانان و صنعت‌گران اگر به‌منصب دبیری و وزارت برسد بتواند که به‌شایستگی از پس انجام مسئولیتهائی برآید که پیشه‌خاندانیش نبوده است.

البته این نظام طبقاتی که در زمان آردشیر بابکان برقرار شده بود برای یک دوره از تاریخ ایران کارآیی غیرقابل انکاری داشته است. درباره‌ این نظام در کتاب «مینوگی خرد» (خرد مینوی^۱) چنین می‌خوانیم:

حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف معین و مشخص و متمایز فقیهان و ارتش‌تاران و کشاورزان چیست؟

خرد مینوی پاسخ داد: تکلیف فقیهان آن است که دین خدا را نگهبانی کنند، عبادات را به‌شایستگی برگزار کنند، خدانشناسی را به‌مردم یاد دهند، مردم را با گفتار و کردار نیک آشنا کنند، راه سعادت جاویدان آخری را به‌مردم نشان دهند و مردم را از نیتجه بدکرداری که بدبختی اخروی در پی دارد بیاگانند.

تکلیف ارتش‌تاران آن است که جلو دشمنان کشور را بگیرند، از مرزهای کشور پاس‌داری و نگهبانی کنند، و امنیت و آرامش را برای مردم کشور تأمین کنند.

و تکلیف کشاورزان آن است که زمین را با کار و فعالیت آباد کنند و برای مردم جهان ثروت و خوشی و شادی بیاورند.

حکیم از خرد مینوی پرسید: تکلیف پیشه‌وران چیست؟

خرد مینوی گفت: تکلیف پیشه‌وران آن است که به‌کاری که در آن تخصص ندارند دست نزنند، و کارهایی که در آنها تخصص دارند را به‌بهترین وجهی انجام دهند، و در قبال

۱. مینوی را بعدها عربی‌نگارهای مسلمان «معنوی» تلفظ کردند، و این «معنوی» سپس به‌زبان ایرانی برگردانده، و ما اکنون معنوی گوئیم. صدها واژه به‌این‌گونه توسط ایرانیان دوزبانه وارد زبان عربی شده و سپس با تغییر رخت از زبان عربی به‌زبان ایرانی برگشته است و ما اکنون می‌پنداریم که ریشه عربی داشته است، در حالی که ایرانی خالص است با تلفظ عربی. واژه «دین» یکی از اینها است که خالصاً ایرانی است و قدمتی هزاران ساله در زبان ایرانی دارد و پس از ظهور اسلام وارد زبان عرب شده است. واژه دیگر «دیوان» است، ولی ما به‌جای آن که از این لفظ اصیل و پاک استفاده کنیم واژه غلط «اداره» (چرخش دهی) را به‌کار می‌بریم و به‌جای «دیوانها» می‌گوئیم «ادارات». واژه «دیوان» را هم از معنای خودش تهی کرده‌ایم و برای کتاب به‌کار می‌بریم. به‌جای واژگان زیبای «سردار» و «سالار» هم واژگان رئیس و رئیس کل به‌کار می‌بریم، و بسیار موارد مشابه دیگر.

کارهائی که انجام می‌دهند مزدِ درخور دریافت کنند. کسی که کاری انجام می‌دهد که در آن تخصص ندارد آن کار را خراب می‌کند و کارش بی‌ثمر می‌ماند. چنین کسی کاری که انجام می‌دهد، چون که نمی‌تواند آنرا به‌شایستگی انجام دهد، کارش به‌مثابه نوعی گناه کاری است.^۱

درباره رعایت امور کشاورزان و روستانشینان از جانب دولت، و اقداماتی که برای آنها انجام می‌گرفت تا کشاورزی به حد اکثر ممکن رونق بگیرد و درآمدهای کشور و به تبع آن درآمدهای مالیاتی دولت بالا برود نیز در اوستا - به‌ویژه «سکادم نسک» و «هسپارم نسک» - به تفصیل سخن رفته است. در نسک هشتم دین‌کرد نیز مجموعه‌ئی از قوانین مربوط به این مورد آمده است. رونق دادن به کشاورزی و دام‌داری و بالا بردن محصولات از دستورات اکید دین بوده، و دولت خود را مجبور می‌دیده که دستور دین را اجرا کند. لذا آثاری که هنوز بقایای ویرانه‌هایش برای ما در زمینهای کشور مانده است نشان می‌دهد که دولت تا چه اندازه به اصلاح زمینهای کشاورزی و نیز مواظبت از چراگاهها اهمیت می‌داده و گسترش شبکه‌های آب‌کاری (آبیاری) با اینجاد گهن (قنات) و سد و آب‌بند و نظارت بر جریان درست آب رودخانه‌های اندکی که در کشور وجود داشته را وظیفه حتمی خودش می‌دانسته است. درباره قوانین ناظر بر پیشه‌ها و حرفه‌های شهری و گسترش صنایع و بازرگانی نیز کافی است بدانیم که قانون ساسانی مقرر نکرده بود که پیشه‌وران و صنعت‌گران سرباز در اختیار ارتش بگذارند. به عبارت دیگر، صنعت‌گران و پیشه‌وران و بازرگانان از خدمت سربازی - حتی در زمان جنگ و دفاع از مرزهای کشور در برابر متجاوزان بیگانه - نیز معاف بودند. همه اینها رفاه عامه را برای مردم کشور به دنبال داشته و ایران را ثروتمندترین کشور جهان و ایرانی را مرفه‌ترین مردم جهان کرده بوده است.

ولی همین نظام، اگرچه در مقایسه با دیگر کشورهای جهان از جمله در مقایسه با کشور روم بسیار پیش‌رفته هم بوده است، برای زمان مزدک و قباد که ایران در اثر برخورداری از ثبات و سازندگی درازمدت، در جنبه‌هایی به مرحله بالائی از رشد رسیده بود و نیاز به یک نظام اجتماعی متناسب با این مرحله داشت، دیگر نمی‌توانست که کارآمد باشد. طبیعی و لازم و شایسته بود که روشن‌اندیشان ایرانی درصدد باشند که در نظام اجتماعی کشور اصلاحاتی ایجاد کنند و نارساییها و فرسودگیها را برطرف سازند. از آنجا که نظام اجتماعی ایران یک نظام مبتنی بر دین بود هرگونه اصلاح مورد نظر را نیز می‌بایست که از راه نوآوری و دست‌کاری

در احکام دینی با بازخوانی این احکام و اصلاح آنها انجام گیرد، و این کاری بود که می‌بایست به‌توسط متولیان دین انجام می‌شد.

تا زمان شاهقباد یک طبقهٔ متوسط شهری در ایران شکل گرفته بود که در هیچ جای دیگر جهان دیده نمی‌شد. بعلاوه یک طبقهٔ متوسط و رفاه‌یافتهٔ روستایی شکل گرفته بود که در تلاش دستیابی به حقوق واقعی خویش و برچیده کردن نظام کهنهٔ موجود بود. همین دو طبقه بودند که فعالانه در نهضت مزدک شرکت کردند.

ایران در زمان شاهقباد در آستانهٔ یک تحول بزرگ اجتماعی بود، و رهبری این جنبش را مزدک پور بامداد به‌دست گرفت که خودش از فقیهان بلندپایهٔ کشور بود.

همان‌گونه که اکنون احکام فقه اسلامی که از ساخته‌های فقیهان در دوره‌های گوناگون تاریخ اسلام است (و بخش عمده‌اش از قوانین ایران ساسانی گرفته شده است) را به‌خدا و پیامبر نسبت می‌دهند، در آن زمان نیز از آنجا که قوانین و سنت‌های اجتماعی که در زند اوستای ساسانی آمده بود قوانین شرعی (احکام فقهی) تلقی می‌شد و وضع آن‌را به زرتشت و از راه او به‌خدا نسبت می‌دادند، هرگونه تردید دربارهٔ عمل‌کرد فقه رسمی تردید در دین مزدایسنهٔ را به‌دنبال می‌آورد، و زیر سؤال رفتن احکام فقهی به‌مثابهٔ زیر سؤال رفتن تعالیم دین بود. این امر - البته - به‌نوبهٔ خودش زمینهٔ دور شدن روشن‌فکران و دردشناسان از احکام دین رسمی و تلاش برای یافتن راهی نوین در جهت متحول کردن دین را فراهم آورد. انتقاداتی که تبلیغ‌گران مسیحی از احکام و قوانین و حتی اساطیر ایرانیان می‌کردند و شبهاتی که دربارهٔ عقائد دینی ایرانیان می‌پراکندند، در بسیاری موارد دفاع‌ناپذیر می‌نمود، هرچند که خود مسیحیان غرق در توهمات و خرافات بسیار کهن و معتبد به باورهای فرسوده‌شده بودند و خودشان نمی‌دانستند؛ و احکام کتاب دینی‌شان که به‌موسا و خدای موسا نسبت می‌دادند احکامی در مجموع خویش انسان‌ستیز بود.

بیهوده بودن و دست و پاگیر بودن بسیاری از احکام فرسوده‌شدهٔ فقهی بر روشن‌اندیشان کشور آشکار و قابل درک بود. شاید بسیار بودند در محافل دینی کسانی که در اندیشهٔ تحول بخشیدن به‌دین و پالودنش از پیرایه‌های غیر زرتشتی یا کهنه‌شدهٔ آن بودند. مزدک پور بامداد بارزترین چهرهٔ این‌گونه عناصر و رهبر این جریان شد و پرچم بازگشت به‌تعالیم اصلی زرتشت و پالودن دین ایرانی از پیرایه‌های غیر زرتشتی را برافراشت.

عاملی که به‌طیف مترقی و اصلاح‌گرای مغان کمک کرد تا خود را به‌عنوان یک جریان مردمی مطرح سازد خشک‌سالی هفت‌سالهٔ دوران فیروز بود. این قحطی درازمدت چنان شدید

بود که شاه مجبور شد به مراکز حکومتی فرمان نامه بفرستد که مردم کشور را از پرداختن مالیاتها معاف بدارند، و برای نجات جان قحطی‌زدگان خواربارهای موجود در انبارها را میان مردم نیازمندشده توزیع کنند. او طی فرمان نامه‌ئی که به مراکز قدرت در سراسر کشور فرستاد تشریح کرد که چنانچه شنیده شود کسی در شهر یا روستائی در اثر گرسنگی تلف شده است همهٔ مسئولان آن شهر یا روستا را کیفر خواهد داد. حتی روایت‌های گزافه آمیزی می‌گویند که به سبب عنایاتی که فیروز به مردم داشت در این دوران سخت فقط یک نفر در آردشیرخوره از گرسنگی مرد.^۱

از آنجا که قدرت‌طلبان دنیاخواه همیشه و در هر زمانی منافع خویش را بر جان مردم ترجیح می‌دهند، گرچه می‌توان پذیرفت که مراکز قدرت تظاهر به کمک به قحطی‌زدگان کرده باشند، این امر در هر زمانی بسیار اندک است، و چون قحطی شدت یافت احتمال دارد که بخشی از مغان انسان دوست دست به کار اجرای فرمان شاه با استفاده از قوهٔ قهریه شده باشند و خواربارداران را مجبور کرده باشند که به بی‌نویان و گرسنگان کمک کنند. در چنین حالتی فقیهانی که آشکارا از مردم حمایت می‌کنند در میان توده‌ها مطرح می‌شوند و محبوبیت می‌یابند و سخن و راهشان مقبولیت می‌یابد.

شاید مزدک از زمان فیروز به عنوان رهبر یک جریان مردمی مطرح بوده و شخصیتش برای همگان شناخته شده بوده است؛ و شاید آن شخص منفور بزرگان و زورمندان کشور که از او با نام زرتشت خورگان و اهل فساد یاد کرده و او را معلم مزدک نام داده‌اند، رهبر این جریان در دوران فیروز بوده است. در کتابچهٔ موسوم به «اندرزنامهٔ آترپاد مِه‌راسپند» (مؤبدان مؤبد شاپور دوم) آمده که آترپاد مِه‌راسپند پسری که از آن خودش باشد نداشت، و پس از مدتها که به درگاه ایزدان دعا کرد خدا پسری به او داد، و او نام این پسر را زرتشت نهاد تا از نام زرتشت برکت بگیرد. آیا این زرتشت خورگان پسر آترپاد مِه‌راسپند و پروردهٔ او نبوده است؟ آیا آترپاد مِه‌راسپند اندرزنامه‌اش را که در جای خود خواندیم برای این پسرش ننوشته بوده است؟ آیا معلم مزدک همین زرتشت پسر آترپاد مِه‌راسپند نبوده که بعدها او را یک «مغ اباحی مسلک» نامیده‌اند؟

آنچه مسلم است و شواهد و دلایل تاریخی نشان‌گر آن است آن‌که با روی کار آمدن شاهقباد جریان اصلاحی به رهبری مزدک یک جریان نیرومند بود و مزدک - به هر عنوانی - بلندپایه‌ترین مقام دینی به شمار رفت و در دربار ایران به ویژه نزد شاهقباد از نفوذ بسیار برخوردار شد. شاهقباد بی‌میل نبود که از نفوذ مراکز قدرت سنتی کشور - اعم از سپه‌داران و

مؤبدان- بکاهد و خویشتن را شخصیتی همچون شاپور دوم نشان دهد. از میان برداشتن زرمهر سوخرا سپس شاپور مهران نخستین گامهای او در راه تثبیت و تحکیم پایه‌های قدرتش و عملی کردن اجرای برنامه‌های اصلاحی بود. او که شاهی عدالت‌خواه و مردم‌دوست بود از مزدک پشتی‌بانی کرد و او را به‌عنوان نیرومندترین شخصیت دینی کشور مورد حمایت قرارداد و دستش را در انجام اقدامات اصلاح‌طلبانه مورد نظرش باز گذاشت. مزدک موفق شد با حمایتی که شاهقباد از او به‌عمل آورد برنامه‌های اصلاحی را از راه قانونی دنبال کند، و با استفاده از فرمانهای شاهنشاه مردم کشور را در راه دستیابی به عدالتی همه‌پسند به حرکت درآورد.

تعالیم مزدک

در این‌که مزدک یک مؤبد انسان‌دوست نیک‌اندیش اصلاح‌طلب بوده است جای جدال نیست. می‌توان پذیرفت که اقشاری از مغان از آراء و عقائد او حمایت می‌کرده و در پشت سرش بوده‌اند. نهضت مزدک در اینجا شباهت به نهضت باب داشت که در سالهای آغازینش از پشتی‌بانی بخش بزرگی از ملاهای شیعه برخوردار بود. البته این دو نهضت را نمی‌توان با هم مقایسه کرد، زیرا باب برنامه عدالت‌گرایانه نداشت و برخاسته بود تا راه ظهور امام غائب را بگشاید (لقب رسمی او «دروازه امام» بود)، و ملاهای شیعه به آن خاطر با او همراه شده بودند که وقتی امام ظهور کند و جهان را بگیرد آنها اصحاب نخستینش باشند و سهم بیشتری در قدرت را نصیب خودشان کنند. ولی همراهی آن‌دسته از مغان نیک‌اندیش ایران با نهضت مزدک به خاطر خدمت به اهداف عدالت‌جویانه مزدک و انجام اصلاحات در راه بهبود اوضاع مردم کشور بود.

در تاریخ ایران از دیرباز تا امروز هرگونه اقدامات اصلاحی انجام گرفته یا به رهبری یکی از اعضای خاندانهای حکومت‌گر بوده یا یکی از رهبران بلندپایه و متنفذ دینی. در بیرون این دو حوزه هیچ حرکتی نتوانسته که از حمایت شایسته برخوردار شود و در جامعه مطرح گردد. علت این امر نیز آن بوده که این دو طبقه در طول تاریخ ایران در جامعه با تلقین‌های خود را تنها ذاتهای پاک و مطاع به مردم معرفی کرده‌اند و در وجدان جمعی توده‌ها چنین جا افتاده است که هر کاری که قرار است انجام بگیرد باید به دست کسانی انجام شود که «ریشه‌شان به جایی بند» است. به تأکید می‌توان گفت که همه حرکت‌های اصلاحی تاریخ ایران که توده‌های مردم در آن شرکت داشته‌اند به رهبری یا با شرکت برخی از فقیهان روشن‌اندیش و انتقادگر و تحول‌گرا و حتی عصیان‌زده انجام گرفته است. این همان بخش روشن‌اندیش و

زمان‌شناس فقیهان است که در زمان خود بر ضد برخی از ارزش‌های کهنه‌شده دینی به‌پا خاسته و - البته - در آغاز کار به فتوای سنت‌گرایان زمان تکفیر شده است. علت این که هیچ‌کدام از جنبش‌های اجتماعی ایران در طول تاریخ نتوانسته است که به نتیجه مطلوب رهبران‌ش برسد را نیز باید که در همین امر جستجو کرد. فقیهان سنت‌گرا به حکم ماهیت خاصشان و به حکم تجربه انباشه‌شده‌شان در امر هدایت توده‌ها به همان سمتی که برآورنده خواست خودشان است مهارت بسیار زیادی در سوار شدن بر امواج برخاسته در جامعه دارند. وقتی نهضتی به رهبری یا پشتیبانی بخشی از فقیهان آگاه به راه می‌افتد، از آنجا که فقیهان قدرت بسیاری در سازمان‌دهی و هدایت توده‌های عامی دارند، خواه و ناخواه کل فقیهان تقدسی دوباره می‌یابند. عوام نمی‌توانند که فقیهان مردم‌خواه را از دیگران جدا کنند. وقتی فقیهان سنت‌گرا قدرت مهار حرکت اجتماعی و توان سرکوب آن‌را از دست بدهند، در جریان این حرکت به صدد فرصت نشسته سکوت می‌کنند تا هرچه از امتیازات که برایشان مانده است را حفظ کنند؛ سپس در شرایط مساعد بر موج سوار می‌شوند و حرکت توده‌ها را به همان سوئی می‌رانند که خواست خودشان بوده و امتیازاتشان را حفظ می‌کرده است. به همین علت هم بود که همه حرکت‌های اجتماعی ایران که ما می‌شناسیم پس از یک پیروزی اولیه به دست فقیهان سنت‌گرا می‌افتاده و دیگر باره به همان سمتی هدایت می‌شدخ است که برآورنده خواست طبقات مسلط سنتی بوده و نتیجه‌ئی از آن عائد توده‌ها نمی‌شده است.

در جامعه ایران که همیشه بیشینه مردمش عامی و «دین‌چسپ» بوده‌اند، تعالیم دین چنان روح و فکر توده‌ها را مهار کرده بوده که مردم همیشه هر قدمی که می‌خواستند بردارند طبق یک حساب دقیقی برمی‌داشته‌اند تا به معصیت نه‌افتند و آخرتشان فدای آن‌چه فقیهان «سرای سپنجی» و «دنیای فانی» و زودگذر نام داده‌اند نشود. این چیزی بود که فقیهان همیشه و در همه روز از فراز منبرها به عوام مردم تلقین می‌کردند و عوام را از قربانی کردن آخرت جاویدان به‌بهای خوشی زودگذر و فناشونده دنیایی برحذر می‌داشتند؛ و هنوز هم می‌کنند. عوام گرفتار چنین تلقین‌هایی حاضر بوده‌اند که همه چیز خود را بدهند و فرجام سعادت‌مند جاویدان را برای خودشان تأمین کنند. و هر جا که قرار بوده میان دنیا و آخرت یکی را برگزینند آخرت را بر دنیا ترجیح می‌داده و از خیر دنیا می‌گذشته‌اند. در جامعه‌ئی که چنین بینشی از زندگی خویش دارد فقط رهبرانی می‌توانند توده‌ها را به دنبال خود بکشانند که فریباترین وعده‌ها را به آنها بدهند و آنها را با دلائل و براهین شرعی متقاعد سازند که راه ایشان تنها راهی است که موجب خشنودی خدا است و به سوی بهشت جاوید رهنمون می‌شود. جامعه

ایرانی دوران قباد و مزدک نیز نمی‌توانست از این امر مستثنا باشد.

مزدک چندان فکر تازه و ناشناخته‌ئی نه آورده بود و چیزهایی که می‌گفت با تعالیم دین مَزَدَایَسَنَه تعارض نداشت. او یک فقیه بود که سخن از خدا و زرتشت می‌گفت، و هرچه می‌گفت مبتنی بر متون رائج دینی بود. او تعالیم زرتشت را تفسیر و تأویل می‌کرد و راه رستگاری دنیوی و اخروی را فراروی مردم می‌نهاد؛ ولی تفسیر و تأویل او با تفسیر دین رسمی متفاوت بود، و به‌گونه‌ئی بود که بخشی از بارِ ستمها را از دوش توده‌های محروم برمی‌داشت و نوعی عدالت اجتماعی را در جامعه برقرار می‌کرد.

مزدک بر روی دو نقطه حساس انگشت نهاد و نهضتش را بر آن بنا کرد: نخست آن که جهان از آن خدا است و مردم بندگان خدا و در پیش‌گاه او یکسان استند؛ خدا نعمتهایش را به جهان می‌فرستد تا همه بندگان بدون امتیازی از آن برخوردار شوند. خدا همان‌گونه که باران می‌فرستد و بر کوه و دشت و دره و کشتزار و شوره‌زار می‌باراند، نعمتهایش را برای همه بندگان بدون توجه به باور و مرام و فکر و عملشان می‌فرستد و چنین می‌خواهد که همه به‌طور متساوی از این نعمتها بهره‌مند شوند. آب باران و رودخانه و هوا و درخت و بوته و دانه‌ها و میوه‌ها و زمین را خدا برای همگان آفریده است. اگر کسانی، با اعمال زور و مردم‌فریبی، برخی از این نعمتها را به‌انحصار خودشان درآورده و دیگران را از آنها محروم کرده‌اند، کارشان خلاف اراده خدا است و باید که از آن جلوگیری شود؛ و بر انسانهای نیک‌اندیش است که جلو زیاده‌رویها و زورگوییها را بگیرند و نگذارند که زورمندان با ستم‌گری‌شان هم مردم را در محرومیت نگاه دارند و هم خدا را از خودشان ناخشنود بدارند.

جلوگیری از زورکاری زورکاران بیشینه‌طلب کاری بود که سودش هم به‌خود آنها می‌رسید و هم به توده‌های محروم؛ زیرا از سوئی مانع ادامه گناه‌کاریهای آنها می‌شد و آنها را مجبور می‌کرد که به نیکوکاری روی آورند تا خدا را خشنود سازند و فرجامشان نیکو شود؛ و هم مردم از زیر بار زورکاران بیرون می‌آمدند و از نعمتهای خدادادی برخوردار می‌شدند. این اصل ستم‌ناپذیری و مبارزه با ستم ریشه در تعالیم زرتشت داشت و همان اصلی را تشکیل می‌داد که ما آن را «امر معروف و نهی منکر» می‌نامیم و با آن آشنا هستیم. در گفتار زرتشت دیدیم که او تأکید کرده بود که هرگونه ستم‌پذیری گناه است و مبارزه با ستم تکلیف اساسی انسان است. طبری به‌اختصار نوشته است:

مزدک و یارانش می‌گفتند: «خدا ارزاق را برای آن قرار داده است تا بندگان آن را همدلانه و به‌تبادل در میان خودشان تقسیم کنند؛ ولی مردم درباره آن به یکدیگر ستم

کرده‌اند». آنها ادعا کردند که می‌خواهند ارزاق را از ثروتمندان بگیرند و به بی‌نویان بدهند و از کسانی که بیشتر دارند بگیرند و به کسانی که کمتر دارند بدهند؛ زیرا کسی که مال و زن و متاعی بیش از حد نیازش در اختیار دارد او در داشتن اینها شایسته‌تر از دیگران نیست.

مردم دون‌پایه این امر را غنیت شمردند و از مزدک و یارانش حمایت کرده آنها را مورد پیروی قرار دادند؛ و کارشان چنان بالا گرفت که وارد خانه‌ها می‌شدند و بر خانه و مال و زنان صاحبخانه چنگ می‌انداختند، و او توان دفاع از خودش در برابر آنها را نداشت. آنها کارشان را در نظر قباد زیبا جلوه دادند و به او تشر زدند که برکنار اش خواهند کرد.^۱

اگر بخش آخر این نوشته برگرفته طبری از خدای نامه ایرانی که تکرار اتهامهای مشابه از جانب حکومت‌گران به مخالفانشان است را نادیده بگیریم، می‌بینیم که مزدک می‌گفته که هرچه خدا آفریده است برای همه مردم روی زمین است و کسی حق ندارد که با استفاده از مقام و مکتب و فریب و زور مال بسیار و زنان متعدد را در انحصار خودش بگیرد و مردم را از حقوقی که خدا برایشان مقرر کرده است محروم بدارد. اینها تکرار سخنان زرتشت در گاته بود، و در جای خود دیدیم که مبارزه لفظی زرتشت با کاوسها و کرپنها و اوسیحها و گرهماها بر سر همین انحصارطلبیهای آنها بود.

دومین اصل تعالیم مزدک آن بود که می‌گفت خدا انسانها را هم مرد آفریده است و هم زن؛ و این دو در پیش‌گاه خدا تفاوتی ندارند. در اینجا بود که مزدک مسئله‌ئی را مطرح می‌کرد که برای همه دنیای آن‌روز بسیار مترقی بود؛ و آن موضوع استقلال کامل زن بود. فقه اوستای ساسانی چندزنی را مشروع می‌دانست و مرد مجاز بود که با توجه به توان مالیش چندین زن بگیرد. اما چون که شمار زنان در جامعه محدود بود و بیش از مردان نبود، طبیعی بود که در چنین وضعیتی کسانی که درآمدهای اندک داشتند از داشتن حتی یک زن نیز محروم بمانند و نخستین نیاز فطری‌شان که نیاز جنسی بود برآورده نشود. از سوی دیگر زنانی که در خانه مردان چندزنی می‌زیستند چون که شوهرانشان نمی‌توانستند که به‌همه‌شان برسند، کمترزیباها و مَسَن‌ترها از دایره زناشویی بیرون کرده می‌شدند و در برآوردن نیازهای جنسی‌شان محروم می‌ماندند. مزدک که منادی زدودن محرومیتها بود با رسم چندزنی به‌ستیز برخاست و شعار «همه زنان برای همه مردان» که معنای دیگرش «هر مردی فقط یک زن» بود را سرداد تا زن را به‌همان جایگاه طبیعی‌ئی برگرداند که نظام طبیعت به او داده بود. این نیز صورت دیگری از

اجرای اصل امر معروف و نهی منکر بود که در گاتَه‌ی زرتشت بر آن تأکید رفته بود. اگر هم جنبشی برای بیرون کشیدن زنان از خانه‌ها صورت گرفته باشد، که بعید است چنین شده باشد، برای آزادسازی زنان از دست شوهران چندزنی بوده است. ولی از آنجا که زن در جامعه ایران پذیرای آن نبود که مرد حق داشتن بیش از یک را ندارد، احتمال آن که زوری برای آزادسازی زنان از حرمسراها به کار رفته باشد را نمی‌توان خرید پذیر دانست. زنانی که در حرمسراها بودند به اختیار خودشان با شوهران چندزنی ازدواج کرده بودند، نه این که به زور آنها را به ازدواج این شوهران درآورده باشند. دین نیز به آنها اجازه نمی‌داد که قانون شرعی را نقض کنند. اما مزدک می‌خواست به جامعه یاد بدهد که نباید چنین وضعیتی ادامه یابد؛ و به زنان یاد بدهد که تن به این وضع خفت‌بار ندهند. نمی‌توان پنداشت که مزدک کاری بیش از تبلیغ و تبلیغ کرده باشد؛ به ویژه که همه گزارشهای مخالفانش تأکید کرده‌اند که او با هرگونه اقدام خشونت‌آمیز و با هرگونه اعمال زور مخالف بود.

محور تعالیم مزدک بر روی این دو نقطه قرار داشت، و نهضت او برای تحقق بخشیدن به عدالتی بود که برخوردارِ همگان از «زن و خواسته» (زن و مال) را تأمین کند و محرمیت را از جامعه براندازد. حمایت از جانوران اهلی نیز بخشی از تعالیم او بود. ابن اثیر درباره برخی از اقدامات مزدک و پیروانش چنین نوشته است:

[مزدک] در مواردی از آن چه (یعنی از تعالیمی) که زرتشت آورده بود پیروی کرد، و در مواردی نیز چیزهایی بر آن افزود یا از آن کاست. او حرامها و ناشایستها را حلال کرد، و مردم را در مال و ملک و زن و کُلْفَت و نوکر متساوی قرار داد تا کسی بیش از دیگری نداشته باشد. و پیروانش از مردم بی سر و پا بسیار شدند و شمارشان به دهها هزار رسید. مزدک زن این را می‌گرفت و به آن می‌داد،... و ذبح حیوانات را تحریم کرد و گفت: برای خوراک بشر آنچه از زمین می‌روید و آنچه که از جسم جانور بیرون می‌آید - همچون تخم و شیر و کره و پنیر - کفایت می‌کند.^۱

اما برخلاف آنچه که مخالفان سنتی مزدک شایع کردند، مزدک نه منادی مرام اباحی بود، نه مذهب اشتراکی داشت، و نه قیام او قیام ضد دینی بود. او منادی عدالت اجتماعی مبتنی بر تعالیم زرتشت بود. او دین‌داری خداشناس و دردشناس بود که با تفسیر نوینی که در دین انجام می‌داد می‌کوشید که اراده خدا را در جهان به اجرا درآورد و راه سعادت انسان را بگشاید. پیروانش نیز صرفاً «مردم بی سر و پا و بی اصل و نسب» نبودند، بل که بخش بزرگی از

پیروانش از مغان و اشرافِ روشن‌اندیش بودند، و در درون دربار ساسانی نیز علاوه بر خودِ شاهقباد پیروان بسیاری داشت. موفقیتی که او در جلب لایه‌هائی از فقهای زرتشتی و روشن‌فکران خاندانهای اشرافی به‌دست آورد ناشی از شهرتِ او به تقوا و دین‌داری بود. او به‌طور حتم گفتار و رفتارش را با میزان «ارادهٔ خدا» می‌سنجید و برآن بود که بندگان خدا را به‌همان راهی هدایت کند که خواست خدا را در آن نهفته می‌دید و معتقد بود که در پیش گرفتن آن‌راه به سعادت دنیوی و اخروی می‌انجامد.

هدف غایی زندگی بشر در تفکر مزدک - همچون زرتشت - هم سعادت این جهانی بود و هم سعادت جاویدانِ اخروی بود که وسائلش را انسان می‌توانست در این جهان فراهم سازد. برخلاف مانویان و مسیحیان که می‌پنداشتند که با زهد و دنیاستیزی و دوری از لذتهای مادی و مهار زدن بر نیازهای جنسی و سختی‌کشی و محرومیت‌چشی می‌توان به‌بهشت رسید؛ در تفکر مزدک برآوردن امیال نفسانی و شادزیستن و بهره‌وری از نعمتها وسیلهٔ پیمودن راه کمالِ روحی دانسته می‌شد. با مطالعهٔ همین مقدار از مسائلی که در متون سنتی (کلاسیک) دربارهٔ عقائد مزدک آمده است ما متوجه می‌شویم که او عقیده داشت که فقر و محرومیت انسان را به فساد می‌کشاند و برآوردنِ نیازهای فطری سبب صلاح او می‌شود؛ لذا باید وسائلی انگیخته شود تا همهٔ مردم بتوانند نیازهای طبیعی و فطری‌شان را برآورده سازند؛ و درعین حال باید که مانع زیاده‌روی آزمندان شد تا زن و مال را در انحصار خودشان درنه‌آورند و دیگران را در فقر و محرومیت نگاه ندارند.^۱

نهضت مزدک شورش توده‌یی عوام هم نبود، بل که تلاش لفظی و اقناعی برای سرایت دادن فکر عدالتِ حقیقی به‌ذهن مردم جامعه بود. شهرستانی نوشته:

مزدک مردم را از اختلاف و درگیری و ستیز و کینه‌کشی بازمی‌داشت؛ و چون بیشتر اینها به سبب زن و مال اتفاق افتاده بود او زنان را حلال و اموال را مباح دانست؛ و همان‌گونه که مردم در استفاده از آب و آتش و چراگاه شریک بودند او استفاده از زن و مال را نیز برای مردم مشترک قرار داد.^۲

و فردوسی دربارهٔ مزدک چنین نوشته است:

بیامد یکی مردْ مزدک به‌نام
سخن‌گوی با دانش و رای و کام
گران مایه مردی و دانش فروش
قباد دلاور بدو داد گوش

۱. پیشتر نوشتهٔ طبری را در این باره آوردیم.

۲. شهرستانی، ۲۷۶.

همی گفت هرک او توان گر بُود
 نباید که باشد کسی بر فزود
 جهان راست باید که باشد به چیز
 زن و خانه و چیز بخشیدنی است
 من این را گنم راست تا دین پاک
 هر آن کس که او جز بر این دین بُود
 بید هر که درویش با او یکی
 از این بستدی چیز و دادی بدان
 چو بشنید، در دین او شد قباد
 ورا شاه بنشانند بر دست راست
 بر او شد آن کس که درویش بود
 به گرد جهان تازه شد دین او

تهی دست با او برابر بُود
 توان گر بُود تار و درویش پُود
 فزونی توان گر چرا جُست نیز
 تهی دست کس با توان گر یکی است
 شود ویژه پیدا بلند از مغاک
 زیزدان و از مَنش نفرین بُود
 اگر مرد بودند اگر کودکی
 فرو مانده از آن سخن بخردان
 ز گیتی به گفتار او بود شاد
 ندانست لشگر که مؤبد کجاست
 و گرنانش از کوشش خویش بود
 نیارست جُستن کسی کین او

مزدک - همچون زرتشت - معتقد بود که انسان ذاتاً خیرگرا و شرس‌تیز است؛ زیرا فطرت او میل به کمال دارد، و راه کمال او خیرگرایی و نیک‌اندیشی است. ولی از انسان را از فطرتش بیگانه می‌سازد و او را به راه شر و بدی می‌کشاند. آنچه سبب می‌شود که از در کالبد انسان لانه کند و او را بفریبد محرومیت او از نعمتها است. اگر نیاز مادی بشر به‌طور متعادل برآورده شود هیچ‌گاه دیو آرزو نخواهد توانست که به انسان نزدیک شود. حرص در گردآوری مال و دست‌یابی به قدرت برای حصول مال بیشتر انسان را به فساد می‌کشاند و وادار به ارتکاب رذائل می‌کند. دروغ، رشوه‌خواری، تجاوز جنسی، گواهی ناحق، فضاوت ظالمانه، و انواع ستمهای ناشی از اینها را انسان برای حصول زن و مال مرتکب می‌شود. کسانی که حرص بیشتری دارند مبتلا به دیو آرزو استند و به خودشان و دیگران ستم می‌کنند، زیرا هم از خودشان و هم از دیگران شادی را سلب می‌کنند؛ و این به آن علت است که تجاوزات آنها امنیت و آرامش را از جامعه سلب می‌کند و سبب می‌شود که آزمندان ستم‌گر در بیم از انتقام‌جویی محرومان، و محرومان در بیم از تجاوز ستم‌گران بزیند و آرامش نداشته باشند و شادی‌شان تحقق نپذیرد؛ و این امری است که سبب گرایش هر دو طرف به شر و فساد شده مانع تکامل روحی می‌شود. از این نقطه نظر، هم آنها که ستم می‌کنند و هم آنها که ستم می‌پذیرند هردو گناه‌کار استند، و بر انسانهای نیک‌اندیش و حق‌گرا است که مانع این گناه‌کاری شوند؛ یعنی هم جلو تجاوز و ستم

را بگیرند و هم بکوشند که محرومیتها را از جامعه بزدایند.

فردوسی نوشته که مزدک به شاهقباد گفت که آن چه باعث فساد انسان می شود پنج خصلت اهریمنی رشک و کین و خشم و نیاز و آز است؛ و سبب و باعث همه اینها تلاش برای کسب مال و به دست آوردن زن است. اگر بتوان که زن و مال را در میان مردم به تساوی تقسیم کرد این پنج دیو از میان برخواهد خاست و انسان به رستگاری خواهد رسید و دین خدایی استوار خواهد ماند:

که دانا بر این پنج نفزود نیز	بیچاند از راستی پنج چیز
به پنجم که گردد بر او چیره آز	کجا رشک و کین است و خشم و نیاز
پدید آیدت راه گیهان خدیو	تو چون چیره باشی بر این پنج دیو
که دین بهی در جهان کاسته است	از این پنج ما را زن و خواسته است
چو دین بهی را نخواهی زیان	زن و خواسته باشد اندر میان
که با خشم و کین اندر آید به راز	کز این دو بود رشک و آز و نیاز
بباید نهاد این دو اندر میان	همی دیو پیچد سر بخردان

در تعالیم مزدک، شاه که تکلیف و مسئولیت بزرگ خوش بخت کردن جامعه بر دوشش نهاده شده است همان تعریف و مشخصات خست را دارد که در گاتهی زرتشت تعریف شده بود. به نظر مزدک، چون که وظیفه ممانعت از ستم‌گری و ستم‌پذیری از عهده انسانهای معمولی بر نمی آید، لذا وجود شاه و دستگاه دولتی متمرکز ضرورت پیدا می‌کند. شاه مسئول تأمین سعادت بندگان خدا است که رعایای او استند، و چون که ابزار تأمین این سعادت را در اختیار دارد باید که از آن به‌گونه شایسته استفاده کند. همان‌گونه که خدا جهان را با حکمت اداره می‌کند و به‌همه بندگان با دیده تساوی می‌نگرد و به‌همه مهر می‌ورزد و نعمتهایش را به‌همه ارزانی می‌دارد، شاه باید که در کشورش به‌همه رعایا به‌دیده تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و امکانات برخورداری همگان از نعمتهای موجود در کشور را فراهم سازد.

مزدک ملکوت خدا و ملک شاه (کشور) و ملک تن (بدن انسان) را به هم تشبیه می‌کرد و می‌گفت که هرکدام از این ممالک به‌توسط چهار نگهبان و هفت مجری در حیطه دوازده فلک اداره می‌شود. چهار نگهبان عبارت‌اند از: فهم، تمیز، حافظه، شادی (نیروی شناخت، نیروی تشخیص، نیروی بازشناسی، نیروی لذت‌جویی). اینها همسان همان چهار مقام بلندپایه دربار خسرو استند که عبارت‌اند از: مؤبدان مؤبد، هیربدان هیربد، سپهبد، رامش‌گر

(بزم‌آرا). هفت نیروی اجرایی که در اختیار این چهارند عبارت‌اند از: سالار، پیش‌کار، بارور، وکیل، کاردار، مشاور، خدمت‌کار. و این هفت نیرو در دوازده فلک می‌گردند و انجام وظیفه می‌کنند. این دوازده فلک عبارت‌اند از: دهنده، ستاننده، برنده، خورنده، دونده، خیزنده، گشده، زننده، گننده، آینده، رونده، پاینده. اینها در ملکوت آسمان مجریان ارادهٔ خدای‌اند، در کشور مجریان ارادهٔ شاه‌اند، و در ملک‌تن مجریان ارادهٔ انسان‌اند.^۱

در تعالیم مزدک این نیروها چنان جای تعیین‌کننده‌ئی داشتند که او تأکید کرد «هرکس که این قوای چهارگانه و هفت‌گانه و دوازده‌گانه در او جمع باشد، خداگونه می‌شود و تکالیف شرعی از او ساقط می‌گردد».^۲ از این نقطه نظر، هر فرد بشری یک جهان کاملی است که می‌تواند از همهٔ صفاتی که در خدا وجود دارد برخوردار شده به‌کمال برسد. بعلاوه، هر فردی به‌تن خویش شاهِ خویش است و از استقلال کامل و مطلق برخوردار است و کلیهٔ نیروهای لازم را در اختیار دارد تا بر تن خویش فرمان براند.

این سخنی بود که زرتشت پانزده سده پیش از مزدک زده بود، و در گاته گفته بود که هرکس از فضایل هفت‌گانهٔ ملکوتی برخوردار باشد به‌درجهٔ کمال می‌رسد و خداگونه و شایستهٔ همنشینی با خدا می‌شود؛ و این‌را در سخن از زرتشت و دین او خواندیم.

نتیجه‌ئی که از این جنبه از تعالیم مزدک ناشی می‌شد آزادی ارادهٔ انسان (اختیار انسان) و خداگونگی او بود. انسان با نیروی فهم خویش نیک و بد را می‌شناسد، با نیروی تمیزش خیر را از شر تشخیص می‌دهد، حافظه‌اش سبب می‌شود که اشتباه نکند، و چون ذاتاً طالب شادی و خوشی است در جهت تحقق آن می‌کوشد. انسان همهٔ وسائل تحقق سعادت خویش را در اختیار دارد. او قادر است که بدهد، بستاند، ببرد، بخورد، بدود، برخیزد، بکشد، بزند، عمل کند، برود، و به‌زندگی برخوردارانه ادامه دهد. پس تصمیم‌گیرندهٔ نهایی در این جهان شخص انسان است که آفریدگار به‌او اراده و توان انتخاب داده و همهٔ وسائل زندگی را در اختیارش نهاده و نعمتهای هستی را برای او آفریده است.

همین جنبه از تعالیم مزدک بود که در آینده اساس و بنیاد عرفان ایرانی را تشکیل داد؛ عرفانی که شعاری «کسی جز من خدا نیست»^۳ از درونش برخاست.

۱. همان، ۲۷۶-۲۷۷.

۲. همان، ۲۷۷.

۳. با مریدان آن فقیر مُحْتَشَم - بایزید - آمد که «نک یزدان من ام» * گفت مستانه عیان آن ذو فُنون: «لا إله إلا أنا، ها فاعبدون (کسی جز من خدا نیست، بیائید مرا بپرستید)». هم در این معنا است که

مزدک می‌گفت همان‌گونه که خدا نعمتها را به جهان فرستاده و آنها را در اختیار مردم قرار داده است، و همان‌گونه که هر فردی می‌کوشد که نیازهای ملک تنش را برآورده سازد، شاه باید بکوشد که در ملک خویش که کشور است این نیازها را تأمین کند تا همان‌گونه که آب و هوا برای همگان رایگان است، زن و مال نیز برای همه رایگان باشد و همه به آنها دسترسی یابند تا همگان در شادی به سر برند و با آرامش خیال به وظیفه اصلی که آبادسازی جهان و شادسازی انسان است بپردازند.

این یک عدالت آرمانی اما نه تخیلی بل که عمل‌شدنی بود که مزدک در آرزوی تحقق آن بود و به خاطرش نهضت خویش را برپا کرد. او گرچه سعادت جاویدان اخروی را نیز مورد اشاره قرار داده بود ولی بیشتر به دنیا می‌پرداخت، و هدف اول و آخرش سعادت این جهانی انسان بود. تعالیم او در این نقطه تحول بزرگی در دین زرتشت به‌شمار می‌رفت.

تعالیم مزدک بر نیرومندترین ارزشهای اخلاقی استوار بود. او به‌عنوان یک شخصیت واقع‌بین، شاه را به‌خدا تشبیه می‌کرد.^۱ با این تشبیه، او از سوئی به‌شاه تلقین می‌کرد که باید همچون خدا به همه مردم کشورش اعم از فرمان‌بران و نافرمانان با دید تساوی بنگرد و همه را دوست داشته باشد و درصدد باشد که وسائل سعادت همگان را بی هیچ‌گونه تمایز و تفاوتی فراهم سازد و ظلم و ستم را از بندگان خدا که رعایای شاه‌اند دور سازد. از سوی دیگر، او اطاعت از فرمانهای شاه را برای همگان واجب می‌شمرد و به مردم تلقین می‌کرد که خیر و سعادت همگان در آن است که از همه قوانین دولتی اطاعت کنند و فرمانهای شاه و احکام قانون را خشنودانه به‌مورد اجرا بگذارند تا نظم و ثبات و امنیت در کشور برقرار بماند و اختلاف و کینه و درگیری ایجاد نشود و امکان سعادت و شادزیستی همگانی فراهم گردد.

تعالیم مزدک می‌توانست که مستحکم‌ترین و بادوام‌ترین دولت دینی و برترین نوع جامعه اخلاقی را در تاریخ بشر پایه‌گذاری کند. مزدک - همچون زرتشت - سعادت این جهانی بشر را مطرح می‌کرد؛ او از انسان نمی‌خواست که به زهد خشک روی آورد و از نعمتها و لذایذ دنیایی چشم‌پوشد؛ بل که آموزش می‌داد که برای دستیابی به سعادت و لذت تلاش و مبارزه کنند. تعالیم او - برخلاف دین مانویان و مسیحیان - موافق سرشت بشر بود، و چنان مطرح شده بود که هم نیازهای مادی بشر را برآورده می‌کرد و هم نیازهای معنوی او را. تعالیم مزدک در

شبستری می‌گوید تو نسخه طبق اصل از خدا است: «ظهور قدرت و علم و ارادت/ به‌تو است ای بنده صاحب سعادت * توئی تو نسخه نقش الهی / بجواز خویش چیزی که خواهی».

شرایط عادی می‌توانست که بخشهای عظیمی از جامعه بشری را به خود جذب کند و به یک دین جهانی تبدیل شود.

مزدک همچون مولوی (که هشت سده پس از او آمد) معتقد بود که راه تکامل انسان از میان مادیات دنیایی می‌گذرد؛ و تا انسان مورد آزمایش قرار نگیرد و توان مقاومتش در برابر جاذبه‌های ثروت و قدرت و لذت آزموده نشود، نمی‌تواند که مراحل کمال روحی را ببیماید و به خدا برسد. این را مولوی بعدها در مثنوی به این گونه مطرح کرد که چون که هر چیزی به ضد خودش شناخته می‌شود، تقوا نیز با پرهیز از زیاده‌روی در عین برخورداری شناخته شود، درست به همان گونه که صلح زمانی مفهوم پیدا می‌کند که دشمن و جنگی وجود داشته باشد؛ ولی اگر انسان به زهد بگراید و از دنیا بگریزد و از لذایذ چشم‌پوشی کند و در گوشه‌ئی بخزد و تمایلات فطریش را سرکوب کند چه‌گونه می‌توان فهمید که در برابر وسوسه‌های مادیات مقاومت نشان داده است و تقواپیشه است! اگر انسان در گرداب وسوسه‌ها قرار داشته باشد و میل به مفساد نکند و قدرت انجام بدی هم داشته باشد و آن‌گاه از فساد بپرهیزد و به صلاح و نیکی گراید در این صورت است که او پرهیزگار و نیکوکار شناخته می‌شود؛ و این است آزمایش انسان برای شناختن او. در این صورت است که پاداش و کیفر اخروی مفهوم می‌یابد:

بَر مَكْنِ پَر رَا و دَل بَر كَن اَز او	ز آن‌که شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود، جهاد آمد محال	شهوتت نبود، نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	خصم چون نبود چه باشد خیل تو
هین مکن خود را خصی، رهبان مشو	ز آن‌که عفت هست شهوت را گرو
بی هوانهی از هوا ممکن نبود	غازی‌یی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفته است، پس کسبی بکن	ز آن‌که نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد «انفقوا» را مطلق او	تو بخوان که «اکسبوا ثم انفقوا»
همچنان چون شاه فرمود اِصْبِرُوا	رغبتی باید کز آن یابی تورو
پس گُلُوا از بهر دَم شهوت است	بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است

همین اندازه از گزارشها که در تألیفات دوران عباسی درباره تعالیم مزدک برای ما مانده است تشابه این سخن مولوی با عقاید مزدک را نشان می‌دهد. اگر چیزی از نوشته‌های خود مزدک برای ما مانده بود می‌توانستیم که این سخنان را با سخنان او مقایسه کنیم و ببینیم که سخنهای این دو بزرگ‌مرد تا چه اندازه شبیه هم‌اند؛ زیرا هردو از یک منشأ ذهنی و از یک فرهنگ برخاسته بوده‌اند.

در تعالیم مزدک ایثار و فداکاری جای خاصی داشت. کمک به هموعان از حسنات بسیار ارج مندی بود که مزدک مؤکداً توصیه می‌کرد، و مهمانی دادن و سفرهٔ خیر کشیدن و خوان‌گاههای همگانی دایر کردن از جمله کارهای شایسته‌ئی بود که پیروان او به آن پابندی سخت نشان می‌دادند. ابن ندیم دربارهٔ این جنبه از تعالیم مزدک چنین نوشته است:

مزدک به پیروانش تعلیم داده بود که از لذتهای مادی و خورد و نوش بهره‌وری جویند و در پی برآوردن خواسته‌های نفسانی خویش باشند، بخورند و بنوشند و با یکدیگر همکاری و رفت و آمد داشته باشند، به یکدیگر زور نگویند، و چنان باشد که هر چه دارند اعم از اموال و زنان در میانشان مشترک باشد، و کسی نباید دست‌رسی به اینها را از دیگران بازدارد. با این حال، آنها معتقد به نیکوکاری و خیراندیشی بودند، از آدم‌کشی خودداری می‌کردند و به کسی آسیب نمی‌رساندند و درد و رنج به کسی وارد نمی‌آوردند. آنها در مهمان‌نوازی شیوه‌ئی دارند که در هیچ قومی دیده نشده است، و چون کسی را مهمان کنند هیچ چیزی از او دریغ نمی‌دارند و هر چه از آنان بخواهد برآورده می‌سازند.^۱

بدترین گناه نزد مزدک آن بود که کسی سبب درد و رنج دیگران شود و دیگران را از نیازهای اولیه و فطری محروم سازد. از این رو مال‌اندوزی و حبس ثروت در تعالیم مزدک از گناهان کبیره به‌شمار می‌آمد، و انسانهای نیک‌اندیش وظیفه داشتند که با آن مبارزه کنند و مانع زیاده‌خواهی ثروت‌اندوزان شوند تا جلو ادامهٔ گناه‌کاری آنان را بگیرند و آنان را از بدکاری بازدارند. ثروت و قدرت در عقیدهٔ مزدک دو عامل است برای رسیدن به سعادت دنیایی، اما اگر یکی از اینها از حد اعتدال فراتر رود به شر و فساد تبدیل می‌شود و جامعه را به تباهی می‌کشانند. قدرت و ثروت اگر به درستی مورد استفاده واقع شود می‌تواند که فضیلت باشد، و اگر به‌عنوان ابزار ستم بر دیگران و محروم کردن دیگران از نعمتهای خدادادی به‌کار گرفته شود رذیلت است و وظیفهٔ انسانها است که با آن مبارزه کنند.

امرِ مُسَلَّم آن‌که مزدک یک مؤبد زرتشتی بود که درصدد برآمده بود تا تعالیم زرتشت را از آلودگیهای مذاهب کهن ایرانی و احکام فرسوده‌شدهٔ فقه ساسانی بی‌الاید. آموزشهای مزدک از یک نظر بازآموزی تعالیمی بود که در گاتهی زرتشت آمده بود. این‌که مزدک توانست بخش بزرگی از فقیهان نواندیش کشور را با خودش همراه سازد نشان‌گر آن است که در آن زمان هنوز در برخی از مناطق کشور - به‌ویژه در پارس و خراسان - آئین اصلی زرتشت زنده بوده است. اگر وجود یک مؤبد فسایی بنام زرتشت خورگان صحت داشته باشد و تبلیغ‌گران

ضد مزدکی این نام را به منظور فریب اذهان عمومی نساخته باشند تا القا کنند که آن زرتشتی که مزدک از او و تعالیمش سخن می‌گوید یک «ملای کج‌راه ساده‌لوح فسادانگیز فسایبی» است، باید پذیرفت که نهضت بازگشت به‌آئین ناب زرتشتی از مدتها پیشتر در برخی از حوزه‌های دینی کشور به راه افتاده بوده، و حمایت شاهقباد از مزدک این نهضت را به اوج رسانده است. پیش از این به این گمان خودم اشاره کردم که شاید این زرتشت خورگان همان زرتشت پسر آترپاد مهرانسپند بوده باشد.

تعالیم مزدک علاوه بر آن که درهم‌ریزنده نظام طبقاتی کشور بود از چند جنبه با احکام فقه رسمی کشور تعارض آشکار داشت. بارزترین جنبه این تعارض در خاک‌سپاری تن مردگان بود، که نشان می‌داد مزدک در این مورد به احکام زرتشت توجه دارد و با احکام اوستای ساسانی - که سلطه مذهب مغان آذربایجان بر آن آشکار است - مخالف بود. فقه مغان مقرر می‌کرد که اجساد مردگان را بر دخمه نهند تا پرندگان لاش‌خوار گوشتشان را بخورند، سپس استخوانهای او را به طرز خاصی دفن می‌کردند. این رسمی بود که به احتمال زیاد از زمان کرتیر به بعد، با شیوه‌های خشنی که مؤید کرتیر در سنگ‌نبشته‌اش از آن سخن گفته است، وارد آئین مزدایسنه شده بود و با احکام دین زرتشت تعارض داشت. به‌طور یقین، ایرانیان در پارس و بسیاری دیگر از جاهای کشور اجساد مردگان را طبق آئین زرتشت دفن می‌کردند؛ ولی با آمدن فقیه خشونت‌گرا و متعصبی همچون کرتیر با این رسم دیرینه زرتشتی، با انگ رسم ضددینی، مبارزه شد.

هرودوت نوشته که «من به یقین می‌دانم که مغان در ایران اجساد مردگان را در معرض دریده شدن توسط پرندگان یا سگان قرار می‌دهند، و این نیز به یقین می‌دانم که پارسیان اجساد مردگان را پیش از آن‌که در زمین دفن کنند با مواد خوش‌بو مومیایی می‌کنند».^۱ در اینجا هرودوت به رسم دفن کردن جسد مرده نزد پارسی‌ها اشاره دارد که با رسم مغان آذربایجان تفاوت داشته است. استرابو نیز در این باره چنین نوشته است:

مردم ایران، پیش از آن‌که مرده را دفن کنند، جسدش را با موم می‌پوشانند. ولی مغان چنین نمی‌کنند. اینها مردگان را رها می‌کنند تا خوراک پرندگان شوند.^۲

استرابو نیز تفاوت رسم مغان و پارسیان را در اینجا بازنموده است. آرام‌گاههای برج مانده از شاهنشاهان هخامنشی و پیش از آنها شاهان ماد این حقیقت را نشان می‌دهد که

۱. تاریخ هرودوت، ۱/ ۱۴۰.

۲. استرابو، جغرافیا، کتاب ۱۵، فصل ۳، بند ۲۰.

زرتشتیان اجساد مردگان‌شان را مومیایی و دفن می‌کرده‌اند. پیشتر هم گزارش آرام‌گاه کوروش بزرگ را خواندیم و هم در اشاره به درگذشت همسر داریوش سوم در اسارت اسکندر دیدیم که شهبانوی را به‌اجازه اسکندر برطبق سنت ایرانیان دفن کردند. رسم بر دخمه نهادن اجساد اگر هم در ایران رواج داشته ویژه مغان آذربایجان بوده است، و زمانی که آنها در پی مبارزه قدرت در دستگاه دینی ساسانی مسلط شدند رسم خودشان را وارد دین دولتی کرده به‌عنوان حکم خدا و زرتشت بر توده مردم تحمیل کردند. مشخصاً این تحمیل به‌مانند بسیاری از دیگر رسوم مغان به‌قوه قهریه انجام گرفت. در سنگ‌نبشته کرتیر به‌وضوح اشاره شده که او برای تحمیل آنچه که دین حق است شیوه‌های ارباب‌انگیزی اعمال کرده، و با این شیوه‌ها حوزه‌های فقهاتی را در انحصار کسانی درآورده که او آنها را مؤمنین حقیقی (پیروان آئین ناب) خوانده است؛ و اینها مغان آذربایجان بوده‌اند که توسط او حمایت می‌شده‌اند و به‌گفته خودش همه امکانات را برای تقویت آنها فراهم کرده بوده است.

البته سخن بر سر آن نیست که آیا دفن کردن محترمانه تن انسان مرده بهتر است یا در دخمه نهادن محترمانه آن برای لاش‌خوران سپس دفن کردن استخوانش؟! زیرا هرکدام از اینها یک ارزش فرهنگی است که چون رواج یابد مقبولیت خواهد یافت، و هر رسمی که برای مردم به‌جا افتد مقبول خواهد بود و خلافتش منفور خواهد ماند. بشر عادت دارد که هر کاری که به‌تکرار انجام می‌دهد را نیک پندارد، و هر عادت که از خودش نیست را ناپسند بشمارد. جائی که جسد مرده را می‌سوزانند سوزاندن جسد را شایسته‌ترین کار می‌دانند. اقوامی هم در جهان بوده‌اند که جسد مرده را می‌سوزانده‌اند و خاکسترش در میان اعضای قبیله تقسیم می‌شده و این خاکستر را اندک اندک در شربت و باده می‌ریخته و تناول می‌کرده‌اند تا به‌جسم خودشان برگردد و تنها نماند. گزارشی از نوشته هرودوت درباره رسم خوردن گوشت جسد مرده توسط هندیهای کلات که پیشتر ضمن سخن از داریوش بزرگ ذکر شد حتماً مربوط به این رسم بوده است. هرکدام از اینها در جای خودش نزد کسانی که انجام می‌دهند مقبول و پسندیده است. اگر اکنون دفن کردن جسد مرده به‌این شیوه که در گودالی می‌گذاریم و رویش را با خاک انباشته می‌کنیم نزد ما مقبول است (رسمی که عربها از بیابانهای عربستان وارد ایران کرده در میان مردم رواج دادند) به‌سبب آن است که ما لاشه را این‌گونه دفن می‌کنیم؛ و اگر به‌سوزاندن لاشه عادت کرده بودیم این رسم دیگر برای ما پسندیده و مقبول می‌نمود، چنان‌که هم اکنون این دیگری نزد برخی از اقوام دیگر (مثلاً هندوها) پسندیده‌ترین است.

منظور آن‌که اگر یکی از اقدامات مزدک جلوگیری از مردارخوار شدن جسد مرده بوده

حتماً علتش آن بوده که در پارس و برخی دیگر از مناطق ایران این رسم هنوز به جا نه افتاده بوده و آن را اهانت به انسان تلقی می کرده اند، و مزدک کوشیده که همان رسم زرتشتی بازمانده از دوران دیرینه را ترویج کند. اما این اقدام او با مخالفت بسیاری از مغان پیرو اوستای رسمی مواجه شد. اگر سرپرستان دین سنتی از بیم مردم نمی توانستند که با اقدامات اصلاحی مزدک مخالفت کنند، در تعالیم او مواردی وجود داشت که می شد بر آنها انگشت نهاد و با او به ستیز برخاست. یکی از موارد آن بود که مزدک تعلیم می داد که باید اجساد مردگان را دفن کرد؛ و چون که این حکم فقهی زرتشتی مخالف فقه رسمی ساسانی بود یکی از موارد مخالفت سرپرستان دین رسمی ساسانی با مزدک شد و او را به بددینی و بدعت‌گزاری متهم کردند و با دست‌یازی به آن تبلیغات گسترده‌ئی برضد او به راه افکندند.

مورد دیگر مخالفت سرپرستان دین رسمی با مزدک آن بود که سنت رایج فقه سنتی برای عبادت‌گزاری که انجام مراسم نیایش در آذرگاه بود را به کنار نهاد و مراکز خاصی را برای عبادت مزدا ایجاد کرده بود که نه آذرگاه بل که مزداکده بود، و پیروان مزدک برای خداپرستی در آن گرد می آمدند. در این نیایش‌گاهها از مراسم برسم و هوما خبری نبود، بل که بندگان خدا در آن با خدای خودشان به راز و نیاز می نشستند. مزداکده‌ها - به خلاف آذرگاهها - نه متولی داشت نه موقوفات. حتماً هدف مزدک از ایجاد این مراکز عبادی آن بوده که دستگاه متولی دین را از موقوفات و بهره‌کشیها محروم بدارد و زمینهای اوقاف آذرگاهها را در میان خود کشاورزانی که بر روی آنها کار می کردند تقسیم کند. حوزه سنتی دین از این اقدام اصلاحی مزدک به شدت احساس خطر می کرد و امتیازات مادی خودش، از جمله درآمدهای وجوهات شرعی از راه اوقاف، را در معرض تهدید و نابودی می دید؛ و چاره‌ئی جز آن نداشت که همه تدبیرها و نیروهایش برای نابودگری نهضتی که مزدک به راه افکنده بود استفاده کند و از دین سنتی که حافظ منافع و امتیازهای مادی او بود نگاهبانی کند.

همه اینها نشان می دهد که نهضت مزدک یک نهضت دینی تمام‌عیار برای بازگشت به تعالیم زرتشت بوده و بخشهایی از فقیهان روشن‌اندیش و شمار قابل توجهی از روشن‌فکران خاندانهای اشرافی نیز از آن حمایت می کرده اند. نهضت دینی مزدک به یک تعبیر نهضت ضد مذهب مغان آذربایجان و تلاش برای ترویج اصیل‌ترین قرائت از دین زرتشت بوده که از دیرباز در پارس و خراسان رایج بود، و با برآمدن مؤبدانی همچون کرتیر و هم‌فکرانش از عرصه جامعه به کنار زده شده بود تا مذهب مغان آذربایجان جایش را بگیرد.

شاهقباد به دلائلی که بر ما روشن نیست، و شاید به سبب مردم‌دوستی شدیدش، از مزدک

پشتی بانی کرد. این کار او به هر سببی که بوده باشد نشان‌گر آن است که او شاهی عدالت‌پرور و انسان‌دوست بوده است. حمایت او از مزدک نمی‌تواند - آن‌گونه که برخی از مورخان به غلط پنداشته‌اند - ناشی از فرصت‌طلبی و ماکیاولیسم بوده باشد؛ زیرا طرف‌داری از یک رهبر دینی کم‌توان با پیروان اندک و منقطع از محافل پرنفوذ سنتی نمی‌تواند که به امید برخورداری از حمایت او برای تثبیت حاکمیتی باشد که از یاری بیشینه نیروهای سنتی، به‌ویژه از نیرومندترین افسران کشور (همچون زرمهر سوخرا و شاپور مهران) برخوردار است.

همه دلائل تاریخی نشان می‌دهد که شاهقباد در سالهای آغازین سلطنتش با مخالفتی روبه‌رو نشده و سپه‌داران کشور اجماعاً از او اطاعت می‌کرده‌اند. زمانی که او زرمهر سوخرا را از میان برداشت، و سپس وقتی که شاپور مهران را به‌کشتن داد، اقدام او از جانب بزرگان کشور با سکوت برگزار شد. جز عدالت‌پروری فطری چه دلیلی می‌تواند چنین پادشاه قدرت‌مندی را به مزدک و تعالیم او جذب کند؟

طبری با نظری که به‌متون سنتی پهلوی داشته نوشته که «قباد زندگی بود که تظاهر به پاک‌دامنی می‌کرد و از خون‌ریزی و آدم‌کشی نفرت داشت و با دشمنانش به‌مدارا رفتار می‌کرد». و در یادآوری سبب جاگیر شدن قبایل کُنده در حیره، نوشته که «حارث ابن عمرو کندی به پادشاه یمن نوشت که شاه ایرانیان گوشت نمی‌خورد و آدم‌کشی را جائز نمی‌داند»^۱. بی‌تردید این «تظاهر» به پاک‌دامنی و در عین حال صلح‌طلبی و مردم‌دوستی که طبری با استفاده از متون سنتی ایرانیان از آن سخن گفته است، باید ناشی از ایمان قباد به حیثیت انسانی بوده باشد که از تعالیم زرتشت ناشی شده بوده است. گوشت نخوردن نیز نشانه رحمت و عطوفت به جانوران است؛ و اینها از شاهقباد یک پادشاه نیک‌اندیش و پیرو حقیقی تعالیم زرتشت و مزدک به‌نمایش می‌گذارد.

جاذبه تعالیم مزدک بسیاری از جوانان خاندانهای بزرگ کشور را نیز به‌نهضت او کشاند. برخورداری از حمایت شاه، حمایت انبوهی از جوانان خاندانهای بزرگ، و یاری طیف نیک‌اندیش و انسان‌دوست فقیهان زرتشتی به مزدک قدرت بخشید که برنامه‌های اصلاحی را به مرحله عمل درآورد. کاری که مزدک کرد عبارت بود از گرفتن فرمان از شاه برای مصادره املاک وسیع آذرگاهها و زمین‌سالاران خاندانهای حکومت‌گر به نفع کشاورزان. به نظر می‌رسد که این اقدام مزدک به‌صورتی کاملاً قانونی مبتنی بر فرمان شاه و بدون اعمال قوه قهریه انجام گرفته باشد؛ زیرا گزارشی که بیان‌گر ایجاد بی‌نظمی و آشوب باشد از دوران

فعالیت مزدک به دست داده نشده است.

قدر مسلم آن که اقدام مزدک در میان توده‌های ایرانی با مقبولیت تمام روبه‌رو شد و او را در حد یک رهبر آرمانی جلوه‌گر ساخت. ولی این مقبولیت نمی‌توانست که نهضت مزدک را به یک جنبش توده‌یی مبدل سازد؛ زیرا ترکیب جامعه آن‌روز ایران به شکلی بود که مردم به فرمان بزرگان و حکومت‌گران و زیرتأثیر تلقین‌های رهبران دینی بودند، و فقط نخبگان جامعه می‌توانستند که در موارد ضروری توده‌ها را به حرکت درآورند. اگر در جایی از نیروی توده‌یی استفاده شده باشد حرکت این نیرو می‌توانسته در پشت سر زورمندان نیک‌اندیشی بوده باشد که از برنامه مزدک حمایت می‌کرده‌اند؛ وگرنه سرکوب عوام برای حکومت‌گران در آن‌زمان کاری بسیار آسان می‌بود؛ و اگر قرار بود که مزدک فقط به توده‌های عامی متکی باشد به هیچ‌وجه نمی‌توانست که چنان موفقیت‌هایی به دست آورد.

ترکیب جمعیتی و سنت‌های اجتماعی ایران در آن روزگاران به گونه‌ئی بوده (و هنوز هم هست) که توده‌های عوام هیچ‌گاه قادر نبوده‌اند (و هنوز هم نیستند) که در امر سرنوشت خودشان تصمیم بگیرند. اکثریت قاطع جمعیت ایران را در آن‌زمان روستانشینان بی‌سوادی تشکیل می‌دادند که در درون نظام اجتماعی ایران از آزادی اعمال اراده در امور اجتماعی برخوردار نبودند و حتی تصمیم برای زندگی عادی‌شان را در موارد بسیاری سرورانشان تعیین می‌کردند. بیشتر اینها برزگران خواجهگان زمین‌دار بودند که نیمی از نتیجه کارشان نصیبشان می‌شد و درآمدهایشان چندان بود که کفاف گذران زندگی‌شان را می‌کرد. هرگونه بی‌توجهی این برزگران به نظام ارباب و رعیتی سبب محرومیت آنها از امکان گذران زندگی می‌شد و آنها را در آستانه نابودی قرار می‌داد. حتی امروز توده‌های روستایی در کشور ما گرفتار همان سنت‌های بازمانده از دوران کهن‌اند، و فکر این که جمعیت روستایی ایران بتواند در یک نهضت دموکراتیک شرکت کند از مقوله محالات به‌شمار می‌رود؛ زیرا روستایی علاوه بر این که در قیدوبندهای باورهای به‌جامانده از روزگاران دیرینه است و به حکومت‌گران به‌عنوان خدای خویش می‌نگرد، گرفتاریهای زندگی روزمره چنان او را به خود مشغول داشته است که می‌ترسد هر حرکتی انجام دهد نانش از دستش برود و خانواده‌اش تلف شود. روستایی ایرانی عادت کرده است به آن‌چه دارد قناعت ورزد و فکر هرگونه تغییری را از ذهن خویش طرد کند تا به‌مخمصه نه‌افتد و تهی دست نشود. روستایی از حکومت‌گران می‌ترسد. هرآسی بازمانده از دوران دور وجود روستایی را در خود گرفته است. روستایی هنوز که آخرین سال‌های سده بیستم مسیحی است هم به حکومت‌گران به‌دیدۀ مردمی نیرومند و مسلط می‌نگرد که زندگی او را در

اختیار دارند و مجازند که هر کاری را به سر او در آورند. روستایی ایرانی خودش را در برابر هر مأمور دولتی یک موجود ناتوان و ذلیل می بیند که باید برای جلب عطف او در پیش گاهش کرنش کرد و وسائلی انگیخت که مأمور به خشم نه آید. این وضعیت را می توان در همه ادارات دولتی کشورمان مشاهده کرد. کسی که پشت میز اداره نشسته است هم برآمده همین فرهنگ است و همین طرز تفکر را دارد. مأموران دولتی در ایران چنان اند که خودشان را مالک حیطة قلمرو خویش می پندارند و با مراجعین به گونه ئی رفتار می کنند که انگار می خواهند به آنها بزرگواری کنند و از آن چه ملک شخصی شان است چیزی به آنها مرحمت کنند. هر مأمور دولتی در ایران انتظار دارد در قبال خدمتی که انجام می دهد هزار منت و التماس و کرنش و تعظیم از خدمت گیر دریافت کند. مأمور دولتی در ایران وقتی پشت میز نشسته است خودش را یک خدای توان مند تصور می کند که سرنوشت مردم مراجعه کننده در دست او است و می تواند به هرگونه که مایل باشد با آن بازی کند. اهانت به حیثیت انسانی اساس روابط کارمندان پشت میز نشین با مراجعین است و این یک قاعده کلی است که در سراسر ایران - حتی در تهران - به چشم توان دید. این البته یک رفتار خودبه خودی است که از سنتهای دیرینه ایران سرچشمه گرفته است و تغییر دادن آن امری بسیار دشوار و دور از انتظار به نظر می آید. اگر در روستا رابطه ارباب و رعیتی هنوز بر جای خود به گونه ئی باقی مانده است، در شهر هم که بیشینه جمعیتش را کم و بیش روستائیان مهاجر شهری شده تشکیل می دهند این رابطه به شکل دیگری در جریان است و پشت میز نشینان به اربابان کهن تبدیل شده اند. به سبب ریشه دار بودن این سنن دیرینه است که در ایران دموکراسی نمی تواند شکل بگیرد و مردم نمی توانند که در سرنوشت خودشان شرکت کنند. انتخابات ریاست جمهوری و وکالت آن چه که مجلس قانون گذاری نامیده می شود در ایران به ظاهر حکایت از شرکت مردم در سرنوشت کشور می کند، ولی حقیقت آن چیز دیگری است. رؤسا و وکلا که در کشور ما به وسیله مردم به عنوان خدمت گزاران مردم بر کسی ریاست و وکالت می نشینند خودشان را اربابانی می دانند که از رعایایشان خواسته اند برای این که در برابر رقیبانشان پیروز گردند در کنارشان بایستند و به آنها رأی بدهند تا آنها بتوانند بر کرسی ریاست و صدارت و وکالت بنشینند و اربابی کنند. لذا است که شرکت در انتخابات نه «حق» بل که «تکلیف» است. یعنی شرکت در انتخابات نشانه اطاعت از متولیان، و عدم شرکت نشانه نافرمانی است. انتخابات در ایران امروز شکل دیگری از همان جنگ قدرت دوران باستان است که به خاطر بر کرسی نشستن یک دسته از اربابان و به کنار زده شدن دسته دیگری صورت می گیرد. رأی رعایا رئیس و وکیل را بر کرسی

می‌نشانند، اما آنها از فراز کرسی‌شان به همه مردمی که به آنها رأی داده‌اند به دیده همان رعایای فرمان‌بر دیرینه می‌نگرند که وظیفه‌شان فرمان‌بری و تسلیم است. به همین لحاظ است که هیچ‌گاه در ایران به‌هنگام قانون‌گذاری و تصمیم‌گیری خواست و مصالح مردم کشور در نظر گرفته نشده، و هیچ‌گاه در چنین مواردی به نظر مردم توجهی نشده است. یکی چون بر کرسی فرمان‌روایی نشست خودش را مالک قلمرو خویش می‌داند و به خودش حق می‌دهد که هر تصمیمی که مقتضی بداند اتخاذ کند، و اراده خودش را بی‌توجه به اراده توده‌ها به اجرا درآورد. توده‌های عامی در ایران عادت کرده‌اند که خواجگانی داشته باشند تا از آنها فرمان ببرند و مجریان اراده آنها باشند. این‌را نیز عادت کرده‌اند که از خودشان اراده‌ئی نداشته باشند و قبول کنند که خواجگان‌اند که باید تصمیم بگیرند و عمل کنند. از همین‌رو است که توده عامی ایرانی داوطلبانه در پشت سر مدعیان تولیت دین به راه می‌افتند و هرچه مدعیان تولیت دین بگویند انجام می‌دهند.

اگر امروز چنین است، در زمان مزدک چه‌گونه بوده است؟ اگر در نهضت مزدک توده‌ها هم شرکت داشته‌اند، شرکتشان به‌عنوان اجرای خواست سروران اصلاح‌طلب بوده نه به‌عنوان اجرای اراده خودشان؛ ولی چون که حرکت مزدک برای تحقق عدالت بوده سود آن به توده‌ها نیز می‌رسیده است. نهضت مزدک نهضت اصلاح‌گرای روشن‌فکران و نخبگان کشور بود نه جنبش توده‌یی. بعلاوه، چنان‌که رخدادهای بعدی نشان می‌دهد، اقدامات مزدک چندان تأثیر منفی‌ئی بر موقعیت طبقات ممتاز جامعه نداشته و در اوضاع اجتماعی آنها چندان خللی وارد نه آورده بوده است، و این خود دلیلی است بر این‌که نهضت او نه یک اقدام انقلابی بل که یک حرکت اصلاحی بوده که با برخی از مفاسد ستم‌خیز مبارزه می‌کرده است. پس از مزدک به‌قصد لکه‌دار کردن نهضت او بسیار سخن از تعدی و تجاوز مردم «غیر خاندانی و بی‌اصل و نسب» به‌خان و مان «بزرگان» به‌میان آمد. ولی همه این سخنان که ساخته و پرداخته طبقات صاحب امتیاز بوده نمی‌تواند که نشان‌گر توده‌یی بودن نهضت بوده باشد؛ هرچند که این نهضت در میان توده‌ها از تقدس ویژه‌ئی برخوردار بوده است.

اگر بخواهیم با توجه به همین گزارش‌هایی که درباره برنامه مزدک و تعالیم او برایمان مانده است برنامه‌های اصلاحی او را به‌طور فشرده خلاصه کنیم چنین خواهد شد:

۱. همان‌گونه که خدا همه بندگان را به یک‌سان مورد عنایت قرار داده است شاه باید برای همه افراد مردم کشور حقوق و امتیازهای یک‌سان قائل باشد، و امتیازهای ستم‌آمیزی که زورمندان به خودشان اختصاص داده‌اند را ملغی کند؛

۲. زورورزان حاکم که گنج اندوخته‌اند باید که اندوخته‌هاشان در میان مردم کشور تقسیم شود، زیرا این اندوخته‌ها از دست‌رنج مردم کشور حاصل آمده است و حق خود مردم است، و این زورورزان نباید که امتیازهای ویژه‌ئی در انحصار ثروت داشته باشند؛
۳. زورورزان حاکم که زمینهای وسیع دارند و روستائیان کشاورز را به مزارعین خودشان تبدیل کرده‌اند باید که زمینهایشان به نفع این کشاورزان مصادره شود، و فقط به آن اندازه زمین داشته باشند که خودشان بر رویش کار و کشت می‌کنند. زمینهای کشاورزی باید در میان کشاورزان تقسیم شود تا کشاورز صاحب دست‌رنج خویشتن گردد؛
۴. زمینهای وقفی آذرگاهها که در اختیار فقیهان است باید که به نفع کشاورزان مصادره شود، و امکاناتی که فقیهان برای بهره‌کشی اقتصادی از عوام دارند باید که از میان برود؛
۵. برای رشد صنایع روستایی، دولت باید که توجه بیشتری به پیشه‌وران روستایی مبذول دارد و بخش بیشتری از مالیاتها را هزینه کمک به صنایع روستایی کند؛
۶. قانون خانواده باید که بازتدوین شود، و باید مقرر بدارد که مرد حق نخواهد داشت که بیش از یک زن داشته باشد مگر در مواردی که ضرورتی ایجاب کند، مثلاً زن او نازا باشد؛
۷. رسم در دخمه نهادن جسد انسان مرده و مردارخوار کردن آن باید لغو گردد، و جسد انسان مرده باید طبق سنتهای دین پاکِ مزدایسنه با احترام دفن شود.

مخالفت فقیهان و زمین سالاران با اصلاحات مزدک

موفقیت‌های پی‌درپی مزدک که به‌بهایی از دست رفتن تدریجی پاره‌ئی از امتیازهای اقتصادی اشراف سنتی و حوزه فقه رسمی تمام می‌شد اشرافیت و حوزه را سرانجام در مقابل حامی او شاه‌قباد به‌صف درآورد، زیرا عامل اصلی موفقیت او وجود شاه قباد و فرمانهای قانونی او بود. برجسته‌ترین چهره‌های این دو طبقه در سال ۴۹۶ مجلس مشورتی‌ئی به ریاست مؤبدان مؤبد تشکیل دادند و رأی خود را دائر بر عدم لیاقت قباد به‌ادامه سلطنت و حکم خلع او صادر کردند. حکم خلع قباد حمایت عموم اقتدارگرایان را با خود داشت، و او بازداشت و محاکمه شد. حکمی که برایش صادر شد آن بود که بقیه عمرش در زندان انوش‌برد بگذراند. این زندان که ویژه بلندپایگان کشوری و لشکری بود در خوزستان قرار داشت و همه وسائل آسایش در آن فراهم بود. طبق یک سنت دیرینه کسی که به این زندان فرستاده می‌شد هیچ‌گاه مورد بخشودگی قرار نمی‌گرفت، و کسی از رجال کشوری و لشکری در هیچ شرایطی مجاز نبود که برای او نزد شاهنشاه درخواست بخشایش کند؛ و زندانی انوش‌برد مجبور بود که تا دم مرگ

در زندان به سر برَد.

پس از برکناری قباد برادرش جاماسپ را به سلطنت نشانندند. جاماسپ تلفظ درستش گاوماه آسپه است. مؤلف پارس نامه روایت رسمی ساسانی در این باره را چنین آورده است: مزدک خوار دین - لعنةُ اللهِ علیهِ - در روزگار او (روزگارِ قباد) پدید آمد و او را گمراه کرد و طریقتِ اباحت (بی بندوباری) نهاد... و عبادتِ ایزدی - عزَّ ذِکرُهُ - از مردم برداشت، و گفت: «این بنی آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مالِ جهان میانِ ایشان میراث است، اما به فضلِ قوت و ظلمِ قومی برمی دارند و دیگران را محروم می گذارند، و من آمده ام تا به واجب بازآم». و از این گونه بدعتی نهاد، و زنانِ مردم را و فرزندانِ ایشان را مباح کرد بر یکدیگر...

و قباد را بفریفت و گمراه کرد. و پس دست در کشید به قوتِ قباد (به یاریِ نیرویِ قباد)، و از مال و ملک می ستد و به ناداشتن می داد، و زنان را رسوا می کرد و به دست رنود (بی کارگان بی سروپا) باز می داد... چون حال بر این جمله بود، از شومیِ این طریقت بد جهان بر قباد بشورید و از اطراف دست بر آوردند و بزرگانِ فرس (ایرانیان) جمع شدند و قباد را بگرفتند و محبوس کردند و پادشاهی به برادرش جاماسپ دادند. و مزدک بگریخت به آذربایجان رفت، و اتباع او - لَعَنَهُمُ اللهُ - بر وی جمع شدند و شوکتی عظیم داشت چنان که قصد او نتوانستند کرد.^۱

اما قباد بیش از چند ماه در زندان نماند، و یک افسر درست دین به نام سیاوخش اهل تپورستان طی یک نقشه بسیار ماهرانه‌ئی او را از زندان گریزانند. قباد به خراسان گریخت تا به خشئی نواز پناهنده شود. او چون به نیوشاپور رسید نیون دخت که دختر یکی از سپه داران پارتی بود را به زنی گرفت، و چند روز در نیوشاپور ماند سپس نیون دخت را در نیوشاپور گذاشت و خودش به نزد خشئی نواز رفت تا برای واپس گیری تاج و تختش از او کمک بگیرد. پیش از این گفتیم که قباد وقتی گروگان مهمانِ خشئی نواز بود دختر او را به زنی گرفت. او از این زن پسری به نام کاووس داشت.

روایتها می گویند که خشئی نواز سپاه در اختیار قباد نهاد و او با این سپاه وارد کشور شد. ولی از آنجا که سخن از هیچ جنگی در میان نیست، به نظر می رسد که خشئی نواز به قصد اعاده سلطنت قباد مذاکراتی با دربار ایران انجام داد، و شاید هم تشرهائی زد؛ و به دنبال این مذاکرات، قباد به بزرگان کشور تعهد سپرد که چنانچه سلطنت به او برگردانده شود دست از

۱. فارس نامه ابن بلخی، ۸۴، ۲۲۰ - ۲۲۱.

حمایت مزدک بکشد.

به هر حال، جاماسپ کناره گرفت و قباد به سلطنت برگشت (۴۹۹م)، تا دور دوم سلطنتش را به شیوه‌ئی نوین ادامه دهد. سیاوخش نیز - شاید به پیشنهاد قباد و با پذیرفتن همان شرایط مذاکرات برای برگشتن قباد به سلطنت - به مقام ایران سپاهبد (ارتش تاران سالار) رسید. جاماسپ نیز به زندگی عادی ادامه داد، و دیگر از او خبری به دست داده نشده است. خاندان ساسانی در آن زمان - و تا پایان دوران ساسانی نیز - در استخر می زیستند.

تجدید مشکل ارمنستان و اشغال آمیدا توسط رومیان

در میان گرفتاریهای اخیر کشور، رومیان کشیشان ارمنستان را تشویق به شوراندن مردم بر ضد ایران کرده بودند، و در ارمنستان به دنبال یک شورش ضد ایرانی که به راه افتاد یک حاکمیت خودسر مسیحی تشکیل شده. در همین زمان رومیان به شرق اناتولی لشکر کشیده آمیدا را اشغال کردند. شاهقباد یک افسر پارسی به نام گشن‌اسپ‌داد را به ارمنستان گسیل کرد، دستگاه حاکمیت خودسر مسیحی برچیده شد، گشن‌اسپ‌داد مرزبان ارمنستان شد و با اقداماتی که انجام داد رضایت خاطر سران ارمنستان را نسبت به ایران فراهم آورد. خود شاهقباد نیز در سپاه بزرگی راهی آمیدا شد تا آن شهر را از اشغال رومیان آزاد کند.

پیش از این شاهقباد کوشیده بود که از طریق مذاکره رومیان را مجاب کند که آمیدا را تخلیه کنند و به ایران برگردانند؛ ولی مذاکره به نتیجه نرسیده بود. طبق قراردادی که میان دو دولت ایران و روم وجود داشت، دولت روم تعهد سپرده بود که سالانه مبلغی به عنوان کمک به هزینه نگهداری دربند قفقاز در برابر خزش ترکان شمال قفقاز، که هم گرجستان و ارمنستان و هم شرق اناتولی را تهدید می‌کردند، به ایران بپردازد. شاهقباد مطالبه اقساط عقب مانده از دولت روم کرد که در سالهای اخیر پرداخت نشده بود؛ ولی قیصر که ایران را در ضعف می‌پنداشت پاسخ فرستاد که ایران باید از ادعای مالکیت آمیدا و حرّان دست بردارد و این دو شهر را به دولت روم واگذارد.

چنان که پیش از این دیدیم، این دو شهر در تمام دوران شاهنشاهی پارتی و ساسانی همواره مورد نزاع دو دولت بودند، و عمده جنگهای ایران و روم بر سر آنها بود؛ و در برخی از فاصله‌های زمانی که دولت ایران گرفتار مشکلاتی بود این دو شهر را رومیان اشغال می‌کردند؛ تا آن که دولت ایران دیگر باره آنها را آزاد می‌کرد. اکنون هم آمیدا چند سال بود که در اشغال رومیان بود، و ایران خواهان استردادش بود. قیصر اینک فکر می‌کرد که با خودداری از

پرداختن سهم هزینه نگرهداری در بند قفقاز دولت ایران برای انجام تعهدات مالیش به خشئی نواز (اقساط خسارت جنگی که فیروز تعهد سپرده بود) در تنگنا قرار گیرد و مجبور باشد که برای آن که دولت روم اقساط عقب افتاده هزینه نگرهداری در بند قفقاز را بپردازد آمیدا و حران را رسماً به دولت روم واگذارد.

ولی امور در ایران برخلاف پیش‌بینی قیصر به پیش رفت؛ و قباد تصمیم گرفت که به اناتولی لشکر بکشد و آمیدا را آزاد کند. او این موضوع را با خشئی نواز در میان نهاد و از او تقاضای همراهی کرد، و با سپاه بزرگی که هپت‌آلیها با شاهشان خشئی نواز نیز در آن بودند به اناتولی لشکر کشید. مقاومت رومیان در آمیدا شبیه مقاومتشان در زمان شاپور دوم بود، فرجامشان نیز همان بود. آمیدا را شاهقباد آزاد کرد، و رومیان اسیر شده‌ئی که با خود به ایران آورد نیز به زودی مورد بخشودگی قرار داده به آنتاکیه برگرداند.

این اقدام انسانی او سبب شد که مذاکرات او با دربار روم برای دستیابی به صلح پایدار نتیجه مثبت بدهد. دولت روم مجبور شد که مالکیت ایران بر آمیدا را به رسمیت بشناسد. مذاکرات دو دولت به قرارداد صلحی انجامید که ضمن آن که دولت روم مالکیت ایران بر آمیدا و حران را به رسمیت شناخت و یک پیمان عدم تعرض هفت ساله در میان دو دولت منعقد شد. انعقاد این پیمان صلح در سال ۵۰۴ م بود.

فرجام نهضت مزدک

شاهقباد طبق تعهدی که در قبال بازیابی سلطنتش به اشراف و فقیهان داده بود خود را مجبور می‌دید که دست از حمایت مزدک بردارد. مزدک که اینک از پستی بانی دربار محروم شده بود نهضتش فروکش کرد، ولی فعالیت‌های تبلیغی و سازنده‌اش به آرامی ادامه یافت. گویا او در این زمان آذربایجان را مرکز فعالیت خویش قرار داده بود؛ زیرا مؤلف فارس نامه نوشته که او به آذربایجان گریخت و خلقی بر او گرد آمدند.^۱

قباد در دور دوم سلطنتش به فقیهان و سپه‌داران بیش از گذشته میدان داد و بر مشارکت آنها در تصمیم‌گیری سیاسی افزوده شد. گرچه فقیهان و زمین‌سالاران خواستار سرکوب نهضت مزدک بودند، نفوذ گسترده مزدک که پیروانش در همه لایه‌های جمعیتی کشور پراکنده بودند مانع از انجام این کار بود، و زمان درازی لازم بود تا فقیهان بر ضد مزدک و تعالیمش تبلیغ کنند و او را در جامعه منزوی سازند سپس ضربه نهایی فرود آورده شود.

۱. فارس نامه ابن بلخی، ۲۲۱.

فقیهان سنت‌گرا همیشه نیازمند آن‌اند که توده‌ها را با خودشان نگاه دارند. آنها هیچ‌گاه کاری نمی‌کنند که توده‌های عامی را از خودشان بیزار کنند، بل که هر کاری را صبورانه و زیرکانه و مکارانه و با فریب توده‌ها به سرانجام می‌رسانند. این از بارزترین مشخصه فقیهان تاریخ بوده است و هست. در آن شرایط که هنوز بیشینه مردم کشور با مزدک بودند، نه تکفیر او امکان‌پذیر بود و نه سرکوب او. دستگاه فقهتی در آن شرایط هرکاری که انجام می‌داد به زیان خودش تمام می‌شد، زیرا از چشم توده‌ها می‌افتاد. مهم‌ترین کاری که اقتدارگرایان کرده بودند آن بود که مزدک را از حمایت دربار محروم داشته بودند و دیگر او نمی‌توانست که برای پیش‌برد برنامه‌های اصلاحی از فرمان شاه و روش قانونی استفاده کند؛ و در نتیجه، برنامه او در این دوره از سلطنت قباد به مرور زمان فلج می‌شد. با این حال، نقشه نابودگری گام‌به‌گام مزدک از آن‌پس سالهای درازی وقت گرفت.

در این اثناء قباد - که خودش علائق اصلاح‌طلبانه داشت - در کشور دست به اصلاحاتی زد که با پشتیبانی طبقات صاحب امتیاز نیز همراه شد، و نظر توده‌های عامی را نیز به سوی دربار جلب کرد. او هزینه‌های قابل توجهی را به بازسازی کشور اختصاص داد، و از بار مالیاتها نیز کاست. او اقدامات آبادانی بسیاری از قبیل حفر کهن‌های (قنات) جدید برای اصلاح زمینهای کشاورزی، لای‌روبی برخی از آب‌راهها در مناطق مختلف کشور، و نوسازی برخی از سدها و آب‌بندها و ایجاد سدها و آب‌بندهای تازه انجام داد. چند روستا نیز در میان رودان و خوزستان و پارس تبدیل به شهر کرد: به‌قباد در شمال نجف کنونی در شرق دجله، ابرقباد در جنوب عراق در غرب دجله، رُست قباد در غرب خوزستان بر کرانه شرقی دجله رو به روی ابرقباد، و قبادخورّه در پارس. این شهرها تا پایان دوران ساسانی از شهرهای آباد و پررونق بودند، و نام‌هایشان را تا دوران سلجوقی همچنان حفظ کردند. میان ابرقباد و رُست قباد پل بزرگی بر روی دجله ساخته شد که تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی دائر و متسحکم بود، و چه بسیار لشکرها که در دوران سلطه عربها تا دوران سلجوقیان از روی آن گذشتند. در شمالی‌ترین نقطه ایران در غرب دریای مازندران در کنار دربند قفقاز نیز شهر پادگانی فیروزقباد تأسیس شد تا از خزیدن جماعات ترک به درون اران و شروان جلوگیری کند.

تا این زمان از حضور عنصر ترک در جنوب کوههای قفقاز خبری نیست، و ساکنان جنوب قفقاز همان بومیان کهن ایرانی استند که در این زمان قبایل الان نام داشتند، و شاهشان الان‌شاه نامیده می‌شد و منصوب شاهنشاه بود.

بخشی از برنامه اصلاحی مزدک، در آن زمان که مزدک از حمایت دستگاههای اجرایی

کشور محروم بود به دست شاهقباد و بزرگان کشور به مرحله عمل درآمد و برای مردم کشور ملموس و محسوس بود که شاهقباد درصدد ایجاد اصلاحاتی در کشور است که مزدک شعارش را می‌داده است و می‌دهد.

دستگاه فقاقت نیز در این میان بیکار ننشست و تبلیغات دامنه‌داری را برای اعاده حیثیت از دست‌رفته خودش به راه انداخت، و چه بسا که از درآمدهای انبوه اوقاف آزرگاهها برخی کارهای عام‌پسند و فریبنده از قبیل ایجاد کهن و آب‌راه و برخی سدهای کوچک و توزیع زمینهای کوچک در میان برخی از کشاورزان آزرگاهها انجام داد و اعتماد از دست‌رفته توده‌ها را بازآورد و اندک‌اندک آب را به آسیاب گذشته خود برگرداند؛ و همراه اینها هم‌روزه و سائل تبلیغاتی‌اش را برای منفور کردن مزدک و تعالیم او و اثبات دشمنیش با دین یزدانی و نشان دادن تلاش او برای تحمیل یک دین اهریمنی بر مردم ایران و گمراه کردن مردم به کار گرفت تا از او چهره‌ئی کریه و زشت بسازد و بتواند که پیروان مزدک را در هر جا که هستند به اتهام کفر و ارتداد به نابودی بسپارد.

در آستانه هفتادسالگی قباد موضوع جانشینی او مطرح شد. قباد سه پسر داشت. کاووس بزرگ‌ترینشان بود که مادرش دختر خشئی نواز بود و در فراری دادن قباد از زندان انوش برد با سیاوخش همدستی کرده بود. سیاوخش که اینک ایران‌سپاهبُد بود از دوستان کاووس بود. او از خاندان اسپندیار و از خاندان گشن‌اسپ‌شاه بود که در گفتار آردشیر بابکان شناختیم.

بالاخر گفتیم که قباد را خشئی نواز پسرخوانده خویش کرد و دختر خودش را که به زنی به او داد؛ و گفتیم که این دختر نیز خواهرخوانده قباد شمرده می‌شد. ازدواج خواهرخوانده با برادرخوانده در ایران مرسوم بود و یکی از رسوم خواتک‌دس بود. برخی از پژوهش‌گران غربی پنداشته‌اند که این دختر از فیروزدخت خواهر قباد بوده است؛ ولی در روایتهای ایرانی نه تنها گفته نشده که قباد با دختر فیروزدخت ازدواج کرده باشد بل که گفته شده که فیروزدخت را زرمهر سوخرا پس از کشته شدن فیروز آزاد کرد و به ایران برگرداند. پژوهش‌گران غربی، از جمله کریستنسن، در باور کردن این که ایرانیان با مادر و دختر و خواهرشان ازدواج می‌کرده‌اند بر اکاذیب بی‌پایه تبلیغ‌گران مسیحی دوران ساسانی - همچون کشیش ماریه‌های سریانی ضد ایرانی - تکیه کرده‌اند که نوشته بوده «عادت پرستندگان گمراه اورمزد آن است که با مادر و خواهر و دختر خودشان روابط شهوانی دارند» و «این عادت پلید و زشت را آن گمراهان جایز می‌شمارند». این اکاذیب کشیشان ضد ایرانی همچون سخن ملایان دوران قاجاری است که در سالهای بابی‌کشی در ایران شایع کرده بودند که بابی‌ها شبها در خانه‌ئی

گرد هم می‌آیند و «چراغ‌کُشان» به راه می‌اندازند و بی‌پروایانه با زنان و دختران یکدیگر آمیزش می‌کنند. این افسانه اکنون هم در ایران دربارهٔ بهائیان برسرِ زبانهای عوام است. رسم دیگری که در میان ایرانیان رواج داشت، و این رسم را آردشیر بابکان تشویق کرده بود، آن بود که اگر مردی از یک خاندان اشرافی بی‌پسر از دنیا می‌رفت، برای آن که نسلش برنه‌افتد، دختری را به ازدواج یکی از نزدیکانش - مثلاً برادرش - درمی‌آوردند، و پسری که از این ازدواج به دنیا می‌آمد را پسر آن مَتَوَفَا می‌نامیدند. چنین پسری از نظر شرعی مجاز بود که با دختر آن مرد ازدواج کند. این دختر نیز خواهر او شمرده می‌شد، ولی پدر و مادرش سوای پدر و مادر او بودند. ابوریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ما لِلِهِنْد»، ضمن مقایسهٔ رسوم ایرانیان و هندیان، اشارهٔ نَسَبَتًا مَفْصَلًا هم به این موضوع کرده است.

رسمی به نام سَدْرِبِهٖ نیز - با اندک تفاوتی - مشابه رسم بالا بود، یعنی ممکن بود که اگر یکی از اشراف بدون پسر از دنیا رفته باشد رئیس دودمان یکی از پسران نزدیکترین خویشان او را به عنوان پسر او تعیین کند. چنین پسری در کلیهٔ حقوق خانواده پسر او شناخته می‌شد. این پسر برای دختران او برادر شمرده می‌شد، ولی قانون شرع به او اجازه داده بود که با دختر او که رسماً خواهر خودش نامیده می‌شد ازدواج کند تا پیوند خونی هرچه بیشتر با پدرخواندهٔ درگذشته‌اش بیابد. در چنین صورتی او با خواهر خودش ازدواج کرده بود، ولی این خواهر از پدر و مادری سوای پدر و مادر او بود. دربارهٔ این رسم نیز در «دادستان دینیک» و «ماتیگان هزار دادستان» سخن رفته است.

به هر حال، کاووس - دخترزادهٔ خشئی نواز و پسر قباد - که شهریار تپورستان را داشت حامی بهدینان مزدکی بود. سپهبد سیاوخش خواهان ولی عهدی کاووس بود، ولی شاهقباد از بیم مخالفت فقیهان و اقتدارگرایان ضد مزدکی علاقه به ولی عهد کردن کاووس نداشت. بهترین پسر قباد خسرو نام داشت که در آغاز دورهٔ دوم سلطنت قباد به دنیا آمده بود. خسرو پسر نیون دخت بود؛ و پیش از این گفتیم که نیون دخت دختری از سپهبدان خراسان بود و قباد در نیوشاپور با او ازدواج کرد. فقیهان خواستار خسرو بودند. و یکی از نیرومندترین سپهداران به نام ماهبود از خاندان سورن - که شاید دائی خسرو بوده - سرسخت‌ترین مخالف کاووس و حامی ولایت عهدی خسرو بود. ماهبود از رقیبان قدرت سیاوخش نیز بود. دومین پسر قباد نامش زام بود که گویا به سبب آن که یکی از چشمانش نابینا شده بود فاقد شروط احراز مقام سلطنت شناخته می‌شد و ادعائی هم نداشت.

برای آن که از ولی عهد شدن کاووس جلوگیری شود لازم بود که از نفوذ مزدکیان

در مراکز قدرت کاسته شود، و نیرومندترین حامی او سیاوخش از میان برود. در همین هنگام بهانه و فرصت برای از میان برداشتن سیاوخش به پیش آمد. دولتهای ایران و روم در سال ۵۱۹ برای دستیابی به صلح پایدار و درازمدت (صلح ابدی) وارد مذاکره شدند، و این مذاکرات پیش‌رفتهای شایانی به دست آورد. چند سال پیش از آن، چنان‌که دیدیم، یک پیمان عدم تعرض هفت‌ساله در میان دو دولت منعقد شده بود، که به نظر می‌رسد برای بار دوم نیز تجدید شده بوده است. اکنون شاهقباد در جریان مذاکره برای دستیابی به صلح ابدی از قیصر تقاضا کرد که ولی‌عهدش خسرو را به فرزندى بپذیرد و در آینده (یعنی پس از درگذشت قباد) از او در برابر مدعیان خانوادگی سلطنت حمایت کند.

مذاکرات هیأت صلح ایرانی که به سرپرستی سپهبد سیاوخش و عضویت رقیب او سپهبد ماهبود با رومیان جریان داشت با موانعی بازدارنده برخورد کرد. ظاهراً سیاوخش که مخالف ولایت عهدی خسرو بود برای آن که درخواست فرزندخواندگی خسرو به نتیجه نرسد شروط غیرمقبولی به رومیان پیشنهاد کرد که باعث توقف مذاکرات شد.

به دنبال توقف مذاکرات و بازگشتن هیأت صلح ایران به پایتخت، سیاوخش متهم شد که با توسل به شیوه‌های خیانت‌آمیز باعث شده که دو دولت نتوانند به صلح دائم برسند. شاید یکی از شروط قیصر برای انعقاد صلح ابدی آن بوده که ایران بندر لاتکیه در گرجستان بر دریای سیاه را به دولت روم واگذارد؛ زیرا این نقطه نیز از دیرباز مورد طمع رومیان بود، و امید داشتند که با دست یافتن بر این بندرگاه بتوانند بر گرجستان و ارمنستان دست یابند و این دو سرزمین همدین خودشان را ضمیمه کشور امپراتوری کنند. چه بسا که علاوه بر ناخشنودی سیاوخش از ولی‌عهدی خسرو، سبب توقف مذاکرات صلح این موضوع نیز بوده است.

به هر حال، مذاکرات صلح به نتیجه نرسید، سیاوخش به «خیانت بزرگ به میهن» متهم شد و قضیه‌اش به دیوان عالی کشور ارجاع شد که ریاست آن با مؤبدان مؤبد بود. اکنون بهترین فرصت برای از میان بردن سیاوش و برکندن پرو بال مزدک دست داده بود. سپهبد ماهبود نیز امید داشت که چنان‌چه سپهبد سیاوخش کشته شود او تنها گزینه برای احراز منصب فرمان‌دهی کل ارتش (ایران سپاهبد) خواهد بود. به عبارت دیگر، رقابت قدرت دو خاندان اسپندیار و سورن نیز در اینجا بازی خودش را به پیش می‌برد؛ و خوش‌شانسی ماهبود آن بود که فقیهان با سیاوخش نظر مساعد نداشتند و در نهان جانب ماهبود را می‌گرفتند.

اعضای دادگاه همه تلاش خود را برای اثبات اتهاماتی که اعدام سیاوخش را توجیه کند به کار بردند. از جمله موارد اتهام او یکی هم «ارتداد» بود. دلیل از دین دررفتگی وی آن بود

که می‌گفتند جسد همسر متوفایش را، به جای آن که طعمهٔ پرندگان لاش‌خوار سازد، طبق آئین مزدک و برخلاف حکم شرع آنور دفن کرده است. این کار او که مخالفت علنی و عملی با یکی از «احکام ابدی دین» شمرده می‌شد در حکم ارتداد بود؛ و اگر اتهام «خیانت بزرگ به میهن» قابل اثبات نمی‌بود، اتهام ارتداد کافی بود تا فتوای زندانی شدن او را مشروعیت بخشد.

کوتاه‌سخن آن که دادگاه حکم اعدام سیاوخش را به جرم خیانت بزرگ به میهن صادر کرد. شاهقباد نیز چون که مجبور به پیروی از قانون بود حکم دادگاه تنفیذ نمود، و این یاور وفادار او که او را در سخت‌ترین شرایط با مایه گذاشتن از جان خویش از زندان انوش برد و مرگ حتمی نجات داده و تاج و تخت را به او برگردانده بود، به دار آویخته شد.

در سالهای اخیر بسیاری از مناصب حساس کشوری به برجستگان پیرو مزدک داده شده بود، و به‌دینان تسلط گسترده‌ئی بر کشور داشتند. گرچه گزارشهای تاریخی دربارهٔ اعدامهای دیگر از حامیان مزدک پس از سیاوخش سخن به میان نه آورده‌اند، می‌توان پنداشت که چندین شخصیت دیگر نیز به شیوه‌های کاملاً قانونی از میان برداشته شدند تا پرو و بال مزدک چیده شده نهضت او تضعیف شود و زمینهٔ سرکوب نهایی نهضت او فراهم آید. در این باره نمی‌توان تردید کرد؛ زیرا فقیهان و اشراف اکنون بر آن بودند که هرچه زودتر به مسئلهٔ مزدک و عدالتی که او به دنبالش بود و برهم‌زنندهٔ اساس نظام اجتماعی بود پایان دهند و خطری که از همه سو احکام «دین یزدانی» را احاطه کرده بود برطرف شود.

مزدک نه تنها با مخالفت شدید حوزهٔ فقه سنتی مواجه بود، بل که حوزهٔ دینی مسیحیان در میان‌رودان و خوزستان نیز با او به مخالفت برخاست و در مبارزه برضد او با مغان هم‌نوا شد. علت مخالفت کشیشان با مزدک نمی‌تواند جز آن باشد که گسترش روزافزون درست‌دینی خطرناکترین رقیب برای مسیحیت به‌شمار می‌رفت و سدِ راه گسترش این دین بود. تعالیم مزدک به‌طور حتم بسیاری از نومسیحیان آرامی‌تبار و خوزی‌تبار را نیز به‌خود جذب کرده و کشیشان مسیحی را متوجه خطر شدید او کرده بود؛ وگرنه همدستی آنان با حوزهٔ فقه زرتشتی در برابر مزدک نمی‌تواند دلیل دیگری داشته باشد؛ به‌ویژه که کلیساهای مسیحیان در ایران چندان قدرت مالی نداشته‌اند که مزدک منافع کشیشان را به‌خطر انداخته سبب تحریک آنها شده باشد. گزارشها نشان می‌دهد که برخی از مسیحی‌شدگان نواحی فرات جنوبی در زمان قباد دست از مسیحیت کشیده به آئین مزدک درآمدند. مشخصاً تیره‌ئی از قبایل عرب کِنده از آن جمله بودند. حتی اینها پس از رها کردن مسیحیت - به‌سبب خوی نژادی‌شان که دین غیرخودی را برنمی‌تافت - با مسیحیان حیره درافتادند و به‌صدد قبضه کردن قدرت در حیره

برآمدند، و با حمایت دربار قباد - در دور قبلی سلطنتش - توانستند که امارت حیره را از دست قبیله مسیحی لخم بیرون بکشند.^۱ جاذبه‌هایی که تعالیم مزدک داشت می‌توانست که بسیاری از جماعات بومی میان‌رودان و خوزستان که به امید دست‌یابی به عدالت به‌دین مسیح درآمده بودند را به آئین مزدک بکشاند. همین امر سبب ضدیت و خصومت شدید رهبران مسیحی میان‌رودان و خوزستان با مزدک و آئین او بوده است.

مسئله ولی‌عهدی خسرو به‌جای کاووس و اعدام سیاوخش و احتمالاً چند شخصیت دیگر پس از او در سالهای بعدی حساسیت شدیدی را در محافل مزدکی برانگیخت و این حساسیت چند سال ادامه یافت.

گرچه مزدک طرف‌دار مسالمت مطلق و شامل بود تا جائی که تعالیم او هرگونه درگیری زبانی و بدنی را ممنوع اعلام کرده بود،^۲ ولی موضوع اعدام سیاوخش و عدم توجه شاهقباد به مطالبه آنها برای ولی‌عهد کردن کاووس شاید خشم به‌دینان را برانگیخته بی‌نظمی‌های را نیز از جانب آنها به‌دنبال آورده باشد که در گزارشها نه‌آمده است.

سپهبد ماهبود که اینک ایران‌سپاهبد شده بود بقای منصب خویش را در گروه ولی‌عهد شدن خسرو می‌دانست، و چنان‌چه دشمنش کاووس ولی‌عهد می‌شد موقعیت او با خطر حتمی مواجه می‌گردید. لذا او نیز همه تلاش خود را برای نابودگری مزدک و یاران نیرومندش به‌کار گرفت. حوزه فقه سنتی و نیرومندان مخالفان مزدک در سال ۵۲۸ برای از میان بردن نهایی مزدک و یارانش مخفیانه اتخاذ تصمیم کردند. به‌دنبال این تصمیم، دربار از مزدک و رهبران طراز اول به‌دینان دعوت کرد که برای بررسی مسئله ولی‌عهدی در جلسه‌ای که در دربار تشکیل خواهد شد شرکت کنند. این جلسه با مهارت خاصی به‌منظور نابود کردن مزدک ترتیب داده شده بود و چه بسا که شاهقباد از پی‌آمد آن آگاهی نداشت.

جلسه با حضور ولی‌عهد - خسرو - و ریاست مؤبدان مؤبد و نظارت سپهبد ماهبود و عضویت فقهای برجسته (پور ماه‌داد، آذرفروغ‌بیغ، آذربید، بخت‌آفرید، نیوشاپور، هرمز، آذر مهر، و دادهرمز)، و بزرگانی که فردوسی نام‌هایشان را زرمهر و خرداد و فرآئین و بندویه و بهزاد نوشته است و به‌نظر می‌رسد که سران نهضت مزدک بوده‌اند، و با عضویت یک هیأت از کشیشان به ریاست کشیش اعظم میان‌رودان و خوزستان، و شرکت مزدک و گروه بزرگی از شخصیت‌های طراز اول به‌دینان مزدکی در دربار تیسپون تشکیل شد. کاخ محل تشکیل جلسه

۱. بنگر: تاریخ یعقوبی، ۱/۲۵۷. تاریخ طبری، ۱/۴۱۷. البدء والتاریخ، ۱/۲۹۴.

۲. زبده التواریخ کاشی، ۱۸۹.

نیز - بی سرو صدا و با نقشه قبلی - به محاصره نیروهای مسلح ماهیود درآمد. ترتیب یک اقدام بسیار خشونت آمیز شبیه یک کودتای خونین داده شده بود. دستور جلسه، برخلاف آن چه که به مزدک و یارانش ابلاغ شده بود، نه مذاکره برای تعیین ولی عهد بل که بحث و مناظره با مزدک بر سر آئینش بود و نتیجه آن نیز کاملاً معلوم بود. مدعی اصلی مزدک هم خسرو پسر قباد بود که مزدک و یارانش را سدّ راه شاه شدن خویش می دید؛ و آغازگر جلسه هم او بود که بارانی از اتهامهای تند و تیز را متوجه مزدک کرد که همه با موافقت مؤبدان مؤبد و فقیهان مواجه شد. مزدک متهم به ارتداد و بدعت گذاری در دین و فریب اذهان عمومی و گمراه کردن عوام و تلاش برای برهم زدن نظام کشور شد. استدلالهای مزدک در دفاع از آئین درست دینی کارگر نه افتاد و به فتوای فقهای بزرگ محکوم به اعدام شد. حکم در همان جلسه توسط سپهبد ماهیود به اجرا درآمد. شمشیردارانی که از پیش آماده شده بودند پس از صدور حکم بر سر مزدک و یارانش ریختند و همه را در همانجا بازداشت کردند، و به زودی همه شان به چوبه های اعدام سپرده شدند.

فردوسی درباره مناظره و اعدام مزدک و یارانش روایت ساسانی را چنین آورده است:

کس آمد سوی خره آرد شیر	که آنجای بُد دادهر مزد پیر
ز اسـتخر مهر آذر پارسی	بیامد به درگاه با یار سی
نشستند دانش پژوهان به هم	سخن رفت هر گونه از بیش و کم
به خسرو سپردند یک سر سخن	خردمند و دانندگان کهن
چو بشنید خسرو، به نزد قباد	بیامد ز مزدک سخن کرد یاد
گوا کرد ز مهر و خرد را	فرآئین و بندوی و به زاد را
همی راند فرزندان شاه جهان	سخن گوی با مؤبدان وردان
به آئین به ایوان شاه آمدند	سخن گوی و جوینده راه آمدند
چنین گفت خسرو به پیش گروه	به مزدک که: ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی پر زیان	نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر که اش که باشد پدر	پدر همچنان چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان	نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در کهتری	چه گونه توان یافتن کهتری
کسی کو مرد جای و چیزش که را است	که شد کار جوینده با شاه راست
جهان زین سخن پاک ویران شود	نباید که این بد به ایران شود

همه گنج دارند، گنجور کیست؟
 تو دیوانگی داشتی در نهفت
 همی کارِ بد را به بد نشمیری
 که «مزدک مبادا بر تاجور
 مباد اندرین نامور بارگاه»
 ابا هرک از او داشت آئین و راه
 مبادا یکی را به تن مغزو پوست»
 به فرزند گفت آن زمان شهریار
 از این پس ز مزدک مگردان سخن»
 که دیوارِ او برتر از راغ بود
 مر این مردمان را پراکنده کرد
 ز بر پای و زیرش سرآکنده سخت
 به درگاهِ باغِ گران مایه شو
 نه از کاردانان پیشین شنید»
 که بیند مگر بر چمن بارور
 برآمد به ناکام از او یک خروش
 فرو هشت از دارِ پیچان کمند
 سر مردِ بی دین نگون ساز کرد
 - تو گر باهشی راهِ مزدک مگیر -

دبیرِ بلخی، مؤلف پارس نامه، که روایتی عامیانه سوای روایت رسمی در اختیار داشته است، نابودگریِ مزدک و پیروانش را مربوط به آغاز سلطنتِ انوشیروان دانسته و داستانش را چنین آورده است:

[خسرو به بزرگان] گفت: «بدانید که این مزدک مُلک (یعنی سلطنت) می طلبد، و پدرم از کار او غافل بود، و مثل او همان مانی زندیق است که جد ما بهرام ابن هرمز او را بکشت تا فتنه او از عالم فرونشست. اکنون تدبیر این مرد می باید کرد. شما چه صواب می بینید؟»
 همگان گفتند: «ما بنده ایم؛ و این اندیشه که کرده ای دلیل است بر ثبات مُلک». انوشیروان گفت: «این مرد تابع بسیار و شوکت تمام دارد، و او را جز به مکر هلاک نتوان کردن؛ و گرنه این کار بر ما دراز شود. اکنون این سر نهفته دارید تا ما تدبیر کار کنیم». و بر

همه کدخدایند، مزدور کیست؟
 ز دین آوران این سخن کس نگفت
 همه مردمان را به دوزخ بری
 پر آواز گشت انجمن سر به سر
 همی دارد او دین یزدان تباه
 به خسرو سپردش همان گاه شاه
 بدو گفت: «هرک او بر این دین اوست
 بدان راه بُد نامور صد هزار
 که «با این سران هر چه خواهی بکن
 به درگاه خسرو یکی باغ بود
 همی گرد بر گرد او کنده کرد
 بکشتندشان هم به سان درخت
 به مزدک چنین گفت خسرو که «رو
 درختان ببین آن که هر کس ندید
 بشد مزدک از باغ و بگشاد در
 همان گاه که دید از تنش رفت هوش
 یکی دار فرمود خسرو بلند
 نگون بخت را زنده بردار کرد
 از آن پس بکشتش به باران تیر

این برخاستند.

و آنوشروان مزدک را پیغام داد که «ما را معلوم است که برحق‌ای؛ پدر ما متابعت تو به واجب می‌کرد؛ اکنون باید که بر عادت نزد ما آئی و طریق راست معلوم ما گردانی و منزلت خویش نزد ما هرچه معمورتر دانی».

مزدک نزد او آمد؛ و آنوشروان او را کرامتها فرمود بیش از حد؛ و خویشتن را چنان در کفۀ او نهاد که مزدک پنداشت که آنوشروان را صید کرد. و مدتی با او هم بر این جمله می‌بود چنان که جهانیان آنوشروان را در زبان گرفته بودند، از آن که باطن حال نمی‌دانستند. و هرکجا یکی بود از دعات و اتباع (تبلیغ‌گران و پیروان) مزدک سر برآوردند و آشکارا دعوت می‌کردند. آنوشروان بدانست که آن سگ زندق را وثوقی حاصل گشت. یک‌روز او را گفت: «بدان که من از این حشم و خدمت‌کاران و عمال و نواب خویش سیر آمدم و می‌خواهم که به جای هرکسی از ایشان یکی را از شما بگمارم. اکنون نسختی نویس به ذکر اعیان و سپاهیان و متصرفان و معروفان که از تبع (پیروان) توآند تا ایشان هریک را به منصبی و شغلی گمارم؛ و نسختی طبقات سپاهی و رعیت که در بیعت توآند، تا هرکس را مبرّتی و نظری و نیکوئی بی فرمایم».

مزدک دو نسخت بر این جمله کرد چنان که افزون از صد و پنجاه هزار مرد برآمدند. پس آنوشروان او را گفت: «مهرگان نزدیک آمده است، و می‌خواهم که هرکه از داعیان و سرهنگان و معروفان اتباع توآند جمله را بخوانی تا این مهرگان به دیدار ایشان کنم و همه را بر هر کارها و شغلها گمارم».

پس مزدک نامه‌ها نبشت تا همگان روی به مدائن (یعنی تیسپون) نهادند. و آنوشروان با لشکر خویش قاعده‌ئی نهاده بود که روز مهرگان خوانی عظیم خواهم نهادن، و مزدک و اتباع او را اول بر خوان نشانم، و من بر سر مزدک بایستم و سلاح برهنه در دست گیرم، و شما همگان باید که در زیر جامه سلاح پوشیده دارید پنهان. و چون من مزدک را بکشم به اول زخم که زخم، شما شمشیر درنپید و همگان را بر آن خوان پاره کنید».

و همگان بر این اتفاق همدست شدند. و فرمانها نبشت به همه شهرها و ممالک، و در میان هر فرمانی نسختی از اتباع مزدک نهاد و فرستاد، تا روز مهرگان آن جماعت را بگیرند و محبوس کنند.

چون مهرگان درآمد، فرمود تا بر شطّ دجله خوانی عظیم نهادند، و مزدک را در بالش نشانند و خود بر سر او ایستاد، و دو هزار مرد از داعیان و مقدّمان و اتباع مزدک بر آن خوان

نشستند، و صد مرد سلاح در زیر جامه پوشیده پیرامنْ اَنوشروان مرتب بودند تا او را نگاه دارند؛ و دیگر لشکرها دورویه پیرامنْ مزدکیان که بر خوان نشستند بودند درگرفتند ... و اَنوشروان به یک زخم سر مزدک در کنارش افگند؛ و لشکر شمشیرها برآهیختند و در آن زندیقان بستند و جمله را هلاک کردند.

و هم در آن روز هر که در ممالک خسرو بودند از آن سگان گرفتار آمدند. و آنرا که گشتنی بود فرمود تا کشتند. و هر که بازداشتنی بود فرمود تا حبس کردند. و آن کس که به جای آن بود که توبه قبول شایست کردن کردند.

و جهان از ایشان صافی ماند، و مالهای ایشان و خزاین مزدک و کراع و اتباع جمع آورد و فرمود تا هر چه به ظلم یا به طریق اباحت از مردمان سته بودند با ایشان دادند. و املاک مردمان که غصب کرده بود جمله با ارباب دادند. و هر مال و کراع و ملک که آنرا خداوندی پدید نبودی بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور (نگهداری پادگانهای مرزی) قسمت و بخش کرد. و یک دینار از آن مالها به خزانه خویش نگذاشت و به هیچ سپاهی نداد الا که همه در خیرات صرف کرد.

و زنان مردمان که مرد بیگانه بر طریق اباحت داشته بودند و فرزندان آورده، هر که رغبت کردند را با او داد، و فرزندان را به آن کس داد که به او بیشتر شبه داشت.^۱

این روایت - حتماً - مربوط به نابودگری بقایای سران بهدین مزدکی در آغاز دوران انوشه‌روان است که این‌گونه با خود مزدک در هم آمیخته شده است. خواجه نظام الملک طوسی نیز در کتاب سیاست‌نامه‌اش روایت سخت ضدیت‌آمیزی با مزدک و برنامه‌های او را آورده است که آمیخته با افسانه‌هایی است، و از بس نفرت از عدالت و جانب‌داری از نظام زمین‌سالاری در آن در آن موج می‌زند در خور آورده شدن نیست و چیزی بر معلومات ما دربارهٔ مزدک افزوده نمی‌سازد.

پس از مزدک و در سالهای بعدی که خسرو به سلطنت نشست، دستگاه سرکوب دولتی همت خویش را معطوف به نابودگری پیروان مزدک کرد که از آن پس صفت زندیگان گرفتند (یعنی منافقین)،^۲ و آن‌گونه که مسعودی نوشته است، قریب به هشتاد هزار تن مزدکی در کشور

۱. فارس‌نامه ابن بلخی، ۲۲۸-۲۲۹.

۲. زندیگ از زند به معنای تأویل (تفسیر به رأی) آمده و صفت است. چون که مزدک تفسیر خاصی از دین ارائه می‌کرد که با تفسیر سنتی متفاوت بود، او را زندیگ لقب دادند و پیروانش به همین لقب متصف شدند. این واژه را نخستین بار مؤبد کرتیر برای مخالفان باورهای دینی خودش و نیز برای

کشتار شدند.^۱ هزاران تن جوانان کشور به زندانها افتادند و بقیه در گوشه کنارها متواری شدند؛ بسیاری از آنها نیز در فرصتهای مناسب به بیرون از کشور و از جمله به درون بیابانهای عربستان گریختند. هیچ گزارشی از پناهنده شدن هیچ فراری مزدکی به دولت روم داده نشده است؛ زیرا دولت روم و مسیحیان از سرسخت‌ترین دشمنان مزدکیان بودند.

اما بهدینان چنان در کشور گسترده بودند که پی‌گیری مشکل پاک‌سازی کشور از نفوذ آنها نزدیک به نیم‌سده ادامه داشت؛ چنان‌که چهل سال پس از اعدام مزدک و رهبران بهدینی، گروه بزرگی از بهدینان که در میانشان شماری از اعضای خاندان ساسانی نیز بودند در زندانها به سر می‌بردند، و در گفتار بعدی به آنها اشاره خواهیم کرد.

کلیه تألیفات مزدک و پیروانش نیز پی‌گیرانه مورد پاک‌سازی و اعدام قرار گرفت، تا «دیگر موجب گمراهی مردم نباشد، و دین حق برقرار بماند». این‌که هیچ تألیفی از خود آنها برای تاریخ برجا نمانده است نشان‌گر خشونت پی‌گیرانه سیستماتیکی است که توسط دستگاه دین رسمی با هراس افکنیهای سخت در راه نابودگری تألیفات آنها انجام گرفته است.

همکاری کشیشان مسیحی با دستگاه فقاقت ایران در سرکوب نهضت مزدک پادشاهای چشم‌گیری برای آنها در پی داشت. از جمله پادشاهانی که به مسیحیان عراق داده شد سپردن برخی از تأسیسات دینی مزدکیان به کشیشان و تبدیل شدن برخی از مزداکده‌ها به کلیسا بود، که احتمالاً متعلق به مسیحیان مزدکی شده بوده و بیشتر توسط خودشان به مزداکده تبدیل شده بوده است. پاداش دیگری که به مسیحیان داده شد بازگرداندن آئین مسیح در سرزمین حیره بود. در این باره توضیح کوچکی ضرورت دارد:

در جریان گرفتاریهای دربار ایران در دوره اول سلطنت قباد و زمان بلاش، سرزمین عرب‌نشین مسیحی شده حیره مورد حمله قبایل عرب کنده قرار گرفت که در هجرتشان از شرق یمن به منطقه رسیده بودند. در حوالی سال ۴۹۴ م مندر سوم (امیر حیره) به دست حارث ابن عمرو - رئیس قبایل تازه‌رسیده کنده - شکست یافته کشته شد و حارث برحیره دست یافت. دربار ایران این تغییر را به رسمیت شناخت و قباد از حارث پذیرایی کرده وی را مورد نوازش قرارداد و حاکمیت حیره را به او واگذار کرد. همراه با این جریانها قبیله کنده به آئین مزدک درآمدند. پس از آن که مزدک کشته شد و هوادارانش مورد پی‌گرد قرار گرفتند، قبایل کنده نیز شامل تصفیة ناشی از سرکوب هواداران مزدک شدند و حاکمیت حیره از آنها گرفته شد، آنها از

مانویان به کار برده بود.

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۰.

حیره رانده شدند، و حیره دیگر باره به قبایل مسیحی لخمی و رئیسشان منذر چهارم (منذر ابن ماء السماء) سپرده شد. این امیر عرب همان بود که به مناسبت آن که سلطنت خاندانش شامل دو دوره بود، ذوالقرنین (صاحب دو دوره) لقب یافت؛^۱ و مسیحیان عربستان در باره اش افسانه‌های بسیار ساختند. قبایل کِنده نیز به «دَوْمَةُ الْجَنْدَل» در بیابان شمال عربستان در درون مرزهای امپراتوری روم (اکنون شرق کشور اردن) رفتند و به مسیحیت برگشتند.

گروههائی از بهدینان ایرانی به درون بیابانهای عربستان گریختند؛ و بسیاری را نیز دولت به بیابانهای عربستان در درون مرزهای کشور ساسانی تبعید کرد. جماعتی از اینها در اواخر دوران ساسانی در سرزمین یمامه در منطقه‌ئی حاصل خیز به نام «حَضارم» می زیستند. در همینجا بود که در زمان خسرو پرویز یک مدعی نبوت از بنی حنیفه ظهور کرد که در تاریخ اسلام به نام «مُسَلِمَه كَذَّاب» (مسلمانک دروغ‌ساز) معروف است. گرچه مسیلمه از تبلیغ‌گران مسیحیت توحیدی اثر گرفته بود ولی تعالیم دینی که آورد از جنبه‌هائی به تعالیم مزدک شباهت داشت، از جمله آن که مقرر داشته بود که پیروانش حق ندارند که بیش از یک زن داشته باشند مگر آن که ثابت شود که زن کنونی‌شان نازا است. نظام اقتصادی او نیز نظام اشتراکی بود.

بهدین مزدک چنان در میان توده‌های ایرانی ریشه دوانده بود که همه تلاشهای دستگاه مغان و فتوهای تکفیر مزدک و مزدکیان توسط فقیهان در دوران ساسانی نتوانست که آن را از میان ببرد. آنها در دوران اسلامی تا سده‌های درازی در ایران پراکنده بودند تا آن‌گاه که در اوائل خلافت عباسی دیگر باره ظاهر شدند؛ و اوج فعالیت‌های فکری‌شان در زمان هارون الرشید و مأمون بود. در آن زمان نیز توسط فقیهان مسلمان همان صفت کهن «زندیک» بر آنها اطلاق می شد (که به عربی زندیق گفتند).

در ایران، در اواخر سده دوم هجری جنبش بهدینان مزدکی به رهبری بابک خرم‌دین در آذربایجان برپا شد و به زودی صدها هزار ایرانی در آذربایجان و همدان و ری و اسپهان تا خوزستان به آن پیوستند. این جنبش که هدف اعلان شده‌اش رهایی ایرانیان از سلطه عرب بود ۲۲ سال با قدرت و شوکت تمام ادامه یافت، تا آن که افشین (شاهزاده اهل اشروسته، اکنون در تاجیکستان) که فرمانده ارتش خلیفه شده بود او را غدارانه کشت و نهضت مساوات طلبانه او را سرکوب کرد.

در دوران اسلامی، افکار بهدینان مزدکی در پیدایش مکتبهای فکری انسان دوستانه و مساوات‌گرایانه در ایران و عراق نقش عمده‌ئی ایفا کرد. ایرانیان مسلمان دوزبانه بنیان‌گذار

جنبش فکری «معتزله» که مکتب خردگرایی را در اوائل سدهٔ دوم هجری در بصره بنیاد نهادند اگرچه مسلمان بودند ولی اصول بنیادین افکار خویش را از بهدین مزدکی گرفته بودند. جمعیت «اخوان الصفاء» که در سدهٔ چهارم هجری در بصره توسط جمعی از ایرانیان دوزبانه پایه‌گذاری شد و عقایدشان را در ۵۱ دفتر - به نام «رسائل اخوان الصفاء» - منتشر کردند، سپس جریانی که به «باطنیان» مشهور شدند از درون تعالیمشان بیرون آمد، از جهات بسیار زیادی بازتاب‌دهندهٔ تعالیم مزدک بودند.

با روی کار آمدن محمود غزنوی پی‌گیری و کشتار بهدینان مزدکی در ایران با جدیت تمام دنبال شد، و شمار بسیاری از آنها دستگیر و اعدام شدند. این برنامه در زمان سلجوقیان نیز پی‌گیری شد؛ و می‌دانیم که خواجه نظام الملک طوسی و ابوحامد غزالی از سرسخت‌ترین دشمنان افکار و عقاید مزدکیان بودند. با این حال، برخی از بهدینان مزدکی در میان سرکوب و خفقان دوران غزنویان و سلجوقیان همچنان در ایران به موجودیتشان ادامه دادند، تا آن‌گاه که جمعی از آنها در سدهٔ ششم هجری در دیلمستان قدرتی به هم زده حاکمیتی تشکیل دادند و به ملاحده (بی‌دینان) معروف شدند. ابوالقاسم کاشی در این باره چنین نوشته است:

در ماه رمضان سال ۵۳۶ (فروردین ۵۲۱) قومی مزدکیان دعوت پوشیده می‌کردند و هذیانی که معهود ایشان است تقریر می‌کردند. و مزدکیان کسانی‌اند که خود را پارسیان خوانند، و واضح مذهب ژندهٔ ایشان مزدک بود مردی احمق، و به هیچ دینی و دیانتی [...] نگفته و به هیچ پیامبری ایمان نداشته، و از دین صابی و جهودی و ترسایی و زرتشت شریعتی و بدعتی انتخاب کرد به‌خلاف شرایع و ادیان. و آن دین به روزگار قباد ظاهر کردند، و گفتند: «هرچه ظاهر است اهریمنی است و هرچه باطن است یزدانی، و آدمیان باید که همه به یک تن مجموع باشند و میانشان به هیچ وجه جدایی نباشد»، و به مقیاس این قیاس مال و زن و فرزند مردم مباح کردند. و قباد دعوت او مسموع داشت، و مزدک او را الزام کرد که تو را این مال و پادشاهی و زن و فرزند با ما شرکت باید.

نوشروان پسر قباد عاقل بود... مزدک را با جمله اتباع او بکشت. و آن دین پوشیده ماند تا زمانی که مسلمانی ظاهر شد [و] مزدکیان ظهور خود به مسلمانی و شیعتی (شیعی‌گری، باطنی‌گری) کردند و هم بر سر مذهب و آئین خویش بودند...

غرض آن‌که این ملاعین هرگاه که اهل مذهبی و ملتی را غلبه و قوتی هست تظاهر آن مذهب کرده‌اند و مذهب خویش نهان داشته‌الی یومنا هذا (تا امروز).

این پارسیان چون دیدند که نزاریان [دیلمستان] را قوتی هست، بر عادت آبی (پدران)

خویش بگفتند که ما سخن اسماعیلیان شنیدیم و این مذهب حق قبول کردیم... بر جمله، تمام محرمات را حلال داشتند و گفتند بهشت و دوزخ خود اینجا است و جای دیگر نیست...

اصل مذهب ایشان آن است که شاید هیچ کس را بیزارند نه حیوان و نه نبات و نه جانور... و دوزن شاید داشت و طلاق شاید داد و برده شاید خرید. بر جمله پنج گناه است که هر که یکی از آنها بکند هرگز از دوزخ نرهد: اول خون ریختن، و دوزن در یک حال (به طور همزمان) خواستن، با مخالف وصلت کردن، به زبان و جوارح (با دست و پا) مردم را آزردن.^۱

ما در تاریخ ایرانِ دورانِ اسلامی چندین اندیشه‌ورِ بزرگِ مسلمان زاده داریم که تظاهر به مسلمانی می‌کردند ولی تراوش فکرشان از جنبه‌های بسیاری همسان بهدینانِ مزدکی است. در میان اینها خیّام و سهروردی (شیخ اشراق) و عین القضاة همدانی از همه بارزترند. سخن‌ورانِ نام‌دارِ ایرانیِ مسلمان که ترویجِ فکرِ آزادیِ انسان و شادزیستی و دوری از سوگ و اندوه و خودداری از آزار مردم و موجودات زنده کرده‌اند تعالیمِ مزدک را بازتاب داده‌اند. حتی در بیرون از ایران نیز آثار تعالیمِ مزدک را در میان برخی از اندیشه‌ورانِ ظاهراً مسلمان می‌بینیم. مثلاً، ابوالعلاء مَعَرّی - بزرگ‌مردِ روشن‌اندیشِ شامی - در بسیاری از سروده‌هایش مزدکیِ تمام‌عیار دیده می‌شود.

خسرو انوشه روان دادگر

شاهقباد در سال ۵۳۰ درگذشت، و خسرو که در آن زمان شه‌ریار خراسان و در نیوشاپور بود شتابان به پایتخت آمده با موافقت ماهبود ایران سپهبد و رام‌برزین مؤبدان مؤبد به سلطنت نشانده شد.

نام خسرو یک نام پارتی است نه پارسی؛ و این نام را خانواده مادرش به او داده بوده است. پیش از این دیدیم که قباد در فرارش به خراسان در نیوشاپور دختر یکی از بزرگان را به زنی گرفت. این زن خسرو را به دنیا آورد. قباد در سال ۴۹۹ که به سلطنت برگشت خسرو را از خراسان به پایتخت آورد. پس خسرو اگر در حوالی سال ۴۹۷ متولد شده باشد، زمانی که به سلطنت رسید ۳۳ سال داشته است. اما سخن فردوسی که مرگ انوشه‌روان را در ۷۵ سالگی دانسته است نشان می‌دهد که او وقتی شاه شده ۲۸-۲۹ ساله بوده است.

هر دو برادر بزرگتر خسرو با شاه شدن او به مخالفت برخاستند، ولی مؤبدان مؤبد و ایران سپهبد و بزرگ‌فرمان‌دار سه نسخه مشابه از وصیت‌نامه‌ئی که قباد به آنها سپرده بود را در شورای کلانتران (شورای خبرگان سلطنت) گشوده قرائت کردند، و اعضای شورا به وصیت‌نامه گردن نهادند. گویا متن وصیت‌نامه را سپهبد ماهبود نوشته و قباد امضاء کرده بود. با این حال، آن دو برادر خسرو به وصیت‌نامه گردن نهادند. به‌دینان مزدکی نیز گرچه مزدک و رهبران‌شان نابود کرده شده بودند ولی به سبب پراکندگی‌شان در سراسر کشور هنوز نیرومند بودند. کاووس که مورد حمایت به‌دینان بود در صدد شد که تخت و تاج را از خسرو بگیرد. زام نیز به نوبه خود خواهان سلطنت برای خویشان بود. معلوم نیست که این دو برای دست‌یابی به سلطنت متوسل به زور شده باشند، زیرا گزارش هیچ جنگی داده نشده است. ولی شاید به حیل به پایتخت آورده شده بازداشت شدند.

آنچه مسلم است آن که هر دو برادر خسرو به اتهام مخالفت با وصیت‌نامه قانونی شاهنشاه مَتَوَفَا و رأی شورای کلانتران محاکمه و محکوم به مرگ و اعدام شدند؛ و برای آن که نیرومندان به‌دینی نتوانند که رقیبی دیگر برای خسرو بتراشند همه برادرزادگان خسرو از میان برداشته شدند. تنها یک کودک خردسال زام به نام گوات را یک پارسی به نام آذرگنداد ربوده مخفی کرد، و از کشتن رها‌اند. شاید این گوات دخترزاده خود آذرگنداد بوده است.

پی‌گیری پاک‌سازی کشور از بهدینان مزدکی

به نظر می‌رسد که پی‌گرد و کشتار فعالین بهدینان مزدکی در سراسر کشور که گفته‌اند هزاران تن از آنها (گویا هشتاد هزار تن) کشتار شدند مربوط به این دوران بوده باشد نه پیش از آن؛ زیرا در پایانِ عمرِ قباد فقط مزدک و سرانِ جریانِ بهدینی که به‌بهانه مشورت به‌دربار طلبیده شده بودند در توطئه نابود شدند. ولی - یقیناً - تلاش برای پاک‌سازی کشور از افکار بهدینی مزدکیان مربوط به سالهای نخست سلطنت انوشیروان است.

برای آن که کشور از کلیه آثار عقائد مزدک پاک‌سازی شود فرمانی از خسرو گرفته شد که «هرگونه بحث و جدل در امر دین یزدانی ممنوع است».^۱ با چنین فرمانی، از آن‌پس کسی از بهدینان اجازه نداشت که دربارهٔ باورهای بهدینی و تفسیرهای مزدک از تعالیم زرتشت در جامعه سخن بگوید. سخن گفتن در حمایت از تعالیم مزدک و نهضتش نافرمانی از شاهنشاه و کيفرش مرگ بود. در نتیجه، میدان برای فعالیت تبلیغی فقیهان تهی ماند.

به‌خاطر اقداماتی که با نام خسرو در سرکوب بهدینان و حمایت از دین فقهانی انجام شد فقیهان لقب آن‌آوشه روان (دارندهٔ روح جاودانه) به‌خسرو دادند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که شاهنشاه لقبی دینی می‌گرفت.

فقیهان تبلیغات دامنه‌داری برضد آئین مزدک به‌راه انداختند؛ و برای آن که نسبت به مزدک در عوام نفرت ایجاد کنند آئین او را با انواع برجسپهای ناروا به‌لجن کشاندند، و در این‌راه با استفاده از منبرهای تبلیغاتی گسترده‌ئی که در سراسر کشور داشتند موفقیت‌های قابل توجهی به‌دست آوردند، به‌گونه‌ئی که در نسل آینده عبارت زندگی که برای مزدکیان به‌کار برده می‌شد معادل بی‌دین و گمراه و ضدبشر و اباحی‌مسلک و فاسد و شورش‌ی تلقی گردید، و بقایای مزدکیان در همه‌جا با نفرت بسیاری از عوام فریب‌خورده‌ئی مواجه شدند که تلقین‌های شبانه‌روزی متولیان دستگاه دینی که از فراز منبرها به‌گوششان خوانده می‌شد آنان را برضد مزدکیان برمی‌انگیخت. بسیاری از همان عوام که تا پیش از آن مزدک را همپایهٔ زرتشت می‌شمردند امروز به‌او نفرین می‌فرستادند. طبری به‌نقل از منابع ساسانی که در اختیار داشته دربارهٔ اقدامات خسرو برای نابود کردن آئین مزدک و استحکام بخشیدن به‌دین سنتی فقیهان چنین نوشته است:

خسرو چون سلطنت برایش استوار شد آئین مرد منافقی از اهالی فسا بنام زرتشت

خورگان را ابطال نمود. این مرد بدعتی در دین مجوس (دینِ مَزْدَایَسَنَه) آورده بود،^۱ و مردم از بدعتش متابعت کردند و کارش بالا گرفت؛ و از جمله کسانی که مردم را به این بدعت فراخواند مردی از اهالی مَدْریه به نام مزدک پور بامداد بود. موضوعی که این مرد برای مردم آراست و آنها را به سوی آن تشویق کرد عبارت بود از اشتراک در اموال و اهالی شان. او می گفت که «این از جمله کارهای نیکی است که باعث خشنودی خدا است و بهترین ثوابها را نصیب انسان می سازد». و اگر نه آن بدعتها می بود که او در دین وارد کرد اینها اموری نیکو و پسندیده به شمار می رفت. او مردم دون پایه را برضد بلندپایگان برانگیخت، و دون پایگان را همپایه بلندپایگان قرار داد، برای زورگیران راه زورگیری را هموار کرد، به ستم پیشگان امکان داد که ستم کنند، و برای بزه کاران راه چنگ اندازی بر زنان مردم گشود چنان که به زنان پاک دامنی که امید دستیابی به آنها نداشتند چنگ انداختند. لذا مردم دچار دردسرهایی بزرگی شدند که پیش از آن سابقه نداشت. پس از آن خسرو جلوسوم ناروائی که زرتشت خورگان و مزدک بامداد آورده بودند گرفت و بدعتهاشان را از میان برداشت و مردم بسیاری که بر ماندن بر این رسوم و بدعتها استواری نشان دادند را کشت؛ و گروهی از مانویها را نیز کشت، و دین مجوس را که مجوسان بر آن بودند برایشان استحکام بخشید.^۲

چون که جریان بهدینی یک جریان همه گیر در سراسر کشور بود سرکوب بهدینان مزدکی بدون پاسخ اعتراض آمیز از جانب مردم کشور نبود. در شرق کشور (در مک کران و آرخوتیه و سیستان و زاوُلستان) شورشهای دامنه داری برضد انوشه روان برپا شد؛ و خسرو انوشه روان این شورشها را با زور و تدبیر فرونشاند. به بیان طبری، او همه این سرزمینها که از اطاعت بیرون شده بودند را به اطاعت کشاند؛ و قومی به نام پازُر را کشتار کرد و بخشی از آنها را به جاهای دوردست تبعید کرد.^۳

این نخستین بار در تاریخ ایران است که جماعتی از ایرانیان از سرزمین بومی شان

۱. مجوس تلفظ عربی «مگس» است، مگس تلفظ یونانی مگه است که ما مغ گوئیم. یونانیان باستان دین ایرانی را دین «مگس» می نامیدند. رومیان این لفظ را از یونانیان گرفته بودند، سریانیها آن را از رومیان گرفتند، و عربهای حجاز از سریانیهای مسیحی گرفتند و چون که «گ» نداشتند مگوس را مجوس نوشتند و گفتند.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۲۲.

۳. همان، ۴۲۲.

کوچانده می‌شوند و در جایی دورتر از بوم خودشان اسکان داده می‌شوند. این پازران از قوم بلوچ بوده‌اند، و به نظر می‌رسد که از همین زمان بود که صفتِ نوین سیاه‌پاچگان گرفتند. جماعتی از این سیاه‌پاچگان در سدهٔ بعدی در زمینهای ماندآبی جنوب عراق و شمال بصره و حاشیهٔ غربی خوزستان قابل شناسایی‌اند؛ و در منابع عربی «سیابچه» نوشته شده است. فردوسی نیز از کشتار بلوچانی که ناامنی ایجاد می‌کردند سخنی آورده و یادآور شده که انوشیروان از بلوچها کشتار بزرگی کرد.

در گزارشها گفته شده که هرکه از بهدینان مزدکی توبه می‌کرد و به‌دین برمی‌گشت مورد بخشودگی قرار می‌گرفت. این که دستگاه «تواب‌سازی» فقیهان تا چه اندازه کارآمد بوده و چه شیوه‌هایی برای توبه‌دادن بهدینان به‌کار می‌برده ما چیزی نمی‌دانیم، جز آن که هزاران تن برای مدتهای مدیدی در زندانها ماندگار شدند و توبه نکردند و بسیاری در زندانها مردند.

این‌گونه بود که کشتی سلطنتِ خسرو اول بر موج خون نهاده شد، موجی که هر دو برادر خسرو و همهٔ برادرزادگان او را نیز در خود غرق کرد. اقتدارگرایان و فقیهان کشور برای آن که بهدینان را به‌کلی منزوی و بی‌اثر کنند راهی جز این نداشتند. خسرو و حامیش ماهبود نیز بقای قدرتشان را در نابودگری همهٔ مخالفان خودشان می‌دیدند. ولی رخدادهای بعدی نشان داد که عامل اصلی این همه خشونتها نه خود خسرو بل که ماهبود و دست‌یارانش بوده‌اند، و آن‌چه که همهٔ اینها را باعث شده هراسهایی بوده که این افسر اقتدارطلب در دل خسرو جوان افکنده بوده است.

اصلاحات انوشیروانی

خسرو اول اگرچه با آن وضعیتِ خون‌بار به سلطنت نشانده شد ولی به زودی نشان داد که در ایران دوستی و انسان‌دوستی دستِ کمی از پدرش قباد ندارد. او همین که قدرت خویش را پس از نابود شدن مخالفان خاندانی مستحکم دید برنامه‌هایی که شاید از پیشتر در سر داشت را برای آبادسازی کشور و خشنود کردن ملت آغاز کرد. از این نظر، شاید میان خسرو اول و داریوش بزرگ شباهتهای بسیاری بتوان دید. به‌یاد داریم که داریوش بزرگ نیز تخت سلطنت خویش را پس از وقتی استوار ساخت که سلطنت را از کسی که گاوماته‌ی مغ نامیده بود گرفت و ۱۹ جنگ بزرگ با رقیبانش کرد و ۹ رقیبِ سرسخت با هزاران تن از هواداران آنها را نابود کرد؛ رقیبانی که دیدیم همه‌شان را در گزارش مفصلش مردم‌فریب و دروغ‌بند نامید. شکوهی که انوشیروان در سلطنت درازمدتش برای ایران و ایرانی آورد - و این را پائین‌تر خواهیم

دید - نیز به او شباهتهای بسیاری با داریوش بزرگ می دهد.

انوشیروان به زودی در صدد برآمد که خود را از ماهبود اقتدرگرا که منبع فتنه بود خلاص کند. گویا یک روز که ماهبود مشغول دیدن سان از افسران ارتش بود انوشیروان او را به حضور طلبید. این یک بهانه بود، زیرا می دانست که ماهبود در این ساعت نمی تواند که سان را نیمه تمام رها کرده به نزد شاه برود. ماهبود در آمدن به نزد شاه تأخیر کرد. تأخیر او بی ادبی نسبت به مقام شاه و بی توجهی به فرمان شاه تلقی شد. کیفر بی توجهی افسران به فرمان شاه در قانون ساسانی اعدام بود.

جلسه بررسی موضوع نافرمانی ماهبود در شورای عالی قضایی در دربار تشکیل شد که گویا سه روز ادامه داشت؛ ماهبود بازداشت شد؛ محاکمه به ریاست مؤبدان مؤبد تشکیل شد؛ رأی دادگاه مبنی بر اعدام او صادر شد، و ماهبود - این دشمن ترین دشمن بهدینان مزدکی و برآورنده خسرو انوشیروان - به دار آویخته شد.

انوشیروان پس از نابود کردن سپهبد ماهبود مقام ایران سپاهبد (ارتش تاران سالار) را خودش شخصاً برعهده گرفت تا ارتش مستقیماً زیر نظر خودش باشد. او از یآوری وزیر فرزانه بسیار باتدبیر پارسی به نام بزرگ مهر بختگان برخوردار بود. بزرگمهر از روستای بختگان در پارس و پیشترها مقیم مرو بوده، و در تاریخ ایران از فرزندگان بزرگ شمرده شده است. به نظر می رسد که او پس از نابود شدن ماهبود - مانند مهرنرسی دوران بهرام گور - هم مشار اول دربار (درآندرزبد) و هم بزرگ فرمان دار (وزیر اول) بوده؛ زیرا از نیرو و نفوذ بسیار زیادی در کشور برخوردار بوده است. او از فرزندگان بزرگ کشور نیز بوده است. کمتر کتاب ادبی سیاسی در دوران نخست خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه تألیف شده که در آن از «بزرگمهر حکیم» تمجید نشده و به شیوه کشورداری پسندیده او اشاره نشده و مثالهایی از رهنمودهای سیاسی او آورده نشده باشد. مسعودی نوشته که «برخی از احکام و قضاوتها و حکمتهای بزرگمهر و سخنان بسیاری از او در دست مردم است».^۱ لذا بسیاری از اصلاحاتی که در پائین به انوشیروان نسبت می دهیم را باید از اقدامات انسانی بزرگمهر بدانیم که به نام شاهنشاه ثبت شده است. یکی از نشانه های سلطه معنوی این بزرگمرد تاریخ ایران در دوران اولیه خلافت اسلامی آن که جاحظ (متوفی ۲۴۸خ) معتبرترین کتابش «البيان والتبيين» را با کلام حکیمانه‌ئی از بزرگمهر بختگان آغاز کرده است.^۲ در جای جای کتاب عیون الأخبار ابن

۱. مروج الذهب، ۱/۳۰۶.

۲. البیان والتبیین، ۱/۴.

قتیبه دین‌وری نیز جمله یا جملاتی از حکمت «بزرجمهر» به‌عنوان سرمشق کشورداری و مردم‌داری آورده شده است؛ و این یکی از کتابهائی است که ایرانیان دوزبانه برای دربارهای خلیفه‌های عباسی می‌نوشتند تا راه و رسم کشورداری را به آنها آموزند.

مزدک و رهبران بهدین مزدکی نابود شده بودند، هزاران تن از فعالین نهضت را نیز در زندانها چپانده بودند، بردن نام مزدک ممنوع شده بود، پیروی از بهدین مزدکی کیفر مرگ داشت، ولی راه مزدک ادامه داشت و برنامه‌های مزدک در میان مردم زنده بود. مزدک در خلال چهل سال فعالیت‌های پی‌گیر و مداوم، مردم طبقات فرودست کشور را با حقوق اساسی خودشان آشنا کرده بود. به مردم یاد داده بود که اگر بخواهند از حقوق خودشان دفاع کنند حاکمیت و دستگاه‌های پلیسی و قضایی و زندانهای او توان رویارویی با همه ملت را نخواهند داشت. فقیهان کشور اکنون با مردمی طرف بودند که نسبت به حقوق خودشان آشنا شده بودند. تلقین‌های شبانه‌روزی فقیهان و بیمی که از آتش دوزخ می‌دادند تا مردم را به وضع دوران پیش از مزدک برگردانند اثر اندکی داشت؛ و تنها نتیجه‌ئی که می‌داد منفور کردن مزدک و بهدین مزدکی بود، ولی نمی‌توانست به مردم یاد دهد که در برابر سلب حقوق اساسی شان سکوت کنند. آنچه به زندگی و خوشی مردم وابسته بود حسابش از حساب دین و دین‌داری جدا بود. طبیعت انسان به‌گونه‌ئی است که وقتی پای آزادی و شادی خودش در میان باشد احکام دین را از نظر می‌اندازد؛ زیرا معمولاً بسیاری از احکام و قوانین اجتماعی که فقیهان به‌خاطر حفظ امتیازهای خودشان و حامیان حکومت‌گیشان با عنوان حکم خدا وضع کرده‌اند و می‌کنند با طبیعت بشر سازگار نیست، و فقط در زمانهائی قابلیت اجرایی دارد که مردم هراس‌زده از دستگاه‌های سرکوب حکومتی آمادگی اجحاف‌پذیری و ستم‌پذیری و پیروی از این احکام را داشته باشند.

تلاش برای اعاده زمینها و ممتلكات مصادره‌شده اربابان، از جمله اعاده موقوفات تقسیم‌شده آذرگاهها (ممتلكات فقیهان) در زمان انوشیروان آغاز شد؛ اما کسانی که از سی‌چهل سال پیش به این سوزمین به‌دست آورده بودند، مالکیتشان به‌گونه‌ئی تثبیت شده بود که مصادره زمین‌هاشان شدنی نبود. قباله‌هائی که در دوران مزدک به‌امضای نمایندگان شاهنشاه یا خود شاهنشاه رسیده بود را نمی‌شد که باطل کرد؛ زیرا در نظام ساسانی، همچون دوران هخامنشی به‌قانون (به «داد») اهمیت بسیاری در حد تقدس می‌دادند؛ و برای فقیهان امکان نداشت که اسناد قانونی را با وضع احکام نوین شرعی باطل کنند. خسرو انوشیروان نیز اجازه چنین کاری به آنها نمی‌داد؛ زیرا تجربه‌های تلخ دخالت فقیهان در تصمیم‌گیری برای

امور کشور در دوران هرمز و دوران پیش از شاپور دوم در پیش‌رویش بود، و دلش نمی‌خواست که فقیهان میدان‌دار تصمیم‌گیری در امور کشور باشند.

چنان‌که دیدیم، یکی از نتایج نهضت مزدک نقل و انتقال نسبتاً وسیع در املاک و ثروتهای زمین‌سالاران بود، و این امر طبقه نوینی از زمین‌داران متوسط را در ایران به وجود آورده بود. در زمان انوشیروان دیگر امکان نداشت که اینها را به وضع پیشین برگردانند. به جای دهیگان پیشین که حاکمان کوره‌ها بودند اکنون یک لایه وسیع از دهیگان تشکیل شده بود که روستانشینان بودند. اکنون هر که به برکت نهضت مزدک دارای پاره‌زمینی شده بود که خودش رویش کار می‌کرد دهیگ نامیده می‌شد که معنایش «روستایی دارای حقوق کامل شهروندی» بود. دستگاه سیاست‌ساز ایران در زمان انوشیروان نمی‌توانست یا به صلاحش نبود که به وضع این طبقه نوظهور و بسیار گسترده دست بزند. البته شخصیت‌هایی که به‌دین مانده بودند تحت پی‌گرد قرار گرفتند و املاکشان نیز مصادره شده به نزدیکانشان واگذار شد و عقیده‌شان به راههای گوناگون سرکوب شد تا دین سنتی با همه ارزشهایش پابرجا بماند. طبق احکام فقه سنتی، هر که از دین مزدایسنه بیرون می‌رفت از میراث خانواده‌اش محروم می‌شد و داراییها و املاکش در حیات خودش به وارثانش انتقال می‌یافت. در نتیجه جابه‌جایی ممتلكات مصادره‌شده به‌دینانی که حاضر به توبه نبودند و واگذاری آنها به نزدیکانشان نوماکانی پدید آمدند که زمین‌هایی بیش از آنچه که در زمان قباد و مزدک داشتند را مالک شدند. آنچه را ما با نام طبقه دهیگان می‌شناسیم (که عربها بعدها دهقان و دهاقین گفتند) همین طبقه نوظهور بود؛ طبقه‌ئی که از طبقات سنتی چهارگانه مجزا بود.

به‌رغم آزارهای بسیاری که در سالهای آغازین سلطنت خسرو انوشیروان توسط دستگاه فقهتی و اقتدارگرایان بر عدالت‌گرایان و آزاداندیشان مزدکی رفت، انوشیروان - چنان‌که دیدیم - به زودی تصمیم گرفت که، با از میان برداشتن اقتدارگرایان اصلاح‌نشدنی، خودش تصمیم‌گیر کشور باشد و دست به سلسله اقداماتی اصلاحی و عمرانی بزند و زیاده‌رویهای گذشته را جبران کند. انقلابی که نهضت مزدک در نظام اجتماعی ایران ایجاد کرده بود برگشت‌پذیر نبود؛ دربار ایران فقط می‌توانست که با اصلاحات معتدل‌تری آنها را به نفع طبقات حکومت‌گر تعدیل کند؛ یعنی شاهنشاه مجبور بود که با توجه به واقعیت موجود اصلاحات خویش را به پیش ببرد، و این کاری بود که خسرو انوشیروان به نفع طبقه نوظهور دهیگان انجام داد. البته در همه اقدامات اصلاحی او دست بزرگ‌مهر بختگان را باید دید، و همه را به حساب خود انوشیروان نوشت.

نخستین اقدام اصلاحی انوشیروان دربارهٔ تقسیمات کشوری بود. او کشور پهناور ساسانی را به چهار شهریاری بزرگ تقسیم کرد و بر هر کدام از این شهریارها یک شهریار منصوب شاهنشاه با منصبِ مرزبان گذاشت. هر کدام از این شهریارهای چهارگانه به چند بخش تقسیم شد که بر سر هر بخشی افسری با منصب پادگوس‌پان قرار داشت که به تعبیر کنونی مان «استاندار» است.

نخستین شهریاری نامش نیمروز بود،^۱ و شامل میان‌رودان از بصره تا حران و نصیبین، خوزستان، همدان تا اسپهان، کردستان،^۲ آذربایجان و ارمنستان بود. امیرنشین نیمه خودمختار حیره که امتدادش شامل منطقه شرقی در عربستان می‌شد نیز تابع شهریاری نیمروز بود. آذربایجان و ارمنستان که فرمان‌دارش منصب پادگوس‌پان داشت نیز مستقیماً زیر نظر دربار و تابع شهریاری نیمروز بود.

دومین شهریاری آپاختر (یعنی شمال) بود با مرکزیت ری؛ و شامل هیرکانیه تا حدود اسپهان بود. هر کدام از اسپهان و ری نیز فرمان‌دار داشت با منصب پادگوس‌پان. مرکز هیرکانیه که نامش شهرستان بود نیز پادگوس‌پان داشت با منصب کنارنگ (یعنی فرمان‌ده پادگان مرزی).

سومین شهریاری پارس بود که شامل کرمان و مک‌کران و کلیه کرانه‌های دو سوی دریای پارس از جمله عمان و امارات و قطر و بحرین کنونی می‌شد، و مرکزش شهر استخر بود. چهارمین شهریاری خراسان بود (یعنی مشرق) با مرکزیت نیوشاپور، شامل هرات و مرو و تخارستان و بلخ و سغد (سمرقند و بخارا). این شهریاری، علاوه بر آن چه که اکنون خراسان نامیده می‌شود، شامل دو سوم کشور افغانستان کنونی و همهٔ تاجیکستان و نوار غربی و جنوبی قرغیزستان و جنوب شرق ترکمنستان کنونی بود. منطقهٔ مرو که از شمال با بیابانهای قبایل ترک همسایه بود فرمان‌دار با منصب کنارنگ داشت، و به او مرزبان نیز می‌گفتند. سیستان نیز از نظر تقسیمات کشوری تابع شهریاری خراسان بود، ولی یک فرمان‌دار با منصب «مرزبان»

۱. نیمروز را در زبان کنونی مان «خاور میانه» گوئیم. خاور در زبان ایرانی معادل جنوب عربی است ولی اکنون به غلط معادل شرق دانسته می‌شود. آپاختر در زبان ایرانی معادل شمال عربی است و اکنون به غلط معادل غرب دانسته می‌شود. معادل صحیح شرق و غرب و شمال جنوب در زبان ایرانی «خورآیان و خورروان و باختر و خاور» است.

۲. کردستان که می‌گوئیم منظورمان کل کردستان است که اکنون بیشینهٔ آن در عراق و ترکیه و بخشی هم در سوریه است؛ و اینها سرزمینهای است که از زمان تشکیل سلطنت قزلباشان صفوی به اشغال ترکان عثمانی درآمد، و تا امروز از ایران جدا مانده است.

که منصوب دربار بود در رأس آن قرار داشت، و مرکزش شهر زرنگ (درنگیانه) بود که اکنون در غرب افغانستان است. بخشی از خراسان شامل تخارستان در وسط افغانستان کنونی در دست خشئی نواز هپت آل و از قلمرو شاهنشاهی بیرون بود، ولی انوشیروان در نظر داشت که در نخستین فرصت این سرزمینها را نیز به دامن کشور برگرداند و شکوه شاهنشاهی را اعاده کند. این در حالی بود که ایران هنوز بده کاری اقساط غرامت جنگی پیشین را به خشئی نواز نپرداخته بود؛ و از همان آغاز کار معلوم شد که انوشیروان برنامه های بلندپروازانه در سر دارد و مصمم است که آن را دنبال کند.

سه امیرنشین نیمه خودمختار نیز در اطراف شمالی و شرقی فلات ایران تشکیل شدند: یکی سرزمینهای شمالی رود ارس تا کوههای قفقاز که امیرش الان شاه نامیده می شد؛ دیگر خوارزم که امیرش خوارزمشاه نامیده می شد؛ دیگر سرزمینهای پختون نشین که قرار بود از دست خشئی نواز بیرون کشیده شود و در تقسیمات نوینی که انوشیروان ایجاد کرد پادشاهی نیمه خودمختار کابلستان را تشکیل می داد که شامل کابل و قندهار و پشاور و غزنی می شد. چنان که پائین تر خواهیم دید استقلال هپت آلیان به زودی برچیده شد و پادشاهی کابلستان احیاء گردید که شاهش منصوب شاهنشاه بود و کابل شاه نامیده شد. سرزمینهای آریایی نشین توران با مرکزیت گیگانه (شامل کویته و خضدار کنونی که در شمال بلوچستان پاکستان قرار دارد) نیز یک امیرنشین خودمختار و پادشاهش منصوب دربار بود و شاهش توران شاه نامیده می شد و در شرق با هند و در جنوب شرق با سند همسایه بود.

منطقه حران و نصیبین تا فرات میانه (که بعدها عربهای مسلمان جزیره نامیدند) به سبب اهمیت استراتژیک که به خاطر همسایگی با مرز شرقی امپراتوری روم داشت توسط یک سپهبد منصوب شاهنشاه با منصب پادگوسپان اداره می شد. این منطقه اکنون در شرق سوریه و جنوب ترکیه تقسیم شده است.

امیرنشین حیره در جنوب فرات که جمعیتش قبایل عرب بودند نیز توسط امیر عرب از قبیله لخم اداره می شد و خودمختاری داشت. سرزمینهای منطقه شرقی عربستان شامل احساء و قطیف و خبر و دمام کنونی نیز تابع حیره بودند. قلمرو امارت حیره از نظر اسمی تا درون نجد (با مرکزیت ریاض کنونی) و جنوب حجاز امتداد داشت و طائف و مکه و مدینه و خیبر نیز اسماً جزو حیره بودند؛ ولی حیره هیچ سلطه آشکاری در نجد و حجاز نداشت جز آن که بازرگانان این سرزمینها که با کاروانهای بازرگانی به حیره می رفتند از حقوق شهروندان ایرانی برخوردار بودند، و سران و سخنوران شان گاه به گاه برای برخورداری از بخششهای مالی امیر

حیره به عنوان مهمان به حضور او می‌رسیدند، که داستانشان در کتابهای عربی آمده است. تقسیم‌بندی کشوری را انوشیروان چنان زود انجام داد که مورخان نوشته‌اند شاهقباد این برنامه را شروع کرده بود ولی فرصت نیافت که دنبال کند و انوشیروان بی‌درنگ آن را دنبال کرد.

در تقسیمات کشوری که انوشیروان انجام داد آن‌چه را ما اکنون استان و شهرستان گوئیم پادگوس و کوره می‌گفتند. آن‌چه را کشور گوئیم شهرستان می‌گفتند. استان نیز به منطقه‌ئی می‌گفتند که زیر نظرِ دربار اداره می‌شد. هر شهرستان (یعنی شهریاری‌ئی) به چندین پادگوس و کوره تقسیم شد. در رأس هر کوره یک فرمان‌دار قرار داشت که غیرمستقیم منصوب دربار بود. پارس به پنج کوره تقسیم شده بود. استخر مهمترین کورهٔ پارس بود که شهر سلطنتی استخر در مرکز آن واقع می‌شد و شهر گور (فیروزآباد کنونی) دومین شهر مهم آن بود. از دیگر شهرهای آن شیراز بود. در جنوب کورهٔ استخر کورهٔ دارابگرد قرار داشت که شهرهای فسا و داراب و جهرم و استهبان از جمله آن بودند. کورهٔ آردشیرخوره در جنوب دارابگرد بود و تا دریای پارس می‌رسید، و شامل ایراهستان (اکنون لارستان و هرمزگان) بود. کورهٔ شاپورخوره شامل بی‌شاپور و کازرون و نوبندگان و شهری که بعدها عربها جرّه نامیدند بود. و کورهٔ قبادخوره شامل شهرهای سیراف و آرگان و رای‌شهر و گناوه و تُمبگ و جز آنها بود، و تا دریای پارس امتداد داشت. سرزمینهای عرب‌نشین جنوب دریای پارس تابع آردشیرخوره و قبادخوره بودند. کوره‌های خوزستان را استان می‌گفتند، و استان‌دارانش مستقیماً توسط دربار منصوب می‌شدند. خوزستان شامل استانهای بهمن‌آردشیر (شرق اروندرود) و هرمزآردشیر (اهواز بعدی) و رُست قباد (واقع در شرق دجله) بود، و هرکدام از این استانها یک استان‌دار داشت که منصوب دربار بود. جائی که اکنون بصره است نیز یک شهر بندری کوچک قرار داشت و تابع بهمن‌آردشیر بود، زیرا گرچه این منطقه را اروندرود از خوزستان جدا کرده بود ولی دنبالهٔ طبیعی خوزستان بود و زمینهای ماندآبی وسیعی که شاخه‌های متعددی از رودخانه در آن جاری بود آن را از عراق جدا می‌کرد. ارتباط این شهر با درون خوزستان از راه پل واقع در میان رست قباد و بهقباد بر روی دجله بود. اروندرود در زمان ساسانی به‌پهنای کنونی نبود، و دجله و فرات در زمینهای جنوبی عراق در چند شاخه به دریای پارس می‌ریختند که مهمترینشان اروندرود بود. پس از حملهٔ عرب به عراق که آب‌بندهای جنوب عراق منهد شد و زمینهای بسیاری در این منطقهٔ جنوبی به‌زیر آب رفت مسیر دجله و فرات در جنوب عراق اندکی تغییر کرد، و شاخه‌های چندی با اروندرود یکی شدند، و اروندرود که عربها شط العرب

نامیدند پهنا یافت و به وضعیتی نزدیک به وضعیت کنونی رسید.

عراق کنونی از موصل به پائین به پنج «استان» تقسیم شده بود: استان ابرقباد در غرب دجله جنوبی، استان بهقباد در شرق فرات جنوبی، استان بابل در غرب تیسپون در شرق و غرب فرات، استان شادفیروز در شمال غرب تیسپون، استان شادشاپور در شمال تیسپون شامل تکریت و موصل. مرکز استان بهقباد شهر آباد و پررونقی بود و در جایی قرار داشت که اکنون شهر فلوجه است.

تحولی که نهضت مزدک در کشور ایجاد کرده بود ایجاب می کرد که در قوانین مدنی کشور بازنگری شود و قوانین نوینی متناسب با اوضاع جدید وضع گردد. خسرو انوشیروان این کار را انجام داد. او مجموعه‌ئی از قوانین ابداعی وضع کرد، و دستگاههائی برای اعمال و اجرای آنها به وجود آورد که زیر نظر شخص خودش عمل می کردند. چون که قوانین او منافع طبقه نوپدید دهیگان (دهقانان) را در مد نظر داشت، مزایایش شامل حال لایه‌های بسیار گسترده‌ئی از مردم کشور شد و خشنودی همگان را به دنبال آورد، تا جایی که مردم کشورمان اصلاحات مزدک را به فراموشی سپردند و نوای ستایش از خسرو انوشیروان را سردادند؛ و به همین سبب او در زمان خودش توسط مردم کشور صفت دادگر گرفت (یعنی قانون‌گذار).^۱ اگر مغان به او صفت انوشیروان داده بودند که یک صفت دینی بود، مردم کشور نیز به او صفت دادگر دادند که صفت دنیایی بود.

از آنجا که درآمدهای مالیاتی^۲ اساس درآمد خزانه دربار را تشکیل می داد، و از آنجا که وصول مالیات از دهیگان آسان‌تر از وصول آن از زمین‌سالاران و زمین‌داران بزرگ بود، انوشیروان با صدور فرمان‌نامه‌هائی که بیان‌گر تمایل شاهانه به تعمیم عدالت بود، از منافع دهیگان حمایت نمود و به قدرت‌گیری آنها کمک کرد. این امر برای دربار ایران از دو جهت سودمند بود؛ از سوئی حمایت گسترده مردمی را برای شاهنشاه به دنبال می آورد، و از دیگر سو بر درآمدهای مالیاتی دولت می افزود. به فرمان او زمینهای مزروعی و باغستانهای کشور از نو

۱. «داد» که تلفظ کهنش «داته» است در زبان ایرانی یک معنا بیشتر ندارد و آن «قانون» است (قانون واژه ایرانی نیست، از زبان سریانی وارد زبان عربی شده و از زبان عربی وارد زبان ما شده است). «دادگر» به معنای قانون‌گذار و سازنده قانون است. به مسؤل نظارت بر اجرای قوانین نیز «دادورز» گفته می‌شود؛ و او کسی است که قانون را به درستی اعمال و اجرا می‌کند، و حتی وقتی پای منافع شخصی خودش نیز در میان باشد از قانون تخطی نمی‌کند. این واژه اکنون «داور» تلفظ می‌شود، و او کسی است که بر اجرای قرارداد و توافق‌نامه قانونی نظارت یا وظیفه اجرا و اعمال آن را دارد.

پیمایش و آمارگیری دقیق شد، سازمانهای دادگستری و مالیاتی نوسازی شد، در سراسر کشور عدالت‌خانه‌هایی برای بررسی تظلمات حکومت‌گران محلی دائر شد که می‌بایست گزارش کارشان را برای شاهنشاه بفرستند، از میزان مالیاتها کاسته شد، و برخی اقدامات مهم و ثمربخش مانند توسعه تأسیسات آبیاری و ایجاد و ترمیم کهن‌ها (قنوت) و بنای آب‌بندها و پلها و سدها و ترویج کشاورزی به عمل آمد. او ادارات مالیه را از نو تنظیم کرد و افراد مورد اعتماد بر سر این ادارات گماشته شدند. قانون مالیاتی به نفع طبقات پائینی جامعه تعدیل شد؛ طبق قانون جدید مالیاتی، مقرر شد که هرکدام از محصولات کشاورزی مانند گندم و جو و انگور و برنج و خرما و زیتون مالیاتهای سالانه ثابتی که از هشت درم تا یک ششم درم برای هر گریپ زمین (به عربی: جریب) در نوسان بود گرفته شود. مزارع و باغهای کوچک و زمینهای کم‌درآمد از مالیات معاف شدند. مقرر شد که چنانچه محصول کشاورزی را آفت بزند کشاورز از پرداخت مالیات معاف باشد، و خسارت ناشی از آفت را دولت برای کشاورز جبران کند. برای پیشه‌وران و بازرگانان و افزارمندان مالیات سرانه موسوم به گزیگ (به عربی: جزیه) مقرر شد که از مردان قادر به کار در سنین بیست تا پنجاه ساله گرفته می‌شد؛ و کودکان و زنان و ازکارافتادگان از آن مستثنا بودند. آمارگیری دقیقی از این لایه‌های اجتماعی به عمل آمد، و ترتیبات منظمی برای مالیات‌گیری وضع شد که جلوه هرگونه اجحاف را می‌گرفت. این مالیات به نسبت پیشه و تخصص و درآمدهای پیشه‌وران و افزارمندان از ۱۲ تا ۴ درم در سال در نوسان بود، و چندان بود که پرداختنش برای همگان سبک بود (۱۲ درم معادل بهای چهارتا گوسفند بود و مبلغ قابل‌تحملی بود). به خاطر کاسته شدن اثر مالیاتها بر مردم مقرر شد که در سه فصل چهارماهه پرداخت شود، و از مردان ۲۰ ساله ۵۰ ساله گرفته می‌شد. این مالیاتها را انوشه‌روان ابراس‌یار نام داد، که طبری معنایش را «خودیاری» نوشته است.^(*)

نسخه‌های کامل قانون مالیاتی به سراسر کشور فرستاده شد، و شاهنشاه فرمود که متن آن در سراسر کشور برای عموم مردم خوانده شود تا مردم با تکالیف و حقوقشان آشنا شوند و امکان اجحاف مالیاتی توسط حکومت‌گران محلی از میان برود. به فرمان انوشه‌روان، قضات و رؤسای دادگاههای محلی - که عموماً مؤبدان و هیربدان بودند - مأمور نظارت بر اخذ مالیات شدند و این قضات وظیفه داشتند که از هرگونه اجحاف در مالیات‌گیری جلوگیری کنند. «سازمان بازرسی شاهنشاهی» متشکل از شخصیت‌های درست‌کردار و مورد اعتماد شاهنشاه

(*) شکل درست این واژه می‌بایست که «اِبراس‌یاری» بوده باشد که معنایش «همیاری برادرانه» است (ا-براس-یاری: به- برادر-یاری).

برای نظارت بر کار اینها تشکیل شد که زیر نظر شاه عمل می‌کرد.^۱

برای آن که اجرای قانون برای اصلاح زمینهای کشاورزی به‌بهترین گونه ممکن انجام گیرد فرمان‌نامه‌ئی صادر کرد و نسخه‌اش را به سراسر کشور فرستاد که در آن مقرر کرده بود که هیچ زمینی که پیشترها زیر کشت بوده نباید که ناکشته بماند؛ و اگر شاهنشاه خبر شود که زمینی در اثر بی‌توجهی حاکمان یا کمک نکردن به صاحب زمین معطل مانده است کیفر حاکم محلی مرگ خواهد بود. نیز مقرر کرد که کدیورانی (کشت‌کارانی) که گاو ورزی یا تخم و بذر ندارند باید شهریاریهای محلی از محل هزینه‌های دولتی در اختیارشان بگذارند، تا هر صاحب زمینی بتواند که در فصل شخم‌زنی زمینش را کشت کند. متن این فرمان‌نامه را فردوسی در شاهنامه آورده است. از آنجا که کمک به کشاورزان برای کاشتن و بارور کردن زمین جزو تعالیم دین بود که در اوستا بر آن تأکید رفته بود این بخش از فرمان شاه با حمایت گسترده مغان نیز روبه‌رو شد، و نتیجه آن عاید عموم مردم طبقات پائین شد.

طبقه نوپدید دهیگان از اصلاحات انوشه‌روانی امتیازات بسیاری به‌دست آورد و به‌یک طبقه مرفه و نسبتاً پرنفوذ تبدیل شد که در آینده سیاسی کشور سهم مهمی را ایفا کرد، و با احکام و قیدوبندهای قانونی‌ئی که انوشه‌روان ابداع کرد، از جمله آن که سپه‌داران و ارتشیان مزدگیر دولت شدند، از نفوذ مالکان سنتی تا حد چشم‌گیری کاسته شد و نظام زمین‌سالاری کهن در آستانه فروپاشی قرار گرفت. همین امر، به نوبه خود، عدالت به‌شمار می‌آمد، زیرا از امتیازات طبقات سنتی به‌نفع دهیگان که نسبت به طبقات سنتی دامنه گسترده‌ئی داشت کاسته می‌شد.

انوشه‌روان در نظر داشت که اصلاحاتش را به رغم خواست مخالفان اصلاحاتش به‌پیش ببرد. لذا تصمیم جدی داشت که هرگونه مخالفتی که از جانب نیرومندان بروز کند را با تصمیم جدی از میان بردارد. یک داستان که طبری و فردوسی آورده‌اند بیان‌گر خفه کردن صدای اقتدارگرایان ضد اصلاحات است. این داستان می‌گوید که بزرگان و سران کشور به‌دربار دعوت شده بودند و شاهنشاه درباره اصلاح قانون مالیاتها - به‌گونه‌ئی که در بالا دیدیم - نظرخواهی کرد. یکی در میان آنها برخاسته گفت: «شاهنشاه - که جاوید زیاد - چنان مالیات یک‌سانی مقرر کرده است که شامل زمین بی‌استفاده مانده و تاکستان مرده و کشت خرم و زمین کم‌آب مانده در اثر کم‌آب ماندن رودخانه یا منهدم شدن کهن نیز می‌شود». سخن این مرد از یک سو نشان از آن می‌داد که حکومت‌گران می‌خواستند همان وضعیت مالیات‌گیری پیشین

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱. اخبار الطوال، ۷۱-۷۲.

ادامه داشته باشد تا آنها دستشان به مانند سابق باز باشد، و از سوی دیگر نشان می داد که این مرد متوجه نبوده که شاهنشاه وقتی این برنامه را تدوین می کرده بیش از هر چیزی به اجرای عدالت در گرفتن مالیاتها نظر داشته است. این مرد از سران دستگاه مالیات گیری بود. شاهنشاه از او پرسید: «ای مرد بی خرد شوم! تو از کدام طبقه ای؟» گفت: «از دبیران ام». شاهنشاه فرمود داد تا دبیران با دوات بر سرش کوبند تا بمیرد. سران حاضر در جلسه که متوجه خشم شاهنشاه شدند از نظر نادرست این مرد ابراز انزجار نمودند و گفتند آن چه شاهنشاه ترتیب داده است درست و مورد رضایت ما است.^۱

گرچه ایران شناسان غربی این تصرف انوشه روان را نشانه استبداد به رأی او دانسته اند (و البته او واقعاً مستبد نیز بوده است)، ولی این گزارش که از تاج نامه ترجمه شده بوده نشانه سخت گیری خسرو انوشه روان بر مخالفان برنامه های اصلاحیست بوده، و با این شیوه بوده که توانسته عدالتی را در کشور برقرار کند که مورد خشنودی عموم اقشار و لایه های مردم قرار گرفت. از این نظر سلطنت خسرو انوشه روان را باید همچون سلطنت داریوش بزرگ استبداد صالح نامید؛ استبدادی که هدفش برقراری حداکثر نظم و امنیت و گسترش عدالت به منظور رشد و شکوفایی کشور و رفاه عموم بوده است.

در قوانین مربوط به خانواده نیز تغییرات و اصلاحات عمده ای داده شد که در تنظیم خانواده بسیار مؤثر بود. از جمله مقرر شد که آن دسته از جوانان وابسته خانواده های اشراف که به علی قادر به ازدواج با دختران اشراف نیستند به هزینه دولت ازدواج کنند و در ارتش به خدمت گمارده شوند. طبق فرمان او خاندانهای بزرگ و همپایه این جوانان نسبتاً اشرافی مکلف شدند که دخترانشان را به ازدواج اینها درآورند.^۲ این «جوانان کم درآمد خاندانهای اشرافی» فرزندان زنانی بودند که در زمان مزدک به ازدواج کسانی از طبقات پائین درآمده بودند. اینها از نظر قانون مدنی ساسانی اشراف به شمار می رفتند زیرا مادرانشان از اشراف بودند؛ ولی چون که پدرانیشان از طبقه اشراف نبودند نمی توانستند که از امتیازات مستقیم اشرافی - همچون تحصیل در مدارس عالی و رسیدن به مناصب دبیری و اسپوری - بهره مند شوند. اینها با فرمان قانونی شاهنشاه در زمره اشراف قرار گرفتند و از حمایت مالی دربار برخوردار شدند. این جنبه از اصلاحات انوشه روان به پیدایش یک لایه نوین اشرافی انجامید که به خاطر برخورداری از مزایای ناشی از اصلاحات اجتماعی شاه، برای دربار ایران

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۰ - ۴۵۱. فردوسی نیز همین داستان را به همین گونه آورده است.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۲۳.

وفاداران بسیار شایسته‌ئی شدند. بسیاری از این جوانان را انوشه‌روان وارد ارتش کرد؛ و اینها به فرمان او به «اسپوران» (سواره‌نظام) پیوستند. همین ارتشیان بودند که از این پس نقش عمده‌ئی در ارتش شاهنشاهی ایفاء کردند.

چون که خسرو انوشه‌روان در صدد کاستن از نفوذ زورمندان و سپه‌داران سنتی بود، برای آن که بهانه برای تضعیف آنها داشته باشد عدالت‌خانه و ویژه‌ئی زیر ریاست شخص خودش تأسیس کرد، و به سراسر کشور فرمان‌نامه فرستاد که هر که از دست حکومت‌گران و بزرگان ستمی ببیند می‌تواند که شکایت خویش را به عرض شاهنشاه برساند. و چون که مردم عادی در همه روزهای سال توان دست‌یابی به شاه را نداشتند (به جز در مراسم روزهای مهرگان و نوروز که در جای خود از آن سخن گفتیم)، شاه فرمود تا زنجیر فلزی درازی که یک سر آن به بان ایوان کاخ و سر دیگرش تا دوردستهای کاخ می‌رسید نصب کردند، و کسی که تظلمی داشت خودش را به این زنجیر می‌رساند و آن را می‌جنباند، و با به جنبش درآمدن و نواخته شدن زنگهائی که به این زنجیر آویزان بود شاه متوجه حضور یک دادخواه می‌شد و به داد او می‌رسید. داستانهای بسیاری که درباره عدل انوشه‌روانی برجا مانده و بعدها توسط ایرانیان دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است حکایات کيفرهائی است که افتدارگرایان - در اثر اجحاف به افراد رعیت - با آن مواجه شدند و در نتیجه بسیاری از املاک و اموالشان را به فرمان شاه به نفع طبقه دهیگان از دست دادند. این روایتهای تاریخی از اعدامهای شماری از شخصیت‌های کشور سخن گفته است که به گناه زورگویی شان به آن گرفتار آمدند.

مجموعه این اصلاحات رضایت‌بخش، با گذشت سالها، انوشه‌روان را به یک شاهنشاه دادگر و عدالت‌گستر و رعیت‌پرور تبدیل کرد؛ و البته او - به حق - شایسته این القاب هم بود. اقدامات اصلاح‌گرانه و پیروزیهای مداوم خسرو انوشه‌روان از او یک شاه بسیار شایسته در نظر ایرانیان ساخت که تقدسی به مراتب بیش از شاهنشاهان بزرگ تاریخ گذشته ایران به او داد. درباره دادگری و عدالت‌گستری او دهها افسانه بر سر زبانهای مردم کشور افتاد که بیشتر آنها مایه در حقیقت داشته است. ایران زمین در زمان او به اوج شکوه رسید. گسترش بازرگانی بین‌المللی، رشد همه‌جانبه صنعت، توسعه کشاورزی، رسیدگی به تظلمات توده‌ها، توجه به امر دهیگان (طبقه نوظهور مالکان روستایی) و عادلانه بودن مالیاتهای ارضی و سرانه، ... همه اینها ایران را به صورت کشوری درآورد که مردمش از وضع موجود رضایت خاطر داشتند، و به نظر می‌رسید که ایران از همه خوش‌بختیهای خدادادی برخوردار است و مردمش در رفاه و آسایش زندگی می‌کنند.

در نظام ارتش نیز اصلاحات نوینی انجام گرفت. منصب ایران سپاهبد را خسرو میان چهار سپهبد بلند پایه تقسیم کرد که در چهار شهر یاری مستقر بودند؛ و خودش شخصاً فرمان ده کل ارتش تاران شد. داستانی که طبری و فردوسی آورده اند نشان می دهد که شاه نیز همچون دیگر افسران سواره نظام ارتش (اسپوران) در مانورها شرکت می کرد تا حقوق مقرر شده را دریافت بدارد؛ و سخت به تمرین نظامی پابندی نشان می داد. این داستان می گوید که افسری به نام بابک پیروان رئیس دیوان ارتش تاران شد. بابک هر چهار ماه یک بار از ارتش تاران سان می دید، جنگ ابزارهای ارتش تاران را بررسی می کرد، و تمرین تیراندازی و سواری و جز آن در حضور او انجام می دادند (مانور نظامی برگزار می شد) و او مهارتها را مورد بررسی قرار می داد. یک بار او بر سکوی ویژه سان بینی ایستاد تا از ارتش تاران سان ببیند؛ و چون ارتشیان به صف شدند بابک متوجه شد که خسرو حضور ندارد؛ لذا سان را به روز دیگر افکند. روز دوم نیز خسرو حضور نداشت و به روز سوم افکند. بامداد روز سوم فرمود تا بانگ بزنند که همه باید حاضر باشند حتی کسی که تاج و تخت دارد. خسرو تا بانگ را شنید رخت رزم پوشید و کلاه شاهی بر سر نهاد و اسپش را سوار شد و رفت و در جایگاه خویش ایستاد. جنگ افزار سواره نظام عبارت بود از یک جفت گونه پوش فلزی که صفحه مَعْرَی بود که دو سوی گونه ها را می پوشاند، زره که توری فلزی با تارهای درهم بافته چند میلیمتری بود که زیر رخت و روی زیر پوش ویژه بر تن می کردند و سینه و شکم و کمر را می پوشاند، کلاه خود فلزی، ساق بند چرمین محافظ ساق پاها، شمشیر، نیزه، سپر، گرز آهنین همراه با کمر بند ویژه، تبرزین که چوب دستی دارای سر فلزی بود، گاؤسنگ که یک گلوله فلزی تخم مرغی شکل بزرگ آویخته به زنجیر بود و به ترک زین اسپ می آویختند و برای کوبیدن سر اسپ دشمن بود، دوتا کمان به زره کرده و جعبه تیردان با سی تا تیر که بر دوش می آویختند، کمند که بر حلقه زین اسپ آویزان می شد و برای به زیر کشیدن سوار از اسپ یا به کمند افکندن فراری بود، و یک جفت شبه گیسو که از تارهای زره درهم بافته ساخته شده بود و بر حلقه پشت کلاه خود آویزان می شد و به روی کمر می افتاد (این آخری نشان ویژه بود). خسرو با سلاح کامل از برابر بابک رژه رفت ولی آن جفت شبه گیسو بر پشت خویش نه آویخته بود، زیرا به جای کلاه خود کلاه شاهی بر سر داشت. او وقتی مانند دیگر افسران سوار بر اسپش جولان داد، بابک نامش را اعلان نکرد بل که به او بانگ زد که «شاهنشاه! تو در جایگاهی قرار داری که قانون حکم می کند که من در این جایگاه هیچ چشم پوشی و ملاحظه کاری نمی نشان دهم». خسرو متوجه موضوع شد و بی درنگ کلاه خودش را بر سر نهاد و جفت شبه گیسو را از پشتش آویخت و بار دیگر در میدان

جولان داد. آن‌گاه بود که بابک نام خسرو را اعلان کرد و منادی او به بانگ بلند گفت: «برای سالار ارتش تاران چهار هزار و یک درم». و به خسرو اجازه داد که برود. مستمری افسران به حسب مراتبشان از هزار تا چهار هزار درم بود، افسران بلندپایه (سپهبدان/ فرمان‌دهان) چهار هزار درم می‌گرفتند، و خسرو یک درم بیش از بلندپایه‌ترین افسران می‌گرفت که البته اضافه‌ئی رمزی بود.

در دنباله این گزارش آمده که چون سان و رژه و نمایش سلاح و قدرت تمام شد و بابک برای تقدیم گزارش کار در کاخ شاهنشاهی به حضور خسرو رسید به خسرو گفت: «شاهنشاه! آن سخت‌گیری‌ئی که امروز با تو کردم برای آن بود که مسئولیتی که به من سپرده‌ای را به بهترین گونه ممکن و بی ملاحظه‌کاری انجام داده باشم، و آن گونه که اراده شاهنشاه است به نظم امور بپردازم». خسرو گفت: «هر کاری که به خاطر صلاح کشور و نظم امر رعیت است من ناروا نمی‌پندارم؛ بل که این گونه سخت‌گیری‌ئی را در حکم دواى تلخ می‌دانم که پزشک به بیمار می‌دهد».^۱ این گزارش را از شاهنامه نیز بخوانیم:

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند	به گنج و به لشگر توان گر بُدند
نُبد دادگرتز ز نوشی روان	که بادا همیشه روانش جوان
نه زو پرهنرتر به فرزنانگی	به تخت و به داد و به مردانگی
ورا مؤبدی بود بابک به نام	هشی وار و دانادل و شادکام
بدو داد دیوانِ عَرَضِ سپاه	بفرمود تا پیش درگاه شاه
بیاراست جائی فراخ و بلند	سرش برتر از تیغ کوه پرند
بگسترد فرشی بر او شاه‌وار	نشستند هر کس که بود او به کار
ز دیوانِ بابک برآمد خروش	نهادند یک سر بر آواز گوش
که ای نام‌داران جنگ‌آزمای	سراسر به اسپ اندر آرید پای
خرامید یک یک به درگاه شاه	به سر بر نهاده ز آهن کلاه
ز ره دار با گرزّه گاو سار	کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد به ایوان بابک سپاه	هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همه بنگرید	درفش و سر تاج خسرو ندید

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۱ - ۴۵۲. اخبار الطوال، ۷۲ - ۷۳. و برای توضیح درباره جنگ ابزاری که به آنها اشاره شد، به جلد اول عیون الاخبار رجوع کنید که ترجمه گزیده‌هائی از کتاب آئین در آموزش استفاده از این ابزارها و چه‌گونه‌گی استفاده از آنها و کاربرد آنها را آورده است.

بفرمودشان بازگشتن ز جای
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 که ای گرزداران ایران سپاه
 به دیوان بابک شوید ارجمند
 همی گرد لشگر برآمد به ابر
 چو پیدا بُد فرّ و اورند شاه
 همه باز گردید پیروز و شاد»
 که ای نامداران با فرّ و هوش
 نه با ترگ و با جوشن کارزار
 عرض گاه و دیوان او بنگرد
 به فرّ و بزرگی و تخت بلند
 سخن با محابا و با شرم نیست
 ز دیوان بابک برآمد خروش
 درفش بزرگی برافراشت راست
 نهاده ز آهن به سر بر کلاه
 زده بر زره بَر فراوان گره
 زده بر کمرگاه تیر خدنگ
 میان را به زرین کمر کرده بند
 به گردن بر آورد گرز گران
 سَلیح سواری به بابک نمود
 شهنشاه را فرّه مند آمدش
 روان را به فرهنگ توشه بُدی
 از این گونه داد از تو داریم یاد
 سزد گر نیچی تو از داد روی
 چنان کز هنرمندی تو سزا است»
 چپ و راست بر سان آذرگشوب
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 نبودی کسی را گذر بر چهار

ز ایوان به اسپ اندر آورد پای
 بر این نیز بگذشت گردان سپهر
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 همه با سلیح و کمان و کمند
 برفتند با نیزه و خود و گبر
 نگه کرد بابک به گرد سپاه
 چنین گفت ک «امروز با مهر و داد
 به روز سه دیگر برآمد خروش
 مبادا که از لشگری یک سوار
 بیاید بر این بارگه بگذرد
 هر آن کس که باشد به تاج ارجمند
 بدانند که بر عرض آرم نیست
 شهنشاه خسرو چو بگشاد گوش
 بخندید لختی و مغفر بخواست
 به دیوان بابک خرامید شاه
 فرو هشت از ترگ رومی زره
 یکی گرزّه گاو پیکر به چنگ
 به بازو کمان و به زین بر کمند
 برانگیخت اسپ و بیفشارد ران
 عنان را چپ و راست لختی بسود
 نگه کرد بابک پسند آمدش
 بدو گفت: «شاهانوشه بُدی
 بیاراستی روی کشور به داد
 دلیری بُد از بنده این گفت و گوی
 عنان را یکی باز پیچی به راست
 دگر باره خسرو برانگیخت اسپ
 نگه کرد بابک از او خیره ماند
 سواری هزار و گوی دو هزار

درمی فزون کرد روزی شاه
 که «اسپ سر جنگ جویان بیار
 چو برخاست بابک ز دیوان شاه
 بدو گفت ک «ای شهریار بزرگ
 همه در دلم راستی بود و داد
 درشتی نمایم چو باشم درست
 بدو گفت شاه: «ای هُشی وار مرد
 تن خویش را چون محابا کنی
 بدین ارز تو نزد من بیش گشت
 که ما در صف کار ننگ و نبرد

این داستان حقیقی که از متن آئین نامه (کتاب قانون ارتش ساسانی) گرفته شده است خبر از اطاعت شاهنشاه از قانون به طور عام می دهد و بیانگر انضباط شدیدی است که بر ارتش شاهنشاهی حکم فرما بوده تا جائی که شاهنشاه خود را مجبور می دیده که وقتی در موضع یک سپاهی است خود را از هر حیث یک سپاهی همانند همه سپاهیان بداند، و همچون هر سپاهی ئی نظم سخت گیرانه ارتش را مراعات کند. پیش از این، درباره اطاعت شاهنشاه از قانون، شاهد بودیم که شاهقباد حکم اعدام بهترین دوستش سیاوش را که دادگاه عالی کشور صادر کرده بود تنفیذ کرد، و حتی به خودش اجازه نداد که از دادگاه برای سیاوش تقاضای تخفیف مجازات کند.

در دوران انوشهروان نه تنها آزادی دینی در سراسر کشور حکم فرما شد بل که تغییر دین نیز آزاد بود. خود خسرو یک زن خوزی تبار مسیحی داشت که در گوندشاپور برایش کاخی ساخته بود. این زن دارای پسری شد به نام انوش زاد. چون این پسر به سن نوجوانی رسید مادرش او را به کلیسا برده غسل تعمید داد و او را رسماً مسیحی کرد. انوشهروان گرچه دلش نمی خواست که پسر شاهنشاه بر دین غیر ایرانی باشد، ولی قانون آزادی اختیار دین که خودش مقرر کرده بود مانع از آن می شد که از مسیحی شدن پسر خودش جلوگیری کند. این قانون ایران برای روزگار خودش بسیار مترقی بود؛ و این در حالی بود که در قانون کشور روم هرکس از مسیحیت برمی گشت او را به جرم «ارتداد» اعدام می کردند؛ و حتی مسیحیانی که مذهبی جز مذهب رسمی داشتند نیز به سختی زیر فشار بودند و بسیاری از رهبران یعقوبیها و نسطوریها زندانی و شکنجه می شدند تا دست از مذهب خودشان کشیده مذهب رسمی دولتی

را بگیرند، و بسیاری نیز از کشور روم گریخته به ایران پناهنده می شدند.

طبق اصلاحات انوشروانی، در قوانین مربوط به عوارض و مالیاتهای گمرکات نیز دست کاریهایی انجام شد، از کالاهایی که از کشورهای دوست و همسایه مانند هند و چین از راه زمین یا دریا آورده می شد پنج تا ده درصد مالیات گمرکی گرفته می شد، و از کالاهایی که بازرگانان کشورهای غیر دوست همچون ترکستان و امپراتوری روم وارد کشور می کردند بیست درصد مالیات گرفته می شد. اما در درون کشور نقل و انتقال کالا به طور کلی آزاد و معاف از هرگونه مالیات بود. همین قانون را بعدها خلیفه عمر ابن خطاب وارد فقه اسلامی کرد.

مجموعه روایتی که درباره خسرو انوشروان برجا مانده است از او یک شاهنشاه نیک سیرت و آزاداندیش و دانش پرور و هنردوست و عدالت گرا و مردم خواه و باتدبیر و شجاع به تصویر کشیده است. بسیاری از خصوصیتی که به او نسبت داده اند کاملاً به حقیقت نزدیک بوده و او همانی بوده که در روایتها آمده است. تنها نقطه منفی درباره او جنایت در حق مزدک و یارانش در زمان ولی عهدیش، و سخت گیری با پیروان مزدک در زمان پادشاهیش بود که اقدامات انسانی او را نزد پژوهشگران تاریخ ایران تحت الشعاع قرار داده و نوعی جنایت ضد بشری را در سلوک اولیه او به پرده ترسیم کشیده است. آنچه توسط او و در زمان او با بهدینان مزدکی رفت برای تاریخ ایران بسیار گران تمام شد. آئینی که مزدک آورد می توانست که یک همبستگی ملی درازمدت را در کشور به وجود آورد، موضع شاه را تقویت کند، اطاعت آحاد ملت را نسبت به مقام سلطنت تأمین سازد، دین کهنه شده ایرانی را از آن حالت فرسودگی و رکود و جمودی که دست و گریبانش بود برهاند و به صورتی دنیا پسند و مردمی در جهان مطرح کند و جاذبه‌ئی به آن ببخشد که بتواند جماعات انسانی خاورمیانه و اطراف مرزهای ایران را به سوی خود جذب کرده به یک دین جهانی مبدل کند؛ و نیز ایران را از خطرات آینده مصون نگاه دارد. از آنجائی که پیروان طراز اول مزدک را روشن فکران و فقیهان آگاه و روشن بین مزدایسن تشکیل می دادند، سرکوب نهضت مزدک و نابودگری روشن فکران بهدین به بهای بسیار گرانی برای کشور تمام شد. یاران نهضت مزدک آگاهان و زمان شناسانی بودند که درد جامعه را می دانستند و نسبت به حقائق جهان اطلاع وافی داشتند. لیکن فقاهت سنتی و واپس گرا و جامداندیش می خواست که از همان ارزشهای دیرینه که بازمانده دوران زندگی سیاسی کهن بود دفاع کند و به آن وسیله امتیازات خودش را محفوظ بدارد. تعقیب و آزار و سرکوب بهدینان مزدکی کشور ایران را از بهترین و آگاهترین و روشن اندیش ترین و فداکارترین فرزندان محروم کرد.

انوشه‌روان با اصلاحات عظیمی که انجام داد و با مجموعه قوانین نوینی که وضع کرد نشان داد که گرچه مزدکیان را به کلی بی اثر کرد ولی برنامه‌های مزدک را به گونه معتدلی دنبال کرد. مجموعه قوانین او قوانین عرفی بود و راهش از راه اوستای رسمی که مغان تألیف کرده بودند جدا بود؛ و این قوانین بود که دست فقیهان را از دخالت مستقیم در امور کشور کوتاه کرد و دین را از عرصه عمومی به عرصه خصوصی راند. گرچه انوشه‌روان مردی دین‌دار و پابند به احکام اخلاقی دین مزدایی‌سنه بود، ولی نظام شاهنشاهی ایران در زمان او نظام نسبتاً عرفی (به تعبیر امروزی: سکولار) بود، و تا حدی شبیه نظام سکولار دوران شاهنشاهی هخامنشی بود. از این نظر نیز انوشه‌روان در کشورداری شباهتهائی به داریوش بزرگ داشت.

روابط ایران با ترکستان و امپراتوری روم در زمان انوشه‌روان

پیش از دین درباره مذاکرات دو دولت ایران و روم در اواخر سلطنت شاهقباد برای دستیابی به صلح و همزیستی پایدار سخن گفتیم. اکنون در دومین سال سلطنت انوشه‌روان درباره‌های ایران و روم وارد مذاکره برای صلح دائمی شدند و در پی آن دو طرف توافق کردند که زمینهای اشغالی را به یکدیگر برگردانند و مرزهای دو کشور را به حالت پیشین درآورند، هیچ کدام از دو دولت در آینده در کنار مرزهای یکدیگر تأسیسات نظامی ایجاد نکنند، و برای همیشه در همزیستی مسالمت‌آمیز به سر ببرند.

با وجود چنین عهدنامه‌ئی که می‌توانست به دوران خصومت‌های دیرینه خاتمه داده یک صلح درازمدت را میان دو دولت برقرار کند که به نفع مردم هر دو کشور باشد، رومیان به حکم خصیصه تجاوزطلبی ذاتی‌شان از مداخله در پاره‌ئی امور که مربوط به ایران می‌شد خودداری نورزیدند. در سال ۵۳۹ در گرجستان بر سر تعیین شاه ناآرامیهائی بروز کرد. دولت روم از این پیش آمد بهره گرفته در گرجستان دخالت کرده به بهانه حمایت از مسیحیان و از یکی از مدعیان سلطنت سپاه به آن کشور فرستاد، و در ضمن امیر عرب دمشق و شمال عربستان را تشویق کرد که به مرزهای امیرنشین حیره که یک سرزمین مسیحی‌نشین بود دست‌اندازی کند.

جنگ‌های غسانیه‌های دمشق و لخمیه‌های حیره خسارات بزرگی بر حیره وارد کرد. خسرو انوشه‌روان هیأتی را به آنتاکیه فرستاده از قیصر خواست که دولت روم از دخالت در امور ایران خودداری ورزد؛ ولی پاسخ درستی نشنید. رومیان امیدوار بودند که با تحریکاتی که در سرزمینهای مسیحی‌نشین ایران انجام می‌دادند آن سرزمینها را ضمیمه قلمرو خودشان کنند. قیصر روم به جای پاسخ دوستانه سپاه به گرجستان فرستاد و بندر لاتکیه بر کرانه شرقی دریای

سیاه را اشغال کرد. خسرو انوشیروان در پاسخ به تجاوز رومیان به شام لشکر کشید، شهرهای افامیه و حلب و چند شهر دیگر را گرفت و آنتاکیه را که پایتخت شرقی دولت روم بود گرفته پادگانش را ویران کرد. او در ادامه فتوحاتش به اناطولی لشکر کشید و از آنجا روانه گرجستان شد، سپاهیان رومی را از گرجستان بیرون کرد، ولاتکیه را آزاد ساخت (سال ۵۴۰ م).

پیش از آن که انوشیروان از این لشکرکشی به ایران برگردد، و زمانی که در شهر حمص شام بود مسیحیان خوزستان سر به شورش برداشتند، و انوش زاد پسر انوشیروان که مادرش خوزی تبار و مسیحی بود و خودش نیز دین مادرش را گرفته مسیحی شده بود به یاری مسیحیان تشکیل سلطنت داده کارگزاران پدرش را از خوزستان بیرون کرد، در ایران شایعه افکند که انوشیروان مُرده است، و لشکر آراست تا به میان رودان رفته تیسپون را بگیرد. انوشیروان که در این زمان در شهر حمص شام مشغول مذاکره با امپراتور روم برای تحمیل غرامت جنگی به رومیان بود تا سرزمینهایی که اشغال کرده بود را به دولت روم واپس دهد، به وسیله نایب سلطنتش در تیسپون از این شورش آگاه شد، و به نایب سلطنت نوشت که بی درنگ برای سرکوب شورش دست به کار شود؛ و خودش مذاکرات با دولت روم را نیمه تمام رها کرده به تیسپون برگشت. متن نامه انوشیروان به نایب سلطنتش درباره انوش زاد و حامیانش را هم مورخان عربی نگار و هم فردوسی از تاجنامه آورده اند، و من در اینجا از اخبار الطوال دینوری ترجمه می کنم:

سپاه بر سرش گسیل کن، برای جنگیدن با او دودلی به خودت راه مده، بکوش که او را وادار به تسلیم کنی، و اگر هم مقدرش کشته شدن بود خونش بی ارزش و جانش بی مقدار است. خردمند آن است که بداند که خوش دلی در این دنیا بر دوام نیست و انسان نمی تواند که در همه حال بر یک منوال باشد. بارانی که زمین مرده را زنده می کند و روشنایی روز که خفتگان را بیدار می کند هم همیشه بر یک منوال نیست، بل که باران هم چه بسا که کشته ها را می روبد و ساختمانها را ویران می کند، و چه بسیار سیلها که نابودکننده است و چه بسیار روزها که زیان و تباهی می آورد. فتنه ئی که برپا شده است را با تدبیر و نیرو فرو نشان؛ از پرشمار بودن دشمنان هراس به دلت راه مده که آنها پشتوانه محکمی ندارند؛ زیرا حامیان او مسیحیانی اند که دینشان می گوید «اگر کسی بر گونه راست تپانچه زد گونه چپت را هم برایش پیش دار».

چنانچه انوش زاد و حامیانش تسلیم شدند، هر که از آنها در زندان بوده را به زندان برگردان ولی به آنها فشاری وارد مه آور و هیچ کدامشان را مورد آزار و اذیت قرار مده، و از

نظر خورد و نوش و پوش در تنگی مگذار. اما هر که از افسران ارتش با او همراهی کرده است گردنش را بزن و به هیچ کدامشان رحم مکن. اما مردم معمولی که با او همراه شده‌اند را آزاد بگذار که به زندگی عادی‌شان برگردند، و متعرض کسی از آنها مشو.

این که نوشته‌ای که کسانی [از بزرگان] آشکارا به انوش‌زاد و مادرش دشنام می‌دهند، بدان که اینها کسانی‌اند که کینه‌های خفته و دشمنی‌نہان مانده در دل دارند و دشنام به انوش‌زاد را بهانه برای دشنام دادن به ما کرده‌اند، و با دشنام به انوش‌زاد زبانشان را بر ما گشوده‌اند. جلو زبان اینها را بگیر و ادب‌شان کن.^۱

چنان که می‌بینیم، خسرو در این نامه فرموده که نباید به مسیحیان شورش تعرض شود، ولی افسران ایرانی که با انوش‌زاد همراه شده‌اند باید کشته شوند. بعلاوه، مردم عادی که در شورش شرکت کرده‌اند به هیچ وجه نباید که مورد تعرض واقع شوند، زیرا فریب رهبران‌شان را خورده و به این راه کشانیده شده‌اند.

عدم تعرض به مردم عادی، حتی اگر با شورش همراهی کرده و نظم عمومی را به هم زده باشند یک قانون کلی در شاهنشاهی ساسانی بوده که از دوران کوروش و داریوش مانده بوده است. از شورش کوروش کهتر در زمان هخامنشی به‌یاد داریم که شاهنشاه همه یونانیانی که در شورش کوروش کهتر برای برکنار کردن شاهنشاه شرکت کرده بودند را مورد بخشایش قرار داده با عزت به یونان بازفرستاد و باز هم آنها را به خدمت ارتش درآورد. انوش‌روان تأکید کرده که به جز افسران بلندپایه ایرانی هیچ‌کس دیگر نباید که به جرم شرکت در شورش مورد آزار و اذیت واقع شود. افسران نیز به این دلیل می‌بایست اعدام می‌شدند که سوگند وفاداری به شاهنشاه را نقض کرده و مرتکب «خیانت بزرگ» شده بودند.^۲

انوش‌زاد تسلیم نشد و دلیرانه در کنار بسیاری از یارانش در نبرد کشته شد. شکست شورش مسیحیان خوزستان به مثابه شکست سیاست قیصر روم نیز بود که شاید رهبران اینها را توسط جاسوسانش تحریک به شورش کرده بوده است. ولی برای مسیحیان ایران هیچ مشکلی به دنبال نه‌آورد. در همین زمان هیأت صلح ایرانی به سرپرستی یک سپهبد پارسی اهل دشت پارین به نام شروین مأمور ادامه مذاکره با دولت روم شد. مذاکرات صلح دو دولت به یک

۱. اخبار الطوال، ۶۹-۷۱

۲. ما که قانون «محاربه» در فقه اسلامی را می‌شناسیم و پی‌آمدهای اجرای آن را در کشور خودمان در سالهای اخیر لمس کرده‌ایم، اگر قانون ایران ساسانی را با قانون «محاربه» در فقه اسلامی مقایسه کنیم متوجه می‌شویم که تا چه اندازه انسانی‌تر و مترقی‌تر از احکام فقه امروزی ما بوده است.

متارکه پنج‌ساله انجامید، و برطبق آن ایران زمینهای اشغالی واقع در پشت مرزهای ایران در شام را به دولت روم بازداد، مرزهای دو کشور به حالت پیشتر درآمد، و دولت روم که به سبب تجاوز به خاک گرجستان آغازگر جنگ شناخته می‌شد مجبور به پرداخت غرامت جنگی شد. اما این پیمان نیز چهار سال بعد در پی تحریکات رومیان در گرجستان نقض و جنگ دو دولت از سر گرفته شد. این وضع جنگ و متارکه متوالی که بیشتر ایامش را حالت صلح تشکیل می‌داد تا آخر عمر انوشیروان چند بار تکرار شد. رومیان بر همان عادات تجاوزگری که داشتند در هر فرصتی می‌کوشیدند که به قلمرو ایران دست‌اندازی کنند، و هر بار ایران پیروزمند درمی‌آمد و غرامتهای قابل ملاحظه‌ئی از دولت روم گرفت و تعهدات دربار روم در پرداختن سهم هزینه نگهداری دربند قفقاز به ایران بر سر جای خودش ماند. نتیجه این جنگها که مسبب اصلی آنها رومیان بودند که می‌پنداشتند باید جهان مسیحی‌نشین را یک دست کنند و حاکمیت خدایشان را در سراسر خاورمیانه گسترش دهند تا مسیح ظهور کند، برای هر دو طرف در حد «هیچ» بود، و در این میان آبادیهای شام و شرق اناتولی متضرر می‌شدند. از دوران پارتیان و ساسانیان تا زمان انوشیروان به یاد داریم که رومیان همواره به مرزهای ایران تعرض می‌کردند و همواره نیز شکست می‌خوردند و مجبور به پرداخت غرامت می‌شدند. این تعرض و شکست و پرداخت غرامت نیز آخرین مورد نبود و باز هم در آینده خواهیم دید که به‌تعرضها ادامه می‌دهند. آنها نمی‌توانستند که خوی تجاوزگری را از دست بپند. اکنون بهانه برای حمایت از مسیحیان و گسترش دین نیز به یاری‌شان آمده بود.

در این زمان، سرزمینهای وسیعی از شمال چین در گذر از بیابانهای دو سوی دریای خوارزم (دریاچه آرال) تا بیابانها شرقی و شمالی دریای مازندران و تا شمال قفقاز جایگاه قبایل بسیار بزرگ ترک بود و ترکستان نامیده می‌شد. دو شاه بزرگ بر این جماعات پراکنده حکومت می‌کردند، یکی در کاشغر (سینکیانگ کنونی) بود و دیگری در شمال قفقاز. هر دو نیز لقب خاقان داشتند. خاقان تلفظ ترکی واژه ایرانی سغدی «خوگان» بود، که این نیز به نوبه خود شکل دیگری از واژه «خداگان» بود که در درون فلات ایران رواج داشت. هر سه به معنای «حاکم» بود؛ زیرا خدا در زبان ایرانی - چنان که پیش از این گفتیم - معادل حاکم در زبان عربی است. پیش از این گفتیم که خدای مؤنث را ایرانیان «خدائین» می‌گفتند. این واژه در سغد و خوارزم «خواتین» تلفظ می‌شد. ترکان این واژه را از سغدیها و خوارزمیان گرفته «خاتون» گفتند. لذا هم خاقان و هم خاتون دو تلفظ از دو واژه ایرانی بود که ترکان از سغدیها و خوارزمیها گرفته بودند. نام دو شاه ترکان در این زمان را سنجیو خاقان و قاقم خاقان

نوشته‌اند، ولی ما به درستی نمی‌دانیم که کدامشان خاقان مشرق و کدامشان خاقان مغرب بوده، زیرا گزارشها درباره آنها آشفته است. به نظر می‌رسد که قاقم خاقان مشرق بوده است.

خسرو انوشه‌روان در آغاز سلطنتش با هردو خاقان پیمان صلح و دوستی منعقد کرده و دختران آنها را به عنوان نشانه دوستی به زنی گرفته بود، و دختر خاقان کاشغر برایش پسری آورده بود که نامش هرمز بود. دربندهای شرقی و غربی قفقاز که راه‌بند خزش ترکان از آن سوی قفقاز بود نیز نوسازی کرده استحکام بخشیده بود و بر استحکامات نظامی پادگانهای کنار هردو دربند افزوده بود. در هیرکانیه (گرگان) نیز در گذرگاهی که از کنار خزر می‌گذشت دیواری کشیده بود که تا درون دریا ادامه داشت تا از خزش ترکان بیابانهای شمالی به درون سرزمین هیرکانیه (اکنون جنوب غرب ترکمنستان) جلوگیری کند. مرز ایران و کاشغر نیز در فرغانه (اکنون در قرغیزستان) مشخص شده بود. مرز دیگر شرقی ایران نیز سیردریا در شرق سغد و در کنار چاچ (بعدها اترار) و نزدیکی سمرکند بود (اکنون شرق ازبکستان).

در دهه ۵۶۰ م موجی از جماعات ترک در یک خزش بسیار سریع، از یک سو سیردریا را درنوردیده به درون بیابانهای شرقی سغد سرازیر شدند، و از سوی دیگر در غرب خوارزم در جهت سرزمینهای مرو و هیرکانیه روانه شدند. دست‌اندازی ترکان شرقی به درون فلات ایران و نزدیک شدنشان به تخارستان سرزمینهای هیت‌آلها را به خطر می‌انداخت، لذا هیت‌آلها برای مقابله با ترکان دست‌به‌کار شدند. دربار ایران هنوز از زیر بار اقساط غرامت جنگی زمان فیروز که به خشئی نواز بده‌کار بود بیرون نه‌آمده بود؛ لذا گرچه خزش ترکان در شرق ممکن بود که مرزهای کشور ساسانی را به خطر اندازد انوشه‌روان در ابتدا اقدامی برای ممانعت از آنها انجام نداد؛ و امیدوار بود که هیت‌آلها شکست یابند و تضعیف شوند، تا او بتواند تخارستان را به دامن ایران برگرداند. مؤلف پارس‌نامه نوشته است:

در عهد او خاقانی بود سخت مستولی، او را قاقم خاقان گفتند؛ و میان ایشان به آغاز خلاف و خصومت سخت روی نمود، پس انوشه‌روان صلاح در آن دید که با او صلح کرد و دختر او را بخواست، و قرار دادند که ماوراء النهر با فرغانه انوشه‌روان را باشد به سبب پیوندی؛ و از جانب فرغانه هر چه ترکستان است خاقان را باشد. و چون این اتفاق کرده بودند به اتفاق روی به هیاطله (هیت‌آلیان) نهادند و ایشان را سرکوب کردند و کینه فیروز از ایشان بتوختند.^۱

اگر نوشته مؤلف پارس‌نامه هم دقیق نباشد، رخدادها در تخارستان طبق پیش‌بینی

دربار ایران پیش رفت، خشئی نواز از ترکان شکست یافته کشته شد و اوضاع تخارستان آشفته شد. انوشیروان با استفاده از فرصت پیش آمده به پسرش هرمز که در آن زمان شهریار خراسان و در نیوشاپور بود فرمان فرستاد که تخارستان را از هپت‌آلها بگیرد. سلطنت هپت‌آلها برچیده شد و در سرزمینهای پختون‌نشین امارت کابلستان با مرکزیت کابل احیاء شد و کابل‌شاه که از خاندان پختونهای حکومت‌گر محلی بود توسط خسرو انوشیروان منصوب شد. قرارداد صلح ایران و کاشغر تجدید شد و دو طرف تعهد کردند که مرزهای یکدیگر را مورد احترام قرار دهند و خاقان کاشغر از تجاوز جماعات ترک به مرزهای ایران جلوگیری کند (حوالی سال ۵۶۷م).

دو سال بعد قیصر روم ارتباطاتی با خاقان کاشغر برقرار کرده با او وارد پیمان دوستی شد، و محرمانه با هم قرار گذاشتند که ایران را از دو سو و به‌طور همزمان مورد تعرض قرار دهند. طبق این توافق محرمانه، ایران در سال ۵۷۰ از شمال و غرب به‌طور همزمان مورد تعرض ترکان و رومیان قرار گرفت. ترکان از بیابانهای غرب خوارزم به سوی جنوب به پیش رفته تا حوالی مرو رسیدند؛ و قیصر از فرات گذشته حرّان را گرفت و نصیبین را به محاصره درآورد.

خسرو سپاه بزرگی برای واپس راندن ترکان گسیل کرد. این سپاه که به فرمان‌دهی هرمز گسیل شده بود توانست که جماعات ترک را به درون بیابانها بتاراند. در همین زمان خود خسرو با خشم به مقابله قیصر شتافت. او نصیبین را از محاصره بیرون آورد و حرّان را بازپس گرفت و شکست سختی به قیصر وارد آورده او را به درون شام فراری داد، آن‌گاه از فرات گذشته پس از تصرف شهرهای افامیه و دارا و حلب در شام بر آنتاکیه - پایتخت شرقی امپراتوری - دست یافت و به دنبال آن بیشینه خاک سوریه را متصرف شد (سال ۵۷۳م).

خسرو پس از گرفتن آنتاکیه سپاهیان و صنعت‌گران و هنرمندان رومی را به اسارت گرفته با خانواده‌هاشان به همراه خودش به ایران برد و در شهر نوبنیادی اسکان داد که برای آنها در همسایگی جنوبی تیسپون ساخت. او این شهر را به از انتیوخیه (بهتر از آنتاکیه) نامید، و ایرانیان آن را رومیگان گفتند و بومیان عراقی رومیه نامیدند.

قیصر از این شکستها از فرط خشم و ناامیدی به جنون مبتلا و خلع شد. دیگر باره دولت روم با دولت ایران وارد مذاکره برای صلح شد، و چون قیصر آغازگر جنگ بود دولت روم تقبل کرد که خسارت جنگی به ایران بپردازد و ایران سرزمینهای اشغالی در شام را تخلیه کند و به دولت روم واپس دهد.

پیش از این گفتیم که برده‌داری در قانون و نظام شاهنشاهی وجود نداشت لذا اسیران جنگی را نه تبدیل به برده بل که تبدیل به شهروندان ایران می‌کردند و کلیه حقوق شهروندی را

به آنان می دادند. این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود، و پیش از این در موارد گوناگونی نمونه هایش را دیدیم. گزارشی دربارهٔ این شهرنوساز و جماعتی که در آن اسکان داده شدند را تاریخ نگاران به گونه‌ئی روایت می کنند که حقیقتاً ما را ناچار می سازد که بشردوستی و بزرگواری انوشروان را بستائیم. عبارت طبری چنین است:

شاه فرمود که شهر آنتاکیه را به همان شکلی که بود با خانه‌ها و خیابانهایش و هر چه در آن بود را برایش ترسیم کردند، و شهری به همان شکل در کنار مدائن بنا کرد که همان شهر معروف رومیه باشد. و اهل آنتاکیه را حرکت داده در آن شهر اسکان داد. و چون وارد شهر شدند اهل هر خانه به خانه‌ئی که شبیه خانهٔ خودش در آنتاکیه بود وارد شد. و چنان بود که انگار از آنتاکیه خارج نشده بودند.^۱

گرچه این گزارش مبالغه آمیز است، ولی خبر از آن می دهد که اسیران رومی که به ایران آورده شده بودند به شهروندان ایرانی تبدیل شدند و همه گونه آزادی به آنها داده شد. آنها با هزینهٔ دولت ایران برای خودشان کلیسا و مراکز دینی برپا کردند، و یک کشیش خوزستانی (احتمالاً یک سریانی تبار که پیش از این به ایران پناهنده شده بوده) توسط خسرو به سرپرستی کلیسای آنها منصوب شد. البته، یک معنای دیگر این گزارش می تواند آن باشد که بخشی از مسیحیان سریانی پیرو مذهب یعقوبی و ناراضی از سیاستهای رومیان، همراه با فتوحات شاهنشاه در شام به اطاعت دولت ایران درآمدند و مورد نوازش شاهنشاه قرار گرفته به ایران کوچ داده شده در شهرنوسازی در کنار تیسپون اسکان داده شدند.

روابط ایران با چین و هند در زمان انوشروان

ایران زمین در ناحیهٔ شرق تاجیکستان کنونی با کشور چین، و در شرق بلوچستان پاکستان کنونی با شورهای هند و سند همسایه بود، و چنان که ضمن سخن از بهرام گور گفتیم مرز جنوبی ایران با سند در کنار کراچی کنونی بود. مرز شرقی با سند نیز مهران رود بود که اکنون رود سند نامیده می شود. مرز ایران با هند نیز در غرب پنجاب پاکستان کنونی بود. ایران ساسانی هیچ گاه با چین و هند مشکل مرزی نداشته لذا روابط ایران با این دو کشور در زمان ساسانی بسیار حسنه بوده و بازرگانی و داد و ستد ایرانیان با این دو کشور همیشه بر دوام و پرسود بوده است. ایرانیان به حکم سنت دیرینه شان تجاوزطلب نبوده اند، و چین و هند نیز چشم طمع به ایران نداشته اند.

دربارهٔ روابط ایران با چین و هند در زمان انوشیروان، مسعودی در گزارش مختصری که شاید از ترجمهٔ عربی تاج‌نامه گرفته بوده و احتمالاً در ارتباط با اوائل پادشاهی انوشیروان بوده باشد چنین نوشته است:

پادشاه چین به انوشیروان نوشت: «از فغفور شاه چین، دارندهٔ کاخ مروارید و گوهر، کسی که در کاخ دو جوی آب روان است و عود و کافور را سیراب می‌کند که بویشان تا دو فرسنگ به مشام می‌رسد، کسی که دختران هزار پادشاه در خدمت او استند، کسی که هزار پیل در استبل دارد، به برادرش خسرو انوشیروان...» و اسبی جواهرنشان برایش هدیه فرستاد. چشمان اسپ و سوار از یاقوت سرخ و دستهٔ شمشیر سوار از زمرد آمیخته به گوهر بود. و پارچه‌ئی از دیبای چینی که تصویر شاهنشاه که با تارهای زر بر دیبای لاجوردی بافته بودند در حال نشسته در ایوانش بر آن نقش شده بود، و شاهنشاه در رخت و تاج شاهنشاهی بود و خدمت‌کارانِ بادزن به دست در کنارش ایستاده بودند. این پارچه در یک جعبهٔ زرین به دست دوشیزه‌ئی بود که موهای سرش سراسر تنش را می‌پوشاند و از زیبایی می‌درخشید.

و پادشاه هند به او نوشت: «از پادشاه هند و کلانتر استوانه‌های مشرق‌زمین و دارندهٔ کاخ زرین و دروازه‌های یاقوت و گوهر، به برادرش شاه ایران، دارندهٔ تاج و درفش، خسرو انوشیروان...» و هزار من عود هندی برایش هدیه فرستاد که مانند موم در آتش ذوب می‌شد، و آن‌گونه که بر موم مهر می‌زنند بر آن مهر می‌زدند و نوشته در آن هویدا می‌شد. و جامی از یاقوت سرخ به قطر یک‌و‌چوب و پر از گوهر، و ده من کافور شبیه پسته و بزرگتر از آن، و دوشیزه‌ئی که بلندی قامتش هفت و چوب بود و مژه‌هایش به گونه‌هایش می‌رسید و درخشش سفیدهٔ چشمانش چنان بود که انگار پرتو از میان پلکانش بیرون می‌زد و گیسوانی داشت که به پشت پاهایش می‌رسید. نیز تخته فرشهائی از پوست نهنگ که نرمتر از دیبا بود. او نامه‌اش را بر روی کاغذی که از شیرۀ درختی به نام کادی بود با آب زر نوشته بود.

وقتی انوشیروان در سپاه و در آستانهٔ یکی از لشکرکشی‌هایش بود نامهٔ پادشاه تبت را دریافت کرد که نوشته بود: «از خاقان، پادشاه تبت و سرزمین‌های مشرق در همسایگی چین و هند، به برادر خوش‌نام شکوهمندش پادشاه کشور میانهٔ اقالیم هفت‌گانه...» و هدایای شگفتی که از زمین تبت برمی‌خیزد را برایش هدیه فرستاده بود از جمله صد جوشن تبتی و صدجفت گونه‌پوش فلزی و صد سپر زران‌دود تبتی و چهار هزار من مشک

که در نافهٔ آهوان بود.^۱

تصرف کشور یمن به فرمان انوشه‌روان

در کشور یمن در آخرین حد جنوب عربستان در اوائل سدهٔ ششم مسیحی تبلیغ‌گران سریانی که از شام وارد یمن شده بودند فعالیت داشتند و در دو دههٔ نخست این سده بخشهایی از قبایل یمن را به دین مسیح درآوردند. بخشهای مرکزی و شمالی آن کشور در آن زمان مسکن قبایل یهودی حمیر بود که ما نمی‌دانیم آیا یهودان مهاجر بودند، یا چنان که در روایت‌های عرب آمده است در آن اواخر یهود شده بودند، و یا از بومیانی بودند که داستان‌شان در تورات آمده است (داستان ملکهٔ سبا). ولی این را می‌دانیم که دین یهود یک دین خالصاً قبیله‌یی بوده که هر که از قبایل عبری و از تبار اسحاق و یعقوب نبوده نمی‌توانسته که آن دین را داشته باشد. در همسایگی جنوبی یمن و فراسوی تنگهٔ باب‌المندب که دروازهٔ ورودی به آبهای دریای سرخ بود کشور حبشه قرار داشت که در اواخر سدهٔ پنجم آئین مسیح را رسمیت بخشیده بود و با دولت روم هم‌پیمان بود. نیمی از سرزمینهای کشور سودان کنونی نیز در قلمرو حبشه بود. از آنجا که گسترش آئین مسیح در یمن موقعیت قبایل حمیر را به خطر افکنده بود، پادشاه حمیر کوشید که از گسترش این آئین جلوگیری کند. داستان کشتار مسیحی شدگان شمال یمن توسط حمیریها در قرآن (سورهٔ بروج) مورد اشاره قرار گرفته و به حمیریها با عبارت «مرگ بر اصحاب اُخدود» نفرین شده که مؤمنین را در آتش می‌سوزانند. دولت مسیحی حبشه به‌عنوان سرپرست دین مسیح دست به‌دخال در امور یمن زد، و نیروهای حبشی در دههٔ سوم سدهٔ ششم مسیحی آن کشور را اشغال کردند. از آن زمان جنگ‌های درازمدتی میان قبایل مسیحی شدهٔ زیر حمایت حبشیان و قبایل حمیر درگرفت. این جنگ‌ها سرانجام تا نیمهٔ دوم سدهٔ ششم مسیحی به‌اشغال سراسر یمن توسط حبشیها و ورافتادن سلطنت حمیریها انجامید. روایت‌های عربی می‌گویند که نجاشی حبشه به‌کمک نیروها و کشتیهایی که امپراتور روم در اختیارش گذاشته بود سپاه به‌یمن گسیل کرده یمن را گرفته بود.^۲

مردی از خاندان سلطنتی حمیر به‌نام سیف ذی‌یزن که از برابر حبشیها گریخته بود در سال ۵۷۰ م به‌حیره رفته به‌ایران پناهنده شد و توسط امیر حیره از دربار ایران تقاضای کمک برای آزادسازی کشورش از اشغال مسیحیان هم‌پیمان رومیان کرد. خسرو انوشه‌روان با استفاده

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۲-۲۹۳.

۲. بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۳۶ به‌بعد.

از این فرصت تصمیم گرفت که یمن را از دست حبشیان هم‌پیمان دولت روم بیرون بکشد و زیر اداره ایران درآورد. تنگه باب‌المنذب تنها راه دسترسی رومیان از راه دریا به شرق آفریقا و هند و شرق آسیا بود. اگر ایران موفق می‌شد که یمن را بگیرد ایران بر باب‌المنذب مسلط می‌شد و حرکت ناوگان بازرگانی رومیان در دریای سرخ را فلج می‌کرد و می‌توانست که به این وسیله ضربه سنگینی به اقتصاد دولت روم بزند. او سیف ذی‌یزن را در تیسپون به حضور پذیرفت و برای پاسخ به تقاضای او جلسه مشورتی تشکیل داد، و بزرگان با پیشنهاد او برای گسیل لشکر به یمن موافقت کردند. نوشته‌اند که یکی از بزرگان به انوشیروان گفت که تو شماری زندانی داری که می‌خواهی اعدام کنی، صلاح آن است که آنها را به یاری این مرد بفرستی، اگر یمن را گرفتند سرزمینی بر قلمرو کشور افزوده شده است، و اگر کشته شدند هم همان است که تو درباره‌شان تصمیم گرفته‌ای. پس فرمود تا از زندانیان آمارگیری کنند، و معلوم شد که ۸۰۰ تن در زندانها هستند. او اینها را به فرمان‌دهی یکی از عموزادگان خودش به نام خورزاد پسر نرسی پسر جاماسپ و ملقب به وهرز (بهروز) در هشت کشتی با ساز و برگ کامل به یمن گسیل کرد.^۱

جاماسپ - پدربزرگ این خورزاد و برادر قباد - را از زمان قباد به یاد داریم که قباد سلطنت را از او گرفت. این خورزاد وهرز از بهدینان مزدکی بود و اکنون در زندان انوشیروان بود، ولی معلوم نیست که در چه زمانی به زندان افتاده بوده است. او پسرش انوش‌زاد را نیز که سرباز دلیری بود با خود برد. شاید انوش‌زاد نیز مانند پدرش در زندان بوده است.

انوشیروان با این اقدامش با یک تیر دو نشانه زد: او هم از شر این مزاحمان نیرومند خلاص شد و هم بر یمن دست یافت. فرستادگان سیف ذی‌یزن پیش از آن که ایرانیان در کرانه عدن فرود آمده باشند سران یمن را آماده برای شورش ضد حبشی کرده بودند. داستان مقابله حبشیان با ایرانیان را به‌اختصار آورده‌اند. طبری نوشته که وقتی ایرانیان از کشتیها پیاده شدند وهرز فرمود تا کشتیها را آتش زدند، و به سپاهیان گفت که آنچه از رخت و اسباب با خودشان آورده‌اند را به دریا ریزند؛ و گفت که ما برای پیروز شدن یا کشته شدن آمده‌ایم. پادشاه حبشی یمن نیز سپاهش را برداشته به مقابله آنها شتافت؛ انوش‌زاد پسر وهرز در جنگ کشته شد؛ ولی فرجام جنگ به پیروزی ایرانیان انجامید؛ زیرا «ایرانیان آنها را با پنجه‌گان تیرباران کردند. یمنیها تا آن وقت پنجه‌گان ندیده بودند».^۲

۱. التنبیه والاشراف، ۲۴۲. طبری، ۱/ ۴۴۵.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۸.

به‌هرحال؛ شاه حبشی یمن کشته شد، حبشیان کشتار و متواری شدند، و یمن به سیف ذی‌یزد سپرده شد. این ایرانیان نیز یمن را به‌عنوان تبعیدگاه اختیاری خویش برگزیده در یمن ماندگار شدند. شاهنشاه به زودی یک سپاه چهار هزاره به‌یمن گسیل کرد تا حکومتی که تشکیل شده بود استحکام گیرد. سرایندگان عرب در ستایش ایرانیان به‌خاطر آزادسازی یمن اشعاری سرودند که برخی از آنها بعدها وارد کتابهای تاریخ و ادبیات عرب شده و برای ما مانده است. از جمله، ابوالصلت ثقفی^۱ در ستایش ایرانیان «بنی الأحرار» (فرزندان آزادگان) و «سپیدروییانی که مرزبانان‌اند» و یمینان را از ستمهای سپاهان حبشی رهانند، و در ستایش «خسرو شاهنشاه که بی‌مانند است» و «وهرز و سپاهیانش که مثل ندارند» قصیده‌ئی سرود که به‌خاطر شیوایش بیشتر مؤلفان تاریخ نقل کرده‌اند. او در آخر این قصیده می‌گوید: «افتخار به‌این می‌گویند، نه چندتا پیاله شیر شتر آمیخته به‌آب که همین که خورده شد تبدیل به‌پیشاب می‌شود».^۲

لشکرکشی ایرانیان به‌یمن در همان زمانی رخ داد که حبشیان به‌قصد تحمیل دین مسیح بر مردم حجاز و برچیدن خداخانه‌های عرب که بت‌خانه بودند به‌حجاز لشکر کشیده بودند. در این سال پادشاه حبشی یمن قبایل جنوب حجاز را به‌اطاعت کشاند، مردم طائف که شهر بزرگ جنوب حجاز بود نیز تسلیم شدند، و او تا کنار مکه رفت. در همین زمان بود که یمن مورد حمله نیروهای ایران قرار گرفت. این رخداد در تاریخ حجاز آغازی برای سال‌شماری شد، و به‌مناسبت آن که شاه حبشی سوار پیل بود عامُ الغیل (سالی که پیل سوار به‌حجاز لشکر کشید) نام گرفت.^۳ در روایت‌های مردم مکه و طائف گفته می‌شد که وقتی حبشیان کافر به‌قصد انهدام کعبه که خانه‌الله بود به‌کنار مکه رسیدند الله سپاهیان از پرنده را از راه دریا بر سرشان فرستاد و پرنده‌ها سنگ‌ریزه‌هایی را بر سر حبشیان افکنده آنها را تارومار کردند.^۴ چند سال بعد اُمیّه ابن ابی‌الصلت ثقفی (بازرگان اهل طائف و مدعی نبوت) در سروده‌ئی ضمن یادآوری قدرتِ الله، از پرنده‌گان ابابیل سخن گفت که سنگ‌ریزه بر سر حبشیان افکندند و آنها را نابود کردند.

۱. ابن ابوالصلت پدر اُمیّه ابن ابوالصلت ثقفی است. امیه هم‌زمان با پیامبر اکرم در شهر طائف ادعای نبوت داشت و از دوستان پیامبر بود. اهل سیره این سروده را به‌امیه ابن ابوالصلت نسبت داده‌اند، ولی امیه در آن زمان بجهت کم‌سالی بوده، لذا درست آن است که این را پدرش در وصف سیف ذی یزن گفته تا از او انعام دریافت کند.

۲. برای این قصیده بنگر: تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۹.

۳. در این سال محمد ابن عبدالله ابن عبدالمطلب در مکه متولد شد، و ۴۰ سال بعد به‌پیامبری رسید.

۴. تاریخ طبری، ۱/ ۴۴۱ - ۴۴۲.

چند دهه بعد الله تعالی نیز در آغاز بعثت رسول الله توسط وحی که به دست جبریل برای پیامبر ما مسلمانان فرستاد چنین تصریح کرد:

آیا ندیدی که پروردگارت با پیل داران چه کرد؟ آیا نیرنگشان را به گمراهی نکشاند؟ پرندگانی [که] ابابیل [بودند] بر سرشان فرستاد. به آنها سنگهائی می افکندند [که] از سَجِیل [بود] (یعنی کلوخ سنگ). و آنان را همانند گاه جویده شدنی کرد.^۱ برکنار از این روایتها، البته، به نظر می رسد که شاه حبشی یمن به کنار مکه رسیده بود که خیر لشکرکشی ایرانیان به یمن را شنید و حجاز و مکه را به حال خود واگذاشته با شتاب به یمن برگشت تا دفع شر آن دشمنان نورسیده کند.

حکومتی که ایرانیان در یمن تشکیل دادند تا سال ۶۳۲ و برای مدت ۶۰ سال دوام یافت، تا آن که یک پیامبر از خاندان کاهنان سنتی در یمن ظهور کرد و نهضت استقلال خواهی و گسترش دین نوین به راه افکند؛ و این مربوط به سالهای نهم و دهم هجری است که اسلام در حجاز گسترش یافته و قلمرو اسلام در جنوب حجاز با یمن همسایه شده بود.

شکوه تمدن ایرانی در زمان انوشه‌روان

مجموعه اصلاحاتی که به فرمان انوشه‌روان در سراسر کشور انجام گرفت ایران را تبدیل به شکوه‌مندترین و مرفه‌ترین و پیشرفته‌ترین کشور کل جهان روزگار کرد؛ و اصلاحاتش چنان باعث خشنودی عموم مردم کشور شد که تا امروز مردم روستاهای دورافتاده داستانهای عدل انوشه‌روان را برای بچه‌هاشان بازگویی می‌کنند، و مادران و مادر بزرگها کودکانشان را با برخی از این داستانها سرگرم می‌کنند.

شکوهی که ایران در دوران انوشه‌روان داشت و عدالتی که قوانین انوشه‌روان برای مردم کشور آورد از ایران کشوری ساخت که از هر نظر شباهت به دوران داریوش بزرگ داشت هرچند که در مقیاس کوچکتر از کشور داریوش بزرگ.

رفتار اجتماعی انوشه‌روان بیانگر آن است که او نه تنها دارای تحصیلات عالی بوده بل که درباره هر کدام از علوم زمانه آشنایی نسبی داشته است. او روشن فکر و اصلاح‌گرو متریقی به معنای امروزی بوده است. مرکز بزرگ علمی شهر گوندشاپور (جندی شاپور) که به وسیله دانشوران بزرگ ایرانی و سریانی و یونانی و هندی اداره می‌شد از همه‌گونه حمایت و کمک دربار برخوردار بود. فرزندان سریانی و یونانی که از فشارهای متعصبان مسیحی از بی‌زانت و

۱. سوره فیل که اکنون در آخر قرآن است.

یونان و مصر و سوریه می‌گریختند در ایران با آغوش باز پذیرفته می‌شدند و به وسیلهٔ شخص خسرو مورد نوازش واقع می‌شدند، و امکانات زیست شایستهٔ آنها به فرمان شاه فراهم می‌شد و هرگاه و بیگاه برای شرکت در مجالس علمی خسرو به‌دربار فراخوانده می‌شدند تا شاه از اطلاعات علمی آنها بیاموزد.

دوران انوشروان دوران نهضت بزرگ علمی و فرهنگی بود. کتابهای بسیاری در زمان او در طب و ریاضیات و تاریخ و کیهان‌شناسی و سیاست و کشورداری و دیگر زمینه‌ها تألیف شد که بسیاری از آنها تا چندین سده پس از فتوحات اسلامی وجود داشتند؛ چنان‌که مثلاً در تألیفات ایرانیان دوزبانه در سده‌های سوم و چهارم هجری عبارتهائی همچون «قرأت فی کتاب الآیین»، و «قرأت فی کتاب التاج» و «قرأت فی کتاب للفُرس» و «جاء فی خداینامه» و امثال آنها همراه با ترجمهٔ پاره‌ئی از مطالب این کتابها بسیار آمده است. شماری از کتابهای علمی که در حملهٔ عرب توسط ایرانیان از دانش‌گاه جندی‌شاپور و دیگر مراکز علمی کشور گریزانده شده بود نیز در اوائل خلافت عباسی توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شد، که گزارش آنها برای ما مانده است. ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ پاره‌های بسیاری از تاج‌نامه و آئین‌نامه و خدای‌نامه را در کتاب «عیون الاخبار» آورده است. به‌عنوان یک نمونه، او دربارهٔ آئین دادرسی، چنین نوشته است:

در کتاب آئین چنین خواندم: «قاضی باید قضاوتِ حق و عادلانه را بشناسد، قضاوت عادلانهٔ غیر حق را بشناسد، قضاوتِ حق غیر عادلانه را بشناسد، با دقت و تدبیر به‌سنجش بپردازد، از شبهه بپرهیزد».^۱

خدای‌نامه (کتاب شاهان) در تاریخ شاهنشاهان بود. پیش از این گفتیم که شیوهٔ ایرانیان در تاریخ‌نگاری شیوهٔ وقایع‌نگاری بود، و رخدادها را با وسواس بسیار ثبت می‌کردند. نمونهٔ این وقایع‌نگاری را در نگارش داریوش بزرگ دیدیم که با چه دقتی با ذکر روز و ماه آورده بود. سنت تاریخ‌نگاری مستند ایرانی از همان زمان برجا مانده بوده است. این سنت را بعدها ایرانیان دوزبانه در خلافت عباسی دنبال کردند. نمونهٔ بارز این شیوه را می‌توان در تألیفات ایرانیانی همچون بلاذری و طبری و شماری دیگر تاریخ‌نگاران دید.

در تألیفات تاریخی و سیاسی ایرانیان دو زبانهٔ اواخر خلافت اموی و دو سدهٔ نخست خلافت عباسی از سه تألیف عمدهٔ زمان ساسانی استفاده شده است: تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه (نامه یعنی کتاب). چند آئین‌نامه وجود داشته که هرکدام پس‌آوندی داشته که نشان

می‌داده مطالبش در چه زمینه‌ئی است: یکی در سیاست و کشورداری بوده، دیگری در باب جشنها و بزمها بوده، دیگری قانون مدنی بوده، دیگری در فنون سلاح‌داری و نبرد بوده، دیگری دربارهٔ روابط خارجی و قوانین بین‌الملل بوده. نشانی اینها را در گزیده‌هائی که ابن قتیبه دین‌وری (اهل یکی از روستاهای همدان) در کتاب «عیون الأخبار» آورده است می‌توان دید. در تألیفات عربی‌نگارها از جمله در «کتاب التاج» جاحظ و «اخبار الطوال» ابوحنیفه دین‌وری و تاریخ طبری و تاریخ حمزه اصفهانی و «آثار الباقیه» ابوریحان بیرونی پاره‌هائی از متن تاج‌نامه و آئین‌نامه را می‌توان یافت. در میان اینها ابن قتیبه دین‌وری ترجمهٔ دقیق متنها را آورده و در آغاز هر متنی عبارت «قرأت فی الآیین» و «قرأت فی کتاب التاج» نوشته است. در بخش تاریخ ساسانی شاهنامه فردوسی گزیده‌های آئین‌نامه به فراوانی آمده است.

تاج‌نامه که عربی‌ش «کتاب التاج» است (و عمرو ابن بحر جاحظ نیز یک تألیف سیاسی خویش را این نام داده است) حاوی نامه‌ها و فرمان‌نامه‌ها و بخش‌نامه‌های دربارهای ساسانی و عهدنامه‌های دولت ایران با کشورهای دیگر بوده است. یعنی تاج‌نامه مجموعهٔ اسناد رسمی دولت ایران در دوران ساسانی بوده و تا پایان دوران ساسانی بر مجلداتش افزوده می‌شده است. ترجمهٔ پاره‌های گزیده‌ئی از تاج‌نامه را در «عیون الاخبار» ابن قتیبه و «کتاب التاج» جاحظ می‌توان دید. طبری و مسعودی و بیرونی و فردوسی نیز در موارد بسیاری از تاج‌نامه استفاده کرده‌اند. پاره‌هائی از تاج‌نامه و خدای‌نامه و آئین‌نامه را یکی از بازماندگان بزرگان پارس به‌نام روزبه پور دادویه (که در منابع عربی به‌نام ابن مقفّع معروف است) در اواخر خلافت اموی و سالهای آغازین خلافت عباسی به‌عربی ترجمه کرد تا راه و رسم کشورداری را به حکومت‌گران عرب آموزد. بعلاوه، خود او نیز چند تألیف با استفاده از متون ایرانی انجام داد، و از جمله دو کتاب به‌نامهای «الأدبُ الکبیر» و «الأدبُ الصغیر» با استفاده از آئین‌نامه‌ها تألیف کرد تا راهنمای حکومت‌گران برای کشورداری باشد.^۱

آن‌چه از کتابهای بازمانده از دوران ساسانی که ایرانیان در حملهٔ عرب فراری داده و نهان داشته بودند بعدها به‌همت برمکیان و ایرانیان پرورده‌شان در زمان هارون الرشید و مأمون برای

۱. «ادب» واژهٔ خالصاً ایرانی است که عربها با همان تلفظ و معنا از زبان ایرانی گرفتند سپس به‌عنوان یک واژهٔ عربی به‌خود ما برگردانده شد. مثلاً، ایرانیان به‌مرکز آموزش اخلاقی و دینی و تعلیم قرائت و کتابت «ادبستان» می‌گفتند، و اکنون در معنای جدیدش دبستان گوئیم. خلاصه‌ئی از این دو کتابچهٔ ابن مقفّع برای ما مانده است و هنوز هم مرجع برای آموزش ادبیات عرب است. من متن عربی این دو کتابچه را در دوران دبیرستانی‌ام خوانده‌ام.

آکادمی علوم و فنون بغداد (موسوم به بیت الحکمه) به عربی ترجمه شد.^۱ از جمله اینها «زیج شهریار» در اخترشناسی بود که علی ابن زیاد برای بیت الحکمه ترجمه کرد؛ کتابی دیگر در اخترشناسی که ابوسهل پسر نوبخت ترجمه کرد، کتاب «بختیارنامه» که اسحاق پسر یزید ترجمه کرد، کتاب «رستم و اسفندیار» که جبله ابن سالم ترجمه کرد، کتابهای «کارنامه آردشیر بابکان» و «کارنامه انوشیروان» که ابان لاحقی ترجمه کرد، کتاب «بهرام گور و مهرنرسی»، کتاب «حکمت مؤبدان مؤبد» در اخلاق و سیاست، «کتاب زادان فرخ» در باب تربیت فرزندان، گزیده‌هایی از تاج‌نامه که هرکدام همچون یک کتاب جداگانه ترجمه شد: یکی از اینها بخش‌نامه‌های آردشیر بابکان بود که بلاذری با عنوان «عهد آردشیر» ترجمه کرد، دیگر فرمان‌نامه‌های آردشیر بابکان و فرمان‌نامه‌های انوشیروان بود که از تاج‌نامه گزیده شده بود و در دو کتاب برای بیت الحکمه ترجمه شد. کتابی نیز با عنوان «مزدک‌نامه» که ظاهراً توسط مزدکیان درباره زندگی و شخصیت مزدک نوشته شده بوده در زمان هارون و برمکیان توسط ابان لاحقی به عربی ترجمه شد. اما این کتاب بسیار مهم چنان مهجور ماند که به جز نامش هیچ اثری از آن در تألیفات عربی برای ما نمانده است. از برخی کتابهای دیگر ایرانی نیز این قتیبه پاره‌هایی را آورده است، و از آنها با نام «بعض کتب العجم» (یکی از کتابهای ایرانیان) یاد می‌کند. ارجاع او به چنین کتابهایی نیز بسیار است.

بزرگ‌مهر بختگان نیز کتابی در سیاستِ کشورداری تألیف کرده بوده که متن آن برای ما نمانده و ترجمه نیز نشده است ولی گزیده‌هایی از سخنان حکمت‌آمیزش را ایرانیان دوزبانه عربی‌نگار - از جمله ابن قتیبه دین‌وری - با عبارت «قال بزرجمهر» (بزرگ‌مهر چنین گفت) در تألیفاتشان آورده‌اند. فردوسی ضمن یادآوری این که بزرگ‌مهر روزی در مجلس به انوشیروان گفت که کتابی تألیف کرده‌ام تا راهنمای اکنون و آیندگان باشد، پاره‌ئی از سخنان آموزنده بزرگ‌مهر را در پاسخ به پرسشهای انوشیروان چنین آورده است:

جهان‌دار یک روز بنشست شاد	بزرگان داننده را بار داد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر	بر تخت بنشسته بوزرجمهر
بپرسید خسرو که «از که‌تران	که را باشد اندیشه مه‌تران؟»
چنین گفت که «آن کس که داناتر است	به هر آرزو بر تواناتر است»

۱. این آکادمی که برمکیان در دوران خلافت هارون الرشید تأسیس کرده بودند، ابتدا نامش دار الحکمه بود و در زمان مأمون نامش بیت الحکمه شد، و هردو ترجمه عبارت ایرانی دانش‌کده (خانه دانش) بود.

«که دانش بود مرد را در نهفت»
 نپردازد از راه گیهان خدیو
 که آرند جان و خرد را به زیر
 کز ایشان خرد را ببايد گريست؟
 دو ديونند با زور و گردن فراز
 سخن چين و دوروی و ناپاک دين
 به نيکی، و هم نيست يزدان شناس
 کدام است اهريمن زورمند؟
 ستم گاره ديوی بود ديرساز
 همه در فزونيش باشد بسيچ
 همی کور بينند و رخساره زرد
 یکی دردمندی بود بی پزشکی
 همیشه به بد کرده چنگال تيز
 ز مردم بتابد گه خشم هوش
 دژ آگاه ديوی پر آژنگ چهر
 نداند، نراند سخن با فروغ
 بریده دل از بیم گیهان خدیو
 بکوشد که پیوستگی بشکرد
 نباشد خردمند و نيکی شناس
 به چشمش بد و نیک هر دو یکی ست
 که «چون ديو با دل کند کارزار
 که از کار کوته کند دست ديو؟»
 ز کردار اهريمنان بگذرد
 که راهی دراز است پيش اندرون
 دل و جان داننده زور روشن است
 به دانش روان را همی پرورد
 که با او ندارد دل از ديو بیم
 نگردد به گـرـدد در آرزوی

«کدام است دانا» بدو شاه گفت
 چنين گفت ک «آن کو به فرمان ديو
 ده اند اهرمن هم به نيروی شير
 پيرسيد خسرو که «ده ديو چيست
 چنين داد پاسخ که «آز و نیاز
 دگر خشم و رشگ است و ننگ است و کين
 دهم آن که از کس ندارد سپاس
 بدو گفت «از اين شوم ده با گزند
 چنين داد پاسخ به خسرو که «آز
 که او را نبينند خشنود ايچ
 نیاز آن که او را زاننده و درد
 چو زاین بگذری - خسروا - ديورشگ
 دگر ننگ ديوی بود با ستيز
 دگر ديوی کين است پر خشم و جوش
 نه بخشايش آرد بر او بر نه مهر
 دگر آن سخن چين که او جز دروغ
 بماند سخن چين و دوروی ديو
 میان دو تن کين و جنگ آورد
 دگر ديوی بی دانش و ناسپاس
 به نزدیک او رای و شرم اندکی ست
 ز دانا پيرسيد پس شهريار
 به بنده چه داده است گیهان خدیو
 چنين داد پاسخ که دست خرد
 خرد باد جان تو را رهنمون
 ز شمشير ديوان خرد جوشن است
 گذشته سخن ياد دارد خرد
 و گر خود بود آن که خوانيم خيم
 جهان خوش بود بر دل نیک خوی

که دل را به شادی بَوَد رهنمون
 نبیند جز از شادیِ روزگار
 ره راست گیرد، نگیرد کمان
 نه آزد، نیارد تنش را به رنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 سرشتِ بدی نیست هم گوهرش
 که نفروشد او راهِ یزدان به چیز
 سوی نیکوییها نماینده راه
 ز هردانشی بی گمان بگذرد
 بماند همه ساله با آبِ روی
 تنِ خُشندی دیدم از روزگار
 بر آسوده از رنج و شایسته تر
 که همواره سیری نیابد ز گنج
 که گردد بدو مردِ جوینده مه
 نگرده، بَوَد با تنی بی گناه
 از انجام فرجام و آرام و کام
 کز این ده کدامین بَوَد پیش رو؟
 سخنهای دانشش به گفتار گرم
 خرد بی گمان بر هنر بگذرد
 که «فرهنگِ مردم کدام است به؟»
 خردمند خود بر جهان برمه است
 تن خویش را دور دارد ز رنج
 که «چون جُست خواهی همی دستگاه»
 بَوَد خصمِ روشن روان و خرد
 که «فرهنگِ بهتر بَوَد یا گهر؟»
 که «فرهنگ باشد ز گوهر فزون
 به فرهنگ باشد روان تن درست
 هنرهای تن را ستودن به چیست؟»

سخنهای باینده گویم کنون
 همیشه خردمند و امیدوار
 نیندیشد از کار بد یک زمان
 دگر هر که خشنود باشد به گنج
 کسی کو به گنج و درم ننگرد
 ز فرمانِ یزدان نگرده سرش
 بر این همنشان است پرهیز نیز
 بدو گفت «زین ده کدام است شاه
 چنین داد پاسخ که «راهِ خرد
 همان خوی نیکو که مردم بدوی
 وز این گوهران گوهر استوار
 وز ایشان امید است آهسته تر
 وز این گوهران آزدیدم به رنج
 بدو گفت شاه «از هنرها چه به
 چنین داد پاسخ که «هرک او ز راه
 بیابد ز گیتی همه کام و نام
 بپرسید ازو نام بردار گو
 چنین داد پاسخ به آوازِ نرم
 «فزوننی نجوید بر این بر خرد
 وز آن پس ز دانا بپرسید مه
 چنین داد پاسخ که «دانش به است
 که دانا بلندی نه آزد به گنج
 ز نیروی خصم اش بپرسید شاه
 چنین داد پاسخ که «کردارِ بد
 ز دانا بپرسید پس دادگر
 چنین داد پاسخ بدو رهنمون
 گهر بی هنر زار و خوار است و سست
 بدو گفت «جان را زدودن به چیست

«بگویم کنون» گفت او «سر به سر
خرد مرد را خلعت ایزدی ست
اگر یاد گیری همه در به در
زاندیشه دور است و دور از بدی ست»

در زمینهٔ دستور زبان و بلاغت نیز کتابهایی در زمان انوشه‌روان تألیف شده بوده است. جاحظ از کتاب کاروند یاد کرده که خودش در اوائل سدهٔ سوم هجری دیده، و مهمترین مرجع زبان و ادبیات ایرانی به‌شمار می‌رفته است. او نوشته:

هر کس علاقه دارد که در فنون بلاغت کسب مهارت کند و واژگان غریب آموزد و در زبان تبحر یابد کتاب کاروند را مطالعه کند.^۱

همین کتاب «کاروند» بود که در اوائل خلافت عباسی سرمشق ایرانیان دوزبانه - به‌ویژه سیب‌بویه پارسی (سیبویه) و خلیل فراهیدی - برای تألیف دستور زبان عربی (صرف و نحو و علم اللغه) شد.

در ادبیات داستانی نیز چندین کتاب تألیف شده بوده که شماری از آنها را ایرانیان دوزبانه در زمان هارون و مأمون ترجمه کردند. مثلاً کتابهای داستانی «مهرآزاد گشنسب» و «کی‌لهراسپ» و «روشنایی دل» را علی ابن عبید ریحانی به‌عربی برگرداند. کتاب «هزار داستان» که با دست‌کاریهایی به‌صورت کتاب هزار و یک‌شب درآمد نیز از یادگارهای دوران ساسانی بوده است. کتاب «دارا و بت زرین» نیز از جمله کتابهای داستانی بود که به‌عربی ترجمه شد. یکی از کتابهای داستانی دوران ساسانی که تا نیمه‌های سدهٔ پنجم هجری با متن پهلوی در دست بوده کتابی است که در زمان سلجوقیان با عنوان «ویس و رامین» توسط فخرالدین اسعد گرگانی به‌پارسی رایج زمان به‌نظم کشانده شد، و سرمشقی برای سرودن کتاب خسرو و شیرین توسط نظامی گنجوی شد. کتاب خسرو و شیرین را نیز نظامی ادعا کرده که از متن کتابی استفاده کرده که نزد کسی در شهر بردع محفوظ مانده بوده است («که در بردع سوادش بود موقوف» و «مرا این گنجنامه گشت معلوم»). مشخص نیست که این کتاب مورد اشارهٔ نظامی در چه زمانی تألیف شده بوده، ولی به‌زبان پهلوی بوده است.

در زمان خسرو انوشه‌روان هنرها پیش‌رفت بسیار زیادی کرد و در این میان خنیاگری (موسیقی) از مقام خاصی برخوردار شد. شادزیستی بخشی از تعالیم دین ایرانی بود، و مزدک در نوشته‌ها و تعالیمش بیش از پیش بر این امر تأکید کرده بود. انوشه‌روان نیز به‌شادزیستی و شادی مردم کشورش امر اهمیت بسیار زیادی می‌نهاد. بزم باده و خنیاگری (موزیک و آواز و

رقص) از لوازم اساسی شادزیستی است. فردوسی در شاهنامه در دهها مناسبت ضمن یادآوری بزم شاهنشاهان و بزرگان ایران تشویق به شادزیستی و باده‌نوشی و بزم‌آرایی کرده است. مثلاً ضمن سخن از بزمهای انوشیروان به خواننده شاهنامه توصیه می‌کند که راستی پیشه کن و بکوش که خدا را از خویشتن خشنود سازی، و شادزیستی و باده و خنیاگری را گناه مپندار و از آن دوری مکن:

مگردان سراز دین و از راستی که خشم خدای آورد کاستی
گرت هست، جام می زرد خواه به دل خرّمی را مدان از گناه
نشاط و طرب جوی و سستی مکن گزافه مپرداز مغز سخن

اگر بهرام گور، بنابر افسانه‌ها، لولیان را از هندوستان به کشور آورد تا وسائل شادی مردم را فراهم آورند و باعث گسترش هنر مردمی شوند خسرو انوشیروان هنرمندان و موسیقی‌دانان را در کنف حمایت گرفت و یک هنر اشرافی که تا آن زمان سابقه نداشت در کشور به وجود آورد که پس از او در دربار خسرو پرویز به شکوهی بی‌مانند رسید. هنرهای نگارگری (نقاشی) و پیکرتراشی (مجسمه‌سازی) و زراندودی (تذهیب) در زمان خسرو انوشیروان به اوج رسید سپس در زمان خسرو پرویز به نضج بیشتر دست یافت، و در این زمینه‌ها آثار شکوهمندی در ایران آفریده شد که در نوع خود در جهان بی‌همتا بود.

استخری نوشته که در شاپور (نزدیکی کازرون) یک آرشو بزرگ سلطنتی در کوهستان دائر بوده که پیکره‌های گوناگون هریک از شاهنشاهان ساسانی با شرحی از کارنامه هرکدام از آنها در آن نگهداری می‌شده است.

ما نمی‌دانیم که این غار در زمان ساسانیان چه وضعی داشته، ولی می‌توانیم تصور کنیم که پس از حمله عربها به ایران و تخریب عناصر مادی تمدن ایرانی به دست آنها، ایرانیان بخشی از آرشو سلطنتی استخر را به این مکان منتقل کرده نهان داشته بوده‌اند تا از دست برد عربها به دور بماند. آنچه استخری به چشم خود دیده بازمانده‌های اندکی از آثار مجموعه‌ئی از ساخته‌های هنری بوده که در آن غار به ودیعه نهاده شده بوده است. اکنون تنها قطعه بازمانده از این آثار ارجمند برای ما که از تخریب فرهنگ ستیزان مؤمن ترک و عرب در زمان سلجوقی به بعد به دور مانده است یک پیکره نیم‌شکسته از شاهنشاه شاپور دوم است.

پایتخت ایران در زمان انوشیروان برای همیشه به تیسپون منتقل شد. تیسپون در زمان انوشیروان جوان‌ترین و زیباترین و شکوه‌مندترین و مرفه‌ترین شهر جهان بود، و پائین‌تر درباره‌اش سخنی خواهیم داشت. طبری نوشته که انوشیروان در مراسم بارعام در ایوان کاخ بر

تخت می نشست، تاج شاهنشاهی - چون که سنگین بود و سرش تحمل آن را نداشت که بر روی سرش گذاشته شود - با زنجیری از سقف ایوان آویخته بود، و او وقتی زیر تاج می نشست چنان بود که تاج بر سرش نشسته است. میان تخت شاهی و جایگاه بزرگانی که برای باریابی آمده بودند پرده کشیده بود، و پس از آن که شاهنشاه بر تخت می نشست پرده به کنار زده می شد، و شکوه تخت و تاج و رخت شاهنشاهی چنان بود که همین که چشم حاضران به آنها می افتاد از هیبتش سر فرد آورده بر زمین می نهادند.^۱

مؤلف پارس نامه درباره ترتیبات بارگاه خسرو انوشیروان چنین نوشته است: و در جمله آئین بارگاه انوشیروان آن بود که از دست راست تخت او کرسی زر نهاده بود؛ و از دست چپ و پس همچنین کرسیهای زر نهاده بود. و از این سه کرسی یکی جای ملک چین بود و دیگری جای ملک روم بود و سه دیگر جای ملک خزر بود، که چون به بارگاه او آمدند بر این کرسیها نشستند. و همه ساله این سه کرسی نهاده بود بر نداشتند، و جز این سه کس دیگری بر آن نیارسته نشستن. و در پیش تخت کرسی زر بود که بزرگمهر بر آن نشسته. و فروتر از آن کرسی مؤبد مؤبدان بود. و زیرتر از آن چند کرسی از بهر مرزبانان و بزرگان. و جای هریک به ترتیب معین بود که هیچ کس منازعت دیگری نتوانسته کرد. و چون خسرو بر یکی خشم گرفته کرسی او از آن ایوان برداشتند.^۲

درباره بز مهیای شاهان نیز گزارشهای بسیاری در آئین نامه مربوط به آداب بزم آمده بوده که بعدها توسط ایرانیان دوزبانه وارد تألیفات عربی شده است. جاحظ در گزارشی که به زمان اردشیر بابکان نسبت داده، ولی معلوم است که مربوط به دوران انوشیروان بوده است، نوشته که سپهبدان و شاهزادگان جایگاهشان در مجلس شاهنشاه پنج گز دورتر از پرده بود. مرتبه دوم در نشست از آن اشراف و اهل دانش و صنعت گران و بازرگانان بود که در فاصله پنج گز از طبقه اول می نشستند. اینها کسانی بودند که شاهنشاه از آنها درباره موضوعات گوناگون نظرخواهی می کرد. پس از اینها در فاصله پنج گزی اینها دسته شادی آفرینان و لطیفه گویان و خندانندگان می نشستند. خنیاگران (نوازندگان و آوازخوانان) نیز جایگاهشان در این طبقه بود. سرپرست بزم «خرم باش» نامیده می شد. به هنگام خنیاگری، نوازنده خواننده را همراهی می کرد و به آهنگی که خواننده می خواند نوازنده می نواخت. تا وقتی که شاهنشاه در بزم حضور داشت

۱. تاریخ طبری، ۱/۴۴۵.

۲. فارس نامه ابن بلخی، ۲۴۱.

جز ماهرترین نوازندگان و ماهرترین خوانندگان اجازه نواختن و خواندن نداشتند، ولی گاه ممکن بود که شاهنشاه چندان بنوشد که سرخوشی در او هویدا شود، و به نوازندگان طبقه دوم یا سوم بفرماید که با خوانندگان ممتاز و برجسته همراهی کنند؛ ولی آنها خودداری می کردند، زیرا می دانستند که این فرمان را شاهنشاه در مستی صادر کرده است، و اگر آنها فرمان را اجرا نکنند وقتی به خود آید از آنها ابراز خشنودی خواهد کرد. دو نوجوان در مجلس بزم حضور داشتند که کلیه سخنان شاهنشاه با ندیمان در حال مستی و سرخوشی را یادداشت می کردند. بامداد روز دیگر نوشته ها برای شاهشاه خوانده می شد. چنانچه شاهنشاه متوجه می شد که خطائی لفظی از او سرزده بوده است می گفت: «کیفر خطایم آن است که امروز خوراکم نان جوین و پنیر باشد».^۱

پیش از این - ضمن سخن از آردشیر بابکان - گفتیم که او مقرر کرده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی باشد. به نظر می رسد که این رسم تا پایان دوران ساسانی ادامه داشته است. جاحظ نوشته که رسم شاهان ایران چنان بود که هر سه روزی یکروز به بزم باده می نشستند.^۲ پس آن دو روزی که گفتیم آردشیر بابکان برای شادی مقرر کرده بوده یکی وسط هفته و یکی آخر هفته بوده است. این رسم اختصاص به دربار شاهنشاه نداشته بل که رسمی بوده که همه مردم ایران به حسب توان و امکاناتشان انجام می دادند؛ زیرا شادزیستی در دین ایرانی عبادت به شمار می رفته و خشنودی خدا را باعث می شده است؛ لذا برگزاری بزم شادی جزو عبادات خداپسند بوده و مردم کشور این رسم را در همه آبادیها در شهر و روستا مراعات می کرده اند.

جاحظ با استفاده از متون بازمانده ایرانی، درباره رسم تبادل هدایا در جشنهای نوروز و مهرگان گزارش نسبتاً مفصلاً آورده است. او در یک جا نوشته:

رسم پادشاه چنان بود که یکروز در مهرگان و یکروز در نوروز برای بار عام می نشست. در این دو روز کلیه مردم از بزرگ و کوچک و اشراف و عوام اجازه داشتند که در بار عام شرکت کنند. شاه چند روز پیش از این روز می فرمود که بانگ در دهند تا مردم برای این روز آماده شوند. یکی شکایتش را آماده می کرد، دیگری دادخواهی می نوشت، دیگری که با یکی اختلافی داشت اگر فکر می کرد که شکایت به عرض شاه خواهد رسید با شاکیش به مصالحه می رسید. شاه به مؤبد می فرمود که کسان مورد اعتماد را بر در ورودی

۱. کتاب التاج، ۱۱۰-۱۱۴.

۲. کتاب التاج، ۲۲۴.

جایگاه بار عام بگمارد تا هیچ کس مانع ورود کسی به جایگاه نشود، و همه بتوانند که عریضان را به شاه برسانند. و به فرموده شاه بانگ زده می شد که «هر که مانع دادخواهی کسی شود از خدا نافرمانی کرده و فرمان شاه را نادیده گرفته است. و هر که از خدا نافرمانی کند انگار که به خدا و شاه اعلان جنگ داده باشد».^۱

و نوشته که رسم بود که در جشنهای نوروز و مهرگان هر کس به فراخور حال خودش هدیه‌ئی برای شاه بفرستد. مأموران ویژه‌ئی هدایا را تحویل می گرفتند، نوع هدیه و نام و نشان هدیه برنده را ثبت می کردند، سپس شاه می فرمود تا در مقابل هر کدام از هدایا، چه پربها و ارجمند بود و چه اندک و کم بها، هدیه متقابل برای هدیه فرستنده فرستاده شود. ممکن بود که یکی که تنگ دست باشد فقط یک ترنجی برای شاه بفرستد؛ و برای این نیز هدیه درخور هدیه خودش فرستاده می شد. نیز، رسم شاه و شهریاران محلی آن بود که هر چه رخت در زمستان پوشیده بودند در نوروز در میان مردم بخش می کردند، و هر چه رخت در تابستان پوشیده بودند در مهرگان در میان مردم بخش می کردند.^۲

نیز نوشته که در مواردی که مشکلی برای کشور به پیش می آمد، چنان که مثلاً مرزهای کشور مورد تعرض دشمن قرار گرفته باشد، عادت شاهان ایران چنان بود که به هنگام نهار و شام سفره‌های ساده می کشیدند و نان و نمک و سرکه و سبزی بر سفر می نهادند؛ مؤبدان مؤبد و سپهبد سپهبدان به مهمانی فراخوانده می شدند؛ شاهنشاه و اینها اندکی می خوردند، سپس بزم آورد (نوعی شیرینی ساده که با خمیر و زرده تخم مرغ و شکر در روغن سرخ کرده شده بود) می آوردند، و هر کدام یک لقمه از آن می خوردند، و پس از آن درباره راههای مقابله با مشکل کشور به گفتگو و تبادل نظر می نشستند. تا وقتی که مشکل به کلی برطرف نشده بود حال شاه و بزرگان کشور بر این منوال بود. پس از آن که مشکل برطرف می شد بار عام داده می شد، و کلیه بزرگان کشور به حضور شاه می رسیدند و به او تبریک می گفتند. در این روز به رعایا نیز اجازه داده می شد که برای عرض تبریک و شکرگزاری به درگاه خدا در مراسم بار عام حاضر شوند. برای بزرگان سفره‌های ویژه و برای رعایا نیز سفره‌های ویژه کشیده می شد. خود شاه با بزرگان می نشست، و بزرگ فرمان دار (نخست وزیر) در جمع رعایا حاضر می شد. چون غذا خورده می شد بزم افروزان و خنیاگران و هنرپیشگان با هنرهاشان بزم افروزی می کردند و شادی می آفریدند، و همه حاضران به جشن و شادی می پرداختند و شکرگزاری می کردند، و

۱. کتاب التاج، ۲۳۰-۲۳۱.

۲. کتاب التاج، ۲۱۹-۲۲۱.

می گفتند: «شکر نعمت آن است که اثرش در انسان هویدا باشد».^۱

مفهوم این گزارش آن است که چنین جشنی در سراسر کشور توسط شهریاران و حاکمان محلی برگزار می شد و به شکرانه آن که خطر از سر کشور مرتفع شده است جشن همگانی برپا می کردند. اصولاً عبادت ایرانیان جز جشن شادی و پایکوبی و دست افشانی دسته جمعی نبوده است. در کنار هر آبادی، از شهر و روستا، مکان ویژه‌ئی در کنار آذرگاه وجود داشته که ظاهراً نامش میله چه بوده (یعنی جشن گاه)؛^۲ و مردم آبادی در روزهای خاصی زن و مرد و بزرگ و کوچک به آنجا می رفته اند و به عنوان مراسم عمده عبادی جشن برپا داشته و ساز می نواخته اند و غزل و سرود می خوانده اند و دست افشانی و پای کوبی می کرده اند. شاید آن گزارشهای یونانیان باستان که می گوید ایرانیان فقط در روز خاصی چندان باده می نوشند که مست می شوند مربوط به چنین جشنهایی و نیز جشنهای نوروز و مهرگان و سده باشد که در فضای باز و دور از شهر و روستا برگزار می شده است. آخرین نمونه بی جان و نیم مرده بازمانده از این جشنها همان است که اکنون «سیزده بدر» نامیده می شود، ولی دیگر دیری که حال و هوای اصلی خویش را از دست داده است و از باده نوشی و خنیا و شادیهای دسته جمعی در آن خبری نیست.

انوشه‌روان علاوه بر ورزشهای رزمی که خاص همه بزرگان کشور بود به بازیهای اشرافی نیز علاقه بسیار داشته، و پسندیده ترین بازیهای او شطرنج و نرد و چوگان بازی بوده است. داستانی که می گوید شطرنج در زمان انوشه‌روان به ایران آورده شد اساسی ندارد، زیرا در گزارشهای یونانیان زمان هخامنشی نیز از شطرنج بازی در دربار ایران سخن به میان آمده، و در سخن از شاپور نیز دیدیم که شاپور شطرنج بازی می کرد. نام شطرنج نیز واژه خالصاً ایرانی است و شکل درستش «شت رنگ» است.^۳ درباره بازیهای اشرافی ایرانیان در شاهنامه فردوسی نیز گزارشهایی آمده است.

درباره مجالس علمی و ادبی خسرو انوشه‌روان که با شرکت مؤبدان، دانش مندان،

۱. کتاب التاج، ۲۴۱ - ۲۴۲.

۲. «میله» در زبان آریایی به معنای «جشن شادی دسته جمعی» است، و هنوز در زبان هندی به همین تلفظ و معنا مانده است. میله چه در غرب شهر خنج (زادگاه نگارنده) تا امروز نام خویش را به صورت مهله چه حفظ کرده است، و جایش در کنار آذرگاه خنج است که خرابه اش بر دامنه کوه و بر فراز دشت برپا ایستاده است و داستانها از شادیهای روزگار پیش از مسلمانی در دل خویش دارد.

۳. «شت» که تا امروز در لهجه های مردم پارس مانده است به عربی حصیر است. اکنون به حصیری که چارخانه های بزرگ دارد «شت» و به حصیری که چارخانه های کوچک دارد «شتک» گویند.

پزشکان، فیلسوفان، و ادیبان برگزار می‌شده گزارشهای بسیاری در تألیفات عربی ایرانیان دوزبانه آمده است. فردوسی با استفاده از متون پهلوی، داستانهای نسبتاً مفصلاً از مجالس علمی و ادبی خسرو انوشیروان را آورده که هفته‌وار (هفته‌ئی یک‌روز) برگزار می‌شده، و بزرگانی از اهل هر فنی در آن حضور می‌یافته و بحث و مناظره می‌کرده‌اند. جاحظ و مسعودی گزارشهای مختصری از مجالس خسرو انوشیروان آورده‌اند که بیان‌گر جاه‌بلند و محترمانه دانش‌مندان و هنرمندان نزد انوشیروان و نیز علاقه انوشیروان به فراگیری از متخصصان علوم و فنون است. مسعودی که گزیده‌هایی از متون بازمانده دوران ساسانی را در کتابهایش آورده است یک‌جا چنین نوشته است:

انوشیروان روزی در مجلسش به حکیمان و فرزندان گفت: «حکمتی به من بیاموزید که هم برای خود من دارای فوایدی باشد و هم برای عموم رعایایم».

هرکدام از حاضران به موجب آنچه به خاطرش می‌رسید سخنانی گفت، و انوشیروان سرش را به زیر افکنده بود و به دقت به آنها گوش می‌داد. چون نوبت به بزرگ‌مهر بختگان رسید، بزرگ‌مهر گفت: «شاهنشاه! من همه اینها را در دوازده کلمه برایت بیان می‌کنم».

انوشیروان گفت: «بیان کن».

بزرگ‌مهر گفت: «سرآغاز همه اینها آن است که در خواهشهای نفسانی و بیم و هراس و خشم و هوی خشنودی خدا را در نظر داشته باشی. در هرکدام از این امور که برایت به پیش آید خدا را در نظر داشته باش و همان کن که خشنودی خدا در آن است. دوم، راستی در گفتار و کردار، و وفا به پیمانها و قراردادهای و عهدنامه‌ها. سوم، مشورت با دانش‌مندان و اهل رأی در هر امری که به پیش آید. چهارم، ارج‌مند داشتن دانش‌مندان و بزرگان و مرزبانان و سپه‌داران و دبیران و گماشتگان به حسب مقام و منزلتشان. پنجم، بازرسی پیوسته امور دستگاه قضایی، و نظارت بر کارداران و پاسخ‌جویی از آنها در مسئولیت‌هایشان، و پاداش دادن به هر که وظیفه‌اش را به درستی انجام داده، و کیفر دادن به هر که در انجام وظیفه سهل‌انگاری کرده است. ششم، بازرسی ادواری زندانها و نظارت بر وضع زندانیان، تا هر که شایسته آزادی است آزاد شود و هر که درخور ماندن در زندان است بماند. هفتم، نظارت دقیق بر اوضاع راهها و جاده‌ها و بازارها و نرخ کالاها و امور بازرگانی. هشتم، اجرای دقیق قوانین به منظور برقراری امنیت و آرامش در کشور. نهم، بذل توجه به امر تهیه سلاح و جنگ‌افزار. دهم، ارج‌مند داشتن فرزندان و نزدیکان و افراد خانواده، و برطرف کردن مشکلاتشان. یازدهم، گماشتن خبرگیران آگاه در نقاط مرزی و

نظارت بر تحرکات پشت مرزها به خاطر آمادگی برای مقابله با هرگونه خطری که احتمال پیش آمدنش برود. دوازدهم، نظارت بر کارکردهای وزیران و گماشتگان، و جابه‌جا کردن کسانی که شایستگی انجام وظیفه در مقامشان را ندارند».

انوشیروان فرمود تا این سخنان را به آب زر بنویسند؛ و گفت: اینها سخنانی است که کلیه امور مربوط به سیاست و کشورداری در آنها بیان شده است.^۱

همو بود شاه و همو پهلوان
سپهد همو بود و بخرد همو
جهان را به دستور نگذاشتی
بدو و نیک زو کس نکردی نهان
چنان بُد که برخاست بر پیش‌گاه
به بد نام آن کس نخوانی همی
گنہگار اگر چند با پوزش است»
که «آن کس که خستو شود بر گناه
زارو گریزان و ریزان سرشگ
زبان از پزشکی نخواهیم شست»
به داد و دهش نیز توشه بدی
به بیشه در آمد زمانی بخفت
همی باز گردد ز بهر بُنه»
که «هستیم از آن لشکری بی نیاز
که خود را ز دزدان ندارد نگاه؟»
نشست و خور و خواب با مؤبدان
که گنجش ز گنج تو افزون تر است»
که از فرۀ پادشاهی ما است»
دو بازارگان اند کز شب دو بهر
از آوازِ مستان و چنگ و رباب»
جز ایشان هر آن کس که دارند گنج
که آزاد باشند و بی غم زیند»

چنین بود درگاه نوشین روان
همو بود جنگی و مؤبد همو
به هر جای کار آگهان داشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان
ز کار آگهان مؤبدی نیک خواه
که «گاهی گنه بگذرانی همی
هم این را دگر باره آویزش است
به پاسخ چنین بود تویع شاه
چو بیمار زار است و ما چون پزشک
به یک دارو او نگردد درست
دگر مؤبدی گفت «انوشه بدی
سپه‌دارِ گرگان برفت از نهفت
بُنه برد از او گیل و او برهنه
به تویع پاسخ چنین داد باز
کجا پاسپانی کند بر سپاه
دگر گفت «انوشه بدی جاودان
یکی نامور مایه دار ایدر است
چنین داد پاسخ که «آری، روا است
بگفتند که «از مایه داران شهر
یکی را نه آید سر اندر به خواب
چنین داد پاسخ که «از این نیست رنج
همه هم چنان شاد و خرم زیند

نہشتند خطی که «انوشه بُدی به ایوان چنین گفت شاه یمن همه مردگان را کند بیش یاد چنین داد پاسخ که «از مرده یاد هر آن کس که از مردگان دل بشُست همیشه ز تو دور دستِ بَدی که نوشی روان چون گشاید دهن پراز غم شود زنده را جان شاد» کند هر که دارد خرد با نژاد نباشد و را نیکوویها درست»

از انوشه روان دهها مَثَلِ حکمت آمیز در تألیفات ایرانیان دوزبانه دوران خلافت عباسی آمده که از کتاب «کارنامه انوشه روان» که نامش را به عربی «سیره انوشروان» نوشته اند ترجمه کرده بوده اند. شمار بسیاری از این مثلها را ابن قتیبه دین وری در عیون الاخبار آورده است. مثلاً نوشته: انوشه روان می گفت که در شهری که یکی از این پنج چیز داشته باشد سکونت مگیرید: حاکم مقتدر، قاضی دادگر، بازار پررونق، پزشک ماهر، آب جاری.^۱

بنابر همین دیدگاه بوده که شاهان و شهریاران ایران به ایجاد کهنها (قنوات) برای به جریان افکندن آب، هم برای آشامیدن و هم برای کشت و زرع، اهمیت بسیار می داده و این کار را از دستورات دین می شمرده اند. در دعاها و نمازهای ایرانیان نیز می بینیم که آب جاری مورد ستایش است (آبهای روان را می ستائیم که ...).

ابن قتیبه نوشته که انوشه روان وقتی کسی را به مسئولیتی منصوب می کرد می فرمود که زیر فرمان نامه شاه که برایش نوشته می شد چهار سطر را خالی بگذارند تا شاه امضاء کند. آن گاه در بالای امضایش می نوشت: «به نیکان محبت کن، با رعیت چنان رفتار کن که هم از تو بشکوهند و هم تو را دوست بدارند، و کج رفتاران را در بیم نگاه دار».^۲

دوران سلطنت درازمدت انوشه روان شکوهمندترین دوران ایران ساسانی است. ایران در زمان انوشه روان به چنان شکوهی رسید و ایرانیا به چنان رفاهی رسیدند که مثالش در هیچ جای دیگر جهان زمانه دیده نمی شد. بسیاری از گزارشها که درباره شکوه ایران ساسانی برای ما بازمانده است می تواند که مربوط به دوران انوشه روان باشد.

گزارشهای بسیاری درباره علوم و فنون پیشرفته ایرانیان در زمان ساسانی در تألیفات ایرانیان دوزبانه آمده است. مثلاً ابن قتیبه دین وری نوشته که ایرانیان می گفتند دبیران باید بر این دانشها مسلط باشند: حساب و هندسه و علم اندازه گیری مساحت زمین و مساحت مربع و

۱. عیون الاخبار، ۱/ ۵۹.

۲. عیون الاخبار، ۱/ ۶۱.

مثلث و چندضلعی (کثیر الاضلاع) و چه گونگی جریان روز و شب و چرایی تغییر فصول و آمد و شد ماهها، و نیز دانش لازم برای ایجاد پل بر روی رودخانه‌ها و ایجاد سد و آب‌بند در زمینهای کشاورزی، و شناختن راههای کاش زمین برای یافتن آبهای زیرزمینی و دانش لازم برای بیرون کشیدن این آبها و به جریان افکندنش بر روی زمین، و شناختن ابزارهای لازم برای صنعت‌گران و افزارمندان و پیشه‌وران.^۱

در میان علوم، پزشکی و ریاضیات و مهندسی و معماری و کیهان‌شناسی در ایران دوران انوشه‌روان پیش‌رفت بسیار زیادی کرد. در دین‌کرد دربارهٔ پزشکی گزارش نسبتاً مفصلی آمده است. پزشکان ایرانی بیماریها را به دو شیوه معالجه می‌کردند: یکی با داروهای گیاهی، و دیگر با شیوه‌های روان‌شناسانه و تلقین؛ که اولی برای بیماریهای جسمی و دومی برای بیماریهای روحی بوده است. دربارهٔ عمل جراحی نیز پیش از این در جای خود دیدیم که در ایران پیشینهٔ بسیار درازی داشته، و در اوستا و دین‌کرد به پزشکان جراح و ابزار جراحی اشاره رفته و احکام قانونی مربوط به آن نیز بیان شده است. اما در ایران هیچ‌گاه از دعا و تعویذ و طلسم و «توسل» و شیوه‌های وهمی و خرافی برای معالجهٔ بیماریها استفاده نمی‌شده، و چنین شیوه‌ئی نزد ایرانیان «جادوگری» و به کلی ممنوع بوده؛ تا جائی که در اوستا و دین‌کرد حکم شرعی آمده که جادوگر باید کشته شود. شعبده‌ئی که اکنون ارتباط با آنچه نامیده می‌شود نیز از فنون جادوگری بود و در قانون ایران ساسانی ممنوع و در خور کیفر شدید بود. ممنوعیت جادوگری از دستوره‌های کهن زرتشت بوده. در گاته آمده که یک مزدایسن باید به بانگ بلند از جادوگران تیرا جوید.

در ایران ساسانی بیمارستانهای متعددی، هم برای مداوای انسانها و هم برای مداوای دامها، در مناطق مختلف کشور دایر بوده و نامش نیز «بیمارستان» بوده است. این مؤسسه بعدها در اوائل خلافت عباسی با همین نام و همان تشکیلات توسط ایرانیان گردانندهٔ دستگاه خلافت، به ویژه برمکیان، احیاء شد. گزارشهایی از بیمارستانهای سیار در زمان برمکیان سخن می‌گویند که با تجهیزات کامل به‌طور ادواری برای سرکشی و بررسی وضع سلامت مردم به روستاها فرستاده می‌شده‌اند. از پزشکان و داروسازان ارتش که در زمان لشکرکشیها همراه سپاهیان بوده‌اند نیز گزارشهایی در دست است. دربارهٔ محمد زکریا رازی در دوران عباسی و ریاستش بر بیمارستان ری و تشکیلات بیمارستانی او گزارش مفصل در دست است. همهٔ این ترتیبات از ایران ساسانی برای خلافت عباسی به ارث رسیده بوده است.

پزشکان دوران ساسانی تخصص‌های گوناگون داشته‌اند، و بیماران را با شیوه‌های علمی روزگار مداوا می‌کرده‌اند. در دین‌کرد از چشم‌پزشکان نیز سخن رفته که متخصصان بیماریهای چشم بوده‌اند و کارشان سوای کار پزشکان دیگر بوده است.

پزشک نیز تلفظش «پَجَشک» بوده، و دام‌پزشک را نیز «ستور پَجَشک» می‌گفته‌اند. پزشکان روستایی که پیشه‌شان را نه از استادان و مدرسه‌ها بل که از پدران آموخته بوده‌اند را «تب‌بین» می‌گفته‌اند؛ و می‌دانیم که واژه «طیب» که اکنون در عربی هست از همین واژه ایرانی آمده است.

در باره دست‌مزد پزشکان پیش از این در جای خود از متن کتاب وندیداد خواندیم، که معمولاً داوطلبانه و به‌حسب توان مالی و وضعیت اجتماعی معالجه‌شونده از یک اسپ تا یک وعده غذا در نوسان بوده است.

یک وزیر با منصب ایران درست‌بد (رئیس بهداشت ایران) در رأس مؤسسات بهداشتی کشور قرار داشت که زیر نظر شاهنشاه عمل می‌کرده است. به‌نظر می‌رسد که تأسیس مراکز بهداشتی و تأمین هزینه آنها زیر نظر ایران درست‌بد بوده است. این که رؤسای دستگاههای بهداشتی در استانهای کشور چه نام داشته‌اند گزارشی در دست نداریم، ولی او می‌بایست که منصبش به استان محل وظیفه‌اش منسوب بوده باشد؛ مثلاً «پارس درست‌بد» و «آذربادگان درست‌بد» و امثال آنها. ایران درست‌بد در زمان انوشه‌روان یک پزشک و فیلسوف فرزانه پارسی بود که او را تاریخ با نام برزویه حکیم می‌شناسد. او زندگی‌نامه‌ئی از خودش برجا نهاده بوده که روزبه پور دادویه - معروف به ابن مقفع - در اواخر دوران اموی ترجمه مختصری از آن را در مقدمه ترجمه کتاب معروف «کلیله و دمنه» آورده است. کلیله و دمنه را همین برزویه حکیم از یک کتاب هندی ترجمه کرده بوده، و کتابی است که در قالب داستانهای دل‌کشی درباره انواع جانوران نوشته شده و هدفش تعلیم سیاست و کشورداری بوده است. ما نمی‌دانیم که خود برزویه تا چه اندازه در پرداختن داستانهای این کتاب دست داشته و چه اندازه‌اش از کتاب اصلی هندیان گرفته بوده است، ولی داستانها چنان آموزنده است که حتی امروز می‌توان نکته‌ها و شگردهای بسیاری در سیاست و شیوه‌های اداره جامعه و کشورداری حکیمانه (همان چیزی که در گاتهی زرتشت با صفت خستَر از آن یاد شده است) از آن آموخت. کتاب کلیله و دمنه همچنین بر مجموعه‌ئی از اصول اخلاقی بسیار والا بنا شده که با تعالیم زرتشت و مزدک همخوانی دارد، و بازنمای اصول والای اخلاقی اشرافیت حکومت‌گر ایرانی در دوران انوشه‌روان است.

در ترجمهٔ ابن مقفع از زبان برزویه می‌خوانیم که پدرش ارتشی و پدرِ مادرش مؤید بوده، ولی خودش از هفت‌سالگی علاقه به تحصیل علم پزشکی یافته، و پدر و مادرش نیز او را به آموختن این علم تشویق کرده‌اند زیرا آموختن این علم در احکام دینی تشویق شده است. و چون به سن نوجوانی رسیده برآن شده که یکی از بهترین پزشکان کشور باشد. ضمن تحصیل علم پزشکی از کتابهای ایرانیان آموخته که پزشک باید نه به خاطر مال یا نام یا جاه بل که به خاطر خشنودی خدا به مداوای مردم بپردازد، و بداند که اگر هدفش رضای خدا باشد هزینهٔ زندگی هم طبق آرزویش تأمین خواهد شد. و یادآور شده که از وقتی که پزشک شده صرفاً برای خشنودی خدا به مداوای بیماران پرداخته و از مداوای هیچ بیماری، در هر وضعی که بوده، خودداری نکرده، و در قبال مداوای بیماران چشم‌داشت هیچ مزد و پاداشی جز خشنودی خدا نداشته است. اما در میان آشنایان و بزرگان کشور بلندآوازه شده است. سپس به‌هند رفته و وقتی به ایران برگشته به‌چنان جایگاه بلندی دست یافته که هرگز انتظارش را نداشته است.

منظورش از این جایگاه بلند همانا عنایت شاهنشاه به برنامه‌های او و نیز رسیدن به مقام وزارت - ایران درست‌بد - است که شاهنشاه به‌او سپرده تا برنامه‌هایی که برای خدمت‌گزاری به کشور و مردم داشته را به‌دل‌خواه خویش به‌مورد اجرا بگذارد.

نیز، برزویه ضمن سخن دربارهٔ سرگشتگی خودش بر سر این که آیا باید به‌تعالیم دینِ موروثی پابند ماند یا نماند، به‌طور تلویحی آموزش می‌دهد که همهٔ دینهای موجود در جهان ما ساختهٔ دست انسانهای روزگاران‌اند و دین از پدران به‌فرزندانشان میراث رسیده است، و هر که هر دینی به‌میراث برده است می‌اندیشد که میراث او بهترین است، اما هیچ‌کدام نمی‌تواند که با دیگری کنار بیاید؛ لذا روشن‌بینانِ پیرو این دینهای موروثی سرگردان مانده‌اند. او سپس ضمن سخن از خودش می‌گوید که تصمیم گرفته که دینی که به‌میراث به‌او رسیده را برای خودش نگاه دارد ولی دینِ اخلاقی خاص خودش را نیز داشته باشد که از دین موروثی جدا است. برزویه در اینجا، به‌طور غیر مستقیم، حالتِ روشن‌فکران ایرانی برآمده از نهضت مزدک را برای ما بیان می‌کند؛ و از خودش یک شخصیت روشن‌اندیشِ رها از قید و بندهای دین میراثی را به‌نمایش می‌گذارد؛ و ما را به‌این گمان می‌اندازد که سفر او به‌هند شاید فرارِ یک دانش‌ورِ مزدکی از خطرِ بازداشت و اعدام بوده، سپس وقتی با دستِ پر از علم و حکمت به‌کشور برگشته مورد توجه دربار ایران و شاهنشاه قرار گرفته است.

ما با بازخوانی شرح حالِ خودنوشتهٔ برزویه در شخصیت او یک حکیم برجستهٔ زمان را

می‌بینیم؛ و به‌خودمان حق می‌دهیم که بینداریم در ایران روزگار انوشه‌روان روشن‌فکران بسیاری شبیه برزویه وجود داشته‌اند که ثمرهٔ نهضت مزدک بوده‌اند؛ و در میان آنها برزویه به‌خاطر وضع خاص اشرافیت‌خاندانی که داشته به برجستگی ویژه‌ئی دست یافته است. او این زندگی‌نامهٔ خودنوشته را هم برای خواندن دانش‌وران ایران و هم برای خواندن انوشه‌روان و هم وزیران و درباریان نوشته بوده است. لذا از درون آن می‌توانیم به‌طرز فکر انوشه‌روان و اعضای دولتش که توسط خودش دست‌چین شده بوده‌اند نیز پی ببریم. همین طرز فکر بوده که سبب شده انوشه‌روان جلسات بحث هفتگی در کاخ دائر کند و از عموم بزرگان اندیشه شامل فقیهان همهٔ دینها و پزشکان و ریاضی‌دانان و کیهان‌شناسان تا دانش‌وران یونانی و سریانی‌گریخته از فشارهای دستگاههای دینی دولت روم و پناهنده‌شده به ایران دعوت کند تا برای مناظره بر سر موضوعات گوناگون در جلسات هفتگی دربار شرکت کنند. انوشه‌روان نیز برآمده از دوران نهضت مزدک بوده، و رفتارهای و کردارهای سیاسی‌اش نشان می‌دهد که همچون برزویه به‌آزاداندیشی و رهایی از احکام فرسوده‌شدهٔ دین موروثی رسیده بوده است.

دربارهٔ چه‌گونگی تأمین هزینه‌های بیمارستانها در ایران، از دوران برمکیان در اوائل خلافت عباسی گزارشهایی در دست داریم که بازنمای وضعیت بیمارستانهای دوران ساسانی است. برمکیان در ایران و عراق چندین بیمارستان دائر کردند. بیمارستانها معمولاً در مناطق خوش آب و هوا تأسیس شده بودند. هزینهٔ بیمارستانها را دربار خلیفه، وزیران، بزرگان دولت، و ثروتمندان خیراندیش تأمین می‌کردند. اموالی که مردم به‌خزانهٔ بیمارستانها می‌پرداختند معمولاً سهمی از سودهای بازرگانی، کمکهای داوطلبانهٔ گوناگون، و نیز خیرات محصولات کشاورزی بود. خود بیمارستان نیز دارای زمینهای کشاورزی و باغستانهایی بود که مردم خیراندیش وقف کرده بودند و داوطلبانی به‌خاطر خشنودی خدا اینها را کشت می‌کرده‌اند. هر بیمارستان یک رئیس داشت که از میان بهترین پزشکان زمان تعیین می‌شد و مستمری کلانی می‌گرفت. این رئیس در استخدام پزشکان و پرستاران آزادی عمل کامل داشت.

گفتیم که پایتخت ایران که در زمان انوشه‌روان برای همیشه به‌تیسپون انتقال یافت توسعهٔ بسیار زیادی گرفت و به‌بزرگ‌ترین، آبادترین و شکوهمندترین شهر خاورمیانه تبدیل شد. در جهان آن‌روز، خارج از چین، هیچ شهر دیگری به‌آبادانی و شکوه و وسعت پایتخت ایران نبود. پایتخت دولت شاهنشاهی مجموعه‌ئی بود از هفت شهرک به‌هم‌پیوسته در دو کرانهٔ شرق و غربی دجله، که دو شهر همکنار تیسپون و ویه‌آردشیر در مرکز آنها قرار داشت. ظاهراً

تقسیم هفت‌گانه پایتخت به‌علت تقسیم جمعیتی بوده و در هر شهری یک جامعه خاصی می‌زیسته است. خانواده‌ها و کاخ‌های شاه و اشراف ایرانی در تیسپون و ویه‌آردشیر بودند، و کاخ شاهنشاهی (همان که اکنون خرابه‌هایش «ایوان مدائن» نامیده می‌شود) در محله اسپان‌ور و ویه‌آردشیر قرار داشت. شهرک‌های دیگر به‌ترتیب، نظامی، دینی، صنعتی، تجارتي بود و هرکدام دارای لایه‌های اجتماعی خاص خودش بود. نام‌های شهرهای دیگر متصل به پایتخت در اواخر دوران انوشه‌روان، یکی رومیگان و دیگری ماخوزه بود، که در اولی صنایع پیش‌رفته رواج داشت و در دومی حرفه‌های ظریفی از قبیل زرگری؛ و این دومی از دوران هخامنشی نشیمنگاه جماعات یهودی بود و بیشتر یهودان این شهر به‌کارهای زرگری و صراف‌ی اشتغال داشتند. رئیس طوائف یهود ایران رأس‌گالوتا (رئیس جماعت) در این شهر اقامت داشت. در زَندیدان و بلاش‌آباد از دیگر شهرک‌های متصل به پایتخت بودند، که هر دو از شهرهای قدیمی بودند و بیشینهٔ مردمشان را آرامی‌های بومی تشکیل می‌دادند.

ساکنان شهرهای هفت‌گانه ثروت‌مند بودند، و ثروت‌مندترین مردم جهان روزگار به‌شمار می‌رفتند. خانه‌های این شهرها عموماً مجلل و کاخ‌مانند بود. محله‌های هر شهر را خیابان‌های وسیع سنگ‌فرش از هم جدا می‌کرد و باغ‌ها و گل‌گشته‌های (بولواردهای) زیبا که خانه‌های سفیدرنگ و تمیز و نورا احاطه می‌کرد، به‌هرکدام از این شهرها زیبایی خاصی بخشیده بود.

علاوه بر پایتخت، چندین شهر آباد و پرجمعیت دیگر در نواحی مختلف ایران وجود داشت که هرکدام به‌نوبهٔ خود با پایتخت دم از برابری می‌زدند؛ بلخ در باختریه، سمرکند در سغد، هزاراسپ در خوارزم، زرنگ در سیستان، مرو و هرات و نیوشاپور در خراسان، ری در شمال، نهاوند و همدان و نصیبین در غرب به‌علت آن‌که در مسیر جادهٔ بازرگانی بین‌المللی شرق و غرب قرار گرفته بودند، رونق بسیار زیادی داشتند. استخر که پایتخت سنتی و مقدس ایران به‌شمار می‌رفت مرکز تجمع اشراف و فقیهان و اقامت‌گاه بزرگ‌ترین خاندان‌های پارسی بود و از این نظر شکوه بسیار زیادی داشت و بسیار آباد، و شهری عروس‌وش بود. اسپهان مرکز بزرگ صنعتی و از شهرهای پررونق و پرجمعیت و ثروت‌مند بود. اسپهان از دو شهر جرّوه در دو سوی زندرود تشکیل شده بود که یکی یهودی‌نشین بود و یهودیه نام داشت، و دیگری ایرانی‌نشین بود و گگی نام داشت (این دومی را عرب‌ها بعدها جگی نامیدند). زرنگ سیستان بر رود هیرمند (هنتومنت اوستا) که بر مسیر جادهٔ بازرگانی ایران و هند قرار گرفته بود از مراکز مبادلهٔ کالاهای دو کشور به‌حساب می‌آمد و از این نظر بسیار پررونق بود. نصیبین که در تقاطع جاده‌های زمینی و دریایی ایران قرار گرفته مرکز وصل ایران و امپراتوری روم بود، مهم‌ترین

مرکز مبادله کالاهای بین‌المللی محسوب می‌شد؛^۱ و گوندشاپور از مهم‌ترین شهرهای علمی و صنعتی کشور به‌شمار می‌رفت و اهمیتش از این لحاظ بود که مؤسسات و مجتمع‌های علمی و فرهنگی نوین (مَدْرِن) در آن قرار گرفته بود؛ و دانش‌گاه آن شهر که به‌دستور انوشیروان ساخته شده بود شهرت جهانی داشت، و علاوه بر دانش‌وران ایرانی، دانش‌مندان و استادان هندی و یونانی و سریانی برای تدریس دعوت شده بودند تا علوم جهانی در ایران گسترش یابد.

جادهٔ بازرگانی زمینی که چین را به‌امپراتوری روم وصل می‌کرد، از راه بلخ و مرو و نیوشاپور و هیرکانیه و ری و همدان به‌تیسپون منتهی می‌شد و از آنجا از راه نصیبین و حرّان و گرّخه‌میش به‌اناتولی و شام وصل می‌گشت. شاخهٔ دیگری از ری به‌آذربایجان و از آنجا از یک‌سو به‌درون ارمنستان و به‌سوی درون اناتولی کشیده شده بود و از سوی دیگر به‌درون گرجستان و از آنجا به‌ماورای قفقاز می‌رفت. جادهٔ بین‌المللی دیگری از سمرکند - مرکز سغد - از یک‌سو به‌بلخ و از سوی دیگر به‌درون کاشغر و ترکستان و چین کشیده شده بود. شاخهٔ دیگری از جادهٔ شرقی از خوارزم از راه مرو به‌نیوشاپور و شهرستان گرگان می‌رسید و از راه ری به‌درون ایران و جهان غرب وصل می‌شد. جاده‌ئی که از پارس و کرمان به‌زرنگ و کابلستان می‌رفت هند را به‌درون ایران وصل می‌کرد. شاخه‌ئی از جادهٔ غربی از همدان به‌بندرگاه ایرانی واقع بر دهانهٔ اروندرود می‌رسید و غرب ایران و آذربایجان و ارمنستان را به‌دریای پارس وصل می‌کرد. از همین بندرگاه جادهٔ دیگری از درون عراق کنونی به‌تیسپون و از آنجا به‌نصیبین و سنگارا و دارا سپس درون شام و اناتولی وصل می‌شد. ایران تنها راه ارتباطی زمینی شرق و غرب جهان متمدن بود، و در شرایط صلح می‌توانست که بهترین بهره‌برداری اقتصادی را از این موقعیت جغرافیایی ببرد. درعین حال، ایران از زمان شاپور اول یکه‌تاز میدان بازرگانی دریایی در آبهای دریای پارس و دریای هند بود و بندرگاههای شرق آفریقا را نیز به‌توسط مرکز مهم بازرگانیش در زنگبار در اختیار داشت (زنگبار بندر مهم بازرگانی ایران بود). از دههٔ ۵۷۰م دریای سرخ (که بعدها خلیج العرب نامیده شد) نیز حیطةٔ فعالیت دریایی ایران شد و نفوذ رومیان در این دریا به‌کل منقطع گردید. ناوگان بازرگانی ایران که در دریای پارس در بنادر متعدد مستقر بودند بر کل تجارت دریایی خاورمیانه تسلط داشتند و بازرگانی دریایی

۱. می‌گویم دریایی، زیرا کالاهائی که از بندر واقع بر دهانهٔ اروندرود به‌درون عراق وارد می‌شد از نصیبین به‌درون سرزمینهای امپراتوری روم و نیز آذربایجان و گرجستان و ارمنستان ارسال می‌شد، و نیز بخشهایی از کالاهائی که از این سرزمینها وارد نصیبین می‌شد، از همین بندرگاه به‌هند و حبشه و زنجبار فرستاده می‌شد.

دریای سرخ را نیز به خود اختصاص داده بودند. بندر هرموز بر دهانه دریای پارس بزرگ‌ترین بندر بازرگانی بین‌المللی و یک شهر چند ملیتی بسیار ثروتمند بود. کشتی‌ها کالاهای بازرگانی را از بندرگاه‌های هند و آفریقای شرقی به ایران حمل می‌کردند و از آنجا به درون ایران یا به شام و روم منتقل می‌شد. نیز، کالاهای ایرانی و کالاهائی که از کشور روم آورده می‌شد به وسیله این کشتی‌ها به شرق آفریقا و بنادر هند انتقال می‌یافت. مهم‌ترین بندرگاه جنوب عراق در زمان ساسانی بندرگاه واقع بر دهانه اروندرود بود که دروازه تیسپون بر دریای پارس به‌شمار می‌رفت و نقطه ارتباطی آبی پایتخت با دنیای خارج بود. در جنوب پارس نیز بنادر مهمی کشور را با بنادر شرق آسیا متصل می‌ساخت که مهم‌تر از همه بند سیراف بود.

شبکه وسیعی از جاده‌ها سراسر کشور را از شرق و غرب و شمال و جنوب به هم پیوند می‌داد و امر داد و ستد و بازرگانی بین‌المللی و ترانزیت کالا از ایران به کشورهای روم و هند و چین و شمال آفریقا را تسهیل می‌کرد. برای تسهیل بازرگانی بین‌المللی، چندین شهر در اطراف کشور به مراکز بزرگ بازرگانی تبدیل شد. در غرب کشور شهر نصیبین مرکز مبادله کالاهای بازرگانی میان ایران و غرب بود. در شرق، شهر سمرکند - مرکز سغد - مرکز مبادله کالاهای بازرگانی میان ایران و چین و ترکستان بود. شهر زرنگ - مرکز سیستان - مرکز مبادله کالاهای بازرگانی با هند بود. شهر ارتخشاته در ارمنستان یک مرکز مهم بازرگانی بود که حلقه وصل ارتباطات بازرگانی با ترکان ماورای قفقاز و نیز بازرگانان اناتولی بود. شهر هزارآسپ در خوارزم (اکنون در شمال غرب ازبکستان) مرکز مهم مبادله کالا با ترکان بیابانهای اطراف خوارزم بود. ترکان گوسفند و پشم و مو و شتر و اسب به‌هزارآسپ می‌آوردند و با پارچه و ظروف آلات و آهن آلات و شمشیر و خنجر و دیگر ساخته‌های ایرانیان مبادله می‌کردند. ترکان کاشغر و نواحی شرقی سیردریا نیز به همین گونه در سمرکند مبادله کالا می‌کردند. از چین ظروف آلات چینی، کاغذ و ابریشم خام می‌آوردند و در سمرکند با کالاهای ایرانی مبادله می‌شد. ایران از زمان شاپور اول به بعد تنها انحصارکننده تجارت ساخته‌های ابریشمین بود، و بهای جهانی این ساخته‌ها را ایران به‌طور انحصاری تعیین می‌کرد. شهرهای شوش و شوشتر و سوسنگرد در خوزستان، و نیوشاپور در خراسان مهمترین مراکز تولید کالاهای ابریشمین بودند. پارچه‌های نفیس ابریشمین برای رخت اشرافی و سلطنتی به کار می‌رفت. ساخته‌های دیگری از ابریشم مصرف نظامی داشت. گران‌ترین نوع زره ابریشمین که نوعی جاکت ضخیم بود در ایران تولید می‌شد و راز و رمزش نیز در اختیار و انحصار ایرانیان بود. این جاکت که جای جاکت ضدگلوله کنونی را گرفته بود با انعطاف شدیدی که داشت در برابر نیش شمشیر و

نیزه و خنجر مقاوم بود و نیش اینها نمی‌توانست که آنرا پاره کرده به‌درون گوشت بدن فرورود. این ساخته چنان گران‌بها و کمیاب بود که جز شاهان و حاکمان ثروت‌مند نمی‌توانستند که آنرا تهیه کنند. علاوه بر خالین (اکنون قالی) صنایع فرشِ پشمین و موئین و وابسته‌هایش (زیرپایی و پشتی و مبل‌پوش و پالان اسپ) نیز در ایران از کل جهان پیش‌رفته‌تر بود. مراکز مهم فرش‌بافی ایران در اسپهان و ری و شوش و سوسنگرد و جهرم و شیراز و همدان دایر بود. فرش سوسنگرد شهرت جهانی داشت. قالیه‌های ساخت ایران زینت‌بخش کاخهای سلطنتی و دربارهای کشورهای شرق و غرب جهان بود و به‌گران‌ترین بها در جهان فروخته می‌شد. صنعت کاغذسازی نیز در ایران رونق بسیار داشت؛ و کارگاه‌های بزرگ کاغذسازی در ری دایر شد که از چوب جنگلهای مازندران استفاده می‌کرد. نوعی کاغذ بسیار نفیس نیز از دیبا ساخته می‌شد که در جهان بی‌همتا بود و راز و رمز ساختش در انحصار چینیان و ایرانیان بود و به‌بهائی که ایرانیان تعیین می‌کردند در جهان غربی به‌فروش می‌رسید. نفیس‌ترین کتابهای دربارهای سلطنتی بر روی این کاغذها نگاشته می‌شد و با آب زرو رنگهای گران‌بها تزئین می‌گردید.

زعفران ایران نیز شهرت جهانی داشت و خریدارانش دربارهای کشورهای جهان بودند. ایران مهم‌ترین کشور تولیدکننده زعفران در جهان بود و تعیین بهایش نیز در انحصار خودش بود. برای آن‌که راز و رمز صنایع ابریشمی و محصول زعفران از مردم جهان پنهان بماند افسانه‌های بسیاری را بازرگان ایرانی در جهان می‌پراکندند و این دو صنعت را با هاله‌ئی از داستانهای شگفت‌انگیز پوشانده می‌داشتند و آن را فنِ خاصی وانمود می‌کردند که در زمان زرتشت از آسمان آمده و انحصاراً در اختیار مغان قرار داده شده است. رومیان چهار سده توسط جاسوسانشان تلاش بسیار کردند تا توانستند درک کنند که صنایع ابریشمین ایران از چه ماده‌ئی ساخته می‌شود. و آن‌گاه بود که به راز درخت توت و کرم ابریشم پی بردند و کوشیدند که در سرزمین‌هایشان توت بکارند؛ و آن در اوایل سده هفتم مسیحی بود.

ماده خام دیگری که انحصارش و راز و رمزش در اختیار ایران بود سنگ گران‌بهای لاجورد بود که کانهایش در باختریه (اکنون در تاجیکستان و شرق افغانستان) قرار داشت. این سنگ از دیرباز (از هزاره دوم پیش از مسیح) در جهان به‌عنوان طلسم در دربارهای جهان به‌کار گرفته می‌شد و به‌بهائی بسیار گرانی به‌فروش می‌رفت. سنگ لاجورد در کنار ساخته‌های ابریشمین و صنایع وابسته به‌فرش‌بافی از مهم‌ترین منابع درآمد ایران در بازرگانی بین‌المللی بود. پس از آن‌که کشور یمن ضمیمه قلمرو شاهنشاهی شد کانه‌های عقیق یمن که خریداران بسیار در جهان داشت نیز در انحصار ایران قرار گرفت. سرمه ایران نیز در جهان بی‌همتا بود و

راز و رمزش در انحصار ایرانیان بود. بیشترین خریداران سِرمهٔ ایران دربارهای هند و چین بودند. یکی دیگر از کالاهان انحصاری ایران توتیا بود که نوعی داروی جادویی به‌شمار می‌رفت و داستانها درباره‌اش برسرِ زبانها بود. توتیا چندان گران‌بها و بااهمیت بود که دربار ایران یک سپاه ویژه برای نگهداری از کانهای کم‌یابِ توتیا که در ژرفای غارها بود گماشته بود تا حتی کسی از ایرانیان نیز نتواند به‌آنها نزدیک شود مبادا که راز و رمزش افشا گردد و به جاسوسان چین و روم برسد. پیرامون توتیا نیز افسانه‌های بسیاری پراکنده می‌شد تا همچنان در راز و رمز بماند و دولت ایران بتواند آن‌را به‌نرخ دل‌خواهش در جهان به‌فروش برساند. توتیا در آن‌زمان درمانِ بیماریهای چشمی و تنها داروی جلوگیری از کوری بود؛ و خریدارانش دربارهای سلطنتی و ثروت‌مندترین مردم جهان بودند.

مروارید دریای پارس نیز شهرت جهانی داشت و از گران‌بهاترین کالاها شمرده می‌شد که خریدارانش اختصاصاً دربارهای کشورهای بزرگ بودند. بعلاوه، مرجان نیز که از دریای پارس و دریای سرخ توسط ایرانیان استخراج می‌شد خریداران بسیار در جهان داشت. بندرگاه بی‌سکنهٔ جدّه در غرب حجاز و شرق دریای سرخ (در نزدیکی غربِ مکه) تا پایان دوران ساسانی در اختیار بازرگانان ایرانی بود که مرجان را از دریای سرخ استخراج کرده به کشورهای دیگر می‌بردند. این بندرگاه هرچند که در عربستان واقع می‌شد ولی عرب در آن جاگیر نبود. به‌نظر می‌رسد که نام جدّه نیز لفظِ ایرانی و تلفظِ عربیِ «گُندگ» بوده باشد (یعنی مرکز کوچکِ نظامی / قرارگاهِ نظامی). فردوسی دربارهٔ دوران انوشیروان چنین گفته است:

جهان چون بهشتی شد آراسته	ز داد و ز خوبی پر از خواسته
نشستند شاهان ز آویختن	به هر جای بی داد و خون ریختن
جهان پر شد از فِرهٔ ایزدی	ببستند - گفتی - دو دست از بدی
ندانست کس غارت و تاختن	دگر دست سوی بدی آختن
جهانی به فرمان شاه آمدند	ز کثی و تاری به راه آمدند
کسی کو به ره بر درم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
ز دِیبا و دینار بر خشگ و آب	به رخشنده روز و به‌هنگام خواب
بپیوست نامه به هر کشوری	به هر نام‌داری و هر مهمتری
ز بازارگانانِ ترک و ز چین	ز سقلاب و هر کشوری هم چنین
ز بس نافهٔ مشگ و چینی پرند	از آرایش روم و از بسوی هند
شد ایران به کردارِ خرم بهشت	همه خاکِ عنبر شد و زرِ خشت

برآسوده از رنج و از گفت و گوی
 برآسوده از رنجِ مرد و پزشگ
 بُد کشت و رزی ز باران دژم
 در و دشت گل بود و بام و سرای
 به پالیز گل بُن ثریا شده
 روان ها به دانش برافروختند
 ز ترک و ز چین و ز سقلاب و روم
 فزایش گرفت از گیاه چارپای
 ز گویندگان بر در شاه بود
 بدانندیش ترسان ز بیم گزند

جهانی به ایران نهادند روی
 گلاب است گوئی هوارا سرشگ
 بیارید بر گل به هنگام نم
 جهان گشت پر سبزه و چارپای
 همه رودها همچو دریا شده
 به ایران زبان ها بیاموختند
 ز بازارگانان هر مرزو بوم
 ستایش گرفتند بر رهنمای
 هر آن کس که از دانش آگاه بود
 رد و مؤبد و بخردان ارجمند

خروشی ز درگاه برخاستی
 مدارید یک تن بد اندر نهان
 نیابد به اندازه رنج گنج
 کز آن کس کند مزد او خواستار
 درم خواهد از مرد بی دستگاه
 که گنجور فامش بتوزد ز گنج
 چو خصمش بیاید به درگاه شاه
 که با دار تیر است و با چاه بند
 که دهقان به در بر کند ز آن گله
 برد گوشت آن کس که یابد گزند
 پیوزش رود نزد آذرگشسپ
 به پای اندر آرند ایوان اوی
 ز پس تر بود آن که بد پیش از این
 به در بر نخواهد جز از راستان

چو خورشید گیتی بیاراستی
 که ای زبردستان شاه جهان
 هر آن کس که از کار دیده ست رنج
 بگویند یک سر به سالار بار
 و گروام خواهی بیاید ز راه
 نباید که یابد تهی دست رنج
 کسی کو کند در زن کس نگاه
 نیند مگر چاه و دار بلند
 و گراسپ یابند جائی یله
 بریزند خونش بر آن کشتمند
 پیاده بماند سوارش ز اسپ
 عرض بسترد نام دیوان اوی
 گناهی نباشد کم و بیش از این
 نباشد بر آن شاه همدستان

احکام خانواده در قانون ساسانی احکامی در جهت استحکام روابط خانوادگی بود، و به زن حقوقی معادل حقوق مرد می داد. قانون اوستا مقرر کرده بود که بر پدر و مادر واجب است که وقتی دختر به سن بلوغ رسید او را به شوهر دهند، زیرا گناه است که دختر بالغ را از

مادر شدن بازدارند. سن بلوغ نیز ۱۵ سال تعیین شده بود. در سکادم نسک آمده که دختر باید در سن ۱۵ سالگی ازدواج کند. به عبارت دیگر، دختر پائین تر از ۱۵ ساله را نمی توان به شوهر داد. گزارشهایی که از ازدواج دختران خاندانهای اشرافی در اوائل خلافت عباسی وجود دارد خبر از آن می دهد که دختران خاندانهای اشرافی ایرانیان پیش از ۱۸ سالگی ازدواج نمی کردند. مثلاً «پوران» دختر یک مزدایسن نومسلمان به نام حسن سرخسی - که برادرش فضل سرخسی مربی مأمون بود - نامزد خلیفه مأمون شد، ولی مأمون مجبور شد که چند سال صبر کند تا پوران در خانه پدر و مادرش به ۱۸ سالگی رسید، و آن گاه جشن باشکوه عروسی و ازدواج برپا شد که در جمله رخدادهای مهم تاریخی در کتابها آمده است. این رسم می تواند که بازمانده از قانون ساسانی باشد. منظور آن که قانون ساسانی سن ازدواج برای دختر را بین ۱۵ تا ۱۸ سال مقرر کرده بود. دختر گرچه تابع اراده پدر و مادر بود ولی در انتخاب شوهر برای خودش آزادی داشت؛ و این را در داستانهای شاهنامه می توان دید.

طبق قانونی که در زمان داریوش بزرگ وضع شده و در «گوندات» آمده بود، چنانچه دختری در اثر ارتباط نهانی با پسر یا مردی آبستن می شد، کیفرش آن بود که زن آن پسر یا مرد شود، و کیفر آن پسر یا مرد نیز آن بود که آن دختر را به زنی بگیرد. ننگ چنین ازدواجی تا آخر عمر دامن آن جفت خطاکار را می گرفت و سبب می شد که چنین خطائی کمتر اتفاق افتد. فرزندی که از این رابطه پیش از ازدواج متولد شده بود فرزند قانونی شمرده می شد، ولی چنانچه در خانواده دختر (یعنی پیش از آن که دختر به خانه شوهر برده شده باشد) به دنیا آمده بود فرزند پدر و مادر دختر شمرده می شد.

رسم چند زنی را قانون ساسانی برای مردان تجویز کرده بود، ولی زن حق نداشت که بیش از یک شوهر داشته باشد. مردان خانواده های اشرافی ممکن بود که دو تا چهار زن و در مواردی هم بیشتر داشته باشند. اعضای طبقات مختلف اجتماعی معمولاً زن را از میان طبقه خودشان می گرفتند؛ زیرا قانون ساسانی به استحکام طبقات اهمیت بسیار می داد و اختلاط طبقات را تجویز نمی کرد. راه ازدواج مردان طبقات عامه با دختران اشراف بسته بود، ولی مردان خاندانهای اشرافی مجاز بودند که دختران طبقات پائین تر (رعایا) را به زنی بگیرند.

آنچه در قانون اسلامی صدق (یعنی مهریه) نام دارد و مزد نخستین مقاربت جنسی با زن است در قانون ایران وجود نداشت ولی «شیرها» جای مهریه را می گرفت، و آن مبلغی مال بود که به عنوان حق الزحمه پرورش دختر توسط خانواده داماد پس از خواستگاری و پیش از عروسی به خانواده عروس پرداخت می شد. پرداخت هزینه عروسی دختر نیز با داماد بود.

مردان خاندانهای اشرافی که چند زن می‌گرفتند یک یا دو تا از زنانشان همسر (هم‌پایه مرد) بود. به این زن هم‌پایه کدک‌بانوگ (کدبانو) و زن‌پادشاه (شاهزن) می‌گفتند. کدبانو شریک کلیه داراییها و ممتلكات شوهر شمرده می‌شد و حق داشت که مانند شوهر در آنها دخل و تصرف کند. او حق داشت که بی‌اذن شوهرش داد و ستد یا بخشش (هبه) کند. ولی معمولاً در چنین مواردی از شوهر نظرخواهی و با او توافق می‌شد. در نتیجه چنین حقوقی که به کدبانو داده شده بود، زن و شوهر در قبال تصرفات یکدیگر مسئولیت متقابل داشتند، مثلاً اگر شوهر بده‌کار می‌شد طلب‌کار حق داشت که از زنش مطالبه بده‌کاری بکند. قراردادهائی که با زن یا شوهر بسته می‌شد نیز، هر کدام که منعقد کرده بود دیگری نیز در قبال آن مسئولیت داشت.

از آنجا که در جوامع درون ایران زمین هیچ‌گاه نظام برده‌داری شکل نگرفته بود، در ایران کنیزداری وجود نداشت و موجودی به‌نام کنیز در خانه‌های ایرانیان زندگی نمی‌کرد. چنانچه مردی از یک خانواده اشرافی دختری از یک خانواده رعیت به‌عنوان زن دوم یا سوم به زنی می‌گرفت چنین زنی معمولاً کدبانو نمی‌شد و او را زن چگ‌وار می‌نامیدند (تلفظ کنونیش می‌شود چنگ‌خوار). انجام کارهای خانه بر عهده چگ‌وار بود، و کدبانو معمولاً از انجام کارهای خانه معاف بود. کدبانو با شوهر بر سر سفره می‌نشست ولی چگ‌وار ممکن بود که این حق را نداشته باشد مگر آن‌که شوهر اراده کند که حقوق کدبانو به او بدهد. فرزندان چگ‌وار دارای حقوق و امتیازاتی متساوی با فرزندان کدبانو بودند، به‌مانند فرزندان کدبانو با پدرشان بر سفره می‌نشستند و به‌مانند فرزندان کدبانو تربیت می‌شدند و آموزش می‌دیدند. طبق رسمی که از زمان هخامنشی بازمانده بود ایرانیان به روز تولد فرزندانشان اهمیت بسیار می‌دادند. وقتی فرزندی به‌دنیا می‌آمد سفره خیریه مفصل به‌قدر توان می‌دادند که شکرگزاری به‌درگاه آفریدگار بود. سپس هر ساله در روز تولد فرزند سفره می‌دادند؛ لذا جشن تولد از رسوم معمولی بود که در میان عموم طبقات جوامع ایرانی رواج داشت. چنان‌که در سکادم نسک آمده است، نخستین چین موی سر نوزاد از اهمیت خاصی برخوردار بود و طی مراسمی که همراه با سفره خیراتی بود برگزار می‌شد.

طلاق در قانون ساسانی پذیرفته شده بود، ولی با حقوقی که به زن داده شده بود طلاق دادن زن مستلزم هزینه‌های گزاف بود (حق زن در مطالبه بخشی از دارایی مشترک) که به‌نوبه خود مانع از طلاق می‌شد. اما زن می‌توانست که با چشم‌پوشی از چنین حقی درخواست طلاق کند. از این نظر، طلاق بیشتر به‌خواست زن برمی‌گشت تا شوهر. آن‌گونه که در سکادم نسک آمده، وقتی مردی زنش را طلاق می‌داد زن از خانه بیرون کرده نمی‌شد، و همچون یک زن

چگوار در خانه می ماند تا آن گاه که شوهر دیگری بگیرد. به نظر می رسد که این رسم به منظور جلوگیری از برده شدن بخشی از داراییهای شوهر توسط مطلقه که تا پیش از طلاق یافتنش در آن شریک بوده وضع شده بوده است. ممکن بود که زن مطلقه با مردی از طبقه پائین تر ازدواج کند و شوهر جدید به عضویت خانواده شوهر قبلی درآید. چنین ازدواجی نوعی احسان از جانب شوهر قبلی از طبقه اشراف نسبت به شوهر جدید شمرده می شد. فرزندان که از ازدواج دوم متولد می شدند عضو خانواده شوهر اول به شمار می آمدند و در حکم فرزندان او بودند (دخترخوانده و پسرخوانده). این رسم چنان بود که زنی که نخستین بار به خانه شوهر می رفت به عضو کامل حقوق آن خانه تبدیل می شد و تا پایان عمرش از آن خانه بیرون نمی رفت.

استحکام خانواده در ایران ساسانی چندان بود که حتی کسانی از رعایا که در خانه اشراف نوکری می کردند نیز عضو خانواده شمرده می شدند. دنباله های این رسم را شاید کسانی به یاد داشته باشند که تا چند دهه پیش در برخی از خانه های اشرافی روستاهای پارس وجود داشت. زن و شوهری که در خانه خواجه ازدواج کرده بودند عضو خانواده شمرده می شدند؛ و طبیعی بود که فرزندان شان نیز پسرخواندگان و دخترخواندگان خواجه شمرده شوند. به احتمال بسیار زیاد، گزارشهایی که خبر از ازدواج اشراف و شاهان با خواهر یا دختر خودشان می دهد، به چنین خواهران و دخترانی اشاره داشته باشد. البته عموزاده و دایی زاده و خاله زاده و عمه زاده نیز در حکم فرزند و خواهر و برادر بودند، و هنوز در میان بلوچها به ویژه بلوچهای پاکستان که اصالت بیشتری نسبت به مردم درون ایران از دوران دیرینه حفظ کرده اند به اینها خواهر و برادر گویند؛ و علاوه بر «برات و گهار» (برادر و خواهر)، دو اصطلاح «دست خویش» و «دست گهار» بسیار به کار برده می شود. نیز ممکن بود که شاه پسر یا دختر یکی از سران نیرومند قبایل اطراف کشور را به عنوان پسرخوانده یا دخترخوانده به منظور استحکام وابستگی در کاخ خویش نگاه دارد، و ممکن بود که با چنین دختری ازدواج کند یا پسر او با چنین دختری ازدواج کند. پژوهشگران غربی که با سنتها و اصطلاحات گفته شده آشنا نبوده اند یا دلشان می خواسته که اتهامات دروغینی که کشیشیان تبلیغ گر مسیحی در زمان ساسانی به ایرانیان بسته اند را درست ببندارند، پنداشته اند که ازدواج با مادر و دختر و خواهر در ایران مرسوم بوده است.

میراث مرد در میان زن و فرزندان به تساوی تقسیم می شد، و همچنین بود میراث زن؛ با این تمایز که دختر شوهر کرده نصف پسر میراث می برد. تقسیم میراث می بایست که با حضور مؤبد یا نماینده او که یک هیبرد بود طبق قانون شرعی انجام می گرفت؛ زیرا چنانچه طبق

قانون شرعی تقسیم نمی‌شد و یکی از میراث‌برها اجحاف می‌دید گناهِش بر مؤید بود که نظارت دقیق نکرده بود.

زن و مرد در زمان حیاتشان حق هرگونه تصرف در داراییه‌هایشان را داشتند، ولی چنانچه کسی بر بستر مرگ می‌افتاد حق نداشت که دربارهٔ داراییه‌هایش وصیت کند و مثلاً چیزی را به کس یا کسانی ببخشد. چنین وصیتی را قانون غیر نافذ می‌دانست و اگر او پس از این وصیت بهبود نمی‌یافت و می‌مرد وصیتش اجرا نمی‌شد بل که میراثش طبق قانون تقسیم می‌شد.

همان‌گونه که کدبانو در جمیع حقوق و امتیازات در خانه با شوهر شریک بود قیمومت فرزندان نیز در میان زن و شوهر اشتراک داشت، و حق قیمومت زن نیز مانند شوهر بود. در دادستان دینیک که مجموعهٔ قوانین شرعی است آمده که وقتی شوهر از دنیا برود چنانچه پسر بالغ نداشته باشد سرپرستی خانواده و قیمومت فرزندان به کدبانو تعلق می‌گیرد، مسئولیت شوهر دادن دختران خانواده چه دختران خودش و چه خواهران باکرهٔ شوهرش به او تعلق می‌گیرد، و نگهداری از آذرگاه خانوادگی نیز برعهدهٔ او است. از این نظر، کلیهٔ وظایف شوهری که پسرش کودک بود یا پسر نداشت پس از وفاتش به کدبانو محول می‌شد. چنانچه مردی با ازدواج با دختر یا خواهر این متوفا داماد سرِ خانه می‌شد، حقوق و وظایف قیمومت در میان کدبانو و داماد تقسیم می‌شد، و دختری که زن این مرد شده بود نیز دارای حقوق خاص خویش بود.

قوانین خانواده در نظام ساسانی حقوق بسیاری به زن داده بود، و زن شخصیت مستقل هم‌تای مرد داشت. احکامی که قانون ساسانی برای زن مقرر کرده بود چنان عادلانه بود که در اواخر دوران ساسانی زن به آستانهٔ استقلال رسیده بود. در هیچ جای دیگری از جهان، حتی در پایتخت امپراتوری روم، زن دارای حقوق و استقلالی معادل زن ایرانی نبود. حقوق زن در روستاهای ایرانی حتی بیش از حقوق زن در پایتخت امپراتوری روم بود.

تعالیم نوینی که مزدک برای احکام خانواده آورده بود در خلال دو-سه نسل چندان در میان توده‌های ایرانی رسوخ یافته و ریشه گرفته بود که بسیاری از رسوم پیشینه از یاد مردم رفته و فقط در خانواده‌های اشرافی مانده بود؛ لذا - با توجه به سنت‌های بازمانده در بسیاری از مناطق روستایی ایران در دوران اسلامی - می‌توانیم به جرأت بگوئیم که داشتن دو زن در میان توده‌های عوام ایرانی زشت شمرده می‌شد و طلاق نیز بسیار زشت تلقی می‌شد. کسانی که زندگی مردم بسیاری از روستاهای ایرانی که آداب و رسوم کهن در میانشان مانده بود را از چند دهه پیش به یاد دارند می‌دانند که من چه می‌گویم. حتی احکام اسلامی نیز نتوانسته بود

که این رسم پسندیده ایرانیان را در بسیاری جاها تغییر دهد. عبارت «مرد دوزنی» در بسیاری از روستاهای ایران چیزی مشابه دشنام بود. طلاق نیز شناخته نبود؛ و خود من این را در بسیاری از روستاهای منطقه خودمان در پارس، در جاهائی از کرمان، و بسیار جاها در بلوچستان ایران و پاکستان دیده‌ام (شاید کسان دیگری نمونه‌هایش را در جاهای دیگری هم دیده باشند). زن نیز در همهٔ شئون خانواده شریک و همتای مرد بود، و چنان بود که همراه با مرد دارای مالکیت تمام‌حق در ممتلكات و داراییها بود. چنانچه مرد از دنیا می‌رفت کلیهٔ ممتلكات و داراییها به زن انتقال می‌یافت و او تا زنده بود در اینها دخل و تصرف می‌کرد، و رفتارش با فرزندان همچون رفتار پدر بود.

همهٔ نویسندگان رومی و یونانی دوران ساسانی تأکید کرده‌اند که ایرانیان هم‌جنس‌بازی (عمل لواط) را نمی‌شناسند. آمینوس مارسلینوس، مورخ یونانی تبار دربار امپراتور روم که افسری از دشمنان سرسخت ایرانیان بوده ولی ایران را از نزدیک دیده بوده است ضمن برشمردن شماری از ویژگیهای ایرانیان تأکید کرده که ایرانیان لواط را نمی‌شناسند. چنانکه می‌دانیم، لواط از رسوم دیرینهٔ یونانیان و رومیان بوده، و در زمان مارسلینوس نیز نزد آنها معمول بوده است. این که ایرانیان لواط را نمی‌شناخته‌اند نزد مارسلینوس یکی از وجود تمایز ایرانیان با غربیها بوده است. او دربارهٔ ایرانیان (البته اشراف ایرانی) چنین نوشته است: 'ایرانیان بلندقد و خوش اندام‌اند، دارای موهای بلند و ابروان کشیده و قوسی، دارای ریشهای آراسته و زیبا، تیزبین، بی‌اندازه شکاک و احتیاط‌کار، و پرهیزنده از معایب و زشت‌کاری هستند، در حال ایستاده نمی‌شاشند، در حضور دیگران آب دهان نمی‌اندازند، رختشان سراسر بدنشان را می‌پوشاند، قبای بلند گشاد و جلو باز بر تن می‌کنند به‌گونه‌ئی که وقتی راه می‌روند دو طرف بال قبایشان را باد به‌کنار می‌زند، دست‌بند و گردن‌بند زرین می‌پوشند، بسیار بذله‌گو هستند و به‌هنگام بذله‌گویی هر سخنی را بر زبان می‌آورند، بسیار حيله‌گر و مکار و متکبر هستند، وقتی راه می‌روند انگار می‌خواهند که زمین را با گام‌هایشان بشکافند و با تکبر راه می‌روند، ماهرترین جنگندگان جهان‌اند ولی مهارت جنگی‌شان نه از نیروی بازو بل که از آشنایی با فنون جنگی است، در جنگها از جان خودشان مایه می‌گذارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، در خورد و نوش اسراف نمی‌کنند، بر سر سفره حرف نمی‌زنند، زیباپرست و عاشق مسلک‌اند... چند زن می‌گیرند... لواط نزد آنها معمول نیست و نمی‌شناسند.

هرمز چهارم و شورش بهرام چوبینه

خسرو انوشیروان دادگر در اواخر زمستان ۵۷۹ در تیسپون درگذشت. او شش پسر داشت که بزرگترینشان هرمز از دختر خاقان بزرگ - پادشاه کاشغر و سراسر ترکستان - بود. هرمز را انوشیروان در آخرین سال پادشاهی‌اش به عنوان ولی عهد معرفی کرده بود؛ و او پس از پدرش بی هیچ گونه رقابتی بر اورنگ شاهنشاهی نشاند شد.

هرمز چهارم که دست پرورده انوشیروان و بزرگ مهر بود، همچون پدرش عدالت خواه و مردم دوست بود. نوشته اند که هرمز از پدرش مردم خواه تر بود، و علاقه اش به آبادانی و شکوه کشور و آسایش و شادزیستی مردم همچون پدرش بود. طبری نوشته که هرمز تحصیل کرده بود و به ضعیفان و مستمندان توجه بسیار می کرد و بر اشراف و بزرگان سخت می گرفت؛ لذا اینها به او نفرت و دشمنی ورزیدند، و او نیز نسبت به آنها چنین احساسی داشت. او همه توانش را در اجرای عدالت در میان رعایا به کار می برد، و بر بزرگانی که به رعایایشان زور می گفتند سخت می گرفت.^۱ ابوحنیفه دین وری نوشته که هرمز همه تلاشش صرف رسیدگی به حال مردم می شد و به ناتوانان توجه بسیار می نمود. در سلطنت او زورمندان نمی توانستند که به زبردستان زور بگویند.^۲

چند داستان از عدالت و رعیت نوازی هرمز چهارم در کتابها آمده که از خدای نامه گرفته شده بوده است. نوشته اند که یک بار در تابستان به مرغزاری در ناحیه همدان می رفت تا در آنجا بگذرانند؛ و در منزلی که خرگاه زده بود فرمود تا در همراهانش بانگ بزنند که مواظب اسبها و بارکشهاشان باشند مبادا به کشتزارهای کنار جاده ها نزدیک شوند و به کشت مردم آسیب و زیانی برسانند. و مأمورانی را گماشت تا چنانچه کسی به این فرمان عمل نکرد مجازات اش کند. پسرش خسرو نیز همراهش بود، و در جائی که برای استراحت توقف کرده بودند اسب خسرو از رمه اسبان جدا شده وارد کشتزاری شد و شروع به چریدن کرد. صاحب زمین اسب را گرفته آورد و تحویل داد و دادخواهی کرد. هرمز اعلان کرده بود که هر که اسبش به کشت مردم تعدی کند باید صد برابر آن چه تلف شده است تاوان به صاحب کشتزار بدهد. افسری که مأمور اجرای این فرمان بود جرأت نکرد که فرمان را درباره خسرو اجرا کند؛ ولی

۱. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۱.

۲. اخبار الطوال، ۱/ ۷۸.

موضوع را به هر مز اطلاع داد. هر مز فرمود تا گوشه‌های اسپ را بچاکانند و دنبالهٔ دمب اسپ را ببرند، و خسرو برای آنچه که اسپش تلف کرده است تاوان به کشاورز بپردازد.

خسرو به چند تن از بزرگان اشاره کرد که به نزد پدرش بروند و از او تقاضا کنند که فرمان چاکاندن گوش و بریدن دمب اسپ را لغو کند. ولی هر مز به تقاضای آنها پاسخ نداد. باز چند تن به نزد هر مز رفتند و گفتند: اسپ در غفلتی وارد کشتزار شده اندکی چریده و بی درنگ او را باز آورده‌اند؛ و اگر این فرمان اجرا شود خسرو احساس اهانت و سرشکستگی خواهد کرد. اما هر مز به اینها پاسخ نداد، و فرمود تا گوشه‌های اسپ را چاکانند و دنبالهٔ دنبش را ببرند، و به خسرو فرمود که باید مانند مردم عادی تاوان به صاحب مزرعه بپردازد.^۱

و یک بار که هنگام نوبری تاکستانها بود هر مز به بلاش آباد در نزدیکی تیسپون می‌رفت و گذرش در یک منطقهٔ تاکستانی بود. افسری وارد تاکستانی شد و چند خوشهٔ غوره چید و به نوکرش داد و گفت: «خورشت گوشت با آن درست کن که در چنین روزی خورشت گوشت با غوره مفید است». نگهبان تاکستان آمده فریاد برآورد که به تاکستان تعرض شده است. هر مز مهرزانه با او سخن گفت و از او تقاضای بخشایش کرد و کمر بند زرپوشی که بر میان داشت را به او داد و پوزش خواهانه از او دلجویی کرد.^۲

و یکی از حاکمان محلی زمین یک مالک روستایی را به زور گرفته بود. مالک روستایی برای دادخواهی به پایتخت رفته شکایت به نزد وزیر برد. وزیر به مراعات آن حاکم محلی به شکایت او توجهی ننمود. اتفاقاً هر مز کاخی نو در کنار تیسپون ساخته بود و به این مناسبت ولیمه داد و خلقی در آن ولیمه گرد آمدند. مالک روستایی در آن مراسم شکایت به عرض هر مز رساند و نوشت که دو سال است که زمینهایم را حاکم گرفته است و من برای آن که مالکیتم سلب نشود مالیاتم را به خزانهٔ دولت پرداخته‌ام در حالی که درآمد زمینها را او می‌گیرد. هر مز موضوع را از وزیر جویا شد، و وزیر اقرار کرد که او شکایت آورده بوده ولی به خاطر مرزبان به شکایتش توجه ننموده‌ام. هر مز فرمود تا آن حاکم دو برابر اموالی که در دو سال گذشته از درآمد آن زمینها گرفته غرامت به این مرد بپردازد و دو سال برای این مرد در هر شغلی که خود مرد مقرر بدارد کار کند. وزیر را نیز به زندان کرد و گفت: کسی که یاور ستم‌گران است باید که زیر نظر قرار داشته باشد.^۳

۱. اخبار الطوال، ۷۷-۷۸. طبری، ۱/ ۴۶۱-۴۶۲.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

۳. کامل ابن اثیر، ۱/ ۴۷۱-۴۷۲.

و نوشته‌اند که هرمز صندوق ویژه‌ئی برای شکایات مردم دائر کرده بود که باز و بسته شدنش به مهر ویژه خودش بود و کسی نمی‌توانست که در غیاب او آن را بگشاید؛ و شکافی داشت که شکایت‌نامه‌ها را در آن می‌انداختند. شاه هفته‌ئی یک‌بار این صندوق را می‌گشود و به شکایت‌هایی که رسیده بود رسیدگی می‌کرد.^۱

و داستان «زنجیر داد» انوشه‌روان که همچنان در کاخ برپا بود را دربارهٔ هرمز تکرار کرده‌اند که هرمز گفت من باید ساعت به ساعت بتوانم به‌داد دادخواهان برسم؛ و زنجیری از بالای ایوان کاخش آویخته بود که یک سرش به‌دور دستها می‌رسید و زنگ‌هایی به آن آویزان بود، و دادخواه می‌توانست که با جنباندن این زنجیر دادخواهیش را به‌گوش شاهنشاه برساند.^۲ یعنی در زمان او نیز همان زنجیر که انوشه‌روان نصب کرده بود همان کار را برای دادخواهان انجام می‌داد.

مخالفت اقتدارگرایان با سیاستهای هرمز چهارم

مجموعهٔ اوصافی که ایرانیان دوزبانهٔ عربی‌نگار و فردوسی دربارهٔ هرمز چهارم آورده‌اند از نظر مردم‌دوستی و توجه به عدالت اجتماعی از او شخصیتی را به‌تصویر می‌کشد که دلش می‌خواست همهٔ مردم کشور از امکانات آرامش و آسایش و شادی برخوردار باشند. گزارشها به‌اتفاق نظر از نیک‌اندیشی او و توجهش به ناتوانان و ناداران و سخت‌گیریش بر زورمندان سخن می‌گویند.

اما سیاستهای او امتیازها و سلطهٔ اقتدارگرایان را به‌خطر افکنده بود. دستگاه سلطهٔ فقیهان نیز که در زمان انوشه‌روان اقتدار خویش را از دست داده بود با روی کار آمدن هرمز درصدد شد که توان از دست رفته را بازیابد. هرمز - به‌ناچار - برای مهار کردن زورمندان به زور متوسل شد. زورورزی او زورورزی مخالفان را به‌دنبال آورد و سرکوب مخالفان توسط او را باعث شد؛ و اقتدارگرایان را بر آن داشت که برای ازمیان برداشتن او دست‌به‌کار شوند. پس از او روایت‌های سلطه‌گران کشور از او مردی زورگو و ستم‌گر به‌تصویر کشیدند؛ ولی روایت‌هایی که دربارهٔ زورگویی و ستم‌گری او آوردند همه به‌گونه‌ئی است که نشان می‌دهد او جلو اجحافات زورمندان به‌اقتدار ملت را می‌گرفته است. از این روایتها چنین به‌نظر می‌رسد که او می‌خواست شیوه‌های کشورداری پدرش را دنبال کند، ولی اقتدارگرایان در صدد متوقف کردن آن شیوه‌ها

۱. همان، ۴۷۲.

۲. همان.

به سودِ خودشان بوده‌اند. گزافه‌هایی بسیاری دربارهٔ گزنده‌هایی که او بر «بزرگان» کشور وارد آورد در کتابها آمده بوده که بعدها تاریخ‌نگارانِ عربی‌نویس برای ما بازنوخته‌اند. مسعودی نوشته که «هرمز به‌نخبگان کشور جفا کرد و به‌عامه روی آورده آنها را تقویت و از آنها برای کم‌زور کردنِ نخبگان استفاده کرد؛ و گفته‌اند که در مدت سلطنتش سیزده هزار تن از بزرگان و نام‌داران را کشت». ^۱ طبری نوشته که «هرمز بزرگان را از کارها برکنار می‌کرد، و سیزده هزار و ششصد تن از بزرگان را کشت؛ او همواره نظرش به‌پروردنِ دون‌پایگان و نزدیک کردن آنها به‌خودش بود و بسیاری از بزرگان را به‌مراتب پائین تنزل داد یا به‌زندان افکند». ^۲ مؤلف پارس‌نامه نیز چنین نوشته است:

رعایا را نیکو داشته اما بزرگان و مردمِ اصیل را نتوانسته دید، و پیوسته بزرگان را می‌کشته و مردمِ فرومایه را برمی‌کشید، چنان‌که در مدت پادشاهی سیزده هزار کس را از بزرگان کشته بود. پس همگان از او بترسیدند و دشمنانِ او را از اطراف جهان برمی‌آغالیدند. ^۳

فقیهان و اقتدارگرایان تصمیم داشتند که نگذارند هرمز چهارم راه انوشه‌روان را با قدرت دنبال کند و امتیازهای آنها همچون گذشته مسلوب شده بماند. آنها مزدک و یارانش را نابود کرده و به‌دینان را در کشور بی‌اثر کرده بودند تا امتیازهای ازدست رفته در زمان قباد را بازیابند؛ ولی انوشه‌روان همان سیاستهای شاهقباد را دنبال کرده و اصلاحاتی که انجام داده بود در جهت برنامه‌های مزدک بود هرچند البته با ملایمت و آرام. اقتدارگرایان برآن بودند که کشور را به‌وضعیت دوران پیش از قباد و مزدک برگردانند. بعلاوه، اصلاحات انوشه‌روان یک نظام سیاسی نسبتاً سکولار را در کشور برقرار کرده بود و هرمز برآن بود که این نظام بیش از پیش استحکام یابد. آزادی همه‌جانبهٔ پیروان ادیان در کشور به‌کشیشان در میان‌رودان و خوزستان امکان داد که شیوه‌های تعرضیِ دیرینه را احیاء کنند و دین خودشان را در میان مردم میان‌رودان و خوزستان گسترش دهند تا زمینهٔ ظهور خدایشان مسیح فراهم گردد. این امر خشم مغان را برانگیخت و درصددِ برآغالیدنِ شاهنشاه برضد رهبران مسیحیان برآمدند تا زمینهٔ سرکوبشان و جلوگیری از گسترشِ دینشان در خوزستان و عراق و ارمنستان فراهم آید.

مسعودی نوشته که هرمز احکام فقهیِ مغان را به‌کنار نهاد و احکام شریعت را تغییر داد و

۱. مروج الذهب، ۱/۲۹۸.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۶۲.

۳. فارس‌نامه ابن بلخی، ۳۳۲.

سنت‌هایی که از دیرزمان برقرار بود را مورد پیروی قرار نداد.^۱ طبری نوشته که فقیهان به خاطر مشکلاتی که مسیحیان آفریده بودند از دست آنها شکایت به شاه نوشتند؛ و شاه در پاسخ شکایت آنها چنین نوشت:

تخت سلطنت ما همان‌گونه که روی دو پایهٔ جلوی ایستاده است دو پایه دیگر نیز در عقبش دارد و از این دو نیز نمی‌تواند بی‌نیاز باشد. به همین سان ثبات و قوام دولت ما بر رضایت خاطر همهٔ جماعات دینی کشور نیاز دارد. اگر مسیحیان و پیروان ادیان دیگر ناراضی شوند این قوام و ثبات از میان خواهد رفت. بهتر است که شما به جای تعرض به مسیحیان چنان نیک‌رفتاری پیشه کنید که مسیحیان و دیگران با دیدن کردار هاتان به شما و دینتان علاقه‌مند شوند و به آن بگردند.^۲

تحریکاتی که دستگام‌های فقه‌تبی کشور برای جلوگیری از فعالیت‌های مسیحیان انجام می‌داد ناخشنودی مسیحیان را به دنبال آورد و مظلوم‌نمایی‌هاشان از همه‌سو آغاز شد. یک مؤبد بلندپایه به نام زرتشت که از مخالفان سرسخت سیاست‌های مداراگری هرمز بود و شاید در کشور دست به اقداماتی برای جلوگیری از فعالیت‌های مسیحیان انجام داده بود را هرمز به زهر از میان برداشت. علت کشتن مؤبد زرتشت را فردوسی چنین آورده که هرمز سه‌تا از بلندپایگان کشور به نام‌های ایزدگشن‌اسپ و سیمابرزین و بهرام آذر‌مه‌ان را در پایتخت به زندان کرده بود. ایزدگشن‌اسپ برای مؤبد پیام فرستاد که «مرا آرزو است که لختی خورشت نیکو بخورم»، و مؤبد خورشت اشرافی برایش فرستاد و خودش بی‌اجازهٔ شاه به دیدار او رفت و دربارهٔ بدرسمیها و بدخویب‌های شاه با هم گفتگو کردند. کارآگاه ویژه این خبر را به شاه رساند، و شاه مؤبد را مهمان کرده به او زهر در شربت خوراند؛ سپس فرمود تا ایزدگشن‌اسپ را نیز اعدام کردند. پس از اینها نوبت از میان برداشته شدن آذر‌مه‌ان و سیمابرزین رسید. معلوم می‌شود که مؤبد زرتشت با اینها در توطئه‌ئی همدستی می‌ورزیده، و دیدار او در زندان با ایزدگشن‌اسپ شاید زمینه‌چینی برای اقدام به دادن رای عدم لیاقت شاه و برکنار کردن او بوده است. فردوسی نیز، گرچه بنابر متنی که در اختیارش بوده هرمز را نکوهیده و از مؤبد و اینها به نیکی یاد کرده است ولی اشاره کرده که شاه از اینها بدگمان شده بود که شاید تصمیم بدی برایش داشته باشند. فردوسی افزوده که هرمز فرمود تا بهرام آذر‌مه‌ان را از زندان به کاخ آورند، و به او گفت که اگر می‌خواهی آزاد شوی و به مقام پیشین برگردی باید که فردا در حضور بزرگان دربار اقرار

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۸ - ۲۹۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۲.

کنی که دوستت سیما برزین کج نیتی در سر دارد. روز دیگر که بزرگان در حضور هرمز نشسته بودند و آذر مهان و سیما برزین نیز در جایگاه خویش نشسته بودند هرمز از آذر مهان پرسید که نظرت دربارهٔ سیما برزین چیست؟ آذر مهان گفت: «هر خرابی و کجی‌ئی که در ایران زمین هست از این مرد است، و او کسی است که هر چه می‌گوید بد است و بد به بار می‌آورد». سیما برزین رنجید و اجازه خواسته برخاست و به آذر مهان گفت: «من دوستی بهتر از تو نداشته‌ام. چرا چنین گواهی دروغینی دربارهٔ من می‌دهی؟» گفت: «راست می‌گویم. مگر یادت رفته روزی که شاهنشاه انوشه‌روان مرا و تو و مؤبدان مؤبد مهر برزین و ایزدگشن‌اسپ را طلبید و گفت که در نظر دارد هرمز را ولی عهد کند، و ما گفتیم که این تُرک‌زاده و بدگوهر است و سزاوار تاج و تخت ایران نیست؛ ولی تو برخاستی و گفتی که کسی شایسته‌تر از هرمز برای تاج و تخت ایران نیست؟ اکنون هر فتنه‌ئی که در کشور است از همان سخن تو برخاسته است و من این بدزبانی را از آن رو دربارهٔ تو کردم که تو با جانب‌داریت از هرمز ما را به این روز افکندی». پس از آن سیما برزین نیز به زندان افتاد و سه‌روز دیگر اعدام شد. بهرام آذر مهان نیز دو روز پس از او اعدام شد.

پخش شدن خبر کشته شدن مؤبد زرتشت که فقیهی بلند آوازه در میان فقیهان ایران بود هراس و ناخشنودی شدید فقیهان را به دنبال آورد. خبر اعدام آن سه تن دیگر نیز هراسی در دل دیگر نیرومندان مخالف هرمز افکند. فردوسی نوشته که پس از این اعدامها امور دولت هرمز آشفته شد و «نماند آن زمان در برش بخردی، نه یک رهنمائی نه یک مؤبدی. وز آن پس نبد زندگانش خُوش، ز تیمارزد بردل خویش تَش».

در این میان رقابت قدرت سپه‌داران دو خاندان اسپندیار و مهران از سر گرفته شد. تا انوشه‌روان زنده بود مشتبه‌ای آهنین و تدبیر و کاردانی او اجازه نداده بود که میان زورورزان رقابتها آشکار شود. ولی این رقابت در زمان هرمز چهارم به شکل کریهی چهره نمود. مردان نیرومند خاندان اسپندیار دو برادر به نامهای گُستم و بندویه بودند برادران زن هرمز. اینها از خاندان سپهبد بودند، سپهبد شاخه‌ئی از خاندان اسپندیار بود. خاندان سپهبد در آذربایجان و تپورستان جاگیر بودند. مرد نیرومند خاندان مهران نیز سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ معروف به بهرام چوبینه بود. خاندان مهران در ری و شمال ایران مستقر بودند. بهرام چوبینه در زمان هرمز چهارم نیرومندترین سپه‌دار کشور و شهریار ری و پارت و هیرکانیه بود و بخش بزرگی از سپاهیان پارتی در فرمانش بودند. او در تلاش دستیابی به مقام ایران سپاهبد بود، و گُستم و بندویه در دربار برضد او توطئه می‌چیدند تا او را از نظر هرمز چهارم ببندازند. مقام فرمان‌دهی

کل ارتش (ایران سپاهبد) در زمان خسرو انوشه روان در اختیار شخص شاه قرار گرفت و اکنون نیز خود هرگز این مقام را داشت. ولی نیرومندان ارتش برآن بودند که برآن دست یابند. پیش از این دیدیم که این مقام از نظر اقتدار گسترده‌ئی که داشت کمتر از مقام شاه نبود، و کسی که ایران سپهبد (ارتشتاران سالار) می‌شد، اگرچه منصوب شاه و از نظر قانونی در فرمان شاه (مُجری اراده شاه) بود ولی از نظر نفوذ و قدرتش همپایه شاه می‌شد.

تجاوز همزمان ترکان و رومیان به مرزهای کشور

رقابت قدرت نیرومندان، و نارضایتی اقتدارگرایان و فقیهان از اصلاحات هرمز چهارم کشور را وارد دورانی از ناتوانی کرده ترکان و رومیان را به طمع دست‌اندازی به مرزهای ایران افکند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که هرمز از روزی که به سلطنت نشست پیروزی با او یار بود و هر تصمیمی که می‌گرفت به آسانی و آن‌گونه که به‌کامش بود به‌انجام می‌رسید. ولی چون یازده سال از پادشاهیش گذشت دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آور شدند، و اوضاع سلطنتش آشفته شد.^۱ مسعودی نوشته که در دوازدهمین سال سلطنت هرمز امور کشور آشفته شد و پایه‌های سلطنت او لرزیدن گرفت و دشمنان از همه‌سو به‌کشورش روی آوردند.^۲

رومیان - چنان‌که بارها و بارها شاهد بودیم - همین‌که متوجه می‌شدند که دولت ایران در داخل با مشکلاتی روبه‌رو است تجاوز به مرزهای غربی کشور شاهنشاهی را آغاز می‌کردند تا سرزمینهای مسیحی‌نشین درون قلمرو شاهنشاهی را ضمیمه امپراتوری کنند. قیصر با خاقان بزرگ ترکان نیز روابط دوستانه برقرار کرده او را برای دست‌اندازی به مرزهای شرقی ایران برمی‌آغالید؛ و پیش از این دیدیم که در سال ۵۷۰ پس از توافق محرمانه‌ئی همدستانه به‌طور همزمان شرق و غرب کشور را مورد تعرض قرار دادند. اکنون در سال ۵۸۹ ترکان و رومیان از شرق و غرب به ایران لشکرکشی کردند. رومیان شهرهای دارا و میان‌پارگین^۳ را گرفتند و درصدد شدند که حران را اشغال کنند و از آنجا خود را به‌نصیبین برسانند. جماعات بزرگی از ترکان بیابانهای کرانه‌های سیردریا به‌درون بیابانهای شرق سغد سرازیر شدند و با گذشتن از

۱. اخبار الطوال، ۷۸.

۲. مروج الذهب، ۱/۲۹۸.

۳. میان‌پارگین که بعدها عربها میافارقین نوشتند نامی ایرانی است. (پارگین: خندق. میان‌پارگین: خندق میانی.) جای این شهر اکنون در جنوب غرب دیار بکر در جنوب شرقی کشور ترکیه است. اینجا شهر مرزی ایران و روم در غرب آمیدا بوده، و خندقی بوده که مرز دو کشور را تعیین می‌کرده است. به‌همین مناسبت نامش را میان‌پارگین کرده بوده‌اند.

سمرکند و عبور از آمودریا جنوبی به شمال تخارستان رسیدند.

در شمال قفقاز جماعات ترکان خزری درصدد گذشتن از دربند قفقاز و دست‌اندازی به آذربایجان و ارمنستان برآمدند ولی توسط گسته‌م و بندویه واپس رانده شدند. دو دربند قفقاز را خسرو انوشیروان به صورت بسیار مستحکمی بازسازی کرده و دو پادگان با سپاهیان ورزیده در کنار دربندها ایجاد شده بود تا از خزش ترکان به این سوی قفقاز جلوگیری کنند. به یاد داریم که دولت روم نیز از دیرباز تقبل کرده بود که سالانه سهم معینی از هزینه نگهداری دربند قفقاز را بپردازد؛ زیرا ترکان درصدد بودند که با گذشتن از دربند غربی قفقاز خود را به سرزمینهای شرق آناتولی برسانند.

در جنوب غرب کشور نیز جماعتی از قبایل مهاجر یمنی که در آن اواخر به شمال عربستان رسیده بودند به درون سرزمینهای فرات جنوبی سرازیر شدند و آبادیهای اطراف فرات جنوبی را مورد تعرض قرار دادند.^۱ این نیز شاید به تحریک رومیان شام بود.

به نظر می‌رسد که اراده‌ئی در میان سپه‌داران کشور برای جلوگیری از خطرهایی که کشور را در بر گرفته بود وجود نداشت. همه این اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپه‌داران توانشان را در حفظ مرزهای کشور به کار نمی‌گرفتند و بی‌میل نبودند که هرگز تضعیف شود و برکناریش آسان گردد. هرگز نیز دلیری پدرش انوشیروان را نداشت تا خودش شخصاً برای دفاع از مرزهای کشور دست به کار شود. شاید او که تجربه کشته شدن فیروز را در برابر خویش داشت می‌پنداشت که اگر شخصاً برای مقابله با دشمنان فرمان‌دهی سپاه را به دست گیرد توطئه‌های مخالفان سیاست‌هایش با او همان کند که با فیروز کرد. او مأموریت مقابله با خطر دشمنان شرقی را به بهرام چوبینه (سپه‌دار بزرگ ری و شمال) سپرد. برای آن که خیالش از جانب رومیان نیز آسوده شود برای دستیابی به صلح با دولت روم وارد مذاکرات دیپلماتیک شد، شهرهای مسیحی‌نشین دارا و میان‌پارگین که در این زمان رومیان اشغال کرده بودند به دولت روم واگذار شد، و رومیان پس از انعقاد قرارداد صلح با دولت ایران نیروهایشان را از مرز ایران دور کردند.

شکست ترکان متجاوز از سپهبد بهرام چوبینه

ابوحنیفه دین‌وری که تاریخ ایران را از روی متون پهلوی بازنویسی کرده، داستان بهرام چوبینه را به تفصیل آورده است. شاهنامه فردوسی نیز چون که برگرفته از همان مرجع دین‌وری بوده عمده گزارشهای دین‌وری را - در مواردی جمله به جمله - تأیید می‌کند. مرجع آنها کتابی

۱. مروج الذهب، ۱/ ۲۹۹. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۳.

پهلوی به نام بهرام‌نامه بوده است. این کتاب در زمان خلافت عباسی در دست بوده ولی بعدها نابود شده است. مسعودی نوشته: «ایرانیان کتابی جداگانه درباره سرگذشت بهرام چوبینه و ترفندهای او دارند که سرگذشت و ترفندهایش در آن آمده است».^۱ آنچه که ابوحنیفه دین‌وری و دیگران درباره بهرام چوبینه نوشته‌اند از همین کتاب بوده است. فردوسی در سخن از دوران سلطنت هرمز چهارم و خسرو پرویز متن کتاب بهرام‌نامه با تفصیلاتش در بیش از پنج‌هزار بیت آورده است. داستانهایی که از بهرام چوبینه در این کتاب آمده بوده او را دلیر و باانصاف و میهن‌دوست نشان می‌دهد.

نوشته‌اند که بهرام چوبینه پس از آن که از جانب شاهنشاه مأمور واپس زدن ترکان شد دوازده هزار تن از کارکشتگان ارتش که همه‌شان چهل ساله به بالا بودند را گزین کرد، و از هرمز اجازه کتبی گرفت که خزانه ارتش در اختیارش باشد تا هرچه که برای جنگ لازم باشد را هزینه کند. هرمز گفت: «چرا می‌خواهی با سپاه اندکی بروی؟» بهرام گفت: «شاهنشاه! رستم وقتی برای رها کردن کیکاووس به‌هاماوران لشکر کشید دوازده هزار مرد گزیده با خود داشت و یک سپاه دویست هزاری را شکست داده کیکاووس را آزاد کرد. اسپندیار وقتی به جنگ ارجاسپ رفت تا از او کینه‌کشی کند در دوازده هزار مرد رفت. گودرز کشاوران که به فرمان کی‌خسرو گسیل شد تا کین سیاوش را بگیرد نیز دوازده هزار مرد با خود داشت. هر دشمنی که نشود با دوازده هزار مرد شکست داد شکست‌ناپذیر است. بعلاوه، مردان را از میان چهل سالگان گزین کرده‌ام زیرا کاردیدگان چهل ساله آزمونه‌های بسیاری واپس داده‌اند و در نبردها نام و ننگ را پاس می‌دارند و جان‌فشانی می‌کنند».

وقتی بهرام و سپاهش از تیسپون بیرون رفتند هرمز به‌بدرقه آنها بیرون شد و به بهرام سفارش کرد که احکام دین‌یزدانی را فراموش نکند، مواظب باشد که سپاهیانش در جاده‌ها و نزدیکی روستاها به‌کشتزارها و باغهای مردم تعدی نکنند، اخلاق انسانی را در جنگ فراموش نکند مبادا که رعایا آسیبی ببینند، به هر پیمانی که به دشمنان می‌دهد وفادار بماند زیرا رمز پیروزی در وفاداری به پیمانها است، و هر کاری که می‌خواهد انجام دهد ابتدا با کاردانا و اهل رأی مشورت کند.

او یک دبیری را نیز به همراه سپاه گسیل کرد تا هم رخدادهای روزانه را ثبت کند و هم با خواندن داستانهای حماسی سپاهیان را به شور آورد.

بهرام چوبینه به خوزستان رفت تا از راه پارس و اسپهان و ری به خراسان برود. نوشته‌اند

که بهرام در خوزستان در دشتی در کنار روستائی اردوزده بود تا سپاهیان‌ش استراحت کنند. در چنین مواردی که چنین گروه بزرگی در کنار شهر یا روستائی اردو می‌زدند فرصت کسب ثروت برای مردم آن شهر یا روستا بود. سپاهیان پول کافی در اختیار داشتند که پیش از حرکت به‌عنوان ماه‌مزد و پاداش پیشاپیش به آنها داده می‌شد. بازار شهر یا روستا به‌محل اردوگاه منتقل می‌شد تا سپاهیان هرچه نیاز دارند از خواربار و رخت و کاه و علف بخرند. مردم معمولی نیز هرچه برای فروش داشتند را به‌میان سپاه می‌بردند و به‌نرخ دل‌خواه می‌فروختند. نوشته‌اند که یکی از مردان بهرام چوبینه یک جوال گاه از زنی خریده بود و بهایش را پرداخت نکرده بود. شاید او در میان آن شلوغی بازار مشغول خریدن چیزهای دیگر شده و پیرزن او را گم کرده است. پیرزن به‌نزد بهرام چوبینه رفت و شکایت برد. چوبینه فرمود تا بانگ دردهند که چه کسی گاه از این زن خریده است. آن مرد آمد، و چوبینه فرمود تا بهای گاه را به زن پرداختند و مرد را همانجا به‌فرموده چوبینه اعدام کردند، و بانگ زده شد که هرکه چنین رفتاری با رعایا بکند کیفرش مرگ است.

نیز، هرمز وزیرش هرمزد خردادبرزین را با پیشنهاد صلح به‌نزد خاقان فرستاد تا به‌او ایحاء کند که از او ترسیده و در صدد جنگیدن با او نیست؛ و به‌این وسیله او را در غفلت کامل بدارد تا بهرام چوبینه بتواند او را غافل‌گیر کند. در نتیجه این تدبیر ماهرانه، خاقان هنگامی از گسیل سپاه ایران خبر شد که بهرام چوبینه به‌نزدیکی محل استقرار او رسیده بود. پیک شاه (یعنی خردادبرزین) نیز همان شب، بی‌خبر خاقان، گریخته به‌بهرام پیوسته بود.

محل رویارویی بهرام و خاقان را مشخص نکرده‌اند، ولی بابازخوانی رخدادها معلوم می‌شود که در دشتی در جنوب سغد در شمال آمودریا جنوبی در شمال بلخ و جنوب سمرکند بوده است؛ یعنی در جایی در جنوب کشور ازبکستان کنونی.

نوشته‌اند که خاقان با یک سپاه چهل‌هزاری به‌نبرد بهرام شتافت، و چون در برابر سپاه ایران لشکرگاه زد به‌بهرام پیام فرستاد که «شاه ایران با این سپاه اندک که در اختیار تو گذاشته تو را به‌قتل‌گاه فرستاده است و حتماً می‌خواسته که تو را به‌کشتن بدهد. اگر به‌من بی‌پوندی دخترم را به‌تو خواهم داد و تو را شاه ایران شهر خواهم کرد و هر خواسته‌ئی که داشته باشی را برآورده خواهم ساخت». و بهرام به‌او پیام باز داد که ما آمده‌ایم تا جان خود را فدای شاهنشاه خویش کنیم و باکی از کشته شدن نداریم. تو اگر خاک ایران را رها کنی و به‌دیوار خودت برگردی من با تو پیمان صلح می‌بندم و به‌سپاهیان‌ت نیز مالهای بسیار می‌دهم تا به‌دیوار خودشان برگردند و به‌شاهنشاه پیام می‌فرستم که برای پذیرایی محترمانه از تو آماده شود، و تو

را به نزد شاهنشاه می‌برم و او خودش به پیش‌واز تو خواهد آمد و با تو پیمان دوستی و برادری خواهد بست؛ و اگر جز این است و خواهان جنگیدن‌ای بدان که شکست خواهی خورد و زمین ایران به خون تو آلوده خواهد شد.

بامداد روز دیگر نبرد دو طرف آغاز شد. پیش از آغاز نبرد، بهرام در پیش‌گاه یزدان به خاک افتاد و به بانگ بلند می‌گفت: «پروردگارا! اگر می‌بینی که ما این جنگ را ظالمانه آغاز کرده‌ایم و حق با خاقان است راهی به ما بنما تا خون کسی بر زمین ریخته نشود؛ و اگر می‌بینی که من برای خشنودی تو و دفاع از میهنم به این رزم‌گاه آمده‌ام پیروزی را آن‌گونه که شایسته بینی نصیب کن». آن‌گاه سپاهش را به چهار لشکر سه‌هزاری تقسیم کرد، و فرمان‌دهی هر سه‌هزار مرد را به یک سپهبد کارآزموده سپرد. نام اینها را یزدگشن‌اسپ، کندا گشن‌اسپ، مردان‌سینه روی‌دشتی و همدان گشن‌اسپ نوشته‌اند. سپس بانگ برآورد که هر که از این نبرد بگریزد بی محاکمه اعدام خواهد شد؛ ما به جایی آمده‌ایم که هیچ راه گریزی نمانده است، یا باید همه تن به کشتن دهیم یا پیروز شویم. دبیر گزارش‌گر شاهنشاه نیز بر فراز بلندی‌ئی نشسته بود و می‌نگریست و می‌شنید تا گزارش رخدادها را یکی یکی بنویسد.

چون نبرد آغاز شد بهرام با صد سوار گزیده از معرکه جدا شده خود را به فراز تپه رساند. خاقان با این گمان که بهرام در حال گریختن است با دسته‌ئی به سوی او شتافت. بهرام و یارانش که خود را آماده کرده بودند همین‌که ترکان نزدیک شدند همه را به تیر بستند و از پا انداختند. با کشته شدن خاقان در ترکان شکست افتاد، و زنده ماندگان نشان گریختند.

پرموده پسر خاقان در آن‌زمان با سپاه بزرگی از ترکان در دژی به نام «آوازه» در میان سمرکند و ترمذ مستقر بود (یک دژ ایرانی در منطقه‌ئی کوهستانی که پیش از این تصرف کرده بودند). بهرام به تعقیب آنان رفت و در دو فرسنگی دژ لشکرگاه زد، و چون دید که دست‌یابی بر آن دژ مستحکم برایش امکان‌پذیر نیست به پرموده که اکنون به جای پدر کشته شده‌اش خاقان شده بود پیام فرستاد که برای مذاکره آمده نه برای جنگ؛ و پیامش آن است که چنان‌چه خاک ایران را رها کرده به ترکستان برگردد دولت ایران آماده مذاکره برای آشتی است. پرموده نیز که در محاصره بود و خود را در خطر حتمی می‌دید شرایط خویش را برای او فرستاد و به او پیام باز داد که تو یک بنده‌ای و من شهریارم، فقط با شاه شما مذاکره می‌کنم.

بهرام در همانجا ماند و گزارش رخدادها را برای شاهنشاه نوشت، و سر خاقان و پسر کهنترش و درفش ترکان را همراه آن برای شاهنشاه فرستاد. شاهنشاه با سران دولت مشورت کرد، و نظر همگان بر آن بود که با این شکست سختی که بر ترکان آمده است بهتر آن است که

در همین وضع مذلت‌باری که دارند با شاهشان مذاکره شود تا خاک ایران را رها کرده به‌دیارِ خودشان برگردند؛ زیرا بیمی که از این شکست بر دلشان افتاده است به‌این زودیها برطرف نخواهد شد و مرزهای ایران برای مدتی از دست‌اندازی ترکان در امان خواهد ماند.

بر این اساس، هرمز به‌بهرام نوشت که خاقان اگر خواستار صلح است برادرِ ما است، او را با سران دولتش به‌عنوان مهمانِ گرامی به‌تیسپون بفرست. و فرمان‌نامه‌ئی نیز نوشت که خاقان و همراهانش میهمان شاهنشاه‌اند و اجازه دارند که برای آمدن به‌پایتخت از خاک ایران‌زمین عبور کنند، و یزدان بر این گفته گواه ما است.

هر دو نامه را به‌برام برای پرموده فرستاد تا به‌او اطمینان دهد که شاهنشاه ایران خواستار دیدار با او و مذاکره برای آشتی است.

این‌سان خاقان همراه به‌برام به‌تیسپون رفت، و هرمز بر دروازهٔ کاخ از او استقبال کرده او را در آغوش گرفت و با هم وارد کاخ شدند. خاقان دو هفته نزد شاه مهمان بود، به‌برام نیز به‌خراسان برگشت، میان شاهنشاه و خاقان پیمان صلح همراه با سوگند منعقد شد و خاقان تعهد سپرد که دیگر به‌مرزهای ایران دست‌اندازی نکند. و چون به‌خراسان برگشت به‌برام از او استقبال کرد و همراه او رفت تا از مرزهای ایران خارج شده به‌ترکستان (ماورای سیردریا) برگشت. هرمز نیز به‌شکرانهٔ این پیروزی صد هزار درم از گنج شاهی برای به‌ر کردن بیرون آورد و آن را به‌سه به‌ر کرد: یک‌به‌ر را به‌آذرگاهها فرستاد برای هزینهٔ برگزاری جشنهای مهرگان و سده و تهیهٔ خورد و نوش برای مردم در این جشنها؛ یک‌به‌ر را میان نیازمندان بخش کرد، و یک‌به‌ر برای کمک به‌هزینهٔ تعمیر کاروان‌سراها و پلها و آب‌بندها و امثال آنها. و فرمان‌نامه‌ئی به‌سراسر کشور فرستاد که مالیات چهار سال آینده بر مردم کشور بخشوده شده است.^۱

برانگیختن رقیبانِ به‌برام چوبینه هرمز را برضد او و شورش چوبینه

پیروزی برق‌آسای به‌برام بر ترکان و عقب‌راندن آنها همهٔ بزرگان را در کشور به‌شگفتی آورد. این پیروزی علاوه بر آن که پایه‌های سلطنت هرمز را بیش از پیش تقویت کرد برای به‌برام یک محبوبیت بی‌مانندی را به‌دنبال آورد. به‌رام پارتی بود، و رقیبان پارسی او از سپهداران بزرگ در بیم شدند که هرمز او را سپه‌سالار ایران کند. در اثر این پیروزی تبلیغات بسیار زیادی برای به‌برام در میان قبایل پارتی به‌راه افتاد، به‌گونه‌ئی که گفته می‌شد ترکان بیش از دو بیست هزار مرد جنگی بودند و اگر به‌برام شاهشان را نکشته و آنها را بیرون نرانده بود آنها یقیناً ایران

۱. اخبار الطوال، ۷۷-۸۱. شاهنامه فردوسی، پادشاهی هرمز.

را می‌گرفتند و ویران می‌کردند. این البته گزافهٔ بزرگی بود، زیرا ترکان معمولاً در یکی دو قبیله به‌درون مرزهای ایران می‌خزیدند تا واپس رانده شوند، و این یک رخداد تکراری بود که از زمان پارتیان همواره تکرار می‌شد.

بزرگ‌فرمان‌دار یزدان‌گشن‌اسپ (وزیر اول شاهنشاه) کوشید که هرمز را از بهرام چوبینه بدبین کند، و به‌او فهماند که بهرام غنایم بسیاری از ترکان گرفته ولی خیانت کرده و اندکی از آن‌را به‌پایتخت فرستاده است. گزارشی نیز مأمور ویژهٔ شاه فرستاده بود که بهرام از غنایم خاقان یک گوشوار سلطنتی را به‌آمار نداده و برای خودش کنار گذاشته است. دیگرانی نیز نزد شاه سعایت کردند که چنین گوشواره‌ئی که ویژهٔ شاهان است اگر نگاه داشته حتماً هوای سلطنت در سردارد؛ و هرمز را از بهرام ترساندند.

بیمی که رقیبان بهرام از او به‌دل‌هرمز انداخته بودند سبب شد که هرمز تدبیری اندیشد تا بهرام به‌پایتخت نه‌آید. پیش از آن‌که بهرام به‌پایتخت برگشته باشد هرمز او را مأمور دفع تجاوزات رومیان کرد که اخیراً وارد گرجستان شده بودند. در گرجستان بهرام از قیصر شکست خورد، و ظاهراً طی مذاکرات صلحی که با قیصر انجام داد زمین‌هایی در گرجستان (شاید بندر لاتکیه که همیشه رومیان به‌آن طمع داشتند) را به‌دولت روم واگذار کرد. رقیبان بهرام با استفاده از این فرصت نزد هرمز به‌او تهمت تبانی با قیصر و خیانت به‌کشور زدند.

شکست او در گرجستان خشم هرمز را برانگیخت و نامهٔ سرزنش‌آمیزی به‌او نوشته زنجیر گردن‌آویز زنانه و دوک نخ‌ریسی و میان‌بند زنانه برایش فرستاده به‌او نوشت که این زنجیر را بر گردن می‌اندازی، این میان‌بند را بر کمر می‌بندی، و می‌نشینی دوک می‌ریسی. ما دربارهٔ تو اشتباه کردیم که چنان مأموریت‌های بزرگی به‌تو سپردیم.^۱ (یعنی قدر تو به‌اندازهٔ قدر یک پیرزن روستایی است.)

پیام ناسپاسانهٔ هرمز به‌بهرام به‌معنای برکناری اهانت‌آمیز بود و بهرام را سخت رنجاند. هرمز به‌او نوشته بود که بی‌درنگ به‌پایتخت بیاید؛ ولی او بیم داشت که رقیبانش هرمز را بیش از پیش برضد او برآغالند و به‌او گزند برسد؛ لذا سپاهش را برداشته به‌ری برگشت که مرکز فرمان‌داری خودش بود، و افسرانش از سران پارتی را به‌کاهش دعوت کرده زنجیری که هرمز برایش فرستاده بود را بر گردن آویخت، آن میان‌بند زنانه را بر میان بست، آن دوک نخ‌ریسی را بردست گرفت، و نامهٔ هرمز را برایشان خواند، و گفت: «پس از آن‌همه فداکاری که ما برای شاهنشاه کردیم اکنون پاداش ما را این‌گونه فرستاده است. البته ما فرمان‌بریم و

۱. اخبار الطوال، ۸۲. نیز بنگر: شاهنامه.

آن چه شاهنشاه فرمان دهد اطاعت می‌کنیم». برخی از افسران گفتند: «اگر ارج تو نزد او این است سپاهیان تو برایش به مرتبه سگان‌اند». و به‌یادش آوردند که یکی از افسران آردشیر بابکان در ری چون از آردشیر رنجید گفت: «اگر خدماتی که برای کشور انجام می‌دهم نزد شاهنشاه ارزش نداشته باشد من نیز پاس حرمت مؤبد و تخت و تاج را نگاه نخواهم داشت». یعنی اگر شاه نخواهد که حرمت تو را پاس بدارد تو نیز باید که با او مقابله به‌مثل کنی.

اندکی پس از پخش شدن خبر پیروزی سپهبد بهرام بر ترکان که محبوبیت بسیاری برای او آورد داستان فرستاده شدن آن خلعت ناسزای اهانت‌آمیز برای او بر سر زبان بزرگان کشور افتاد و مخالفان هرمز وی را شاه ناسپاس خواندند. هرمز اشتباه بزرگی کرده بود که غیرقابل جبران بود. فقیهان ناراضی از سیاستهای مدارای دینی او نیز بر تحریکات می‌افزودند. بهرام نیز همه‌روزه با سران سپاهش جلسه مشورتی تشکیل می‌داد و آنها را از هرمز می‌ترساند و به‌همه ایحاء می‌کرد که هرمز بر پیروزی ما حسادت می‌ورزد و در نظر دارد که ما را بکشد. او یک‌روز یک سبد خنجر نوک‌شکسته به سران سپاهش نشان داد و گفت که این را هرمز فرستاده است تا به ما بفهماند که به‌هیچ نمی‌ارزیم و همچون خنجر شکسته‌ایم. این نیز بر آتش خشم افسران روغن شد، و همگی با بهرام هم‌نوا شدند که به پایتخت لشکر بکشد و شاه را برکنار کند.

بهرام برای تصمیم‌نهایی تشکیل جلسه داد. جز خواهرش گردویه همه افسران دربارۀ تصمیم به لشکرکشی به پایتخت با او هم‌آوا بودند. گردویه با سخنان آتشینی کوشید که ضمن یادآوری داستانهای سیاسی از تاریخ ایران بهرام را از تصمیم به‌جنگ با شاهنشاه منصرف کرده سران سپاه را متوجه پی‌آمدهای چنین اقدامی و آشفته شدن اوضاع کشور کند؛ ولی او با رأی خودش تنهای تنها بود، و افسران به‌او پاسخ می‌دادند که تو نظر خودت را داری و می‌توانی که برای خودت نگاه داری، ولی ما حاضر نیستیم که به فرمان هرمز ترک‌زاد بدنزاد ناسپاس باشیم که پاسخ دل‌وریه‌ها و وفاداری برادرت را با دوک و پنبه داده است.

گردویه چندین سال کمتر از بهرام بود اما تحصیل‌کرده و تاریخ‌خوانده و روشن‌اندیش بود. در گزارشها او را زنی بسیار زیبا و بسیار دلیر که همچون مردان رزم‌جامه می‌پوشید و همراه افسران در تمرینها و بازیها شرکت می‌کرد توصیف کرده‌اند. داستانهای که درباره گردویه آمده است بیان‌گر وضعیت ممتاز زن در ایران ساسانی نیز هست. او شوهر داشت، و شوهرش افسری به‌نام بهرام سیاوشان (احتمالاً پارسی) بود که پائین‌تر به‌او اشاره خواهیم کرد.

تلاشهای گردویه برای ممانعت از شورش برادرش بی‌اثر ماند. افسران طبع سپاهی داشتند و خشک‌مغز بودند و جز به زور نمی‌اندیشیدند، و اطمینان داشتند که زورشان بر زور

هرمز خواهد چربید. کینه‌های دیرینه پارتیان بر پارسیان نیز اکنون سر برآورده بود. برای آنها مهم نبود که جنگ داخلی چه بلایی بر سر کشور خواهد آورد. گردویه کوشید که آنها را متوجه این خطر بکند ولی کام‌یاب نشد. خشم بهرام چوبینه و خشک‌مغزی افسران پارتی کشور را در آستانه تباهی قرار داده بود.

هرگاه که سپاهیان یا فقیهان تصمیم‌گیر برای سرنوشت کشور شده‌اند کشور را تباهی فراگرفته است. سپاهی اهل پیکار است و فقیه اهل موعظه کردن از فراز منبرها است. از این دو کار سیاست و کشورداری نمی‌آید. هردوشان خودشیفته و خشک‌مغزند و نمی‌توانند که تصمیم سیاسی درست در موقع درست اتخاذ کنند. منبری عادت کرده که بگوید و مردم گوش بسپارند و دم برنه‌آورند تا او موعظه‌اش را تمام کند بی‌آن‌که منتظر اظهار نظر آنها باشد. هرکه هم با موعظه‌های او مخالفت کند تکفیر اش می‌کند و چه بسا که به سر چوبه دار بفرستند. و سپاهی عادت کرده که از بالادست فرمان ببرد و به زیردست فرمان بدهد و زیردستانش اجرا کنند، و عادت کرده که بجنگد و بکشد یا کشته شود. لذا هرکدام از این دو گروه که تصمیم‌گیر امور کشور شوند کشور را به سوی تباهی می‌برند. پیش از این دیدیم که هرگاه شاه ناتوانی بر سر کار بود و ارتشیان یا فقیهان بر اراده دربار مسلط می‌شدند چه بلاها که برای کشور می‌آوردند. در جهان کنونی ما نیز بدترین نوع حکومت آن است که اختیارش در دست فقیهان باشد، و در مرتبه بعدی حکومتی که اختیارش در دست سپاهیان باشد.

بهرام چوبینه پس از آن‌که زمینه‌های لازم را فراهم آورد خود را آماده دید که به تیسپون لشکرکشی کرده هرمز را برکنار کند. پیش از آن‌که او به راه افتاده باشد هرمز خردادبُرزین و یزدک ارتش دبیر (هردو از دبیران برجسته، و شاید پارسی) از ری گریخته به تیسپون رفتند و طرح شورش بهرام را به هرمز خبر دادند.

خسرو پسر هرمز که چندماه پیش از این رخدادها ولی عهد شده بود در این زمان شهریار الان در سرزمینهای شمال رود ارس بود (الان شاه بود). الان شاه در زمان ساسانی مقام بااهمیتی نبود زیرا حاکم واقعی منطقه سپیدی بود که فرمان‌دهی پادگان دربند شرقی قفقاز را داشت. مالیات سرزمینهای شمالی رود ارس نیز طبق رسمی که از زمان پارتیان مانده بود به خزانه این پادگان واریز می‌شد و هزینه جلوگیری از نفوذ جماعات ترکان خزری و پیکار با آنها یا پرداختن باج به خاقان آنها می‌شد؛ لذا الان شاه خزانه و درآمدی نداشت. گسته‌م و بندویه - داییه‌های خسرو - که گفتیم با بهرام چوبینه رقابت داشتند معاونان خسرو بودند. خسرو در سنین آغاز جوانی بود و داییه‌هایش افسران کارکشته بودند؛ لذا می‌توان گفت که آن دو سرپرستان او برای

امورِ کشورداری بودند.

چوبینه پیش از آن که از ری به راه افتد بر آن شد که هرمز را از گسته‌م و بندویه بدبین کند تا از حمایت آن دو مردِ نیرومند محروم شود و برکناریش آسان گردد. او ده هزار درم به نام خسرو و با تصویر خسرو سکه زد و به کسانی از محرمانش داد تا به عنوان بازرگان به تیسپون بروند و با این درمها کالا بخرند. در پایتخت شایع شد که گسته‌م و بندویه خسرو را برانگیخته‌اند تا تخت و تاج را از پدرش بگیرد؛ و او پیش از آن که پدرش از دنیا رفته باشد به نام خودش سکه زده و خود را شاه نامیده است.

این توطئه‌ها کارِ خودش را کرد؛ هرمز به خسرو فرمان فرستاد که الان را رها کند و همراه گسته‌م و بندویه به تیسپون برگردد؛ سپس او را در تیسپون زیر اقامت اجباری قرار داد، و گسته‌م و بندویه را نیز به زندان فرستاد. اما خسرو را عواملِ گسته‌م و بندویه فراری داده به آذربایجان بردند. در این میانه بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به سوی پایتخت به راه افتاد.

این گونه امر سلطنتِ هرمزِ مردم‌دوست و عدالت‌گستر اما کم‌تدبیر آشفته شد. داستان رخ دادن معجزه‌ئی در کشور پخش شد که می‌گفت بهرام یک‌روز با شماری از ندیمانش از جمله افسری به نام مردان‌سینه به شکار رفته بوده، در مرغ‌زاری گوره‌خرِ نگارینی را دیده و او را دنبال کرده و گوره‌خر او را در بیشه‌ئی به دنبال خود کشیده تا در میان بیشه به باغی برده، در آن باغ کاخ بزرگی بوده و بهرام و مردان‌سینه وارد آن کاخ شده‌اند و دیده‌اند که زنی پری‌چهره در رخت و جلال شاهی بر تخت زرینی نشسته و بندگانش همه دوشیزگان پری‌چهره‌اند، و زن به بهرام گفته که تقدیر تو آن است که تخت و تاج را از هرمز بگیری و شاهنشاه ایران شوی. پارتیان این معجزه را چنین تفسیر می‌کردند که آن پری رو بختِ بهرام بوده که روی خویش را به او نموده است و او شاهنشاه خواهد شد.

داستان اختلاف سپهبد و شاهنشاه و خشم هرمز بر خسرو در کشور پیچید. یکی می‌گفت که بهرام قصد دارد تخت و تاج را از هرمز بگیرد؛ یکی می‌گفت که خسرو بر پدرش شوریده است و می‌خواهد از آذربایجان لشکر به تیسپون بیاورد و پدرش را برکنار کند و خودش شاه شود. سراسر کشور در غلیان بود و کسی نمی‌دانست که فرجام این بازی به کجا خواهد انجامید. سپه‌داران نیز تقسیم شده بودند؛ گروهی هوای بهرام را داشتند که قدرتِ نوخاسته بود، گروهی با خسرو همدمی می‌کردند و به یک شاه بی‌تجربه و جوان دل بسته بودند تا خودشان بر امتیازهای خودشان بیفزایند؛ گروهی که بخردان بودند و دردِ میهن داشتند نیز به هرمز وفادار مانده بودند، ولی اینها اندک بودند. در کشور آوازه افتاده بود که دوران هرمز به سر آمده است

ولی معلوم نیست که برنده در این بازی سپهبد بهرام مهران خواهد بود یا خسرو پسر هرمز. شنیدن داستان آن پیری رو که نوید تصرف تاج و تخت به بهرام داده بود بیشترِ انظار را متوجه بهرام چوبینه کرده و همهٔ پارتیان را هواخواه او کرده بود. اکنون بازی‌ئی شروع شده بود که فقیهان نمی‌توانستند در آن شرکت کنند، و بازی‌گران آن فقط سپهبدان و سپاهیان بودند.

هرمز برای مقابله با فتنه‌ئی که برخاسته بود تشکیل جلسهٔ مشورتی داد. تصمیم بر آن شد که بزرگ‌فرمان‌دار یزدان گشن‌اسپ - دشمن بهرام - برای مذاکره با بهرام و به دست آوردن دل او و بازگرداندنش به اطاعت به ری برود. اما یزدان گشن‌اسپ در میان راه همدان به ری به طرز اسرارآمیزی کشته شد. گویا او پسر عمویی داشت که در زندانِ هرمز بود، و در همین روزها او از شاه تقاضای آزادی وی را کرده بود، و شاه وی را آزاد کرده بود و وی همراه او رفته بود، و شبی از فرصتی استفاده کرد و او را کشت و به نزد بهرام گریخت، ولی بهرام که از او بدبین بود او را به جرم ترور یزدان گشن‌اسپ بازکشت (پائیز سال ۵۹۰ م). داستان به این‌گونه در کشور بر سر زبانها افتاد، ولی حقیقتِ واقعه را کس نمی‌دانست.

کودتای گسته‌م و بندویه بر ضدِ هرمز چهارم

بهرام چوبینه با سپاه بزرگی به قصد تیسپون به راه افتاد. سپه‌دارانِ خاندانهای کارن و اسپندیار میل نداشتند که بهرام مهران بر دربار مسلط شود. گسته‌م و بندویه از زندانشان به عواملشان در پلیس پایتخت و دربار پیام فرستادند که پیش از آن که بهرام به تیسپون برسد پادگان پایتخت را به شورش درآورند. بهرام هنوز به همدان نرسیده بود که در تیسپون شورش افتاد، سپاهیان از پادگان بیرون آمدند، زندان شکسته شد، گسته‌م و بندویه و دیگر زندانیان مخالف هرمز آزاد شدند، جمع بزرگی همراه گسته‌م و بندویه روانهٔ کاخ شاهنشاهی شدند، کاخ به تصرف گسته‌م و بندویه درآمد. آنها هرمز را بازداشت و در کاخ به زندان کرده چشمانش را میل کشیده کور کردند،^(*) و توسط سوار تیزتکی به خسرو که در آذربایجان بود پیام فرستادند که بی‌درنگ خودش را به پایتخت برساند.

خسرو با نخوارگان ارمنستان که نامش را موسیل نوشته‌اند و چند افسر آذربایجانی با

(*) میل کشیدن چنان بود که سیخ باریکی را بر آتشِ سرخ می‌کردند و او را می‌خوابانند و چشمش را می‌گشودند و سر سیخ را به عدسی چشمش نزدیک می‌کردند. عدسی چشمش در اثر حرارتِ شدید کور می‌شد بی‌آن که دردی داشته باشد یا پس از آن عفونت کند.

شتاب بسیار به راه افتاد و یک‌تاز راند، و زمانی که بهرام چوبینه به همدان رسیده بود خسرو به تیسپون رسید. تیسپون در آشوب بود. گسته‌م و بندویه او را به کاخ بردند و با توافق مؤبدان و بزرگان بر تخت نشانده به او لقب پرویز دادند. روز دیگر خسرو به نزد پدرش رفت که در کاخ زندانی بود، و ضمن احترام شایسته به او گفت: «من به این رخدادها راضی نبودم، ولی دیدم که اگر سلطنت را نپذیریم از خاندان ما بیرون خواهد رفت». پدرش گفت: «کار درستی کرده‌ای، ولی نظر من آن است که به کسانی که با من چنین کردند اعتماد نکنی و هرچه زودتر آنها را از میان برداری». خسرو گفت: «اکنون ما دشمنی همچون بهرام چوبینه داریم و پیش از آن که خطر او را از میان برداشته باشیم نباید به فکر نابودگری کسانی باشیم که از ما حمایت می‌نمایند». پدرش گفت: «تدبیر درستی است».^۱ چنین گفتگوهائی را دبیران ویژه دربار که مأمور تهیه گزارش از رخدادهای سیاسی و نیز مذاکرات سیاسی بوده‌اند یادداشت می‌کرده‌اند و سپس وارد خدای‌نامه می‌شده است؛ و از این‌رو است که برای ما مانده است.

ضد کودتای بهرام چوبینه و تشکیل سلطنت پارتی

بهرام با سپاهش وارد جلگه میان‌رودان شد و در دشت شمال ابرقباد و جنوب بلاش آباد (جائی که بعدها نامش نهروان شد) در کنار شاخه فرعی دجله لشکرگاه زد تا سران دولت را مجبور کند که خسرو را برکنار کنند و پایتخت را به او بسپارند. بندویه و گسته‌م نیز خسرو و سپاه پایتخت را برداشته به مقابله او شتافتند. ابوحنیفه دین‌وری نوشته که خسرو جاسوسی را به لشکرگاه بهرام چوبینه فرستاد تا اوضاع سپاهیان‌ش را برای او بررسی کند. او چون برگشت به خسرو خبر داد که مردان سینه و یزدگشن‌اسپ معاونان او استند، و سپاهیان‌ش دستور دارند که کوچکترین اقدامی که سبب رنجش رعیت شود انجام ندهند؛ و بهرام همواره مشغول مطالعه در کتاب کلیله و دمنه است». خسرو چون این‌را شنید به گسته‌م و بندویه گفت: «من بیمی از بهرام نداشتم ولی وقتی شنیدم که در کلیله و دمنه مطالعه می‌کند و از آن رهنمود می‌گیرد و تدبیر و حيله می‌آموزد بیم از او در دلم افتاد».^۲ فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

نوشته‌اند که وقتی دو لشکر در برابر یکدیگر صف آراستند بهرام چوبینه بیرون آمده به افسران سپاه خسرو بانگ زد که شما - خاک بر سرها - باید از خطای بزرگی که درباره شاهنشاه مرتکب شده‌اند به‌درگاه پروردگار توبه کنید. به‌من بی‌یونید تا سلطنت را به‌هرمز و

۱. اخبار الطوال، ۸۴ - ۸۵. تاریخ طبری، ۱/ ۴۶۴. فردوسی نیز همین گزارش را آورده است.

۲. اخبار الطوال، ۸۵ - ۸۶.

آرامش را به کشور برگردانیم.^۱

خسرو کوشید که با وعده‌های فریبنده‌ئی بهرام را به اطاعت بکشاند، و به او بانگ زد که «تو ستون سلطنت و افتخار ملت‌ای، پیشینهٔ پرافتخارت بر ما معلوم است. ما بر آن بودیم که روزی تو را سپه‌سالار ایران کنیم».

بهرام به بیارانش گفت: «بنگرید که این تخمهٔ گمان (حرام‌زاده) ریش در آورده و مرد شده و ادای مردان درمی‌آورد و تدبیر نیرنگ‌آمیز از خودش بروز می‌دهد». و به خسرو بانگ زد که «من تصمیم گرفته‌ام که تو - تخمهٔ گمان - را دستگیر کنم و بر سرِ دار بیاویزم، و روزش را نیز تعیین کرده‌ام». و دشنام‌های سختی به خسرو داد.^۲

فردوسی نیز همین گزارش را آورده است و افزوده که خسرو بسیار کوشید شاید بهرام را مجاب کند تا دست از لجاجت بردارد، و بهرام گفت: «تو پدرت را زندانی کرده‌ای و بی‌رضای بزرگان به سلطنت نشسته‌ای. اگر او دادگر بود تو به او ستم کرده‌ای و اکنون مدعی جانشینی او شده‌ای؛ و اگر ستم‌گر بود تو پسرِ او استی و همان راهِ او را ادامه خواهی داد. ایرانیان تو را به‌شاهی نمی‌پسندند و از همهٔ ساسانیان دل‌کنده شده‌اند. پادشاهی از عهد باستان در خاندان اشکان بوده، اما آردشیر که دخترزادهٔ بابک بود بر اردوان شورید و اردوان را کشت و به‌ناحق شاهنشاه ایران شد. اکنون من برخاسته‌ام تا سلطنت را به جای حقیقی خودش برگردانم و نسل ساسانیان را از جهان براندازم و آن مرکزیت و عظمتی که پارس دارد را به ری بیاورم و آئین نیای بزرگم آرش کمان‌گیر را در جهان تازه کنم و ایران را به شکوه و عظمت حقیقی برسانم».

و خسرو به او پاسخ داد که «پارتیان اگر شاهان ایران شدند از آن‌رو بود که با اسکندر گجسته همدستی کردند تا اسکندر ایران را گرفت و ویران رها کرد، و از تخمهٔ کیان کس نمانده بود، و کشور به دست آرش افتاد؛ و این به سبب خیانتی بود که پارتیان به کشور کرده بودند. امروز نیز تو همان داستان را نو کرده‌ای ولی اسکندری وجود ندارد که ایران را تباه کند تا تو شاه شوی. اگر اندکی خرد در سرت مانده است ایرانیان را به جان یکدیگر مه‌انداز و دلیران ایران‌زمین را به کشتن مده و سبب تباهی کشور مشو که فردا ایرانیان به تو و خاندانت نفرین خواهند کرد».

و بهرام به او گفت که «در خاندان تو خون بزرگان نیست زیرا ساسان شبان و شبان‌زاده بود و برای بابک شبانی می‌کرد، و تو از همان تخمه‌ای، ولی من از تخمهٔ آرش‌ام که جهانیان

۱. اخبار الطوال، ۸۶.

۲. تاریخ طبری، ۱/۴۶۴ - ۴۶۵.

می‌شناسندش؛ و سزاوارِ تخت و تاج ایران من ام نه تو».

در اینجا سخن از جنگ نرفته بل که گفته شده که افسران سپاه خسرو زیر تأثیر سخنان بهرام چوبینه قرار گرفتند و برآن شدند که خسرو را رها کنند؛ و شبانه جمع بزرگی از افسران با سپاهیان‌شان از لشکرگاه خسرو جدا شده به بهرام پیوستند. و نوشته‌اند که از مجموع افسرانی که با خسرو آمده بودند، علاوه بر گسته‌م و بندویه، هفت تن با او ماندند. پیش از آن که سپیده بامدادی بردمیده باشد خسرو را بندویه و گسته‌م و آن هفت تن برداشته به تیسپون گریختند. آنها با شتاب خود را به پلِ گودرز بر دجله رساندند و از آنجا پیاده و دوان وارد تیسپون شده دروازه شهر را بر بستند. خسرو به نزد پدرش رفته موضوع را به او اطلاع داد. پدرش به او گفت که در تیسپون نماند و به شام برود و به قیصر پناهنده شود و از او یاری بطلبد.

آنها همان شب خسرو را برداشته راه گریز به شام گرفتند تا به دولت روم پناهنده شوند و برای بازگرفتن تاج و تخت ایران از او یاری بطلبند. هرگز نیز در این میان در همان کاخی که در بازداشت بود کشته شد. گفته شده که گسته‌م و بندویه همان شب بی‌خبر خسرو با آن هفت تن یاران‌شان جلسه محرمانه تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که پیش از آن که بهرام وارد تیسپون شده باشد هرمز را بکشند، وگرنه بهرام سلطنت را به هرمز بخواهد گرداند و هرمز از ما انتقام خواهد گرفته همه‌مان را خواهد کشت. گسته‌م و بندویه وارد کاخ شدند و هرمز را با زه خفه کردند، و پس از آن خسرو را که شاید از کشته شدن پدرش بی‌خبر بود برداشته به شام گریختند. و گفته شده که همان ساعتی که خسرو گریخته بود بهرام چوبینه وارد تیسپون و کاخ شاهنشاهی شد و هرمز را کشته یافت و دانست که خسرو گریخته است.

بهرام ضمن آن که در تیسپون به جستجوی خسرو برآمد افسری به نام بهرام سیاوشان که شوهر خواهرش گردویه بود را با هزار سوار فرستاد تا اگر خسرو از شهر بیرون رفته باشد او را بیابد و دستگیر کرده بیاورد.

اکنون تخت و تاج ایران بی‌صاحب مانده بود. قانون ساسانی فقط پسر یا برادر شاه را میراث بر تخت و تاج ایران می‌دانست، ولی دیگر افراد خاندان ساسانی مانند بقیه بزرگان کشور بودند؛ و هرکدام از آنها که خواستار تاج و تخت می‌شد کيفرش اعدام بود. پیش از این دیدیم که انوشیروان شش پسر داشت که بزرگشان هرمز بود. در میان این رخدادها از دیگر پسران انوشیروان (یعنی برادران هرمز) خبری نیست. شاید آنها در این زمان در استخر بودند، زیرا اعضای خاندان ساسانی یا در شهر استخر یا در شهر گور (فیروزآباد کنونی) می‌زیستند. هرمز علاوه بر خسرو یک پسر دیگر داشت به نام شهریار که هنوز بچه بود. بهرام چوبینه

مؤبدان و بزرگان را به‌کاخ شاهنشاهی دعوت کرده تشکیل جلسه داد و پیشنهاد کرد که این بچه شاه شود و تا زمانی که به سن بلوغ برسد او سرپرست وی و نایب سلطنت باشد. او گفت که خسرو پدرش را کشته و گریخته است، و کسی از تخمه شاهان که بر تخت بنشیند وجود ندارد؛ و نمی‌شود که کشور را بی‌شاه به‌خود رها کرد. پیرمردی پارسی به‌نام شهران‌وراز برخاسته به‌او گفت: تو با خدمت بزرگی که در شکست دادن و تاراندن ترکان به‌ایران زمین کردی نشان دادی که شایسته تخت و تاج شاهنشاهی استی. امروز کسی بهتر از تو وجود ندارد که شاهنشاه ایران شود. یکی دیگر از بزرگان برپا خاسته سخنان شهران‌وراز را تأیید کرد و پیشنهاد داد که بهرام به سلطنت بنشیند و کلیه مخالفان پادشاهی او یک‌سال کامل مهلت داشته باشند تا درباره اطاعت از او تأمل کنند، و پس از آن هر که به اطاعت نه‌آمده باشد باید کشته شود (یعنی عفو عمومی مشروط و یک‌ساله داده شود). فرخ‌هرمز که سپهبد خراسان بود برپا خاسته سخنان دو گوینده پیشین را تأیید کرد. سپس یکی از بزرگان به‌نام خسرو خزروان برخاسته به‌بهرام گفت که کسانی را به جستجوی خسرو بفرست و خسرو را به‌تیسپون بیاور و تاج و تخت را به‌او بسپار و از گذشته پوزش بخواه؛ و اگر از خسرو بیم داری به‌خراسان برو و خراسان را بگیر و در آنجا شهریاری کن؛ زیرا پارسیان تو را نخواهند گذاشت که شاهنشاه ایران باشی. پس از آن می‌توانی با پیک و نامه دل خسرو را به‌دست آوری. به‌دنبال او پیرمردی به‌نام زادفرخ برخاسته از این‌که ایران به‌چنین فتنه‌ئی گرفتار آمده است اظهار افسوس کرده به‌گریه افتاد و نتوانست که سخنانش را ادامه دهد و برجایش نشست. سپس مردی به‌نام سنباد برخاسته پیشنهاد کرد که تا وقتی که کسی از شاه‌زادگان پیدا شود که تخت و تاج را تحویل بگیرد بهتر است که خود بهرام بر تخت بنشیند؛ زیرا او از هر نظر شایسته پادشاهی است.

این‌گونه، در این جلسه مشورتی در میان بزرگان اختلاف افتاد. پیش از آن‌که یکی دیگر از هواداران بهرام برخاسته باشد یک پارسی برخاسته شمشیرش را از نیام بیرون کشید و گفت تا وقتی یک‌زن از خاندان ساسانی در جهان زنده باشد من نخواهم گذاشت که کسی بیرون از آن خاندان، هر که هم که باشد، بر تخت شاهنشاهی ایران تکیه بزند. چند تنی به‌طرف داری از او برپا خاستند، و چند تن به‌طرف داری از بهرام برخاسته بانگ برآوردند که «بهرام شاهنشاه است» و شمشیرها را از نیام بیرون کشیدند. بهرام بانگ برآورد که هر که شمشیر بجنابند هم اکنون می‌فرمایم تا دستش را ببرند. ما برای مشورت درباره بیرون شدن از مشکلی که دامن کشور را گرفته است انجمن کرده‌ایم نه برای ایستادن رودرروی یکدیگر و شمشیر بر روی یکدیگر کشیدن. اکنون کشور بی‌شاه است و ما باید یکی را برای پادشاهی تعیین کنیم.

روز به پایان رسیده بود و بهرام ادامه کنکاش را به فردا موکول کرد. او بامدادان بر تخت شاهنشاهی نشست و بزرگان را به کاخ دعوت کرد و اقرارنامه‌ئی که شب پیش آماده کرده بود را به آنها داد تا مؤبدان و بزرگان و سپه‌داران امضاء کنند که سلطنت را به رضا و رغبت خودشان به بهرام مهران تفویض کرده‌اند، و این سلطنت تا ابد در خاندان او ادامه خواهد داشت. کاخ شاهنشاهی نیز در محاصره نیروهای او درآمد تا هر که مخالفت کند و قصد بیرون رفتن کند همانجا بازداشت شود.

این‌گونه، بهرام مهران پسر گشن‌اسپ به سلطنت نشسته لقب بهرام ششم بر خودش نهاد. او در این جلسه اعلان کرد که هر که از بزرگان و افسران ارتش که با پادشاهی او مخالف است سه‌روز مهلت دارد که تیسپون را رها کند به‌هرجا که دلش بخواهد برود. فردای همان روز، به‌سخنی که بهرام گفته بود هر که با سلطنت او موافق نیست سه روز مهلت دارد تا تیسپون را رها کند، گروهی از بزرگان و افسران تیسپون را رها کرده به آذربایجان رفتند. تاریخ این رخدادها آبان‌ماه و آذرماه ۵۹۰ مسیحی است، یعنی ۲۱ سال پیش از بعثت پیامبر ما مسلمانان و پیدایش اسلام در مکه.

اکنون به‌نظر می‌رسید که شاهنشاهی ساسانیان ورافتاده و سلسله نوینی توسط یک سپهبد دیر و کارکشته پارتی تشکیل شده و سلطنت پارتیان احیاء شده است. ولی آزادی دادن به مخالفان بزرگترین اشتباه این سپهبد خودشیفته بود. پارسیان امکان نداشت که ورافتادن شاهنشاهی ساسانی و سلطنت یک پارتی را پذیرا شوند. بزرگان آذربایجان و ارمنستان نیز مخالف سلطنت بهرام چوبینه بودند.

گریختن خسرو پرویز از ایران و پناهنده شدن به قیصر روم

گفتیم که خسرو را گستم و بندویه شبانه از تیسپون گریزانند تا خود را به کشور روم (یعنی سوریه) برسانند. علاوه بر گستم و بندویه، نامهای همراهان خسرو را موسیل نخوارگان ارمنستان، هرمزد خردادبرزین، یزدک ارتش‌دبیر، شاپور ابرکان، گواد پسر فیروز، شروین کام‌کار و گردوی پسر گشن‌اسپ نوشته‌اند. گردوی برادر بهرام چوبینه بود، شاید از مادری پارسی، شاید با گردویه از یک مادر، و شاید هم پسرخوانده گشن‌اسپ نه برادر حقیقی پدرمادری بهرام چوبینه. راهنمایان نیز مردی به‌نام خورشیدان بود.

نوشته‌اند که خسرو و همراهانش در راه فرارشان به شهر هیت بر کرانه فرات رسیدند و برای استراحت در صومعه رهبانان مسیحی نهان شدند که بر سر کوه بود. رهبانان صومعه نان

جوین و سبزی و نمک و مقداری سرکه با آب آوردند. آنها خسته و گرسنه و تشنه خوردند و آشامیدند و خسرو از فرط خستگی سر بران گستم نهاده بر زمین خشک خوابیده به خواب رفت. ساعتی نگذشته بود که رهبانی که به فراز صومعه رفته بود چشمش به گروهی سوار افتاد که به صومعه نزدیک می‌شوند. آمد و به اینها خبر داد. اینها به راهبان گفتند: «شما از اینجا بروید و در کوهستان متفرق شوید که اگر اینها دشمنان ما باشند شما را خواهند گشت». و خودشان نیز برای فرار آماده شدند.

گفتیم که بهرام سیاوشان را چوبینه به جستجوی خسرو فرستاد. سیاوشان مردی کاردیده بود و رد خسرو را گرفته به هیت رسیده بود. شاید رد خسرو را کسانی به سیاوشان گفته بودند، زیرا او یقین داشت که اینها در این صومعه نهان استند.

چون سیاوشان و سپاهیان‌ش به نزدیک صومعه رسیدند و پیش از آن که صومعه را محاصره کرده باشند خسرو و گستم و بندویه داستان فداکاری ارسناس برای منوچهر در نبرد با افراسیاب، و فداکاری گودرز برای شاپور دوم در یک وضعیت خطر بار را به یاد خودشان آوردند که پس از آن چه جاه و منزلتی نزد شاهنشاه یافتند، و بندویه به خسرو گفت: «رخت و تاجت را به من بده و تورخت مرا بپوش و خودت را به آنتاکیه برسان و به قیصر پناهنده شو. من در اینجا می‌مانم و امروز و امشب آنها را مشغول می‌کنم تا تورا تعقیب نکنند».

پس از آن خسرو رخت بندویه (شاید هم رخت یکی از رهبانان مسیحی) بر تن کرد و با هفت تنی که با او بودند از دری در پشت صومعه گریختند و پیاده و دوان خودشان را به آن سوی مرز عراق و شام و به درون مرزهای کشور روم در شام رساندند.

بهرام سیاوشان نیروهایش را پیرامون صومعه گذاشت تا خسرو راه فرار نداشته باشد، و ناچار شود که خود را تسلیم کند. بندویه رخت شاهی خسرو را پوشید و تاج شاهی بر سر نهاد و کمر بند شاهی بر میان بست و به بالای بان صومعه رفته با قامت افراشته بر لبه بان ایستاد تا او را با رخت و کمر بند خسرو ببیند و خسرو ببیند. سپاهیان سیاوشان او را دیدند و بانگ برآوردند که خسرو اینجا است. بندویه سپس فرود آمد و رخت خسرو را از تن درآورده رخت خودش را پوشید و باز به فراز بان رفت و بانگ زد که «فرمان ده شما کیست؟» سیاوشان گفت: «من ام، بهرام سیاوشان». بندویه بانگ زد که خسرو می‌گوید ما هم اکنون به اینجا رسیده‌ایم، خسته و کوفته‌ایم، در محاصره شمایم و راه فراری نداریم و جانمان در دست شما است. مردانگی حکم می‌کند که در این وضعیت اجازه دهید که ما تا شام‌گاه استراحت کنیم. به شما قول می‌دهم که شام‌گاه بیرون بیایم و خودم را تسلیم کنم».

سیاوشان رسم مردانگی ارتش ایران را به جا آورد و گفت: «با کمال احترام و عزت». طبق قانون ارتش ایران نظامیان ایران به هیچ وجه اجازه نداشتند که برای دست گیر کردن کسی وارد معبد اقوام زیر سلطه شاهنشاهی شوند. تعدی به حریم معابد در قانون ایران به کلی ممنوع بود. اگر کسی به معبدی پناه می برد چندان به او مهلت می دادند تا خسته شود و از معبد بیرون آید و خودش را تسلیم کند. این رسم از زمان کوروش بزرگ بازمانده بود که به هنگام فتح بابل ورود نظامیان به معبد را ضمن یک اعلامیه رسمی ممنوع کرده بود؛ و گرچه ایرانیان در آن زمان کوروش را به یاد نداشتند ولی قانونی که او وضع کرده بود وارد اوستا و خدای نامه شده و برای همیشه در ذهن ایرانیان مانده سپس وارد قوانین مدون ساسانی شده بود؛ و قانونی بود که از روحیه ایرانی برخاسته بود و با روحیه ایرانی سازگاری داشت.

بندویه آن روز را در صومعه گذراند و شام گاه بر بان صومعه رفت و بانگ زد که «خسرو می گوید شب شده است و شما می دانید که ما بال و پر نداریم تا از اینجا بپریم. مردانگی کنید و امشب نیز به ما مهلت دهید تا استراحت کنیم، بامداد فردا بیرون آمده خود را تسلیم خواهیم کرد». سیاوشان گفت: «با کمال عزت و احترام».

آن شب نیز گذشت، و بامداد روز دیگر بندویه از صومعه بیرون آمد و خودش را به بهرام تسلیم کرد و به او خبر داد که خسرو و یارانش دیروز گریخته اند و تا کنون به هرجا که می بایست برسند رسیده اند (یعنی خود را به درون سرزمینهای امپراتوری روم رسانده اند).

چون بندویه تسلیم شد سیاوشان او را به تسیپون برد تا بهرام چوبینه درباره اش تصمیم بگیرد، و موضوع ترفند بندویه در فراری دادن خسرو را برایش بازگفت.

بهرام به بندویه تندیده گفت: «کشتن شاهنشاه برایت بسنده نبود که خسرو تباه کار را نیز فراری دادی؟!» بندویه گفت: «من از کشتن مردی همچون هرمز که آن همه بزرگان کشور را کشت و این همه در مردم تفرقه افکنده است پشیمان نیستم. خسرو نیز خواهرزاده من و مانند پسر است و می بایست که به او یاری می کردم». بهرام گفت: «من تو را تا پس از دست گیری خسرو تباه کار زنده خواهم گذاشت». و به بهرام سیاوشان فرمود تا او را در کاخ خودش به زندان کند و مواظبش باشد.^۱

خبر گریختن خسرو به کشور روم در تسیپون پیچید و به زودی به درون ایران رسید. همه جا سخن از آن بود که خسرو به روم رفته تا از قیصر مدد بگیرد و به ایران لشکر بکشد. بندویه که در کاخ سیاوشان زیر نظر بود به سیاوشان بیم داد که کار چوبینه استحکام ندارد و ایرانیان

به سلطنت او تن نخواهند داد؛ و سیاوشان را برآغالید تا با ترور کردن بهرام نزد خسرو کسب جایگاه کند. سیاوشان نیز که نمی‌دانست فرجام این بازی به کجا خواهد انجامید چندان خام بندویه شد که شبها او را به مجلسش می‌آورد و با او به بزم باده و خنیا می‌نشست تا از او دلجویی کرده باشد.

بهرام سیاوشان شوهر خواهر بهرام چوبینه (شوهر گردویه) بود. نوشته‌اند که بندویه با زبانی به مادر سیاوشان فهماند که پسر ت تصمیم دارد که برادرت (بهرام چوبینه) را ترور کند، و این خبر به گوش چوبینه رسید. ولی درست‌تر آن است که بینداریم بندویه به گردویه فهمانده باشد که برادرت از شوهرت در بدگمانی است و او را شریک توطئه در گریختن خسرو از آن صومعه می‌پندارد و درباره‌اش خیال بد در سر دارد. و در عین حال به توسط افراد نفوذی خودش به چوبینه القاء کرده باشد که بهرام سیاوشان از تو در بیم است که مبادا او را عامل گریز خسرو از هیت پنداشته باشی و درباره‌اش نظر بد داشته باشی.

البته طبیعی است که گریختن خسرو از صومعه هیت و از محاصره سیاوشان برای چوبینه مایه تردید بوده باشد که شاید زد و بندی میان خسرو و بهرام سیاوشان انجام شده بوده است. عناصر نفوذی بندویه نزد بهرام نیز کار خودشان را می‌کردند. افسرانی که خود را هم پایه بهرام می‌دیدند و به بهرام حسد می‌ورزیدند نیز کار خودشان را می‌کردند. حتی گویا سیاوشان یک بار در مستی به بندویه گفت که کار ایرانیان به جایی رسیده است که ما مجبوریم چوبینه را شاهنشاه ایران بنامیم. خواهر آذین گشن‌اسپ (بزرگ‌فرمان‌دار مقتول که داستانش را پیش از این خواندیم) نیز از فعالین هوادار خسرو بود؛ و گویا وقتی خسرو به آذربایجان گریخته و بهرام چوبینه از ری به راه افتاده و آذین گشن‌اسپ کشته شده بود او به خسرو نامه نوشته بود که زمام امور از دست پدرت بیرون رفته و امر پایتخت آشفته است و بزرگان در صدد برکنار کردن او هستند، و تو باید هرچه زودتر به تیسپون بیائی و سلطنت را نجات بدهی، وگرنه ممکن است که بهرام چوبینه پایتخت را بگیرد.^۱

بندویه پس از خام کردن بهرام سیاوشان از فرصتی استفاده کرد و شبی به یاری کسانی گریخت و یک‌راست خودش را به آذربایجان رساند. فردایش بهرام سیاوشان در میدان چوگان بازی به شمشیر بهرام چوبینه کشته شد. گفته شد که سیاوشان در زیر رختش زره پوشیده بوده و قصد داشته که چوبینه را هنگام بازی غافل‌گیر کرده ترور کند، و چوبینه متوجه شده و او را کشته است، و بندویه نیز در همان ساعت در آشفتگی‌ئی که کاخ سیاوشان را در بر گرفته بوده

گریخته است.

اکنون در نیرومندانِ هوادار بهرام چوبینه نیز بیم و هراس افتاد؛ زیرا شوهرِ خواهرِ خودش که وفادارترین افسرِ او بود را بی‌بها و بی‌جرم آشکاری کشته بود. مؤبدان نیز با همهٔ کینه‌ئی که به‌رمز داشتند از شاه شدن بهرام چوبینه ناخشنود بودند، زیرا یک کار غیرشرعی رخ داده بود و یک افسر شورش‌ی به‌شیوهٔ غیرِ قانونی به سلطنت نشست بود که معلوم نبود دربارهٔ امتیازات آنها چه اقدامی انجام خواهد داد.

خسرو پرویز و همراهانش چون از هیت گریختند، گرچه آبادیها در شمال بود و جنوب بیابان بود، ولی گرفتن راه بیابان به سوی جنوب و غرب برایشان کم‌خطرتر بود زیرا احتمال تعقیبشان توسط سپاهیان چوبینه کمتر بود؛ لذا کرانهٔ غربی فرات را گرفتند تا به منزل‌گاه یک قبیلهٔ عرب رسیدند. اینها یک قبیله از طی و مسیحی بودند و رئیسشان ایاس ابن قبیصه طایی بود و در زمینی در غرب حیره جاگیر و از اتباع دولت ایران بودند. ایاس ابن قبیصه از اینها پذیرایی کرد، و اسب و راهنما در اختیارشان نهاد تا به دمشق بروند. اتفاق را، در راه به یک کاروان بازرگانان پارسی برخوردند که کاروان سالارش یک پارسی به نام استاد مهران از شهر کارزین پارسی بود. بازرگانان پس از آن که از خسرو و همراهانش پذیرایی درخور کردند مبلغی پول زرو سیم به عنوان وام در اختیار خسرو نهادند.

خسرو چون به دمشق رسید به امیر دمشق پیام فرستاد که برای دیدار با قیصر به شام آمده است. امیر دمشق خالد ابن جبلة غسانی از قبیلهٔ مسیحی بنی جفنه بود. او در مرغزار یرموک از خسرو و همراهانش پذیرایی کرده آنها را با کاروانی از سواران خودش به آنتاکیه - پایتخت شرقی دولت روم - فرستاد. خسرو گستم را با نامه‌ئی به نزد قیصر گسیل کرد و در نامه‌اش از قیصر تقاضای پناهندگی کرد. قیصر هیأتی را به آنتاکیه فرستاد؛ و خسرو و یارانش با هیأت رومی به کنستانتینیه (قسطنطنیه) رفتند.

قیصر از خسرو پذیرایی کرد، و کشیش اعظم و کشیشان بزرگ و سران دولت را به دربار طلبید تا دربارهٔ خسرو و رخدادهای اخیر ایران با آنها مشورت کند. نظر برخی بر آن بود که در ایران جنگ داخلی به راه خواهد افتاد، و دولت روم باید ایرانیان را به حال خودشان واگذارد تا به دست خودشان کشورشان را پاره‌پاره کنند. ولی نظر کشیش اعظم آن بود که اکنون که کار به اینجا کشیده است بهترین فرصت برای صلح ابدی با ایران و تصرف زمینهای مسیحی‌نشین که در دست ایرانیان است فراهم است؛ بهتر است که قیصر شروط دولت روم را به خسرو پیشنهاد دهد، و اگر خسرو شروط را پذیرفت سپاه در اختیارش بگذارد تا تاج و تخت خویش را

از دشمنش بازگیرد.^۱

خسرو اگر در این نبرد به یاری قیصر پیروز می شد شاهنشاه ایران دست نشانده قیصر بود. قیصر بر سر حران و نصیبین و آمیدا که از شش سده پیش تا این زمان همه جنگهای رومیان با ایرانیان بر سر اینها بود و در همه هم شکست خورده بودند و ایرانیان با چنگ و داندان از اینها حفاظت کرده بودند با خسرو مذاکره کرد و تحویل دادن این سرزمینها به دولت روم را شرط مساعدت به او برای بازیابی تاج و تخت پدرش قرار داد.

خسرو همه شرایط قیصر را پذیرفت. قیصر از خسرو تعهد گرفت که دولت ایران از دخالت در امور ارمنستان و گرجستان نیز خودداری کند. این نیز به معنای آن بود که دولت ایرن به دولت روم اجازه دهد که در امور گرجستان و ارمنستان دخالت کند و بندر مهم لاتکیه که همیشه رومیان به آن چشم طمع داشتند را به رومیان واگذارد. این را نیز خسرو پذیرفت.

خسرو اگرچه - بهر حال - ایران و ایرانی را دوست می داشته، ولی اکنون که موضوع کینه کشی از دشمن خودش و خاندانش در میان بود چه بسا که حاضر بود نیمی از ایران را به بهای بازیابی تاج و تخت پدرش و کینه کشیدن از بهرام چوبینه به دولت روم واگذارد. قیصر به خسرو پیشنهاد کرد که دختر او دوشیزه مریم را به زنی بگیرد و داماد دربار روم شود. این شرط را نیز خسرو پذیرفت. ما چه می دانیم! شاید فقیهان دربار روم خسرو را غسل تعمید داده و مسیحی نیز کرده باشند.

خصیصه قدرت چنین است که انسان را از همه چیز خودش تهی کرده او را مسخ و تبدیل به قدرت می کند؛ قدرت هم جز بر خون و لاشه انسانها استوار نمی ماند و خوراکش جز از مغز انسانها نیست. این همان آز است که زرتشت و مزدک از آن سخن گفته و آن را بدترین و خطرناکترین و فریبناکترین دیوی معرفی کرده اند که اگر کسی را مبتلا کرد آن کس تا دم مرگش بهبودی نخواهد یافت. آز با خسرو جوان چنان کرده بود که حاضر بود نیمی از ایران و همه حیثیت خاندانیش را به دشمن میهن و ملت دهد و تاج و تخت را به دست آورد.

لشکرکشی خسرو پرویز به ایران، شکست و فرار بهرام چوبینه

قیصر موریک سپاه بزرگی که گویا متشکل از شصت هزار تن بود را به فرمان دهی پسرش تیادوس و ده افسر کار دیده در اختیار خسرو نهاد تا به ایران لشکرکشی کند. خسرو با این سپاه به آذربایجان رفت تا پس از آن که هوادارانش از ایران به او پیوستند از راه همدان به تیسپون

۱. اخبار الطوال، ۹۱ - ۹۲. شاهنامه فردوسی

لشکرکشی کند. بندویه و نخوارگان ارمنستان با سپاهیان آذربایجان و ارمنستان از پیشتر منتظر رسیدن خسرو بودند و بی‌درنگ به او پیوستند. سپه‌داران پارس و سیستان و خراسان نیز خواهان خسرو بودند و با نیروهاشان به آذربایجان رفته به خسرو پیوستند.

ستیز خسرو با بهرام از یک‌نظر حالت ستیز کنستانتینیه و را تیسپون داشت و توانست که مسیحیان ارمنستان و میان‌رودان را نیز در جبهه خسرو بسیج کند. در ایران شایع شد که وقتی خسرو وارد کشور روم شده در بیابان گذرش بر یک صومعه‌ئی افتاده، و یک پیر غیب‌دان از آن صومعه بیرون آمده و تا چشمش به خسرو افتاده با علم غیبی که داشته به او گفته که پدر تو به‌دست یکی از بندگان نابه‌کار خودش کشته شده، و تو از کشورت گریخته‌ای. خسرو گفته که من فرستاده خسرو استم و پیامی برای قیصر می‌برم. پیر غیب‌دان گفته که تو خسرو استی، و در نبرد با بنده خودت شکست خورده و گریخته‌ای، می‌خواهی که به نزد قیصر بروی، قیصر سپاه در اختیارت خواهد گذاشت و تو به پادشاهی برخواهی گشت و آن مردی که تخت و تاج پدرت را گرفته است با شکست خواهد گریخت و به فرمان تو کشته خواهد شد. نیز شایع شد که خسرو وقتی مهمان قیصر بوده قیصر اخترشماران یونانی را فراخوانده و آنها در اختران نگریسته و به قیصر اطلاع داده‌اند که خسرو به پادشاهی برخواهد گشت و دشمنانش را نابود خواهد کرد؛ و قیصر با یقین به این که خسرو پیروز خواهد شد سپاه در اختیار او نهاده است.

بهرام چوبینه حدود یک‌سال شاه ایران بود ولی جز عراق و همدان و اسپهان تا ری در قلمرو نداشت. پارس و سیستان و خراسان و آذربایجان در شورش بودند، کوشان و توران از ایران جدا شده تشکیل حاکمیت مستقل داده بودند، کشور ساسانی پاره‌پاره شده بود، خزانه تهی شده بود، مالیات از جائی نمی‌رسید، سپاهیان ماه‌مزد رضایت‌بخش دریافت نمی‌کردند و ناراضی بودند. ولی در اثر اقدامات اصلاحی انوشیروان و هرمز چهارم که رضایت خاطر توده‌های مردم کشور را به دنبال آورده بود شکوه ساسانیان در دل‌های مردم کشور محفوظ بود. تنها راه نجات ایران آن پنداشته می‌شد که شاهنشاهی ساسانی احیاء شود. همه اوضاع و احوال نشان می‌داد که سپهبد بهرام مهران (چوبینه) در این بازی سیاسی که خودش به راه افکنده است بازنده خواهد بود.

بهرام وقتی خبر شد که خسرو در آذربایجان نیرو گرد می‌آورد بر آن شد که بندویه و گستم و گردوی و نخوارگان را به‌جانب خودش بکشاند و خسرو را بی‌یاور نیرومند کند. او به این منظور نامه‌هائی مشابهی به آن چهار تن نوشت که بخشی از متنش را چنین آورده‌اند:

ساسانیان از وقتی که سلطنت را از فرزندان آرش گرفتند تا امروز جز کین‌پروری و غدر و

تفرقه‌اندازی کاری نکرده‌اند، و هر که به آنان خدمت کرد را از میان برداشتند. از آردشیر بابکان که آن‌همه خونهای پاک ایرانیان بر زمین ریخت تا قباد بداندیش تا خسرو پسر قباد تا هرمز تباه‌کار چه بلاها که بر سر ایرانیان نه‌آوردند. شما نباید که از تخمه ساسان امید بهروزی داشته باشید. خسرو ناپاک‌زاده را رها کنید و به من بیونید تا مهر بگستریم و سر ایرانیان را به چرخ بلند برسانیم.

مأمور حامل نامه‌ها یک بازرگان پارسی به نام داراپناه بود و یک کاروان بازرگانی را ساز کرده به آذربایجان رفت تا به بهانه فروختن کالا به اردوگاه سپاهیان خسرو رفته خودش را به گیرندگان نامه برساند. هدایای بسیار گران‌بها از جواهرات نیز برای گیرندگان نامه با خود داشت که به ظاهر برای فروختن برده بود ولی رشوه‌ئی بود که چوبینه برای آنها فرستاده بود.

چوبینه در اینجا نیز انتخاب درست نکرده بود. او یک بازرگانی پارسی را برای انجام این اقدام سرنوشت‌ساز در نظر گرفته بود، ولی پارسیان به او که پارتی و براندازه سلطنت پارسان بود نظر خوش نداشتند. نوشته‌اند که داراپناه وقتی انبوه سپاهیان خسرو را دید یک‌راست به نزد خسرو رفت و نامه‌ها را به او سپرد و داستان را برایش بازگفت. خسرو پاسخ نامه‌ها را در یک نسخه از زبان آنها برای بهرام چوبینه نوشت که «ما از این که خسرو سپاه از روم آورده است ناخشنودیم و آماده‌ایم که وقتی جنگ آغاز شود او را رها کرده به تو بیونیم و شمشیرهامان را به سوی رومیان برگردانیم و همه‌شان را به کشتن دهیم». او مهرهایی با نامهای آن چار تن بر پای نامه نهاده آن‌را به دست داراپناه برای چوبینه فرستاد؛ و هدایای ارجمندی نیز به داراپناه داد و وعده داد که وقتی به سلطنت برگردد پاداش درخور این خدمت بزرگ به او خواهد داد.

چوبینه با دریافت نامه و وعده‌ها تصمیم گرفت که سپاهیان را برداشته به آذربایجان برود و پیش از آن که خسرو به راه افتاده باشد در همانجا کارش را یک‌سره کند. مشاورانش به او نظر دادند که در تیسپون بماند و منتظر لشکرکشی خسرو به میان‌رودان شود. ولی او پشتش به وعده‌های آمده در نامه گرم شده بود، و به مشورتها بها نداد و نیروهایش را برداشته به قصد خسرو به راه افتاد. خسرو نیز پس از تبادل نظر با مشاورانش در نزدیکی شهر جنزگ بر دامنه کوه و در جایی که افسران تعیین کردند لشکرگاه زده منتظر ماند تا چوبینه بیاید.

چون دو سپاه رویارو شدند، سپاهیان رومی که نبرد خسرو با ایرانیان را جهاد با مجوسان کافر می‌پنداشتند جانانه به خاطر خسرو جنگیدند و تلفات بسیار دادند. روز اول نبرد چندین تن از نامداران رومی به کشتن رفتند. نوشته‌اند که خسرو و تیادوس (پسر قیصر) بر بلندی بر

روی دوتا تخت نشسته بودند و نبردگاه را نظاره می‌کردند. یک پهلوان رومی که از نام‌داران سپاه بود به‌نزد خسرو رفت و گفت: «مردی که تو را شکست و فراری داد را به‌من نشان بده که کدام است تا بروم و کارش را بسازم». چوبینه بر اسب ابلقی سوار بود و از چپ و راست می‌تازید. خسرو چوبینه را به‌او نشان داد. او برای نبرد تن‌به‌تن بیرون شد و چوبینه را به‌هم‌آوردی طلبید. چوبینه به‌او پاسخ داد و هر دو به‌هم تاختند. نیزه‌ئی که رومی بر چوبینه حواله کرد به‌سبب ضخامت زره چوبینه کارگر نه‌افتاد، و چوبینه شمشیرش را بر سر رومی فرود آورد و او را از سر تا سینه به‌دوپاره (دو شقه) کرد. خسرو از دیدن منظرهٔ برزمین افتادنِ افسرِ شقه‌شدهٔ رومی به‌خنده افتاد. تیادوس از خندیدن او آزرده‌دل شد و گفت: «دیدن چنین منظره‌ئی و کشته شدن چنین نام‌داری جای خندیدن ندارد». خسرو گفت: «من نه از کشته شدن او بل که از این به‌خنده افتادم که او لاف‌زنانه به‌من گفت که تو از او گریختی، و نمی‌دانست که چوبینه چه‌گونه مردی است».^۱

در زمان ساسانی قانون ارتش مقرر کرده بود که در جنگها فقط درجه‌داران بجنگند. این قانون برای آن بود که درجه‌داران چون که از بالاترین حقوق و مزایای ارتش استفاده می‌کردند آنها بودند که می‌بایست تلفات را متحمل شوند. سربازانی که همراه ارتش می‌رفتند بیشتر سیاهی لشکر بودند برای ترساندن دشمن. چون برای نبرد صف‌آرایی می‌کردند، سپاه به‌سه صف (هر صف در چندین ردیف و گاه دهها ردیف) تقسیم می‌شد که یکی را راست‌وان و دیگری را چپ‌وان و سومی را میان‌وان می‌گفتند (به‌عربی: مِیْمَنَه و مِیْسَرَه و قَلب). پیشاپیش این سه صف که هرکدامشان شمارشان به‌هزاران و گاه دهها هزار می‌رسید صفِ فرمان‌دهان و ورزیده‌ترین افسران بود. فرمان‌ده در میان‌وان (قلب) و در پیشاپیش صفها بود. این به‌آن معنا بود که فرمان‌ده پیش از همه آمادهٔ جان‌فشانی بود. یک‌صفِ چند ردیفی دیگر شامل بقیهٔ سپاهیان در پشت سر این سه صف بود که پشت‌وان می‌نامیدند و به‌عربی «ساقه» گویند. اینها پشتی‌بانان بودند. چون دو سپاه در برابر هم صف می‌آراستند نبردها تن‌به‌تن شروع می‌شد. از هرکدام از راست‌وان و چپ‌وان و میان‌وان شماری از برترین دلاوران به‌میدان کارزار می‌رفتند، خود را با نام و نشان و پیشینهٔ رزمی معرفی می‌کردند و رَجَز می‌خواندند و هم‌نبرد می‌طلبیدند. از صفهای دشمن نیز هم‌نبردها بیرون می‌آمدند. این‌گونه بود که تلفات جنگی معمولاً متوجه درجه‌داران می‌شد. اهمیت بسیار زیادی که افسران ارتش ساسانی داشتند از همینجا آمده بود؛ زیرا در دفاع از کشور بیشترین تلفات را اینها می‌دادند. به‌ندرت اتفاق می‌افتاد که

سربازان معمولی در جنگی تلفات چندانی بدهند مگر وقتی که سپاه ایران شکست می‌خورد و کشته و اسیر می‌داد. به همین سبب در گزارش جنگهای دوران ساسانی می‌بینیم که کشتگان جنگها از شاهزادگان و بزرگان و نامداران بودند. به عبارت دیگر، جنگها را افسران می‌کردند. افسران به حسب زور بازو و رشادتشان صفتهای گوناگونی داشتند. افتخارآمیزترین صفتها از آن کسانی بود که «هزارمرد» یا «صدمرد» نامیده می‌شدند، یعنی کسی که زور هزار مرد یا زور صد مرد دارد. و چه بسیار هزارمردان که در جنگها جانشان را در راه ایران فدا می‌کردند. داستانهای جنگهای ایرانیان با دشمنانشان که در شاهنامه فردوسی آمده است به گونه‌ئی بازنمای جنگهای دوران ساسانی نیز هست.

پیش از این در جای خود خواندیم که مؤبدان نیز با ارتش می‌رفتند و پیش از آن که نبرد آغاز شود برای سپاهیان سخنرانی می‌کردند و رادمردی و انسانیت را به یاد آنها می‌آوردند. رادمردی و انسانیت در جنگ از اصول اساسی ارتش ساسانی بود و این رسمی بود که از زمان ماد و هخامنشی برای ایرانیان مانده بود. مؤبدان به سپاهیان القاء می‌کردند که پیش از آن که جنگ آغاز شود و انسانها کشته شوند همه توانشان را به کار برند شاید دشمن را مجاب کنند که عقب‌نشینی کند. این را در لشکرکشی شاپور دوم برای آزادسازی آمیدا از اشغال رومیان از گزارشهای چشم‌دید آمیانوس مارسلینوس خواندیم، و دیدیم که شاپور گرچه آمیدا را در محاصره داشت ولی چند روز کوشید که رومیان را با مذاکره و اداریه تسلیم شهر کند تا کسی کشته نشود؛ و حتی خودش به شهر نزدیک شد و پیشنهاد مذاکره داد، ولی رومیان او را تیرباران کردند، و یک‌روز هم که شاه‌هیبت‌آل را فرستاد رومیان پسر او را به تیر زده کشتند؛ و دیدیم که باز هم شاپور از حمله به شهر خودداری کرد و یک‌هفته دیگر به رومیان مهلت داد؛ و پس از این تلاشها بود که ناگزیر به شهر حمله کرد و شهر را گرفت.

به هر حال، چون که تلفات رومیان خسرو در نبرد روز نخست بسیار بود، خسرو از بیم آن که شکسته‌دل شده باشند و روز بعد در نبردها شکسته شوند به تیادوس گفت که فردا رومیان آسایش خواهند کرد و فقط ایرانیان خواهند جنگید.

روز دوم، چون دو سپاه صف آراستند و چوبینه دید که گسته‌م و بندویه و شاپور ابرکان و گردوی برادر خودش در پیشاپیش سپاه خسروند، به شاپور که نزدیک‌تر بود بانگ زد که «ای ناجوان‌مرد! مگر تو به من وعده ننوشته بودی که وقتی جنگ آغاز شود شما از خسرو جدا خواهید شد و به من خواهید پیوست؟ پس کو آن وعده؟» شاپور که از موضوع خبر نداشت گفت: «آن وعده را من چه وقت برای تو نوشتم که خودم از آن خبر ندارم و تو در برابر بزرگان

از آن یاد می‌کنی و نسبتِ غدر به من می‌دهی؟» خسرو به شاپور بانگ زد که «من می‌دانم که چه می‌گوید و به وقت خودش به تو خواهم گفت».

نبرد روز دوم نیز بسیار سخت بود. آوازهٔ زور بازوی چوبینه زهرهٔ سپاهیان خسرو را آب کرده بود. هربار که او به سپاهیان خسرو می‌تاخت هر که به نبردش می‌رفت را از پا درمی‌آورد و در میان تیرباران سپاهیان خسرو به صف سپاهیانش برمی‌گشت. او در تلاش بود که خودش را به خسرو برساند، ولی تیرباران شدید مانع او بود. و یک‌بار که تاخت آورد و خود را به خسرو نزدیک کرد برادرش گردوی به پیشواز رفته با او درآویخت، و او که نمی‌خواست برادرش را به دست خودش بگذرد به صف سپاهیانش برگشت. این گردوی حتماً پسر خواندهٔ پدر بهرام و برادر خواندهٔ بهرام چوبینه بوده است نه برادر پدرمادری او؛ و شاید که از یک پدر و مادر پاریسی بوده است.

نوشته‌اند که بهرام در روز سوم نبرد خسرو را به هم‌آوردی طلبید. تیادوس به خسرو گفت که مرو، اما خسرو تصمیم گرفت که برود. گسته‌م که می‌دانست بیرون شدن خسرو و کشته شدنش یکی است، سیزده تن از دلیران را برداشته با خسرو همراه شد. چوبینه تا دید که خسرو در پیشاپیش اینها است بر او تاخت آورد. خسرو چنان ترسید که همین که چوبینه به او نزدیک شد او سر اسپش را برگرداند و راه گریز گرفت، چوبینه او را دنبال کرد، خسرو که از سپاهیانش به دور افتاده بود به تاخت از کوه بالا رفت، و چون دید که چوبینه به او نزدیک می‌شود خودش را از اسپ به زیر افکنده به درون شکافی خزید و از چشم چوبینه ناپدید شد، و چوبینه او را به حال خود وانهاد به میدان نبرد برگشت.

خسرو در پایان روز از غار بیرون آمده به لشکرگاه برگشت؛ و چون می‌دانست که رومیان خرافاتی‌اند آن شب به سران رومیان گفت که وقتی به درون غار رفته یک فرشتهٔ سبزپوشی از بالا به نزدش آمده و چوبینه تا فرشته را دیده گریخته، و فرشته به او (به خسرو) گفته که مرا خدا فرستاده تا به تو خبر بدهم که فردا سپاهیان تو پیروز خواهند شد و چوبینه شکست خواهد یافت. این سخن بر روحیهٔ شکسته شدهٔ سپاهیان خسرو به ویژه بر رومیان اثر چشم‌گیری نهاد، و فردا بارشادت بی‌مانندی جنگیدند.

روز چهارم بالادستی از آن سپاهیان خسرو بود، و سپاهیان بهرام در پایان روز با تلفات سنگینی به لشکرگاهشان برگشتند. بندویه آن شب، پس از مشورت با خسرو، به نزدیک لشکرگاه بهرام رفته بر بلندی ایستاد و خطاب به سپاهیان بهرام گفت: «من بندویه پسر شاپور استم، شاهنشاه خسرو به من اجازه داده تا به شما ابلاغ کنم که هر که امشب از لشکرگاه جدا شده

به او ببیند مورد بخشودگی قرار خواهد گرفت و پاداشِ درخور دریافت خواهد کرد». در نیمه‌های شب بیشینه سپاهیان بهرام گریخته به لشکرگاه خسرو پیوستند. فقط چهار هزار تن با بهرام ماندند. از نام‌داران نیز مردان سینه و یزدگشن‌اسپ به بهرام وفادار ماندند. بهرام چون چنین دید پیش از سپیده بامدادی به همراه این دو و گروهی که با او مانده بودند بنه بریستند و اموال کم‌وزن و گران‌بها که با خود داشتند را برداشته راه‌گریز گرفتند. خسرو بامداد فردا که از فرار چوبینه آگاه شد شاپور ابرکان را با ده هزار مرد به تعقیب او فرستاد؛ ولی شاپور با شکست برگشت، و بهرام از منطقه دور شده از بیابان راه هیرکانیه (گرگان) را گرفت.

داستان عبرتی هم در این سفر گریز آورده‌اند که شاید حقیقت نداشته باشد. نوشته‌اند که چوبینه و یارانش در بیابان به‌دهی رسیدند و با یزدگشن‌اسپ و مردان سینه برای استراحت به‌خانه‌ئی رفتند که صاحبش پیرزنی بود. پیرزن برایشان نان و کشکینه آورد، نان جوین و آب در کوزه شکسته، سفره هم مشک‌پاره، و خورش هم کشکینه بود. چون خوردند بهرام به زن گفت: «باده در خانه‌ات داری؟» زن رفت و سبویی و کونه کدوئی آورد و به او داد. (* بهرام باده

(*) افسران ایرانی چون به‌جنگ می‌رفتند معمولاً همیانی که مبالغی سکه زر و سیم و گاه مقادیری جواهرات در آن گذاشته بودند بر میانشان می‌بستند، و در چنین مواردی به‌اندازه کافی مال با خود داشتند. چوبینه و یارانش که البته پیش از فرارشان هرچه اموال سبک‌وزن و سنگین‌بها داشته‌اند را بر ترک اسبانشان بسته با خود برده بودند. می‌توان پنداشت که این روستای سر راه از آمدن این همه مردم شاد شده‌اند و با مهمان کردن آنها مال بسیاری به صاحبان خانه‌ها رسیده است. کشکینه گلوله‌های کشک‌کشک دیرپا به‌اندازه گردو است که در آب خیس‌اند سپس به‌دیواره ظرف سفالین آب‌دار گشند و ساب‌اند و نوعی دوغ از آن سازند. این کشکینه است. معمولاً اندکی کره داغ‌کرده یا روغن نیز به‌کشکینه افزایند. نان در کشکینه تلیت کنند و معمولاً با پیاز و سبزی خورند، مانند تلیت دوغ. در زمان ساسانی رسم بود که همه خانه‌ها باده (خمر) داشتند، زیرا در جشنهای نوروز و مهرگان و سده و دیگر جشنهای ملی باید که حتماً باده می‌نوشیدند و مستانه در ساز و سرود و پای‌کوبی شرکت می‌کردند. وقتی مهمان برایشان می‌رسید هم به او باده می‌دادند و خودشان نیز با او می‌خوردند تا شادمانه با هم بنشینند. از این رو هیچ خانه‌ئی نبود که خمره‌ئی یا چند سبوی باده نداشته باشد؛ خانه‌هایی که دارای وضع اقتصادی مناسب بودند معمولاً باده در خمره سرپوشیده داشتند. باده انواع گوناگون داشت، بیشترش از انگور و خرما بود، بهترینش از تفاله نی شکر بود. چندین نوع دیگر نیز می‌ساختند. معمولاً خمره یا سبوی باده را در زمین می‌خوابانند تا چندساله شود و خوب به‌بار آید، و به‌نوبت از زمین بیرون می‌آوردند. همان‌گونه که اکنون همه زندهای روستایی در پختن انواع نان تخصص دارند در آن زمان همه زندهای شهری و روستایی در ساختن انواع باده نیز تخصص داشتند. باده جزئی از زندگی ایرانیان روستایی و شهری بود، زیرا شادزیستی از

را در کونه کدو ریخت و بر سر کشید و از پیرزن پرسید که از دنیا چه خبرها داری؟ زن گفت: «امروز چندان مردم به این ده آمدند که من از بس داستانهای سپهبد بهرام پسر گشن‌اسپ شنیدم خسته شدم. می‌گویند که خسرو پسر هرمز با سپاه گرانی از روم آمده و سپهبد را شکست داده و سپهبد متواری شده است». پرسید: «سپهبد بهرام چه‌گونه مردی بود؟» گفت: «مرد ابله خودسری بود، لیاقت پادشاهی نداشت و ادعای پادشاهی کرد». بهرام گفت: «اگر ابله نبود که نان جوین و کشکینه بر کهنه‌غربال نمی‌خورد و باده از کونه کهنه کدو نمی‌نوشید».

بهرام رهسپار گرگان شد تا به ترکستان برود و به خاقان پیناهد. سپهبدی از خاندان کارن و اهل نهاوند از زمان انوشه‌روان تا کنون حاکم گرگان بود و اکنون در گومس بود. این منطقه پیش از این جزو قلمرو بهرام چوبینه بود، و او وقتی شاه شده بود این کارن را در مقامش ابقاء کرده بود. کارن وقتی شنید که بهرام به گومس نزدیک می‌شود ده هزار مرد را فرستاد تا مانع ورودش به گومس شوند. بهرام به او پیام فرستاد که «من به تو نیکی کردم و تو را در مقامت ابقاء کردم و اکنون پاداشم این است؟» کارن به او پیام فرستاد که «حقی که خسرو و پدرانش بر گردن من دارند بیش از حق تو است. آنها بر گردن تو نیز چنین حقی داشتند که باید پاس می‌داشتی؛ ولی تو شوریدی و ایران‌زمین را به آشوب کشاندی و مردم را به جان هم افکندی و خودت را سرشکسته و در بدر کردی و داستان بدنامیت را بر زبانها انداختی».^۱

بهرام از گرگان راه بیابانهای غربی خوارزم گرفت و به ترکستان رفت و به خاقان کاشغر پیام فرستاد که به او پناه دهد. خاقان به تقاضای او پاسخ مساعد داد و بهرام به همراهی گروهی از ترکان به کاشغر رفت. او به کسی پناهنده شده بود که خودش پدر او را کشته و آن شکست خفت بار را بر سپاهیان‌ش وارد آورده بود. شگفت است رسم روزگار و شگفت است بازی دیو قدرت که انسان را مجبور می‌کند به دشمن دیروزینش پناهنده شود! ولی این انسان است که با دیدن این همه تجربه‌های تاریخی عبرت نمی‌گیرد تا درخت شوم خصومت و جنگ و نفرت را برای همیشه براندازد و جامعه انسانی را به جامعه مبتنی بر صلح و آرامش تبدیل کند.

فرجام چوبینه را در گفتار بعدی خواهیم خواند.

مستحبات دینی بود و باده شادی‌انگیز بود و ساختن و نگاه داشتن باده در خانه از سنتهای عمومی در زندگی اجتماعی مردمان شهرها و روستاهای ایران‌زمین بود.

۱. اخبار الطوال، ۹۴-۹۵.

خسرو پرویز، آخرین شکوه شاهنشاهی ایران

پادشاهی خسرو پرویز

چون بهرام چوبینه شکست یافت و گریخت خسرو پرویز از راه همدان به تیسپون رفت و به سلطنت نشست و گزارش پیروزیش بر چوبینه را در نامه مفصلی برای قیصر فرستاد. او به پاس خدمتی که دایه‌هایش به او کرده بودند بندوبسته را به ریاست خزانه‌داری کشور گماشت و شهریار خراسان که گسترده‌ترین بخش کشور بود را به گسته‌م داد. تیادوس و افسران رومی را خسرو یک‌ماه به عنوان مهمان در تیسپون نگاه داشت و بیست میلیون درم به تیادوس داد تا در سپاهیان‌ش بخش کند. قرارداد الحاق زمینهای ایرانی به کشور روم که خسرو به امپراتور وعده داده بود نیز به‌طور رسمی میان دو دولت ایران و روم به امضاء رسید، و حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین برای ابد ملک امپراتوری روم شناخته شدند. تعهد دولت روم به پرداخت سهم هزینه نگهداری دربند قفقاز نیز لغو شد. خسرو پس از آن تیادوس را با هدایای بسیاری به روم بازفرستاد (آمار این هدایا را نیز تاریخ‌نگاران ما از ترجمه متن خدای‌نامه آورده‌اند). بهائی که دولت روم از خسرو گرفته بود بیش از حد انتظار بود.

خسرو از نوجوانی در آذربایجان زیسته و به‌بازی و خوش‌گذرانی روی آورده بود، چندان تحصیلاتی نداشت، جانشین شایسته‌ئی برای انوشه‌روان و هرمن نبود. او سلطنت خویش را به‌گونه‌ئی آغاز کرد که دل بزرگان کشور را به‌درد آورد. او در کنار «جان‌سپاران» (گارد ویژه) که از میان وفادارترین افسران ارتش انتخاب می‌شدند و وظیفه حمایت از جان شاهنشاه را داشتند، یک گروه نگهبانان ویژه از هزار سپاهی رومی تشکیل داد که قیصر در اختیارش نهاده بود. به‌نظر می‌رسد که اینها همانها هستند که «گند شاهنشاه» نامیده شدند، زیرا پیش از خسرو از این نام خبری نیست. تشکیل چنین گروه ویژه‌ئی از سوئی نشانه بی‌اعتمادی او به ایرانیان و از سوئی وابستگی به‌دربار روم بود؛ یعنی حتی ادامه حیات او به‌اراده قیصر بستگی داشت؛ و کافی بود که قیصر چشم طمع به ایران بدوزد و به‌همین نگهبانان ویژه فرمان ترور او را بفرستد تا با کشته شدنش ایران وارد دوران آشوب شود و ارتش روم به‌مرزهای ایران تعرض کند. اما خوش‌بختی خسرو در آن بود که قیصر مرد مؤمن توهم‌گرایی بود و بلندپروازی نداشت، و به‌همان اندازه از زمینهای ایران که خسرو ضمیمه کشور او کرده بود قناعت داشت، و خسرو را فرزند خودش می‌شمرد.

قیصر گروهی هنرمند و مشاور سیاسی و نظامی نیز در اختیار خسرو نهاده بود. اینها نیز در پایتخت مستقر شدند. مریم دختر قیصر نیز گروهی کنیز و غلام به پایتخت آورد که به عنوان ندیمه‌ها و خدمت‌کارانش در کاخ اقامت داده شدند. این نخستین بار در تاریخ ایران بود که دربار ایران با برده (کنیز و غلام) آشنا می‌شد؛ ولی چون که برده‌داری در سنت اجتماعی ایرانیان وجود نداشت اینها به فرمان شاهنشاه آزاد شده از حقوق شهروندی ایران برخوردار شدند. مریم کشیشانی را نیز به ایران آورد، و در تیسپون کلیسایی با هزینه دربار ساخته شد، دو کشیش بزرگ سریانی به عنوان رهبران مسیحیان ایران در تیسپون جاگیر شدند، یکی از آن دو به ریاست کل کلیساهای ایران منصوب شد و در عین حال از مشاوران برجسته شاه نیز بود. خسرو به همه اینها تابعیت کامل حقوق ایران داده بود.

اگرچه اقتدارگرایان ایران با ترجیح دادن یک شاه جوان سال بی‌زور و کنترل‌پذیر به خسرو یاری کردند تا به سلطنت رسید، ولی شیوه‌ئی که او برای بازیابی به تاج و تخت پدرش به کار برده بود خیانت‌آمیز نسبت به ایران بود. شاه شدن او به حیثیت تاریخی ایران لطمه شدیدی وارد آورده تمامیت ارضی کشور را از میان برده بخش بزرگی از کشور را به تصرف دولت روم داده بود. واگذاری زمینهای ایرانی به قیصر سبب شده بود که دولت روم از یک سو با ارمنستان و آذربایجان و از سوی دیگر با شمال میان‌رودان همسایه شود. در غرب میان‌رودان نیز پیش از آن کشور روم در کنار فرات همسایه ایران بود. واگذاری حران و نصیبین و آمیدا به دولت روم ننگ تاریخی بزرگی برای ایران بود. بعلاوه، دربار ایران - به گونه‌ئی - در اشغال عوامل قیصر، و شاهنشاه ایران - به گونه‌ئی - دست‌نشانده قیصر بود.

فردوسی نوشته که قیصر وقتی نامه پیروزی خسرو و به سلطنت نشستن او را دریافت کرد هدایای بسیاری شامل یک صلیب بزرگ و یک جامه ویژه کشیشان که صلیب بزرگی بر آن زردوزی شده بود برای خسرو فرستاد. خسرو با بزرگان مشورت کرد که با این صلیب و جامه چه کنم؟ اگر بپذیریم و بیوشم هر که ببیند خواهد پنداشت که من دین پدرانم و مردم را به بهای تخت و تاج فروخته‌ام، و اگر نپذیریم و نپوشم قیصر برداشت بد خواهد کرد و خواهد رنجید». بزرگان به او مشورت دادند که بپذیرد و بیوشد تا دل قیصر خوش شود. وقتی او در مراسم خاص پذیرش هدایای قیصر جامه صلیب‌دار کشیشان را پوشید و پرده برداشته شد و بزرگان او را با این جامه بر تخت دیدند کسانی که حقیقت حال را نمی‌دانستند گفتند که خسرو مخفیانه مسیحی شده است.

وارد شدن مسیحیت بت‌پرست رومی (مسیحیت ملکانی) به ایران مشکلات بسیاری

برای مسیحیان ایران در میان رودان و خوزستان ایجاد کرد. پیش از این در جای خود دیدیم که مسیحیت رومی بت عیسا و مریم را به جای بت‌های میترا و آناهیته در همان پرستش‌گاه میترا نهاده بود، و به عیسا همان صفت‌هایی داده بود که پیشترها میترا داشت؛ و عیسا را خدا می‌دانست. درگیری‌های جهادی کشیشان این مذهب با کشیشان مذهب نسطوری را نیز دیدیم. نیز از مذهب یعقوبی یاد کردیم که توسط یهودان مسیحی شده شکل گرفت و عیسا را پیامبر مثل دیگر انبیای یهود می‌دانست، و با هردوی اینها اختلاف داشت. اکنون که مسیحیت رومی به همراه خیل عظیم کشیشان وارد ایران شده در پایتخت ایران مستقر شده بود طبیعی بود که کشیشان رومی تلاش‌های جهادی گسترده‌ئی برای توبه دادن و مؤمن کردن کشیشان نسطوری و یعقوبی و آریوسی، و وادار کردن پیروان آنها به پذیرش «دین حق» انجام دهند. در نتیجه فشارهایی که در میان رودان و خوزستان توسط کشیشان رومی بر نسطوریان و یعقوبیان و آریوسیان وارد شد بسیاری از رهبران آنها به نقاط دوردست همچون خراسان و سغد گریختند. برخی نیز به درون عربستان گریختند.

خسرو گرچه دختر قیصر شهبانویس بود عشق یک دوشیزه مسیحی ارمنی به نام شیرین در دل داشت که حتماً از یک خاندان حکومت‌گران پارتی ارمنستان بوده است. زیبایی شیرین در میان بزرگان ایران زبان زد بود. خسرو زمانی که الان شاه بود با شیرین آشنا شده و عاشق او شده بود، ولی در آن میانه رخدادها به گونه‌ئی پیش رفت که او فرصت نیافت تا با شیرین ازدواج کند؛ ابتدا پدرش به توطئه‌ئی که چوبینه چیده بود او را به تیسپون طلبیده خانه‌بند کرد، سپس هم گرفتاری‌های بعدی برایش به پیش آمد. شیرین چندان با فتنه‌گری‌هایش دل از خسرو ربوده بود که همه مصایب سیاسی که پس از آن بر سر خسرو درآمده بود عشق شیرین را از دل او بیرون نکرده بود. اکنون که جهان را به کام می‌دید تصمیم گرفت که شیرین را به تیسپون آورده با او ازدواج کند. او در سفری که به بهانه نخچیر به آذربایجان و ارمنستان و قفقاز رفت شیرین را با خود آورد و در کاخی نشاند که در برزماهن در نزدیکی شهر شادفیروز برایش ساخته بود (جائی که آرامی‌های عراق به زودی قصر شیرین نامیدند)، و بر آن شد که پس از کسب موافقت مؤبدان و بزرگان به پایتخت اش بیاورد. شیرین به خاطر آن که دوشیزه بود و به دنبال خسرو رفته در بزماهن خاص او شرکت کرده بود نزد بزرگان ایران نام زشتی در حد دخترکان بزم‌آرا کسب کرده بود. داستان عشق یک مهندس بلندآوازه پارتی به نام فرهاد به شیرین و از میان برداشته شدنش به توطئه خسرو نیز بر زبانها بود. داستان بزم‌آرای خسرو با شیرین و رابطه هوس‌بازانه با او خسرو را جوانکی بی بندوبار و ناپابند به سنت‌های خاندان سلطنتی نشان داده بود. داستان

دیگری از هوس‌بازیهای خسرو در زمان پدرش در ارتباط با یک پری‌روی اسپهانی به نام شکر بود که گویا در اسپهان بزم‌کده داشت و افسانهٔ زیباییش در سراسر ایران پیچیده بود. گفته می‌شد که خسرو برای برخورداری از وصال شکر به صورت ناشناس با یکی از محرمانش به اسپهان رفته و شبی را در بزم‌کده با شکر گذرانده است. خسرو اینک، بی‌مشورت با مؤبدان مؤبد و بزرگان دولتش، شیرین را آورده در کاخی نشانده و بزرگان را به وحشت افکنده بود که شاید می‌خواهد به هوس‌بازیها و بی‌بندوباریهای گذشته برگردد و نسبت به‌کشورداری بی‌توجه بماند.

فردوسی نوشته که بزرگان وقتی شنیدند که او شیرین را آورده است در اندوه شدند و سه روز به‌کاخ شاهنشاهی نرفتند. روز چهارم از مؤبدان و بزرگان دعوت کرده جلسهٔ مشورتی تشکیل داد تا دربارهٔ ازدواج با شیرین با آنها مشورت کند؛ ولی هرچه گفت کسی به‌او پاسخی نداد و همگی چشم به مؤبدان مؤبد دوخته در سکوت نشستند. این که ازدواج او با شیرین در دربار روم چه واکنش نامناسبی ممکن بود که به‌دنبال بیاورد نیز موضوعی بود که می‌بایست درباره‌اش اندیشه می‌شد. مؤبدان مؤبد به‌تلویح به‌خسرو فهماند که شیرین شایستهٔ شاهنشاه نیست؛ و به‌خسرو نصیحت کرد که او را از خودش دور بدارد. جلسهٔ آن‌روز بدون نتیجه خاتمه یافت. روز دیگر باز خسرو به‌همین منظور تشکیل جلسه داد، و به‌بزرگان گفت که شیرین به‌خاطر من بدنام شده و اگر تا کنون شوهر نکرده نیز به‌خاطر من بوده است، و من او را به‌کاخ برزماهن آورده‌ام تا ننگ از دامنش زدوده شود؛ ولی دربارهٔ پاک‌دامنی او هیچ شک و شبهه‌ئی نزد من وجود ندارد.

پس از آن بود که مؤبدان و بزرگان چاره جز موافقت نداشتند. شیرین یک‌چند در برزماهن در آن کاخ زیست و سرانجام به‌کاخ شاهنشاهی تیسپون آورده شد. خسرو در زمان سلطنتش هیچ‌گاه در هیچ جنگی شرکت نکرد، و این نشانهٔ بی‌جراتی او است. در زمان او شورشهایی در مناطقی از کشور بروز کرد. او برای رویارویی با هیچ‌کدام از اینها خودش نرفت، بل که همه را به‌نیروی افسران وفادارش فرونشاند. خوش‌بختی او در آن بود که افسران او را با جان و دل دوست می‌داشتند زیرا در تشکیل سلطنتش به‌طور مستقیم شریک بودند و آن را از آن خودشان می‌دانستند.

علاوه بر آن که میهن‌دوستان کشور از او به‌خاطر وطن‌فروشی ناراضی بودند، حمایتی که از مسیحیان می‌کرد و امکاناتی که برای فعالیتهای تبلیغی در اختیار کشیشان می‌گذاشت بر نارضایتی فقیهان افزود. جز کسانی که او را به‌سلطنت برگردانده بودند، همهٔ بزرگان کشور از

اورنجیده بودند ولی به خاطر مصالح کشور و حفظ آرامش سکوت اختیار کرده بودند. گرچه نشانه‌ها حکایت از وابستگی تام و تمام خسرو به دولت روم داشت، ولی او که جوانی بلندپرواز بود برآن شد که در برابر قیصر از خود استقلال کامل نشان بدهد. مریم در سال ۵۹۴م برای خسرو پسری آورد که او نامش را گواد (به عربی: قباد) نهاد و نام کوچکش را شیرویه کرد. قیصر وقتی نامهٔ مژدهٔ زائیدن مریم را دریافت کرد هدایای بسیار گران‌بهایی برای خسرو و مریم و شیرویه فرستاد (آمار این هدایا با نام و نشان از روی تاج‌نامه توسط ایرانیان دوزبانه ترجمه شده و در کتابها آمده است)، و ضمن نامهٔ محبت‌آمیزی که به خسرو نوشت از او تقاضا کرد که صلیب مقدسی که در زمان انوشیروان به ایران برده شده بوده است و در گنجینهٔ سلطنتی ایران نگهداری می‌شود را به دولت روم برگرداند. خسرو متقابلاً هدایای گران‌بهایی را برای قیصر فرستاد (آمار و نشانه‌های این هدایا نیز از روی تاج‌نامه نوشته‌اند) و در نامه‌اش که متن محبت‌آمیزی داشت و شامل تکرار سپاس و قدردانی از خدمات قیصر برای بازیابی سلطنتش بود به قیصر نوشت که یک چوب خشکیده چه ارزشی دارد که دولت روم از دولت ایران تقاضای استرداد آن را بکند؟ من اگر چوبی را طی مراسم ویژه‌ئی به روم بفرستم مردم ایران درباره‌ام چه خواهند گفت جز این که بپندارند که خسرو به دین مریم درآمده است؟!!

متن هر دو نامه نیز از تاج‌نامه وارد کتابهای تاریخی شده است. به نظر می‌رسد که متن نامه را خسرو چنان ترتیب داده بود که مؤبدان را خشنود سازد، به ویژه که در آن از برتری دین ایرانی بر ادیان جهان سخن گفته و از دین مسیحیان به خاطر آن که مسیح را پسر خدا می‌دانند و عقیده دارند که به آسمان رفته است به‌طور ضمنی انتقاد کرده و تأکید ورزیده بود که خدا نه دیدنی است نه وصف‌شدنی است نه در اندیشه می‌گنجد تا چه رسد به این که مانند آدمها با زنی آمیزش کرده و دارای پسری شده باشد. در پایان هم اشاره کرده بود که مریم دین خودش را به نیکی نگاه داشته است و عبادتش را انجام می‌دهد، و تلویحاً اشاره کرده بود که مسیحیان در ایران از همه‌گونه حمایت و آزادی برخوردارند. بخشی از نامه را از شاهنامه می‌خوانیم:

نخست آنک کردی ستایش مرا	به نامه نمودی نیایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان	سخن گفتن تاج‌ور بخردان
پذیرفتم آن نام‌ور گنج تو	نخواهم که چندان بود رنج تو
ازیرا جهان دار یزدان پاک	بر آورد بوم ترا بر سماک
ز هندوز سقلاب و چین و خزر	چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین	زیزدان شما را رسید آفرین

به هر دانشی غم‌گسارم بُدی
 مرا در جهان خوار بگذاشتند
 همان از پدر بیشتر بودیم
 پدر بیند آزاده و نیک‌خواه
 از آن پاک‌تن پشت و نیروی من
 بر آن دین تو را پاک دین خواندم
 ز یک‌شنبدی روزه بافرین
 سخن‌های بایسته و دل‌پذیر
 به گیتی به از دین هوشنگ نیست
 نگه کردن اندر شمار سپهر
 همیشه سوی داد کوشا تریم
 نباشد نهان و نگرده نهفت
 به هستی همو باشدت رهنمای
 بر آن دین بباشد خرد رهنمای
 به یاد آمد از روزگار کهن
 که کردند پیغمبرش را به دار
 بر آن دار برگزیده خندان بُد اوی
 تو اندوه این چوب پوده مخور
 بخندد بر این کار مرد کهن
 که شاهان نهادند آن را به گنج
 بخندد به ما بر همه مرزو بوم
 گراز بهر مریم سکوبا شدم
 شمارا سوی ما گشاده است راه
 کجا رنج بردی ز هر گونه چیز
 پی افکندم او را یکی تازه گنج
 چنان دان که او تازه کرد افسرت
 سخنهای ما کم نیوشد همی
 بدین پر هنر پاک فرزندی تو

چو کار آمدم پیش یارم بُدی
 همه مهتران پشت برگاشتند
 تو تنها به جای پدر بودیم
 ترا هم چنان دارم اکنون که شاه
 دگر هرچه گفستی ز شیروی من
 بدانستم و آفرین خواندم
 دگر هرچه گفستی ز پاکیزه دین
 همه خواند بر ما یکایک دبیر
 به ما بر ز دین کهن ننگ نیست
 همه داد و نیکی و شرم است و مهر
 به هستی یزدان نیوشا تریم
 ندانیمش انباز و فرزندی و جفت
 در اندیشه دل ننگ‌جد خدای
 هر آن دین که باشد به خوبی به پای
 دگر کت ز دار مسیحا سخن
 کسی را که خوانی همی سوگوار
 بگوید که فرزندی یزدان بُد اوی
 چو پور پدر رفت سوی پدر
 ز قیصر چو بیهوده آمد سخن
 همان دار عیسا نیرزد به رنج
 از ایران چو خوبی فرستم به روم
 به مؤبد نماید که ترسا شدم
 دگر آرزو هرچه باید بخواه
 پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز
 به شیروی بخشیدم این برده رنج
 سخنها که پرسیدی از دخترت
 به دین مسیحا بکوشد همی
 چنان شاد گشتم ز پیوند تو

به آرام و شاد است و پیروزبخت بدین خسروانی نو آئین درخت
همیشه جهان داریارِ تو باد سرِ اختر اندر کنارِ تو باد

سخنهای خردگرایانه و آزاداندیشانه بسیاری در این نامه آمده است؛ ولی شاید بتوان گفت که اینها نشانه آن نیست که خسرو دوم از خردگرایی والائی هم برخوردار بوده است. او چندان تحصیلاتی نداشت و به وسیله جمعی از کشیشان و مسیحیان خرافه پرست احاطه شده بود که شب و روز تلقین توهم‌گرایی به او می‌کردند، درباره معجزات و کرامات و غیب‌گوییها برایش داستانها می‌گفتند، و چنان بر او اثر نهاده بودند که او به یک مرد وهم‌اندیش شبیه مسیحیان تبدیل شده بود. طبری نوشته که وقتی موضوعی برای خسرو به پیش می‌آمد او اخترشماران و فال‌بینان را جمع می‌کرد و می‌گفت: «بنگرید که چه خواهد شد»؛ و ۳۶۰ فال‌بین و اخترشمار و غیب‌گو داشت.^۱ یقیناً حتی یکی از اینها نیز ایرانی نبوده بل که همه یهودان و مسیحیان بابلی و سریانی بوده‌اد، زیرا چنین سنتی در میان ایرانیان وجود نداشت و او این وهم‌اندیشی و خرافات را از کشیشان و مشاوران رومیش آموخته بود. همین وهم‌اندیشی سبب شد که وقتی شیرویه به دنیا آمد او طالع‌بینان را طلبید تا بخت نوزاد را ببینند، و اینها برای آن که به او بفهمانند که این نوزاد در آینده شاهنشاه خواهد شد چیزهائی به او گفتند که نوعی هراس از این نوزاد در دلش افکند، و به فکر افتاد که مبادا وقتی بزرگ شد او را برکنار کند و خودش بر جایش بنشیند؛ لذا تصمیم گرفت که برای همیشه او را زیر نظر و کنترل کامل بگیرد. اثر شوم این هراس و اقدام را پائین‌تر خواهیم دید.

خسرو مردی کینه‌جو بود و تصمیم داشت که همه بزرگانی که در کشتن پدرش دست داشتند یا با سلطنت خودش مخالف نموده بودند را نابود کند. ولی خطری که بهرام چوبینه با پنهانده شدنش به خاقان ترکان برایش ایجاد کرده بود مانع از اجرای فوری این تصمیم بود. او همه‌بخشا (عفو عام) داده و به مخالفانش اطمینان داده بود که نه تنها مورد پی‌گرد نخواهند بود بل که همگی در مناصب پیشینشان خواهند ماند. اما این یک فریب بود برای آن که کسی از مخالفان پیشینش از بیم جان نگریزد و به بهرام چوبینه نپیوندد. او نابودگری اینها را به پس از نابودی بهرام چوبینه موکول کرده بود؛ و برنامه‌هایش را چنان ترتیب داده بود که سر فرصتهای مناسبی از همه آنها انتقام بکشد.

فرجام بهرام چوبینه

بهرام چوبینه به خاقان کاشغر (خاقان بزرگ ترکستان) پناهنده شده بود، خاقان دخترِ خودش را به زنی به او داده و با او همان رفتار پدرانه‌ئی کرده بود که قیصر با خسرو کرده بود. او یک‌چند چوبینه و یارانش را به عنوان مهمان نزد خویش نگاه داشت. خسرو با فرستادن نامه و هیأت سفارتی از خاقان تقاضای استرداد چوبینه را کرد، و خاقان به او پاسخ فرستاد که سپهبد داماد من و مانند پسر من است، و آنگهی من به او پناهندگی داده‌ام و به او خیانت نخواهم کرد.

اما بهرام چوبینه به زودی در ترکستان ترور شد و یارانش را نیز از ترکستان اخراج کردند. این که خسرو چه بهائی برای نابود کردن چوبینه و اخراج یارانش به خاقان داده است در کتابها نه آمده است، ولی به نظر می‌رسد که زمینهای در بیابانهای شرقی سغد و شمالی هیرکانیه را برای چرای شتر و گوسفند به ترکان واگذار کرده باشد، و اینها همان زمینها است که ترکان بارها به تلاش برای خزیدن به درن آنها افتاده بودند و هر بار دولت ایران توانسته بود که با دادن هزینه‌های نسبتاً سنگین مالی و انسانی آنها را واپس بزند. چند موردش را پیش از این دیدیم، که در یکی از آخرین موارد آن هم بهرام چوبینه آنها را واپس زد. در رخدادهای بعدی که مربوط به دهه‌های آینده است می‌بینیم که جماعتی از ترکان در این بیابانها حضور دارند.

داستان ترور بهرام چوبینه در ترکستان را به گونه‌ئی در خدای نامه آورده بوده‌اند که نشان می‌دهد ناشی از یک بازی سیاسی بسیار پیچیده بوده که خسرو ترتیب داده بوده است؛ و همین روایت است که برای ما مانده است. نوشته‌اند چوبینه در کاشغر اشتباهی را مرتکب شد که برخی از بزرگان ترک را از او به خشم آورد؛ و آن کشتن یک پهلوان نام‌دار ترک به اشاره خاقان بود. خاقان از این پهلوان در رنج بود ولی خودش نمی‌توانست که او را از میان بردارد، و این کار را به چوبینه واگذار کرد. ترکان یک بازی رزمی‌ئی داشتند که دو تن اسپ‌سوار در فاصله معینی از یکدیگر به نوبت به یکدیگر تیر می‌انداختند. قرار شد که چوبینه و پهلوان ترک با هم مسابقه تیرافکنی بدهند و پهلوان ترک آغازگر مسابقه باشد. پهلوان ترک تیری به چوبینه افکند ولی چوبینه زره ایرانی پوشیده بود و اندکی از نوک تیر در پوستش فرورفت که زخمش کاری نبود. سپس نوبت او شد، و تیری به ترک انداخت که گُشده بود؛ زیرا خاقان به او گفته بود که پهلوان را بکشد.

و نوشته‌اند که کشته شدن پهلوان ترک سبب خشنودی بیشتر خاقان از چوبینه شد تا جائی که تصمیم گرفت که سپاه در اختیارش بگذارد تا ایران را بگیرد. در همین زمان خسرو پس از مشورتها به این تصمیم رسیده بود که چوبینه را در ترکستان ترور کند. او هرمزد

خرّادبُرزین - رئیس دستگاه اطلاعاتی ایران - را به کاشغر فرستاد تا از هر راهی که بتواند چوبینه را از میان بردارد. خرّادبُرزین در هیأت بازرگان و ناشناس به کاشغر رفت. داستان تدبیرها و حيله‌هایی که خرّادبُرزین برای نابود کردن چوبینه به کار برده بوده نیز در بهرام‌نامه به تفصیل آمده بوده و گزیده‌هایی از آن برای ما وارد کتابهای تاریخی شده است. فشرده‌اش چنین است که او پس از تلاش بسیار و شیوه‌های پیچیده توانست که یکی از ترکان را بیابد که دشمن چوبینه بود. این ترک پدر همان افسری بود که چوبینه در آن بازی کشته بودش. خرّادبُرزین این ترک را برآغالید تا انتقام خون پسرش را از چوبینه بگیرد. به او فهماند که چوبینه عادت دارد که در بهرام‌روز از روزهای ماه به‌تنهایی در جامه معمولی در خانه به‌شراب می‌نشیند. او به‌ترک فهماند که اخترشماران خبر داده‌اند که چوبینه در بهرام‌روز کشته خواهد شد. به او یاد داد که در این روز به‌عنوان فرستاده زن خاقان به‌چادر چوبینه برود، و به این بهانه که موضوع بسیار مهمی را زن خاقان به او سپرده است که شفاهی و درگوشی به او بگوید به او نزدیک شود و وقتی چوبینه گوشش را به او داد دشنه را از آستیش بیرون آورده شکمش را بدرد، آن‌گاه اگر هم بازکشته شود انتقام خون پسرش را از چوبینه بازگرفته و افتخار بزرگی کسب کرده است.

به‌هرحال، بهرام چوبینه ترور شد، و پس از او یارانش به‌همراه گردویه و مردان‌سینه و یزدگشن‌اسپ از راه بیابان خوارزم و هیرکانیه وارد مازندران شدند و از آنجا به کوهستانهای دیلمستان رفتند.^۱ فرجام اینها را پائین‌تر خواهیم خواند.

فرجام گسّتهم و بندویه

خسرو را گسّتهم و بندویه (برادران مادرش) از نوجوانیش بسیار بد تربیت کرده بودند و از او شخصیتی ناسپاس همچون خودشان به‌بار آورده بودند. او نه تنها کینه‌جو بود بل که شخصیتی بی‌وفا نیز داشت و ناسپاسی جزو شخصیت او بود. او همین‌که خیالش از چوبینه آسوده شد دست به‌کار از میان برداشتن نیرومندانیش شد که به‌آنها بی‌اعتماد بود. گسّتهم و بندویه نیز قربانی ناسپاسی او شدند. او تا پیش از آن‌که به‌سلطنت برسد خودش را همچون موم در دستهای این دو برادر نهاده بود، و این دو چه فداکاریها که به‌خاطرش نکردند! ولی وقتی خود را نیرومند یافت توان شنیدن رهنمودها و امر و نهی‌های این دو را نداشت و درصدد نابود کردنشان برآمد. او ابتدا بندویه را کشت سپس درصدد کشتن گسّتهم برآمد.

نوشته‌اند که خسرو پرویز در بهار برای تفریح به شادفیروز رفته بود، و شهریاران و بزرگان با او بودند.^۱ یک‌روز برای چوگان‌بازی رفته بودند و بزرگان در حضورش چوگان‌بازی می‌کردند (با هم مسابقه می‌دادند) و او بر بلندی زیر چادر دیبا بر تخت نشسته بود و نظاره می‌کرد. یکی از بزرگان به نام شیرزاد پسر بهبودان بسیار زیبا بازی می‌کرد، و هر بار که توپ می‌زد خسرو می‌گفت «زهی سوار!» (این را دین‌وری عیناً به پارسی نوشته است). دبیرش ایستاده بود و هر بار که خسرو این را می‌گفت او یادداشت می‌کرد تا صد بار تکرار شد. جایزه برنده در بازی چار هزار درم بود. اما چون شیرزاد بازی را تمام کرد خسرو چکی به مبلغ چارصد هزار درم برای بندویه فرستاد که به شیرزاد بپردازد (برای هر بار که «زهی سوار» از زبان خسرو درآمده بود چهار هزار درم).^(*) بندویه چک را گرفت و خواند و بر زمین افکند و گفت: «خزانه مملکت برای این دست و دل‌بازیها نیست».

خسرو که چک را فرستاده بود می‌دانست که چون که مبلغش بسیار و غیر عادی است بندویه فرمان را اجرا نخواهد کرد؛ ولی می‌خواست که این را بهانه برای کشتن بندویه قرار دهد. سر باز زدن آشکار یک افسر از اجرای فرمان شاهنشاه در قانون ایران کیفرش اعدام بود. خسرو همانجا به فرمانده پشتیبانان فرمود تا به میدان برود و بندویه را که مشغول بازی بود از اسب به زیر اندازد و دستها و پاهایش را بشکند.

چون فرمانده وارد میدان شد بندویه به گمان آن که پیامی از شاهنشاه برایش دارد به پیشواز او رفت، و او در یک حرکت غافل‌گیرانه بندویه را از اسب به زیر افکند و خود و مردانش دستها و پاهای بندویه را شکستند. بندویه به بانگ بلند به خسرو و ساسانیان دشنام می‌داد که ناسپاس‌اند؛ و یکی ایستاده بود و اینها را بلندتر می‌گفت تا خسرو بشنود. پس از آن خسرو به زیر آمد و سوار اسبش شد و نزدیک بندویه ایستاد و فرمود تا او را چندان با سنگ زدند تا جان داد؛ و گفت: «این و برادرش پدرم را با زه خفه کردند و پنداشته بودند که با آن

۱. شادفیروز شهری آباد و خوش آب‌وهوا با مرغه‌زارهای سرسبز دل‌گشا در پنج فرسنگی شرق بُرمزماهَن (قصر شیرین کنونی) بود. عربها شادفیروز را حُلوان نامیدند.

(*) «چک» واژه خالصاً ایرانی به معنای «حواله‌نامه» است که از زمان هخامنشی بازمانده، و از زبان ایرانی وارد زبانهای غربی شده است. بعدها عربها «صک» نوشتند زیرا حرف «چ» نداشتند. «حواله» را نیز در زبان ایرانی «برات» می‌گفتند. برات وقتی برای دادن پول نوشته می‌شد «چک» نامیده می‌شد؛ ولی برای موارد دیگر «برات» بود. چک مؤخر و مدت‌دار را نیز «سُفتِچَه» می‌نامیدند که ما اکنون - به غلط - سُفته گوئیم (سُفته معنای اصلیش «سوراخ‌شده» است، و با همین معنا نیز در ادبیات ما مانده است: دُرِ سفته، گوهرِ سفته، مَهْرَه سفته).

جنایت بزرگشان به من خدمت می‌کنند. نوبت به آن یکی هم خواهد رسید».^۱ گفتیم که گستم فرمان‌دار خراسان شد. او در این زمان در نیوشاپور بود. خسرو همانجا به رئیس دستگاه اطلاعاتی کشور فرمود تا به گستم نامه بفرستد که مرد مورد اعتمادی را جانشین خودش کند و خودش بی‌درنگ به پایتخت بیاید که کار مهمی به پیش آمده است و لازم است که از او نظرخواهی شود. معاون بندویه که نامش مردان به بود گریخته بود تا خبر کشته شدن بندویه را به گستم برساند. گستم در راه تیسپون بود و او در راه این خبر را به گستم داد. گستم از آنجا به دیلمستان گریخت تا به گردویه و یارانش بپیوندد.

در دیلمستان مردان سینه و یزدگشن‌اسپ با احترام بسیار از گستم پذیرایی کردند و به او پیشنهاد دادند که با گردویه ازدواج کند و به سلطنت بنشیند و به گردآوری نیرو بپردازد و خسرو را برکنار کند؛ و اگر قرار باشد که کشته شود او و ایشان با هم و مردانه کشته شوند. گستم بر تخت زرین بهرام چوبینه نشست و تاج چوبینه را بر سر نهاد و خودش را «پیروز گستم از تخمه بهمن اسفندیار» نامید، و به بزرگان پارت نامه‌ها نوشته آنان را به اطاعت از خودش فراخواند. بسیاری از افسران پارتی به کینی که از خسرو داشتند از او حمایت کردند. او به ری و از آنجا با سپاه بزرگی به خراسان رفت؛ افسران هوادار خسرو را گرفت یا تاراند و رسماً شاه شد. خسرو که با کینه و غرورش این مشکل بزرگ را برای خودش درست کرده بود به او نامه نوشته تشرزد که فرجامی شبیه فرجام چوبینه خواهد داشت؛ و گستم به او چنین پاسخ فرستاد:

من تخمه دارای بزرگام و تو تخمه ساسانِ چوپان که لیاقت پشاهی نداشت و بهمن به جای آن که پادشاهی را به او بدهد به دخترش خمانی داد، و ساسان به پارس رفته زندگی را به چوپانی گذراند؛ ساسانیان به ناحق بر تخت شاهشاهی ایران نشستند و حق ما را غصب کردند؛ اکنون من حق را به حق‌دارش برگردانده‌ام و صد هزار سپاهی به زیر فرمان دارم و به زودی ریشه تخمه ساسان را از جهان برخواهم افکند.

خسرو سه لشکر دوازده هزار مردی به فرمان‌دهی شاپور ابرکان و نخوارگان ارمنستان و هرمزد خردادبرزین گسیل کرد تا از نزدیک شدن او به تیسپون جلوگیری کنند. اما گستم در صدد نبود که با خسرو بجنگد. او خراسان را داشت، و در گسترش قلمرش در شرق کشور تلاش کرد و سرزمین کوشان را که در میان رخدادهای اخیر خودمختار شده بود به تصرف درآورده تا توران (کویت و خُصدار در پاکستان امروزی) پیش رفت و آن سرزمین را نیز که در این میان از قلمرو ایران بیرون شده بود متصرف شد.

خسرو گرچه از گسته‌م می‌ترسید ولی خودش را چندان نیرومند نمی‌دید که برای از میان برداشتن او تصمیم بگیرد. گسته‌م نیز درصدد جنگیدن با خسرو نبود، و به‌جدا کردن آن بخش از شرق ایران زمین قانع بود و هدف خودش را که قدرت سیاسی و امتیازات ناشی از آن بود با تشکیل سلطنت خودمختار در آن سرزمینها تحقق یافته می‌دید.

خسرو به رهنمود بزرگان دربارش بر آن شد که گسته‌م را به توطئه از میان بردارد. او نامه بسیار ملاحظت‌آمیزی به دست خط خودش به گردویه نوشت و با قید سوگند تأکید کرد که او و یزدگشن‌اسپ و مردان سینه و همه بازماندگان سپاه چوبینه را بخشوده است؛ و ضمناً به او وعده فرستاد که چنانچه گسته‌م را ترور کند و به پایتخت بیاید او را به همسری بگیرد، سرور زنان کاخ کند، و اگر پسر بزاید پسرش را ولی عهد کند. نامه با مشورت گردوی - برادر گردویه - تهیه شده بود و توسط زن گردوی برای گردویه برده شد. زن گردوی می‌توانست که به‌عنوان دیدار رسمی به نزد گردویه برود و هیچ شک و شبهه‌ئی را نزد گسته‌م بر نه‌انگیزد. گردویه - آن زن بلندپرواز - پس از مشورت با مردان سینه و یزدگشن‌اسپ، گسته‌م را در زهر داد یا در بستر خفه کرد، و با این دو و شماری از یاران‌ش به پایتخت رفت. خسرو نیز او را به‌عنوان همسر به کاخ برد و به همه وعده‌هائی که به او داده بود وفا کرد.

تاریخ دقیق این رخدادها مشخص نیست؛ ولی گزارش‌هایش با طول و تفصیل در کتاب بهرام‌نامه آمده بوده و فشرده‌اش در تألیفات تاریخی ایرانیان عربی‌نگار برای ما مانده است.

اوج قدرت تاریخی ایران در زمان ساسانی

در سال ۶۰۲ مسیحی کودتائی در کنستانتینیه و دربار بیزانت روی داد که رهبر آن افسری به نام فوکاس بود. قیصر موریکی کشته شد و همه افراد خاندانش کشته شدند جز یک پسرک که توسط کسانی به ایران گریزانده شد.

خسرو یک‌چند کوشید که با مکاتبه و فرستادن هیأت‌های سفارتی با کودتاگران بیزانت مذاکره کند و این پسر را به‌عنوان وارث سلطنت موریکی به سلطنت بیزانت بنشانند؛ ولی نتیجه‌ئی به دست نه‌آورد. اما حمایت او از پسر موریکی در برابر دولت نوین کودتایی روابط دو دولت ایران و روم را تیره کرد.

خسرو تصمیم گرفت که از فرصت آشفستگی اوضاع دولت روم که پی‌آمد کودتا بود برای بازگیری سرزمین‌هائی که به دولت روم واگذار کرده بود استفاده کرده حیثیت تاریخی ایران را اعاده کند. او یک سپهبد پارتی از خاندان مهران و اهل ری به نام شهروراز را مأمور بیرون

راندن رومیان از آمیدا و گرجستان کرد، و یک سپهبد پارسی به نام شاهین بهمن زادگان را مأمور بازگیری نصیبین و حران و دارا و میان‌پارگین کرد.

شاهین نصیبین و حران و آمیدا و میان‌پارگین و دارا را در چندین نبرد گرفت، و شهروراز پس از گرفتن آمیدا به گرجستان رفته رومیان را از آن کشور بیرون کرده بندر لاتکیه که از زمان شورش بهرام چوبینه در سلطنتِ هرمز چهارم در اشغال رومیان بود را به ایران برگرداند. این‌گونه، تا سال ۶۰۴ م نه تنها زمینهای که خسرو پرویز به رومیان واگذار کرده بود توسط افسران دلیر ایرانی بازگرفته شد بل که میان‌پارگین و دارا که هرمز چهارم طبق عهدنامه رسمی به بدولت روم واگذار کرده بود نیز به دامن کشور برگردانده شد.

تلاشهای سفارتی دولت ایران برای تحمیل قرارداد صلح و انعقاد عهدنامه نوینی با دولت روم که طی آن رومیان حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانی بازپس گرفته شده را به رسمیت بشناسند نتیجه نداد. تلاشهای متقابل رومیان برای واپس‌گیری این سرزمینها به شکستهای پیاپی آنها انجامید. در نبردهائی که پیروزی با ایرانیان و شکست با رومیان بود سپهبد شهروراز در اناتولی پیش‌روی کرده به انگوریه (آنقارا) رسید، و سپهبد شاهین در شام پیش‌روی کرده حلب و آنتاکیه را گرفت. شکستهای بزرگی که در اناتولی و شام بر رومیان وارد گردید نیروهای آنها در این سرزمینها را در آستانه متلاشی شدن قرار داد. نیروهای تازه‌نفسی که از اروپا گسیل می‌شدند نیز فرجامشان شکست بود.

در سال ۶۰۵ م بیش از نیمی از اناتولی و بخش بزرگی از شام در تصرف نیروهای ایران بود، و دولت ایران همچنان از دولت بیزانت می‌خواست که حاکمیت ایران بر سرزمینهای ایرانی حران و نصیبین و آمیدا و دارا و میان‌پارگین را به رسمیت بشناسد. ولی دولت بیزانت همچنان در تلاش بود که ایرانیان را با جنگ از این زمینها بیرون کند، و همواره شکست بر شکست می‌خورد و نیروهای ایران گام‌به‌گام در اناتولی و شام پیش‌روی می‌کردند.

در سال ۶۱۱ م کودتای دیگری در بیزانت توسط افسری به نام هراکلیوس که تا آن زمان فرمان‌دار مصر بود به عمر دولت فوکاس خاتمه داد.^۱ قیصر هراکلیوس به دولت ایران پیشنهاد مذاکره داد و تقاضا کرد که دولت ایران فرمان تخلیه زمینهای اشغالی را صادر کرده نیروهایش را به پشت مرزهای پیشین برگرداند تا مذاکرات صلح دو طرف آغاز شود. دولت ایران برای

۱. در یکی از شبهای ماه رمضان این سال محمد ابن عبدالله - پیامبر اکرم (ص) - به توسط جبرائیل که از آسمان از جانب الله در غار حراء به خوابش آمده بود به پیامبری منصوب شد. مکه و توابعش در آن زمان کمتر از سه هزار نفر جمعیت داشت.

این تقاضا که متضمن به رسمیت شناخته شدن حاکمیت ایران بر حران و نصیبین و آمیدا نبود پاسخی نداشت. تلاشهای هراکلیوس برای بازگیری سرزمینهای اشغالی نیز به شکستهای پی‌درپی او انجامید. تا سال ۶۱۳ سراسر اناتولی تا دریای ایژه به تصرف سپهبد شهروراز درآمد، یک شهریاری جدید در جایی از غرب اناتولی که روزگاری ساردیس بود تأسیس شد، سپاهیان ایران بر کرانه دریای ایژه در برابر پایتخت امپراتوری روم که در آن سوی تنگه بود مستقر شدند. سپهبد شاهین نیز پس از شکستهایی که در شام بر رومیان وارد آورد شهرهای شام را یکی پس از دیگری گرفته به دمشق رسید. یک شهریاری جدید در شام تأسیس شده بود که مرکزش انتاکیه - پایتخت شرقی امپراتوری روم - بود. سپهبد فرخان برادر شهروراز در انتاکیه مستقر شد.

تا اواخر سال ۶۱۳ رومیان در فلسطین به سختی شکست یافتند و ایلیا/ اورشلیم (پایتخت دینی امپراتوری روم) و سراسر فلسطین به دست ایرانیان افتاد.^۱ سپاهیان که از مصر برای بازگیری فلسطین گسیل شده بودند را شاهین در جنوب فلسطین شکست داد و در دنبال آنها وارد مصر شد. سراسر مصر تا سال ۶۱۵ به تصرف ایرانیان درآمد و شهریاری مصر تأسیس شد. در سال ۶۱۵ م متصرفات ایران در غرب آسیا به کرانه‌های شرقی و شمالی دریای مدیترانه و کرانه غربی اناتولی بر دریای ایژه، و در شمال آفریقا به لیبی رسید. اینها سرزمینهایی بود که از اواخر سده ششم پم تا زمان حمله اسکندر مقدونی در درون قلمرو شاهنشاهی هخامنشی قرار داشتند سپس به تصرف اسکندر درآمدند و بعد به عنوان میراث اسکندر به رومیان رسیده بود (رومیان از سلوکیان و بطلمیان گرفته بودند). اینک به نظر می‌رسید که دولت امپراتوری روم در آستانه ورجیده شدن و پیوستن به تاریخ است. یک مورخ معاصر غربی نوشته که سپاه ایران بر کرانه شرقی بوسفور در برابر کنستانتینیه لشکرگاه زده بود، و سپاهیان ایرانی از

۱. اورشلیم که مسیحیان ایلیا می‌نامیدند در این زمان قبله‌گاه مسلمین مکه بود؛ زیرا معبد سلیمان اسرائیلی و قبله‌گاه یهودان و مسیحیان در آنجا واقع شده بود، و مسلمانان آن را المسجد الأقصى می‌نامیدند (یعنی عبادت‌گاه دوردست). چند ماه بعد که خبر سقوط اورشلیم توسط کاروانیان به حجاز رسید مسلمین مکه از اشغال قبله‌گاهشان توسط «مجوسان امی» در اندوه شدند، و کافران مکه آنها را مسخره می‌کردند که قبله‌گاهشان را مجوسان اشغال کرده‌اند. پس از آن از آسمان وحی آمده ضمن دل‌داری به مؤمنین اندوهناک تصریح کرد که رومیان در خلال چند سال این شکست را جبران خواهند کرد [قرآن، آغاز سوره روم]. رومیان چون که مسیحی بودند در آن زمان اهل ایمان شمرده می‌شدند، و ایرانیان چون که مجوسی بودند اهل کفر شمرده می‌شدند. در مکه هر که مسلمان شده بود هوادار رومیان و مخالف ایرانیان مزدایسن بود، و هر که مسلمان نشده بود بی‌طرف بود.

این سوی بوسفور می توانستند که دیواره‌های پایتخت امپراتوری روم را که بر فراز تپه‌هایش می درخشید به چشم ببینند، و چنین به نظر می رسید که امپراتوری در آستانه فروپاشی نهایی است. اگر دولت ایران دارای نیروی دریایی می بود می توانست که کنستانتینیه را تصرف کرده جریان تاریخ را دگرگون کند.^۱

امپراتور هراکلیوس که اروپا را در خطر جدی می دید و تلاشهایش برای دستیابی به صلح با ایران نیز به نتیجه نرسیده بود تصمیم گرفت که به تونس بگریزد و دستگاه دولت خویش را به تونس منتقل کند. او خزائن سلطنتی را بر بار کشتی کرده پیشاپیش به تونس فرستاد، و خودش آماده حرکت به تونس شد. اتفاق روزگار را (چه بسا به سبب خیانتی) کشتی را باد به کرانه غربی اناطولی برد و در آنجا به دست ایرانیان افتاد. شهرواران آن را بر بار یک کاروان بزرگ خرسپ (آستر) کرده به تیسپون فرستاد (سال ۶۱۶م). خسرو پرویز این گنجینه بزرگ را «گنج بادآورد» نامید.

در همین زمان سرزمینهای لیبی و تونس به دست ایرانیان افتاد، و هراکلیوس چون این خبر را شنید از رفتن به تونس منصرف شد. اکنون او کوشید که با ایران وارد مذاکره شده امتیازات بسیاری به ایران بدهد و متصرفات اروپایی را نگاه دارد. این تلاشها بیش از دو سال بدون نتیجه ادامه یافت. هراکلیوس چون از دست‌یابی به صلح با ایران ناامید گردید بر آن شد که به عنوان آخرین تلاش از نیروی دین برای برانگیختن جماعات مسیحی استفاده کند.

دین همیشه نیرومندترین ابزار حاکمان بوده و زیرکان همیشه توانسته‌اند که بهترین استفاده را از دین برای پیش برد مقاصد خودشان ببرند. درست سه سده پیش از هراکلیوس یک قدرت طلب دیگر رومی از نیروی دین استفاده کرد و قدرت را از دست رقیبش بیرون کشیده بر تخت امپراتوری روم تکیه زد. این مرد کنستانتین کبیر بعدی بود که وقتی برضد قیصر وقت - ماکسنسیوس - شورید خواب‌نما شد و ادعا کرد که در خوابش منادیان غیبی با یک صلیب به نزدش آمده به او گفته‌اند که در زیر این صلیب که بر خورشید (میترا، خدای رومیان) ترسیم شده است به جنگ قیصر برود و قدرت را از دست او بیرون بکشد. کنستانتین با این خواب‌نمایی ماهرانه درفش خودش را با صلیب مسیحیان آراست و نیروی مسیحیان پرتعصب و شهادت طلب یونان و روم و اناطولی را پیرامون خودش گرد آورده امپراتور وقت را شکست داده و قدرت را به دست گرفته و به زودی به یکی از نیرومندترین امپراتوران روم تبدیل شده بود. از آن پس درفش رومیان در جنگها این صلیب مقدس بود. آن صلیب مقدس

۱. آیدرس بل، مصر از حمله اسکندر تا فتح عرب، ترجمه عبداللطیف احمد، ۱۹۳.

که انوشه‌روان به غنیمت گرفته بود و قیصر موریک از خسرو پرویز تقاضای بازدادنش به دولت روم را کرد، و داستانش را بالاتر آوردم، احتمالاً همین درفش صلیب بود که البته خسرو از بازدادنش خودداری نمود.

شهروراز و فرخان (دو برادر) فرمان‌داران اناتولی و شام بودند، و شاهین فرمان‌دار مصر و شمال آفریقا. این سه به تحکیم پایه‌های قدرت ایران در اناتولی و شام و مصر مشغول شدند. از آن‌ها همه شکوه دیرینه مصر در این زمان که پای ایرانیان به آن کشور باستانی رسید هیچ نمانده بود. تنها شهر مهم مصر اسکندریه بود که پادگان شهر رومیان بود و ساکنانش رومی بودند و اکنون به دست ایرانیان افتاده بود. دیگر شهر مهم قابل ذکر در مصر وجود نداشت. جائی که روزگاری ممفیس بود نیز اکنون یک شهر بود و پیشترها هلنی‌ها نامش را هلیوپولیس کرده بودند، ولی اینجا نیز اکنون پادگان شهر رومیان بود، و شهر واقعی به مفهومی که ما می‌شناسیم نبود. کشور مصر مجموعه‌ئی از شهرهای کوچک و روستاها در دو سوی نیل بود که مردمشان تا پیش از این به طور رسمی بردگان رومیان بودند و کشاورزی می‌کردند و منبع درآمد برای رومیان بودند. شاهین در مصر برخی اقدامات عمرانی انجام داد. در هلیوپولیس بنای شهری نوساز نهادند. شاید مصریان به ایرانیان گفته بودند که اینجا روزگاری پایتخت مصر بوده است. و شاید نام آپستات (یعنی پایگاه مرکزی) در این زمان به این شهر داده شد، نامی که عربها بعدها فسطاط تلفظ کردند و تا امروز مانده است و اکنون بخشی از قاهره است. بقایای نیمه‌ویران ساختمان کاخ و آذرگاهی که ایرانیان در آن زمان در اینجا ساختند را یاقوت حموی - جهان‌گرد نام‌دار - حدود ۶۰۰ سال پس از این رخدادها به چشم دیده و توصیفی از آن به دست داده و یادآور شده که مصریان کاخ را «قصر الشمع» و آذرگاه را «قُبَّة الدُّخان» (گنبد دودی) نامند.^۱

شاید شهر قیروان در تونس که کمتر از هشتاد سال پس از این رخدادها به دست نیروهای اموی افتاد و پادگان شهر مسلمانان در شمال آفریقا شد، و نوشته‌اند که نامش از لفظ فارسی «کاروان» آمده است، نیز ایرانیان در زمان خسرو پرویز به عنوان مرکز بازرگانی بین‌المللی (کاروان‌گاه) تأسیس کرده باشند.

گفتیم که هر اکلئوس بر آن شد که از نیروی دین مسیحیان برای مقابله با ایرانیان استفاده کند. او پس از چند سال تلاش بی‌نتیجه برای مذاکره با ایران، و سردرگمی و شبه محاصره در پایتختش، در سال ۶۲۰ م به کلیسای کنستانتینیوم رفته به کشیشان خبر داد که سه بار در خواب

دیده که شاه مجوسان - خسرو - را نیروهای غیبی و آسمانی در زنجیر کرده به او سپرده‌اند، و این خواب را الهام غیبی تلقی کرده است. او از کشیشان خواست که برای نجات دین مسیح به درگاه عیسا و مریم دعا کنند و از آنها بخواهند که به وی یاری رسانند تا بر «مجوسان» پیروز شود. جاسوسان او نیز در میان مسیحیان شهرهای خاورمیانه در رفت و آمد بودند. در این هنگام در میان مسیحیان خاورمیانه شایعه افتاد که ایرانیان در شهر اورشلیم کلیسای مقدس را تخریب کرده و صلیبی که عیسا بر سر آن به‌دار کشیده شده بوده و در تابوتی در باغچه‌ئی مدفون بوده را از زیر زمین بیرون آورده به ایران برده‌اند. این شایعه که داستان اهانت ایرانیان به مقدس‌ترین مقدسات مسیحیان بود می‌توانست که خشم همه مسیحیان خاورمیانه از جمله عراق و خوزستان را برضد دولت ایران برانگیزد.

به یقین می‌توان گفت که موضوع بیرون آوردن دار مسیح و فرستادن آن به ایران جزیک شایعه نبوده و نمی‌توانسته حقیقت داشته باشد. نیز می‌توان پنداشت که اگر هم اهانتی به معابد مسیحیان در فلسطین انجام گرفته است می‌توانسته که کار جماعات یهودی بوده باشد که از دیرباز با مسیحیان دشمنی داشتند و مصیبت‌های بسیار سنگینی در سه چهار سده اخیر از دست رومیان و مسیحیان کشیده بودند. می‌توان احتمال داد که جماعات یهودی پس از سقوط فلسطین خودشان را به ایرانیان نزدیک کرده باشند تا به یاری آنها سلطنت اسرائیل را احیاء کنند. پیش از این نیز ایرانیان دو بار در زمان پارتیان به آنها کمک کرده بودند و سلطنتشان را احیاء کرده بودند ولی به زودی توسط رومیان برچیده شده بود. چندی پیش کلیساهای دولت روم فتوا داده بودند که یهودیان نجس‌اند، و ورود یهودیان به شهر اورشلیم به کلی ممنوع بود؛ و آنها در روستاهای دوردست فلسطین پراکنده بودند. نام شهر اورشلیم را نیز رومیان تبدیل به «ایلیاء» کرده بودند. اکنون که فرصت کینه‌کشی آنها از مسیحیان به پیش آمده بود طبیعی بود که از هرگونه اهانتی به مسیحیان - به‌ویژه در اورشلیم که پایتخت مقدس باستانی یهودان بود که از آن بیرون کرده شده بودند - خودداری ننموده باشند. یعنی اگر هم صلیبی از زیر زمین بیرون کشیده شده باشد می‌توانسته که کار یهودان باشد که مسیح را مُرتد و پیروانش را کافر می‌شمردند (نظر یهودان به عیسا مانند نظر شیعیان ایران به بهاء الله بوده است).

این نیز طبیعی بود که شنیدن داستان تخریب مقدسات مسیحیان و داستان بیرون آوردن صلیب عیسا و بردنش به ایران خشم مسیحیان را برانگیزد و جهت گیریه‌اشان نسبت به شاهنشاه را تغییر دهد. دعوت قیصر از مسیحیان برای دعا به درگاه مسیح و مریم و پخش شدن شایعه اهانت ایرانیان به خدایشان عیسا در مدت کوتاهی در سراسر شام و اناتولی و ارمنستان و

گرجستان طنین افکند و همهٔ کلیساها برای پیروزی قیصر که نایب عیسا مسیح پنداشته می شد دست به دعا برافراشتند و آمادگی همه‌جانبه‌ئی در میان مسیحیان برای حمایت از هراکلیوس پدید آمد. کشیشانی که تا پیش از آن دعاگوی شاهنشاه ایران بودند، اکنون به سبب شنیدن داستان اهانت‌هایی که گفته می شد «مجوسان» در اورشلیم به مقدسات مسیحیان کرده‌اند از خسرو در خشم بودند و در کلیساهایشان بر او نفرین می فرستادند و از خدایشان خواهان نابود کردن او می شدند.

سال ۶۲۱م را قیصر توسط جاسوسانش به برانگیختن کشیشان برضد ایران و آماده کردن آنها برای پیوستن به خودش گذراند، و در سال ۶۲۲ با چندین کشتی از راه دریای سیاه به گرجستان رفت. کشیشان در گرجستان و ارمنستان شورش ضد ایرانی برپا کرده مردم را برای پیوستن به قیصر آماده کردند. قیصر یک‌چند در گرجستان ایستاد تا نیروی قابل توجهی از جهادگران گرجستان و ارمنستان و اناتولی پیرامونش گرد آمدند. ما نمی‌دانیم که قیصر چه ارتباطاتی با ترکان ماورای قفقاز انجام داد، ولی یک نسل بعد جماعتی از ترکان را می‌بینیم که در بیابانهای شرقی اناتولی جاگیر شده‌اند. به نظر می‌رسد که در میان شورش ضد ایرانی که در گرجستان به راه افتاده بوده در بند غربی قفقاز بر روی خزش ترکان گشوده شده تا جماعتی از آنها به این سو بخرزند و در اران و ارمنستان ناامنی ایجاد کنند و در شرق اناتولی که سرزمین آریایی‌نشین بود ترکیب جمعیتی را برهم بزنند و با وارد شدن در سپاه رومیان نیروی جنگی هراکلیوس را تقویت کنند.

در سالهای اخیر که مسیحیان شاهنشاه ایران را متمایل به دین خودشان می‌پنداشتند،

۱- برای آن‌که رخدادهای جهان را با رخدادهای مربوط به پیدایش اسلام تطبیق داده باشم یادآوری می‌کنم که دو قبیلهٔ اوس و خزرج در سال ۶۲۱ بر سر ریاست شهرشان وارد جنگ خونینی شده بودند و چنده تن از دو طرف (که برای آنها بسیار بود) به کشتن رفته و نخلهای بسیاری از نخلستانهای دو طرف بر زمین انداخته شده بود. سپس به آشتی رسیده بودند ولی نتوانسته بودند که بر سر انتخاب رئیس به توافق برسند. سران خزرج که از اوس شکست بزرگی خورده بودند در مراسم حج این سال از پیامبر اسلام دعوت کردند که با یارانش به یثرب منتقل شود. در ماههای آینده مسلمین به یثرب منتقل شدند. در مراسم حج بعدی سران اوس و خزرج با پیامبر دیدار کردند و قراردادی میان آنها و پیامبر منعقد شد که ریاست شهر یثرب به پیامبر سپرده شود. پیامبر در نیمهٔ سال ۶۲۲ از مکه به یثرب رفته ریاست شهر را به دست گرفت و هستهٔ حاکمیت اسلامی را بنیاد نهاد. در آن زمان یثرب اندکی بیش از سه هزار نفر جمعیت داشت. شمار همهٔ مؤمنین نرینه از خرد و درشت که در آن زمان به یثرب هجرت کردند نیز ۹۲ تن بود. اندکی کمتر از ۵۰ تن از مؤمنین نیز در مهاجرت حبشه بودند.

توده‌های مسیحی به خدمت ارتش ایران درآمده بودند؛ و اکنون که زیر تحریکات کشیشانشان متوجه شده بودند که ایرانیان به مقدس‌ترین مقدساتشان اهانت کرده و صلیب مقدس را از زیر زمین بیرون آورده به ایران برده‌اند، و از کشیشان می‌شنیدند که مجوسان کافر می‌خواهند که دین مسیح را از جهان براندازند، طبیعی بود که جهتشان دیگرگونه شود، و نه تنها دشمنی با ایرانیان را به اوج برسانند بل که برای جهاد با خسرو نیز آماده شوند.

قیصر ضمن گردآوری نیرو در گرجستان به تلاش برای مذاکره با شهروراز ادامه داد، و گرچه به سبب مخالفت خسرو با تقاضاهایش پاسخی نمی‌شنید ولی او دست‌بردار نبود. در این زمان در اروپا خطر تازه‌ئی کنستانتینیه را تهدید می‌کرد، و قیصر حاضر بود به‌هر بهائی باشد با ایران وارد پیمان صلح بشود تا بالکان را از خطر برهاند. قبایل اسلاو وارد بالکان شده بودند و کشتیهاشان نیز از راه دریای سیاه وارد دریای ایژه شده بود و کنستانتینیه در معرض تهدیدشان بود. اما از شگفتی روزگار آن‌که کشتیهای آنها ناگهان دچار توفان شده غرق شدند، آنها به شمال برگشتند، و کنستانتینیه به طرز معجزه‌آسایی نجات یافت (سال ۶۲۳ م، سال دوم هجری در تاریخ اسلامی^۱). این رخداد غیرمنتظره بر ایمان مسیحیان به حقانیت هراکلیوس افزود و نجات کنستانتینیه را نشانه‌ی امداد غیبی ناشی از دعاهای کشیشان در کلیساها تلقی کردند. پخش شدن این خبر می‌توانست که بر نیروی جهادی مسیحیان خاورمیانه که توسط کشیشانشان برضد ایران بسیج شده آماده‌ی پیوستن به قیصر بودند بیفزاید و آنها را آماده‌ی جان‌فشانی در راه دین کند. حتماً در آن زمان کشیشان در ارمنستان و گرجستان و اناتولی و شام و مصر داستانهای متعددی را ساختند و پرداختند تا برای تحریک مسیحیان به بریدن از ایران و پیوستن به رومیان از آنها استفاده کنند. این داستانها را شب و روز در کلیساها برای مسیحیان بازمی‌گفتند و وعده می‌دادند که هنگام ظهور مسیح فرارسیده است و مؤمنان باید برای تسریع ظهور جان‌فشانی کنند تا به زودی حکومت جهانی مسیح تشکیل شود و دین مسیح سراسر

۱- در سال دوم هجری جنگ بدر میان پیامبر و ابوجهل رخ داد. شمار کل مردان مسلمان در این سال به‌کمتر از ۷۰۰ تن می‌رسید. در جنگ بدر ۷۰ تن از «کافران» کشته شدند که از جمله آنها طالب پسر ابوطالب (برادر بزرگ علی) و نوفل برادر خدیجه بودند. و هفتاد تن از «کافران» اسیر شدند که از جمله آنها عباس عموی پیامبر، عقیل پسر ابوطالب (برادر علی)، ابوالعاص (شوهر زینب دختر پیامبر)، نوفل ابن حارث پسر عموی پیامبر، عبد ابن زمعه (برادر زن پیامبر) بودند. پیامبر از هر کدام از اسیران پنج‌هزار تا دو هزار درم فدیه گرفت و آزاد شان کرد. یک ماه بعد پیامبر به روستای یهودی‌نشین بنی قینقاع در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، اموال و املاک روستا را مصادره کرده میان پیروانش تقسیم کرد و بنی قینقاع را با دست خالی از حجاز کوچ داد.

گیتی را فراگیرد و کفر از صحنه روزگار محو شود. چه بسا که بسیاری از رخداد‌های اخیر را نیز چنان تفسیر می‌کردند که نشانه نزدیک بودن ظهور را القاء می‌کرد، و آنها را با داستان‌های مربوط به نشانه‌های ظهور ربط می‌دادند و بر ایمان مؤمنین و یقین به پیروزی می‌افزودند.

خسرو اطمینان داشت که ارتش ایران می‌تواند امپراتوری روم را براندازد و مرزهای ایران را به ماورای بالکان برساند و دولت جهانی تشکیل دهد. به همین جهت اصرار داشت که باید به هر بهائی شده باشد کنستانتینیه به تصرف درآید تا بالکان در قلمرو ایران قرار گیرد.

از نوشته‌های آمیانوس مارسلینوس به یاد داریم که شاپور دوم به امپراتور روم نوشته بود که قلمرو نیاگان من تا پشت رود استریمون بوده است. اکنون خسرو پرویز برآن بود که قلمرو ایران را به رود دانوب برساند؛ ولی خودش در پایتخت نشسته بود و فرمان می‌فرستاد. شاید اگر خودش شخصاً همچون نیاگانش فرمان‌دهی برای جهان‌گشایی را به دست گرفته بود این رؤیا برایش تحقق می‌یافت و تاریخ جهان به جریان نوینی می‌افتاد. ولی او مردی پرمدعا و بلندپرواز و کم‌جرات و خوش‌گذران بود و همه چیز را آماده می‌خواست. تجربه پدرش هرمز با بهرام چوبینه نیز چیزی به او نه آموخته بود تا به فکر افتد که شاید یکی از سپهبدانی که برای او جهان‌گشایی می‌کنند خودش را برای تخت و تاج ایران شایسته‌تر از او بداند و او را گرفته از تخت به زیر اندازد. اما برای آن که اقدام احتیاطی برای مواجهه با چنین خطری انجام داده باشد نیرومندان در اناتولی و مصر را با توطئه از یکدیگر بدبین کرده بود تا نتوانند که دست اتحاد به هم داده برضد او اقدامی مخاطره‌آمیز انجام دهند.

در این میان، رقیبان شاهین بهمن‌زادگان شایعه‌هایی درباره ارتباط نهانی او با قیصر به‌گوش خسرو رساندند که خسرو را از شاهین بدبین کرد و سبب شد که او را به پایتخت بطلبد. سپس شاهین در پایتخت به طرز اسرارآمیزی درگذشت، و شایع شد که خسرو از او بدگمان شده و او را از میان برداشته است (سال ۶۲۴م).

خسرو وقتی شنیده بود که قیصر به‌گرجستان آمده است یک لشکر به آذربایجان فرستاده بود تا به شمال رود ارس بروند، و چنانچه قیصر وارد خاک آذربایجان شود او را از پشت سر مورد حمله قرار دهند، و قرار شده بود که لشکری نیز از همدان به آذربایجان برود، و دو لشکر از شمال و جنوب قیصر را از دو سو در آذربایجان محاصره و نابود کنند.

قیصر در اوائل سال ۶۲۵م با یک سپاه ورزیده در حرکتی سریع و غافل‌گیرانه از راه گرجستان و ارمنستان وارد آذربایجان شد. او شهر گنزرک را که شهر مقدس مغان و جایگاه بزرگترین آذرگاه ایران بود را گرفته به آتش کشید و آذرگشن‌اسپ که بزرگ‌ترین مرکز دینی

کشور و آذرگاه سلطنتی ایران بود را به انتقام اهانتی که گفته می‌شد ایرانیان به کلیسای اورشلیم کرده‌اند با خاک یک‌سان کرد (سال سوم هجری^۱). شهر سلطنتی دستگرد را نیز در حرکتی سریع گرفته به‌آتش کشید و کاخ افسانه‌یی خسرو پرویز (تخت ناخ‌دیش که پائین‌تر خواهیم شناخت) را نیز تاراج کرده به‌آتش کشیده ویران کرد، و پیش از آن‌که نقشه خسرو برای قرار دادن او در میان حلقه دو سپاه شمالی و جنوبی کام‌یاب شود او شتابان به ارم‌نستان برگشته به شرق اناتولی رفت.

هدف هراکلیوس از این لشکرکشی نه تصرف زمین بل که فشار بر دولت ایران برای قبولاندن مذاکرات صلح بود. ویران کردن جنزگ و دستگرد نیز، علاوه بر فرونشاندن خشم مسیحیان، برای آن انجام داد که به‌دربار ایران بفهماند که مردم گرجستان و ارم‌نستان با ما همکاری می‌کنند و آذربایجان در دسترس ما است و اگر خسرو حاضر به مذاکره برای صلح نباشد باز هم در حرکت مشابهی دست به اقدام مشابه دیگری خواهیم زد.

به‌آتش کشیدن شهر و تخریب آثار تمدنی توسط قیصر یک اقدام ضد تمدنی بود. در جنگ‌های گذشته رومیان با ایران در دوران پارتیان نیز شاهد چنین جنایت‌هایی بودیم. در گزارش همه جنگ‌های ایران با رومیان حتی یک‌بار گزارش نشده که ایرانیان شهری را به‌آتش کشیده باشند یا متعرض مردم عادی یکی از شهرها شده باشند. وقتی شهری به‌دست ایرانیان می‌افتاد تا در توان داشتند می‌کوشیدند که مردم را هنگام ورودشان به شهر هراسان نکنند. این چیزی بود که مؤبدان در هر جنگی به‌عنوان فرمان زرتشت و ایزدان به‌یاد مردم می‌آوردند. درباره بازگیری آمیدا توسط انوشه‌روان که در جای خود خواندیم، آن‌گونه که کریتنسن از نوشته پروکوپ - مورخ رومی - آورده است، وقتی انوشه‌روان پس از انعقاد قرارداد صلح با نمایندگان دولت روم وارد شهر شد در حالی که سفیر روم در کنارش بود و از خیابان می‌گذشت چشمش به زنی افتاد که مردی در پشت سرش بود و او را می‌دواند و زن دست کودکش را گرفته بود و هراسان می‌دوید؛ و در آن حال کودک پیش پا زد و بر زمین افتاد. انوشه‌روان با دیدن این

۱. در این سال جنگ بزرگ ابوسفیان و پیامبر موسوم به جنگ اُحد رخ داد. ابوسفیان با یک سپاه حدود سه هزاری متشکل از قریشان و چند قبیله هم‌پیمانانش آمده بود تا انتقام جنگ بدر را بگیرد. کلیه مؤمنین مدینه که در این زمان از برنا و پیر در حدود ۷۰۰ تن بودند در پشت سر پیامبر به‌مقابله او شتافتند. شکست سختی بر مسلمین وارد آمد و هفتاد شهید دادند (به‌شمار کشتگان مکه در جنگ بدر). پیامبر سه ماه پس از آن به روستای یهودی‌نشین بنی‌نضیر در همسایگی مدینه لشکر کشید، روستا را گرفت، کلیه ممتلكات بنی‌نضیر را از خانه و زمین و باغ مصادره کرده میان یارانش تقسیم کرد و بنی‌نضیر را به‌شمال عربستان کوچ داد.

منظره چنان به ترحم آمد که گریست و گریستنش را سفیر روم دید، و انوشه‌روان گفت: نفرین بر کسانی که این وضع را برای اینها به وجود آورده‌اند (یعنی رومیان که با تعرض به مرزهای ما ایرانیان را به جنگ کشانده‌اند و سبب هراس مردم بی‌گناه آنتاکیه شده‌اند). البته پروکوپ نوشته که خسرو انوشه‌روان نمی‌دانست که ایرانیان با ورودشان به شهر این وضع را به وجود آورده بودند، و او در اینجا به خودش نفرین کرد.

تاریخ‌نگارانی که گزارش پیش‌رویهای سپاهیان خسرو پرویز در اناتولی و شام و مصر را برای ما بازنهادند حتی یک مورد از ویران‌گری یا شهرسوزی یا کشتار مردم توسط ایرانیان را ذکر نکرده‌اند، و تنها گزارشی که به عنوان عمل ناروای ایرانیان آورده‌اند از زیر زمین بیرون کشیدن دار عیسا است که آن هم بیش از یک شایعه به قصد تحریک احساسات مسیحیان خاورمیانه نبوده است. دربارهٔ فتح آنتاکیه به دست سپاهیان خسرو پرویز جز آن که آنتاکیه را گرفتند و اموال گنج‌خانهٔ سلطنتی آنتاکیه را به تیسپون فرستادند سخن دیگری در میان نیست. دربارهٔ تسخیر اسکندریه که پایتخت سوم امپراتوری بود نیز همین اندازه نوشته‌اند که شاهین اسکندریه را گرفت و رومیان را بیرون کرد و کلید شهر اسکندریه را برای خسرو پرویز فرستاد (یعنی ما مالک مصر شده‌ایم). اما در گزارشهای رومیان هیچ اشاره‌ای به تخریب و تاراج و شهرسوزی در جائی از اناتولی و شام و مصر توسط سپاهیان ایران نشده است. بعلاوه، از مقاومتی توسط مردم شام و مصر در برابر سپاهیان ایران نیز گزارشی به دست داده نشده، و این به مفهوم نارضایتی از رومیان در این سرزمینها و رضایت از ایرانیان است.

منابع سنتی ما می‌گویند که لشکرکشی قیصر به آذربایجان با اطلاع و طبق نقشهٔ شهروراز بوده؛ ولی به نظر می‌رسد که این داستان را سپهبدان رقیب شهروراز برای تخریب او ساخته بوده‌اند. خسرو پیش از این، وقتی خبر آمادگی هراکلیوس برای لشکرکشی به آذربایجان از راه ارمنستان را شنیده بود به شهروراز نوشته بود که به پایتخت بیاید، ولی شهروراز نه آمده بود و خسرو از او بدبین شده در صدد برکنار کردنش برآمده بود. جاحظ نوشته که وقتی گنج باد آورد را برای خسرو آوردند خسرو بزرگان را دعوت کرد تا گنج را ببینند، و شهروراز را بسیار ستود که افسری وفادار و مورد اعتماد است. ولی یک دلقکی به نام رسته به خسرو گفت: «از کجا معلوم که او اندکش برای تو فرستاده و بیشترش برای خودش نگاه نداشته باشد؟!» این سخن شکی در دل خسرو افکند که شاید رسته خبری شنیده باشد؛ و برای آن که یقین یابد که شهروراز خیانت نکرده و چیزی را برای خودش نگاه نداشته است و نقشه‌ئی در سر نداشته باشد، به او نوشت که برای کار مهمی به پایتخت بیاید. چنانچه شهروراز تصمیم می‌گرفت که

بیاید معلوم می‌شد که چیزی برای خودش نگاه نداشته است، زیرا اگر نگاه داشته بود عذری می‌آورد و همانجا می‌ماند. نامه دیگری هم به شهرواز نوشت که موضوع حل شده است و لازم نیست که به پایتخت بیائی. این نامه را به دیگری داد و گفت: «اگر متوجه شدی که شهرواز خود را برای آمدن به پایتخت آماده می‌کند نامه را به او بده، و اگر جز این بود آن را برگردان». در همین زمان یکی از خبرچینان شهرواز که خبرهای کاخ را برایش می‌برد به نزد او رفته موضوع رُسته را به او خبر داد؛ و او در گمان افتاد که شاید شاه تصمیم به برکنار کردن او را داشته باشد؛ لذا در پاسخ به شاه عذر آورد که در حال حاضر وجود خودش در این نقطه حساس از زمینهای تسخیر شده ضروری است.^۱

پس از درگذشت ناگهانی شاهین که شایعات می‌گفت توسط خسرو از میان برداشته شده است شهرواز نیز از خسرو در بیم شد. اکنون زمان آن رسیده بود که رقیبان قدرت شهرواز خسرو را از او بترسانند. به خسرو خبر رسید که شهرواز در حال مستی گفته که در خواب دیدم که روی تخت خسرو نشسته‌ام (این به معنای آرزوی سلطنت بود). خسرو چون این را شنید طی فرمانی کتبی که برای برادر شهرواز فرستاد او را از فرمان‌دهی عزل کرد و به برادر او نوشت که جانشین شهرواز شود و شهرواز را در بند کند.

برادر شهرواز فرمان‌نامه را به شهرواز نشان داد، و دو برادر تصمیم گرفتند که برای گوش مالی دادن به خسرو دست به کار شوند. پس از این قضیه شهرواز در یک هیأت ۵۰ مردی از افسران وفادار به خودش در یک کشتی بر دریای ایژه با قیصر مذاکراتی پنهانی انجام داد، و گویا نقاط ضعف دفاعی ایران و مسیر لشکرکشی به میان‌رودان را برای قیصر بیان کرد و توافقاتی با او انجام داد.^۲ قیصر در سال ۶۲۶م با یک سپاه ورزیده که شمارش را هفتاد هزار نوشته‌اند از راه آمیدا به میان‌رودان لشکر کشیده قصد حران کرد. در این زمان بیشینه سپاهیان ایران در غرب اناتولی و شام و مصر و شمال آفریقا مستقر بودند. بخش دیگری به آذربایجان گسیل شده بودند تا مانع حمله احتمالی دیگر باره قیصر به آذربایجان شوند. یک نیروی دوازده هزار مردی به فرمان‌دهی سپهبدی به نام راهراز در پادگان میان حران و نصیبین مستقر بود. چون قیصر به حران نزدیک شد راهراز از خسرو مدد طلبید، ولی خسرو در پاسخ او نوشت که بجنگید تا دشمن را شکست دهید یا همه‌تان در دفاع از میهن کشته شوید. مقاومت راهراز توسط قیصر در هم شکسته شد، او و شش هزار تن کشته شدند و بقیه به تیسپون گریختند. حران

۱. کتاب التاج، ۲۴۸ - ۲۴۹.

۲. تاریخ طبری، ۱/ ۴۵۸ - ۴۶۹.

و نصیبین به تصرف هر اکلئوس درآمد (سال پنجم هجری^۱).

افسران گریخته از حران به فرمان خسرو بازداشت و زندانی شدند تا به اتهام دفاع نکردن از میهن محاکمه شوند. این امر بسیاری از افسران ارتش را از خسرو در بیم و هراس داشت. شهروراز نیز حرکتی بروز نمی داد، و شایعه توطئه او با قیصر در تیسپون قوت می گرفت. قیصر - گویا طبق توافق نهانی‌ئی که شهروراز با او کرده بود - وارد میان‌رودان شده بود تا تیسپون را بگیرد؛ ولی نقشه بسیار ماهرانه‌ئی که خسرو چید میان‌رودان را نجات داد. درباره این رخداد، جاحظ - از ترجمه یک متن پهلوی که در اختیارش بوده - نوشته که خسرو نامه‌ئی به شهروراز نوشت که «حیله‌های تو در کشاندن قیصر به درون خاک ایران بسیار سودمند افتاد. اکنون هنگام آن است که بقیه نقشه را شتابان دنبال کنیم. تو کنستانتینیه را بگیر، و من نیز با سیصد هزار سپاهی برای به دام انداختن قیصر آماده‌ام تا قیصر و سپاهانش را همینجا نابود کنم». این نامه را خسرو در یک چوب‌دستی پوچ کرده نهاد و به دست یک شخصیت مسیحی عراقی سپرد که پدر بزرگش روزگاری از سران مانوی بود و شامل بخشایش انوشیروان شده بود، سپس پدرش مسیحی شده بود و از کارمندان دولت در عراق بود، و این پسرش نیز از کارمندان دولت در زمان خسرو پرویز بود. خسرو به او سفارش کرد که چوب‌دستی را به دست خود شهروراز بدهد؛ اما می دانست که این مرد مؤمن از هواداران رومیان است و نامه به دست قیصر خواهد افتاد. گذر او نیز چنان ترتیب داده شده بود که از مسیری باشد که قیصر لشکرگاه زده بود. مرد مؤمن چون به نزدیکی لشکرگاه قیصر رسید راهش را کج کرده به لشکرگاه رفت. او را

۱. در این سال لشکرکشی بزرگ ابوسفیان به مدینه به قصد ریشه‌کنی اسلام رخ داد که در تاریخ اسلام به نام جنگ احزاب و جنگ خندق معروف است. مردی که با نام مستعار سلمان فارسی شناخته شده است در این رخداد نقش بسیار مؤثری ایفاء کرد که مانع افتادن مدینه به دست ابوسفیان شد. ابوسفیان مدینه را محاصره کرد، با ترتیبات مدبرانه‌ئی که پیامبر چید میان ابوسفیان و متحدانش شکاف افتاد، جنگ رخ نداد، و ابوسفیان بی دست‌آوردی به مکه برگشت. به دنبال آن، پیامبر روستای یهودی نشین بنی قریظه در کنار مدینه را محاصره کرد. قبیله بنی قریظه از نظر تعداد جمعیت به اندازه قبیله قریش بودند. آنها پس از دو هفته از بیم هلاکت از تشنگی و گرسنگی تسلیم شدند، پیامبر کلیه مردان بالای ۱۵ ساله که بیش از ۷۰۰ تن بودند را از روستا بیرون آورده در بند کرد و به یارانش سپرد، و در همان روز و شب سرشان را در حضور پیامبر بریدند و اجسادشان را در گودالهای بزرگی بر روی هم انباشته به زیر خاک کردند. داراییها و ممتلكات بنی قریظه را پیامبر تصرف کرده یک‌پنجمش را خودش برداشت و بقیه را میان یارانش تقسیم کرد. زنان و کودکان بنی قریظه را نیز در بازارهای برده‌فروشی نجد و شمال عربستان به فروش رساند و با بهایشان سلاح و اسب خرید تا مسلمین در جنگهای آینده از آنها استفاده کنند.

بازداشت کرده به نزد قیصر بردند و به فرموده قیصر کاویدند. نزدش جز چوب دستی یافت نشد. قیصر فرمود تا آن را شکستند. نامه خسرو بیرون آمد. قیصر دانست که آن راهنمایان که شهروراز به او کرده به تدبیر خسرو بوده و برایش دام چیده بوده است، و به سپاهش فرمان حرکت داد و شتابان به شرق اناتولی برگشت. پس از آن خسرو به محرمانش گفت که یک نقشه مدبرانه کارآمدی خطر بسیار بزرگی را از کشور دور کرد.^۱

کشیشان در همه شهرها و روستاهای مسیحی نشینِ خاورمیانه برای پیروزی قیصر و شکست خسرو دست استغاثه به درگاه مسیح و مریم بلند کرده بودند. کلیساها شب و روز پر از زاری کنندگان و نمازگزاران و فریادخواهان بود. در تیسپون مسیحیانی که در دستگاه خسرو خدمت می کردند به جاسوسان رومیان تبدیل شده بودند و به خسرو اطلاعات دروغ می دادند و بیش از پیش از افسران بدبین اش می کردند و او را در بیم می داشتند تا برضد آنها توطئه بچینند. خبر توطئه‌ها نیز شاید توسط همینها به گوش آن افسران می رسید. کارمندان بلندپایه مسیحی در دولت ایران وقتی جهاد مسیحیان خاورمیانه آغاز شد به دشمنان دولت ایران تبدیل شدند. از جمله یک کشیش عراقی اهل کرکوک به نام یزدین بود که - به نوشته کریستنسن - از یک خاندان بزرگ زمین دار بود. خسرو به یزدین منصب «وَسْتَرُوشان سالار» داده بود، یعنی رئیس کل دیوان مالیات کشاورزی در نیمی از عراق و منصبی در حد معاون وزیر دارایی. کریستنسن از منابع مسیحی نوشته که دست این یزدین برای خدمت به مسیحیان چندان باز بود که چندین کلیسا و صومعه با هزینه دولت برای مسیحیان میان رودان ساخت، یعنی بخشی از درآمدهای مالیاتی را هزینه تأسیسات عمومی برای مسیحیان می کرد. یک کلیسا نیز از این درآمدها به نام شیرین ساخت. وقتی اورشلیم به اشغال ایرانیان درآمد به دربار ایران شکایت رسید که یهودیان کلیساها و صومعه‌های مسیحیان را آتش می زنند. یزدین را خسرو مأمور بررسی کرد. او به فلسطین رفت و بسیاری از رهبران یهود را در اورشلیم به دار زد و دارایی‌هایشان را مصادره کرد، و با اختیاراتی که خسرو به او داده بود فرمود که هر چه اینها تخریب کرده‌اند به هزینه دولت ایران بازسازی شود.

ولی با این همه ارجی که دولت ایران به او داده بود او یک مسیحی بود که مجوسان را نجس می دانست، و مانند همه مسیحیان ضد ایرانی شده بود. همین که جهاد هراکلیوس آغاز شد او رخ به سوی دولت روم کرد؛ ولی به اتهام جاسوسی برای رومیان بازداشت و اعدام شد. چون زنش را مورد بازجویی قرار دادند معلوم شد که او مبالغه‌آمیزی مال از درآمدهای مالیاتی

را برای خودش اختلاس و نهان کرده بوده است.

در درون ایران نیز سپه‌دارانی از سیاستهای اصلاحی خسرو زیان دیده بودند امیدوار بودند که اوضاع نوین به سقوط خسرو انجامد. از بازی روزگار آن که خسرو در این میان بیمار و بستری شد و قدرت تصمیم‌گیری درست را از دست داد. بیماری ناگهانی او نیز نمی‌توان به دور از توطئه پزشکان مسیحی دربار پنداشت. خسرو بیمار بود و نسبت به همه نیرومندان کشور بدبین شده بود. تحریکاتی که در پایتخت صورت می‌گرفت او را واداشت تا شماری از بزرگان را به زندان اندازد و چند تن از کسانی که نزدش متهم بودند را اعدام کند و بروخامت اوضاع بیفزاید. از جمله بزرگان ایرانی که در سال ۶۲۶ به فرمان خسرو کشته شد سپهبدی به نام مردان‌شاه بود که فرمان‌دهی سپاه نیم‌روز (یعنی عراق) را با منصب پادگوسپان داشت. گویا اختربینان به خسرو گفته بودند که خطری از جانب نیم‌روز پادشاهی او را تهدید می‌کند؛ و او به مردان‌شاه بدبین شد و به او فرمان فرستاد که دست راست خودش را قطع کند. مردان‌شاه از بیم جاننش مجبور شد که فرمان را اجرا کند، و چون دستش را قطع کردند آن را به دست چپش گرفته بوسید و گفت: فرمان شاهنشاه برای ما مقدس است و ما جانمان را فدای شاهنشاه می‌کنیم. این خبر را برای خسرو بردند، خسرو بسیار پیشیمان شد و دبیری را به نزدش فرستاد تا از او دل‌جویی کند و به او وعده فرستاد که هر خواسته‌ئی که داشته باشد برآورده خواهد کرد. مردان‌شان عریضه‌ئی برای خسرو فرستاده ارادت و وفاداریش به تخت و تاج را تکرار کرد، و نوشت که خواسته ناچیزی دارم و امیدوارم که شاهنشاه فرمان انجامش را صادر کند. خسرو توسط هیربد پاسخ فرستاد که هر خواسته‌ئی که دارد چنان‌چه زبانی برای کشور و سلطنت نداشته باشد انجام خواهد گرفت. او نوشت که خواسته‌ام آن است که شاهنشاه فرمان دهد تا گردنم را بزنند، زیرا تحمل این سرافکنندگی را ندارم. خسرو خواسته او را اجابت کرد و فرمود تا اعدام اش کردند.^۱ ولی پسرش مهرهمزد را به منصب مهمی در تیسپون گماشت، و او را پائین‌تر خواهیم شناخت.

تا ۶۲۷ شماری از نیرومندان که خسرو از آنها بدبین شده بود بازداشت و زندانی شده بودند، و به اتهام نافرمانی از شاه خطر اعدامشان می‌رفت. خسرو با این کارها نیرومندان را در هراس از خودش نهاده و به فکر چاره‌جویی و به‌آرزوی برکنار شدن او انداخته بود. هر اکیوس پیوسته به خسرو پیشنهاد مذاکره برای صلح می‌فرستاد، اما خسرو به او پاسخ نمی‌داد و همواره به افسران ارتش فرمان می‌فرستاد که هر چه زوتر کنستانتینیه را بگیرند و کار قیصر را یک‌سره

کنند؛ ولی گوش شنوا نمی‌یافت؛ زیرا سپهبدان از او در هراس و دل‌سرد شده بودند. شاید می‌اندیشیدند که بهتر است به‌هراکلیوس میدان داده شود تا با تاخت و تازهای که به‌مرزهای ایران می‌برد غرور و نخوت خسرو پرویز را بشکند.

اما هراکلیوس نیز تا این زمان سپاهیان‌ش که عمدتاً داوطلبان جهاد بودند خسته شده و از پیرامونش پراکنده شده بودند یا برای کارهای کشاورزی‌شان به‌روستاهاشان برگشته بودند. او گنجینه و مالیات و درآمدی نداشت که بتواند به‌جهادگرانش مستمری بپردازد تا زندگی آنها و زن و فرزندان‌شان تأمین شود، و مجبور بود که خورد و پوش سپاهیان‌ش را با تاراج کردن آبادیهای مسیحی‌نشین اناتولی و گرجستان و ارمنستان تأمین کند؛ که این -البته- سبب رنجش جهادگرانش می‌شد.

در سال ۶۲۷م وجود هراکلیوس دیگر خطری برای ایران به‌شمار نمی‌رفت. اکنون به‌نظر می‌رسید که اوضاع در خاورمیانه در حال تثبیت شدن است، کشورهایی که ایرانیان گرفته‌اند برای همیشه ضمیمه ایران شده است، و شکوه و دامنه شاهنشاهی ایران به‌دوران هخامنشی برگشته است.

اما شهروراز که از خسرو ترسیده و رنجیده بود در اواخر سال ۶۲۷م نقشه خطرناکی برای خسرو چید، و درگیرای زنیهای نهانی با مخالفان نیرومند خسرو در ایران و عراق به‌قصد برکنار کردن او و برتخت نشاندن یک شاه دست‌نشانده و مطیع بود.

شکوه سلطنت خسرو پرویز

در آغاز سده هفتم مسیحی فرصت تاریخی‌ئی که برای شاهنشاهی ایران به‌پیش آمده بود شبیه همان فرصتی بود که در زمان کوروش بزرگ به‌پیش آمد. خسرو پرویز نزد مسیحیان خاورمیانه همان محبوبیتی یافته بود که به‌روزگاری کوروش بزرگ یافته بود. همه زمینها برای جهان‌گیر شدن شاهنشاهی فراهم بود. ولی خسرو پرویز چون که نه مرد جنگ بود و نه مرد وفا و مروت، و مردی خودبین و خودخواه و ناسپاس بود شایستگی‌ش را نداشت که از این فرصت بزرگ تاریخی استفاده کند. وحشتی که او از سپه‌داران بزرگ ایران داشت که مبادا تخت را از زیر پایش بیرون بکشند سبب شده بود که او آزادی عمل به‌آنها ندهد، و همواره برای تضعیف کردن آنها در توطئه باشد. اگر مردی همچون شاپور دوم یا انوشیروان در این زمان شاهنشاه ایران بود که خودش فرمان‌دهی جنگها را به‌دست می‌گرفت و می‌جنگید یقیناً جریان تاریخی زمان کوروش بزرگ تکرار می‌شد و تصمیم‌گیری برای تمدن جهانی به‌دست ایرانیان می‌افتاد

و جهان آینده چهره دیگری به خود می‌گرفت.

ولی «اگر» در مطالعات تاریخی جائی ندارد. خسرو پرویز مردی باهوش بود، باتدبیر بود، زیرک بود، ایران دوست بود، ایرانی دوست بود، هنرپرور بود، آبادگر بود، سکولار بود به معنای امروزش، ولی شجاعت نداشت. او اهل بزم بود نه اهل رزم. و همین سبب شد که کشورگشایی را به سپهبدان بسپارد و خودش به بزم افروزیها و خوش گذرانیهایش ادامه دهد، و پیروزیهایی که سپهبدان بزرگ ایران در جهان کسب می‌کردند را به نام خودش ثبت کند.

خسرو پرویز معایب بسیاری داشت که سرآمد آنها کم‌دلی، عشرت‌طلبی افراطی، علاقه مفرط به زن و زر و گوهر، و از همه بدتر باور به عقاید خرافاتی بود که مشاوران مسیحی به او تلقین می‌کردند، بعلاوه بیم و هراس بی‌جهت از نیرومندان ایران که سبب شده بود همواره برضد نیرومندان در توطئه باشد مبادا که فرجامی همچون پدرش برایش درست کنند.

خسرو پرویز برای ایران آن روزگار با آن مرحله از رشد و پیش‌رفت، شاه‌شایسته‌ئی نبود. وقتی او به سلطنت رسید، به برکت اصلاحات و اقدامات عمرانی دوران شاه‌قباد و انوشیروان و فیروز، تأسیسات زیربنایی اقتصادی ایران زمین تکمیل شده بود، هرچا لازم بود پلی بر روی رودخانه‌ئی زده شود زده بود (پلهای مستحکم بیست تا سی دهنه‌یی که تا چندین سده بعد با استحکام برپا بودند)؛ در هر نقطه‌ئی که امکان بیرون کشیدن آب از زیر زمین و به جریان افکندنش وجود داشت کهن (قنات) ساخته شده بود؛ در هر نقطه که سد و آب‌بندی لازم بود سد و آب‌بند ایجاد شده بود؛ هر زمینی که امکان اصلاحش برای کشاورزی وجود داشت اصلاح شده بود؛ هر رودخانه‌ئی که در زمینی جریان داشت مسیرش به سوی زمینهای بارور هدایت شده بود، جاده‌ها چندان بود که دیگر نیازی به ایجاد جاده‌های جدید نبود؛ شهرهای بزرگ که شمارشان در ایران بسیار بود دارای بیمارستان و مدرسه بودند؛ روستاها از امکانات رفاهی برخوردار شده بودند؛ و به برکت همه اینها کشاورزی و صنایع و بازرگانی به رشد بی‌مانندی رسیده بود. اکنون زمان زیباسازی کشور بود و شکوه بخشیدن به هنر. خسرو پرویز مردی بود زیباپرست و عاشق زیباسازی کشور؛ و زیباسازی کشور و شکوه بخشیدن به هنر کاری بود که او برعهده خودش نهاده بود و درآمدهای دولت را وقف این کار کرد.

شخصیت خسرو پرویز مجموعه‌ئی از تضادهای شگفت بود. او از یک سو توهماتی که فال‌بینان و غیب‌گویان یهود و مسیحی برایش می‌بافتند را باور می‌کرد، و از سوی دیگر همه امکانات برای رشد علم و هنر در کشور فراهم آورده بود. مراکز علمی ایران در زمان او چنان متخصصانی در علوم گوناگون تربیت کردند که سه نسل بعد و پس از آن که ایران توسط عرب

به ویرانه کشانده شده بود نوادگان همین دانش آموختگان دوران خسرو پرویز که در زمان سلطهٔ عرب بدون داشتن امکانات آموزشی بل که توسط پدرانشان در خانه‌ها آموزش دیده بودند و به‌دربار آخرین حکومت‌گران اموی و نخستین حکومت‌گران عباسی راه یافتند در رشته‌های تخصصی خودشان (پزشکی، شیمی و داروسازی، فیزیک، ریاضیات و هندسه، جغرافیا و جهان‌شناسی، کیهان‌شناسی، هنر معماری، صنعت کاغذسازی و صحافی) مهارتی در حد اعجاب داشتند؛ و اینها بودند که در ساختن تمدن موسوم به اسلامی نقش عمده ایفا کردند.

خسرو با همهٔ عیب‌هایی که داشت بلندپرواز بود و علاقه داشت که محبوب دل‌های ایرانیان شود. او از آغاز سلطنتش برآن شد که با در پیش گرفتن شیوهٔ دادگری انوشه‌روان و هرمز دل‌های طبقات و اقشار کم‌درآمد کشور را به‌دست آورد. او اصلاحات انوشه‌روان و هرمز را ادامه داد و بسیاری از امتیازات اشراف را به‌نفع دهگانان و نیز ناداران و کم‌داران محدود کرد. اقداماتی که او برای شاد و خشنود کردن ملت و خوش‌نام کردن خودش انجام داد همراه با مشت‌های آهنین در سرکوب مخالفان و بازداشت مردان نیرومند خواهان احیای زمین‌سالاری ماقبل قباد بود. حمایتی که دولت روم در آغاز سلطنتش از او کرده و امتیازات ارضی غیر قابل انتظاری که دولت روم از او دریافت کرده بود، به‌ویژه وصلت او با دربار روم، صلح استواری را میان دو دولت ایران و روم برقرار کرد. عهدنامهٔ صلحی که هرمز با خاقان بسته بود همچنان به‌قوت خود باقی بود، و مرزهای شرقی و شمالی کشور را در ثبات و آرامش نگاه می‌داشت. سپس ثروت‌های نجومی‌ئی در جنگ‌ها از گنج‌خانه‌های امپراتوری روم در اناتولی و شام و مصر به‌ایران سرازیر شد... همهٔ اینها به‌خسرو امکان داد که به‌پیش‌برد برنامه‌های اصلاحی‌ش بپردازد و تلاش‌هایش را صرف رشد و توسعه در کشور کند.

جاده‌های بازرگانی بین‌المللی در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی رونق گرفت، صنایع و کشاورزی کشور به‌پیش‌رفتهای بسیار شایانی دست یافت، و همهٔ اینها به‌رونق اقتصادی و رفاه عمومی انجامید و رضایت همگانی اقشار مردم را به‌دنبال آورد. چون‌که دهگانان و صنعت‌گران و بازرگانان و پیشه‌وران کشور بیشترین بهره‌مندان از سیاست‌های اصلاحی او بودند، گسترده‌ترین اقشار ولایه‌های جامعه از او رضایت خاطر یافتند.

خسرو پرویز اقدامات بسیار اثرمندی برای آبادانی کشور و رونق کشاورزی و صنعت و بازرگانی انجام داد که داستان‌های آن برای ما بازمانده است. در جنوب عراق هنوز زمین‌های باتلاقی وسیعی وجود داشت و او تصمیم گرفت که با گرداندن شاخه‌های دجله و فرات که به‌این زمین‌ها می‌ریختند این زمین‌ها را تبدیل به زمین‌های قابل کشت کند. این کار هزینهٔ بسیار

زیادی لازم داشت، ولی او فرمود که باید انجام گیرد. او خودش شخصاً بر این کار نظارت کرد تا به‌بهترین گونه ممکن به‌پیش برود. او برای برگرداندن یکی از شاخه‌های دجله دستور ساختن سد آب‌گردان بزرگی داد، سد آماده شد، شاخه دجله به‌سوی دجله برگردانده شد، و شاه برای دیدن آن رفت و درباره استحکام سد و تاب مقاومتش در برابر آبهایی که در پشتش جمع شده بود پرسشهایی کرد و وقتی پاسخها را شنید به‌مهندس گفت: «من بر روی این سد می‌نشینم و تو حد اکثر آب را به‌سوی این رها کن. جان من در گرو استحکام این سد است. چنان‌که فشار آب در سد خلی ایجاد کند من تو را خواهم کشت».

خسرو در سایه آرامش و امنیت و رفاهی که در خلال سلطنت طولانی‌اش در درون کشور برقرار داشته بود، و با برخورداری خزانه دولت از درآمدهای انبوه مالیاتی ناشی از شکوفایی اقتصادی، در پایتخت و دیگر شهرهای بزرگ کشور دست به یک سلسله اقدامات عمرانی زد و در مدت کوتاهی شهرهایی که مورد علاقه‌اش بودند - به‌ویژه تیسپون و ویه اردشیر و دستگرد و بُرزمه (قصر شیرین) - را به‌عالی‌ترین حد شکوه و جلال رساند. چون به‌هنر و موسیقی علاقه شدید داشت، هنرمندان و موسیقی‌دانان را از نواحی مختلف به‌دربار جذب کرد، و با امکاناتی که در اختیار آنها نهاد هنرها را توسعه و رشد داد و سبب شد که در هنرهای ظریفه استادانی پا به‌عرصه ظهور بگذارند که تا آن‌زمان چشم تاریخ ایران به‌خود ندیده بود.

ادبیات و هنرها و علوم که در زمان آنوشه‌روان به‌اوج رسیده بود، در زمان خسرو پرویز شکوفایی بی‌سابقه‌ئی یافت، و این نبود مگر به‌سبب آن‌که خسرو پرویز با درآمدهای هنگفتی که خزانه کشور داشت به‌ادامه رشد و توسعه آنها کمک کرد.

خسرو مردی زیباپرست بود و علاوه بر همدوستی به‌زنان زیبا علاقه بسیار داشت و همین‌که می‌شنید در جایی دختری دارای اوصاف مورد پسند او است، وسائلی می‌انگیخت تا آن دختر را به‌دربارش منتقل سازد. طبیعی بود که در شرایط آن‌روز ایران، هر دختری آرزوی راه‌یابی به‌دربار ایران را داشته باشد. داستان علاقه خسرو به‌شیرین که از داستانهای جاویدان ادبیات پارسی است یادگار همین حس زیباپرستانه او است. او چندان به‌گردآوری زنان زیبا و هنرمند علاقه داشت که روایتها گفته‌اند او سه هزار زن را در کاخهایش گرد آورده بود.^۱ این روایت نمی‌تواند که مبالغه باشد، و به‌خلاف آن‌چه که برخی علاقه دارند بیان کنند، نشانه هوس‌بازی بیمارگونه خسرو پرویز هم نیست. ما بسیار در نوشته‌های کسانی می‌خوانیم که گرد آوردن زنان توسط خسرو پرویز به‌دلیل هوس‌بازی بیمارگونه او بوده است، و او را به‌این سبب

می‌نکوهند. ولی باید با دیدی واقع‌بینانه به این موضوع نگریست. علاقه‌ئی که خسرو پرویز به شکوفایی هنر داشت سبب می‌شد که او هر جا از وجود دوشیزه‌ئی زیبا و شایسته هنرمند شدن آگاه می‌شد می‌فرمود تا وی را استخدام می‌کردند و به‌دربار می‌آوردند تا مشتاقانه به‌خیل هنرمندان و هنرپیشگانی بپیوندند که در زیر چتر حمایت او قرار داشتند. آن مجموعه عظیم از زنان که نوشته‌اند در کاخهای خسرو پرویز می‌زیستند گروه بزرگی رامش‌گر و خنیاگر (نوازنده، سُراینده، خواننده، هنرپیشه) در خدمت دربار بوده‌اند؛ و این نشان هنردوستی و هنرپروری خسرو پرویز است که البته شادی‌پرست نیز بود.

همه روایتهای تاریخی بیان‌گر آن است که خسرو پرویز در زمان حیاتش بسیار محبوب عوام مردم کشور بوده، و این نمی‌تواند باشد مگر به‌خاطر اقدامات اصلاحی‌اش خشنودکننده‌ئی که در زمان او در کشور انجام گرفته بوده است. بی‌تردید اقدامات عمرانی و اصلاحی او در جهت منافع طبقه گسترده دهگانان بوده که در زمان شاهقباد و مزدک در کشور پدید آمد و در زمان آنوشه‌روان و هرمز - چنان‌که دیدیم - تقویت شد. اقداماتی که به رشد و تقویت این طبقه انجامید حتماً با منافع و امتیازهای اشراف منافات داشت و خشم آنها را برمی‌انگیخت. اما همین اقدامات بود که برای او در میان توده‌های مردم کشور محبوبیت جاودانی ایجاد کرد و او را با همه عیبهای که داشت در ردیف بهترین شاهان اساطیر ایران قرار داد، تا جائی که نوای ستایش از او تا سده‌ها پس از او توسط ایرانیان سروده شد. اگر او در حیاتش محبوبیت همگانی در میان توده‌ها نداشت چه‌گونه می‌توانست با آن فرجامی که نیرومندان ارتش برایش رقم زدند، و در گفتار بعدی خواهیم خواند، این همه ستایش برای خویش بسازد و این همه افسانه درباره خودش برسر زبانهای مردم اندازد؟

در زمان او درآمدهای کشور بیش از هر زمانی بود و خزانه دولت بیش از هر زمانی ثروت مند بود. نوشته‌اند که در حساب‌رسی خزانه تیسپون در سال ۶۰۸ م به خسرو گزارش دادند که ۶۸ میلیون و ۵۰۰ هزار و ۴۲۱ درم و شش دهم درم سکه‌های نقره فیروز و قباد در خزانه موجود است، و امسال نیز ۶۰۰ میلیون درم از درآمدهای مالیاتی و موارد دیگر حاصل شده است.^۱ منظور از موارد دیگر، درآمدهای گمرکی و عوارض ترانزیت کالا از ایران است.

این حساب‌رسی در زمانی انجام گرفت که دولت ایران زمینهای ایرانی را از رومیان بازگرفته بود، با خطر جنگ با رومیان مواجه بود، و می‌بایست که خود را برای هزینه بزرگ دفاع از کشور آماده می‌کرد. طبری در دنبال گزارش حساب‌رسی بالا افزوده که موجودی

۱. تاریخ طبری، ۱/۴۸۴. کامل ابن اثیر، ۱/۴۹۲.

جواهرات و زیورآلات و اشیای بهادار در گنجهای خسرو پرویز نیز چندان بود که حسابش را فقط خدا می دانست.

این موجودی نقدی در خزانه دولت برای آن زمان ثروت نجومی به شمار می رفت و در جهان بی نظیر بود؛ و نشان گر وضع بسیار خوب اقتصادی و درآمدهای انبوه مردم کشور است که چنین مالیاتی را به دولت پرداخته اند. پیش از این درباره ترتیبات مالیاتی که انوشروان وضع کرد سخن گفتیم؛ و دیدیم که نسبتهای بسیار عادلانه بود هم برای زمینهای کشاورزی هم برای صنعت و تجارت. به قانون گمرکی نیز اشارهئی کردیم. در زمان خسرو پرویز نیز همان ترتیبات برقرار بود، زیرا قانون مالیاتی ئی که انوشروان وضع کرده بود از نظر دربار ایران از هر حیث کامل و عادلانه شمرده می شد که تخطی از آن جایز نبود.

درباره سالهای آخر سلطنت خسرو پرویز، طبری نوشته که او چندان مال گردآوری کرد که هیچ شاهی پیش از او آن اندازه گردآوری نکرده بود. او ۳۰۰۰ زن همخوابه داشت، هزاران دختر خنیاگر و رامشگر در خدمتش بودند، ۳۰۰۰ خدمتکار داشت، ۸۵۰۰ اسب برای سواریش داشت، ۷۶۰ پیل و گفته اند ۹۹۹ پیل داشت، ۱۲۰۰۰ خرَسپ (اَسَتر) بارهایش را می بردند، و گفته اند که مجموع اسبان و خرسپان و خران او ۵۰۰۰۰ بود.^۱

البته مجموعه این داراییها که از آن خسرو پرویز دانسته اند در حقیقت داراییهای کاخ، و به معنای دیگر، داراییهای دربار بوده؛ و خبر از آن می دهد که خزانه دولت در زمان خسرو پرویز چه وضعیت مطلوب و ممتازی داشته است. در کتابها از زبان بزرگان آمده که موجودیت کشور به شاه وابسته است، و موجودیت شاه به ارتش نیرومند، و ارتش را با هزینه کردن اموال می توان فراهم آورد و مجهز کرد. مسعودی نوشته که مؤبدان مؤبد به بهرام دوم گفت:

عزت پادشاه به اجرای احکام شرعی و فرمانبری از خدای بزرگ و اجرای اوامر و نواهی او است، شریعت به پادشاه نیرومند استوار می گردد، نیروی پادشاه به سپاه است، نگهداری سپاه به مال است، مال از راه آبادسازی کشور به دست آید، و آبادسازی کشور به وسیله دادگری و عدالت امکان پذیر می شود.^۲

و در ترجمه متنی از کارنامه انوشروان دادگر، چنین نوشته است:

اَنوشَروان می گفت: کشور به نیروی ارتش برپا داشته می شود؛ ارتش به مال تقویت می شود؛ مال به توسط مالیات به دست می آید؛ مالیات به وسیله عمران و آبادسازی

۱. طبری، ۴۸۹/۱.

۲. مروج الذهب، ۲۷۷/۱. نیز بنگر: تاریخ طبری، ۴۸۹/۱.

حاصل می‌شود؛ آن‌چه کشور را آباد می‌دارد عدالت است؛ عدالت عبارت است از اصلاح حال کارگزاران دولت؛ اصلاح حال کارگزاران از راه درست‌کرداری وزیران تحقق می‌پذیرد؛ و بالاتر از همه اینها آن است که پادشاه ناظر بر امور خودش باشد و توان تنظیم امور را داشته باشد، به‌گونه‌ئی که او حاکم بر امور باشد نه این که امور بر او حکم براند.^۱

چون که خسرو پرویز زیباپرست و هنرپرور بود در زمان او هنر در همه ابعادش چنان رشد و شکوهی یافت که تا پیش از آن در ایران سابقه نداشت. یک نمونه از هنر پیکرتراشی را می‌توانیم در جائی که اکنون «تاخ بستان» (طاق بستان) نامیده می‌شود را ببینیم. در نقشی که خسرو پرویز در میان یک مرد و یک زن ایستاده است و نگین خسروی را از دست فروهر دریافت می‌کند، حرکتها و نقشها به‌گونه‌ئی زنده و گویا کنده‌کاری شده که انگار هنرمند یک نسخه از تصویر گرفته‌شده به وسیله دوربینهای تصویربرداری امروزی در دست داشته و از روی آن کار کرده است. در همینجا منظره شکار، منظره بزم، منظره آهوان و فیلان و شتران و شترسواران و پرندگان و درختان و بوته‌ها چنان با ظرافتی کنده‌کاری شده است که آدم وقتی می‌نگرد از چیرگی دست هنرمند به‌شگفت می‌آید. خسرو پرویز در سه جا و سه حالت در سه گونه رخت سوار بر اسب در حال شکار است. یک‌جا برای آن که گراز را به‌کمند اندازد به‌گرازاها می‌کرده و گرازاها رمیده‌اند و همراه با هی او پرندگان از درختها رمیده و به‌پرواز درآمده‌اند و اردکها نیز در آب رمیده‌اند. منظره بسیار زنده است به‌گونه‌ئی که وقتی رنگها به‌حال خود بوده اگر کسی از فاصله معینی می‌ایستاده و به آن می‌نگریسته احساس می‌کرده که یک منظره طبیعی و زنده در جلو دیدگانش است. در جای دیگر خسرو سوار بر قایق است و همراهش دختران خنیاگر که در حال رامش‌گری‌اند. در این منظره‌ها چنان حالتهای زنده‌ئی به‌تصویر کشیده شده که انسان از این‌همه چیره‌دستی هنرمند ایرانی در زمان خسرو پرویز به‌شگفتی دچار می‌شود. تصویرگر چندان چیره‌دست بوده که تمامی زمینه را پر از تصاویر کرده به‌گونه‌ئی که جای خالی دیده نمی‌شود، با این حال انسان به‌شگفت می‌شود که اشتباهی در قراردادن تصاویر و ایجاد حرکتها رخ نداده است و همه چیز طبیعی است. شکل و آرایش رختها به‌طرز بسیار زنده‌ئی نشان داده شده‌اند به‌طوری که هم اکنون که کلیه رنگها از میان رفته و تلفهای تعمّدی بسیاری در تصویرها ایجاد شده است باز هم ما می‌توانیم که شناخت نسبتاً دقیقی از رختها را با نقشها و زیورهایش در اینجا بیابیم. این تصویرگری و پیکرتراشی نشان می‌دهد که این هنر ایرانی تا زمان خسرو پرویز تا چه اندازه پیش‌رفت کرده بوده و تمدن ایرانی

چه هنرمندان چیره‌دستی را در دامن خویش پرورده بوده است. طبیعی است که تصویر چنین مناظری بر روی دیوارها و گچ‌بریها به‌ویژه بر روی پارچه‌های ابریشمین (دیبا) می‌توانسته بسیار گویاتر از کنده‌کاری بر روی سنگ باشد. یک ظرافت‌کاری بسیار پرمعنی نیز به فرمان خسرو بر فراز تاخ بستان نشان داده شده است آنجا که دوتا از فرشته‌های داستانهای دینی مسیحیان بر فراز تاخ در پروازند و دسته گل نیلوفر در یک‌دست و نگین خسروی در دست دیگر دارند و حواله می‌کنند؛ و این به آن معنا است که به‌دین و باورهای مسیحیان به‌همان اندازه بها داده شده است که به‌ایرانیان مزدایسن. همه اینها نشان می‌دهد که خسرو خودش شخصاً بر تصویرسازی نظارت مستقیم داشته، و معلوم می‌دارد که در این جهت نیز او دارای ذوق زیبایی‌شناسی شگفتی بوده است. در هیچ‌کدام از تمدنهای جهانی ما سراغ نداریم که به یک دین دخیل و بیگانه تا این اندازه در برابر دین قومی و رسمی احترام نشان داده شده باشد. در تمدن رومی که البته هر دینی جز مسیحیت رومی درخور نابودی پنداشته می‌شد و با آن مبارزه می‌شد و پیروانش یا کشته یا فراری داده می‌شدند.

اینجا که بخشی از مجموعه بغستان بود و بعدها تاخ بستان (طاق بستان) نامیده شد یک مجموعه بزرگ هنری بوده، ولی فقط اندکی از آن مانده است. همینها که مانده نیز به دست مسلمین متعصب آسیب دیده، چنان‌که نقش خسرو که سوار بر شبدیز است چون که دست‌رسی به آن آسانتر بوده به‌طور عمدی تلف شده است. یک پیکره سنگی بسیار زیبا از خسرو در برابر تاخ ایستاده بوده که یک ایران‌گرد به نام مسهر ابن مهلهل در اوائل سده چهارم هجری آن‌را به چشم دیده است؛ ولی اکنون فقط پاره‌ئی از تنه تلف‌شده این پیکره که از درون دریاچه برابر تاخ بیرون آورده شده بر جا است، و معلوم می‌شود که پس از آن - شاید در زمان سلجوقیان - کسانی با زحمت بسیار و به‌خاطر ثواب اخروی شکسته و به‌دریاچه افکنده‌اند. این‌که چه عظمتی از هنر در این محل بوده اکنون تصورش دشوار است، ولی همین اندک که مانده است ما را به یک جنبه از شکوه هنر زمان خسرو پرویز راهنمایی می‌کند.

یاقوت حموی نوشته که در برزماهن که قصر شیرین گویند ساختمانهای بزرگ و بلند که خسرو پرویز ساخته چندان است که آدم نمی‌تواند آنها را بررسی کند و فکر انسان به آنها نمی‌رسد؛ کاخهای بسیار که به هم پیوسته‌اند، گردش‌گاهها و استراحت‌گاهها و میدانها و شکارگاهها و کوشکهای پرشمار. و کاخی که خسرو برای شیرین ساخت از شگفتیهای جهان بود. به‌فرموده او باغی ساختند دو فرسنگ در دو فرسنگ، و فرمود تا از هر نوع شکار در آن نگاهداری شود تا بزایند و افزایش یابند (یک باغ وحش بزرگ). برای نگهداری این باغ

هزار مرد گماشت و برای هرکدامشان روزی دو قرص نان و دو رطل (حدود یک کیلو) گوشت و یک سبو خمر مقرر کرده بود (یعنی روزمزد معادل بهای اینها). اینها هفت سال مشغول گردآوری جانوران و جا دادنشان در این باغ بودند. خسرو نام این باغ را *نخچیران* کرد یعنی باغ شکار، و فرمود تا آهنگی ساختند به این نام و برایش خواندند، و مال بسیاری به سازندگان داد. دو شاخه جوی آب در آن جاری کرد و کاخ را در میان آن دو جوی ساخت.^۱

یکی دیگر از کاخهای معروف خسرو پرویز در کرمانشاهان بوده و به نوشته یاقوت حموی در اینجا خسرو پرویز شاهان جهان را به حضور پذیرفته، دکه سنگی ئی به درازا و پهنای پنجاه در پنجاه متر در اینجا ساخته شده، سنگها به گونه ئی در کنار هم چیده شده و با میخهای آهنی در هم زده شده اند که آدم هرچه بکوشد نمی تواند که فواصل آنها را ببیند، انگار که سنگ یک پارچه است. اینجا فغفور چین و داهر شاه هند و خاقان ترکستان و قیصر روم به حضور خسرو پرویز رسیدند.^۲

آثار این کاخ که یاقوت دیده را باید در اطراف تاخ بستان جستجو کرد. نیز، یاقوت از کاخی در اسدآباد همدان یاد کرده که برای پسرش مردان شاه (پسر شیرین) ساخته بوده است.^۳ کاخهای دوران ساسانی شمارشان به هزاران می رسید و در سراسر کشور پراکنده بودند و از آن شاهان و شهریاران و بزرگان بود. آنچه در جریان فتوحات اسلامی به آتش کشیده نشد در آینده که عربها در ایران جاگیر شدند مسکن عربها شد؛ و چون که تصاویر و نقش نگار کاخها نشانه مجوسی گری و کفر بود به دست عربها تلف گردید. همین کاخها نیز در خلال جنگهای قبایلی خود عربها و جنگهای خوارج با آنها همواره به آتش کشیده می شد. مسهر ابن مهلهل در اوائل سده چهارم هجری ایران گردی کرده و مشاهداتش از کاخها و پردیسهای ایران را در کتابی نوشته که متن کتاب برای ما نمانده و پاره های فشرده ئی از آن را یاقوت حموی - به مناسبت - در کتابش آورده است. مثلاً نوشته که در خوزستان در روستای آسک که در میانه آرژان و رامهرمز است و جائی سرسبز با نخلستانهای بسیار است کاخی را دیدم که از نظر زیبایی ساختمان و گنبد مستحکمی که بر فرازش بود شبیه آن را در هیچ جای دیگر ندیده ام؛ بلندی گنبدش صد ذراع (پنجاه متر) است، هنوز پاره های پرده هایش در زیر تاخها به چشم می خورد (پرده هائی که جهادگران عرب پاره کرده بوده اند تا رخت و چادر خواب کنند، و

۱. معجم البلدان، ۴/۳۵۹.

۲. معجم البلدان، ۴/۳۳۱.

۳. معجم البلدان، ۵/۱۴۸.

پاره‌هایش در آن بالا مانده بوده است). و افزوده که این کاخ از بناهای شاهقباد است و در کنار چشمه‌ساری ساخته شده و خوارج نیز در اینجا جنگ‌هایی کردند.^۱

صنعت کاغذسازی نیز در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی به اوج رسید. هنر صحافی و تذهیب کتاب در این دوران به پیش‌رف بسیار زیادی نائل شد. مسعودی در التنبیه والإشراف به یک نمونه بازمانده از این هنر اشاره کرده که به چشم دیده است. این اثر یک کتاب مصور در تاریخ شاهنشاهی ساسانی بوده که پس از خسرو پرویز نیز چند برگ به آن اضافه شده بوده است. ثعالبی نیز پاره‌هایی از مطالب آن را در کتاب خویش در توصیف ظواهر شاهان ساسانی آورده است. مسعودی چند سال در ایران بوده، از مناطق مختلف ایران بازدید کرده، ضمن سخن از تاریخ ایران بسیاری از دیده‌های خودش نیز به‌عنوان شاهد عظمت ایران آورده است. او درباره این کتاب چنین نوشته است:

به سال ۳۰۳ هجری [قمری] در شهر استخر پارس نزد مردی از بزرگان ایران کتابی عظیم دیدم که شامل بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار پادشاهان و کارها و شیوه‌های کشورداری آنها بود. مطالبی که در این کتاب بود را من در کتابهای دیگر ایرانیان از قبیل خدای‌نامه و آئین‌نامه و گاه‌نامه و جز اینها ندیده‌ام. در این کتاب تصاویر ۲۷ تن از شاهان ساسانی که دو تن از آنها بانو بودند کشیده شده است؛ به‌گونه‌ئی که چهره هر کدام از آنها نشان می‌دهد که در روز درگذشتش پیر یا جوان بوده، چه زیوری داشته، تاجش چه‌گونه بوده، و ریش و چهره‌اش به چه شکل بوده است... نیز بیان شده که ایرانیان وقتی یک پادشاه می‌مرد او را به‌همان شکلی که بوده تصویر می‌کردند، و تصویرش را به گنج‌خانه می‌سپردند تا زندگان پس از او صفت او را بدانند. هر پادشاه را در حالت ایستاده و در جنگ و در حالت نشسته بر تخت سلطنتی به تصویر می‌کشیدند و درباره شیوه کشورداری و رفتار هر کدام از این شاهان با کارگزاران و با اطرافیان‌شان، و نیز درباره رخدادهائی که در زمان سلطنت هر کدام از اینها در کشورش پیش می‌آمده در این کتاب نگارش کرده بودند. یادداشت روی کتاب نشان می‌داد که این کتاب در نیمه جمادی الثانی سال ۱۱۳ هجری در گنج‌خانه شاهان ایران کشف شده و نسخه‌ئی از آن برای هشام ابن عبدالملک [خلیفه اموی] به عربی ترجمه شده است. نخستین پادشاهانشان اردشیر ردای ارغوانی و شلوار آسمانی به‌پا دارد و تاجی زرنگار به رنگ سبز بر سر و نیزه‌ئی در دست دارد و به‌حالت ایستاده به تصویر کشیده شده است. آخرینشان یزدگرد پور شهریار پور

خسرو پرویز ردای سبزرنگ زرنگار بر تن و شلوار آسمانی رنگ مليله دوزی به پا دارد، تاجی ارغوانی بر سر نهاده است، نیزه‌ئی در دست دارد و بر شمشیری تکیه زده و ایستاده است. این تصاویر با انواع گوناگونی از رنگهای شگفت‌انگیز که همانند آنها در این زمان وجود ندارد، و با آب زر و سیم و محلول مس کوبیده شده کشیده شده است. برگهای این کتاب دارای رنگهای بسیار زیبا و شگفت است؛ و از بس که این کتاب با ظرافت و مهارت تهیه شده بود، من ندانستم که برگهایش از کاغذ است یا برگه‌های زر.^۱

هنر رامش‌گری (موسیقی و خنیاگری) نیز در زمان خسرو پرویز به اوج شکوه رسید. سه‌تا از بزم افروزان دربار او به نامهای سرکش و باربد و نکیسا در اوج کمال بوده‌اند. باربد و نکیسا بعدها ماده‌ئی برای ادبیات ایران شدند و تا امروز جایگاهشان را حفظ کرده‌اند. بیشتر مؤلفانی که درباره خسرو پرویز مطلب نوشته‌اند سخنی هم درباره سرکش و باربد و نکیسا آورده‌اند. فردوسی نوشته که باربد از مردم جهرم بوده، و ثعالبی نوشته که سرکش از مردم مرو بوده. سرکش و باربد مرد بوده‌اند، و از خسرو شیرین نظامی استنباط می‌شود که نکیسا زن بوده است. بر اساس آنچه که در تألیفات ایرانیان دوزبانه و نیز شاهنامه فردوسی آمده، و نیز از نقشهای روی سبوها و جامها و ظروفی که در زمان خسرو پرویز ساخته شده و شماری از آنها بعدها در کاوشها از زیر زمین بیرون کشیده شده و اکنون در موزه‌ها به ویژه در مسکو نگهداری می‌شود، بعلاوه از نقشهای تاخت‌بستان، ما می‌دانیم که متداولترین ابزار موسیقی ایرانی در زمان خسرو پرویز و دربار ساسانی عبارت بوده از: بریط (عود)، چنگ، دمپلک (دنبک)، دَب (دَف)، تنبور، سه‌تار، چهارتار، سنتور که نام دیگرش کنار بوده، نی، ساز (ساز دهنی فلزی)، مار (قره‌نی). در یکی از نقشها روی کاسه نقره زمان خسرو پرویز دختری در مرغ‌زاری در میان سبزه و گل در حال نواختن نی است، و معلوم می‌شود که دسته نوازندگان از زن و مرد تشکیل می‌شده است.

باربد اعجوبه‌ئی بوده در موسیقی ایرانی. نام سرودهای خسروانی و با آنها نواهای (آهنگهای) خسروانی که باربد ساخت و در بزمهای خسرو اجرا می‌شد را چنین نوشته‌اند: یزدان آفرید، پیکارکرد، سبز در سبز، گنج باد آورد، گنج گاو، مروارید، تخت تاخت‌دیش، آرایش خورشید، نیم‌روز، ماه ابر کوهان، فرخ‌شب، فرخ‌روز، سروستان، نوشین‌باده، سرو سُهی، ناز نوروز، مشگ‌بوی، مهرگانی، مروای نیک، غنچ کبک دری، نخچیرگان، کین سیاوش، کین ایرج، باغ شیرین، باغ شهریار، اورنگیگ (به معنای نوای عرشی)، هفت‌گنج،

نوش لبان، شبدیز.

یاقوت حموی نوشته که خسرو پرویز سه چیز داشت که پیش از او هیچ پادشاهی در جهان نداشت: یکی اسپش شبدیز، دیگر شیرین که زیباترین آفریده خدا بود، و سوم باربد خنیاگر.^۱ و در جای دیگر درباره باربد نوشته که در زمان او هیچ کس به خوش آوازی او و مهارت او در نواختن ساز در جهان نبود. و درباره شبدیز نوشته که اسپ بزرگی بود، بسیار باهوش بود، بسیار زیبا بود، در دویدن همتا نداشت، و چنان تربیت شده بود که وقتی زین و لگام بر آن نهاده بودند سرگین نمی انداخت، پیشاب نمی کرد، باد شکم خالی نمی کرد؛ و مسعر ابن مهلهل نوشته که در نزدیکی کرمان شاهان پیکره شبدیز کرده اند که خسرو پرویز در رزم جامه سوار آن است و چنان است که آدم وقتی به آن می نگرند می پندارد که می خواهد حرکت کند. پرویز این اسپ را بسیار دوست می داشت؛ و اتفاق افتاد که شبدیز بیمار شد. پرویز گفته بود: «هرکه خبر مرگ شبدیز را برایم بیاورم می گشمش». چون شبدیز سقط شد آخورسالار می ترسید که خبرش را به خسرو بدهد. او به نزد باربد رفت و گفت: «خسرو گفته هرکه خبر مرگ شبدیز را ببرد کشته خواهد شد؛ از تو می خواهم که به راهی که خودت می دانی خبر را به گوش خسرو برسانی و من فلان مبلغ مال به تو خواهم داد». چون بزم خسرو آغاز شد باربد چهارتار را بر دست گرفته چنان آهنگ اندوه‌انگیزی آغاز کرد که جگر از شنیدنش بریان می شد. خسرو با اندوه گفت: «مگر شبدیز مرده است؟!» باربد گفت: «شاهنشاه می گوید». و یادآور شده که خالد فیاض (از ایرانیان دوزبانه بصره در زمان حجاج ثقفی) این داستان را به شعر سروده است. ابیاتی از سروده خالد فیاض و نیز از سروده‌های دیگر ایرانیان عربی سرا که درباره خسرو و شبدیز و شیرین بوده را یاقوت حموی به همراه این گزارش آورده است، و افزوده که سروده‌های بسیاری در این باره گردآوری کرده‌ام ولی به خاطر آن که سخن دراز نشود به همین اندازه بسنده می کنم.^۲

در بزمهای خسرو «خدای نامه خوانی» (بعدها شاهنامه خوانی) و داستان‌پردازی نیز مقام ارجمندی داشت. نیازی نیست که به کتاب داستانی سیاسی کلیله و دمنه اشاره شود که در بزما خوانده می شده است. گفتن بذله‌های شیرین نیز بخشی از بزم بود، و از یک بذله‌گو با نام «ریدکی» یاد شده، کتابی نیز که حاوی بذله‌های او بوده با عنوان «خسرو و ریدکی» تألیف شده بوده که ترجمه گزیده‌ئی از آن برای ما مانده است. خدای نامه خوانی و اجرای آن را نیز

۱. معجم البلدان، ۴/۳۵۸.

۲. معجم البلدان، ۳/۳۱۹ - ۳۲۰.

باید در آهنگهای معروفِ پیکارکرد، اورنگیگ، یزدان آفرید، کین سیاوش، کین ایرج جستجو کرد. نظامی گنجوی به بزم دوگانهٔ زنانه- مردانهٔ خسرو و شیرین اشاره کرده، که باربدو نکیسا به نوبت و «نوا در نوا» رامش‌گری می‌کردند. نیز در اشاره به داستان‌پردازی در بزم خسرو، به ده افسانه اشاره کرده که ده زن اجرا کرده‌اند، سپس هرکدام از شیرین و خسرو نیز افسانه‌ئی گفته‌اند.

به یاد داریم که اردشیر بابکان سنت نهاده بود که دو روز در هفته روزهای بزم شادی برای همهٔ مردم کشور بود. دربار ایران بیش از همهٔ مردم کشور به این سنت ارجح می‌نهاد. دربارهٔ پیشرفت فن معماری در ایران زمان خسرو پرویز نیز داستان شکوه تخت تاخ‌دیش برای ما مانده است. تاخ‌دیش که به عربی طاق‌دیس نوشته‌اند معنایش می‌شود «عالمی که در زیر تاخ گرد آمده است».^۱ تاخ‌دیش، ایوانی بود در کاخ دستگرد به درازای ۹۰ گز و پهنای ۶۵ گز، و گنبدی به بلندی ۷۳ گز بر فراز آن بر ستونهای از چوب آب‌نوش نهاده بود. تخت خسرو در این ایوان نهاده بود. اینجا جایگاه پذیرایی از شاهان جهان بود. در توصیف تخت نوشته‌اند که از چوب آب‌نوش و آجونهٔ فیل ساخته شده بود که به زرکاری و جواهرکاری آراسته بودند. در کنار و جلوش تختهای دیگر ویژهٔ پذیرایی از شاهان نهاده بود. گنبدی لاجوردی بر فراز این ایوان افراشته بود که آسمان را با اختران و ماه و خورشید نشان می‌داد. ماه و خورشید و اختران با گوهرهای شب‌چراغ ساخته شده بودند، اختران گردنده چنان ساخته شده بودند که همراه با ساعات شب در گردش بودند و درست در همان جایگاهی که در آسمان داشتند حرکت می‌کردند. خورشید و ماه نیز به همین گونه در ساعات روز و شب در حرکت بودند. گردش اینها ساعات دقیق روز و گردش فصول سال را نشان می‌داد. چهار دیوار ایوان نمایش‌گر چهار فصل سال بود، و پرده‌های دیبا (خالین ابریشمین) که بر دیوارها آویزان بود این فصول را به نمایش نهاده بود. تصاویر رُستنیهای زمین یعنی درخت و بوته و گیاه و سبزه و گل بر روی خالینهای ابریشمین با تارهای زر و سیم و انواع گوهرها ساخته شده بود. گردش ماه و خورشید و اختران چنان تنظیم شده بود که در خلال فصول سال و برجهای دوازده‌گانه و هفته‌ها و روزها در برابر این پرده‌ها به گونه‌ئی حرکت می‌کردند که وضعیت آنها در آسمان را نشان می‌داد. پرده‌ها در هر فصلی متناسب با فصل عوض می‌شدند. برجهای دوازده‌گانه نیز به همان شکلی نشان داده می‌شد که علم اخترشناسی جایگاهشان در آسمان را تعیین کرده بود. این گنبد آسمان را با تمام تفصیلاتی که در آن زمان اخترشناسی می‌شناخت

۱. دیش (دیش)، عالم. تاخ: طاق. وردیش: عالم اعلی. فرادیش: ماورای عالم.

به‌نمایش نهاده بود؛ و بر اساس گردش خورشید و ماه و اختران، ساعات و دقایق روز به‌دقت نمایش داده می‌شد. فرش دیبا و زرتار و گوهرآموده در ایوان افکنده بود که نقشه کشورهای جهان بر آن بود و تصاویر شاهان کشورها را با هیأت‌هایشان نشان می‌داد. پیکره خسرو پرویز سوار بر شبدیز، که هردو از فلزی ساخته شده بودند که جاذبه آهن‌ریا بر آن شدید بود، و زراندوده شده بودند و خسرو و شبدیز را در شکل و هیأت طبیعی با همان رخت سلطنت و جواهرات و تاج را نشان می‌داد، بر فراز تخت و زیر گنبد کار گذاشته شده بود و توسط پنج تکه آهن‌ربای قوی که در چهار دیوار و زیر گنبد تعبیه شده بود در هوا معلق مانده بود. این وصف این پیکره را وقایع‌نگار رومی همراه هراکلیوس نوشته و کریستنس خلاصه‌ئی از آن را آورده است. وقایع‌نگار رومی با شگفتی بسیار از تاخ‌دیش یاد کرده و نوشته که بت خسرو چه‌سان سوار بر اسپش بی‌آن‌که به‌جائی بند باشد در زیر آسمان گنبد ایستاده انگار در آسمان در حال پرواز است و خورشید و ماه و اختران در پیرامون او استند؛ و پیکره‌های نگهبانانش هرکدام بر اسپ سوار است و شمشیر و نیزه در دست دارد انگار می‌خواهد آسمان را به‌سیطره خودش درآورد. این وقایع‌نگار افزوده که آبشارهایی در گنبد ایجاد کرده‌اند که همراه با شراره تندر و غرش رعد آب می‌پاشند انگار که آسمان در حال باریدن باران شدید است و رعد و برق می‌زند. اینها را وقایع‌نگار رومی به‌چشم دیده بوده است. رومیان وقتی تخت تاخ‌دیش را دیدند چنان برایشان عجیب نمود که آن‌را جادوگری پنداشتند؛ زیرا به‌گمان آنها انسانها نمی‌توانستند که چنین شکوهی بیافرینند.

فردوسی نیز توصیفی از تخت تاخ‌دیش به‌دست داده و نوشته که خسرو صفت تخت کی خسرو باستان را شنیده بود و مهندسان را گرد آورد و از آنها خواست که چنان تختی بر مبنای وصفی که در داستانها آمده است برایش بسازند:

همی آرزو خواهم از که‌تران
همه در جهان یاد خسرو کنم
وز آن تخت چندی سخنها براند
که کردار آن تخت‌شان‌یاد بود
ز رومی و چینی و از پارسی
به دو سال آن کار در هم زدند
درخشنده شد روی بخت بلند
چو هفتاد رش بر نهی از برش

چنین گفت پرویز کای مهتران
که آن نام‌ور تخت را نو کنم
ز هر کشوری مهتران را بخواند
هزار و سد و بیست استاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی
بفرمود تا یک زمان دم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند
برش بود بالای سد شاه رش

که پهناش کمتر ز بالاش بود
چنان بُد که برابر سودی سرش
کز آن سر بدیدی بُن کشورش
یکی فرش بودی به دیگر نهاد
جهانی سراسر همه تخت بود
یکی ز آن به مثقال بُد شصت و شش
ز پیروزه بر زر که کرده نگار
پیش دشت بودی و در پیش باغ
گه میوه و جشن گاه آمدے
بدان تا بیاید ز هر میوه بوی
بر آن تخت بر کس نبودی دژم
ز خَز و سمور از در شهریار
به آتش همی تافتی جامه دار
کز آتش شدی سرخ همچون بسد
دگر پیش گردان سرکش بُدی
همان ماه تابان به برجی که رفت
بدیدی به چشم سراجگرای
سپهر از بر خاک بر چند گشت
چه مایه ز زر گوهر آگین بُدی
اگر چند بودیش دانش بسی
کمابیش هفتاد دینار بود
همی گیر زین گونه از نیک و بد
ندانست کس مایه و منتها
چو ناهید رخشان شدی بر سپهر
ز گوهر بسی مایه بر مایه بود
سر میش بودی بر او بر نگار
که هرگز نبودی بر او باد و گرد
بدو هر که دیدیش دل سوزه بود

سد و بیست رش نیز پهناش بود
بلندیش پنجاه و صد شاه رش
همان شاه رش هر رشی زو سه رش
به سی روز در ماه هر بامداد
همان تخت پرویز ده لخت بود
همه نقره خام بُد میخ و بش
بر او نقش زرین سد و چل هزار
چو در فرودین خوان نهادی چراغ
چو هنگامه تیر ماه آمدے
سوی میوه و باغ بودیش روی
زمستان که بودی گه باد و نم
همه طاقها سر به سر پرده زار
همان گوی سیمین و زرین هزار
به مثقال از آن هر یکی پنج صد
یکی نیمه زو اندر آتش بُدی
شمار ستاره ده و دو و هفت
چه زو ایستاده چه مانده به جای
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
از آن تختها چند زرین بُدی
شمارش ندانست کردن کسی
هر آن گوهری که اش بها خوار بود
بسی نیز بگذشت بر هفت صد
بسی سرخ گوگرد بُد که اش بها
که روشن بُدی زو شب تیره چهر
سه تخت از بر تخت پُر مایه بود
کهین تخت را نام بُد میش سار
مهمین تخت را خوانندی لاژورد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود

همه پایه زرین و گوهرنگار
 ورا میش سر بود جای نشست
 شدندی بر آن گنبد لاژورد
 که از کدخدایش رنجور بود
 خردمند بودی و مهترپرست
 مگریافتی نزد پرویز جای
 برش بود و بالاش پنجاه و هفت
 زبر شوشه زر بر او تافته
 چو بهرام و ناهید و چون ماه و مهر
 پدیدار کرده ز هر دستگاه
 ز دهقان و از رزم گردن کشان
 پدیدار کرده سرو تاج و گاه
 نوازنده و رود و می خواستند

از این تا به آن پایه بودی چهار
 هر آن کس که دهقان بد و زبردست
 سواران بی باک روز نبرد
 به پیروزه بر جای دستور بود
 چو بر تخت پیروزه بودی نشست
 چورفتی به دستوری رهنمای
 یکی جامه افکنده بد زربفت
 به گوهر همه تارها بافته
 بر او کرده پیدا نشان سپهر
 ز کیوان و تیروز هر مزد و ماه
 هم از هفت کشور بر او بر نشان
 بر او هم نشان چل و هفت شاه
 بر آن جامه بر مجلس آراستند

نظامی گنجوی نیز وصف مختصری از تخت تاخ دیش چنین آورده است:

دهان تاج داران خاک لیشش
 رصد بسته بر آن تخت کیانی
 در او پرداخته ایوان بر ایوان
 دقایق با درج پیموده مقدار
 خبر داده ز ساعات شب و روز
 از آن تخت آسمان را تخته بر خواند
 هزاران جام کیخسرو ز برداش
 تخت تاخ دیش یک جنبه از پیش رفت علم هندسه و هنر معماری و تزیینی، و نیز یک

به گرداگرد تخت طاق دیشش
 همه تمثالهای آسمانی
 ز میخ ماه تا خرگاه کیوان
 کواکب را ز ثابت تا به سیار
 به ترتیب گهرهای شب افروز
 شناسائی که انجم را رصد راند
 کسی کو تخت خسرو در نظر داشت

جنبه از پیش رفت شگفت کیهان شناسی در ایران آن روزگار است.

شکوهی که ایران در زمان خسرو پرویز داشت را شاید بتوان با شکوه ایران در زمان داریوش بزرگ و خشیارشا مقایسه کرد؛ ولی دریغ که خسرو پرویز از نظر شخصیتی جانشین شایسته‌ئی برای داریوش بزرگ نبود. رشد همه جانبه ایران در زمان خسرو پرویز در جهان کهن نمونه نداشت.

ایران در زمان خسرو پرویز شکوه‌مندترین، مرفه‌ترین، ثروت‌مندترین، پیش‌رفته‌ترین و آبادترین کشور در جهان متمدن بود. ایران در آن زمان از هر نظر به کمال رسیده بود. آن همه افسانه‌های شیرین که مردم ایران دربارهٔ خسرو پرویز ساختند و برای نسل‌های بعدی ماندگار شد نشانهٔ رضایت خاطر توده‌های مردم از دوران سلطنت او بوده است. ایرانی در هیچ زمان دیگری به چنین ثروت رفاهی نرسیده بود. در ایران زمان خسرو پرویز همه چیز چنان شکوه‌مند بود که هر چیزش ضرب‌المثل مردم جهان شده بود، و آن چه متعلق به دربار بود از همه نام‌دارتر بود: شب‌دیز خسرو، شیرین خسرو، ایوان خسرو، گنج‌های خسرو، جواهرات خسرو، تخت تاخ‌دیش خسرو، هنرپروری خسرو، زیباپرستی خسرو، عشرتهای خسرو، چوگان‌بازی خسرو، مجالس بزم خسرو، سرکش خسرو، نکیسای خسرو، باربد خسرو، رامش‌گران خسرو، نواهای خسروانی در بزم‌های خسرو، فرش‌های ایوان خسرو، گنج‌های هفت‌گانهٔ خسرو، قلمرو جهانی خسرو... و برخی چیزهای شکوه‌مند دیگر. همهٔ اینها داستانهای شب و روز مردم ایران زمین و نقاط بسیاری از خاورمیانه بود و هرکدام در نوع خود بی‌همتای جهان بود.

گرچه دربار ایران به مؤبدان و هیربدان توجه می‌نمود و آذرگاه‌های ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی آباد بودند، و نوشته‌اند که در زمان او دوازده هزار هیربد در آذرگاهها خدمت می‌کردند، ولی به برکت اصلاحات خسرو پرویز و مهار زدنش بر سر فقیهان، دین از عرصهٔ فرمان‌فرمایی و صحنهٔ سیاست به کنار رفته و به درون خانه‌ها و آذرگاهها برگشته بود. البته انوشیروان و هرمز چهارم اقداماتی برای به‌خانه‌ها راندن دین انجام دادند، و دیدیم که نخستین نشانهٔ این کنار رفتن با اعدام مؤبد زرتشت توسط هرمز چهارم آغاز شد، و دیدیم که هرمز در پاسخ گلایه‌نامهٔ مؤبدان نوشت که تخت سلطنت ما چهار پایه دارد.

در زمان خسرو پرویز مؤبدان نقشی در سیاست نداشتند و در برابر آزادی همه‌جانبهٔ دینی که شاهنشاه در کشور برقرار کرده بود آنها نمی‌توانستند که هیچ فریادی برآورند. همین امر هم سبب شده بود که دین و سرپرستان دینی که از عرصهٔ قدرت رانده شده بودند خود را در خدمت نشر تعالیم اخلاقی قرار دهند و نزد عوام کشور تقدس و اعتباری بیش از پیش کسب کنند. در نتیجه، جایگاه و تقدسی که دین مزدایسنه و مؤبدان و هیربدان در زمان خسرو پرویز نزد ایرانیان یافتند از هر زمانی بیشتر بود. مسیحیان که بومیان میان‌روان و خوزستان را تشکیل می‌دادند همان اندازه در ادارهٔ امور کشور سهم داشتند که مزدایسان. به همین نسبت یهودان درون کشور و شمنان و بوداییان شرق کشور از آزادی برخوردار بودند.

دولت ایران در زمان خسرو پرویز به تمام معنی سکولار بود - سکولار به همان مفهومی که

ما اکنون از این واژه منظور می‌کنیم و آرزوی رسیدن جامعه‌مان به چنان وضعیتی را در سر داریم و برایش تلاش می‌کنیم.

چنان‌که دیدیم، نهضت مزدک وضعیت طبقات جامعه را به زیان طبقات ممتاز به هم زد، و طبقه گسترده دهگانان پا به عرصه جامعه نهاد. تلاشهای زورمندان در زمان انوشیروان و هرمز نتوانست که جامعه را به حالت ماقبل قباد برگرداند. در زمان هرمز چهارم نیز به سبب اقداماتی که او به نفع دهگانان انجام داد این طبقه نوظهور وضع بهتری یافت. کودتایی که به نابدی هرمز انجامید نیز نتوانست که این روند را متوقف کند. در زمان خسرو پرویز وضعیت طبقاتی به کلی به نفع دهگانان و بازرگانان و پیشه‌وران و صنعت‌گران به هم خورد. این به هم خوردگی چندان بود که دیگر و دار و دستگاهی که سد راه برآمدن اعضای لایه‌های پائینی جامعه و دستیابی‌شان به مناصب بلند پایه بود وجود نداشت. حتی منصب و ستر اوشان سالار که مهارکننده تحرک اقشار طبقه کشاورز برای برآمدن و جایگاه بهتر یافتن بود نیز به خود کلانتران محلی سپرده شد، و نمونه‌اش را درباره یزدین دیدیم. در نتیجه، راه برای برآمدن و صاحب امتیاز شدن روستائیان با استعداد نیز هموار شد. توسعه کشاورزی و رشد صنعت و بازرگانی و پیشه‌ها و حرفه‌ها یک طبقه متوسط نوظهور را در ایران به وجود آورد که در تاریخ جهان سابقه نداشت. حتی در درون دربار ساسانی نیز کسانی را می‌بینیم که نه از طبقه دبیران بودند و نه فقیهان و نه ارتشتاران. نمونه مشخص این کسان، باربد و نکیسا و سرکش و ریدکی و خوش‌آرزو بودند. اینها از طبقات پائین جامعه برخاسته بودند و به سبب استعداد ذاتی‌شان وارد دربار شده به بالاترین منصبها که همنشینی با شاه بود رسیده ندیم روزها و شبهای شاه شده بودند و حتی بر تصرفات شاه در هنرپروری اثر می‌نهادند.

تحول پلکانی و مرحله به مرحله که در کشور از زمان مزدک تا پایان دوران خسرو پرویز در ایران رخ داد در نوع خود تحولی انقلابی به‌شمار می‌رفت که سرانجام به پیدایش طبقه متوسط به معنای امروزی در جامعه انجامید. در این زمینه وضعیت ایران در جهان بی‌نظیر بود، و نظیرش فقط هزار سال بعد در اروپا دیده شد. همه کسانی که در تاریخ دوران ساسانی مطالعه می‌کنند اتفاق نظر دارند که ایران در سلطنت خسرو پرویز در آستانه انتقال به مرحله‌ئی قرار داشت که در جامعه‌شناسی سیاسی «دوران بورژوازی» نامیده می‌شود.

خسرو پرویز مجمعی از مؤبدان تشکیل داده به آنها فرموده بود که تفسیر نوینی از اوستا تدوین کنند. ما نمی‌دانیم که این اقدام او به کجا رسیده زیرا چیزی از آن چه آنها تدوین کردند برای ما نمانده است؛ ولی می‌توان پنداشت که فرمان او برای تغییر قوانین مدنی کهنه و

فرسوده موجود در اوستای ساسانی و متناسب کردن قوانین با رشد کشور بوده است. درباره حقوق زن در ایران ساسانی، پیش از این ضمن اصلاحات انوشیروان سخن گفتیم. زن ایرانی در زمان خسرو پرویز از نظر حقوقی به مرحله استقلال و برابری با مرد رسیده بود، و حقوقی که زن ایرانی داشت را نمی‌شد که در هیچ کشور دیگر جهان سراغ گرفت. در حالی که در قانون خانواده در امپراتوری روم، زن وقتی به ازدواج مردی درمی‌آمد شخصیتش سلب می‌شد و به تابعی از شوهر تبدیل می‌گردید، و حتی حق نداشت که نام خانوادگی خودش را حفظ کند بل که نام خانوادگی شوهرش بر او نهاده می‌شد،^۱ در قانون ایران حتی شهبانو نیز نام خانوادگی خودش را حفظ می‌کرد؛ مثلاً شیرین که شهبانوی خسرو پرویز بود نام خانوادگی خودش که شَبَاگه بود را برای همیشه حفظ کرد. شَبَاگه را بعدها در متون عربی «شَبَق» نوشتند، و او را شیرینِ شَبَق نامیدند (درستش: شیرینِ شَبَاگه).

خسرو پرویز از ۲۱ سال پیش از ظهور اسلام تا نیمه سال ششم هجری به مدت ۳۷ سال سلطنت کرد. ایران در زمان ظهور اسلام در اوج شکوه بود و نیمی از جهان متمدن را - از بلخ و فرغانه و سغد و خوارزم در شرق تا دریای ایژه و کرانه‌های شرقی و شمالی و جنوبی مدیترانه در غرب و تا دره نیل و لیبی، و از قفقاز تا عدن - زیر نگیں داشت. در فراسوی مرزهای ایران هیچ کشوری نبود که بتواند با ایران هم‌تایی کند، و هیچ مردمی در کشورهای جهان وجود نداشتند که ثروت و آسایش و رفاهی شبیه مردم ایران داشته باشند. در آن زمان ایرانیان - اعم از شهری و روستایی و حاکمان و رعایا، هر لایه در حد وضع اجتماعی خویش - ثروت‌مندترین و مرفه‌ترین مردم جهان بودند. صفت آزادگان که ایرانیان بر خودشان نهاده بودند در آن زمان نیز حقیقتاً شایسته‌اش بودند. این صفت را ایرانیان برای حدود دوازده سده برای خودشان حفظ کرده بودند و در ربع اول سده هفتم مسیحی بیش از هر زمانی شایسته آن بودند.

بازرگانی ایران در آن زمان سرور بلامنازع دریاهای خاورمیانه و جاده‌های بین‌المللی بود و ثبات و آرامش درونی ایران به بازرگانی بین‌المللی رونقی بیش از حد بخشیده بود و صنایع کشور در اوج رشد و توسعه بود. علوم و هنرها و ادبیات که در زمان خسرو انوشیروان به اوج شکوفایی رسیده بود می‌رفت که بازهم شکوفاتر شود، و حمایت خسرو پرویز از علوم و فنون و هنرها راه آن را برای پیمودن پلکان تکامل بازگذاشته بود. به برکت اصلاحاتی که از زمان

۱. این سنت در دهه‌های اخیر وارد ایران نیز شده و کسانی که به سبب ناآگاهی از تاریخ و فرهنگ ایران و جهان فکر می‌کنند متمدن‌تر از دیگران‌اند نام خانوادگی شوهر را به زن می‌دهند، و چون که به ظرایف سنت‌های فرهنگی آشنا نیستند نمی‌دانند که این به معنای سلب شخصیت از زن است.

شاهقباد توسط مزدک آغاز شد و سپس انوشه‌روان آن را دنبال کرد و هرمز چهارم و خسرو پرویز آن را پی‌گیری کردند، ایران به مرحله‌ئی از رشد رسیده بود که در تاریخ جهان نمونه نداشت. مردم عادی ایران در زمان خسرو پرویز بیش از هر زمانی از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند؛ و البته همه رفاهی که داشتند را به شاهنشاه نسبت می‌دادند. ولی این رفاه عمومی به‌بهای از دست رفتن بسیاری از امتیازهای فقیهان و زورمندان کشور حاصل آمده بود، و فقیهان و اقتدارگرایان را به شدت ناراضی کرده بود. این که «خسرو پرویز بر ثروت‌مندان حسادت می‌ورزید و حرص عجیبی در گردآوری مال داشت» و «بزرگان را تحقیر می‌کرد و خوار می‌داشت و کوچک می‌شمرد» و «در گرفتن مال ستم می‌کرد»^۱ در بیشتر کتابهای تاریخی و در شاهنامه آمده است؛ ولی همین خودش حکایت اقدامات خسرو پرویز به زیان زورمندان و در جهت رفاه حال عموم مردم کشور است؛ به ویژه که در کنار چنین گزارشهایی خبر از رضایت عمومی توده‌های مردم کشور از خسرو پرویز داده شده است.

این‌همه داستانهای زیبا و دل‌کش که درباره خسرو پرویز که در میان مردم کشور رواج یافت و برای همیشه در خانه‌های ایرانیان ماند نشان‌گر عشق و علاقه‌ئی است که توده‌های مردم کشور به او (و در حقیقت به دولت در زمان او) داشته‌اند؛ و این نتیجه خدمات همه‌گیری است که در زمان او و به نام او انجام می‌شده و تا دوردست‌ترین نقاط کشور نیز مردم از آنها بهره‌ور می‌شده‌اند. نام خسرو به یک نام مقدس تبدیل شد، در پرت افتاده‌ترین روستاهای نیز مردم بچه‌هاشان را خسرو یا شیرین می‌نامیدند تا یاد و نام خسرو را زنده نگاه دارند. چنان شد که «شاه» و «خسرو» دو واژه مترادف شدند، و این ترادف تا امروز در ادبیات ایرانی برای ما ماندگار شده است.

این بود ایران و شاهنشاهی ایران از اوائل هزاره نخست پیش از مسیح تا پایان سلطنت خسرو پرویز. ایرانی که ۱۲ سده در زیر چتر حمایت شاهنشاهی، به عنوان یک قوم پر شوکت و آزاده در امنیت و آسایش و رفاه و رضایت خاطر زیسته بود، و هر روز بیش از پیش به رشد و شکوفایی دست می‌یافت، در این زمان بیش از هر زمان دیگری شایستگی لقب «آزادگی» را داشت که بر خودش نهاده بود و مردم جهان به این آزادگی اعتراف داشتند. ایرانی در همه این ۱۲ سده آزاده زیسته بود و در این زمان بیش از هر زمان دیگری آزاده بود. ایرانی در این زمان چنان امنیت و آرامش و ثروت و قدرت و رفاهی داشت که همه مردم جهان حسرت او را

می‌خوردند. توده‌های مردم کشور در زمان خسرو پرویز دارای چنان وضعیتی عادلانه و رضایت‌بخشی بودند که بیش از هر زمان دیگری از شاهنشاهی ساسانی رضایت خاطر داشتند.



این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab

